انفس رغايب

جواهر الاسرار و
زواهر الانوار

كتاب انفس رغايب سلس ١٩

انفس الرغائب

٢٩٨١

I

انفس رغائب

II

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان بن السلطان السلطان محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع ونظر واعتبر وتذكر اول الله تعالى له ولوالديه حرره الفقير احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما

2981
[934]
[3. iç kapak kâğıdı]
el filigram

1

٢٩٨١

الحمد لله
الذي هدانا لهذا
وما كنا لنهتدي لولا
أن هدانا الله

حمد بی حد و غایت و ثنای بی عد و نهایت حضرت پادشاهی را که در سرادق لم یزلی بفردانیت
موصوفست و بر سریر لایزالی بوحدانیت موصوف علمی که صدای ملکوتش قل اللهم مالکست
و ندای جبروتش کل شیء هالکست حاصل موفقت سالکان مسالک هویتش جز عجز و حیرت فی
که ما عرفناک حق معرفتک و سرمایهٔ مالکان ممالک عبودیتش غیر از اعتراف بقصور طاعت فی
که ما عبدناک حق عبادتک کلام کلیم او در فضای کبریایش سبحانک تبت الیک و ندای ندیم او
در بیدای وصف و ثنایش لا احصی ثناء علیک نظم زهی جاه و جلال و قدرت و عزا
که در اوصاف او عقلست عاجز ه کرا یارای احصای ثنایش ه کرا امکان وصف کبریایش ه
در آن حضرت ندارد هیچکس راه ه ز کنه ذات او کس نیست آگاه ه هزاران سال ره دور از کمالت ه
تو او را هرچه پنداری نه آنست ه خداوندی که گرد تغیر بر چهرهٔ جلال او ننشیند و دیو تفکر خیال کمال او
نه بیند آوازهٔ برقع جمالش الکبریاء ردایی و صیت عرصهٔ جلالش لا یسعنی ارضی و سمائی قادری
قدیم که رقاب موجودات در ربقهٔ تسخیر اوست و مقدری علیم که زمام مکونات در قبضهٔ تقدیر و تثبیت
حکیمی قدیر که چندین هزار ازاهیر حدایق فطرت و ریاحین و شقایق خلقت را از تنفس لواقح
حکمت و هبوب روایح قدرت بی هیچ عیبی در روضهٔ غناء غیب و شهادت ظاهر گردانید
و بعطیهٔ موافقت ازدواج و سازگاری امتزاج میان ارکان مختلفة الطبایع چندین گونه بدایع صنایع

که ودایع عالم اعیان ثابتهٔ علمیه اند هویدا ساخت تا هر نوعی از خزانهٔ اعطی کل شیء خلقه بر حسب
استعداد و اندازهٔ استحقاق خویش بخلعت صوری و کسوت کرامتی مخصوص گشت و نوع انسان را
که نور دیدهٔ بینش و شمع سراجهٔ آفرینش است از جملهٔ آن طبقه برگزید و رقم و فضلناهم علی
کثیر ممن خلقنا تفضیلا بر چهرهٔ وجود ایشان کشید و بشرف و لقد کرمنا بنی آدم وحملناهم
فی البر والبحر اختصاص داد و ابواب حضرت احدیت الذات را بدست تجلیات اسما و
صفات مقالید ه و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو بگشاد و بعضی را از نوع انسان بجزایل
لطف و احسان اعتلا باعلی معارج دولت و اقبال و ارتقا باقصی مدارج عظمت و جلال روزی
کرد چنانکه طبقات زمرهٔ رسل و هداة مراصد سبل را که پیشوایان جماهیر اصحاب نحل و راه
نمایان مشاهیر ارباب ملک و متوضان حرم وحدت نبی ما سواه و تشریف یافتگان و ما ارسلنا
من رسول الا لیطاع باذن الله و بحکم تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض بحسب اختلاف طبقات
و تفاوت درجات ایشان شموس و اقمار دوایر فایض الانوار عوالم دین قویم و اقطاب و مناطق
افلاک و دوایر هادی بر صراط مستقیم ساخت و آوازهٔ ه و لقد اخترناهم علی علم علی العالمین و آتیناهم
من الآیات ه در جهان انداخت و رایت خواجهٔ کاینات را عالی تر از نهایت مقامات
انبیا و رسل رفیع الدرجات گردانید نظم بهینه صورت او بود و انبیا ابجد ه ه گواه
بهینه معنی او بود و اصفیا اسما ه اگر ز بعد همه در قدوم پیش آوردند ه قدوم آخر او بر کمال اوست
نزول نه سوره از پی ابجد همی شود مرقوم ه نه معنی از پی اسما همی شود پیدا ه نه روح را پی ترکیب صورتست
نه شمس را ز پی صبح کاذبست ضیا ه نه سبزه بر دمد از خاک و انگهی سنبل ه نه غوره در رسد از تاک و انگهی صهبا
که ولادتش ارواح خوانده سورهٔ نور ه ستاره بسته ستاره سماع کرده کما ه لاجرم صلاة صلوات زاکیات
که رایحهٔ آن مایهٔ بخشش عنبر و بان گردد و تحف تحیات نامیات که طیب آن قوت دل و قوت

جان شود بیت سلامی چون نسیم سنبل و گل ٭ که از بستان صبا آرد سحرگاه ٭ بعد قطرات غمام
و انفاس انام و حرکات فلکی و تسبیحات ملکی بر مرقد مطهر و مشهد معطر خورشید سپهر رسالت
و ماه فلک جلالت مشتری چرخ سعادت و قطب گردون سیادت عالی مسند ایوان و ما
ارسلناک الا رحمة للعالمین ٭ صدر نشین صفهٔ کنت نبیا و آدم بین الماء والطین ٭ موصوف
بجلایل دلالات شیم کریم معروف بفضایل اشارات و انک لعلی خلق عظیم ٭ مستجمع صنوف
شمایل جود و کرم مستظهر بفنون جلایل و علمک ما لم تکن تعلم محرم خلوت خانهٔ لی مع الله محرم کعبهٔ درگاه اله
اشارت کنندهٔ لا تحجبوا بشارت دهندهٔ لا تقنطوا سرو بستان قم فانذر عندلیب خوش الحان
و ربک فکبر نظم آن نبی و فی شکن که بتعلیم او گرفت ٭ هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
هم موسی از دلالت او گشته مصطنع ٭ هم آدم از شفاعت او بوده پیشوا ٭
نطقش معلمی که کند عقل را ادب ٭ خلقش مفرحی که دهد روح را شفا ٭
انجا که یوسف دل او پرده برگرفت ٭ دوشیزگان غیب بریدند دستها ٭
یعنی شاه سریر آفرینش و ماه منیر سپهر بینش گوهر دریای هستی بدرقهٔ طریق خداپرستی شاه باز عرش
آشیان عنقای قاف لامکان مفتاح خزینهٔ جود مصباح آسمان وجود جان جهان صفا و جهان جان
اصفیا محمد مصطفی علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها شعر صلی الاله و من تحت عرشه
والاطهرون علی النبی الامجد ٭ ما ان مدحت محمدا بمقالتی ٭ لکن مدحت مقالتی بمحمد بیت
هر داستان که آن نه ثنای محمد است ٭ دستان کاهنان شمر آنرا نه داستان ٭ و لطایف
رحمت و رضوان و شرایف رافت و غفران نثار ارواح مقدسهٔ اهل بیت که حقایق شناسان
ما رمیت اذ رمیت و رهنمایان ممالک عالم ملکوت و پیشوایان مسالک عرصهٔ جبروت اند
و بر نفوس مطهرهٔ چهار یار با صفا که چهار ارکان قصر اصطفا اند نظم هر چار چار حد بنای پیمبری

هر چار چار عنصر ارواح انبیا ٭ بی مهر چار یار درین پنج روزه عمر ٭ نتوان خلاص یافت ازین ششدر عنا
و جمیع صحابهٔ کبار از مهاجر و انصار و هواداران معدلت شعار باد نظم
ما مفلسان چه تحفه بدین حضرت آوریم ٭ در دست ما همین صلوات است و السلام

فی المناجات و عرض الحاجات الی حضرت رفیع الدرجات و قاضی الحاجات

ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز ای بخشندهٔ بر گناهان و ای بخشایندهٔ عذر خواهان
ای فرازندهٔ خیمهٔ بی ستون و ای فرمان فرمای دیوان کن فیکون نظم ای درون پرور برون آرای
وی خرد بخش بی خرد بخشای ٭ ای رحیمی که رحمتت بی سابقهٔ بندگی ساخته که سبقت رحمتی غضبی
و ای کریمی که کرمت دلهای عاصیان را بنور معرفت بنواخته که لا تقنطوا من رحمة الله ای از حقایق
کمالت در هر سری سری و ای از خزاین نوالت با هر کسی بری نظم ای ترا با هر دلی کاری دگر ٭
در پس هر پرده غمخواری دگر ٭ چون بسی کارست با هر کس ترا ٭ هر کسی را هست پنداری دگر ٭
لاجرم هر کس چنان داند که هست ٭ با کسست بیرون او کاری دگر ٭ چون جمالت صد هزاران روی داشت
بود در هر ذره دیداری دگر ٭ تا نماند هیچ ذره بی نصیب ٭ داده هر ذره را باری دگر ٭
ای بر گوشهٔ جگر هر عاشقی از سطوات جلالت داغی و ای در خلوتخانهٔ جان هر عارفی از اشراقات
سبحات جمالت چراغی ٭ ای صد هزار عارف اسرار انا الحق را شحنهٔ عشقت منصوروار
بر سر کوی فنا از دار بلا آویخته ٭ و ای خون صد هزار عاشق جمال مطلق را بی جلاد شوقت
در طشت انتظار بتیغ بی دریغ درد و غبار ریخته ٭ ای دلهای دیوانهٔ سالکان مسالک ملکوتی
مقید بقیود سلاسل تمنای وصالت ٭ و ای جانهای پروانه صفت طالبان انوار لاهوتی سوختهٔ
شعلهٔ اشتیاق شمع جمالت ٭ زهی جمال و جلال بی غایت ٭ و زهی حسن و کمال بی نهایت ٭
صاحب دلی از مناجات خود خبر داد نظم گفتم که کرایی تو بدین زیبایی ٭٭

کفتا خود را که خود منم یکتایی ٭ هم عشقم و عاشق و هم معشوقم ٭ هم آینه هم جمال هم بینایی ٭
ای کوینده که هر زمان بهر زبان راز خود با سمع خود کویی ٭ و ای شنونده که هر دم بهر کوش
حدیث خود از زبان خود شنوی جنید با شبلی عتاب کرد که اسراری که ما در کوشه خلوت پنهان
میکفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی شبلی کفت انا اقول و انا اسمع و هل فی الدارین غیری
کوینده و شنونده بحقیقت اوست بیت از تو سوال میکنم مثل جواب کوه ٭ انکه حدیث میکند کیست بکو
درین دهن ٭ من نیم و تو هم نیی آن نفسی که وحیی ٭ غیر من و تو است بدان اوست که میکند سخن ٭
خود میکوینده و باز خود می شنونده و زما و شما بهانه ساخته اند لا یحب الله غیر الله و لا یذکر الله
الا الله آری بسر رشته باز روم و با هزار نیاز بدرکاه بی نیاز روم ای بیننده که هر لحظه بهر دیده
حسن خود را بر نظر خود جلوه کنی ٭ و ای نماینده که هر لحظه بهر روی وجود خود را بر شهود خود جلوه دهی
ای صاحب جمالی که جلال تو عاشق جمال تست ٭ و ای ذو الجلال که جمال تو مندرج در جلال تست ٭
ای مطلوبی که طالب کمال خودی ٭ و ای محبوبی که محب جمال خودی علی الدوام خود با خود
عشق بازی و هر کز یک لحظه بغیر خود نپردازی بیت در کسوت هر دلبر هم چهره تو بنموده ٭
وز دیده هر عاشق هم کرده تماشا تو ٭ الهی بحرمت عاشقان با دل بینا و بعزت صادقان
والذین جاهدوا فینا و بحرمت ژولیده مویان کرد آلود که در طلب جمال با کمال تو بیخود و حیران شده اند
و بعزت زرد رویان غم اندوده که در بادیه اشتیاق مدهوش و سرکردانند نظم ٭
خداوندا شبم را روز کردان ٭ چو روزم در جهان پیروز کردان ٭ بآب دیده طفلان محروم ٭
بآه سینه پیران مظلوم ٭ بمقبولان خلوت برکزیده ٭ بمعصومان آلایش ندیده ٭
بهر طاعت که نزدیکت صوابست ٭ بهر دعوت که پیشت مستجابست ٭ بتوفیق توام زین کونه بر پای
بدین توفیق توفیقی در افزای ٭ چو حکمی راند خواهی یا قضایی ٭ بتسلیم آفرین در من رضایی ٭

6

الهی اگر چه نفس عاصی آلوده معاصی و مناهیست ٭ اما امید رحمت و الطاف بران اعطاف نامتناهیست
اگر چه طاعت نیست امید واثق است ٭ و اگر استطاعت نیست عزیمت صادق است نظم فی الدعا
خطا پوشا خداوندا الها ٭ عطا پاشا کریما پادشاها ٭ بر افروز آفتابی در درونم ٭
ز ظلمات ضلالت بر برونم ٭ بفضل خویشتن بر ما ببخشای ٭ خداوندی خود کن عفو فرمای ٭
و صلی الله علی حبیبه الذی نور وجهه بتجلیات الجمال ٭ و علی آله و صحبه خیر صحب و آل ٭ و الحمد لله العزیز المتعال
مقدمة المطالب فی کشف بعض المآرب بعد از حمد حضرت پروردکار ٭ و درود بر جناب نبی مختار
چنین کوید محرر این کلمات شور انکیز ٭ و مقرر این مقالات شرر آمیز ٭ پی روی مستغرقان بحار
سبحانی اسرار ٭ و پیشوای مستهلکان بادیه انوار سلطانی ٭ بنده شیفته محمد حسین بن حسن احسن الله
الیه و غفر له و لوالدیه ٭ که هر آینه بر آرای زاهره ارباب علوم و بر نفوس طاهره کاشفان
سر مکتوم روشن و پیدا و ظاهر و هویداست که مقصود کلی از آفرینش عالم و مقصد اصلی از
خلقت بنی آدم معرفت ذات و صفات حضرت بیچونست کما قال الله تعالی و ما خلقت الجن
و الانس الا لیعبدون و کما ورد فی الاحادیث القدسیة کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق
لاعرف و تحببت الیهم بالنعم فعرفونی ٭ و هر آینه بر صحایف ضمایر خردمندان بصایر و اصحاب سرایر
منقش و مصور و ثابت و مقرر است که کمال معرفت الهی که مقصود حضرت پادشاهی است
از ایجاد جمیع موجودات جهان جز از انسان درست نیاید که جمال نمای حق و محرم خلوت سرای
غیب مطلق و سرمایه کارخانه آفرینش ٭ و پیرایه عروس بینش و حاصل یکانه دو حرف ابداع ٭ و
عنوان نامه شش روز اختراع ٭ و عالی درجه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم و خوشه چین خرمن
انک لعلی خلق عظیم اوست نظم تاج کرمناست بر فرق سرش ٭ طوق اعطیناک آویز برش ٭
بحر علمی در نمی پنهان شده ٭ در سه کز تن عالمی پنهان شده ٭ جوهرت انسان و چرخ او را عرض ٭

جمله فرع و پایه اند و او غرض ، و لهذا در اوان عرض و کمال معرفت بر سموات و جبال و ارض هیچ
موجودی بغیر انسان قابل قبول امانت نیامد کما قال الله الملک المتعال انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال الایه و این آدمی که مقصود عجایب مخلوقات و مقصد غرایب مصنوعات است
در اعتلا بمعارج فضل و کمال و ارتقا بمدارج مجد و جلال بغایت متفاوتست کما قیل نظم
ولم ار امثال الرجال تفاوتا ۞ لدی المجد حتی عد الف بواحد ۞ و تفاوت درجهٔ انسانی بحسب سبق
زمانی نیست بلکه باندازهٔ قابلیت قبول فیض سبحانه و بمقدار معرفت ذات و صفات حضرت
ربانی است و خواجهٔ کاینات و خلاصهٔ موجودات اگرچه از روی زمان متاخر از انبیا و مرسلین است
اما سید اولین و آخرین است ثمره اگرچه بعد از وجود شجره است اما حاصل وجود شجره ثمره است
تاخر صوری مانع تقدم معنوی نیست ۞ ای بسا پدر که در صورت پسر است ۞ و ای بسا پسر که در معنی
پدر است ۞ و لهذا سوختهٔ سبحات جمال الهی عمر ابن الفارض از زبان روحانیت خواجه علیه السلام
می فرماید نظم وانی وان کنت ابن آدم صورة ۞ فلی فیه معنی شاهد بابوتی ۞ و درین بیت تلمیح است
بدان حدیث طویل که جابر بن عبدالله الانصاری رضی الله عنه الباری روایت میکند که از حضرت
خواجه علیه السلام سوال کردم که اول آفرینش خدای چیست گفت نور پیغامبر تو یا جابر حضرت پروردگار
مجید اول نور مرا آفرید و جمیع آفرینش را از آن نور پدید آورد و در ابتدای آفریدن دوازده
هزار سال نور مرا در مقام قرب بداشت بعد از آن نور را چهار قسم ساخت و از قسمی عرش مجید
آفرید و از قسمی کرسی پدید آورد و از قسمی دیگر حملهٔ عرش و خزنهٔ کرسی را بیافرید و قسم رابع ایزد
متعال در مقام محبت دوازده هزار سال بداشت بعد از آن چهار قسم ساخت و ملایکه را از جزوی
و قلم را از قسمی آفرید و لوح را از قسمی آفرید و جنت را از قسمی دیگر و قسم رابع در مقام خوف دوازده
هزار سال بداشت بعد از آن چهار قسم ساخت و ملایکه را از جزوی و شمس از جزوی و قمر و کواکب را

از جزوی بیافرید و جزو رابع را در مقام رجا دوازده هزار سال بداشت و آن را نیز چهار قسم ساخت
و از جزوی عقل آفرید و از جزوی علم و حلم و از جزوی عصمت و توفیق پدید آورد و جزوی
رابع را در مقام حیا دوازده هزار سال بداشت بعد از آن حضرت الهی در آن نور نظر انداخت
تا عرق از آن نور ترشح کرد و صد و بیست و چهار هزار قطره از رشحات عرق آن نور متقاطر شد
پس حضرت الهی از هر قطرهٔ روح پیغامبری یا رسولی بیافرید بعد از آن ارواح انبیا و رسل نفس
زدند از انفاس ارواح ایشان نور اولیا و سعدا و شهدا و صلحا و اهل ایمان و ارباب طاعت را
تا ساعت قیام و قیام ساعت بیافرید پس عرش و کرسی از نور منست و کروبین و روحانیین
از نور منست و روحانیین و سبع سموات و جنت و آنچه در وست از نعیم همه از نور منست
و شمس و قمر و کواکب و عقل و علم و توفیق از نور منست و ارواح اولیا و سعدا و شهدا و صلحا
از انفاس رشحات نور منست بعد از آن خداوند تعالی دوازده هزار حجاب آفرید و آن
نور را که جزو رابع است در هر حجابی هزار سال بداشت و آن مقامات عبودیت است
و آن حجب حجاب کرامت و سعادت و هیبت و رحمت و رافت و علم و حلم و وقار و سکینه و
صبر و صدق و یقین است پس آن نور در هر حجاب حضرت ذوالجلال را بندگی کند چون از آن حجب بیرون
آمد خداوند آن نور را در ارض تعبیه کرد پس فروغ آن نور بمشارق و مغارب رسید و آدم را
از ارض بیافرید و آن نور را در جبین او تعبیه کرد بعد از آن انتقال کرد از آدم بشیث همچنین
از طاهری بطیبی و از طیبی بطاهری انتقال میکرد تا بصلب عبدالله ابن عبدالمطلب واصل شد
و از و برحم آمنه منتقل گشت بعد از آن مرا بدنیا بیرون آورد و سید مرسلین و خاتم نبیین و
رحمة للعالمین و قاید غر محجلین گردانید اینست ابتدای خلقت نبی تو یا جابر پس ثابت شد که
جمیع مکونات را وجود بافاضه و فیض وجود نور نبی است که عبارتست از روح اعلی و در بعضی

روایات معتبرست بعقل و قلم و روح محمدی صلی الله علیه وسلم مستفیض اکرد.. از فیض اول که
عبارتست از امر انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون و این امر بنسبت با او فیض
اولست و بنسبت با مامورات مفیض و اول فیض این مفیض روح ولهذا قال الله تعالی عز وجل
قل الروح من امر ربی پس روح فیض اولست و منشای جمیع عالم ارواح اوست و بدین
اعتبار روح نبی پدر ارواحست چنانکه آدم پدر اشباح است و او بمنزلهٔ کل کتابتست و
هریکی از کل نوع انسان بمنزلهٔ کلمه و سایر موجودات بمثابهٔ حروف بعضی عالیات و بعضی سافلات
که کاتب قدرت الهی بقلم روح اعلای محمدی صلی الله علیه وسلم و مداد فیض اول رقم وجود ایشان
کشیده است پس واسطهٔ وجود جمیع مکونات و مقصود آفرینش همه موجودات حضرت خواجه است
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات با وجود آنکه صورت بشریه و نشاهٔ عنصریهٔ او علیه السلام
از انبیا و رسل که حافظان مراصد سبل اند متاخر است لاجرم معلوم شد که فضیلت و رجحان
بحسب کمال عرفانست نه بسبق عهد و تقدم زمان چنانکه در کتاب کنوز الحقایق فی رموز الدقایق
شاهد دلارای این معنی کسوت زیبا پوشیده است فی النعت ایا خاتم الانبیا و الرسل ۝
ویا هادی الخلق خیر السبل ۝ تو زینت بالقدرة القاهره ۝ تعلیت بالحجة الباهره ۝
فلولاک لم یخلق العالم ۝ ولولاک لم یسجدن آدم ۝ در آدم فروغ ز نور تو بود ۝
که کردند از آنش ملایک سجود ۝ بایجاد عالم تو بودی سبب ۝ که از نخل مقصود چه بود رطب ۝
ترا صورت از انبیا آخرست ۝ ولی حجت سبقتت ظاهرست ۝ اگرچه ثمر آخرست از شجره ۝
نروید شجر گر نباشد ثمر ۝ درخت از ثمر چونکه حاصل شود ۝ ثمر پس هم اول هم آخر بود ۝
تویی میوه اندر درخت وجود ۝ وجود تو از آن روی پیشین بود ۝ ثمر چون ازین نخل با سبق تویی ۝
بآخر تو بودی و سابق تویی ۝ کمال ثمر را چه نقصان اگر ۝ بود آخر از برگ شاخ شجر ۝

تو سلطان گیتی و اخیار خیل ۝ تو مقصود کونین و باقی طفیل که نحن الاخرون السابقون
دیگر بدانکه بحکم حدیث مروی که از جابر رضی الله عنه منقول گشت سر کلام مشایخ عظام علیهم
رضوان الملک العلام متبین می شود که گفته اند مشرب هر کسی از اولیا موافق مشرب یکی است
از انبیا و قدم این ولی در سیر ممالک قدم و قطع مسالک طریق امم بر جادهٔ آن نبی باشد که این
ولی را مشرب با او موافق و خلق و صفت مطابق بود چه بحکم حدیث جابر جان هر ولی
از نفس روح هر نبی است پس بعضی وارث ابراهیم باشند و بعضی وارث موسی و بعضی
وارث عیسی و بعضی وارث حضرت مصطفی صلوات الله علیهم اجمعین چنانکه سلطان المحققین
ابو عبد الرحمن السلمی در تفسیر ولقد اخذنا میثاق بنی اسرائیل و بعثنا منهم اثنی عشر نقیبا از جناب
مقبول حضرت خلاق شیخ ابو بکر وراق نقل میکند که گفت اخیار و بدلا و اوتاد از هیچ امتی
خالی نبوده اند کما قال الله تعالی و بعثنا منهم اثنی عشر نقیبا و ایشان طایفه اند که در وقایع و
ضرورات و مصائب و بلیات همه را رجوع بسوی ایشان باشد و از حضرت خواجه علیه السلام
نقل میکند که گفت در امت من همیشه چهل کس بر خلق ابراهیم علیه السلام باشند و ایشان بدلا اند
و هفت کس بر خلق موسی علیه السلام باشند و ایشان اوتاد اند و سه کس بر خلق عیسی علیه السلام باشند
و ایشان خلفا اند و یک کس بر خلق محمد رسول الله باشد و او قطب است پس ایشان باندازهٔ مراتب
خویش سادات دین اند و سلاطین ممالک یقین که ببرکت ایشان باران از آسمان آید و
بلا از روی زمین برخیزد و مردم بواسطهٔ ایشان رزق یابند ۝ و صاحب فصوص آورده است
که سید الطایفه سلطان بایزید بسطامی علیه الرحمة نمله را کشته بود بدست خویش گرفت و
نفس بر و دمید در حال زنده شد ۝ و بدین معلوم شد که عیسوی المشرب و وارث علم او بوده است
و امام عین القضاة همدانی نیز تصریح میکند که مشرب عیسی علیه السلام هست که ابو سعید بنفس او

برد و محو و نقیه زنده گشت و تفصیل قصه در زبده مسطور است پس در هر عهدی قطب الاقطاب
وارث خلق احمدی و مظهر ولایت محمدی است صلی الله علیه و سلم و در حدیث آمده که حضرت
الهی بفیض فضل نامتناهی ملت اسلام را در سر هر صد سال بیکی از اولیاء حضرت ذوالجلال
نصرت میدهد و در حدیث دیگر می فرماید لایزال طایفة من امتی ظاهرین علی الحق الی تقوم الساعة
پس ازین احادیث مستفاد میشود که تا اوان نزول عیسی بلکه تا قیام ساعت ختم ولایت محمدیه
نباشد اما شیخ محیی الدین عربی در فتوحات مکیه و در بعضی مواضع فصوص الحکم گاهی بکنایت
و گاهی بتصریح تقریر و توضیح این معنی میکند که خاتم ولایت محمدیه اوست و خاتم ولایت
عامه عیسی است علیه السلام و بعضی متبعان شیخ محیی الدین نیز بر آنند که ختم ولایت محمدیه
بصاحب فصوص است و حق آنست که باب ولایت محمدیه مسدود نیست بلکه از برای
ابقاء شریعت و احیاء سنت بهر وقتی و زمانی و قرنی و اوانی ایزد عز شانه صاحب دولتی
برون آورد و صحیفهٔ دل وی را لوح انوار علوم اکتسابی و لدنی سازد تا گلزار دلهای بندگان
حق تاب علم و معرفت او طراوت و نضارتی یابد بحکم این معانی و بر مقتضای این مبانی میگوییم
بی هیچ شبهه و ریب بر مستشرفان رموز سر غیب و بر خداوندان بصایر و ابصار که در اوان
ملاحظهٔ اشیا مأمورند باعتبار فَاعْتَبِرُوا یَا أُولِی الْأَبْصَار چون آفتاب عالم تاب روشن است
و چون نبوت حضرت رسالت مبرهن که حضرت خداوندگار کاشف غوامض اسرار نوشنده
کاس عرفان و پوشندهٔ لباس غفران وارد داودیهٔ معارف فارد اندیشهٔ لطایف سوختهٔ
سبحات جلال ٥ آموختهٔ تجلیات جمال نظم شهسواران میدان دین ٥ سزاوار شاهی و اهل یقین ٥
دلش مخزن گنج اسرار راز ٥ شهنشاه ارباب شوق و نیاز ٥ مقرب حضرت ملکی قیومی ٥
مولانا جلال الدین رومی ٥ قدس سره و اوصل الینا بفضله بره ٥ اگرچه از اکثر مشایخ طبقات

بحسب زمان متأخر است اما از روی علو درجات و از جهت معرفت حضرت احدیة الذات
بر سابقان آفاق فایق و قطب الاقطاب عهد خویش و مظهر ولایت محمدیه و وارث
علوم و اخلاق نبویه است ٥ و اگر استدلال ٥ و احتجاج مؤدی بسفه و لجاج نبودی و ارباب ذوق
و اصحاب شوق را که درین کتاب خطاب ایشان است از کثرت قیل و قال ٥ و بحث و جدال
ملالت نیفزودی در اثبات این دعوی هزار دلیل اقامت کردمی باز گوییم چه حاجت
بعقول که پیش از ارباب طباع سلیمه ٥ و اصحاب خواطر مستقیمه ٥ و خداوندان ذهن وقاد ٥ و
صاحبان قریحهٔ نقاد ٥ و نزد طالبان صادق و مریدان محقق که با وجود مشرب صاف صاحب
انصاف باشند ٥ کدام دلیل برین دعوی قاطع تر ٥ و کدام برهان بدین ساطع تر از کتاب مثنوی
که جامع اسرار معنوی است خواهد بود که هم تعریف حضرت مولوی قدس سره آن کتاب
اصول اصول اصول دین و واسطهٔ کشف اسرار و اصول و یقین و فقه اکبر احدی و شرع
ازهر محمدی و برهان اظهر سرمدی است کتابیست که تاب انوار مصباح معانیهٔ مستطاب
شریف در مشکاة الفاظ مستفیدهٔ لطیفهٔ او بر کواکب ثاقب غالب بلکه غلبهٔ او بر اشراقات
اصباح لازب است صیقل آینهٔ جانست واسطهٔ تجلی جانانست جنانست با عیون و اغصان
جنانست که هر یک از آن عیون پیش ابناء این سبیل مسماست بسلسبیل و نزد اصحاب مقامات
و کرامات موسوم است بخیر مقام و احسن مقیل مشرب صافی ابرار است مطرب ساقی
احرار است چون نیل مصر صابرانرا شراب عذبست و آل فرعون را و کافرانرا حسرت
عذابست کما قال الله تعالی یُضِلُّ بِهِ کَثِیراً وَیَهْدِی بِهِ کَثِیراً همچو قرآن مثنوی ما ز دل ٥
هادی بعضی و بعضی را مضل ٥ منکران تیره دل را غوایت است و معتقدان مقبل را هدایت
بر هدایت است شفاء صدور و جلاء احزانست کشاف حقیقی اسرار حقایق قرآنست ٥

سعت ارزاق است و تطییب اخلاق بایدی سفرهٔ کرام بررة یمنعون ان یمسّه الا المطهرون
لا یأتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه والله یرصده و یرقبه و هو خیر حافظا و هو
ارحم الراحمین و این کتاب را القاب دیگر هست که حضرت ملک وهاب در عالم غیب اورا
بدان القاب میخواند اما بتقلیل اختصار کردیم که قلیل بر کثیر دلالت میکند چنانکه جرعه بر غدیر و
جفنه بر بید کبیر و هو العلیم الخبیر تنبیهی دیگر بر موافقت مشرب جناب مولوی با حضرت
نبوی اگر حضرت خواجه علیه السلام سینهٔ خویش بطرف یمن کشاده و در مشاهدهٔ حال اویس
قرنی انی اجد نفس الرحمن من قبل الیمن میگفتند و مثل این حالت سلطان بایزید بسطامی را
نیز دست داده بود که پیش از ولادت شیخ ابوالحسن خرقانی بسالهای فراوان احوال
خود را از صورت و سیرت شیخ ابوالحسن خبر داده بود چنانکه در دفتر چهارم این مقالات را
مستوفی آورده است و در تقریب این مقالات می فرماید بیت کاملان از دور
نامت بشنوند تا بقعر تار و پودت در روند بلکه پیش از بودن تو سالها دیده باشندت
ترا با حالها لاجرم بعینه چون مشاهدهٔ رسول اویس قرن را و چون دیدن سلطان بایزید
ابوالحسن را جناب مولوی قدس سره حضرت قطب الابرار مرکز دایرهٔ اخیار خواجهٔ
پاکیزه ذات پسندیده صفات معدن علوم الروحانیه ینبوع الاسرار السبحانیه المنسلخ
من الهیاکل الناسوتیه والمتوصل الی السبحات اللاهوتیه نظم ان محرم خلوتی که انجا
محو است نشان آفرینش اعنی قدوهٔ اهل صفا خواجه ابوالوفا ادام الله تعالی برکات انفاسه
و افاض سجال فیضه علی جلاسه با صفای نجیبت و نقای طویت و با همه اخلاق و شمایل و کمالات
و فضایل دیده و قابلیت آن ذات نازنین را بوفای عهد نخستین دانسته و بی هیچ شبهه و ریب
دریافته که صفت گذشتن از من و ما و کشیدن بار بلا و حلقه زدن بر در فقر و فنا از

شیم جمیل خواجهٔ ماست پس هم بگفتیت ایشان خطاب کرده می فرماید قدس سره بیت پیشتر آ بوالوفا
از من و ما بگذر و زود تر بیا پیشتر آ بگذر و از ما و من پیشتر آ تا تو نه مای و نه ما
گفت الست و تو نگفتی بلی سر بلی چیست کشیدن بلا سر بلی چیست که یعنی منم
حلقه زن در که فقر و فنا و خواجه نیز در بعضی لوایح اسرار این معنی را اظهار کرده و گفته اند
نظم یک بیت ز گفتهای آن شاه مرا بهتر ز هزار روضه و باغ و سرا آن شاه که صد سال
ز میلادم پیش گفتست مرا که بوالوفا پیشتر آ و همچنانکه کاملی صاحب کمالی را پیش از
ولادتش بسالها مشاهده میکند آن صاحب کمال نیز بعد از انقراض عهد آن کامل بقرنها آن کاملی را
با جمیع صفات و کمالاتش همیشه در نظر خود متمثل می یابد و ازو فیضها می گیرد بیت
بفرقتهای جسمانی نگردد منقطع نسبت میان همدمان چون هست الفتهای روحانی
و این نسبتیست که مبنی بر موافقت مشرب و مبنی از قرب جوار حق و سابقه الفت در عالم
روحانیت کما اشار الیه قدس سره مثنوی مصطفی فرمود هست از امتم کو بود هم سیرت و هم همتم
مرا از ان نور بینند جانشان که من ایشان را همی بینم بدان چون این مقدمات ممهد گشت
اکنون شروع کنیم بتوفیق ملک الوهاب بیان سبب تالیف کتاب والتکلان علی من الیه
المرجع والمآب فاتحة الکتاب فی سبب تالیف الکتاب بر رای عالی آرای ارباب فهم
متعالی که از انوار ثم رش علیهم من نوره متلالیست نموده می آید که من بنده برکت صحبت
و یمن خواجه سلمه الله از اوان طفولیت که هنوز بتمایم اطفال می ساختم و بعمایم رجال نمی پرداختم
و طبع لطیف بتکرار لغت می فرسودم و نقد عمر شریف در ضبط قواعد نحو صرف می نمودم
رغبت تمام با بیات و اشعار مثنوی حضرت مولوی قدس سره داشتم و همیشه خاطر بر استکشاف
آن اسرار می گماشتم و بکتابت و حفظ و مطالعه آن می شتافتم و از روحانیت حضرت مولوی

قدس سره فیضها می یافتم تا بجدی که در زمان شباب که آتش طبیعت را وقت التهاب بود
اصناف عباد از اطراف بلاد مشکلات ابیات حضرت مولوی را قدس سره بدین ضعیف می فرستادند
و در استفتاح مغالق ابواب آن داد مبالغه می دادند و با وجود قلت بضاعت بقدر استطاعت
جواب مرسایل رسایل نوشته می آمد و بتخصیص کتاب مثنوی را که خزینهٔ اسرار معنویست
جامعی از ارباب معارف که در ادراک غوامض اسرار معارف عارف بودند سبقی سبقی پیش
این ضعیف مباحثه می نمودند و در خور قابلیت خویش از زبان این درویش واردات غیبی
می شنودند و الحاح می نمودند و در اقتراح می افزودند که بعضی از آن حقایق که بتقریر می آید بتحریر پیوندد
و بالتماس ایشان کتاب کنوز الحقایق فی رموز الدقایق کسوت نظم یافته بود و با وجود آن
استدعا تصدی بشرح مثنوی میکردند و من بنده بی اشارت غیبی بدان امر عظیم و خطب جسیم
اشتغال نمی کردم و بعد از عرض نیاز بدرگاه بی نیاز جان جان ساز از سر سوز و گداز می گفتم نظم
کلید رحمتم ای فرخ عطا فرست جانان که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا از آن شراب که نامش مفرح کرم
برحمت این جگر گرم را بیا ساز دوا مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت برآر تیغ عنایت ز من گذار
و خود را بر جناح همت خواجه سلمه الله بسته توجه بروحانیت حضرت مولوی قدس سره می نمودم
که درین حال بفیض فضل ذو الجلال فرد مرا ناگهانی عنایت رسید که ای منی غلام جان ناگهان
و جناب خواجه سلمه الله بنده را بشارت دادند که در واقعه جنان دیدم که آن مقرب حضرت قیومی
مولانا جلال الدین رومی بحکم سوابق ازلیه و مناسبات روحانیه بدیدن این مخلص آمده بود
و بشرح حکم متعالیه و کشف اسرار متلالیه و بیان رموز دقایق و ایثار کنوز حقایق اشتغال می نمودند
و مرا از آن مقالات بسی اسرار عجیبه روی می نمود و مقامات علیه مشاهده می افتاد و ارتقا
بمراتب سنیه دست می داد و چون امعان بصر و اجالت نظر در شکل و هیئات مولوی

قدس سره میکردم معاینه میدیدم که بحقیقت حضرت خداوندگار رومتصدی بکشف اسرار توی معنی
معنی مولویست و صورة صورت حسینی آری نظم آن سرخ قبای که چو مه پار برآمد
امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد آن یار همانست اگر جامه بدل شد آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
این نیست تناسخ صفت وحدت محض است که از جوشش آن قلزم زخار برآمد پس بدین
بشارت شمس ربوبیت از سماء عبودیت طالع گشت و بحکم وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا ارض بشریت
بنور ربوبیت از سماء عبودیت اشراق پذیرفت و حال بمشاهدهٔ انوار الوهیت مرتقی شد و سر
اللهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ ظهور یافت و بهبوب نفحات الطاف ربوبیت تاب هویت در غیر
شمس منفتح گشت وَانْغَمَسَ فِيهِ الْمُنْغَمِسُ ثُمَّ لَا تَسْأَلْ قَدْ كَانَ مَا كَانَ سِرًّا لَا أَبُوحُ بِهِ فَظُنَّ خَيْرًا وَلَا
تَسْأَلْ عَنِ الْخَبَرِ لاجرم این بشارت را عین اشارت غیبی دانسته در عالم صورت ظهور آثار آنرا
منتظر می بودم که نسمات نفحات الطاف ربانی وزیدن گرفت و امواج بحر متواج اعطاف بجانبی جوشیدن
آغاز نهاد و حضرت امیرزادهٔ اعظم والی ولایت لطف و کرم پیکر فر الهی سرا پایش زیبندهٔ تاج و
تخت و شاهی خورشید تمکین جمشید آیین شهریار جهان پناه آفتاب قبای ماه کلاه پاکیزه گوهر
بلند اختر قوی طالع فیروز جنگ گلبن روضهٔ فیروزه رنگ ملکی پری صورت که هر که در بشرهٔ او نظر انداز
ما هذا بشرا بر زبان راند و ملکی پاکیزه سیرت که هر که در اخلاق او تأمل کند ان هذا الا ملک کریم بر خواند
اگر معلوم انس و جان نکته ای از کتاب دانش او ست و محصول بحر و کان قطره ای از سحاب بخشش او
او نا مقام منقبتش برتر از پایهٔ گمان و شرح معانی بدیعش نه باندازهٔ بیان نظم
سرفرازی که دست مکرمتش آفت نقد بحر و کان باشد دلنوازی که فیض مرحمتش
راحت جان انس و جان باشد شرح یک نکته از بدیعش نیست آن معانی که در بیان باشد
خوارزم شاه اعظم ناصر الدین ابو المناقب شاه زاده ابراهیم سلطان شید الله قواعد الاسلام

وکامکاری و نیکو
بکانه و مهد ارکان الدین بدوام ایام و زمانه که صیت شهریاری و جهانداری
اساسی و حق شناسی پدر یگانه ملک اخلاق ملک اعراق خورشید جلالت جمشید عدالت سلیمان
زینت لقمان حکمت اعنی امیر مرحوم مغفور غیاث الدین ابو الفتح شاه ملک بها در تغمده الله تعالی
بغفرانه واسکنه فی اعلی جنانه در آفاق و اطراف عالم انتشار یافته و پرتو انوار رای او چون آفتاب
بر مفارق عالمیان تافته است و آثار رحمت و فیض مکرمت او بجرم محترم بیت الله و روضه
مطهر رسول الله رسیده این شهریار شاه زاده زاد الله له العز و السعاده در عنفوان شباب که آتش
هوا را و ان التهاب است بتوفیق ملک بیچون و بحکم ارباب الدول ملهمون توفیق الهام در یافته
و افتاب روحانیت مولوی بر قلب قابل او تافته و بخاطر فیاضش که آینه جمال نمای شاهیست
خطور کرده و بر صفحه ضمیر منیرش که نموذج لوح محفوظ است بقلم غیب منقش نگار الهی شده است
که کتاب مثنوی حضرت مولوی را که خزاین اسرار معنویت می باید که شرحی نوشته شود محتوی
بر کشف غرایب اشارات و منطوی بر بسط نوادر مطویات کنایات مشتمل بر توضیح عزر مقالات
و متضمن بر تنقیح درر دلالات و درین باب بخط شریف و عبارت لطیف مکتوبی بدین درویش
نبشته نظم حکی عصر الشباب و طیبه و لعیاد ایام الوصال زمامه فکر فیه من در نفیس منظم
لجل عقد الغانیات نظامه اسی قلب المکلوم لطف کلامه وسلم نفسی من اذاها سلامه
فلو جاء وحی بعد وحی نبینا لکان الذی یوحی الینا کلامه و چون محبان صادق الوداد
از سر جس اعتقاد شغف و التیاع و تشوق و نزاع باجابت این ملتمس اظهار کرده و باز نموده
که چون بشرح وافی و بیان کافی نقاب حجاب از روی شاهد دلفریب این کتاب در ایام دولت
و اقبال و زمان عظمت و جلال ما بر داشته آید هر اینه دعای ارباب ذوق و ثنای اصحاب شوق
که از نظاره عرایس افکار و ملاحظه نفایس اسرار حضرت خداوندگار برخوردار شوند همیشه قرین روزگار

همایون و رفیق دولت بختیاران این عهد ما خواهد بود و چون بمثابه این کتاب لایق و خطاب فایق
مشرف گشتم در مخاطبه آن جوان بخت که دلایل شهریاری بر جبینش هویداست و مخایل بختیاری
در ناصیه او هویدا گفتم شعر لقد وافی مثال منک عال ولکن کان ذاک بلا مثال بالفاظ منظوم
اللآلی ومعنی کان کالسحر الحلال فرد سواد خط تو گویی سیاهی چشم است که اهل فضل جهان را بدو همی بینند
عبارتت چه توان گفت آب حیوانست که زندگی دل و جان را بدو همی بینند و چون فرمان همایون
و بر مقتضای الهام ملک بیچون عین اشارت غیبی بود گردن قبول نهاده و عذر و استعفا مناسب
نمود الی هذا الاجرم بعد از طلب توفیق از ملک متعال بشرح کتاب اشتغال نمودم و این کتاب را
بالهام حضرت پروردگار جواهر الاسرار و زواهر الانوار نام نهادم و پیش از شروع بشرح
ابیات بر نهج تقدیم مقدمات ده مقالات ایراد کردم تا غوامض این بحر زخار را التقاط
جواهر اسرار و شوارد نباشد و بحقیقت چنانست که اگر طالب کشف غوامض اسرار این مقالات
را از سر تحقیق و استبصار دریابد از حکم عالیه و حقایق متعالیه هیچ چیز بر و پوشیده نماند و ابتدا
مقالات اینست المقالة الاولی فی ذکر بعض مشایخ هذه الطریقة و ایراد بانطقوا من الحقایق
[illegible] المقالة الثانیه فی تغییر الفاظ تدور هذه الطایفة الذین ادراوهم حول کعبة اللطایف طایفه
المقالة الثالثة فی تباین مشارب ارباب الحال و تباعد مراتب اصحاب الکمال
المقالة الرابعه فی الحضرات الذاتیه و بعض مراتب الکلیه
المقالة الخامسه فی الاسماء و الصفات و فیما بینهما من تفاوت الدرجات
المقالة السادسه فی العوالم و الحضرات المسماه بالمجالی و المطالع و المنصات
المقالة السابعه فی کشف سر البدو و الایجاد و بیان طریق المبدا و المعاد
المقالة الثامنه فی التنبیه علی حقیقة الروح الاعظم و اسمائه فی العالم الانسانی باعتبار مرتبة

من المراتب والملاحظة معنی من المعانی المقالة التاسعه فی عود الروح الیه واضمحلال جمیع
المظاهر لدیه المقالة العاشره فی بیان الحقیقة المحبة واقسامها وظهور نتایجها لاقوامها
از حضرت باری سبحانه وتعالی که یاری دهندهٔ هر مبتلاست امید داشته می آید که سعادت
توفیق خویش بدرقهٔ طریق این درویش سازد تا در غواصی بحار زخار حقایق حق استخراج
جواهر دقایق تواند کرد اگر توفیق هدایت او رفیق نگردد وعنایت بی غایت او بدرقهٔ طریق
نشود بکدام زبان جناب جلال او را اوصافی توانیم کرد وبکدام خاطر گرد سرادقات جمال او
طوافی توانیم نمود بی فضل شاملش خفاش عقل ما را چه یارای مشاهدهٔ آفتاب کبریای اوو
بی لطف کاملش پروانهٔ ادراک ما را چه پروای پرواز کردن شمع لقای او خورشید آسمان
عظمتش از مطلع وجود هر ذره کی آغاز زده وعنقای قاف محبتش در آشیانهٔ نیست چگونه نشیمن ساخته
نظم بدین زبان ز صفت حسن یار نتوان کرد بدام پشهٔ عنقا شکار نتوان کرد بعد از طلب
توفیق از حضرت ملک علام واستفاضه از ارواح مقدسهٔ انبیاء عظام واولیای کرام
صلوات الله علیهم بعدد قطرات الغمام وتسبیحات الانام واستعانت از روح
مقدس فیاض جناب مولوی قدس سره در انجاح امانی ومطالب واسعاف آمال ومآرب
استمداد از همت کیمیا خاصیت خواجهٔ ملک اخلاق طیب الاعراق سلمه الله کرده میگویم نظم
از ما و کوشش چیزی نیاید ای جان هم تو بنا نهادی هم تو تمام کردان والحمد لله الملک الوهاب
والصلوة علی من اوتی فصل الخطاب المقالة الاولی فی ذکر بعض مشایخ هذه الطریقه
وایراد ما نطقوا به الحقیقه قال الله تعالی وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به
فؤادک وقد ورد فی الحدیث القدسی انا جلیس من ذکرنی حضرت رب العالمین در مخاطبهٔ
رسول امین می فرماید که ای حبیب حضرت الله وای محرم خلوت خانهٔ لی مع الله ترا از اخبار

رسل اخبار می نمایم واز انباء انبیا ابنا میکویم آنچه دل ترا بدان ثابت کردانیم یعنی در ذکر قصص
انبیا ورسل وبیان سیرت پیشوایان سبل وتقریر مقامات ایشان در هجوم عوادی ورزایا
وشرح مصابرت ایشان در نبوت نوایب وبلایا ترا تسلی خاطر در اوان هیجان فتن وثبات
قدم در تحمل شداید ومحن حاصل می کردد پس همچنین ذکر اولیای عظام وبیان کلمات مشایخ کرام
ارباب اقتدار را سبب اهتدا تواند بود ولهذا چون از سید الطایفه جنید بغدادی قدس سره
پرسیدند که مرید را از کلمات مشایخ وحکایات ایشان چه فایده کفت تقویت دل وثبات
قدم بر جا بده وتجدید عهد طلب کفتند این را مؤکدی از قران داری کفت بلی واین آیت برخواند
وکلا نقص علیک من انباء الرسل الایه وسر این سخن آنست که اشتغال بذکر ابرار والتفات
بملاحظهٔ اخبار اخیار واستماع کلمات روح پرور ایشان بمنزلهٔ دریافتن صحبت روح کستر ایشان است
چه مراد از مصاحبت نفسی آدمی دریافتن برکت نفس اوست ولهذا اهل قران را اهل الله خوانند
وارباب حدیث را اصحاب نبی خوانند اهل الحدیث هم اهل النبی وان لم یصحبوا نفسه انفاسه صحبوا
وازبرای تحریض بر ذکر وبیان فضیلت ذاکر حضرت الهی می فرماید انا جلیس من ذکرنی من جلیس
وهمنشین آن کسم که مرا یاد کند یعنی توفیق من رفیق اوست ورحمت من شفیق او وعنایت
من بدرقهٔ طریق اوست وچون هیچ مرادی بی نسیم وصال اهل الله طراوت نکیرد وهیچ جانی
از جنانی بی زلال مقال خاصان الله نضارت نپذیرد ارباب کمال واصحاب جلال چون صاحب
توقف واستاد امام ابو القاسم قشیری قدس الله روحه فواتح رسایل خود را بفوایح ذکر فضایل
وشرح شمایل ونقل بعضی کلمات رجال صوفیه معطر ساخته اند وبار ادبندی از حالات ومقامات
ایشان پرداخته که اگر درین ایام کسی مدعیان بی معنی وعالمان جاهل دل وصوفی سیرتان بی صفا
پیدا شده اند کسی را صحبت اهل دل کمتر دست دهد باری از استماع مقال ومعرفت خصایل

ایشان بحکم کلمات المشایخ چون اله فی ارضه در سلوک طریق یاری مددکاری در یابد و اگر
بیچاره را اگر شیخ کامل و پیر مکمل نباشد و شیطان که در اثنای طلب مشاهدت و مباشرت
ریاضت و مجاهدت بشبهتی یا بدعتی راه طلب او بزند بکلمات مشایخ رجوع کند و نقد
واقعهٔ خویش بر محک بیان شافی ایشان زند تا از تصرف وساوس شیطانی و هوای جن
نفسانی خلاص یابد و بر جادهٔ صراط مستقیم و مرصاد دین قویم باز آید چون درین راه رهزنان
شیاطین الجن والانس بسیارند که چون روندهٔ بی دلیل و بدرقه رود هر چند زود تر در وادی
هلاکش اندازند پس طالب را اولا واجبست که دست ارادت بدامن صاحب دولتی زند
تا شرف صحبت او واسطهٔ نیل سعادت ابدی و رابطهٔ مصارفت دولت سرمدی گردد و بحقیقت
چنانست که بی وساطت صحبت اهل کمال مشاهدهٔ جمال کعبهٔ وصال نوعی از محالاتست چو روی
ظاهر بکعبهٔ صورت بی دلیلی راه شناس نمی توان برد با آنکه روندهٔ آن راه هم دیده دارد و هم
قوت قدم و هم راه ظاهرست و هم مسافت معین آنجا که بیابان بی پایان راه کعبهٔ حقیقی است
که در آنجا نه پای پیداست و نه نشان قدمی هویدا یقینست که بی دلیلی دیده بخش رخش در
میدان طلب آن نتوان تاخت و دست آرزو بر کردن مقصود نتوان انداخت و اگر مصاحبت
ابرار و مجالست اخیار که گل بوستان اقبال و شمع شبستان آمال و ریحان روح و مفتاح خزاین
فتوح و واسطهٔ عقد کمال و نگین خاتم جلالست دست ندهد بوی وصال ایشان از ذکر مقال و نشر خصال
ایشان غافل نباشد که سخن دلاویز آن طایفه شهد شکرریزست فروزندهٔ چراغ بصیرتهاست
آرایندهٔ باغ سیرتهاست ریحان چمن روحست شمع انجمن فتوحست گوهر درج دانائیست
اختر برج بینائیست پس بحکم این مقدمات در اول مقالات بعضی از اولیای طبقات ذکر کردیم
و بعضی مقالات و حالات ایشانرا آوردیم و باوجود التزام اختصار در ذکر خداوندگار منظور

نظر قیومی مولانا جلال الدین رومی قدس سره نوعی بسط جایز داشتیم و همت بر کشف سلسلهٔ
حضرت خداوندگار و مشایخ خویش گماشتیم و چون سرچشمهٔ ولایت و درِ مدینهٔ هدایت حضرت
امیرالمؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالبست ابتدا بذکر او کردیم
ذکر مناقب اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب رضی الله عنه و کرم الله وجهه آن سایهٔ علم لدنی و آن
بلند پایهٔ انت منی آن گوهر کان لافتی و آن سلطان سریر هل اتی آن خواجهٔ با زینت و بابها
آن مشرف بتشریف انا مدینة العلم و علی بابها آن شیر عرین دین اله آن کامل رفعت من کنت
مولاه فعلی مولاه آن مقتدای صفوة اولیاء و تفضیل یافته بر کافهٔ علما بعد از رسل و انبیا
معانی حقایق ز و محقق مبانی دقایق ز و مبین ز یمن ذات او احکام ملت با قوای حجج گشته مبرهن
اگر مردی دست ارادت بدامان شه آفاق در زن ببرگاه علی نه روی همت که درگاه علی اعلی و اعلن
همه امت را اتفاقست که حضرت امیرالمؤمنین که سر عارفان اسرار الوهیت و سرور کاشفان
استار ربوبیت آثار انفاس پیغمبران بوده است و او را در حقایق معارف سخنانیست
که هیچکس پیش از وی نگفته است و بعد از وی کسی مثل آن نیاورده تا بحدی که روزی در
غلبات اسرار و سلبات انوار بمنبر بر آمده بود و میگفت سلونی عما دون العرش یعنی بپرسید
از من آنچه ورای عرش است که درمیان جوارح من دریای علم جوش میزند و آن برکت لعاب
خواجه است علیه السلام که در دهان دارم و آنچه بر زبان می آرم قطرهٔ از چشمهٔ باطن منست
که حضرت خواجه علیه السلام از دریای اسرار مشک در آن ریخته است و اگر توریت و
انجیل بسخن گفتن مادون بودندی و ساده انداختمی و شرح حقایق این دو کتاب بپرداختمی
و هر دو را تصدیق نمودندی در آن مجلس دغلب یمانی بود با خود گفت که این مرد دعوی عریض
پیش نهاد من بعرض مرام او را از طول کلام باز دارم برخاست و گفت یا امیرالمؤمنین

سؤالی دارم گفت ویلک از سر خفاهت برس نه از روی تعنّت وسفاعت دعلب گفت
تو مرا برین داشتی ه بعد از آن گفت هل رأیت ربک حضرت جواب داد که ماکنت اعبد ربا
لم ارہ یعنی من هرگز پرستیده ام پروردگاری را که ندیده باشم گفت چگونه دیدی یا علی لم
تره العیون بمشاهدة العیان ولکن رأته القلوب بحقایق الایقان یعنی او را دیده ها بمشاهده
عیان ندیده اند اما دلها بحقایق ایقان دریافته اند کلم الناس علی قدر عقولهم در خور دفهم مخاطب طبیعت
واگر نه چون شه جهان خزمن اسرار او اعنی حضرت مولوی قدس سره می فرماید نظم
همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم ه همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم ه ز خار خار غم تو چو خار و خس گشتم
ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم ه و در فارسی دیگر می فرماید نظم ه اگر دمی بگذاری هوای نا اهلی ه
ببینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی ه خدای را چو شناسی و خاص بنده شوی ه خدای را تو ببینی برغم معتزلی
بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین فرمود که پروردگار معبود واحدیست که او را شریک و ثانی نیست
فردیست که مثل ندارد نه مکان محیط او گردد و نه زمان بر وجاری شود بیت احدست و شمار ازو
معزول ه صمدست و نیاز ازو مخذول لا یدرکه الحواس والا یقاس بالناس آن احدی که حس شناسد و وهم
وان صمدی که عقل داند و فهم ه هر چه پیش تو پیش از آن ره نیست ه غایت وهم تست الله نیست
چون سخن بدینجا رسید دعلب نعره زد و بیخود افتاد چون بهوش باز آمد گفت عهد کردم با خدای
که از هیچکس از روی تعنّت چیزی نپرسم حضرت امیرالمؤمنین گفت بدان کان الامر الیک یعنی
بدین عهد وفا توانی کرد اگر ترا با تو گذارند حضرت مولوی قدس سره می فرماید ابیات منظومه
در حدیث آمد که دل همچون پریست ه در بیابان اسیر صرصریست ه باد او را هر طرف راند گزاف
گه چپ و گه راست با صد اختلاف ه هر نفس دل را دگر رایی بود ه آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی از رای دل ه عهد بندی تا شوی آخر خجل نقلست که کمیل ابن زیاد

رضی الله عنه از حضرت امیرالمؤمنین کرم الله وجهه سوال کرد که ما الحقیقة یعنی چیست حقیقت
کمیل از اصحاب قلوب بود و مستکشف حقیقت اسرار غیوب چون از حقیقت پرسید امیرالمؤمنین
گفت ما لک والحقیقة یعنی ترا با حقیقت چه کار که هنوز خداوند دلی و از مقام فنا غافلی و
معرفت حقیقة الحقایق را انقطاع از علایق باید و بستهٔ دل و جان مشاهده جانان را نشاید
نظم عقل بند و دل فریب و جان حجاب ه راه ازین هر سه نهانست ای لبیب ه بعد از کمال استعداد
مصادفت این مراد موقوف بنور توفیق و هدایت و متعلق بجذبات عنایت است نظم
آرزو میخواه لیک اندازه خواه ه بر نتابد کوه را یک برگ کاه ه اولست صاحب سرک یعنی نه مرا
صاحب اسرار خود ساخته ه و بتجلیات انوار نواخته ه و بنظر عنایت استعداد داده و بدست
رحمت در مراد بر روی من گشاده و گفته نظم اگر تو کار نداری و فارغی از کار ه ه ه
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم ه چون کمیل اخبار از استعداد خویش کرد و مطلع بودن خود
بر سرایر دلیل آورد حضرت امیرالمؤمنین رضی الله عنه گفت بلی ولکن یرشح علیک ما یطفح منی ه
یعنی بلی تو محرم اسرار منی ه و قابل استفاضهٔ انوار منی ه ولکن مستعد آنی که چون دریای باطن
من بجوش آید رشحات آن بر قلب قابل تو فایض گردد و هیچ شک نیست که بحد استعداد
مقام فنا بمرتبهٔ ادراک حقیقت نتوان رسید شعر نیست شو تا هستیت از نی رسد ه تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردی محو در ذل فنا ه کی رسد اثبات از عز بقا ه کمیل با هزار راز و نیاز عرض نیاز کرد
او ملک تخیب سایلاً یعنی همچون تویی سایل خود را کی نومید کردانم که طلبید اگر ایشان نداند او متلک تخیب
بلکه طلب و وجدان مطلوب دو برادر همزادند کریم اگر سایل را بعطا مسئول ننواختی از زدی
مطلوب در دل وی نینداختی ادعونی استجب لکم مصدق این دعویست و آتیکم من کل ما سألتموه
مصداق این معنیست شعر اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست ه بگو که خواستن از تو خواست
جون بودی بیکار

اگر نخواست مرا پس جرام خواهان کرده که زر دگر دو رخم را فراق آن رخ یار ه لاجرم بحکم آنکه
کامل مکمل چون مطلع بر مقتضیات استعدادات باشد بتکمیل طالب بحسب اقتضای استعدادش
بر آن کامل واجب شود حضرت امیر المؤمنین بجواب کمیل مشغول شد و او را گفت ه
الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة حقیقت طلوع وجه باقیست بکشف حجب صفات
با سبحات از وجه او همه ماسوا را فانی گرداند پس اشارت بهیچ چیز باقی نماند کل شیء هالک
الا وجهه و قال کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و مصداق این قول
نبی است علیه السلام که می فرماید ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها
لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه پس حضرت امیر المؤمنین کمیل را بمقام فنا
هدایت داد و بسوی برد از آن ز ورای حجب صفات و وصول بعرصهٔ کشف ذات دعوت کرد و
چون کمیل زیادت بیان طلب نمود که زدنی بیانا زیاده کرد و گفت محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی
محو هستی موهوم و صاحی شدن آفتاب معلوم حقیقی از غمام کثرت یعنی از طریق علمی بعیانی آمدن
و عزل نور عقل کردن بجنون الهی تا جائیکه امام محقق جعفر صادق رضی الله عنه میگوید عشق جنونست
الهی که بدان بیرون آید ذات معلوم از غمام کثرت صفات و صافی شود از کدورت اعتبارات
و مرتفع شود کثرات عقلیه از ذو بنور عشق حقیقی و حب ذاتی تا صاحب این مقام بدرجه اخلاص آید
که حضرت امیر المؤمنین بدان اشارت کرد که کمال الاخلاص نفی الصفات یعنی عروج از واحدیت
بعالم احدیت تا سالک از علم بعین آید و از گوش باغوش ه و بزبان حال همه این گوید بیت
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم ه کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست ه باز
چون کمیل گفت زدنی بیانا حضرت امیر المؤمنین فرمود هتک الستر لغلبة السر یعنی ستر تو اگرچه طالب
حقیقت است و در وجود آن شکی نیست ه اما ضعیف است لاجرم عقل بر ستر آن قادر است و دل بر اخفای

او غالب و تو درین حال صاحب حقیقت و محب حقیقی نیستی بلکه عاقل عارف پس هرگاه که سر قوی
گردد و سلطنت او بر عقل ظهور یابد و نور عقل بنور سر انطماس پذیرد چون نور قمر بپرتو ضیاء
شمس و بنور عشق ستر عقل منهتک شود ه بعد از آن صاحب حقیقت گردی و سالک راه خدا نیستی
را این مقام مستیست اما مستی هر کس بقدر استعداد اوست بعضی گویند نظم
چندان خوردم ز جام عشقش که اگر ه یک جرعه اگر بیش خورم نیست شوم ه شربت الحب کاساً بعد کاس
فما نفد الشراب و لا رویت ه من چون ریگم غم تو چون آب خورم ه هر چند همی بیش خورم تشنه ترم
اما حضرت مولوی قدس سره می فرماید نظم ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی ه لایق خرگاه من نیست درین جهان زهی
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام ه من چه نهنگم ای خدا باز نما مرا رهی ه چون کمیل زیادت را استعداد
زیاده بود زدنی بیانا گفت ه پس امیر المؤمنین فرمود جذب الاحدیة لصفة التوحید یعنی نهایت قوت
غلبه سر قوة جذب نور ذاتست در حضرت احدیت که اصلا در آنجا اعتبار کثرت نیست مر صفة توحید
را که مشوب بکثرت اعتباریه است در حضرت واحدیت که منشأ اسما و صفاتست و این نور عین کا
نوریست که شرب مقربان از وست لاجرم بدین جذب نور و شرب حقایق نه از غیر عین مشاهد
اثند و نه اثر باقی ماند چون امیر بدین مقام دعوت کرد و کمیل عارف بود ه بر آنکه حصول وحدت
بنفی صفات و فنا در ذات اگرچه مقام ولایت است اما صاحب این مقام صالح تکمیل و هدایت
نیست مادام که رجوع نکند از جمع بتفصیل و از وحدت بکثرت یعنی از سکر بصحو باز نیاید مقام
استقامتی که حضرت خواجه علیه السلام از آن مأمورست که فاستقم کما امرت دست ندهد لاجرم
کمیل طلب زیادهٔ وضوح و بیان کرد که زدنی بیانا پس حضرت امیر المؤمنین فرمود نور یشرق من
صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره یعنی حقیقت ظهور نوریست ذاتی و احدی که عبارتست
از نور وجه باقی که اشراق پذیرفته باشد از ازل و لایح شده بر مظاهر صفات الهی و تجلی ذات

بادشاهی که عبارتست از اعیان موجودات و این مظاهر را هیاکل توحید خوانند تا اشارت
باشد بدانکه مظاهر از روی ملاحظهٔ وجه باقی که اوراست غیر ظاهر نیست ۞ و لهذا بعضی عارفان
گفته اند که در آیت کل شیء هالک الا وجهه می شاید که های وجه راجع با شیء باشد که یعنی هر چیز از روی
صورت فانی است و از روی معنی باقی و می شاید که حضرت مولوی قدس سره بدین معنی اشارت
کرده باشد آنجا که میگوید نظم گفت المعنی هو الله شیخ دین ۞ کو بحر دریای رب العالمین ۞ و
مقصود از شیخ دین حضرت امیر المؤمنین باشد ۞ بعد ازین غلبات سکر لسلسات عقل کشید
و بهمات ذوق و جذبات شوق عنان تمالک از دست کمیل برد بیخود از زفی بیانا گفت
و جناب مولوی از حال کمیل خبر می دهد نظم چه روز باشدم ای جسم و رسم سوزدیم ۞ میان مجلس جانانه
حلقه حلقه میکردیم ۞ خراب و مست لباقی خویش میگوییم ۞ برار دست که ما دستها بر آوردیم ۞
بعد از آن حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه گفت اطف السراج فقد طلع الصبح یعنی بیان علمی را
بگذار و حد عقلی را ترک کن و نور عقلی را که بنسبت با نور حق چون سراج است نسبت با آفتاب
زایل کن که تباشیر نور حق و آثار تجلیات جمال مطلق که بمنزلهٔ صبح است طالع شد و عند انبلاج الصباح
لایحتاج الی السراج و حضرت مولوی قدس سره بدین مقام اشارت میکند و در آخر دفتر سوم میگوید
بیت همچنین جویای درگاه خدا ۞ چون خدا آمد شود جوینده لا ۞ گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول آن بقا اندر فناست ۞ بیت سایه‌ای که بود جویای نور ۞ نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او ۞ کل شیء هالک الا وجهه ۞ هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست ۞ بیت اندرین محضر خردها شد ز دست ۞ چون قلم اینجا رسیده شد شکست
اینست بیان اجمالی کلمات حضرت امیر المؤمنین و تمامی کتاب مثنوی با شرحش بلک مؤلفات
اولین و آخرین از خواص حضرت رب العالمین شرح این کلماتست و من بنده در شرح کلمهٔ

از جهت استشهاد بابیات حضرت مولوی قدس سره اشارتی کردم تا شمه از ریاض کمالات
او بمشام جانت رسیده باشد و بحکم اذا لم تستطع امراً فدعه ۞ در ذکر امیر المؤمنین کرم الله وجهه
بدین قدر اکتفا کنیم ذاتی که بوصافی او حضرت الهی قیام نموده باشد بنده در اوصاف او چگونه
عاجز نشود و اما میگویم المؤلف من بنده گرچه مدح و ثنای تو میکنم ۞ مدح و ثنای تو نه سزای تو میکنم ۞
خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق ۞ نی آنکه خدمتی ز برای تو میکنم ذکر بعضی ابنای رسول
و ثمرهٔ فؤاد بتول اگرچه مناقب اهل بیت که راز داران سر امامت اند از حد تقریر بیرون
و از حیز تسطیر افزونست چه ایشان جگر گوشگان رسول اند و حضرت الهی در شان ایشان
می فرماید انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا روزی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
با علی و فاطمهٔ زهرا و حسن و حسین رضی الله عنهم اجمعین ۞ زیر گلیمی رفته بودند جبرئیل آمد و گفت ۞
یا محمد دستوری ده تا من نیز در زیر گلیم درآیم تا ششم شما باشم ۞ اگرچه در شرح اخلاق و صفات ایشان
عبارت وافی نیست و در بیان مناقب و کمالات ایشان اشارت کافی نی ۞ اما از معانی بحر
حرفی بیاریم که عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ۞ برگزیدهٔ حضرت ذو المنن ۞ امیر المؤمنین حسن
رضی الله عنه شش نوبت زهر داده اند پنج بار در وی کارگر نبود بار ششم تاثیر او ظاهر شد امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه ببالین وی آمد و گفت ای برادر آنکه ترا زهر داده است حاضر ده که تا اگر
ترا کاری پیش آید با او مخاصمت کنم گفت یا حسین پدر من علی غماز نبود و جد من محمد مصطفی ۞
غماز نبود و مادر من فاطمه غماز نبود و جدهٔ من غماز نبود و از اهل البیت ما غمز نیامده است
اگر بقیامت خدای تعالی مرا بیامرزد تا آنکس که زهر داده است بمن نبخشد بهشت در نیایم
بیت اگر عمری بیارایم سخن را ۞ نشاید مدح من نعت حسن را ۞ سخن گیرم که جز در عدن نیست ۞
سزای وصف اخلاق حسن نیست ۞ کمالش گرچه نزد ماست ظاهر ۞ زبان ما ز وصف اوست قاصر ۞

دو گیتی را وجودش زیب و زین است ه نظیر او اگر جویی حسین است ه اما امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه روزی طعام میخورد کنیزکی بر سر وی استاده بود کاسه از دست کنیزک بیفتاد و حسین رضی الله عنه در وی نگاه کرد کنیزک گفت ه والکاظمین الغیظ حسین گفت کظمت غیظی کنیزک گفت والعافین عن الناس گفت عفوت علیک کنیزک گفت والله یحب المحسنین گفت انت حرة لوجه الله و آزاد کرد و دویست درم دیگر نیز بوی داد نظم حسین است انکه فردا باغ رضوان

ز نور روی او گردد فروزان ه شهیدان جهان را روز محشر ه بود سوی ریاض خلد رهبر ه
بهشت از نور روی او شود پر ه بدو باشد شهید از افتخار ه

اما علی ابن حسین و لقب او زین العابدین است و او را زین العابدین بدان گویند که از اهل بیت رسول علیه السلام هیچکس نبوده است که ظاهر و باطن اقوال و افعال حرکات و سکنات خلق و خلق وی مصطفی را علیه السلام مانده بوده است مگر وی و سادات حسینی همه از نسل وی اند و فرزند او محمد باقر را کمالات بی نهایت است ه و فرزند محمد الباقر جعفر الصادق مقتدای رجال صوفیه است و او را کتب و مصنفات بسیارست و مناقب او را علیحده کتابی باید ه اما حرفی آنست که یکی بنزدیک صادق آمد گفت خدایرا بمن نمای گفت آخر نشنوده موسی را که گفت لن ترانی ه گفت این ملت ملت محمدی است که یکی فریاد میکند که رأی ربی قلبی ه و دیگری بانگ میکند که لم اعبد لم اره صادق گفت او را چون گوی بربندید و در دجله اندازید او را بربستند و در دجله انداختند چون در میان دجله رسید آب او را فرو برد و باز بیرون انداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش دیگر فرو بردش همچنین چند کرت صادق را میخواند و صادق میگفت فرو برش تا وقتی که از همه نومید شد و امیدش از خلق منقطع شد این بار چون آب بر انداختش گفت یا الهی الغیاث الغیاث و بحکم فاذا رکبوا فی الفلک

دعوا الله مخلصین له الدین ه از تلاطم بحر امواج چشمه اخلاص در جوش در آمد صادق گفت بیاریدش بیاوردند و ساعتی بماندند چون بخود باز آمد گفت حق را دیدی گفت تا دست التجا بر امن عنایت غیری زدم محجوب مسدود بود و حق مستور چون پناه بدرگاه او آوردم و از اغیار تبرا کردم و از هستی موهوم خویش که حجاب راه اوست برخاستم بی حجاب دیدم انچه میخواستم و تا اضطرار بنهایت نرسید در دل گشاده نشد و روی مراد بمن ننمود که امن یجیب المضطر اذا دعاه خواجه اشکسته بند انجا رود که در انجا پای اشکستنی بود صادق گفت دیده ات تا در سبل هستی بود لایق دیدار خدا نبود و دلت با هوای خود پرستی محرم اسرار کبریا نبود دیده ات از دیدار غیر بر دوختیم و در دلت رخت محبت و التجا غیر را بآتش غیرت سوختیم تا قابل دیدار و محرم اسرار گشتی آری از اینجا گفته اند

بیت المولف سبل هستی خود دور کن از دیده دل ه تا رخ دوست بدان دیده بینا بینی ه

اختلاف صور آمد سبب کثرت و بس ه چون ز تنها گذری دلبر تنها بینی ه
پنبه از گوش بدر کن که همی گوید یار ه من چو اندر نظرم چند بهر جا بینی ه
قانع وعده فردا شده خود چه شود ه اگر امروز فرو تو در آیی و ما را بینی ه
ما چو بحریم و تو چون قطره ز ما گشته جدا ه چون تو در ما برسی خود همگی ما بینی ه
تو نقاب رخ مایی چو ز خود باز رهی ه بی حجاب از رخ ما جای تماشا بینی ه
ما چو آبیم و تو چون کف که بود بر سر آب ه چون ز کف درگذری آب همه ما بینی ه
ما چو دریم گران مایه و تو چون صدفی ه چون صدف را شکنی لولو لالا بینی ه
دیرم از ما طلب وجه بدان دیده ببین ه که بهر دیده چنین روی دلارا بینی ه

دیگر نقلست که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و بیرون نمی آمد سفیان ثوری بدر خانه وی آمد

و گفت یا ابن رسول الله مردم از فواید انفاس تو محروم گشته‌اند چرا عزلت گرفتی صادق
گفت فسد الزمان و تغیر الاخوان یعنی فساد زمان و تغیر اخوان باعث عزلت شده است
و این دو بیت برخواند شعر ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب ٭ والناس بین مخایل و مآرب
یبدون بینهم المودة والوفاء ٭ وقلوبهم محشوة بعقارب ٭ دانی که چه می‌فرماید میگوید نظم
قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان ٭ هان ای حکیم برج عزلت بساز هان ٭ در دم شنید مهرهٔ
وحدت بگوش دل ٭ خیز از سیاه خانهٔ وحشت بپای جان ٭ دانی چه کن ز ناخوشی خویش کم
کن آرزو ٭ سیمرغ وش زناکس و کس کم زن آشیان ٭ ذکر اویس القرنی رضی الله عنه نظم
صفات او بدل ما فرو نیاید از آنکه ٭ عروس نیک شگرفست و حجله نازیبا ٭ خواجه علیه السلام
می‌فرماید که اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف ٭ چون ستاینده آن ستاینده
خداست ستایش و رای دانش ماست بلکه او بنسبت ما و حبیب خدا در رتبهٔ محبوبیت است
چه پیش ازین بتقدیم رسیده بود که حضرت حبیب ذو المنن ٭ بهوای اویس قرن ٭ سینهٔ مبارک
بطرف یمن گشاده انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن میگفتند و بنسیم محبت او چون گل سوری
می‌شگفتند و در اخبار چنین آمده است که روزی در حضرت خواجه علیه السلام ذکر کثرت
اغنام ربیعه و مضر میکردند حضرت علیه السلام گفت در امت من مردی از مردان خدای است
که فردای قیامت بعدد موی گوسفندان این دو قبیله عصاة امت بشفاعت او بجنت
روند صحابه پرسیدند یا رسول الله نام آن بنده چیست گفت اویس قرن گفتند او ترا دیده است
گفت بدیدهٔ ظاهر ندیده است اما بواسطهٔ تناجی ارواح پیوسته بزبان حال در مخاطبهٔ ما
میگوید نظم ای سر عشقت در هر سویدا ٭ عالم ز شوقت پرشور و غوغا ٭ جانی ز هجرت در چشم عالم ٭
جزوی ز عشقت در کل اشیا ٭ حاضر بمعنی غایب بصورت ٭ پیدا و پنهان فی ما و با ما ٭

اصحاب گفتند عجب عاشقی که این چنین سعادت قرب معنوی یافته و در تمنای لقای صوری
بخدمت شتافته است خواجه فرمود از دو سبب یکی از غلبهٔ حال ٭ و دیگر از تعظیم امر
ذو الجلال ٭ که مادر دارد عاجزه و ایمان آورده است و لیکن نابیناست اویس بروز
شتربانی میکند و خود از اسباب نفقهٔ مادر می‌سازد و از اینجا بشناس که خدمت والده چه
سعادتی شگرفست و دولتی عظیم ٭ گفتند ما را چندان بقا باشد که بدولت لقا و شرف التقاء
وی مشرف شویم صدیق را رضی الله عنه گفت ترا مجال مشاهدهٔ او نباشد اما فاروق را رضی الله عنه
و مرتضی کرم الله وجهه او را ببینند و حضرت خواجه جمیع سمات و صفات او را بیان فرمود
و گفت او مردی شعرانی است ٭ و بر پهلوی چپ و کف دست او بمقدار یک درم سپیدی است
اما نه از علت برص چون او را دریابید سلام من بدو برسانید و بگویید تا امت مرا دعا کند
نقلست که حضرت خواجه در اوان ارتحال و توجه بحضرت کبریا و جلال فرمود که خرقهٔ
من باویس قرنی بدهید چون فاروق و مرتضی بعد از رسول بکوفه آمدند فاروق رضی الله عنه در اثنای
خطبه گفت یا اهل نجد قوموا برخاستند گفت هیچکس از قرن هست گفتند بلی قومی را نزد او
فرستادند فاروق خبر اویس از ایشان پرسید و هرچند در استفسار شتافت نشانی از آن گنج
حقایق نیافت گفت خبر صاحب شریعت گزاف نیست مگر شما بر احوال او اطلاع ندارید یکی گفت
او از آن حقیرتر است که امیر المؤمنین او را طلب کند درویشی دیوانهٔ دلریش از
خلق وحشی و بیگانه است هرگز بمعمورها سایه نیندازد و چون بوم بویرانها سازد روز
شتربانی کند و شب و روز بنیم نانی که درهم ببرد خویشتن را از زمرهٔ انسان نخواند
و غم و شادی نداند چون مردمان بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد عمر گفت مطلوب ما
اوست و ستودهٔ محبوب ما اوست پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما آنجا رفتند و او را

دیدند در نماز بود و در حضرت بی‌نیاز مشغول به نیاز و حق سبحانه و تعالی فرشته‌ای را گماشته
تا اشتران او را نگاه بانی کند چون آواز قدم بگوش او رسید و از قدوم ایشان آگاه شد ٭
نماز کوتاه کرد و چون سلام باز داد عمر رضی الله عنه سلام کرد و او جواب داد عمر گفت ما اسمک گفت
عبدالله گفت ما همه بندگان خدائیم ترا نام خاص چیست گفت اویس گفت دست راست بنمای بنمود
نشانی که خواجه علیه السلام فرموده بود در وی بدید افتاد و فاروق بر دست او بوسه داد و گفت
رسول صلوات الله و سلامه علیه ترا سلام گفته است و وصیت کرده که امتان مرا دعا کنید چون
عاشق صادق نام دوست شنید از سر مستی بر آشفت و در مخاطبهٔ دوست میگفت نظم
من خود چه کسم که یم کدامم ٭ که اندر دهن آوری تو نامم بیت گر یاد این شکسته کنی کی بود عجب
خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند ٭ و در جواب فاروق گفت در روی زمین بندهٔ عزیزتر از
تو نیست دعا کردن سزاوارتر تویی گفت من خود لحظه از دعا غافل نیستم اما تو وصیت
رسول بجای آور گفت یا عمر نیکوتر نگر نباید که آن کس یکی دیگر باشد که این خاکسار آلوده روز
کار خویشتن را بدین التفات سزاوار نمی‌بینم عمر رضی الله عنه گفت پیغمبر نشان داده است
فرمود لاجرم مرقع رسول را بمن دهید تا دعا کنم مرقع بدو دادند و گفتند در پوش و دعا کن گفت
صبر کنید تا حاجت خواهم از ایشان دورتر شد و مرقع در پیش نظر آورد و روی بر خاک نهاد و گفت
الهی این مرقع در نپوشم تا امت محمد را بمن نبخشی که پیغامبر تو اینجا حواله کرده است و رسول او
فاروق و مرتضی است همه کار خویش کردند اکنون کار تست ٭ هاتفی آواز داد و گفت چندین
بتو بخشیدم مرقع در پوش ٭ باز میگفت همه را میخواهم و در عطیه می‌افزودند تا مناجات و رفع حاجات
بحضرت رفیع الدرجات دراز کشید صحابه را صبر تمام شد برفتند تا از حال او خبری گیرند ٭
اویس سر بر داشت و گفت آه چرا آمدید که اگر آمدن شما نبودی مرقع نپوشیدمی تا همهٔ امت

محمد را در نخواستمی پس اویس مرقع در پوشید و گفت الهی ببرکت این مرقع و بعدد موی مواشی
ربیعه و مضر امت محمد را بخشیدند فاروق گفت یا اویس مرا دعا کن گفت در ایمان میل نبود
دعا کرده‌ام و هر روز در تشهد میگویم اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات پس گفت مرا وصیتی کن
گفت یا عمر خدای تعالی را می‌شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی ترا بهتر گفت زیادت کن
گفت یا عمر خدای تعالی ترا داند گفت داند فرمود که اگر بجز خدای کس ترا نداند بهتر باشد
فاروق خواست که چیزی بدو دهد اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت
این دو درم اشتربانی کسب کرده‌ام اگر تو ضامنی که من چندان بزیم که این بخورم آنگاه
دیگر بگیرم و در پیش مرتضی معامله نهاد و از گستاخی استغفار کرد و از زواهر نیات و اسرار ولایت
استفاضه نمود و از آن دریای حقایق اعتراف واجب دید و از مزایای عطایای او فیضها
دریافت پس یا عمر گفت رنجه شدید باز گردید که پیش از این مجال صحبت نیست که قیامت نزدیکست
و بساختن زاد و راحله اشتغال می‌باید نمود اگر خدای خواسته باشد در قیامت دیدار یکدیگر
ببینیم محامد اویس بسیار است و فضایل او بی‌شمار ٭ و در ابتدا شیخ ابوالقاسم کرکانی را قدس سره ذکره
ذکر این بوده است که اویس اویس ٭ انما یعرف ذی الفضل ذووه ٭ مصراع صاحب نظر شناسد اسرار
عشق بازی ٭ و یکی از سخنان اویس است که گفت من عرف الله لا یخفی علیه شیء هر که خدای را جل جلاله
بشناسد چیزی بر وی پوشیده نماند ٭ و ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء ٭ ذکر شیخ حسن بصری
رضی الله عنه مناقب و فضایل او و محامد و شمایل آن پرورش دیده از خاندان نبوت و آن بار
یافته در دو زمان فتوت ٭ آن کعبهٔ عمل و علم ٭ و آن قبلهٔ ورع و حلم ٭ شیخ المشایخ شیخ ابوالحسن البصری
بغایت بسیار است و مقتدای ارباب علم و عمل ٭ و پیشوای اصحاب دین و دول او است و همیشه
خوف و خشیت حق بر احوال او غالب بودی و مادر او از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش

بکاری اشتغال نمودی حسن شیر خواره بود بگریستی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا بمکیدی و از محبت
که ام سلمه را با او بود چند قطره شیر پدید آمدی چندین هزار برکات که در وی پدید آمد همه از اثر
شیر ام سلمه بود که از ازواج مصطفی است صلی الله علیه وسلم و نقلست که شیخ حسن در طفولیت از
کوزهٔ حضرت خواجه آب خورد رسول فرمود علیه السلام که بهر قطرهٔ که حسن ازین کوزه نوش کرد
علمی از علوم و سری از اسرار من خداوند تبارک و تعالی نصیب او گرداند ۵ و هم در روایت
آمده است که روزی پیغامبر علیه السلام بخانهٔ ام سلمه درآمد حسن را در کنار نهادند رسول علیه السلام
او را دعا کرد تا هرچه یافت از دعای رسول یافت نظم دل هرچه یافت از نظر رحمت تو یافت
بیچاره آنکه از نظرت اوفتاده است ۵ و ام سلمه نیز رضی الله عنها از روی محبت و رحمت تعهد او
میکرد و در دعای او میگفت خدایا او را مقتدای خلایق گردان لاجرم مقتدای ارباب کمال گشت
و او را ارادت بحضرت امیر المؤمنین علی است کرم الله وجهه و سلوک راه مجاهده از و آموخته
و چون جمیع کتب علیه بذکر محامد و مآثر و نشر مناقب و مفاخر او خرین و موشح است در ذکر فضایل
او احتیاج بتطویل نبود لازالت برکاته فایضة علینا ذکر شیخ مالک دینار قدس الله روحه آن سرور
اهل هدایت ۵ و آن سلطان سریر ولایت ۵ مقتدای سالکان مسالک دین ۵ و پیشوایان ممالک الیقین
سالک طیاره ۵ مالک دینار رحمة الله علیه از اصحاب شریعت و مریدان شیخ حسن بصری بوده در حالت
عبودیت پدر زاده اما از هر دو کون آزاده بود کرامات او را نهایت نیست و مقامات او را
غایت نه گویند وقتی در کشتی نشسته بود و چون بمیان دریا رسید مزد کشتی از و طلب کردند گفت
ندارم گفتند بایست بگیریم و بدریا اندازیم جمیع ماهیان دریا هر یکی دیناری در دهان گرفته سر از دریا
بیرون کردند مالک دست دراز کرد و از ماهی دیناری زر گرفت و بایشان داد چون کشتی بانان
آن حالت مشاهده کردند در پای او افتادند و تضرع و زاری آغاز نهادند مالک پای از کشتی بیرون

نهاد و بر روی دریا روان شد بدین سبب نام او مالک دینار گشت نقلست که مالک دینار را با دهری
مناظره افتاد و سخن در میان ایشان دراز شد و هر یک میگفتند که ما بر حقیم اتفاق کردند که دست مالک
و دست دهری را بر هم بندند و در آتش نهند هر کدام که بسوزد او بر باطل بود دست هر دو
بر هم بستند و در آتش نهادند هر دو نسوخت و آتش در نگرفت گفتند که هر دو بر حقست مالک دل
تنگ بخانه آمد و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد و گفت که هفتاد سال است که قدم در بندگی
تو دارم تا مرا با دهری برابر کردند هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست دهری را دست تو
حمایت کرد اگر دهری و دست تنها در آتش کردی دیدی که با او چه معامله کردندی نقلست
که یکبار در بصره آتش افتاد و مالک عصا و نعلین برداشت و بر سر بالایی رفت و نظاره میکرد
و مردمان در رنج و تعب افتادند گروهی می سوختند و گروهی رخت می کشیدند مالک میگفت ۵
نجا المخففون وهلک المثقلون آری در قیامت نیز چنین خواهد بود نظم چون سبکباران بجستی می روند
هم سبکباری و جستی خوشترست نقلست که درویشی مالک دینار را بخواب دید و ندا آمدی که مالک
دینار و محمد الواسع را به بهشت در آرید گفت نظاره کردم که ازین هر دو کدام پیشتر خواهد در آید
مالک پیشتر در آمد گفتم ای عجب محمد واسع فاضلتر و عالمتر بود گفتند محمد واسع در دنیا دو پیراهن داشت
و مالک دیناری یکی تفاوت از اینجاست که اهل یک پیراهن با اهل دو پیراهن برابر نخواهد بود ۵
ذکر شیخ محمد واسع رحمة الله علیه آن عالم عامل ۵ و آن عارف کامل ۵ توانگر قانع ۵ شیخ محمد واسع
قدس الله روحه العزیز ۵ در عهد خود نظیر نداشت و ملازم شیخ حسن بصری بود کسی از و وصیتی طلب
کرد گفت وصیت میکنم که بقناعت توانگر گردی و پادشاه دنیا و آخرت شوی و گنج باقی بدست
آری که میگوید نظم تا بستهٔ بند صنع صانع باشی ۵ ۵ دلرا ز تهی دو دست مانع باشی
گنجی که فنا ندارد آنگه یابی ۵ کز هر دو جهان بدوست قانع باشی دیگر نقلست که از و پرسیدند که چگونه

گفت چگونه بود حال کسی که عمرش می کاهد و گناهش می افزاید و در باب موافقت یکی از سخنان وی است
که ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه یعنی هیچ چیز ندیدم مگر که خدای در و مشاهده کردم نظم
کس نباید بچشم ما جز دوست ۞ کیست جز دیگری دوست جز او همه اوست ذکر حبیب
عجمی قدس الله روحه آن محرم حضرت احدیت و آن محرم کعبهٔ هویت ۞ آن صاحب یقین بی گمان ۞
آن خلوت نشین بی نشان ۞ آن ممتاز از اسرار آدمی حبیب عجمی قدس روحه صاحب صدق و صاحب
همت بود و کرامات و ریاضات شامل داشت و در تحقیق معارف یقینیه و معرفت اسرار لدنیه
خضر ثانی بود نقلست از امام احمد حنبل و شافعی علیهما الرحمة والرضوان که نشسته بودند حبیب عجمی
پیدا شد احمد گفت او را سؤال کنم امام شافعی گفت این قوم را سؤال بامتحان نباید کرد احمد حبیب را
گفت چه گویی در حق کسی که ازین پنج نماز یکی ازو فوت شده است و نمی داند که کدامست
چه باید کرد گفت این دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا
باید کرد ۞ احمد در جواب او متحیر ماند شافعی گفت ازیشان سؤال نباید کرد و بحکم المؤمن ینظر بنور الله
دیدهٔ دل ایشان بنور احدیت منورست و نقش حقیقت هر سری بر لوح ضمیر ایشان مصور کما قال
قدس سره نظم دفتر صوفی سواد و حرف نیست ۞ جز دل اسفید همچون برف نیست ۞ زاد دانشمند
آثار قلم ۞ زاد صوفی چیست انوار قدم نقلست که حبیب را کنیزکی سی سال در خانه بود که روی
او را تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن گفت من کنیزک
توام حبیب گفت درین سی سال ما را زهرهٔ آن نبود که بغیر او نظر توانم انداخت بهیچ ازان جهت
بتو نتوانستم پرداخت مؤلفه مرا غیرت بران دارد که چشم از غیر بر دوزم ۞ ز عشقش آتشی سازم
خیال ماسوا سوزم ۞ لاجرم در محافظهٔ دوست میگویم بیت برکنده باد چشمی کز او بر روی غیری افکنده باشم
نقلست که حبیب در گوشه نشسته بود و میگفت هر کرا با تو خوش نیست هرگزش خوش مباد ۞ و هر کرا

چشم بتو روشن نیست هرگزش چشم روشن مباد ۞ هر کرا بتو انس نیست در عالم مباد درویشی
گفت حبیب را دیدم در مرتبهٔ عظیم گفتم آخر او عجمیست او را این مرتبه از کجا آمد و از چه یافت
آواز آمد که آری عجمیست اما حبیبست قال قدس سره نظم حلوا نه خورد که بود دست او را
آنکس خورد که باشد او معقول کیقباد نقلست که خونی را بر دار کردند هم دران شب بخوابش دیدند
نظم در بهشت عدن خندان میگذشت ۞ گاه خرم که خرامان میگذشت ۞ گفتند تو مردی قتال بودی
و بقتل ناحق می شتافتی ۞ این سعادت و اقبال از کجا یافتی ۞ گفت دران ساعت که مرا بر دار کردند
حبیب عجمی بر گذشت و بگوشهٔ چشم در من نظر کرد نظم این همه تشریف و چندین دگر ۞ یافتم از دولت
آن یک نظر بیت گدای اهل دلی شو برای نیم نظر ۞ که هرچه میطلبی زان نظر توانی یافت ۞ ۞
ذکر ابو عثمان مکی آن شمع محافل سابقان آن صبح شبستان صادقان ابو حازم عثمان المکی قدس سره
پیشوای جمع مقتدایان ملک بود و در مجاهده و مشاهده بی بدل بود ابو عمر و عثمان و ابو طالب مکی ۞
در شان او مبالغهٔ تمام دارند و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلهاست و کلام او
در کتب بسیارست و او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار کس را از صحابه دیده چون انس
ابن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما نقلست که هشام ابن عبد الملک ازو پرسید که درین روزگار نجات
یابیم گفت هر درمی که بستانی که بستانی از جایی بستانی که حلال باشد و بجایی دهی که حق بود گفت آن
که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمان
بود و سخن اوست که میگوید که دنیا را خدای تعالی حقیر داشته است تو ای عزیز مپندار تا در قیامت
شرمسار نشوی و در دنیا هیچ چیزی که بدان شاد شوی که نه در زیر او چیزیست که بدو اندوهگین
گردی شادی صافی خود در دنیا نیافریده اند نظم هرچه در وی شاد گردی در جهان
از فراق آن بیندیش آن زمان ۞ زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد ۞ آخر از وی جست همچون باد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه ٥ پیش گو بجهد تو خود از وی بجه ٥ قصابی گوشت فربه بر و عرض
گفت سیم ندارم گفت مهلت دهم گفت نفس من پیش از تو مهلت می دهد قصاب گفت در استخوانها
پهلوت پیداست گفت طعمهٔ گرمان گور را این قدر بس بود المؤلف تن میپرور که زیر خاک لحد ٥
طعمهٔ مور و مار خواهد بود ٥ ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف
یقین آن صاحب قدم پیشگاه قدم قطب زمان سلطان ابراهیم ادهم علیهما الرحمة والرضوان
صدیق یگانه بود و سر و صادقان زمانه و بسی مشایخ را دیده بود و با امام المسلمین امام اعظم ٥
ابو حنیفهٔ کوفی رضی الله تعالی عنه صحبتها داشته بود و سید الطایفه جنید در وصف او می فرماید که
مفاتیح القلوب ابراهیم ابن ادهم است ابتدای حال او آن بود که تختگاه در مملکت بلخ داشت
و علم سلطنت بر سر عالم می افراشت یک شب در چار بالش اقبال و بخت بر بالای تخت
خفته بود که نیم شب سقف خانه بحرکت درآمد گفت کیست گفت آشنا و شتری گم کرده ام و برین
بام میجویم گفت ای نادان شتر بر بام چگونه بود و کی توان یافت گفت ای غافل تو خدا را
در جامهٔ اطلس و بر تخت زرین میجویی این از جستن شتر بر بام عجیب تر است و در یافتن ٥
مطلوب تو از ادراک این مرام عجیب تر ٥ ازین سخن هیبتی در دل وی افتاد و متحیر و متفکر
گشت چون روز شد ارکان دولت هر یکی بر جایی ایستاده بودند و غلامان در پیش او صف زده
که ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه هیچ کس را از خدم و حشم زهرهٔ آن نبود که گویند
تو کیستی جمله دم درکشیده بودند آن مرد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم ادهم گفت چه میخواهی
گفت درین رباط فرو می آیم گفت این رباط نیست این سرای منست گفت تو از که یافتهٔ
گفت از پدر گفت پدرت از که یافته بود گفت از پدرش گفت آن پیشینیان کجا شدند گفت برفتند
گفت پس این رباط نبود که یکی می رود و دیگری می آید ٥ این بگفت و بتعجیل از سرای بیرون رفت

ابراهیم در عقبش دوان شد و آواز داد و سوگند یاد کرد که بایست تا با تو سخن گویم بایستاد و گفت
تو از کجایی و کیستی که آتش در جانم زدی گفت ارضی و یمانی و بری و بحری ام و نام معروف
من خضر است گفت توقف کن تا بخانه روم و باز آیم گفت الامر اعجل من ذلک و ناپدید شد
سوز ابراهیم زیاده گشت و دردش نیز بیفزود گفت این چه حالست که بشب دیدم و بروز ٥
شنیدم گفت اسب زین کنید که بشکار می روم تا این حال کجا خواهد رسید اسب سوار شد و روی
بصحرا نهاد و چون سراسیمه از لشکر جدا افتاد ٥ در راه چند کرت آواز شنید که بیدار باش پیش
از آنکه بیدارت سازند ٥ پادشاه یکبارگی از آواز بی شروح گشت ناگاه آهویی پیش آمد ٥
خویشتن را بدو مشغول ساخت ٥ و در پی آهو می تاخت ٥ آهو بسخن درآمد و گفت ما لهذا خلقت
و لا بهذا امرت مرا فرستاده اند تا ترا صید سازم نه مرا صید سازی ابراهیم گفت آیا چه حالست
روی از آهو بگردانید همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین شنید جزعی و خوفی
در وی پدید آمد و کشف زیاده شد خدای تعالی خواسته بود که کار او تمام کند بار دیگر از گوی
گریبان همین آواز آمد کشف اینجا بتمامت رسید ٥ در ملکوت بر وی گشاده شد و واقعهٔ مردان
پدید آمد و یقین حاصل گشت دل از تاج و تخت برداخت و خویشتن را از اسب بینداخت
غلام شبان خویش او را پیش آمد ٥ نمدی پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده شاه قبای زربفت و کلاه
خسروانه بغلام داد و کلاه و جامهٔ او بپوشید و غلام را آزاد کرد و گوسفندان بدو بخشید و زار
زار میگریست و پیاده میرفت و در کوهها و بیابانها میگشت تا بمرو رسید آنجا پلیست که زابل
زاغول گویند مردی را دید که از سر آن پل فرو افتاد و زود دعا کرد و گفت اللهم احفظه مرد
در هوا معلق بماند مردمان آمدند و او را بر آوردند ٥ بدین مقدار که راستی کرد چنین مقام
یافت ابتدای حال او اینست ٥ و انتهای حالاتش از طور شرح و بسط بیرون است

اما بحرفی اختصار کنیم نقلست که از بلخ چون برفت او را پسری مانده بود شیرخواره چون
پسر بزرگ شد پدر خویش را از مادر خود بپرسید و گفت مادرا هر پسری را پدریست و هر ثمری را
شجری پدر من کجاست مادرش زار زار بگریست و گفت پدر تو پادشاه آفاق بود و منبع مکارم
اخلاق روزی بشکار رفته بود و گم گشت و حالیا بمکه نشانش میدهند گفت من بمکه روم و این
حرم را زیارت کنم و پدر را بجویم و در خدمتش بکوشم مادرش گفت من نیز در طریق طلب
پادشاه بپویم و از جگرگوشهٔ خود مفارقت بجویم نظم گر قدم عاجز شود نتوان نشست که بپهلو گر
بسر باید دوید تو نور دیدهٔ روشن منی و گلی تازهٔ گلشن منی تو بر تو آن آفتابی و مرهم
جان مجروح این خرابی اگر مرهم این ریش نیابم نیش دیگر بر ریش خود نتوانم زد و قال قدس سره
مثنوی
گرچه گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که جوییم از گلاب گرچه شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ پس فرمود که منادی کنند هر کرا آرزوی حج باشد زاد و راحله
از ما بستانند و درین طریق رفیق باشد چهار هزار کس جمع شدند همه را زاد و راحلهٔ خود بحج برد
بامید آنکه باشد که دیدار پدر خویش تواند دید چون بمکه در آمد مرقع پوشانرا دید بپرسید که ابراهیم
ابن ادهم را می شناسید گفتند شیخ ماست رفته است تا پشتهٔ هیزم بیاورد و آنرا بفروشد
و نفقهٔ ما سازد پسر بصحرای مکه بیرون رفت گریه بروی غالب گشت خود را نگاه میداشت و در
او می آمد تا ببازار در آمد و آواز میداد که من یشتری الطیب بالطیب مردی خرید و نانش
داد نان را بسوی اصحاب برد و پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد پسر این حال مشاهده کرد و
بنظاره درد و سوز روی بخانه آورد و چون روز حج شد همه حاجیان بطواف آمدند ابراهیم نیز
با یاران طواف میکرد چشمش بر فرزند صاحب جمال افتاد تیز نگاه کرد و یاران او تعجب کردند
و چون از طواف باز آمدند گفتند یرحمک الله یا شیخ همیشه ما را می فرمودی که چشم از دیدار

زنان و امردان نگاه دارید و تو امروز در روی غلامی صاحب جمال تیز نگاه کردی گفت شما آن
حال مشاهده کردید دست بر خاطر نهید که در مکان ما آن فرزندیست که وقت مفارقت ما
شیرخواره بود و غالبا آن پسر فرزند منست و پسر خود را آشکار نمیکرد تا پدر نگریزد و هر روز می آمد
و در روی مبارک او نگاه میکرد ابراهیم علیه الرحمه با یکی از یاران خود بیرون آمد و قافلهٔ بلخ را طلب
کرد و میان قافله در آمد خیمهٔ دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بران کرسی
نشسته و قران میخواند گویند که بدین آیت رسیده بود که قوله تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنة فابکوا
ابراهیم بگریست و گفت راست گفت خدای تعالی را مال و فرزند فتنه و بلاست مصرع بلا و محنت
نشترین که جز با وی نیاسایی و باز گشت و یار خود را گفت که درون رو و از آن پسر بپرس که کیستی
از وی سؤال کرد که تو از کجایی گفت از بلخ گفت پسر کیستی سر در پیش انداخت و دست بر روی نهاد
و میگریست و گفت پسر ابراهیم ادهمم و مصحف از دست بنهاد و گفت من پدر را ندیده ام و نمی دانم
تا او هست یا نه و می ترسم که اگر بگویم بگریزد و نمک بر جراحت من زیرد مادرش را گفت بیایید
تا شما را نزدیک او برم بیامدند ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بود ابراهیم از دور
نگاه کرد و آن یار خود را دید با آن پسر و مادرش چون آن ضعیفهٔ بیچاره که سوختهٔ آتش فراق
و محنت اندوختهٔ الم اشتیاق بود جمال ابراهیم را مشاهده کرد طاقتش طاق شد بخروشید و گفت
اینک پدر تو جمله یاران و خلق بیکبار بگریه در آمدند و پسر بیهوش گشت چون با خود آمد گریان گریان
به پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین اسلام
گفت الحمد لله گفت قران میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموخته گفت بلی ابراهیم
خواست که برود و پسر دست از وی باز نداشت و مادرش فریاد میکرد و پسر را در کنار گرفته بود
و روی باسمان کرد و گفت الهی اغثنی در زمان پسر در کنار او جان داد یاران گفتند یا ابراهیم چه بود

گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که یا ابراهیم تدعی محبتنا وتحب معنا غیرنا دعوی
محبت ما میکنی و با ما دیگری دوست میداری و بغیر ما مشغول شدی و دوستی با ما با انباز میکنی
و وصیت با یاران خود فرو خوانی که در هیچ زن و کودک نگاه مکنید اتأمرون الناس بالبر وتنسون
انفسکم و محبت مشترک روا نیست واذکر ربک اذا نسیت تا غیر ما را فراموش نکنی یاد ما نتوانی
کرد نظم خود با ما کن ز دیگران خود وا کن ٭ ما زیباییم حدیث ما زیبا کن ٭ چون این ندا شنیدم دعا
کردم که یا رب العزه مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو جدا خواهد کرد یا جان او بردار
یا جان من دعای من در حق اجابت شد و حضرت مولوی درین معنی می فرماید نظم ٭
رو چو خواهم کرد آخر در لحد ٭ آن بر آید که کنم خو با احد ٭ چون در آخر فرو خواهم آمدن ٭
خو نباید کرد با هر دو و زن نقلست که ابراهیم گفت یک شب جبرئیل را بخواب دیدم که از آسمان
بر زمین آمد و صحیفه در دست داشت سؤال کردم گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان
حق تعالی را می نویسم گفتم نام من بنویسی گفت تو از ایشان نه گفتم دوستان دوستان حقم ساعتی
اندیشه کرد پس گفت فرمان در رسید که اول نام ابراهیم ثبت کن که امید درین راه از ناامیدی
پدید آمده است و کلید گنج کبریا در تسلیم و رضا نهاده اند کما قال قدس سره ٭ نظم ٭
قفل بستست و گشاینده خدا ٭ دست در تسلیم زن و اندر رضا ٭ ذره ذره گر شود مفتاح ها
این گشایش نیست جز از کبریا ٭ چون فراموشت شود تدبیر خویش ٭ یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموشی خودی یادت کنند ٭ بنده گشتی آنگه آزادت کنند ذکر رابعه عدویه رضی الله عنها
آن سوخته سبحات جمال ٭ و آن چهره افروخته لمعات جلال ٭ آن محرم حرم خاص و آن مستوره
پرده سر اخلاص بیت در پرده نهان چو غیب و آنگاه ٭ عیب از دل خود نهان ندیده ٭ ثانیه حریم
صفیه مقبول رجال رابعه عدویه ٭ از برگزیدگان حضرت الهی ٭ و اختصاص یافتگان جناب

پادشاهی است اگر ذکر او در میان رجال صوفیه کرده شد محل اعتراض نیست که در پیش اهل معنی
معتبر نیست است صورت و خواجه علیه السلام می فرماید ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر الی
قلوبکم و نیاتکم نقلست که عباسه صوفی می فرماید که فردای قیامت چون ندا کنند که یا رجال اول
کسی که قدم در صف رجال اول نهد رابعه بود دیگری از فضایل او آنست که شیخ المشایخ حسن بصری هرگاه
اگر در مجالس وعظ و نصایح خویش رابعه را حاضر ندیدی حقایق و اسرار بیان نکردی و با وجود اکثر
چنین کس از رجال صوفیه حاضر بودی هرگز از غوامض حکم الهی دم نزدی و در جواب مستکشفان
این سر گفتی طعمه اگر در خور حوصله شاه بازان ساخته ایم لقمه گنجشک نتوانیم ساخت نظم
محرم این هوش جز بیهوش نیست ٭ طعمه هر مرغ انجیرکی است ٭ مر زبان را مشتری جز گوش نیست
همدم این راز جان خویش بی است نقلست که رابعه را در خانه حسن گذری افتاد و حسن سر از دریچه
بیرون کرده بود و می گریست آب چشم وی بجامه رابعه رسید برنگریست پنداشت که باران است
چون معلومش شد که آب چشم حسن است روی بسوی حسن کرد و گفت ای استاد این گریستن
از رعونات نفس است آب چشم خود نگاهدار تا در اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریا
دل را باز جویی نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد هیچ نگفت تا یک روز رابعه را دید
بر لب دجله نشسته حسن سجاده بر سر آب افکند و گفت ای رابعه بیا تا در اینجا دو رکعت نماز
بگذاریم رابعه گفت ای استاد رختی را عرضه باید که بر سر بازار صدق و رشته محبت همی داشته باشد
جوهری را عرضه باید کرد که بر سر بازار صدق و رشته محبت قیمتی داشته باشد پس رابعه سجاده بر هوا
انداخت و گفت ای استاد اینجا آی تا از چشم مردم پوشیده تر باشی ٭ و باز فرمود که آنچه تو کردی
ماهی را دست دهد ٭ و آنچه من کردم مگسی را میسر شود کار از این هر دو بیرون است و شیخ عبدالله
انصاری قدس سره از اینجا گوید که اگر بر هوا پری مگسی باشی ٭ و اگر بر آب روی خسی باشی ٭ دل بدست

تا کسی باشی نقلست که وقتی در فصل بهار رابعه در کنج خلوت سر در پیش انداخته نشسته بود •
خادمه در آمد و گفت یا سیده بیرون آی تا آثار صنع صانع بینی رابعه گفت تو در آی تا صانع را
مشاهده کنی و گفت شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع فرد صانع نقد تست با صنعم چکاره •
نقلست که وقتی بیمار شد گفتند سبب چیست گفت بهشت را آراسته در نظر من جلوه دادند تاگاه
بگوشهٔ جنتی در نگاه کردم دوست بر من عتاب نمود و این بیماری فرستاد لاجرم بحکم ادبنی
ربی فاحسن تادیبی میگویم نظم بی دوست گر بروضهٔ رضوان قدم نهم • آن نیستم که سر بتماشا برآورم
گر در ریاض خلد ز دوزخ نشانه • آتش اگر بگلشن جوزا برآورم نقلست که در مناجات میگفت
خداوندا اگر ترا از ترس دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر بامید بهشت می پرستم بهشت را
بر من حرام گردان و اگر ترا از برای تو می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار نقلست که بعد از
وفات او را بخواب دیدند گفتند حال چون بگوی تا از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن جوان
مردان در آمدند و سوال کردند که من ربک گفتم باز گردید و خدای تعالی را بگویید که تو چندین هزار
خلایق که داری ضعیفهٔ فراموش نکردهٔ من که در دو جهان ترا دارم هرگزت فراموش کنم تا کسی
می فرستی که خدای تو کیست نظم هرگز نکنم ترا فراموش • ای آنکه مرا همیشه یاری نقلست
که محمد ابن محمد طوسی و اسلم طرطوسی در بادیه سقایی کردندی و هر شب هزار مرد را آب دادند
هر دو بسر خاک رابعه آمدند و گفتند آن لافها که می زدی که سر بهر سرا فرو نیارم حالی بکجا رسیدی
آواز داد که نوشتم باد هر آنچه دیدم نظم مایم و شراب و عشق بازی • صد طعنه ز اهل زهد
گو باش • بیگانه شدم ز خویش خود دیدم • در نقش وجود خویش نقاش • خورشید اگر چه هست پیدا
دیدن نتوان بچشم خفاش ذکر فضیل عیاض رضی الله عنه آن مقتدای تایبان و آن پیشوای
نایبان فضیل عیاض که او را از هر دو کون اعراض دست داده بود و در ریاضت و کرامت

شانی عظیم داشت و حضرت الهی بفیض فضل نامتناهی بحکم ان الذین سبقت لهم منا الحسنی او را
از مرتبهٔ راهزنی بدرجهٔ راهبری ارتقا داده بود و در ابواب فتوحات غیبی بر وی گشاده و اول
قبضهٔ ابتدای او بسماع آیت الم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله و رد کردن او مظالم
خلق را و زر شدن خاک در دست و ایمان آوردن جهود مشهور است و در تذکرهٔ اولیا مسطور
نقلست که هارون الرشید با فضل برمکی شبی بدر خانهٔ فضیل آمدند ایشان را بخانهٔ خود
راه نداد و چون بی اختیار از در در آمدند چراغ را بنشاندند تا روی ایشان را نبیند هارون
دست دراز کرد و دست فضیل بگرفت فضیل گفت ما الین هذا الکف لو نجا من النار هارون
در گریه افتاد و میگفت آخر سخنی بگوی فضیل گفت پدرت که عم مصطفی است از وی درخواست
کرد که مرا بر قومی امیر گردان رسول علیه السلام فرمود امرتک نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی
تو در طاعت یکنفس بهتر از آنکه هزار سال خلق در طلب تو باشند لان الامارة یوم القیامة الندامة
هارون گریان شد و گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز را بخلافت بنشاندند سالم ابن
عبدالله و رجا ابن حیوه و محمد ابن کعب را بخواند و گفت من ببلای خلافت مبتلا شده ام اگرچه در
نظر خلق تخت و دولت است تدبیر من چیست یکی از شما دیار اسلام را خانهٔ خویش سازید و اهل
این خانه را عیالان خود شمرید و پیران را پدر خود انگارید و جوانان را برادر خویش دانید و خرد
دان را فرزند خود پندارید پس با همه ایشان معامله چنان کنید که با پدر و برادر و مادر و فرزند خویش
کنید و معامله آنست که میگوید زر اباک و اکرم اخاک و احسن علی ولدک یعنی زیارت کن پدر را
و گرامی دار برادر را و نیکویی کن بجای فرزند خویش که می ترسم که این روی خوب از آتش
دوزخ متغیر و ناخوش گردد هارون زار زار بگریست و میگفت بیت • کار بیرونست از تصویر تو
چند جنبانم بگو زنجیر تو ذکر بشر حافی قدس سره آن مبارز میدان دین و مجاهدت • و آن مجاهد

ایوان مشاهدت آن عامل کارگاه هدایت و آن کامل بارگاه عنایت ٭ آن پوشیده خلعت صافی
قطب جهان بشر حافی قدس سره مجاهده عجیب داشت و صحبت فضیل عیاض دریافته و در
علم و عمل موی شکافته مولد او مرو بود و مسکنش بغداد و ابتدای توبهٔ او آن بود که در ایام شوریده
حالی روزی مست میرفت در راه کاغذی یافت و در آن کاغذ بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود
برداشت و عطری خرید و آن کاغذ را معطر ساخت و در موضعی پاکیزه بنهاد ٭ آن شب بزرگی
بخواب دید که گفتند برو و بشر را بگوی طیّبت اسمی فطیّبناک و طهّرت فطهّرناک فبعزّتی لاطیّبنّ
اسمک فی الدنیا والآخرة ٭ آن بزرگ گفت بشر مردی فاسق است مگر غلط می بینم برخاست و طهارت
کرد و دو رکعت نماز بگذارد و باز بخواب رفت بار دیگر همان حال را مشاهده کرد و بشر را
طلبید در خرابات نشان دادند رفت و پیغام رسانید و آن پیغام مفاتیح ابواب غیب بود
و قفل دل بشر بدان گشاده شد و توبه کرد و میگفت نظم شکر که ره یافتیم در حرم یار خویش ٭
شکر که بگشاد یار پرده ز رخسار خویش ٭ کالهٔ بسیار عیب کرد کرمه واماند بود ٭ چون مدد از بخت یار
یافت خریدار خویش ٭ قفل در غیب را گر تو بجویی کلید ٭ دست برآور بگیر از سر دستار خویش
نقلست که امام احمد حنبل رضی الله عنه در حق بشر ارادت تمام داشت و ملازمت آستانهٔ او میکرد
تا بحدی که شاگردانش گفتند مجتهد زمانه و در انواع علوم نظیر نداری و هر ساعت از پس شوریده‌ای
میروی چه لایق بود احمد گفت من علوم را به از و میدانم ولی خدای را او به از من میداند می شناسد نظم
آنکه با اوست محرم ما اوست ٭ وانکه با ماست او نه محرم ماست ٭ و او را حافی بدان گویند که چون
توبه کرد از شدت غلبهٔ حق هرگز کفش در پای نکردی و برهنه پای رفتی و چون از سرّ این حال
سؤال کردند گفت خدای تعالی می فرماید والله جعل لکم الارض بساطا یعنی من که حضرت خدایم ٭
بساط زمین را از برای شما گسترانیده‌ام لاجرم ادب نباشد که بر بساط پادشاه با کفش روند

پس برهنه پای رفتن حسن رعایت ادب و غایت تعظیم رب بود قال قدس سره و نور الله قبره نظم
از ادب آید بر شاخ ادب ٭ بی ادب محروم شد از فضل رب ذکر شیخ ابو الفیض ذو النون
مصری رحمه الله علیه آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید
و آن سلطان معرفت و توحید شیخ ابو الفیض ذو النون المصری از کرم روان طریقت و از
سرمستان جام حقیقت است مجاهدات او را غایت نیست و مشاهدات او را نهایت نی و بیشتر اهل مصر
او را زندیق خواندند و بعضی در حال او متحیر شدند تا از عالم رحلت نکرد از کمالات و حالات او اطلاع
نیافتند و او را ذو النون بدان گویند که در ابتدای شوریدگی حال و غلبات محبت حضرت ذو الجلال
در کشتی با طایفه‌ای نشسته بود و بازرگانی را در آن کشتی گم شده بود گوهری و اهل کشتی را یکبارگی جهت
گرفتند آخر اتفاق کردند که این شوریده گرفته است و تعرض و مزاحمت بسیار کردند چون زحمت از
حد گذشت در مناجات آمد و رفع حاجات بحضرت رفیع الدرجات کرد فی الحال هزار ماهی سر از
دریا برآوردند هر یکی گوهری در دهان ذو النون یکی گرفت و بخداوند خود داد ٭ اهل کشتی زاری
و استغفار و استعفا نمودند بدین سبب او را ذو النون خوانند چون بتکفیر و خوض علما اعنی خلیفه
متوکل علی الله او را در مصر حبس کرده بود چهل روز خواهر بشر حافی از کسب حلال خود یک نان بدان
برگزیدهٔ ملک منان می فرستاد و چون بعد چهل روز بیرون آمد هیچ یک نان نخورده بود هر چهل نان
مانده خواهر بشر حافی خبر دار شد گفت یا شیخ حلال بود و بی منت سبب ناخوردن چیست گفت طبقش
آلوده گفت یعنی بدست زندان بان فرستاده بودی و انی لا اکل علی طبق ظالم نقلست که جوانی
بود منکر از صوفیان ذو النون یکی انگشترین خود بدو داد و گفت این را پیش خباز بر و بیک دینار گرو
نان بیار ٭ جوان ببرد و بدرمی بیش نطلبید جوان خبر بذو النون آورد گفت پیش جوهر فروش بر ٭
جوان بر جوهر فروش برد بهزار دینار طلبید خبر باز آورد گفت علم تو بحال خباست که علم آن خباز

بدان انگشتری مؤلفه حال هر دل کسی کی داند ❁ سرّ هر سینه خدا داند ❁ خلق بیگانه اند از غم عشق ❁
سرّ این نکته آشنا داند نقلست که چون در نماز خواستی استادن گفتی بار خدایا بکدام قدم آییم بدرگاه تو
و بکدام دیده نگرم بقبلهٔ بارگاه تو ❁ و بکدام زبان گویم راز تو ❁ و بکدام نفس شوم دمساز تو ❁ از بی سرمایگی
سرمایه ساختم ❁ و خود را بیخود نه بدین درگاه انداختم نظم گر بجوانی خاک درگاه توام ❁ ❁ ❁
ور برانی بندهٔ راه توام صاحب تعرّف میگوید هر که او را با حق قرب افتد ❁ بهمان مقدار او را با خلق
بُعد افتد ❁ و چون خلق او را نشناسند زندیق گویند و حال ذوالنون بدین نهج بود و چون آفتاب کرم
بود وی مرغان آمدندی و جنازهٔ او را سایه کردندی چنانکه تخت سلیمان را چون اهل مصر مشاهدهٔ این
حال نمودند همه بنماز جنازهٔ او بیرون آمدند و جنازهٔ او را از در مسجد میگذرانیدند مؤذن در
اذان با شهد ان لا اله الا الله رسیده بود ذوالنون انگشت بر آورد و گفت اشهد ان لا اله الا الله
خلق پنداشتند که زنده است جنازه بداشتند و احتیاط کردند مرده بود و چون در خاکش نهادند انگشت
او را نتوانستند خوابانیدن ❁ و خواهر او عارفه بود آیت وظلّلنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المنّ
والسّلوی میخواندند برخاست و گفت خداوندا بر بنی اسرائیلیان منّ و سلوی دهی و محمّدیان ندهی
بخدایی تو که ننشینم تا منّ و سلوی نفرستی ❁ فی الحال از روزن منّ و سلوی باریدن گرفت روی
بدان نکرد و بیرون آمد و بیابانها اختیار کرد و دیگر کسی او را ندید پنهان میگشت و میگفت شعر
دخلت التّیه بالبلوی ❁ فوقت المنّ والسّلوی ❁ وقد عاینت مولای ❁ بریت الآن من دعوی ❁
ولا شوق ولا ذوق ❁ ولا منّ ولا سلوی ❁ ولا دعوی ولا معنی ❁ بل البلوی مع المولی ❁
بعد از رحلت ذوالنون همه اهل مصر معتقد کمالات و مقامات و جذبات او شدند والله اعلم ❁

ذکر سلطان العارفین و کنز العابدین شیخ ابا یزید البسطامی علیه الرحمة والرضوان ❁

آن سلطان اصحاب طریقت و آن برهان ارباب حقیقت آن مظهر انوار الهی و آن مظهر
اسرار نامتناهی ❁ آن بختهٔ جهان ناکامی ❁ ابو یزید بسطامی قدس سره از کبار مشایخ بود و از عظام اولیا
و دایم در مقام خوف و هیبت بود و پیوسته غرقهٔ آتش محبت همیشه تن را در مجاهده و دل را در مشاهده
میداشت و پیش از او کسی در معانی طریقت چندان استنباط ننمود که او تا بحدی که سید الطایفه جنید
بغدادی قدس سره گفت که بایزید میان ما چون جبرئیل است در میان ملایکه و هم او گفت که نهایت طریق
آن فریق که روندگان راه توحیدند بدایت میدان این خراسانیست جملهٔ مردان راه که ببدایت
قدم او رسیدند همه برگردند و فرو شوند و تمایند و دلیل برین سخن آنست که بایزید میگوید که دویست
سال بیوستانی بگذرد چون ما گلی ببار آید نقلست که مادرش بدبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان
رسید و این آیت خواند قوله تعالی ان اشکر لی و لوالدیک خداوند تعالی می فرماید که مرا خدمت کن
و شکر گوی و مادر و پدر را خدمت کن استادش معنی این آیت میگفت در دل او کار کرد و لوح نهاد و گفت
مرا دستوری ده تا بخانه روم که سخنی دارم با مادر بگویم استادش دستوری داد بخانه آمد مادرش
گفت ای طیفور بچه کار آمدهٔ مگر هدیه آورده اند یا عذری افتاده است گفت نی ❁ بآیتی رسیدم که
خدای تعالی بخدمت خویش می فرماید و بخدمت تو و من دو خانه را کدخدایی نتوانم کرد و این آیت
بر جان من آمده است یا از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم ❁ یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم ❁
مادرش گفت ای فرزند من ترا بکار خدای گذاشتم ❁ و حق خویش بتو بخشیدم برو همه خدای را باش عز و جل
پس بایزید بسطامی از بسطام برفت و سی سال در بادیهٔ شام میگشت و ریاضت میکشید و صد و سیزده
پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی جعفر صادق بود رضوان الله علیهم نقلست
که یک روز در پیش صادق نشسته بود گفت بایزید آن کتاب را از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق
گفت آخر مدتیست که اینجایی طاق را ندیدهٔ گفت مرا با آن چکار که در پیش تو سر بر دارم من بنظاره
نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو به بسطام که کار تو شد تمام نقلست که شیخ ابو الفیض ذوالنون

مصری مریدی را فرستاد و گفت او را بگوی که ای بایزید همه شب در بادیه می خسبی و براحت مشغول می باشی
و قافله در گذشت مرید بیامد و پیغام رسانید بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام
آنست که همه شب خفته باشد چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله بمنزل رسیده باشد چون سخن او
با ذوالنون گفتند بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است نقلست
که بایزید میگوید که هر سعادتی که یافتم بدعای و رضای مادر یافتم چون از مدینه مراجعت کردیم شب
بدر خانهٔ والده آمدم و گوش بر در نهادم مادر وضوی ساخت و میگفت خدایا آن غریب ما را
نکو دار و دل مشایخ را بر وی خوش گردان و در دل ایشان جایش ده و احوال نیکو او را کرامت
کن چون آن شنیدم گریه بر من افتاد پس در بکوفتم مادرم گفت کیست گفتم غریب تو مادر گریان شد
و در را بگشاد و گفت ای طیفور ترا چکنم مبتلای فراق مباد چشم خلل کرد از بس که در فراق تو بگریستم
نقلست که گفت مادر شبی از من آب طلبید و در خانه آب نبود رفتم و از کاریز آب برگرفتم چون
آمدم چشم بخواب گرم کرده بود و آب را بر زمین نهادن بی ادبی دانستم و زحمت بیدار ساختن
روا نداشتم چون چشم مبارک از خواب گشاد و گفتم مادر آب میباید گفت بیار رای سلطان ما یا برکت
آن سلطان العارفین تا چم نهادند بعد از آن گفت در را نیمه گشای تا ببینم که صبح ترو کیست من
مدتی می بپودم که تا نیمهٔ فراز کنم تا فرمان او را خلاف نکرده باشم چون در بفرمان او بگشادم آنچه
چندین گاه از مردی جستم بیمن رضای او از درم در آمد و چون بعضی احوال او در مثنوی مسطور است
و در شرح مذکور خواهد شد درین باب اطناب نکردیم و الا شعر تا قیامت گر بگویم این کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام ذکر عبدالله مبارک قدس سره او را شهنشاه علما گویند از آنکه
در ورانت و دراست پیشوای مشایخ عظام و مقتدای علمای کرام بوده است نقلست که یک روز
می آمد سفیان ثوری گفت یا رجال المشرق فضیل عیاض حاضر بود گفت والمغرب و ما بینهما و

و کسی که فضیل عیاض فضل وی را بدین نوع بیان کند که او بصفت مردی و کمال رجولیت مقتدای
مشرق و مغربست و پیشوای هر که در میان مشرق و مغرب باشد هر اینه او را بستایش دیگری
حاجت نباشد نقلست که یکبار بغزو رفته بود و با کافری در جنگ بود چون وقت نماز درآمد
از کافر مهلت خواست و نماز بگذارد و باز آمد چون وقت عبادت کافر شد از عبدالله مهلت
خواست عبدالله مهلت داد کافر سر بر زمین نهاد عبدالله گفت این زمان فرصت یافتم شمشیر بر
کشید و بر سر کافر آمد خواست که شمشیری بزند آواز شنود که یا عبدالله اوفوا بالعهد ان العهد کان
مسؤلا یعنی ای عبدالله از وفای عهد خواهند پرسید بیت وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند چون این سخن بشنید بگریست کافر سر برآورد و او را گریان دید
گفت چه حالتست عبدالله گفت از برای تو خدای تعالی با من عتاب کرد کافر نعره زد و گفت نا جوان
مردی بود در چنین پروردگار عاصی شدن که با دوست از بهر دشمن عتاب کند پس در حال ایمان
آورد نقلست که در حال صیوه همه مال خود را بدرویشان داد و چون کارش بنزع رسید مریدی او را
گفت ای شیخ سه دختر داری از برای ایشان چیزی بگذار عبدالله گفت من کار ایشان کرده ام
و هو یتولی الصالحین کار ایشان از اهل صلاح اوست چون سالها زنده او بود به از عبدالله بود پس در حال
مماتش چشم باز کرد و می خندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دیدند
گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت او از آن جمله است
که روزی دو بار بحضرت می رود و للمؤلفه باری بر آستانش ریزیم اشک حسرت
در پیشگاه عزت گر نیست بار ما را ذکر شیخ سفیان ثوری قدس سره حضرت بزرگوار از خواص
جناب پروردگار بود ذات شریفش گوهر تاج دین و دیانت و قدر منقبتش زیور شاهد علم
و امانت بود و وی آنکه بمنصب خلافت اشتغال نماید او را امیر المؤمنین گفتندی در انواع

علوم ظاهر و اسرار باطن بی نظیر آفاق بود در استحقاق اجتهاد طاق بود زهد و تقوی با درس و فتوی
یار داشت و همت بر آراستن علم بزیور عمل می گماشت نقلست که بیست سال بر دوام شب نخفت
و گفت هیچ حدیث از پیغمبر بمن نرسید که نه از کار بستیم و پیوسته گفتی ای اصحاب حدیث زکوة
حدیث بدهید گفتند زکوة حدیث چیست گفت آنکه از دویست حدیث به پنج حدیث عمل کنید ۵
نقلست که خلیفهٔ عصر یک روز جمعه در جامع بدان موضع آمد که سفیان نماز میگزارد و خلیفه در نماز
با محاسن خود بازی میکرد و آثار بی حضوری از و بظهور می پیوست سفیان گفت این چنین ۵
نماز را بروی گزارنده زنند خلیفه گفت آهسته تر گوی سفیان گفت اگر تحمل ورزم مرضی بر من
طاری می شود خلیفه آنرا در دل گرفت و بعد از مدتی فرمود که دار بزنند و او را بر دار کشند
تا امثال او با خلیفه چنین گستاخی نتوانند کرد و درین حال دو بزرگ پیش سفیان حاضر بودند
و سفیان سر بر زانوی یکی و پای بر زانوی دیگری نهاده بود و بقیلوله مشغول و این دو بزرگ از
اندیشهٔ خلیفه خبردار بودند با یکدیگر میگفتند که دریغ ازین مقتدای عصر که در حق او چنین معامله
خواهد رفت این میگفتند و میگریستند سفیان می شنود سر بر آورد و گفت چیست قصه باز گفتند
سفیان آب در چشم در آورد و گفت بار خدایا بگیر ایشانرا گرفتنی سخت در حال خلیفه بر تخت
بود و ارکان دولت بر حواشی او که طراقی پیدا شد و خلیفه را با ارکان دولت بر زمین
فرو برد این خبر بسفیان رسید آن دو بزرگ هنوز حاضر بودند گفتند ای شیخ دعایی بدین
مستجابی و بدین زودی سفیان گفت ما آب روی بدین درگاه نریخته ایم چون ما آن کنیم که
او فرموده است او نیز آن کند که ما خواهیم نقلست که خلیفهٔ دیگر بنشست و مرید و معتقد سفیان
بود چون سفیان بیمار شد خلیفه را طبیبی بود ترسا فرستاد تا معالجت او قیام نماید طبیب
قاروره بدید و گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی جگر او خون شده است و پاره

پاره از مثانه می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد
ز روی اثر بول آن شاه دهر برآمد ز قول بزرگان شهر خلیفه چون آن بشنید گفت من
بیمار پیش طبیب فرستاده ام نه طبیب پیش بیمار نقلست که از غایت شفقت که بر خلق داشت
روزی میگذشت مرغکی را دید که در قفس فریاد میکند آن مرغک را بخرید و آزاد کرد و مرغک
بصومعهٔ سفیان آمد و در وی نگاه میکرد و گاه بر سر او و گاه بر کنار او می نشست آن روز
سفیانرا بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او می زد و فریاد میکرد تا جان بداد و همچنان
جانش در خاک کردند بعد از آن از تربت سفیان آواز شنیدند که حق تعالی سفیانرا بشفقتی که با خلق
خدای داشت بیامرزید شعر ز آفریدهٔ حق رحمتی دریغ مدار که حق دریغ ندارد ز تو عنایت خویش
طریق رحمت و اشفاق را ز دست مده که هر چه در پی آنی همانت آید پیش اگر برحمت شاهیت
امیدواری هست بجوی از سر اخلاص خاطر درویش ذکر شیخ ابو علی شقیق بلخی ۵
رحمة الله علیه آن مشرق انوار الهی و مخزن اسرار نامتناهی یگانهٔ عهد و شیخ وقت بود و قدم
او در سلوک راه قدم راسخ و حقوق سابقهٔ الطاف را غیر ناسی و ناسخ و در کشف حقایق
سر مکتوم و در قوانین دقایق فنون علوم تصانیف بسیار داشت و علم طریقت از ابراهیم ادهم
گرفته بود و بخدمت هزار و هفتصد استاد رسیده و از هر یکی فیضها دیده نقلست که در ابتدای حال
یکسال در بلخ قحط عظیم واقع شده بود شقیق در راه می رفت غلامی سیاه دید که بازی میکرد و
می خندید شقیق او را گفت ای غلام شرم نداری که می خندی نمی بینی که خلایق در غم و اندوه و
گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه غم خواجهٔ دارم که دهی در ملک اوست و چندین هزار من گندم
دارد مرا گرسنه نخواهد داشت شقیق ازین سخن خوش وقت شد و گفت خداوندا غلامی بخواجهٔ
که انبار غله دارد چنین می نازد تو مالک الملکی و روزی بندگان بذیرفته ما چرا غم خوریم در حال

از شغل دنیا رجوع کرد و روی بخدای تعالی آورد و در توکل بدرجهٔ کمال رسید و می‌گفت رباعی
مال و هنری اگر ندارم در دست ۝ با فقر بسازم که مرا فقر خوشست ۝ اندیشه چرا کنم ز بی برگی خویش
گر هیچ ندارم چو تو دارم همه هست ذکر شیخ داود طایی قدس سره آن عالم عامل طریقت و پیشوای
اهل حقیقت از اکابر این طایفه بود و در جمیع علوم بدرجهٔ کمال رسیده و بدیدهٔ دل آثار تجلیات
جمال دیده و در تصوف مرید شیخ حبیب عجمی بود و در علوم شرایع شاگرد امام اعظم ابو حنیفهٔ کوفی
رضی الله عنه و بر همه نحاریر مقدم بود ۝ روزی از نایحه بیتی شنید و متحیر گشت و همچنان بدرس
امام اعظم می‌آمد امام چون حال او را متغیر دید پرسید که چه افتاده است قصه باز گفت امام اعظم
فرمود ادوات قیل و قال بدرجهٔ کمال رسیده ۝ اکنون ترک قیل و قال ۝ و بحث و جدال ۝ باید گفت
و از نسیمات نفحات چون غنچه خندان بی حرف و صوت باید شکفت داود اختیار عزلت کرد
امام پیغام کرد که کار آن نیست که متواری خانه شوی ۝ و از همه بیگانه شوی بلکه حالی ریاضت تو
آنست که در میان ایمه بنشینی و سخنهای نامعلوم ایشان بشنوی و مستغنی زلال سخن باشی ۝
و دم درکشی ۝ داود یکسال برین طریق ملازمت مجلس کرد و بعد از یکسال گفت این صبر یکساله
برابر کار سی ساله بود ۝ بعد از آن دست در دامن حبیب عجمی زد و مردانه پای در طریق محبت نهاد
و نقوش خیالات لامعه را از لوح دل باب نسیان بشست و از پی روی حبیب سعادت اتصال
محبوب دریافت نظم تو پی رو شو و رحمت شاه بین ۝ ۝ بجان سر یحببکم الله به بین ۝ ۝ ۝
بکن اتباع حبیبش بجان ۝ که محبوب گردی و شاه جهان نقلست که چون امام ابو یوسف و امام محمد را
رحمهما الله در مسئله اختلاف واقع شدی داود را حکم ساختندی و مسئله را بعرض او رسانیدندی
اگر قول امام محمد حق بودی گفتی سخن سخن محمد است و اگر قول امام ابو یوسف حق بودی گفتی قول آنست
و نام ابو یوسف نبردی و پشت بطرف ابو یوسف کردی و متوجه محمد نشستی گفتند هر دو در علم ۝

بزرگند چرا یکی را عزیز داری و یکی را در پیش خود نگذاری گفت از آنکه محمد از سر عزت و سلطنت دنیا
گذشته و قدم در راه علم نهاده است و ابو یوسف علم را واسطهٔ جاه و عزت خود ساخته پس هر دو
چگونه برابر باشند و دیگر استاد او ابو حنیفه را تا تازیانه زدند قضا قبول نکرد و ابو یوسف تن بمنصب
قضا در داد پس هر که طریق خود را خلاف کند من با او سخن نگویم و اصلا مواصلت او نجویم نظم
برنج هر کس که نیست داغ غلامی او ۝ گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست نقلست که هارون الرشید
از ابو یوسف التماس کرد که مرا پیش داود بر تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانهٔ داود آمد و سوال
کرد جواب باز نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه دهد قبول نمی‌کرد و می‌گفت
مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار چون مادر مبالغه کرد گفت الهی نمی‌خواهم که ایشان را ببینم و لیکن تو فرموده
که حق مادر نگاه دارید که رضای من در رضای اوست رضا جویی والده دامن‌گیر شده است و اگر نی
هرگز با ایشان ملاقات نکردمی پس راه داد و در آمدند و زمانی نشستند و ایشان را بسیار نصیحت کرد
وقت بیرون هارون آمدن غلامی را اشارت کرد که بدرهٔ زر پیش داود برد غلام پیش داود
آورد قبول نکرد و گفت مرا بدین حاجت نیست که خانهٔ میراث یافته‌ام و فروخته و بهای حلال از آن بر
خویشتن نفقه میکنم ۝ و از خدای تعالی خواسته‌ام که چون این نفقه تمام شود مرا از دنیا ببر تا محتاج کسی
نباشم و دانم که خدای تعالی دعای مرا اجابت کند ۝ ابو یوسف و هارون الرشید باز گشتند ابو یوسف
از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم و هر روز دانگی سیم خرج کردی
حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت بمحراب نهاد و گفت امروز داود طایی وفات کرده است
نگاه کردند چنان بود گفتند چه دانستی گفت از نفقهٔ او حساب کردم امروز هیچ نمانده بود دانستم که دعای او
مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب نماز میکرد و آخر شب سر بسجده نهاد
و بر نداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت نماز است جواب نداد چون نگاه کردم نقل کرده بود

و در حکایت وی آورده‌اند که روزی در آفتاب نشسته و حرارت در وی تأثیر کرده بود مادرش
دید گفت جوادر سایه نشینی گفت من از خدای شرم دارم که یک قدم از برای مراد خویش نهم دیگر
میگویند که نان نمیخورد ترسایی بر وی بگذشت پاره نان بترسا داد و ترسا نان را بخورد و آن شب
با جلال خود جمع شد و شیخ معروف کرخی متولد شد و مناقب او بسیار است اما تفاصیل مناقب
و فضایل و مآثر او و شمایل هر یک را ازین مشایخ عظام و اماجد کرام دفاتر و مجلدات باید اما غرض
ما بعد از تبرک و تیمن بذکر بعضی رجال الله تنبیه بر بعضی حالات حضرت مولوی قدس سره و ذکر سلسله
مشایخ خویش بود لاجرم بعد ازین بذکر شیوخی که درین سلسله اند اکتفا خواهیم کرد رضوان الله علیهم
اجمعین والصلوة علی حبیبه و آله الطیبین الطاهرین **ذکر شیخ معروف کرخی رحمة الله علیه** آن صاحب
دولت بسابقهٔ الطاف ازلی و مرحمت و اعطاف لم یزلی پرورش یافته بود لاجرم اگرچه پدر و
مادرش ترسا بودند اما اصل نطفه از لقمهٔ نان داود طایی شد و چون بسن رشد رسید و بمعلم
بردندش معلم گفت ثالث ثلثه معروف گفت قل هو الله احد هرچند که معلم میگفت که بگوی که خدای
سه است او میگفت یکی است معلم او را بزد معروف بگریخت و برفت چنانکه او را نیافتند مادر و
پدرش بنالیدند و گفتند کاشکی بیامدی بر هر دینی که هست تا ما نیز موافقت کردی معروف برفت و
بر دست امیر المؤمنین علی ابن موسی الرضا مسلمان شد و مدتی در خدمت او بود و از برکت صحبت
او فیضها یافت بعد از آن باز آمد چون بدر خانه رسید آوازی داد گفتند کیست گفت معروف گفتند
بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادرش در حال مسلمان شدند آنگاه پیش داود
طایی افتاد و افتاد و پای در طریق ریاضت و مجاهدت نهاد تا بجدی که کمال مشاهده اش دست داد
و چندان قدم صدق در طریق قدم زد که راه به پیشگاه حرم عزت دریافت و لهذا چنانکه شیخ
فرید الدین عطار رحمة الله علیه می فرماید **نظم** تا قدم در ره قدم نزنی ۞ خیمهٔ وصل در حرم نزنی ۞

نتوان رفت راه او بسخن ۞ نروی راه تا قدم نزنی ۞ محمد بن منصور طوسی میگوید که پیش معروف
بودم و اثر بر روی مبارک او دیدم گفتم دی پیش تو بودم و این نشان نبود امروز چیست گفت چیزی
که ترا از آن گزیر است مپرس و از آنچه ناگزیر است بپرس گفتم بحق معبودی که او را می پرستی که راستی
برگوی گفت دوش خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پایم بلغزید و روی
من بر دیوار آمد این نشان آنست **نقلست** که سری سقطی میگوید که چون معروف بیمار شد مرا وصیت
کرد که پیش از آنکه بمیرم پیراهن من بصدقه ده که میخواهم از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه برهنه بدنیا
آمده بودم لاجرم در تجرید بمثابه داشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات خاک او را تریاک
مجرب گویند که بهر حاجت که بخاک او روند روا شود محمد بن الحسین گفت رحمة الله علیه که چون معروف
را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت مغفرت ارزانی داشت بر چه گفت بدان یک سخن
که در کوفه از ابن سماک شنیدم که گفت هر که بکلی از خدای تعالی برگردد خدای تعالی از وی بکلی برگردد
و هر که بکلی بخدای تعالی باز گردد خدای تعالی برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند این
سخن او در دل من اثر کرد و بخدای باز گشتم و از همه شغلها دست باز داشتم مگر از خدمت علی بن
موسی الرضا رضی الله عنه و با او این سخن بگفتم گفت معروف را بخواب دیدم در زیر عرش چون مدهوش
و از حق ندا در می رسید که این کیست بفرشتگان گفتند بار خدایا تو داناتری فرمان آمد که معروفست
که از دوستی ما واله گشته است جز بدیدار ما با خود نیاید و جز بلقای ما از خود خبر نیابد که او سالهاست
که در مخاطبهٔ ما میگوید **نظم** کعبهٔ ما کوی تو قبلهٔ ما روی تو ۞ ره بر ما بوی تو در ره سلطانی ۞
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا ۞ برده قناعات ما عبارت سبحانی **ذکر شیخ سری سقطی**
آن عارف اسرار حقیقت در سلوک راه طریقت مرید معروف بود و بیشتر مشایخ عراق ۞ بلکه اوتاد
و اقطاب آفاق ۞ چون سید الطایفه جنید بغدادی و غیره مرید او بودند و بصحبت شیخ خویش

اعنی حبیب عجمی رسیده بود و نظرها یافته و تربیتها دیده و هیچکس در ریاضت آن مقدار
مبالغه نکرد که او تا بحدی که جنید گفت هیچ کس ندیدم کاملتر از سری که نود و هشت سال بگذشت
که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری دیگر جنید رحمة الله علیه میگوید روزی پیش او رفتم میگریست
گفتم شیخا سبب گریه چیست گفت کودکی آمد که امشب کوزهٔ تو بر آویزم تا آب سرد شود من در خواب
شدم حوری دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه نیاویزد تا آب سرد شود و خورد پس
کوزه بر زمین زد جنید گفت سفال کوزه را میدیدیم که تا دیرگاه افتاده بود و از مهابت مجلس او
هیچکس را مجال دور کردن و کوزهٔ دیگر آوردن نبود جنید رحمة الله علیه میگوید شبی خفته بودم سر
من تقاضا کرد که بمسجد شو برخاستم و برفتم بر در مسجد شخصی را حایل دیدم بترسیدم مرا گفت یا جنید
از حق می ترسی گفتم آری گفت اگر خدای را بشناختی از غیر او نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم
من میخواستم تا ترا ببینم گفت آن ساعت که مرا یاد کردی از خدای تعالی غافل شدی و ترا خبر نه
داد از دیدن توجه بود خواستم تا بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دستی باشد گفت نه گفتم چرا گفت از آنکه چون
خواهم که بدنیا بگیرم بعقبی گریزند و اگر خواهم که بعقبی بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم
اگر بریشان دست یابی ایشان را بینی گفت آنگاه که در وجد بسماع آیند دانم که از کجا می نالند این
بگفت و ناپدید شد چون در مسجد رفتم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برداشت و گفت دروغ
میگوید آن دشمن خدای که خدای را عزیزانند که بجبرئیل تمکین ندهند ابلیس را خود کی این مجال ایشان باشد
مؤلف در خلوتی که جلوهٔ حسن و جمال اوست ٭ حقا که جبرئیل نباشد امین ما ٭ جنید میگوید سری بیمار
شد بعیادتش رفتم مروحه برداشتم تا باد کنم گفت بگذار که آتش از باد تیزتر می شود گفتم چگونه
عبدا مملوکا لا یقدر علی شی گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از خدای تعالی جنید
گفت اگر پیش از این این سخن از تو شنیدمی با تو که شیخ منی صحبت هم نداشتمی نظم ه

کار ما از خلق شد بر ما دراز ٭ چند ازین مشتی گدای بی نیاز ٭ تا نمیریم از خود و از خلق پاک ٭
بر نیاید جان ما از خلق پاک ٭ هر که او از خلق کلی مرد و نیست ٭ مرد او در محرم این پرده نیست ٭
دیگر سری سقطی را در کشف غوامض اسرار مقالات بسیارست اما ایراد آن مانع اختصارست

ذکر شیخ جنید بغدادی قدس سره آن قطب زمان و یگانهٔ آفاق را اصل او از نهاوند بود و
منشا و مولد او از عراق خواهرزادهٔ سری سقطی بود و مرید او روزی از سری پرسیدند که
هیچ مرید را درجه از درجهٔ پیر بلندتر باشد گفت باشد و برهان ظاهرست که جنید را درجه
بالای درجهٔ منست درجهٔ او بغایت رسیده بود که اقطاب و اوتاد در عصر او رجوع داشتند
و نام او در صحایف سید الطایفه و لسان القوم و طاووس العلما و سلطان المحققین می نگاشتند و
با وجود آنکه بحار امواج معارف در باطن او متلاطم الامواج بود هرگز در رعایت ظاهر شریعت
مسامحتی روا نداشتی چنانکه بسمع مبارک او رسانیدند که مردی در باب معرفت گفت که اهل معرفت
بجایی میرسند که از روی تقرب ترک حرکات در مبرات توانند کرد جنید گفت این قول قوم است
که باسقاط اعمال قایل شده اند و پیش من کسی که دزدی و زنا کند حال او بهتر از آنکس بود که بدین قول
قایل شود ارباب معرفت اخذ اعمال از حضرت ذو الجلال کرده اند و بجناب ملک متعال هم در آن
اعمال یاد کرده اند که اگر مرا هزار سال عمر باشد از اعمال بر ذرهٔ کم نکنم مگر که مرا باز دارند ٭
نقلست که جامه برسم علما پوشیدی و گفتی اگر بدانمی که بمرقع کاری بر خواهد آمد از آتش و آهن لباسی
سازمی و در پوشمی ولیکن هر ساعت در باطن من ندا میکنند شعر لیس الاعتبار بالخرقة ٭ انما الاعتبار
بالحرقة ٭ و بعضی ازاینجا گفته اند لیس التصوف بالخرق ٭ من قال ذاک فقد خرق ٭ و من قوله بنین
و بنات بغیر علم ٭ ان التصوف یا فتی قلب و قلب یذوق من الحرق ٭ فقر در نیستی قدم زدن است
بر سر کوی غم علم زدن است ٭ دم فرو بستن از دو عالم و بس ٭ برتر از هر دو کون دم زدن است

نقلست که از جنید قدس سره پرسیدند که تصوف چیست گفت آنکه حق ترا از تو بمیراند و بخود زنده
گرداند و از حال خود چنین خبر داد که عبد ذاهب عن نفسه متصل بذکر ربه قایم باداء حقوقه ناظر
الیه بقلبه احرق قلبه انوار هویته وصفا شربه عن کاس وده وانکشف له الجبار من استار غیبه
فان تکلم فبالله وان نطق فمن الله وان تحرک فبامر الله وان سکن فمع الله فهو بالله ولله ومع الله
اگرچه کشف حقایق این کلمات وشرح این دقایق بر عبارات دفاتر و مجلدات اقتضا میکند
اما ارباب ذوق را از برای تحریک سلسلهٔ شوق ترجمهٔ این کلمات نیز کافیست ترجمه آنست
که میگوید که صوفی بنده‌ایست بترک هستی موهوم خویش شتافته و اتصال تمام بذکر پروردگار
خود یافته و باداء حقوق او قیام نموده و بدیدهٔ دل همیشه ناظر او بوده و دیدهٔ دل او از
انوار هویت سوخته و بشرب صهبا تجلیات جمال از کاس مودت آموخته و بی هیچ شبهه
و ریب منکشف شده او را جبار از استار غیب پس اگر سخن گوید بخدا گوید و اگر دم زند از خدا
زند و اگر حرکت کند بامر او کند و اگر ساکن شود با او شود پس صفت او بالله ولله ومع الله باشد
کما قال قدس سره نظم رخت خود را من ز ره برداشتم ٭ غیر حق را من کجا بگذاشتم ٭ ٭
یحل من الله عطاء و بس ٭ جمله الله ام نیم من انکس ٭ والحمد لله میکنم تقلید نیست ٭ نیست تخییل و
گمان جز دید نیست ٭ حکم مقالهٔ او بی غایت و اشارات عالیهٔ او بی نهایت است اما چون کلمات
مستفیدهٔ لطیفه و اشارات مستطابهٔ شریفهٔ او در اثبات هر مطلبی از برای استشهاد مذکور خواهد شد
از کمالات او بدین قدر اکتفا کردیم ذکر شیخ ابو علی احمد بن محمد الرودباری رحمة الله علیه
حضرت بزرگوار او مرید سید الطایفه جنید البغدادی است قدس الله روحهما بغدادی الاصل است
اما وفات او در مصر بوده است در سنه اثنی وعشرین وثلثمایه ظریف‌ترین مشایخ است در کشف اسرار
حقیقت و عالم‌ترین ایشان در معرفت سلوک طریقت و بعد از تکمیل جمیع علوم باستکشاف سر مکتوم

قیام نموده و روی بدرگاه الله آورده است چنانکه گفت استاد من در فقه ابو العباس شریح است
و در علم ادب ثعلب و در حدیث ابراهیم الحربی و در تصوف حضرت سلطان المحققین سید الطایفه
شیخ جنید رحمه الله علیه نقلست که از ابو علی رودباری قدس سره پرسیدند از کسی که استماع ملاهی میکند
و میگوید این بر من حلال است از آنکه من بدرجهٔ واصل شده‌ام که اختلاف احوال در من اثر
نمی‌کند گفت آری واصل شده است اما بدوزخ و فرمود که یکی از جملهٔ اعتراض آنست که در
ازای اسائت خویش مشاهدهٔ احسان کنی و بدان اعتماد که همیشه با تو در هفوات مسامحت
کرده شود دست از انابت بازداری و ندانی که نظم حلم او خود را اگرچه گول ساخت ٭
خویشتن را اندکی باید شناخت ٭ دیگ را گر باز ماند امشب و همین ٭ گربه را هم شرم باید داشتن
و ملاحظهٔ این معنی نکنی که بیت دزد اگر بخشیده گردد جان برد ٭ کی کلید مخزن سلطان برد ٭ ٭
ذکر شیخ ابو علی کاتب و نام او حسن ابن احمد است و پیر طریقت او شیخ ابو علی رودباریست
و ابو بکر مصری و غیر او نیز دریافته است و شرح حالات او و بیان مقامات او نوعی از محالاتست
و یکی از سخنان اوست که میگوید که هرگاه که خوف در دل ساکن شود زبان هرچند خواهد بگوید
دیگر می‌فرماید که معتزله تنزیه باری تعالی من حیث العقل کردند پس خطا بر ایشان طاری شد
و صوفیه تنزیه او سبحانه من حیث العلم نمودند لاجرم الحق صوابست دریافتند چه او را جز بدو
نتوان شناخت زیرا که عقل درک را مجال ادراک او نیست نظم ای دل گمان مبر که بپای خرد خود
بتوان نهاد در حرم کبریا قدم ٭ هم گرد خویش گردد پرگار سان و بس ٭ عقل ار قدم کند ز سر خویش چون
گو عقل لاف دانش ذات خدا مزن ٭ بارش چو نیست گرد سراپرده قدم ٭ عقلی که لاف دانش ذات خدا زند
قلم
هیچ گری شناس که گوید ز زیر و بم ٭ بی دانش ابلهی که ز الوان دهد خبر ٭ ابله گری که شرح دهد نسبت نغم
میخواست فلسفی که رود او بپای عقل ٭ محروم شد ز بال و پر شرع لاجرم ٭ مصباح دل بنور یقین برفروز
ازانکه

ذکر شیخ ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز سر تا سر وجود تو مملوست از ظلم
آن مقتدای اهل دین و پیشوای ارباب یقین را واحد العصر گویند و پیش از وی هیچ احدی بدین
صفت موصوف نشده بود پیر طریقت او شیخ ابو علی ابن الکاتب است و بصحبت حبیب مغربی
و ابو عمرو زجاجی رسیده و با او ابو یعقوب اسحاق نهرجوری و ابن صائغ نیز ملاقات کرده است
و در نیشابور نقل کرده در سنه ثلاث وتسعین وثلثمایه و از کلمات اوست که در تقوی فرموده که
تقوی محافظت حدود وسنت بی تقصیر و بی تعدی و لهذا حق سبحانه وتعالی می فرماید چون بیان کمال هدایت
ارباب تقوی نمود در وصف ایشان ذکر مراعات حدود و شرایع کرد تا بنای حکم بر موصوف مشعر
باشد بر غلبت وصف کما قال الله تعالی هدًى لِلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ
وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ الی قوله وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ دیگر از کلمات اوست که هر که صحبت اغنیا را
بر مجالست فقرا اختیار کند مبتلا شود ببلای مرده دلی خوشا سعادت زنده دلی که از روی تواضع
خاک پای خاکساران آستانه فقر شود تا بر مفارقت سروران تواند نشست لمؤلفه چو لاله
آزادی دو عالم از بنده طلب کن ○ چون بندگی گزینی مقبول شاه گردی ○ گر سازی ساعتی تو با داغ دل
چون غنچه در صفت گل صاحب کلاه گردی ○ از روی خاکساری سر نه بپای مردی ○ تا خلق عالمی را پشت و پناه گردی
در پیش خاکساران با خاک باش یکسان ○ کز فر صحبت ایشان خاص اله گردی ○ اندر تواضع چون خاک پی سپر شو
بر فرق ماه نشینی چون خاک راه گردی ذکر قطب زمانه و پیشوای یگانه منبع حقایق معانی شیخ ابو القاسم
گرگانی در جمیع علوم صاحب کمال بود و در طریق عشق پروانه شمع جمال و آشفته سطوات جلال و آن
مشرق آفتاب تجلیات مرید ابو عثمان مغربی بود نقلست که از وی پرسیدند که سالک در تحت جریان
احکام قضا رضا ورزد یا دست در دامن دعا زند فرمود که اگر رضا و دعا را محل یکی بودی منافات
ثابت شدی اما محل رضا جانست و محل دعا لسان پس سالک در جریان احکام قضا بدل راضی

باشد و بزبان دعای گفتند چون دل راضیست فایده دعا چیست گفت اظهار عجز و نیاز در حضرت
بی نیاز جان ساز و از احوال خود خبر داد که اگر مأمور بدعا نبودی از غلبه سلطان رضا بدعا زبان
نگشودی ○ و با وجود مأموری چند سالست که از دعا عاجزم و در تعیین مطلوب حیران زیرا که
اگر از وی خواهم دون همتیست و اگر او را خواهم بی حرمتیست چرا معرفت او از وی خواهی گفت
غیرت محبتم نمیگذارد که من او را شناسم چو من نمی خواهم که او را غیر او شناسد و تا من منم غیر او
باشم لاجرم معرفت نتوانم خواست باز عشق فتنه انگیز خونریز تعلیم دلیری میکند و در دعا کردن
رخصت میدهد و میگوید اگر دیدار خواهی بینده اوست و اگر معرفت خواهی داننده اوست
و اگر او را خواهی خواهنده اوست چنانکه خواجه می فرماید سلمه الله نظم ای آنکه تویی حیات جان جانم
از وصف تو گرچه عاجز و حیرانم ○ بینایی چشم من تویی می بینم ○ دانایی عقل من تویی می دانم
لاجرم اگر موسی گفت ارنی انظر الیک من میگویم ارنی تنظر الیک ○ در عشق چنین بو العجبیها باشد
والله المستعان ذکر شیخ آفاق قطب علی الاطلاق شیخ ابو بکر نساج قدس الله سره العزیز
صاحب مقامات علیه و خداوند درجات سنیه بود و در طلب مشاهده لحظه از مجاهده نمی آسود و آن
مخزن اسرار ربانی مرید شیخ ابو القاسم گرگانی بود و در مراقبه و توکل بغایت رسوخ داشت
و از روی غیرت غیر حق را در خلوت خانه دل نمیگذاشت نقلست که از وی پرسیدند که دیدار
مطلوب را بچه توان دید گفت بدیده صدق در آینه طلب و فرمود تصورات تشنگی نشاند و
فکرت آتش گرمی نبخشد لاجرم دعوی طلب نیز بمطلوب نرساند نظم تا از طلب بیافت رسی سالها براه
بس کن حدیث یافت طلب را بجان طلب ○ و گفت تا هستی موهوم سوخته نشود دیده دل بسوز
غیرت از غیر دوخته نشود خلوتخانه جان شمع تجلیات جانان افروخته نگردد زیرا که تخم در زمین
ناگشته نکارند و نقش را بر کاغذ ننگاشته ننگارند کما قال قدس سره نظم همت مطلق کار رتبتیست

کار کاهست کی چو نیست ٭ کاغذی جوید که آن ننوشته هست ٭ تخم کارد موضعی کو کشته نیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی ٭ یا نهالی کارد اندر مغرسی ٭ ای برادر موضعی ناکشته باش
کاغذ اسپید نانوشته باش ٭ تا شرف یابی تو از نون والقلم ٭ تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
و دیگر فرمود که اگر مرکب طلب تیز باشد منزل مطلوب دور نیست بیت تو بموئی بخسته ور نه
از تو تا آنکه جسته یک موئیست ٭ نعلت که در ابتدای حال خود بسیار مجاهده کشیده و اثر مشاهده ندیده
در مناجات خویش بنالید ٭ در سرش ندا کردند که ای نساج ٭ تو بنه محتاج ما در طلب قناعت کن ترا
بایافت چکار نظم آنکس که بیافت و ولی یافت عظیم ٭ و آنکه نیافت درد نایافت بسست و حضرت
خواجه سلمه الله ازین حال خبر میدهد از آنجا که گفت نظم گفتم بخداوند جهان یا ذوالمنن ٭ تا کی بود این محنت و
جان کندن من ٭ گفتا چو تو قدر رنج ما نشناسی ٭ تا جان داری همیشه جان میکن ٭ بعد از آن طریق
نیاز دانست و قدر ناز نشناخت لاجرم گفت اول حجاب عارف علم و عمل و خلوت بوده است
ما از سر این همه برخیزد و از رخش همت او در میدان طلب گردی برنخیزد و دیگر فرمود توکل آنست
که منع و عطا را جز از خدا نبینی و یقین دانی که توکل بر حق صفت ابراهیم است علیه السلام که چون
او را در آتش می انداختند جبرئیل گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه چون از خویش غایب بود
و بحق حاضر غیر حق در نظرش نیامد اما چون مقام خلت داشت بوی حاجت از کلامش نمی آمد
چنانکه تقدیم ظرف افتاده این معنی میکند و اگر مجنون حبیب سوخته محبت بودی لا بل اگر نه
عبد الشکور الحفتی قال قدس سره نظم تا جوشش او خوش بود بر جان من ٭ جان فدای یار دلبر جان من ٭
از کلمات او بدین قدر اکتفا کنیم ٭ زیرا که هیچ برهانی بر کمال او واضح‌تر از آن نیست که شیخ احمد
غزالی مرید اوست ذکر شیخ احمد غزالی قدس الله سره العزیز آن عالم عارف را در انواع علوم
و معارف تصانیف بسیارست و صفت کمال او در همه دیار انتشار یافته و برادر او امام ائمه

اسلام وارث حقیقی نبی علیه السلام امام ابو الحامد محمد الغزالی را که مقتدا ملت حنیفه بیضا و
پیشوای شریعت منیفه غراست درد طلب و میل سلوک راه معرفت رب بواسطه این
بزرگوار حاصل شده چنانکه آورده‌اند که حضرت محمد الغزالی برادر خود را شیخ احمد قدس سره روزی
بطریق عتاب گفت که اصناف عباد از اقاصی بلاد متوجه این بلاد می‌شوند تا در عقب دعاگوی
دو رکعت نماز بگزارند و آنرا سعادت دینی و ذخیره آخرت شمارند ٭ و تو با وجود برادری
و قرب جوار و اتحاد ٭ نماز در عقب ما نمیگزاری و هیچ وجه رغبت اقتدای ما نداری و سلوک
این طریقه از طالبان اسرار حقیقه بغایت بدیع است و ناصحان مناهج طریقت بغایت شنیع
جناب شیخ احمد قدس سره فرمودند که اگر شما با امامت قیام نمائید و با تمام صلوة بذل مجهود
کنید من هرگز روی از متابعت نه پیچم ٭ و سر از ربقه اقتدا باز نکشم ٭ امام برادر خود را توقف
فرمود تا وقت ظهر در آمد و بنماز جماعت شروع کردند شیخ در اثنای صلوة بیرون آمدند و با
اصحاب خود اعاده صلوة کردند ٭ چون امام از نماز فارغ شدند طریق عتاب شیخ مفتوح داشتند
و شیخ در جواب گفتند که ما بر مقتضای شرط خویش عمل را بتقدیم رسانیدیم تا حضرت امام
در نماز بودند اقتدا کردیم چون امام رفت تا استر خویش آب دهد ما بی امام نماز نتوانستیم گزارد
ازین سخن امام را رقتی دست داد گفت سبحان الله حضرت خداوند را طایفه از دوستان
بوده‌اند که ایشان جواسیس قلوب‌اند و مطلع بر اسرار غیوب و مستودعات ضمایر بر ایشان پیدا
و مکنونات سرایر در نظر بصیرت ایشان هویدا بوده است ٭ برادرم راست میگوید که مرا در
اثنای نماز بخاطر گذشت که آن استر را آب نداده‌اند و این خیال در آئینه ضمیر منقش شده و
ترک اقتدا نموده ٭ بعد از آن حضرت امام را رغبت سلوک پیدا گشت ٭ و در تواریخ یافعی
مسطور است که روزی اصحاب امام محمد غزالی رحمه الله علیه امام را در موضع معهود جستند نیافتند

مضطرب حال شدند زیرا از مخالفان ملت طایفهٔ قاصد امام بوده‌اند ترسیدند که ناگاه
اعدای دین ظفر بر امام المسلمین یافته باشند؛ درین حال از شیخ احمد قدس سره پرسیدند که این
اخوک کجاست برادر تو گفت اخی فی الدم یعنی برادر من در خونست قلق و اضطراب
ایشان زیاده گشت و بهر طرف میدویدند ناگاه بمسجدی در آمدند دیدند که امام در محراب
متوجه قبله نشسته است شاد شدند و مجتمع گفتند با همدیگر که ما هرگز از برادر امام سخن دروغ
نشنیده بودیم مگر امروز؛ امام باز پرسید قصه باز گفتند امام بگریست و گفت برادرم راست
گفته است من در مسجد از برای حل مسئله از مسائل حیض میکردم و خلاصهٔ وجود من مستغرق خون
بوده برادر من راست بنور ولایت مشاهدهٔ آن حال نموده شما را خبر داده است نقلست
که روزی امام ائمهٔ انام حجة الاسلام ابو حامد محمد الغزالی را قدس سره گفتند نیک درویشی اگر در
طریق شریعت بیش ازین کوشش می‌نمودی؛ شیخ گفت شما نیک دانشمندید اگر در معرفت حقیقت
اهتمام بیش ازین می‌فرمودید؛ امام گفت تصور من اینست که بر مبارزان میدان حقیقت سبق
مراست؛ شیخ گفت متاع تصور و پندار را در میدان اسرار چندان رواجی نیست؛ امام گفت
این را حکمی باید؛ شیخ فرمود حکم پیشوای این راه حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم تواند بود؛
امام گفت ما او را چون توانیم دید و قول او چگونه توانیم شنید؛ شیخ گفت بهره از حقیقت
نیافته است آنکه حضرت رسالت هرگاه که خواهد نتواند دید و ازو اسرار و حقایق نتواند شنید
ازین سخن آتشی در باطن امام بر فروخت و دل او را از شرار غیرت بسوخت؛ القصه حضرت
رسالت را حکم ساختند؛ چون شب در آمد در خلوتخانهٔ خویش بعبادت و توجه پرداختند؛ و امام
گریه و زاری می‌نمود و در نالهٔ بیقراری می‌افزود و از سرزنش و خجالت می‌گریخت؛ و در دامن
عنایت حضرت رسالت می‌آویخت؛ ناگاه چشم امام گرم شد می‌بیند که خواجهٔ کاینات با یاری

از در حجره درآمد و امام را بشارت بسعادت آشنایی حقیقت دادند و در دست رفیق
نبی طبقی بود سر پوشیده طرفی از آن طبق بگشادند و خرمایی چند از آن در دست امام نهادند
امام چون بحال خود آمد بر خلاف منامات دیگر خرماها در دست خود موجود یافت برخاست
و با هزار فرح و سرور بحجرهٔ شیخ شتافت و در حجره را بزود بزد؛ شیخ از اندرون فرمودند
که بده سه خرما چندین نازش و هیبت حاجت نیست؛ و امام را بخاطر میگذشت که شاید برادرش
تصدیق کند یا نه؛ چون این حدیث از برادر شنید متحیر گشت و چون در بگشادند در آمد پرسید
که چون شما را این معلوم شد که این تشریف بمن ارزانی داشتند؛ شیخ گفت حضرت خواجه علیه السلام
از روی لطف و کرم و بنده نوازی تا هفت نوبت ازین بیچاره رخصت طلبیدند آن چند خرما
بشما دادند؛ و اگر مصداق این مقال میخواهی برخیز و از آن طاقچه طبق برگیر؛ امام برفت می‌بیند
که همان طبق است که در دست رفیق نبی بود علیه السلام بهمان سرپوش و از گوشهٔ طبق چند خرما کم بود
باقی بر جای بوده؛ امام دانست که این سعادت دیدار نیز ببرکت همت شیخ بوده است؛ بعد از آن
قدم در سلوک طریقت نهاده و داد استکشاف اسرار حقیقت داد تا مقتدای اصحاب شریعت
و پیشوای ارباب حقیقت گشت و بر کمالات شیخ اعتراف آورد؛ و خود را در حضرت شیخ چون
طفلی پیش معلم دید؛ و حضرت شیخ را قدس سره در غوامض اسرار و حقایق مصنفات و مؤلفات
بسیار است و یکی از آنها رسالهٔ سوانح است که لمعات شیخ فخر الدین عراقی بر سنن اوست
چنانکه در فواتح لمعات می‌فرماید؛ اما بعد کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح زبان
وقت املا کرده تا آینهٔ معشوق تمامی هر عاشق گردد؛ و از بعضی کلمات اوست که در سوانح می‌فرماید
که عاشق را در ابتدا بانگ و خروش و زاری بود که هنوز عشق ولایت تمام نگرفته است
چون کار بکمال رسد و ولایت بگیرد حدیث زاری در باقی شود که آلودگی بپالود و بدل افتاده است

جنانکه گفته اند نظم ز اول که ره عشق نگارم بر بود ٭ همسایه من ز ناله من نغنود ٭
اکنون کم شد ناله چو دردم بفزود ٭ آتش چو همه گرفت کم گردد دود فصل اگرچه در ابتدا
دوست او را دوست دارد و دشمن او را دشمن چون کار بکمال رسد عکس شود از غیرت دوست
او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست گیرد و بر نامش او را غیرت بود و فضلا منه نظم
از بس که دلم طریق عشقت سپرد ٭ اشکم بمن و تو بر همی رشک برد ٭ بنگر که بدین بر همی چون گذرد ٭
تا نگذارد که دیده در تو نگرد فصل معشوق بهمه حال خود معشوقست پس استغنا صفت اوست و عاشق را
همیشه معشوق در باید پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را هیچ در چیز نمی باید که خود را دارد
لاجرم صفت او استغنا باشد نظم همواره تو دل ربوده معذوری ٭ غم هیچ نیازموده معذوری ٭
من بی تو هزار شب بخون در بودم ٭ تو بی تو شبی نبوده معذوری ٭ و یکی از مریدان آن مظهر الطاف
ربانی امام عین القضاة محمد ایشیست که عیسوی المشهد ست و کمالات و کرامات او ظاهر ست ٭
تا بحدی که احیا و امات بقدرت الهی در دست او بظهور پیوسته است علی ما سبق الاشارة الیه
و بزرگترین آن خلفاء بزرگوار شیخ ابو نجیب سهروردی است ٭ و چون جهد اختصار شروع
کرده بودیم که بذکر سلسلهٔ مشایخ کرام خویش اقتصار کنیم به بیان فضایل امام عین القضاة اشتغال
ننمودیم و بذکر ابو نجیب سهروردی اکتفا کردیم ذکر فارس میدان طریقت صدرنشین ایوان حقیقت
شیخ المشایخ شیخ ابو نجیب سهروردی قدس الله روحه العزیز ٭ آن نقد گنجینهٔ وجود در عهد خویش
قبلهٔ ارباب شهود بوده است و کاملان آن عصر مثل شیخ عمار یاسر و شیخ احمد یسوی قدس الله
روحهما مرید او بوده اند و اکتساب کمال و استفاضهٔ عظمت و جلال از او کرده اند و مصنفات
و مؤلفات و در شرایع اسلام و حقایق اسرار ملک العلام از حد و حصر افزونست و همه کلمات
او موافق ظاهر شریعت است ٭ و لهذا چون از او پرسیدند که رجولیت کدام است گفت نوشیدن

دریاها و لب تشنه بودن و مشاهدهٔ دریای محیط در قطره ٭ و مطالعهٔ خورشید جهان تاب در ذره ٭ شرح
این سخن غموض دارد ٭ مگر میگوید نظم بشنو بنگر بچشم و گوش و دل و جان ٭ کاینجا نرسد کسی بتقریر زبان
در قطره نگر گم شده دریای محیط ٭ در ذره ببین تن زده خورشید جهان نقلست که مدتی شیخ
دیده بر هم ننهاد و از برای استراحت پشت بدیوار نداد و شب و روز چون بخت اهل سعادت بیدار
بود اصحاب از کیفیت حال سؤال کردند ٭ فرمود که غیرت عشق اقتضای آن کرد تا خیال دوست را
در خواب نتوانم دید بیداری بر دیدهٔ من گماشت نظم غیرت عشقش از آن بر بست خواب دیده ام
تا نبیند چشم تر دامن خیالش را بخواب ٭ گفتند شیخا دیدار از چون تو یی دریغ میدارند گفت من دریغ
میدارم که چشم بروی او رسد لاجرم دیده بدیدار او نمی توانم گشاد و میگویم نظم در جمال تو چشم بد نرسد
نرسد در تو چشم و خود هرساده ٭ خواجه می فرماید سلمه الله نظم مجنونم و شیفته ز بوی لیلی ٭ آشفته و در پیچ چو موی لیلی
هم حجرهٔ لیلی و دو چشمم بسته ٭ زان تا نرسد چشم بروی لیلی ذکر سردار عالم شیخ عمار یاسر قدس الله روحه العزیز
آن مقتدای ارباب قلوب ٭ محرم خلوتخانهٔ غیوب بوده است و مجلس را در تکمیل اهل استعداد
آن کمال نبوده است که او را بوده و در کشف وقایع اصحاب مجاهدات ٭ و ارباب خلوات و ریاضات
هیچ مکملی آن اقتدار نداشته که او و برهان این دعوی از کمالات مریدان او مستفادست که گفته اند
دود از آتش و گرد از باد آن نشان ندهد که ظاهر از باطن و شاگرد از استاد و یک کس از مریدان
او ابو الجناب نجم الدین کبراست قدس سره که بحکم رب واحد کالالف هزار کامل مکمل در جنب کمال
او برابر طفل مکتب نیست ٭ و حضرت شیخ کبیر قطب الاقطاب ابو الجناب نجم الدین الکبری قدس سره
در رسایل و مؤلفات خویش طریقهٔ تربیت و ارشاد شیخ خود عمار یاسر را مستوفی آورده است
چنانکه در فواتح الجمال و فواتح الجلال می آرد که چون بخدمت شیخ رسیدم و باذن شیخ بخلوت
درآمدم مرا بخاطر میگذشت که چون کمالی تمام در علوم ظاهر اکتساب کرده ام بریاضت و مجاهده شاید

بمقام مشاهده توانم رسید، بعد از آن حقایق علوم را بندی از سرّ مکتوم بیامیزم و بر سر منبرها
بطالبان می رسانم، چون بدین نیت بخلوت درآمدم، شیخ فرمودند که اتمام خلوت میسّر نشود
اول تصحیح نیت کن بعد از آن بخلوت درای پرتو نور باطن او در دل من پیدا شد کتابها وقف
کردم و جامها را بفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که پوشیده بودم و گفتم این خلوتخانه قبر منست و این
جبه کفن من، جای دیگر بیرون آمدن نیست و عزم کردم که اگر بیرون آمدن غالب شود این جبه را
پاره سازم تا ساتر عورت نماند و استحیا مانع خروج شود، شیخ در من نظر کرد و گفت در ای که نیت
درست ساختی، و چون درآمدم اتمام خلوت دست داد و درهای عالم غیب ببرکت تربیت شیخ بر
من گشاده شد و هم در آن کتاب مذکور امثال این مقالات بسیار مسطور است طالب زیاده
رجوع بدان کتاب کند ذکر سلطان الاولیاء والاقطاب المرشد الی الله الوهّاب ابو الجناب احمد بن
عمر الخیوقی قدس سره و اعلی فی العلیین ذکره این شیخ بزرگوار و برگزیده حضرت پروردگار بغایت
عظیم الشان و رفیع المکان بوده است و انوار ولایت و آثار هدایت او مشارق و مغارب
آفاق را منوّر و مزیّن ساخته و از کثرت ظهور غرایب و بروز عجایب بر دست او مشایخ عظام
علیهم رضوان الملک العلام طامة الکبری لقبش کرده‌اند و گفته‌اند قامت علیه قیامة العشاق و از غایت
تاثیر نظرش شیخ ولی تراش نامش نهاده‌اند و خود کدام تاثیر نظر زیاده تر از آن تواند بود چنانکه
آورده‌اند که روزی حضرت قطب الاقطاب ابو الجناب با جمعی اصحاب نشسته بودند که بازی
در هوا بدنبال صعوه کرده بود ناگاه اول نظر شیخ بر صعوه افتاد صعوه برگشت و پای باز گرفت
و او را پیش شیخ فرو آورد نقلست که بازرگانی بر طریق امتحان و بر سبیل تفرج بخانقاه
شیخ آمد و شیخ در حالت غلبات شوق بود نظرش بدان بازرگان افتاد و ولی شد، شیخ پرسید
که از کدام شهری نام مملکت خویش گفت شیخ او را اجازت نوشت تا در آن ملک پادشاه

خلق قیام نماید کرامات و کمالات او را نهایت نیست و بدایت اسرار او را غایت نه
بدایت حال شیخ اینست که شیخ در عنفوان شباب بتحصیل حکم و آداب و استکشاف خبایای
اسرار کتاب و استطلاع طلایع فصل الخطاب مشغول بود و بسیاحت اطراف بلاد و مصاحبت
اصناف عباد و در تکمیل جمیع علوم سعی و اجتهادی نمود، اتفاقا بشهر مصر رسید، و مدتی بتدریس
مشغول گشت، تا روزی بدلالت سعادت بصحبت شیخ المشایخ روزبهان الوزان المصری
و او حالی عجیب داشت در اکثر اوقات مستغرق تجلی حق و حیران مشاهده جمال مطلق بود، شیخ
فرمود چون بصحبت او رسیدم بریاضت اشتغال نمودم تا ابواب فتوحات غیبی بر من گشادن
گرفت و سعادت انس با عالم قدس دست داد و حالات من در نظر شیخ پسندیده آمد و ابریقی
قبول کرد و سر پوشیده خویش را بمن داد و مرا در مصر دولت از آن دختر حاصل گشت، بعد از آن
مسافری از تبریز آمد و حکایت کرد که امام ابو نصر حفده که تلمیذ امام المسلمین حجة الحق محیی السنه
قدس الله سره ماست در تبریز بدرس علم حدیث مشغولست و روایتی عالی دارد و مرد صاحب دلست
مرا رغبت صحبت او پیدا شد از شیخ اجازت خواستم و بتبریز آمدم، امام ائمة الحدیث ابو منصور محمد بن
اسعد بن محمد حفده العطار الطوسی در خانقاه زاهده در محلت سر میدان درس میفرمود و در آن
مسجد فرود آمدم و کتاب شرح السنه و مصابیح در آن خانقاه بخط خود بنوشتم و بر امام ابو منصور
خواندم اتفاق چنان افتاد که در آخر کتاب شرح السنه روزی در خدمت امام مجلسی می رفت
و جمعی از ائمه و مشایخ تبریز حاضر بودند ناگاه شیخ واصل بابا فرج تبریزی که از اولیای تبریز بود
در آمد و من او را نمی شناختم، اما از مشاهده او تغییر عظیم در من پیدا گشت و مجال قرائه نماند
و بسوی من نظری انداخت و تبسمی کرد و بگذشت من بکلی از دست رفتم از استاد خود
امام ابو نصر پرسیدم که این درویش چه کسی است امام گفت او از مجذوبانست و او را بابا فرج گویند

شیخ فرمود که من آن شب بیقرار بودم بامداد بخدمت امام ابو منصور رفتم و گفتم این شیخ
فرج ما را صید کرده است و بسلسلهٔ شوق قید کرده لطف فرماید تا بخدمت او برویم و او را
دریابیم باشد که از بابا فرج فرجی حاصل شود امام با ایمه و مشایخ عزیمت کردند رسیدیم
بر در خانقاه خادمی داشت او را بابا شادان گفتندی چون امام را با جماعت اصحاب دید
در آمد تا اجازت خواهد شیخ گفت بگوی ایشان را که آنجا که بدرگاه خدا و نه کار می توانند رفت
به پیش من نیز جای درایند بابا شادان چون پیغام رسانید من چون از نظر بابا بهره یافته بودم
معنی سخنش بر من منکشف شد دستار از سر نهادم و بغیر ازار هرچه پوشیده بودم بیرون آوردم
و دست بر سینه بر هم نهادم و امام ابو منصور و سایر ایمه و مشایخ بدین طریق موافقت کردند
پس بابا فرج اجازت داد و در آمدیم و سلام کردیم و بنشستیم بابا بمراقبت برفت بعد از لحظهٔ
از غلبات شوق ذات و صدمات تجلیات حالات بر او متغیر شد و عظمی در صورت او پدید آمد
و چون قرص آفتاب روشن و متلالی گشت و تایی پوشیده بود منشق شد بعد از لحظهٔ بحال
خود باز آمد و برخاست و آن جامه که در عظمت حالت او منشق شده بود در من پوشید و گفت
ترا وقت دفتر خواندن نیست که تو سر دفتر جهان خواهی شد شیخ گفت از برکت نفس بابا من در
وجود خویش حال یوم تبدل الارض غیر الارض دیدم و اشرقت الارض بنور ربها معاینه دیدم
و لمعان بروق صفات در دل و جان یافتم بوی عطر عنایت بمشام سر من رسید و خطاب
مستطاب اذن منی بسمع قابلیت من آمد هم در حضور بابا فرج وداع خود کردم و روی بحق
آوردم و با امام منصور بیرون آمدم پس امام گفت از شرح السنه اندکی مانده است بده
روز بخوان انگه متوجه حضرت عزت شو پس روز دیگر باسر درس رفتم ناگاه بابا فرج را دیدم
که در آمد و گفت ای نجم الکبری دی روز هزار منزل از علم الیقین بگذشتی و امروز هنوز

باز بسر منزل علمی روی پس من کتاب را بگذاشتم و از سر قال و قیل بگذشتم و باشارت او
هم در آن خانقاه زاهده بخلوت بنشستم ناگاه در علوم لدنی و فیض روحانی بر من بگشود و مرا دریغ
می آمد که چنان سخنان فوت شود دوات و قلم برگرفتم و هرچه از حقایق روحانی نمودی نوشتمی در
اثنای کتابت بابا فرج را دیدم که از در خلوت در آمد و بانگ بر من زد و گفت شیطان ترا زحمت
میدهد این سخنان را منویس مبادا که مفتوحات معنوی بسبب این مشغولی از تو فوت شود و چون
باشارت او دل از نقوش برداختم و دوات و قلم از دست بینداختم و دل را آینهٔ فتوحات
غیبیه یافتم لاجرم بطلب مرشدی که کاملترین عصر باشد شتافتم و بدلالت عنایت احدی و رهنمای
سعادت سرمدی بحضرت مقتدای ارباب کمال و پیشوای اصحاب جلال شیخ عمار یاسر رسیدم و مرید
او شدم و بریاضات و مجاهدات اشتغال نمودم و بر اسرار مکاشفات و مجاهدات اطلاع یافتم
و نظر بنمایش طریق بینداختم و از حال بحر الاحوال برداختم شعر فقد کان ما کان ستر لا ابوح به
فظن خیرا و لا تسأل عن الخبر بعد از اجازت شیخ هم باشارت او بخدمت قطب الاولیا
شیخ اسمعیل القصری رفتم و خرقهٔ تبرک از دست او پوشیدم و شراب تربیت از جام کلامش
بنوشیدم پس مرا اشارت فرمود که کارت تمام شد و وقت آنست که باز بر سر عیال و اطفال
روی و ایشان را از طرف مصر بجانب مألوف خود خوارزم بری و بر سر سجاده بنشینی و جهانیان را
بجهان آفرین رسانی از انجا عزم مصر کردم چون رسیدم شیخ روزبهان پیر و ضعیف گشته بود مرا
بنواخت و گفت نجم الدین ما عصفوری رفت و شاه بازی باز آمد نجم رفت و آفتاب شد و
از برای اظهار فرح و سرور با اصحاب حضور امثال این بیان انشا میکرد و میگفت نظم
از درد باک نیست چو درمان ما رسید حاجت بجان نماند چو جانان ما رسید در باغ فضل بود نهالی که رسته بود
سرو بلند گشت و بستان ما رسید مجلس فروز بود چو شمع چو آفتاب عالم فروز گشت و بایوان ما

برفت
ان دم هلال بود که رفت این زمان گشته بدر منیر و سوی شبستان ما رسید ° وقت قراضه بود که از دست ما
اکنون که گنج گشت بویران ما رسید ° پس دستوری داد تا عیال و اطفال خود را سوی خوارزم
آورد و حق تعالی بفضل خود ابواب ملک و ملکوت و استار عالم جبروت بر روی دل من بگشاد
و بنظر عنایت و انظری داد که کیمیای ولایت و اکسیر هدایت و الحمد لله علی نعمائه والصلوة علی صفوة
اصفیائه در بیان شجرهٔ ارادت شیخ قدس سره حضرت شیخ بخط اشرف خود نبشته است °°
صحبت شیخنا الامام عمار بن یاسر و هو صحب الشیخ ابا النجیب السهروردی و هو صحب الشیخ °°
ابا القاسم الکرکانی و هو صحب الشیخ ابا عثمان المغربی و هو صحب الشیخ ابا علی الکاتب و هو صحب الشیخ
ابا علی الرودباری و هو صحب الشیخ جنید و هو صحب السری السقطی و هو صحب المعروف الکرخی
و هو صحب داود الطایی و هو صحب الحبیب العجمی و هو صحب الحسن البصری و هو صحب علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه و هو صحب سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و حضرت خواجه
ابو الوفا نیز سلسلهٔ ارادت شیخ را در سلک نظم کشیده گفته اند نظم ° رسید فیض علی را ز احمد مختار °
پس از علی حسن آمد خزینه اسرار ° حبیب و طایی و معروف پس سری و جنید ° دو بوعلیست دگر مغربی بر اخیار
عقیب این همه بو القاسم است پس نساج ° امام احمد و پس سهروردی و عمار ° پس از کبار بزرگوار شیخ نجم الدین
که بود قدوهٔ اخیار و سرور ابرار ° کمال و احمد و انکه بهاء و ثلث و دین ° دگر محمد و پس الفتوح فخر کبار
بابا کمال جندی شیخ عالم مجد الدین احمد ° مولانا جد خواجه ابو الوفا فرزند ° شیخ بهاء الدین کبروی °
اما شجرهٔ خرقهٔ شیخ قدس سره اینست ° شیخ خرقه پوشید از دست شیخ اسمعیل القصری و او از
شیخ الشیوخ محمد مانکیل و او از دست شیخ محقق و رادین محمد المعروف بخادم الفقرا و او از شیخ
ابو العباس بن ادریس و او از شیخ سید ابو القاسم ابن رمضان و او از شیخ ابو یعقوب الطبری
و او از شیخ عبد الله بن محمد بن عثمان و او از شیخ کامل ابو یعقوب نهرجوری و او از شیخ ابو یعقوب

السوسی و او از شیخ عبد الواحد بن زید و او از تاج التابعین کمیل زیاد و او از امیر المؤمنین و قرة
عین الصدیقین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه و او از حضرت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام الی
یوم الدین ° طریق انتساب شیخ بحضرت رسالت ازین دو وجه است که بتقدیم رسید ° پس هر که نسبت
کند بدین خاندان و مریدان صاحب حال و اهل علم و کمال منتسب بدین خاندان اند هر اینه اتصال بحضرت
رسول ذو الجلال یافته باشند ° و بدین واسطه راه بدرگاه اله دریابد ° و مصدق این مقال ° و معرف
این حال ° آنست که حالی در عرصهٔ آفاق هر که در وی اثری از ولایت نشان میدهند منسوب بمریدان
آن حضرت اند و صیت کمالات خلفاء او از آن منتشرتر است که بشرح و بیان حاجت افتد
اما از برای ذکر انتساب حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره بجناب قطب الاقطاب ابو الجناب
علیه رضوان الملک الوهاب ° بتمهیدی محتاجیم ° ارباب رسائل ° و اصحاب فضایل ° از اهل تواریخ آور واند
که حضرت شیخ نجم الدین الکبری با وجود انکه نظر او کیمیای ولایت بود در مدت عمر خود دوازده
مرید بیش قبول نکرد اما همه اکابر جهان و یگانهٔ زمان و مقتدای عالم ° و پیشوای ابنای آدم ° بودند °
چون شیخ مجد الدین بغدادی ° و شیخ سعد الدین حموی ° و شیخ بابا کمال جندی ° و شیخ رضی الدین علی لالا
و شیخ بهاء الدین زکریا و مولانا جلال الدین بها ولد البلخی که پدر مولانا جلال الدین الرومیست و شیخ
سیف الدین باخرزیست و شیخ نجم الدین دایه و شیخ جمال الدین گیلی و غیرهم قدس الله ارواحهم
که صیت کمال این اشراف در آفاق و اطراف منتشر است ° اما حضرت سلطان العلماء و المشایخ °
بهاء الحق والدین ولد محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البلخی البکری که والد مولاناست و بروایات
صحیح منتسب با بو بکر صدیق است و جد او امام احمد الخطیبی مرید قطب العارفین امام احمد الغزالی است
و حضرت سلطان العلماء بهاء الدین الوالد ° در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب
او لا تلقین ذکر از پدر خویش گرفته است و بدین واسطه سلسلهٔ وی متصل بشیخ احمد غزالی است

اما بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ و قطب الاقطاب ابوالجناب نجم الدین الکبرا دریافته است
و از روی ریاضت و مجاهده با علی ملک مشاهده شتافته و مقبول و محبوب همهٔ دلها شده و
در بلخ متمکن می بود و از برای نصرت دین اسلام بدرس و فتوی نیز اشتغال می نمود و طالبان را
بکشف حقایق و معارف رهنمایی میکرد و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ
می ساخت و بجمال همه طوایف می پرداخت و جناب سلطان سعید جلال الدین محمد خوارزم شاه
اناراله برهانه که از جملهٔ مریدان و معتقدان او بوده در اکثر ایام بمجلس موعظت با امام فخر رازی
که استاد سلطان بود حاضر می گشتند و کم مجلسی بودی که عاشقان سوخته و صادقان محبت اندوخته
از تاثیر کلمات او جان بازیها نکردندی و کلمات که آغاز کردی اگر سه چهار مرتبه از آن مقام تنزل
نمودی فهم هیچ آفریده به پیرامن مقالات او نرسیدی صحبت او چون صحبت سلاطین مهابتی عظیم
داشت خدمت سید برهان الدین المحقق الترمذی که از جملهٔ اقطاب بود و ریاضات و مجاهدات
بی حساب داشت مرید حضرتش بود و به اتابکی حضرت خداوندگار مولانا جلال الدین الرومی
منسوب از حضرت سید منقولست که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند
در خواب خواجهٔ کاینات را علیه السلام دیدند که در خیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاالدین الوالد
با خواجه همنشین و حضرت خواجهٔ کاینات علیه السلام مولانا را نوازشها فرمودی و در کنار گرفتی
و بهاالحاضران گفتی که سلطان العلماش لقب نهاده ام آن جماعت چون بیدار شدند روی بحضرت
مولانا نهادند چون در راه با همدگر ملاقی می شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب
و متحیر میگشتند و حضرت مولانا سلطان العلما بعد از ادای صلوة مکتوبه و اوراد ماثوره بر بام
در سیر بود این جماعت از هیبت این حال امکان در کوفتن و مجال اخبار زدن نداشتند تا او فراز
سر از بام فرو کرده فرمود تا حضرت افضل الاولین و الآخرین علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات

از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود تمام زنار انکار از میان جان بگشودند و
روی سوی ما نهادید آن جماعت استعفا و استغفار کردند و مرید و معتقد شدند و چون آوازهٔ
این رؤیا باطراف بلاد رسید اصناف عباد روی بحضرت آوردند و سلطان سعید خوارزم
شاه نیز در ملازمت اهتمام تمام بتقدیم می رسانیدند و امام فخر الدین نیز بتبعیت می آمد و حضرت
مولانا در اثنای موعظت مذهب حکمای یونان فرمودی و گفتی که جمعی که کتب آسمانی را
در پس پشت انداخته و اقاویل مدروس فلاسفه را پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته
باشند امام را ازین معانی حسد باعث می آمد و دایما میخواست که نزد سلطان کلمهٔ گوید که اعتقاد
او فاتر گردد و هرگز فرصت نمی یافت و اعتقاد سلطان را بمبالغه مشاهده میکرد اتفاقا روزی
سلطان بزیارت او آمده بود و کثرتی عظیم با شکوه بیش از پیش دید که در مجلس وعظ حاضر بودند
روی با امام کرد و گفت بعزیمت کثرت مشاهدهٔ صحبت دست نمیدهد امام را فرصت دست داد
گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت قیام نموده نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل واقع شود
بواسطه آنکه طبایع بر حسد مجبولست و جمعی از ملوک و اکابر و مشاهیر بزیارت می آیند و در پای
تخت اجتماعی عظیم دست میدهد ناگاه اگر بعضی بواسطهٔ بواعث حسد خروجی کنند شاید که تقویت
یابند و علی حین الغفله دست درازی نمایند و کاری بمراد ایشان پیش رود و این سخن بغایت در
سلطان اثر کرد فرمود که تدبیر چگونه باید کرد گفت صواب آنست که کلید خزاین و قلاع را جهت
بوی فرستیم و بگوییم امروز جمعیت و کثرت آن حضرت راست و بواسطهٔ استیلاء مریدان و شوکت
معتقدان قصوری در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دست نماند یا کلیدها نیز قبول کنند
یا از دار السلطنه بیرون آیند و از مملکت هر جا که خواهند متمکن شوند تا تمامت اسباب و
مصالح معتقدان را مهیا گردانیم چون برین سیاق عمل کردند حضرتش فرمود مهلت روز جمعه

مجلس گویم و روانه شویم روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم است هر که ارادت درویشان
آماده باشد روز دیگر از مریدان و معتقدان و شاگردان سیصد نفر در رکابش روانه
شدند سلطان را چون از کیفیت عزیمت اعلام کردند از حرکت سابق پشیمان گشت با ارکان
دولت برنشسته بحضرتش آمد و بتمهید عذر مشغول گشت. در محل اجابت واقع نشد و در زمان
عزم را جزم فرموده روانه شد بهر شهری که رسیدندی ملوک و اکابر آن شهر باستقبال بیرون
آمدندی و بتعظیم و اکرام و تبجیل و احترام تمام بشهر بردندی مدتی که آنجا می‌بود خدمات مقبول
مبذول می‌داشتند و فواید دو جهانی حاصل می‌کردند و چون وقت عبور از آن موضع می‌شد
بالتماس آن جماعت عزیزی را از اصحاب قایم مقام خود میگذاشتند همچنین تا بدار السلام بغداد
رفت چون صیت عظمت و کرامت ایشان در بغداد منتشر شده بود تمامت امرا و وزرا و
قضاة و اکابر شهر بدیره شدند و بتعظیم تمام ایشان را بشهر آوردند هر روز اکابر طرفی النهار
بحضرتش آمدندی و معانی و حقایق استماع کردندی که هرگز نظیر آن نشنیده بودندی مدت
یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان اسلام علاء الدین
کیقباد از طرف روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن عظمت را ملاحظه کردند و بار ادب مخصوص
گشتند چون بروم باز آمدند در اثنای حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده
کرده بودند عرضه داشتند سلطان را در غیبت اعتقادی عظیم راسخ گشت و دایما تمنای ملاقات
صوری داشت تا از تقدیر کردگار حضرت مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف
شام عبور فرمود بارزنجان آمدند و یک شب در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان
علاء الدین بود نزول فرمود خاتون ملک سعید آنها را بر آنه خدمات پسندیده بجای
آورد و التماس نمود که آنجا متمکن شوند قبول نفرمودند و بزودی از آنجا باقشهر رفت

و فصل زمستان آنجا اقامت فرمودند بعد از آن بطرف روم نهضت کردند سلطان را معلوم گشت
که قرب منازل حاصل شده است قاصدان به بندگی فرستاد و باستعجال حضرت مبارک کرد و ملتمس
او بسعادت اجابت لایق شد چون بصحرای قونیه رسیدند سلطان اسلام با جمیع اکابر و ارکان
دولت مستقبل گشتند و فرود آمده بدست بوس حضرتش مشرف شد. استر شمام نام که در کام زرین
هم تک باد و شمال پیشکش کرد و غاشیه کشی را استدعا نمود حضرت مولانا سلطان زاده را خیر نوازش
فرمود و سوار ساختند سلطان بر سبیل ساقه از پیش می‌رفت و با ارکان دولت میگفت مرجع در ولایت
و بزرگی حضرتش میگفتند. هزار چند است نواب حضرتش فرمودند چگونه فرمود که مشایخ و علما و مفتیان
از اطراف بلاد و اقصاء مصر و بغداد که پیش ما می‌آمدند همین که دست بمن دادندی همه را در لرزه یافتمی
بخلاف این بزرگ که چون دست او بر سبیل تقبیل گرفتم. از غایت مهابت و غلبه ولایت او همه
اعضای خویش را در لرزه یافتم و چون بتوقیر و احتشام تمام بشهر آمده بدر وثاق رسیدند سلطان
پیاده شد و چند گام در رکابش پیاده برفت چندانکه مبالغه فرمودند سلطان تواضع بیشتر میکرد
و میگفت جهت دولت و سعادت خویش این عبودیت خواهم بتقدیم رسانیدن و در منزلی که لایق
آن حضرت بود فرود آوردند و آن خدمات و مراعات کردند که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید
و همیشه سلطان ملازم می‌بود و حضرت سلطان العلما نیز گاهی تشریف حضور بمنزل سلطان ارزانی میداشتند
حضرت خداوندگار یعنی مولانا جلال الروحی قدس سره بسن چهارده سالگی بودند بحکم بحری فی الادب علی
صغیر سنه. از روی علوم و حکم در آن خرد بزرگ عالم شده بود و بعد از رحلت والد شریف سلطان العلما
و پیش از آن نیز بحضرت سید الاقطاب فخر الاولیاء الکاملین. تاج المجذوبین. سید برهان الدین
المحقق الترمذی مصاحب بوده و بعد از تحصیل علوم رسمی و فضایل اصطلاحی از اقسام علوم الحقیقه
سید از شیخ خود سلطان العلما بهاء الدین الوالد قدس سره از حقایق سر مکتوم معلوم کرده بود حضرت

خداوندگار را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفات او را بریاضات و مجاهدات و مکاشفات
و مشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز صمدی شد بصحبت خلیفة الله فی الارض
خضر علیه السلام مشرف گشت و هرگاه که او را مشکلی در اسرار بیچون پیش آمدی حضرت خضر علیه السلام
مصور شدی و کشف آن فرمودی روزی سلطان المحبوبین دیباجهٔ وجوه الاولیا مولانا بهاء الملة
والدین قدس سره که فرزند مهین خداوندگار بود در اوایل جوانی که محبوب جهان و در حسن یوسف
ثانی بود دستاری می‌پیچید مگر عقده‌ای راست نمی‌آمد مکرر می‌فرمود بپیچید نزد حضرت خداوندگار از دور
مشاهده میکرد بهیبت تمام فرمود بهاء الدین مکرر مپیچ و در بند رعونت مباش که من نیز در جوانی
یکبار مکرر دستار پیچیدم مدتی از صحبت خضر علیه السلام محروم ماندم و وقتی خداوندگار در دمشق بود
در حجره که متمکن بوده اند بارها جمعی از عزیزان خضر را علیه السلام آنجا ملاحظه کرده اند و سالها
آن حجره منسوب بخضر بوده و ارباب مآرب و اصحاب مطالب آنرا کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال خویش
ساخته و حاجات دریافته اند ذکر جناب خداوندگار بصحبت تاج المعشوقین محبوب رب العالمین
مولانا شمس الدین التبریزی مشرف شده اند و ذکر سلسله و کیفیت حال شیخ شمس الدین و ملاقات او
با حضرت خداوندگار موقوف بمقدمه‌ایست و در ضمن این ذکر سلسلهٔ مشایخ نیز بتقدیم خواهد رسید
المقدمة از اکابر و اشراف چنین استماع افتاده است که حضرت قطب الاقطاب ابو الجناب
شیخ نجم الدین الکبری چون هر یکی را از خلفا از برای ارشاد عباد بیکی از بلاد میفرستاد خرقه بشیخ
بابا کمال داد و گفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندیست احمد نام خرقه‌ها را بدو
رسان و تربیت از و دریغ مدار که مدارک حقایق و معارف ما خواهد بود و نام او در عالم ملکوت شیخ
عالم است و چنین منقولست که چون شیخ عالم مجد الدین احمد مولانا قدس سره متولد شده اند
اول رمضان بود و چون رویت هلال نشده بود بعضی از برای اتمام شهر شعبان اختلاف میکردند

آن روز حضرت شیخ تا نماز شام شیر نخوردند و درین سی روز رمضان همین معامله بتقدیم رسانید
و چون شب شیخ گریستی مهد او بحرکت می‌آمد و والدهٔ او ازین حال متحیر شده بسمع زوج خود مفتی الاسلام
رسانید فرمودند تو دران حال سر خویش برهنه کن اگر مهد از حرکت بایستد رحمانیست و الا شیطانیست
بتدارک آن قیام نمایم چون والدهٔ شیخ سر برهنه میکرد دیگر مهد از حرکت باز می‌ماند و چون بسن تمیز
رسیدند و اکتساب علوم کردند حالتی بر ایشان طاری گشت که گاه دو سه روز هیچ نخوردندی
و هیچ نگفتی مگر در اوقات صلوة که طهارت میکرد و باقامت صلوة قیام می‌نمود و اگر با طفلان
بایستی بازی نکردی و جامهٔ ایشان نگاه داشتی روزی که حضرت شیخ الشیوخ بابا کمال بخجند رسیدند
شیخ عالم مجد الدین احمد مولانا جامهٔ کودکان نگاه داشته نشسته بود برخاست و پیش بابا رفت و
سلام کرد و بعد از آن گفت تا چند ما جامهٔ دیگران نگاه داریم و شما جامهٔ ما نگاه دارید وقت نیامد که خرقه
بما بسپارید حضرت بابا کمال شیخ را در کنار گرفتند و بخانهٔ مفتی آمدند مفتی گفت این فرزند شاید که خدمت
شایسته نتواند کرد زیرا که مجذوبست آنرا در خود تربیتی دانشمند مولانا بغایت زیرکست و
مودب حضرت بابا فرمودند که برادر خود تر نیز با نصیب کرد و اما بجوال شیخ ما بخدمت آمده‌ایم
بر موجب فرمان عمل بتقدیم خواهیم رسانید و باندک فرصت ابواب عالم جبروت و استار ملک
و ملکوت گشاده شد و صیت کمالات او در اقطار و آفاق عالم منتشر گشت و کاملان عرصهٔ
عالم چون شیخ بهاء الدین کبروی و شیخ سلطان الدین شهید و شیخ فخر الدین قصاری و شیخ فخر الدین زاهد
مرید شیخ عالم گشتند و از سعادت پیروی او باعلی درجات ولایت رسیدند چنانکه حضرت شیخ
برادر خویش را دانشمند مولانا بعد از تربیت خویش و نظرات بابرکات بابا کمال قدس سره بمرید
خود شیخ بهاء الدین حواله کرده اند و شیخ بهاء الدین نیز فرزند خود خواجه ابو الفتوح را بحضرت شیخ
دانشمند مولانا حواله کرده اند و آثار فیض ایشان الی یومنا هذا منقطع نشده است بلکه سر شیخ در دا

خواجه ابوالوفا که جان جهان و قاف و جهان جان اصفیاست حالیا بظهور پیوسته است اما آن عزت
خواجه سلماره جلال دم زدن نیست اما بایراد رباعی که در کشف سر یگانگی گفته‌اند تجاسر خواهیم کرد
رباعیه سریست قدیم در میان من و تو ۞ قالب دو ولی یکیست جان من و تو ۞ دانی که جمال کی
نماید آن سر ۞ روزی که شود محو نشان من و تو ۞ والعاقل یکفیه الاشارة القصه
چنین استماع افتاده است که حضرت تاج المعشوقین شیخ شمس الدین تبریزی طلب تمام داشته است
و باسم تجارت اطراف بلاد در ای گشته و باصناف علما و مصاحبت می ورزیده و بصحبت
هر اهل دل که می رسیده ایشان را بذل و ایثار میکرده وقت از طرف دشت عزیمت ترکستان داشته است
در راه غارت شده بحضرت شیخ المحققین قطب الاولیا شیخ بابا کمال جندی رسیده و بهزار جان
عاشق شیخ شده حضرت شیخ نیز بالطاف بی غایتش نواخته‌اند ۞ و پیش از سایر اصحاب بحال او
پرداخته ۞ و اصحاب بغایت فقیر بوده‌اند ۞ شیخ فرموده‌اند که از برای این صید غیبی که صدر نشین
فقر احدیت خواهد بود میخواهیم که دعوتی کنیم ۞ اصحاب هرچه دارند در میان نهیم ۞ و هر یکی محقری
که داشتند آوردند حضرت تاج المعشوقین در صف نعال استاده بودند رقت بر ایشان
غلبه کرد حضرت شیخ گفته‌اند فرزند شمس الدین هر آینه ترا بخاطر میگذرد که چون مال بود مصرف
نمی یافتم اکنون که محل مصرف یافتم مال در دست نیست ۞ حد آنکه تا حجاب مال باقی بود ترا بدین
صحبت راه نمی دادند عرایس عوالی مقامات اهل معانی بی ایثار متاع این جهانی روی بکس
ننمایند و نقاب احتجاب از دیدار نگشایند ۞ و چون شیخ شمس الدین هم درین اندیشه بود ۞ اعتقاد
او در باب شیخ مضاعف گشت و توبه کرد و تلقین ذکر گرفت و بخلوت نشست و ابواب فتوحات
غیبی بر و مفتوح گشت ۞ و درین ایام باشارت شیخ الطریقه ۞ سلطان الممالک الحقیقه ۞ شیخ بهاء الدین
زکریا قدس سره شیخ فخر الدین عراقی بخدمت شیخ بابا کمال ۞ رحمة الله علیه الملک المتعال ۞ آمده بودند او را

نیز در خلوت نشانده‌اند شیخ فخر الدین عراقی لوایح اسرار را بعنوان لوامع و اشعار در اثنای نثر و درج
شعر او درج کرده بعرض شیخ می رسانیدند و سلطان المعشوقین شیخ شمس الدین تبریزی اظهار این
معنی نمی کرد روزی حضرت شیخ گفتند فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین اظهار
آن قیام می نماید بر تو هیچ لایح نمی شود گفت بیش از آن حقایق مشاهده می افتد اما او از جهت
اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوم می تواند کرد و مرا دست
نمیدهد حضرت شیخ فرموده‌اند که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین
و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود و بمان کسوت مقالات
مطرب نظر از نام شریف تو باشد و همان نفس شیخ است که حضرت خداوندگار جمیع حقایق اسرار را
تخلص بنام شمس الدین تبریزی کرده‌اند چون مدتی حضرت تاج المعشوقین و سلطان المحبوبین ۞ ۞
شمس الدین تبریزی را قدس سره مقاصد بحصول پیوسته است و کار بکمال رسیده هم باشارت شیخ
بابا کمال عزیمت بدیار روم کرده‌اند ۞ و چون بقونیه رسیده جناب خداوندگار در کنار حوضی
نشسته بوده‌اند و کتابی چند پیش خود نهاده‌اند که حضرت شمس الدین تبریزی رسیده و از خداوندگار
پرسیده که این چه مصاحف است جناب خداوندگار جواب داده‌اند که این را قیل و قال گویند
ترا با این چکار حضرت سلطان المحبوبین فی الحال کتابها را در آب انداخته است و حضرت خداوندگار
از روی تاسف فرموده که ای درویش بعضی فواید والد بود که دیگر مثل آن یافت نیست
دیوانگی کردی و ضایع ساختی ۞ شیخ شمس الدین دست در آب کرده است و یکان یکان همه کتابها را
بیرون آورده و آب در وی اثر نکرده ۞ جناب خداوندگار فرموده‌اند که این چه سر بود که بظهور
پیوست حضرت شیخ گفتند این را ذوق و حال گویند ۞ ترا از آن چه خبر ۞ بعد از آن با همدیگر
صحبت بسیار داشته‌اند و حضرت خداوندگار طریقه سماع و فرجی و وضع دستار مشابه ایشان

ساخته اند و بهمین ترتیب او علم معرفت بر سر عالم افراخته چنانکه می فرماید قدس سره نظم
هزاران درج در دارد بناگوشش ضمیر من ٭ از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
ز جسم و روح ها بگذر حجاب عشق بر هم در ٭ دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
پس حضرت خداوندگار هم از جهت والد شریف و هم از جهت شیخ شمس الدین تبریزی متصل بحضرت
قطب الاقطاب نجم الدین ابو الجنابست ٭ و مشهور است که حضرت قطب الاقطاب ٭ در هنگام
شباب ٭ بشهادت بر جمع کافری را گرفته بودند ٭ بعد شهید شدن ده کس از دست شیخ نتوانستند
گرفتن ٭ پس حضرت مولوی انتساب خود را بجناب شیخ بدین وجه میدهد که نظم
ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند ٭ نه از آن مفلسکانیم که لاغر گیرند ٭ یکی دست می خالص ایمان نوشند
یکی دست دگر پرچم کافر گیرند ٭ دیگر وقتی که حضرت خداوندگار در محروسه دمشق بودند مدت
با ملک العارفین موحد محقق کامل الحال ٭ والقال شیخ محیی الدین العربی ٭ و سید المشایخ والمحققین شیخ
سعد الدین الحموی ٭ و زبدة السالکین عمدة المشایخ عثمان الرومی ٭ و موحد مدقق عارف کامل ٭
فقیر ربانی ٭ اوحد الدین الکرمانی ٭ و ملک المشایخ والمحدثین شیخ صدر الدین القونوی صحبت فرموده اند
و حقایق و اسرار که شرح آن طولی دارد با همدگر بیان کرده ٭ رضوان الله علیهم اجمعین ٭ باقی کمالات
حضرت مولوی قدس سره هم در مثنوی در ضمن حکایات اولیا و کرامات ایشان بظهور خواهد پیوست
چنانکه خود فرموده اند نظم خوشتر آن باشد که سر دلبران ٭ گفته آید در حدیث دیگران ٭ ٭
لاجرم هم در ضمن حکایت کوشش دارد ٭ والحمد لله الکریم الغفار ٭ المقالة الثانیة فی تفسیر الفاظ
تدور بین هذه الطائفة الذین ادار هم حول کعبة اللطایف طایفه بدانکه چون کعبه اللطایف طایفه
هدایه مقرر است و معلوم که هر طایفه را از اهل علوم در تبیین قوانین کلام و تعیین مقاصد و
مرام الفاظیست مخصوص و عباراتیست مصطلحه که در مقام تعلیم و تعلم و تفهیم جهت تقریر مستکشفان

اسرار معانی و تسهیل مستطلبان طلایع معانی استعمال آن متعذر گشته اند لاجرم طایفه صوفیه
تبرک ارباب حکم عالیه و اصحاب اسرار متعالیه اند در کشف غوامض کنوز حقایق و شرح خفیات
رموز دقایق باستعمال الفاظی که تمیز داده اند که آشنا را معلوم و بیگانه را غیر مفهوم است که ایشانرا
غیرت نمیگذارد که اغیار را بر اسرار یار مطلع سازند و در کشف رموز آیات و شرح حکم مصون
بها لغیر اهلها بمخاطبه نا اهلی بر دارند ٭ زیرا که نیل حقایق ایشان بنوع تکلف یا بضرب تعرف
نیست بلکه معاینیست که حضرت الهی بفیض فیضان نامتناهی در قلوب قابله اهل صفا و لوح ضمیر
ارباب وفا ودیعت نهاده است و در دلهای بعضی را از برای فهم آن گشاده نظم
آن شناسد حدیث این دل مست ٭ که ازین باده کرده باشد نوش ٭ و حضرت مولوی قدس سره
از اینجا می فرماید نظم اعدا که در کمین اند در غصه همین اند ٭ چون بشنوند چیزی گویند یکدگر را ٭
زان روی ما و یاران کردیم عهد با هم ٭ پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را ٭ ما نیز مرد مانیم فی کم زسنگ کاینم ٭
بی زخمهای میتین پیدا نکرده زر را ٭ هر چند که کشف این اسرار نازکی دارد اما چون این ضعیف
بشرح این کتاب شریف مأمور است و در اثنای توضیح مقالات ایشان از استعمال مصطلحات
چاره نیست لاجرم شرح بعضی از الفاظ این طایفه بر ذمه همت لازم نمود تا سالک طریق و متتبع
سنن ایشانرا وقوف بر اسرار حقایق و معانی ایشان باشد لاجرم میگوییم یکی از آن مصطلحات
وقت است و مراد از وقت حالیست که سالک در زمان حاضر بر آن حال باشد ٭ پس اگر در
سرور باشد وقت او سرور است ٭ و اگر در حزن باشد وقت او در حزنست ٭ و میگویند که صوفی
ابن الوقت است و بحکم وقت خودست یعنی مشتغل است بدانچه از حکم الهی بر و متوجه است و
معرض است از تعلق دل بماضی و مستقبل ٭ و رضا داده است بدانچه از قضا و قدر بر وجاریست
چنانکه می فرماید قدس سره بیت باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق ٭ نیست فردا گفتن از شرط طریق ٭

دیگر مقام است ومراد از مقام منزلیست که سالک بدان قایم است و منازل مختلف است اول
منازل اتقای اوامر و نواهی و آخر معرفت غیوب نفس بسیار است اما اعظم آن عیوب فریفته
شدنست بطاعات خویش **نظم** بهرچه بسته شود راه رو حجاب ویست ٭ تو خواه مصحف و سجاده
گیر و خواه نمازه ٭ و شرط سالک آنست که از مقامی بمقامی صعود بجوید تا استیفای حق مقام اول
بکند چه بعضی را پیش از نضج خلط شرب مسهل مفید نیست **مثنوی** وای آن مرغی که ناروییده
بر پر و بر اوج و افتد در خطر ٭ مرغ بر نارسته چون پران شود ٭ طعمهٔ هر گربهٔ دران شود **دیگر**
حالست بتشدید لام ومراد از حال امور وارد دیست که بی اجتلاب و اکتساب در دل نزول
کند از قبض و بسط و شوق و ذوق و غیر آن و گویند حال چون برق خاطف زود زود زایل
گردد و باقی نماند و الاحدیث نفس باشد و بعضی مثل ابو عثمان حیری بدوام حال قایل اند ٭
دیگر قبض و بسط است و این دو صفت مشابه خوف و رجاست اما خوف و رجا عوام و خواص را باشد
اما قبض و بسط خاصهٔ خواصست از اصحاب مقامات پس خوف ترسیدنست از فوت مطلوب
و مرغوب یا وصول مکروه و مرهوب در زمان مستقبل و رجا امید داشتن وصول محبوب یا زوال
مکروه که رسیده باشد اما قبض و بسط در زمان حاضر است و حقیقت قبض وارد چیزیست
که در دل سالک از باری تعالی از برای تادیب بر تقصیر و استخفاف و بسط وارد چیزیست
که در وی اشارت باشد که سالک را سبب قبض و بسط معلوم نمی بود و درین حال جانب اهل
قبض تسلیم است تا گذشتن آن وقت دیگر هیبت و انس و هیبت مشابه قبض است ولیکن بتهدید
و تهدید در هیبت زیاده است از قبض و انس مشابه بسط است اما انس اتم است از آنکه در وا
انس ترحیب و تلطف اکثرست **دیگر تواجد و وجد و وجود است** و تواجد اظهار وجدست
از نفس خود بنوعی از اختیار و قومی تواجد را انکار کنند و گویند تکلف از تحقق دورست و نابودنی

[illegible] علام الغیوب [illegible]

و نمودن از ساحت قبول مهجور و اکثر بجواز آن قایل اند و تمسک کنند بدانچه خواجه علیه السلام
می فرماید **ابکوا فان لم تبکوا فتباکوا** و وجد آنست که در دل بی تکلف طربی وارد شود و ثمرهٔ
او را دست در طاعت هر که در طاعت او بیشتر وجد او کاملتر و وجد عبارتست از ثبوت
سلطان حقیقت در دل و این معنی دست نمیدهد مگر بعد از زوال بشریت از دل زیرا که صفات
بشریت که غفلت و شهوت و محبت غیر حضرتست منافی است حقیقت را و در اوان ظهور سلطان
حقیقت بقای بشریت محالست و این معنی قول ابو الحسین نوریست که میگوید که بیست سالست
که من در میان وجد و فقدم هر گاه که پروردگار خود را یافتم دل خویش گم کردم و چون دل
خویش یافتم پروردگار خود را گم کردم ٭ جنید رحمة الله علیه گوید علم توحید مباین وجود اوست
و وجود او مباین علمش و درین معنی گفته اند **شعر** وجودی ان اغیب عن الوجود ٭ بما یبدو علی من الشهود
خواجه می فرماید سلمه الله **نظم** در مذهب آنکه عقل او هست تمام ٭ هستیها را جز بعدم نیست قیام
تا نیست نگردی نشوی هست از آنک ٭ هستیست که نیستی نهادندش نام ٭ تواجد بدایت است
و وجود نهایت و وجد واسط در میان بدایت و نهایت **دیگر جمع و تفرقه و جمع الجمع و فرق**
ثانی است جمع رسیدن توفیق و لطف است از قبل حق و عطای فهم معنی از و فرق آنست
که از قبل عبد باشد از ادای عبودیت و سوال و بیننده را از فرق و جمع چاره نیست چه هر کرا
فرق نیست عبودیت نیست و هر کرا جمع نیست معرفت نیست ایاک نعبد اشارت است بفرق
و ایاک نستعین اشارتست بجمع هر گاه که بنده بلسان تجوی مخاطبه حق کند از روی سوال یا دعا
یا ثنا یا شکر یا تضرع قایم بود در محل تفرقه هر گاه که گوش بخطاب حق نهد بدانچه وارد شود
از امر و نهی بنده در مقام جمع باشد اما جمع جمع آنست که غیر یار را از آن بیند پس تفرقه شهود
اغیارست با خدای یعنی دیدن عبادت از عباد و جمع خدا را و جمع شهود اغیارست بخدای یعنی

دیدن عبادت بتوفیق او و جمع الجمع استهلاکست بالکلیه یعنی غیبت از ما سوی الله اما فرق ثانی آنست
که سالک از حال محو بحال صحو آید در وقت ادای فرایض تا فریضه از و فوت نشود و این غایت فضل
و لطف است از حق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء دیگر فنا و بقاست فنا زوال
خصال ذمیمه است از سالک و بقا ثبوت خصال حمیده و سالکان در فنا و بقا متفاوت اند بعضی
از خواهش مشتهیات دنیای فانی شوند لاجرم نیت و اخلاص ایشان در عبودیت باقی ماند و بعضی
فانی از اخلاق ذمیمه شوند چون حسد و بغض و کبر و غیر این پس باقی شوند بفتوت و تواضع و صدق
پس خصال مذمومه و محموده ضد یکدیگر اند هرگاه که سالک از یکی فانی شوند بدیگری باقی گردد و
هو الموفق دیگر غیبت و حضورست و غیبت غایب شدنست از احوال دنیا و حضور حاضر گشتن باحوال
آخرت چنانکه از علی ابن الحسین رضی الله عنه مرویست که در خانهٔ وی آتش افتاد و او در سجود بود و
سر از سجود برنداشت و همت بر اطفای آتش نگماشت بعد از فرو نشستن آتش سر برداشت
پرسیدند که در چنین حالت چرا از سجود بر نداشتی گفت مرا یاد آن آتش بزرگ از این آتش
خود بیخبر ساخته بود و گاهی می باشد که بنده را حضور مکاشفه و مناجات حق چنان از احساس غایب
گرداند که اگر دست خود در آتش در آرد احساس الم نکند دیگر سکر و صحو است سکر مشابه غیبت است
و صحو رجوعست از سکر باحساس پس غیبت مبتدی را باشد و منتهی را نیز بود و سکر خاصهٔ اصحاب وجدست و
هرگاه که مکاشفهٔ بنده بصفت جمال بود سکر حاصل شود و روح در طرب آید و قلب هایم گردد
و درین معنی گفته اند شعر فاسکر القوم دور کاس ٭ وکان سکری من المدیر لمؤلفه
ما مست و بیخود از لب میگون دلبریم ٭ مستی اهل دل به نبید و شراب نیست دیگر ذوق و شرب است
و این طایفه از ثمرات تجلی و نتایج کشفها بذوق و شرب تعبیر میکنند و اول ذوقست بعد از آن
شرب بعد از آن سیرابی پس صفات معاملات موجب ذوق معاینت و وفای منازلات

موجب شرب و دوام مواصلات موجب سیرابی پس صاحب ذوق متساکر است و صاحب
شرب سکران و صاحب ری هشیار تشنه که آب کمتر خورد صاحب ذوقست و چون تشنگیش
زیاده بود و آب بیش خورد صاحب شرب بود و چون سیراب شود و حظ خویش از شرب برد
و حرص او زایل گردد و قلقی که از تشنگی داشت بیارامد صاحب ری باشد یعنی صاحب صحو گردد
دیگر محو و اثبات است محو رفع اوصاف عادات است و اثبات اقامت احکام عبادات
و محو منقسم می شود بمحو ذلت از ظواهر و محو غفلت از ضمایر و محو علت از سرایر پس در محو ذلت
اثبات معاملات است و در محو غفلت اثبات منازلات و در محو علت اثبات مواصلات
آنچه تقریر کرده شد محو و اثبات است بشرط عبودیت اما حقیقت محو و اثبات صادرست از
قدرت پس محو آنست که حق آنرا ستر و نفی کند و اثبات آنچه حق تعالی آنرا اظهار و ابدا کنده
پس محو و اثبات مقصورند بر مشیت قال الله تعالی یمحو الله ما یشاء و یثبت یعنی محو میکند از قلوب
عارفین ذکر غیر حق را و اثبات میکند در دل مریدین ذکر باری تعالی را دیگر ستر و تجلی است
تجلی نور مکاشفه است که از باری تعالی بر دل عارف ظاهر گردد و دلرا می سوزد و مدهوش
میگرداند و ستر از آنکه این تجلی است از دل تا نسوزد و از نور تجلی مضمحل نشود پس ستر از
باری تعالی رحمتست مر عارف را چنانکه تجلی از و فضل و قربتست که اگر ستر نبودی در اوان
ظهور سلطان حقیقت وجود سالک متلاشی شدی حکایت اصمعی گفت وقتی از اوقات در
اثنای اسفار بقبیلهٔ بنی عذره نزول کردم و اهل آن قبیله اکثر بعشق و عاشقی مایل و برقت
طبع و لطایف موصوف یافتم و در وثاقی که می بودم دختری را دیدم در غایت حسن و جمال
و نهایت لطف و کمال روزی بر سبیل تفرج از آنجا بیرون آمدم و طوف میکردم جوانی را دیدم
ضعیف تر از هلالی و نحیف تر از خلالی دیگی بر سر آتش نهاده بود و گرم گرم آتشی می افروخت

و نرم نرم زمزمه میکرد و در آتش عشق می سوخت استراق سمع کردم این ابیات میخواند
و قطرات عبرات از دیده می بارید شعر فلا عنک لی صبر و لا فیک حیلة و لا منک لی بد و لا عنک مهرب
فلو کان لی قلبان عشت بواحد و افردت قلبا فی هواک یعذب و لی الف باب قد عرفت طریقه
و لاکن بلا قلب الی این اذهب ازان جماعت سوال کردم که این جوان کیست و حال او چیست
گفتند او بران دختر که تو در خانهٔ اوی عاشق است و با آنکه نزدیک اوست مدت ده سالست
تا یکدیگر را ندیده اند اصمعی گوید بخانه باز گشتم و حال آن جوان با این دختر تقریر کردم دختر
گفت که آن دل ریش خویش منست و آن غم زده غم زادهٔ منست گفتم شک نیست که مهمان عزیز
را در عرب حرمتی مرجح تمام ترهست التماس از خدمت تو آنست که او را ز جمال خود بهره نمایی و
زنگ فرقت از حال او بزدایی دختر گفت صلاح او درین نیست اصمعی گفت پنداشتم که ظنت میکند
و دفع میدهد گفتم از برای دل مهمان قدمی رنجه ساز و بجمال آن بیچاره پرداز تا از مشاهدهٔ
جمال تو روحی و راحتی دریابد گفت مرا رحمت و شفقت در حق وی بیش ازانست اما میدانم
که مصلحت او در دیدن من نیست اما چون باورت نمی آید مصرع تو برو که زپیت بیایم من اصمعی
گوید رفتم و پیش آن جوان بنشستم و گفتم مشاهدهٔ دلدار و ملاحظهٔ دیدار را حاضر باش که آن
نازنین بالتماس من می آید تا مسکن و ماوای ترا بحضور خود پر نور گرداند درین سخن بودیم
که از دور پیدا شد و دامن در زمین میکشید و گرد آن بر هوا میرفت جوان چون آن گرد بدید
نعره زد و در دیگدان افتاد و تا او را ازان موضع برداشتند اعضای او چندین جای
سوخته بود و آتش در گرفته چون بخانه مراجعت کردم دختر با من از روی عتاب گفت
نظم آنچه امروز یافت از تو بیافت و آنچه دیدار و زر بگذار تو دید انه لا یطیق مشاهدة
غبار نعالنا فکیف یطیق مطالعة جمالنا نظم در پس پرده شکیب از رخ دلدار گرانست

پرده چون برفکند طاقت دیدار کراست نه باستر توان ساخت و نه با تجلی توان برداشت
ای فی الجملة عارف را باستر بهره از عیش است اما چون تجلی آمد عیش در عیش است لمؤلفه
آفاق پر از جلوهٔ یار است ولیکن ای وای که ما طاقت دیدار نداریم دیگر محاضره و مکاشفه
و مشاهده است محاضره حضور قلب است و این حضور دل که بتواتر برهان دست دهد بعد از
ستر و اگر حاضر باشد باستیلای سلطان ذکر روی نماید بعد ازان مکاشفه است و آن حضور
اوست بنعت بیان بی آنکه مفتقر باشد درین حالت بتامل دلیل و بطلب سبیل تا مستجیر بود
از دواعی ریب تا محجوب باشد از نعت غیب بعد ازان مشاهده است و آن وجود حق است
بی بقای تهمت پس هرگاه که آسمان سر از غیوم صافی کرد آفتاب شهود از برج شرف اشراق
پذیرد دیگر لوایح و لوامع و طوالع است و این الفاظ متقارب المعانیست و درمیان اینها
چندان فرق نیست و از صفات اصحاب بدایاتست که در اوان ترقی بقلب روی نماید
اما بعد از ضیاء شموس معارف نیاید ولیکن علام الغیوب دل ارباب قلوب را در هر وقتی
رزقی خاص روزی کرده است کما قال الله تعالی و لهم رزقهم فیها بکرة و عشیا پس هرگاه
که از سماء قلوب سحاب حظوظ ظلام بریزد و لوایح کشف سایح گردد و لوامع قرب متلالی شود
و سالک در هنگام ستر مراقبه نجوم لوایح کند و گوید شعر یا ایها البرق الذی تلمع
من ای اکناف السماء تسطع و اول لوایح است بعد ازان لوامع بعد ازان طوالع
لوایح بچو برق ظاهر گردد و مستور شود و لوامع اظهر از لوایح است و در سرعت زوال
نیز چون لوایح نبود فی الجملة لوامع را بقا باشد اما طوالع اقویست از روی وقت و اقوی
از جهت غلبه و سلطان و دوامست از راه مکث و اذهب است مر ظلمت را و انفی است
مر تهمت را اما در معرض افول و بر خطر زوالست و اوقات حصول او وشیکة الانتقال

واحوال اغول او طویله الا ذبال است و سالک در هنگام وصال از بیم انفصال پریشان
حال   هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور   دل از تصور دوری چو بید لرزانست
دیگر تلوین و تمکین است تلوین صفت ارباب احوالست و تمکین صفت اهل یقین حقایق
مادام که قید در طریق باقیست سالک اهل تلوینست چه او را هنوز از مقامات از حالی بحالی
و تمکین آنست که واصل شود بمقصد و چون وصول بمقصد دست دهد بر آن حال متمکن شود
واستقرار یابد و این عبارتست از زوال بشریت بالکلیه و بقای حقیقت نظم
تا تویی در میانه خوالی است ∘ چهره وحدت از نقاب شکی ∘ گر حجاب خودی بر اندازی ∘
عشق و معشوق و عاشقست یکی دیگر قرب و بعد است قرب نزدیکی بنده است بخدای تعالی
بطاعت و ترقی او از منزلی بمنزلی و بعد دوری بنده است از طاعت و آلایش او
بمخالفت فرمان حضرت عزت و گفته اند بعد بنده اولا بعد است از توفیق بعینه بعد او ست
از تحقیق چه تحقیق قرب بازبسته توفیق طاعتست چنانکه می فرماید که لا یزال یتقرب الی
بالنوافل حتی احبه الی بالنوافل فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا فبی یسمع و بی یبصر و بی
ینطق معنیش آنست که بنده من زایل نمیشود از تقرب بنوافل تا بحدی که من او را دوست
دارم و چون دوست دارم چشم بینای او شوم تا هرچه بیند بمن بیند و گوش شنوای او شوم
تا هرچه شنود بمن شنود لاجرم از جانب حق قرب همیشه حاصلست اما بعد بنده از عدم و
جدان توفیق بود و خواجه می فرماید سلمه الله رباعی در جان منی و از تو من هستم دور
چشمم بتو روشن و ز دیدار تو کور ∘ مشکل تر ازین کرا فتد واقعه ∘ تو با من و من از تو جدا و مهجور
بزرگان گفته اند قرب بنده بحق باندازه بعد او ست از خلق و این از صفات قلوبست
نه احکام ظواهر و لون و قرب حق سبحانه و تعالی بعلم و قدرت عامه خلایق را شاملست و

وقرب او عزت را بلطف و تفرقه مخصوص اهل ایمانست و قرب او بخصایص تأیید خاصه
اولیاست و لهذا قال قدس سره مثنوی قرب خلق و رزق بر جمله است عام
قرب وحی عشق دارند این کرام ∘ لیک قرب هست باز اسپید را ∘ که از ان نبود خبر مر بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب ∘ آفتاب از هر دو کی دارد حجاب ∘ لیک کو آن قربت شاخ تری
که ثمار پخته از وی میخوری ∘ جناب خواجه سلمه الله بدین قرب اشارت کرده گفته اند
نظم من از تو جدا نبوده ام تا بودم ∘ وین هست دلیل طالع مسعودم ∘ لیکن
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم ∘ در نور تو ظاهرم اگر موجودم ∘ باقی این کلمات در
وهو معکم اینما کنتم مشروح خواهد شد دیگر نفس است تحریک فاو نفس ترویح قلوبست بلطایف
غیوب و صاحب انفاس و اصفی است از صاحب احوال پس صاحب وقت مبتدی است
و صاحب انفاس منتهی و صاحب احوال متوسط اوقات اصحاب قلوب راست و احوال ارباب
ارواح را و انفاس اهل سرایر را و گفته اند که افضل عبادات شمردن انفاس است با خدا
لمؤلفه یکدم که غافل از رخ خوبت گذاشتم ∘ ضایع گذشت و هست بر آنم ندامتی ∘
بزرگان گویند که علام الغیوب قلوب را بیافرید و انرا معادن معرفت ساخت و اسرار را
افرید و آنرا محل توحید گردانید ∘ پس هر نفسی که حاصل شود انرا دلالت بر معرفت تا اشارت
بر توحید نباشد آن نفس مرده است و صاحب آن نفس از آن نفس مسئول خواهد بود ابو علی
دقاق رحمه الله علیه گفت اگر محب را نفس نباشد از بی طاقتی متلاشی شود دیگر خواطر است
و آن خطابیست که وارد می شود بر ضمایر و این گاهی القای ملک باشد و آنرا الهام گویند و
گاهی بالقاء شیطان بود و آنرا وسواس خوانند و گاهی از احادیث نفس باشد و آنرا هواجس
نام نهند و گاهی از قبل حق پدید آید و بالقاء حق در دل حاصل شود و آن مسمی است بخواطر حق

دیگر علم الیقین وعین الیقین وحق الیقین است علم الیقین بر موجب اصطلاح ایشان ادراکیست جلی که ثبوت آن موقوفست به برهان وثبوت عین الیقین حاصلست بحکم بیان وحق الیقین را حصول بنعت عیان پس علم الیقین ارباب عقول راست وعین الیقین اصحاب علوم را وحق الیقین اهل معارف را دیگر واردات است وارد آنست که در دل فرود آید از خواطر محموده بی اقتران عملی از بنده وهمچنین آنچه از قبیل خواطر نباشد آنرا نیز وارد گویند و وارد گاهی از حق باشد وگاهی از علم پس واردات اعم بود از خواطر از آنکه خواطر مختص است بنوع خطاب یا بآنچه متضمن معنی خطاب باشد و واردات را اختصاص بآن نیست دیگر شاهد است معنی شاهد حاضر است ترجمه در دلی تو حاضر است شاهد تست پس اگر غالب در دل ذکر باشد مشاهد ذکری و اگر غالب علم بود مشاهد علمی دیگر نفس است بتسکین فا و طایفه تصوف هرگاه که نفس اطلاق کنند مراد ایشان اخلاق وخصال مذمومه بود و اقبح اخلاق وخصال مذمومه عجبست و توهم آنکه او را نزد خدای یا خلق قدریست و احتمال دارد که نفس که غیر اخلاق وخصال مذمومه باشد بلکه محل این اخلاق واین خصال بود چنانکه روح لطیفه است مودع در این قالب که محل اخلاق محموده است دیگر روح است و اهل تحقیق از اهل سنت وجماعت در روح اختلاف کرده اند بعضی گویند که از حیاتست فقط وبعضی گویند ارواح اعیانیست لطیفه که مودع است در قالب وسنة الله بران جاریست که مادام که ارواح در ابدان باشد این قوالب را حیات بود وانسان حی است بحیات ولیکن ارواح موجودست در قوالب وارواح را ترقیست در حال نوم ومفارقت از بدن و باز ارواح را رجوع با ابدان هست و انسان روح وجسدست وجسد همه راست ومثاب ومعاقب این هردوست وارواح مخلوقه است وقول تقدم او خطایی عظیم است وبعضی گویند روح معدن خیرست ونفس معدن شر وعقل لشکر روح وهوا لشکر نفس

وتوفیق باری مدد روح وخذلان مدد نفس ودل بار لشکرست که غالب تر باشد دیگر سر است و ستر سر لطیفه ایست مودع در قالب چنانکه ارواح وآن محل مشاهده است چنانکه ارواح محل محبت است وقلوب محل معارف و گویند سر آنست که ترا بران اشراف باشد و سر السر آنچه غیر حق را بران اطلاع نبود و سر الطف است از روح و روح اشرف از قالب وگویند صدور احرار قبور اسرارست وتحقیق روح در مقالات آتیه خواهد آمدن اما درین مقام از برای اتباع مشایخ عظام در کشف مصطلحات بدین قدر اکتفا کردیم وچون در کتاب مثنوی که مجمع اسرار معنویست لطایف واصناف معارف موجودست و هر صاحب مشربی را از و نصیبی شامل و هر خواننده مطلبی در وی نصابی کامل حاصلست خواستیم که در مقالات مقدمات مصطلحات جمیع ارباب حکم متعالیه و احجاج آرای متلالیه مندرج باشند تا بحکم قد علم کل اناس مشربهم از بحار فیاض این کتاب شریف هر کس اغتراف تواند نمود لاجرم در مقالات آتیه کلمات ومصطلحات اهل معرفت را بر اختلاف طبقات وتفاوت درجات ایشان ایراد کردیم **المقالة الثالثة فی تباین مشارب ارباب الحال وتباعد مراتب اصحاب الکمال** اما بعد بدانکه طوایف ارباب قلوب ومستفتحان ابواب غیب الغیوب وتشنگان بادیه شوق ولب تشنگان شراب ذوق ومتوجهان حضرت کبریا وجلال ومتعطشان زلال وصال که طالبان مشاهده جمال حق اند وراغبان ادراک حقیقت جناب مطلق اند چون جهت وجوه نمودند وآینه دلها از زنگار ماسوی زدودند بحکم آنکه چون یک روی در دو آینه نمایند هر آینه روی دیگر پیدا آید نظم در هر آینه روی دیگرگون همی نماید جمال او هر دم لاجرم اشارات اصحاب وعبارات ارباب کمال در کشف حقیقت ذات بحسب اختلاف استعدادات که بمنزله اختلاف اوضاع وتشکلات وصقالت وعدم صقالت مرآتست مختلف واقع شده است و هر عارف از و نشانی دیگر داده و هر ناظر بر وی نامی دیگر نهاده پس بعضی را نظر بر جامعیت وجود مطلق و سریان در جمیع مظاهر حق

افتاده است و در درایای اسرار و حالی ضمایر چنین مثبت کرده اند که قیام هر موجود از موجودات
عالم غیب و شهود بعین وجود و افاضه جود اوست و او در مقر عزت و کمال و حیرهٔ عظمت
و جلال که مرتبهٔ هویت و حضرت اینت اوست یعنی از حیثیت اویی او از اضافت خارجی و
ذهنی مبراست و از اتصاف باطلاق و تقیید منزه او بالاتر از آنکه بکلیت و جزئیت معروف
باشد تا بخصوص و عموم موصوف شود نه واحدست بوحدت زاید بذات نه کثیرست بکثیر موجودات
نه قاصد وحدت ذات اوست و نه موجب تکثیر و ایشان قول حق تعالی که رفیع الدرجات
ذو العرش است حمل بر حقیقت وجود کرده اند و کلام رسول علیه السلام گفت که ما عرفناک حق معرفتک
در مخاطبهٔ او آورده و گفته اند که او قیومی است که در جمیع مراتب سیر ثابت بالذات است و مثبت
غیر بتحقیق مرجه در خارج بعلم هستی معلومست و قیام آنچه بسمت امکان و حدوث موسومست از وست
بلکه در حقیقت مصرع همه هیچ اند و هیچ اوست که اوست ٭ متجلی در مراتب خود و ظاهر بتصور و
حقایق آن و مسمی در علم و عین بماهیت و اعیان نظم یک عین متفق که جز او ذره نبود ٭
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده ٭ و همانا امثال این ابیات را نیز حمل بر ذات او میکنند نظم
ظلال صور چون شود سوخته ٭ که ماند جز او رخ برافروخته ٭ برون رو دمی از قیود وجود
طلب کن براوج سعادت صعود ٭ تو یی تو شو و آنگاه خود را شناس ٭ که اینست معرفت را اساس
اگر زین اساست بیاید نشان ٭ برو نکتهٔ من عرف را بخوان ٭ برون از تو ای جز چه زیبا بو
که هرگز نگنجد آنجا دویی ٭ ز خود تا نیایی بکلی بدر ٭ نیابی ز سر وجودت خبر ٭
لاجرم این طایفه اول و آخر و ظاهر و باطن او را دانسته اند و حی و دانا و قدیر و توانا و مرید و قدیر
و سمیع و بصیر و سایر اسمای الهی و نعوت حضرت پادشاهی بر و اطلاق کرده اند توانسته و طایفه
دیگر که با نیستی ساخته اند و دل از هستی برداخته و روی از قیود وجود تافته و ذوق شهود

٥١ در عین نابود در یافته مشاهدهٔ این معنی کرده اند که مبداء و معاد هر موجود و مرجع و معاد هر مشهود
غیر از عدم و نابود نیست لاجرم و الیه ترجعون را کشف حقیقت او بنداشته و الی ربکم
مرجعکم و ارجعی الی ربک را خطاب او نگاشته اماته و احیا و اعاده و ابدا را نسبت بدو کنند
و قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره بیفیض الانوار را مصداق این گفتار پندارند آنجا که گفت
نظم بگذر ز وجود و با عدم ساز ٭ زیرا که عدم عدم نیامست ٭ میدان بیقین که از عدم خاست
هر جا که وجود را نظام است ٭ آری چو عدم حیات بخش است ٭ موجود آتش بجان غلام است
و مقال منقول حضرت قیومی ٭ مولانا جلال الدین رومی را که گفت نظم پیش آی و عدم شو که معدن جانست
لیکن نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست ٭ هم برین منوال مبین این حال تصور کنند و حضرت
حقیقة الحقایق و جناب معطی و خالق عدم را شناسند ٭ و در مقام احتجاج و اثبات استشهاد
بامثال این ابیات کنند که بیت از آن سوی برده چه شهر شگرفست ٭ که عالم از آنجاست یک ارمغانی
بنو نو هلالی بنو نو خیالی ٭ رسد تا نماند حقایق نهانی ٭ نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود ٭
گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست ٭ پس باعتبار مبدائیت و مرجعیت او را اول و آخر دانند
و اسم باطن بر و اطلاق کرده او را در جمیع مظاهر خلق ظاهر شناسند و احکام کثرت ظاهر را در جنب
سلطنت باطن دایما مستهلک بینند و کل شیء هالک الا وجهه را درین باب دلیلی واضح و برهانی
راجح شمارند و قول سوختهٔ سبحات وجه باقی شیخ فخر الدین عراقی را که گفت بیت
پیش ازین دیدی جهانرا چون بود در کتم عدم ٭ هم بر آن حالست حالی همچنان انداخته ٭
ازین منقول انگارند و طایفه دیگر که نوشندگان خلعت صافی مودت اند و لب تشنگان زلال
وصال و سرگشتگان بادیهٔ جمال و جلال ٭ و سوختگان سبحات وجه باقی ٭ و دل افروختگان سطوات
تلاقی ٭ و پاک بازان سوزنده باسوز و گداز ٭ و پر نیازان خرندهٔ عشوه و ناز لمؤلفه

برون رفته هر یک ز قید صفات ٭ طلب کرده حق را بتوحید ذات ٭ چشیده شرابی ز جام الست ٭
ز دیدار ساقی خود گشته مست ٭ چو رندان بزندان دنیی درون ٭ بدار ساقی خود و مغز مو ن ٭
بر نیا و عقبی نپرداخته ٭ دل و جان بیک لحظه درباخته ٭ چنان گشته مستغرق عشق دوست
که چیزی ندانسته کان غیر اوست ٭ این طایفه را چون عروج از مراتب اربعهٔ محبت دست داد و نظر
ایشان بر حضرت محبت دست داد و نظر ایشان بر حضرت محبت ذاتی افتاد و پرتو آفتاب محبت
را بر ذات کاینات روشن و پیدا دیدند و سعت احاطت او را بر اعیان شهود و ملکوتیات
ظاهر و هویدا مشاهده کردند والله من ورایهم محیط را بر حقیقت او محمول داشته مراتب حضرات
الهی و ظهور آیات نامتناهی را بر وا ثابت کرده گفته‌اند نظم عشق از سر کوی خود سفر کرد
بر تیه‌ها همه گذر کرد ٭ صحرای وجود گشت خالی ٭ هر کتم عدم که بی‌سپر کرد ٭ ناگاه چو آفتاب تابان
سر از در هر سرای در کرد ٭ فی الجمله بچشم بند اغیار ٭ ظاهر شد و نعت خود دگر کرد ٭ تغییر صور بجای تو انه
در وصف کمال او اثر کرد ٭ و بدیدهٔ دل و جان و بصر بصیرت و عین عیان معاینه دیده‌اند که از ذ
راه عرش تا حضیض فرش و از مرکز خاک تا محیط افلاک بلکه از هویت علی الاطلاق تا انفس
و آفاق و از او ادنی تا قاب قوسین که معبرست بدو تجلی و تعینین و آن طرف تا بالای
این هیچ حضرت از حضرات ذات و هیچ مرتبتی از مراتب اسما و صفات و هیچ عالمی از عوالم
کلیه و هیچ مقامی از مقامات جزئیه نیست که ارباب آن حضرات و اصحاب آن مراتب و مقامات
محب کمال و عاشق عزت و جلال خود نباشد لمؤلفه پس اندر جهان ذرهٔ هیچ نیست ٭
که از جام عشق او چو من مست نیست ٭ لاجرم چون دیدند که در اول سبب آفریدن کاینات محبت عرفان
ذات بود چنانکه احببت ان اعرف مبین این معنی است و در آخر واسطهٔ عرفان حق نیز محبت
ذات مطلق آمد چنانکه فتحببت الیهم بالنعم فعرفونی مثبت این دعوی است پس پیش ایشان محبت

اطلاق اسم اول و آخر بر حقیقت محبت درین وجه ظاهر شده چون اول ببطون موصوف و آخر بظهور
معروف گشت اطلاق ظاهر و باطن نیز بر و ظاهر آمد نه باطن پس هو الاول والآخر والظاهر
والباطن را اخبار از حقیقت محبت دارند و اختلافات آثار او را قادح وحدت ذاتش شمارند
و گویند لمؤلفه می از زمین تا بایوان عرش ٭ مقیمان کرسی بریدان فرش ٭ ز یک می همه مست گشتند لیک
بود در میان فرقها نیک نیک ٭ ز یک جو اگر روضه آب خورد ٭ چو روید از و سنبل و شاخ ورد
نه این یک بود سرخ و آن یک سیاه ٭ ازین سان بود فیض الطاف شاه ٭ ز مهرگه شد زعفرانی از رو ٭
بود سرخی لعل و مرجان از و ٭ ز عشقی که شد عاشق خسته زرد ٭ بود روی معشوق ازو همچو ورد
در آتش نی هیزم و چوب عود ٭ ز هیزم شود دود و از عود بود ٭ اگر عالمی تشنه از بهر آب
رود تشنه لب جانب بحر ناب ٭ بقدر ظروف و اوانی خویش ٭ برند آب از آن بحر زاخر به بیش
و از اول لمعات تا آخر کلمات گاهی بکنایت و گاهی بتصریح و گاهی باشارت و گاهی بتوضیح
تاکید این معانی و تمهید این مبانی است و مبنای آن همه چند کلمه است که در مقدمه آورده است
که بدانکه در اثنای هر لمعه ازین لمعات ایمای کرده می آید بحقیقتی منزه از تعین خواه حبش نام
نه و خواه عشق اذ لا مشاحة فی الالفاظ اشارتی نموده می شود بکیفیت سیر او در اطوار
و ادوار او و سفر او در مراتب استبداع و استقرار و ظهور او بصورت معانی و حقایق و بروز
او بکسوت معشوق و عاشق و باز انطوای عاشق در معشوق عینا و اثرا و معشوق در عاشق
حکما و اندراج هر دو در سطوت وحدت جمعا انها لک اجتمع الفرق وارتتق الفتق واستتر
النور فی النور و بطن الظهور فی الظهور و نودی من وراء سرادقات العزة الا کل شیء خلا الله
باطل و کل نعیم لا محالة زایل اما طایفهٔ دیگر که مسعود بسعادت ازلی و مجدد و مجد لم یزلی و واصلان
حضرت احدی و مقربان جناب صمدی اند که بواسطهٔ جذبات دقایق جمال با کمال حقیقة الحقایق دیده

و با على معارج اعتلا و اقصى مدارج ارتقا رسیده اند **مؤلفه** سلاطین اقلیم لطف و شیم ○
اساطین بنیان فضل و کرم ○ عزیزان طیار احسان حق ○ حریفان انوار عرفان حق ○
زنیلان خلوه سرای قدم ○ گذشته ز ایوان شهر عدم ○ ز غیر خدا دیده بر دوخته ○
وجود و عدم را بهم سوخته ○ و از وفور غیرت نظر بر غیر محبوب نینداخته و سر مدحت ما زاغ البصر
و ما طغی بتحقیق شناخته و بوجود و عدم که محکومان قهرمان قدم اند نپرداخته بتوفیق باری زبان
بذکر این ابیات جاری ساخته اند **مؤلفه** وجود و عدم بر درش دو غلام ○ بخدمت کمر بسته مر صبح و شام
گهی از عدم سوی شهر وجود ○ فرستند قوافل باکرام جود ○ که از شهر هستی بسوی عدم ○
بروانه خوای بحکم قدم ○ ز فیاضی عشق او در نگر ○ که شد مهر و صد عاشق یکدگر ○
پس بکارگاه عز و جلال و درگاه کبریا و کمال حضرت ملک متعال را از ساحت وجود و عدم بیرون
و از رتبت عشق و محبت افزون شناسند و گویند و لهذا سند چنانکه حضرت مولوی قدس سره میگوید
نظم زهست و نیست برون است تختگاه ملک ○ هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست ○
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا ○ از آنکه شاه حقایق نه شاه شه ماتست ○
والحمد که ما ازین طایفه ایم و بشرح کتاب مقتدای این طایفه مشغولیم و جمیع متبعان شریعت
را مذهب اینست و این طایفه اند که در زیر استار ریب مشاهده انوار غیب دست کرده اند
و در مقام نیاز و با هزار سوز و گداز گفته **نظم** کی بیرده رخت جسمها سوی غیب ○
دست چون موسی برون آور ز جیب ○ ای صفاتت آفتاب معرفت ○ و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی ○ گاه کوه قاف و گه عنقا شوی ○ تو نه این باشی نه آن در ذات
خویش ○ ای برون از وهمها و زبیش بیش ○ آه عجب کاریست **نظم** گر بگویی مشتبهی باشی ○ ور نگویی ز دین
تهی باشی ○ اینست اقوال ارباب قلوب که کاشفان اسرار استار غیوب اند و این اختلاف

اقوال ناشی است از اختلاف احوال و آن نتیجه کثرت شئون و افعال ملک متعال است که کل یوم
هو فی شان اشارتست بران و این اختلاف در الفاظ است نه در معانی چنانکه سلوک سالکان
در صورت روشن است نه در توجه روحانی و بدان سان که اختلاف در صور مظاهر ظاهرست نه
در حقیقة الحقایق که ظاهرست در مظاهر کما قال قدس سره **نظم** در معانی قسمت و اعداد نیست ○
در معانی تجزیه و افراد نیست ○ صورت سرکش گدازان کن برنج ○ تا ببینی زیر او وحدت چو گنج ○
منبسط بودیم یک جوهر همه ○ بی سر و بی پا بدیم آن سر همه ○ یک گهر بودیم همچو آفتاب ○
بی گره بودیم و صافی همچو آب ○ چون بصورت آمد آن نور سره ○ شد عدد چون سایهای کنگره ○
کنگره ویران کنیم از منجنیق ○ تا رود فرق از میان این فریق ○ شرح این را گفتمی من از مری
لیک ترسم تا نلغزد خاطری ○ اگر چه اثبات مذاهب این طوایف که مستفتحان ابواب
لطایف معارف اند محتاج باحتجاج نیست و اگر چه استدلال بطریق اهل جدال در تحقیق مطالب
ارباب کمال بعید از سعه و لجاج فی الحق اما بعد از بیان مراتب حضرات ذات و مراتب اسما و صفات
اشارت بحقیقت کلام و تنبیه بر موافقت مرام ایشان بتوفیق ملک علام کرده آید تا بدانی که
عاشقان که گرفتار بلای او یند ○ یک دل و یک جهت و یک روش و یک رویند ○

المقالة الرابعة فی الحضرات الذاتیة و بعض المراتب الکلیة اما بعد بدانکه حضرت
هویت از ملاحظه ذات بی اعتبار ما عدا و قطع نظر از ما عدای او و این حضرت غیب الغیب
و ابطن کل باطن و هویت مطلقه نیز گویند و هیچ شبهه نیست که حواسیس تخیلات و اوهام
گرد پیرامن جلالت این حضرت و مقام راه گذر نرسته و طیور ادراک و افهام را در طیران
هوای هویت دون ادراک المرام بال و پر شکسته است **بیت** بخیال در نگنجد تو خیال خود مرنجان
ز جهت بود مبرا مطلب بهیچ سویش ○ و در حقیقت صاحب العبارات و نعت الاشارات

اشارت بجلالت سلطنت این حضرت تواند بود و اقتضای تجلیات و اعتبار تعینات را درین
حضرت مجال نباشد و اطلاق لفظ ذات و هویت بران حضرت از ضیق عبارتست لمؤلفه
بگنك اندم من زننگی لفظ ٭ شدم برخ و زر و از دو رنگی لفظ ٭ نام و القاب با ایراد حروف خطاب
بنسبت با این جناب صواب نی آیو صد مثل و نام لقت گفتمت برتری از نام و لغت برتری ازگا
آنهای که در معرفت یگانه و در بی نشانی نشانه اند در اثنای مخاطبات ازبی نشانی آن ذات
چنین خبر داده اند ٭ رباعیه ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان ٭ برتر ز خیالی و منزه ز گمان ٭
هر چند که عین هر نشانی لیکن ٭ اینست نشانت که ترا نیست نشان ٭ اما حضرت احدیت عبارتست
از ملاحظهٔ ذات بشرط قطع نظر از جمیع ما عدا و این حضرت را احدیت بران گویند که در وکثرت
مستهلك و مقهورست و احکام او در اثرای ظهور سلطنت وحدت مستتر و این حضرت را علم مطلق
و حضرت وجود و حضرت جمع و مرتبهٔ عما نیز گویند ٭ از برای عمای ابصار اولو الانظار و حیرت بصایر ٭
ذوالابکار از ادراك این حضرت و حقیقة الحقایق نیز گویند ٭ از برای قیام جمیع حقایق و ماهیات
بدان ذات و جمع الجمع نیز خوانند ٭ از برای استجنان اسما و صفات و استکنان حقایق و ماهیات
در وادی محاطهٔ ارباب حالات نیست با آن ذات خبر این نتواند بود رباعیه ٭
ای گشته مبادی همه در ذات تو طی ٭ خود جمله تو و نیست برون ز تو شی ٭ چون سرور کاینات لا احصی گفت
پس جز تو کسی ترا کجا داند و کی ٭ و مولانا قدس سره می فرماید نظم گر جمله تویی پس این جهان چیست
ور هیچ نیم من این فغان چیست ٭ هم جمله تویی و هم همه تو ٭ آن چیز که غیر تست آن چیست لا جرم
من تفکر فی ذلك رجع الیه طرفه بسیرا و عقله مبهوتا و فکره متحیرا چنانکه آن عارف بالله و سرور
مقربان حضرت اله نظم در فضل بحر و در شهر علم ٭ دلش کان افضال و او کوه حلم ٭ بحق شیر حق ابن عم رسول
بعلم و شرف طاق و جفت بتول ٭ جهان بزرگی و جان سخا ولی خداوند و مولا ما ٭ بدین حضرت اشارت
کرده آنجا که گفت کمال الاخلاص نفی الصفات عنه و خواجه علیه السلام که صدر نشین صفهٔ لی مع الله و پیشوای
واصلان جناب اله است لمؤلفه شهنشه خاصان درگاه حق امام الهدی هادی راه حق
شفیع الامم خاتم الانبیا جمیل الشیم مفخر الاتقیا بذاتش قیام همه کاینات چنانکه عرض قایم آمد بذات
ز نورش جهان را لباس وجود ز جودش مشید اساس وجود اشارت بدین معنی فرموده که تفکروا
فی نعمایه و صفاته و لا تتفکروا فی ذاته لمؤلفه و زین روی فتاح سر نهفت ٭ بیجد از کم از نغمه بگفت ٭
ز غیرت چو خواهد که گردد نهان ٭ که یارد که او را ببیند عیان ٭ چو در پیش رخ پرده دارد بسی ٭
بجز نام عنقا چه گوید کسی ٭ دور از پرده او رخ نماید عیان ٭ بر آرد همه پردهٔ انس و جان ٭
ز مشرق چو طالع شود آفتاب ٭ چه تاب آورد سایه ای ذره یاب ٭ عجب اینکه خود سایه وقت شهود ٭
هم از نور خورشید دارد وجود ٭ و لیکن بهر جا که خورشید تافت ٭ نشانی کس از سایه آنجا نیافت ٭
پس درین حضرت هیچ تنزیهی بی شایبهٔ تشبیه و هیچ تشبیهی بی عاملهٔ تنزیه دست ندهد ٭ و شیخ صدر الدین
قونوی قدس سره در اعجاز البیان فی تفسیر ام القران غیب را بر دو قسم تقسیم کرده اند حقیقی و اضافی
و این دو را غیب حقیقی الکاشفه و حضرت واحدیت را غیب اضافی داشته اند چنین گفته است که
طایفهٔ ارباب شهود و اجماع جماعت مقربان حضرت معبودست که علم هیچ احدی غیر حضرت احدیت
محیط این حضرت نتواند بود از آنکه متعین بحکمی مخصوص و منقید بقیدی منصوص و متناهی بنهایتی و
متمیز بحدی و بغایتی نیست و هر چه چنین نباشد عقل را در معرفت و احاطهٔ او غیر سرگردانی و فکر را
در تمییز و ضبط او جز حیرانی روی نماید نظم بجز نیست عشق و عقل از و بر کناره ٭
کار کناری بنود جز نظاره ٭ در راه عشق و عقل اگر ره ببرده ٭ هر کز کجا فتادی از و بر کناره ٭
آنجا که بحر عشق در آید بجان دل ٭ روح سست انجمی و خود شیر خوار ٭ در پرده وجود ز هستی عدم شوند
آنها که ره برند درین پرده پاره ٭ و نیز فرموده که اگر غیب حقیقی متعین شود بنسبتی از نسبت یا وجهی

از وجود معلوم گشتن او هم برحسب تعین او بود مطلق و این قدر معرفت که بدین غیب متعلق ٭
میشود معرفتیست اجمالی حاصل از کشف اجلی و از تعریف حضرت علی اعلی که واسطه در وی نفس تعین
و تجلی است و مقصود ازین اشارت آنست که حضرت عزت در غیب ذات که مجرد است از اسما
و صفات یا از جهت غنای خود از عالم و عالمیان تا از جهت مشاهده نفس خود در هر حال و
در هر مرتبه و شان منفرد است بمعرفتی که غیر کاملان را از آن نصیبی نیست و نصیب هر یک نیز از کاملان
بقدر قابلیات ایشان هم بکشف و تفهیم و بیان و تعلیم اوست و حق آنست که معرفت کمل ارباب شهود
برین وجه مقرر و معهود قادح انفراد حضرت معبود بدین معرفت نتواند بود چه معرفت ایشان عینی
معرفت اوست و وقوع اختلاف در معرفت ایشان بسبب اختلاف در معرفت او نیست چنانکه شیخ
قدس سره در فص حکمت احدیت آورده است که اختلاف علوم ذوقیه الهیه که اهل الله راحاصلست
بسبب اختلاف قوائی است که بر ایشان ازو واصل است و بحکم کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به
و یده الذی یبطش بها و رجله الذی یسعی بها همه قوی راجع است بعین واحده و علوم ایشان نیز
راجع است بیک علم هویت و بحکم حدیث شاریست در جمیع جوارح و هویت و جوارح مختلفه و هر جارحه را
علمی است از علوم اذواق که فایض است او را از عین واحده علی الاطلاق و اختلاف علوم ٭
باختلاف جوارح و آلات انبعاع چون اختلاف طعم آبست بنسبت اختلاف بقاع پس بعضی از وی عذب
فرات تجاجست و بعضی ملح اجاج و اگرچه طعوم مختلف است اما در جمیع احوال تغیر در حقیقت آب حاصل
نباشد و چنانکه در امواه عکس اختر و ماه افتد و بحسب اختلاف صفا و تیرگی امواه عکس اختر و ماه صفا و
تیرگی پذیرد اما در ماه و اختر اثر نکند بلکه تبدل این در آن مؤثر نباشد مثل آنکه باستدلال خلایق که
مظاهر صفات خالق اند که لطف و رحمت در ایشان پرتو صفات جمال اوست و قهر و نقمت پرتو صفات
جلال او و آن صفات که درین مظاهر ظاهر است متبدل نگردد مثنوی خلق را در آب و ان صاف و زلال

اندرون تابان صفات ذوالجلال ٭ علمشان و عدلشان و لطفشان ٭ چون ستاره چرخ در آب روان ٭
پادشاهان مظهر شاهی حق ٭ فاضلان مرآت آگاهی حق ٭ قرنها بگذشت و این قرن نویست ٭
ماه آن ماهست آب آن آب نیست ٭ آب مبدل شد درین جو چند بار ٭ عکس ماه و عکس اختر برقرار ٭
قرنها بر قرنها رفت ای همام ٭ وین معانی برقرار و بر دوام ٭ چوب رویان آینه خوبی او ٭
عشق ایشان عکس مطلوبی او ٭ هم باصل خود رود این خد و خال ٭ دایما در آب کی ماند خیال ٭ ٭
جمله تصویرات عکس آب جوست ٭ چون بمالی چشم خود خود جمله اوست ٭ اما حضرت واحدیت عبارتست
از ملاحظهٔ ذات با جمیع اسما و صفات و این را مرتبهٔ الوهیت و مقام جمع و غیب مضاف خوانند
و بعضی این مرتبه را باعتبار جامع بودن او مر جمیع مراتب را که در تحت اوست جمع الجمع نیز گویند و همین
مرتبهٔ الوهیت را باعتبار آنکه با عیان و حقایق که مظاهر اسما و صفات حضرت خالق اند در خور استعداد
اتصال کمالات میکند مرتبه ربوبیت گویند و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط ثبوت صور علمیه در وی آن مرتبه
اسم باطن مطلق و اول و علیم گویند که رب اعیان علمیهٔ ثابته است و اگر ذات را بشرط کلیات اشیاء ٭
نقط ازا مرتبهٔ اسم رحمن گویند که رب عقل اولست و عقل اول لوح قضا و ام الکتاب و قلم اعلی گویند
و اگر ذات ملاحظه میکنند بشرط آنکه کلیات در وی جزئیات مفصل ثابته گردند بی آنکه این جزئیات
در آن کلیات محتجب باشد مرتبه اسم رحیم گویند که رب نفس است و نفس کلیه را لوح قدر و لوح محفوظ و
کتاب مبین گویند و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط آنکه صور مفصله در وی جزئیه متغیره باشند مرتبهٔ
اسم محیی گویند که رب نفس منطبعه است در جسم کلی و نفس منطبعه را لوح محو و اثبات گویند و اگر ذات را
ملاحظه کنند بشرط آنکه قابل باشد صور نوعیهٔ روحانیه و جسمانیه را مرتبهٔ اسم قابل گویند که رب هیولای
کلیه است که کتاب مسطور و رق منشور اشارتست بدان و اگر ذات ملاحظه کنند بشرط قابلیت تاثیر
و تاثر مرتبه اسم فاعل گویند که معبر است بموجد و خالق که رب طبیعهٔ کلیه است و اگر ذات ملاحظه

کنند بشرط صور روحانیهٔ مجرده مرتبهٔ اسم علیم و مفصل و مدبر گویند که رب عقول و نفوس
ناطقه است و آنچه در اصطلاح حکما از او عقل مجرد گویند باصطلاح اهل الله مسماست بروح و آنجا
که عقل اول را روح القدس گویند و آنچه حکما از او نفس مجرده گویند پیش اهل الله مسماست بقلب هرگاه
که کلیات در وی مفصل باشند و او مشاهده کند آن کلیات را بشهود عیانی و مراد از نفس ایشان
نفس منطبعهٔ حیوانیست ۵ و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور حسیهٔ عینیه مرتبهٔ اسم مصور گویند که رب
عالم خیال مطلق و مقید است ۵ و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور حسیهٔ شهادیه مرتبهٔ اسم ظاهر مطلق
و اسم آخر گویند که رب عالم ملک است و مرتبهٔ انسان کامل عبارتست از جمع جمیع مراتب الهیه و کونیه
از عقول و نفوس کلیه و جزئیه و مراتب طبیعت تا آخر تنزلات وجود و این مرتبه عمائیه نیز گویند از برای
مشابهت این مرتبت بمرتبهٔ الهیه و فرق در میان این دو مرتبه بربوبیت است و مربوبیت و لهذا
سزاوار خلافت حق مظهر و مظهر اسما و صفات جناب مطلق اوست نظم تو بغیبت و رای دو جهانی
حکم قدر خود نمیدانی ۵ جناب مولانا قدس سره من اشعاره از نبشت بادشاهی مسجود جبرئیلی شده ۵
ملک ببرا بجویی ای بی نوا چه باشد ۵ تو گوهری نهفته در کاه و گل گرفته ۵ گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
چون وی ز گل بماند و دستی ز تن بریده ۵ گر زین سپس نیابی از ما جدا چه باشد ۵ بی سر شوی و سامان از کبر و حقد خالی
و انگه سری برآری از کبریا چه باشد ۵ پس از تقریر این معانی و تمهید این مبانی و بیان مراتب و حضرات
و شرح درجات بعضی از اسما و صفات و ذکر تنزلات وجود تا آخر انواع عالم وجود بر تو چون آفتاب
روشن گشت چنانکه گفته اند نظم کاروان غیب می آید یقین ۵ لیک ازین زشتان نهان آید همی ۵
این همه رهزنست مقصود آن بود ۵ کین جهان کاندر جهان آید همی ۵ همچو روغن در میان جان شیر ۵
لامکان اندر مکان آید همی ۵ همچو عقل اندر میان جان و تن بی نشان اندر نشان آید همی ۵
والعاقل یکفیه الاشارة و فی الاشارة الارباب القلوب الاشارة مه این چون از حد اشارت در گذشت

ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید فهم من فهم و من لم یذق لم یعرف
بیت کین مختلفات جمله از یک اصلست ۵ وین جمله چگونها از آن بیچونست ۵ لاجرم وقت شد
که باشارت و تنبیه بر حقیقت حقیقت کلام ارباب شهود که بیشتر مرموز بود اشتغال نماییم ۵
الاشارات و التنبیه علی السر المکنون البینة چون از تقدیم این مقدمات و تقریر این مقالات
در شرح اختلاف حضرات بحسب تعینات دانستی که حضرت احدیت که غیب حقیقی نام نامی مستطاب او ست
حضرتیست که لا تبقی و لا تذر لایق خطاب اوست پس در آن حضرت نه صفت بود و نه موصوف و نه
عارف بود و نه معروف و نه اسم بود و نه مسمی بغیر از ذات حضرت خداوند تعالی و چون اطلاق اسم
بر ذات موقوفست بتقیید او بصفتی از صفات لاجرم اطلاق هیچ اسمی بر ذات احدیت مجاز باشد
نه حقیقت و درین حضرت معنی نیست از وجود و وجود غیر ذات نتواند بود و الا لازم آید
اتصاف او بصفتی که زاید بر ذات اوست و این حضرت متعالی از تقیید و سمات اوست پس
درین حضرت ذات و وجود مترادف توانند و درین حضرت بسبب ملاحظهٔ عدم تعینات و عدم
اتصاف باسما و صفات بر مذهب آنکه قایل نیست بتوقیفی بودن اسماء الله اطلاق لفظ عدم بود علی
طریق المجاز جایز باشد و چون ملاحظهٔ این معنی کنند که در حضرت ذات همه اسما و صفات زاید بر ذات
نیستند پس چنانکه حیات و علم و قدرت و ارادت درین حضرت غیر ذات نیست اولی محبت
که فاحببت ان اعرف اشارتست بدان درین حضرت غیر ذات نباشد بلکه در جمیع مراتب جهت وحدت
باقی است و در واحدیت اگرچه صفت و موصوف و اسم و مسمی باشند اما چون همه موجود بوجودند
و او چنانکه دانستی غیر ذات نیست لاجرم در بعضی مراتب حکم مغایرت چو حکم عقل باشد بمغایرت
صفت و موصوف اگرچه در خارج موصوف یک ذات بیش نیست مثل زید عالم که زید در خارج
یک ذاتست اگرچه عقل حاکم است بمغایرت زید و عالم و در بعضی مراتب حکم مغایرت چون

حکم کردن عقل است بمغایرت جنس و نوع و فصل اگرچه ماهیت آن نوع در خارج یکی است چون حیوان
و ناطق که عقل حاکم است بمغایرت این هردو اگرچه حقیقت انسان که موصوفست باین هردو
در خارج یکیست و مغایرت و اتحاد را در جمیع مراتب و حضرات برین قیاس کن که کثرت اسما
و صفات ذات را متعدد نکند چنانکه کثرت امواج بحر را متکثر نگرداند شعر العین واحدة والحکم مختلف •
وذاک سرّ لاهل العلم منکشف • لاجرم اختلاف عبارات فی نفس بعضی احوال تعینات و تنزلات قادح
وحدت ذات نیست و وحدت ذات مانع اختلاف عبارات را و باز ظهور عشق مطلق را
که عبارتست از تجلی باحدیت الذات تا در لمن الملک الیوم لله الواحد القهار سایل و مجیب هم او باشد
درین ابیات اعتبار کن لمؤلفه عشق مطلق سر ز جیب غیب بیرون میکند • وین همه چون و چرا ابا ز بیچون میکند
خواه عشقش نام نه خواهی عدم خواهی وجود • • اوست کین افسانها پیدا بافسون میکند •
بر شهود خود وجود خویش را چون جلوه می دهد • • خویشتن را بر جمال خویش مفتون میکند •
ظاهر و باطن بهم بیهوده اندر پیش خلق • • نام ایشان ظاهرا لیلی و مجنون میکند •
لعل روح آمیز و صد جان نو ابکیدم می دهد • • غمزه خون ریز او هر لحظه صد خون میکند •
دامنم در دست او و تا کسر بیانم در رود • • بار دیگر سر ز جیب غیب بیرون میکند •
این همه آمد شد او را در مقر ذات خود • • نی یکی می آورد نی نیز افزون میکند •
و خود کدام اسم لایق ذات اوست و کدام صفت سزاوار کمالات او زیراکه در اثبات اسما و
صفات بران ذات مراحدی تابع تصورات و تخیلات خودست چه هرچه را صفت کمال
شناسد بروی اثبات کند و هرچه را سمت نقصان داند از وی نفی کند لاجرم چون کمالات ساخته
تست و اسما و صفات پرداخته تو و تنزیه درخور تصورات تو و احتراز از تشبیه لایق تخیلات
تو و حق سبحانه و تعالی همچنانکه از تشبیه تو مقدس است و معلا از تنزیه تو نیز منزه است

مبتدا حدیث خواجه علیه السلام که افضل عرب و عجم و راه نمای سالکان طریق قدم است اینجا
که گفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک مقرر این معنیست و مثبت این دعوی
نظم ثان و ثان گر حمد گویی و سپاس • همچو ما زجام آن جویان شناس • گر همی گفتی خدا را در خطاب
اینجا اندر دمی او بودی صواب • چارقت دوزم کنم شانه سرت • شیر آرم هر صباحی من برت
حمد تو نسبت بران گر بهترست • لیک آن نسبت بحق هم ابترست • آن قبول ذکر تو از رحمت است
چون نماز مستحاضه رخصت است • با نماز او بیالودست خون • حمد تو آلوده تشنید چون
پس دران حضرت چاره دم در کشیدنست و ذوق شربت سکوت چشیدن و چون سوسن
باده زبان خاموش بودن و چون خم صهبا دهن بسته در جوش بودن از انکه گفته اند نظم
هرچه در وهم و در خیال آری • بی نیازست پاک از و باری • گرچه واحد بود چنان بنود •
که تو معروض وحدتش دانی • گرچه حق بی نهایتست آن نیست • که تو در وی تعدد انگاری •
عین و لاعین غیر و لا غیرست • تو خود این را محال بنداری • همه خود بسر محالاتست •
هرچه بینی بخواب و بیداری • نشناسی که من چه میگویم • تا نگیری ز عقل بیزاری •
تتمیم الوقوف علی سر الحروف چون حضرات و مراتب را دانستی بدانکه طایفه تمثیل توحید
در حروف کرده اند و درین معنی مجلدات ساخته و فصول و ابواب پرداخته و کاملان طوایف
که مجامع معارف و منابع لطایف اند آنست که جمیع عالم را کتاب مسطور و رق منشور دانسته اند
و کتاب کلامیست مشتمل بر سور و آیات و متضمن بفصول و غایات و این کلام مرکب است
از کلمات و کلمات مرکب حروف و حروف منقسم بانواع انقسامات و جمیع حروف با وجود
اختلاف انواع حاصل است از ترکب الف و الف حاصل از ترکب نقطه و نقطه در مقر ذات
خود از اثبات ترکب مبراست و از قید تجزد معرا پس نقطه اشارتست بحضرت هویت و الف

از روی تجرد و اولیت و احاطهٔ جمیع مخارج و عدم تعین مخرج او را انقطاع از ترکیب برانجه
بعد ازوست عبارتست از حضرت احدیت و این نقطه که ذکر کردیم نقطه‌ایست که حروف ازو ترکیب
هم در تلفظ و هم در کتابت چنانکه در مباحث هندسی نیز دانسته که نهایت خط نقطه‌است و نهایت
سطح خط و نهایت جسم سطح پس جسم حاصل است از ترکیب سطح و سطح از ترکیب خط و خط از ترکیب
نقطه پس مراد ازین نقطه نیز نقطه‌ایست که اصل همه حروف باشد و نقطه که علامت و قید حروف
بود بعضی فوقانی و بعضی تحتانی لاجرم آ ازین روی که قید فوقانی ندارد و مقیدست بقید تحتانی او را
اشارت بحضرت واحدیت دانند ازانکه این حضرت از رویی که بحضرت ذات احدیت دارد
مطلق است و کثرت را درو مجال نیست و از روی که بما تحت خود دارد از مراتب و حضرات
در وی اعتبار قید و کثرت توان کرد و پس ب مقیدست بقید تحتانی او را اشارت بحضرت واحدیت
دارند ازانکه این حضرت از رویی که بحضرت ذات احدیت دارد مطلق است و کثرت را درو
مجال نیست و از رویی که بما تحت خود دارد از مراتب و حضرات در وی اعتبار قید و کثرت
توان کرد و ب که مقیدست بقید تحتانی و از جهت بساطت و هیئات مناسب تمام با الف دارد
مشابهت او بحضرت واحدیت مخفی نباشد اما باقی حروف باعتباری از اعتبارات منقسم میشود
بحروف عالیات و غیر عالیات و حروف عالیات را عبارت داشته‌اند از شئون ذاتیه که کامنست
در غیب غیوب ذات چون شجره در نواه و اگر بعبارت گویی که حروف عالیات عبارتست از
اعیان ثابتهٔ علمیه هم صحیح باشد ۞ و شیخ در فتوحات بدین معنی اشارت کرده آنجا که گفت شعر
لقد کنا حروفا عالیات و انت لم تقل ۞ متعلقات فی ذری اعلی القلل ۞ انا و انت فیه و نحن انت و انت هو
والکل فی هو هو فسل عمن وصل ۞ و حروف دیگر عبارتست از حقایق بسیط از اعیان موجودات
خارجیه مثل عقول و نفوس و موجودات شهودیه خارجیه بمنزل الفاظ مرکبانست ازین حروف و عوالم

و حضرات و مجالی و مطالع و منصات بمنزلهٔ سور و آیاتست و تجلیات و تعینات این سور
و آیات را بمنزلهٔ فصول و غایات و افراد انسان کامل بمنزلهٔ کلمات چه کلمه از روی صورت
مرکبست از حروف و از روی معنی مفرد چنانکه انسان از روی باطن مجلای حضرت احدیت است
و از روی ظاهر مجموعهٔ مجموع عوالم ۞ و شیخ محیی الدین قدس سره در فصوص الحکم انبیا را ازین جهت
تسمیه بکلم کرده است ۞ و شیخ صدر الدین اطلعنا الله علی ما اطلع من اسرار الیقین در اعجاز البیان فی تفسیر
ام القرآن بکلمات اربعه و ترکیبات اشارت بدین معانی کرده و در قاعدهٔ کلیه که متضمن سر حروف
و کلمات و نقط و اعراب و وجوب واجب و امکان ممکنات است بتفسیر و توضیح و تقریر و تشریح
این قواعد اشتغال نموده است و اکثر شارحان فصوص نیز دیباچهٔ کتاب را برسم تحقیق این کلمات
ساخته‌اند اما ایراد آن مجموع در کتاب مودی باطنابست ازان جهت طی این باب کردیم ۞ اما شیخ
فخر الدین عراقی در بندی از ترجیع درین اسرار گشوده و داد بیان این معانی داده است و آن ابیات
اینست نظم
پیش از عدم و وجود عالم ۞ وز کاف کن و کتاب مبرم ۞ سلطان سرای عشق می‌خواست ۞
اظهار حروف اسم اعظم ۞ برداشت بجای خامه انگشت ۞ زد در دم من و نوشت در دم ۞
بر کف بنوشت نام و چه نام ۞ نامی که طلسم اوست عالم ۞ در همزهٔ او وجود مدرج ۞
در نقطهٔ او ظهور مدغم ۞ بنوشت و بخواند باز پوشید ۞ از دیدهٔ هر که نیست محرم ۞
ای طالب اسم اعظم آن نام ۞ خواهی که شود ترا مسلم ۞ مفتاح جهان‌گشا بدست آر ۞
بگشا در این طلسم محکم ۞ چون بند طلسم واگشایی ۞ بینی که تویی خود اسم اعظم ۞
بینی که همه بتو مضافست ۞ معنی صریح و اسم ابهم ۞
هر که درین مقاله معانی نظر کند
و آنچه از مراتب و حضرات تقریر کرده شد بتحقیق داند اسرار اشارات ارباب حالات بر وی
پوشیده نماند و الله المرشد المقالة الثامنة فی الاسماء و الصفات و فیها بینهما من التفاوة الدرجات

امابعد بدانکه حق سبحانه و تعالی را بحسب کل یوم هو فی شأن در مراتب الهی شئون و تجلیاتست و اورا بحسب شئون و تجلیات اسما و صفات چون ربوبیت و علم و ارادت با محض اضافت باشد مثل اولیت و آخریت اما صفات سلبی چون غنا و سبوحیت و قدوسیت و هر یک را از صفات ایجابی و سلبی وجودیست چه وجود چنانکه عارض می شود بر عدم و معدوم نیز بوجهی عارض میگردد و آن عبارتست از تجلیات ذات حق سبحانه و تعالی بر مقتضای مراتب او که همه را جامع مرتبه الوهیتست که در لسان شرع موسومست بعما و اول کثرت واقعه در وجود و برزخ در میان حضرت احدیت ذاتیه و در میان مظاهر خلقیه اوست از آنکه ذات حق تعالی اقتضا کرد بذات خود بحسب مراتب الوهیت و ربوبیت ثبوت صفات متعدده متقابله را چون لطف و قهر و رحمت و غضب و سخط و رضا و غیر آن و جمیع اینها نعوت متقابله را جمالی و جلالی جامع است از آنکه هرچه تعلق بلطف و رحمت دارد جمالیست و آنچه تعلق بقهر و نقمت دارد جلالیست و هر جمالی را جلالی و هر جلالی را جمالیست چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه می فرماید سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدة نقمته و اشتدت نقمته لاعدائه فی سعة رحمته

مثنوی
تازه ناکرده باشی ای دلا ٭ کربلا را باز دانی از ولا ٭
کر مرادت را مذاق شکرست ٭ نامرادی نی مراد دلبرست ٭
ناخوشش او خوش بود بر جان من ٭ جان فدای یار دل رنجان من ٭
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ٭ ای عجب من عاشق این هر دو ضد ٭
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش ٭ بهر خشنودی یار فرد خویش ٭

آری خطاب مستطاب فی القصاص حیوة یا اولی الالباب شاید که درین باب باشد و کل تأیید یقین ماند که اشارت برین بود شیخ کبیر قدس سره در فواتح الجمال فواتح الجلال آورده است که مراقبه طرفین اقتضا میکند پس حبیب رقیب محب در هرچه او میکند و محب نیز رقیب محبوب در هرچه از و وارد میشود از بلا و ولا فیستقبلهما تارة بالصبر و الشکر فی الاوایل الطریق و تارة بالشکر و الاثبات فی وسط الطریق و تارة بانزالهما منزلا واحدا

نظم
احب علی ایاما حانه ٭ و سائیلی و اعطانهاه ٭

دانی چه میگوید می فرماید

نظم
محب کو در آداب عشقت ندارد ٭ مرادی بغیر از حبیب ٭
مرادش مراد نگارست و بس ٭ مرا و را غم عشق یارست و بس ٭
رضا داده بر قهر و بر لطف یار ٭ چه خود او را بفردوس و دوزخ چه کار ٭

اما آنچه شیخ عراقی گوید که محب باید که فراق دوستتر دارد از وصال

شعر
ارید وصاله و یرید هجری ٭ فاترک ما ارید لما یرید ٭

و قرب نیز دوستتر دارد از بعد چون داند که دوست آن دوست میدارد زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خودست و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب اگر معلوم کنی دانی که

نظم
مرا زغم بهر زمان که غم بود ٭ چون شادی دلبر در آن غم بود ٭
منم بتیغ حکم مولای خویش ٭ نه محکوم هوای و آرای خویش ٭
مرادش اگر نامرادی ماست ٭ مراد دل از وی نخواهیم خواست ٭
مرا خود برانست از وفا جور یار ٭ که کم کس جفا میکند اختیار ٭
ز دلبر طلب کار درمان نیست ٭ چو من عاشق درد او کم کیست ٭
چو عشق اقتضا میکند اختصاص ٭ مرا درد او به که آن هست خاص ٭
نخواهم ز غیرت که بر غیر من ٭ رسد تحفه درد آن دلشکن ٭
چو تیر جفا راند در میان کمان ٭ مبادا بجز دیده من نشان ٭
در آن لحظه میرم من از زخم تیر ٭ که سازد هدف هر دلم را امیر ٭

آری لذت عشاق پر نیاز از معشوق عاشق نواز در سوز و گداز و عشوه و ناز اوست ٭ از آنکه مهر و ولا نصیبه عوام و درد و بلا حصه خاصان جان باز اوست درستی جان مجنون شکسته در شکستن کاسه اوست نه در آب دادن و شیرینی عیش فرهاد کوه کن در تلخ جان کندن اوست نه در زانو بر زانوی شیرین خسرو آسانها دن از کوی بر گشته بپرس که در حالت زخم خوردن رقص و حالت چرا کند یا از پروانه بال و پر سوز سوال کن که با سوز شمع شب افروز چرا می سازد

نظم
بجان خویشتن پروا ندارم مجو پروانه ٭ و زآن گرمی بسوزی بسوز عشق می سازم ٭
کرم در روضه بنوازی و گر در دوزخ اندازی ٭ از این محنت نمی نالم بدان نعمت نمی نازم ٭

هیهات هیهات سخن از اسما و صفات و حکایت از اقسام و تفاوت درجات می رفت اما زمانه
با خویش بودم برسالت عقل رامی نمودم ناگاه آنچه روی نمود و سررشتهٔ سخن از دست بربود
راه صومعه می رفتم سر بمصطبه برکردم قصهٔ زنار و ناقوس بیادم آمد ترک حکایت محراب و منبر کردم
نظم درآمد آتشی در من چو بخت خود برآشفتم ٭ نمی دانم کجا بودم نمیدانم چه میگویم ٭
در ره اگر بدامن این داستان کسی را دست رس نیست بیت چون قدم نیست تا که پیش روم ٭
با سر داستان خویش روم ٭ بدانکه هرگاه که ذات ملاحظه شود کرده بصفتی معین از صفات باعتبار
تجلی از تجلیات او را اسم گویند چنانکه رحمن ذاتیست موصوف برحمت و قهار ذاتیست که موصوف
بقهر و این اسمای ملفوظه اسمای آن اسماست و ازینجا معلوم میگردد مراد قایلان که اسم عین
مسماست میگویند حیثیت دیگر بدانکه علم حق سبحانه و تعالی مر ذات خود را بذات خود موجب علم گشت
بر جمیع کمالات خود و محبت الهی که قابلیت ظهورش خوانند اقتضا کرد ظهور ذات بهر یکی ازین
کمالات اول در حضرت علمیه بعد ازان در حضرات عینیه لاجرم کثرت ازین وجه ظاهر شد پس کثرت
از وجهی راجع باشد بعلم ذاتی چنانکه شیخ در فص اول بدین اشارت کرده است بدانکه صفات
از روی احاطهٔ کلی و عدم احاطهٔ او مر سایر صفات را متفاوتست و آنچه محیط است مر سایر صفات را
ائمهٔ سبعه اند که امهات صفاتش خوانند و آن حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام است
و این هفت صفت اگرچه اصول سایر صفات آید اما بعضی متأخرست از بعضی چنانکه علم متأخرست
از حیات و ارادت و قدرت متأخر اند از هر دو و آن سه صفت باقی متأخرست ازین همه چهار صفت
و کلام از همه متأخرست و مراتب اسما نیز باعتبار شمول کلی مر سایر اسما را و عدم شمولش متفاوتست
پس چهار اسم امهات اسما اند و آن اول و آخر و ظاهر و باطن است و هر یکی از اسم الله و رحمن جامع است
مر جمیع امهات را چنانکه حق سبحانه و تعالی می فرماید قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی

اما شمول این اربعه مر سایر اسما را ازان جهت است که هر اسمی که او ازلی و ابدیست ازلیت او
اسم اول بود و ابدیت او از اسم آخر و ظهور او از اسم ظاهر و بطون او از اسم باطن و اسمایی که متعلق اند
ببدء و ایجاد داخل اند در تحت اسم اول و اسمایی که متعلق اند باعاده و جزا داخل اند در تحت اسم آخر و آنچه
متعلق است بظهور و بطون خالی نیست پس جمیع داخل است در اسم ظاهر و باطن و هیچ چیز از
اولیت و آخریت و ظهور و بطون خالی نیست پس جمیع اسما داخل باشند درین اربعهٔ مذکوره که مسمات
بامهات و امهات نیز داخل در تحت اسم الله و رحمن است و ازین روی که اسم رحمن نیز چون
اسم الله جامع جمیع اسماست بعضی محققان مرتبهٔ عقل کل را که مظهر اسم رحمن است بعینها مرتبهٔ اسم الهیت
داشته اند و این اگرچه از وجهی حق است اما دخول اسم رحمن در حیطهٔ اسم الله و تابعیت او مر اسم الله
در بسم الله الرحمن الرحیم حاکم بمغایرت همه متبین است و لهذا بعضی اسم الله را علم ذات داشته اند
و این مباحث را در کتاب تحفة الابرار فی افضل الاذکار در فصل رابع از قسم اول استیفا کرده ایم

المقالة السادسة فی العوالم و الحضرات المسماة بالمجالی و المطالع و المنصات بدانکه عالم
مأخوذست از علامت و در لغت عبارتست از آنچه از وی چیزی دانسته شود و در صیغهٔ اسم آلت است
پس آلت علم است چون خاتم که آلت ختم است و در اصطلاح عبارتست از جمیع ما سوی الله بدین معنی
که او و باری تعالی دانسته میشود و از روی اسما و صفات از آنکه هر فردی از افراد عالم مظهر
اسمیست خاص از اسمای الهی که آن اسم ازین فرد معلوم میگردد چنانکه اجناس و انواع حقیقیه
دال اند بر اسمای کلیه پس عقل اول از روی اشتمال بر جمیع حقایق و صور عالم علی طریق الاجمال عالمیست
کلی که دال است بر اسم رحمن و نفس کلیه از روی اشتمال بر جمیع آنچه عقل اول مشتمل است بر آن
عالمیست کلی که دالست بر اسم رحیم و انسان کامل که جامع جمیع حقایق است اجمالا در مرتبهٔ روح و
تفصیلا در مرتبهٔ قلب عالمی است که دال است بر اسم الله که جامع جمیع اسماست نظم ٭

حقیقتی که ملک زو خبر نمی یابد ٥ بصورت بشر آمد که روی پوشش کند ٥ وچون هر فردی از افراد
عالم علامت اسمیست از اسمای الهی وآن اسم عبارتست از ذاتی که جامع است مر جمیع اسما را پس
این نیز مشتمل جمیع اسما باشد ازین روی لاجرم هر فردی از افراد عالم عالمی است کلی که دال است
بر جمیع اسما را شعر تنبه بما قاله یا خلیط ٥ الا انه بکل شیء محیط نظم بر اشیا محیط است یزدان پاک
بگویم ز تحت سمک تا سماک ٥ دران در که یک حلقه شد نه فلک ٥ چگویم حدیث سماک و سمک ٥
نمی بینم الحق یکی برگ کاه ٥ که در وی نه مشهود گردد اله سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم
حتی یتبین لهم از انجا متبین گردد وحقیقت ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل و
النهار والفلک التی تجری فی البحر بما ینفع الناس الی قوله یعقلون در انجا محقق شد پس اگرچه ازین
وجه که ذکر کرده شد عوالم را نهایت نیست اما چون حضرات کلیه الهیه پنج است واول حضرات
کلیه غیب مطلق است یعنی غیب حقیقی که احدیت وهویت مطلقه عبارتست ازو و عالم این حضرت
عالم اعیان ثابته علمیه است وحضرت دوم حضرت غیب مضافست وآن منقسم می شود بدو قسم
یکی انکه اقربست بغیب مطلق و عالم او عالم ارواح مجرده است که عالم جبروتش خوانند وقسم دیگر
انکه اقربست بشهادت و عالم او عالم مثال است که عالم ملکوتش گویند و غیب مضاف ازان
جهت منقسم بدو قسم گشت که ارواح را دو صورتست مثالیه که مناسب عالم شهادتست وصوره
عقلیه مجرده که مناسب غیب مطلق است و حضرت چهارم حضرت شهادت مطلقه است که مقابل
مر حضرت غیب مطلق را و عالم او عالم ملک است و پنجم حضرت جامعه است واربعه مذکوره را
و عالم او عالم انسانیست که جامع جمیع عوالم است نظم این جنین انسان که نامش می برم ٥
تا قیامت من ز وصفش قاصرم ٥ پس عالم ملک مظهر عالم ملکوتست و عالم ملکوت مظهر عالم
جبروت و عالم جبروت مظهر اعیان ثابته است واعیان ثابته مظهر اسمای الهیه که حضرت واحدیت

واین حضرت احدیت وعالم انسان مظهر جمیع این حضرات واین مظاهر مذکوره را مجالی و مطالع
و منصات نیز گویند وصل من هذا الاصل بدانکه تحیز ذات را در هر مرتبه و حضرتی ازین مراتب ٦٠
و حضرات بدان اعتبارات که ذکر کرده شد تعینات گویند و تجلیات نیز خوانند وبعضی آنرا تنزلات
وجود نام نهند دیگر بدانکه اکثر ارباب حکم متعالیه وجمهور اصحاب اشارات متلالیه مبدا تنزلات
وتعینات حضرت احدیت را انکاشته و تجلی اول که اولین تنزل و تعین است عبارتست از تعین
ذات با جمیع اسما وصفات داشته اند و تجلی دوم را که تعین ثانی است تعبیر کرده اند باولین
تعین در مظاهر خلقی یعنی تنزل از واحدیت حضرت جبروت واین طایفه درمیان هویت واحدیت
فرقی ننهاده اند اما بعضی طایفه نیز درمیان هویت را مقدم بر احدیت داشته و ملاحظه تجرد را
در حضرت احدیت تعین وقید او انکاشته گفته اند مبدا تعینات حضرت هویت است وتجلی
اول عبارتست از تعین ذات در حضرت احدیت یعنی از تنزل از هویت باحدیت و تجلی دوم
از احدیت بواحدیت واین هر دو مستقیم است باری بر هر تقدیری تجلی اول را مقام او ادنی
واحدیة الجمع وطامه کبری گویند و تجلی دوم را قاب قوسین و مجمع البحرین خوانند پس او ادنی در نزول
مقدمست از قاب قوسین و در رجوع موخر پس هر که از قاب قوسین او ادنی که مبین معراج است
بتدرج محتاج نیست و همچنین هر تجلی از تجلیات و هر تعینی از تعینات مقتضی تمیز حضرتیست از حضرات
و موجب تحقق مرتبه از مراتب ذات پس از غیب مطلق تا آخرین مرتبه مظاهر حق و از اطلاق
وجود تا تقیید شهود یک ذاتست که بحسب اختلاف تجلیات وتعینات مسمی بمراتب حضرات گشته است
واین تعینات اعتبارات محضه و اضافاتست چنانکه اگر واحد را ربع اربعه وثلث ثلثه ونصف
اثنین و نصف نصف گویند این نسبت و اضافات قادح واحدیت او نیست همچنین اطلاق اسمای
مراتب و حضرات باعتبار تجلیات وتعینات بر ذات رفیع الدرجات مانع احدیت او نیست

جز یکی نیست نقد این عالم ٭ باز بین و بعالمش مفروش ٭ گل این باغ را تو بی غنچه ٭
سر این گنج را تو بی سرپوش ٭ پرده بردار تا ببینی خویش ٭ دست با دوست کرده در آغوش
آن شناسد حدیث این دل مست ٭ که ازین باده کرده باشد نوش ٭ و شیخ شرف الدین داود قیصری
قدس سره در مطلع خصوص الکلم فی معانی فصوص الحکم در تقریر تنزل حقیقة الحقایق از عالم غیب ذاتی
بعالم شهادتی حسی ظهور او در عالمی از عوالم بدانچه لایق آن عالم است آورده است شعر
حقیقة ظهرت فی الکون قدرتها ٭ فاظهرت هذه الاکوان والحجبا ٭ سکرت لعیون العالمین حکا ٭
تعرف لقلوب عرف ردتها ٭ فالخلق کلهم استار طلعتها ٭ والامر اجمعه کان نولها نقبا ٭
باقی التنزه بالاکوان من عجب ٭ بل کونه عینها مما یری عجبا ٭ کس درین خانه نیست بیگانه
در باید که آشنا باشد ٭ در جهان من و تو باشد این من و تو ٭ در جهان خدا خدا باشد ٭
والحمد لله والصلوة علی حبیبه المحبوب وعلی کل من فی سلطان محبته مغلوب المقالة الثانیة فی کشف
سر البدو والایجاد و بیان طریق المبداء والمعاد اما بعد بدانکه حق سبحانه و تعالی
بعلم ذاتی خود در غیب که مبراست از وصمت سلوک و ریب و مستغنی از ماسوی نیست و مستند
بر ما عدا انه هر چیزی را چنانکه در عالم شهود موجود خواهد بود بدانست و این صور علمیه الهی اند
که اعیان ثابته عبارتست از آن و بر مقتضای طلب اسما از روی ربوبیت اظهار مظاهر خویش را
باسلطنت هر یک مظاهر کرده و هر چیز را بر وفق علم خود بیافرید پس کل عالم صورة علم و مظهر اسم
معبود است و او سبحانه محیط جمیع و هر چه ظاهر شد از آنکه غیر او را وجودی منافی وجود او نبود
تا ظاهر یا مظهر تواند بود چنانکه قول آخر سابق و امین صادق مصدق این معنیست کان الله ولم
یکن معه شیء و او سبحانه تعالی از نعت جود چنین خبر داد هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة
هو الرحمن الرحیم و در موضع دیگر بر صفات کمال خود چنین تنبیه کرد که هو الاول والآخر والظاهر

والباطن وهو بکل شیء علیم پس از کشف تفهیم و بیان و تعلیم او کاملان اهل طریق و مقربان حضرت
اعلی الرفیق بتحقیق دانسته‌اند که مراتب اگرچه کثیر است اما همه راجع است بغیب و شهادت و بحقیقت
انسانیه که جامع این هر دو مرتبه است و هر چیزی را ظاهریست و آن صورة و شهادة اوست
و باطنی و آن روح و معنای اوست پس نسبت جمیع صور باختلاف انواع خفیه و جلیه باسم ظاهر است و نسبت
جمیع معانی و حقایق که اصول صور خزینه معنیه است باسم باطن و هر چیزی از روی معنی و روحانیت
مقدمست بر صورة بتقدم شرف و رتبت و صورت نیز مقدمست بر معنی و روح از حیثیت دیگر
چون بتقدم علم بالجزو و بر علم بالکل یا چون تقدم علم بالظاهر در باب عرفان بر علم بالباطن پس هر یکی
از صور و حقایق اول باشد از وجهی و آخر از وجهی دیگر و ازین روی نسبت اشیا باولیت و
آخریت او درست کرده و احاطه این چهار اسم که امهات اسما اند مر جمیع موجودات را بعینها احاطه
اینهاست مر سایر اسما را چه موجودات اسمای الهی اند بقید تعینات پس کان الله ولم یکن معه شیء را
شنیدی سر هو الان کما کان نیز بدان نظم یک دایره فرض کن جهان را ٭ هر نقطه از و میان نماید ٭
این دایره پیش نقطه نیست ٭ لیکن بنظر چنان نماید ٭ تو نقطه آتشین بگردان ٭ تا دایره عیان نماید ٭
این نقطه بتو شهادت و غیب ٭ هم ظاهر و هم نهان نماید ٭ هر لحظه بتو جمال مطلق ٭ در صورت این و آن نماید
هر لحظه بتو کمال هستی ٭ در کسوت نقصان نماید ٭ واگر از سر وهو معکم ٭ با خبر باشی و در ادراک
غمزه این معیت با نظر باشی بعلم الیقین دانی بلکه بعین الیقین بینی که اینما تولوا فثم وجه الله چه وجه را
من و او نقاب آن دوست و این و آن حجاب جمال دوست و سه انگشت بندار دیده را مانع
دیدار سه انگشت آفتاب را پنهان نکرد اند اما بدو دیده نهی یارای دیدن نماند نظم ٭
تو ز چشم انگشت بردار و ببین ٭ وانگهانی هر چه میخواهی ببین ٭ نوح را گفتند که امتت کو ثواب
گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب ٭ رو و سر در جامها پیچیده اند ٭ لاجرم با دیده و نادیده اند ٭

آدمی دیدست و باقی پوستست ٭ دید آنست آنکه دید او دوستست ٭ چونکه دید دوست نبود کور به
گر سلیمانست از وی مور به ٭ مشکل حالتیست نه امکان گفتن و نه طاقت نهفتن نه اشارت
وافی و نه عبارت کافی زبانی لال و حضرت در غایت کبریا و جلال مصرع کتاب قصه غاندست و گفتن امکان نیست
شیخ صدرالدین ایدنا الله بنوره المبین در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن در بیان عدم مشاهده آلات
در توضیح این حالات آورده است که قوای نشأت انسانی که مبنای اظهار این معاینت ضعیف
ترست از آنکه مدرکات نفس عارف را در مقام مشاهده و تجرید و مجاهده و تفرید از حضرت پروردگار
مجید بر وفق مشاهده تقریر یا توضیح و تعبیر تواند کرد و لهذا بعد از رجوع بعالم شهادت مستحضر نیست
مگر کلیات مشاهدات را با بعضی جزئیات لعدم مساعدة القوی الطبیعیة وقصورها عن مدی مدارک
البصیرة وضیق فلکها بالنسبة الی فسح صرح النفس وسعة دایرة مرتبتها فی حضرة القدس ٭ وحال
کاتب را تنبیه کرده است بحالات و تعلق که علم کتابت را نیکو داند اما بسبب عدم مساعدة آلات
قادر نیست بر اظهار معلوم خود نظم ای خدا جان را تو بنما آن مقام ٭ کاندرو بی حرف می روید کلام ٭
این بود کشف بعضی از سر بدو و ایجاد و اکنون شروع کنیم ببیان طرق مبدا و معاد بدانکه اگرچه آیت
ولکل جعلنا منکم شرعة ومنهاجا بر آن تقدیر که های منهاجا ضمیری باشد راجع بشرعة و جاء فعل ماضی باشد
وارد و تسهیل چنانکه در خصوص منصوص است دلالت میکند بر آنکه طریق مبدا و معاد هر احدی یکی باشد
و لفظ رجوع نیز که در آیات واقع شده مبنی است ازین و مبنی است برین و اختلاف طرایق بعدد
انفاس خلایق مشعر بر آنکه هر احدی دم از بود خود می زند پس بعدد وجود هر موجود طریق باشد بحضرت
معبود و نام این طریق پیش اهل تحقیق طریق سلسلهٔ تربیت و وسایط وجودست هم بر آن از
تربیت است که در مقالهٔ ذکر حضرات و انتهای رجوع هر احدی هم بر آن تربیت باشد و این طریق طریق تربیت
عام که در وی عقبات بسیار و حجب و وسایط بی شمارست چنانکه حضرت رسالت علیه السلام فرموده اند

ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره
من خلقه پس حجب ظلمانی مراتب عوالم اشباح باشد و حجب نورانی وسایط عوالم ارواح باشد
تا بنده را انسلاخ از حجب تعینات این عوالم که از حضرت حق و جناب مطلق با مسالک مسدودست
حاصل نشود وصول دست ندهد کما قال تعالی والله من ورائهم محیط و این طریق ابعد طرایق است
و واصل ترین بدین طریق اقل خلایق و واصل را بعد از حصول وصول متحیل از رجوع بمنزل اول
چاره نیست تا طلب کند حقی را که از و مسافرت کرده بود و نشناخته از آنکه حق محیط همه است من کان
فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی بعضی اهل معنی درین معنی گفته اند شعر رب امرء نحو الحقیقة طاهره ٭
برزت له فیری ویجهل ما یری ٭ زعین ظهور تو فی از بطون ٭ در او در آنکه تو عاجز اهل قرون
ترا دیده و ز عجز نشناخته ٭ بگو کو طلب کرده چون فاخته ٭ اما طریق دیگر هست که آن را طریق
وجه خاص گویند و اهل تحقیق آن طریق را سر خوانند و درین طریق وسایط را اصلا مدخلی نبود و آن
طریق حاصل است از ارتباط خلایق از روی عین ثابته خود بحضرت خالق از آنکه حقیقت هر مربوب
مرتبط است بحقیقت رب خود بی واسطه و تجلیات الهی از آنکه واحدیات با وشاهی بنده را ازین
حاصل شود و سر جذبة من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین مکشوف گردد و وجه کنت له سمعا و بصرا
و یدا الی آخر الحدیث مبین شود و همین طریقت که شیخ کبیر قدس سره در اصول عشره آن را طریق
شطار نام نهاده است و گفته و هو طریق الشطار من اهل المحبة السالکین بالجذبة والواصلون
منهم فی البدایات اکثر من غیرهم فی النهایات و مولانا قدس سره بدین معنی اشارت کرده آنجا که گفته
اگر کسی بگوید که خواست فایده نیست ٭ بگو که خواست از و خواست چون بود بی کار ٭
اگر نخواست عرایس حرام خواهان کرد ٭ که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار ٭ ای
وما تشاؤن الا ان یشاء الله مقرر این معنی یحبهم و یحبونه مثبت این دعوی است نظم

نجست همیشه ز تقدیر هو ۝ مقدم بود بر نجستن نه ۝ رخ دلبر از نیستی و رو رنگ ۝
نبودی رخ عاشقش زرد رنگ ۝ اگر دلبر ازلی نبودی بناز ۝ نبودی دل بی دلان را نیاز ۝
کشش گر نبودی ز دلدار ما ۝ چه کوشش نمودی دل زار ما ۝ و شاید که ازین گفتار اطلاع بر بعضی
اسرار قول مشایخ کبار که گفته‌اند المرید مراد فی الحقیقة والمراد مرید حاصل کرده و کلام عبد الله برقی نیز
مبرهن کرده آنجا که گفت شعر ورید صفا منه بسرّ الوداد ۝ فهام به السرّ فی کل واد ۝ فمن ای واد سعی لا یری
له ملجأ غیر مولی العباد ۝ اراد و ما کان حتی ارید ۝ فطوبی له من مرید مراد ۝ و این مباحث را
در فصل رابع از قسم دوم از کتاب تحفة الابرار آورده‌ایم والله المرشد والیه المآب

المقالة الثامنة فی حقیقة الروح الاعظم واسمائه فی العالم الانسانی باعتبار مرتبة من المراتب
وملاحظة معنی من المعانی بدان ای رفیق همدم و صدیق محرم که روح اعظم که روح انسانیست از
روی ربوبیت مظهر ذات الهی و مظهر اسما و صفات نامتناهیست ازان جهت طالبان مشاهدهٔ
جمال و راغبان مصادقهٔ کنه کمال او از درجهٔ عرفان محروم و بسمت حرمان موسوم‌اند و ظفر بر نیل
این مرام جز حضرت ملک علام را دست نداد چنانکه سید الطایفه جنید رحمه الله علیه گفت الروح استأثر الله
تعالی بعلمه لم یطلع علیه احد من خلقه ولا یجوز عنه العبارة باکثر من موجود لقوله تعالی قل الروح من
امر ربی و روح را چنانکه در عالم کبیر مظاهرست و اسما چون عقل اول و قلم اعلی و نفس کلیه و لوح
محفوظ و غیر این از مبدا تا منتهی بران وجه که تنبیه کردیم که حقیقت انسانیت که ظاهرست بدین
صور در عالم کبیر همچنین در عالم صغیر انسانی نیز بحسب ظهورات و مراتب او را در اصطلاح اهل الله
مظاهر و اسماست و آن سرست و خفی و روح و قلب و کلمه و روع و فؤاد و صدر و عقل و نفس
و تعبیر ازین حقیقت بدین الفاظ در کلام حضرت پروردگار و در اخبار و احادیث نبی مختار
آمده است قوله تعالی ویعلم السر واخفی و قل الروح من امر ربی و ان فی ذلک لذکری لمن کان

له قلب و کلمة الله و ما کذب الفؤاد ما رای الم نشرح لک صدرک و نفس و ما سواها و در حدیث صحیح
آمده است ان روح القدس نفث فی روعی ان نفسا لا تموت حتی تستکمل رزقها الحدیث پس اطلاق
هر یکی ازین اسما بر حقیقت روح انسانی باعتبار مرتبه‌ایست از مراتب او و بملاحظهٔ معنی از معانی
لاجرم او را سر بدان معنی گویند که ادراک او غیر ارباب قلوب را که راسخان‌اند در عالم غیب الغیوب
میسر نشود و خفی را باعتبار خفا گویند از عارفان و غیر ایشان و روح باعتبار ربوبیت او مربی
و مصدر حیوة حسنه و منبع فیضان جمیع قوای نفسانیه بودن او گویند و اما قلب بدان اعتبار
گویند که منقلب است در میان دو وجه یکی آنکه بلیهٔ حضرت کردگارست تا او را استفاضهٔ انوار
میکند و وجه دیگر آنکه بلیه یکی نفس حیوانی است تا بحسب استعدادات ازان انوار مستفیضه بر و
ایثار میکند اما کلمه باعتبار ظهور او گویند در نفس رحمانی چون ظهور کلمه در نفس انسانی و اما فؤاد بدان
جهت گویند که او متأثرست از مبدأ عشق و فاد در لغت جرح و تأثیرست و اما صدر باعتبار وجهی
گویند که او را بسوی بدنست که مصدر انوار اوست و تصدر بر بدن او راست و اما روع باعتبار
خوف و فزع او گویند از قهر مبدع اگر ماخوذ از روع باشد که فزعست اما عقل بدان معنی گویند
که او تعقل میکند ذات خود را و موجد خود را و متقید میشود و بتعین خاص و تقیید میکند مدرک خود را
و ضبط و حصر میکند ذات خود را در مقصور خود و هرگاه که افعال نباتیه ازوی بظهور آید نفس
نباتیه گویند و هرگاه که افعال حیوانیه ازوی بظهور آید نفس حیوانیه گویند و هرگاه که قوای حیوانیه
غلبه کند بر قوای روحانیه نفس اماره اش خوانند و هرگاه که متلالی شود و نور قلب از غیب از برای
اظهار کمال و ازالت ریب و هرگاه که قوت عاقله ادراک کند وخامت عاقبت و فساد احوال
را منع کند مباشرت قبایح افعال نفس را لوامه گویند و این مرتبه بمنزلهٔ مقدمه ایست ظهور مرتبهٔ قلبیه را
و چون غلبه کند نور قلبی و ظاهر شود سلطانی او بر قوای حیوانی و نفس آرام گیرد و سکون پذیرد و

مطمئنه اش خوانند وگاه که کامل گردد و استعداد او قوی شود و نور و اشراق او وکمالی که بالقوة
در وهست بظهور پیوندد و آئینهٔ تجلی الهی گردد قلب گویند که مجمع البحرین و ملتقای عالمین است
وسعت گنجایی حق او راست چنانکه در حدیث صحیح آمده است لا یسعنی ارضی ولا سمائی
ولکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی **نظم** میدان که دل ز روی شناسان آن درست

مشمارش از غریب و شمار آن این سرا ٭ دل تا بخانه ایست که هر ساعتی دروه
شمع خزاین ملکوت افکند ضیا ٭ ٭ بینی جمال حضرت عین اله آن زمان ٭
کاینهٔ دل تو شود صادق الصفا ٭ ٭ در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشاه ٭ ٭ عرش حضرت الهی و گنجینهٔ گنج پادشاهی اوست چنانکه

قلب المؤمن عرش الله ناطق است بدین پس اگر اعتبار حقیقهٔ واحده کنند که معروض این اعتبارات است
او را واحد گویند صادق است و اگر ملاحظهٔ اعتبارات کرده حکم بمغایرت کنند هم صادقست
چون این قدر مقرر شد بدانکه مرتبهٔ روحیه ظل مرتبهٔ واحدیت الهیت است و هر که امعان بصر در
تنبیهات بکند و اعتبار مطابقت را در میان مراتب و حضرات فرو نگذارد ظاهر گردد بر وی
اسراری که محتاج بتفسیر و تشریح و تقریر و توضیح نباشد و معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه مبرهن شود
بر اضافت ونفخت فیه من روحی روشن گردد و استدلال بعضی بر آنکه او از عالم امر است
نه از عالم خلق و استشهاد ایشان بدین است که قل الروح من امر ربی مبین میشود **نظم**

اگر غافلی از اثرهای جان ٭ قل الروح من امر ربی بخوان ٭ نه امر خدا از صفات خداست
صفاتش خود از ذات او کی جداست ٭ من آینه آوردمت پیش رو ٭ تو در آینه نقش خود را بجو ٭ ٭
در آینه پیداست نقشت ولی ٭ تو نکته ز هیچ چشم ولی ٭ تو نکته ی چشم و ببین اصل خویشتن
پس آنگه بجو دولت وصل خویش ٭ مگر آنچه از وی جدا مانده ٭ بجستن نیرزد که وا مانده ٭

غم وصلت ار هست ای مرد دین ٭ بجو اولا دین وصل بین ٭ که تا باز دانی که اصل تو کیست
درین خاکدان بودنت بهر چیست ٭ ز افهام کثر گر نبودی حذر ٭ همی دادم از سر جانت خبر ٭
چه گویم بنامحرمان ای رفیق ٭ که غرقند در بحر فرق این فریق ٭ از آن بستهٔ فرقند این فرق
که دورند از مجمع جمع حق ٭ از آن رو نهٔ زین معانی خبیر ٭ که از ثم وجه الله استی ضریر

واین ده مرتبه که باعتبار اختلاف بر حقیقت انسانی اثبات کرده شد قریبست بدان ده مقامات
که شیخ ابو بکر اسحق کلاباذی صاحب التعرف علی روحه سجال الاباذی بطریق نقل از شیخ ابو بکر الواسطی مر
ارواح را ده مقام اثبات کرده است و در مقام تاسع و عاشر اشارت بمرتبهٔ قلبی و روحی
کرده است و بدین عبارت آورده که والتاسع فی قبضته یحفظها بذاته وهی لا تری غیره فقد
اسقط الحق عنها شواهد الاحداث وادرج لها الصفات فی الموصوف والعاشر ذکر بها فی
شواهدها فهی لاهی وقیامها المحق رسومها وانطمست آثارها لقول الرسول علیه السلام
کنت سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصر به وقلبه الذی یعقل به ویده الذی یبطش بها ورجله
التی یمشی بها تدلت شواهده لشواهده ومحیت رسومه برسومه فهی لاهی ترجمهٔ این عبارت بفارسی
آنست که میگوید مقام نهم از مقامات ارواح آنست که روح در قبضهٔ قدرت او بود و حق سبحانه
بذات خود محافظهٔ روح کند و او غیر حق را نبیند پس اسقاط کند حق از وی شواهد احداث را و
ادراج کند صفات او را در موصوف و مقام دهم آنست که روح در مشاهدات از خود برود و
قایم مشاهدهٔ او حق باشد پس او نه او باشد و قیام او نیز نه قیام او باشد پس محو شده باشد رسوم
او منطمس گشته بود آثار او بقول رسول علیه السلام که در احادیث قدسیه گفت که بندهٔ من تقرب میکند
باتیان نوافل تا او را دوست میدارم چون دوست داشتم گوش او شوم تا بمن شنود و
چشم او شوم تا بمن بیند و دل او شوم تا بمن داند و دست او شوم تا بمن گیرد پس مبدل شود

شواید او بشواید حق و گم گردد در رسوم او در رسوم حجاب مطلق بس او نه او باشد نظم

دلا همای وصالی بپر چرا نپری ٥ ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری ٥ تو دلبری نه دلی لیک بر حیله و مکر ٥
بشکل دل شده تا صد هزار دل ببری ٥ دمی بخاک در آمیزی و فاو دمی از عرش و فرش و حدود و دو کون درگذری

و شارح توف شیخ اسماعیل بن محمد بن عبد الله رحمه الله علیه در شرح این عبارت آورده است که این سخن را بیان کردن دشوارست ولیک جمله این سخن آنست که چون سر بحق بکرد قوت نظر وی بوقت اشتغال وی بحق او را چنان مشغول کرداند که غیر حق او را نشاید غایه و چون مغلوب گشت مغلوب را صفت نبود مغلوب قایم بصفات غالب باشد نه بصفات خود نبیند و کسی نتواندش نشود ولی شنوانندش چون نبیند و نشنود خطا بروی روا نبود و چون بنماینده و بشنوانند خطا بر وی روا نبود اینست معنی این که میگوید فهی لا هی بصفة غیر قایمست و آن حجت ترجمه الفاظ آن بود و حاصل معنی شرح شارح این ولیکن نصیبه اهل حال ازین مقال ها ورای قیل و قال است کی باشد این گفت زبان من از تو مستغنی شده ٥ با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده آری بشنو بیت که سخن از مقام فنای جان و دل و رفع حجاب آب و گل می رود و بیان اضمحلال رسوم عاشق و استغراق او در حقیقة الحقایق کرده می شود و درین حال قیل و قال را مجال نباشد جز آنکه در مخاطبه او گویی چنانکه ارباب حال گفته اند نظم

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر ٥ وی آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آنکه از احوال این و آنت راه از لوح ناتوشته خوانی و چیز دیگر ٥ مردم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی
آن را و صد چنان را دانی و چیز دیگر ٥ حکمی که راند فرمان روز الست بر جان ٥ آن جمله حکمها را دانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در کام اول آمد ٥ کو گفت اولین را ثانی و چیز دیگر ٥ هر کو وفا ندارد از عشق حق تبرز
او هست در حقیقت فانی و چیز دیگر ٥

بدانکه روح از حیثیت جوهر و تجرد خود و از آن روی که از عالم ارواح مجرده است مغایر بدنست و متعلق بدو و متعلق تدبیر و تصرف و قایمست بذات خود و

و محتاج نیست در قیام و بقا بدو و ازین حیثیت که بدن صورت اوست و مظهر و مظهر انوار کمالات او در عالم شهادت روح منفک نیست از بدن بلکه ساریست در وی نه سریان اتحاد و حلول که مشهور است در میان اهل نظر و عقول بل چون سریان ذات مطلق در جمیع موجودات پس بدین اعتبار در میان روح و بدن من کل الوجوه مغایرت نبود و هر که کیفیت ظهور حق را در اشیا داند و بتحقیق شناسد که اشیا از کدام وجه عین حق اند و از کدام وجه غیر او و کیفیت ظهور روح را در بدن و وجه اتحاد و مغایرت این هر دو را نیز معلوم تواند کرد لان الروح رب بدنه فمن تحقق له حال الرب مع المربوب تحقق له ما ذکرنا و هو الهادی آری سخن از جان و دل پیدا آید و بی جان و دل سخن پیدا نشود و چون کف از دریا و دریا در کف پنهان همه جهان نشان حق و حق از کثرت نشان بی نشان باشد نظم

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند ٥ ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگرچه شگرف مشعله ایست ٥ ٥ ٥ ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند ٥
جهان گفت و صفات خداست چون دریا ٥ ٥ ٥ ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
همی شگاف تو کف را که تا بآب رسی ٥ ٥ ٥ مبین کفش که ز آتش دخان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری ٥ ٥ ٥ بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند ٥
نشان و آیت حق است این جهان فنا ٥ ٥ ٥ ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند

اگر دلت با معنی آشنایی دارد و دیده ات از کحل الیقین تحقیق روشنایی دارد و بحق الیقین دانی و بعین الیقین بینی که روح ارباب شهود نایب حضرت معبود است فی غلط گفتم که نایب یا منوب گردد و پنداری قبیح آمد نه خوب حالیا این راز را در میان جان داریم و از خویش و بیگانه چون جان پنهان داریم راز ناگفته می توان گفت و لی چون گفتی نمی توان نهفت شعر

القول کاللبن المحلوب لیس له ٥ رد و اکیف یرد الحالب اللبنا ٥ غنیمتست که از دست رفت تیر

بیت

که از شست رفت مصرع تیر رفته ز شست نیاید باز ه اگرچه مولانا جلال الدین قدس سره میگوید نظم
حرف ولی راست قدرت از اله ه تیر رفته باز گرداند ز راه ه گفته ناگفته کند آن ذو اللباب
که از آن نه سیخ سوزد نه کباب ه وظهور قدرت را از نسخ و انشا ما ننسخ من آیة در انشا تویر
می فرماید اما خود میگوید بیت شرح میخواهد بیان این سخن ه لیک می ترسم ز افهام کهن ه
ای مقالات جان جان مقالاتست و افشای آن سبب احتجاب حالاتست در روضه ریاحین
می کو حجب و راست ه گل دسته بستن تو ندانیم نه کراست ه والحمد لله الهادی و حجوع المبادی

المقالة التاسعة فی عود الروح الیه واضمحلال جمیع مظاهر لدیه بدانکه حق سبحانه وتعالی را
تجلیات ذاتیه واسمائیه وصفاتیه هست و هریک را از اسما وصفات سلطنتی است که بدان سلطنت
احکام او در مظاهر ظاهر میگردد پس مادام که سلطنت اسما وصفات راست مظاهر ظاهر و احکام
کثرت باقی و نشأت عنصریه قایمست اما چون سلطنت ذات بظهور پیوندد و آفتاب حضرت از مطلع
احدیت بتابد و نقاب ظلام اختلافات از جمال وحدت ذات بیندازد و از زیر جلابیب و اسائ
مظاهر اشعه تجلیات نور الانوار ظاهر گردد بنیاد قیود را بنور اطلاق وجود براندازد قیامت
کبری پدید آید حق از باطل متمیز گردد سر یوم الفصل وجاء الحق وزهق الباطل ظاهر گردد نظم
چو از مشرق عزت آن آفتاب ه نماید رخ خویشتن بی حجاب ه چو تاب آورد کثرت شب مثال ه
که با پرتو خور نماید جمال ه شب تیره را در بر آفتاب ه چنان دان که در پیش صرصر حباب ه
حباب ار هزارست وگر صد هزار ه چو بادی بقوت رسد زآن دیار ه یکی سازد آن جمله را بسر ه
نماند از آن اختلافات اثر ه بود کثرت و اختلاف از حباب ه وگرنی یکی باشد آن بحر ناب ه
ز قید صور باشد این اختلاف ه شود تیره زاجزای آن آب صاف ه چو پنهان بود آب زیر حباب ه
ترا کی بود درک توحید آب ه دمی از هوای هویت بزن ه حباب از رخ آب یکسو فکن ه

چو بود حباب از همان آب بود ه شود راجع او سوی اصل وجود ه قیود ار بود دور شهود از و
نماید همان آب مستور از و ه مید چو مطلق شود از قیود ه بجز یک نیابد بچشم شهود ه
چون دانستی که تجلی ذات معنی است بدانکه مظهر این تجلی ومحل این تدلی روحست پس چون
روح در تجلی فنا گردد جمیع مظاهر او نیز فانی شود بیت چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد قال الله تعالی ونفخ فی الصور فصعق من فی السموات ومن فی الارض
الا ما شاء الله ای مستغنی آن طایفه اند که با نیستی ساخته ودل از هستی پرداخته و پیش از قیامت
قیامتها دیده و بی اتصال و انفصال بحضرت رسیده ونقوش صور از لوح جان سترده و رخت جان
بحضرت جانان برده وامانت را باهلش سپرده اند و سر کل شیء یرجع الی اصله در میان نهاده
مجموع میراث را بوارث حقیقی داده که ولله میراث السموات والارض و دفتر کل شیء هالک را خوانده
و فذلک آن در وجه باقی الا وجهه نشانده اند لاجرم روی از کل من علیها فان در تافته و سعادت و
یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام دریافته اند وحصول این اقبال ووصول بدین بارگاه کبریا و جلال
بوجود توان بود وجه اول وصولست بزوال تعینات خلقیه و فنای وجه عبودیت در وجه ربوبیت
چون انعدام بعینه مطار وقت وصول بحر زخار یا چون دو تا جلید از حرارات اشعه خورشید قال الله
تعالی یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب کما بدأنا اول خلق نعیده وعدا علینا انا کنا فاعلین یعنی لباس
تعین سحابی را از سما بر کشیم تا بارتفاع وجود مقید راجع بود مطلق گردد وهم در مقام اشارت
بظهور سلطنت مرتبه احدیت فرمود لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و در حدیث صحیح آمده است
ان الحق سبحانه یمیت جمیع الموجودات حتی الملائکة وملک الموت ایضا ثم یعیدها للفصل والفصال بینهم
لینزل کل منزلة من الجنة والنار چنانکه وجود تعینات بتجلیات الهیه بود در مراتب کثرت و
اختلافات زوال تعینات هم بتجلیات است اما تجلیات ذاتیه در مراتب وحدت ذات و

وبعضی ازان اسما که مقتضی این تجلیات است قهارست وفرد واحد وصمد وغنی عزیز و ممیت و
ماحی وکسانی که نفی آثار تجلیات ذات وانکار زوال تعینات میکنند از جهت ضعف ایمان ایشانست
برانبیا وعدم انعام بر حالات اتقیا ازمجرد می ایشانست از وصول بدان مقامات شریفه بسبب
غرور بتخیلات عقول عاریه ضعیف لقا ارباب انصاف واستبصار واصحاب بصایر وابصار
کسانی اند که اگر غرایب این علوم بر ایشان معلوم ومفهوم نگردد از عتو واستکبار رد وانکار مشغول
نشوند تا به بلای بل کذبوا بما لم یحیطوا بعلمه مبتلا نگردند واز صدقات واذ لم یهتدوا به فسیقولون
هذا افک قدیم نباشند وشیخ صدر الدین قدس سره در فواتح اعجاز البیان در اثنای بیان این معانی میفرماید
فی وجد من فایدة وخیر فلیحمد الله علیه وما رای من نقص وخلل لا یجد محملا صادقا وتاویلا موافقا
فلیتهم الی بقیة الامکان ان لم یتلقه بالتسلیم ولیستحضر قوله تعالی وفوق کل ذی علم علیم چه علم الهی عظیم
ترست از انکه متحصر گردد بمیزان معین ومنضبط شود بقانون معین وچون بشریت محل نقایص است
پس اگر غیبی باشد شاید که از مشاهده بود نه از مشهود وارد پس درین مقام قول امام که لون الماء
لون انائه است شفای تام است واگر خود دیده مکحل بظهور ایمان ودل منور بنور عیان باشد روشن
وهویدا بیند وعیان واشکارا داند که اعیان عالم لحظه بلحظه ودم بدم متبدل وساعة فساعة تعینات
او متجدد ومتزایل است نظم صورت از بی صورتی آمد برون ٭ تا رسد کانا الیه راجعون ٭
پس ترا هر لحظه مرگ ورجعتیست ٭ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست ٭ هر نفس نو میشود دنیا وما ٭
بیخبر از نو شدن اندر بقا ٭ عمر همچون جوی نو نو میرسد ٭ مستمری می نماید در جسد ٭
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست ٭ چون شرر کش تیز جنبانی بدست ٭ شاخ آتش را بجنبانی بساز ٭
در نظر آتش نماید بس دراز ٭ این درازی مدت از تیزی صنع ٭ می نماید سرعت انگیزی صنع ٭
ومی آیت قرآن مجید که بل هم فی لبس من خلق جدید بدین معنی شاهدست وجه دوم وصولست باختفای تعینات

چون اختفاء کواکب در وجود شمس ومیر وجه عبودیت بوجه ربوبیت نظم
شب چو شد خورشید غایب اختران اختر ازا می زنند ٭ زهره گوید آن من مه ماه گوید آن من ٭
مشتری از کیسه زر جعفری برون کشد ٭ با زحل مریخ گوید خنجر بران من ٭
وان عطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور ٭ چرخ گوید ملک منست وبرجها ارکان من ٭
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد ٭ با زحل مریخ گوید خنجر تر آن من ٭
زهره را زهره نماند وماه را گردن شکست ٭ شد عطارد سرد وباره از رخ رخشان من ٭
پس در مقابله انکه حق مختفی بود وعبد ظاهر عبد مختفی گردد وحق ظاهر ودرین حال از زبان این مقام انشاد
این کلام کرده میشود شعر تسترت عن دهری بظل جناحه ٭ فعینی تری دهری ولیس ترانی ٭
فلو تسأل الایام ما اسمی ما درت ٭ واین مکانی ما درین مکانی وجه سوم وصولست بتبدیل صفات بشریه
بصفات الهیه نه بتبدیل ذات پس هرگاه که مرتفع شود صفتی از صفات انسانی قایم گردد وصفتی از
صفات الله در مقام آن پس حق سمع وبصر او گردد چنانکه حدیث ناطق است بران وتصرف میکند
در وجود باردات باری تعالی نظم هیچ باشی چو جهت فردی تو ٭ همه باشی چو هیچ گردی تو ٭
وهر یک ازین وجوه مجمل است وکاملان را که بامر موتوا قبل ان تموتوا مرده ورخت هستی بسر حد نیستی
برده اند وهم در حیات دنیا قیامت کبری دیده وذوق شراب بقا بعد از چشیده اند که من مات فقد
قامت قیامته لاجرم گفته اند نظم از دور به بینی تو مرا شخص رونده ٭ زان شخص میرهیز که او غیر عدم نیست
وبعضی را موجل است وآن ساعت موعوده است بلسان انبیا صلوات الله علیهم اجمعین بیت
ناچار می برندت وباری باختیار ٭ تا پیش شاه باشدت اعزاز وآب رو تنبیه کاش میگر این فنا
که موجب بقای سرمدی است وسبب ترقی باعلی مدارج ومعارج حضرت احدیت فنای ابت علمی
که حاصلست بعض عرفا را که بدیدان ساخت شهود ومیدان قیود وجود رسیده اند وهنوز از خود

وبحق زپیوسته اند وبسبب بقای عین مبتلا بعوایق بین و از جهت رضا بمقام ادنی عافل از سر قاب
قوسین اند نظم با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد در عشق ره ٭ کز صفات خود به بعد المشرقین افتی جدا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست ٭ خاک بر خود باش کز تو هیچ نگشاید ترا ٭
آن خویشتن چند لافی کان ادیم آن او ٭ آن او شو کو بدت خود کان مایی آن ما ٭ از آن تصور عشق
دیگرست و عاشق شدن دیگر چنانکه کور اصلی را کیفیت الوان بتقریر مفهوم نشود و غیر عاشق را سر حالت
عشق بتفسیر معلوم نشود شعر لا یعرف الحب الا من یکابده ٭ ولا الصبابة الا من یعانیها ٭ پس چنانکه تصور
عشق دیگرست و عاشق شدن دیگر همچنین عاشق بودن دیگرست و بنفی قید وجود و رفع تعین
شهود محو عشق گشتن و عین عشق شدن دیگر نظم تا تو شیرین از شکر باشی بود ٭ کان شکر روزی ز تو غایب شود
چون تو شکر گردی ز تاثیر وفا ٭ پس شکر کی از شکر باشد جدا ٭ عقل جزوی عشق را منکر بود ٭
گرچه بنماید که صاحب سر بود ٭ زیرک و دانست اما نیست نیست ٭ تا فرشته لا نشد اهرمنیست ٭
پس ازین تقریر معلوم کردی که معنی اتحاد در پیش این طایفه چیست و بر تو مکشوف گشت که هر اسمی
با مظهر وجودش چون متحد شود و هر اسمی با اسم دیگر و هر مظهر با مظهری دیگر چون یکی گردد وجود
شهود تو اتحاد قطرات امطار را بعد از تعدد بسیار و اطلاع تو بر اتحاد انوار با وجود تفرقی پی
نهار چون اضوا شمس و سایر ثوابت و سیارات افلاک که اشعه همه متحدست و در انادت
کره خاک تا چون انوار شرج متعدده در یک خانه و شعور تو بر تبدل صور عالم کون و فساد بر هیولی
واحده دلیلی است واضح بر آنچه تقریر کردیم و این اتحاد در اجسام کثیف است که بدان حضرت
لطیف چندان مناسبتی ندارد و خود پیش ازین دانسته که ایراد شواهد و مثال در باب توحید حضرت
کبریا و جلال غیر از کثرت شعب خیال فایده ندهد فی الجمله باید که از سوی اعتقاد ازین کلمات حلول
و اتحاد تصور نکنی که در پیش اهل الله در میان دو چیز متغایر من کل الوجوه حلول و اتحاد شرکست از

برای فنای اغیار بنور واحد قهار شعر حلولی میندارم ای بو الفضول ٭ که بیزارم از اتحاد و حلول
کند اتحاد و اقتضای دویی ٭ درین حالت ای جان چه جای دویی ٭ حلول ای صنم نا محالست و حال
درینجا وجود محل بس محال ٭ اگرچه بود مایه سایه خور ٭ چو تابد خور از وی نماند اثر ٭
در آنجا که طالع شود آفتاب ٭ چه تاب آورد سایه ذوالتباب ٭ اشارت چو دانستی که اساس این طریق
که در پیش اهل تحقیق مقامست بطریق پیر و شیخ نیز در اول فصوص الحکم با حذیر طریق الامم اشارت
بدین کرده موت اختیاری و فنای کلی در مشاهده باری است موتوا قبل ان تموتوا ادرست بر
اکتساب آن و حصول این حال بجد و مقال دست نمیدهد نظم تا قدم در ره قدم نزنی ٭ ٭
خیمه وصل در حرم نزنی ٭ دم روح الله از دمت خیزد ٭ گر دمی دم ز بیش و کم نزنی ٭ ٭
قدم از سر کن و اندر او رو ٭ شاید ار دم ز کیف و کم نزنی ٭ بگذاری کتاب عشق ز هم ٭ ٭
تا کتاب خود بهم نزنی ٭ و حضرت قطب الاقطاب نجم الدین ابو الجناب قدس الله روحه و اوصل
الینا فتوحه این طریق را طریق شطار نام نهاده اند و حصول وصول را درین طریق بده شرط تعلیق
کرده و آن ده شرط را بزبان تازی علی وجه الاختصار آورده لاجرم ما نیز از برای اقتدا بنجم
کبری که موجب اهتداست چنانکه خواجه علیه السلام فرموده اند اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم
آن اصول عشره را که واسطه وصولست مشرح بیاریم تا سالکان طریق حق را سبب حصول مراد
مدد وصول بحضرت رب العباد باشد و الله المستعان و علیه التکلان اصول الوصول اصل اول توبه است
و توبه عبارتست از رجوع و رجوع هر کس از آن چیزست که آنکس در وست پس اگر در کفر باشد
رجوع با یمان کند و اگر در احسان باشد رجوع باحسان کند و از غفلت برجوع بحکم کند از جهل
برجوع بعلم کند و توبه محتاج الیهاست در جمیع مقامات و مبنی است بر وی همه عبادات و لهذا
خواجه علیه السلام با کمال مرتبه مغفوریت لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر میگوید انه لیغان

علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة و خود چنین باید که چه توبه در عرف خواص عبارت از
ذنوب و ذنب عبارتست از آنکه طالب را از مطلوب محجوب گرداند لاجرم تا جمیع ما سوی حضرت معبود
از مراتب دینی و اخروی و از قید وجود که اعظم حجب خود اوست کما قیل وجودک ذنب لا یقاس
به ذنب خروج حاصل نشود و توبه متحقق نگردد پس همای همت خواجه علیه السلام چون طیران در هوای
هویت حق میکرد دم الرفیق الاعلی از شوق جناب مطلق می زد عنان براق برق جنبش
همت را بمیمن در میدان طلب حق تاختی در هیچ مقام باز پس نکشید تا بجایی که نظم
زلاهوت اثر دیده آن صدق کیش ه برون آمد از قید ناسوت خویش ه تا حق سبحانه و تعالی
ازین معنی خبر داد ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین و بر کمال تحقق
او در مرتبهٔ توحید ایما کرد و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله
پس اگر متبع خواجه علیه السلام نظم رو توبه کن از خویش که یکبارگی ه و بحکم ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة برجوع اختیاری اشتغال نمای و برای رجوع اضطراری که موقتست مهیای و بزبان حال
امثال این ابیات برای نظم سری را که دریای شه نکنم ه نخواهم که زیست بر گردنم ه
اگر دیده از دیدنت نیست شاد ه یکی لحظه آن دیده بینا مباد ه حجاب ار شود جان زجانانم ه
بود بدترین دشمن آن جان مرا اصل دوم زهد است و زهد بیرون آمدنست باختیار از جمیع لذات
دنیا و مشتهیات هوا از جاه و مال و عظمت و جلال و از دولت و اقبال و از جمیع آنچه بوقت
مرگ باضطرار از آن بیرون خواهد آمدن و این زهد عوام است اما زهد خاص بیرون آمدنست
از طلب درجات و آرزوی نعیم جنات کما قال النبی علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات می فرماید
الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله تعالی و
ابو سلیمان دارایی ازینجا گفت الزهد ترک ما یشغلک عن الله یعنی زهد عبارتست از ترک آنچه

ترا از خدای باز دارد و شبلی نیز رحمه الله علیه ازین روی فرموده الزهد تحویل القلب عن الاسباب
الی رب الاسباب یعنی زهد عبارتست از گردانیدن روی دل از جمیع اسباب بحضرت خداوند
اسباب پس حقیقت زهد آنست که از سر زهد برخیزی و از عین پرهیز غرور آمیز و طاعات وسوسه
انگیز بپرهیزی و از سر حسنات الابرار سیئات المقربین غافل نباشی و یقین دانی که نظم
دلی که بستهٔ بند حقیقت و مجاز ه بهیچ در نرسد تا نماند از همه باز ه مجردان که بشرط یگانگی رفتند
بهر دو کون نکردند چشم همت باز ه بهر چه بسته شود راه رو حجاب ویست ه تو خواه مصحف و سجاده گیر و خواه نماز
چو غنچه چند دهن خون خوری بخند ه بخند همچو گل و خویشتن برون انداز ه تویی حجاب تو خود وارنه دوست خالی نیست
بهر جهت که نهی روی از نشیب و فراز اصل سیوم توکل است و حقیقت توکل بیرون آمدن بود از رویت
وسایط و اسباب و تفویض جمیع امور بحضرت رب الارباب باراده و اختیار چنانکه بترک
از همه تعلقات باضطرار خواهد بیرون آمدن و این نیز دلیست بدانچه سری سقطی گفت که التوکل
الانخلاع من الحول والقوة یعنی توکل بیرون آمدنست از حول و قوة یعنی نه هرچه از تو ممنوع گردد
منع آن از خویشتن بینی و نه هرچه بیابی آن یافت بقوة خویش دانی چون حال این گردد بنده را
توکل درست شود بعضی گویند که خود را بحق سپردنست چنانکه توکیل شغل خود را بغیر سپردنست
و خداوند تعالی درین آیت که گفت وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین بیان کرد که محک عیار نقد
ایمان توکلست و بار ضمان داری عنایت خود را تقریر کرد و گفت و من یتوکل علی الله فهو حسبه
نه بینی که تا طفل بر حول و قوة خویش اعتماد نمیکند پدر و مادر از کارگزاری او شکیب نکردند نظم
طفل تا گیرا و تا پویا نبود ه مرکبش جز گردن بابا نبود ه چون فضولی گرد و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود ه پس طفلان این راه را باید که پناه جز بدان درگاه نباشد و حق
سبحانه و تعالی نیز بدان اشارت انجا که گفت و توکل علی الحی الذی لا یموت یعنی توکل بر جان زنده کن

که بمیرد و اگر کار بکسی گذاری که مرگ بروی روا بود وای بسا که وقت کار او نیابی اما اگر کار بحی
بازگذاری که از مردن دور و همیشه با تو در حضور و حی ازلی و فرد لم یزلی است هر گاه که چرا
بجویی دریابی اگرچه در توکل سخن بسیارست اما بدان اختصار کنیم که سید الطایفه جنید قدس سره در ذکر
التوکل ان یکون لله کما لم تکن فیکون کما لم یزل یعنی حقیقت توکل آنست که بنده خدایرا چنان باشد
که پیش از وجود بود تا خدای نیز در حق او چنان باشد که پیش از وجود بود تا خدای نیز در حق او چنین
باشد که پیش از بودن بنده بود و درین سخن اسرار بسیارست و یکی از آن اسرار آنست که پیش
از وجود تو حق ظاهر بود و تو مخفی پس توکل از تو آنست که چنان در حق محو گردی که ظهور تمام او را
باشد و همچنانکه پیش از وجود تو کارگذار همه او بود حالی نیز باید که جمیع کارها بدو بازگذاری
تا بحکم کنت سمعه و بصره تصرف و احکام در کارگذاری او را باشد و همچنانکه بی علت و قابلیت
نعمت کرا جل نعم وجودست بفیض اقدس در حالت نابود ترا اعطا داده بود اکنون نیز برفع قیود
بمقام معارفت شهود رساند نظم نیست کسبی از توکل خوبتر ٭ چیست از تسلیم خود محبوب تر ٭
بس گریزید از بلا سوی بلا ٭ بس جهند از مار سوی اژدها ٭ حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت خون آشامش بود ٭ در ببست و دشمن اندر خانه بود ٭ حیلهٔ فرعون ازین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش ٭ وانکه او می جست اندر خانه‌اش ٭ دیدهٔ ما چون بسی علت دروست
رو فنا کن دید خود در دید دوست ٭ دید ما را دید او نعم العوض ٭ هست اندر دید او کل غرض
اصل چهارم قناعت بیرون آمدنست از شهوات نفسانی و تمتعات حیوانی چنانکه بکلی
از همه خواهها بیرون آمدن مگر از آنچه امر زندگانی بدان منوط و کار معیشت انسانی بدان مربوط
باشد که ترک آن در ظاهر شرط نیست اما باید که دل را در قید آن ندارد تا آینهٔ دلرا که مرآت جمال
نمای حضرت حقست بزنگار تعلقات غیر تیره نکند و از آنکه کنز القناعة کنز لا یفنی وقتی دست دهد

71 که گنج دل از غیر خالی باشد رباعیه گر بستهٔ بند غیر صانع باشی ٭ دلرا ز شهود دوست مانع باشی
گنجی که فنا ندارد آنگه یابی ٭ گر هر دو جهان بدوست قانع باشی اصل پنجم عزلت و معنی عزلت بیرون
آمدنست از آمیزش خلایق و انقطاع کلی از غیر حضرت خالق مگر از خدمت شیخ کامل که دلیل او باشد
تا باطن او را باب انابت از چرک شرک خفی بشوید و آینهٔ دل او را بصقالت ذکر بازی از زنگار
تعلقات ماسوی بزداید و مرید را در بدایت حال که متوجه حضرت کبریا و جلال ملک المتعال گردد
از عزلت چاره نباشد تا بحبس حواسی که مصدر کدورات و روزنهٔ آفاتست مدد نفس و وساوس
شیطانی و معاونت هوا و آرزوهای جسمانی منقطع شود باید که نیت اهل عزلت نگاه داشتن خلق
باشد از شر خود نه نگاه داشتن نفس خود از شر خلق تا متواضع باشد نه متکبر رهبانی را گفتند که
تو راهبی گفت نی از آن جهت از خلق دورم که نگاه دارندهٔ کلب عقورم و این عزلت بمنزلهٔ احتماست
و احتما اصل جمیع دواست پس چنانکه مریض را در ابتدای علاج احتما فرمایند بعد از آن مسهل که دافع
مواد فاسده باشد همچنین مرید را نیز در بدایت حال از عزلت و ذکر چاره نباشد نظم
بند این حواس پر از عیب و ریب ٭ که تا از شهادت بری رو بغیب ٭ در چشم و گوش و زبان را ببند
که هر یک بر آن جو قفلست و بند ٭ اما در نهایت حال از خلوت معنوی چاره نباشد یعنی از
خالی کردن خلوت خانهٔ دلرا از ماسوای حضرت احدیت تا محل نزول تجلیات الهی گردد و از آنکه
خواجه علیه السلام بدین اشارت کرد آنجا که گفت لن یدخل الملایکة بیتا فیه کلب او صورة التماثیل
از آن خانه کان خلوت خاص اوست ٭ ز غیرت بر آن صورة غیر دوست ٭ چو از خانهٔ گل که با صورتست
ملک را چنین نفرت و عبرتست ٭ چه گویی تو در خانهٔ دل که او ٭ بود منزل خاص اسرار هو ٭
و ابو عثمان مغربی میگوید که هر که خلوت را بر صحبت اختیار کند باید که خالی باشد از جمیع اذکار مگر ذکر
حضرت پروردگار و خالی باشد از همه ارادات مگر از طلب رضای حضرت رفیع الدرجات و خالی
باشد

از مشاهدهٔ اسباب و متوجه بود بحضرت ملک وهاب هرکه بدین صفت نباشد خلوة او را در فتنه
و بلیه بیندازد نظم دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود • مصحف واف نه را جلد بهم ساختن
چیست صنم غیر حق پس نپسندد خدای • دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن • چند رصدگاه دیو بردن دل را
چند قدمگاه پس بیت حرم ساختن اصل ششم ذکرست وحقیقت ذکر برون آمدن بود از یاد
هرچه غیر حق است باختیار و وقت مرگ بیرون آمدن باید باضطرار و در کلام باری تعالی که فرمود
حذف مفعول نسیان از برای تعمیم تواند بود یعنی ذکر پروردگار بعد از فراموشی اغیار باید کرد
تا ذکر بشرکت نبود و دل از شرک جلی و خفی خلاصی یابد و چون پیش اطبا معالجه باضداد است
و مرض انسان مرکب از نسیان خالق و اشتغال بخلایق پس معجون معنوی لا اله الا الله که مرکب است
از نفی و اثبات ضد نسیان خالق مفیدتر ازین معجون نیست و در علاج این مرض و لایق ترین
دارو نیست در ازالت این عرض و لهذا قال النبی علیه السلام افضل الذکر لا اله الا الله
پس مداوم کر ذاکر مژده هزار عالم را بلا اله نفی نکند هر ربتی و یکیکی اثبات الا الله نتواند کرد نظم
ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا • لا در چهار بالش وحدت کشد ترا • چو لا نهنگ تو زان سوی الاست گرگئی
مژده هزار عالم ازین سوی لا بها • از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق • از تیه لا بمنزل الا اله را
دروازهٔ سرای ازل آن سه حرف عشق • دندانه کلید ابد آن دو حرف لا • بی حاجبی لا بدر دین دو که جست
دین کنج خانهٔ حق و لا شکل اژدها • پس بر ذاکر واجب است که دل خود را که آیینهٔ جمال خدای
جناب مطلق است و مظهر و مظهر تجلی حق است چنانکه اشارت خلق آدم علی صورته برین
معنی است مصقول ذکر الله که لکل شیء صقالة وصقالة القلب ذکر الله از زنگار ما سوی الله
و کدورت تعلقات ما عدا بزداید تا جمال حضرت شاهی را درین آیینهٔ الهی مشاهده تواند کرد
نظم بینی جمال حضرت عینی اندر آن زمان • کائینهٔ دل تو شود صادق و صفا چنانکه آورده اند

پادشاهی بود بغایت صاحب کمال که نقش مثال او در اوهام و خیال در صفحهٔ هیچ خاطر نگاشتی و هرکه تمنای
تمنای لقای او کردی حیات خویش کم انگاشتی عالمی شیفتهٔ دیدار او و آشفتهٔ رخسار او بودند اما هیچکس
زهرهٔ تمنای وصال و طاقت مشاهدهٔ جمال او نداشت و چون پادشاه از برای نوازش عاشقان
مشتاق و سوختگان آتش فراق خویش گاه گاه از خانه بیرون آمدی رخسار چون آفتاب را بشکوه
نقاب پوشیدی از آنکه گفته اند نظم دلبر در رخ خویش نمی توان نگریست • کز هم فروغ خود او را حجاب میکرد
و اگر طرفی از نقاب مرتفع شدی و آفتاب جمال او پرتو زدی دمار از جان عاشقان برآوردی
زار و خستگان بی قرار نظم صد پرده میدرد ز پس پرده مرزنا • از رخ چو پرده برفکند تا چها کند
عاشقان سوخته و صادقان غم اندوخته نه طاقت مشاهدهٔ جمال داشتند و نه تاب صبوری و نه مجال
ادراک وصال یافتندی و نه احتمال دوری نظم نی کسی را صبر بودی زو دمی • نه کسی را تاب او بودی همی
خلق می مردند دایم زین طلب • صبر نه با او و بی او ای عجب • چون پادشاه درد و بیقراری عشاق
دید لطف بی غایت و کرم بی نهایت فکر تدبیر کار ایشان کرد نظم عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست • پس مصلحت جانان دید که قصری از برای او بیارایند و او بقصر
درآید و آیینهٔ مصیقل و صافی در برابر دریچهٔ قصر دارند و پادشاه از دریچه نظر در آیینه اندازد تا چون
آفتاب روی او از آیینه تابد تا هر عاشق از پرتو آن جمال بهره یابد چون قصر بیاراستند و آیینه مصیقل
کردند هر صبح و شام از برای پرورش عاشقان بی صبر و آرام نظم بر سر آن قصر رفتی پادشاه
وانگهی در آیینه کردی نگاه • روی او زان آیینه می تافتی • هرکس از رویش نشانی یافتی
پس اگر مشاهدهٔ جمال با کمال پادشاه حقیقی و محبوب اصلی را که هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت فرو
گذاشته است بحقیقت طلب میکنی و تمنای لقای او داری آیینهٔ دل را که بزنگار تعلقات ماسوا
تیره کرده به ذکر حق مصیقل و مصفا ساز نظم چو آهن گرچه تیره هیکلی • صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

وچون آیینهٔ دل صقالت وصفا پذیرفت انزا در مقابل دریچه هر صفتی میدارد تا پادشاه از قصر
مجد وعلا وعظمت وکبریا بحکم آنکه گفته‌اند نظم هرچه روی دلت مصفاتر ٭ زو تجلی ترا مهیاتر
نظر در آیینهٔ دل تو اندازد تا از مشاهدهٔ پرتو آفتاب جمالش ذرهٔ صفت در رقص وحرکت آیی نظم
گر تو میداری جمال یار دوست ٭ دل بدان کایینهٔ دیدار اوست ٭ دل بدست آور جمال او ببین
جان کن آیینه جمال او ببین ٭ پادشاه تست بر قصر جلال ٭ قصر روشن ز آفتاب آن جمال ٭
پادشاه خویش را در دل ببین ٭ عرش را در ذرهٔ حاصل ببین ٭ گر ترا پیدا شود یک فتح باب ٭
در درون ذره بینی آفتاب ٭ سایه در خورشید کم بینی مدام ٭ خود همه خورشید بینی والسلام ٭
پادشاه چون نظر در آیینهٔ دل عاشق کند وآیینه صافی بود وجمال با کمال خود در آن آیینه مشاهده کند
عاشق جمال خود شود دیگر نظر از آیینهٔ دل عاشق باز ندارد ٭ عاشقان که آیینهٔ دل بذکر الهی صیقل
کرده‌اند وجمال معشوق در و دیده این گفته‌اند نظم ما فتنه بر توییم وتو فتنه بر آیینه ٭ ما را نگاه در تو ترا اندر آیینه
تا آیینه جمال تو دیده و تو حسن خویش ٭ تو عاشق خودی زتو عاشق تر آیینه ٭ وبعضی لمعهای لمعات
مقرر این کلمات است ودر مثنوی قصه آوردن آن فقیر بر یوسف از برای تحفه هم درین باب است
وجامع جمیع این اشارات کتاب خداوند حکیم است یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله
بقلب سلیم وسلامت او عبارت از صقالت اوست نظم اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون روی آیینه که بنقش و نگار نیست ٭ چون ساده شد زنقش همه نقشها دروست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست ٭ چون روی آیینه ز صفا این هنر بیافت
تا روی دل چه باید که او را غبار نیست ٭ و در کتاب تحفة الابرار فی افضل الاذکار
مجموع قسم ثانی مقرر این معنیست اما چون آن کتاب بزبان تازی بود و دو سه کلمه از آن بفارسی
ترجمه کرده شد باری از فواید ذکر این قدر دانک چون نور ذکر در دل افتد زمین بدن روشن گردد

وأشرقت الارض بنور ربها وسر این آیت یوم تبدل الارض ظاهر گردد بر مقتضای فاذکرونی
اذکرکم ذاکریت بمذکوریت ومذکوریت بذاکریت مبدل شود بل وجود ذاکر چون سایهٔ در پرتو
آفتاب وجود مذکور متلاشی گردد وحقیقت توحید وهو معکم اینما کنتم جمال نماید لاجرم شاهد بزبان
شهود وحکم بی نطق چنین گوید شعر جمالک فی کل الحقایق سایر ٭ ولیس له الا جلالک ساتر ٭
تجلیت للاکوان خلف ستورها ٭ فنمت بما ضمت علیه الستایر ٭ لقد کنت دهرا قبل یکشف الغطا
اخالک کانی ذاکر لک شاکر ٭ فلما اضاء الصبح اصبحت عارفا ٭ بانک مذکور وذکر وذاکر ٭
ای ترا دوست بهر مکان می جستم ٭ هر دم خبرت ز این و آن می جستم ٭ دیدم بتو خویش را تو خود من بودی
خجلت زده‌ام کز تو نشان می جستم اصل هفتم توجه است وتوجه تولاست بخدا و تبراست از ماسوی
از آنکه با خلیل از سایر جمیع ما عدا از سر غیرت پشت پا زند و بلا احب الافلین از غیر اعراض کند
توجه حقیقی کرد وجهت وجهی بدان اشارتست دست ندهد وتا دم نقد اما الیک فلا بر جبرئیل رقایق صعود
نزند نار نمرود فتیو وشهوه برد وسلام اطلاق وجود مبدل نگردد نظم در آتش اگر افکندت بجبر
بکن چون خلیل خداوند صبر ٭ در افتادن ار پرسدت جبرئیل ٭ که داری طمع احتیاج ای خلیل ٭ بگو روکه اما الیک فلا
کمی ترسم از غیرت پادشاه ٭ ز غیرت بکن اتباع خلیل ٭ مزن دست در دامن جبرئیل ٭ رسد آتش غیرت گرد
که گر غیر او را کنی اختیار ٭ جهان آتشی گان ز روی اثر ٭ جهان را بسوزاند از یک شرر مقصود ازین
توجه آنست که دیدهٔ ظاهر را از مظاهر بدوزد بل باید که اختلاف مظاهر خلایق را بنور احدیت
حضرت خالق بسوزد لاجرم گوید بیت مرا غیرت بر آن دارد که چشم از غیر بر دوزم ٭
ز عشقت آتشی سازم خیال ما سوی سوزم ٭ ولو خطرت لی سواک ارادة شعر ٭
علی خاطری سهوا قضیت بردتی ٭ فانت منی قلبی وغایة مطلبی ٭ واقصی مرادی واختیاری وخیرتی
سید الطایفه جنید بغدادی قدس سره می فرماید که اگر صادق سالک هزار سال در راه حق قدم زند

پس یک لحظه از آن حضرت غافل ماند آن مقدار که در آن یک لحظه از وی فوت شود بیشتر از آنی بوده باشد
که در آن هزار سال حاصل کرده است **بیت** قضا نیارم کردن دمی که بی تو گذشت ٭
ولی چه سود که مقدور جز قضای تو نیست ٭ باری در جمیع مقامات شهود و مراتب قیود باید نیز ٭
باید که روی دل بر آن حضرت دارد و علاقهٔ قلبی منقطع بگرداند و گوید **نظم** ٭
هر دیار که باشد ملازم تو بود دل ٭ سپهها اگر نگذارد که در دیار تو باشم **اصل هشتم صبرست**
وحقیقت صبر برون آمدن بود از لذات جسمانی و حظوظ نفسانی و حبس کردن نفس در محنت عبادات
و ثبوت قدم بر بساط مجاهدات زیرا که اگر سالک نفس اماره را در بوتهٔ مجاهده بگذارد و از برای
تزکیه و تصفیه با سوز آتش صبر نسازد هر آینه در الوان عذاب نار که عبارت از فراق بود کالنار
بایدش سوخت پس صبر بر انقطاع مألوفات و محبوبات فانی اولی است از صبر بر عذاب
جاودانی آری گندم رنج آسیا نکشیده و آلام بسیار ندیده جزو ترکیب انسانی و اصل سرمایهٔ زندگی
نگردد و سنگ سرمه تا شکسته و دل در شکستن ننهاده مدد روشنایی و قوت بینایی نشود و زر گر در بوته
نگدازد از کدورات غش صفا نیابد پروانه که با سوز آتش نسازد از دولت وصل شمع سر
نیفرازد **در باب** با سوز عشق اگر نسازم چکنم ٭ جان در ره عشق اگر نبازم چکنم ٭ گویند چو پروانه چرا میسوزی
من عاشق آن شمع طرازم چکنم ٭ عاشقان صابر و صابران عاشق دانند که میان درد و درمان
پیوستگی بود و مرهم را بر حال زخم دلبستگی هیچ دردی بی دوا نیست و هیچ گرهی بی گره گشایی
و هیچ دری بی کلید و هیچ درخت امیدی بی نسیم صبر بار نیاید صبر دوا فزای هر رنجیست
و طلسم گشای هر گنجی بلکه عاشقان را عین درد معشوق دواست و نفس رنج محبوب شفا
و شکستگی محض درستیست اگاه ادراک این معنی از غایت جستجوی است **بیت**
غم او لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن ٭ هم ازین خوف طلب کن فرح و امن و امان را ٭

مگر جور و جفا را بنگر مهر و وفا را ٭ مگر درد و بلا را بنگر صد نکه انزا ٭ بی زورق صبر در دریای
بلا و عشق نتوان نشست و ازین غرقاب بی آشنایی شکیبایی نتوان رست شاه بازی که
دیده از غیر ندوزد چشم او بدیدهٔ شاه باز نشود نایی که از نیستان تحمل بریدن ندارد با شکرلبها
نایی و همساز نشود صبر مفتاح ابواب فرج است و مرقاة اسباب درجات ٭ صابران دردمند و
خستگان مستمند ٭ که سینهها سپر ناوک بلا ساخته اند و تیر تدبیر در کیش و مرهم صبر بر جگر ریش نهاده
اند که بلای دوست عین ولاست و جفای یار محض وفا و دیدهٔ دل و جان عین بصیرت و عیان
بینند که در ضمن هر المی کرمیست و در زیر هر رنجی گنجی و در اهانتی اعانتی و در هر ملامتی کرامتی ٭
چنانکه در هر جلالی جمالیست **نظم** مجوی شادی چو در غمست میل نگار ٭ که در دو پنجهٔ شیری توای عزیز شکار
اگرچه دلبر ریزد گلاب بر سر تو ٭ قبول کن تو چرا نزا بجای مشک تتار ٭ درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی
بجز جفا نشود هیچ دفع آن سگسار ٭ کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست ٭ ولی غرض همه آن تا برون شود غبار
غبارهاست درون تو از حجاب منی ٭ همی برون نشود آن غبار را زیکبار ٭ ٭ ٭
بد جفا و بد زخم اندک آن ٭ رود ز چهرهٔ دل که بخواب و که بیدار ٭
تراش چوب نه بد هلاکت چوبست ٭ برای مصلحتی است در دل نجار ٭
به بین به پوست که دباغ در پلید بها ٭ همی بمالد آنرا هزار بار هزار ٭
که تا برون رود از پوست علت پنهان ٭ اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار ٭
ازین سبب همه شرط طریق حق صبرست ٭ که عافیت بنماید صفاتش آخر کار ٭
اگر در مصابره و مرابطه یا ایها الذین آمنوا اصبروا وصابروا ورابطوا دانایی و بر سر و جهر
و ما صبرک الا بالله بینا باید که از قول مشایخ که الصبر تقصیر فی الصبر است غافل نباشی یعنی صبر را
از خود نه بینی و در صبر بانتظار فرج ننشینی چه انتظار فرج در صبر ناصبوریست و کار از برای

اجوه کردن و دوری و مزدوری از بندگی خواجه دور نیست بنده صابر آنست که گوید **نظم**
زاهد حیلت در دو تو دیده میخوام ه وگرنه دیده نباید بهیچ کار مرا ه اگر نه در ره عشق تو جرخ گردد جانم
چه حاصل است ازین جان بیقرار مرا ه **اصل نهم مراقبه است** و مراقبه پیوسته چشم بطرف دوست
داشتن و همت بر مشاهده دیدار او گماشتن است و متعرض نسمات نفحات الهی و مترصد جذبات
نامتناهی بودن و ز سر غیرت دیده از غیر جمال حضرت دوختن و وجود اثنینیت را از سبحات
وجه احدیت سوختن بساط مجاهدات طی کردن و دل و درد را با نواع مشاهدات حی کردن از
لحظ او بر ضمایرش آویختن و از دم بد و گریختن که اعوذ بک منک **بیت** از تو بتو گر بگریزم چکنم ه
پیش که روم قصه بدست که دهم ه با در دم خانه گشتن و از خویش بیگانه گشتن است و در بی
نیستی هستی مطلق یافتن و از در بیخودی بصدر صفه لی مع الله شتافتن جان گرامی در راه طلب
باختن و این ابیات را مجرای ساختن است که **مؤلف** آرزوی جان ما جز طلب یار نیست ه
گرچه در انکار ماست هر که درین کار نیست ه اگه ز غیرت جو ما دیده ز غیرت بر دوخت ه
دیده بینا نیافت طالب دیدار نیست ه لذت عمر عزیز نیست عجب گر نیافت ه
یوسف ما را بجان هر که خریدار نیست ه در طلب سر عشق هر که جو ما سر نباخت ه
در حرم خاص دوست محرم اسرار نیست ه تا تو تویی نیست بار در حرم یار بار ه
خلوت خاص حبیب منزل اغیار نیست ه هستی مطلق اگر هست ترا آرزو ه
نیست شو از هر چه هست در ره دلدار نیست ه قافله سالار عشق کوس سفر می زند ه
بخت گران خواب من وای که بیدار نیست ه **ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو
الفضل العظیم** شیخ کبیر چه صه از بالمو و برمیگوید مراقبه آنست که چون بنده اطلاع حق را بر خفیات
اسرار خویش داند پیوسته این علم را نصب عین خود سازد و در احوال و اقوال خود رضای ملک

متعال را ملاحظه کند و خطاب باری را در امر و نهی بر خود جاری دارد ابو حفص رحمة الله علیه
گفت هرگاه که با خلق نشینی واعظ دل و نفس خود باش و بتوجه خلایق مغرور مشو که ایشان
مراقب ظاهر تواند و حق سبحانه و تعالی رقیب باطن تو **چنین آورده اند** که سلطانی از سلاطین
درباره بنده از بندگان کمترین نظری داشت و الطاف بی نهایت مصروف و مبذول داشتی و
او را محرم و همراز و همدم و دمساز خود انگاشتی و ظاهر افضل او بر دیگران پیدا نی و هیچکس را
استکشاف این از بادشاه یارا نی و بادشاه بر خفیات سرایر و خطرات ضمایر ایشان اطلاع بود
روزی آن آفتاب کواکب حشم با جماعتی از لشکر و خدم سوار شده در صحرایی متوقف بود و
از دور کوهی می نمود که بر روی برف بسیار مجتمع گشته بود و بادشاه نظری بر سر کوه افگنده
الحال بنده که بشرف اقبال مخصوص بود بطرف کوه تاخت و هیچکس از خدم سر این نشناخت بعد از یک
لحظه پاره برف پیش بادشاه آورد و بادشاه گفت چون دانستی که مرا رغبت این شد گفت نظر مبارک
بادشاه بدان طرف افتاد و بادشاه بی قصد نظر بچیزی نکند بادشاه بخیل و خدم و چاکران و
حشم گفت من این بنده را مقرب حضرت خود از آن ساختم و لوای عزت او بر سر همه بدان افراختم
که هر یکی از شما بکار مشغول است و کار او مراقبه احوال و ملاحظه لحظات و افعال منست لاجرم معنی
این بیت را نصب عین خود ساخته میگوید **بیت** اگر بر چشم من دشمن هزاران تیر بر دوزد ه
محالست این که از روت زمانی دیده بر دوزم ه و مخاطبه خداوند علیم به سوی کلیم هم درین معنیست
چنانکه مولانا می فرماید قدس سره **نظم** گفت موسی را بوحی دل خدا ه کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو کرم ه موجب آن تا من آن افزون کنم ه گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم بر وی زده ه مادرش گر سیلی بر وی زند ه هم بما در آید و بر وی تند ه
خود نداند غیر او دیار هست ه هم خمارش زو و رسد هم زو مست ه خاطر ما هم ز تو در خیر و شر

التقای نیستش جای دیگر ۰ عیز من پشت جو شکست و کلوخ ۰ گر صبی و گر جوان و گر شیخ

اصل دوم رضاست وحقیقت رضا خروجست از خواست خود و دخول در خواست محبوب
باختیار چنانکه بترک خروجست باضطرار یعنی تجلی از ناسوت ادنی و تجلی بلاهوت اعلی و خواست
از میانه برداشتن و بی عوض با دوست صحبت داشتن و مراد مطلوب را مراد خود انگاشتن و
بیکبارگی ترک اختیار خویشتن کردن چنانکه حارث گفت در محنت جویان حکم سکون آوردن
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار ۰ انکو ز اختیار نرست بخت یار نیست ۰ شبلی گفت اگر مخیر کردانند
میان بهشت و دوزخ دوزخ اختیار کنم از آنکه دوزخ مراد دوستست و بهشت مراد من و هر که
اختیار خود بر اختیار دوست بگزیند محب نباشد جنید را این سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند
اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده بنده را اختیار نیست هر کجا بری بروم و هر کجا بداری
بباشم من که باشم که مرا اختیار رسد نظم سایه را دوزخ و بهشت یکیست ۰ نیست را کعبه و کنشت یکیست
حق سبحانه و تعالی آغاز کتاب از لوح قضا برضا ساخت و بیان کرد که اضطراب کردن از روی نیست
و رضا نا دادن بحکم از نشان منازعتست و بنده را با خدا منازعت نرسد و خواجه علیه السلام ازین
معنی خبر داد اول ما کتب الله تعالی فی اللوح انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضایی و
لم یشکر علی نعمایی ولم یصبر علی بلایی فلیطلب ربا سوایی پس رضا از خویش فانی شدنست
و بدوست باقی گشتن و بترک اختیارات و نیل مرادات بنیل حاجت ملاقی گشتن فراق و وصل
چه باشد رضای دوست طلب ۰ که حیف باشد ازو غیر از و تمنایی و این مقام اعلی معارج اعتلا
و اقصی مدارج ارتقا سالکان مسالک قدم و قاصدان ممالک جناب قدم است نظم
کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد ۰ خطوی ازین مسالک و صد خطبه خطا ۰
فیض هزار کوثر و زین ابر یک رشحه ۰ برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیاه ۰ و تحقیق طایفه

اهل رضا اند که مشرف اند بتشریف اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت
ولا خطر علی قلب بشر و تشریف صالحیت ایشانرا بزین تشریف رسانست که هر مطلوب که از پس پرده
طلب روی نماید بقدر حوصله طالب باشد و چون در مقام رضا و منزل فنا بنده خواست از میان
بر دارد و کار با رادت مطلوب باز گذارد و از تقیید و تعیین مطالب برهد و خطرات قلبی را
بر خود راه ندهد لاجرم هر فیض که از حضرت ملک وهاب برسد بر قدر کرم بی غایت آن جناب
بود و بس کسی که از ظلمات اوصاف نفسانی و تمتعات لذات جسمانی مرده باشد و بانوار تجلیات
رحمانی و آثار صفات ربانی حیات ابدی و سعادت سرمدی دریافته برابر نباشد با کسی که در
ظلمات بشریت و کدورات انیت فرو رفته بود و حق سبحانه و تعالی از برای بیان فرق در
میان این دو طایفه می فرماید او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس
کمن مثله فی الظلمات لاجرم این طایفه گویند ۰ ما زنده بنور کبریاییم ۰ بیگانه و بخت آشناییم
مه توبه کند ز خویشتن بینی ۰ گر ما رخ خود بدو نماییم ۰ در سوزد و پر و بال خورشید ۰ چون چهره خود بدو نماییم
این هیکل آدمیست روپوش ما ۰ ما قبله جمله سجده هاییم ۰ ابلیس بگو مبین تو آدم ۰ تا جانت ز لطف در ربایم
ابلیس نظر ز حق نظر جدا داشت ۰ پنداشت که ما ز حق جداییم ۰ وصول بی اتصال و انفصال با حضرت ذو الجلال
والجمال وست و بی انخفاضی که موجب ارتقاست و فنایی که سرمایه بقاست اینجا روی
نماید لقای ازلی در اینجا مشاهده افتد بقای لم یزلی اینجا حاصل آید عاشقان و رندان رفته از دست
صهبا تجلیات جمال حق بقدح صدق در اینجا نوشند و عارفان عریان از لباس قیود شهود خلعت
صافی سلطنت از اطلاق وجود در اینجا پوشند و خواجه کونین که رافع استار غیبست ازین مقام
خبر داد آنجا که گفت ان لله اختص بخواص عباده شرابا قد اشربوا طابوا و اذا طابوا عطشوا
و اذا عطشوا طاروا و اذا طاروا بلغوا و اذا بلغوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا

انفصلوا و اذا انفصلوا افنوا و اذا افنوا بقوا و اذا بقوا صاروا ملوکاً فهم فی مقعد صدق عند
ملیک مقتدر نظم پسر سرفراز ان اهل رشاد • مبشر بمنشور قل یا عبادی • جهان بزرگی و جان جهان
حبیب خدا خواجهٔ کون بیان • چنین گفت کاینه برای خواص • شرابی نهادست با اختصاص
شرابی طهوری که صبح الست • از و گشته اند اهل توحید مست • شرابی که نوشندش ارباب حال
ز خمخانهٔ حق بجام جمال • خرابات آن باده دانی کجاست • مقام خرابی اوصاف ماست
سواقی صفاتست اسمای حق • کمین جام میناش این نه طبق • ازین می چو بخشند شان طیب عیش
طریقی نمایند شان سوی طیش • از آن پس پرند تا اوج عرش • ازین تخت آباد زندان فرش
بیک پر زنند تا بمقصد رسند • ز حد بگذرند و به بی حد رسند • ز قربت چو حاصل کنند اتصال
رسد آن زمان صدمت انفصال • ازین پس چو حاصل شود شان فنا • بیابند در حضن آن صد بقا
ملوکی شوند این از اعتزال • بر آن مقعد صدق بی انتقال • همان به که سازیم ختم کلام
بگفتار احمد علیه السلام • المقالة العاشرة فی بیان حقیقة المحبة و اقسامها و ظهور تباینها
بجهات اقوامها نظم • هر چه گویم من ای دبیر امروز • نه بجوییشم ز من بگیر امروز
قلمی نیستی بمن در کش • که گرفتارم و اسیر امروز • پرده بر من مدر که نتوان دوخت
نظر از یار بی نظیر امروز • هر چند در شرح حقیقت محبت عبارت وافی نیست و در تعیین
ماهیت او اشارت کافی نه و اگرچه شاه باز فکرت در طیران هوای عرفان او پر و بال ریخته
و اثری ندیده و سمند فطنت در جولان قضای ایقان او آتش از سمها انگیخته و بگرد آن نرسیده
اما انجام کار از آغاز دیدن و دست از نامقدور باز کشیدن کار خردمند دوراندیش و وظیفهٔ
عقل دامن گیر است و لیکن کسی که رشتهٔ خودی گسسته و بکلیت وجود در عشق پیوسته باشد و غرق
طوفان محبت و حریق نیران مودت گشته و عشق مطلق بحکم کنت سمعه و بصره و یده گوش شنوا و

و چشم بینا و دست گیرای او شده و این رباعی نقد حال او آمده رباعی
عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست • تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست •
اجزای وجود من همه عشق گرفت • نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
لاجرم هر چه شنود و هر چه گوید بعشق گوید نه بخود در گوش نکند بی دستوری عشق نگوید و بی فرمان
او خاموش نکند لمؤلفه چو عشق در سخن آید چنین سوخته را • بخویشتن نتواند که او خموش کند •
دریایی غرقم که غرقهٔ او یاد ساحل نکند بستهٔ زنجیری شدم که با جنون زنجیر ترک دیوانگی هیچ
عاقل نکند غرقهٔ این دریا را دل دریا و کام نهنگ خوشتر است از سفینهٔ سلامت و ساحل نام و ننگ
نظم دلم ز ساحل آرام و عافیت بگرفت • کجاست کام نهنگی و موج دریایی • عقل
با چون و چرا ساخته و عشق از سبحات جمال بیچون گداخته عقل بر بستهٔ ششدر جهات گشته و عشق
در بساط قرب از پرتو رخ معشوق مات گشته عشق با تاج و افسر بسر نبرد و سو کند چو بجای کلاه
دار و سر بفر شمشیر بخورد نظم در میان پرده خون عشق را گلزارها • عاشقانرا با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست • عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد • عشق دید از آن سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق • ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها • عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست • عشق گوید هست در تو مایهٔ این خارها
آه چه کنم هر دلی مرغ این انجیر نیست و هر بلبلی را آهنگ این صفیر نیست نظم
ترا بقاف چو مرکز نبوده است گذر • ز ما حکایت عنقا بگوی باور • این سریست که بیرون
نمی توان داد مهر خاموشی بر زبان می باید نهاد که گنج نهفتنیست و نشان گنج ناگفتنی نظم

کردم فرو خواب شدن زین راز نتوان زد دمی • خاموش کن تا بر نسوزد عالمی
عاقل ازین سخن آشنا بیگانه است و فسون عشق پیش عقل افسانه است بیت
دل شناسد که چیست جوهر عشق • عقل را زهرهٔ عبارت نیست • پروانه داند که چه تاج شمع
شهد شکر ریز نیست دیوانه داند که آواز زنجیر چه دل آویز و طرب انگیز نیست نظم
تو نازنین جهانی و ناز پرورده • ترا ز سوز نهانی درون ما چه خبر • چو دل بمهر نگاری نبسته‌ای هرگز
ترا ز حالت عشاق بی نوا چه خبر • مغز خرد از غرایب این حال در جوش آمد و حریف این بزم
مستی و بیهوش آمد پیر خرد هرچند خود را طفل این مکتب ساخت حرفی نشناخت عاقبت
در راه حیرت لوح از بغل بینداخت نظم خواست عقل کل که داند از کمالش نیم جزو •
گشت ازین ادراک عاجز فکرت دراک او • ز عشق روی گل بلبل نکردی ناله و غلغل •
اگر اندر لقا و گل نبودی نکهت بو بیت • گرچه کس نیست خالی از فروغ آفتاب •
چشم خفاشی ندارد طاقت ادراک او • اگرچه کنه حقیقت عشق از حیز ادراک برونست
اما آثار او از حد و حصر افزونست کمینه اثرش از بی نیازی خانه بر انداز نیست و جان بازی
در راه او کمینه بازیست پیوسته کار او بمشاطگی چهرهٔ معشوق بر افروختن و دل عاشق بر آتش
حسرت بسوختن است و سلسلهٔ زلف معشوق را تافتن و دل عاشق را چون شانه شکافتن
همیشه پیشهٔ او دل عاشقان بر نیاز بردن و بدست معشوقان پر عشوه و ناز سپردنست و از
عاشق و معشوق آیینه ساختن و علی الدوام خود با خود عشق باختن نظم آیینه اندر برابر داشت
تا بخود بر عاشق زار آمدست • اوست عاشق اوست معشوق اوست عشق •
کیستی تو چون همه یار آمدست • عشق بر ستیزیست که دست بخون عاشقان شوید و از کشتگان
خود خون بها جوید خون ریزیست که در بندش هزار کشته بر کشته است و در هر بیابان از

کشتگانش مصرع کوه بر کوه و پشته بر پشته است بیت هزار آتش و سوز و غم است و نامش عشق
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار • هر آنکه دشمن جان خود است بسم الله • فدای دادن جان وصلای
کشتن زار • اگرچه ستیزه کار بسیار آزار و جگرخوار و مهر دل افگار است اما آزار او مرهم جان
و درد او مایهٔ بخشش درمانست بیت به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان •
بلا و محنت شیرین که جز با وی نیاسایی • ترک خون ریز نیست و شاه پر ستیز نیست که چون مرکب
شوق در میدان دل تازد و آوازهٔ یغمای عقل در جهان جان اندازد ترکیست که در آرزوی
پنجهٔ دست و تمنای ساعد وشت او هلال چون کمان پشت خم داده و عطارد دبیر نام تیر
بر خود نهاده و آفتاب عالم تاب گرد خود بر آمده و خود را اسیر او دیده و مشتری از سعادت
بلند اختری خود لشتین فروخته و خاک قدم او خریده نظم مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمایی •
که او صفهای شیرانرا بدراند به تنهایی • نگارا چون سخن نبود برزد آسمانرا دل • • •
فرو افتد زنیم او مه و زهره زبالایی • دهان عشق میخندد که نامش ترک گفتم من •
خود این او مید مدر ماکه ما نایم و او تنهایی • حاصل ازین عبارت و مقصود ازین اشارت
آنست که اگرچه حقیقت عشق مجال سخن نیست و در کشف سر او طریقه بغیر از نهفتن نی اما
عشقست که از چالاکی و بی باکی گفتن نگذارد و نهفتن نگذارد لاجرم بطریق ترجمانی از زبان
عشق کلمهٔ چند در حقیقت محبت و شرح مراتب جمه و بیان نتایج آن آورده میشود و مرتب برین
سه وصل والله المرشد وصل اول بدانکه حق سبحانه و تعالی اثبات محبت کرده بر نفس خود
چنانکه گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و تحببت الیهم بالنعم فعرفونی
یعنی گنج نهانی بودم دوست داشتم که آشکارا شوم پس از برای اظهار قدرت عالم
آفریدم و از برای ظهور خود آدم آفریدم و انسانرا باجسام پروردم تا مرا دوست داشت

وبسبب دوستی علم عرفان من برافراشت و در کلام مجید و کتاب حمید در حق بعضی عبید
که بقطع قیود و تعینات و رفع حجاب تعلقات مرایای قلوب را مجالی غیب الغیب ساخته اند ه
فرموده که فسوف یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه وبی هیچ شبهه و ریب محبت حضرت عالم الشهادة
والغیب مر اظهار کمالات خود را محبتی است ذاتی که اصل محبت صفاتیست وسبب ظهور
جمیع موجودات و رابطهٔ انواع تالیفات روحانی وجسمانیست واین محبت ذاتی ناشی است
از ادراک حق سبحانه وتعالی ذات وکمالات خود را بذات خود واین محبت در مرتبهٔ احدیت
بهیچ وجهی از وجوه ونوع از انواع قابل تعدد وکثرت ومعروض اسم ونعت وصفت که زاید
بر ذات احدیت باشد نیست وبهیچ اعتباری از اعتبارات ممتاز از ذات نی پس درین
مرتبه احاطت حقیقت او کار عقول وافکار نیست وادراک ماهیت او در شان بصایر
وابصار نی طاوس فکر را مجال طیران هوای او نیست وجاسوس وهم را امکان جولان فضای
او نه شعر تعالی العشق عن هم الرجال ه وعن وصف التفرق والوصال ه متی ما جل شیء عن خیال ه
یجل عن الاحاطة والمثال ه هرچه گویم عشق را شرح وبیان ه چون بعشق آیم خجل باشم ازان
گرچه تفسیر زبان روشنگرست ه لیک عشق بی زبان روشن ترست ه چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت ه عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ه شرح عشق وعاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب ه گر دلیلت باید ازوی رو متاب ه واز قول باری که گفت
ویحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد مراد همین خواهد بود واز قول رسول علیه السلام
که فرموده تفکر ساعة خیر من عبادة سنة وقال تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله
مستفاد غیر ازین نخواهد شد ودر مرتبهٔ واحدیت که حضرت اسما وصفاتست محبت از ذات
واز سایر اسما وصفات متمیز گردد چنانکه صفت از موصوف وبعضی صفات از بعضی دیگر

ممتاز گردد وظاهر شود حقایق محبت در حضرت علمیهٔ الهیه ومتحقق گردد ظاهر او در وجود
عینیه اما حقیقت محبت در حضرت واحدیت ودر حضرات کونیه نیز رفع نقاب وکشف حجاب
نمیکند ومتجلی نمی گردد مگر کسی را که جام محبت در کشیده وذوق شراب عشق چشیده باشد یا بجذبهٔ
روح او بجناب جمیل مطلق بجامعیت جمال وکمال که او را فایض است از حضرت حق بمیلان
قلب او بطرف مظهری از مظاهر روحانیه وجسمانیه بعلاقهٔ وجود حصه در هریک از قلب ومظهر
از هویت الهیه که ظاهرست در صور بقدر استعدادی که بفیض اقدسش فایض است هریک را
از اعیان ثابتهٔ کونیه وموجب حب ازلی بل جمیع وجدانیات بدین حیثیت است لاجرم چنانکه
تعریف لذت سماع وتبیین طیب جماع مر بلید وعنین را که واجد لذت این هیچ نوعی از محالات است
تعریف محبت نیز غیر محب را مجانان مستحیل است چنانکه گفته اند حقیقة الحب لا تجلا لنا قد ما و
استبشع الواحد التعریف بالعقل لا یعرف الشمس الا من یکابدها تعریفها عین تضلیل وکل فاقد
حس لیس یمکنه ادراک محسوسة من باب تخییل رباعیه هرکس که چو من عاشق آن مه نشود
از عشق بگفت وگوی آگه نشود ه کیفیت اشکال بصد شرح وبیان ه مفهوم نبرد هیچ اگه نشود ه
اگرچه تعریف وجدانیات نوعیست از محالات اما کسی که معتاد ست بتصور ماهیات از
طریق تعریفات بلوازم تنبه که بتصورش موجب تصورات ماهیات وتعقل او مستلزم تعقل
ذات باشد از نفس خود رخصت نیابد که در امور وجدانیت سخن نگوید ودر باب تعریف آن
نپوید بسبب غلبه تحقیق ماهیات بر نفس او پس تعریف میکند از برای تنبیه نفس خویش یا از
برای طالب کمالی که مقتبس باشد از مشکوة انوار قلب وروح او لاجرم بعضی حکما محبت را
کردند بابتهاج حاصل از تصور ذاتی که کمال مدرکست واین تعریف است بلازم مفارق ازانکه
در حالت فراق محبوب وعدم تصور حضور مطلوب ابتهاج نیست ومحبت همان محبت است

دیگر آنکه ابتهاج سرور مدرکیست بحضور محبوب یا بتصور حضور محبوب و محبت گاهی اعطای
این سرور کند و گاهی ضد این پس ابتهاج از لوازم مفارقه محبت باشد و صالح تعریف نبود با وجود
آنکه ابتهاجی که بتصور حضور محبوب باشد در جنب ابتهاجی که بحضور مطلوب حاصل شود او نیست
حقیر و حبر نیست سیر چنانکه قیصری رحمة الله علیه **شعر** شتان بین خیال الحب عند فرقه ٭
و بین ما کان حب الصب مصطفقه ٭ ان الخیال و لو یعطی لصاحبه ٭ روحا من الحب لکن این ما عتقا
نکند گرم حرکت آتش ٭ تشنه ند خیال آب عطش ٭ آنکه مرکز نخورد از می ناب ٭ ٭ ٭
نشود مست از خیال شراب ٭ و بعضی گفته اند محبت عمای محب است از عیوب محبوب و این تعریف
صادق نیاید مگر بر محبت کونیه از آنکه عیب با مکان دو عمای آن محبت در درجه ثانی تواند بود
که در کمالات و وجود محتاج باشند بموجد و حسین حلاج قدس سره گفت محبت صفتیست سرمدی
و عنایتیست ازلی که اگر این عنایت نبودی نه درایت کتاب ممکن بودی و نه هدایت ایمان
دست دادی ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان و عمر بن عثمان مکی قدس سره فرموده
که محبت سر خداوند تعالی است که در دل مومنان مخلص ودیعت نهاده است و این مرد و
قول اشارتست بمحبت الهیه که هیچ عقل و فهم و فکر و وهم را مجال احاطه کنه او نیست پس ازین
تعریفات معلوم شد که محبت اگرچه در حقیقت یک معنیست که احاطه او متعذر و ادراک او متعسر است
اما بحسب متعلقات و باعتبار ذاتی که محبت قایم است بدان ذات منقسم می شود بمحبت الهیه
و کونیه اما محبت الهیه عبارتست از صفتی الهی که بهرچه متعلق شود او را برگزیده حضرت گرداند
بکمالات ذاتیش رساند اما محبت کونیه اگر متعلق باشد بجمالی از جمالات عین محب یا بکمالی از
کمالات او عبارت باشد از میل طلب محب چیزی را که بنسبت او کمالست پس باین تعریف
محبت مشتمل باشد محبت هر چیزی را که در وی کثرت متصورست تمام تر از آنکه از قبیل اسما و صفات

بود یا عینی از اعیان موجودات باشد و ازین روی گفته اند محبت ساریست در جمیع موجودات
نه آنکه هر ذره در وجود ٭ طلب میکند ارتقا و صعود ٭ کمالی که او را بتخصیص هست ٭
همیشه طلب کار او آمدست ٭ برین نکته ای دوست بی هیچ قیل ٭ فاحببت ان اعرف آمد دلیل ٭
برای ظهور کمالات خویش ٭ نهاد از مظاهر آیات خویش ٭ در و حسن خود را بخود جلوه داد ٭
ز غیب هویت دری برگشاد ٭ الوهیت خویش اظهار کرد ٭ چو اسما مفاتیح اسرار کرد ٭
هر آیینه را دیده داد خاص ٭ بفیضی که دارد بدو اختصاص ٭ پس اندر هر آیینه روی دگر
نمود از کرم عشوه مشاطه گر ٭ چو آیینه در خود نظر کرد و گفت ٭ که او برزیادست و خود نامه
پس آن آیینه عاشق زار شد ٭ طلب کار دیدار دلدار شد ٭ بخوان آنچه ماند از حدیث نخست
که تا شرح این قول گردد درست ٭ الیهم تحببت بالنعمه ٭ لکی یعرفونی ٭ بلا شبهه ٭ عطا دادم آیینه را بی نعم
که تا عاشق من شود زین کرم ٭ وز آنجا بعرفان من ره برد ٭ گدایی ز خود دل سوی شه برد
و اگر متعلق محبت کونیه غیر جمال و کمال محب بود عبارت باشد از معنی روحانی که محب را
در محبوب فانی گرداند از روی ایجاب محب بمطالعه کمال محبوب و ابتهاج او بمشاهده
جمال مطلوب و ازان جهت که این محبت امریست ذوقی و معنی است وجدانی که هرگاه که
مدرک الطف و اعلی بود محبت نیز اتم و اعلی باشد و این محبت علی وجه الکمال میسر نشود مگر اکمل
موجودات را که بظاهر و باطن آراسته و بعلم و حال و کشف و شهود پیراسته باشد چون حضرت
رسالت علیه الصلوة و السلام بلکه کمال محبت خاصه حضرت خالق است و محبتی که مظاهر خلایق است
آثار عکس محبت و انوار فیض رحمت اوست **نظم** هر عشق تو هم تو بی که تو بی ٭ دایا بر جمال خود نگران
نظم دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم ٭ آنجا که شهر عشق است انسان چه کار دارد ٭ ٭
وصل دوم بدانکه محبت نوعی از اعتبارات منقسم میشود بمحبت ذاتی و صفاتی و اسمایی و

وافعالی وآثاری و در تحت هر یک ازین اقسام انواع بسیار مندرجست اما ذاتی محبتی است
ناشی از ادراک ذات الهی بذات خود حسن ذات خود را و از طلب ذات ظهور صفات
خود را و این محبت در حضرت احدیت عین ذات احدیت است و اصل محبت صفاتی و
اسمایی و سایر انواع اوست چنانکه در مقالات گذشته گذشت اما صفاتی محبتی است ناشی
از طلب هر صفتی از صفات بزبان استعداد خود از حضرت ذات ظهور خود را در مظاهر اسمای
الهی اما اسمای محبتی است ناشی از طلب اسما ظهور خود را و ظهور محال ولایت و مظاهر دولت
وسلطنت خود را اما افعالی محبتی است که طلب میکند ظهور شئون الهی را که کل یوم هو فی شأن
اشارتست بران واسطهٔ مظاهر اسماء جمالی و جلالی و محبت اسمایی و صفاتیست که اقتضای ظهور
عالم کند چه عالم مقتضای اسما و صفات است و ذات در مرتبت عزت خود بحکم ان الله غنی عن
العالمین از همه بی نیازست اگرچه در حقیقت محبت اسمایی و صفاتی نیز نتیجه و مقتضی محبت ذاتی
چنان اسمایی که مقتضی وجود عالم اند مقتضای اسمای ذاتی و شئون غیر حضرت بیچون نمی دانند
چنانکه فرموده که وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو اما آثاری محبتی است که ظاهر می شود در اکوان
و اعلی مرتبت این محبت آنست که در میان ارواح مجرده که از ملایکهٔ مقربین خوانند ظاهر میشود
بعد از ان انچه در میان نفوس سماویه و افلاک طبیعیه و عنصریه ظاهر میشود و بعد از ان انچه در
میان نفوس مجرده انسانیه بحکم مناسبات اصلیهٔ روحانیه ظاهر میشود و بعد از ان انچه در میان
ملکوت موجودات عنصریه ظاهر میشود هم در بسایط و هم در مرکبات اگرچه در بعضی مختفی
باشد چنانکه در جمادات و در بعضی ظاهر چنانکه در حیوانات پس در وجود هیچ موجودی نیست که او را
عشق و محبت نباشد چه هر چیزی را کمالیست که آن محبوب اوست و چون جمیع کمالات که محبت
متعلق است بدان فایض است از حضرت حق و باصالت او راست و در غیر بتبعیت است

۸۰ چنانکه ابن فارض گوید شعر و فارق ضلال الفرق فالجمع منتج * هدی فرقة بالاتحاد تحدت
وصرح باطلاق الجمال ولا تقل * بتقییده میلا لزخرف زینة * فکل ملیح حسنه من جمالها * معار له بل حسن
کل ملیحة * لاجرم جمیع محبتهای کونیه متعلق است بدان حضرت اگرچه بعضی ندانند نظم
عشق تو ز هر بیخبری خالی نیست * درد تو ز هر بی بصری خالی نیست * هرچند که در خلق جهان می نگرم
سودای تو از هیچ سری خالی نیست * ولکل الجهات شمس حسنک مشرق * و لکل ذی قلب الیک تشوق *
یا واهب الحسن البدیع لا یله کل الحسنک فی الحقیقه تعشق نظم بینایی هر دیده بینا همه اوبین *
زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه دان * هر چیز که بینی چو از و دانکه همه اوست * یا هیچ مدان در دو جهان
یا همه او دان * پس کاملترین زمرهٔ عشاق و فاضلترین محبان مشتاق محبیست که ذات او
منبع جمیع کمالاتست دوست دارد و بمرتبهٔ آثاری و مبادی آن که اسما و صفات است سر فرود
نیاورد و بهیچ مرتبهٔ از مراتب نپردازد و بگوشهٔ چشم همت از سر غیرت در غیر او نظر نکند از دو
چنانکه در نعت خواجه علیه السلام وارد شده که ما زاغ البصر و ما طغی بعد از ان محبت اسما و صفاتست
بعد از ان افعال و آثارست اما نه از جهت نفس اسم و صفت و فعل و اثر مستفیدست بحضرت
پروردگار نظم ندانی که رندان می خواره جام * نخواهند الا برای مدام *
صدف زان طلب میکند جوهری * که بیند درو روی در توری * کسی ناف آهو از ان میخرد *
کزو جانب مشک بویی برد * ترا عشق صورت فریب و نگو * مرا عشق او عشق حق است و بس
چه از انکه همه اشیا از روی تعین باعتبار خویش اغیارند و واقف مع الغیر محجوبست از
محبوب حقیقی و از وجه استناد بدان حضرت عین اوست و این وجه است که در کل شی هالک
الا وجهه مستثناست برین تقدیر جایزست که ها ی وجهه عاید باشد بشی از انکه از انکه هر چیز
از روی صورت هالکست و از روی استناد باقی نظم شناسای آن وجه شد چون دلست

کنه وجه او حل نه مشکلست ٭ ازان پس تو در جملهٔ کاینات ٭ بجو وجه او بتوحید ذات ٭
بهر ذره دارد لباس وجود ٭ ولی هر کسی نیست زاهل شهود ٭ بجمع آی و بگذر ازین اهل فرق
خوشا آنکه در بحر جمعیت غرق ٭ زهر ذره آیینهٔ یار بین ٭ بدیدار هر یک ازان عشق باز
بران وجه بنگر تو هر ذره را ٭ که هست اندرو وجه از کبریا ٭ که آن وجه باقی نگردد هلاک
هلاکت بجان برد سوی پاک ٭ پس ادنی مرتبهٔ محبت محبت آثاریست و این نیز مراتب بسیار
بسیار دارد و فروتر از همه مرتبهٔ محبت شهوانیست بنسبت با محجبی که محجوب باشد و اگر عارف
بود و مشاهدهٔ جمال حق در جمیع مظاهر خلقیه تواند کرد این محبت نیست با او از قبیل تجلیات
اسم ظاهر باشد چه نکاح صورتی مثال نکاح روحانیست و مثال نکاح روحانی مثال نکاح
اسمایی و مذمت علما محبت شهوانی را و تنزیل ایشان اهل این محبت را در مرتبهٔ حیوانی بنسبت
با اهل حجابست که مشتغل باشد بطبیعت محض و حظوظ نفسانی نه بنسبت با اهل کشف و شهود
عیانی و لهذا خواجه علیه السلام که اکمل بنی آدم و اشرف عالم است گفت حبب الی من دنیاکم
ثلاث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الصلوة و درینجا اسرار غامضاتست که عنان
عبارت ازان باز کشیدن اولیست و شیخ قدس سره در فص حکمت فردیه در کلمهٔ محمدیه کشف
این اسرار کرده است و آنچه مفهوم است از بعضی کلمات او آنست که حق سبحانه و تعالی آدم را
بر صورت خود آفرید ان الله خلق آدم علی صورته روایت دیگر علی صورة الرحمن پس از شدت
محبت با او و کمال اشتیاق بوی او را دوست داشت و وصلت کلی و توجه ارادی و امر الهی
که بمنزلت نکاح صوریست در بارهٔ او مصروف و مبذول داشت و ازان اخبار کرد که و
نفخت فیه من روحی و از رؤیت این کمال محبت و اتصال ملایکهٔ مقربین در سجدهٔ او شتافتند
که فقعوا له ساجدین و از نفس آدم زوج او را بیافرید که وخلق منها زوجها پس آدم نیز

با زوج خود که صورت طلب وصلت و نکاح کرد که اعظم وصلت نشاط عنصریه است پس درینجا
حق است و رجل و مراة و محبت رجل مراة را نتیجهٔ محبت حق است رجل را از روی شدت مناسبت
چنانکه دانستی و خواجه علیه السلام فعل مجهول آورد که حبب یعنی دوست گردانیده شد و نگفت
احببت یعنی دوست داشتم از آنکه محبت او صورة خود را که مراة است از محبت ربانیست مر نبی را
که صورة ربست پس محبت چون رجل مراة را از روی تخلق باخلاق باریست اما فاعل
محبت علی التحقیق رب باشد نه رجل و شیخ می فرماید که شهود رجل حق را در مراة شهود اوست
در منفعل و شهود او حق را در نفس خود ازین روی که مراة ازو ظاهر شده است شهود حق است
در فاعل و شهود او حق را در نفس خود بی استحضار ظهور صورة مراة ازو شهود حق است در منفعل
از حق بی واسطه پس شهود حق در مراة اتم و اکمل باشد از آنکه این شهود مستلزم فاعل بودن و
منفعل بودن است و شهود در نفس خود بی ملاحظهٔ ظهور مراة شهود منفعل بودنست و بس لهذا سر آن
ازواج حبیب و رغبت او برازواج بر لبیب پوشیده نماند نظم ازین بیش امکان گفتار نیست
که هر ناسزا محرم اسرار نیست ٭ ازان هر سری چون سرایم که یار ٭ ز غیرت همی گویدم زینهار ٭
ز غیرت گذارد که گویم سخن ٭ نه خاموشی ممکن ز درد کهن ٭ دیگر بر آنکه محبت از وجهی
اقتضای وجود ظهور محجوب میکند و از وجهی دیگر اقتضای بطون از آنکه طلب مجهول مطلق و دوست
داشتن او محالست و تحصیل حاصل نیز محال پس ازدیاد محبت محب ازدیاد ظهور محبوبست
و نقصان او محب بطون و ظهور بغلبهٔ احکام کثرت بسبب حجب رؤیت غیر است پس بقدر
رفع حجب احکام کثرت مستهلک گردد و احکام وحدت غلبه کند و ظهور محبوب بیشتر شود و محبت
او قوی تر گردد و میل و رغبت او بتمنا و ادراک حسن و جمال حق در ایشان از دیگران بیش
باشد و این تعلق نه بنفس این مظاهر است بل از جهت حق است که درین مظاهر ظاهر است و

وچنانکه گفته‌اند نظر مجنون بر حسن لیلی بر جمالیست که جز ان جمال همه قبیح است پس تو نیز اگر مجنونی
وا از مشاهده جمال دوست آگاهی بگوی نظم الا ای کعبه دولت مرا خاک سر کویت • بنازم جای من
قبله محراب ابرویت • اگر در روی مه روزی بمهر دل نظر کردم • نکردم جز بدان وجهی که مثل
آیینه رویت • ز عشق روی گل بلبل نکردی ناله و غلغل • اگر اندر لطافت گل نبردی نکهت بویت
دلم وقت گل و سنبل هوا دار از صبا زان شد • که می‌آید از و هردم نسیم سنبل مویت •
صبا دکان عطاری کشادن کی توانستی • گر او را نیستی هردم گذر بر چین گیسویت • •
بصورت گر گه ار رویی بسوی غیر آوردم • ز غیرت رو متاب از من که دارم روی دل سوی تو
در بعضی نتایج محبت الهی بدانکه در دوست داشتن بنده حق را نتایج بسیارست اول اصطفا و تعظیم
و اجتبا و تکریم آن بنده و برگزیدن او از ابنای جنسش چنانکه در حق بنی آدم علیه السلام گفت
ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر و گفت یا بنی آدم خلقت الاشیاء لاجلک وخلقتک لاجلی فکن
انت لی کن الاشیاء لک یعنی ای بنی آدم اشیا را از برای تو آفریدیم و ترا از برای خود تو از آن
من شو تا همه اشیا از آن تو شود و در حق موسی علیه السلام گفت ولقد اصطفتیک لنفسی یعنی ترا
برگزیدیم از برای نفس خود دیگر نتیجه محبت الهی اصطفای ملایکه مقربین و عباد مکرمین است
مر آن بنده را چنانکه در حدیث نبوی آمده است که حق سبحانه و تعالی هرگاه که بنده را دوست
دارد جبریل را بخواند و گوید ای جبریل من فلان بنده را دوست میدارم تو نیز دوست دار جبریل
او را دوست دارد و در آسمان ندا کند و گوید خدای تعالی فلان بنده را دوست میدارد شما نیز
او را دوست دارید اهل آسمان نیز او را دوست دارند بعد از آن در روی زمین آن بنده را
قبولیتی حاصل شود و در حدیث دیگر می فرماید که حق سبحانه و تعالی چون بنده را دوست محبت او را
در آب القا کند پس هر که از آن آب بخورد او را دوست دارد دیگر از نتایج محبت الهی اهتدا

بصراط مستقیم و توفیق است بقبول دین قویم و تایید بر اتباع نبی کریم در جمیع اقوال و همه
افعال و احوال او تا او را عمل بمقتضای اوامر و قیام بحق عبودیت و انتهاء از زواجر و تاین
فرایض و نوافل و تقرب بحضرت حق بدین هر دو تا بحدی که باداء فرایض سمع و بصر و علم و ارادت
و قدرت حق شود و بوسیله نوافل حق سمع و بصر و ید و لسان او گردد چنانکه در حدیث قدسی بدین
اشارت کرده که ما تقرب الی متقرب بمثل اداء ما افترضت علیه ولا یزال العبد ما یتقرب الی بالنوافل
فاحبه فاذا احببت کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا و بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق نظم
او چو زگفتار به بند و دهن • از جهت ترجمه گفتار منش • در بسوی غیب نظر خواه او • آینه و دیده و دیدار منش
دوست گرفتار ولی آن کنم • تا تو نگویی که گرفتار منش • دیگر از جمله نتایج محبت الهی آنست که بنده
محب جناب حق و طالب مشاهده جمال مطلق گردد و او را سبحانه و تعالی بر ما سوی برگزیند و اختیار
طاعت و امتثال و اطاعت موالی اولی شمارد و اقراری ظاهری و باطنی و قولی و فعلی بکلمه
لا اله الا الله از و ظاهر گردد و استقبال احکام قضا بقبول و رضا کند و محبت را محنت شمارد
و جور و جفا را لطف و وفا انگارد و گوید کل ما یفعل المحبوب محبوب نظم و ابره و قبول و فراق و وصل نگار
و اد بند و بغیر از رضای مولی نیست • بغیر دوست و ادی ز دوست نتوان خواست • •
که هیچ چیزی محب را ز دوست اولی نیست و شوق او بلقای حق که موجب شوق و ولای حق است
زیادت گردد که من احب لقاء الله احب الله لقاءه • و قال الله تبارک و تعالی یا داود ان عبادی
مشتاقون الی وانی اشد شوقا منهم الیهم نظم هیچ عاشق خود نباشد وصل جو • •
که نه معشوقش بود جویای او • لیک عشق عاشقان تن زه کند • عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست • اندران دل دوستی میدان که هست • هیچ بانگ کف زدن ناید بدر
از یکی دستی تو بی دست دگر • تشنه می نالد که کو آب گوار • آب هم نالد که کو آن آب خوار

و از چاشنی شراب وجدان سکر و هیمان حاصل شود و عشقی که مفنی وجود و مزیل قیود و موجب شهود است
رو نماید فنایی که مستلزم بقای ابدی و محوی که باعث صحو سرمدی است دست دهد پس محب آتش
غیرت برافروزد و وجود و غیریت موهوم را بسوزد و پروانه مثال خویشتن بر شمع حضرت
جمع زند و پر و بال حدوث و امکان را فدای آتش وجوب و قدم سازد و محبوب حقیقی نیز بحکم
من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا جذبات رحمانی که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین
باستقبال این پروانه بشتابد که نظم تو پر و بال چو پروانه سوز ز آتش عشق • مترس از آنکه دگر
بال و پر توانی یافت • نظم به پیش نام جان گویم زهی رو • حدیث دلستان گویم زهی رو
چو شاه بی نشان عالم بیاراست • من از شکل و نشان گویم زهی رو • چو استاره جهان شد محو خورشید
فسانه زین جهان گویم زهی رو • به پیش این دکان که کان شادیست • من از سود و زیان گویم
او ان قاب قوسین او ادنی • حدیث حزن کان گویم زهی رو • لاجرم بدست ثم قبضناه
الینا قبضا یسیرا در کنار وصال و نحن اقرب الیه من حبل الورید بکشند شعر بجذب کشندش بیرون
گرانی به ز طاعات جن و بشر • بگفت ای ز هستی گرفته کنار • ببین هستی باقی اندر کنار
خوشا آنکه از بدی شکفت • کنار گرفت و کناری گرفت • لاجرم در آن مجلس انس و مقام
قدس از جام مالامال شراب جذبات حضرات جذبات جمال حضرت ذو الجلال در کام جان آن تشنه
زلال وصال ریزند که نظم از شراب آن جام هر ذره او • برقص اندر آید که ربی سقانی •
و در وصف آن شراب که ماحی رسوم و آداب و کاشف حجاب و رافع نقاب از وجه باقی حضرت
رب الارباب است گوید شعر ادبرت علینا بالملی رف قهوة • یطوف بها من جوهر العقل خمار •
فلما شربناها بافواه فهمنا • اضاءت لنا منها شموس و اقمار • و خاطبنا فی سکرنا عند محونا •
قدیم علیم حلیم ناظر للحو جباه • فکشفنا حتی رایناه جهرة • بابصار صدق لا تواریه استار •

فغبنا به عنا قلبنا مرادنا • فلم یبق منا عند ذلک آثار نظم دگر باره سرمستان زمستی در بجوش آمد
مگو آن مطرب جانها زمستی در سرود آمد • سر اندازان و جان بازان دگر باره بشوریدند
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد • دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل •
زمین غیب پیدا شد که جان نزا زاد و بود آمد • ببین اجزای خاکی را که جان تازه بر رفتند •
همه خاکیش پاکی شد زیان ها جمله سود آمد • محب بمحبوب رسید طالب روی مطلوب دید قاصد
بمقصود پیوست شاهد بمشهود پیوست طلب تمام شد قلق آرام یافت شعر فلم یبق للحق لم یبق کاین
فانه موصول وما ثمه باین • بذا جاء برهان العیان فما اری • بعینی الا عینه اذا عاین •
در مقام شهود بامشهود • دیگری نیست جاودانه پدید • گرچه تو صد هزار می بینی •
هیچ کس نیست در میانه پدید • قطره بس ناپدید بینم از آنکه • هست دریای بی کرانه پدید •
سر فرو پوش چند گویی از آنکه • نیست پایان این فسانه پدید • لاجرم بدین ده مقاله که مصداق تلک
عشرة کاملة است اختصار کردیم و بعد از طلب توفیق از ملک وهاب بشرح کتاب شروع نمودیم
باوجود آنکه ارباب ذوق سلیم و اصحاب طبع مستقیم را که از سر تأمل و استبصار و از روی تدبر
و اعتبار درین مقالات نظر انداخته باشند هیچ سخن از کلام مشایخ در مثنوی و غیر آن مشتبه نخواهد بود
ولیکن از برای امتثال فرمان و التماس اخوان بشرح ابیات اقدام نمودیم
و ما توفیقی الا بالله القریب المجیب علیه
اتوکل و الیه انیب و
صلی الله علی خیر خلقه
محمد و آله و صحبه
اجمعین
م

آغاز شروع در شرح مثنوی مولوی قدس الله تعالی سرّه و اوصل الینا برّه

بر آیینه برآرای زاهره ارباب قلوب طاهره که مستکشفان اسرار بدایع فطرت و مستفتحان ابواب ودایع قدرت اند ظاهر و پیدا و روشن و هویداست که مقصود کلی و مقصد اصلی از تالیف کتاب مثنوی که جامع غوامض اسرار معنویست ارشاد جمیع طوایف عباد و تنبیه بر احوال مبدا و معاش و معادست چنانکه ثبوت این سه حالت از کلام حضرت خالق جل ذکره و قول امین صادق عم بره مستفاد می شود وهو الذی یبدا الخلق ثم یعیده و یموت الناس علی ما عاشوا و یحشر علی ما ماتوا علیه و در جمیع شرعیات از برای شرح این کتاب تنبیه حالات ثلثست و در بیان مبدا که عبارتست از بدایت فطرت چاره نیست از تنبیه بر عوالم غیوب چون حضرت عندیت احدیت که مبدا تعینات و مرجع همه مکونات اوست که فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و چون حضرت علمیه که عالم غیب و معانیش خوانند که قرارگاه اعیان ثابته است (هی حقایق الممکنات فی علم الحق) و چون عالم جبروت که مستقر ارواح مجرده است و چون عالم ملکوت که محل اکتساء خلعت اشباح لطیفه است و چون عالم مثال که برزخ اصلیه معشوقه و مساکن مقدسه عالم فوق هر موجودست که بعالم ملک و شهادت که منزل غربتست از آنجا آمده است و رجوع و آیات نیز هم بدانجا خواهد که ثم الینا ایابهم و ساکنان غربت آباد عالم کون و فساد همیشه طالب مرجع و معاد اند اگرچه آن ندانند بیت

میل خلق جمله عالم تا ابد ⁂ گر شتابندت و گر نی سوی تست ⁂

اما نوع انسان که سردار مسافران این راه و پیشوای مقربان حضرت پادشاه است بلکه این مسافرت از برای انتباه اوست و

۱

و سایر موجودات عدد و دستگاه اوجه کمال معرفت ذات و صفات حضرت خداوندی که بحکم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف مقصود از ایجاد آفرینش است جز از انسان درست نیاید و لهذا قابل قبول امانت کمال معرفت غیر از و نیامد که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا و این انسان که خلاصه آفرینش و نور دیده بینش است در حالت معاش که عبارت از مدت ایام حیوة است سه فرقه اند فرقه اول آن طایفه اند که وطن اصلی و مسکن حقیقی خود را بواسطه تجارت دنیای فانی و مع مستلذات شهوانی لحظه فراموش نکرده اند که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله لاجرم این سوختگان آتش فراق و محبت اند و خستگان درد اشتیاق بحکم حب الوطن من الایمان دمی از یاد رجوع غافل نباشند و از آه و انین و ناله چنین ذاهل نشوند آری نظم

آنها که محققان راهند ⁂ در مسند فقر پادشاهند ⁂ در بزم بلا نپای نبرند ⁂ در بزم سران بی کلاهند ⁂ کعبه صفتند و راه پیمای ⁂ با رکن آسمان و ماهند ⁂ بازیچه دهر شان نیفزود ⁂ زانکه که درین خیال کاهند ⁂

و همیشه در طلب وطن و آرزوی عطن صادقانه می گویند بیت

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا ⁂ من از کجا غم باران و ناو وان ز کجا ⁂ چرا بعالی اصلی خویش وا نپرم ⁂ من از کجا و تماشای خاکدان ز کجا ⁂ اجل قفس شکند مرغ را بپا زارد ⁂ اجل کجا و پر مرغ جان و دان ز کجا

فرقه دوم آن طایفه اند که این خرابه را وطن اقامت ساخته اند و علم محبت این عالم افراخته و از جهت ذهول و نسیان وطن اصلی بکمال رجوع کمتر پرداخته لاجرم بذکر احتیاج دارند و تنبیه یاد وطن بخاطر آرند و با لقای سمع و حضور قلب استماع مقال اهل کمال نمایند و دست طلب بواعث دامن جان ایشان گیرد و آتش اشتیاق در تنور سینه ایشان اشتعال پذیرد و بمتابعت و اقتدا سعادت اهتدا دریابند و بنور گرویدن دولت خروج از

ظلمات کند وبمقام ولایت که وطن اصلیست باز رسند که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات
الی النور واز نتیجهٔ موعظت وارشاد ثمره از روی رجوع وذکر معاد درجبینند که ان فی ذلک
لذکری لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید فرقهٔ سوم آن گروهند که این رصدگاه حوادث را
برپیشگاه عالم قدم برگزیدند واین رباط ویرانه را خوشتر از معمورهٔ دیار اصلی دیدند وبدین
ظل زایل وملک حایل جهان فریفته گشتند که بکلی محبت وطن اصلی از خاطر ایشان رفت ولکنه
اخلد الی الارض واتبع هویه فمثله کمثل الکلب وبحکم نسوا الله فنسیهم داغ نسیتی بر جان ایشان گشت
لاجرم ایشان نه از گوینده آن شنوند ونه بجویند کان گروند پس هر چند در مخاطبهٔ ایشان گویند نظم
از کجا آمده میدانی ۞ زحریم حرم سبحانی ۞ یاد کن هیچ بیاد آید ۞ آن مقامات خوشش روحانی
از غایت جعلوا اصابعهم فی آذانهم من الصواعق حذر الموت وآیهٔ جعلوا اصابعهم فی آذانهم
واستغشوا ثیابهم واصروا واستکبروا استکبارا نقد وقت ایشان آمد وبند از ندکه وراء
این عالم خود عالمی دیگر نیست واندیشه نکنند بیت تو زکجا می‌رسی کهنه کجا میروی ۞ گر نه وراء نظر عالم بی منتهاست
وچون بدعوت کبری عطای طعامی از بهر بصیرت ایشان دور شوند به بینند نظم ۞
کز آن سوی پرده چه شهر شگرفست ۞ که عالم ازینجاست یک ارمغانی ۞ پس طایفهٔ اول مرشدان کاملند
از انبیا واولیا وطایفهٔ دوم ارباب ایمان که قابل الکتاب عرفانند وطایفهٔ سوم اصحاب
کفر وطغیان که نه مرشدند ونه مسترشد ومقصود از مخاطبهٔ طایفهٔ اول طایفهٔ دوم اند پس آنها
زبانند وایشان گوش وآنها سخن گوی وایشان خاموش چنانکه مولانا قدس سره می فرماید نظم
او زبانت میشود تو گوش باش ۞ او حدیثت میکند خاموش باش ۞ لاجرم خواجهٔ کونین که مقتدای
طایفهٔ اولیست امر او بقرائت وتبلیغ وارد شد که اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق
وآیهٔ کریمهٔ بلغ ما انزل الیک وطایفهٔ دوم را حکم باستماع وانصات صادر گشت واذا قرئ

القرآن فاستمعوا له وانصتوا در حقیقت گفتار ارباب کمال ایزد متعالست چه ایشان بمنزلهٔ
نای اند که نوا در ایشان از نفس رحمانی است یا بمثابهٔ کوه که صدا در ایشان از زخمهٔ عشق ربانی است
چنانکه می فرماید مثنوی ما چو نائیم ونوا در ما ز تست ۞ ما چو کوهیم وصدا در ما ز تست ۞
ما چو شطرنجیم اندر برد ومات ۞ برد ومات ما ز تست ای خوش صفات ۞ ما عدمهائیم وهستیهای ما
تو وجود مطلق فانی نما ۞ ما که باشیم ای تو ما را جان جان ۞ تا که ما باشیم با تو در میان ۞ ودر اثنای
فارسی می فرماید نظم دمان عشق میخندد که نامش ترک گفتم من ۞ خود این او میدمد در ما که ما نائیم او نایی ۞
چه نالد نای بیجان وچرا گردد مدنامی ۞ ببینیهای اشکسته بگورستان چو می آیی ۞ پس بحکم
این مقدمات چون اول کلمه از قرآن مجید وفرقان حمید بر سرور کاملان نازل شد لفظ اقرأ بود
چنانکه اکثر ارباب تفسیر برانند لاجرم در مثنوی که در حقیقت کلام الله را تفسیر حقیقی معنویست ابتدا
بکلمهٔ بشنو کرده شد چنانکه می فرماید مثنوی بشنو از نی چون حکایت میکند ۞ وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند ۞ از نفیرم مرد وزن نالیده اند ۞ سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق ۞ یعنی ای طالب عاشق ومرید صادق چون شیخ کامل وپیر مکمل
بقرائت مأمورست واز مذاهب فطرت که مبدأست خبر میدهد کما قال الله تعالی اقرأ باسم ربک
الذی خلق خلق الانسان من علق واو در مقام نفی بشریت وجود ورفع قیود انانیت مانند نیست
در تحت تصرف نفس نایی یا بمنزلهٔ قلم در دست کاتب که از یمین تسلیم واسطهٔ تعلیم گشته است
چنانکه ارباب اشارات ازین آیت کریمه که اقرأ وربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان
ما لم یعلم فهم این معنی میکنند که واسطهٔ ظهور سر مکتوم ورابطهٔ تعلیم جمیع علوم قلم وجود محمدی است
وحضرت خواجه علیه السلام هم بدین معنی اشارت فرموده آنجا که گفت اگر قلم نبودی دین را قیام
نبودی وصلاح عیش روی ننمودی کما قال علیه السلام لولا القلم ما قام الدین ولا صلح العیش

و توفیق بین الحدیثین که اول ما خلق الله روحی و اول ما خلق الله القلم هم بدین نکته ظاهر گردد
و این کامل از حال معاش بعضی خبر میدهد که از جملهٔ طایفهٔ سوم اند که کلا ان الانسان لیطغی
ان راه استغنی و حقیقت بازگشت همه را بیان میکند و بر طلب معاد و مرجع تحریص می نماید
که ان الی ربک الرجعی و از غربت شکایت میکند و از جدایی وطن اصلی حکایت میکند که از
نیستان عالم الهی مرا بریده اند مرد و زن یعنی عقول و نفوس در نفیر من نالیده اند لاجرم
سینه شرحه شرحه از زخم فراق می جویم تا بگویم شرح درد اشتیاق با او بگویم نظم
راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی
بی دست شناور نتوان بود بغرقاب جز ناله کسی همدم من نیست ز هر دم جز سایه کسی محرم من نیست ز اصحاب
گر هست دمم چون نفس کورهٔ آتش بشکست دلم چون دهن کوزهٔ سیماب لاجرم تو نیز ای مشتاق
جان باز ازین نی با سوز و گداز بشنو و با او دمساز شو تا همراز گردی که میگوید متن مثنوی
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش بدانکه انسان عبارتست
از جوهر روحانی و لطیفهٔ ربانیست نه ازین قالب تیرهٔ خاکی و محسوس طوارق افلاکی و آن
شاه بلند پرواز جلوه ساز را آشیان در حظایر قدس و جای جولان در مجالس انس بوده
و پیش از آنکه برین قفص مسدس قالب مبتلا شود طاوس باغ فردوس کرده و هیاکل علوی
با جرام سفلی در زیر بال همای همت او کمتر از بیضه بوده بل قبای حقیقت او را طراز از آستین
از بقا ساخته اند و این آوازه در جهان انداخته که قل الروح من امر ربی لمؤلفه
اگر بایدت کشف اسرار جان قل الروح و من امر ربی بخوان نه او خدا از صفات خداست
صفاتش جدا از ذات او کی جداست ولا دیده بگشا ببین اصل خویش مگو لحظه از وی جدا مانمش
بجستن بنیرزد که وا مانده غم وصلت از هست ای مرد دین بجو اولا دیده وصل بین

که تا بازدانی که اصل تو کیست درین خاکدان بودنت بهر چیست ز انعام گفتار نبودی چند ره
همی دادم از سر جانت خبر چه گویم بنا محرمان ای رفیق که غرقند در بحر فرق این فریق
ازان بسته وقفند این فرق که دورند از مجمع جمع حق ازان رو نه زین معانی خبیر
که از تم وجه الله هستی ضمیر و او را دران مجمع کوس مالامال از تجلیات جمال می رسید و بدست
ذوق شراب شوق می چشید و لیکن بحکم قضیهٔ مرضیهٔ شعر عرفت عداه البین قدر وصاله
و بیدی مقادیر النفایس ضدها قدر سعادت اتصال و لذت انس حضرت کبریا و جلال علی طریق
الکمال نمی شناخت ناز و نیاز عشق اقتضاء آن کرد که او را بدرد فراق مبتلا سازند و در بوتهٔ
محنت و بلا بگدازند تا چون دست همت دامن ارادت او گیرد از سر شوق پای طلب در طریق
وطن اصلی نهد و متوجه بارگاه وصال شود و سعادت اتصال دریابد لذت انس متکامل گردد و
بقدر وصلت شناخته آید چنانکه می فرماید متن مثنوی آنکه از شهر و ز خویشان برخوری
کز غریبی رنج و محنتها بری زانکه شیرینی و لذات حضر هست بر اندازهٔ رنج سفر
پس او را از قرب و جوار حضرت رب العالمین از برای تعلق قالب مهین بر عوالم مختلفه از
ملک و ملکوت عبور دادند و در خزاین هر عالمی بر دیدهٔ مشاهده گشادند پردهٔ حجاب آرزوی
جواهر و دفاین آن عالم بیند اختند و آنچه خلاصه و زبده بود با او همراه ساختند تا با دیده
و یافته نوعی الفت یابد و نایرهٔ آتش اشتیاق از کمال حضرت تسکین پذیرد و با چیز دیگر
انس نگیرد و آن حیثیت از و زایل شود و او بزبان حال میگفت نظم
اگر خزینهٔ قارون بپا فرو ریزند ز مغز ما نتوان کس بیرون برد سودا و جناب مولوی فرماید
مرا جمال تو باید قمر چه سود کند مرا کلام تو باید شکر چه سود کند مرا زکوة تو باید خزینه را چکنم
مرا میان تو باید کمر چه سود کند چو آفتاب تو بنمود ز آفتاب چه سود چو رفت سایهٔ سلطان حشر چه سود کند

بقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود ۝ چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند پس بعضی را که خلعت سابقهٔ
رحمت از جامه‌خانهٔ سبقت رحمتی رسیده بود از مستی جام الست جامهٔ هستی چاک زنند و زیر غیر
در دیده که دیدار غیر بیند خاک زنند و گویند شعر فما رایت فی سواک لعینی ۝ بل قرب و ما رایت سواکا
فکذاک الخلیل قلب قبلی ۝ طرفه حین رافت الافلاکا ۝ و بدان سابقه در زمرهٔ الذین سبقت لهم منا
الحسنی داخل گشته از دوزخ تعلقات ماسوی دور باشند که اولئک عنها مبعدون لاجرم بواسطهٔ مهر
از اغیار رو از غایت شوق دیدار یار بی شوق بهشت نروند که وسیق الذین اتقوا ربهم الی الجنة
زمرا و گویند نظم بیاد او بود بهتر مرا دوزخ ز صد جنت ۝ ولی دور از جمال او چو دوزخ جنة الماوی
اگر دیدار ننماید بمشتاقان دلخسته ۝ چه نفع از روضهٔ رضوان چه سود از سایهٔ طوبی ۝ و این سوختگان
دلخسته از طایفهٔ اول اند و بشرف اتصاف بدین ابیات ایشان اولی اند نظم آنان که ربوده الستند ۝
از عهد الست باز مستند ۝ در منزل درد بسته پایند ۝ در دامن جان کشیده دستند ۝ تا شربت بیخودی چشیدند
از بیم و امید باز رستند ۝ چالاک شدند و پی بیک گام ۝ از جوی حدوث باز جستند ۝ اندر طلب مقام اعلی
دل در ازل و ابد نبستند ۝ فانی ز خود و بدوست باقی ۝ این طرفه که نیستند و هستند ۝ این طایفه اند اهل توحید
باقی همه خویشتن پرستند ۝ و بعضی نادیده و یافته اندک اندک الفت گیرند و بغرایب و عجایب ملکی
و ملکی موانست پذیرند و گاه گاه نسمات گلزار ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بمشام جان ایشان
سنبلت رسد تا گویند نظم از باغ بوی نافهٔ تاتار می‌رسد ۝ یعنی نسیم طرهٔ دلدار می‌رسد ۝ باغ بنفشه و گل و نسرین و
یا خود نسیم طبلهٔ عطار می‌رسد ۝ یا باد صبح غالیه سایی همی‌کند ۝ آسایشی بنرگس بیمار می‌رسد ۝
مستند سرخوشان صبوحی ز بامداد ۝ اکنون قدح بمردم هشیار می‌رسد ۝ ساعتی ببوی گلزار وطن
اصلی مشام دل معطر سازند و از تعلقات قفص قالب سینه پردازند و گویند نظم
سینه پرداختم از هرچه تمنای تو نیست ۝ کارم اکنون بجز اندیشه و سودای تو نیست و گاه

و گاهی هفتاد هزار حجاب نورانی و ظلمانی در پیش نظر مبدل یابند و دل بتعلقات ماسوی
مشغول بینند و محبوب حقیقی از روی طنازی و از سر عشق بازی بزبان الهام که برید عالم
اصلیست در گوش هوش ایشان فرو خوانند رباعیه یاری که همیشه در وفای ما بود ۝
کارش همه جستن رضای ما بود ۝ بیگانه چنان شد که نمیداند کس ۝ کو در همه عمر آشنای ما بوده ۝
این خرمن سوختگان عمر بباد داده و از وطن اصلی چون کاه از دانه جدا افتاده چون دانند
که سلسلهٔ عشق بازی بحرکت آمده بیگانه و چالاکانه موسی آسا زبان بطعن ان هی الا فتنتک
دراز کنند و در شکایت بامثال این حکایت باز کنند مولانا قدس سره و نور الله مرقده نظم
ودیعتین سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری ۝ زخم مزن بر جگر خستهٔ خسته جگری ۝ بر دل من زن همه را زانکه دریغ هست
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری ۝ باز رهان جملهٔ اسیران هوا را ز حرمتی ۝ تا بجفا مکنی در جو زینده نظری
همگی هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم ۝ نی بجفا نه بوفا به تو مبادم سفری ۝ پیش نه زندان جهان با تو مرا
کاج ببین دا حکم هیچ نبودی گذری ۝ چند بگفتم که خوشم هیچ سفری نروم ۝ این سفر صعب نگر ره زعلا تا بثری
لطف تو بفریفت و اگفت برو هیچ مرم ۝ بر رفته باشد کرمم بر تو نباشد خطری ۝ چون بغریبی بروی
فرجه کنی پخته شوی ۝ باز بیایی بوطن باخبری بر هنری ۝ گفتم ای جان خبر با تو خبر را چکنم ۝
بهر خبر خود که رود از تو مگر بیخبری ۝ گفت بگوشم سخن چون سخن راه زبان ۝ بر دو اشاره سر گرد
را چنبره بر سری ۝ باز از سر چاره سازی و از غایت دلنوازی ندا در رسد که الا طال شوق الابرار
الی لقایی و انا اشد شوقا الیهم سلسلهٔ ارادت اول از جانب ما بحرکت آمد و آفتاب محبت
پیشتر از جانب ما بحرکت آمد و آفتاب محبت پیشتر از مطلع مشیت ما بر زد و نسیم شوق در ابتدا
از روضهٔ رضای ما وزیدن گرفت آوازهٔ یحبهم و یحبونه در جهان ما انداختیم و علم رضی الله عنهم
بودیم بر سر عالمیان ما افراختیم تو پیش از وجود خود خواستار ما نبودی و ما پیش از تو خواستار تو

ما زان تو ایم و تو از آن مایی ٭ ٭ ما تراشاییم و تو ما را شایی ٭

مسکین بهر گدایی که تو خواص از آن مایی ٭ ٭ معشوق خویش ار زان که تو بس گران بهایی

بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی ٭ ٭ چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی بچی

بصف اندرای تنها که سپند یار وقتی ٭ ٭ در خیبر است بر کن که علی مرتضایی

بستان ز دیو خاتم که تو یی بجای سلیمان ٭ ٭ بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی ٭

چو خلیل رو در آتش که تو خالص و خوشی ٭ ٭ چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی ٭

بکسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان ٭ ٭ که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی ٭

اگر دو سه روز در حجب نورانی و ظلمانی ان لله تعالی سبعین الف حجاب ترا مستور ساختیم و پردهٔ احتجاب در پیش جمال با کمال خود انداختیم نه از آنست که سلسلهٔ محبت انقطاع پذیرفته است یا آیینهٔ جمال نمای مؤنث زنگار گرفته بود ولیکن مشاطهٔ جمال معشوق ما آه سوختگان فراقست و آب و جاروب آستانهٔ کبریای ما سرشک و قطرهٔ خونین محنت اند و خستگان درد اشتیاق نظم

آدم از فردوس و از بالای هفت ٭ پای ماچان از پی این آه رفت ٭ کشته بندهٔ این راه آه جگر سوز است و سوزندهٔ حجب سبحانی و جه دل فروز لو کشفت لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه زود باشد که بکشف غطا از پیش بصر بصیرت تو چشم جهان بین ترا احدا بین سازیم تا بگویی لمؤلفه چشم من غیر او نمی بیند ٭ چون همه اوست خود کرا بیند ٭ ٭

باری چند روز در آتش حسرت بسوز و در بوتهٔ محبت بگداز و با یافت و نایافت بساز و یکی از طلب وطن اصلی فارغ مباش مصرع اندرین می تراش و می خراش ٭ که طلب و درد جوینده آنست که از سعادتی باز مانده است متن مثنوی آنکه او خوش شاهد و خوش رو بود

چون سیه کرد و تو از کی چون بود ٭ مرغ پرنده چو ماند بر زمین ٭ باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش میرود ٭ دانه چین و شاطر و کش میرود ٭ زانکه او از اصل بی پرواز بود و آن دگر پرنده و پر باز بود ٭ هر که از جام الست او خورد بار ٭ هستش امسال آفت رنج خمار آنکه چون سگ زاد کهدانی بود ٭ کی حرور اعشق سلطانی بود ٭ تو به او جوید که گردست و گناه آه او گوید که گم کردست راه ٭ و اگر نی را از وجود خواجه علیه السلام یا مرشد کامل عبارت نداری و همین نی را آزاده گیری هم معنی مستقیم است و در نظر مکشوف احتیاج باعتبار استعاره چه موجودات سخن دان و سخن گوی و حقیقت شناس و اصل جوینده ولیکن متن مثنوی

بیت

جون شما سوی جمادی می روید ٭ محرم جان جمادان کی شوید ٭ از جمادی عالم جانها روید ٭ غلغل اجزای جهانها بشنوید ٭ و اگر محجوبی از اعتبار استعاره را تمثیل چاره نیست و برهر تقدیری مشتمل بر تقریع و تشنیع است که یعنی درد یافت بقدر شرف مطلوبست و الم مفارقت باندازهٔ عزت و محبوب پس چوبی که از نیستانش جدا باشد در طلب وصل اصل چندین ناله و زاری و سوز و بیقراری اظهار کند ترا که از حضرت ملک متعال و از بارگاه کبریا و جلال دور افتاده و سعادت قرب و جوار رب العالمین از دست داده هر آینه از طلب مواصلت غافل بودن روی نیست و هر که روزگار وصل یار بجوید دور از درد عشق بوی نیست عظیم کاری که همهٔ کاینات در عظمت جلال و کبریا و کمال تو سرگشتهٔ وادی حیرت گشته که حضرت پاک با این مشتی خاک چندین عنایت از کجاست که سینهٔ او را خزینهٔ اسرار جلال سازد و دل او را مهبط انوار جمال کرداند و علم خلافت او بر سر عالمیان بر افرازد و خلعت صفات خود بحکم تخلقوا باخلاق اله بر دوش او اندازد و با این همه ترا نصیحت از دیگری قبول باید کرد و آیات وحدانیت او را در آفاق مشاهده باید نمود و اگر چه جمیع آیات را در نفس تو ودیعت نهاده اند که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم ترا که از روی ظاهر مجموعهٔ جمیع عوالم و از روی باطن ٭

مجلای حضرت احدیت مناسب جنان بود که کار فرمایی و سخن گذاری و ناصح و مظهر اسرار
می بودی ولیکن ترا گاه از خروش نی و گاه از جوش می و گاه از حرکات فلکی و گاه از تسبیحات
ملکی و گاه از رفعت افلاک و گاه از پستی کرهٔ خاک نصیحت می باید بنوشد هیچ غنی از فقیر التماس
زکات نکند و هیچ بصیری از ضریر راه نمایی چشم ندارد اولا بباطن خود رجوع کند که من
عرف نفسه فقد عرف ربه و اگر راه نمایی باید دل را با آتش محبت بسوزد تا قابل آتش جذبه گردد
که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین بیت سوخته چون قابل آتش بود ٭ سوخته بستان که آتش کش بود
و با وجود راه بری جذبات از تنبیه و ارشاد و کل کاینات مستغنی باش نظم قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن
قدم در نه و رهنمایی طلب کن ٭ جهان فرش تخت آستین بر افشان ٭ شو از هستی تو تنهایی طلب کن
بیت ولیکن این روش ره رو آن چالاک است ٭ تو نازنین جهانی کجا توانی کرد ٭
لاجرم چون تو از این فرقه نهٔ ترا نصیحت از نی باید شنید پس بشنو که چه می فرماید متن مثنوی
من بهر جمعیتی نالان شدم ٭ جفت خوش حالان و بد حالان شدم ٭ هر کسی از ظن خود شد یار من ٭
وز درون من نجست اسرار من ٭ سر من از نالهٔ من دور نیست ٭ لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ٭ لیک کس را دید جان دستور نیست ٭ درین ابیات اشارتست بر آن
معنی که در حالت استماع نغمات هر کسی را ذوق و حالات بقدر مدارج سیر او باشد در مقامات چنانکه
شبلی رحمة الله علیه در بازار بغداد از یکی شنید که سعتری میگفت نعره زد و بیهوش گشت چون بهوش
باز آمد بپرسیدند که ترا چه افتاد گفت من چنین شنیدم که سع بر بری کلوان ساعت مشاهدهٔ حق
سبحانه و تعالی برو غلبه کرده بود پس سماع با مشاهده سر برابر افتاد و نیز روزی شنید که دلالی
میگفت ما بقی عندنا الا واحد آواز داد و گفت هل کان الا واحد مگر آن ساعت سر او در جلال
وحدانیت متحیر گشته بود و سماع با وقت او موافق آمد و همچنین روزی شنید که بقالی میگفت

الخیار عشرة بدانق نعره زد و گفت در آن بازار که ده خیار نیکو کار به یک دانگی بخرند آیا
حال شرار چگونه باشد اما نومیدی شرط نیست نظم ای با دل شکسته ترا کار رانده ٭
در و تو مرهم دل افگار آمده ٭ دیده متاع قلب مرا صد هزار عیب ٭ و انگه ز روی لطف خریدار آمده ٭
شیخ عبد الرحمن سلمی رحمة الله علیه میگوید که پیش ابو عثمان مغربی بودم یکی از چاهی آب میکشید
شیخ بپرسید که عبد الرحمن میدانی که گردو چه میگوید گفتم نه گفت میگوید الله الله و از حضرت
اسد الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه منقولست که آواز ناقوس شنید و از اصحاب
خود بپرسید که میدانید که چه میگوید گفتند نه یا امیر المؤمنین گفت میگوید سبحان الله حقا حقا ان
المولی یبقی کامل از ناقوس این فهم میکند آیا تو از نی چه فهم میکنی آه آه از تفاوت
راه دو آهن از یک جایگاه یکی نعل ستوری دیگری آیینهٔ شاه پس آنچه کامل از نی فهم کرده است
می فرماید که نی میگوید من بهر جمعیتی یاد فراق میکنم و از درد اشتیاق ناله می نمایم و مستمعان
دو طایفه اند یکی خوش حال و یکی بد حال و هر یکی از ظن خود با من دمساز گشته و سر ضمیر
من از درون من نجسته و لیکن مرا اسراریست غریب و آثاریست عجیب و نور سر
من از نالهٔ من دور نیست و لیکن چشم و گوش ظاهر را یارای دیدار آن نور نیست چنانکه
تن از جان و جان از تن مستور نیست و لیکن ظاهر پرست را دیدن جان دستور نیست ٭ ٭
مرا سرگذشت بسیارست و در قصهٔ بر غصهٔ من هر کسی را حصهٔ بی شمارست و لیکن هر یک از
خوش حال و بد حال باندازهٔ سیر خود در طریق کمال بقدر مشاهدهٔ خویش از آثار جمال و جلال
اسرار من فهم میکنند ابتدای قصهٔ من آنست که در نیستان نایابستهٔ آب و گل بودم و راه هستی
می پیمودم و با برگ و ساز سر و برگ داشتم و دم بدم از تکبر و تجبر گردن بر می افراشتم و
بستهٔ بند خویش بودم و خود را از اهل فنا می نمودم مبتلای هستی بودم و میگفتم نیم و در ور

از دمساز بوده‌ام و میگفتم که باویم نظم ولی ناگهان عنایت رسید که ای من غلام جان ناگهان
سرم بتیغ از تن برداشتند و وا پای بستهٔ آب و گل بگذاشتند و بند از بند من جدا ساختند
و با من نرد دوستی بصورت دشمنی باختند نظم من زیان پنداشتم آن سود شد
چون دل از یار و وطن برداشتم و سینه از جمیع خیالات خالی ساختم مرادات من حاصل گشت
و دست ارادت من بگردن مراد حمایل شد اگر یافتن سر شتافتم چندین دیده و دیده بینا
یافتم و اگر از وطن و همدمان جدا افتادم لب بر لب یار نهادم و دم بدم نفس مبارکش می‌شنوم
که میگوید نظم هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندوهگین ه کان بنوع دیگر آمد سوی تو میدان یقین
خوشی و طفل را از دایگان شیرین بود ه چون برید از شیر آمد آن زخمر و انگبین ه
این خوشی چیزیست پنهان کاید اندر نقشها ه که در از حقه بحقه در میان ما و طین ه
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان ه باز در گلشن در آید سر برارد از زمین ه
که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت ه که ز راه شه پدید آید که ز راه اسب و زین ه
از پس این پردها ناگاه روزی سر کند ه جمله بتها بشکند اکنون نه آنست و نه این ه
ترسم از غفته و گرنه گفتنیها گفتمی ه شه زمن خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین ه
اکنون چشم بر فرمان یار دوختم و جان بخشی از لب روح افزای او آموخته چون ترک اختیار کنم
کردم و خود را بکلی بدست قدرت او سپردم و خانهٔ دل را بهوای او از خیال اغیار برداختم و با سوز
غم او چون شمع با آتش ساختم و گفتم نظم ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو ه
خانهٔ دل بچار حد وقف هوای کوی تو ه رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم ه
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو ه اکنون نفس من جز نفس جانان نیست و هر نفس من در حیات
تازه بخشیدن کمتر از جان نیست چنانکه از حرکات و سکنات من اهل نظر بجانی از نافهٔ نفحات من اهل بصیرت

بجانان راه برند نظم ای نی آن بادی که داری در سر از یاری بگو ه گر نگویی با کسی با عاشقان باری بگو ٩١ بگو
قصه کن در گوش من کر دیگران محرم نیند ه با دل پرخون ما پیغام دلداری بگو ه آن مسیح حسن را دانم که با تو همدمیست
با کسی کز عشق او بست زناری بگو ه بانگ بر زن عاشقی را کو بگل مشغول گشت ه گو که شرمت باد از گلبرگ گلزاری بگو بگو
بانگ بر زن بلبل آشفته را کو عاشق ه از جفا نالی بر رخ دلدار ما باری بگو ه ابتدا قصهٔ من اینست و چون
تو در بیخا اگر تا ترک آب و گل نکنی بر تو جان و دل نیابد و تا سر هستی بتیغ نیندازی سر بر فقر و
تاج رضا حاصل نسازی و تا از رفیقان بهواجد انشوی شایستهٔ حضرت خدا نشوی و تا سر بقیمت تاج
رضا ننهی پای بر سریر سروری ننهی و تا چون شاه باز دیده از غیر شاه نبندی چشم خویش بر روی
شاه باز نه بینی و تا چون آسمان سر افکنده نباشی خویشتن را سرافراز نه بینی خاقانی گوید نظم
سر بر فقر ترا برکشد بتاج رضا ه تو بر بجیب هوس در کشیده اینت خطا ه بران سریر سر بسران بتاج آید
تو تاج به سری از سر فرونهی عمدا ه سر است قیمت این تاج اگر سرش داری ه ببین زیور چنین تاج سر بیار رها
تراج و شمع زسر هر زمان سری آید ه سری که در دسر آرد ببرید نشست دوا ه بگو که نام سری بر چنین سری تنهی
که کنبد هوس است این و خیمهٔ سودا ه سری و کرمکف او آرکه در طریقت عشق ه سزاست این سر سکسار سنگسار سزا
چراچو لالهٔ اشکفته سر فکنده نهٔ ه که آسمان زسر افکندگیست پا برجا ه و چون دل بهوای عشق او خالی
سازی و بیاد هرچه از تو فوت گشته بپردازی سر آن روح القدس نفس فی روعی منکشف شود
و نفخت فیه من روحی بر تو منکشف شود و چون بی زبانی پیشه کنی و دم از گفتار در کشیده اندر اخلاص
اندیشه کنی جمال شاهد من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه
روی نماید تا هرچه گویی گفتهٔ الهی باشد و هرچه بیان آری از معانی اسرار پادشاهی باشد و چون
از همهٔ هستی گذشته و از عوارض وجود باز رسته خود را همچو قلم بدست کاتب بیابی بسیار حقیقت
کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق گردد نظم ه

بس سخن گویی زبان آن تو نه ٭ هم بجای زنده جان آن تو نه ٭ خویشتن با خویشتن بینی مدام ٭
عقل و جان با جان و تن بینی مدام ٭ جمله می‌بینی بچشم دیگری ٭ جمله می‌شنوی و باشی تو کری ٭
گر ندانی کین کدامین منبع است ٭ قصهٔ بی‌سمع و بی‌بصر است ٭ چونکه باشی در تجلی گم شده ٭
تو نباشی مردم ای مردم شده ٭ آنچه اینجا بینی از انواع راز ٭ صد هزاران سال نتوان گفت باز ٭
آغاز قصهٔ من اینک شنیدی و حصهٔ تو ابلج دیدی اما انجام کار نی بغیر سوختن در آتش عشق نباشد
چنین منصور را پرسیدند که نهایت عشق چیست و عاشق بتحقیق کیست گفت سه روز احراق
احوال من باشید و غایت عشق را ببینید و بشنوید همان روز منصور را از دار آویختند روز
دوم سوختند و خاکسترش بیختند و روز سیوم خاکسترش بباد بر دادند از هر ذره آوازی شنیدند
که نهایت عشق اینست حصهٔ خویش از قصه و انجام من برگیر **نظم** چیست عاشق را جز آن کاتش درو پروانه
اول آتش نوحت و میانه سوختن آخر فنا ٭ تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست ٭ خاک بر خود باش کز تو هیچ
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را ٭ کز صفات خود بعید المغربین افتی جدا ٭ آن خویشتی چند لافی کان اوید آن
آن او شو گو بدست خود کان ماهی آن ٭ اگر صبا که دل سوخته آتش داری ندانم که هیچ آتشت است این با نکه
متن آتش عشق است کز زمین فتاد ٭ جوشش عشق است کز زمی فتاد ٭ درین بیت اشارتست بر آنکه محبت
در همه ساریست و سرمایهٔ از تقاصر موجود و مدارج کمالی که بدو اختصاص دار دوست **نظم** خدای عشق و دوستی
که نیست لایق بخش ملک تعالی را ٭ و مبدا محبت ذات باری تعالی است چنانکه حدیث **کنت کنزا مخفیا الحدیث**
مقرر این معنی است و مثبت این دعوی است و همه را معرفت حضرت باری هم بمحبت حاصل گشت که فاحببت الیهم
فعرفونی تا دوست نداشت نیافرید و تا دوست نداشتیم نشناختیم پس همه موجودات غریق یا لیم بحار ذره‌ای
محبت اند پس از عالم قدم تا محل طوارق عدم و از ایوان عرش تا آستان فرش و از اوج افلاک تا حضیض خاک
و از کرّوبیان ملک تا روحانیان فلک و از ماه و آفتاب تا آتش و آب و از باد و خاک تا خس و خاشاک و از جود
تا جوش هیچ از عشق و محبت خالی نیست و محبت اگرچه در حقیقت از صفت و صورت منزه است اما در تکمیل

نقصان متصف کرده و هم بصفات متماثلات و هم بصفات اضداد متمثل شود هم بصورت متقابلات
و هم بصور انداد **نظم** بیا ای عشق سلطان وشی دگر بار و چه آوردی ٭
که بر و بحر از جود دست بر زدی جوانمردی ٭ چو صورت اندر آیی تو چه خوب و جان فزایی تو
چو صورت را ببیند از زی همان عشقی همان فردی ٭ بیا ای عشق بی‌صورت چه صورتهای خوش داری
که من دیگر ندانم که تو در ملکی به صنعت نرزدی ٭ و شرح و بسط مقام محبت و فرق در میان مراتب
در مقدمه و در کتاب کنوز الحقایق فی رموز الدقایق در اوایل باب پنجم مسطورست **متن**
نی حریف هر که از یاری برید ٭ پرده‌هایش پرده‌های ما درید ٭ همچو نی زهری و تریاقی که دید ٭
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید ٭ نی حدیث راه پرخون میکند ٭ قصه‌های عشق مجنون میکند ٭
محرم این هوش جز بیهوش نیست ٭ مر زبان را مشتری جز گوش نیست ٭ بدانکه ارباب کمالات و
اصحاب حالات در تاثیر سماع و نغمات بسیار سخن گفته‌اند و این چهار بیت مشتمل بر اکثر حقایقی
است که درین باب ذکر کرده‌اند و بعضی چنین گفته‌اند که اصل سماع از آنجاست که حق سبحانه و
تعالی گفت **الست بربکم** اول خطابی که از حضرت پروردگار شنیدند این بود و خوشترین
سماعی آنست که از دوست بشنوی چنانکه خوشترین نظری آنست که در دوست نگری بلکه محب
صادق را اشتغال بغیر محبوب حرامست لاجرم میگوید **نظم** همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم ٭ حرام دارم با مردمان سخن گفتن ٭
حدیث تو چو درآید سخن دراز کنم ٭ هزار گونه بلنگم بدان رهم که برند ٭ رهی که آن بسوی تست ترک و تاز کنم	بیاید
اگر خطاب دوست سراسر عتاب بود خوش است خاصه که مشتمل بود بر کمال لطف چنانکه در
الست بربکم با اضافت خویش با مخاطبان ایشان را تشریف ارزانی داشته و علم سعادت ایشانرا
بر سر علیین افراشته لاجرم از سماع آن واله گشته‌اند و بلی جواب داده‌اند الست تو و

و بلای تو بجان قبول کردند و خود بدار رسیدند چنانکه حضرت مولوی قدس سره می فرماید

نظم گفت

نظم • گفت الست و تو گفتی بلی • شکر بلی چیست کشیدن بلا • • •

شکر بلی چیست که یعنی منم • حلقه زن درگه فقر و فنا • و هم درین اصل گروهی چنین گفته اند که آن خطاب را دو تاویل بود وصال و فراق سعدا را وصال و اشقیا را فراق و لیکن خطاب یکی بود و چون امر سجود آمد بعقل جدا گشتند لکن از حیرت آن کسی خبر نداشت که وا خطاب بر چه وجه بود اکنون که معانی دلپذیر و نغمات ملایم نا گزیر بمسامع ایشان می رسد تواجد ایشان از شوق و لذت آن سماعست چنانکه کسی نیکویی دیده باشد از جایی همیشه گوش او مستمع باشد تا خبری شنود که از و نشان یابد و چشم او نگران باشد تا چیزی بیند که اثر آن دارد و درین تواجد اهل وصال را اظهار طربست و اهل فراق را اظهار کرب و گروهی گویند که اصل لذت سماع از خطاب تکوین است و گروهی گویند سماع نصیب روح است و روح چون از حضرت کبریا و جلال و بارگاه قربت ایزد متعال محجوب پس قفص خاکی میشد تعلق بقالب نمی گرفت و بمفارقت راضی نمی گشت حضرت الهی الطاف خود را بدرقه او ساخت و بانواع استمالتش بنواخت و در گوش او اسرار بی نهایت فرو خواند تا بملاقات تن تن در داد چنانکه می فرماید قدس سره نظم •

سفر کردم بهر شهری دویدم • چو شهر عشق من شهری ندیدم • ندانستم ز اول قدر آن شهر •
ز نادانی بسی غربت کشیدم • میان جان جانها ای مجرد • چو دل بی پر و بی پا می دویدم •
از آن باده که لطف و خنده بخشد • چو گل به حلق به لب می چشیدم • ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن •
که من محنت سرایی آفریدم • بسی گفتم که من آنجا نخواهم • بسی نالیدم و جامه دریدم •
بگفت ای جان برو مرجا که باشی • که من نزدیک چون حبل الوریدم • فسون کرد و مرا بس عشوها داد •
فسون و عشوهٔ او را خریدم • فسون او جهان را بر جهاند • که باشم من که من خود نا بدیدم •

و چون بواسطهٔ تعلقات این خاکدان و موانست محنت آباد جهان آن شهر دلکش و لذت آن خطاب ناخوش او را فراموشش از سماع نغمات میل جان باز هندوستان بخواب دیدن کیرد •

وطوطی محبوس بوستان اصلی وشکرستان حقیقی را یاد کردن آغاز کند پس تواجد حاصل آید و هم درین
معنی گفته اند که اصل از آنجاست که ارواح علوی اند و با تسبیح ملایکه الفت گرفته اند چون این تن
از اینجا جدا گردد اگر بهمان حال در کالبد آوردی از درد فراق سماع آن تسبیح یک جان با قالب قرار
نگرفتی لیکن او را از لذت سماع تسبیح ملایکه غایب گردانید چون سماع پدید آید آن لذت سماع
تسبیح او را یاد آید آن تواجد و اضطراب از اینجاست از شوق وطن اضطراب آرد چنانکه
مرغکی وحشی را ببینید که در قفص الفت ناگرفته از شوق وطن همیشه میطپد چون الفت گرفت هر ساعت
که آواز هم جنس خود بشنود باز آن اضطراب باز گردد و صاحب تعرف رضی الله عنه گوید سماع استجمام است
از تعب وقت وتنفس احوال واستحضار اسرار مر خداوندان اشغال را و دیگری می فرماید ارباب المشاهدات
والکشوف استغنوا بالاسباب الحاصل لهم من تنزه اسرارهم فی میادین الکشوف یعنی آنچه در فایده
سماع ذکر کردیم که لحظه راحت از تعب حاصل شود ونفس را از مشقت طربان احوال آسوده گی
حاصل گردد و خداوندان اشتغال را استحضار اسرار بحصول پیوندد در حق ضعیفانست که تحمل بار
وقت ندارند اما ارباب مشاهدات واصحاب مکاشفات بواسطه آن اسباب که باعث تنزه
اسرار ایشانست از غیر رب الارباب و در میادین کشوف مستغنی اند از سماع یعنی سر خویش
بسماع کسی حاضر گرداند که سرش بخلق پراکنده باشد اما کسی که سرش با شد بحق مجموعست او را
بسماع حاجت نیست و بذکر وطن و یار کسی حاجت دارد که با اغیار سر و کارش باشد و بخبر کسی
محتاج شود که از دولت معاینه و نظر محروم بود اما کسی که اغیار در نظر او مستهلک باشد و او در
مشاهده مستغرق بود محتاج بسماع نباشد و غیر این طوایف را که نه مستغرق یار باشد و نه مستخبر
اخبار و نه از نور وصال رخسارش برافروخته و نه بآتش فراق سوخته سماع نغمات انیقه
واستماع کلمات رشیقه حرامست نظم بپیر از مده نوشدار وی معنی ۰ ز تشنه دلان ناشناسی طلب کن

لاجرم حضرت مولوی قدس سره میگوید شعر حریف کسی ست که از بازی برنده باشد و
تعب فراق دیده ولیکن نیست بآنکه مستغرق وصالیم و سرمست جام تجلیات جمالیم
پرده های پرده دری می نماید و از نوای ذوقی شور و مستی برده از روی اسرار ما می کشاید
و بنسبت با آن کسی که معرض از یار و مستقبل اغیار است سبب نوای ذوقی بعد است چه سماع کاشف
اسرار است و جناح سیر بسوی مقصد مختار پس متوجه را سبب قربست و معرض را سبب بعد
چون دونده که پشت بجانب قبله دارد دوانتر دویدن نزدیکی کعبه طمع کند نظم
گو بدو چندانکه افزون میدود ۰ از مراد دل جداتر می شود ۰ جا بدوا فی بگفت آن شهریار
جا بدوا عنا بگفت ای بیقرار ۰ لاجرم نغمه که دمساز هر مشتاقیست نسبت با بعضی زهر نسبت
با بعضی تریاقست و اهل را سبب گشتن نفس است و غافل را سبب مردن دل پس میگوید بیت
هر حدیث راه بر خون میکند ۰ قصه های عشق مجنون میکند یعنی شوق مشتاق را افزون می گرداند و
فهم اسرار نغمات جز ارباب مشاهدات واصحاب مجاهدات نکنند و لذات این باده روحانی غیر
دردی کشان سرمست و بیهوشان باده پرست ندانند چنانکه هر یکی از حواس مدرکی خاص دارد
که ادراک غیر آن نکنند بیت نیابی ز چشم استماع مقال ۰ نه بینی ز بینی که بیند جمال لاجرم
لاجرم محرم این هوش جز بیهوش نباشد و مقالات زبان را مشتری جز گوش نباشد مثنوی
در غم ما روزها بیگاه شد ۰ روزها با سوزها همراه شد ۰ روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست ۰ هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ۰ هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام ۰ پس سخن کوتاه باید والسلام ۰ شوق این مقال بر نهج کلام منصف است
کما قال تعالی و ما لی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون مقتضای ظاهر حال آن بود که گوید چه نیست
شما را که عبادت آفریدگار خود نمی کنید و حال آنکه بازگشت شما همه بحضرت اوست ولیکن میگوید

چیست که اقرار به کار خود نمی کنم تا از ابتدا ایشان را بوف طبیعت از استماع مقال نشود و از
سعادت قبول نصیحت و ارشاد باز نمانند پس بدایت بعتاب و نصیحت نفس خویش کرد تا سلسلهٔ
دواعی سماع بحرکت آید و شوق اصغا و القاء سمع در ایشان بحصول پیوندد و مجال تنبیه بر ضلالت
و غوایت و امکان تحریض بر سلوک مناهج هدایت باشد کما قال و الیه ترجعون پس حضرت مولوی
قدس سره نیز برین نهج سلوک کرده میگوید ما ز طلب محبت اسرار بیهوشان چون سایر ناجحان
و هرزه کوشان روزگاری بغم گذاشته و روز زندگانی بیگاه گشته است و از درد نایافت
روزها با سوزها همراه شده بعد از آن طریقه تقویل بر کارگزاری الطاف بی نهایت حضرت
مفیض الخیرات و وظیفهٔ اعتماد بر پروردگاری اعطاف بی غایت مسبل المبرات تعلیم میدهد که اگر
روزها بغفلت گذشت از رفتن او هیچ باک نیست و در تضرع و زاری در مناجات بخشندهٔ
بی منت و بخشایندهٔ بی علت میگوید مصرع تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست بیت
کار خلق است اینکه علت مدتاست ٭ هر چه ز ان درگه رسد بی علت است ٭ نه چنانست که همه بکمال
بیگاه آمدگان بر دارد و بی نوایان بیگاه آمده را از خوان افضال محروم سازد محمد صلی الله علیه و سلم
اگر چه بر سر خرمن مرتبهٔ دنیا بیگاه رسید اما چندان مزایای عطا دید که بیگاه آمدگان خوشه چین خرمن
انعام او گشتند که آدم و من دونه تحت لوایی و اگر چه اول نواهٔ شجرهٔ کاینات بود در آخر
ثمرهٔ نخل بستی موجودات گشت نحن الآخرون السابقون ٭

فی النعت

اگر ز بعد همه در وجود دست آوردند ٭ قدوم آخر او بر کمال اوست گواه ٭ نه سوده از پی انجام می شود در دوم
نه معنی از پی اسما می شود پیدا ٭ نه شونی برود از خاک و آنگهی سوسن ٭ نه غوره در از تاک و آنگهی صهبا
بیگاه و بگاه بنسبت با مقیدان کرهٔ خاک و محبوسان قفص کری افلاک و شمارندگان حرکات آفتاب
و ماه و متغیران ابطرایان روز روشن و شب سیاه تفاوت کند و لیکن بنسبت با حضرت آن پادشاه

مصرع بیش او بیگاه چه بود یا بگاه ٭ چنانکه حضرت مولوی در مثنوی از اشعار کشف این حقایق و
اسرار میکند ٭ نظم بگفتم عذرها دلبر که بیگه بود و ترسیدم جوابم داد کای زیرک بگاهت نیز میدانم
بگفتم ای پسندیده چون دیدی که تو نادیده ٭ بگفتا ناپسندت را بلطف خود پسندیدم ٭
بگفتم هیچ خونم خورد بشنو آه مهجوران ٭ بگفت آن دام لطف ماست کز آن تا بپیچیدم ٭
چو یوسف کابین یامین را بمکر از دشمنان بستند ٭ ترا ام متهم کردند و من پیمانه در دیدم ٭
بگاه و بیگهی عالم چه باشد پیش آن قدرت ٭ که من زاسرار پنهانی بدین اسباب بگزیدم ٭
اگر عقل خلایق را همه بر یکدگر بندی ٭ نیاید سر لطف ما مگر آن کان که بگزیدم ٭
بعد از آن اشارت می فرماید که شاربان شراب تحقیق و طالبان اسرار طریق سه طایفه اند بعضی
از جرعهٔ مست شوند و پای در بساط قرب ناتهاده از دست روند و بعضی هزار دریا بدم در
کشند و هنوز با لب تشنه هل من مزید گویند چنانکه یحیی معاد رازی پیش بایزید بسطامی فرستاد
سکرت من کثرة ما شربت من کأس محبته نظم چندان خوردم ز جام عشقش که اگر
یک جرعه ازین بیش خورم نیست شوم ٭ بایزید علیه الرحمه در جواب بنبشت که غیر تو دریاهای سموات
و ارض می نوشند و زبان از تشنگی بیرون آورده و نعرهٔ هل من مزید میزنند شعر ٭
عجبت لمن یقول ذکرت ربی ٭ و هل انسی لا ذکر ما نسیت ٭ شربت الحب کأسا بعد کأس
فما نفد الشراب و لا رویت نظم من چون ریگم غم تو چون آب خورم ٭ هر چند همی بیش خورم تشنه ترم
مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا پس اشارت بمشرب بایزید قدس سره می فرماید ٭
مصرع هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ٭ اما ماهی را آب سیری نیست و در فارسی از حال خود خبر
میدهد شعر ریگی ز آب سیر شد من تشنه ام زهی رهی ٭ لایق خرکمان من نیست درین جهان زهی ٭
جگر کمینه شهر تیم کودکینه لقمه ام ٭ من چه نهنگم ای خدا باز گشا در ارهی ٭ تشنه ترا از اجل منم دوزخ و اژدهی تنم

هیچ رسد مرا عجب لقمهٔ زفت فربهی ٭ مرا اینها صاحب ذوق میدانند که بکام چشیدن دیگر است و بکام
جرعهٔ دریا درکشیدن دیگر و طایفهٔ سیوم کاملان بی روزی اند که بهر عذری از طلب باز نمی مانند
و سر این معنی نمیدانند که نظم خفته شکل و ناتوان و بی ادب ٭ سوی او می خیز و وی را میطلب
پس بدین طایفه اشارت میکند مصرع هر که بی روزیست روزیش دیر شد ٭ دیگر اشارت بر این
معنی میکند که لایعرف الفارغ ما فیه غیره حتی ینتهی الیه سبزهٔ تعریف هیچ حال از طریق مقال راست
نمی آید تا بینا اختلاف الوان و دلفریبی صور حسان از طریق بیان در نیابد و ناشنوا تاثیر نغمات
باشارت فهم نکند شعر حیتوا لحب لایجلی لفقد ماء ٭ و استمع الواجد التوصیف بالقیل ٭
لایعرف الشمس الامن یشاهدها ٭ لکنه توریها فی عین تضلیل ٭ در نیابد حال پخته هیچ خام ٭
پس سخن کوتاه باید و السلام مثنوی بند بگسل باش آزاد ای پسر ٭ چند باشی بند سیم و بند زر ٭
گر بریزی بحر را در کوزهٔ ٭ چند گنجد قسمت یک روزهٔ ٭ کوزهٔ چشم حریصان پر نشد ٭
تا صدف قانع نشد پر دُر نشد ٭ چون تنبیه بر جلالت اصل کرد و تحریض بر طلب وصل نمود و
اشارت کرد بر آنکه نایافته قانع گشتن از قصور همت و قلت معرفت است و عذر آوردن
که بیشتر اوقات ضایع گذشت و روز بیگاه گشت مقبول نیست لاجرم بر طالب عاشق و
مرید صادق واجبست که چون قدم در راه نهد اول بند تعلقات بگسلد که گفته اند در بند هر چه باشی
بندهٔ آن باشی چنانکه در اخبار صحیح آمده است که تعس عبد الدنیا تعس عبد الدرهم تعس عبد بطنه
تعس عبد فرجه تعس عبد قمیصه یعنی هلاک شد هر که بندهٔ دینار و درم گشت و هلاک شد هر که بندهٔ
شکم و فرج گشت و بندهٔ پیراهن خود گشت لاجرم می فرماید بند بگسل تا از بندگی اغیار بیرون آیی
و آزاد باشی تا بندگی یار را شایی که دوست بندهٔ را بشرکت دیگری نمی خواهد که الشرکة عیب
نظم تا برنخیزی از سر دنیا و هر چه هست ٭ ٭ با یار خویشتن نتوانی دمی نشست ٭

عاشق بندیه در حرم دل جمال یار ٭ بر غیر یار تا در اندیشه در نبست ٭ اگرچه طالب دوست را
مس وجود در بوتهٔ بلامی باید گداخت و نقد کونین در قمارخانهٔ عشق بیک ضربت می باید باخت
ولیکن حضرت مولوی طریقهٔ ترقی من الادنی الی الاعلی رعایت کرده اول از بند سیم و زر
بیرون آمدن فرموده است و بلفظ پسر خطاب کرده تا معلوم شود که در بند سیم و زر بودن
مقام طفلان است که اصل سیم و زر سنگ است و اصل سنگ خاک و طفلان را با خاک بازی در
کار باشد و لهذا در مثل آمده است که التراب ربیع الصبیان خاقانی گوید نظم مثال هیچ
ای خاکدان دیو تماشاگه دلت ٭ طفلی تو تا ربیع تو و انشد خاکدان ٭ بهر مثال عیش ز دور
بهر هزار چشم بزندان مدار جان ٭ دیگر اشارت می نماید بدان معنی که ٭ نظم
هرچه بسته شود راه رو حجاب وی است ٭ تو خواه مصحف و سجاده گیر و خواه نماز ٭ ٭ ٭
مجردان که بشرط یگانگی رفتند ٭ بهر دو کون نکردند چشم همت باز ٭ به تخصیص تقید بعالم شهادت
که اسفل جمیع عوالم است و تنگ ترین همه عالمهاست حرمان از فیضان بحر فیاض الهی و موجب
خسران در مصارفت فضل فضفاض نامتناهیست چه فیض فضل آن حضرت بمنزلهٔ دریای
بی نهایت و طالبان بمثابهٔ تشنگان متوجه بآن دریا و آنها که مقید عوالم اند بمنزلهٔ صاحبان ظروف
و اوانی اند مقید باید چون صاحب کاسه و کوزه و مقید باعلی چون خداوند سبو و خم لاجرم
هر کسی از آن بحر بی پایان نصیبی بقدر ظروف و اوانی خویش حاصل کند چنانکه میگوید نظم
گر بریزی بحر را در کوزهٔ ٭ چند گنجد قسمت یک روزهٔ ٭ و درین راه مستسقی دریا آشام می باید
که با کاسه و کوزه و خم و سبو تشنگی او نشیند پس ظروف و اوانی بقید آن و تعلقات بشکند
بحر و تعدد بشکند و بحکم تجرد ٭ نقل الی الناس اختلاف بیرون کند و خود را بیخود وانند در
دریا اندازد و بیکلی دل از هستی موهوم بر دارد از آب سبو در جوی ریزد و آب جو از سر جست ٭

است

وجو بحر زخار بیا میزد تا بحر مواج بزبان متلاطم امواج با او گوید نظم

درین ره گر بترک خود بگویی • یقین گردد ترا کو تو تو او یی • سر مویی ز تو تا با تو باقیست
درین ره نگنجی گرچه مویی • کم خود گیر تا جمله تو باشی • روان شد سوی دریا زانکه جویی •
چو با دریا گرفتی آشنایی • مجو دیگر ز سر برکش دوتویی • دویی را از یکی انگه شناسی •
که تو دست از دو عالم باز شویی • یا آنکه جوینده تشنه لب را در طلب بران دارد که پای از سر ساخته چون آب سیل خود را از سر کوه بجوی انداخته سنگ در گرفته جوی جویان جانب دریا بیاید و کوزه چشم از شراب حرص و استحسان اغیار خالی دارد تا ازان بحر زخار پر شود و مستور مظروف کوزه او بیش از قسمت یک روزه نباشد بتخصیص که قطره ازین بحر دران کوزه نگنجد طالب را درین وادی خونخوار از تشنه مردن و جان بتشنه جان سپردن چاره نخواهد بود چنانکه اگر صدف از آب دریا پر باشد قطره از ابر نیسان دران راه نیابد و از دیدار در و گوهر محروم شود لاجرم می فرماید نظم کوزه چشم حریصان پر نشد • تا صدف قانع نشد پر در نشد • یعنی از نیسان رحمت قطرات محبت در صدف دل وقتی جمع گردد که از تعلق اغیار خالی باشد و بحلیه قناعت متحلی تا لالی و گوهر از کنج القناعة کنز لا یفنی دریابد مؤلفه تا بسته بند صنع صانع باشی • دل را ز تهو و دوست مانع باشی
گنجی که فنا ندارد انگه یابی • کز هر دو جهان بدوست قانع باشی • پس کوزه و صدف از حرص و عیب کلی پاک کردن کسی را دست دهد که جامه هستی بدست عشق چاک تواند کرد چنانکه میگوید مثنوی هر کرا جامه ز عشقی چاک شد • او ز حرص و عیب کلی پاک شد • درین بیت اشارت بر آنکه اقرب طرق اتصال و دانا ترین بدرقه راه وصال در توجه بحضرت ذو الجلال عشق است و اصل این سخن آنست که پیشوایان طریق از سر تحقیق گفته اند که الطرق

الی الله بعدد انفاس الخلایق اما اصول جمیع طرق سه طریق بیش نیست اول طریق اخیار دوم طریق ابرار سوم طریق شطار اما طریق اخیار آنست که روندگان آن راه قرب جوار حضرت پادشاه بصلوة و صیام و قرائت و قیام و حج و جهاد و صلاح و سداد جویند و اصحاب وصول بدین طریق در زمان طویل اقل من القلیل است و طریق ابرار آنست که در بتصفیه باطن و تزکیه نفس و تبدیل اخلاق قرب حضرت خلاق جویند و اگرچه واصلان بدین طریق از فریق اول بیشتر اند اما ازین راه نیز از هزار یکی و از بسیار اندکی واصل شوند و مدتی از اوقات بر سر تبدیل صفتی از صفات • باید که تا بنید چنانکه منصور از خواص پرسید که نفس خود را در کدام مقام ریاضت می فرمایی و این راه پر آفت را که در هر قدمی هزار مخافت است چگونه می پیمایی گفت مدت سی سالست که نفس خود را در مقام توکل ریاضت می دهم فرمود که چون عمر خود در تبدیل صفتی از صفات فانی ساختی و تا اکنون بترک هستی نپرداختی پس کی تو در خدای فانی خواهی شد مثنوی معنوی مولوی قدس سره •
نیست شو تا هستیت از پی رسد • تا تو هستی هست در تو کی رسد • تا نگردی محو در ظل فنا •
کی رسد اثبات از عز و بقا • اما طریق شطار راه طایفه است که ایشان سیر بسمند جذبه و بدرقه عشق کنند و چون آتش جذبه و عشق در خرمن دل ایشان افتد خس و خاشاک هستی و تعلقات اغیار را بتمامی بسوزد و سالک را چهره بنور تجلیات حضرت احدیت بر افروزد تا ترک وجود بر خود فریضه بینند و گویند نظم سنت عشق چیست برگ عدم ساختن •
گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن • بدرقه چون عشق گشت از پس پس تاختن •
تفرقه چون جمع گشت با کم کم ساختن • سالکان این راه از دادن جان نگریزند و از ترک نام و ننگ نپرهیزند و در مخاطبه خویش گویند نظم بیا که دانه لطیفست و تو زدام مترس

قمارخانه درد او زننگ و نام مهر ترس ٭ بیا بیا بشراب و ساقی که مهر ترس ٭
درآ درآ بدان ماه خوش سلام مترس ٭ شنیده ام که درین راه بیم جان دوست
جو یار آب حیاتست ازین پیام مترس ٭ جو عشق عیسی وقتست و درده بجوید
بمیر پیش جمالش جو من تمام مترس ٭ و باتفاق جمیع اهل الله ازین نزدیکتر راهی نیست
و قابل جذبهٔ عشق بغیر از دل آگاه نی چنانکه شیخ عبدالله قدس الله سره می فرماید تجلی حق
ناگاه آید اما بر دل آگاه آید پس باید که اعتراض نکنی که جون جذبهٔ هستی سوز عشق
طلعت افروز در اختیار سالک نیست پس سلوک این راه جگونه تواند کرد از انکه میگوییم
امر در امثال این امور را مباشرت اسبابست نظم اگر گوییت همین زمستی بجوش ٭
بود معنیش اینکه صهبا مینوش ٭ و گر گوییت باش مست و خراب ٭ بود معنیش اینکه می خور شراب ٭
پس اگرچه دریافتن جذبات عشق در اختیار سالک نیست اما خانه را از اغیار بپرداختن
و از برای یار خالی ساختن باختیار اوست باید که آیینهٔ دل را بصیقل ذکر یار از زنگار
تعلقات اغیار بزداید تا جون دلدار در آیینهٔ دل روی نماید سلسلهٔ عشق بحرکت آید و گوید
لمؤلفه گر تو روی دل خود آیینه سیما سازی ٭ چهرهٔ دوست دران آینه پیدا سازی ٭
جون تو از ظلمت هستی نفسی باز رهی ٭ همه آفاق پر از نور تجلی سازی ٭ و جون بیان کرد که سبب
خلاصی از قیود و موجب سعادت شهود عشق است کو بیابی جه اقبال و باعث توجه بدرگاه
کبریا و جلال عشق قوی گشت لاجرم بر طریق التفات خطاب عشق کرده میگوید متن
شاد باش ای عشق خوش سودای ما ٭ ای طبیب جمله علتهای ما ٭ ای تو افلاطون و جالینوس ما ٭
ای دوای نخوت و ناموس ما ٭ درین دو بیت بعضی را از آثار عشق آثاری بیان میکند
که بسیاری از رذایل و عیوب که از امراض مهلکهٔ قلوبست بواسطهٔ عشق دفع میشود و بعضی را

از اصول آن صفات ذمیمه که نخوت و ناموس است بتصریح ذکر کرد تا معرفت این دو بر سایر
رذایل ظاهر گردد وجه کبر و نخوت و جلالت و عظمت منازعت حق است از او و از حضرت کردگار
و هیچ احدی را در عظمت و کبریای ایزد تعالی منازعت نرسد اول کسی که نخوت ورزید ابلیس بود
چنانکه گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین آدم در صدد رجرمه مسکنت ورزید و خویشتن مقصر دید
که ربنا ظلمنا انفسنا لاجرم سزاوار سریر اجتبا و لایق تاج اصطفا گشت و ابلیس در خلاف فرمان
بعجب و غرور پیش آمد لاجرم داغ وان علیک لعنتی الی یوم الدین مهر پیشانی او آمد جنانکه می فرمود
ودرست نظم گرچه حق ناموس را صد من حدید ٭ ای بسا بسته بحبل نا پدید ٭ و بیشتر اوقات راه
از ناموس برخیزد و اول اثر عشق مجازی آنست که ازین دو بند محکم خلاصی دهد چنانکه مشاهده
می افتد که پادشاهی گاهی از رهگذر عشق غلامی اختیار میکرد و کاشف این راز قصهٔ محمود و ایاز است
نظم هزار کوه جنون ارجه کرد آن مجنون ٭ هزار شید براورد آن گزین شیدا ٭
جو عشق جهرهٔ لیلی بدان همه ارزید ٭ ببین جه ارزد اسری بعبده لیلا ٭ جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد ٭ عشق جان طور آمد عاشقا ٭ طور مست و خر موسی صاعقا ٭
بدانکه مبدا هر دولت و کمال و منشا هر عزت و جلال عشق است سبب عروج بر اعلی معارج
ارتقا و موجب صعود بر اقصی مدارج اصطفا غیر عشق نیست تا عیسی علیه السلام در خلوتخانهٔ تجرید
و زاویهٔ تفرید از بند هستی رخت هستی در آتش مجاهده نسوخت جهرهٔ قربت از نور بل رفعه الله
الیه نیفروخت و در جار بالش فلک چارم بر متکای زرین آفتاب تکیه نزد و اگر تمامی انسلاخ از لباس
وجود و تجرد از خلعت قیود دریافتی و از مشاهدهٔ انیت و شهود نسبت افعال بخود بیرون آمدی
و انی ذاهب الی ربی نگفتی بی مشاهدهٔ اصلی الرفیق در وسط طریق باز نماندی و رفتن او به
بیرون مبدل شدی چنانکه خواجه علیه السلام جون در مقام عبودیت انسلاخ کلی از قیود و بشریت حاصل

شدی

وبنور سبحات وجه احدیت ظلمت انیت او زایل گشت عنوان نامهٔ معارج وطغرای منشور
مدارج او سبحان الذی اسری بعبده لیلا آمد لاجرم از حضیض فرش باوج عرش و از تنگنای زمین
بفضای دلگشای علیین و از زندان سرای خاک باعلا طبقات افلاکش رسانیدند تا انبیا و مرسلین
در زمان عروج او آن عبور او انگشت تعجب بدندان حیرت گرفته نظارهٔ کرم روی او میکردند
و روحانیان مثلث عطری سوختند و عقول و نفوس از روشنان فلکی مشاعل می افروختند
روح القدس را بخ بخ گفتی او هزار نیاز و روح الامین از جنیبه بری او سرافراز نظم

زو باز مانده غاشیه دارش میان راه ۰ سلطان دهر گفته که ای خواجه تا کجا ۰
بنوشته هفت چرخ و رسیده بمستقیم ۰ بگذشته از مسافت و رفته بمنتهای ۰
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل ۰ خود گفته أین ازل و خود گفته همنا ۰
در سوز سر رسیده و دیده بچشم سر ۰ خلوت سرای قدمت بی چون و با چرا ۰
گفته دو هزار اشارت بیک نفس ۰ بشنیده صد هزار اجابت بیک دعا ۰
آورده روزنامهٔ دولت در آستین ۰ مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوا ۰

در کارخانهٔ محبت هر کسی صدرنشین صفهٔ محبوبیت نشود هر که طالب ما باشد بیاید و هر که ما طالب
او باشیم بیاریم آیینهٔ فعل خویشش بیند و آورنده شده فضل آرنده مشاهده کند چون موسی محب
و طالب بود خود رفت که فلما جاء موسی لمیقاتنا لاجرم چون گفت ارنی انظر الیک بجای تا به
بینم گفتند لن ترانی ای موسی از راه خود آمدی و خود را در میان دیدی نه بینی این دولت بکسی
نه دهند که از در خود درآید بدان دهند که از خود بدر آید رباعیه با عشق جمال ما اگر همنفسی ۰
یک حرف بسست که بدین در تو کسی ۰ تا با تو تویی نشست در ما نرسی ۰ در ما تو گهی رسی که در ما نرسی
اما چون خواجه را علیه السلام که محبوب و مطلوب بود از راه حضرت بردند که سبحان الذی اسری

بعبده از قاب وقوسین درگذرانیدند و بمقام او ادنی رسانیدند و هرچه لباس هستی
محمدی بود از سر وجودش برکشیدند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم و خلعت صفت رحمت
در وپوشانیدند و این صورت رحمت را بخلق فرستادند چون می بردند محمد بود و چون فرستادند
رحمت بود که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین لاجرم در کمال وصول و رفع اثنینیت و اثبات
وحدت این بشارت بشکستگان امت و ضعیفان ملت رسانیدند که اگر براق همت هر کس
از سدهٔ آستانهٔ بشریت بسدرة المنتهی نتواند آمد تا از وصول بحضرت خداوندی ما برخوردار
شود هم اینجا سر بر عتبهٔ خواجه علیه السلام نهد و کمر مطاوعت او بر میان جان بندد که آنجا دوگانگی
برخاسته است و یگانگی نشسته هر که او را یافت ما را یافت من یطع الرسول فقد اطاع الله
بیگانگی نیست تو مایی و ما تو ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله پس اگر در دعوی محبت اتباع
حبیب ما کنید سعادت درجهٔ محبوبیت یابید که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله لاجرم امت او
نیز از چاشنی شراب تجلی الوهیت بیخود گشته بهره ازین معراج یابند و واصل شوند مصرع
با خویشتنم زاین قدح رنگی نیست ۰ چون موسی بخود آمد از دیدن آثار تجلی بر کوه طور بیخود گشت
چون قایم بصفت خویش بود مغلوب آمد اما چون محمد خود فدای ما بی ما کرده بود از مشاهدهٔ
غرایب و عجایب کونین مغلوب نگشت لان الحق لا یغلب خوف از تلاطم امواج وحشت
از غرقه شدن در بحر مواج کسی راست که بر تختهٔ و تابوت خوف و رجا نشسته باشد و دل در هستی
موهوم بسته اما آنکه قطرهٔ وجود محو دریای شهود ساخته و از سر عشق خود را بیخودانه در بحر انداخته
و از آفت هستی در پناه نیستی گریخته و در تطرش از جوشش عشق بحر ازل با دریای ابد آمیخته
باشد او را از غرقه شدن باکی نیست نظم درو بحری دیگر با تختهٔ خوف و رجا نیست ۰ چو بگذرد و تخت فنا شد
جز استغراق نیست ۰ تا تو مشتاقی بدان کان اشتیاق تویی است ۰ چون تو معشوق آمدی پس هستی مشتاق نیست

شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد ٭ این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم ٭ کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا عشق بر رو نگشت جسم خاکی سر تاج افلاک نشد و تا کوه طور در طور عشق خاص تجلی پنهان نشد از
بستگی اجزا باز نرست و مرخوقه بترانه تجلیات جمال از سر حال رقاصی نکرد لاجرم حضرت
مولوی قدس سره بدین معنا اشارت می‌فرماید مثنوی جسم خاک از عشق بر افلاک شد ٭ کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا ٭ طور مست و خر موسی صاعقا ٭ یعنی عشق که معلم فناست چون جان
طور گشت طور از شراب تجلیات مست شد و اجزای وجود بدل تجلی کرد که جعله دکا و از مستی او
در همسایه نیز پیدا گشت و بیهوش گردانید که و خر موسی صعقا و چون کشف این اسرار مازنی دا
واین راز باسوز و گداز جز با محرمی همراز و همدمی دمساز در میان نمی‌توان آورد چنانکه مولانا
می‌فرماید قدس سره مثنوی با لب دمساز خود گر جفتمی ٭ همچو نی من گفتنیها گفتمی ٭
هر که او از هم زبانی شد جدا ٭ بی زبان شد گرچه دارد صد نوا ٭ شیخ کبیر قدس سره العزیز
در فواتح الجمال و فواتح الجلال آورده است که سمنون که در طریق محبت ذو فنون بود
در مسجد شونیزیه با جمعی نشسته بود و وعظی فرمود نظر در اهل مجلس کرد همه را نظاره می‌دید
و هیچ مستمع نیافت تفرقه از غفلت جمع بخاطر او رسید روی بقندیلهای مسجد کرد و گفت با شما
میگویم آتش نفس او در نهاد قندیلها افتاد و در گرفت همه بر هم زدند و از درستی قول آن بزرگ
خود بشکستند نظم آنان که نه با غم تو شادانند ٭ در عالم معرفت همه جادانند ٭ زان مرده دلند همچو حیوانات
کز مادر طبع خود نزادند ٭ هر کس که بصورت آدمی شد ٭ خاصیت آدمیش ندادند ٭ این بسر نه ز هر سری
تا نور یقینش می‌نهادند ٭ روزی هم از سمنون ذو فنون سخن محبت و تحریک سلسلهٔ جنون طلب
کردند گفت کسی نمی‌دانم که محرم این راز باشد و مستمع نمی‌شناسم که درین معنی دمساز گردد و ازین

مشتی انعام عام کالانعام را چه خبر که بر اسرار انوار اسرار را چه نظر سخن ارباب سر تاج
عناصر دارد و بر فرق مدعی خاک بیزد و از چشم معنوی آب ریزد در گوش عالم با دیت سموم
آمیز در دل خاص آتشیست باد انگیز آه حکیم هر مرغی ورد این انجیر نیست و هر بلبلی را آهنگ
این صفیر نه نظم ترا بقاف چو مرکز نبوده است گذر ٭ ز ما حکایت عنقا بکی کنی باور ٭
ناگاه مرغی بیخود آمد خود را از مقصوره پیش سمنون انداخت سمنون گفت حیوان صورت
آدمی سیرت به از آدمی صورت حیوان سیرت این مرغ را در کار اسرار محبت قابل‌تر از
اهل مجلس می‌بینم و با او سخن از محبت میگفت و مرغ منقار بر زمین میزد تا از منقار او خون
آمد فی الحال جان داد مصرع جان فشانی این چنین کن گر کنی ٭ یحیی معاذ رازی از محرمان این راز
بود روزی بر سر منبر برآمد خلق بسیار دید جمع آمده ساعتی در ایشان نظر کرد قابلی ندید و گفت
ما را فرموده اند که با یک کس سخن گوی و آن کس حاضر نیست این بگفت و فرود آمد نظم
حرف معنی گران بها گهریست ٭ چون بنادان رسی مگوی و خموش ٭ قیمت لعل جوهری داند
چه نهی در دکان خرده فروش ٭ لذت طعام گرسنه داند و قدر آب تشنه شناسد نظم
بسیرآب مده نوشش دار وی معنی ٭ ز تشنه دلان تا تشنه‌ای طلب کن ٭ با یکال عال را از درد عشق
و سوز حال چه خبر نابینای مادرزاد را از کحل الجواهر ارشاد چه سود بیت
بی ذوق را چه حال دهی وجه معرفت ٭ بی دیده را چه میل کشی و توتیا ٭ مرده شهد را دهان تلخ
رنجور دنیا به و حدیث چشم ز هیچ کور فهم نکند نظم ولا تو شهد منه بر دهان رنجوران ٭
حدیث چشم مگو با جماعت کوران ٭ اگرچه از رگ گردن به بنده نزدیکست ٭ خدای دور بود از همه
خدا دوران ٭ غنچه بی دمساز نفسی نزند و عاشق بی همراز سخن نگوید چنانکه بلبل بی دیدار گل
غلغل نکند لاجرم می‌فرماید بیت چونکه گل رفت و گلستان در گذشت ٭ نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

متن مثنوی معنوی نشنوی زان پس زبلبل سرگذشت ۰ در بعضی نسخهای مثنوی این جا بیت
مسطورست وهی هذا قال فدس سره متن مثنوی معنوی دو دهان داریم گویا همچو نی ۰
یک دهان پنهانست در لبهای وی ۰ لیک داند هر که او را منظرست ۰ کین فغان این سری هم زان سرست
یک دهان نالان شده سوی شما ۰ های و هویی درفکنده در سما ۰ دم بدم این نای از دمهای او
های های روح از هیهای او ست ۰ درین ابیات اشارتست بر آنکه موجودات عالم شهادت
ظلال حقایق اعیان ثابتهٔ علمیه اند و این اعیان بمنزلهٔ اشخاص پس چنانکه حرکات و سکنات
سایه تابع حرکات و سکنات شخص باشد همچنین جمیع احوال موجودات تابع کیفیات اعیان
ثابته بود و چون محبت اولی که قابلیت ظهورش خوانند بحسب طلب اسما و صفات بزبان
استعدادات خویش مظاهر احکام سلطنت خود را اقتضا میکند اختلاف را در اعیان
ثابته از وجهی لاجرم این محبت بمنزلهٔ آفتابیست از مشرق غیب احدیت بر اعیان حقایق
ثابته تافته و از تابش او برین اعیان چندین مظاهر مختلفهٔ موجودات خارجیه ظهور یافته
لاجرم هر موجودی بمنزلهٔ نیست که دو دهان دارد یکی بعین ثابته در علم الهی و دیگری وجود
مشهود در خارج و تعینات ربانیه و تجلیات سبحانیه بمنزلهٔ لبهای نای و محبت و اولی اعنی
عشق مطلق با مدد نفس رحمانیه نوازندهٔ آن نای پس الحان و نغمات و حرکات و سکنات
که ازین دهان اعنی از وجود مشهود در خارج بظهور میپیوندد اثر همان نغمات بود که در آن
دهن فی بواسطه تصرف نایی و اقتضای نفس رحمانی حاصل شده است و حاصل این سخن آنست
که تقلب تو در احوال از تقلب اوست در شؤن و افعال اما مشاهدهٔ این حال کسی را دست
دهد که در شهرستان کل یوم هو فی شان بنظاره شود تا دل او مظهر اسرار حق تواند بود لاجرم
میگوید ما را دو دهانست همچو نی ولیکن یک دهان پنهانست در وی لبهای لیک باطن هر که

۱۰۰ سر حق را مظهرست داند که فغان این سری هم از آن سرست و میگوید تاثیر تصرف نایی
و کمال اقتدار روح قدسی ازینجا معلوم باید کرد که نالش این دهن که مغل او از تحیر اعتبار
ساقطست غلغل در آسمانهای افکنده و در هر مقام هزار گونه پرده دری روحانیان میکند
و طاغیان انجعل فیها را در آتش غیرت می سوزد و نغمات عشق آمیز شورانگیز انی اعلم
ما لا تعلمون می آموزد دنگر آن دهان که با شکر لبهای او آمیزش تمام دارد و بی او یکنفس
برنمی آرد عشاق بی نوا چگونه از نغمات او نسوزد و از پردهٔ او پرده دری نیاموزد و
بر کونین دست افشانی نکند و خرقهٔ وجود بدست همت چاک نزنند نظم عشق در پرده می نوازد بنا
عاشقی کو که بشنود آواز ۰ همه عالم صدای نغمهٔ اوست ۰ که شنید این چنین صدای دراز
سر او از زبان هر ذره ۰ هم تو بشنو که من نیم غماز ۰ اگر دیدهٔ دیده ات بینا گردد
و گوش گوش شنوا شود و بینی و بشنوی که متن دم بدم این نای از دمهای او ست ۰
های های روح از هیهای اوست ۰ بعد از آن یقین دانی که این تو یی تو از وی اوست بلکه
در حقیقت همه اوست و تو در میانه نه در خود بچشم او بین تا جز او را نبینی چه او را جز بچشم
او نتوان دید نظم اول ز دوست چشم طلب آنگهی لقا ۰ زان رو که روی او بجز از چشم او ندید
و اگر نظر بالاتر افتد بدانی که مصرع بر نقش خود است فتنه نقاش لاجرم گویی متن مثنوی
جمله معشوقست و عاشق پرده ۰ زنده معشوقست و عاشق مرده ۰ چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پر وای او ۰ و شیخ الاسلام عبد الله انصاری میگوید هر که مخلوق بنا مخلوق
قایم کرد و آن مخلوق در آن نامخلوق متلاشی گردد چون نا حقیقت صافی گردد معنی عاریت
بود و معنی جلیت گفتن من و تو اگر حقیقت حق یکی بود نه دو بیت من و تو گر آدمی را دو
به من و تو تو من بری من گر تو ۰ اینست معنی بیت اول که جمله معشوقست و عاشق پرده ۰

ولیکن تا پردهٔ هستی عاشق از میان برنخیزد جمال با کمال معشوق از پس پرده پیدا نیاید
و این پرده جز بسطوت تجلی وحدت عشق زایل نشود لاجرم می گوید **بیت**
گر بنا شد عشق را پروای او ، او چو نهر فی مانده بی پروای او ، چه اگر عاشق خواهد
که بقوت خود بعالم معشوق رسد نتواند **مثال** این چنان بود که مورچه از هند قصد مکه کند و
بپای ضعیف خویش مسافت پیش گیرد او را بکعبه رسیدن محال اما اگر خود را ببال کبوتری
تعبیه سازد ببرکات حرکات اجنحهٔ مطهره ممکن که برسد تو آن مور ضعیفی که از هند امکان
قصد کعبهٔ مقدسهٔ محبت داری اگر بپای ضعیف بشریت سر در بیابان نهی بپایان بیخودی نهی
و خواهی که برسی محالست محال بلکه ضلالست ضلال **نظم** راهی که در آن فرشتگان پر بنهند
این راه بپای خود بریدن نتوان ، اگر سعادت مساعدت نماید مورچهٔ وجود خود را بر
شاهبازی آشیان قربت که آنرا عشق خوانند بربندد که او الجاییت برای اکمال ناقصان
عالم طبیعت اینجایی شده است **نظم** اینک میگویم بقدر فهم تست ، مردم اندر حسرت فهم درست
اگر از سر تحقیق نظر کنی ظهور و بطون عشق اقتضای عاشق و معشوق میکند و ناظری و
منظوری او نام طالب و مطلوب پیدا میکند پس اگر ذوق این معنی داری و جامی از خم
معرفت درکشیدی هم بزبان عشق در مخاطبهٔ او بگویی **منظومه لمؤلفه**
ای در همه عالم پنهان تو و پیدا تو ، هم درد دل عاشق هم اصل مداوا تو ، با ما چو در آمیزی گوییم ز سر مستی
ما جمله توییم ای جان با خود تنگی ما تو ، در کسوت هر دلبر هم چهره تو بنمودی ، و ز دیدهٔ هر عاشق هم کرده تماشا تو
بو بینده بهر پایی گیرنده بهر دستی ، با چشم و زبان ما بینا تو و گویا تو
از نیستی و از هستی صد مرتبه افزونی ، برتر ز همه اشیا و اندر همه اشیا تو
ای عشق تویی عاشق در کسوت معشوقی ، هم وامق و شیدایی هم دلبر عذرا تو

گر نازکنی با ما گاهی بنمایی از آیی ، این هر دو ترا زیبد مجنون تو و لیلا تو
از دیدهٔ هر غافل همواره تویی پنهان ، و اندر نظر عارف پیوسته هویدا تو
با غمزهٔ فتانت از بهر چنین الحق ، انگیخته ای جان صد فتنهٔ تنها تو
گوییا چون کشف اسرار بسیار گشت و اظهار حقایق از حد گذشت غیرت عشق دامان
باز کرد و زبان بمنع افشای اسرار دراز کرد و گفت چه طریق بیهوشی می سپاری و عقل
و هوش پیش و پس نمی گماری **نظم** دیوار گوش دارد آهسته تر سخن کن
ای عقل بام بر رو وی دل بگیر در را ، اعدا که در کمین اند در غصهٔ همین اند
تا نشنوند چیزی گویند یکدگر را ، پس حضرت مولوی در جواب این میگوید قدس سره
مثنوی من چگونه هوش دارم پیش و پس ، چون نباشد نور یارم پیش و پس
یعنی محب محکوم تجلی یار و مراقب انوار دیدارست چه غیرت معشوق اقتضای آن میکند
که عاشق در غیر او نظر کند و در مجالی مظاهر جز نور جمال با کمال او را مراقبت نماید زیرا که در
مقام مطرب نغمه سرای عشق ترانهٔ غیر ازین نیست **شعر** ان المحب لمن یهواه زوار ، لاجرم
درین حال عاشق را زمزمهٔ غیر ازین نباشد که میگوید **نظم** تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم
تا گوش برگشودم آواز تو شنیدم ، پس فکر و هوش بر پیش و پس گماشتن و اسرار از اغیار
مستور داشتن کار کسیست که متصرف مملکت وجود او عقل دوراندیش و خرد دانش
کیش باشد اما بی دلی که از غلبات محبت و سطوات مودت محکوم تجلی یار و مراقب نور دیدار
و عقال عقل گسسته و بکلیت وجود در عشق پیوسته بود هر چه گوید بدو گوید و هر چه شنود بدو
شنود و پند خرد در گوش نکند ولی بی دستوری عشق سخن نگوید و بی فرمان او خاموشی نکند
بیت چو عشق در سخن آید چنین سوخته را ، بخویشتن نتواند که او خموش کند

صاحب مالیخولیا را وسواس بران داشت که کاجی بر گردن بیچاره زند بیچاره بجنگ بپوست
صاحب مالیخولیا گفت آواز چاقی که ازین کاج پیدا شد از دست من بود یا از گردن تو
دردمند گفت مصرع تو که با دردی ازین اندیشه کن ۰ مرا چندان درد گردن هست که پروای فکر
کردن نیست نظم بیش ازین چشم دلم را چو صلاحی میدید ۰ خاک در چشم دل مصلحت اندیش زدند
آری ما نیز اطوار عقل آزموده‌ایم در روزی همچو تو عاقل بوده نظم همیشه من چنین مجنون نبودم
ز عقل و عافیت بیرون نبودم ۰ چو تو عاقل بدم من نیز روزی ۰ چنین دیوانه و مفتون نبودم
درین بودم که این چونست و آن چون ۰ چنین حیران آن بیچون نبودم ۰ ولیکن چون آیینهٔ مجلا
روی بآفتاب آرد و آفتاب سطوات لوامع بر وی گذارد و شعاع آیینه غماز اشعهٔ آفتاب
شود چه بحقیقت ظهور آفتاب راست آیینه قابلی بیش نیست شعر ظهرت شمسها فغیبت فیها ۰
فاذا اشرقت فذاک شروق ۰ لاجرم میگوید قدس سره ۰ متن عشق خواهد کین سخن بیرون بوده
آیینه غماز نبود چون بود ۰ آیینه دانی چرا غماز نیست ۰ زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست ۰
اگر منکر غافلی و جاهلی تیره دل اعتراض کند که این آیینه همه را حاصل است و به هیچ شبهه مهر
آفتاب را مقابل با وجود آن صاحب آیینه صبورست و آیینه‌اش از غمازی دورست تو چرا
ناصبور و بیقراری و مولع بکشف حقایق و اسراری می فرماید هر آیینه پذیرای نور
نتواند بود و از رخسار منظور حکایت نیارد کرد تا زنگار از رخسار آیینه دور نشود پذیرای
پرتو نور نگردد لاجرم آیینه جان تست از آن روی غماز نیست که زنگار تعلقات ماسوی
از رویش ممتاز نیست پس بر مقتضای فرمان خواجه علیه السلام که میگوید لکل
شئ صقالة و صقالة القلب ذکر الله تعالی مثنوی همچو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی ۰ تا آیینه‌ات مظهر تجلیات جمال و مظهر انوار کبریا و کمال گردد
که گفته اند نظم هر چه روی دلت مصفاتر ۰ زو تجلی ترا مهیاتر ۰ زیرا که پیش محبوب هیچ چیز محبوب
تر از آیینه نیست از آنکه جمال با کمال معشوق خود در وی مشاهده کند و برخوردار از حسن
خود بواسطه او یابد و لهذا قوله تعالی یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم
و سلامت او عبارت از صقالت اوست لاجرم اندیشه رها کن و دل ساده شو تمام ۰
چو روی آیینه که بنقش و نگار نیست ۰ چون ساده شد ز عشق همه نقشها درست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست ۰ چون روی آهنی ز صفا این هنر بیافت ۰
تا روی دل چه یابد و گو را غبار نیست ۰ پس چون معشوق نظر در آیینهٔ دل عاشق اندازد
و حسن جمال خویش مشاهده کند عاشق جمال خود شود که ان الله جمیل یحب الجمال نظر از
آیینهٔ دل عاشق بر اندازد و بآیینه طریقهٔ عشق بازی آغاز نهد دیگر بجمال عاشق نپردازد
لاجرم عاشق پرنیاز با هزار سوز و گداز در مخاطبهٔ دلنواز گوید ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آیینه
ما را نگاه در تو ترا اندر آیینه بیت تا آیینه جمال تو دید و تو حسن خویش ۰
تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آیینه ۰ در شرح کتاب که بمنزله سبع المثانی فصل الخطاب است
اکتفا بدین قدر کنیم زیرا که بتوفیق ربانی امثال این معانی در مواضعش مشروح خواهد شد و
غرض از ایراد این کلمات اشارت بران عنز مقالات و در رد دلالات بود مصرع
زانبار زکف کندری عرضه کند در سره ۰ و القلیل یدل علی الکثیر ۰ و الجرعة تدل علی الغدیر ۰ و الحفنة
علی البیدر الکبیر ۰ و الحمد لله الملک القدیر ۰ و الصلوة علی نبیه الخبیر ۰ و علی آله و صحبه من المهاجر و الانصار

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه او را و رنجور شدن کنیزک و
تدبیر پادشاه در معالجهٔ او قال قدس سره متن مثنوی معنوی بشنوید ای دوستان این

داستان

خود حقیقت نقد حال ماست آن ٭ یعنی ای دوستان صادق و یاران موافق و انیسان
همدم و جلیسان محرم که دست ارادت دامن جان شما بدو تافته و مشام دل شما از شمایم
گلزار حقیقت دریافته است بشنوید رباعیه آنرا که دل از عشق بر آتش باشد ٭ ٭
هر قصه که گوید همه دلکش باشد ٭ تو قصهٔ عاشقان همی کم شنوی ٭ بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد
ترا از بیان هر قصه حصه ایست و در ضمن هر حکایتی کنایتی و در اثنای هر شادی بشارتی
غرض ارباب حقایق حکایت خلایق نیست بلکه در تحت هر نقطه نکته ایست و در ذیل هر معنی
تنبیهی و اصل حکایت آنست که بادشاهی دین پناه از مراسم سلطنت آگاهی بیت
خسرو ذو الجلالتین از ملکی و سلطنت ٭ مستحق الخلافتین از دیو و تنگری ٭ دیوانهٔ کنیزکی
پری پیکر شد و بر روی او از سلسلهٔ موی او آشفته تر گشت و چون بواسطهٔ بی نهایت و
ایثار اموال بی نهایت مشتری آن ماه رو گشت مثنوی آن کنیزک از قضا بیمار شد ٭
تا بداند که هیچ راحتی بی جراحتی و هیچ منحتی بی محنتی و هیچ خمری بی خماری و هیچ گلی بی خاری
دست نمی دهد نظم آسوده گی مجوی که کس را بزیر چرخ ٭ اسباب این مراد فراهم نیامدست ٭
اسباب بی غمی از موج غم نجات کسی راست کو هنوز ٭ بر شط کون و فرضهٔ عالم نیامدست ٭
اسباب بی غمی و منشور مسلمی بقضیهٔ کو مر آدم نیامدست و کو مرجع مرادات در خزینهٔ عالم نی
لاجرم میگوید مثنوی آن یکی خر داشت پالانش نبود ٭ یافت پالان گرگ خر را در ربود ٭
کوزه بودش آب مینامد بدست ٭ آب را چون یافت کوزه در شکست ٭ شاه مملکت
رشاد و سرور سریر سداد طبیبان حاذق از اقاصی بلاد جمع کرد و گفت این محبوب ناگزیر
و مطلوب دلپذیر جان جان و مایهٔ درمان منست قال قدس سره ٭ متن مثنوی ٭
هر که درمان کرد مر جان مرا ٭ برد گنج و در و مرجان مرا طبیبان گفتند در طریق معالجت

جان بازی کنیم و در اسعاف مآرب شاهی چاره سازی کنیم قال قدس سره متن مثنوی
هر یکی از ما مسیح عالمیست ٭ هر الم را در کف ما مرهمیست ٭ و از روی بطر یعنی از شدت
فرح و نشاط و غایت ذوق و انبساط تعلیق بمشیت بخاطر ایشان نگذشت و چون منشای
این از قوت قلب بود عجز آن حکیمان ظاهر گشت متن مثنوی معنوی مولوی
هر چه کردند از علاج و از دوا ٭ گشت رنج افزون و حاجت ناروا ٭ از قضا سرکنگبین صفرا نمود
روغن بادام خشکی می فزود ٭ از هلیله قبض شد اطلاق رفت ٭ آب آتش را مدد شد همچو نفت ٭
بادشاه از عجز حکیمان چون آگاه شد با هزار تضرع و ابتهال بناه بحضرت ذو الجلال آورد
متن کای کمینه بخششت ملک جهان ٭ من چه گویم چون تو میدانی نهان ٭ ای همیشه حاجت ما را پناه ٭
بار دیگر ما غلط کردیم راه ٭ اگرچه بحکم کفی علمک عن المقال وکفی کرمک عن السؤال لمؤلفه
چون تو گفته دانی چه حاجت مقال ٭ چو بخواست بخششی چه حاجت سوال ٭ لیک فرموده که ناله و
زاری و عجز و بیقراری درین درگاه روز بازاریست ما همه بیچاره ایم و چاره ساز تویی
ما همه نیازمندیم و بی نیاز تویی متن چون بر آورد از میان جان خروش ٭ اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه و زاری خواب بر بیداری غلبه کرد مصراع ای بسا خوابا که به ز بیداریست
از مددگاری بخت بیدار و دولت جوان در خواب جانان دید که پیری می آید و با نجاح مطالب
و اسعاف مآرب بشارت می داد که فردا حکیمی حاذق و امینی صادق از غیب خواهد رسید
قدوم شریف او را غنیمت شمار متن در علاجش سحر مطلق را ببین ٭ در مزاجش قدرت حق را به بین
چون میعاد ملاقات نزدیک آمد و روز شد و آتش خورشید اختر سوز گشت بادشاه گفت
لمؤلفه ستاره صبحا کروض الاطایب ٭ صباحی چو دیدار دلدار غایب ٭ منور چو رخسار معشوق زیبا
معطر چو انفاس عشاق طالب متن دید شخصی فاضلی پرمایهٔ ٭ آفتابی در میان سایهٔ ٭ ٭

میرسید از دور مانند هلال ٭ نیست بود و هست بر شکل خیال ٭ خیال اگرچه نیست و نیست است
اما مبنای کارهای همه اهل دنیا بر وست بلکه اطفال طریقت را جز بشیر خیالات غیبی نتوان
پرورد و غذای جان طالب از صورت بی‌نظیر و معنی دلپذیر و فایح تواند بود چنانکه
شخصی در خدمت خواجه امام یوسف همدانی قدس سره متعجب باز میگفت که در خدمت شیخ ٭
احمد غزالی رحمة الله علیه بودم بر سر سفرهٔ خانقاه با اصحاب طعام میخوردیم از خود غایب
شد بعد از ساعتی چون با خود آمد گفت این ساعت پیغمبر را علیه السلام دیدم که لقمه در دهان
من نهاد خواجه امام یوسف فرمود تلک خیالات تربی بها اطفال الطریقة گفت این خیا
لیستها باشد که اطفال طریقه را بدان پرورند پس حضرت مولوی قدس سره بدین معنی اشارت میکند
متن نیست وش باشد خیال اندر روان ٭ تو جهانی بر خیالی بین روان ٭
بر خیالی صلحشان و جنگشان ٭ وز خیالی فخرشان و ننگشان ٭
آن خیالاتی که دام اولیاست ٭ عکس مه رویان بستان خداست ٭
خیال که پادشاه در خواب دیده بود در طلعت همایون مهمان غیبی مشاهده نمود و از برای
تعظیم و اکرام و تبجیل و احترام مهمان غیبی خویش چون حاجبان پیش باز رفت متن
هر دو بحری آشنا آموخته ٭ هر دو جان بی دوختن بر دوخته ٭ گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان ٭ ای مرا تو مصطفی من چون عمر ٭ از برای خدمتت بندم کمر ٭
از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق در رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن و
خامت ضررهای بی ادبی متن از خدا جوییم توفیق ادب ٭ بی ادب محروم شد از لطف رب
سرمایهٔ سعادت و پیرایهٔ کرامت ادبست هیچ جامهٔ کمال بی سوزن ادب دوخته
نشود و هیچ چراغ بی روغن ادب افروخته نگردد و هیچ صوفی بی ادب صدرنشین صفه

صفا نباید که التصوف کله آداب و هیچ طالبی بی ادب راه بسر حد کبریا نبرد و طوبی
للطالب المؤدب و حسن مآب متن بی ادب تنها نه خود را داشت بد ٭ ٭ ٭
بلکه آتش در همه آفاق زد ٭ چنانکه در قوم موسی چند کس از لئام در شدائد تیه و محن بلوی از
فرود آمدن من و سلوی شکرگزاری نکردند و امتثال قول باری ننمودند چنانکه می‌فرماید
یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم و از سر نادانی با وجود مائده و خوان اشتها
متن بی ادب گفتند کو سیر و عدس کما قال الله تعالی و اذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام
واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها و قثائها و فومها و عدسها و بصلها
متن زان گدا رویان نادیده ز آز ٭ زان در رحمت بریشان شد فراز ٭ و هم چنین سبب
جمیع آفات بی ادبی ارباب زلات و اصحاب عثرات بوده است چنانکه می‌فرماید متن
ابر بر ناید ز بی منع زکات ٭ وز زنا افتد وبا اندر جهات ٭ هرچه اندر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی باکی و گستاخیست هم ٭ هر که بی باکی کند در راه دوست ٭ ره زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این فلک ٭ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک ٭ بد ز گستاخی کسوف آفتاب ٭
شد عزازیلی ز جرأت رد باب ٭ قال قدس سره ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نموده
بوده اند پادشاه از کبر و منی کناره کرد و از سر تواضع و ادب با آن آرزوی جان اهل طلب
در کنار گرفت لمؤلفه خوشا آنکه از یار یاری شگفت ٭ کناری گرفت و کناری گرفت ٭
بعد از آن گفت ای نور حق و دفع حرج ٭ وی مصداق الصبر مفتاح الفرج متن مثنوی
ای لقای تو جواب هر سؤال ٭ وی تو حل مشکلی بی قیل و قال ٭ و ای ترجمان اسرار دل و ای دستگیر
هر مبتلا در حبس آب و گل قال قدس سره متن مثنوی مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ٭
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا یعنی اگر تو غایب شوی محظورات قضا بیاید و فسحت فضا

بتنگی مبدل شود متن انت مولی القوم من لا یشتهی ٭ قد ردی کلا لئن لم ینتهی ٭ یعنی تو خداوند
قومی هرکه ترا برغبت بخواهد بتحقیق شود و وای بر وی اگر از نیت باز نگردد قال قدس سره
بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند متن مثنوی معنوی
چون گذشت آن مجلس خوان کرم ٭ دست او بگرفت و برد اندر حرم ٭ بعد از آن پیش رنجور
بنشاند و قصهٔ رنجور و مداوات اطبا بر او فرو خواند طبیب الهی چون بعد از مشاهدهٔ آثار
و علامات آثار رحمت بر جبین آن پری سیرت ملک صفات معاینه دید قال قدس سره
گفت هر دارو که ایشان کرده اند ٭ آن عمارت نیست ویران کرده اند ٭ در جهان طبیب
تن چه شناسد و رنج روان از حکیم بدن چه داند متن دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و او گرفتار دلست ٭ عاشقی پیداست از زاری دل ٭ نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست ٭ عشق اصطرلاب اسرار خداست ٭ و معترض را نرسد
که گوید عشق مجازی چگونه اصطرلاب اسرار پادشاه الهی و سبب مشاهدهٔ انوار پادشاهی
تواند بود که میگوییم متن عشق اگر از این سر و گر زان سرست ٭ عاقبت ما را بدان سر رهبرست
ز اسب توسن اول الفتی ز پادشاه زین خویش نهد و چون رام شود زیور و زینتش
بزین پادشاه دهند و نه از ابتدا نظم غازی بدست پور خود شمشیر چوبین بهد ٭
تا اندر آن استا شود شمشیر گیرد در غزا ٭ عشق که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود
آن عشق با رحمن بود چون آخر آید ابتدا ٭ عشق زلیخا سالها بر یوسف آمد ز ابتدا ٭
شد عشق او عشق خدا میکرد بر یوسف جفا ٭ آه چگونه که کنوز حقایق و رموز دقایق عشق در حوصلهٔ
فهم خلایق نیست دفاتر و اوراق در شرح اسرار عشاق قاصرست و عقل دراک در ادراک
احوال جان مشتاق قاصر نظم عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست ٭

هرچه گفت و گوی عشق آید ره عشاق نیست ٭ شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست ٭ لاجرم حضرت مولوی قدس سره می فرماید
متن هرچه گویم عشق را شرح و بیان ٭ چون بعشق آیم خجل باشم از آن ٭ گرچه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی زبان روشنترست ٭ چون قلم اندر نوشتن می شتافت ٭ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ٭ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت ٭ آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رخ متاب ٭ اگرچه سایه از آفتاب نشانی دهد و از سایه بوجود آفتاب
استدلال توان کرد اما مشاهدهٔ انوار آفتاب بی طلوع آفتاب جهان تاب میسر نشود و نتوان دید
توان دید که آفتاب کجاست لاجرم میفرماید قدس سره متن از وی ار سایه نشانی میدهد ٭
شمس هردم نور جانی میدهد ٭ پس تعریف عشق از طریق مقال بمنزلهٔ تفهیم آفتابست از
ظلال بلکه این تمثیل از ضیق عبارتست و قصور اشارت چه وجود خارجی شمس محسوست
و امثال و افراد او را وجود در ذهن متصور اما جائی که پرتو آفتاب عشق تابد ممکن نیست
که از ملاحظه و معرفت او بهره یابد مصرع لا یعرف الشمس الا من یشاهدها متن مثنوی
در تصور ذات او را گنج کو ٭ تا در آید در تصور مثل او ٭ و چون در میان پیر و مرید صادق
همان طریقهٔ معشوق و عاشقست و وظیفهٔ عاشق آنکه در هر ذره جمال دوست ببیند
و از هر موجودی نام او شنود پس با وجود ذکر لفظ شمس چگونه حضرت مولوی یاد شمس
تبریزی بخاطرش نیاید و یعقوب جان مشتاقش که در بیت الاحزان اشتیاق می سوخت
چون بوی پیراهن یوسف خویش نیابد لاجرم میگوید مصرع لا یعرف الشمس الا من یشاهدها
متن واجب آید چونکه آمد نام تو ٭ شرح کردن شمهٔ ز انعام تو ٭ این نفس جان دامنم بر تافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست ٭ از برای حق صحبت سالها ٭ باز گو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شوند ۞ عقل و روح و دیده صد چندان شوند ۞ باز میگوید و دیگر ره
متن لا تکلفنی فانی فی الفنا ۞ کلت افهامی فلا احصی ثنا ۞ یعنی بیان الجنان حال از طریق
مقال بر من تکلیف مکن که وجود من غریق بحر فناست و این افهام کلیل چه یارای احصا
ثناست متن کل شیء قاله غیر المفیق ۞ ان تکلف او تصلف لا یلیق ۞ هر کلامی که غیر هشیار
بگوید اگر تکلف و تصلف کند زیبا و سزاوار نباشد متن من چگویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست ۞ شرح این هجران و این خون جگر ۞ این زمان بگذار تا وقت دگر
باز باعث عشق و داعیهٔ شوق میگوید شرح صفات او غذای جانست پس ما را ضایع مگذار
و وقت را که سیف قاطع است ضایع مگذار الخ انکه می فرماید متن قال اطعمنی فانی ضایع ۞
واعتجل فالوقت سیف قاطع ۞ باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق ۞ نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی ۞ هست را از نسیه خیزد نیستی ۞ باز در جواب میگوید که سر از
اغیار پوشیده بهتر و اسرار سر دلبران در حدیث دیگران خوشتر باز داعیهٔ شوق
طلب اظهار میکند متن پرده بردار و برهنه گو که من ۞ می نخسپم با صنم در پیرهن ۞ دیگر
باره در جواب می فرماید متن گفتم ار عریان شود او در میان ۞ نی تو مانی نی کنارت نی میان
هر گدایی خود را لایق وصل شاهی نباید دید و بار کوهی بر رگ کاهی نشاید کشید آفتاب عالم تاب
از جهت قرب جهان سوز گردد متن فتنه و آشوب و خونریزی مجو ۞ بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو ۞ رو تمامی آن حکایت باز گو ۞ قال قدس سره خلوت طلبیدن
آن ولی از پادشاه با کنیزک از جهت دریافتن رنج کنیزک ۞ آن طبیب الهی بعرض شاه
رسانید که خانه را از خویش و بیگانه خالی سازد و بام و در از حارس و دربان بپردازد چون
بموجب فرمان او عمل بتقدیم رسانید دست بر نبض کنیزک نهاد و از اوطان مالوفه و مساکن

مشوقه و از اقارب و معارف او استفسار می کرد و بطریق داستان از حال دوستان
باز می پرسید تا در ذکر کدام موضع شریف یا از کدام یار لطیف در مزاج انحراف پیدا گشته
در نبض اختلاف پیدا شود و خار خلیدهٔ دل از کلبهٔ کدام طرف هویدا گردد چه راه بردن بخار
دل کاری صعب و امر مشکل است قال قدس سره متن چون کسی را خار در پایش جهد ۞
پای خود را بر سر زانو نهد ۞ وز سر سوزن همی جوید سرش ۞ ور نمی یابد کند با لب ترش ۞
خار در پا گر بدیدی هر خسی ۞ دست کی بودی غمان را بر کسی ۞ خار در پا شد چنین دشوار یاب ۞
خار در دل چون بود وا ده جواب ۞ آن حکیم خارچین استاد بود ۞ دست می زد جا بجا می آزمود ۞
و کنیزک نیز از حال مواطن و مساکن و مراحل میداد و نبض بر اولین حال و رخساره او
بهمان حال بود تا ناگاه نام سمرقند باز گفت بر زبان آن دلبری که در سمرقند داشت بگذشت
و نام زرگری در سمرقند و نبض و رخسارهٔ او متغیر شد متن چون ز رنجور آن حکایت را شنفت
اصل آن درد و بلا را باز یافت ۞ لاجرم کنیزک را استمالت نمود و وعدهای شیرین فرمود
و گفت متن شاد باش و فارغ و ایمن که من ۞ ۞ ۞ آن کنم با تو که باران با چمن ۞
من غم تو میخورم تو غم مخور ۞ من ترا مشفق ترم از صد پدر ۞ و لیکن شرط این راز نهفتن است
و درمان این درد با کسی نا گفتن متن گفت پیغمبر که هر که سر نهفت ۞ زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود ۞ سر او سرسبزی بستان شود ۞ زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان ۞ باری بوعدهای آن حکیم رنجور ایمن گشت از آنکه وعدهٔ
اهل دل گنج روانست و وعدهٔ نا اهل رنج روان بعد از آن بسمع اعلی رسانید که زرگر را
حاضر باید کرد تا این درد را دوا و این رنج را شفا حاصل آید پادشاه نیز رسولان آراسته
بانجا مد سجایا و تحف و هدایا بسوی سمرقند فرستاد و زرگر را بخلعت و زر فریفته داد متن

تا بیامد زرگر از روی رضا ۰ هم بپای خویش تا سوء القضا ۰ و چون شرف ملاقات دریافت
پادشاه در الطاف و اعطاف و رفع درجات او دقیقه فرو نگذاشت و باشارت
حکیم کنیزک بدو تسلیم کرد متن شه بدو بخشید آن مه روی را ۰ جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می راندند کام ۰ تا بصحت آمد آن دختر تمام ۰ بعد از آن حکیم از بهر زرگر شربتی
ساخت که از خوردن آن همچو زر در بوته می گداخت و چون رخساره گلگون او بتاجی زرد
شد دل آشفته دختر بکلی از عشق او سرد شد متن مثنوی عشقهای کز پی رنگی بود ۰
عشق نبود عاقبت ننگی بود ۰ زانکه عشق مردگان پاینده نیست ۰ زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر ۰ هر نفس باشد ز غنچه تازه تر ۰ عشق آن زنده گزین کو باقیست
وز شراب جانفزایت ساقیست ۰ عشق آن بگزین که جمله انبیا ۰ یافتند از عشق او کار و کیا ۰
تو مگو ما را بدان شه بار نیست ۰ با کریمان کارها دشوار نیست ۰ تمامی حکایت آن بود که تقریر
پیوست و در بعضی تقریرات و اثنای اشارات بر بعضی غرایب نکات نیز اشارت تقدیم
رسید و مقصود از ایراد این قصه آنست که چون سالک طریق حق و متوجه درگاه پادشاه مطلق را
از شیخ کامل و پیری مکمل چاره نیست و طالب امداد را اقتدا واجبست باید که اعتقاد او
در حق ارباب کمال بهر قولی از اقوال و بهر فعلی از افعال اختلال نپذیرد و عیار اخلاق
ایشان را بمحک عقل خویش نیازماید و در شناختن حقایق اعمال و اسرار احوال ایشان بفطانت
کمال دانش خویش اعتماد نکند چه موسی علیه السلام با وجود عظمت و جلالت و شرف مکالمه حق
و مرتبه رسالت سر افعال خضر را نشناخت و صد درستی در شکست کشتی ندید و هزار حیات
تازه در کشتن طفل مشاهده ننمود متن و هم موسی با همه نور و هنر ۰ شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گلی سرخست تو خونش مخوان ۰ مست عقلست او تو مجنونش مخوان ۰ لاجرم میباید که رضا

پادشاه در کشتن زرگر بجرم و گناه نه از جهت غلبه شهوت بود بلکه بالهام جناب حق و فرمان
پادشاه مطلق رضا داد و حکیم الهی نیز بفرمان و الهام پادشاهی بمباشرت آن فعل قیام
نمود ابراهیم خلیل علیه السلام بفرمان ملک جلیل قصد کشتن اسمعیل نکرد متن مثنوی
آنکه از حق یابد او وحی و جواب ۰ هرچه فرماید بود عین صواب ۰ آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایبست و دست او دست خداست ۰ همچو اسمعیل پیشش سر بنه ۰ شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد ۰ همچو جان پاک احمد با احد ۰ عاشقان جام فرح آنگه کشند
که بدست خویش خوبانشان کشند ۰ اگر چنانکه آن پادشاه از برای شهوت خون بیگناهی
روا داشتی و اگر آن حکیم از برای مال و جاه و عظمت و دستگاه همت بر قتل آن بیگناه
گماشتی هرگز زبان بذکر ایشان نیالودمی و از مدحت چنان اشقیا محترز بودمی متن
می بلرزد عرش از مدح شقی ۰ بدگمان گردد ز مدحش متقی ۰ این چنین کشتن موجب حیات
و موجب رفعت درجاتست متن طفل می لرزد ز نیش احتجام ۰ مادر مشفق از آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد ۰ آنچه در وهمت نیاید آن دهد ۰ حصه که در ضمن این قصه
از روی ظاهر بود اینست و تقریب این حکایت بدان بیت که متن آینهات دانی چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست واضح است اما اگر ملاحظه این معنی کنی که انسان از روی
صورت عالم صغیر است و از روی معنی عالم کبیر و هرچه در آفاق مشهود است در انفس
موجود که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم می شاید که پادشاه عبارت از روح انسانی
باشد و کنیزک عبارت از نفس که در عروج باعلی معارج ارتقا و اقصی مدارج اعتلا
مددکاری بی نظیر و محبوبه دلپذیر است اگر تزکیه یابد که قد افلح من زکیها و مانع عظیم ست
از نیل سعادت هدایت اگر مبتلا باشد بضلالت و غوایت که و قد خاب من دسیها

بلکه بحکم حدیث نبوی بدترین همه دشمنانست که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک
و سرمایهٔ ضلالت و اصل جهالت نفس و مرض دشوار علاج او و سبب انحراف مزاج او
محبت دنیای دون و عشق جهان بوقلمونست پس زرگر عبارت از دنیا باشد و آن
حکیم الهی عبارت از روح القدس که روح انسانی استفاضه ازو میکند لاجرم بر معتقدان
اکه در ابتدای قصه فرمود که خود حقیقت نقد حال ماست آن معنیش آنست که روح انسانی
که پادشاه و متصرف مملکت جسمانیست در طریق کمال معرفت ایزد متعال بمددکاری
نفس که مظهر صفات جلالست احتیاج دارد بلکه عاشق زار و مبتلای بیقرار اوست
و نفس از آنجا که مقتضای اصل جبلت اوست عاشق آرایش دنیاء دون و محبت تماشای
جهان بوقلمون است که بمنزلهٔ زرگرست و قوای عقلانیه و تدبیرات انسانی که بمنزلهٔ
اطبا اند از معرفت این داء معضل غافل و در طریق معالجهٔ او جاهل اند بلکه معالج بفیض
فضفاض نامتناهی روح قدسیست کما اشار الیه النبی صلی الله علیه و سلم ان روح القدس
نفث فی روعی و مدد روح القدس اثر فضل ربانی و جذبهٔ رحمانیست چنانکه می فرماید
قدس سره جهد میکند ما در نفس کلی ۞ که یابی لسانی نیابد لسانه ۞ بنو بنو بلالی بنو بنو خیالی
رسد تا نماند حقایق نهانی ۞ مگو عقل کلی آن عقل کل را ۞ بجز دم کسی میکند مستعانی
که آن عقل کلی شود جهل کلی ۞ گرانی نیابد ز تجر معانی ۞ پس در حقیقت طبیب ربانی جذبهٔ
رحمانیست که علامت و اثر آن جذبه تجافیست از دار غرور و اطلاع بر آنکه دنیا در جنب
حضرت کبریا ابد اما لکاست لاجرم اهلاک طبیب حاذق الهی زرگر را بدین معنی است
و بر هر تقدیری که باشد افعال اهل الله را بر افعال خویش تقدیر کردن خطاست چنانکه
می فرماید قدس سره متن تو قیاس خویش میگیری ولیک ۞ دور دور افتاده بنگر تو نیک

و این قیاس بعینه بدان ماند که مردی بقال طوطی صاحب مقال داشت که در خطاب آدمیان
را ناطق و در نوای طوطیان حاذق بود و در حالت غیبت بقال نگاه دکان داشتی و بیگانه
در دکان تصرف کردن نگذاشتی روزی بقال غایب بود و طوطی در دکان بجلوه و بازی
مشغول از گوشه بگوشه می گریخت که ناگاه بشیشهها رسید و روغنها گل و بادام بریخت بقال
چون آمد متن دید پر روغن دکان و جامه چرب ۞ بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
چند روزی طوطی از سخن خاموش بود و بقال از آتش حسرت در جوش که ناگاه جوالقی
سر برهنه میگذشت که سر داشت بی موی تن از پشت طاس طوطی بزبان آمد و گفت متن
از چه ای کل با کلان آمیختی ۞ تو مگر از شیشه روغن ریختی ۞ از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را ۞ آری ساحران معجزهٔ موسی را قیاس بر سحر خویش
کردند و چندین هزار حبال و عصی پیش آوردند اما بیت عصی بر گرفتن نه معجز بود ۞
همی اژدها کرد باید عصا ۞ و موسی علیه السلام افعال خضر را علیه السلام یعنی بر ظاهر شریعت
و میزان حکم طریقت بسنجید و اسرار حقیقت که مستفاض از علم لدنی بود در تحت افعال او
مشاهده ننمود و همچنین حکما نیز معجزات عیسی مشابه فعل خویش دیدند و غیر از کاملان
سر فعل او نشناختند و در حقیقت سبب گمراهی ارباب غوایب از خلایق صواب بدانستن
قیاسات مع الفارق بوده است چه انبیا و اولیا را از روی صورت و بعضی افعال
مشابه فعل خویش دیدند لاجرم متن مثنوی همسری با انبیا بر داشتند ۞
اولیا را همچو خود پنداشتند ۞ گفته ما اینک بشر ایشان بشر ۞ ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عما ۞ هست فرقی در میان بی منتها ۞ هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زان نیش و زان دیگر عسل ۞ هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ۞ زین یکی سرگین شد و زان مشک
ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور ∘ این یکی خالی شد و آن پر شکر ∘ این چنین اشن صد هزار اشباه بین ∘
فرقشان هفتاد ساله راه بین ∘ دو کس از یک طعام خورند از یکی بخل و حسد زاید و از یکی
نور خدا زاید و سلطنت یک مملکت این یک را سبب عبودیت درگاه کبریا کرد و آن
یکی را واسطهٔ دعوی الوهیت و موجب کبر و ریا شود در نماز و روزه و حج و زکات و
جهاد و در سایر احکام رب العباد منافق با موافق همراه اما یکی را سبب قرب درگاه اله
و دیگری را موجب زیادتی بعد از حضرت شاه ∘ متن هر چه مردم میکند بوزینه هم ∘
آن کند کز مرد بیند دم بدم ∘ او گمان برده که من کردم چو او ∘ فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و آن بهر ستیز ∘ بر سر استیزه رویان خاک ریز ∘ آب تلخ و خوش گوار در انتظار
نظارگی چشیدن اهل ذوق بدید از نیاید و زر قلب نیکو عیار بی محک تجربه چندان اعتبار
ندارد ∘ متن هر کرا در جان خدا بنهد محک ∘ هر یقین را باز داند او ز شک ∘ ادراک هر
محسوسی را حسی جداست و حس دنیا نردبان دنیا و حس عقبی نردبان عقبی و به سلامتی
حواس هیچ محسوسی را بر آنچه هست احساس نتوان کرد و صحت این حس از معالجهٔ طبیب جویند
و صحت آن حس از ملاطفت حبیب واسطهٔ صحت این معموری تن و رابطهٔ صحت آن ویرا
بدن ∘ متن راه جان مر جسم را ویران کند ∘ بعد ویرانیش آبادان کند ∘ خانه را از برای
طلب گنج بر اندازند و از همان گنج که بیرون آرند معمورتر سازند بستن جوی از برای
پاک کردن واسطهٔ آب آوردنست ∘ متن پوست از پیکان کشیدن رابطهٔ صحت
و پوست تازه دمیدنست قلعه را از برای ستدن از کافر ویران سازند و بعد از ستاندن
باحکام بنا و تشیید بروج او بر دارند کار بیچون خود از علل معرا و از کیفیت مبراست
متن گه چنین بنماید و گه ضد این ∘ جز که حیرانی نباشد کار دین ∘ نی چنین حیران که پشتش سوی اوست

وان یکی را روی او خود روی دوست

بل چنین حیران و غرق و مست دوست ∘ متن مثنوی آن یکی را روی شد او سوی دوست
پس آیینهٔ دل مصیقل ساخته و از زنگ کبر و ریا پرداخته از برای دریافتن این چنین روی بهر گردان
بهر کوی باید گشت چنانکه این ضعیف گوید ∘ ز آیینه و شانه تعلیم گیر ∘ که از بهر زلف و رخ دلپذیر
یکی شانه کاری هر مو کند ∘ دگر خدمتی پیش آن رو کند ∘ هیچ گدایی راه نشین به خدمت
روشناس
سلاطین روشناس نشود لاجرم میگوید ∘ متن روی هر یک مینگر می دار پاس ∘ بو که گردی تو ز خدمت
صحبت اولیا بهترین طاعات و مفیدترین عبادات است زیرا که آنچه به سالهای فراوان باجتهاد
خود حاصل نتوان کرد و ساعتی باضعاف آن از صحبت شیخ شود میسر چنانکه اگر کسی بفکر و اجتهاد
خود خواهد که صنعتی بیاموزد هر آینه نتواند و اگر بمرور ایام بعد از دوام اجتهاد طریقهٔ آن صنعت
دریابد هم ناقص باشد لیکن آنچه در یک لحظه از استاد بیاموزد سالها بجهد خود حاصل نکند پس
اگر نه در راه حق تعالی کسی را به استاد و شیخ تعلیم دهد که الرحمن علم القرآن بود و حکم نباشد که
النادر لاحکم له وان نادرهم برای آن باشد که دیگران از او بیاموزند و این چنین نادر پیش
آن بختگان پیر خام پرورده نماید از این روی مصطفی صلی الله علیه و سلم امیر المؤمنین علی را
کرم الله وجهه وصیت فرمود که اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله
بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة نظم
چون پای طلب بیرون نهادی ∘ هان تا نروی بخود مرادی ∘ زیرا که سفر درین مراحل ∘
بی توشه و رهبرست مشکل ∘ سرمایهٔ دولت سرمدی و کیمیای سعادت ابدی و کلید خزاین
لص
ازلی دریافتن صحبت ولی ست ولیکن چو دانستن کیمیا که مس وجود بصفا و پاکی زر خالص
رساند دشوار است هر آینه شناختن آن کیمیا که گوهر آدمی را از خبث بهیمیت و کثافت
خزانه
ملکیت رساند تا بدان قبول و اقبال ابدی یابد هم دشوار بود تا بجدی که گفته اند اولیاء الله

و شناختن حق و دانستن حق آسان تر باشد از دانستن اسرار حق همچنانکه آشنایی و
آمیزش کسی را باندک چیزی دست میدهد اما دانستن اسرار او که در دل دارد بکوشش
بسیار میسر میشود شناختن صورت عالم و دریافتن صحبت او باندک جهدی حاصل شود و
دریافتن بهره از کنه او بی رنج بسیار دست ندهد عامهٔ خلایق خدا پرستند و از آن
جماعت اندک دست در دامن صاحب ولایت زده اند و در میان ارباب ارادت
نیز کم کسی آن ولی را شناسد پس ازین معلوم میشود که در پرستیدن و شناختن حق همه
اهل ایمان را مدخل هست بلکه کافران نیز خدای پرستند بیت کو و دین در رهش بود بوبانی
وحده لاشریک له گویان ٥ اما چون اولیا را حق جل و علا خود پاسبانی میکند تا هر کسی
بایشان راه نبرد و ایشان را نشناسد که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری یعنی اولیا
و دوستان من زیر قباب رشک می پنهانند تا ایشان را بغیر از من کس نبیند و نشناسد
هر کسی در حرم سلاطین و خزاین ایشان راه نبرد اما در حرمی که محبوبان دلبند بود دلبران
ناگزیر ایشان بود جز مخصوصان نظر پادشاه را راه نباشد پس معلوم شد که یافتن و
شناختن اولیای خدا بغایت دشوار است خاصه درین زمانه که بسی مدعیان بی معنی و
ابلیس سیرتان آدمی صورت برامده اند و بعضو شیطان و نفس مکر مغرور گشته
و بخرقه چند پوشیده که از افواه گرفته اند پنداشته اند که بمقصد و مقصود راه رسیده
و ذوق مشارب مردان یافته و خود را در مملکت ارشاد جایز التصرف دانسته رباعیه
پوشیده مرقعند این خامی چند ٥ بگرفته ز طامات الف لامی چند ٥ نا رفته ره صدق و صفا گامی چند
بدنام کننده نکو نامی چند ٥ لاجرم در شناختن اولیا و تمییز ایشان ازین اشباه صوری
اهتمام تمام بتقدیم می باید رسانید و لهذا متن مثنوی چون بسی ابلیس آدم روی هست

پس بهر دستی نباید داد دست ٥ زانکه صیاد آورد بانگ صفیر ٥ تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر ٥
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش ٥ از هوا آید بیابد دام و نیش ٥ کار مردان روشنی و گرمیست ٥
کار دونان حیله و بی شرمیست ٥ شیر پشمین از برای کد کنند ٥ بومسیلم را لقب احمد کنند ٥
بومسیلم را لقب کذاب ماند ٥ مر محمد را اولوا الالباب ماند ٥ آن شراب حق ختامش مشک ناب ٥
باده را ختمش بود گند و عذاب ٥ قال قدس سره داستان بادشاه جهود که نصرانیان را
میکشت از برای تعصب حکایت آنست که در ایام ظهور ملت عیسی در میان جهودان شاه
ظالم ساری عیسی و دشمن نصرانی گذاری که از اتحاد جان موسی و عیسی خبر نداشت و از احولی
آن یکانگی را یکانگی می پنداشت استادی را شاگردی احول بود شاگرد را گفت که در فلان
خانه شیشه است بیاور گفت از آن دو شیشه کدام را بیارم استاد هرچند گفت شیشه یکیست
احول انکار نمود گفت یکی را بشکن و دیگری را بیار متن چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
مرد احول گردد از میلان و خشم ٥ خشم و شهوت مرد را احول کند ٥ ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد ٥ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ٥ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار ٥ مولفه هست احول کسی که در ره عشق ٥ عاشقان را ز حق جدا داند ٥
و لهذا انکار یک نبی انکار جمیع انبیاست و آزار هر ولی آزار خداست که لا نفرق بین احد
من رسله شاه از حقد جهودان هزاران مومن مظلوم را میکشت و از احولی گمان می برد
که دین موسی را پناهست و پشت قال قدس سره آموختن وزیر طریقهٔ مکر را شاه جهود
وزیری داشت که ابلیس مکر از وی آموختی و بیک شرار از آتش حیلت جهانی سوختی
گفت از کشتن نصاری حاصلی نیست شاید که ایشان از ترس ادعا کنند و ملت خویش پنهان
دارند متن کم کش ایشان را که کشتن سود نیست ٥ دین ندارد بوی مشک و عود نیست ٥ ٥

سر پنهانست اندر صد غلاف ٭ ظاهرش با تست و باطن بر خلاف ٭ شاه گفت جان جمعیت
تا آشکارا و پنهان هیچ نصرانی در جهان نماند گفت آنکه گوش و بینی و دست مرا ببری و حرامها
سازی و در جاده سو که محل اجتماع خلایق است بر دار آویختن فرمایی و منادیان ندا دهند
که سعادت یافتگان حضرت شاه که در دین خلاف پادشاه روا دارند بیش از نیست و لیکن
از سر خون من درگذری و مرا بسوی قبایل نصرانیان و ممالک ایشان براند تا بجوین واسطه مرا
در میان ایشان مقبولی باشد و من نیز بسبب ایشان رسانم که من از کاملان دین عیسی بودم
و میخواستم که دین خویش از پادشاه داشته بتدریج و لطایف حیل او را ارشاد کنم و از
دین جهودی باز گردانم مثنوی شاه بوی برد از اسرار من ٭ متهم شد پیش شه گفتار من ٭
گفت وعظ تو چو نان در سوزنست ٭ از دل من تا دل تو روزنست ٭ من از آن روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم ننوشم قال تو ٭ و اگر جفا کژ جان عیسی نگاه ساختی من نیز واختی شاه جهود
مرا پایمال ساختی و مرا خود از محبت عیسی باک از هلاک نبود و لیکن چون از اسرار آن که
ان کلمة اللّه واقف و آگاهم مثنوی حیف می آید مرا کان دین پاک ٭ در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما ٭ گشته ایم از دین حق را رهنما ٭ از جهود و از جهودی رسته ایم ٭
تا بزنار میان را بسته ایم ٭ چون شاه جهود بر موجب فرموده مباشرت نمود و وزیر
پر حیل در میان اهل ملل بدعوت مشغول گشت مثنوی صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او ٭ او بظاهر واعظ احکام بود ٭ لیک در باطن صفیر دام بود ٭
چون مهارت او در علوم معلوم بود و خیانت اسرار او مکتوم ترسایان تخم محبت او
در زمین دل کاشتند و آن دجال یک چشم را نایب دین عیسی پنداشتند و انه دیدند
و در دام افتادند و بامید سوگند در زبان افتادند مثنوی صد هزاران دام و دانه است ای خدا

ما چو مرغان حریص بی‌نوا ٭ دم بدم ما بسته دام توایم ٭ هر یکی گر باز و سیمرغی شویم ٭
می رهانی هر زمان ما را و باز ٭ سوی دامی می رویم ای بی‌نیاز ٭ حضرت خواجه علیه السلام
می فرماید لا صلوة الا بحضور القلب یعنی نماز بی حضور قلب تمام نیست و به دستیاری
اخلاص امر عبودیت را نظام و مدد نیست که شیاطین جن و انس بوساوس نفسانی و
هواجس شیطانی رخت حضور ما غارت میکنند و سرمایه طاعت ما از دست می برند
نظم گر نه موشی دزد در انبار ماست ٭ گندم طاعات چل ساله کجاست ٭ سنگ و طاعت
مجاهده بر هم می زنیم تا شمع مشاهده بر افروزیم و بس شرار نار درد دل سوخته بدیدار می آید
اما دزدان آدمی صورت شیطان سیرت در ظلمات هوا پنهان گشته سر انگشت وسوسه
بر شرار می نهند و چراغ افروختن مجال نمیدهند با وجود آن نومید ناگشته میگویم مثنوی
گر هزاران دام باشد در قدم ٭ چون تو با مایی نباشد هیچ غم ٭ چون عنایتت بود با ما مقیم ٭
کی بود بیمی از آن دزد لئیم ٭ تو آن خداوندی که بحکم اللّه یتوفی الانفس حین موتها والتی
لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت و یرسل الاخری هر شبی از دام تن ارواح را
می رهانی میکنی الواح را ٭ باز بر هر نفسی که موت مقدر باشد بامداد باز نمیگردانی و نفسی را
که حیات او مقدرست بیدن باز می فرستی متن مثنوی می رهند ارواح هر شب زین قفس
فارغان نی حاکم و محکوم کس ٭ شب ز زندان بی‌خبر زندانیان ٭ شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم اندیشه سود و زیان ٭ نی خیال این فلان و آن فلان ٭ این چنین خلاصی از تنگنای اشباح
و جولان در فضای با صفای ارواح اثر از آثار اخ الموت است که خوابش خوانند پس
عارف بحکم موتوا قبل ان تموتوا از هستی خویش مرده و درخت هستی بخزینه دار نیستی سپرده
هر آینه از حبس زندان بدن و دام دزدان راه زن فارغ بوده هم در بیداری در فضای

باشد

دلکشی ارواح جولان کند چنانکه در حق اصحاب کهف فرموده که وتحسبهم ایقاظا وهم رقود
عنایت بی غایت الهی خواست که از شراب ذوق عارف عوام چاشنی چشانند خواب
حسی را نموداز فرستاد تا چشم خویش در خوابگاه حاضر بیابند و در یک لحظه گرد عوالم برایند
و عجایب و غرایب ملک و ملکوت مشاهده نمایند پس اگر تن عارف را در نظر بینند معارج
جان او را منکر نباشند و استغراق او را در مشاهده حق نفی نکنند لاجرم می فرماید قدس سره
متن ای بسا اصحاب کهف اندر جهان ٭ پهلوی تو پیش تو هست این زمان ٭ یار با او غار با او در سرود
مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود ٭ قصه عشاق جز بگوش مشتاق نتوان شنید و دیدار لیلی را
جز بدیده مجنون نتوان دید متن گفت لیلی را خلیفه کان توی ٭ کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی ٭ گفت خامش چون تو مجنون نیستی ٭ نکوهش خواب از جهة بیخبری
و غفلت است و در حقیقت بیخبر و غافل آنکس است که دیده بغیر دوست پردازد و بچیزی
مشغول شود که او را دوست بدور اندازد نظم هر انچه دور کند مر ترا ز دوست بدست
بهر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست ٭ فراق یار اگر اندک است اندک نیست
درون دیده اگر نیم تار موست بدست ٭ پس هر که بحق مشغول تر بیدارتر اگرچه از همه عالم
بیخبر و هر که بدنیا مشغول در خواب اگرچه دیده ها گشاده و داد آگاهی از جمیع جزئیات
عالم داده باشد بیدار آنست که از صور بحقایق راه برد و بینا آنکه جز در جمال دوست ننگرد
رباعیه ما هیچ صفت ار چه کوشش داریم کریم ٭ بگشاده چو دام چشمها بی بصریم ٭
بیداری ما و خواب ما هر دو یکیست ٭ چون ما ز صور بحقایق ننگریم ٭
عالم صورت سراسر خیالست و خواب رفته را بجواب اشتغال لاجرم می فرماید ٭
هر که بیدارست او در خواب تر ٭ هست بیداریش از خوابش بتر ٭ چون بحق بیدار نبود جان ما

هست بیداری چو دربندان ما ٭ زیرا که جان را در حالت بیداری از لگدکوب خیال و از اندیشه
وحدان و خوف زوال متن نی صفا می ماندش نی لطف و فر ٭ نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال ٭ دارد امید و کند با او مقال ٭ مشغول خیال را با مشاهده
جمال آشنایی نیست و صیاد سایه را امکان گرفتن مرغ هوایی نه متن مثنوی معنوی
مرغ بر بالا پران و سایه اش ٭ می دود بر خاک پران مرغ وش ٭ ابلهی صیاد آن سایه شود
می دود چندانکه بی مایه شود ٭ بیخبر کان عکس آن مرغ هواست ٭ بیخبر کان اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او ٭ ترکشش خالی شود در جست و جو ٭ ترکش عمرش تهی شد سایه رفت
از دویدن در شکار سایه تفت ٭ سایه یزدان چو باشد دایه اش ٭ وا رهاند از خیال سایه اش
سایه یزدان بود بنده خدا ٭ مرده این عالم و زنده خدا ٭ دامن او گیر زوتر بی گمان
تا رهی در دامن آخر زمان ٭ پس بحکم الم تر الی ربک کیف مد الظل نفس اولیا را سایه خدا
مصرع شناس و دلیل دریافتن نور خورشید حقیقت دان زیرا که مطلق سایه از نوری جدا باشد
متن اندرین وادی مرو بی این دلیل ٭ لا احب الآفلین گو چون خلیل ٭ و بر مقتضای فرمان
رب العالمین که طهرا بیتی للطائفین خانه جسد از بت حسد خلیل آسا خالی کن تا محبت خاصان
اله در بیت الله دل راه یابد متن خاک شو مردان حق را زیر پا ٭ خاک بر سر کن حسد را همچو ما ٭
قال قدس سره بیان حسد وزیر آن وزیرک از حسد بودش نژاد ٭ تا بباطل گوش و بینی باد داد
از حکیمی پرسیدند که هیچ بلایی میدانی که بر مبتلای آن رحمت نکنند و هیچ نعمتی می شناسی که بر صاحب
آن حسرت نبرند گفت بلی آن چنان بلا حسد است و آن چنان نعمت فقر و مسکنت ارباب
طریقت و اصحاب حقیقت حسد را با اکله تشبیه کرده اند که همچنانکه اکله خورنده اعضای سلیم است
حسد خورنده حسنات و دین قویم است چنانکه خواجه علیه السلام می فرماید الحسد یاکل الحسنات

کما تاکل النار الحطب بلکه اکثریه جسد بسیار کس را گوش و بینی ظاهری خورده است و اگر
بینی و گوش ظاهری از جسد تلف نشود باری هیچ شبهه نیست که بینی و گوش معنوی که در
یابنده بوی دوست و شنونده اسرار اوست تلف می شود و پیش اهل معنی اعتبار این
بینی و گوش راست چنانکه میگوید متن مثنوی آن بود بینی که او بویی برد ٭ ٭
بوی او را جانب کویی برد ٭ هر که بویش نیست بی بینی بود ٭ بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکران نکرد ٭ کفر نعمت آمد و بینیش خورد ٭ شکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو پاینده باش ٭ و بجای آن وزیر حسود مرزه گوش و گندم نمایی جو فروشی
پیشه ساز و چون ابلیس بوسوسه و تلبیس باغوای خلق میپرداز و نکتهای اهل اسرار را بدیانات
اشرار میامیز و زهر هلاهل در جلاب قند مریز آن وزیر مضل ضال مدت شش سال بین
منوال باضلال مشغول بود و در راه زنی نصاری مبالغه می نمود و هر که بینی معنوی داشت
بوی از خباثت باطن او می شنید و غیر صاحب ذوق نایب حقیقی عیسی می دید تا بجدی که می فرمود
متن دین و دل را کل بدو بسپرد خلق ٭ پیش امر و حکم او می مرد خلق ٭ و همیشه در میان شاه ٭
و وزیر پیغامها بعد از شش سال شاه پیغام فرستاد که ای وزیر کامیاب مقبل وای
مساعی جمیل تو فراغت دل حاصل کند نظم چو بنیادی بدین خوبی نهادی ٭
تمامش کن که نیکو استادی ٭ وزیر گفت تا آثار مساعی مشکوره من مشتوق باش که دوازده
سبط که امیران دوازده قبیله نصاری اند هر یک بهزار جان بنده من گشته اند و در زمین دل
تخم محبت من کشته اند جمله را اعتماد بر گفتار منست و همه را اقتدا بر رفتار من متن مثنوی ٭
پیش من در وقت و ساعت هر امیر ٭ جان دهد گر زانکه من گویم بمیر قال قدس سره تخلیط
و زیر در احکام انجیل ساخت طوماری بنام هر یکی نقش هر طومار دیگر مسلکی ٭

حکمهای هر یکی نوعی دگر ٭ این خلاف آن ز پایان تا بسر ٭ در طوماری چنان نبشته که شرط توبه
و رجوع ریاضت و جوعست چه مقصود اصلی که مشاهده است بی مجاهده دست ندهد و لهذا
حضرت الهی عیسی را علیه السلام فرمود که بجوع تو نه بجز و تصل الی للمؤلف ٭
گرسنه شو انگاه سیرم ببین ٭ مجرد شو وصل جانان گزین ٭ و در طوماری نبشته که ریاضت
و جوعست سود نیست و درین راه مخلصی بغیر از جود نیست از آنکه شرف نفس بجودست
و سعادت در بذل وجود است و در طوماری دیگر نبشته که اشتغال بجوع و جود حجاب مشاهده
معبودست بلکه موجب دریافتن قلب سلیم توکلست و تسلیم و در طوماری دیگر نوشته
که موجب وقوف بر اسرار الوهیت اقامت مراسم خدمت و عبودیتست و امثال او
امر الهی و انتها از زواجر و مناهی و در طوماری دیگر نوشته که امر و نهی از برای ظهور عجز
بشریتست و از عجز خویش بقدرت حق راه بردن نه از برای امتثال و انتها از مناهی
و در طوماری دیگر نوشته همه عجز خویش دیدن و نعمت قدرت را که عطیه حق است نا دیدن
کفران نعمت است قال قدس سره متن قدرت خود بین که این قدرت از وست ٭ ٭
قدرت تو نعمت او دان که هوست ٭ در طوماری دیگر نوشته که نظر بر عجز و قدرت خویش
کردن بت پرستی است بیت هیچ خود بین نشد خدای پرست ٭ نیست نا گشته کی توان شد هست
در طوماری دیگر نوشته که نظر شمع جهان افروزست نظر معلم ادب آموزست ترک مقتضا
نظر کردن خطاست نظم از نظر چون بگذری در خیال ٭ گشته باشی نیم شب شمع وصال ٭
در طوماری دیگر نوشته که از کشتن شمع نظر باک مدار که نظر بر دوختن شمع جان افروختن است
متن خود ز کشتن شمع جان افزون شود ٭ لیلی ات از صبر تو مجنون شود ٭ ٭ ٭
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش ٭ پیش آید پیش او دنیی و پیش ٭ و در طوماری دیگر نوشته

که چون میسر غیر باری تعالی نیست لاجرم هرچه بر تو آسان تر ساخته است انرا بگیر مصراع
خویشتن را در میفکن در زحیر ه در طوماری دیگر نوشته که بر مقتضای هوای طبیعت رفتن
و هرچه آسان ترست بر گرفتن سبب ضلالتست که افرأیت من اتخذ الهه هواه نظم
گر دو امر مشتبه شوند و کار ه که ندانی کدام باید کرد ه بر هوا هر کدام نزدیکست ه ه
بر خلاف آن حرام باید کرد ه در طوماری دیگر نوشته که عاقبت بینی را استادی باید و از
عاقبت طلبی هیچ نگشاید متن عاقبت دیدند هر گون ملتی ه لاجرم گشتند اسیر زلتی ه
در یکی گفته که استا هم تویی ه زانکه استا را شناسا هم تویی ه مرد و ابش و نسخهٔ مردان مثنو
ی در طوماری دیگر نوشته که این جمله چون یکیست و دو بیننده بغیر احول نیست و در طوماری
دیگر نوشته که چندین اعداد به شمار یکی چون باشد و چندین اضداد مثل زهر و شکر یکی دانستن
سرمایهٔ جنون باشد و حضرت مولوی قدس سره می فرماید متن تا ز زهر و ز شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری ه قال قدس سره بیان آنکه اختلاف در صورت بس روشن است
نه در حقیقت او متن او ز یک رنگی عیسی بو نداشت ه و ز مزاج خم عیسی خو نداشت ه
شرح یک رنگی عیسی را با آب معمودیه نتوان شناخت نقد عالم الوان و صور در شناختن سر صبغة الله
می باید باخت جامهٔ هستی در کارخانهٔ احدیت می باید شست یک رنگی از خم وحدت باید جست
نظم کین همه رنگهای پر نیرنگ ه خم وحدت کند همه یک رنگ ه تا از مزاج خم عیسی که فردانیت
محض است خبردار شوی و موسی را با عیسی همراز یابی و صورت اختلاف روشن را عین اتحاد
معنی شناسی چنانکه یکی از دو شاگرد گازری جامه در آب تر سازد و دیگری از برای خشک ساختن
در آفتاب اندازد نظم آن یکی خشک سازد این یکی تر ه عمل هر دو ضد یکدیگر ه و در حقیقت مقصود
هر دو سفید گشتن جامه است سر حقیقت اهل معنی را ظاهر لیکن اختلاف در نظر عام است متن

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد ه موسی با موسی در جنگ شد ه چون به بیرنگی رسی کان داشتی ه
موسی و فرعون دارند آشتی ه اختلاف الوان و صور موجودات از خم رنگ ریزی اسما و صفات ثابت
اما در خم گازری وحدت و در دکان قصاری احدیت جز رنگ بیرنگی نیست قال قدس سره
جامهٔ صد رنگ از ان خم صفا ه ساده و یک رنگ گردد چون ضیا ه نیست یک رنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال ه گرچه در خشکی هزاران رنگهاست ه ماهیانرا با یبوست جنگهاست ه
باز می فرماید که امثال این تمثیلات از ضیق عبارتست و الا تمثیل حضرت احدیت الهی به دریا
و تشبیه غرقان بحر وحدت بماهی از کمال حیرت و آگاهی نیست متن مثنوی معنوی
صد هزاران بحر و ماهی در وجود ه سجده آرد پیش آن اکرام و جود ه تا قطرات رحمت از سحاب
عطا باران نشده بحر فیاض در افشان نگشته و تا خورشید کرم نیفروخته ابر و دریا جود و سخا ننمو خه
تا پرتو دانش بر آب و طین نزده زمین دانه پذیر نم نشده و تا آفتاب عدل و ماه امانت
بر زمین نتافته امانت پرورش دانه و بار دادن همان جنس نیافته و تا بهار که حامل آثار
رحمت کردگارست مثال ایزدی با طغرای فانظر الی آثار رحمة الله نخاک جالاک مستودعات
حضرت پاک را آشکار نکند سبحان الله زهی جوادی که جمادی که فضلش خبیر سازد و زهی قاهری
که عاقلانرا قهر او ضریر گرداند متن جان و دل را طاقت آن جوش نیست ه ه ه
با که گویم در جهان یک گوش نیست ه هر که الفاظ سمع گردید بینا شد و هرکه مس وجود بدو سپرد
کیمیا گشت متن هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت ه هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت ه
کیمیا سازست چه بود کیمیا ه معجزه بخشست چه بود سیمیا ه این ثنا گفتن ز من ترک ثناست ه
کین دلیل هستی و هستی خطاست ه پیش هست او بباید نیست بود ه چیست هستی پیش او کور و کبود ه
گر نبودی کور زو بگداختی ه گرمی خورشید را بشناختی ه ور نبودی او کبود از تعزیت ه

کی فردی بجوی این ناحیت قال قدس سره بیان حقارت و زیر دیدن کر متن
همچو شاهان و غافل بر و زیر ۵ پنجه میزد با قدیم ناگزیر ۵ با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست کرداند بدم ۵ در عوالم الهی هیچ عالمی تنگ تر از عالم شهادت نیست
ولیکن تا چشم جهان بین تو خدا بین نگردد سر فسحت عوالم الهی پیش تو یقین نگردد چنانکه
اگر طفل را در تنگنای رحم خبر دهند که بیرون این تنگنا عالمی بس دلگشا و فضایی طول البنا ست
و چنین قبه خضرا با مشاعل اجرام علویه آراسته و چندین اطعمه و اشربه خوش گوار و چندین
مصاحبان مهربان و یاران غمگسار ان طفل بحکم وقت منکر ان مقالات باشد و چون چشم جهان
بین نگشاده است پندارد که بیرون تنگنای رحم خود هیچ عالمی نیست و اگر چه میان او و این عالم
بغیر پوستی حجاب نیست لاجرم محجوب که از ما در عالم شهادت نزاده است و چشم خدا بین او بعالم
نگشاده هر آینه بحکم حال خویش منکر عجایب و غرایب عوالم غیوب باشد که لن یلج ملکوت
السموات من لم یولد مرتین چنانکه حضرت مولوی قدس سره از این ولادت دوم خبر میدهد که
بیت متن آدمی از رحم صنع دو بار زاید ۵ این دوم بود که از مادر طبیعی زادیم ۵ و هر کرا ولادت
از نشات عنصریه حاصل نگشته است و چشم او بکشاده این عوالم منور نشده این جهان که حبس گاه
جانهاست زندان سرای ماست و نسبت با آن عوالم تنگ تر از تنگنای رحم است بنسبت
با این عالم این جهان محدود را بی حد تصور کنند و این تنگنا را فضای دلگشا گمان برد و ملاحظه
این معنی نکنند که هر چه مددی از آن عالم رسید بر جمیع مشکلات خود از این عالم غالب آمد متن
صد هزاران نیزه فرعونرا ۵ در شکست آن موسی و یک عصا ۵ صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود ۵ صد هزاران دفتر اشعار بود ۵ پیش حرف امیی اش عار بود ۵
با چنین غالب خداوندی کسی ۵ چون نمیرد گر نباشد او خسی ۵ ای بسا کردی که شکوه او از کوه دلها انگیخته

وای بسا مرغ زیرک که بقضای او از پای خویش آویخته متن فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
جز شکسته می نگیرد فضل شاه ۵ دوست میگوید انا عند المنکسرة قلوبهم چو در جست و جویم هر سو مپوی
مرا پیش دلهای شکسته جوی و عاشق شکسته دل باید خریداری لطف دوست دلال عشق بر سه
جان سوی شوق از سر ذوق می فرماید بیت متن بکن معامله وین دل شکسته بخر ۵
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست ۵ قال قدس سره متن ای بسا آن گنج آکنان کنیش کاو ۵
کان خیال اندیش باشد ریش کاو ۵ کاو که بود تا تو ریش او شوی ۵ خاک چه بود تا حشیش او شوی
درین ابیات الی آخرها اشارت میکند بر کمال درجه انسانی و در خسارت او در فریفته شدن بایتی
و آن یعنی چندین گنج آکنان و کاملان اسباط که گنج آکنان جواهر احکام عیسی بودند پیش آن جهود
خیال اندیش سخره گشتند و گیج کاری اختیار کردند و این معنی در حقیقت مسخ معنویست چه عود رتبه
زمین گشتن و از زمین باسمان بر آمدن مسخ است از انکه رتبه ساکنان صوامع ملکوت و
حضرت کاملان عالم جبروت است گرفتن منزلی و پابسته آب و گلی گشتن چگونه مسخ نباشد متن
روح می بردت سوی چرخ برین ۵ سوی آب و گل شدی در اسفلین ۵ خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زان وجودی که بد آن رشک عقول ۵ پس ببین کین مسخ کردن چون بود ۵ پیش این مسخ آن بغایت دون بود
است همت سوی اختر تاختی ۵ آدم مسجود را نشناختی ۵ یعنی فلک تابع رای آشنای تست و
ملک ساجد صد اعلای تو و تو سعادت از اختر طلب میکنی و سلطنت و ملک خلافت و مسجودیت
ملایکی نمی جویی نظم از بشت پادشاهی مسجود جبریلی ۵ ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد ۵ لاجرم
می فرماید قدس سره متن آخر آدم زاده ای ناخلف ۵ چند پنداری تو پستی را شرف
بتصرف این عالم قانع گشتن جانرا از مشت بده جانان مانع گشتن است اگر عالم بر از برف
تعینات و تعینات باشد تاب آفتاب احدیتش بیک لحظه بگدازد و آن همه بودهای اختلاف

از جمال فرد انیست بر انداز د و اکر خواهد و زران و زیر جهود و زد هیچ او صد هزار جهود
بیک شرار نار قهاریت بسوزد متن عین آن تخییل را حکمت کند ، عین آن زهراب را شربت کند
آن کمال اکسیر را سازد یقین ، مهرها رویاند از اسباب کین ، پرورد در آتش ابراهیم را
ایمنی روح سازد بیم را ، از سبب سوزیش من سوداییم ، در خیالاتش چو سوفسطاییم ،
یعنی مادام که ترتب امور بر اسباب مشاهده می افتد طالب مرامی بواسطهٔ اسباب مباشرت
آن امید بمصادفت مطلوب می توان داشت و همت بر طلب مرغوب می تواند کماشت
اما چون مسبباب از اسباب معهود تخلف نماند و گاهی بی هیچ سببی معلوم وصول بمطالب حصول
یوند و طریق جستن مطالبت بسته کردد و طالب از طلب مراد کسسته شود و چون سوداییان
بطالت و حیرت برو غالب باشد لاجرم می فرماید قدس سره ، از سبب سوزیش من سوداییم ،
اما عاشقان را سرمایه سود عالمی این چنین سوداست چنانکه می فرماید قدس سره بیت
سوداییم ز تو و بطال کو بکو ، ما را چنین بطالت و سودا بس است سوفسطاییه اهل حکمت مموهة
و علم من حرف را کویند از انکه معنی سوق علم و حکمت است و معنی وسطا نیز حرف و غلط و بعضی
از سوفسطاییه آن طایفه اند که حقایق اشیا را انکار میکنند و کمان می برند که جمیع اشیا را انکار
میکنند و کمان می برند که جمیع اشیا خیالات واوهام است و این طایفه عنادیه را کویند و بعضی
انها اند که ثبوت اشیا را منکر اند و کمان می برند که اشیا تابع اعتقاد ماست حتی اکر چیزی را
جوهر اعتقاد کنیم جوهر است و اکر عرض اعتقاد کنیم عرض است و اکر قدیم اعتقاد کنیم قدیم است
و اکر حادث اعتقاد کنیم حادث و این طایفه را عندیه کویند و طایفهٔ دیکر آنها اند که انکار میکنند
علم را بثبوت چیزی و لا ثبوت او و کمان می برند که ایشان بشاک اند و در شاک بودن خود نیز
شاک اند و ایشان را لاادریه کویند پس کسی که مستغرق خیال یار باشد و در دیار دل او بغیر خیال یار

هیچ دیار را ره نیابد حال او مشابه بود بحال سوفسطاییه لاجرم می فرماید متن مثنوی معنوی
در خیالاتش چو سوفسطاییم قال قدس سره مکر اکیخت در اضلال قوم چون کثرت مورث قلت
حرمت است و لهذا جاء ورد زر غبا تزدد حبا و وزیر مکار خلوت اختیار کرد و لاجرم متن مثنوی
خلق دیوانه شدند از شوق او ، از فراق حال و قال و ذوق او ، و هر چند که آن جماعت لابه
و زاری و ناله و بیقراری اظهار میکردند و میکفتند مجلس را بی جمال تو نوری نیست و دل ما را
بی مقال تو حضوری نه و دل که از تو شکیبا باشد جز سنگ خارا نیست چه کوران راه کم کرده را
از عصا کشی چاره نیست متن ما چو طفلانیم و ما را دایه تو ، بر سر ما کستران این سایه تو ،
واو در جواب میکفت جان من از محبان دور نیست و لیکن از خلوت بیرون امدن دستوری نیست
آن دوازده امیر در ساعت نیاز کردند و آن مریدان زبان شفاعت دراز کردند که آخر بود دل
پر درد و سر تنگ کرم و آه سرد ما رحمت آر و این اطفال طریقت را به شیر حکمت مگذار متن
الله الله این جفا با ما مکن ، لطف کن امروز را فردا مکن ، بی مهندس تدبیر تو ما همه بنای خراب ایم و بی
زلال مقال تو ما همه ماهیان بی آبیم متن انکه چون تو در زمانه نیست کس ، الله الله خلق را فریاد رس
و وزیر در دفع مریدان میکفت که ای سخن کان کفت و کوی زبانی و ای بیخبران از اسرار جانی
بر ایند که حواس ظاهر بند حواس باطن است تا این حواس را از احساس باز ندارید هرکز دیدهٔ
جان بینای جمال جانان نشود و هرکز کوش غیبی شنوای اسرار نهانی نکردد قال قدس سره متن
پنبه حس و به کوشش و به فکرت شوید ، تا خطاب ارجعی را بشنوید ، تا بکفت و کوی بیداری دری
تو ز کفت خواب بویی کی بری ، سیر حواس ظاهر در یک کره عبرت است و سیر حواس باطن بالاتر
از قبهٔ خضرا سیر این حواس در عالم شک و ریب و سیران حواس در فضای درکشای غیب آدمی در

یعنی در ملک و ملکوت محمول عنایت حق است که و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و از
برای رفع درجه و حمل انسان و اتصال او بعالم غیب و آن نردبان پنج پایه عوالم خمسه فرو گذاشته
و پایهٔ اولین که عالم شهادتست پای همت بر فرق عالم شهادت نا نهاده در عالم امثال گشاده نشود
و از مثال نا گذشته بتدریج بعالم ملکوت دست ندهد و ملکوت را سیر نا کرده قدم در ساحت جبروت
نتوان نهاد و گرد دامن کبریا بر جبروت نا افشانده خلعت مشاهدهٔ عالم غیب و معاینه نتوان
پوشید پس همچنانکه تا قدم از خشکی در بر باز نداری آشنایی بحر نکنی همچنین تا پای بر پایهٔ ادنا
ملک ننهی سر از عالم ملکوت اعلی بیرون نیاری متن مثنوی معنوی حس خشکی دید کز خشکی نزاد
عیسی جان پای بر دریا نهاد ٭ سیر جسم خشک بر خشکی فتاد ٭ سیر جان پا در دل دریا نهاد ٭
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت ٭ گاه کوه و گاه دریا گاه دشت ٭ آب حیوان از کجا خواهی تو یافت ٭
موج دریا را کجا خواهی شکافت ٭ موج خاکی وهم و فکر و فهم ماست ٭ موج آبی محو و سکرست و فناست ٭
تا درین سکری از آن سکری تو دور ٭ تا درین مستی از آن جامی تو دور ٭ و بیان محو و سکر و فنا در مقدمه تقدیم
رسیده است قال قدس سره مکر کردن وزیران با وزیر که خلوت بشکن جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
این فریب و این جفا با ما مگو ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به سر دیوانه بستهٔ این زنجیر نیست و سر مرغی
را طمع از بن انجیر نیست متن طفل را گر نان دهی بر جای شیر ٭ طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
و بعد از بر آوردن دندان طفل هم بخود طالب نان گردد و چنانکه مرغ پر نا رسته چون از آشیان بران
شود همراینه گرفتار چنگال گربه دران شود و بعد از بر آوردن پر و بال بی تکلف صفیر و جولان
آغاز کند لاجرم حالیا با خویش نطق تو از گوش غنی فارغیم متن گوش ما هوش است چون گویا تویی
خشک ما بحر است چون دریا تویی ٭ با تو ما را خاک بهتر از فلک ٭ ای سماک از تو منور چون سمک ٭
بی تو نه فلک را رفعت و سناست و نه ماه و آفتاب را ضیا ٭ چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه سود

چو منظر من تو نباشی نظر چه سود کند ٭ و ما نه از آن صورت برستانیم که بصورت از معنی
باز مانیم اگر صورت رفعت افلاکست معنی روان پاکست شعر صورت رفعت برای جسمهاست
جسمها در پیش معنی اسمهاست ٭ دو زیر گفت حجتهای خود کوته سازید و بند دل بندید در دل و جان
ره سازید اگر امینم بر این تهمت منهید و اگر نیستم زحمت حضور من مدهید متن مثنوی
گر کالم با کمال انکار چیست ٭ ور نیم این زحمت و آزار چیست ٭ جز باحوال درون مشغول
بیرون آمدن روی نیست و عمل بر خلاف فرمان طریقت حجت وجوی نیست قال قدس سره لابه کردن
مریدان مر وزیر را بعضی ابیات که در مخاطبهٔ وزیر از زبان مریدان ایراد کرده شد از روی
معانی مناسب مناجات حضرت بیچونیست و سلوک این طریقه مبنی بر یکی از دو معنیست یکی
آنکه سالک صادق و مرید عاشق متنبه شود بر آنکه شیخ کامل و پیر مکمل را که در مقام شهود خلق تا
وجود گرده باشد و بقطع قیود بشریت روی بحضرت احدیت آورده و از راه قربت
بحکم حدیث قدسی ایزد عز شانه گوش شنوا و چشم بینا و زبان گویا و دست گیرای او شده باشد
که فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق باید که از حق جدا نشناسد و قول و فعل او غیر قول و
فعل باری نداند چنانکه می فرماید قدس سره نظم ای اولیاء حق را از حق جدا شمرده ٭ حضرت
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد ٭ و دوم آنکه بعضی ابیات که لایق مخاطبهٔ وزیر نیست کلام
مولوی باشد در مناجات حضرت باری و اختیار طریقهٔ اقتضاب و عدم اشعار بتخاطب و کیفیت
خطاب بدان معنی تواند بود که ارباب ذوق و اصحاب شوق چون طریقهٔ ناز و نیاز در میان
طالب و مطلوب ناگزیر و محبوب دلپذیر خویش بر ایشان غالب گردد که توضیح کلام و تنقیح
مرام و مراعات طریق معهود در ادای مقصود دست ندهد و می تواند که باعث عدم ایضاح
گفتن اسرار یار را از اطلاع اغیار باشد چنانکه پیشتر گذشت نظم بس نهان بهتر که سر دلبران ٭

کفته آیه در زبان دیگران ٭ و تمهید این مقدمه بدان کرده باشد تا انجه ازین مقول واقع شود
هم بدین قیاس معلوم کردد القصه مرید ان کفته کلام محل الکار نیست و کفتار ما همچنین کفتار اغیار
شعر فکیف تنکر حبا بعد ما شهدت ٭ به علیک عدول الدمع والسقم ٭ اشک دیدست از فراق تو روان
آه آه است از میان جان روان ٭ ناله محب پیش حبیب و زاری بیمار نزد طبیب و کریستن
طفل در کنار دایه و نیاز مندی فقیر در خدمت غنی کران نماید از روی استیزه نیست و در
حقیقت سرمایه حرکت سایه شخص است و محب سایه محبوب لاجرم اقوال و افعال محب نیز
اقوال و افعال محبوب باشد متن ما چو چنکیم و تو زخمه می زنی ٭ زاری از مانی تو زاری می کنی
ما چو نائیم و نوا در ما زتست ٭ ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست ٭ ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما تو یی ای خوش صفات ٭ ما که باشیم ای تو ما را جان جان ٭ تا که ما باشیم با تو در میان ٭
ما عدمهاییم و هستیهای ما ٭ تو وجود مطلق فانی نما ٭ یعنی چو ما را بخود وجود نیست فعل
چگونه تواند بود و بیچون جان جان مستطاب از تست وجود آفتاب عالم تاب از تو مرکز احق
بینش و دانش داده است بیننده داند که جمله شر عالم از جنبش باد ست متن مثنوی
حمله‌اش پیدا و ناپیداست باد ٭ آنکه ناپیداست هرگز کم مباد ٭ وجود مطلق را پیش بعضی در
خارج وجود نیست و لی بی وجود او هستی هیچ موجود نیست لاجرم هستی موهوم خویش نشسته
و بکلیت وجود در تو پیوسته میکویم متن باد ما و بود ما از داد تست ٭ هستی ما جمله از ایجاد تست
در ظلمات نیستی رشاش نور هستی از تو یافتیم و بدان نور بسوی عالم کون شتافتیم که ان الله خلق
الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی و من ضل غوی پس چون با پیش
از استحقاق پرده عطای تو بیم و بیش از باده انکور مست باده جود و سخای توایم میکویم
یا مبتدیاً بالنعم قبل استحقاقها متن منکر اندر ما مکن در ما نظر ٭ اندر اکرام و سخای خود نکر ٭

ما نبودیم و تقاضامان نبود ٭ لطف تو ناکفته ما می شنود ٭ نقش را پیش نقاش و قلم اختیار نیست
وکودک عاجز را در شکم بغیر از اضطرار نه متن کاه نقش دیو و که آدم کند ٭ کاه نقش شادی و که غم
دست نه تا دست جنباند بدفع ٭ نطق نه تا دم زند در ضر و نفع ٭ متن خاک اکرچه در دست احمد بود
اما رامی در حقیقت احد بود که ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی متن مثنوی معنوی
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت ٭ کفت ایزد ما رمیت اذ رمیت ٭ کر بپرانیم تیر آن نه ز ماست
ما کمان و تیر اندازش خداست ٭ و این سخن ظاهرا چو موافق مذهب جبریه می نماید که ایشان
میکویند بنده را اصلا هیچ فعل نیست و حرکات او بمنزله حرکات جمادات است بتحریک دیکری بنده را
در ان حرکات هیچ قصد و اختیار و قدرت نیست و این مذهب باطل است چنانکه مذهب قدریه
که جمیع افعال عباد را مخلوق عباد می دانند و می شناسند و کمان می برند که فعل عبد منقطع است
از باری تعالی هم از جهت ارادت و هم از جهت خلق و مذهب اهل سنت در وسط این دو مذهب
لاجرم خیر المذاهب است چه ایشان میکویند خالق افعال عباد حق سبحانه و تعالی است و در خلق هیچ
احدی شریک او نیست اما کسب از بنده است یعنی بنده صرف همت و قدرت و ارادت بسوی
فعلی میکند و این را کسب کویند و ایزد عز شانه اینجا داند فعل میکند عقب ذلک الکسب و خلق عبارت
از نیست پس حضرت مولوی قدس سره از برای دفع شبهه میکوید متن این نه جبر این معنی جباریست
ذکر جباری برای زاریست ٭ یعنی این چنین سلب اختیار و ناله و زاری در حضرت باری میل
بدان جبر نیست که ارباب کلام در بیان عقاید اسلام بشرح آن قیام نموده اند بل مشاهده غلبه
قدرت باری و مطالعه آثار کمال اوست جباری و تفویض جمیع امور و نیابت بحضرت
الهی بتوکل و تسلیم در جریان احکام پادشاهی بلکه جمیع موجودات را بوجود واجدی مستهلک و متلاشی
دیدنست بیت پیش ازین دیدی جهان چون بود در کتم عدم ٭ هم بران حالست حالی هیچ نا انداخته

بس اگر سخن در ان مقام باشد که ارباب کلام تقریر آن قیام می نمایند ما بجبر قایل نیستیم و اثبات
اختیار می کنیم و می گوییم **متن** که نبودی اختیار این شرم چیست ٭ وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست ٭ خاطر از تدبیرها گردان چراست ٭ ولیکن سخن ما درین مقام نیست
بلکه در مشاهدهٔ سلطنت جباریست بدان معنی که شرح آن گذشت باز می فرماید که اگر کسی را درین
مقام شبهه روی نماید که این در بیان که مقالات مذکوره از زبان ایشان کسوت بیان پوشد از
ملاحظهٔ این معنی و مطالعهٔ جمال سلطنت جباری غافل و ذاهل اند و از جملهٔ خلع خلق قیود وجود
عاطل پس در کلام ایشان میل باشد بدان جبر باطل پس میگوییم جواب آنست که ایشان اگرچه در حالت
راحت وصال و در اوان فراغت بال و قلت بلبال و صحت بدن و آسایش تن قابل مشاهدهٔ
این معنی نبودند اما بواسطهٔ شوق و نیاز و بسبب سوز و گداز و بهجوم درد که قلاده و زجر دانند
نورد ست قابلیت این مشاهده در ایشان پیدا گشته است چه بیماری بسبب بیداریست و ناله
و زاری نتیجهٔ مشاهدهٔ آثار جباریست چنانکه می فرماید **متن** حسرت و زاری که در بیماریست ٭
وقت بیماری همه بیداریست ٭ آن زمان که می شوی بیمار تو ٭ میکنی از جرم استغفار تو ٭
می نماید بر تو زشتی گنه ٭ میکنی نیت که آیم باز ره ٭ عهد و پیمان میکنی که بعد ازین ٭
جز که طاعت نبودم کار گزین ٭ پس یقین گشت این که بیماری ترا ٭ می ببخشد هوش و بیداری ترا
هرکه او بیدارتر پر دردتر ٭ هرکه او آگاه‌تر رخ زردتر ٭ پس بدان این اصل را ای اصل جو
هرکه در دردست او بردست بو ٭ بعد ازان بطریق خطاب زبون در مخاطبه بسته بند چرا چون
میگوید مشاهدهٔ زنجیر جباری مورث ناله و زاریست **متن** گر ز جبرش آگهی زاریت کو ٭
بینش زنجیر جباریت کو ٭ بستهٔ زنجیر را شادی از کجا ٭ و اسیر حبس را آزادی از کجا ٭ و انکه
پای خود بسته داند و سرهنگان شاهی بر سر خود نشسته بیند آهنگ سرهنگی دیگران چون تواند کرد

متن
بیت چون تو جبر او نمی بینی مگو ٭ ور همی بینی نشان دیده کو ٭ در انجاح مطالب و اسعاف مآرب — رب
دنیاوی خویش بینندهٔ اختیار و قدرت خود پیش خود بینی و در الزام مجاهدات که مورث
مشاهدات است دست تکاسل و تغافل دامن جانب گیرد و مرکز دلت قصهٔ دلپذیر اختیار نه
پذیرد و این طریقه خلاف وظیفهٔ انبیا و اولیاست چنانکه میگوید قدس سره **متن مثنوی**
انبیا در کار دنیا جبری اند ٭ کافران در کار عقبی جبری اند ٭ انبیا را کار عقبی اختیار ٭
جاهلان را کار دنیا اختیار ٭ زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش ٭ می پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند ٭ سجن دنیا را خوش آیین آمدند ٭ انبیا چون جنس علیین بدند
سوی علیین جان و دل شدند ٭ و حضرت مولوی جبر ممدوح و جبر مذموم را درین کتاب که کاشف
سر مکتوم است بسیار ذکر میکند چنانکه هم در دفتر اول در بیان این معنی که اختیار و جبر اهل کشف
دیگرست می فرماید **متن** جبر را ایشان شناسند ای پسر ٭ که خدا بگشادشان در دل بصر ٭
غیب آینده بر ایشان گشت فاش ٭ ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش ٭ اختیار و جبر ایشان دیگرست
قطره ها اندر صدفها گوهرست ٭ و تمثیل میکند بدان معنی که باران وقتی که از صدف بیرونست
قطرات آبست بعضی خرد و بعضی بزرگ چون در دل صدف قرار گرفت لآلی و گوهر گردد متفاوت
در مقدار چنانکه خون در عروق آهو دم است و در نافه مشک عنبرین شمیم ٭ مس بیرون محتقرست
و در دل اکسیر زر و نان در سفره جماد ست و در تن آدمی روح شاد لاجرم اختیار و جبر در تو
خیالست و در اهل الله نور جلال و در دفتر ششم هم بدین معانی تنبیه کرده آنجا که گفت **متن مثنوی**
جبر باشد پر و بال کاملان ٭ جبر هم زندان و بند کاهلان ٭ همچو آب نیل دان این جبر را ٭
آب مومن را و خون مر گبر را ٭ باک زانرا سوی سلطان بود ٭ بال زاغانرا بگورستان بود
این سخن پایان ندارد لیک ما ٭ بازگوییم این تمام قصه را ٭ قال قدس الله سره العزیز ٭

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم وزیر از اندرون آواز داد که ای مریدان شما را
معلوم باد که عیسی مرا بشرف پیغام مشرف ساخت و بلطف تنبیه و کمال ارشاد بنواخت و گفت
دامن تجرید از دست همت مده و قدم صدق در راه تفرید نه و از آشنا و خویش بیگانه شو
بعد از آن در فلک چهارم با من نزدیک شو متن روی در دیوار کن تنها نشین ٭ وز وجود خویشتن هم
لاجرم بعد ازین دستوری گفت و شنید و طالب ما را با مصاحبت اغیار کار نه جز الحکم موتوا
قبل ان تموتوا اوره انکار نه و رفتن بر فلک چهارم بر ده سحار بعد پیش ازین در زیر چرخ تاری
یعنی کره ابر نخواهم سوخت زیرا که در قصر خورشید چهره از شمع وصال عیسی می باید افروخت
متن پهلوی عیسی نشینم بعد ازین متن بر فراز آسمان جا دارمین ٭ قال قدس سره ٭ ولی عهد ساختن
وزیر هر یک امیر را جدا جدا بعد از آن وزیر هر یک را از آن دوازده امیر تنها بخلوت
خانه در آورد و نوازش بسیار کرد و از آن طومارهای مختلف هر یک را طوماری داد
و گفت در دین عیسوی نایب حق و خلیفهٔ من تویی و سایر امیران اسباط اتباع تست و جمیع
نصارا را اشیاع تست متن هر امیری کو کشد گردن بگیر ٭ یا بکش یا خود همی دارش اسیر ٭
ولیکن شرط آنست که تا من زنده ام ریاست مجوی و این سر پنهان را با کس مگوی متن
بعد از آن چل روز دیگر در ببست ٭ خویش کشت و از وجود خود برست ٭ چون نصارا را از فوت
او خبر یافتند از اطراف عالم بسوی قبر او شتافتند و تا مدتی یکی هیچ کس از حال خویشتن
آگاه نبود و بعد از ماهی خلق زاری آغاز کردند و بدان امیران روی آوردند که در میان
شما دین عیسی را پشت و پناه و نایب حق و برگزین و خلیفهٔ الله کیست متن خراب
چون که شد خورشید و ما را کرد داغ ٭ چاره نبود بر مقامش جز چراغ ٭ چون که گل بگذشت و گلشن شد
بوی گل را از که یابیم از گلاب ٭ چون که شد از پیش دیده وصل یار ٭ نایبی باید ازو مان یادگار ٭

اگر آن جمیل را که حسن همهٔ جمالها پرتوی از جمال اوست و نهایت جمیع کمالها اثری از آثار
جلال او غیرت بر آن داشت که هفتاد هزار حجاب غیرت از نور و ظلمت فرو گذاشت
انبیا را که هوایی بر تو پذیر آفتاب جمال و مظاهر با کمال آثار کبریا و جلال اند نایب خویش
ساخت و اولیا را بنایبی انبیا بنواخت متن مثنوی ٭ غلط گفتم که نایب با منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب ٭ نه دو باشد تا تویی صورت پرست ٭ پیش او یک گشت کز صورت برست
قال الله تعالی و من یطع الرسول فقد اطاع الله هر که را اطاعت رسول کرد اطاعت من
بجای آورد و قال النبی علیه السلام من آذی لی ولیا فقد بارزنی بالمحاربة و قال علیه السلام
من آذی ولیا فقد آذانی و من آذانی فقد آذی الله یعنی آزار دوست من آزار منست
و آزار من آزار بود و هر که از منست بیند کان اختلاف و صور و اشباح را از یگانگی ارواح
خبر و بر شنیدگان ما و من را از معرفت اتحاد انبیا و اولیا اثری نیست چون نظر در صورت
چشم کنی دو نماید مشاهده نور هر دو کن تا جزئی در نظر نیاید و سر لا نفرق بین احد من رسله
بر تو منکشف شود و اختلاف صور چراغها قادح اتحاد نور نباشد آب چندین میوه باغها بعد از
فزودن اگر یکی شود دو نباشد و مراتب اعداد همی شمار اما اصل عدد بغیر یکی نه اسماء و مظاهر
او بسیار اما در یگانگی ذات مسمی شکی نه قسمت و اعداد و تجزیه و افراد در صورتست نه
در معانی و هر نقشی که بر تختهٔ هستی است صورهٔ یک معنی است تا دانی ٭ رباعیه ٭
هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست ٭ آن صورهٔ آن کس است کان نقش آراست ٭
دریای کهن چو بر زند موجی نو ٭ موجش خوانند و در حقیقت دریاست ٭ کثرت و اختلاف صور امواج
بحر را متکثر نکرده اند اسامی را متعدد نکند دریا نفس زند بخار گویند متراکم شود ابر خوانند
فرو چکد باران نام نهند جمع شود و بدریا پیوندد همان دریا بود ٭ فالبحر بحر علی ما کان فی قدم

تشاکلها

ان للحوادث امواج وانهار • لاتجنبک اشکال تشابهها • عمن تشکل فیها فهی استار •
طالب یار باش ستار رجکار وخلیفه معنی اتحاد وحوشی است وقاعده صورت کثرت وسرکشی
واکر تو با آتش عشق ظلمت کثرت بتوانی سوخت وچهره نور وحدت بتوانی افروخت
عنایت به غایت والطاف به نهایت او چاره سازی وصورت کدازی کند وکوید بیت
اکر تو کار نداری وفارغی از کار • بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم • لاجرم می فرماید متن
ور تو بکذاری عنایتهای او • خود کذارد ای دلم مولای او • او نخواهد خود بدلها خویش را
او بدوزد خرقه درویش را • آری خرقه دل درویش را که از زخم خار از کثرت تار
تار کشته است تا بسوزن وحدتش می باید دوخت اکر خرقه دل پاره دوزیم نه بر شوث
وپاره دوزیم بیت ما پاره دوز رشوت وپاره نبوده ایم • ما پاره دوز خرقه دلها
واکر در آتش غیرت سوزیم • برای نمودن جمال وحدت سوزیم • آری راحت عاشق
از آن بود که معشوق آتش غیرت برافروزد ودل عاشق را با آتش بسوزد زیرا که آتش
غیرت جز خاشاک مغایرت نسوزد دشبلی تا سراپای وجود خویش بدل این آتش سازد در
مناجات جز بدین کلمات نپرداز د اللهم احشرنی الی فانک اجل واعظم عندی من ان یراک
عینی یعنی دیده مرا از غیر خویش بدوز بلکه خس وخاشاک هستی من در آتش غیرت بسوز
تا آن جمال هم بر آن دیده باقی توانم دید بلکه به حجاب وجود من هم شاهد تو باشی وهم مشهود
وقاصد تو باشی وهم مقصود وتو رابعه آتش در زن زکبریا درکوی دوست • تا ره نبرد هیچ فضولی بسوی دوست
وان روی نکو زما بپوشش از غیرت • زیرا که بما دریغ باشد روی دوست • مجنون دلریش نام لیلی
با نام خود نوشته دید نام خود محو کرد ولیلی کذاشت وفریاد برداشت مصراع که
حاشا حاشا من اثبات اثنین بیت اوست لیلی اوست مجنون اوست عشق •

من کیم تا در میان آیم همی متن عشق مولی کی کم از لیلی بود • بنده کشتن بهر او اولی بود
بس تو نیز نظم نقش خود براش واورا باش • تا برون آید این بهار از دی •
دیده بربند از اختلاف صور • تا شود جمله جهان یک شی • بعد از آن از حقایق بسیطه اعیان
خبردار شوی واصول جمیع موجودات را که شئون ذاتیه کامنه است در غیب غیوب
حضرات چون ثمره در نوات جانکه شیخ عربی در فتوحات بحروف عالیات بدان اشارات
نموده شعر کنا حروفا عالیات لم نقل • متعلقات فی ذری اعلی القلل • انا وانت فیه ونحن
والکل فی هو هو فسل عمن وصل • یعنی ما همه حروف عالیات بودیم در مقام اعلی آسوده وبر ذروه
اعلای قلل حضرات که احدیت ذاتست متعلق بوده ودران مقام من • تو بودم وتو من
وتو او بودی واو تو وهمه در او بی او بنهان آفتاب ذات برتوی بر آن اعیان بسیط انداخت
این همه کثرت واختلاف پیدا ساخت فرید در مثنوی تفرید می فرماید بیت
یک عین متفق که جز او ذره نبود • چون کشت ظاهر این همه اغیار آمده بیت
من وتو کرد آدمی را دو • بی من وتو تو منی بدی من وتو وحضرت مولوی قدس سره
درین ابیات شرح جمیع این حالات میکند که متن مثنوی منبسط بودیم یک جوهر همه •
بی سر وبی پا بدیم آن سر همه • یک کهر بودیم همچون آفتاب • بی کره بودیم وصافی همچو آب •
چون بصورت آمد آن نور سره • شد عدد چون سایها کنکره • کنکره ویران کنید از منجنیق •
تا رود فرق از میان این فریق • شرح این را کفتمی من از مری • لیک ترسم تا نلغزد خاطری •
نکتها چون تیغ پولادست تیز • کر نداری تو سپر واپس کریز • پیش این الماس بی اسپر میا •
کز بریدن تیغ را نبود حیا • زین سبب من تیغ کردم در غلاف • تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف •
قال قدس سره منازعت او را در ولی عهدی وتیغ کشیدن بر عمر کر باقی داستان آنکه دوستان

وزیرکه راستان به تزویر بوده‌اند سر بر آستان نهادند و چشمهٔ خونین از چشمها گشادند مثنوی
از پس آن پیشوا برخاستند ٭ بر مقامش نایبی میخواستند ٭ امیری از آن امرا پیش رفت
و دعوی نیابت و اظهار خلافت کرد و از برای برهان دعوی طوماری خویش نمود و
قوم را انقیاد احکام آن طومار فرمود امیری دیگر پای تعصب بر بساط دعوی پیش نهاد و
زبان بتبلیغ احکام طومار خویش گشاد چنانکه می‌فرماید مثنوی از بغل او نیز طوماری نمود ٭
تا بر آمد هر دو را خشم جهود ٭ آن امیران دیگر یک یک قطار ٭ بر کشیده تیغهای آبدار ٭
هر یکی را تیغ و طوماری بدست ٭ در هم افتادند چون پیلان مست ٭ صد هزاران مرد ترسا کشته شد
تا ز سرهای بریده پشته شد ٭ بعد از کشته شدن روح هر که روشنایی آشنایی داشت علم
قربت بر علیین افراشت و هر که از حلیهٔ معنی عاطل بود و نقد گرانمایهٔ عمر او مصروف
باطل هرگز چهره از شمع وصال نیفروزد و جز در آتش حرمان نسوزد زیرا که نقد قلب و
خالص ارواح جز به محک مرگ و مفارقت از اشباح ظاهر نگردد و زر را تا آتش نگدازد
به مهر متبین نشود و تا سیف از نیام بیرون نیاید شمشیر راستین از تیغ چوبین اعتبار نپذیرد
مثنوی جان بی معنی درین تن بی خلاف ٭ هست همچون تیغ چوبین در غلاف ٭ ٭
تا غلاف اندر بود با قیمتست ٭ چون برون شد سوختن را آلتست ٭ تیغ چوبین در کارزار
بردن در روز کارزار رهزنست تیغ راستین جز در زرادخانهٔ اولیا نتوان یافت
و از برای زر ساختن مس وجود جز چون دیدن ایشان کیمیا نتوان یافت طلب معنی فراز
اهل معنی نشاید دیدن همراه اهل معنی شو که از صورة هیچ نگشاید مثنوی رو بمعنی کوش ای صورت (پرست)
زانکه معنی بر تن صورت پرست ٭ همنشین اهل معنی باش تا ٭ هم عطا یابی و هم باشی فتی ٭
جمله دانایان همین گفتند همین ٭ هست دانا رحمة للعالمین ٭ در خزاین رحمت به کلید صحبت

اهل دل نگشاید و نهال گلشن دولت بی نسیم الفت پیر کامل بر نیاید مصاحبت ابرار و مجالست
اخیار گل بوستان اقبالست شمع شبستان آمالست ریحان چمن روحست مفتاح خزاین فتوحست
واسطهٔ عقد کمالست نگین خاتم جلالست کیمیای سعادت ابدیست راهنمای دولت سرمدیست
سبب قوة و تجانست موجب رغبت در جانست پس در سلوک راه دین و وصول بعالم یقین
از مصاحبت کامل راه بر و راه دان صاحب ولایت صاحب تصرف چاره نیست نظم
بپای طلب کار زاد صواب ٭ مشو غایب از من که من غاب غاب ٭ گر آزادگی بایدت بنده باش ٭
چو خورشید بر خلق پاینده باش ٭ چو پروانه شو گرد شمعی برآ ٭ ز هر شمع آتش صفت بر تر آ ٭
برو صحبت اهل دل کن گزین ٭ که زیشان توان یافت دنیی و دین ٭ اگر در جوانی مریدی کنی ٭
به پیری رسی بایزیدی کنی ٭ موسی را با کمال مرتبهٔ نبوت و درجهٔ رسالت و اولو العزمی در ابتدا
ده سال ملازمت خدمت شعیب می‌بایست کرد تا استحقاق شرف مکالمهٔ حق یابد نظم
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست ٭ مباد کس که درین نکته شک و ریب کند ٭ شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند ٭ پس چون کلیم حضرت الهی را با چندین فضل نامتناهی از صحبت
کامل چاره نیست لاجرم مغبون و مغرور و محکوم این راه کسی است که پندارد که با دیدهٔ کعبهٔ وصال
بی قدم نظری به دلیل و بدرقه قطع توان کرد هیهات هیهات لما توعدون نظم
کسی کز اهل صحبت تربیت یافت ٭ دلش از نور حکمت معرفت یافت ٭ تو همراهی طلب زنهار ای دل
که بی همراه نتوان شد بمنزل ٭ اگر در صحبت نیکان نشینی ٭ تو زان پیوند جز نیکی نبینی ٭ ٭
گرت صحبت بود با دیو مردم ٭ کنی هم سود و هم سرمایه را گم ٭ چنانکه مصاحبان وزیر بر تر و پر از
شومی صحبت و هواداری خدمت او در آتش حسرت افتادند و در طلب آب روی جان شیرین
بباد دادند نظم بپرهیز از بدان شو پاک صحبت ٭ که هم زهرست و هم تریاک صحبت ٭ چنانکه

خواجه علیه السلام می فرماید که مثل جلیس الصالح والسوء کمثل حامل المسک ونافخ الکیر فحامل المسک اما
ان یحذیک واما ان تبتاع منه واما ان تجد منه رایحة طیبة ونافخ الکیر اما ان یحرق ثیابک واما ان
تجد منه ریحا خبیثة یعنی مثل جلیس صالح دلکش ومثل مصاحب بدکردار ناخوشش چون حامل مسک
ودمنده کوره آتش است اگر با حامل مسک مصاحبت کنی اگر نصابه سماحت داشته باشد نصیبی
بر تو ارزانی دارد واگر رغبت ابتیاع کنی مقداری ازان بفروشد واگر هیچ یکی ازین هردو
دست ندهد باری از روح طیبه و شمایم شمیمه او مشامت معطر گردد واگر چنانکه با دمنده کوره
آتش مخالطت کنی هراینه یا از آتش سوزنده جامه بباد دهی یا باری از بوی ناخوش و
نتن خبیث او متاذی گردی خاری که گل سوری ببار آرد از شرف صحبت گل طبا خش از آتش
نگاه دارد و کلبرگ طری با آن همه رنگ و بوی خوش از شومی صحبت خار سزاوار آتش گردد

رباعیه بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد ۰ ۰ بد بخت چو خار تیز و سرکش باشد ۰
از صحبت گل خار ز آتش برهد ۰ ۰ وز صحبت خار گل در آتش باشد ۰

نظم با دولتیان نشین که خاری ۰ از صحبت گل شود بهاری ۰ با هرکه نه دولتیست منشین ۰
کز سر نگذشت کام شیرین ۰ شمعی که بود ز روشنی دور ۰ ندهد بچراغ دیگران نور ۰
کوکب سها با صغرت جرم و قلت نور ازان جهت در آفاق واقطار عالم مشهور گشته است
که با ستاره روشن تر از خود عقد صحبت بسته است بیت سها زان سبب شهره عالمیست
که با کوکب مه ز خود همدمست ۰ و همانا از شرف صحبت او بنعال همایون گشته است چنانکه مشهور
که دیدن سها مانع نقبات حیات وعقارب ست لاجرم مؤلفه بکوش تا دل اهل دلی بدست آری
که برمراد دل خویش کامران گردی ۰ ۰ چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا ۰ که راحت روان
که در بساط زمین سرور زمانی گردی ۰ ۰ اگر تو سرکه ترشی بانگبین آمیز ۰ که دفع هر مرض

وگر تو درد دلی همدمی جان بگزین ۰ که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی ۰ ۰ ۰ ۰
کنند اهل نظر توتیا ز گرد رهت ۰ چو پیش اهل نظر خاک آستان گردی
قرین همنفسی به ز خویش شو چو سها ۰ که آفتاب صفت شهره جهان گردی ۰
چون منفعت از صحبت اخیار دانستی ومضرت مجالست اشرار دریافتی دست ارادت
در دامن عنایت صاحب همتی مکمل که بشرف صحبت او واسطه نیل سعادت ابدی ورابطه
مصادفت دولت سرمدی گردد زده طراوت بوستان امید ونظارت گلستان دولت جاوید
وحلاوت میوه باغ حیات وتابش نور چراغ نجات بمواصلت اهل الله ومجالست مردان خدا
راهست ولهذا قال قدس سره مثنوی تا رخنه ان باغ را خندان کند ۰ صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی ۰ چون بصاحب دل رسی گوهر شوی ۰ مهر پاکان درمیان جان نشان
دل مده الا بمهر دلخوشان ۰ کوی نومیدی مرو امیدها ست ۰ سوی تاریکی مرو خورشیدها ست
دل ترا در کوی اهل دل کشد ۰ تن ترا در حبس آب وگل کشد ۰ همین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی ۰ پس ایراد قصه جهود از برای اشارت بدان معنی بود که از صحبت
صاحب دولتی چاره نیست اما چون بسی مدعیان بی معنی وآدم صورتان شیطان سیرت
وملک منظران دیو مخبر هستند که از برای استیفاء مطالب بشریت یا از برای اظهار جمعیت
جاهلیت مانند این وزیر جهود از درون خود نهراسند واغوای مردم را مطلوب حقیقی
شناسند باید که مرید پای بر جاده طلب از سر احتیاط نهد و بهر ناشسته روی دست ارادت
ندهد تا سخره مردان راهش نسازند و در وادی هلاکش نیندازند که صحبت ابرار را چنانکه
منفعت بغایتست مصاحبت نااهل اشرار را مضرت بنهایت است بلکه آثار صحبت اشرار
بیشتر بظهور آید از انکه همیشه شیطان درکار ست ونفس اماره یار وهوا وهوس مددکار

متن حق ذات پاک الله الصمد ٭ که بود به مار بد از یار بد ٭ مار بد جانی ستاند ای سلیم ٭
یار بد آرد سوی نار جحیم ٭ از قرین بی قول گفت وگوی او ٭ خو دزدد دل نهان از
عقل تو کر اژدهای گشت مست ٭ یار بد او را زهر و آنگه هست ٭ لاجرم از صحبت نااهلان
پرهیز و در پناه صاحب دولتی گریز و اگر سعادت صحبت اهل الله پیش نیاید بخواه پس امنیت از
پرده غیبت روی نماید بار خانه دل را وقف محبت ایشان ساز و چون بذکر مقال و از زوال
حال ایشان مهر دار و نام های ایشان از جان گرامی عزیزتر شناس تا از برکت ایشان نه
از شدایه دنیا خوفت باشد و نه از فزاغ آخرت هراس کما قال قدس سره و اوصل الینا روحه
تعظیم نعت مصطفی که در انجیل بود حضرت ملک جلیل در اثنای انجیل بعضی صفات خواجه را علیه
السلام بیان فرموده بود طایفه از نصاریان در اوان قراءت انجیل نام خواجه کاینات
را علیه السلام تعظیم و تبجیل کردندی و از برای اجلال و اکرام و اعزاز و احترام او بوسه
بر انجیل دادندی و نام و صفات او را شفیع ساخته دست بدعا گشادندی لاجرم درین فتنه
که آن وزیر جهود و امیران عنود انگیختند آن طایفه بحفظ الهی با ایشان نیامیختند و
بهمین تعظیم نام محمدی و برکت محبت احمدی از آن محنت و بلایا و شدایه و رزایا باز رستند
متن نسل ایشان نیز هم بسیار شد ٭ نور احمد ناصر آمد یار شد ٭ وان گروه از نصرانیان
که نام خواجه را مستهان داشتندی و همت بر محبت و تعظیم نام و صفات او نگماشتند در آن
فتنه مستهان و بیلای عقوبت دو جهان گرفتار گشتند متن نام احمد این چنین یاری کند
تا که نورش چون نگهداری کند ٭ نام احمد چون حصاری شد حصین ٭ تا چه باشد ذات آن روح امین
قال قدس سره حکایت پادشاه دیگر که در هلاک دین عیسی سعی می نمود آن شه دیگر ز نسل آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود ٭ گر خبر خواهی ازین دیگر خروج ٭ سوره بر خوان والسماء ذات البروج

حکایت که جناب مولوی ایراد کرده است قصه اصحاب اخدود است و درین قصه اختلاف
روایاتست از خواجه علیه السلام مرویست که این ملک جهود را ساحری بود چون روز عمرش
بشب نزدیک رسید و در شب امیدش سفیده ومید جوانی را از برای تعلیم ساحری و تکمیل قوانین
کافری مصاحب خود ساخت جوان هر روز بمنزل ساحر می آمدی و سحر آموختی و در ره گذری
جوان راهبی بود که اگر محرمی یافتی و قابل شناختی دعوت باسلام کردی و احکام شرایع عیسی
آموختی جوان را چون قابلیت تمام بود و محبت از جانبین باعث مصاحبت گشت لاجرم هر روز
اول مصاحب راهب گشتی بعد از آن بخدمت ساحر رفتی و در راه خانه راهب دابه بود که
سد طریق شده بود و کسی را از وهم او امکان تردد در آن راه نبود جوان روزی سنگی گرفت
و گفت خداوندا اگر راهب از ساحر در حضرتت دوستر باشد این دابه را باین سنگ هلاک سازد
و سنگ انداخت و دابه هلاک شد و بعد از آن جوان بدان مرتبه رسید که بدعای او نابینا بینا
شدی و ابرص صحت یافتی و هر مریضی از دعای او علاج پذیرفتی و در آن ایام یکی از جلیسان
ملک جهود نابینا شده بود و بدعای جوان بینا گشت ملک چون جلیس خود بینا دید پرسید که چشم ترا که
بینا ساخت گفت پروردگار من جهود را قهر آمد و عقوبت کرد تا راهب را نمایند راهب را
هرچند عذاب کرد از دین خود باز نگشت فرمود تا جوان را از سر کوه بیندازند و بکشند چون بکوه
بر آوردند جوان دعا کرد کوه بلرزید و موکلان همه از کوه در افتادند و بمردند و جوان بسلامت
از کوه فرود آمد دیگر فرمود تا او را در کشتی نشانند و در گرداب اندازند چون بمیان آب
رسید کشتی غرق شد و اهل کشتی هلاک شدند و جوان بسلامت باز آمد ملک جهود از کشتن جوان
عاجز گشت جوان گفت مرا از شاخ درختی بیاویز و تیری از ترکش من بگیر و بسم الله رب العلام
بگوی و بر من بینداز تا مرا توانی کشتن ملک جهود برین موجب فرموده بتقدیم رسانید چون

تیر انداخت بر شقیقهٔ جوان آمد دست بر زخم نهاد و جان بحق تسلیم کرد و مجموع قوم جهود
حاضر بودند همه بیکبارگی فریاد بر آوردند که آمنا برب الغلام تا بیان ملک را گفتند
از آنجمله ترسیدی بیش آمد ملک اخدود فرمود یعنی خندق کندند و پر نفط و آتش ساختند
و هر که از ایمان رجوع نکردندی در خندق انداختی هذا هو المذکور فی الکشاف و در بعضی
تفاسیر آورده اند که در نزدیک مملکت این پادشاه جهود که دشمنی دین عیسی بطریق
متابعت وارث یافته بود در شهری از شهرها نصاری بود در مملکت نصاری قحط شد
مردم میل مملکت جهود کردند کافران ملک خویش را گفتند که اگر ایشان بدین جانب بیایند
در مملکت ما نیز قحط واقع شود و ما را جلای وطن باید کرد جهود از برای دشمنی عیسی خندقها
فرمود که بر در شهر ساختند و هیزم و نفط در آن خندقها انداختند و بتی داشتند برابر
فیلی کلاب نام در حوالی آتش بر پای و هر که می آمدی فرمودند که برین بت سجده کن و
بشهر درای و اگر سجده نمیکرد در آتشش می انداختند باقی قصه آنست که حضرت مولوی قدس سره
نظم فرموده اند و در اثنای قصه حصههای روحانه رسانیده یکی آنکه چون پادشاه اول که
دشمن دین عیسی بود سنتی بد نهاد و راه مکر و حیله گشاد و دیگران پیروی او کردند و وزر را
ملعون اول مضاعف گشت بی آنکه از وزر دوم سنت که اتباع او کرده است چیزی کم شود
بدان طریق که اگر فعلی یا سنتی حسنه از یکی یادگار ماند دیگری متابعت وی کند اجر محسن اول
مضاعف شود بی آنکه از اجر دوم چیزی کم شود و این معنی حدیث نبوی است که می فرماید
که من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها من غیر ان ینتقص من اجورهم شیء و من سن
سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها من غیر ان ینتقص من اوزارهم شیء پس هر تابعی
میراث از متبوع خویش می برد لاجرم ارباب الباب بحکم ثم اورثنا الکتاب میراث از انبیا

می برند و استفاضه از اشعهٔ انوار آفتاب نبوت می نمایند و محبت ایشان می ورزند و بحکم
المرء مع من احب در مقاصر قدس و مجالس انس انیس محرم و جلیس همدم ایشان می شوند
و ارباب بدع و ضلال از جنود مردهٔ شیاطین و متبعان نفس لعین اند ایشان نیز با متبوعان
خود پیوستگیست و در نحوست با ایشان همتگی چنانکه هر کسی با ستاره که در حالت ولادت او
طالع است پیوستگی و در سعادت و شقاوت با او همتگی است متن طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب ور بود مریخی خون ریز خو جنگ و بهتان و خصومت جوید او
و این ستارگان ظاهر که درین سموات اند مظاهر اسمای و صفات او یند اما در آسمانها حضرات
الهی که مجال ستارگان اسمای و صفات نامتناهی اند اصول این ستارهاست و هر که را با آن ستاره
پیوستگی باشد مظهر اسمای و صفات و مظهر کمالات حضرات گردد و اگر مظهر صفت جمال شود
لطف و رحمت او را انتقال نباشد و دولت و سعادت انقلاب نپذیرد و اگر مظهر صفت
جلال گردد قهر او بی موقع نبود بل دین افروز و شیطان سوز باشد عین لطف حمیده نیست
و نفس قهر ذمیمه نه و بواسطهٔ وقوع در موقعش و عدم وقوع در آن بحمیده و ذمیمه بودن
موصوف گردد و لطف با محل ذمیمه است و قهر در محلش حمیده و شرح این آسمانها و اختران
هم درین دفتر در شرح بیت حکیم سنایی که می فرماید بیت آسمانهاست در ولایت جان
کارفرمای آسمان جهان خواهد آمد لاجرم درین مقام برین قدر اکتفا کردیم اکنون در ابیات
که مقرر آن معنیست تأمل نمای متن اختران اند از ورای اختران که احتراق و نحس نبود کارشان
سایران در آسمانهای دگر غیر این هفت آسمان مشتهر راسخان در تاب انوار خدا
نه بهم پیوسته نه از هم جدا هر که باشد طالع او آن نجوم نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او منقلب رو غالب و مغلوب او نور غالب ایمن از نقص و غسق

اندران

درمیان اصبعین نور حق ٭ یعنی درمیان تجلی جمال وجلال ایزد عزشانه متن مثنوی
حق فشاندان نور را بر جانها ٭ مقبلان برداشته دامانها ٭ وان نثار نور را او یافته ٭
روی از غیر خدا بر تافته ٭ هرکرا دامان عشقی نابده ٭ زان نثار نور بی بهره شده ٭
پس هرکه دامان عشق روی بحضرت قدس آرد و نصیبهٔ از نور تجلی حق دریابد و قطرهٔ
ازان بحر و جزوی ازان کل دریابد منصبغ بصبغة الله گردد و بشاهد جزوی ازان نور
در وجود خود از کل آگاه گردد و سر من عرف نفسه فقد عرف ربه برو متیقن شود و در
مصراع جزوی زکل نمانده وستی زتن بریده ٭ انکشاف بدنیرد و بعد ازان میل وصل اصل
غالب گردد و جان عشق آمیز روی بجمال شورانگیز آرد چنانکه می فرماید متن مثنوی
جزوها را رویها سوی کلست ٭ بلبلانرا عشق با روی گلست ٭ آنچه از دریا بدریا میرود
از همانجا کامد آنجا میرود ٭ از سر که سیلهای تیز رو ٭ وز تن ما جان عشق آمیز رو
قال قدس سره ٭ آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هرکه این بت
را سجده کند از آتش برهد پادشاه جهود بتی برکنار آتش نهاد و ندا درداد که هرکه این
بت را سجده کند از آتش برهد و اگر نه آتش سوزنده وا عقوبت او بود و این همه انگیزها
ناخوش از انگیزهای نفس سرکش بود آتش نفس اگر کشتی آتش تیغ و خنجر و اگر بت نفس
شکستی مردم را بت پرستی نیاموختی بت ظاهر را هر مؤمنی تواند شکستن اما از بت باطن
احمد صفتی ساز درستن بت ظاهر آسانست و بت نفس باطن اژدهاست گشتن کار هر افسون
گری نیست اما اژدها کشتن کار موسی است چنانکه می فرماید قدس سره متن هرکسی را این تمنا کی رسد
موسیی باید که اژدرها کشد ٭ بت نفس بمنزلهٔ آتش است کاهن در سنگ و آهن که بهیچ آب
کشته شود و بت ظاهر بمنزلهٔ شراری جسته از آهن و سنگ که بقطرهٔ آبش توان کشت

متن آب چون نار برو بیز راکشد ٭ در درون سنگ و آهن کی رود ٭ سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود
قطرها شان کفر ترسا و جهود ٭ نفس چشمهٔ آب سیاه اصل کافریست و انواع کفر و فسادها
بمنزلهٔ کوزه و سبوهای پر و بیک سنگ غیرت هزار کوزه و سبو توان شکست و هزار سنگ
یک چشمه توان بست متن بت شکستن سهل باشد نیک سهل ٭ سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورة نفس ار بجویی ای پسر ٭ قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در ٭ هر نفس مکری و در هر مکر ازان
غرقه صد فرعون با فرعونیان ٭ در خدای موسی و موسی گریز ٭ آب ایمانرا ز فرعونی مریز ٭
دست را اندر احد و احمد بزن ٭ ای برادر وا ره از بوجهل تن ٭ قال قدس سره ٭
بسخن آمدن طفل کوچک درمیان آتش و تحریض کردن خلق را بافتادن در آتش
دران حالات که پادشاه جهود بسوختن نصاری مشغول بود ضعیفهٔ اورا طفلها روی
در دست با دلی از هوای جگرگوشهٔ خود سرمست متن مثنوی طفل ازو بستد در آتش در فکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند ٭ خواست تا او سجده آرد پیش بت ٭ بانگ زد آن طفل انی لم امت
گفت ای مادر اندرا اندرا که آتش عین آب حیاتست و این صورة گرفتاری سرمایهٔ نجاتست
بیا که درین آتش سوزش آتشی نیست و درین صورة عذاب غیر عذب و خوشی نی این آتش
از نسیم لطف مزاج او آب زلال و آب زلال از سموم قهر او آتش بارد متن مثنوی
اندرآ اسرار ابراهیم بین ٭ کو در آتش یافت سرو یاسمین ٭ ای مادر همچنانکه جدا گشتن من
از تو در هنگام ولادت سبب محنتت و در ظن من سرمایهٔ هزار آفت اما در حقیقت واسطه
رسیدن از زندان تنگ و بیک موجب رسیدن بجهان خوش هوای خوب رنگ بعینه از لذات
جهان بریدن و با آتش درآمدن اگرچه سبب سوختن و موجب محنت اند و ختن می نمود اما
در حقیقت این عالم نیست شکل اصل هستیهاست و آن عالم هست شکل به ثبات پایهٔ بت بود نیستیها

راه وصال آموختن و چهره بنور جمال افروختن بود درین آتش عالمی دیگرست و با
هر ذره عیسی دمی دیگر **متن** اندرآ و در تجلی ما دری ه ببین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست ه اندرآ مادر مده دولت ز دست ه اندرینجا بیرون همه قدرت
جهودی لابدی درآی تا قدرت معبودی ببینی بیرون آتش همه آزار و اندرون همه نعیم
و گلزار **متن** من ز رحمت میکشایم پای تو ه کز طرب خود نیستم پروای تو ه
اندرآ و دیگران را هم بخوان ه کندر آتش شاه بنهادست خوان ه این همان آتشست که
دوستان را بوستانیست تازه و اهل رضا را روضه‌ایست نعیمش بی اندازه و مادر از شوق
نعره زد و گفت لکان بینی و بینک بحر من النار لالقیت بنفسی فیها شوقا الی لقائک من جهانه
سرمست وصالم که در پای آتش ار بنوشم و بسوزم هزار دوزخ بسازم و بخروشم و بیخودانه خود
را در آتش انداخت و از روی شوق دران رفتن پای از سر و سر از پای نشناخت و چون
در آتش شتافت میوه جان خود را تازه‌تر از گلبرگ طری یافت و فریاد برآورد و **متن**
که اندرآیید ای مسلمانان همه ه غیر عذب دین عذابست آن همه ه اندرآیید ای همه پروانه‌وار
اندرین بهره که دارد صد بهار ه بعد از آن مردم بی‌خویشتن خود را در آتش انداختند و آتش
سوزان را خوشتر از آب حیات شناختند **متن مثنوی** بی موکل بی کشش از عشق دوست
زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست ه تا بجدی که گماشتگان پادشاه جهود مردم را از آتش
منع می‌فرمودند و سود نمیداشت خلق در ایمان عاشق‌تر می‌شدند و در فنای جسم خود صادق
تر گشتند و جهود را جز سیاه‌رویی حاصل نشد **متن مثنوی** مکر شیطان هم درو پیچیده شد
دیو هم خود را سیه‌رو دید شد ه آنچه می‌مالید در روی کسان ه جمع شد در چهره آن ناکسان ه
آنکه می‌درید جامه خلق چست ه شد دریده و آن ایشان شد درست ه قال قدس سره ه

کژ ماندن دهان آن شخص که نام محمد را علیه السلام بتسخر خواند شخصی از غایت ضلالت و جهالت
نام حضرت رسالت را علیه السلام و دهان کژ ساخته بتسخر میخواند و دهانش کژ ماند با هزار
گریه و زاری و ناله و بیقراری از برای استغفار بحضرت آن گل روی مشک بوی عنبر
سرشت آتش نشان دوزخ آب روی بهشت آمد و گفت **متن** من ترا افسوس میکردم ز جهل
من بدم افسوس را منسوب و اهل ه طعنه بپاکان بر حالت پاکی برده و دری خویش
کردن و عیوب و فضایح خود بظهور در آورده است **متن** چون خدا خواهد که پرده کس درد
میلش اندر طعنه پاکان بود ه ور خدا خواهد که پوشد عیب کس ه کم زند در عیب معیوبان نفس
و بنده را مایل ساختن به پشیمانی و زاری از غایت مددکاری و یاری و نهایت الطاف باریست
متن ای خنک چشمی که آن گریان اوست ه وی همایون دل که آن بریان اوست **متن**
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست ه مرد آخربین مبارک بنده‌ایست ه و طراوت و نضارت سبزه بی آب
روان نیست و جوشش دریای رحمت بی دیده گوهرفشان نه **متن** باش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحن جانت بر روید خضر ه اشک خواهی رحم کن بر اشکبار ه رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر ه
حال مدرسی (?) **عتاب کردن پادشاه جهود آتش را** پادشاه جهود از مشاهده آن حالت گرم
شد و زبانی چون زبانه آتش تیز کرد و روی با آتش آورد و خطابها عتاب‌آمیز کرد که ای
آتش لا تبقی و لا تذر خاصیت تست و سوختن آشنا و بیگانه صادق‌ترین نیست تو هرگز برآتش
پرست نبخشیدی این چه بی‌ماست (?) که با بیگانگان نمودی **متن** هرگز ای آتش تو صابر نیستی ه
چون نسوزی چیست قادر نیستی ه چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند ه چون نسوزاند چنین شعله بلند ه
جادوی کردت کسی یا سیمیاست ه یا خلاف طبع تو از بخت ماست ه آتش ازین عتابها بهم برآمد و تیز
شد و گفت ای دشمن یعنی ای بت‌پرست من همانم و تغیری در مزاج خود نمیدانم اگر ترا اتفاق وی

برتغیر طبیعت منت ورای تا خاصیت خویش بتو نمایم متن طبع من دیگر گشت و عنصرم
تیغ حقم هم بدستوری برم ٭ سگی که بر در خرگاه ترکمانست وظیفهٔ او چاپلوسی و تملق مهمانست
هر که را خداوند او یار دید از روی تملق سر بر پای او نهد و اگر بیگانه قصد حرم کند از سر غضب
او را بگیرد متن من ز سنگم نیستم در بندگی ٭ کم ز ترک غیرت حق در زندگی ٭ آتش طبیعت
همان یک آتش است که بحکم الهی گاهی هزار شمع شادی برافروزد و گاهی بنا بر غم حزن
جانها بسوزد متن چونکه بینی غم تو استغفار کن ٭ غم بامر خالق آمد کار کن ٭ ٭ ٭
چون بخواهد عین غم شادی شود ٭ عین بند پای آزادی شود ٭ باد و خاک و آب و آتش بنده اند
با من و تو مرده با حق زنده اند ٭ آتشی که از سنگ و آهن جهد جز بامر حق پای بیرون ننهد پیش
دیدهٔ جهان بین سبب آتش سنگ و آهن و پیش چشم خدا بین سبب حقیقی ارادت ذو المنن
محرم سببهای ظاهری عقول خاص و عام و محرم سبب حقیقی عقل انبیاء کرام سبب در لغت عرب
رسن را گویند رسنی که در چاه بتحریک چرخه آویزند آمد رشن شدن را قاصر النظر از چرخه بیند
و صاحب بصیرت از چرخه گردان شناسد لاجرم رسنها سببها را نادان از چرخ سرگردان
بیند و صاحب بصیرت از خداوند غیب دان شناسد متن مثنوی باد و آتش میشوند از امر حق
هر دو سرمست آمدند از خمر حق ٭ آب حلم و آتش خشم ای پسر ٭ هم ز حق بینی چو بگشایی بصر ٭
گر نبودی واقف از حق جان باد ٭ فرق کی کردی میان قوم عاد ٭ چنانکه در تفاسیر و قصص مذکور ت
که هود علیه السلام بر گرد مؤمنان خطی در کشیده بود باد چون بدان خط میرسید نرم میگشت
و بیرون خط بر هر که میرسید پاره پاره میکرد و همچنین شیبان راعی چون بنماز جمعه رفتی گرد
گوسفندان خطی کشیدی نه گوسفند از آن خط بیرون آمدی و نه گرگ در آن خط در آمدی متن
باد حرص گرگ و حرص گوسفند ٭ دایرهٔ مرد خدا را بود بند ٭ همچنین باد اجل بر غیر عارف رنجیت

مهلک و قاصف اما بر عارفان نسیمی است خوشتر از روایح گلستان متن مثنوی
آتش ابراهیم را دندان نزد ٭ چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد ٭ موج دریا چون بامر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبطی وا شناخت ٭ خاک قارون را چو فرمان در رسید ٭ با زر و تختش بقعر خود کشید
قال قدس سره طغیان و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان خویش
با وجود آنکه پادشاه جهود این چنین عجایب مشاهده نمود جز طغیان و انکار و تجبر و استکبار
نفزود و هر که از ناصحان پندش میداد از روی غضب بندش می نهاد لاجرم نه دیدهٔ بینا
داشت و نه دل دانا و داشت سزاوار غضب خدا گشت متن بعد از آن آتش چهل گز برفرو خت
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت ٭ اصل ایشان بود ز آتش ابتدا ٭ سوی اصل خویش رفتند انتها
بحکم کل شی یرجع الی اصله طریق آن فریق که جزو آتش بودند هم بنار حریق موصل گشت
متن آنکه بود ست امه الهاویه ٭ هاویه آمد ورا زاویه ٭ مادر فرزند جویان ویست
اصلها و فرعها را در پیست ٭ آبی را که در حوض زندانی است بادی که از کائنات اندک اندک
میکشاند و از جنس میرهاند و باصلش میرساند همچنین بادنفسها که اثری از آثار نفس
رحمانیت مرغ جان محبوس را ازین قفس جسمانه و زندان این جهانه باز رهانند تا بحکم
الیه یصعد الکلم الطیب انفاسها بحضرت کبریا متصاعد شود و درین ارتقا تحفهٔ دار البقا
باشد بعد از آن اضعاف مکافات مقال از حضرت ذو الجلال در رسد بعد از آن دیدن
جزای اعمال باعث زیادتی چنین افعال گردد متن هکذا تعرج و تنزل دایما ٭
ذا فلا زالت علیه قایما ٭ یعنی همچنین بر آمدن انفاس و فرود آمدن رحمت بقیاس دایمیت
ترا نیز در امتثال این اعمال زوال مباد و بس هر چه را از طرفه جستنش باشد دایما بدان جانب
گشتنش باشد متن چشم هر قومی بسوی ماندست ٭ کان طرف یک روز ذوقی رانده ست ٭

وارباب الباب را واصحاب آداب را مقررست که ذوق هر جزوی بکل اوست و ذوق
هر جنسی را بجنس او یا بچیزی که قابل جنسیت دارد چون آب و نان که اگرچه نقش جنسیت
انسان ندارد اما بعد از اتصال جنس او شود و ذوقی که بواسطهٔ پندار جنسیت باشد عاریت
بود و خاتمت او ذمیم باشد و عاقبت او رجیم متن مثنوی مرغ را گر ذوق آید از صفیر ٭
چونکه جنس خود نیابد شد نفیر ٭ تشنه را گر ذوق آید از سراب ٭ چون رسد در وی گریزد جویدش آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب ٭ لیک آن رسوا شود در دار ضرب ٭ تا زراندود و پدار زره نیفکند
تا خیال کژ ترا چه نفکند قال قدس سره بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران با شیر جفا که زاد
با حیله و تخیل و مکر و تسویل شیر را در چاه افکند آورده اند که در مرغزاری که نسیم او بوی بهشت
را معطر کرده بود و عکس آن روی فلک را منور گردانیده وحوش بسیار چراگاه داشتند
و روزگاری بخصب و راحت میگذاشتند ناگاه در حوالی آن پاکیزه دشتی شرزه شیری
پیدا گشت قوی هیکل بردلی تیز آهنگی چنانکه گوید للمؤلف شیر گردون به پیش حملهٔ او
همچو روباه بود در بر شیر ٭ در فضای فلک ز چنگالش ٭ نسر طایر نداشت جای مطیر ٭
مجاورت آن شیر جهان وادی دلپذیر بر آن طایفهٔ نخجیر چون چشم دون همتان تنگ
گشت و چون دل حاسدان مکدر گشت متن بس که آن شیر از کمین درمیربود ٭ ٭ ٭
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود ٭ روزی فراهم آمدند و نزدیک شیر رفتند و گفتند تو هر روز
بعد از مقاسات شداید و تعب و مشقت تکاپوی در میدان طلب از ما یک شکاری توانی گرفت
و ما شکستگان در زیر دست بلای تو پای بست اکنون چیزی اندیشیده ایم که ترا از آن فراغت
و ما را راحت باشد اگر دست تعرض از ما کوتاه سازی و پیش از این بجفای نیرو دستان
نپردازی و طریقهٔ جهد و وظیفهٔ تکاپوی که لایق ناموس سلطنت نیست بازگذاری که ما هر روز

بوقت چاشت شکاری بحضرت ملک فرستیم و همیشه این وظیفه مرتب داریم شیر گفت اگر مکر
و تزویر بگذارید و وفای عهد بجای آرید من بدین معامله رضا دهم و پیش از این بر جان
مبتلای شما بار بلا ننهم و چون نقض پیمان و حیله و مکر از زید و عمرو خالد و بکر بسیار دیده ام
و بار محنت بی وفایان بی شمار کشیده ٭ از حذر کردن ندیدم غنیت و از جهد مصیر نخجیران گفتند که
ای حکیم با خبر بحکم الحذر لا یغنی عن القدر تیر قدر را با سپر حذر دفع نتوان کرد و حکم تقدیر با جهد
و تدبیر باز نتوان داشت متن در حذر شوریدن و شور و شر است ٭ رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز ٭ تا نگیرد هم قضا با تو ستیز ٭ مرده باید بود پیش حکم حق ٭
تا نیاید زخم از رب الفلق ٭ شیر گفت اگرچه توکل رهبر است ٭ نه آخر تشبث باذیال سنت پیغمبر است
رمز الکاسب حبیب الله نشنیده اید و حدیث اعقل ثم توکل ندیده اید متن گفت پیغامبر باواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند ٭ رمز الکاسب حبیب الله شنو ٭ از توکل در سبب کاهل مشو قال
قدس سره ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد قوم گفتند هیچ چیز از توکل خوبتر نیست و هیچ
جهدی از تسلیم محبوبتر نه از دام گاه قضا پای اجتهاد نتوان رهید و عواقب امور را بدین
دیدهٔ پر علت نتوان دید متن دیدهٔ ما چون بسی علت دروست ٭ رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض ٭ یابی اندر دید او کلی غرض ٭ از ما منی جهد و حیله آویختن از مار سوی
از در ما گریختن است ای بسا حیلها که سرمایهٔ دامست وای بسی آرزوی جانها که عدوی خون
آشامست فرعون در قصهٔ موسی علم حیلها برافراشت و دشمن خویش را هم در خانهٔ خود نگاه
میداشت متن صد هزاران طفل کشت آن کینه کش ٭ وانکه او جومی جست اندر خانه اش ٭
طفل تا قوت دست و پا ندارد و مصالح خویش را بدست پدر و مادر باز میگذارد و از آب و
آتشش نگاه میدارند و در محافظت جگرگوشهٔ خویش جان میسپارند اما متن مثنوی معنوی

چون فضولی کرد و دست و پا نمود ٭ در عنا افتاد و در کور و کبود ٭ همچنین جانهای خلق نیز پیش ٭
از دست و پا زدند بسوی صفهٔ صفای بریدند و به قرب حضرت کبریا و به مشاهدهٔ انوار لقا
می آرامیدند اکنون متن چون پا جراهبطوا بندی شدی ٭ حبس خشم و حرص و خرسندی شدی
٭ عیال حضرت ایم و شیرخواه ٭ گفت الخلق عیال للاله ٭ آنکه او از آسمان باران دهد ٭
هم تواند کو ز رحمت نان دهد قال قدس سره ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل شیر گفت بر تمام
مطالب علیه جز بنردبان الاکتساب و اجتهادات سنیه نتوان برآمد و در قصور مواهب
جزیله بحکم وادخلوا البیوت من ابوابها جز از در مساعی جمیله نتوان فرا آمد متن مثنوی ٭
پایه پایه رفت باید سوی بام ٭ هست جبری بودن اینجا طمع خام ٭ و از آن هر عضوی طلب فعلی است
که بدان عضو اختصاص دارد چنانکه چشم از برای دیدن و گوش از برای شنیدن و دست از بهر
گرفتن داده است اگر بنده این اعضا را کار نفرماید چندین عدت سعادت و آلت قدرت را
ضایع کرده باشد و با چندین اشارت و عبارت مراد خواجه را فهم نکرده باشد و مستحق توبیخ و تقریع
کرده و لهذا چون منافقان گوش را در استماع حق بکار نداشتند و چشم را بر مشاهدهٔ آیات و
واجب الوجود مطلق نگماشتند و زبان بذکر الطاف و شکر اعطاف باری جاری نساختند در شان
ایشان نازل شد صم بکم عمی فهم لا یرجعون ارباب عقول را معلوم و اصحاب اشارت را مفهوم است
که خواجه علیه السلام متن خواجه چون بیلی بدست بنده داد ٭ بی زبان معلوم شد او را مراد ٭
دست همچون بیل اشارتهای اوست ٭ آخر اندیشی عبارتهای اوست ٭ چون اشارتهاش را بر جان نهی ٭
در وفای آن اشارت جان دهی ٭ پس اشارتهای اسرارت دهد ٭ بار بر دارد ز تو کارت دهد ٭
حاملی محمول گرداند ترا ٭ قابلی مقبول گرداند ترا ٭ پس اقتدار تو اثری از آثار قدرت اوست
و جهد و سعی تو شکر مواهب و نعمت او اگر اظهار قدرت کنی شکر نعمت کرده باشی جبر شکر نعمت

ناگفتن است و بمقصد نارسیده در راه خفتن متن هان مخسب ای جبری بی اعتبار ٭
جز بزیر آن درخت میوه دار ٭ تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد ٭ بر سر خفته بریزد نقل و زاد ٭
گر توکل میکنی در کار کن ٭ کشت کن پس تکیه بر جبار کن باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را
بر جهد نخجیران نعرهها برداشتند و همت بر منع جهد گماشتند و گفتند از عهد آدم تا این دم
چندین هزار دانا گروه گروه مکرهای باشکوهتر از کوه انگیختند و از دامان جهد و کسب
آویختند چنانکه ایزد متعال از عظمت مکر آن رجال خبر میدهد که وان کان مکرهم لتزول منه
الجبال با وجود آن متن جز که آن قسمت که آن رفت از ازل ٭ روی ننمود از شکار و از عمل ٭
جز افتادند از تدبیر و کار ٭ ماند کار و حکمهای کردگار ٭ کسب جز نامی مدان ای نامدار ٭
جهد جز وهمی مپندار ای عیار ٭ چنانکه منقولست که مردی آشفته حال متفرق البال و متکثر البلبال
با مزاجی معلول کرده از جادهٔ اعتدال بحضرت سلیمان علیه السلام آمد سلیمان از حال آن بیچاره
استفسار کرد و گفت عزرائیل امروز از سر خشم در من نگاه کرد و خوف بر من مستولی گشت
سلیمان گفت مراد تو چیست گفت آنکه باد را فرمایی تا امروز مرا بهندوستان برد و ملتمس او
مبذول داشت روز دیگر در هنگام چاشت از عزرائیل پرسید که بسبب نظر خشم آلود در بارهٔ
آن مسلمان چه بود گفت نظر من نه از سر خشم بود بلکه از تعجب برو نگاه کردم که حضرت ایزد
جلت قدرته مرا فرموده که امروز جان او را در هندوستان قبض کنم متن مثنوی ٭
از عجب گفتم که او را صد پرست ٭ او بهندوستان شدن دور اندرست ٭ لاجرم جهد و اکتساب
واقع قضای رب الارباب نیاید اجتهاد و حیل بی ارادت ملک عزوجل باطل است و سعی و کسب
با مشیت حق از حیز اعتبار عاطل متن تو همه کار جهان را همچنین ٭ کن قیاس و چشم بگشا و ببین ٭
از که بگریزیم از خود ای محال ٭ از که برتابیم از حق ای وبال ٭ قال قدس سره ٭

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن شیر گفت چندین هزار انبیا
و مرسلین و اولیای مقربین در طریق تکاپوی مجاهدات کردند و در طلب مشاهدات جست و جوی
نمودند و از نخل باسق اجتهادات ثمرات مراد چیدن و جزای سعی و عمل از عطای ایزد عز و جل
دیدند و بحکم قضیهٔ مرضیهٔ کل شیء من الظریف ظریف حیلهاشان جمله حال لطیف گشت متن
دامهاشان مرغ گردونی گرفت ٭ نقصهاشان جمله افزونی گرفت ٭ جهد میکن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا ٭ چه طریق ایشان آنست که بر موجب فرمان عمل نمایند و اعتماد بر عمل خود
نکنند و سعی و جهد خویش اندیشهٔ دفع قضا پیش ننهند و یقین دانند که هیچ علاج به قضا و قدر از دست
ایشان بر نیاید چنانکه می فرماید قدس سره متن با قضا پنجه زدن نبود جهاد ٭ زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
روزی دو سه تن بخدمت پیر دون و گوی مراد بچوگان اجتهاد در ربودند بحکم حفت الجنة بالمکاره
مقاسات محن و شداید باعث نیل رضای ذو المنن است جهد در ترک ما سوای دوست عین
توکل بر اوست متن بد محالی جست کو دنیا بجست ٭ نیک حالی جست کو عقبی بجست ٭
مکرها در کار دنیی بارد است ٭ مکرها در ترک دنیی وارد است ٭ مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنکه حفره بست آن مکریست سرد ٭ این جهان زندان و ما زندانیان ٭ حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل شدن ٭ نه مال و منال و فرزند و زن چه حضرت رسالت علیه السلام می فرماید
نعم المال الصالح للرجل الصالح مثال این چنانست که آب در کشتی هلاک کشتی است و آب در زیر کشتی
کشتی را پشتی است متن چونکه مال و ملک را از دل براند ٭ زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت ٭ از دل پر باد فوق آب رفت ٭ باد درویشی چو در باطن بود ٭
بر سر آب جهان ساکن بود ٭ گرچه این جمله جهان ملک ویست ٭ ملک در چشم دل او لاشی است ٭
پس دهان دل ببند و مهر کن ٭ پر کنش از باد کبر من لدن ٭ جهد حقست و دوا حقست و درد ٭

منکر اندر نفی جهدش جهد کرد ٭ یعنی که طایفه که نفی جهد کنند و در بیان ادلهٔ نفی اجتهاد میکنند حال
ایشان مکذب مقال ایشانست زیرا که نمیبینند و او خویش جهدی نمایند و از طریق مقال منکر
سعی و اجتهاد می باشند چنانکه سوفسطاییه انکار حقایق اشیا میکنند و نمیدانند که قایل شدن بتحقیق
نفی اثبات حقیقت است لاجرم متکلمان میگویند حقایق الاشیاء ثابتة ارمی بها اثباتها و حضرت
مولوی قدس سره بر همین تمثیل نهج سلوک کرده میگوید ٭ منکر اندر نفی جهدش جهد کرد مقرر شدن
ترجیح جهد بر توکل زین نمط بسیار برهان گفت شیر ٭ کز جواب آن جبریان گشتند سیر ٭ چون هیچ مطلوب
به طلب دست نمیدهد و هیچ مشاهده بی مجاهده میسر نمی شود و در ابتدای طلب طالب را از جهد
چاره نیست از آنجهت ترجیح جهد بر توکل کرده می آید و بتحقیق چنانست که در میان توکل و جهد
منافات نیست چه مصدر جهد و عمل جوارحست و محل توکل قلب پس بجوارح جهد نماید در اعمال و
بدل متوکل باشد بر حضرت ذو الجلال چنانکه بدین معنی اشارت کرد و آنجا که گفت متن
گر توکل میکنی در کار کن ٭ کشت کن پس تکیه بر جبار کن ٭ لاجرم جهد مذموم آنست که صاحب جهد نظر
بر نفس خویش کند و اعتماد بر عمل خود نماید بلکه این چنین جهد و عمل بلایی است به غایت و شقاییست
به نهایت و از وی استعاذه واجبست و لهذا حضرت خواجه علیه السلام می فرماید اللهم انی اعوذ بک
من جهد البلاء و سوء القضاء و درک الشقاء و شماتة الاعداء یعنی پناه میگیرم بتو خداوندا از جهد بلا
و سوء القضا و دریافتن بدبختی و شماتت دشمنان و صاحب تعرف جهد بلا را چنین تعریف میکند
که جهد و بلا خویشتن دیدنست و بر افعال خویش اعتماد کردن از بهر آنکه چون بنده خود را نه
بیند و بر افعال خویش اعتماد نکند افعال او با خلاص گردد و عجب و اعتماد از افعال او برخیزد
و آن افعال مقبول گردد و آن جهد نعمت گردد باز چون خویشتن بیند و بر افعال اعتماد کند
عجب آرد و افعال مردود گردد و آن جهد بلا و محنت شود چنانکه دیدن ابلیس خویشتن را و

واعتماد او بر فعل خود بلای کشت و دیگر گفت درک الشقاوة آن باشد که حق سبحانه و تعالی بنده را
با فعال او بازگذارد و فضل را با او کار نه بندد تا شقاوت بار آورد و بینی که هیچ فعل
خالص‌تر از فعل پیغمبر نبود و با این همه میگفت لن ینجی احدکم عمله قیل ولا انت قال ولا انا الا ان
یتغمدنی الله برحمة منه و فضل و نیز خدا گفت ولولا فضل الله علیک و رحمته لهمّت طایفة منهم ان
یضلوک و نیز فرمود ولولا ان ثبتناک لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا اگر فضل و رحمت
ما نبودی با تو ترا گمراه کرده بودندی و نیز گفت اگر ما ترا استوار نمیداشتیم اندکی بر ایشان
میل میکردی پس درست گشت که نجات بنده در فضلست نه در فعل چون او را بفعل بازگذارد
شقی گردد و دشمن شاد گردد از بهر آنکه مراد خویش در دنیا بدکرد او ابلیس بدبخت کردانیده
بنده است چنانکه گفت ولاضلنهم ولامنینهم و نیز گفت ولاغوینهم و نیز گفت ولازینن لهم پس
جهد و عملی که بنده مغرور نشود و نجات خویش بواسطهٔ آن عمل نشناسد بلکه اعتماد بر فضل داشته
باشد منافی توکل نیست بلکه با توکل قرینست و تفویض و تسلیم همچنین است و جمع در میان هر دو فضیلت را
جامع است بر توکل تنها چنانکه مشایخ ما رضوان الله علیهم اجمعین گفته‌اند که اصحاب تصوف در میان
دعا و رضا منافات تصور کرده‌اند بعضی مقام رضا اختیار کرده‌اند و بعضی مقام دعا اما
اختیار ما آنست که بزبان دعا می‌باید و بدل رضا چون نخچیران جهد بر توکل مقرر گشت نخچیران
با شیر عهد کردند که وظیفهٔ هر روزه بی تقاضا مرتب دارند و اصلا اختلال بقواعد این عهد
راه ندهند و در میان خود قرعه می‌انداختند و قرعه بنام هر کس که می‌افتاد او را بسوی شیر
روانه می‌ساختند یکروز قرعه بر خرگوش آمد یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحت
کنید شما را از جور جبار خونخوار و ظالم جان ستان ستمکار برهانم متن مثنوی معنوی
قوم گفتندش که چندین گاه ما ٭ جان فدا کردیم در عهد و وفا ٭ تو مجو بدنامی ما ای عنود ٭

تا نرنجد شیر رو رو زود زود ٭ گفت مهلت دادن مضایقت مکنید تا در استخلاص شما مساعی
جمیله مبذول دارم و همت به پیدا کردن مکری گمارم که هر پیغامبری در عروض بلایا و هجوم
رزایا اندیشهٔ مخلص کرده است و بنور بصیرت هر راهی را خلاصی است قوم گفتند که
رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتجاوز طوره بیت رحمت ایزدی بر آن کس باد ٭
که ز اندازه پا برون ننهد ٭ این قرعه بنام چندین نخچیران بزرگ واقع شد و از دفع این
داهیه عاجز آمدند و بناچار تن بهلاک در دادند و رضا بقضا اولی شمردند متن مثنوی
هیچ با خود قضا مان در بهاست ٭ ورنه این دم لایق چون تو کی است ٭ خرگوش گفت ضعیفی
تنها مانع قوت رای نیست و هیچ کس را مجال اعتراض بر دادهٔ خدا نیست بیت
کار حق است اینکه علت علت است ٭ هر چه ز آن در گره رسد بی علت است ٭ زنبور عسل را قابل
وحی لم یزل سازند و از برای تشریف لعاب او آوازهٔ فیه شفاء للناس در جهان انداختند
جیله که کرم پیله دانو پیل ازان فرو ماند شرفی که آدم خاکی را داده اند ساکنان صوامع
افلاکی را نداده‌اند حضرت خواجه علیه السلام فرموده اند ان الله تعالی لا ینظر الی
صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم صورت پرستان از معنی غافلند
و ظاهر بینان ذاهل متن چند صورت آخر ای صورت پرست ٭ جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی ٭ احمد و بوجهل خود یکسان بدی ٭ نقش بر دیوار مثل آدمست ٭
بنگر از آدم چه چیز او کمست ٭ جان کمست آن صورت با تاب را ٭ رو بجو آن گوهر نایاب را ٭
شد سر شیران عالم جمله پست ٭ چون سگ اصحاب را دادند دست ٭ چه زیانستش ازان نقش نفور ٭
چونکه جانش غرق شد در بحر نور ٭ وصف صورت نیست اندر خامه‌ها ٭ عالم و عادل بود در نامه‌ها ٭
عالم و عادل همه معنیست بس ٭ کش نیابد در مکان و پیش و پس ٭ فضیلت آدمی بر سایر کاینات

ورجحان او بر دیگر موجودات و ظهور شرف او در عالم جبروت و تکریم یافتن او در ملک
و ملکوت که و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر از جهت کمال معرفت و غایت دانش
و فطنت اوست نه از جهت صوره متن مثنوی خاتم ملک سلیمانست علم * گشت
جمله عالم صورت و جانست علم * خلق دریاها و خلق کوه و دشت * زین هزاران آدمی بیچاره
و آدمیان اگرچه از روی صورت اشباه یکدیگراند اما از روی معنی در میان ایشان
تفاوت بسیارست کما قیل شعر و لم ار امثال الرجال تفاوتا لدی المجد حتی عد الف بواحد
ولیکن باوهم ظاهر بین تفاوت درجات اهل یقین را نتوان دید متن مثنوی
باش تا حسهای تو مبدل شود * تا ببینی شان و مشکل حل شود * تا سخنهای کیان رد کرده *
تا کرا سرور خود کرده * بخیر ان کشته ای خرگوش بسیار رحمتی و جلادت مغرورشی
با شیری پنجه زدن آسان نیست و کار به مشورت راست رو سازند مشورت سرمایه
ادراک و هشیاریست و عقل صاحب مشورت از عقول دیگران یاریست حکما گفته اند
مشورت با عاقل عقل دیگر زیادت کردنست و با نادان دل بدست آوردن ولهذا
حبیب ذوالمنن میفرماید المستشار موتمن خرگوش گفت که باز نشاید گفت که گاهی جفت طاق
آید و گاهی طاق جفت استر ذهبک و ذهابک و مذهبک حدیث مشهورست و اظهار ضمیر
خویش از عقل دوراندیشی دورست حضرت خواجه علیه السلام نیز رازها بسته
گفتی و سرها را از اغیار نهفتی ذوالقرنین استاد خود ارسطاطالیس را گفت مرا نصیحتی
کن در غایت ایجاز ملکت البلاد بالفرسان فاملک القلوب بالاحسان یعنی مالک مملکت
جهان گشتی بشوکت فرسان اکنون مالک مملکت دلها باش بمزایای الطاف و احسان
بار دیگر نصیحت طلبید استادش گفت لا تفش سرک لوزیرک فان لکل وزیر وزیرا *

یعنی در پیش وزیر خویش افشاء اسرار مکن که هر وزیر را وزیری خواهد بود متن
در بگویی با یکی رو الوداع * کل سر جاوز الاثنین شاع و فی هذا المعنی یقول الشاعر قطعه
بهرکه جان عزیزت بلب رسید مگفت * * یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز *
بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای * * که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز *
سخن ناگفته توان گفت ولی چون گفتی نتوان نهفت غیبتی که از دست رفت چون تیریست
که از کمان شست رفت * تیر رفته بشست ناید باز بیت ضمیر دل خویش منمای زود
که هر که خواهی توانی نمود * ولیکن چو پیدا شود راز مرد * بکوشش نشاید نهان باز کرد *
قال و ینسی * مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن چون خرگوش را ساعتی توقف واقع
شد تا وقت چاشت شیر بگذشت طبیعت شیر متغیر گشت و قهرمان قهر در مملکت وجود او
استیلا یافت متن گفت من گفتم که عهد این خسان * خام باشد خام و سست نارسان *
دمدم ایشان مرا از خر فکند * چند بفریبد مرا این دهر چند * فریب ایشان دامی بود بدانه
صدقی بود ولی در دانه لفظ شیرین هر چاپلوس و افسانه و فریب صاحب افسوس بمنزلت ریگست
فرو برنده آب اعمار و تلف کننده روزگار و کلام اهل الله منبع حکم الهی و صدف اسرار نا
متناهیست استماع مقال ایشان مورث حال گردد و موجب قرب حضرت کبریا و جلال
و واسطه تجلیات جمال شود و چون رجوع قطره بدریاست نفس جزوی با نفس کلی امتزاج
پذیرد متن لوح حافظ لوح محفوظی شود * عقل او از روح محفوظی شود *
چون معلم بود عقلش ز ابتدا * بعد ازین شد عقل شاگردی ورا * عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا * تو مرا بگذار زین پس پیش ران * حد من این بود ای سلطان جان
لاجرم چون روح عشاق از ارتقا بمعارج اعلی باز ندارد و از خوف سوختن و شکستن

بال و پر طیران و جولان فرو نگذارد از حضرت جبار که شکسته بستن است معاینه بیند و یقین
داند که متن هر که باشش در ره کوشش شکست ۰ در رسید او را براق و برنشست ۰ ۰
حامل دین بود او محمول شد ۰ قابل فرمان بد او مقبول شد ۰ تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد ازین فرمان رساند بر سپاه ۰ و درین ابیات اشعار بمعراج حضرت رسالت و تنبیه
بر سبب دریافتن آن منزلت و جلالت است که چون خواجه بفقر فخر نمود و بدعا و زاری
و مسکنت و بردباری مبالغت فرمود و در شکستگی و عبودیت ثابت قدم بود شایستهٔ
عروج بدان حضرت پاک شد و در کشف اسرار این سلطان از حضرت سبحانه منشور سبحان
الذی اسری بعبده در ملک و ملکوت ظهور یافت و از برای اشارت بران معنی که این
چنین درجهٔ عالیه و منزلهٔ والیه بکمال بندگی و غایت شکستگی و افکندگی حاصل گشت بعبده
گفت و بحبیبه و برسوله و به نبیه نگفت تا کنون اگر فرشی بود بعین بندگی عرشی گشت و اگر پیش
ازین محبوس قفس خاکی بود اکنون طایر قدسی نشیمن افلاکی شد قدس سره ۰ متن مثنوی
تا کنون اختر اثر کردی درو ۰ بعد ازین آمد امیر اختر او ۰ گر ترا اشکال آید در نظر ۰
پس تو شک داری در انشق القمر ۰ ارباب تفسیر در سبب نزول اقتربت الساعة و انشق القمر
آورده اند که حضرت خواجه علیه السلام عزیمت جایی داشت ابو جهل بهمراهی جهودی میرفت
ابو جهل پیش آمد و گفت یا محمد ارنا آیة اعلم انک رسول الله خواجه علیه السلام گفت چه میخواهی
ابو جهل بهر طرف نگاه میکرد تا چیزی تعیین کند جهود گفت از و بخواه تا قمر را شق کند که سحر در زمینی
و انجمه در زمینست اثر میکند اما در آسمان و علویات تاثیر ندارد ابو جهل گفت خواهم که
ماه را دو نیم کنی حضرت خواجه انگشت برداشت و اشارت کرد ماه را دو نیمه کرد یکی نیمه
هم دران موضع قرار گرفت و نیم دیگر بطرف دیگر سیر کرد تا بجدی که ابن مسعود رضی الله عنه

میگوید که کوه حری را در میان دو نیمهٔ قمر مشاهده کردم باز گفت بگو تا بهم پیوندد حضرت خواجه
علیه السلام اشارت کرد و باز پیوست جهود ایمان آورد و ابو جهل گفت این همان سحرست
که استمرار یافته است و چندین کرت مشاهده افتاد پس حضرت عزت جلت قدرته ازین
حال خبر میدهد که و ان یروا آیة یعرضوا و یقولوا سحر مستمر یعنی این چنین آیتی که دو نیمه شدن
ماه است اگر ببینند اعراض کنند و بر سحر حمل کنند و بعضی بر آنند که انشقاق قمر در قیامت واقع خواهد
شد و ایراد لفظ ماضی اشارت بر تحقق وقوع اوست چنانکه اذا السماء انشقت و غیره اما سیاق
آیت اعنی و ان یروا آیة یعرضوا در سخن منکران میکند و بر بطلان تاویل ایشان دلالت می نماید
لاجرم حضرت مولوی قدس سره بدین معانی اشارت می فرماید و میگوید که پیش ماه و اختر
در وجود اثر داشت اکنون بجایی رسید که آثار تصرف او در ماه و اختر از آفتاب روشن
تر گشت متن گر ترا اشکال آید در نظر ۰ پس تو شک داری در انشق القمر ۰ ۰
تازه کن ایمان نه از گفت زبان ۰ ای هوا را تازه کرده در نهان ۰ تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست ۰ کرده تو تاویل حرف بکر را ۰ خویش را تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی ۰ پست و کژ شد از تو معنی سنی ۰ و امثال این تاویلات بعینه
چون تاویل آن مگس است که وصف باز و عنقا شنیده بود و خود را پیش ازیشان می نمود
وصف کشتی و دریا و کشتیبان بسیار استماع کرده بود روزی کاه برگی بر بول خر دید بران
برگ کاه نشست و گفت متن اینک این دریا و این کشتی من ۰ مرد کشتیبان و اهل و رای زن ۰
آن برگ کاه نسبت با او کشتی بود بی غایت و آن خمس دریای بی نهایت متن مثنوی
صاحب تاویل باطل چون مگس ۰ وهم او بول خر و تاویل خس ۰ گر مگس تاویل بگذارد برای ۰
وان مگس را بخت گرداند همای ۰ آن مگس نبود کش این عبرت بود ۰ روح او نه در خور صورت بود

قال قدس سره در بیان بکر خویش و تاخیر کردن در گفتن خویش اگرچه در رفتن تاخیر ساخت
اما مکری چنانکه می بایست بر داخت و آن مقدار دانش که از فیاض مطلق یافته بود بکار داشت
و بلطایف حیل همت بر دفع شیر گماشت متن مثنوی تا چه عالمهاست ٭ در سودای عقل ٭
تا چه با پهناست این دریای عقل ٭ بدانکه این در اثنای این شرحی بس عجایب اسرار مدرج است
چنانکه شرح آن علی حده کتابی اقتضا میکند بلکه مجلدات و وفا تو از شرح بعضی از آن اسرار
قاصر و فاتر است اما بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله از تنبیهی مؤخر بر بعضی حقایق چاره نیست
بدانکه در مقالات مقدمات اشارت بتحقیق روح انسانی و تنبیه مراتب اسمای او بحسب
اختلاف مراتب و مراخط بعضی معاینه کرده بودیم و بیان فرموده که روح را چنانکه در عالم کبیر
مظاهر است و اسماء چون عقل اول و قلم اعلی و نفس کلیه و لوح محفوظ بلکه از مبدا تا منتهی
حقیقت انسانیست که ظاهر است بدین صور در عالم کبیر و همچنین در عالم صغیر روح انسانی نیز
بحسب ظهورات و مراتب او را در اصطلاح اهل الله مظاهر و اسامیست و آن سر است و خفی
و روح و قلب و کلمه و روح و فؤاد و صدر و عقل و نفس و بغیر ازین حقیقت بدین الفاظ
در کلام حضرت پروردگار و در احادیث و اخبار نبی مختار آمده و بیان آن بتقدیم رسیده
و اصطلاح جمهور این حقیقت باسم عقل مشهور است و تصرف و ظهور کلی در عالم کبیر و صغیر
این حقیقت راست وسعت او را نهایتی نیست و احاطت و شمول او را غایتی نه و او را بهر
قالبی بحسب قابلیت و استعداد تعلقی است چنانکه پرتو آفتاب را در آئینه بحسب صفا و صقالت
او را تاثیر هاست تا بحدی که اگر آئینه مجلی باشد و موانع مرتفع و آفتاب فیاض فیض
فضفاض از او دریغ ندارد یا چنانکه شعلهٔ آتش را در آهن اثر هاست تا بغایتی که
از مجاورت آتش آهن بجایی رسد که هیچ ناظر او را از آتش تفرقه نتواند کرد و

و همچنین حقیقت انسانی را نیز در قالب جسمانی تاثیر بحدیست که قالب قابل بعضی را از روح
مقدس لطیف تر کرداند بلکه بسبب عوارض و اضمحلال صور از یگانگی بیگانگی رساند و لوا ح
پیوند و دو نم دریم کم کرد د متن صورتها اندرین بحر عذاب ٭ میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریاست طشت ٭ چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت ٭ عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی ٭ و غیرت این دریا اقتضای آن میکند که هر بیگانه را در مجال
آشنا نباشد لاجرم متن هر چه صورت میوسیلت سازدش ٭ زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نه بیند دل دهنده راز را ٭ تا نه بیند تیر دور انداز را ٭ آن نازنین غیور بعضی را دور اندازد
و بعضی را بکمال قدرت بنوازد اگر بینایی هر دیده بیناو گویایی هر زبان گویا اوست اما
دیدهٔ بعضی را بتجلی جمال خویش آن نور دهد که بدان نور قابل مشاهده گردد و غیریت
موهوم در نظر او متلاشی شود تا گوید رباعیه ای عکس رخ تو داده نور بصرم ٭ ٭ ٭
تا در رخ تو بنور تو می نگرم ٭ گفتی منگر بغیر ما آخر گو ٭ غیر تو کسی که آید اندر نظرم ٭ ٭
و چشم بعضی را در عین قرب حجاب وصال و نقاب جمال شود و از غایت غیرت و احتجاب
غیریت موهوم را نقاب سازد تا عشق بیچاره گوید مؤلفه ای دوست میان ما جدایی تا کی ٭
چون من تو ام این دویی و مایی تا کی ٭ با غیرت تو جمال غیری نماند ٭ پس در نظر این غیرنمایی تا کی ٭
و چون نیاز عاشق سلسلهٔ شوق بحرکت آرد آن نازنین از روی بی نیازی و سرطنازی
گوید مؤلفه تا تویی در میانه خالی نیست ٭ چهرهٔ وحدت از نقاب تنکی ٭ گر حجاب خودی براندا زی
عشق و معشوق و عاشق است یکی ٭ چون لذت خطاب دریابد عشق غالب گردد شوق مستولی شود
راه طلب پیش گیرد و ترک بیگانه و خویش گیرد مانند ماهیان که وصف آب و دریا و حیات
تازه بخشیدن او را از صادر و وارد شنیده دست شوق دامن جان ایشان گرفته بود

وبا وجود آنکه غریق بحر عمیق بودند جست وجوی می‌نمودند و در طلب می‌افزودند یا چون
فارسی که اسب خود دیده و ندانسته بهر طرف می‌تاخت و اگر بر اسب خود نشسته بود
نمی‌شناخت و از ناشناختن متن در فغان و جست وجو آن خیره سر ۰ هر طرف پرسان و جویان
کانکه دزدیدست مارا کو و کیست ۰ اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست ۰ آری این اسبیست لیکن
با خود آی شه سوار اسب جو ۰ همچنین جوینده جان و طلب کننده حقیقت انسان نیز
متن جان ز پیدایی و نزدیکیست گم ۰ چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم ۰ و حضرت مولوی
مخفی بودن چیزی را از غایت جلا و مستور بودنش را از شدهٔ اشراق ضیا تمثیل میکند
بدان معنی که وجود الوان بمذهب شیخ رئیس با ظهور او بمذهب بعضی بواسطهٔ نور است
با وجود این طایفه که بران رفته اند در مشاهدهٔ الوان با الوان غیر الوان نیست و انکار
وجود نور کرده اند با آنکه نور اظهر اشیاست بلکه ظهور همهٔ اشیا بواسطهٔ اوست و ظاهر است
و مظهر لغیره است و این منکران از وقت غروب شمس و غیبت سراج و وقوع ظل ادراک
تفرقهٔ ضروریه باید که در میان محل ظل و موقع ضیا حاصل شود و اعتراف نمایند بر آنکه نور معنیست
ورای الوان که با الوان مدرک میگردد و لیکن از جهت شدهٔ اتحاد ممتاز نمی‌شود و از غایت
ظهور مخفی میماند و عدم ادراک معنی از آن جهت است که رنگها روپوش نور گشته است لا
جرم حضرت مولوی قدس سره میفرماید متن مثنوی کی ببینی سرخ و سبز آن نور را ۰
تا نبینی پیش ازین سه نور را ۰ لیک چون در رنگ گم شد هوش تو ۰ شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود ۰ پس بدیدی دید رنگ از نور بود ۰ چون این معلوم شد بدانکه
ارباب بصایر و اصحاب ضمایر هیچ چیزی را ندیده اند تا خدا را با او مشاهده نکرده اند
و بعضی را که نور بصیرت زیادت بود از حال خود چنین خبر داد که ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه

پس بعضی اشیا را بدو بینند و بعضی او را باشیا بینند و حضرت عزت جلت قدرته بحال اول اشارت
کرد آنجا که گفت اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و بحال دوم تنبیه کرد آنجا که فرمود
سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم پس طایفهٔ اولی صاحب مشاهده اند و فرقهٔ دوم صاحب
استدلال با آیه اول درجهٔ صدیقین است و دوم مرتبهٔ علماء راسخین و بعد ازین هر دو منزلهٔ غافلین
و محجوبین است چون بر مقدمات اطلاع افتاد و معرفت این اسرار دست داد ببایید دانستن
که ظهور هر چیزی را بصر را چنانکه بنور ظاهر است ظهور هر چیزی نیز بصیرت باطنه را بحضرت
الهی است که نور حقیقی است کما قال الله سبحانه الله نور السموات والارض پس او جل شانه
با هر چیز هست و لیکن در اینجا تفاوتست و آن تفاوت آنست که نور ظاهر متصور است
و از او مفارق نیست و با او هیچ چیز را ظهور نیست و لیکن چنانکه هیچ چیز را ظهور به نور نیست
که غایب شود بغروب شمس و قمر و با نطفاء سرج و نیرای تا محجوب شدن هر یک را باطل ظاهر
شود اما نور الهی را که بافاضهٔ او هیچ موجود را وجود نیست کما نطق به الحدیث و هو قوله
ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره الحدیث آن نور را متصور نیست بلکه تغیّر او
مستحیل است پس دایما تا اشیا باقی باشند و اگر غیبت آن نور متصور کرده هر آینه منهدم شود
سموات و ارض لا جرم این مقرر معنی گشت که به نور ظاهر چنانکه مشاهده مستحیل است به نور الهی
نیز قیام اشیا مشاهدهٔ بصیرت مستحیل است و مفارقت آن نور غیر متصور پس حضرت مولوی
قدس سره می‌فرماید متن نیست دید رنگ بی نور برون ۰ همچنین رنگ خیال اندرون ۰
این برون از آفتاب و از سها ۰ وان درون از عکس انوار علا ۰ نور نور چشم خود نور دلست
نور چشم از نور دلها حاصل است ۰ باز نور نور دل نور خداست ۰ کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
اما چون نور ظاهر را غیبت و احتجاب متصور است و در ظهور و استتار او و جلالت
مبصرات در انجلا و اختفا مستدل پس بطریان ضد استدلال بنور ظاهر توان کرد و لیکن چون

شهادت جمیع اشیا بر وحدانیت خالق خویش و تسبیح همه اورا در جمیع اوقات است ظاهر تو
در معرفت که شناختن با ضدادست مسدود گردد و نور الهی از جهت عدم مفارقت و
عدم تغیر و اختفا شناخته نگردد چنانکه ماهیی که خشکی ندیده است لذت دریا را نشناسد و عاشقی
که محنت انفصال نکشیده است لذت اتصال نداند و خوش دلی بی رنج و غم پدید نیاید و نور
بی اختفا ظهور نپذیرد لاجرم حضرت مولوی قدس سره فرماید متن شب نبد نور و ندیدی رنگها
پس بضد نور پیدا شد ترا • دیدن نور است آنگه دید رنگ • وین بضد نور دانی بی درنگ •
رنج و غم را حق پی آن آفرید • تا بدین ضد خوشدلی آید پدید • پس نهانیها بضد پیدا شود •
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود • که نظر بر نور بد آنگه برنگ • ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور • ضد ضد را می نماید در صدور • نور حق را نیست ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود • لاجرم ابصار ما لا تدرکه • وهو یدرک بین تو از موسی و که
فسبحان من اختفی عن الخلق بشدة ظهوره واحتجب عنهم لاشراق نوره یعنی که پاکست خداوندی
که مختفی شد از خلق بواسطهٔ شدت ظهورش و محتجب گشت از ایشان بسبب اشراق نورش و شاید
که ارباب حجاب از قصور فهم ذوق این کلام را در نیابند و ازین سخن که گفتیم خداوند تعالی با
هر چیزی چون نور رست تا اشتباه فهم این معنی کنند که حضرت الهی در هر مکانیست تعالی الله وتقدس
عن النسبة الی المکان لاجرم بعبارتی که از آثار رأفت این خیال ابعدست میگوییم حضرت الهی با
از هر چیز نیست و بالاتر از هر چیزی واو مظهرست هر چیز یرا و در معرفت صاحب بصیرت مظهر
را از مظهر مفارقت نیست و وراء ما از آنکه میگوییم خداوند تعالی با هر چیز نیست اینست و هر آینه
بر تو پوشیده نیست که مظهر عین از مظهر و بالاتر از وست با آنکه با اوست بوجهی و نیز جدا از وست
بوجهی چون درجهٔ عرفان تو از محسوسات بگذشته است هر آینه امثال این کلمات متناقض نماید

اما اگر هم در محسوسات اعتبار این معنی کنی که حرکت ظل پیدا از ست و هم پیش از وست
شاید که امثال این اعتبارات را مستبعد ندانی و هر گاه سینه با مثال این مقالات منشرح
نشود و از شرح الم نشرح لک صدرک خبردار نگشته باشد باید که این نمط را از علوم و این نوع را
از سر مکتوم طلب نکند که گفته اند لکل عمل رجال و لکل میسر لما خلق له بیت
هر کسی را بهر کاری ساختند • میل آن را در دلش انداختند • باری فی الجمله باید که باختلاف صور از مقصود
محجوب نباشی و منکر پیدا شدن صورت از بی صورتی نشوی چنانکه از اندیشهٔ صورت چندین
هزار صورت حرف و صوت پیداست و ترا با وجود مشاهدهٔ امواج حرف و صوت معلوم
نیست که بحر امواج اندیشه کجاست لیکن از لطافت امواج بر لطافت بحر امواج استدلال کنی
ولهذا قدس سره متن صورت از معنی چو شیر از بیشه دان • یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست • کس نداند بحر اندیشه کجاست • لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که هم باشد شریف • چون ز دانش بحر اندیشه بجنبید • از سخن و آواز او صورت
از سخن صورت بزاد و باز مرد • موج خود را باز اندر بحر برد • اگر طالب تحقیق این کلمات
میکنی رجوع کن بمقالهٔ ششم ازین مقدمات که عود روح بحضرت حق و اضمحلال جمیع مظاهر در مشاهدهٔ
جمال مطلق نوشته ایم تا دانی که ظهور مظاهر و بقای احکام کثرت و قیام بشارت عنصریه بواسطهٔ
سلطنت اسما و صفاتست اما چون سلطنت ذات بظهور پیوندد و آفتاب حضرت از مطلع احدیت
بتابد و نقاب ظلام اختلافات از جمال وحدت ذات بیندازد و از زیر جلابیت و استار
مظاهر اشعهٔ تجلیات نور الانوار ظاهر گردد بنیاد ظلمات قیود بنور اطلاق وجود بر اندازد قیامت
پدید آید حق از باطل متمیز گردد سر یوم الفصل ظاهر گردد جاء الحق وزهق الباطل روی نماید
حباب کثرت از روی پای وحدت بیا دبه نیازی دوال پذیرد نظم لمؤلفه

چو بود حباب از همین آب بود ٭ شود راجع او سوی اصل وجود ٭ قیود و شهود ار شود دور از او
نماند همان آب مستور از او ٭ مقید چو مطلق شود از قیود ٭ بجز یک نیاید بچشم شهود ٭
واگر خود با نیستی ساخته باشی و دل از هستی برداخته و پیش از قیامت قیامتها دیدی و به
اتصال و انفصال بحضرت رسیده و نقوش صور از لوح جان سترده و رخت جان بحضرت
جانان برده و امانت را باصلش سپرده و سر کل شیٔ یرجع الی اصله در میان و مجموع میراث
بوارث حقیقی داده که واله میراث السموات والارض و دیده ات مکحل بود بنور ایمان
و دلت منور باشد بنور عیان روشن و هویدا بینی و عیان و آشکارا دانی که اعیان عالم
لحظه فلحظه و دم بدم متبدل و ساعة فساعة تعینات او متجدد و متزایل است چنانکه میفرماید
در سیوم متن صورت از بی صورتی آمد برون ٭ باز شد کانا الیه راجعون ٭ مثنوی ٭
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ٭ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست ٭ فکر ما تیریست از هو در هوا ٭
در هوا کی پاید آید تا خدا ٭ هر نفس نو میشود دنیی و ما ٭ بیخبر از نو شدن اندر بقا ٭
عمر همچون جوی نو نو می رسد ٭ مستمری می نماید در جسد ٭ آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست ٭ شاخ آتش را بجنبانی بساز ٭ در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع ٭ می نماید سرعت انگیزی صنع ٭ طالب این سر اگر علامه ایست
نک حسام الدین که سامی نامه ایست ٭ یعنی امثال این مقال بقیل و قال و کثرت جدال روشن
نمی شود بلکه بحکم هذه العلم بافواد الرجال خدمت اهل حال می باید کرد تا سر این راه از نامه
نامی و کتاب سامی وجود ایشان باز توانند خواند و لهذا حواله بحضرت شیخ حسام الدین میکند
متن ای خدا جان را تو بنما آن مقام ٭ کاندرو بی حرف می روید کلام ٭ والله ولیه والسلطان
علی نبیه قال قدس سره رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی خرگوش از برای دفع تهمت

دلیرانه بسوی شیر می شتافت چون نزدیک رسید شیر را خشم آلوده و تنگ دل یافت چنانکه
آتش گرسنگی او را بر باد شدن نشانده بود و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده
تا بحدی که آب دهان او خشک شده بود و نقض عهد را در خاک می جست متن مثنوی معنوی
چون رسید او پیشتر نزدیک صف ٭ بانگ بر زد شیر های ای ناخلف ٭ من که گوش شیر را بمالیده ام و
گاوان را از هم دریده ام خرگوش را چه یارای آن تا فرمان جهان مطاع واجب الاتباع ما را گوش
ننهند و در جریان احکام نافذ ما را تن در ندهند متن ترک خواب غفلت ای خرگوش کن ٭
غره این شیر ای خرگوش کن ٭ قال قدس سره عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را
خرگوش گفت اگر ساعتی امان دهی و منتی بر جان این ناتوان نهی عذر تقصیر خویش باز نمایم
و دری ازین راز سربسته بگشایم شیر گفت احمقا ترا عذر بد تر از گناه است و فریفتن شاه
با انتباه و بغایت بد رادیست متن گفت ای شه ناکسی را کس شمار ٭ عذر استم دیده ات را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود ٭ گمرهی را تو مران از راه خود ٭ بحر کو آبی بهر جو میدهد ٭
هر خسی را بر سر و رو می نهد ٭ کم نخواهد گشت دریا زین کرم ٭ از کرم دریا نگردد بیش و کم
شیر گفت ظلم وضع شی در غیر موضع اوست بیت نکویی با بدان کردن چنانست ٭ که بد کردن بجای نیک مردان
و لهذا شاعر میگوید شعر و وضع الندی فی موضع السیف بالعلی ٭ مضر کوضع السیف فی موضع الندی
متن لا جرم دارم کرم بر جای او ٭ جامه هر کس برم بالای او ٭ گفت بشنو گر نباشد جای لطف ٭
سر نهادم پیش اژدرهای عنف ٭ حال آن بود که در صحبت من خرگوش فرستاده بودند در راه شیری
از من بستد گفتم غذا ملک التفات ننمود و جفاها نمود و گفت این شکار گاه منست و حرمت
داشتن و ظایف لایق منست متن من ترا دم شهنت را بردم ٭ گر تو باورت نکنی دیدار از دم
گفتمش بگذار تا بار دگر ٭ روی شه بینم برم از تو خبر ٭ گر وظیفه بایدت ره پاک کن ٭

همین جای و دفع آن بر پاک کن قال قدس سره جواب گفتن شیر خرگوش را و روانه شدن با او
شیر گفت راه نمایی کن تا اگر راست باشد سزای او دهم و اگر دروغ باشد جزای تو در کنار
تو نهم خرگوش راه پیش گرفت و بدست حت دامن فکر مصلحت اندیش گرفت و بسوی چاهی
که نشان ساخته بود و از و دام جان شیر بر داخته روان شد متن دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری می ربود ه آری غرق ساختن موسی فرعون را و لشکرش را در رود
و شکافتن پشه مغز سر نمرود را از مددکاری خدا و کارگذاری قضا عجب مبینت متن
موسیٔ فرعون را در رود نیل ه میکشد با لشکر و جمع ثقیل ه پشهٔ نمرود را با نیم پر ه
می شکافد بی محابا در دو سر ه لاجرم سخن دشمن اگرچه دوستانه باشد مشنو که دانهٔ او بهر دام
دوختن او بهر نیش سنه اما مبتلای قدر را که کار تدبیر خرابست و چشم بند قضا را چاره کم یاب
متن چون قضا آید نه بینی غیر پوست ه دشمنان را باز نشناسی ز دوست ه و در چنین حال
چاره بغیر تضرع و ابتهال نیست و تدبیر بغیر از رفع حاجات بحضرت رفیع الدرجات و غیر التجا
بدرگاه ذو الجلال نیست لاجرم از درگاه او درخواه تا نیستها را صورت هستی ندهد و از شراب
قهر ذوق مستی ندهد متن چیست مستی بند چشم از دید چشم ه تا نماید سنگ گوهر پشم یشم ه
چیست مستی حسها مبدل شدن ه چوب گز اندر نظر صندل شدن ه قال قدس سره قصهٔ هدهد و سلیمان
در بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود ه چون سلیمان علیه السلام دانندهٔ زبان مرغان بود
مرغان او را همراز و هم زبان و هم آوازی یافتند و بحضرت او از برای عرض حال می شتافتند
بدان معنی که میفرماید قدس سره متن هم زبانی خویشی و پیوندی است متن مثنوی
مرد با نامحرمان چون بندی است ه ای بسا هندو و ترک هم زبان ه ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است ه همدلی از همزبانی بهتر است ه غیر نطق و غیر ایما و سجل ه

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل ه در حضرت سلیمان هر یکی از مرغان احوال و اسرار خود
و هنر و دانش و کار خود عرضه میداشتند و بدان وسیلت تخم امید و تبجیل میکاشتند متن
چون بیاید برده را از خواجهٔ ه عرضه دارد از هنر دیباجهٔ ه چونکه دارد از خریدارش ننگ ه
خود کند بیمار و کور و شل و لنگ ه هدهد را نوبت عرض پیشه و بیان صنعت و اندیشه رسید گفت
و از جملهٔ هنرها یکی آنست که چون بر اوج باشم آب را در قعر زمین توانم دید متن مثنوی
تا بگویم کیست و چه عمقست و چه رنگ ه از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ ه ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه را ه سلیمان گفت ای هدهد شفیق در هر طریق با ما رفیق باش و در پیدا
کردن آب سقای اصحاب شو قال قدس سره طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد زاغ از حسد بر مقال
هدهد طعنه زد و گفت قول دروغ همیشه بی فروغست خاصه در حضرت پادشاه صاحب انتباه
متن گر مرو را این نظر بودی مدام ه چون ندیدی زیر مشتی خاک دام ه سلیمان گفت چرا
ای هدهد چون خم صهبا جوشش بر آوردی و از چه سبب در قدح اوّل درد آوردی متن
چون نمایی خویش مست ای خورده دوغ ه پیش من لافی زنی آنگه دروغ ه هدهد گفت ای پادشاه
صاحب انتباه بحق خدایی که بر همه سرها آگاهست که قول دشمن در حق من گوش مکن و چشم
بندی قضا در حق چندین انبیا فراموش مکن متن مثنوی من ببینم دام را اندر هوا متن
گر نپوشد چشم عقلم را قضا ه چون قضا آید شود دانش بخواب ه مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست ه از قضا دان کو قضا را منکرست قال قدس سره قصهٔ
آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل بدانکه
آدم که برگزیدهٔ خداوند عالم بود و سلطنت خلافت حضرت رب العالمین و دولت مسجودیت
ملایکهٔ مقربین بواسطهٔ عنایت جناب کبریا و سعادت تعلیم جمیع اسما یافته بود و بعضی از علما و ائمه

ادباب تفسیر گفته اند اسماء مسمیات آدم بتعلیم دانست و ملایکه را این اسما معلوم نبود
وبعضی گویند رباعیه اسمای زمخشری با آدم که بود • یا ادویه پیش بو رمریم که بود • •
یا خود که بود بسوی خورشید چراغ • یا جانب بحر به کران نم که بود • بلکه دانستن اسما بدان
معنی است که هر چیزی را از ابتدا تا انتها اسم آخرش دانند و بهر اسمی که در تقلب اسما منقلب گردد
همه را از لوح غیب فرو خواند متن اسم هر چیزی تو از دانا شنو • سر رمز علم الاسما شنو •
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش • اسم هر چیزی بر خالق سرش • نزد موسی نام چوبش بد عصا
نزد خالق بود نامش اژدها • بد عمر را نام اینجا بت پرست • لیک مؤمن بود نامش در الست
حاصل آن باشد حقیقت نام ما • پیش حضرت کان بود انجام ما • این چنین آدمی که وصفش شنیدی
و نهایت بینش و دانش او را معاینه دیدی و این آدم که جمیع موجودات را از ابتدا تا انجام
انجامش میدید و از معلم فضل ایزدی هر لحظه اش نور دانش نوی میرسید متن
این همه دانست و چون آمد قضا • دانش یک نهی بروی شد خطا • ایا نهی از برای تحریم
بود و در آخر چون تاویل در دل او ترجیح یافت از روی حیرت بسوی گندم شتافت چونکه
غطاء حیرت منکشف شد و مخالفت حکم پشیمانی بار آورد متن ربنا انا ظلمنا گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه • باری بحمد الله که بعد از جرم اصرار ننمود و همچو ابلیس جرم
بر قضا ننهاد بلکه بحکم اعوذ بک منک میگوید نظم از تو بر تو گر نگریزم بحکم • پیش که روم قصه بث
مصراع نور را بگذاشت بس زاری گرفت اکنون هم میگوید متن مثنوی چه
من اگر دامی نه بینم گاه حکم • من نه تنها جاهلم در راه حکم • این سخن پایان ندارد گشت دیر
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر • قال قدس سره باب واپس کشیدن خرگوش از شیر چون که
نزدیک جاه رسید در این شرحی بیان آن معنی است که سیماء معرفت احوالست و رنگ چهره

معنی آن مقال کما قیل لسان الحال انطق من لسان المقال و دوات اندخا کما آواز جرس دلالت ١٤٠
بر جرس کند و صهیل فرس دلیل کرد و همچنین حرف صوت زبانی متحیر احوال جانه شود کما
قال علیه السلام المرء مخبوء تحت لسانه لا تحت طیلسانه و حضرت مولوی قدس سره در موضع دیگر
نظم معنی حدیث کرده است متن آدمی مخفیست در زیر زبان • این زبان پرده است بر درگاه
جان چونکه بادی پرده را در هم کشید • از سخن سر خانه شد بر ما پدید • کاندر آن خانه گهر یا گندم است
گنج زر یا جمله مار و گزدم است • یا در و گنجینت ماری بر کران • زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
لاجرم بحسب اختلاف طبقات هر ذره از ذرات کاینات و هر موجودی از موجودات
دلیل بر صفات کمال و وحدانیت ذات حضرت رفیع الدرجات است شعر و فی کل شیء له آیة
تدل علی انه واحد • پس حضرت مولوی قدس سره بدین معنی تنبیه میکند متن مثنوی
حق چو سیما را معرف خوانده است • چشم عارف سوی سیما مانده است • رخسار زرد و اشک
گرم و آه سرد دلیل است بر محنت و درد و در عالم شهادت هیچ موجودی از مکونات خالی
از انقلابات و تغیرات نیست چنانکه حیوانات و نباتات و جمادات که موالید ثلاث اند همیشه
از حالی بحالی منقلب اند متن این خود اجزا اند کلیات از او • زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور • بوستان گه حله پوشد گاه عور • آفتابی کو برآید نارگون •
ساعتی دیگر شود او سرنگون • اختران تافته بر چار طاق • لحظه لحظه مبتلای احتراق •
ماه کو افزود ز اختر در جمال • شد ز رنج دق او همچون خلال • لاجرم گاهی در محاق است یا بی
و گاهی در غایت کمال و گاه در افول و گاه در صعود و گاه در نزول گاهی در اوج شرف است
و گاه در حضیض و بال و گاهی در غایت کمال و جمالش بینی و گاه منخسف و تیره حال عناصر
اربعه را که امهات اند تغیرات و تبدلات بلکه آنها که هفت کرده‌اند اختلاف اوضاع

وتشکلات گوناگونست کما قال قدس سره متن چرخ سرگردان که اندر جست وجوست
حال او چون حال فرزندان اوست • گه حضیض و گه میانه گاه اوج • اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
پس در هر جزوی که ازین کلیات مختلطاست بواسطهٔ تبدل و تغیر کلیات تغیرات و تبدلات
لازم باشد و بواسطهٔ مساوات لزوم از اختلاف احوال هریکی سعد و تبدل دیگری استدلال
توان کرد چنانکه میگوید متن از خود ای جزوی ز کلها مختلط • فهم میکن بهر حالت منبسط •
چونکه کلیات را رنجست و درد • جزو ایشان چون نباشد روی زرد • خاصه جزوی کو ز اضداد است
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع • شیر گفت تبدل عالم معلومست و تغیر و فنای اهل او مقرر
و مفهوم اما خاصه سبب این مرض و موجب عروض این عرض چیست خرگوش گفت آن شیر درین
چاهست و مرا از مخافت دست اقتدار از قرب جوار او کوتاه اگر ملک مرا در بر گیرد و بمنعت
و شوکت او از سر جرئت پای بر لب چاه توانم نهاد شیر او را در بر گرفت و در چاه نگریست
عکس خویش و خرگوش در آب دید در حقیقت چون هر معنی را صورتیست چاه مظلم صورت ظلم
آن شیر بود لاجرم در چاه ظلمی که جهت هلاکت مظلومان کنده بود بحکم من حفر بیرا لاخیه یوشک
ان یقع فیه سرنگون افتاد و پس هر ظالمی را که ظلمش بیشتر چاه هلاکت او مظلم تر تا بعضی را از او
هاویه آید و بعضی محل درک اسفل من النار گشت متن مثنوی ای که تو از ظلم چاهی میکنی •
از برای خویش دامی میکنی • گرد خود چون کرم پیله بر متن • بهر خود چه میکنی اندازه کن •
تکیه بر عظمت و جاه مکن و در ضعیفان بچشم حقارت نگاه مکن که ضعیفان را بنصرت ایزدی
پشت امید قویست چون ضعیفان و ذلیل را دستگیر عنایت ملک جلیل کرد و ابرهه با پیل مبتلا
بلای ابابیل کرد لاجرم باخبر باش و از تیر آه سحرگاهی ضعیفان بر حذر باش که رب اشعث
اغبر لو اقسم لابره متن که ضعیفی در زمین خواهد امان • غلغل افتد در سپاه آسمان • شیر چون

بقعر چاه رسید عدوی خود بغیر سایهٔ خود ندید ترا نیز اگر چشم بصیرت گشاده شود و بقعر چاه
اخلاق ذمیمهٔ خویش رسی معاینه بینی که هر ظلمی که از هر عدو مشاهده می افتد عکس صفات
رذیلهٔ تست و قصد انتقام تو از اعادی همچو حملهٔ شیرست بر عکس خویش لاجرم متن
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد • همچو آن شیری که بر خود حمله کرد • چون بقعر خوی خود اندر رسی •
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی • شیر را در قعر پیدا شد که بود • عکس او را دیگری می نمود
و می شاید که خواجه علیه السلام می فرماید المؤمن مرآة المؤمن یعنی مؤمن آیینهٔ مؤمن است
بدین معنی باشد چون مؤمن نظر در آیینهٔ دیگری کند از جفای او بوجه نیک در افعال او
جمال اعمال خویش مشاهده کند ولیکن بحکم المؤمن ینظر بنور الله می باید که دیده بکحل بنور الهی
منور باشد تا حقیقت اشیا را کماهی تواند دید و اگر نظر تو ناشی از آتش غضب باشد که مطلع
بر قلوبست که نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة هرگز مطالعه قبایح اعمال و مشاهده
فضایح افعال در آیینهٔ دیگران نتوانی نمود و باصلاح حال خویش اشتغال نیاری کرد
پس اندک اندک نور ذاتش را که از حضرت الهی فایض است در نار دوزخ شهوت و غضب
درزن تا بزبان حال گوید که جز یا مؤمن فان نورک قد اطفا ناری و بغایت باری انطفا
پذیرد و اگر از صنع آن آب طهور که نار همه عالم جمله از او نور گردد غافلی باری بتضرع و
ابتهال در مناجات ملک متعال میگوی متن مثنوی هم تو زن یارب از آن آب طهور •
تا شود این نار عالم جمله نور • آب و آتش ای خداوند آن تست • آب دریا جمله در فرمان تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود • ور نخواهی آب هم آتش شود • این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یارب داد تست • بی طلب تو این طلب مان داده • بی سبب خوان عطا بنهاده •
قال قدس سره خبر بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد • خرگوش چون حالت

ابتلای شیر مشاهده کرد در رقص کنان و شکرگزاران جانب مرغزار روان گشت و چنانکه
سوسن و سرو آزاد به زبان آزادی و شکر باری بجای می آرند و گلستان خرم شکرانه
می گذارند خرگوشش بذوق و نشاط و فرح و انبساط شکرگذاری تقدیم میرسانید چنانکه
در دفتر ششم می فرماید قدس سره متن مثنوی ۰ با زبان گوید سرو سبزه زار ۰
شکر عدل و شکر آب نوبهار ۰ حلها پوشیده و دامن کشان ۰ مست و رقاص و خوش و عنبر
رقاصی سر درخت شکرگزاری سعادت و بخت است چنانکه می فرماید قدس سره متن
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد ۰ سر برآورد و حریف باد شد ۰ برگها چون شاخ را بشکافتند
تا ببالای درخت اشتافتند ۰ با زبان شطأه شکر خدا ۰ می سراید هر بر و برگی جدا ۰
که بپرورد اصل ما را ذو العطا ۰ تا درخت استغلظ آمد و استوی ۰ درین دو بیت اخیر تلمیح است
بدان آیت که حضرت الهی تمثیل میکند ملت اسلام بکشتی که سر از زمین برزند قوی ضعیف و
سخت سست پس حضرت قوی قوی کرداندش تا غلیظ شود و بر پای خویش راست بایستد
کما قال تعالی ذلک مثلهم فی التوراة و مثلهم فی الانجیل کزرع اخرج شطأه فآزره فاستغلظ
فاستوی علی سوقه پس تنبیه کرد بر آنکه مورد شکر اعم است و شکرگزاردن مخصوص بزبان
نیست لاجرم اصحاب بینش ببینند و ارباب دانش دانند که تبسم لب چون شکر شکرگزاری
با وصباحت و طراوت اطراف چمن و نضارت لاله و سمن ادای شکر اعتدال هواست
ولله در من قال نظم محتاج نیستم بزبان در ادای شکر ۰ بدانست شکر من ز سر و رگ که در پوست
در شکر با دمیت زبان شکوفه را ۰ شکرش تبسم لب چون تنگ شکرست ۰ به نطق لاله شکر صبا میکند
شکرش بهار نازک و آن کوز احمرست ۰ با آنکه نیست شاکر ابرست به خلاف ۰
با صد زبان خموشش تر از سوسن ترست ۰ به شکر نوبهار چمن نیست یک زبان ۰

شکرش شکفته گل و نسرین و عنبرست ۰ ۰ ۰ از گلشن از نسیم صبا باده بو گرفت ۰
شکرش روایح نفس روح پرورست ۰ همچنین جانها محبوس در قفس آب و گل و جدا گشته از
گلزار جان و دل چون از قفس تنگ خلاص یابند از برای شکرگزاری حضرت باری متن
در هوای عشق حق رقصان شوند ۰ همچو قرص بدر بی نقصان شوند ۰ جسمشان در رقص و جانها خود — مپرس
و انکه گرد جان از آنها خود مپرس ۰ مقصود از ایراد این قصه تمثیل ارباب دول و اصحاب
بخت و جلادت که هر یک خویشتن را شیر بیشه اقبال دانند و صدر عالم امجد فضل و کمال خوانند با
وجود آن مسوول خرگوش نفس بوجهل در قعر چاه ما و من و چون و چرا و بحث و جدل مبتلا گردد
لاجرم میگوید قدس سره متن ای تو شیری در تک این چاه فرد ۰ نفس چون خرگوش خونت ریخت — خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا ۰ تو بقعر این چه چون و چرا ۰ و چون مقتدای اهل چون و چرا
امام فخر الدین رازیست درین دو بیت اشارت بحال او می نماید متن مثنوی المنظومه
شیر را خرگوش در زندان نشاند ۰ ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند ۰ در چنان ننگی و انگه این عجب
فخر دین خواهد که خوانندش لقب ۰ و بتوفیق ربانی چون بشرح آن بیت رسیم که می فرماید بیت
عقل اگر در راه دین ره بین بودی ۰ فخر رازی رازدان دین بودی ۰ مقاله مجادله امام
با حضرت قطب الاقطاب ابو الجناب الشیخ نجم الدین الکبری افاض الله علینا من فتوحاته مستوفی
تقریر نماییم قال قدس سره جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را و تحسین کردن
جمله وحش از آن خبر در جوش آمدند و بوسها بر سر و روی خرگوش دادند و گفتند بیا که
شمع شبستان مایی و نور دیده اهل صحرایی بعد ازین افلاطون حکمت پیشه ات خوانیم ۰ یا
عزرائیل شیران پیشه ات دانیم متن هر چه هستی جان ما قربان تست ۰ دست بردی دست و بازو
راند حق این آب را در جوی تو ۰ آفرین بر دست و بر بازوی تو ۰ بارک بگو که این

که مرا چون سگالیدی و کوش آن ظالم را چون مالیدی گفت امثال این ظفرها از تأیید الهی
می زاید و اگر نه از گوشت خرگوش چه زاید قوت تن از بخشایش اوست و نور دل
از عنایتش او قدس سره متن از بن حق می رسد تفضیلها ٭ باز هم از حق رسد تدبیرها ٭
اگر بخواند فضل بی بهانهٔ اوست و گر براند عدل پادشاهانهٔ اوست و چون دو ریا بند در
حق ظن اهل دو دیده بنوبت است بدین ملک نوبتی شادی مکن و چون بسته نوبتی دعوی ازادا
مکن قدس سره متن بر تو از نوبت ملوک باقی اند ٭ دور دایم روحها را ساقی اند ٭
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز ٭ در کنی اندر شراب خلد پوز ٭ الدنیا و الاخرة ضرتان
تا دل از بندگی آزاد نشود قال قدس سره تفسیر قول رسول علیه السلام رجعنا من الجهاد الاصغر
الی الجهاد الاکبر بدانکه نفس دشمنی دوست روست و حیلت و مکری که در جبلت اوست نهایت
ندارد و دفع شر او کردن و او را مقهور گردانیدن مهمترین کارهاست که او دشمن ترین
دشمنهاست از شیاطین و کفار و دنیا چنانکه خواجه علیه السلام فرمود اعدی عدوک نفسک
التی بین جنبیک پس ترتیب نفس کردن و نفس او را بصلاح آوردن و از صفت اماره گی
بمطمئنگی رسانیدن از معظمات امور است و سرمایهٔ اقبال و سعادت آدمی است از بهر آنکه
از تربیت نفس شناخت او حاصل شود و از شناخت نفس شناخت حق لازم گردد که من عرف
نفسه فقد عرف ربه و تا نفس از سمات اماره گی نمیرد و از صفات مطمئنگی حیات تازه نپذیرد
و به تحلیه او از رذایل تخلیه اش بفضایل دست ندهد و کشتن این نفس که عبارت از تزکیه اوست
و این تزکیه که سبب فوز و نجات و واسطهٔ رفعت درجات است بطریق عقل میسر نمی شود و
لهذا فلاسفه و براهمه و سایر جهال چون پنداشتند که سلوک این طریق بقدم عقل میسر می شود
لاجرم علی العمیا بمجاهدات و ریاضات اشتغال نمودند و در مهالک آفات و مسالک شبهات

و ضلالات عنان استقامت از دست دادند بلکه تزکیهٔ نفوس بمنزلهٔ معالجهٔ ابدانست همچنانکه
مریض را نمی شاید که بمقتضای عقل خویش استعمال ادویه کند بل آنکه طبیبی حاذق صاحب
تجربه فرماید و بر سر بالین او حاضر باشد و در احوال او بچشم شفقت ناظر که اگر این
شرایط مفقود شود مر این مریض بیچاره را جز آنکه تن بهلاکت دهد چاره نباشد همچنین
تزکیهٔ نفس نیز میسر نمی شود مگر بنظر نبی و یا ولی که در جمیع احوال اتباع نبی کرده باشد و عمری بر
سر تجربهٔ تزکیه و تصفیه بر آورده و چون اطبای حذاق در معالجهٔ نفوس مرضاء امم آفاق
انبیا اند و اولیا شاگرد و نایب ایشان لاجرم یکی نیز از اسرار بعثت انبیا اینست که نفوس
مرضاء امم را بمعاجین شرایع و حکم و از دارو خانهٔ کرم علاج فرماید کما قال الله سبحانه و تعالی
هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته و یزکیهم و یعلمهم الکتاب و الحکمة الآیة
لاجرم مجاهدهٔ بسیار در خدمت ابرار می باید تا تزکیهٔ نفس که جهاد اکبر است دست دهد که رفتن
این راه بی قلاوزی آگاه میسر نمیشود و عقل دراک را از سرهٔ ادراک طریق کشتن نفس نیست
چنانکه میگوید متن کشتن او کار عقل و هوش نیست ٭ شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست ٭
بدانکه ارباب حقیقت چنین گفته اند که حضرت الهی نفس را بر صورت دوزخ خلق کرده است
و بحسب هر درکه از درکات در وی صفتی از صفات آفریده که آن صفت در وی دری از
درهای درکاتست پس بعدد درکات جهنم نفس اماره اصول صفات ذمیمه هفت صفت است و
آن کبر و حرص و شهوت و حسد و غضب و بخل و حقد است پس هر که او را تزکیه کند از این صفات
عبور کند از درکات سفلیه و واصل گردد بدرجات جنات علویه کما قال قد افلح من زکیها و هر که تزکیه
نکند از این صفات خایب و خاسر در درکات باقی بماند کما قال تعالی و قد خاب من دسیها لاجرم
حضرت مولوی می فرماید متن دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست ٭ کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز ۰ کم نگردد سوزشش آن خلق سوز ۰ و بحکم وقودها الناس و
الحجاره متن سنگها و کافران سنگ دل ۰ اندر آیند اندرو خوار و خجل ۰ ۰ ۰
هم نگردد ساکن از چندین غذا ۰ تا ز حق آید مر او را این ندا ۰ سیر گشتی سیر گوید نه هنوز ۰
اینت آتش اینت تابش اینت سوز ۰ لاجرم عالمی را لقمهٔ خویش سازد و نعرهٔ هل من
مزید آغازد و تا بغایتی که بحکم حدیث نبوی که می فرماید حتی یضع الرحمن علیها قدمه اثر قدم
رحمانی که عبارتست از سکینه ناشیه از رحمت رحمانیت بر دوزخ استیلا یابد بعد از آن
ساکن شود و لاجرم کشتن آتش نفس که نمودگار درکات هفتگانهٔ دوزخست از روی
هفت صفت مذکوره و بتحقیق جزویست که طبیعت کل دارد کار حق است متن
با ولی حق که خوی حق گرفت ۰ نور گشت و تابش مطلق گرفت ۰ و بجودی خود کشتن این
آتش و تزکیهٔ نفس سرکش نوعی از محالاتست و لهذا می فرماید قدس سره ۰ متن
چونکه جزو دوزخست این نفس ما ۰ طبع کل دارد همیشه جزوها ۰ این قدم حق را بود کو را کشد
غیر حق خود که کمان او کشد ۰ در کمان ننهند الا تیر راست ۰ این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان ۰ کز کمان هر راست بجهد بی گمان ۰ یعنی واسطهٔ رستن
از کمان نفس راستی است و این صفت اصل جمیع صفات حمیده است و مرقاه ترقی باعلی درجات
علیه و مقامات سنیه و لهذا من قال بیت میان جان الف زانست پیوست ۰ ۰ ۰
که اندر صورت او راستی هست ۰ و لیکن تحصیل این صفت و اکتساب این خصلت امریست عظیم
و خطبی است جسیم و لهذا چون سوره هود مشتمل بود بر این آیت که فاستقم کما امرت حضرت
خواجه علیه السلام فرمود شیبتنی سوره هود بیت مرا از باده هو دست گیر و بیخود داد
که سر گرداند خواجه ز سوره هود دست ۰ و همچنان که در پیکار دشمن بیرون که جهاد صغیرست

از آراستن عساکر و راست داشتن صفها چاره نیست همچنین در پیکار دشمن اندرونی که نفس است
از راستی صفوف و استوا و استقامت چاره نیست و لهذا مسنونست که در صلوه که
از معظمات جهاد اکبرست استقیموا و استووا رحمکم الله گویند و از برای همین معنی که نماز جهاد
اکبر و حرب با نفس اماره است موضع قیام امام را محراب خوانند و همچنانکه در جهاد اصغر بی لشکر
ظفر یافتن بر اعادی میسور نیست همچنین در جهاد اکبر بی پیروی نبی و بی اتباع ولی ظفر بر نفس اماره
دست ندهد و لهذا می فرماید متن قد رجعنا من جهاد الاصغریم ۰ با نبی اندر جهاد اکبریم ۰
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف ۰ تا بسوزن برکنم این کوه قاف ۰ سهل شیری دانکه صفها بشکند
شیر آنست آنکه خود را بشکند قال قدس سره آمدن رسول قیصر روم بمدینه بسوی امیر المؤ منین
عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامت عمر را قصه آنست که در ایام خلافت امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه قیصر روم رسولی بحضرت خلافت پناهی فرستاده بود رسول قیصر چون بمدینه رسید
متن گفت کو قیصر خلیفه ای حشم ۰ تا من اسب و رخت را آنجا کشم ۰ قوم گفتندش که او را قصر بیت
مر عمر را قصر جان روشنی است ۰ اگرچه صیت عظمت و جلالت و آوازهٔ خلافت او از حضرهٔ
رسالت باقطار و آفاق عالم رسیده است اما از برای تحقیق معنی خلافت چون حضرت خواجه
علیه السلام الفقر فخری را و بافتقار نه بقصر مشید و بنیان مهید او را بحکم ظاهر ابیت لطایفنا علی
ما فنهم منه اهل الیقین چندان اشتغال بطهارت خانهٔ جان و دل هست که پروای تشیید مبانی
خانهٔ آب و گل نیست چون طایفهٔ آثار تجلیات الهی طایفان کعبهٔ دل اند بطهارت این خانه
از رذایل اوصاف قدم در طواف می نهند اهل الله حظ از عمارت و طهارت خانهٔ دل غافل
نباشند و ارباب معرفت از سعت این خانهٔ جان خبر میدهند که عرش و هزار همچو عرش با لجه
در وی است اگر ناگاه در دل عارف را از آن خبر نباشد و هیچ برهان قاطع و دلیلی ساطع

در بیان سعت دل واضح تر از حدیث قدسی نیست که در شان دل وارد شده است کما قال النبی
صلی الله علیه وسلم یقول الله لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی التقی الوادع یعنی
مرا از غایت عظمت و کبریا گنجایی در ارض و سما نیست ولیکن جای گنجایی این گنج دل
بنده ایست که دل از همه عالم بر داشته باشد و تعلق ما سوی را از خاطر فرو گذاشته بود
و خانهٔ یار را از خیال اغیار خالی ساخته و بقصر قیصر از قصور همت نپرداخته باشد لاجرم عظمت
وسعت قصر عمر در خور جلالت اوست اما نه هر دیده لایق ادراک حالت اوست متن مثنوی
ای برادر چون ببینی قصر او ◦ چونکه در چشم دلت رستست مو ◦ چشم دل از مو و علت پاک دار
وانگهان دیدار قصرش چشم دار ◦ قصر یعنی قصور و ایوان حضرت پاک را جز دیدهٔ پاک
و جان دراک مشاهده نکند دیدهٔ آلودهٔ خاک ازکجا و دیدن ایوان حضرت پاک ازکجا متن
چون محمد پاک شد ازین نار و دود ◦ هرکجا رو کرد وجه الله بود ◦ چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را
که بدانهٔ ثم وجه الله را یعنی اگرچه بحکم اینما تولوا فثم وجه الله همه رویها بحضرت الله است
اما نه هر کسی از لذت دیدار آگاه است نظم نه یاره هر کسی را دیدار می نماید ◦ نه هر حقیر را آن
دیدار می نماید ◦ الا حقیر ما را الا فقیر ما را ◦ کز خارجی رهاند گلزار می نماید ◦ یاری باید که دیده
از خار زار ما سوی منزه و گلزار لقا منصور نیست دیدار کمال او را دیدهٔ باید منور
بنور جمال او که لا یحمل عطایاکم الا مطایاکم صاحب بصر را در میان کواکب و نجوم ماه و
آفتاب تجلی نکو روشن و معلوم است صاحب بصیرت را در مجالی و مظاهر حضرت حق سبحانه
متن هرکرا باشد ز سینه فتح باب ◦ او ز هر شهری ببیند آفتاب ◦ حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران ◦ دو سر انگشت بر دو چشم بنهاده عالم نتوان سر و روی در جامها
پیچیده روی نتوان دید و قول نوح نتوان شنید قال قدس سره متن مثنوی

هین
گر نه بینی این جهان معدوم نیست ◦ عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست ◦ تو ز چشم انگشت را بردار
وانگهانی هرچه میخواهی ببین ◦ آدمی دیدست و باقی پوستست ◦ دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به ◦ که سلیمانست از روی مور به ◦ علمی که مشتهر باشد بوصفی او را
بمنزلهٔ اسم جنس اطلاق میکنند چنانکه حاتم گویند و جواد اراده کنند و سحبان گویند و فصیح خواهند
لاجرم چون سلیمان بوصف سلطنت و پادشاهی مشهور است سلیمان گویند و پادشاه و سلطان
اراده کنند و اگرچه در صورهٔ شرطیه به تاویل نیز مستقیم است اما آنچه بیان کردیم بر رعایت
ادب قریبست باستماع خبر اشتیاق دیدار رسول ملک روم بدیدار عمر زیاده گشت
متن هر طرف اندر پی آن مرد کار ◦ می شدی پرسان او دیوانه وار ◦
جست او را تا ز جان بنده بود ◦ لاجرم جوینده یابنده بود ◦ زن عربیه نشان داد که در آن
نخیل آن سایهٔ خدا در سایهٔ نخلی تکیه کرده است قال قدس سره یافتن رسول روم
عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت رسول قیصر را چون دیده بر جمال خلیفهٔ رسول
افتاد بهزار جان عاشق خلیفه گشت و از کمال هیبت و غایت دهشت مجال نداشت که
نزدیک آید متن مهر و هیبت هست ضد یکدگر ◦ این دو ضد را دید جمع اندر جگر ◦
همچو بید از باد هیبت در لرزه افتاد و با خود میگفت نه همانم که بحضرت سلاطین عالم و
بخدمت شاهان با خیل و حشم به هیبت و مخافت و بلرزه و آفت از سر قضا سر قدم
پیش نهادم و در صفها جنگ و بیشهٔ شیر و پلنگ و در مقابل تیغها آبدار و دلیران نیز گذاره دلیرانه
در می رفتم و من نه همانم که بارها میگفتم نظم تن قلعها پیش پولاد تیغم ◦ نماند
چو قلعی حل کرده لرزان نماید ◦ چو پیکانم از حصن ترکش بر آید ◦ برین حصن پیروزه غضبان
حالیا مردی بی سلاح خفته مرا دل و جان از هیبت آشفته گویا بحکم حدیث نبوی و کلام

حضرت مصطفوی که می فرماید من خاف الله خاف منه کل شیء و من خاف غیر الله خوفه الله
من کل شیء یعنی هرکه از خدای بترسد خداوند تعالی هیبت و ترس او را بر هر چیزی
مستولی سازد و هرکه از غیر خدایی ترسد حضرت الهی او را از هر چیزی ترساند استیلاء
هیبت و خوف بر من بواسطه ترسیدن اوست از حضرت باری کما قال قدس سره
مثنوی هیبت حق است این از خلق نیست ۞ هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هرکه ترسید از حق و تقوی گزید ۞ ترسد از وی جن و انس و هرکه دید ۞ رسول قیصر
درین حیرت و دهشت بود که حضرت امیر المؤمنین سر برداشت و دیده بر ملاحظه
او گماشت و چون سلام کرد جواب سلام بازیافت و به تبسم شیرین چو گل از باد صبا
بشکفت و او را پیش خود خواند و بر بساط امن و سلوتش نشاند مثنوی
هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند ۞ هر دل ترسنده را ساکن کنند ۞ و از خوان الا تخافوا نزلی بیت
آورد و خاطر غمگین او را شاد کرد بعد از آن سخنهای دقیق در معنی اعلی الرفیق بیان
فرمود و از نوازشهای حضرت ذو الجلال ابدال را و از عنایتهای حق ارباب مقام
و حال را نشمه باز نمود مثنوی او ز منزلهای جانش یاد داد ۞ و ز سفرهای روانش یاد داد
در زمانی کز زمان خالی بدست ۞ در مقام قدس کاجلال بدست ۞ و ز هوایی کندرو سیمرغ روح
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح ۞ هر یکی پروازش از آفاق بیش ۞ و ز امید و نهمت مشتاق
لاجرم چون طالب قابل بود و مرشد کامل همت کیمیا خاصیت بر ارشاد او گماشت و
تخم معرفت الهی در زمین جان او بکاشت قال قدس سره سؤال کردن رسول قیصر
روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسول قیصر روم گفت یا امیر المؤمنین عمر
جان ز بالا چون درآمد در زمین مرغ عالم افلاک را با قفس خاکی چه نسبت و آن جوهر

پاک علوی بدین زندان سرای خاک سفلی چه رغبت آیا آدم که تخم نعیم دایم در زمین جان خوش
کشت بهشت عنبر سرشت را از گزاف چون بهشت حضرت امیر المؤمنین گفت ملک متعال
و پادشاه بی زوال بقدرت کاملی و حکمت شاملی در گوش مرغ جانها افسون و قصص فرو
خواند تا بدان واسطه میل این قفس کرد یکی از آن افسونها این بود که گفتم من بدرقه
راه تست و عنایتی بی غایت من پشت و پناه تست رفیق شفیق تو در سفر منم و نگاه دارنده
تو از خطر منم و اگر نظر عالی ترا باشد بحکم اینما تولوا فثم وجه الله حب تو بی حجاب خود دارنده و دوست
بهر جهت که نهی روی از نشیب و فراز ۞ اگرچه سفر قطعة من السقر است اما آیینه جمال نمای هنر
قطعه ای دل ار چند در سفر خطر است ۞ کس خطر بی سفر کجا یابد ۞ باز گز آشیان برون نپرد ۞
بر شکاری ظفر کجا یابد ۞ وانکه در بحر غوطه می نخورد ۞ سلک در و گهر کجا یابد ۞
و انکه چون سایه گشت خانه نشین ۞ تابش ماه و خور کجا یابد ۞ اگرچه در سفر ناکامیهاست و
لی داروی درد ناکامیهاست بیت چون بغریبی روی فرجه نخته شوی ۞ باز بجایی بوطن با خبر
فی الجمله اگر از عقوبات عقبات گذر بود حذری و از فواید مقاسات شداید سفر بی خبری شعر
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد ۞ که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ۞ درخت اگر متحرک
بدی ز جای بجای ۞ نه زخم اره کشیدی و نه جفای تبر ۞ بی چاشنی شراب انفصال لذت زلال
وصال نتوان داشت بود که بدین سر مر را می عنایت ما ترا راه نماست که ان ربک لبالمرصاد
بلکه همیشه ناصیه تو بدست قدرت ماست که ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها جان بیچاره بدان
فریب را افسون ترک مجالس انس و حضایر قدس گرفته و متوجه تنگنای قالب گشته می گفت مصرع
خوشش مبارک سفری چون بما همسفری اما کیست که عشوه او نخرد و طعمه افسون او نخورد مثنوی
بر وعده مهاکان ندارد چشم و گوش ۞ چون فسون خواند همی آید بجوش ۞ از فسون او عدمها زود زود

خوشش معلق می زند سوی وجود ٭ باز بر موجود افسونه چو خواند ٭ زود و اسبه در عدم موجود راند
افسونه در گوشش گل خواند خنداندش کرد و رمزی با سنگ در میان نهاد تا عقیق کانش
کرد و آیتی با جسم نمود و جانش ساخت و تجلی بر خورشید کرد و درخشانش ساخت از کره خاک
تا ایوان افلاک و از حضیض فرشش تا اوج عرش باعث جمع و سکون هر ذره از ذرات
جهان بو قلمون فریفته فریب و افسون اوست و اگر سودای شناخت این اسرار داری
از سر صدق قدم در کارخانه و هو معکم اینما کنتم در نتوانه نهاد متن کین معیت حقست و جبر نیست
این تجلی مه است و ابر نیست ٭ ور بود این جبر جبر عامه نیست ٭ جبر آن اماره خود کامه نیست ٭
جبر مذموم اینست که خود را بیند و لیکن منکر اختیار و اقتدار خویش باشد که نعمتی است
فایض از جناب حق و جبر در اهل الله آنکه وجود امکانی را نسبت با وجود واجبی ایزد
مستهلک دانند و خود را در میان نه بینند و هرگز مشاهده وجود خویش چگونه خود را مصدر
افعال شناسد لمؤلفه بدانکه هیچ صاحب اختیار و فاعل مختار تحصیل حاصل نمی تواند کرد بلکه
خود را فاعل شناسد بنسبت با چیزی که هنوز نشده است و در مستقبل خواهد شد و این نسبت
بکسی تواند بود که محسوس ظرف زمان باشد اما کسی که از حبس فلک رسته باشد و از قید
زمان جسته و از روی سعت علم و احاطت کمال ماضی و حال مستقبل او را حال گشته بود
لاجرم هرچه شد همه را ابداً کائن بیند و تعلق فعل بدان تحصیل حاصل شناسد بتحقیق متن مثنوی
جبر را ایشان شناسند ای پسر ٭ که خدا بگشادشان در دل بصر ٭ غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش ٭ اختیار و جبر ایشان دیگرست ٭ قطره‌ها اندر صدفها گوهرست ٭
همان باران که در ابر قطرات آبست در دل صدف لؤلؤ نابست نقش سایر آهو بیرون نافه
خون بی بهاست و در نافه مشک خطاست مس بی عمل کیمیا محقرست و در دل اکسیر عین زرست ٭

متن اختیار و جبر در تو بد خیال ٭ چون در ایشان رفت شد نور جلال ٭ نان چو در سفره است باشد آن جماد
در تن مردم شود او روح شاد ٭ در دل سفره نگردد مستحیل ٭ مستحیلش جان کند از سلسبیل ٭
جان ساختن نان کار قوت جانست از پیچ شناس که کار قوت جان جان تا چه سانست
اگر بقوت نان دست آدمی شق حجر کند سر انگشت محمدی صلی الله علیه و سلم بقوت جان جان
شق قمر کند در کشف این اسرار بیش ازین مجال گفتار نیست متن مثنوی معنوی
گر گشاید دل سر انبان راز ٭ جان بسوی عرش سازد ترکتاز ٭ قال قدس سره اضافت
کردن آدم علیه السلام زلت را بخود که ربنا ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را
بخدای تعالی که بما اغویتنی و در دفتر پنجم خواهد آمد که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا
علیهم السلام بر طریق آن راه جبریست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تا — ویل
کند و از سر منکر شدن لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ
جزای مخالفان امر و این موذی شود بتکذیب کلام الله را و مفضی باشد بانکار جمیع انبیا و تیر — تا
و احکام دیگر نگوییم بچه انجامد که العاقل یکفیه الاشارة و بر بسیاران راه که قدرتست قدرت
خالق را مغلوب قدرت خلق دانند و ارادت و فرمان نفس و شیطان را در تاثیر بر ارادت
و فرمان رحمان ترجیح نهند و لازم آید نسبت عجز بخالق تعالی الله عن ذلک علواً کبیرا لاجرم
خیر امور نگاه داشتن وسط طریق است که هم خلق حق مشاهده کنند و هم کسب و اختیار خویش
بینند و دانند که آدمی چون در سخن ملاحظه معنی کند از لفظ ذاهل گردد و چون متوجه ادراک — دوان
لفظ شود از معنی غافل شود متن چون محیط حرف و معنی نیست جان ٭ چون بود جان خالق این هر دو
پس خالق این همه حضرت رحمان تواند بود که محیط جمیع است وصف اوست که لا یشغله شان
عن شان و با وجود مشاهده خلق خالق باید که در صدد رقبایح اعمال و ظهور فضایح افعال

در نسبت جرم باید و مقال اتباع شیطان نکند چنانکه گفت بما اغویتنی بل آدم صفت کسب و اختیار
خویش ملاحظه کند و خود را مجرم دانسته گوید ربنا ظلمنا انفسنا تا سزاوار تاج اجتبا
باید و لایق تخت اصطفا گردد چنانکه در بعضی آثار و اخبار آمده است که حضرت الله بعد از
معرفت گناه آدم را گفت ای برگزیده حضرت ما وای مظهر کمال قدرت ما چون جرم و گناه
آفریده منست تو در مقام اعتذار چگونه جمیع کار بر قضای من بستی آدم علیه السلام گفت متن
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم ۵ گفت من هم پاس اینت داشتم ۵ هرکه آرد حرمت او حرمت برد
هرکه آرد قند لوزینه خورد ۵ طیبات از بهر که للطیبین ۵ یار را خوش کن برنجان و ببین
و در اثبات اختیار متکلمان میگویند که بی شبهه فرق ادراک میکنیم در میان آنکه دست خویش
ما راده تحریک کنیم و در میان آنکه از جهت ارتعاش دست ما بلرزد متن مثنوی معنوی
هر دو جنبش آفریده حق شناس ۵ لیک نتوان کرد این با آن قیاس ۵ زان پشیمانی که لرزانیدیش
مرتعش را کی پشیمان دیدیش ۵ و چون این مباحث بر طریق متکلمان مبنی بر قوانین عقل است
و اهل دل و ارباب عشق را جز آن التفات بحال عقل نیست متن بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود ۵ بحث جان اندر مقام دیگرست ۵ باده جانرا قوام دیگرست ۵
و در مقام بحث عقلی عمر و بوالحکم با همدیگر انباز و در مقتضای عقول همراز بودند اما متن مثنوی
چون عمر از عقل آمد سوی جان ۵ بوالحکم بوجهل شد در بحث آن ۵ سوی حس و سوی عقل او کاملست
گرچه خود نسبت بجان او جاهلست ۵ بحث عقلی آنست که آثار ربوبیت استدلال کرده شود
تا از مسبب بسبب انتقال کرده آید تا از وجود ملزوم بوجود لازم راه برند اما چون متن
ضوء جان آمد نماند ای مستضی ۵ لازم و ملزوم و نافی مقتضی ۵ آنکه بینا را که نورش بازغست
از عصا و از عصاکش فارغست قال قدس سره تقصیر و هو معکم اینما کنتم حضرت را

با جمیع مظاهر معیت متحقق است چنانکه ماهیت مطلقه را وجود در ماهیت مجرده و مخلوطه مقرر
لاجرم هویت را سریان در اشیا همچو سریان واحدست در اعداد چنانکه هیچ عددی بی واحدیت
و اگر نظر بحقیقت کنی همه مراتب اعداد ظهور واحد راست و اختلافات بحسب تکرار و
اضافات است و تکرار و اضافات امر اعتباری بیش نیست همچنین هیچ موجود بی معیت
هویت لباس شهود نتواند پوشید اما دیدار او را هر دیده نتواند دید این ضعیف گوید
لمؤلفه همه عالم پرست از نور دلدار ۵ لیس فی الدار غیره دیار ۵ نیست پوشیده آفتاب رخش
دیده جوی در حضور دیدار ۵ از خودی خود بکناری گیر ۵ تا ببینی نگار خود بکنار ۵
چون تو از خویشتن فنا گشتی ۵ گشت عالم پر از تجلی یار ۵ اصل اعداد جز یکی نبود ۵
باسیاهی اگرچه شد بسیار ۵ بی عدد زان سبب شدست عدد ۵ که یکی را همی کنی تکرار ۵
قطع تکرار بایدت کردن ۵ تا بجز یک نیایدت بشمار ۵ بگذر از بار نامه هستی ۵
تا در آن بارگاه یابی بار ۵ کشف اسرار بس دراز کشید ۵ بهمین مختصر کنم گفتار ۵
که مبین اختلاف هستیها ۵ بگذر از ما و من پرستیها ۵ چون این دیده حاصل کنی اختلاف
هستی از میانه برخیزد ما و من پرستی و تقید شود پس هرگاه دوست داری او را دوست دا شته
باشی و بهر چه روی آری بدو روی آورده باشی و اگرچه ندانی متن مثنوی معنوی
و کل مغری بمحبوب بدین که ۵ جمیعهم لک قد وانوا و ما ظنوا ۵ بعد از آن از سر و هو معکم اینما کنتم
باخبر گردی و بر اشارت و نحن اقرب الیه منکم اطلاع یابی و بر حقیقت و فی انفسکم افلا
تبصرون بینا شوی و از رمز و انه بکل شیء محیط وقوف حاصل کنی لاجرم مشاهده افتد که یک
استاد باهنر در کارخانه قدرتش ظل خیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد می نماید و حرکات
و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او و او پس پرده پنهان چنانکه می فرماید قدس سره متن

گر بخواب آییم مستان وییم • ور به بیداری بدستان وییم • ور بگرییم ابر پر زرق وییم • ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور به صلح و عدل عکس مهر اوست • ماکییم اندر جهان پیچ پیچ • چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

و داد تفسیر اینجا کنتم و هو معکم در فارسی آورده است چنانکه می فرماید قدس سره نظم

جو از سر بگیرم بود سرور او • جو من دل بجویم بود دلبر او • جو من صلح جویم شفیع او بود

جو در جنگ آیید بود خنجر او • جو در مجلس آییم شرابست و نقل • جو در گلشن آیم بود عبهر او

جو در کان روم او عقیق است و لعل • جو در بحر آییم بود گوهر او • جو بیدار باشم تو و هوش من او

جو خوابم بیاید بخواب اندر او • تو هر صورتی که مقصود کنی • جو نقاش و خامه بود بر سر او

همش کن که هر شش جهت نور اوست • وزین شش جهت بگذری داور او قال قدس سره

سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل

جون رسول قیصر روم بندی از حقایق سر مکتون استماع نمود جذبه عشق الهی او را

چنان در ربود که متن محو شد پیشش سوال و هم جواب • گشت فارغ از خطا و از صواب •

اگرچه واقف اسرار بعضی گشت و از فروع درگذشت و از اصل خبردار گشت ولیکن

از برای آن حکمت که رندان باده نوش از سر حالت و جوشش می گویند مصرع العربیه

الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر یعنی ای ساقی مشک بوی آفتاب روی جون شرابات مشکبوی

در دهی بگویی که شرابست و در ده زیرا که دیده از دیدار او تمتعی دارد و مشام از

روایح شمایم او معطر می کردد و مذاق از چاشنی او ذوق می یابد باید که گوش نیز

از استماع نام او بهره بگیرد لاجرم اگرچه دل از بد تو آن اسرار منور گشته بود در سول

قیصر می خواست که گوش نیز از سماع مقال روح نصیبی یابد پس ازین روی متن

گفت با عمر چه حکمت بود و سر • حبس آن صافی درین جای کدر • یعنی قاعده ابتلاء ارواح بدین

وحشت ابدان واشباح چیست حضرت امیر المومنین گفت این نکته بغایت شگرفست و بند گردن

معنی روحانی در قید حرفست و هیچ شبهه نیست که حبس معنی روحانی لطیف در قید حرف

جسمانی کثیف از برای فایده آنست لاجرم در حبس معنی قایم با ارواح یا عرضی قایم با شباح

جون فواید بی نهایت و اسرار بی غایت موجودست هر آینه در قید ارواح با شباح که

بمنزله کل وصل است متن صد هزاران فایدست و هر یکی • صد هزاران پیش آن یک اندکی است

آن دم نطقت که جزو جزوهاست • فایده شد کل کل خالی چراست • تو که جزوی کار تو با فایده است

پس چرا در طعن کل آری تو دست دقیقه جون طایفه از کافران بتعلیم مدنیان که اهل کتاب

بودند از خواجه علیه السلام از اصحاب کهف و ذو القرنین و حقیقت و کیفیت روح سوال

کردند از آن دو سوال اول را جواب داد و به قول اکثر مفسران در بیان حقیقت

روح ابهام کرده شد و معرفت آن بعلم الهی حواله کرده اند کما قال عز من قایل یسألونک

عن الروح قل الروح من امر ربی یعنی ای محمد و ای حبیب حضرت احدی می پرسند ترا که

جان چیست بگوی جان با خدا وندیست جون و چگونگی او را خداوند داند لاجرم حضرت

مولوی نیز قدس سره در بیان حکمت تعلق روح بقالب از برای اتباع حضرت رسالت

ابهام کرده است و بمجرد اثبات فایده اکتفا نموده بشرح فواید آن اقدام نکرده از آنکه

گفته اند نظم جون نبی نیستی ز امت باش • پیرو و پیشوای ملت باش • بتخصیص که در عقب

همین آیت خطاب وما اوتیتم من العلم الا قلیلا وارد شده است لاجرم ما نیز نخواهیم

که در بیان شرح فواید تعلق روح بقالب بکلامی اجمالی اکتفا کنیم زیرا که در مواضع دیگر مفصلات

این فواید مشروح خواهد آمد و بعضی نیز بتقدیم رسیده است پس میگوییم فایده در

تعلق روح پاک بدین تیره خاک آنست که زمین قالب انسان را استعداد آن داده اند

که چون تخم روحانیت بصفت ونفخت فیه من روحی در وی انداختند و باب عنایت آفتاب
شریعت پرورش دهند از آن ثمرات قرب و معرفت چندان بر دارند که در وهم
و فهم و عقل هیچ آفریده نگنجد و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدین مقدار که فرموده
اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر
و باید که در قابلیت زمین قالب پرورش ثمرات معرفت را ممکن نباشد از آنکه
زمین دنیا را شایستگی آن داده اند که انواع حبوبات را بمدد کاری آب و آفتاب
و غیر آن از شرایط و اسباب پرورش کند و بمقام ثمرگی رساند و همچنین حقیقت دنیا را
نیز استعداد آن داده اند که بحکم الدنیا مزرعة الاخرة پرورش تخم اعمال صالحه باجتماع
شرایط آن از علم و اخلاص ثمرات انواع نعیم جنات و مشاهده دیدار رفیع الدرجات
باز آرد پس زمین قالب آدمی که مجموعه جمیع عالم است اگر قابل پرورش تخم روحانیت
بود و ثمره معرفت ده مستفید نیست بل قول او عز شانه که می فرماید و ما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون ای لیعرفون مقرر آن معنی و مثبت این دعوی آنست و
تحقیق این سخن آنست که روح اگرچه در عالم ارواح از جوار قرب حق ذوقی می یافت
و معرفت مناسب آن عالم داشت و از معامله و مکاشفه مشاهده حق با بهره بود
اما کمال آن مقامات و تمامی آن استعدادات از تعلق قالب پرورش آن خواست
یافت و کمال لذت آن انس بعد از مقاسات شداید غریب خواست شناخت
و آلات و مدرکات که واسطه جزئیات شود اینجا حاصل کردن بود و معرفت
شهودی بی این وسایط دست نمی داد لاجرم بقالبش متعلق ساختند تا مصرع کشت
از علم بعین آمد و از گوش بآغوش و آدمی از سایر موجودات بدین معرفت ممتاز

151 باری چون دانستی که پرورش هیچ تخمی بی شرایط و اسباب میسر نمی شود و معلوم کردی
که شریفترین همه تخمها تخم روحانیت است که ثمره او کمال معرفت است و مقصود از همه آفرینش
بحکم کنت کنزا مخفیا آن ثمره است و دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ و درجات و درکات
و آسمان و کواکب و زمین و آنچه در روی کار رفت و همی تکی بتعهد هیچ تخمی برند و بی
تصرف صاحب ولایتی از تخم روحانیت ثمره حاصل نیاید چنانکه بی تکرر دافع صفرا و قوة
جگر نشود و لهذا می فرماید قدس سره متن مثنوی هر که را گر راه یابد در جگر
کو بر و سرکنگبین شو از شکر و چون جمع این معانی بطریق تصریح از ابیات مستفاد
نمی شود جهت تنبیه میگوید مصرع معنی اندر شعر جز با خبط نیست قال قدس سره در معنی آنکه
خواهد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف رسول قیصر چون شرف صحبت دریافت
جام مالامال حقایق نوش کرد رسالت از خاطرش رفت و پیغام را فراموش کرد متن
واله اندر قدرت الله شد آن رسول اینجا رسید و شاه شد سیل بدریا رسید و بحر زاخر
گشت و قطره بصدف پیوست و لآلی و جواهر گشت موم و هیزم بصحبت نار محض انوار
شد و سنگ سرمه در دیده احرار سرمایه مشاهده دیدار شد متن مثنوی مولوی شد
چون تعلق یافت نان با جان نور نان مرده زنده گشت و با خبر ای خنک آن مرده کز خود رسته
در وجود زنده پیوسته شد وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست
پس سعادت ابدی و دولت سرمدی از خود کم گرفتن و با کاملی آمیختن است و اگر
عهد انبیا منقضی شده و دست تمنا از دامن اقبال وصال ایشان کوتاه گشت دست ارادت
در حبل متین کلام باید زد که مبین حالها انبیاست و مقر اسرار اصفیاست و اگر شرف
ملاقات شاه شجاع الدین کرمانی و سلطان بایزید بسطامی میسر نمی شود از روشنایی

آشنایی رندان عهد محروم و مشوخا قانه میفرماید بیت ملک و شاه و سلطان اگر مرد رهی ۰
ز رندان وقت آشنایی طلب کن ۰ و گر صحبت هیچ کدام ازین کرام دست ندهد متوجه
ارواح باصفای انبیا و اولیا و اصفیا باش تا آسمان جانت از انوار فیض ایشان
روشن گردد و بوستان روانت از ازهار فضل ایشان گلشن شود و چون آیینهٔ توجه
پیش نظر داری آن ارواح مقدسه از پس آیینه بر طوطی روح تو طریقهٔ خلاص از قفس
قالب تلقین کنند و قانون شفاء جان بیمار و اسباب و علامات شکستن بند و
طلسم اشتهار تعلیم دهند و گویند متن ما بدین رستیم زین تنگین قفس ۰ جز که این ره نیست چارهٔ زینی
خویش را رنجور سازی زار زار ۰ تا ترا بیرون کنند از اشتهار ۰ کاشتهار خلق بند محکمست
در ره این از بند آهنین کی کم است ۰ قال قدس سره ۰ قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت
می رفت و طوطی محبوس او را پیغام داد تا بطوطیان هندوستان رساند تاجری طوطی
شکرگفتار داشت و بکلام عذب او فراغت از عذاب روزگار داشت روزی
تاجری عزیمت هندوستان ساز کرد و استمالت هریک از متعلقان آغاز کرد که مقاصد
و مطالب و آمال و مآرب خویش بر من عرضه دارید تا بانجاح مطلوب و اسعاف مرغوب
هریک قیام نمایم و هرچه متمنای هریک باشد از هندوستان بیارم هریکی ازآن آرزوی مرادی
خواستند و تلقی بسمع قبول و وعدهٔ کفایت مامول بتقدیم رسانید بعد از آن خواجهٔ صاحب
کرم پاکیزه شیم متن گفت طوطی را چه خواهی ارمغان ۰ کارمت از خطهٔ هندوستان ۰
طوطی گفت چون در شکرستان هندوستان دوستان مرا از طوطیان بلند پرواز جلوه ساز
مشاهده کنی پیغام من بدیشان برسانی و از احوال پریشان من شمهٔ فروخوانی و بعد از
عرض اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم در فراق ۰ بطریق داستان از زبان من بدان دوستان گویی ۰

متن هیچ می شاید که من در اشتیاق ۰ جان دهم اینجا بمیرم در فراق ۰ این روا باشد که من در بند سخت
که شما بر سبزه گاهی بر درخت ۰ این چنین باشد وفای دوستان ۰ من درین حبس و شما در بوستان
باری بگوای جلوه کنندگان اطراف مرغزار گاه گاه ازین مرغ زار یاد آرید و ای مشاهده
کنندگان جمال نگار بچشم محبت دیرین که نقش مهر من بر صحیفهٔ جان نگارید و چون اقداح
مالامال از صهبای تجلیات جمال بقدح صدق نوش کنید مبادا که ازین گرفتار بادیهٔ انفصال ل
و لب تشنهٔ زلال وصال فراموش کنید آگاه باشید که سلسلهٔ شوق بحرکت آمده و ستم
دلبران در حدیث دیگران گفته می آید متن ای عجب آن عهد و آن سوگند کو ۰ وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست ۰ چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست ۰ ای جفای تو ز دولت خوبتر
وانتقام تو ز جان محبوب تر ۰ بلای تو عطاست و از عطا نالیدن خطاست نازی که تو بر
افروزی عین نورست و ماتمی که تو انگیزی محض سورست نالیدن عاشق از جفا نه از عدم
رضا و قلب وفاست بل از آن جهت است که محبوب نازنین را نیاز و نالهٔ عشاق در کار است
و سوز جان مشتاق ساز دارست متن نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش ۰ از دو عالم ناله و غم بایدش ش
من شوریده حال میدانم و این معنی را نانوشته می خوانم که رضا طریقهٔ ارباب صفاست
رضا وظیفهٔ اصحاب وفاست رضا آیینهٔ جمال نمای اخلاصست رضا صیقل مرآتی قلوب
خواص است رضا شیوهٔ دردمندان بی نیاز است رضا شیمهٔ دردمندان با سوز و گداز است
سرمایهٔ بازار اقبالست ۰ پیرایهٔ عروس کمالست ۰ زیباترین دست آویز روز حشرست
رایج ترین نقد دکان نشرست محک عیار محبت است نقد بازار مروت سلطان المشایخ
بایزید بسطامی قدس الله سره می فرماید رضای حق از خداوند تعالی بدان درجه مرتقی شده است
و در آن مرتبه اعتلا یافته که اگر مرا جاودانه در دوزخ بدارد راضی تر باشم از آن کسی که

که بر اعلا علیین است لاجرم در راه ناکامی می پویم و از سر رضا میگویم منظومه لمؤلفه
اگرچه درد تو کرد از نهاد من انگیخت ٭ هزار شکر که چون ذره در هوای توام
وفا امید ندارم جفات باقی باد ٭ همین بس است که من در خور جفای توام
بکش مرا و میندیش و کام خویش برآر ٭ که عمرهاست که من طالب رضای توام
شعر ارید وصاله و یرید هجری ٭ و اترک ما ارید لما یرید ٭ ذو النون رحمة الله علیه می فرماید
الرضا سرور القلب لمر القضا یعنی رضا شادیست به تلخی قضا و این شادی از آن پیدا آید
که در بلا و محنت اثر رضای دوست بیند و داند که این بلا کمندیست که از همه ماسوی باز
دارد و کشان کشان بحضرت دوست آرد منظومه بیاموز از پیمبر کیمیایی ٭
که هر چت حق دهد میده رضایی ٭ رسول غم اگر آید بر تو ٭ کنارش گیر همچون آشنایی
همان خط درحسنت کشاید ٭ که تو راضی شوی در ابتلایی ٭ جفایی کز بر معشوق آید
نثارش کن بشادی مرحبایی ٭ چو درد او قلاوز وصالست ٭ به از دردش نمی بینم دوایی
رویم رحمة الله علیه میگوید الرضا استقبال الاحکام بالفرح یعنی رضا آنست که احکام دوست
را با فرح و سرور استقبال نمایی که عام از بلا گریزانند و خاص بلا را بجان جویانند
لمؤلفه گشتست مقید اول بلا جویم ٭ از که بوسم ترا کجا جویم ٭ خلق بیگانه اند از غم عشق
بروم یار آشنا جویم ٭ تا ابد کم مباد رنج دلم ٭ که من از دیگری شفا جویم ٭ ٭
چون بلا نقد عشق را محک است ٭ من بلا را به از عطا جویم ٭ مجنون را پرسیدند که وفای
لیلی دوست تر داری یا جفای او گفت شعر احب علی ایا حاله ٭ اساءة لیلی و احسانها
و از برای اشارت و تنبیه برین معانی حضرت مولوی قدس سره میفرماید متن مثنوی
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ٭ بوالعجب من عاشق این هر دو ضد ٭ بار ده گو ده وسوسه باشی دلا

گر بلا را باز دانی از عطا ٭ هر چند در میان بلا و عطا در تعلق رضا تسویه میکند اما در تقدیم قهر
بر لطف و بلا بر عطا تنقیه است بر انکه لطف و عطای محبوب عموم خلایق را با اختلاف
طبقات و تفاوت درجات ایشان شاملست و محب طالب خصوصیت پس اهتمام در شان
قهر و بلای محبوب بیشتر باشد و تقدیم را سزاوارتر بود و لهذا مجنون نیز اشارت را
بر احسان تقدیم کرد و بعضی ارباب اشارات میگویند که در بسم الله الرحمن الرحیم ٭
یکی از نکات تقدیم الله بر رحمان آنست که الله بجوهر حروفش دلالت بر حیرت و دهشت
میکند که از آثار صفت جلالست و رحیم بجوهر حروف دلالت بر لطف و رحمت میکند که مقتضا
جمالست و عاشق که طالب خصوصیت است جلال از جمال دوستتر دارد پس خوشا عاشقی که
ناکامی کام اوست چنانکه درستی حال مجنون در شکستن جام اوست چنانکه فرماید قدس سره
گر دولت بشکست دلبر مستی افزون کن کمال ٭ گر شکست جام مجنون قصد لیلی دیگرست ٭
لاجرم حضرت مولوی قدس سره از غایت رغبت بر جفای یار میفرماید قدس سره
اگر از خار آزار اعراض نمایم و بتماشای گلزار آیم از الم مفارقت زخم خار چون بلبل ناله
زار آغاز کنم متن واله ار زین خار در بستان شوم ٭ همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان ٭ تا خورد او خار را با گلستان گر میگوید بیت
گر هست شراب خوردن آیین کسی ٭ معشوقه بجام خوردن آیین مست متن مثنوی مولوی
این چه بلبل این نهنگ آتشیست ٭ جمله ناخوشها ز عشق او خوش است ٭ از عاشقی بی
خویش و مبتلای دل ریشی پرسیدند که ای بیچاره ممتحن سیاهی ابرو از محبوب دوست
میداری یا سپیدی تن گفت لمؤلفه من آن مردم دیده تا دیده ام ٭ چو دیده ز مردم پسندیده ام
گر از چنین دیده روشنی ٭ سپیدیش باید سیاهیش نه ٭ چو آن سرو گل چهره می بایدم

در دنیا چیزی که خوشش نایدم پس حضرت مولوی بدین معنی اشارت کرده میگوید متن
عاشق کل است و خود کل است او ٭ عاشق خویش است و عشق خویش جو ٭ اگر نکته لا یجب اسه غیر اه
تأمل نمایی بدانی بیت اوست معشوق اوست عاشق اوست عشق ٭ کیستی تو چون همه یار آمدست
قال قدس سره صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی حجة الاسلام امام ائمة الانام ابو حامد محمد الغزالی
قدس سره در کتاب مشکاة الانوار ارواح نورانیهٔ بشریه را عقولش خوانند پنج مرتبه
اثبات کرده است گفته اول روح احساسی است که تلقی نقول کند انچه حواس پنجگانه بدو ایراد
کنند واین اصل روح حیوانیت چه حیوان بدین حیوان گردد واین صبی رضیع را نیز
حاصل است دوم روح خیالی است که حفظ میکند صور ذات حواس را تا بروح عقلی
که بالاتر ازوست عرض کند در وقت حاجت واین صبی را صنع در بدایت نشو نیست
ولهذا مولع باشد باخذ چیزی و چون غایب شود فی الحال فراموش کند سیوم روح
عقلیست که ادراک کند معانی را که خارج باشد از حس وخیال چون معارف ضروریهٔ کلیه
وآن جوهریست انسی که در بهایم وصبیان نیست چهارم روح فکریست که اخذ میکند علوم
عقلیهٔ محض را وبانواع تألیفات وازدواجات درمیان معلومات خود استفتاح ابواب
معارف شریفه واستفادهٔ نتیجه مرة بعد اخری الی غیر النهایة تواند کرد پنجم روح قدسی
نبوی که مختص است بانبیا وبعضی از اولیا وازو متجلی گردد لوایح غیب واحکام اسرار
مبرا از شوایب ریب ومحل معارف ملکوت سماوات وارض بلکه ازو متجلی شود
از معارف انچه روح عقلی وفکری از ادراک آن قاصرست ومستعار داشتن الفاظ
پنجگانه که در آیت مثل نوره کمشکوة مذکورست ازین ارواح وعقول نورانیه ظاهر است
وآیت وکذلک اوحینا الیک روحا من امرنا اشارت بدین نوع پنجم تواند وطیور عقول

الهی نیز عبارت ازوست وعشق وشوق ودرد ونیاز اجنحهٔ این طیورست که بدین اجنحه
طیران در هوای هویت کنند وجولان در فضای احدیت سازند وآشیان بر سر قاف قرب
گزینند ونشیمن جای نزهت ایشان روضات جنات باشد چنانکه در خبر صحیح است که ارواح
کاملان امت شب در قنادیل نور باشند معلق از عرش وروزانه ازان قنادیل
در جوف مرغان سبز درآیند وآن مرغان در بهشت جولان کنند وبربالای اشجارها طیران
نمایند چنانک حضرت مولوی میگوید بیت ارواح بر فلکند بران بقول نبی ٭ رت
ارواح امتنا فی اطیر خضری ٭ ودرایام عدم مفارقت از بدن اگرچه این طیور بصور
مبتلایی قفس قالب می نماید اما چون اجنحهٔ مذکوره حاصل کرده باشند هر ساعت از
صحن فرش باوج عرش برانند واز حضیض خاک بذروهٔ افلاک عروج کنند ونظارگیان
کیان ازان طیران غافل وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب چه ایشان بحکم
موتوا قبل ان تموتوا همچو آن طوطی که حکایتش می شنوی مرده اند ورفت از قفس
بیرون برده وبظاهر اگرچه هریک ازان طیور محبوس قفص تنگ می نمایند لیکن سعت
باطن او تا بغایتی است که فلکها با آفتاب وماه وسلیمان با همه سپاه در گوشهٔ دل آن
مرغ گم شود متن هر دمش صد نامه صد پیک از خدا ٭ یاربی زو شصت لبیک از خدا ٭
مردمی او را یکی معراج خاص ٭ برسر تاجش نهد صد تاج خاص ٭ صورتش بر خاک وجان بر لامکان
لامکانی وهم وفوق سالکان ٭ لامکانی نی که در شرح آیدت ٭ هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان ولامکان در حکم او ٭ همچو در حکم بهشتی چار جو ٭ میخواستم که بعضی از غوامض ٭
اسرار این بیت اخیر اشتغال نمایم اما چون حضرت مولوی میگوید قدس سره متن مثنوی
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب ٭ دم مزن والله اعلم بالصواب ٭ دم درکشیدن

وبای جلاوت در دامن صبر بچیدن واجب نمود متن بازمیکردیم مای دو پستان ه
سوی وی و تاجر هندوستان ه مرد بازرکان پذیرفت این پیام ه کو رساند سوی جنس از وی سلام
قال قدس سره دیدن خواجهٔ تاجر طوطیان را در بوستان هندوستان و پیغام رسانیدن
از آن طوطی خواجهٔ تاجر جون با فضای هندوستان رسید طوطی چند در فضای بوستان
دید و پیغام و حکایت و سلام و شکایت آن طوطی محبوس رسانید متن مثنوی
طوطیی زان طوطیان لرزید و پس ه اوفتاد و مرد و بکسستش نفس ه خواجه از کذارد ن
پیغام پشیمان کشت ولیکن بحکم آنکه کفته اند شعر القول کاللبن المحلوب لیس له رد فکیف
یرد الحالب اللبن ه بعد از کفتن پشیمانی سود نداشت سخن ناکفته می توان کفت اما جون
کفتی نتوان نهفت بیت نظر کن جو سوفار داری بدست ه نه آنکه که بر تاب کردی زشست
کفار بی اندیشه آتشی است در بیشهٔ سخن بهنجار سر ارزیست در بنبه زار متن مثنوی
ظالم آن قومی که جشمان دوختند ه از حدیثی عالمی را سوختند ه عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند ه اکرچه جمیع جانها از ابتدا عیسی دم اند و جراحت هر زخمی را
مرهم اند اما بواسطهٔ حجاب جسمانه و آلوده شدن بمشتهیات نفسانه شهد ایشان آمیخته
زهر شده و لطف ایشان مغلوب قهر کشته متن مثنوی کر حجاب از جانها برخاستی ه
کفت هر جانی مسیح آساستی ه کر سخن خواهی که کویی جون شکر ه صبر کن از حرص و از حلوا مخور
قال قدس سره تفسیر قول حضرت شیخ فرید الدین عطار علیه الرحمة الملک الجبار که
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور ه که صاحب دل اکر زهری خورد آن انکبین باشد
حریفی ضعیف المزاج را که محتاج علاج است طعام احتیاج خوردن نشاید صفا و خلت ابراهیم
پیدا ناکرده در آتش نرفتن نباید متن مثنوی در تو نمرود دلیت آتش در روه

رفت خواهی اول ابراهیم شو اکرجه دریای حقایق پر از لالی و کبریت احمر است آموختن
غواصی و در دریا رفتن خطرناکست رباعیه غواصی را جند هنری باید ه غواصی کن کوهر
سر رشته بدست یار و جان بر کف دست ه دم نازدن و بای ز سر می باید ه آه آه
از تفاوت راه یک فعل از کامل خوبست و از ناقص معیوب است دست قدرت
رحمانست و دست ناقص دست بلیس شیطان متن کاملی کر خاک کیرد زر شود ه
ناقص ار زر برد خاکستر شود ه هرجه کیرد علتی علت شود ه کفر کیرد کاملی ملت شود
جهل آید پیش او دانش شود ه جهل شد علمی که در ناقص رود ه قال قدس سره تعظیم
ساحران موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا را یا ما ساحران
فرعون در اوان مجادله و زمان معارضه با موسی علیه السلام موسی را تعظیم و اکرام
و تبجیل و احترام نمودند و کفتند فرمان تراست جون این قدر تعظیم کامل بجای آوردند
سعادت ایمان دریافتند و در فدا کردن دست و پا نشتافتند لقمه نکتهها لطیف و اسرار
شریف کامل حلالست و ناقص باده زبان جون سوسن لالست کامل را زبانست
و ناقص کوش لاجرم او سخن کوی باید و تو خاموش طفل را تا سخن آموختن مدتی
زبان از کفت و کوی باید دوختن متن مثنوی ورنه باشد کوش تیتی میکند ه
خویشتن را کنک کیتی میکند ه لاجرم کوش می باید بود تا از زبانی زبون زبانی شنوی متن
زانکه اول سمع باید لطف را ه سوی منطق از ره سمع اندرا ه وادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الاغراض من اسبابها راه در آمدن خانها ابوابست و طریق تحصیل اغراض
از اسباب متن نطق کان موقوف راه سمع نیست ه جز که نطق خالق بی طمع نیست ه
مبدع جمیع موجودات تابع استادی نیست و همه مسند مکنونات محتاج استاد نیست متن

باقیان هم در حرف هم در مقال ، تابع استاد و محتاج مثال ، زین سخن گر نیستی بیگانهٔ ،
دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ ، ازانکه گفته اند تن ملوث لایق نماز نیست و جان ملوث
در خور نیاز نیست اما شستن تن را اشکی باید و شستن جان را اشکی بسنده آید روضهٔ
جنات را مسکن آدم ساختن و بانواع الطاف و اصناف اعطافش نواختن و لی
کردن که ازین شجره مخور و بران داشتن و ابلیس را بر وسوسه و تلبیس گماشتن
وسیلهٔ پیدا کردن درد و واسطهٔ اشک گرم و آه سرد بود ، متن بهر گریه آمد آدم بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین ، آدم از فردوس و از بالای هفت ، پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او ، در طلب می باش هم در طلب ، ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشید است باز ، ذوق آب دیده ارباب نیاز و اصحاب سوز و گداز
شناسند زیرا که گلستان باطن هیچ دردمندی بی آب دیده نضارت نپذیرد و بوستان
دل هیچ مستمندی بی نسیم آه سینه طراوت نگیرد عاشق آب و نان دیگر است و طالب صفا
دل و جان دیگر اینان معده از نان خالی نشود درج سینه پر از جوهر اجلالی نشود متن
طفل جان از شیر شیطان باز کن ، بعد از آنش با ملک انباز کن ، لقمه درخت است و اندیشه
ثمر او لقمه بجست و اندیشه گهر او چنانکه هر درخت را ثمری است و هر لقمه را نیز اثری است
متن لقمه کو نور افزود و کمال ، آن بود آورده از کسب حلال ، روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد ، علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال ، عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام ، جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام ، زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان
میل خدمت عزم سوی آن جهان ، قال قدس سره ، باز گفتن بازرگان بطوطی آنچه دید
از طوطیان هندوستان چون خواجهٔ تاجر بعد از مقاسات شداید و محن از هندوستان

رجوع بوطن کرد و از برای هر یک از عبید ارمغان آورد طوطی گفت ای خواجهٔ وفا پیشه
بگزیده خوار مغان این بنده کو بدین بیچارهٔ محبوس بخشای و آنچه دیدی و شنیدی
باز نمای خواجه گفت از ان قصهٔ پر غصه باز مگوی و دیگر باره کشف این راز مجوی که من
از رسانیدن پیغام تو پشیمانم و از مشاهدهٔ حالت جمع پریشانم متن مثنوی معنوی مولوی
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست ، چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست ، خواجه گفت شکایتهای
درد آمیز و حکایتهای شوق انگیز ترا چون رسانیدم متن آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره اش بدرید و لرزید و مرد ، من از تبلیغ رسالت پشیمان گشتم و از مشاهدهٔ آن
حالت پریشان شدم مصرع لیک چون گفتم پشیمانی چه سود ، متن نکته کان جست ناگه از زبان
همچون تیری دان که جست او از کمان ، وانگردد از ره آن تیر ای پسر ، بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت ، گر جهان ویران کند نبود شگفت ، همچنین جمیع افعال
در عقب اثرهاست و به سر یکی متولدات این افعال خدا است مخلوق و هیچ کس را مجال
باز گردانیدن و تبدیل و تغییر آن مولد نیست و هیچ آفریده را در آنجا قیام نتواند نمود
مگر حضرت پادشاه مطلق یا ولی قایم بصفات حق زیرا که متن گفته ناگفته بود از فتح باب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب ، از همه و هما که آن نکته شنید ، این سخن را کرد محو و ناپدید
و این قدرت که ظاهر او در دست ایشان جاریست عین قدرت حضرت باریست چه ایشان
در مقام فنا علم وحدت برافراشته اند و جمیع امور خویش بحضرت کارساز بی نیاز گذاشته اند
و میگویند شعر و کلت الی المحبوب امری کله ، فان شاء احیانی و ان شاء اتلف ، لاجرم
زبان جان ایشان غیر این ترانه نمی سراید که گفته اند شعر نسبت فعل و اقتدار بجا هم از آن روی
گشت گویا شد ، و مصداق این معنی و مصدق این دعوی انست که خداوند حکیم در موضعی

از کتاب کریم فراموش گردانیدن را نسبت بذات خویش میکند که ما ننسخ من آیة او ننسها
نات بخیر منها و در موضعی دیگر از قرآن مجید و فرقان حمید فراموش گردانیدن را نسبتٔ
باولیاء خویش میکند از اصحاب رسول عامه را از اصحاب صفه خاصه علی اختلاف الروایتین
و میگوید قوله تعالی انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفرلنا وارحمنا وانت
خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون انی جزیتهم الیوم
بما صبروا انهم هم الفائزون حضرت الهی در مخاطبهٔ مرتکبان مناهی و منغمصان بحار ملاهی
میفرماید که بدرستی که گروهی بودند از بندگان و دوستان من که در مقام مناجات از روی
رفع حاجات میگفتند پروردگارا ایمان آوردیم بر ما ببخشای و از راه بنده نوازی رحمت
فرمای که تو بهترین همه رحم کنندگانی شما ای جاهلان ایشانرا افسوس داشتید و تمسخر بر اهل
آن اولیا کاشتید تا ایشان از دل شما ذکر مرا محو گردانیدند و شما از غایت نادانی بر ایشان
میخندیدید و ایشان طریق مصابرت پیش گرفته بودند لاجرم من که مالک الملک علی الاطلاقم و پادشاه
با استحقاقم امروز ایشانرا جزا دادم بدانچه صبر کردند بدرستی که فوز و نجات یافتگان
بتحقیق ایشانند لاجرم حضرت مولوی قدس سره میفرماید متن آیت انسوکم ذکری بخوان
قدرت نسیان نهادنشان بدان ٭ پس چنانکه پادشاه مملکت آب و گل را حکم بر اشباح جاریست
همچنین پادشاه اقلیم جان و دل را حکم بر ارواح طاریست متن مثنوی معنوی ٭ ازان
صاحب ده پادشاه جسمهاست ٭ صاحب دل شاه دلهای شماست ٭ من سر این را نیارم گفت
منع می آید ز صاحب مرکزان قال قدس سره شنیدن آن مرغ طوطی حرکت این طوطی را و
مردن این طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه بر وی ٭ چون شنید این مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد ٭ خواجه چون طوطی خویش بدان حال دید کلاه بر زمین زد

و گریبان درید و ناله و زاری آغاز نهاد و لب بنوحه باز گشاد و میگفت متن مثنوی ٭
ای دریغا مرغ خوش آواز من ٭ ای دریغا همدم و همراز من ٭ ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضهٔ رضوان من ٭ مقصود از ایراد نوحه و زاری و بیان درد بی قراری
خواجه از مفارقت طوطی آنست که متوجهان حضرت آله و طالبان قرب پادشاه را
تنبیه کند بران معنی که الم طالب در مفارقت مطلوب بقدر رغبت مرغوبست پس چون
خواجهٔ تاجر در مفارقت طوطی چندین نوحه و زاری میکند باید که سالک در مفارقت قرب
جوار باری و در عدم مشاهدهٔ آثار تجلیات طوطی سدره آشیان روح انسانی لحظهٔ
از ناله و حنین و لمحهٔ از نوحه و انین فارغ نباشد چنانکه حضرت مولوی در دفتر دوم میفرماید
متن هرکجا نوحه کنند آنجا نشین ٭ زانکه تو اولی تری اندر حنین ٭ زانکه ایشان در فراق فانی اند ٭
غافل از لعل بقای کانی اند ٭ و دیگر غرض از اطالت کلام در نوحهٔ خواجه از فراق طوطی
خوش پیام آنکه هر کسی را در قفص قالب خاکی طوطی شکر گفتار افلاکی محبوس است و
آن طوطی جلوه ساز بلند پرواز که چون از حضیض فرش پر باز کند جز بر گوشهٔ کنگرهٔ عرش
ننشیند و شاخ سدرة المنتهی را وقت طیران در هوای هویت او ادنی آشیان خود
شناسد گاهی در نظر اهل الله جلوه ها کند و بگفتار شکرین از اسرار رب العالمین خبرها دهد
و گاهی از روی ناز محتجب شود تا سالک را در نیاز و سوز و گداز زیادت گردد
و چنانکه بوستان از گریهٔ ابر و نسیم باد نضارت می پذیرد گلزار محبت از آب دیدهٔ مرد
صادق و آه سینهٔ سالک عاشق طراوت میگیرد و سالک از سر نیازمندی در مخاطبهٔ
او گوید نظم طوطی و طوطی بچهٔ قند بصد ناز خوری ٭ از شکرستان ازل آمده باز بری ٭
ای طربستان ابد وی شکرستان احد ٭ هم طرب اندر طرب هم شکر اندر شکری ٭ تا باز چون

طوطی جان از روی دلنوازی در شکرخایی و جلوه سازی آید طالب بیچاره گوید من استغاز
بیت مرغ دلم باز پریدن گرفت ٭ طوطی جان قند مزیدن گرفت ٭ اگر نظارگیان
عالم بالا و کروبیان ملاء اعلا بر گرفتاری بلبل دل و طوطی جان در قفس آب و گل ابدا
چه تنها خورند و بر محنت جدایی ایشان از شکرستان ازلی و بوستان لم یزلی بخایند
و گویند بیت آه کان طوطی جان با شکرستان چکند ٭ آه کان بلبل دل با گل و بستان چکند
اما عنایت احدی و هدایت صمدی از گلستان بدن گلستان سازد و از شورستان تن
شکرستان پردازد چون اولیا را امثال این حالات مشاهده افتد گاهی همدم ایشان
نوحه و زاری و درد و بیقراری است و گاهی جلیس و محرم ایشان آزادی و فرح و شادی
لاجرم حضرت مولوی در ضمن نوحهٔ تاجر بر طوطی اظهار بعضی حالات خویش میکند بحکم آنک
تقدیم کرده بود که متن بس نهان به که وصف دلبران ٭ گفته آید در حدیث دیگران ٭
چون این مقدمه ممهد گشت اکثر ابیات که درین صرح است مفهوم گردد و مگر بعضی از ابیات
که توجیه او محتاج به ابیاتست مثل آنکه گوید قدس سره متن گر سلیمان را چنین مرغ بدی ٭
کی خود او مشغول آن دیوان شدی ٭ بعضی مشایخ صوفیه بر آنند که ولایت افضل است از
نبوت از آنک ولایت اشتغالست بحق و نبوت اشتغال بدعوت خلق و اشتغال بحق افضل
و اولی است از اشتغال بخلق و لفظ ولایت نیز منبئ است از قرب کرامت چنانکه شان
خواص پادشاه و مقربان درگاه است و نبوت منبئ است از انبا و تبلیغ چنانکه حال بندگان
پیغام و رسانندگان احکام سلطانست بسوی رعایا ولیکن چون هر نبی را ولایت هست و جامع
فضیلتین است هیچ ولی بدرجهٔ نبی نتواند رسید خلافاً للکرامیه پس سلیمان اگرچه ولایت بود
اما از روی ولایت اشتغال بخلق داشت و همت بر ضبط ممالک نیز می گماشت و طوطی روح

از روی ولایت همیشه طیران در شکرستان احدیت دست میداد که اگر طایر روح
او را در طیران هوای هویت این صفت بدی و تبلیغ رسالت مامور نگشتی هرگز مشغول
این مرغان نشدی پس در باطن هر آدمی این چنین مرغی شریف و طوطی لطیف متوطن بود
و باب ولایت مسدود نیست اما چون مرغ به مقدمات طلب و به مقاسات شداید و تعب
دست داده است هر کسی قدر او را نمی شناسد چنانکه میفرماید متن ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او بر تافتم ٭ دیگر حضرت مولوی قدس سره تنبیه میکند بر آنکه سبب
احتجاب اسرار اطلاع اغیارست بر دقایق رموز یار و سبب افشای آن زبانست
چنانکه خاقانی گوید نظم چون همه آفت بگفتن می رسد ٭ به زبانه بر زبان خواهم گزید
بر دکان قفل اگر خواهم گذشت ٭ قفلی از بهر دهان خواهم خرید ٭ و در امثال آمده است
که هرچه بر زبان آمد بزیان آمد لاجرم حضرت مولوی میفرماید متن مثنوی معنوی
ای زبان تو بس زیانی مر مرا ٭ چون تویی گویا چه گویم مر ترا ٭ ای زبان هم آتشی هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی ٭ ای زبان هم گنج بی پایان تویی ٭ ای زبان هم رنج بی درمان تویی
نک تو برانندهٔ مرغ مرا ٭ در چراگاه ستم کم کن چرا متن ای دریغا نور ظلمت سوز من ٭
ای دریغا صبح روز افروز من ٭ ای دریغا مرغ خوش پرواز من ٭ ز انتها پریده تا آغاز من ٭ چندین
در مقالهٔ چهارم مقدمات در کشف سر بدو و ایجاد و بیان طریق سلسلهٔ تربیت وجود بر
عوالم مختلفه عبور باید کرد و بعد از آن چون دست طلب دامن جان گیرد و جان غریب
که لب تشنهٔ زلال وصالست متوجه حضرت کبریا و جلال گردد بعضی را عروج هم از طریق اول
باشد و بعضی را که سیر بجذبات حضرت رحمانی بود ارتقا از طریق سر که اقصد اممش خوانند
و طریق شطارش گویند دست دهد و بعضی را از واصلان در موقف المواقف موقوف

و بعضی را بخلعت صفات ربانی از برای تکمیل ناقصان بعالم شهادت فرستد و این را
سفر ثالث گویند و چون بدرقهٔ طالبان گشته باز به اتصال و انفصال وصال بدان
حضرت دریابد این سفر را سیر رابع گویند پس اگر بعضی کاملان را یکبار رفتن است مکلا از
بعد از وصول و رجوع از برای تکمیل در ایصال هر قابلی سیری است مسمی سفر رابع لاجرم حضرت
مولوی بدان سیر اشارت میکند متن ای دریغا مرغ خوش آواز من ٭ ز انتها پریده
تا آغاز من ٭ و در فارسی میفرماید قدس سره بیت همه از آغاز سوی آخر آینده
من از آخر بیایم سوی آغاز ٭ و بعد از نوحه بدان طوطی شکرگفتار که ترجمان خفیات
اسرارست و بعد از تاسف بر مفارقت آن مرغ بلند پرواز که محرم عالم رازست اشارت
میکند بدانکه مراد از طوطی روح انسانیت و میگوید متن طوطیی کاید ز وحی آواز او ٭
پیش از آغاز وجود آغاز او ٭ اندرون تست آن طوطی نهان ٭ عکس او را دیده تو بر این و آن
و نفس ناطقه و روح انسانی را بطاوس تشبیه کردن مثل ورقا و ببغا و طوطی و غیر آن
و بطریق استعاره مشبه به را ذکر کردن و مشبه مراد داشتن در میان علما و حکما و متصوفه
شایع است و لهذا شیخ رئیس میگوید شعر هبطت الیک من المحل الارفع ٭ ورقاء ذات تعزز و
و خواجه عطار میفرماید بیت طایر دل بهوای قد تو سدره نشین ٭ طوطی روح بیاد لب تو شکرخا
پس باید که همت بر مشاهدهٔ طوطی بگماری که در باطن پنهان داری و فریفتهٔ عکس او
نشوی و در طلب شکار سایه از صید مرغ باز نمانی و بهوای آنکه تن برافروزی جان
در آتش حسرت نسوزی و اگر از سوز این حال خبر نداری با سوخته بیامیز و آتش
افسردهٔ محبت خویش از نفس آتشین او برانگیز چنانکه میفرماید قدس سره متن مثنوی
ایک جانرا بهر تن می سوختی ٭ سوختی تن را و جان افروختی ٭ سوختم من سوخته خواهد کسی

تا زمن آتش زند اندر خسی ٭ سوخته چون قابل آتش بود ٭ سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ ٭ کان چنان ماهی نهان در زیر میغ ٭ چون بنای سلوک طریقت را
بر محبت نهاده اند هر چه بدیر باز مراد و گاهی نازست و گاهی نیاز گاهی وصل چاره ساز است
و گاهی هجر جان گداز و تقریر حال هر محبی بنسبت با محبوبش مهیج اشواق عشاق است
و مذکور حالات جان مشتاق و حضرت مولوی از اینجا میفرماید متن مثنوی معنوی
چون زدم تم کاتش دل تیز شد ٭ شیر هجر آشفته و خون ریز شد ٭ انکه او هشیار خود تندست و مست
چون بود چون او قدح گیرد بدست ٭ شیر مستی کز صفت بیرون بود ٭ از بسیط مرغزار افزون بود
و ارباب شوق و اصحاب ذوق را چون ابواب معانی گشاده گردد فکر رعایت قوافی
در منظوم و اندیشه ایراد اسجاع در منثور مشوش حال و مانع لذت مقال باشد و لهذا
حضرت مولوی قدس سره میفرماید متن قافیه اندیشم و دلدار من ٭ گویدم مندیش جز دیدار من
قافیه دولت تویی در پیش من ٭ خوش نشین ای قافیه اندیش من ٭ حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف چه بود خار دیوار رزان ٭ حرف و صوت و گفت را برهم زنم ٭ تا که بی این هر سه با تو دم زنم
حرف و صوت واسطهٔ بیانست و گفت زبان ترجمان چنانکه میگوید شعر ان الکلام لفی الفؤاد و انما
جعل اللسان علی الفؤاد دلیلا و احتیاج بواسطه و ترجمان و اقامت دلیل بر اسرار نهان وقتیست
که تفارق ارواح و تشاهد قلوب نباشد اما بعد از رسوخ محبت و وداد و ظهور کمال اتحاد
و ائتلاف اسرار فؤاد حاجت بواسطه و ترجمان نیست متن ای خدا جانرا تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف می روید کلام ٭ اگر محجوب را درین معنی شبهه باشد باید که درین معنی تامل کند
که چون دو کس را با همدیگر محرمیت بود و بر احوال و اوضاع یکدیگر مطلع باشند و امور
معیشت در میان ایشان تقدر یافته اگر در حضور مهمان یکی دیگری را اشارت در باب احضار

الوان اطعمه با غیر آن رفیق محرم با بذک اشارت چندان معنی فهم کند که نامحرم را بواسطهٔ
حرف وصوت وگفت وگوی بسیار مفهوم نشود پس بر فهم معانی بی واسطهٔ حرف وصوت
انکار نکند ویقین داند که حصول جمیع معانی در نفوس انسانی بواسطهٔ تلقین روح قدسی است
ودران تلقین حرف وصوت وترجمان زبان درمیان نیست وانچه حضرت سبحانی از
غوامض اسرار ومعانی القا بر ارواح انسانی میکند در شرح آن عبارت وافی نیست
ودربیان آن اشارت کافی نی و دران القا وقبول مجال وسایط نیست وترجمان
زبان والقا وسمع وسایر سرایط فی متن مثنوی اینک میگویم بقدر فهم تست ٥
مردم اندر حسرت فهم درست ٥ پیشتر از حبس آب وگل در عالم جان ودل فهم معانی
وحقایق ووقوف بر اسرار ودقایق بود وگوی زبان وحرف وصوت درمیان
نبود حالی نیز نظم در روضهٔ ریاحین میکرد حبیب ورازی است ٥ گل دسته بستن تو ندانم که گو راست
بشنو که محبوب حقیقی میگوید چون زبان قال فرو بندی در حال دم در کش متن مثنوی
آن دمی کز آدمش کردم نهان ٥ با تو گویم ای تو اسرار جهان ٥ آن دمی را که نگفتم با خلیل
وآن غمی را که نداند جبرئیل ٥ آن دمی کز وی مسیحا دم نزد ٥ حق ز غیرت نیز تا ما هم نزد ٥
چون همه موجودات مظاهر اسما وصفات اند و در هر فردی از افراد بل در هر ذره
از ذرات کاینات غلبهٔ اسمی از اسما وسلطان صفتی از صفات ظاهر تو نیست اگر چه هر یک
از وجهی مظهر جمیع اسما وصفات تست چنانکه در موضع دیگر می فرماید قدس سره متن مثنوی بیت
خلق را چون آب دان صاف و زلال ٥ اندرو تابان صفات ذو الجلال ٥ بیت
هر سری تیر نیست و در هر سینه سودایی و در هر گوشهٔ آوازی نیست و در هر گوشه غوغایی نیست
که باد در میان نیست با آفتاب نیست و رازی که با آتش همراه است در آب نیست هر جو

مشاهدهٔ جمالی است ومطالعهٔ جلالی وحق را با هر یکی افاضهٔ کمالیت واعطای حالی ابو طالب
مکی فرماید لا یتجلی فی صورة مرتین ولا یتجلی فی صورة لاثنتین یعنی هرگز در یک صورت
دو بار روی ننماید و در دو آیینه بیک صورت پیدا نیاید نظم در هر آیینه روی دیگر گون
می نماید جمال او هر دم ٥ پس دمی که نصیبهٔ گدای ذلیل است با شهریار جلیل در میان ننهند
بلکه مقابلهٔ کشف آن بدست خلیل وجبرئیل ندهند سری از آدم پنهان وباخاتم درمیان
انچه در آه رنجوران مبتلاست در دم روح افزای راحت زای مسیحا نیست وانچه در سواد
لیلة الظلمات تست در روشنایی صبح صادق وبیاض شمس الضحی نیست منظومه بالفارسیة
ای در سر بازارت صد خرقه بزناری ٥ وز روی تو در عالم هر روی بدیواری ٥
هر ذره ز خورشیدت گویایی انا الحق ٥ هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری ٥
این طرفه که از یک خم هر یک زمی مستند ٥ وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری ٥
اند درویشی پرسیدند که غایت کمال محبوبیت چیست گفت انکه در مجلسی اگر هزار عاشق باشند
با هر یکی بنوعی التفات کند که دیگری خبردار نشود و هر یکی را اعتقاد چنان بود که مقصود
دوست از راستی جمال ومراد او از غنج ودلال جستن منت وبردن دل شیدای من
انچه او را با من ومرا با اوست نه دیگری را با او ونه او را با دیگریست لاجرم محبوب
حقیقی را که حسن هر جمیل از اثری جمال اوست با هر ذره تجلی خاص دارد و هر یکی بحسب
قابلیت بنوعی با او اختصاص دارد یکی را بنور جمالی بنوازد و دیگری را بنار جلالی
بگدازد للمؤلف یکی منظر لطف وغفاریش ٥ یکی مهبط امر قهاریش ٥ یکی رخ ز فضلش بر افروخته
یکی را ز قهرش جگر سوخته ٥ وهر یک را بدانچه یافته بحکم کل حزب بما لدیهم فرحون بهزار
فرح وشادی وصد هزار شکر وآزادیست و هر یکی در مخاطبهٔ خویش میگوید متن مثنوی

بس زبون و سوپه باشی ولا ۞ که طرب را باز دانی از بلا ۞ گر مراد تو مذاق شکرست ۞
بی مرادی نه مراد دلبرست ۞ و این رضا در طالب اثر رضای مطلوبست کما قال الله تعالی
رضی الله عنهم و رضوا عنه چنانکه محبت ما نتیجه محبت اوست که یحبهم و یحبونه آری متن
میشود صیاد مرغان را شکار ۞ تا کند ناگاه ایشان را شکار ۞ دلبران را دل اسیر بیدلان
جمله معشوقان شکار عاشقان ۞ هر که عاشق دیدیش معشوق دان ۞ کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان ۞ آب هم جوید بعالم تشنگان ۞ چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت میکشد تو گوش باش ۞ پس چون بحکم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف محبت ذاتی
آن قابلیت ظهورش خواند اول از جانب مطلوب بظهور ربوبیت و محبت صفاتی و
اسمایی و افعالی و آثاری بواسطه آن محبت آثاری شده لاجرم هر محبی غرقه دریای محبت
اولی باشد اگرچه نداند و لهذا میفرماید قدس سره متن غرق عشقی ام که غرقست اندرین
عشقهای اولین و آخرین ۞ مجملش گفتم نگفتم زان بیان ۞ ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
یعنی اگرچه متصدی بگفتار متعرض کشف بعضی اسراریم اما مپندار که زواهر ابکار و جواهر
اسرار مصون به امر امداست چنان ایراد کنیم که هر اهل و نا اهل بران اطلاع تواند
یافت بلکه گاهی وصف دلبران را در حکایت دیگران درج کنیم و گاهی مغز حقیقت را
بصورت افسانه خرج کنیم شاهد زیبا و دلبر رعنا را که ابکار افکار و رشک دوشیزگان
دار القرار است در کسوت و نقاب و بلکه جلباب در نظر نامحرمان جلوه ندهیم و نوش
داروی معنی را پیش سیران ننهیم که گفته اند بیت بسیران مده نوش داروی معنی
ز تشنه دلان ما شتابی طلب کن ۞ بلکه نفایس معانی را که عرایس غوانی اند در حله
عبارات و حلل استعارات مسبوح و متفتح نسازیم ما دام که صد هزار کلمه مجازات

١٦٠ وکنایات مپیچیده بر قراین بعیده فرو نبندیم چون درین کلمات کنی تامل سر ان للقرآن
ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن بر تو منکشف شود و پیل را اگرچه از هندوستان
بیاریم اما در خانه تاریک داریم و طالبان نظاره را رایگان بدان خانه رخصت دخول
دهیم تا هر یکی بر عضوی دست بساید و بیرون آید تا آنکه دست بر پای او بسوده باشد پیل را
بستون تشبیه کند و هر که گوش او گرفته بسفره مانند سازد و هر که خرطوم او را گرفته از و
ببوق و نفیر تعبیر کند و پیل را گرچه همه باشد اما پیل هیچ کدام از ینها نباشد اما ادراک این
معنی بکشادن روزن موقوفست چنانکه حقیقت الحقایق در جمیع مظاهر ظاهر اما ظلال
صور آنرا ساتر است کما قیل شعر جمالک فی کل الحقایق سایر ۞ ولیس له الا جلالک ساتر
تجلیت للاکوان خلف ستورها ۞ فنمت بما ضمت علیه الستایر ۞ لیکن مشاهده آثار تجلیات
و مطالعه طلایع انوار ذات موقوف باضمحلال ظلال تعینات است آه آه متن مثنوی
ای برون از وهم و قال و قیل ما ۞ خاک بر فرق من و تمثیل ما ۞ من تمام این نیارم گفت از آن
منع می آید ز صاحب مرکزان ۞ پس اسرار نهفتن و بهنگام تفصیل مجمل گفتن واجب است
باری باید که از نغز بازگونه غافل نباشی و بصورت افسانه قانع نشوی و بر مفهوم صریح
عبارات التفات نکنی که متن من چو لب گویم لب دریا بود ۞ من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش ۞ من ز بسیاری گفتارم خمش ۞ تا که شیرینی ما از دو جهان ۞
در حجاب رو ترش باشد نهان ۞ تا که در هر گوش ناید این سخن ۞ یک همی گویم ز صد سر لدن
زنهار از چنین شاهد زیبا بمشاهده برده قانع مباش و اگر در پرده راه یابی بنظاره حسن
صورت از ملاحظه جان معنی ذاهل مشو و چون هر دو دست و هم شاهد از برای فروختن
بعجز تا دل بر تو نهد و از وصل او برخوردار شوی که چون خواجه تاجر کنیزک ماه رو از

برای فروختن تخزد آن عروس زیبا و نازنین هرکز جهر بران تاجر عنین ننهد و دل
بوفای او ننهد شاهد در دست او خون خود و زره بو عجوزه است و ادراک این جز
صاحب بصیرت را دست ندهد **شعر** در خود و در زیر جو نهان شد عجوزه ه ه
کوید که صفدر صف پیکار الجدیم ه ه ه از کرد و فر او همه دانند کو زنست ه ه
ما جون غلط کنیم که در نور احمد یم ه ه ه شاهد فروختن خود عیب عظیم است بار دی
اکر بفروشی بکسی بفروشش که رجولیت اهلیت داشته باشد و از آن رجال باشد که
رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله هم حضرت مولوی میفرماید این را آغاز
و انجام نیست و عبارت موضح حقیقت حرام ه پس کمال دعوی فهم مکن که بنداز فهم و ضبط
حال دلیل فهم ناکردن است قدس سره **مثنوی** علتی بنداز بدتر کمال ه نیست در جان تو ای مغرور
لاجرم بنداز فهم و از تخیلات وهم بیزار باید شد تا بمقام فهم رسی تو میکوییی که من مشک
از دریا بر کردم و دریا در مشک من کنجید و این محال باشد **مثنوی** کر بریزی بحر را در کوزه
چند کنجد قسمت یک روزه ه اکر کوییی مشک من در دریا کم شد و اصل اینست که عقل چندان
مطلوبست که ترا بدر پادشاه آورد و جون بر در پادشاه رسیدی عقل را طلاق ده ع
هم عقل عقیله است و هم علم حجاب ه یا حجاب عقل و وهم و علم و فهم بر یک طرف
نیفکنی دیدار شاهد معنی نه بینی و تا نظر از صورت شاهد باز نکیری بملاحظه معنی او
نرسی **مؤلفه** حجاب طلعت جانان تو ییی تست ای نادان ه حجاب از پیش بر خیزد جو تو از
خود شوی یکتا ه زهی حیرت که ای عاشق بصورت دوری از معنی ه زهی حسرت که
ای تشنه بکف مجهولی از دریا ه سحاب از پیش دور افکن اکر خورشید میجوییی ه
صدف بشکاف تا یابی نشان لؤلؤ لالا قال قدس سره **تفسیر قول شایی ه بیت**

بهرچه از راه وا مانی جه کفر آن حرف و جه ایمان ه بهرچه از دوست دور افتی جه زشت آن
نقش و جه زیبا ه و در قول سید علیه السلام که می فرماید ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد
والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن سبب ورود حدیث
انست که جون خداوند تعالی ملن قاذف را حد فرمود سعد بن معاذ رضی الله عنه کفت
یا رسول الله اکر من در خانه خویش کسی را بینم که با زن من فجور میکند تا من بروم و کواه
بیارم او را آبستن کرده باشد و رفته و اکر سخن کویم تازیانه خورم و اکر خاموش
باشم در غم و درد و زحیر بمیرم القصه بطولها تا خدا سعد را معذور داشت و حکم قذف
در و جین لعان نهاد و حضرت خواجه علیه السلام در آنجا کفت که سعد غیور است و من از و
با غیرت ترم و حضرت الهی از من غیور ترست و از روی غیرت است که ظاهر و
باطن فواحش را محرم ساخت یعنی اصل همه غیر تها غیرت اوست هر کرا الخلق با خلاق
عالم سبق ه او بیشتر صفت غیرت در و کامل تر **مثنوی** جمله عالم زان غیور آمد که حق ه برد از غیرت برین
او جو جانست و جهان جون کالبد ه کالبد از جان پذیرد نیک و بد ه یعنی اصحاب طریقت
و ارباب حقیقت در تفسیر آیت الله نور السموات و الارض الآیه می فرماید که جمیع عالم از
اوج افلاک تا مرکز کره خاک بمنزله قالبیست مر این قالب آسمان و مشاعر حواس او کواکب
ثواقب از ثوابت و سیارات و پای این قالب زمین و سایر اعضای او باقی عناصر و
موالید کو ثلاث و هر یک ذره از ذرات موجودات جزوی از اجزای این قالبست و
از باب کیاست و اصحاب فراست را در تمثیل هر جزیی از جزویات عالم بجزوی از
اجزای قالب حاجت به بسط و تطویل و شرح و تفصیل نیست و حضرت الهی جل شانه جان این
قالب بمجانکه قالب آدمی از جان زنده است و بینایی و کویایی و شنوایی و احساس جمیع حو

س

و ادراک همه مدرکات و افعال کل اعضای او از جانست و بمفارقت جان انسانی
همه ادراکات و حسن و جمال و اقوال و افعال قالب متلاشی می گردد و اثری ازان باقی نمی ماند
همچنین قیام قالب عالم و روشنی اجرام علویه و بقای هیاکل سفلیه همه از نور الله تعالی است
و زنده و قایم از الله و موجود بوجود او پس اگر روح انسانی بگوید که من نور قالبم که روشنی
و تاریکی و حسن و جمال و زندگی و افعال او از من است و چون از قالب جدا شوم از این
مدرکات اثری نماند اجزا متشتت شود و اعضا متفرق گردد و احساس و ادراک زوال پذیرد
موافقت و آشتی در میان عناصر اربعه که ارکان وجود قالب بود نماند و از همدیگر منقطع شوند
هر آینه روح انسانی درین اقوال صادق بود و صدق این کلام محتاج بتاویل نباشد همچنین اگر
حق سبحانه و تعالی میفرماید که من جان عالم نور قالب سموات و ارضم و بحکم ثم رش علیهم من نوره
همه را زندگی و نازکی و دوام بر شاش نور منست که در ابتدای تخمیر طینت قالب عالم آن
رشاش را جان جهان ساخته ایم چون اجزای نور که عبارت از انواع توجهات ایجادی بحو کل
ممکن حال ایجاد است و کنایت از ایصال فیض بحسب قابلیت و استعداد است بکل خویش
که حضرت احدیت الذاتست باز گردد سر این قالب که سموات است انفطار پذیرد و سر اذا السماء
انفطرت ظهور یابد و حواس و مشاعر او کواکب ثواقب است انتثار آغاز نهد و حقیقت
و اذا الکواکب انتثرت متحقق شود و پای او که ارض است متزلزل گردد و تبدل و تغییر بدو
راه یابد و بر اشارت اذا زلزلت الارض زلزالها و رمز یوم تبدل الارض غیر الارض
والسموات اطلاع بحصول پیوندد و وارث ملک وجود ملک متعال گردد که و لله میراث
السموات و الارض و چون تعلقات منقطع شود و تعینات متلاشی گردد و رسوم و اطلال
دیار موجودات اندراس یابد و بعود رسوم آشفته بافتاب ذات آثار ظهور کاینات

انطماس پذیرد و قطرات امطار بحر زخار پیوندد و بحکم بروز لله الواحد القهار کثرت
موهوم انوار در وحدت نور الانوار بسطوات تجلی احدیت ذات مضمحل گردد و مخاطب و
مخاطب در سوال و جواب لمن الملک الیوم لله الواحد القهار هم حضرت پروردگار باشد
پس حال قالب عالم بمن که جان عالمم چون حال قالب تن باشد بروح هر آینه این قول از
حضرت الهی مصدق باشد و محتاج تاویل نبود اینست معنی الله نور السموات و الارض پس
حضرت مولوی قدس سره از برای اشارت بدین معانی میفرماید متن مثنوی معنوی
او چو جانست و جهان چون کالبد ⁂ کالبد از جان پذیرد نیک و بد و بعضی غوامض اسرار
که بدین مقام تعلق دارد در مواضع مختلفه مشروح خواهد آمد حالیا مقصود آنست که غیرت هم جود
اثری از آثار غیرت واجب الوجود است و چون غیرت از صفات متشابه است اگر اثبات صفات
غیرت حضرت الهی را در اخبار روا داشتندی و حدیث الحق غیور نیامدی اطلاق اسم غیور بر حق
روا نداشتندی اما باید دانستن که معنی غیرت حق نه چون غیرت آدمیان باشد لیکن چون بحکم
یحبهم و یحبونه بر موجب قضیه ان الله جمیل و یحب الجمال صفت محبت برو ثابت شد و محبت سبب
غیرت نباشد و شک نیست که محبت او حقیقیست و صفت حق حقیقت باشد و محبت مخلوقان مجاز
پس چون محبت مجازی غیرت واجب کند هر آینه در استلزام غیرت محبت حقیقت اولی بود و لا
محاله که حقیقت از مجاز قوی تر باشد و لهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید و الله اغیر منی و
در بعضی روایات مناسب پس هر جا که محبت باشد غیرت باشد و صفت غیور آنست که نخواهد
که دوست خود را با هیچ غیر به بیند و هر حیله که تواند کردن در نگاه داشتن دوست از هر که غیر
اوست بتقدیم رساند پس حقیقت غیرت حمایت واجب کند و تفسیر غیرت حق این باشد که چون
بنده را دوست دارد او را نگاه دارد تا چیزی نکند که آلوده گردد با کسی صحبت نکند که معیوب گردد

پس هر که را دوست دارد با او غیرت پیش کار بندد بلکه نخواهد که هیچ جنسی غیر او را دوست
دارد و لهذا چنانکه دانستی چون جان همه عالم شد تا نور و ظهور و حسن و جمال و لطف و کمال همه
او را باشد تا هر که هر چه را دوست دارد در حقیقت او را دوست داشته باشد و بهر چه محتاج
شود او بود کما قیل بیت غیرتش غیر در جهان نگذاشت ۝ لاجرم عین جمله اشیا شد ۝ و چنانکه
دانستی که جان عالم کبیر خداوند تعالی است هر اینه دانسته باشی که جان عالم صغیر که قالب صغیر
انسانیست بدان معنی سابق هم حضرت سبحانیست بلکه عالم بمنزلهٔ مشکاتست و قالب انسانی بمنزلهٔ
زجاجه و دل او بمنزلهٔ مصباح و جان او بمنزلهٔ زیت و نور الهی بمنزلهٔ نار و هیچ شک نیست و
اقران نار و مجانست او با زیت بیشتر است از مصباح و با مصباح بیشتر از زجاجه و با زجاجه
بیشتر از مشکات و مناسب با زیت نار را تا بحدی است که یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار بلکه
تصریح نمود که زیت نیز از جنس نور است کما قال نور علی نور بیت مشاهدهٔ نور جز بدان نتوان کرد
بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست ۝ پس درایت این اسرار موقوف بر هدایت پروردگار است
و لهذا میگوید یهدی الله لنوره من یشاء پس چون ظهور حق در محب از همه بیشتر است و غیرت محبوب
مقتضی آنکه غیر او دوست داشته نشود هیچ کس هیچ چیز را جز جانان دوست ندارد که خود را
از آنجا بشناخت خویش بینا شود و سر من عرف نفسه فقد عرف ربه بر او منکشف گردد و
در اوان مشاهدهٔ محبوب در خطاب طالب المحجوب گوید غزل مقصود دل عاشق شیدا همه او دان
مطلوب تن وامق و عذرا همه او دان ۝ بینایی هر دیده بینا همه او بین ۝ زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه او
یاری ده محنت زده مشناس جز او را ۝ فریادرس بیکس تنها همه او دان ۝ در دیدهٔ هر غمزده پنهان همه او بین
در دین هر دل شده پیدا همه او دان ۝ هر چیز که دانی جز از و دانکه همه اوست ۝ یا هیچ مدان در دو جهان یا همه
پس غیرت الهی بر همه محبان هست و هیچ احدی غیر او را دوست نمیدارد اما بعضی بینا اند و بعضی

دانا اند و بعضی نادان بینا هر چه را دوست دارد او را دوست دارد و این محب معما
کشای را یحب الله غیر الله است و اشارت و ان لا یراه غیر الله و از سر متعنی لیسمع و بصری
آگاه و او بیت نقش خود برتراش و او را باش ۝ تا شود جملهٔ جهان یک شی ۝
را چنان امتثال نموده و زنگ ماسوی بمصقلهٔ نفی وجود از همه آیینهٔ وحدت زدوده
و اما هر چه را دوست دارد بسوی دوست دوست دارد و در مخاطبهٔ محبوب حقیقی
گوید مؤلفه زعشق روی گل بلبل بکردی ناله و غلغل ۝ اگر اندر نهاد گل ندیدی نکهت بویت
و محب غیر دانا که از مشاهدهٔ محبوب محجوب است اگر چه هر چه را دوست دارد هم او را دوست
داشته است و بهر چه روی آورده بدو آورده اما ذوق مشاهده ندارد و لذت دیدار
در نیابد پس چون درجات ارباب محبت دانستی هر اینه بر رای عالم آرای تو مستور نباشد که
اگر محب بینا اختیار زینهٔ محب دانا کند و بدان مرتبه راضی شود مغبون باشد و سزاوار آتش غیرت
محبوبیت گردد و همچنین اگر محب دانا بمرتبهٔ محب غیر دانا رضا دهد خاسر بود و استحقاق او آتش
غیرت را ظاهر گرداند چه تجرید در صلوة وقتی جایز است که سمت قبله مشتبه باشد و اکتفا بمصادفت
جهت کعبه وقتی روا است که مصلی در بلاد نایه بود و کعبه را معاینه نتواند دید اما یکی را که در
سمت کافی نیست و عارف سمت را در اقاصی بلاد تجرید روا نه پس حضرت مولوی بدین حقایق
اشارت میفرماید متن هر که محراب نمازش گشت عین ۝ سوی ایمان رفتنش میدان تو شین ۝
هر که شد مر شاه را او جامه دار ۝ هست خسران بهر شاهش اتجار ۝ هر که با سلطان بود او همنشین ۝
بر درش شستن بود حیف و غبین ۝ دست بوسش چون رسید از پادشاه ۝ گر گزیند بوس پا باشد گناه ۝
گر چه سر بر پا نهادن خدمتست ۝ پیش آن خدمت خطا و زلتست ۝ شاه را غیرت بود بر هر که او ۝
بر گزیند بعد از آنکه دید رو ۝ اصل غیرتها بدانید از اله ۝ آن خلقان فرع حق بی اشتباه ۝

و همچنین محبوب بر محب غیرتهاست و دایم نظر او را از تفرقه نگاه میدارد و از روی غیرت به دوستی غیر نمیگذارد و محب نیز بر محبوب خویش غیرتهاست تا بحدی که اگر بر دیگری جفا کند بران رشک برند و بر زخمی که بر جان دیگری آید بران حسرت خورند و گویند منظومه

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری ۞ زخم مزن بر جگر خسته و خسته جگری ۞
بر دل من زن همه را زانکه در غیرت و غبنم ۞ زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز رهان جمله اسیران هوا را چو منی ۞ تا بجفا هم نکنی در خور بنده نظری

هزار دریای آتشین از جفا بنوشند و دهن بسته و لب خشک چون خم صهبا در آرزوی دریای دیگر بجوشند از تیر جفای او نگریزند و از درد و بلای او نپرهیزند و دیده را هدف تیر جفا سازند و از سینه سپر درد و بلا برد ازند بلا را عطا شناسند و در فقدان بلا از فقد آن عطا هراسند و گویند للمؤلفه

ز غیرت نخواهم که بر غیر من ۞ رسد تحفهٔ درد آن دلشکن
چو تیر جفا افکند در کمان ۞ مبادا بجز دیده من نشان ۞
در آن لحظه میرم من از زخم تیر ۞ که سازد هدف جز دلم آن امیر ۞

و اگرچه هر یک از محبان مظهر تجلی خاص اند و از کمال عاشق نوازی محبوب هر یکی میگوید انجا با من دارد و با دیگری ندارد مصرع لیکن دل عاشقان تبه اندیش بود لاجرم گاهی که بنظر عقل نگاه کنند او را با هر سری سری بینند و با هر دل کار دمش بهره کنند لاجرم ازده دل بودن او حکایت کنند و بهر ناله و زاری از تیغ هجران شکایت کنند و گویند

متن شرح این بگذارم و گیرم گله ۞ از جفای آن نگار ده دله ۞
نالم ایرا نالها خوش آیدش ۞ از دو عالم ناله و غم بایدش ۞
بی وصال روی روز افزون او ۞ چون نباشم همچو شب بی روز او

و چون دانند که طریقهٔ معشوق نازست و وظیفهٔ عاشق نیاز و شیوهٔ معشوق عاشق کشی است و قاعدهٔ عاشق محنت کشی دل بر جفای دلبر نهند و دامن رضا جویی از دست صبر ندهند

و گویند متن ناخوش او خوش بود بر جان من ۞ جان فدای یار دل رنجان من ۞
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش ۞ بهر خوشنودی یار فرد خویش ۞
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم ۞ تا زگوهر پر شود دو بحر چشم ۞
اشک کان از بهر او بارند خلق ۞ گوهرست و اشک پندارند خلق ۞
من ز جان جان شکایت میکنم ۞ من نیم شاکی روایت میکنم ۞

یعنی اگر صورت این کلام شکایت باشد در حقیقت شکایت کننده من نیستم شکایت کننده هم اوست و شکرگزار هم اوست من چو نایم و در من نوا از دوست و من چو کاهم و در من صدا از دوست در حقیقت منظومه

اوست عاشق اوست معشوق اوست عشق ۞ چیستم من چون همه یار آمدست ۞
آینه اندر برابر داشتست ۞ تا بخود در عاشقی زار آمدست ۞

این و این برداختن و من و ما ساختن آینه اندر برابر داشتن و همت بر مشاهدهٔ حسن خویش گماشتن بود و از برای تحقق مرتبهٔ جمع بعد از فرق کما قال قدس سره متن

این من و تو بهر آن بر ساختی ۞ تا تو با خود نرد خدمت باختی ۞
تا من و توها همه یکجان شوند ۞ عاقبت مستغرق جانان شوند

باز خطاب میکند و میگوید ۞ این همه هست و بیا ای امرکن ۞ ای منزه از بیا و از سخن ۞

و گو بیا از ین مخاطب شاهد عشق آزادگی و تنبیه میکند بران سر که ابن فارض میفرماید شعر

و قد رفعت تاء المخاطب بیننا ۞ و فی رفعها عن فرقة الفرق رفعتی

ابیات منظومه

ده زکوة روی خوب ای خوب رو ۞ شرح جان شرحه شرحه بازگو ۞
چه بهانه میدهی شیدات را ۞ ای بهانه شکر لبهات را ۞
ای جهان کهنه را تو جان نو ۞ از تن بی جان و دل افغان شنو

ترجمان این اقوال و مبین این احوال عشق است و غوامض اسرار بیرون از احاطهٔ عقل دراک و بالاتر از وهم و ادراکست اما چون متصرف در معشوق و عاشق و کارفرمای درین هر دو غیر عشق نیست و شاهد صدق و گواه عدل از جانبین اوست اعتبار قول او راست

بس چون بعضی حالات محبوب از کرشمه و ناز و سوختن عاشق بر نیاز بتقدیم رسید میکوید
متن شرح کل بکذار از بهر خدا ٭ شرح بلبل کو که از کل شد جدا ٭ و بیان این معنی کن که در جوش
و خروش عشاق غم و شادی را امکان نیست و رنج و شادی ایشان چون سایر خلق بواسطهٔ
جور و احسان نه چون محبت قدیم است صفت قدیم معلّل بعلت نتواند بود و در خطاب بسبب
جزا و چون بطریق خطاب زبون میفرماید متن مثنوی تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن ٭ جور و احسان رنج و شادی حادثست ٭ حادثان میرند و حق شان
وارثست ٭ و چون ظلمات لیل شبهات ازین تقریرات مرتفع شد و هنکام صبح ظهور اسرار
کشت باز در مخاطبهٔ عشق کوید عذرخواهی سلطان المحققین شیخ حسام الدین بتقدیم رسانید
که واسطه در استفاضه و افاضهٔ اسرار اوست چون عقل کل که مستفیض از حضرت رحمانست
و مفیض در کون و مکان بعد از آن سکر قیاحی عشق و ذکر مستی خویش از شراب منصور تجلی
که موجب زوال عقل و هوش و واسطهٔ جوش و خروش است میکند و میفرماید متن
تافت نور صبح و ما از نور تو ٭ در صبوحی با می منصور تو ٭ دادهٔ تو چون چنین دارد مرا
باده که بود کو طرب آرد مرا ٭ باده در جوشش کدای جوش ما ٭ چرخ در کردش کدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو ٭ قالب از ما هست شد نی ما ازو ٭ ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم ٭ بس درازست این حدیث خواجه کو ٭ تا شود پیدا که چون شد حال او
قال قدس سره رجوع بحکایت خواجهٔ تاج بدانکه چون کشف اسرار اهل الله نازکی دارد و در هر
عهدی ارباب حسد در قدح و رد این طایفه بوده اند لاجرم در اظهار حقایق و کشف دقایق
طریق اسلم آنست که در اثنای حکایت امثال این مقالات بطریق نقل از زبان هرکسی کفته
آید تا در مقال اهل حال اصحاب جدال را مجال قیل و قال نباشد لاجرم چون بسی اسرار از زبان

خواجهٔ تاج منقول شد از برای دفع اعتراض از قایل حقیقتی بر وفق زعم مخاطب بطریق
کلام متصف میکوید متن خواجه اندر آتش و درد و حنین ٭ صد پراکنده همی کفت این چنین
که تناقض کاه ناز و که نیاز ٭ کاه سودای حقیقت که مجاز ٭ و چون سلوک طریق کلام متصف
از برای القای حق است از طرف خواجهٔ تاج در پراکنده کفتن عذری میخواهد که چون خواجه
از روی محبت مرغ خویش در ردن او غرقهٔ دریای محنت کشت بحکم الغریق یتشبث بکل
حشیش خواجه بهر طرف دست و پای زد و بهر چیزی متعلق می شد کما قال رحمة الله علیه متن
مرد غرقه کشته جان میکند ٭ دست را در هر کیاهی میزند ٭ تا کدامش دست کیرد در خطر
دست و پایی میزند از بیم سر ٭ ولی صاحب انصاف آنست که داند که در راه دوست آشفتکی
از غفلت و بیهوده خفتکی بهترست متن دوست دارد یار این آشفتکی ٭ کوشش بیهوده به از
انک او شاهست او بیکار نیست ٭ ناله از وی طرفه کو بیمار نیست ٭ بهر این فرمود رحمان ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر ٭ حضرت مولوی اشارت بتفسیر آیت کل یوم هو فی شان می
نماید معنی آیت آنست که حضرت رحمان در هر وقتی از اوقات و در هر حینی از احیان احداث
امور و تجدید احوال میکند چنانکه از حضرت خواجه علیه السلام مرویست که چون این آیت خواند
ازو پرسیدند که این شان کدامست خواجه علیه السلام شان او مغفرت ذنوبست و تفریج
کروب و رفع اقدار بعضی انام و خفض درجه بعضی اقوام و از ابن عیینه منقولست که در حضرت
الهی دو روزست یکی از آن دو روز مدت دنیاست و شان خدای تعالی در روز
دنیا امر و نهی و اماتت و احیا و منع و عطاست و روز دوم روز قیامتست و شان
رب الارباب در آن روز جزا و حسابست و بعضی میکویند سبب نزول آیت آنست که یهودان
کفتند که خداوند تعالی در روز شنبه هیچ شادی و قضای ندارد لاجرم آیت در منع قول ایشان

نازل شد و آورده اند که یکی از ملوک از وزیر خود سؤال کرد از شئون الهی کرد وزیر
یک روز مهلت طلبید و غمگین بخانه رفت و وزیر غلامی سیاه داشت چون آثار ملالت در
جبین مولای خویش هویدا دید گفت ای خواجه سبب ملالت چیست تا بتدارک آن قیام نمایم
وزیر از آن حال اخبار کرد غلام گفت ای خواجه با ملک بگوی که شأن الهی ایلاج لیل در نهار
ایلاج نهار در لیل است و اخراج حی از میت و اخراج میت از حی و شفا دادن سقیم و سقیم
ساختن سلیم و ابتلای معاف و عافیت دادن مبتلا و فقیر ساختن اغنیا و غنی گردانیدن
فقرا وزیر بملک رسانید ملک غلام سیاه را طلبید و خلعت وزارت برو پوشانید غلام
گفت امروز یکی از شئون الهی اینست که خلعت وزارت بچنین غلام سیاه ارزانی داشت
دیگر منقولست که حسین بن الفضل را عبد الله بن طاهر طلبید و گفت سه آیت بر من مشکل است
ترا طلبیدم تا بحل اشکال و کشف شبههٔ من قیام نمایی یکی آنکه در قصهٔ قابیل فرمود کما قال
تعالی فاصبح من النادمین و قابیل محکوم بتوبه نیست با وجود آنکه ندم توبه است دیگر
قول او سبحانه که میفرماید کما قال تعالی کل یوم هو فی شان یعنی خداوند تعالی هر روز کاری
میکند با وجود آنکه در خبر صحیح آمده است که آنچه تا قیامت شدنیست قلم نوشته و خشک
گشت دیگر قول او عز اسمه وان لیس للانسان الا ما سعی یعنی نیست آدمی را مگر جزای عمل او
پس اضعاف در جزا چیست حسین گفت خداوند تعالی امت محمد را بخصایص بفضل مخصوص
ساخته است لاجرم ندم درین امت توبه است و در عهد قابیل توبه نبود و بعضی گفته اند ندامت
قابیل بر حمل کشته بود نه بر کشتن و اما آنچه فرمود وان لیس للانسان الا ما سعی معنی آنست
که آدمی بطریق عمل و عدل مستحق نیست پیش از جزای خویش را اما میرسد که جزای او مضاعف
گردانم از روی فضل اما آنچه میفرماید کل یوم هو فی شان بیان میکند که خداوند تعالی با بدا و اظهار

آن قیام نماید و آنچه قلم نوشته حکم سوزنی است که اظهار او مقدر گشته است عبد الله بن
طاهر برخاست و بر پیشانی حسین بن فضل بوسه داد و فضل و افضال بی نهایت درباره
او مبذول داشت اینست آنچه در کشاف مذکور است و اگر تامل کنی در آنچه بتقدیم رسید که
جان قالب جهان اوست چنانکه نور قلب انسان اوست و مقری شناسی که بیت
نسبت فعل و اختیار بجاه ٭ هم از آن روی گشت گو ما شد ٭ پس سر مثل القلب کریشة فی فلاة
تقلبها الریاح ظهراً لبطن بر تو منکشف شود و آنکه اصل این ریاح آن ریح تواند بود
که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن لاجرم از تقلب
در احوال تنوع او را در شئون و افعال توانی شناخت و بثبوت یگانگی و زوال بیگانه
بر تو روشن شود که آنچه جنید میفرماید لون الماء لون الانائه اینجا همان رنگ
دارد که لون المحب لون محبوبه و لیکن تا عنایت با دل صاحب سر نگردد طالب ادراک نکند
که بحکم بی یسمع و بی یبصر شاه از روزن چشم و گوش غایب نیست پس اگر مشاهدهٔ این انوار
و مطالعهٔ این اسرار طمع میکنی متن اندرین ره می تراش و می خراش ٭ تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دم آخر دم بود ٭ که عنایت با تو صاحب سر بود ٭ هرچه کوشد جان که در مرد و زن است
گوش و چشم شاه ما در روزن است قال قدس سره برون انداختن مرد تاجر طوطی را از
قفس و بر پریدن آن طوطی مرده خواجهٔ تاجر چون طوطی را از حبس قفس بیرون آورد طوطی
پرواز کرد و بر درخت بلند نشست خواجه از آن طیران حیران گشت متن مثنوی ٭
رو بیا لا کرد و گفت ای عندلیب ٭ از بیان حال خودمان ده نصیب ٭ او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و جانم سوختی ٭ طوطی گفت آن رفیق مهربان و ناگزران دل و جان و آن صافی
ترین دوستان یعنی طوطی هندوستان از روی فعل مرا نصیحت داد که ترک خوش آوازی

ماتن
ق

خاص

وسخن بردازی کیر وپیش ازین تحسین ودمدمهٔ مردم مپذیر متن یعنی ای مطرب شده باعام
ورده شو چون من که تا یابی خلاص ه از تغیب زادهٔ خوارزم سید ابو طاهر شنیدم که میگفت
که مرا باحضرت مقتدای اهل درد و نیاز وسرور مجردان پاکباز سید تاج الدین سر برهنه
قدس سره اعتقاد تمام بود در آخر ایام حیات مرا از سمرقند بترمد طلبیدند بعد از رسیدن
ایشان را مرض عارض شد بعد از دو سه روز چون تغیر حال مشاهده کردم نصیحتی وارشادی
طلب کردم گفت بابا من ترا از بهر نصیحت طلبیده ام مدتی بطریق قول نصیحت کردم خواستم
تا بطریق فعل نیز نصیحت کنم تا بشنیده آخر حال از سعادت موتوا قبل ان تموتوا غافل
نباشی بیت به بند دهر چه ماندی بمیر تا برهی ه که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها ه
تا در بند اظهار ممیزی مبتلای قید هر بی خبری متن مثنوی دانه پنهان کن بکلی دام شو ه
غنچه پنهان کن گیاه بام شو ه دانه باشی مرغکانت بر چنند ه غنچه باشی کودکانت بر کنند ه
هر که داد او حسن خود را بر مزاد ه بس قضای بد بسوی او رو نهاد ه چشمها و خشمها و رشکها ه
بر سرش ریزد چو آب از مشکها ه دشمنان او را ز غیرت میدرند ه دوستان هم روزگارش می برند
اما مضرت تضییع روزگار کسی داند که در روزگار عمل کرده باشد و از درخت عمل بر خورده
بس ترا چاره آنست که از آتش قهر و آب رشک اعدا در پناه خدا گریزی متن مثنوی
تا پناهی یابی انگه چون پناه ه آب و آتش مر ترا گردد سپاه ه نی بر اعداشان بکین قهار بود ه
نوح و موسی را نه دریا یار بود ه آتش ابراهیم را چون قلعه بود ه تا برآورد از دل نمرود دود ه
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند ه قاصدانش را بزخم سنگ راند ه گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشد از شمشیر تیز ه قال قدس سره وداع کردن طوطی خواجه و پریدن خواجه از گفتار
و کردار طوطی نصیحت پذیر شد کما قال قدس سره متن خواجه با خود گفت کین پند منست ه

راه او گیرم که این ره روشنست ه جان من کمتر ز طوطی کی بود ه جان چنین باید که نیکو پی بود
یعنی در زندگی از قفص قالب خلاص باید شد تا راه نمای دیگران باشد قال قدس سره حضرت
تعظیم خلق و انگشت نمای شدن متن ه تن قفص شکلست تن شد خار جان ه در فریب داخلان
یعنی از عشوه و فریب و خوش آمد داخلان و خارجان طوطی جان غریب که از گلزار روحانیت
دور افتاده و بمقاسات شدائد خار زار دنیا و قفص قالب تن در مانده است اما از یاد
وطن اصلی لحظهٔ فارغ و غافل نمیشود بحکم اخلد الی الارض واتبع هوی و مبتلای بلای نسیان
گردد و بو سوسه داخلان و خارجان قفص تن خار جان شود چه عشوه و فریب و وسوسه و خوش
آمد سبب زیادهٔ هستی و موجب خویشتن پرستی گردد و تدبیر خلاص ازین قفص چنانکه دانستی
خلع وجود و نفی و شهود است و استیناس و اعتراض بفریب اهل روزگار منافی آن شیوه
چون بیچاره ضعیف الرای را انگشت نمای سازند و از روی فریب متن مثنوی نیست
آنش گوید نیست چون تو در وجود ه در جمال و فضل و احسان و وجود ه آنش گوید هر دو عالم
جمله جانها مان طفیل جان تست ه او چو بیند خلق را سرمست خویش ه از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او ه دیو افکندست اندر آب جو ه لطف و سالوس جهان خوش لقمه
ایست ه کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست ه آتشش پنهان و ذوقش آشکار ه دود او ظاهر شود پایان کار
و اگر ترا گمان آن باشد که من مدح مادح را بی خرم و خوش آمدی که از روی طمع میگوید بدان
پی می برم پس مدح او سبب افتخار و قربت او سرمایهٔ اعتراض نتواند بود و خویشتن را در
هنگام هجو گفتن مادح بیاز مای و انصاف خود را کار فرمای به بین که چون طمع مداح از تو
منقطع شود و درمیان جمعی زبان بهجو بگشاید ترا هیچ المی از آن بخاطر می آید یا نه چون از قدح
او شورش جان و الم انفعال تو در عیان می شود بدانکه مدح نیز اثر کرده است اما از شیرینی

وخوش اثرانزا ادراک نکرده باز و منقضی شده است چنانک اگر مطبوخ با خفت خوری
سوزش آن دیرکشد و اثران نیز دیر ظاهر شود و اگر حلوا و شکر بخته حلاوتش زود
منقطع شود اما دلیل وقت که اثر اوست دیر ظاهر شود پس بحکم و بضدها تتبین الاشیاء
بر تو منکشف شود که خوش آمد و فریب مردم را در طمع توجه نوعی اثرها ست متن
نفس از بس مدحها فرعون شده کن ذلیل النفس هونا لا تسد تا تواضع بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش و بتعریف اهل غرض مغرور مشو که چون اغراض
منقطع شود فی الحال اعراض کنند منظومه این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی
تا طعام که هست می نوشند همچو زنبور بر تو می جوشند باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسهٔ رباب شود ترک یاری کنند و دلداری معرفت خود نبود پنداری
پس شرایط تحامی عن دار الغرور بتقدیم رسان و بمشاهده تماشا اندکان وما لم یشاء لم یکن
بر حول و قوت خویش اعتماد مکن زیرا که متن این همه گفتیم لیک اندر بسیج بی عنایات خدا هیچیم
بی عنایات حق و خاصان حق گر ملک باشد سیاهستش ورق پس طریق التجا بدرگاه آله
فرو مگذار و سعی و اجتهاد خویش در نظر میار و در اوان عرض بضاعت مزجاة دعوات از
روی مناجات حضرت رفیع الدرجات میگوی متن مثنوی ای خدای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا این قدر ارشاد تو بخشیده تا بدین بس عیب ما بوشیده
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش متصل گردان بدریاهای خویش قطرهٔ علم است اندر جان
وا رهانند از هوا و ز خاک تن قطره را دریا ساختن و از ذره آفتاب بر افراختن کمینه
بخشایش تست لاجرم پیش از آنک هوای نفس و خاک بدن قطرهٔ دانش را خفیف و نسف کنند
بدریای ذات معانیش متصل گردان اگر چه متن مثنوی قطره کو در هوا شد یا بریخت

از خزینه قدرت تو کی گریخت گر در آید در عدم یا صد عدم چون بخوانیش او کند از سر قدم
از عدمها سوی هستی هر زمان هست یا رب کاروان در کاروان خاصه هر شب جمله افکار و عقول
افکند در بحر زخار اسرار کم می شود متن باز وقت صبح آن اللهیان
بر زنند از بحر سر چون ماهیان و چنانک در ایام خزان صد هزاران شاخ و برگ در دریای
به نهایت مرگ فرو میروند باز امر پروردگار نسیم بهار را در حرکت آرد زمین چمن
حله پوش و هوایش عنبر فروش گردد و باز درختانش برجا بر سوی چمنها دکان بزازی
گشایند و ریاحینش بر هر گذرگاه طبلهٔ عطاری نهند و گلهای حمرا چون اهل سودا خرد ما
زر در میان بسته بیایند متن ای برادر عقل یکدم با خود آر دم بدم در تو خزانست و بهار
بسط تو بهاریست و گلکش قبض تو خزانیست ناخوش گاه نشاط و هنگام انبساط باغ دل
چمنی بهشت آیین و روضه نمودار بزم قدس و خلد برین گردد و در اوان قبض فراغ
به فروغ باغی بی ثمره چون وعدهٔ دروغ باشد و چون از روی بسط باغ دل پرشکوفه و
ریاحین و حسرت خلد برین گردد و کلمات شریف و نکات لطیف که بمنزلهٔ نسیم آن گلزار است
روی لاجرم نماید حضرت مولوی قدس سره میفرماید متن این سخنهای که از عقل کلست
بوی آن گلزار و سرو و سنبلست بوی گل دیدی که آنجا گل نبود جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بوی کلمات اهل عرفان بوی روضهٔ جانست چنانک بوی پیرهن یوسف نور دیده و بصر
کنعانست متن بوی بد مر دیده را تاری کند بوی یوسف چشم را یاری کند
تو چو یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش یعنی چون مرشد نیستی انتظار
شاد کن و چون غنی نیستی در حضرت اهل کرم عرض مراد کن متن پیش یوسف نازش و خوبی
جز نیاز و آه یعقوبی مکن نا یافته از یافت بلاف و به تار و بود نسج منقطع مباف با روی

نازیبا نازمفروشش وجوعه ناچشیده از مستی مخروش متن بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی ٭ تا زرا زردیی بباید همچو ورد ٭ چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز ٭ سخت باشد چشم نابینا و باز ٭ چون دانستی که معنی چون
طوطی اظهار نیاز و نفی خودنمایی و ترک ناز بود و تو نیز باظهار فضل و هنر مپرداز وجود
را در پیش عیسی نفسی مرده ساز متن تا دم عیسی ترا زنده کند ٭ همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ ٭ خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ ٭ سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش ٭ قال قدس سره داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه
از بهر خداوند تعالی و تقدس چنگ زد از بی نوایی حصه دوستان ازین داستان
تعلیم مقام استغراق و فناست و فنا غایت معارج از تعشق و نهایت مدارج اعتلاست
و سرمایه بقای ابدی و واسطه مشاهده لقای حمدی است در اثنای این قصه قصه‌های دیگر
از حقایق و اسرار هست قصه آنست که در عهد صاحب محراب و منبر امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه چنگیی خوش نوازی بلبل آوازی بود که چون چنگ نوازیدن ساز دادی زهره
را زهره دریدی و مرغ طرب از چنگ افتادی متن مجمع مجلس دمش آراستی ٭ ٭
وز نوای او قیامت خاستی ٭ همچو اسرافیل کاوازش بفن ٭ مردگانرا جان در آرد در بدن
همچنانکه نفس اسرافیل روح بخش و راحت افزاست متن انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
طالبان را زان حیات بی بهاست ٭ و لیکن چون گوش حسی محرم این نغمات نیست هر کسی را
از آن نغمات نصیبه حیات نیست آدمی در شناختن نغمه پری اعجمی است با وجود آنکه نغمه پری
و بنی آدم هر دو از نغمات این عالم اند پس نغمه روح پاک را بیرون صوامع افلاک است
مر آدمی چگونه دریابد آدمی و پری زندانیان فرش اند و دلهای انبیا و اولیا ساکنان عرش

آدمی و پری را بحکم یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض
مجال بیرون آمدن از اقطار ارض و سموات نی و دلها را محافل قدس و مجالس حظ
در دو عالم اسما و صفات خیمه بس آواز راز انبیا و نغمه اسرار اولیا را بی کشادن گوش
و دل جان نتوان شنید متن زانکه هر محسوس را حسی جداست ٭ اگرچه بشرح نغمات دل اولیا
از حد تقدیر بیرون و از حیز تسطیر افزون اما بحکم آنکه میگوید مصرع زانبار کف کم کند می
عرضه کنند اندر شرا حضرت مولوی یک نغمه از آن نغمات بگوش طالبان نجات می رساند
اولا نغمه اندرون اولیا آنست که گویند ای اجزای محروم از مشاهده جان و دل معتقد
آن سرای آب و گل متن هین ز لای نفس سرها بر زنید ٭ این خیال و وهم یکسو افکنید
وای برسیده کان عالم کون و فساد که تخم جان نامی شما در آب و گل هرگز نروئید و نبات
ثانیه نداد گوش نزدیک آرید که آن نغمات که سرمایه حیاتست از شما دور نیست ولیکن
در شرح نغمه سرای دستور نیست متن گر بگویم شمه زان نغمها ٭ جانها سر بر زنند از دخمها
ای جانهای مرده در گور تن و از غشاوه تعلقات بوشیده کفن اولیا اسرافیل وقت اند
که در نفس مبارک ایشان جانها را حیات تازه است و در نغمات ایشان راحت بی اندازه بس
هر کدام جان مرده که استماع نفس و آواز نغمات ایشان کند متن گوید این آواز زاواز جداست
زنده کردن کار آواز خداست ٭ ما بمردیم و بکلی کاستیم ٭ بانگ حق آمد همه برخاستیم ٭
بدانکه ارباب تفسیر و اصحاب غریب گفته اند هرگاه که عرضی در وصف الهی ذکر کرده شود غرض
نهایت آن عرض می باشد چنانکه خواجه علیه السلام فرموده ان ربکم حیی کریم یستحیی من عبده اذا
رفع الیه یدیه ان یردهما صفرا پس استحیا که تغیر و انکسار است عرض است و نسبت او بحضرت
الهی روا نیست اما نهایت استحیا از عدم اعطا المبنیة عطا دادن است پس غرض ازین عرض

استحیا ست نهایت اوست که اعطاست لاجرم بانگ و آواز که بحق نسبت کرده می شود
مراواز واستماع کلام وتفهیم مرام است که نهایت بانگ زدن و آواز دادن آنست واین
نکته باید که بر ذکر باشد که مواضع بسیار تر احتیاج بدان خواهد بود بانگ رب الارباب در حجاب
و به حجاب همان اثر در دهد که مریم را داد چنانک عیسی جان بخش ازو زاد پس آواز هر ولی
در حقیقت آواز اوست زیرا که ولی آنست که جمیع امور خویش بحق گذاشته باشد و کار
او را حضرت پروردگار بخود گرفته خاصه آواز خواجه علیه السلام که سرور انبیا و رهبر اولیاست
و متمکن متکای کان الله شاهد شاهد من کان لله کان الله له و صدرنشین صفهٔ لایزال عبدی
یتقرب الی بالنوافل حتی احبه و مظهر سر فاذا احببت کنت سمعه و بصره و یده و لسانه فبی یسمع
و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق ؛ لاجرم حضرت خواجه علیه السلام میفرماید ابیات منظومه
مطلق آن آواز خود از شه بود ؛ گرچه از حلقوم عبدالله بود ؛ گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو ؛ رو که بی یسمع و بی یبصر تویی ؛ سر تویی چه جای صاحب سر تویی ی
سرایجاد و خلایق و محبوب حضرت خالق تویی نامحرم در حریم جلال ما آنست که از مشاهده تو
محروم است و صاحب سر در سراپردهٔ وصال ما آنک محبوبیت تو او را معلوم است پس تو
سر پنهان مایی و ما را شمع شبستان آرایی چنانک نغمهٔ این معنی خود می سرایی که ابیت عند
ربی یطعمنی و یسقینی و صاحب سر ما محرمان و بی روان تواند متن چون شدی من کان لله از وله
من ترا باشم که کان الله له ؛ گاهی از برای پوشیدن تو از نظر اغیار گوییم انک لا تهدی من
احببت و فرماییم انک میت و انهم میتون و گاهی از برای جلوهٔ در چشم صاحبان اسرار بر سر
وحدت تنبیه کنیم ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و بحقیقت و وحدانیت اشارت نماییم ؛ که
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله متن گر تویی گوییم ترا گاهی منم ؛ هر چه گوییم آفتاب روشنم

۱۷۰
هر کجا تابم ز مشکات دمی ؛ حل شد آنجا مشکلات عالمی ؛ پس دم اولیاء الله دم حضرت آلهی است
لاجرم ظلمت دلها که از آفتاب ظاهر زوال نه پذیرد از ولی صاحب سر نور شمس الضحی
گیرد چون معلم اسما آدم را اوست تعلیم آدم همان تعلیم اوست متن خواه از آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر که خواه از کدو ؛ حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام میفرمایند خوشا آنکس
که مرا ببیند یا آنکس را ببیند که مرا دیده باشد متن مثنوی چون چراغی نور شمعی را کشید ؛
هر که دید آنرا یقین آن شمع دید ؛ همچنین تا صد چراغ ار نقل شد ؛ دیدن آخر لقای اصل شد
اختلاف چراغ مانع اتحاد نور نیست قال قدس سره در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام
دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها معنی آنست بدرستی و راستی که پروردگار شما را در ایام
روزگار شما نسایم خوش شمایم و گلش است پس شما معرض آن نفحات باشید یعنی همیشه از گلزار
جمال و بوستان وصال نفحات پر الطاف و سمات سر پادشاهی که جذبات الطاف رحمانی و سلسلهٔ
شوق انگیز اعطاف سبحانیست مشام جان ارباب شوق و دماغ دلهای اصحاب ذوق را
معطر میگرداند باید که علی الدوام متعرض آن نفحات و مستقبل آن سمات باشی و بحکم آنکه میگوید
بیت بوی نانی که شنیدی بهمان بوی برو ؛ که همان بوی بگوید که ترا خود نان چیست ؛ دامن
نفحات از دست جان نگذاری تا بگلزار وصال و گلشن اتصال بار یافته توانی گفت خاقانی گوید
از گلستان وصل نسیمی شنیده ام ؛ دامن گرفته بر اثر آن دویده ام ؛ بی بدرقه بگوی وصالش گذشته ام
با واسطه بحضرت خاصش رسیده ام ؛ اینجا گذاشته بد و بالی که داشته ؛ آنجا که اوست هم به پر او بریده ام
در دوستان آن نفحه منت نیست و در کمال افاضهٔ آن جنت ما دیدار آن نفخه را دیدهٔ بیدار
و دل واقف و جان هشیار باید لمؤلفه هر که بیدار بود دولت دیدار بدید ؛
دوست در جلوه و لی عاشق بیدار کجاست ؛ مهبوب این نفحات در جمیع اوقات حاصل است

اما تو از تعرض نسمات این نفحات غافل **نظم** در گرت تحفت اگر غفلتی برفت ٭
اینجا بجو و سهو کن و در عدم قضا ٭ اندم شنو که راحت از ان دم شنو و بدید ٭
اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا ٭ کسری ازین ممالک وصد کسری و قباد ٭
خطوا ازین مسالک وصد خط خطا ٭ هر کرا جان آگاه هست و دل ومتعرض این راحت
بقدر قابلیت واستعدات در هر وقتی از اوقات فیضی از نسایم این نفحات میگیرد
ابد الابدان نفحات را انقطاعیت ومتعرضات او را انتهانه **متن مثنوی**
نفخه امد شمارا دید و رفت ٭ هر کرا میخواست جان بخشید و رفت ٭ نفخهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانه خواجه تاش ٭ جان آتش یافت زو آتش کشی ٭ جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا ٭ مرده پوشید از بقای او قبا ٭ اگرچه عالم پر از نفحات گلشن
حقایق الهی و آفاق معطر از نسمات ریاض دقایق پادشاهی است اما شرط دید نفحات
دیدهٔ لاینام ست وقابل اشتمام آن نسمات دماغ بی زکام **لمؤلفه** خیز که از ساحت گلزار رب
میرسد الحق نفحات ای پسر ٭ مرده پوسیدهٔ صد ساله را ٭ میدهد آن نفخه حیات ای پسر ٭
بحکم **الطیبات للطیبین** نفحات غیب را جان مبرا از عیب باید **نظم** ٭
تازگی وجنبش طوبیست این ٭ همچو جنبشهای خلقان نیست این ٭ گر در افتد در زمین وآسمان
زهرهاشان آب گردد در زمان ٭ اگر هر موجودی قابل قبول امانت نفحات بودی در
اوان عرض سموات وارض ابا از حمل ننمودی کما قال انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
یعنی امانت در محبت را که نفحهٔ روضهٔ احدیت وموروث کمال معرفت جناب احدیت
و واسطهٔ التزام تکالیف ورابطهٔ ترقی باعلی معارج حقیقت است جانک هر طایفه

در تفسیر امانت ملاحظهٔ یکی ازین معانی کرده اند ما که پروردگار عالمیم و بر و زنده امیانیم
بر سموات وارض وجبال عرض کردیم ابا نمودند وبه نهایت برسیدند وقابل قبول
این امانت نیامدند اما آدمی که سوختهٔ آتش محبت بود هر چند او را عقل جزوی می
گفت باری که از ان حمل کل کل عاجز آید جزو وجزو را مجال حمل ان نباشد وجزوی
که متصدی بحمل گردد بغایت جهول بود و هر چند نفس سرکش به طاقتی اظهار میکرد
ومیگفت باری که جواهر علوی وهیاکل سفلی همه از حمل او عاجز آمدند بر من تحمیل کردن
از غایت ظلومیت هرگز بدان مقالات التفات ننمود ودر مخاطبه دوست میگفت
بیت بار امانت تو زسر کی فرونهم ٭ گر نام ما ظلوم نهی یا لقب جهول ٭ وتحمل امانت
در محبت که نفحهٔ روضهٔ احدیت است مبادرت کرد که وحملها الانسان انه کان ظلوما
جهولا نه ظلومی وجهولی بدان معنی که گفتیم حمل این امانت نتوان کرد **بیت**
کار نازک دلان رعنا نیست ٭ سنگ زیرین آسیا بودن ٭ شیخ اوحد الدین کرمانی
میفرماید **بیت** دل نادان من امانت عشق ٭ هم به پشتی ان کرم برداشت ٭
یعنی چون عرض کنندهٔ امانت قادر وحکیم ودانا وکریم است هر اینه عرض او خالی از حکمت
نباشد وچون دانا بر مقدار قوت وطاقت منست از روی کرم مرا قوت بار
حمل امانت کرامت فرماید پس بحکم انا عند ظن عبدی فلینظر بما شاء حضرت الهی میفرماید
ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی بنی آدم را ما عزیز ومکرم ساختیم واز
روی کرم بجمال او پرداختیم واو را در زیر بار امانت عاجز نگذاشتیم چون او
با همه عجز وضعف بار ما برداشت ما با این همه قوت وقدرت او را در زیر بار کی
گذاریم برداشتن این بار آسان نیست واشتمام نسایم رایگان نی **متن مثنوی**

خود زنیم این دم به منتها ○ باز خوان ما بین ان تجلیها ○ ور نه چون انشق منها چون بلی
کر نه از بیمش دل کس خون شدی بعد ازین حضرت مولوی قدس سره بیان این معنی
میکند که در شرح نفحات ربانیه و تقریر نسمات رحمانیه و شمول فیضان آن نفحات و عموم
تأثیر آن نسمات نکات عجیبه و اشارات بجیبه دست میداد اما لقمهٔ چند صوری
با معنوی مانع کشف بعضی اسرار بطریق مثنوی گشت و بواسطهٔ لقمهٔ لقمان جان در بیان
حکم الهی موسوم بسمت حرمان شد و خار رخار لقمه و غذای خار بار لقمان همایون لقا گشت
متن جان لقمان که گلستان خداست ○ پای جانش خستهٔ خاری چراست ○ شرح
اشتر وجود انسانی اگر خار خوار نبودی جان مصطفی زاد که برین اشتر سوار است از
زخم خار آزرده خار نبودی متن اشترا تنگ گلی بر پشت تست ○ کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ ○ تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ ○ باز حضرت مولوی
قدس سره در مخاطبهٔ بعضی جانها که از تعرض نفحات گلشن ربانی و اشتمام نسمات گلزار رحمانی
غافل اند میفرماید متن ای بگشته زین طلب از کو بکو ○ چند میگویی که گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار را بیرون کنی ○ چشم تاریکست جولان چون کنی ○ تر ای جان مصطفی
زاد که بحکم حدیث مشهور از رشاش نور محمد زاده و از برای اکتساب کمالات در خار
زار عالم افتاده اولا خار را از پای خویش بیرون می باید آورد یعنی بار ثقل جسمانی
کمتر باید کرد تا مشام جان لایق شمیدن نسمات نفحات گلزار حقایق گردد و زمان حمیرا ای
روح با مصطفی مصاحبه نفخه از روی کلیمی قابل کشف دقایق گردد چنانکه حضرت مصطفی
علیه السلام در اوان استغراق بمکالمهٔ عایشه رضی الله عنها انس با این همه عالم نمی گرفت
و مجال قرار نداشت نفحات رب را نیز بکلیم جان آگاه و ندیم دل متوجه بدان درگاه ظهور

تأنیث متن مصطفی آمد که سازد همدمی ○ کلمینی یا حمیرا کلمینی ○ ای حمیرا آتش اندر نه
تا ز نعل تو شود این کوه لعل ○ بعد از آن عذر اطلاق لفظ حمیرا که تصغیر حمراست و صیغهٔ مؤنث
میخواهد که روح نیز در لغت عرب مؤنث است مؤنث سماعی اما روح در حیز ذات خود متن
از مؤنث و ز مذکر برترست ○ این نه آن جانست کز خشک و ترست ○ صفت جانی میکند که
همیشه متعرض نفحات باشد و نسبت او با نفحات چون نسبت عایشه باشد با مصطفی لاجرم
گرم آتش جوش کننده و عین خوشی است در مقالات گذشته گذشته است که عشق را بطریق
تعریف دانستن دیگرست و عاشق شدن دیگر باز بواسطهٔ تأثیر عشق عین عشق گشتن و
بتمامی ورق هستی خود در نوشتن دیگر پس حضرت مولوی بدان اشارت میفرماید متن
با تو شیرین از شکر باشی بود ○ کان شکر روزی ز تو غایب شود ○ چون شکر گردی و تأثیر وفا
پس شکر کی از شکر باشد جدا ○ عقل جزوی عشق را منکر بود ○ گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست ○ تا فرشته لا نشد اهرمنیست ○ او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آیی لا بود ○ لا بود چون گشت از هستی نیست ○ چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
چونکه تنبیه کرده شد برانکه روح را با جذبهٔ عشق و نفخهٔ رب و خلیفهٔ کلیم و طریقهٔ ندیمیت
و قابل خطاب و قایل جواب اکنون صفت حسن ندای او میکند و روح افزایی و راحت
رایی او را بصفت صفایی که دارد بیان میفرماید متن مثنوی جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال ○ چون آیینهٔ جان مصفای بلال از بر تو جان مصطفی قبول نور
یافته گشت کمال کرده بود ندای او روح افزای و راحت زای بود و لهذا حضرت خواجه
علیه السلام ارحنا یا بلال میگفت یعنی نفس زن از آن دمی که در جان تو دمیده ام و فر آن دم از
نفحات الهی رسیده متن آن دمی کادم از او مدهوش گشت ○ هوش اهل آسمان بیهوش گشت

تو نفخ

مصطفی خویش شد زان خوب صوت ٥ شد نمازش آن شب تعریس فوت ٥ ابو قتاده
روایت میکند که در غزوه از غزوات با حضرت مصطفی علیه السلام تعریس کردیم یعنی در
آخر لیل از برای اندک استراحت فرود آمدیم وچنان در خواب رفتیم که ما را حرارت شمس
بیدار ساخت پس سوار شدیم وچون آفتاب بلند برآمد فرود آمدیم وحضرت رسالت
بلال را فرمود تا اذان گفت ونماز فوت شده را بجماعت قضا کردیم بعضی ارباب اشارات
گفته اند که خواجه علیه السلام چون فرود آمدند وصبح نزدیک شد ومیخواستند که باستراحت
مشغول باشند بلال را فرمودند که تو بیدار باش وچون سپیده دمیدن آغاز کند ما را بیدار
ساز لاجرم ازین جهت که با وجود حی لاینام اعتماد بر بیدار ساختن بلال کرده شد خواب
را بر همه چنان گماشتند که از آفتاب برآمدن خبر نداشتند واین از روی غیرت بود تا حبیب
را بغیر محبوب التجا نباشد چنانکه یوسف علیه السلام چون تعبیر رویای آن دو کس در زندان
کرد یکی را نجات او گمان می برد گفت مرا در پیش حاکم یاد کنی پس از روی غیرت ورا
چند سال دیگر در زندان باز داشتند ودرین باب عتاب مستطاب در رسید چنانکه در دفتر
ششم خواهد آمد وشیخ فرید الدین عطار قدس سره نیز در مصیبت نامه میگوید ابیات منظوم
یوسف صدیق در زندان شاه ٥ دید روح القدس را آنجایگاه ٥ گفت ای سر تا قدم جان نفیس
در چه کاری تو درین جای خسیس ٥ در میان عاشقان چون آمدی ٥ کز کنار رسد ره بیرون آمدی
گفت پشت آدم ای رهنمای ٥ تا بگویم من که میگوید خدای ٥ تو چه بد دیدی ز ما کین جایگاه
جستی از ما بغیر از ما پناه ٥ چون بود در کار رب العزه یار ٥ کی گشاید از عزیز مصر کار
کی عزیز مصر دارد کار تو ٥ بس بود چون حق عزیزی یار تو ٥ با تو همچون من عزیزی کار ساز
با عزیزی اینچنان گویی تو راز ٥ در عتاب این اگر تا چند سال ٥ حبس بکنم که خدایم ذو الجلال

وهو قوله تعالی فلبث فی السجن بضع سنین سبب غلبه خواب بر چشم نبی علیه السلام
در لیلة التعریس وفوت شدن نماز در پیش بعضی اینست که بذکر آن قیام نمود اما
آنچه از کلام مولوی درین موضع مفهوم میشود آنست که جذبه عشق احدیت ونفخه روضه
هویت عروس جان خواجه را چنان در ربوده بود وجان خواجه نیز در مشاهده جمال شاهد
عشق چنان مستغرق شده که پروای پرداختن بحال بدن نداشت ولهذا حضرت
خواجه علیه السلام متن سر از آن خواب مبارک برنداشت ٥ تا نماز صبحدم آمد بچاشت
وچون شب شب عروسی بود وجان خواجه با شاهد نفخه عشق بود واصحاب نیز از نسمات
آن نفحات که بمنزله دست بوس شاه دست مست گشتند کما قال قدس سره متن
در شب تعریس پیش آن عروس ٥ یافت جان پاک ایشان دستبوس ٥ عشق وجان هر دو نهان
کرده وش خوانده ام عیبی مگیر ٥ از ملال یار خامش کردمی ٥ گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو همین عیب نیست ٥ جز تقاضای قضای غیب نیست ٥ باقی ابیات تا آخر حرفی
محتاج بشرح نیست قال قدس سره قصه سوال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی
علیه السلام که امروز باران بارید چون سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست
حضرت خواجه علیه السلام بتشییع جنازه یکی از دوستان بسوی گورستان رفت وان
تخم وجود انسانی در زمین نشاندند تا در بهار حشر درخت وجود در گلزار نشر سر بر زنند نظم
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست ٥ چرا بدانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که پر برون نامد ٥ ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد ٥ واگر
دیده انوار بین باشد وگوش اسرار چین بود معاینه توان دیدن وصریح توان شنیدن
که چنار دستها برآورده وسوسن زبان دراز کرده وغنچه دهان گشاده با شارت

از و نیز ه

صحیح و عبارات فصیح راز ضمیر خاک میگویند و وصف آثار رحمت خداوند پاک میگویند
بیت درخت و سبزه برآید ز خاک و این گوید ، که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید
و بموجب قضیهٔ مرضیهٔ فانظر الی آثار رحمة الله در هر بهاری از احوال حشر نشانی میدهد و
بر کوری منکران که قایل تقدم جهان و سبزه و درختان و بهار و خزانند حق تعالی در باطن
دوستان گلزاری غیر این باغ و بوستان بروی یابند تا باشد که بویی از گلشن جان
بمشام جان منکران رسد اما متن منکران همچون جعل زان بوی گل ، یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول می سازند و عرق ، چشم می دزدند از آن لمعان برق ، چشم می دزدند و آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مامنی ، چون خواجه علیه السلام از گورستان بازگشت و با عایشه
صدیقه همراز گشت صدیقه در جامهای خواجه احتیاط کرد اثر باران ندید از خواجه هم
پرسید گفت بسیار باران بارید و عجب اثر آن بر جامهای شما پیدا نیست حضرت خواجه عم
متن گفت چه بر سر فکندی از ازار ، گفت کردم آن ردای تو خمار ، ، ابر سما
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب ، چشم پاکت را خدا باران غیب ، نیست آن باران ازین
هست ابر دیگر و دیگر سما ، قال قدس سره تفسیر بیت حکیم سنایی رحمة الله علیه نظم
آسمانهاست در ولایت جان ، کارفرمای آسمان جهان ، در ره روح پست و بالاهاست
کوههای بلند و دریاهاست ، مشایخ عظام علیهم رضوان الملک العلام در کشف بعضی
وقایع غیبی آورده اند که چون آینهٔ دل بتدریج از تصرف مصقلهٔ لا اله الا الله
صقالت پذیرد و زنگار طبیعت و ظلمت صفات بشریت ازو محو شود که ان لکل شیء
صقالة و صقالة القلوب ذکر الله پذیرای انوار غیبی گردد و سالک نخست صقالت
و ظهور انوار مشاهدهٔ انوار شود پس اول از مشاهدهٔ اراضی و جبال که صور

اجزای بدن است ترقی کند بمشاهدهٔ باران دریا و ابرهای سپید شعاع آب و هوا
صافی بعد از آن چون مشاهدهٔ انوار کرد در بدایت حال آن انوار بیشتر بر مثال
بروق و لوامع و لوایح پدید آید شعر یا ایها البرق الذی یلمع ، من ای اکناف الحمی تقدح
بعد از آن هرچند صقالت و صفا و روحانیت زیادت گردد بیشتر و قوی تر مشاهده
افتد چون مشاعل و اشتهای افروخته تا بحدی که مرتقی شود بدرجهٔ مشاهدهٔ اجرام علویه
از کواکب و اقمار و شموس و منشا بعضی انوار سابقه نور ذکر و نور وضو و نور
تلاوت سایر عبادتست بقدر صفای دل مشهود شود اما آنچه در صورت علویات پدید
چون کواکب و اقمار و شموس از انوار روحانیت بود که بر آسمان دل بقدر
صقالت آن ظاهر شود و چون آینهٔ دل بقدر کوکبی صافی شود نور روح بقدر کوکبی پدید آید
و اگر صفای او زیاده شود نور روح بقدر ماه نماید و چون آینهٔ دل در صفا کمال گیرد و
پذیرای نور روح بر مثال خورشید مشاهده افتد و چندانک صفا خورشید رخشان تر
بیت
باوقت بود که هزار بار از خورشید صورت درخشان تر نماید و دیده از ناظر در باید
حشمت ضعیف میشود از قرص آفتاب ، صد همچون آفتاب خجل از لقای او ، و گاه
بود که از پرتو آفتاب روح نفس صفا یابد و مانند آسمانی عظیم در نظر آید چنانک آسمان
دل بر آنجا مانند کوکبی یا ماهی پدید آید لاجرم حضرت مولوی در تفسیر بیت حکیم سنایی
بدین معنی اشارت فرموده متن غیب را ابری و آبی دیگرست ، آسمان و آفتاب
ناپدید آن الا که بر خاصان پدید ، باقیان فی لبس من خلق جدید ، در مصراع آخر تلمیح است
بدان آیت که بل هم فی لبس من خلق جدید یعنی آنها که اعتقاد با آخرت ندارند نشاة
خلق را منکرند و درین تلمیح تلویح است بدان معنی که آسمان و آفتاب و ابر و آب و

وغیران که در عالم غیب اند به هیچ شبهه و ریب حقایق ثابته اند وانچه از اجرام علوی
و هیاکل سفلی که در خارج مشاهده می افتد ظلال ان حقایق و همچنانکه ظلال را بقا نیست
و هر زمان نوی شود اما تجدد امثال مستمر می نماید جمیع عالم نیز در نظر محقق همچنین است
اما غیر عارف ازین خلق جدید آگاه نیست چنانکه گذشت متن مثنوی معنوی
هر نفس نو میشود دنیی و ما ۞ بی خبر از نو شدن اندر بقا ۞ و نور همه علویات که در غیب
مشاهده می افتد مستفاد از روح است و نور روح مستفاض از حضرت ملک فیاض
پس بحقیقت باقی و مدبر و متصرف در غیب و شهادت نور حضرت احدیت است و دیگر
همچنانکه در عالم شهادت باران و باد و افتاب بهاری تازه کنند حیات و پرورش
کننده نباتات است و باران و باد بهاری برنده طراوت و زایل کننده نضارت است
متن مثنوی همچنین در غیب انواعست این ۞ در زیان و سود در ربح و غبین ۞
این دم ابدال باشد زان بهار ۞ در دل و جان روید از وی سبزه زار ۞
فعل باران بهاری با درخت ۞ آید از انفاسشان در نیک بخت ۞ یعنی تاثیر انفاس
روح افزای ابدال و اثار راحت زای ارباب و شوارق ضمایر اصحاب ذوق
و بوارق سرایر اهل شوق که بمنزله باران و باد و افتاب بهاری اند در قابل ظاهر
میگردد که بمنزله درخت سبز ست نه در افسرده غافل که بمثابه درخت خشک است متن
گر درخت خشک باشد در مکان ۞ عیب آن از باد جان افزا مدان ۞ باد کار خویش دارد و برید
انکه جانی داشت بر جانش گزید ۞ پس اگر جان قابل داری و سرسبزی گلزار جان طلب
میکنی استفاضه از انفاس نفیس بر خاطر فیاض اهل الله کن که بمنزله باد و باران
و افتاب بهاریست و انکلمات گرم و سرد و نرم و درشت که در باب ارشاد گویند

مپرهیز که حضرت خواجه علیه السلام میفرماید اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما
یعمل باشجارکم یعنی سرمای بهاری را غنیمت دارید که در حیات تازه بخشیدن و پرورش
دادن با ابدان شما معامله میکند تا اشجار شما متن مثنوی لیک بگریزید از سرد خزان
کان کند کو کرد با باغ و رزان ۞ اهل حدیث این خبر را بر ظاهر حمل کرده اند ولیکن
چون حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که اوتیت جوامع الکلم یعنی حضرت الهی بتفیض
فضل نامتناهی مرا در افانین کلام و در قوانین کشف مرام ان قوت و اقتدار داد
که در یک کلام خویش عالمی از معانی درج توانم کرد تا هر کس بقدر قابلیت و ادراک
و بحسب صفای ذهن و دراک مناسب حال خویش معنی فهم تواند کرد لاجرم ارباب
بصایر و اصحاب سرایر درین حدیث میگویند متن ان خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان عین بهارست و بقاست ۞ پس نفسی که از نفس و هوا خیزد باد سرد خزانیست
و دمی که از عقل و جان روح افزاید سرمای بهار روحانیست و عقول و ارواح را در
درجات کمال تفاوت مراتب بی نهایت است لاجرم اهتمام باید نمود تا عقل جزوی
تو با عقل کامل کلی متصل گردد و روح انسی تو با روح قدسی همنفس شود و این معنی
جز بیاری نفس اولیا درجات که بهار تازه و آب حیات اند دست نمیدهد لاجرم متن
از حدیث اولیا نرم و درشت ۞ تن مپوشان زانکه دینت راست پشت ۞ گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
تا ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر ۞ گرم و سردش نو بهار زندگیست ۞ مایه صدق و یقین و بندگیست
قال قدس سره پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی علیه السلام که سر باران
امروزینه چه بود ۞ صدیقه از حضرت خواجه علیه السلام استفسار نمود که ای خلاصه هستی و
زنده وجود حکمت باران امروزینه چه بود ۞ مثنوی این از آن لطف بهاریات بود

یا ز پاییزی بر آفات بود ۔ خواجه علیه السلام گفت این باران از برای تسکین غبار
اندوه و غم بود که از هجوم مصایب بر بنی آدم غلبه میکند و اگر چنانک این
چنین آب رحمت بر آتش محنت و مصیبت نریزند از نار ذنوب و نوایب
و از آتش هجوم مصایب دل ارباب درد بتمامی سوخته شود ۔ متن مثنوی ۔ بیت
آتش این عالم ای جان غفلتست ۔ هوشیاری این جهان را آفتست ۔ هوشیاری زان جهان
غالب آید پست گردد این جهان ۔ هوشیاری آفتاب و حرص و رنج ۔ هوشیاری آب و این
زان جهان اندک ترشح میرسد ۔ تا نغرد در جهان حرص و حسد ۔ گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند درین عالم نه عیب ۔ قال قدس سره بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن
انچنان مطرب خوش آواز که نغمات دلنواز و عشاق پاکباز بنوا را خوشتر از
وصل نگار نمودی و ترانه با سوز و گداز او درویشان دل ریش را بهتر از مرهم
جان فگار بودی ۔ متن ۔ از نوایش مرغ جان پران شدی ۔ وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون مدتی بر آمد و قوی ضعیف گشت و بغایت نحیف شد آواز لطیف او [illegible]
و نوای جان افزای چنگ او ناخوش گشت ۔ متن ۔ خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
یا کدامین سقف کان مفرش نشد ۔ غیر آواز اندرون اولیا را که سرمایهٔ صفا و برگ
اصل وفا را غایت شفاست ۔ متن مثنوی ۔ اندرونی کاندرون نهاست از دمست
نیستی کین هستهامان هست ازوست ۔ کهربای فکر هر آواز او ۔ لذت الهام و وحی و راز او
مطرب چون ضعیف گشت و از فقر و نامرادی محتاج یک رغیف شد رفع حاجات بحضرت
رفیع الدرجات کرد و از روی مناجات گفت ۔ متن ۔ گفت عمری مهلتم دادی بسی ۔
لطفها کردی خدایا با خسی ۔ معصیت ورزیده ام هفتاد سال ۔ باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کس امروز مهمان توام ۔ چنگ بهر تو زنم آن توام ۔ بعد از آن آه کنان و اندوه گویان
چنگ برداشت و روی بگورستان یثرب آورد و میگفت ای پذیرندهٔ قلبها از
تو ابریشم بها میخواهم زیرا که از فضل بیکرانه و کرم بیبهانه تو آگاهم و بامثال این ابیات
ز بهر نغمات میکرد ۔ منظومه ۔ شکر که ره یافتم در حرم یار خویش ۔ شکر که بگشاد یار بر رو ز رخسار
ما و اقامت کنون در حرم یار خود ۔ ما و نظر بعد ازین بر رخ دلدار خویش ۔
کالهٔ بسیار عیب کز همه وامانده بود ۔ چون مدد از بخت یافت یافت خریدار خویش ۔
ساعتی چنگ نواخت و از برای استراحت از چنگ بالین ساخت چون چنگی در خواب شد
جان علوی از چنگ چنگی به تنگ آمده بود لحظهٔ از حبس تن آزاد گشت و از دیدار
گلزار غیبی شاد شد و تمنا میکرد که ای کاشکی ازین عالم دلکش بار دیگر رجوع بدان
تنگنای ننمودی تا در هوای این فضا همچو مرغ جان اصفیا به بال و پر جولان نمودی
و بی واسطهٔ چشم دیدی و بی زحمت گوش شنیدی ۔ متن ۔ مرغ آبی غرق دریای عسل
عین ایوبی شراب مغتسل ۔ که بدان ایوب از پا تا بفرق ۔ پاک شد از رنجها چون نور شرق
و بر محبوسان زندان خاکی و رنجوران زخم طوارق افلاک رحم نمودی میگفت ۔ متن
این جهان و راهش ار پیدا بدی ۔ کم کسی یک لحظه آنجا بدی ۔ قال قدس سره در خواب
گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بدان مرد ده که
در گورستان خفته است مطرب را جان در جولان بود و تن در گورستان که حضرت
الهی خواب بر امیر المومنین عمر گماشت چون چشمش گرم شد هاتف آواز برداشت
و ندای میکرد ۔ متن ۔ آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست ۔ خود ندا آنست و این باقی صداست
جان خلیفهٔ حق از آن ندا لذتی می یافت و از فیض قالب باستقبال آن برید غیبی می شتافت

خوش ندایی که ترک و تاجیک و عرب بی واسطهٔ گوش و لب آن ندا شنیدی ولیکن
گفتی متن خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ ٭ فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
مردمی از وی همی راند الست ٭ جوهر اعراض می گردید هست ٭ الخ گفتم آگهی از
چوب و سنگ ٭ قصه بشنو در بیانش ٭ در تک ٭ قال قدس سره ٭ نالیدن ستون حنانه
که چون از برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شدند و گفتند ما روی
ترا به هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سوال و جواب
مصطفا علیه السلام با ستون بطریق صریحش در ابتدای اسلام حضرت خواجه
علیه السلام بستونه تکیه کرده احکام کلام ملک علام بمسامع اهل اسلام میرسانید چون
افتاب درخشان ایمان باوج رسید و دریای بی نهایت حقایق بموج پیوست تا بحکم
یدخلون فی دین الله افواجا گروندگان فوج فوج روی باسلام آوردند اهل
اقاصی مجلس از موائد فواید کلمات مستطابهٔ شریفه و الفاظ مستعذب لطیفه و از
مشاهدهٔ جمال عالم آرای و استماع صورت روح افزای راحت زای خواجه
هر دو سر محروم می گشتند باتفاق عشاق مشتاق منبری ساختند اول که خواجه
بران منبر نشست از ستون آواز ناله و حنین و صوت با درد و انین بمسامع
اهل مجلس از ارباب یقین در میرسید و حضرت رسول رب العالمین از و
سوال میکردند سبب ناله و زاری چیست و موجب درد و بیقراری کدام است
جواب می آمد که ای سلطان مسند وجود و راحت جان مجروح هر موجود ناله و حنین
من از الم فراق است و درد و انین من از سوز اشتیاق متن مثنوی جان
مسندت من بودم از من تاختی ٭ بر سر منبر تو مسند ساختی ٭ از فراق تو مرا چون سوخت

چون نالم بی توای جان و جهان خواجه علیه السلام گفت از حضرت عزت مسالت
نمایم تا ترا درخت بارور سازد تا اهل شرق و غرب از میوه و سایهٔ تو برخورداری
باشند یا در ان عالم طوبی فایق یا نخل باسق گرداند تا حیات و تازگی ترا انقضا نقصان
نباشد جواب آمد که سبزی درخت از آب و آفتابست و آب حیات و آفتاب عالی
درجات من تو بودی و دور از زلال تو مرا کدام طراوت و بی نظارهٔ آفتاب
جمال تو مرا کدام نضارت باز حضرت رسول گفت دعا کنم تا در حشر چون اهل عقول
محشور گردی و از زمرهٔ آدمیان منشور شوی جواب آمد که اگر از آن آدمیان باشم
که در محشر با تو انیس و در روضه با تو جلیس خواهند بود زهی سعادت و اقبال و
درجه و کمال مرا اینه بدین راضی باشم و بامید وصل با غم فراق بسازم بیت
بامید آنک روزی نظری کنی بحالم ٭ اگر از غم تو دردی بدلم رسد ننالم ٭ حضرت
خواجه علیه السلام متن آن ستون را دفن کرد اندر زمین ٭ تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا ایزد بخواند ٭ از همه کار جهان بیکار ماند ٭ هر کرا باشد زیزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار ٭ انچه از گفت و گوی ستون حنانه تقریر کرده شد
پیش اهل تحقیق محقق است افسرده و جماد صفتان دل مرده را ازین حدیث بوی نیست
متن گر نبودی واقفان امر کن ٭ در جهان رد گشته بودی این سخن ٭ ولیکن
گاه گاه بر تو باطن اهل الله دل صیقل زنگ زدای جان هر غافل میکرد و کور را نیز
از عصا و عصاکش فارغ می سازد و بطالت استدلال را بالقای شیطانه در نفی
این چنین اسرار نهان می کردند باز شناسند متن پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود ٭ پای نابینا عصا باشد عصا ٭ تا نیفتد سرنگون او بر حصا

باعصا کوران اگر ره دیده اند ٭ در پناه خلق روشن دیده اند ٭ گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران مرده اندی در جهان ٭ زیرا که از کوران کشت و درو و عمارت و تجارت
و سود نمی آید و با وجود عصا نیز راه گم میکنند چنانک ارباب بحث نیز و جدال و اصحاب
قیل و قال را حضرت ملک جلیل عصای قیاسات و دلیل داده است تا بدان راه
یابند و بدرگاه اله آیند این طایفه کوران بطلب راه پر داختند و عصا را آلت
جنگ ساختند و عصا را از روی خشم و بغض هم بر عصا دهنده عصا زدند
و دامن عصا کش که اولیای صاحب نظر اند بگذاشتند و خویشتن را راهبر راه
یقین پنداشتند متن حلقه کوران بچه کار اندرید ٭ دیده بان را در پیش دیده آورید
دامن او گیر کو دادت عصا ٭ در نگر کادم چها دید از عصا ٭ اگر اتباع ملت قویم و
قبول دین مستقیم بمجرد عقل و استدلال میسر شدی احتیاج بظهور معجزات نبودی
و عصا در دست موسی اژدها نگشتی و ستون حنانه از فراق مصطفی ناله نکردی متن
گر نه نامعقول بودی این مزه ٭ کی بدی حاجت بچندین معجزه ٭ این طریق شکر نامعقول این
در دل هر مقبلی مقبول این ٭ همچنان کوییم آدم دیو و دد ٭ در جزایر در رمیدن از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا ٭ سر کشیده منکران زیر گیا ٭ مراد از گیا ایمان ضعیف است
چنانک در اخراج شطا تقریر کردیم یعنی چون ظهور معجزات می بینند و مجال انکار نمی یابند
ایمان تقلیدی می گزینند و کفر و نفاق و فلسفه و زندقه خود را در طی ایمان لسانی می سازند
ولیکن از قدرت ایزدی متن با زبان گر چه تهمت می نهند ٭ دست و پا از شان گواهی میدهند
قال قدس سره اظهار معجزه پیغامبر علیه السلام بسخن در آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل
علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه السلام روزی ابوجهل سنگ ریزه ها

در دست گرفته بود و پیش حضرت رسالت آمد و گفت اگر در دعوی رسالت صادقی
بگوی که در دست من چیست حضرت خواجه گفتند من میگویم که در دست تو چیست یا آنچه در دست
تست بگوید که من کیستم ابوجهل گفت این دوم نادرتر است خواجه گفتند آری حق از این قادرتر
است و چون در خواستند متن از میان مشت او هر پاره سنگ ٭ در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت ٭ گوهر احمد رسول الله سفت ٭ چون شنید از سنگها بوجهل این
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین ٭ و مصداق فهی کالحجارة او اشد قسوة آمد قال قدس سره
بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با او آنچه هاتف آواز
داد امیر المومنین عمر بن الخطاب را خطاب مستطاب در رسید که ما را بنده ایست محترم
و در سرا پرده ولایت محرم تن او در گورستان خفته و جان او از شوق مشاهده لقای ما آشفته
ای عمر بشتاب و آن بنده ما را دریاب و هفتصد دینار را از بیت المال ببر و آن عاشق
صادق را از حاجت باز خر متن پیش او بر کای تو ما را اختیار ٭ این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها ٭ خرج کن چون خرج شد اینجا بیا ٭ امیر المؤمنین عمر از هیبت آن
حال بر جست و آنچه بر داشت و کمر خدمت در میان جان بست و در گورستان بسیار دوید
و غیر آن پیر چنگی کسی دیگر را آنجا ندید متن گفت حق فرمود ما را بنده ایست ٭ صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا ٭ حبذا ای سر پنهان حبذا ٭ همچو شیر شکاری بر اطراف دشت
چند گرت دیگر در گورستان بگشت چون یقین شد که درین مقام غیر پیر چنگی کسی دیگر نیست
متن گفت و با صد ادب آنجا نشست ٭ بر عمر عطسه فتاد و پیر جست ٭ چون امیر المؤمنین عمر را
مشاهده کرد لرزه بر اعضای پیر افتاد و خوف بر وی مستولی گشت متن مثنوی
گفت در باطن خدایا از تو داد ٭ محتسب بر پیر چنگی او فتاد ٭ اعوذ بعفوک من عقابک و

واعوذ بک من سخطک واعوذ بک منک بیت از تو بتو گر در گریزم جه کنم ه
پیش که روم قصه بدست که دهم ه امیر المؤمنین عمر چون روی زرد آن دردمند دید و آه
سرد آن مستمند شنید و شرم ساری او از گناه مشاهده کرد و بازگشتن او را بدرگاه
الله ملاحظه فرمود گفت ای بیچاره مترس که از حضرت وهاب کریم و تواب رحیم
بشارتها آورده ام متن چند یزدان مدحت خوی تو کرد ه تا عمر را عاشق روی تو کرد
خوشا قطره که دریای رضا جوی اوست حبذا ذره که مهر رخشان ثناگوی اوست نفسی
بنشین و با من دمساز شو و از سر بیگانگی برخیز و با یگانگی همراز شو و فرمود
که حضرت الهی بفیض شامل نامتناهی ابریشم بهایی فرستاد و این چنین فرمان در داد
که چون تمام شود باز بدین درگاه بیا پیر چون رمزی از عنایت بی غایت و رحمت بی
نهایت الهی شنید گاهی نعره میزد و گاهی جامه میدرید و از روی شرمساری با هزار
ناله و زاری در مخاطبه خویش میگفت و له قدس سره ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها
زان سوی او چندان وفا زین تو چندین جفا ه زان سوی او چندین کرم زین سو خلاف بی حدها
زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین خطا ه زین سوی تو چندین حسد چندین خیال ظن بد
زان سوی او چندین کشش زین سوی چندین عطا ه چون از آن کشش بهره گرفت و
از آن چشش لذت پذیرفت چنگ را بر زمین زد و تار را پاره ساخت و بشکستن
آن دل شکسته را بنواخت و همت بر ترک تعلق گماشت و راه زنه را از میان
برداشت و در مناجات حضرت رفیع الدرجات می گفت که ای رحیمی که رحمتت بی نهایت
بندگی کار بندگان ساخته که سبقت رحمتی غضبی ه و ای کریمی که کرمت دلهای عاصیان را
بنوید مغفرت بنواخته که لا تقنطوا من رحمة الله ای جباری که هرچه تو بندی کس نتواند

گشتن که ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و هرچه تو گشایی هیچکس نتواند بستن ه که
ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها نظم ای نفحات لطف تو نافه گشای هر دلی
بی نظر تو حل نشد عقده هیچ مشکلی ه گر نه چراغ فضل تو راه نماید از کرم ه قافلهای
شب روان ره نبرد بمنزلی ه ای بخشنده عطا و ای پوشنده خطا سرمایه عمری
بمن دادی که قیمت آن از هیچ عقل در نیاید و در سعادتی بر من گشادی که جز قدرت تو
از آن گشادن و بستن نتواند آه که سرمایه عمر تلف شد و هیچ سود نکردم و آن سعادت
از دست دادم و اندیشه بهبود نکردم راستی عمری راه عشاق زدم و طریق کار
نه پیمودم و سالها به نوایی راه برده عراق گرفتم و از درد فراق عزم حجاز ننمودم
متن وای کز آواز این بیست و چهار ه کاروان بگذشت و بیگه شد نهار ه مثنوی
ای خدا فریاد زین فریاد خواه ه داد خواهم نه ز کس زین داد خواه ه قال قدس سره
گرداینده عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق که
مستی است عمر گفت که بیگانه و زاری اثر مستی و دلیل هشیاریست متن مثنوی
راه فانی گشته راهی دیگرست ه زانکه هشیاری گناهی دیگرست ه بیگانه و هشیاریی
از یاد ما مضی است و ماضی و مستقبل حجاب راه خداست طریق فنا و مستی دیگرست
و راه هشیاری و هستی دیگر فانی گشته را خود خبر نیست و بی بخته را جوش نه خروش
و مای هوی و کف بر آوردن و جوش می مانند گره است بر نی متن مثنوی
تا گره با نی بود همراز نیست ه همنشین آن لب و آواز نیست ه ای خبرهات از خبر ده بی خبر
توبه تو از گناه تو بتر ه ای تو از حال گذشته توبه جو ه کی کنی توبه ازین توبه بگوش
ارباب طریقت و اصحاب حقیقت گفته اند که اگر سالک در حالت فنا از فنای خویش

جبر داد بود هنوز مشوب و کدورت هستی با او باقیست بلکه کمال در فنا آنست که
چون از نفس خویش فانی شود از مشاهده فنا نیز فانی گردد که غایت فنا فنا عن
الفناست چون سالک بدین درجه مرتقی شود حبال روابط بشریت بمقراض لا اله منقطع
کرده سلطان الا الله است که از تتق عزت و کبریا بر مقتضای وعده فاذکرونی اذکرکم
از لباس صوت و حرف مجرد گشته بود عظمت الوهیت ظهور یابد که کل شیء هالک الا
وجهه آشکارا گردد بس قلب و ذکر قلب در تیار بحار اذکرکم فرو رود و ذکر به شرکت
اینجا دست دهد حقیقت شهد الله انه لا اله الا هو در اینجا متحقق شود سر اشارت چنین
رازی که کنت ما قال احد الله الا الله درین مقام بظهور پیوندد و نسیم حقایق از گلزار
ابیات این الفاظ در اینجا بمشام جان رسد و الابیات هذه ابیات العربیه ۵
خرجتُ بها عنی الیها فلم اعُد ۵ الیّ ومثلی لا یقول برجعتی ۵ و افردت نفسی عن خروجی تکرما
فلم ارضها من بعد ذاک لصحبتی ۵ وغیّبت عن افراد نفسی بحیث لا ۵ یزاحمنی ابداء وصف بحضرتی
و اشهدت غیبی اذ بدت فوجدتنی ۵ هنالک ایاها بجلوة خلوتی ۵ وطاح وجودی فی شهودی و بنت عن
وجود شهودی ماحیا غیر مثبت ۵ مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست ۵ چونکه مرد و
تخته فانی گشت استغراق نیست ۵ تا تو مشتاقی بدان کان اشتیاق تو توییست
چون تو معشوق آمدی بس هستی مشتاق نیست ۵ چون فاروق رضی الله عنه بکشف امثال
این اسرار اشتغال نمود و از طریق قال رجوع بحال فرمود جان پیر چنگی واقف اسرار الله
و از خواب خود پرستی بیدار گشت متن مثنوی همچو جان بی گریه و بی خنده شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد ۵ حیرتی آمد درونش آن زمان ۵ که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از برای جست و جو ۵ من نمیدانم تو میدانی بگو ۵ حال و قالی از برای حال و

١٨٠

غرق گشته در جمال ذوالجلال ۵ غرقه‌ای که خلاصی نباشدش ۵ یا بجز دریا کسی نشناسدش
دیگر میفرماید که اگر عقل کلی تقاضا بر تقاضا نبودی عقل جزوی ما از اسرار حقایق
گویا نبودی و لیکن چون دریای کل عقلی بجوش می آید حقایق از تموج آن دریا بسواحل
جبینند کان اسرار معنوی در اصداف الفاظ مثنوی میرسد حقا که از برای چیدن
این لآلی و عیش و عشرت ساختن صد هزار جان گرامی بیک دم توان باختن عاشق
چون نزدیکی با معشوق است بفدا کردن جان نمیرد آفتاب تابان که از حضرت جانان
مستفیض است با فاضه انوار تیرگی نپذیرد متن در شکار بیشه جان باز باش ۵
همچو خورشید جهان جان باز باش ۵ جان فشان ای آفتاب معنوی ۵ مر جهان کهنه را بنما نوی
قال قدس سره تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی میکنند که
اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه
خداست نه مسرف راه هوا بدانکه حسن و قبح صفات بحسب مناسبت و عدم مناسبت
متعلق است مصرع صفت جود که پیرایه هر موجود است ۵ چون به موقع واقع شود غیر
محمود است تصرف در مال حق هم بامر حق باید مال خدا را از برای هوا صرف کردن نشاید
بیت اگر وا زینجا ربود با دلبری دیگر خورد ۵ تو کژ نشین و راست گو آن از چه باشد از
اگر مالی در راه هوا صرف کنی با مساک موصوفی و فرشته در حق تو خواهنده تلف
و اگر آب از دریا تشنه به رضای خداوندی بانفاق معروفی و فرشته را دعا درباره
تو بقای خلف غلامی که مال خواجه با او باشد و بهد یا در قصد خواجه مدد و کاری کند منفق
نیست و غلامی که مال خواجه از دست دزدان بجبر بستاند ممسک نه اگر مجرد چیزی صرف
کردن انفاق بودی ان الله لا یحب المسرفین نیامدی و اگر نا دادن مطلقا مذموم بودی

ولا تبسطها کل البسط وار ونشدی متن سروران که در حب رسول ٭ ٭
بودشان قربان بامید قبول ٭ بهر این مومن همی گوید زبیم ٭ در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است ٭ جان سپردن خود سخاء عاشق است ٭ ابن فارض
رحمة الله علیه میفرماید شعر ومن لم یجد فی حب نعم بنفسه ٭ وان جاد بالدنیا الیه انتهی البخل
فنا فی سبیل النفس فیها اخا الهوی ٭ فان قبلتها منک یا حبذا البذل ٭ معنی آنست
که هر عاشقی که در محبت جانان جوانمردی بجان نکند اگرچه بدادن همه دنیا دست گشاده
باشد بغایت امساک معروفست پس اگر عاشقی بیذل نفس خویش در راه دوست
مبادرت نمای واگر دوست بکرم کامل ولطف شامل قبول این بذل کند در حقیقت
بذل آنست لاجرم بگوی لمؤلفه ای با دل شکسته تر اکار آمده ٭ زخم تو مرهم دل افکار آمده
دیرم متاع قلب واصد هزار عیب ٭ واگه زروی لطف خریدار آمدم ٭ عاشق آنست
که در مشاهده بیکدم هزار جان پیش نهد واگر نثار جان او را جانان قبول کند منت
بر جان خویش نهد بلکه عاشقان صاحب همت در مخاطبه خود گویند بیتین منظومتین
به نیم جان که تو داری ویکنفس که تراست ٭ حدیث پیش کش ویاد کار نتوان کرد ٭
برو به پیش سگان درش فشان جان را ٭ که این متاع بدان رخ نثار نتوان کرد ٭ وچون
جان معیوب در راه محبوب ایثار کنی هر آینه جانی بهتر از آنت دهند عوض متن ٭
نان دهی از بهر حق نانت دهند ٭ جان دهی از بهر حق جانت دهند ٭ گر بریزد برگهای این چنار
برگ بی برگیش بخشد کردگار ٭ گر نماند از جود در دست تو مال ٭ کی کند فضل الهت پایمال
جان شور و تلخ پیش تیغ بر ٭ جان چون دریای شیرین را بخر ٭ زیرا که فنا موجب بقاست
ونیستی سرمایهٔ ارتقا نظم نه که قصاب بخنجر چو سر میش برد ٭ نهلد کشته خود را بلکه بکشد
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر ٭ تو ببین کین دم یکجا تا رساند جان تلخ و
شیرین فنا بدن وصد هزار جان شیرین ستاندن در قصهٔ خلیفه واعرابی وآب شور
بردن و برخورداری از وجله یافتن او بنوالهم وفقنا لافنا ناسوتینا فی لاهوتینک
قال قدس سره قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود ونظیر خود نداشت
در ایام خالیه واعوام ماضیه خلیفهٔ بود نیکو رای ملک آرای رای زرین او رایت جود
واحسان افراشته ونام فقر وحاجت از جهان برداشته آستان او قبلهٔ حاجات
راستان شده وآستین او در فیاضی چون بحر داستان گشته دل ودستش منبع الطاف
ومجمع اعطاف وآوازهٔ احسان او از قاف تا بقاف رسیده متن مثنوی مولوی
از عطایش بحر وکان در زلزله ٭ سوی جودش قافله بر قافله ٭ قبلهٔ حاجت در ودروازه‌اش
رفته در عالم بجود آوازه‌اش ٭ هم عجم هم روم هم ترک وعرب ٭ مانده از جود وسخایش
قال قدس سره قصهٔ اعرابی درویش وماجرای زن او بسبب قلت مال ودرویشی بدانکه
مراد از اعرابی درویش عقل است ومراد از زن او نفس چنانکه در مخلص قصه مصرح خواهد شد
ودر ابتدا از آن جهت تنبیه کردیم تا در ادراک آنچه از طرفین مذکور خواهد شد صاحب
بصیرت باشی که فریب نفس را غایت نیست ووسوسهٔ او را نهایت نه قصه آنست که
زن اعرابی شوهری درویش داشت وروزگاری بفقر وفاقه می گذاشت شبی از شدت
اضطرار وقلت اصطبار زن با شوی بسیار گفت وگوی کرد متن مثنوی معنوی
کین همه فقر وجفا ما میکشیم ٭ جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم ٭ انصاف پیش آر واز خالق بترس
واز خلق شرم دار نا یکی نان ما حسرت باشد ونان خورش رشک وکوزهٔ ما آستین جامه
وآب آن کوزه اشک وروزانه جامهٔ ما تاب آفتاب شب نهالین ولحاف ما از ماهتاب

از غایت گرسنگی متن قرص مه را قرص نان بنداشته ٥ دست سوی آسمان برداشته
همه توانگر و ما درویشیم از زحمت بیگانه و ننگ خویشیم افتخار عرب از عزا و عطاست
وچشم داشتن این معنی از ما خطاست متن چه عطا ما بر گدایی میتنیم ٥
مرمگس را در هوا رگ میزنیم ٥ گر کسی مهمان رسد گر من منم ٥ شب بجنبد قصد دلق او کنم
قال قدس سره منزور شدن مریدان و محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و مخدوم و
واصل بنداشتن و نقل از فقد فرق نا دانستن و برلسته را از بر رسته نشناختن متن
بهر این گفتند دانایان زمن ٥ میهمان محسنان باید شدن ٥ بیشتر دانسته مثل جلیس صالح
همچو حامل مشک است که صحبت او از راحت خالی نیست چنانک اگر بضاعه سماحت داشته باشد
نصیبی بر تو ارزانی دارد و اگر رغبت ابتیاع کنی نفروشد و اگر هیچ کدام دست ندهد
باری از روایح طیبه او مشامت معطر گردد و مثل جلیس بد همچو دمنده کوره آتش است که
اگر نزدیک ایی از شرار آتش جامه بیاد دهی و اگر دورتر نشینی از دود دوش متنادی
شوی از روز عالم افروز غیر روشنی چه آید و از شب ظلمت اندوز جز تیرگی چه زاید و
هیچ بصیر قاید از ضریر نپسندد و هیچ غنی زکات از فقیر نطلبد کار بحجه و دعوی نه برآید دعوی را
معنی بباید متن از خدا بویی نه او را نی اثر ٥ دعویش افزون ز شیث و بوالبشر ٥
دیو هم ننموده او را نقش خویش ٥ او همی گوید ز ابدالیم بیش ٥ حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هستی خود کسی ٥ خرده گیرد در سخن بر بایزید ٥ ننگ دارد از درون او یزید
از خان آسمانه نوایی نیافته و در وی دردی را دوایی نیافته بویی از بدانی ان ذبانی
ابیت عند ربه نشنیده و مرغ نفسی از لی مع الله وقت دم زده و آستانه دیر مغان ندیده و بند
که حلقه بر در حرم زده با وجود آن صد هزار طالب مسکین گرفتار دام ایشان گشته و بسی مجاز

چنین فریفته کلام ایشان شده متن مثنوی مولوی دیر باید تا که سر آدمی ٥ ٥
آشکارا گردد از افزون و کمی ٥ زیر دیوار بدن گنجست و یا ٥ خانه مارست و مور و اژدها ٥
چونک پیدا گشت کو چیزی نبود ٥ عمر طالب رفت آگاهی چه سود ٥ و گاه باشد که طالبی صادق و
مریدی عاشق از سر صدق طویت و خلوص عقیدت مدعی مزوری را شیخی کامل و پیری مکمل
اعتقاد کند و بر روی او پیش گیرد و چنانک شرط طالبیست ترک بیگانه و خویش گیرد و
بواسطه کمال ارشاد و حسن اعتقاد بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب
و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن این نادر باشد طالب صادق اگرچه
جسد را جان بنداشت اما چون اعتقاد صافی داشت بمقام جان تواند رسید و طلعت جانان
تواند دید متن چون تحری در دل شب قبله را ٥ قبله نی آن و نماز او روا ٥ پس فریفته
آرایش ظاهر مدعی نباید شد و بآرایش صوری اعتقاد عقیدت نتوان کرد زیرا که گفته اند
انک دارد می بوشد وانک ندارد می فروشد متن مدعی را قحط جان اندر سرست ٥
لیک ما را قحط نان بر ظاهرست ٥ قال قدس سره صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت
فقر گفتن با زن مرد اعرابی گفت ای زن چون روز عمر بیگانه گشت وانچه خلاصه زندگانی
بود گذشت پیش از این در فقر و نامرادی ماطعنه مزن و بهوای برورش تن خالی مکن
عاقل اندیشه بیش و نقصان نکند و ترک جان گرامی کرده یاد نیان نکند و قصه مرضیه و ما
من دابة الا علی الله فی الارض رزقها نصب عین خویش ساخته امید بر رزاقی حق
واثق دارد و چندین هزار جانور بگشت و کار رزق از عطای پروردگار می برند و
چون و چرا در ریاض و فضای او می چرند و حمد ایادی و شکر مزایای کرم او بجای می
آورند متن شکر میگوید خدا را فاخته ٥ بر درخت و برگ شب ناساخته ٥ حمد میگوید خدا را عندلیب

کاعتماد رزق بر تست ای عجیب ٭ باز دست شاه را کرده نوید ٭ از همه دارد ببرین امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل ٭ شد عیال الله و حق نعم المعیل ٭ این همه محنت و غم و اضطراب
و الم از غبار هستی و گرد خود پرستی ماست برخورداری از باغ عیش بترک وسواس
کردنست زیرا که اندیشه چنین شد و چنان شد داس اخلاص در دست هیچکس را از چشیدن
شراب موت و درکشیدن کاس فوت چاره نیست و خود کدام دل از سطوات صدمات
هادم اللذات پاره پاره نیست و امراض و آلام و وجل طلیعه لشکر اجل است و از اندک
رنجی که جزو مرگست نتوان گریخت بدانکه کل آنرا به اختیار بر سرت خواهند ریخت اگر
درد و الم را که جزوی مرگ است شیرین توان انگاشتن شیرینی کل را نیز امید می توان
داشتن متن دردها از مرگ می آید رسول ٭ از رسولش رو مگردان ای فضول ٭
هر که شیرین می زید او تلخ مرد ٭ هر که او تن را پرستد جان نبرد ٭ فربهی تن سبب لاغری جانست
و در آخور پسکین دنیا هر کدام فربه تر لایق قربان است شعر تن مپرور زانکه قربانیست تن
دل بپرور دل ببالا میرود ٭ چرب و شیرین کم ده این مردار را ٭ زانکه تن پرورده رسوا میرود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را ٭ تا قوی گردد که آنجا میرود ٭ عجب است ای بسیر که
پیش ازین با وجود آنکه ترا غصن شباب رطیب و برو حداثت قضیب و شاخ امل تازه
آمال و آرزو به حد و اندازه بود با فقر و نامرادی ها می ساختی و بجال رضاجویی ها می پرداختی
و طاقت مقاسات شداید داشتی و تخم مهر و وفای ما در عرصه دل میکاشتی متن
تو جوان بودی و قانع تر بدی ٭ زر طلب گشتی خود اول زر بدی ٭ رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی ٭ میوه ات باید که شیرین تر شود ٭ چون رسن تابان نه واپس تر رود
شرط مصاحبت موافقت و لهذا چون از لفظ الله که اصل و الا الله است الف ساقط شد

۱۹۰

بهمزه لفظ اسم در اوان مصاحبت با لفظ الله در بسم الله از روی تلفظ و کتابت زایل شد
متن جفت ما به جفت با به هم صفت ٭ تا برآید در مصالح مصلحت ٭ یکی از جفت موزه یا کفش
خرد و دیگری بزرگ نباید و جفت شیر بیشه و گرگ نشاید متن میروم سوی قناعت دل قوی
تو چرا سوی شناعت میروی قال قدس سره نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون
از مقام و از قدم خود مگوی لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام
توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام معامله خود ترا زیان دارد و کبر مقتا عند الله
باشد شش زن گفت زخم ناخورده مخروش و بسیار ترهات مغشوش ارشاد و دعوه
دیگرست و کبر و نخوت دیگر لاف از مقام توکل میزنی و نمیدانی که چنانکه ذو النون گفت
توکل خلع اربابیت و قطع اسباب و القاء نفس در عبودیت و اخراج او از ربوبیت
و دعوی قناعت میکنی و نمیدانی که اکثر اهل تفسیر حیات طیبه را درین آیت که من عمل
صالحا من ذکر او انثی و هو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة بقناعت تفسیر کرده و تو هرگز حیات
طیبه را در خواب ندیده و از قناعت و توکل بغیر نام نشنیده متن مثنوی معنوی
چند دعوی دم و باد و بروت ٭ ای ترا خانه چو بیت العنکبوت ٭ از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعت کی تو نام آموختی ٭ گفت پیغمبر قناعت چیست گنج ٭ گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان ٭ تو مزن لاف ای غم و رنج روان ٭ قناعت سکون نفس است
عند عدم المألوفات و قرار دل در اوان تصادم آفات و تو از جمله این هر دو صفت
عاطل و جمیع دعوی تو درین باب بی معنی و باطل لاف همسری با شاه بابک میزنی و از روی
حرص طبع را در هوا رگ میزنی متن با سگان با استخوان با جالشی ٭ چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست ست ٭ تا نگویم آنچه در رگهای تست ٭ خویشتن را در عقل از همه

تا در دل تو هست و قلب ز جاه و مال ٭ فقرت هنوز نیست دو قلب با متحان ٭
فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد ٭ جاه سپید کار کند خاک در دهان ٭
چون غرغل هست غم زور و زر مخور ٭ چون فر فقر هست دم مال و ملک مران ٭
تو بقبول و رد مردم ظاهر بین فریفته و غمگین مباش که خواجه را سراسر عیب باشد
بطمع مال از اهل کمالش خوانند و هر چه گوید صادق المقالش دانند و گفتار درویش را
که واقف اسرار غیب بود و کلام او چون کتاب الهی بری از ریب باشد قول بی فروغ
گویند و سراسر دروغ شناسند مولانا لبان صبح که چیزی نداشت کاذب بود ٭ ل
چو قرص زر بکف آورد صادقش خوانند ٭ هیچ شبهه نیست که ایزد متعال و ملک ذو الجلا
عادلست و بر بندگان ظلم روا نمیدارد پس چون بعضی بندگان را ملک و مال و عظمت
و جلال و دولت و اقبال میدهد اگر فقیر اندر آن فقر هزار ذوق و حال هر لحظه مشاهده
جمال ننمودی هر آینه مخالف عدالت بودی متن حق تعالی عادلست و عادلان ٭
کی کنند استمگری بر بیدلان ٭ آن یکی را نعمت و کالا دهد ٭ وین دگر را بر سر آتش نهد ٭
آتشش سوزان که دارد این گمان ٭ بر خدا و خالق هر دو جهان ٭ فقر و فخری بی گزافست و مجاز
نه هزاران عز پنهانست و ناز ٭ ای ستیزه جو از غضب بر من بقهر ار ناگاهی بار
گیرم خوانی و گاهی افسون گر و بار گیرم و داغ گاهی مبغوض خلایقم گویی و گاهی طماع زراقم
شناسی متن حاش لله طمع من از خلق نیست ٭ از قناعت در دل من عالمیست ٭
از سر ای امرود بن سپینه جنان ٭ زان فزود آتا نماند آن گمان ٭ چون تو بر گردی و سر گشته شوی
خانه را گردنده بینی وان توی قال قدس سره در بیان الملک جنبیدن هر کسی از آنجا که و بیست
هر کسی را از جنبهٔ وجود خود بیند تا بگیو و آفتاب را کبود نماید سرخ سرخ نماید چون تابهاند

افزون داری و عقل را در جنب دانش خود مجنون انگاری و ندانی که بودن و نابو
از عقل نیست متن زاغ اگر زشتی خود بشناختی ٭ همچو برف از درد و غم بگداختی
زن ازین گونه خشن گفتارها ٭ خواند بر شوی خود آن طومارها قال قدس سره نصیحت
کردن مرد زن را که طعنه مزن در فقر و در فقر بخواری منگر و در کار خود یکمال گمان مبر و
بسبب بی نوایی خود فقر را خوار مبین اعرابی گفت ای زن در فقر و نامرادی من طعنه زنا
که فخر کاینات و خلاصهٔ موجودات الفقر فخری گفت مال و زر در حق عامه بمنزلهٔ کلاه و جامه است
تا سر کل و تن معیوب بدان سر و خوب نماید اما آنرا که موی عنبرین و تن نازنین
باشد بکلاه و جامه خوشتر باشد ندیده که شاهدان خوب را که بری از عیوب باشد
چون در معرض بیع آرند جامها از وی دور کنند و عالم از جلوه جمالش پر نور سازند
و اگر معیوب باشد رو پوشش گویند و شرمگینش خوانند و بجامهای دیبا و مجرد بتاج
زیبا در عیب پوشی او بکوشند لاجرم هر که محجوب بود به عیب و خوبتر فخر او با فقر بیشتر
فقر تیر بویست که چون بران متمکن شوی تاج رضا بر سرت نهند و خاتم دولت بدست
دهند شعر سر به فقر ترا برکشد بتاج رضا ٭ تو سر بجیب هوس در کشیده ایست خطا
دارد
از آن سپر بود سر به سران بتاج رسد ٭ تو تاج به سری از سر فقر و نهی عمدا ٭ سر ست قیمت این تاج اگر
بمن رسید چنین تاج سر بیار بها ٭ ملک و مال و عظمت و جلال دنیا نقش عاریه است و در
عاریت دل بستن از عقل نیست زیرا که چون امانت را خداوند باید گذاشتن و
بضرورت از عاریه دل بر داشتن هر چند دل بران بیشتر بسته باشی وقت مفارقت
الم بیشتر باشد پس عاقل آنست که بحکم فاتروا ما یبقی علی ما یفنی دل از فانی بر دارد و همت
بر اجر از باقی بگمارد نظم جز فقر هر چه هست همه نقش عاریه است ٭ اندر کمین فقر طلب نقش

جاودان

زنگهای سپید از همه تا بهای دیگر راست کوتر باشد و امام همه باشد روزی
سید المرسلین را علیه السلام ابو جهل لعین دید و گفت بغایت زشت نقشی از بنی هاشم
شکفت حضرت خواجه علیه السلام گفت تو در مقال خویش راستی اگرچه دین گاه و دگین افزا
همان ساعت صدیق رضی الله عنه انوار طلعت خواجه را مشاهده نمود و از سر صدق و اخلاص
فرمود که زهی آفتاب عالم تاب که از مشرق قبایل بنی هاشم طلوع کرد که مشارق و
مغارب آفاق از پرتو او پر اشراق گشت متن مثنوی گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رمیده تو ز دنیی نه چیز ه اصحاب گفتند که ای سلطان سریر اصفیا و ای افتاب تابان
سپهر صفا دو کلام متناقض را چگونه تصدیق کردید گفت من آیینه الهی بدست قدرت
حق صقالت یافته و نقش صورت هر ناظر در من تافته لاجرم ترک در من رخسار چون ماه بیند
و هندو چهرهٔ سیاه بیند و صدیق مشاهدهٔ نور ایمان کند و زندیق ظلمت کفر و طغیان در پایه
لاجرم ای زن چون ترا نظر در حال من از دیدهٔ حرص و طمع است هر اینه مرا حریص
بینی و طماع مشاهده کنی و ذوق فقر و قناعت در نیابی متن صبر کن با فقر و بگذار این ملال ه
زانکه در فقرست عز ذو الجلال ه هر که مغز و وحش هزاران جان بهمن ه از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر ه همچو گل آغشته اندر گل شکر ه ای دریغا که حکم الهی و اسرار حضرت
بادشاهی که شیر بستان جانست بکشنده بظهور نمی آید و بحر حقایق بتشنه زلال دقایق جوشش
نمیکند ابکار افکار که عرایس بدعوا اند و معانی اند بمحرمان حرم کبریا و جلال نقاب
احتجاب از جمال با کمال بر نمیدارند آراستن هر چهرهٔ زیبا از برای نظارهٔ دیدهٔ بینا است
و نغمات ملایم از برای گوش شنوا متن گر جهان نوا بد در مکنون کنم ه روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو ه ور نمیگویی بترک من بگو ه مر مرا چه جای جنگ نیک بد

کین دلم از صلحها هم میرمد ه گر خمش گردی وگرنه آن کنم ه که همین دم ترک خان و مان کنم
قال قدس سره مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش
زن چو انحراف مزاج شوهر از جادهٔ اعتدال معاینه دید و از خطاب عتاب آمیز او شنید
از رواج هذا فراق بینی و بینک شنید گریه و زاری آغاز کرد و با نواع عذر خواهی
دهان باز کرد و همت بر نیستی گماشت و کدورت هستی از میان بر داشت و گفت متن
جسم و جان و هرچه هستم آن تست ه حکم و فرمان جملگی فرمان تست ه اضطراب و به خوشی
از شداید و محن درویشی این بیچاره را از برای راحت نفس خویش بود بلکه از بهر
آسایش چون تو یار وفا کیش و دلدار نیک اندیش بود متن مثنوی معنوی
خویش من و الله که بهر خویش تو ه هر نفس خواهد که میرد پیش تو ه ای کاش جانت که
هزار جان من فدایش باد از سر ضمیر من اگاه بودی و سرایر ضمایر را بواسطه زبان و لب
شنوی متن چون تو با من این چنین بودی بظن ه هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن ه
تو که در جان و دلم جا میکنی ه زین قدر را زمن تبرا میکنی ه عتاب شور انگیز من نه
از برای بیزاری بود بلکه بحسب اقتضای عشق عرض نیاز و زاری بود جانی که نه وقف
هوای تو باشد سوخته غم اولی و دلی که نه طالب رضای تو باشد گرفتار ماتم اولی زبانی
از بهر ذکر تست و دل از برای فکر تست و دیده برای دیدن جمال تو و گوش از برای
شنیدن مقال تو و بقای وجود از بهر لذت شهود چون بس وقتی که از من اعراض
خواهی نمود مرا از این اغراض بدن چه سود متن مثنوی کفر گفتم نک بایمان آمدم ه
پیش حکمت از سر جان آمدم ه چون ز عفو تو چراغی ساختم ه توبه کردم اعتراض انداختم ه
من نهم پیش تو شمشیر و کفن ه میکشم پیش تو گردن را بزن ه از فراق تلخ میگویی سخن ه

هر چه خواهی کن ولیکن این مکن ۵ بعد ازین خلاف رضای تو نجویم و سخنی که لایق خوی
شاهانهٔ تو نباشد نگویم و سینه را هدف ناوک بلای تو سازم و خانهٔ دل را وقف
میهمان هوای تو سازم و گویم نظم ای بهزار جان دلم مست وفای رویت تو ۵
خانهٔ جان بجای رصد وقف هوای روی تو ۵ رشتهٔ جان برون کشم هر چه صورتی کنم ۵
چشم بدوزم از جهان بهر وفای رویت تو ۵ و اگر نعوذ بالله مرادی بغیر از تمنای
تو بخاطر من خطور کند در مذهب محبت بی دین باشم و در پیش بیگانه و خویش سزاوار
هزار نفرین باشم شعر فلو خطرت لی سواک ارادت ۵ علی خاطری سهوا قضیت بردتی ۵
من بدان عهد قیاس کردم که من بودم و توبت بود و من بادهٔ شوق انگیز تو بودم
و تو ازان باده مست بعد ازین چون دانستم که تو از قید صورت آزادی و بدیدار
عشق مطلق و مشاهدهٔ جمال حق عز و علا شادی و غم و اندوه تو بجان خرم و بهر چه فرمایی
فرمان برم شعر لو قیل لی ما ذا الحب و ما الذی ۵ تهواه منه لقلت ما سواه لمؤلفه من
بسوز هجر بسازم گرت رضا باشد ۵ وصال جان نپسندم اگر پسند تو نیست ۵ دوا پذیر مبادا دل شکسته
اگر شکسته و بیمار و دردمند تو نیست ۵ اگر چه عالمی پر از گناه دارم اما بحمد الله که از کرمت عذر
خواه دارم متن عذر خواهم در درونت خلق تست ۵ ز اعتماد او دلم این جرم جست ۵
زین نسق میگفت با لطف و گشاد ۵ در میانه گریه بر من فتاد ۵ گریهٔ او آبی بر آتش قهر شوهر
ریخت بلکه آتش محبت در دل و جان او انگیخت شعر عجبت لنیران الهوا ان جمرها ۵
توهج من ماء المدامع و اضطرم متن آنکه از گبرش دلت لرزان بود ۵ چونکه آید در میان جان تو
آنکه از جور و جفایش داشتی ۵ عذر خواه جان بود و در عذر خاست ۵ چون بحکم فوقان مجید
و قرآن حمید که زین للناس حب الشهوات من النساء آرایندهٔ جمال نسا حضرت خداوند

کدام دل از دام محبت انسان تواند رست و کدام جان از قید مودت تواند ساخت
لاجرم ظریفان آفاق در مخاطبهٔ حضرت خلاق گویند رباعیه یا رب تو جمال آن مه مهر انگیز ۵
آراستهٔ بسنبل عنبر بیز ۵ پس حکم همی کنی که در وی منگر ۵ این حکم چنین بود که کج دار و مریز ۵
در وصل دوم از مقالهٔ معنم مقدمات بیان کرده ایم که محبت آثاری ادنی مرتبه
محبت بنسبت با محبی است که محجوب باشد اما اگر عارف بود و مشاهدهٔ جمال حق در جمیع
مظاهر خلیقیه تواند کرد این محبت نیست با او از قبیل تجلیات اسم ظاهر باشد و لهذا حضرة
خواجه علیه السلام میفرماید حبب الی من دنیاکم ثلاث النساء و الطیب و جعلت قرة عینی
فی الصلوة و به بعضی از غوامض اسرار محبت اشاری در الخاتمه کرده ایم و حضرت مو
از برای اشارت بدان معنی میفرماید متن مثنوی رستم زال ار بود در حمزه بیش ۵
هست در فرمان اسیر زال خویش ۵ آنکه عالم بندهٔ گفتش بدی ۵ کلمینی یا حمیرا میزدی ۵
آب غالب شد بر آتش از نهیب ۵ آتشش جوشد چو باشد در حجیب ۵ چونکه دیگی حایل آمد هر دو را
نیست کردان آب را کردش هوا ۵ ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی ۵ باطنا مغلوب و زن را
این چنین خاصیتی در آدمیست ۵ مهر حیوان را کمست آن از کمیست ۵ و لهذا حضرت خواجه
علیه السلام میفرماید که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل یعنی این زنان بدرستی
که غالب می آیند بر عاقل و غالب می آید بر ایشان جاهل از آنکه رقت لطف و و
داد و صدق و محبت و اتحاد در نهاد ان حیوان سیرتان آدمی صورت کمترست متن
مهر و رقت وصف انسانی بود ۵ خشم و شهوت وصف حیوانی بود ۵ و چون چشم و دل
ایشان گشاده نشده است تا بر تو حسن خالق در مرایای مظاهر خلایق مشاهده توانند کرد
و از سر تحقیق توانند گفت لابن الفارض قدس سره شعر فکل جمیل حسنه من جماله ۵

معارله بل حسن کل ملیحة ٥ لاجرم ایشان نمی شناسند متن بر تو حسن آن معشوق نیست
خالصت آن گویا مخلوق نیست ٥ قال قدس سره تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس
زن بود از طلب معیشت و این اعراض زن را اشارت حق دانستن نظم
بنزد عقل هر داننده هست ٥ که با گردنده گرداننده هست متن مرد زان گفتن پشیمان شد
گر عوانی ساعتی و گفت زهی بی انصافی که آزار جان خویش روا داشتم و همت
بر جفای محبوب وفا کیش گماشتم مرا نیز درین آزار خاطر رضا نبود اما قضا بران داشت
و مرا امکان دفع قضا نبود متن چون قضا آید فرو پوشد بصر ٥ تا نداند عقل ما پا از سر
من تحمل و بردباری تو می شناختم و باعتماد عفو اسب جفا در میدان جرات می تاختم
اگرچه شرمنده و گناهکارم اما کمال و لطف و رحمت تو بخاطر می آرم و می گویم للمولف
ای کریمی تو که از غایت لطف و کرمت ٥ پیش تو ذکر گنه نیز جنایت باشد ٥ ٥
لاجرم بر مقتضای مکارم اخلاق و از سر کمال رحمت و اشفاق متن مثنوی معنوی
من گنهکارم تو هم رحمی بکن ٥ بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن ٥ شفقت و الطاف و رحمت
و اعطاف بر آئینهٔ وجود بر تو افتاب رحمت نهایت نیست و لهذا متن مثنوی
کافری نیز از پشیمان میشود ٥ چونکه عذر آرد مسلمان میشود ٥ حضرت پر رحمت
و پر کرم عاشق او هم وجود و هم عدم متن مثنوی کفر و ایمان عاشق آن کبریا ٥
مس و نقره بندهٔ آن کیمیا قال قدس سره در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر
مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون در خلوت
تا ناموس نشکند در بعضی مقالات مقدمه گذشته است که جمیع موجودات مظاهر اسما
و صفات مظاهر اسما و صفات اند و کثرت و اختلافات اسما و صفات بحسب تعینات

و تجلیات است چنانکه اختلاف مظاهر موجودات بواسطهٔ اختلاف اسما و صفات است
اما این همه اختلافات قادح در وحدت ذات نیست چنانکه کثرت امواج موجب تعدد بحر
امواج نیست پس بتحقیق همه مظاهر محکوم تجلی اند خواه موسی و خواه فرعون و خواه آدم
و ابلیس اسما و صفات متقابلات که همه راجع بیک ذات اند از روی ظاهر اختلاف
در مظاهر اقتضا میکند و در حقیقت جمیع مظاهر تابع یک معنی اند چنانکه میفرماید قدس سره
متن موسی و فرعون معنی را رهی ٥ ظاهر آن ره دارد و این بی رهی ٥ ٥
و از آن جهت که انسان قابلیت مظهریت جمیع اسما نیست اگرچه سلطنت اسمی در و
ظاهرتر باشد اما از تجلی اسما و صفات دیگر هم نصیب هست دیگر نصیب پس مظهر تجلی
جمال را چاشنی از شراب جلال چشانیده و محل سطوات جلال را پرتوی از نور جمال
رسانیده و لهذا قال قدس سره متن روز موسی پیش حق نالان شده ٥ نیم شب فرعون هم گریان
کین چه غلست ای خدا بر گردنم ٥ ورنه غل باشد که گوید من منم ٥ زانچه موسی را منور کرده
مر مرا هم زان مکدر کرده ٥ زانکه موسی را تو مه رو کرده ٥ ماه جانم را سیه رو کرده
هر اینه ستارهٔ طالع من از ماه تابان که شمع شبستان جهانست روشن تر نیست چون
بتقدیر جناب کبریا ماه را گاهی خسوفست و گاهی انجلا و گاهی سعودست و گاهی نزول و
گاهی طلوعست و گاهی افول و گاهی کمالست و گاهی محاق و گاهی مقابله است و گاهی
احتراق ستارهٔ من نیز گاهی شرفست و گاهی وبال لاجرم گاهی فراقست و گاهی
وصال متن بهتر از ماهی نبود استاره ام ٥ چون خسوف آمد چه باشد چاره ام ٥ ٥
نوبتم گر رب و سلطان می زنند ٥ مه گرفت و خلق پنگان می زنند ٥ و همچنانکه زدن طاس و
غوغا ماه تیره شده را رسوا میکند مرا نیز که مدعی عظمت و کبریا ام دم ربی الاعلی فضیحت

و رسوای سازد من و موسی هر دو خواجه تاشانیم اما تیشهٔ باغبان قدرت شاخی را از درخت
می برد و معطل می سازد و شاخی بشاخی دیگر موصل میکرداند تا آن یکی را در آتش
قهر سوزند و این یک را حلیه از ثمرات رحمت سازند و شاخ را درین تصرفات
اندیشهٔ خلاصی از زخم تیشه نی متن شاخ را بر تیشه دست هست نی ٭ هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست ٭ کز کرم کن این کژیها را تو راست ٭ باز فرعون در
حال خویش تعجب میکرد که من نه آنم که هر نیم شب در مناجات رب گاهی ربنا گویم و
گاهی یا رب سر افرازی خویش بر درگاه جلال آواز اقامت و وظایف مسکنت و
سر افکندگی دائم واتب روی خود در بارگاه کمال او از دامت مراسم عبودیت و بندگی
شناسم و گویم نظم از بندگی اوست بزرگی و احترام ٭ نه از خواجگی و منصب و افزونی خدم
محتاج خاک پای گدایان درگهش ٭ شاهان باشکوه و امیران محترم ٭ بر خاک آستان جلالش - برابرست
قدر فقیر بی کس و سلطان با حشم ٭ با وجود چندین آشنایی و ظهور چنین روشنایی ٭
چرا در اوان ملاقات موسی حال بر من متغیر می گردد همانا که موسی محکیست که قلب
نا سرهٔ مرا که عیاری از وظاهر میشود و باز نظر بالاتر میکند و میگوید متن مثنوی
نی که قلب و کالبم در حکم اوست ٭ لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست ٭ سبز گردم چونکه گوید کشت باش
زرد گردم چونکه گوید زشت باش ٭ لحظهٔ ماهم کند یک دم سیاه ٭ خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان ٭ می دویم اندر مکان و لامکان ٭ حالیا چون سلطنت اسم ظاهر
ظاهرست کثرت پیداست و وحدت مستور و این نزدیک و آن یکی دور طراز طلعت این
آیت که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور ٭ و داغ پیشانی آن والذین کفروا
اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات بیت آفتابی در هزاران آبگینه تافته

پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته چون صور آبگینها از میان برخیزد و بی رنگی و یگانگی
اصلی که در نور آفتاب بود بظهور آید تا وجود آبگینها قایم است اثنینیت و کثرت
اعداد و باقیست زیرا که اگر ده آبگینه بر یک رنگ باشند اگرچه نور بر یک رنگ نماید
اما آبگینها یکی نشود و رنگ اصلی نور که بی رنگیست ظهور نیابد چنانکه انبیا و رسل اگرچه
بر یک رنگ بر آمده اند از روی رسالت که لا نفرق بین احد من رسله اما بحسب اختلاف
درجات و قدر قابلیت امم بنسخ شریعت این قیام نماید و آن بنفی طریقهٔ این قایل شود
تا از روی استعداد و مراتب و درجات ایشان بظهور پیوندد که تلک الرسل فضلنا بعضهم
علی بعض و چون سلطنت اسم باطن ظاهر شود شاهد وحدت از جلابیب اشکال و صور روی
نماید بی رنگی صرف پیدا آید آبگینهای مختلف از میان برخیزد اختلاف الوان متلاشی شود رنگها
بی رنگی نور ظهور پذیرد تقابل صوری اضمحلال یابد موسی با عیسی همراز شود موسی و فرعون
هم آواز گردند چنانکه میفرماید قدس سره متن چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد ٭ موسی با موسی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی ٭ موسی و فرعون دارند آشتی ٭ باز حضرت مولوی میفرماید
اگر ترا نکته شبهه وارد شود که چون اصل رنگها یک حقیقت بی رنگیست چرا رنگها رسته از
بی رنگی را با آن اصل جنگ است در جواب بر طریق تمثیل معقول بمحسوس گویم اصل روغن از آبست
و روغن را با آب مضادات است کما قال قدس سره متن چونکه روغن را ز آب اسرشته اند ٭
آب با روغن چرا ضد گشته اند ٭ چون گل از خارست خار از گل چرا ٭ هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا ٭
یا خود گویم مخالفت فرع با اصل تو هم بیش نیست و اعتباری است که ملاحظهٔ آن متضمن
حکمتی است کما قال قدس سره متن یا نه جنگست این برای حکمت است ٭ همچو جنگ خرفروشان صنعت است
و جواب ثالث آنکه میگوید متن یا نه این است و نه آن حیرانی است ٭ گنج باید جست این ویرانی است

یعنی گنج اسرار وحدت را در ویرانهٔ حیرت باید جست نه در نتایج عقل و وهم و ادراک
و فهم که بمنزلهٔ عمارتهاست گنج هستی را در عمارتها که هستی است و سرمایهٔ خودپرستی نتوان
یافت متن الخ تو گنجش تو هم میکنی ٭ زانکه تو هم گنج را کم میکنی ٭ چون عمارت دان تو وهم
گنج نبود در عمارت خانها ٭ در عمارت هستی و جنگی بود ٭ نیست را از هستی ها ننگی بود ٭ تا
شاید که بنداری که تو از نیست کریزانست ٭ نیست از تو کریزانست و تو نمیدانی ظاهر اگر
بسوی خویشتن میخواند و لیکن بدور باش غیرت میراند متن نعلهای بازکونه است ای سلیم
سرکشی فرعون میدان از کلیم قال قدس سره سبب حرمان الاشقیا از مردود جهان که
خسر الدنیا و الآخرة ارباب حکمت و اصحاب هیات بر آنند که جمیع افلاک کروی الشکل اند
و کرهٔ خاک در وسط افلاک متعلق است چون زرده در میان بیضه متن همچو قندیل معلق در هوا
نه باسفل میرود نی بر علا ٭ بعضی حکما گفته اند سبب معلق بودن ارض در هوا و توقف او
در وسط سما آنست که آسمان از هر جای زمین را بسوی خود جذب می کند لاجرم زمین
در میانه معلق می ماند بعد او در جمیع جهات از آسمان برابر چنانک قبه از مقناطیس سازند
و در میان او آهن پارهٔ اندازند چون جذب از اطراف برابر بود آن آهن در وسط آن
و بعضی از حکما گویند آسمان با صفا زمین تیره را با خود چگونه کشد بلکه از جمیع اطراف برابر
دفع میکند لاجرم ارض در وسطی ماند متن مثنوی پس ز دفع خاطر اهل کمال ٭ آن
جان فرعونان بماند اندر ضلال ٭ پس ز دفع این جهان و آن جهان ٭ مانده اند این بدرگان
تو بنداری که از بندگی بندگان حق سرکشی میکنی و انقیاد نمی نمایی و عظمت و کبریایی
ورزی و حال آنکه تو بدان نمی ارزی که خاطر شریف ایشان ملتفت جانب تو شود
بلکه دلهای ایشان از هر طرفی ترا ردی می نمایند و الا تمنر کهربا وار زند چون پیدا کنند

کاهی هستی ترا شید اکنند ٭ کهربای خویش چون پنهان کنند ٭ زود تسلیم ترا طغیان کنند
همچنانک مرتبهٔ حیوانی اسیر درجهٔ انسانیست و مرتبهٔ انسانی نیز در حضرت اولیا همچنان
و مرتبهٔ اولیا دون ایشانست و لهذا حضرت الهی عم احسان خواجه را علیه السلام فرمود که همه عالم را بنده
خود خوان که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ٭ همچنانک وجود
مر انسان بمنزلهٔ اشتر است و عقل او اشتربان که او را علی الدوام بر جاده فرمان
میکشد همچنین جمیع عقول بمنزلهٔ اشتران اند و اولیا بمنزلهٔ اشتربان که ایشان را
بسوی شاه راه وصال و طریق عشق ذو الجلال کشند و بدرقهٔ درگاه معبود شوند و
قلاوزی راه مقصد و مقصود کنند متن اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار ٭ یک قلاووزست جان صد
هزار ٭ چه قلاووزست جان اشتربان تتابع ٭ دیده کان دیده را بیند بخواب ٭ یک جهان در شب بمانده
منتظر موقوف خورشید ست روز ٭ اینت خورشید نهان در ذره ٭ شیر نر در پوستین بره ٭
اینت دریای نهان در زیر کاه ٭ پا برین که سبین منه در اشتباه ٭ یعنی انسان کامل از روی
ظاهر اگرچه مجموعهٔ مختصر ست اما متن مجموع عوالم است و از روی باطن مجلای حضرت احدیت
لمؤلفه ظاهرش مجموعهٔ مجموع عالمها شده ٭ باطنش مرآت ذات حق تعالی آمده ٭ پس از
روی صورت عالم صغیر ست و از روی معنی عالم کبیر متن جسم او را پشه آرد و بجرخ ٭
باطنش باشد محیط هفت چرخ ٭ گوییا آفتاب پنهان در ذره است یا شیر بیشه در پوستین بره
یا دریایی زیر کاهی یا ماهی در شب سیاهی پس باید که در هر ذره بچشم حقارت نظر نکنی و تیغ
کین بر سر بره نکشی و دلیرانه پای بر سر کاهی ننهی و قدح هر شب سیاهی ننمایی منظومه مینت
منکر بد انک ذره بصورت محقر ست ٭ از آنکه در بر او مهر انور ست ٭ گر شب بصورت سیه هیچ پاک
چون در پناه بدر منیر ست اخضر ست ٭ وار دو هزار فخر بر نک سیاه خویش ٭ خال سیه که بر رخ معشوق
دلم بمست ٭

گر خار خشک تیز بود باشد کو چپاک ⁕ آخر نه همنشین گل تازه و تر است ⁕ منگر بدان که هیات خویش
از آنکه که هم نفس مشک اذفر است ⁕ لاجرم مصرع در صورت مبین معنی طلب ⁕
حضرت قطب الاقطاب ابوالجناب الشیخ نجم الدین الکبرا قدس سره میفرمایند شعر
لله تحت قباب العز طایفة ⁕ اخفاهم فی رداء الفقر اجلالا ⁕ هم السلاطین فی اطمار مسکنة
استعبدوا من ملوک الارض اقیالا ⁕ غبر ملابسهم شم معاطسهم ⁕ جروا علی فلك الخضراء اذیالا
پس باید که بحقارت صورت هر کسی نظر نکنی و از عظمت معنی او غافل نباشی که در آن یک
تن صد هزار عالم مندرجست کما قال قدس سره مثنوی ⁕ هر پیمبر فرد آمد در جهان ⁕
فرد بود و صد جهانش در نهان ⁕ عالم کبرا بقدرت سحر کرد ⁕ کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف ⁕ کی ضعیفست آنکه شد با شه حریف ⁕ ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکه عاقبت اندیش نیست ⁕ قال قدس سره حقیر دیدن دیدهای حس صالح و ناقه ⁕
صالح را چون خواهد لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را اندک نماید اگر
غالب باشد آن خصم ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا حضرت مولوی قدس سره درین
آیت تفسیر میکند قوله تعالی والی ثمود اخاهم صالحا و تا آنجا که فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم
جاثمین ارباب تفسیر آورده اند که چون عاد هلاک شد بلاد عاد را عمارت کردند و بر جای
ایشان علم سلطنت و خلافت برافراشتند طول و رخای عیش داشتند بحکم ان الانسان
لیطغی آن راه استغنی کردن از فرمان بپیچیدند و افساد ارض و عبادت اوثان را
بر صلاح و خداپرستی برگزیدند خداوند تعالی صالح پیغامبر را علیه السلام بدعوت آن قوم
فرستاد و بشرف نبوت او را مشرف ساخت و ایشان تازی زبان بودند و صالح نیز از
قبیلهٔ ثمود بود و بعد از بعثت مدتی بدعوت اشتغال نمود طایفهٔ اندک از ضعیفان آن قوم

۱۹۰ ایمان آوردند و باقی در تمرد و عنا و مبالغه می کردند چون تحذیر و انذار قیام نمود از
ثمود معجزه و آیات طلب کردند گفت کدام آیت میطلبید گفتند فلان روز عید ماست
ما از شهر بیرون می آییم تو نیز بیرون آی ما حاجت از آلهه خود طلبیم اگر حاجت کنند تو
انقیاد ما کن و تو نیز از خدای خود درخواه اگر اجابت کند ما اتباع تو کنیم و ایمان آوریم
صالح قبول کرد چون بیرون آمدند ایشان از اوثان مراد خواستند مستجاب نشد سید
قوم ثمود جندع بن عمر اشارت بصخره کرد که در ناحیهٔ کوه منفرد بود و آنرا کاثبه می گفتند و
گفت دعا کن تا ازین سنگ ناقهٔ بیرون آید بشکل بخت و نزدیک بزادن و پیش ما بزاید
تا تصدیق مقال و اجابت دعوت تو کنیم صالح بعد از استحکام عهود و مواثیق دعا کرد
فرمان آمد ای صالح پیش از آنکه ثمود از تو این معجزه خواهند بچهار هزار سال من این
اشتر را درین سنگ آفریده ام بخوان تا بیرون آید صالح علیه السلام گفت یا ناقة الله سنگ
بشکافت و ناقه بیرون آمد هم بران صفت که طلبیده بودند در نظر ایشان و لدی مثل خود
در بزرگی بزاد جندع و رهطی از آن قوم او ایمان آوردند و باقی در جهالت و ضلالت
تمادی نمودند و صالح هرچند نصیحت کرد نشنودند صالح وصیت کرد که ناقهٔ خدای را آیتی از
آیات اوست میازارید و در زمین خداوند تعالی بگذارید تا آب و علف خورد و هیچ نوع
مزاحمت او را مدارید تا شما را عذاب الیم فرو نگیرد کما قال سبحانه هذه ناقة الله لکم آیة فذروها
تاکل فی ارض الله ولا تمسوها بسوء فیاخذکم عذاب الیم چون توبیخ و تحذیر بتقدیم رسانید
و با تمام وصیت قیام نمود حیاض و چشمها را قسمت کردند یک روز نصیب ایشان بودی
و یک روز نصیبهٔ ناقه آن روز که نوبت ناقه بودی آمدی و همه آب پاک بخوردی و بدل
آن شیر باز دادی و چون بر دشتها برآمدی مواشی از وی رمیدندی و بسوی بطون و

وادی فرو دآمدی واگر ناقه بجانب وادی روی آوردی مواشی بطرف پشتها
گریختندی وچون مدتی برآمدی از جهت قلت آب در میدان مواشی تنگ عیش شدند
کافران گفتند یا صالح را بکشیم یا ناقه را واندیشه که صالح چون اقارب وعشیره او
بسیارست انکار نتوانیم کشت اتفاق کردند که شب در بام او بگیرند وبکشند نه تن
با کاروان باسم سفر بیرون آمدند وشب گرد خانه صالح را فرو گرفتند وبروایتی چهد
بریدند جبرئیل آمد با فرشتگان وبر بام صالح بایستادند وسر نه را بسنگ هلاک ساختند
باز جمله بیعت کردند تا ناقه را هلاک سازند وبیشتر دلالت کننده برعقر ناقه دو زن
بودند که ایشان مواشی بسیار داشتند یکی عنیزه مادر غنم ودیگر صدقه بنت مختار عاقبت
هر دو بدو تیر انداز نام او قدار بن سالف وشخصی بود شمشیر زن نام او مصدع بن دهر
بهرج قدار در کمین گاهی نگاه داشت وتیر بر ناقه زد ومصدع شمشیر زد وپی کرد پس
بکشتند وگوشت او را قسمت کردند وولد ناقه بسوی کوه گریخت که نام آن کوه
قاره بود وپیش از آنکه بکوه بر آید روی واپس کرد وسه بار بانگ زد وبرفت
صالح را از آن حال خبر دادند گفت اگر فصیل بکیرید باشد که عذاب از شما مرتفع شود
او را گرفتن نتوانستند گردون صالح گفت شما را سه روز بیش مهلت نیست فردا روی
همه شما زرد گردد وروز دوم سرخ شود وروز سیوم سیاه گردد بعد از آن عذاب در رسد
چون علامات مشاهده کردند دیگر باره قصد کشتن صالح نمودند خداوند تعالی او را
بارض فلسطین برد واز ایشان نجات داد وچون روز چهارم شد همه حنوط وکفن
ساختند ودل از حیات بر داشتند که ناگاه صیحه از آسمان آمد در بعضی روایات آن صیحه بانگ
جبرئیل بود تا دلهای ایشان از آن صیحه پاره پاره گشت وبروی در زانو در افتادند

وهلاک گشتند کما قال الله تعالی فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین اکنون حضرة
مولوی قدس سره تن صالحان را در هلاک طالحان بناقه صالح التشبیه میکند وجان ایشان را بصالح
علیه السلام وخاطر ایشان بکره ناقه تشبیه میکند ومی فرماید که بر آزار جان اولیا وصلحا هیچ
کس را دست رس نیست چنانکه قصد صالح کردند ومیسر نشد ولیکن آزار تن ایشان همه
آزار جان ایشان است وسبب هلاکت واگر بعد از آزار خاطر ایشان که بمنزله فصیل است
بدست توانند آورد امکان خلاصی از عذاب الیم نیست چنانکه میفرماید قدس سره متن مثنوی
روح همچون صالح وتن ناقه است ٥ روح اندر وصل وتن در فاقه است ٥ روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست ٥ روح صالح قابل آزار نیست ٥ نور یزدان سغبه کفار نیست
اشارت بتحقیق روح انسانی می نماید که آن نور ربانی است وبرتو از نفس رحمانی لاجرم
هیچکس را امکان آزار یزدانی نیست اما چون جسم را اتصال تمام با جان هست آزار تن
همان آزار جانست وآزار جان حضرت رحمانی چنانکه میگوید متن مثنوی
جسم خاکی را بدو پیوست جان ٥ تا بیازارند وبینند امتحان ٥ بی خبر کازار این آزار اوست
آب این خم متصل با آب جوست ٥ وتعلق داد آن حضرت الهی روح ولی را بر تو نور ذات
با جسم از برای ازاله ظلمات وپشت وپناه بودن جمیع موجودات بود منکران از عظم
چنین نافعی بواسطه آزار جسمش مضرت عالمی اند وخرمن سعادت واقبال خویش
باتش ضلال سوختند کما قال قدس سره متن مثنوی زان تعلق یافت با جسمی اله ٥
تا که گردد جمله عالم پناه ٥ کین نیاید بر دل ایشان ظفر ٥ بر صدف آید ضرر نی بر گهر ٥
ناقه جسم ولی را بنده باش ٥ تا شوی با روح صالح خواجه تاش ٥ واگر ناگاه آزار جسم اهل الله
کنید جهد نمایید تا خاطرش بدست آرید متن مثنوی کره ناقه چه باشد خاطرش ٥

که بجا آید ز احسان و برش ٭ کی بجا آرند دلش ترسد ازان ٭ ونه نومید بود صاعد با کران
در پی آور جبرئیل امین ٭ شرح این زانو زدن را جاثمین ٭ زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
وز چنین زانو زدن بیمت کنند ٭ چون قوم هلاک گشتند و در وندا کشتند صالح
از فلسطین بشهر آمد نالهای شنید و ناله کننده نا پدید چون ذات او محض رحمت و عین
شفقت بود برای قوم هلاک گشته گریه ساز کرد و ناله و چنین آغاز نهاد و گفت ای قوم باطل
رسته و دیده ارباب بصیرت بر شما گریسته و من گاهی نذیر شما بوده و گاهی بشیر شما گشته
و از بستان موعظت شیر نصیحت از شما دریغ نداشته و همت بر هدایت شما گماشته
و گاهی از صرصر جفای شما شیر بند و در رگهای جان من افسرده و عنایت حق دیگر باره آن
کدورتها از خاطر من برده تا از روی شفقت متن در نصیحت من شده بار دیگر ٭
گفته امثال و سخنها چون شکر ٭ شیر تازه از شکر انگیخته ٭ شیر و شهدی با سخن آمیخته ٭
در شما چون زهر گشته آن سخن ٭ زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن ٭ ساعتی صالح در محافظه
ایشان میگفت چون ماتم و غم و درد و الم شما بود دیدار و وجود شما نوحه درکار بود و گریه و نالی
و امونس و یار بود ملولغه غم و اندوه رفت و باز آمد ٭ فرح و عیش و شادمانی من ٭
باز از جوشش دریای رحمت سیل از دیده میراند و ترحم بر حرمان و ناوانی ایشان می نمود
و اگر عقل با نکار گریه بر می خاست و کشف سر گریه میخواست در جواب میگفت گریه بر ایشانست
که چنین قابلیات و استعدادات را ضایع گذاشتند و از وسوسه شیطان نفس بر وای
اتباع پیر عقل نداشتند متن از پی تقلید و از رایات نقل ٭ پا نهاده بر سر این پیر عقل ٭
پیر خرها جمله گشته پیر خر ٭ از ریای چشم و گوش همچو گر ٭ قال قدس سره در معنی این آیت که
مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان ٭ یعنی حضرت ملک قیوم فرو گذاشت بحر فارس

و بحر روم را یکی خوش و یکی تلخ تا با یکدیگر ملاقی کردند میان این دو آب پرده نی
نه رویین و نه سنگین و نه آهنین بلکه بفرمان رب العالمین در میان هر دو حاجز است
که قطره آب تلخ مر آن خوش نیامیزد و فزونی از حد خود نجوید همچنان که حق سبحانه و تعالی
از اهل بهشت طایفه از برای تفرج اهل دوزخ بیاید و اهل نار و اهل نور با همدیگر ملاقی شوند
اما بی حجابی مشهود برزخی همچو کوه قاف در میانه موجود باشد متن مثنوی معنوی
اهل نار و اهل نور آمیخته ٭ در میانشان کوه قاف انگیخته ٭ همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط ٭ و صورت برهم زدن این دو بحر چون صورت برهم
زدن امواج صلح و جنگ است از چشم تنگ که این هر دو صفت در یک جان جمع است
و ضد یکدیگر و مهر همیشه تلخی را بشیرینی کشد و قهر تلخی را بشیرینی برد متن مثنوی
تلخ و شیرین زین سخن ناید پدید ٭ از دریچه عاقبت دانند دید ٭ چشم آخربین تواند دید راست
چشم آخربین غرورست و خطاست ٭ ای بسا شیرین که چون شکر بود ٭
لیک زهر اندر شکر مضمر بود ٭ لاجرم هر که زیرک تر باشد ببوی بشناسد و دیگری بچاشنی
لب و دندان دریابد و دیگری از همه خورش گلو بشناسد و دیگری در اوان دفع فضلات
داند و یکی دیگر در ایام نشور و انکه نادان تر بی عقل تر در هنگام نشور متن مثنوی
کر دهندش مهلت اندر قعر گور ٭ لا بد آن پیدا شود یوم النشور ٭ هر نبات و شکری را در جهان
مهلتی بیداست در دور زمان ٭ سالهای فراوان باید تا از پرتو آفتاب لعل در خشان
ز آفتاب دریابد متن باز تره در دو ماه اندر رسد ٭ باز تا سالی گلی احمر رسد ٭
حکمت تقدیر ملک عز و جل در اختلاف روز اجل هر آینه بر متامل پوشیده نخواهد بود
باید که هر مویی را از اعضای خود در اصفای این اسرار گوش سازی و آب حیاتی را

که بکامت رسانیدیم نوشش سازی **متن** آب حیوان خوان مخوان این را سخن
روح نو بین درتن حرف کهن ٭ چون دانستی که بظاهر شیرینی فریفته نباید شد
که شاید قهر آنرا ابتلی گشته و از تلخی ظاهر نیز نومید نباید بود که شاید که مهر آنرا بشیرینی
کشد اکنون ای رفیق این نکتهٔ دقیق نیز دریاب که قهر در جایی نیز کژ و ست
و در جایی روا و در مقامی درست و در مقامی دوا و در موضعی کزند جان و در مکانی
کزنیهٔ هردو جهان **متن** آب در غوره ترش باشد ولیک ٭ چون بانکوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام ٭ در مقام سرکه ای نعم الادام ٭ قال قدس سره در معنی
انک الخ ولی گندم دیده را نزسد گستاخی کردن و بدان فعل قیام نمودن که حلوا
طلب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد
اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر
یعنی حضرت خواجه علیه السلام تا در طریق بود گاهی صحو دست میداد و گاهی سکر و گاهی
محو پس در اوان از سکر استغفار میکرد و در سکر از صحو کما قال علیه السلام انه لیغان
علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة و این و جمیع احوال پیش از بقا
بعد الفنا و تمکن در مقعد صدق کبریا و وصول بی اتصال و انفصال بحضرت عندیت احد
که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر اشارتست بدان اگرچه حسنات ابرار ست اما سیآت
مقربین است لاجرم حضرت خواجه از ان استغفار میکرد و حق سبحانه و تعالی از مغفرت
آن خبر داد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و این تفاوت مقامات و اختلاف
درجات پیش از وصولست اما بعد از وصول و کشف تام ترجیح مقامی بر مقامی دیگر
نتوان کرد از انکه توحید وقتی تمام میشود که سالک در بدایت از هرچه خلق دیده بود

وازان

وازان اعراض کرده وجه حق را دران مشاهده سازد و قبول کند پس تا در راه است
بیمارست احتمال از اغیار باید چون واصل شد طبیب گشت اغیار در نظر او مستهلک
باشد و یار متجلی گردد و گوید **مولف** انچه در پیش خلق اغیار ست ٭ در بر عاشقان همه یار
دوست را کی شناسد ان احول ٭ که بقید صور گرفتارست ٭ پس چون فتح مبین
اشارتست بوصل بی اتصال و انفصال بحضرت عندیت احدیت حاصل شد گناه متقدم
نظر کردنست بمقامات و درجات عالیه در عروج و گناه متاخر که رجوعست از همان
منازل و مقامات بعالم شهادت بسفر ثالث از برای رسانیدن ناقصان و قلاوزی
ایشان بحضرت حق در سفر رابع مغفور باشد و زیان ندارد کما قال قدس سره **مثنوی**
گر ولی زهری خورد نوشی شود ٭ ور خورد طالب سیه هوشی شود ٭ دیگر **مبین** باید
رب هب لی از سلیمان آمدست ٭ که مده غیر مرا این ملک دست ٭ تو مکن با غیر من لطف و جود
این حسد را ماند اما ان نبود **بیان تفسیر این آیت است** که حضرت الهی جل ذکره از سلیمان
علیه السلام خبر میدهد که گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
یعنی پروردگارا ملکی کرامت کن که غیر من هیچ احدی ملک چنان نیابد و درین آیت
شبهه اکنون وارد میشود که حسد بر انبیا روا نیست و این قول بظاهر مشابه حسدست
جناب مولوی در جواب میگوید که ارباب ایالت و اصحاب جلالت میدانند که مملکت
پروری و جلالت گستری امری عظیم و خطبی جسیم است ازانکه پادشاه تا اول جوارح
و اعضا و نفس و دل و حواس ظاهر و باطن که رعایای حقیقی اوست در قید و فرمان
شرع نکشد بحق پادشاهی عام قیام نتواند نمود چه ان نیابت و خلافت حق است و ازان
معظم تر کاری نیست چنانک خواجه علیه السلام فرمود ان افضل عباد الله عند الله تعالی

منزله یوم القیامة امام عادل رفیق یعنی فاضل ترین بندکان درحضرت باری درروز
قیامت سلطان عادل مهربانست وحق تعالی طاعت پادشاه عادل را باطاعت
خویش وطاعت رسول دریک سلک کشیده که اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الا
منکم واین سلطنت خاص همه کس را حاصلست وداد آن دادن بواجبی بر ذمه همت
تمکنان لازم چنانک خواجه علیه السلام میفرماید کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته شما
شبانان قوم خویش وکهبانان رعیت خویدید هراینه روز قیامت شمارا ازامور
رعیت وصلاح وفساد کار ایشان سوال کنند تا بجدی که اگر یک تن مجرد باشد هیچ
آفریده در تحت طاعت وقید متابعت او نبود اعضا وجوارح او رعیت او باشند
از اعضا وجوارح سوال کنند که چشم از برای مطالعه ارادت کمال ومشاهده عنایات
جمال ما بود چرا از سر غفلت وشهوت بر اغیار انداختی وگوش را که درج جواهر گفتار
وصدق لآلی اسرار ما بود چرا محل استقرار هدیانات ساختی وزبان که آلت ثنا و
عدت ذکر روح افزای ما بود چرا بکلام لایعنی جاری داشتی ودل را بهزار جان همت
وفای ماست وخانه جان را که بجا رحد وقف هوای ماست چرا منزل هرکس وخانه
هوا وهوس پنداشتی وگفتی **بیت** خانه جان بجا رحد وقف غم تو کرده ام ٭
حد وفا همین بود ناز رحد چه می بری ٭ بلکه محاسبت ومقابلت این یک کس که چرا اعضا
وجوارح رعیت ندارد چه صعب کاری وچه دشوار حالی خواهد بود وهمچنین هرچند رعیت
بیشتر از عهده بیرون آمدن صعب تر ازانجا قیاس کن که آنک عالمی زیر فرمان
او باشد وجهانی در جنب اطاعت او بود حال او در رعایت جانب رعایا وجواب
او وقت ملاقات خالق برا باچه دشوار خواهد بود ولاجرم سلیمان علیه السلام را از

جهت مشاهده کمال صعوبت مملکت داری شفقت ومرحمت بر دیگران دامن جان
گرفت واین باری که خود بر داشت بر دیگری روا نداشت چنانک ارباب ذوق
سلیم را لفظ لا ینبغی لاحد مبنی ازین معنیست کما قال قدس سره **متن مثنوی مولوی**
نکته لا ینبغی میخوان بجان ٭ سر من بعدی ز بخل او مدان ٭ بلک اندر ملک دید او صد خطر
مو بمو ملک جهان بد بیم سر ٭ بیم سر با بیم سر با بیم دین ٭ امتحانی نیست مارا مثل این ٭
پس سلیمان همتی باید که او ٭ بگذرد زین صد هزاران رنگ وبو ٭ با وجود علو همت
وکمال قوت در مشاهده صافنات وقت نماز دیگر از دست داده بود وتحقیق
حسن بلقیس در افتاده **متن** با چنان قوت که او را بود هم ٭ موج آن ملکش فرو می بست
چون بر او بنشست زین اندوه کرد ٭ بر همه شاهان عالم رحم کرد ٭ وطریق شفاعت
پیش گرفت واین ملک عظیم را که رعایت حق او خطبی جسیم است بکسی مده که فرو تر
از من باشد از روی کمال درجه رسالت وجمال مرتبه جلالت وتکامل قوت عصمت
وشرف علو همت که من بعدی صفت آنچنان کس است اما اگر کسی بدین کمالات آراسته
باشد او را با من معیت است وبعدیت از روی رتبه کمال نیست با وجود این کمالات
بشرف این تنبیهات که مرا بدان تشریف ارزانی داشتی متنبه سازانکسی را که ملک بدو
خواهی داد که یکی ازین تنبیهات آنست که چون بر زبان من کلام تکبر آمیز جاری گشت
که وعلمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء دران حالت که من با لشکر عظیم وعدتی تمام
درحالی بلاد شام قطع وادی نمله میکردم ملک آن مورچکان را که پای نداشت که نام
او منذر داست وبروایتی دیگر طاخیه بران داشتی که قوم خود را گفت بمساکن خود
در آیید وتا سلیمان وجنود او حضر مکنید وبدر میایید تا ایشان نادانسته شما را زیر پای
بکوبند

و بالهام و تنبیه تو این سخن مرا بخاطر آمد که مورچه غم رعیت خود و تا این غایت میخورد
من که بسلطنت بغایت و مملکت بنهایت از فضل حق یافته ام وای اگر از غمخوارگی رعیت
از مورچه کمتر باشم و از قول او خنده حضرت زدم که فتبسم ضاحکا من قولها بعد از ان توفیق
معدلت و شکر نعمت طلبیدیم که رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و علی
والدی و ان اعمل صالحا یعنی بارخدایا الهام ده و توفیق خود رفیق من کردان تا شکر
نعمتهای تو بگذارم که بر من ارزانی داشته و هم شکر نعمتهایی بجای آرم که در حق پدر و مادر
من عطا فرموده و روزی کن تا کاری کنم که پسندیده تو باشد چون این معنی بر من روشنست
متن بی عنایات حق و خاصان حق ‌ گر ملک باشد سیاهستش ورق ‌ پس بحکم این مقدمات
ملک اگرچه در نظر نظارگی محض رحمت و رافت است اما خداوند ملک میداند که در پادشاهی یک
نفس صد هزار آفت است و ازین جهت سلیمان علیه السلام متن شد شفیع و گفت این ملک و لوا
با کمالی ده که دادی هر ورا ‌ هر گرا بدهی و بخشی از کرم ‌ او سلیمانست و انکس هم منم ‌
او نباشد بعدی او باشد معی ‌ خود معی چه بود منم بی مدعی ‌ از آنکه آدمی عبارت
از صفات اوست نه ازین گوشت و استخوان و پوست در شرح این سرخی از آن جهت
بسط کردیم که حضرت مولوی شرح این را فرض داشته است چنانکه میفرماید قدس سره
متن شرح این فرض است گفتن لیک من ‌ باز میگردم بقصه مرد و زن ‌ الحمد لولی
التوفیق قال قدس سره مخلص ماجرای عرب و جفت او در بدایت داستان تنبیه
بتقدیم رسیده بود که عرب عبارت از عقل است و جفت او عبارت از نفس اکنون
حضرت مولوی تصریح بدان معنی میکند متن مثنوی ماجرای مرد و زن افتاد نقل ‌ شب
ان مثال نفس خود میدان و عقل ‌ این عقل و البته نیک و بد اند درین خاکی نهاد روز و

در جنگ و ماجرا اند نفس چنانکه زن خانه خواهد دایم عزت و جاه و عظمت و دستگاه
طلب میکند و در طلب الحاح مطالب و اسعاف مآرب خویش گاه خاکی و جاگری کند و
گاه عظمت و سروری جوید متن عقل ما زین فکر ما آگاه نیست ‌ ور دماغش جز غم انده نیست
باز میفرماید که هرچند مراد از زیرا د صورت را در طریق اظهار معنی اثرهاست و شجره
صور را از حقایق و معانی ثمرهاست بیان معنوی وافی نیست چنانکه در باب ایمان بی
اقرار و اعمال مجرد اعتقاد کافی نیست متن مثنوی گر بجبت فکرت و معنیستی ‌
صورت صوم و نمازت نیستی ‌ هدیهای دوستان با همدگر ‌ نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها ‌ بر محبتهای مضمر در خفا ‌ زیرا که احسان ظاهر شاهد محبت
باطنست و شاهد گاه راست باشد و گاه دروغ و اظهار هستی از دروغ چون طاعات
ریایی بی فروغست اما تا حسن نیت بنور اله نیست از کجی و راستی نشان ظاهر آگاه نیست
متن یارب این تمییز ده ما را بخواست ‌ تا شناسیم آن نشان کج ز راست ‌ اگر کسی را نظر
بکحل نور الهی بود استدلال محبت از اسباب می تواند کرد چنانکه از قرابت استدلال
محبت کند و اگرچه صورت و معنی را با همدیگر پیوستگی است اما درجه قربت و بعدیت
با یکدیگر متفاوت اند چنانکه نضارت بوستان دلالت بر آب روان میکند اگرچه از
روی ماهیت از همدیگر بعدی دارند که درخت نابتست و آب جاد و ان مرکبست و این
بسیط متن ترک ماهیات و خاصیات کرده ‌ شرح ده احوال ان گن مارو قال قدس سره
دل نهادن عرب بالتماس زن خویش و سوگند خوردن که مرا درین تسلیم حیلتی و امتحانی
نیست مرد نیکو رای گفت رایت وفا بر افراشتیم و تیغ خلاف در غلاف گذاشتیم
بعد ازین هرچه گویی فرمان برم و بمضرت و منفعت خویش ننگرم بحکم حبک الشیء یعمی و یصم مع

در وجود تو شوم من منعدم ٥ زن گفت نمیدانم که این مراعات بر منت یا واسطهٔ کشف
منت عرب سوگند آغاز کرد و بامثال این مقالات دهان باز کرد که بحق خدایی که
عالم سر وخفی است و از خاک تیره آفرینندهٔ آدم صفی و بدان قادری که هرچه در الواح
و ارواح بود در مرکز قالب انسانی والمود و آدم را بتعلیم اسما نواخت و علم خلافت
او بر سر عالمیان افراخت متن تا ابد هرچه بود او پیش پیش ٥ درس کرد از علم الاسما
تا ملایکه حیران تدریس او گشتند و قدسی دیگر از تقدیس او یافتند که سبحانک لا علم لنا الا
ما علمتنا و آن گشادی که ایشانرا از آدم روی نمود در گشاد آسمانها دست نداده بود متن
در فضای عرصهٔ آن پاک جان ٥ تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان ٥ زیرا که سعت باطن انسان را
نهایت نیست چنانکه احادیث قدسیه آمده است که لا یسعنی ارضی و لا سمایی و لکن یسعنی
قلب عبد التقی النقی الوادع یعنی در بالا و پست و آسمان و زمین و عرش و کرسی نمی
گنجم ولیکن در دل بندهٔ مومن پرهیزکار پاکیزه روزگار که علم محبت من برافراشته و کونین
را فرو گذاشته باشد می گنجم پس هر که را بهشت رضای من و جنت لقای من باید واجب آید
تا در میان این چنین بندگان درآید تا ظفر بمرام خویش یابد که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
متن گفت ادخل فی عبادی تلتقی ٥ جنة من رؤیتی یا متقی ٥ زیرا که این بندگانند
که بواسطهٔ فراموشی ماسوی بذکر حق پیوسته اند آن طایفه اند که بحکم انا جلیس من ذکرنی سعادت
مجلس کبریا یافته اند و از آن قوم اند که بحکم هرگز شقاوت گرد سراپردهٔ جلالت همنشینان
ایشان نگردد و چنانکه خواجه علیه السلام میفرماید هم القوم لا یشقی جلیسهم ساکنان کرهٔ خاک و
مقیمان صوامع افلاک بلکه از حضیض فرش تا اوج عرش پای از درمشاهدهٔ سعت باطن
ایشان سرگشته و حیرانند متن عرش با آن نور با پهنای خویش ٥ چون بدید انرا برفت از

جا و لی

خود بزرگی عرش باشد بس مزید ٥ لیک صورت کیست چون معنی رسید ٥ لاجرم ملایکهٔ
مقربین در خطاب خلیفهٔ حضرت رب العالمین می گفتند که پیش از این تخم محبت و خدمت
در زمین میکاشتیم و تعلق ذات نورانی خویش را با آن جرم ظلمانی غریب میداشتیم
متن آدما آن الف از بوی تو بود ٥ زانکه جسمت را زمین بد تار و پود ٥ گویا ایجه
حالی جان ما از روح پاک تو یافته است پیش از تو نوران معنی بر جان ما می تافته است
متن در زمین بودیم و غافل از زمین ٥ غافل از گنجی که بد در وی دفین مثنوی
چون سفر فرموده ما را زان مقام ٥ تلخ شد ما را از ان تحویل کام ٥ یعنی اگر چون حکم
الهی و فرمان پادشاهی در رسید که انی جاعل فی الارض خلیفه و ما را از صحن خاک
بسطح افلاک انتقال واجب گشت از محبت و موانست زمین در خطاب حضرت رب العالمین
می گفتیم اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک متن مثنوی
نور این تسبیح و این تهلیل را ٥ می فروشی بهر قال و قیل را ٥ حضرت الهی بحکم
سبقت رحمتی غضبی بساط رحمت بگسترانید و فرمود از راه نشاط و طریق انبساط ٥
هرچند بخاطر شما خطور کند بگویید که گوهر حلم ما بهر بادی متزلزل نمی شود همچنانکه طفل
بیگانه در مقام ناز با پدر مهربان خویش سلوک کند شما نیز با من همان طریقهٔ سلوک دارید
و پیش از آن مرحمت و مهربانی و شفقت و نگهبانی و اعطاف و الطاف مشاهده کنید
متن صد پدر صد مادر اندر حلم ما ٥ هر نفس زاید در افتد در فنا ٥ حلم ایشان کف بحر حلم ماست
کف زود آید ولی دریا بجاست ٥ خود چه گفتم پیش آن در این صدف ٥ نیست الا کف کف
شیخ ابو الغنایم کمال الدین عبد الرزاق کاشانی قدس سره در شرح مصطلحات در بیان
حکمت مسکوته آورده است که روزی خواجه علیه السلام در بعضی کوچهای مدینه با جمعی

از یاران می رفتند ضعیفه خواجه را علیه السلام بخانه خود خواستند دعا کرد خواجه اجابت
فرمودند و درآمدند در خانه آتشی افروخته بود و طفلان او در حوالی آن آتش
بنشسته از حضرت خواجه سوال کرد که یا رسول الله خداوند تعالی بر بندگان خود رحیم تر
باشد یا من بدین فرزندان خود حضرت خواجه علیه السلام فرمودند خداوند تعالی رحیم
ترست زیرا که ارحم الراحمین است آن ضعیفه گفت یا رسول الله من با این رحمت
ناقص خویش روا نمیدارم که فرزندان خود درین آتش اندازم حضرت الهی که
ارحم الراحمین است چگونه روا دارد که بندگان خویش را در آتش اندازد راوی
میگوید که حضرت خواجه علیه السلام بگریست و گفت کذا اوحی الله الی شوهر در مراعات
زن میگوید بحق آن دریای رحمت که رحمتهای اولین و آخرین را در جنب او کمتر از
قطره است که مقالات من امتحانی نیست و مراعات من سرزبانی نیست مثنوی
سرمپوشان تا به پیدا آید سرم ۰ او مکن تا هرچه بروی قادرم ۰ دل مپوشان تا پدید آید دلم
تا قبول آید مرا چه قابلم ۰ چون کنم در دست من چه چاره است ۰ درنگر تا جان من چه کاره است
قال قدس سره تعیین کردن زن روزی شوهر خود را و قبول کردن مرد سخن
زن خود را زن گفت آفتابیست فیاض از مشرق بغداد تافته و عالمی از فیض انوار
او روشنایی یافته نایب حضرت رحمانی و خلیفه کردگار اوست و در هنگام خزان
آخر الزمان سرمایه خرمی بهار اوست و خاک روبه آستانه او توتیای دیده اکابر هست
مثنوی دوستی مقبلان چون کیمیاست ۰ چون نظرشان کیمیایی خود کجاست ۰ چشم احمد بر ابوبکری زده
او زیک تصدیق صدیق آمده ۰ شوهر گفت من گدا بدیرای شه چون شوم و بهیچ بهانه
بدان حضرت یگانه چون روم و به وسیلتی بدان آستان که قبله راستانست بار یافت

و به عدت و آلتی انتظام هیچ کار نیست و این معنی آشنا و بیگانه را معلوم است
و عاقل و دیوانه را مفهوم چنانکه مجنون شنید که لیلی را مرضی عارض شده است گفت
لیتنی کنت طبیبا حاذقا کنت امشی نحو لیلی سابقا یعنی چون به بهانه وسیلتی
بعالی آستانه آن یگانه نمی توان رسیدن کاشکی طبیبی حاذق بودمی تا بی تحاشی راه
آن درگاه پیمودمی و مقوله یقولون لیلی بالعراق علیلة فیالیتنی کنت طبیبا مداویا
حضرت باری تعالی از آن جهت امر قل تعالوا فرستاد تا وسیله التجا بپارگاه عظمت
کبریا بود که هر که را خوانند اگر بی وسیله نیز آید نرانند زن گفت کرم کریمان موقوف
آلت نیست اما هر بیخبری واقف این حالت نیست بلکه وسایل انگیختن سایل با حرمتی است
زانکه آلت دعوی است و هستی است کار در بی آلتی و بستی است عرب گفت
بسازی سازی پرداختن و نیستی و مفلسی را شعار خود ساختن در حضرت کریمان هدیه خوب
و سیلتی بغایت خوبست اما دعوی نیستی را بغیر قیل و قال مصدق نیست مقال می باید گفت
مصدق ترک بود و نابود کردنست و مصداق حال روی بقبله مقصود آوردن قال قدس سره
هدیه بردن عرب سبوی آب باران را از بادیه سوی بغداد با امیر المؤمنین که بغداد
کرانجا قحط آبست زن گفت اگر از هدیه چاره نیست سبوی آب باران داریم برسم هدیه
بدان حضرت برسان و اعلام کن که ما را غیر ازین اسباب نیست و در مفازه بهتر ازین
آب نیست گر خزینه اش پر متاع فاخرست ۰ این چنین آبش نباشد نادرست
زن بدان هدیه هزار تفاخر داشت و مرد از شادی سر بر آسمان می افراشت زیرا
که از شیرینی آب دجله غافل بودند و از لذت عذب فرات ذاهل چنانکه ما نیز میخواهیم
که کوزه بدن را با چند قطره از آب شور او که از پنج ناودان حواس در و ریخته ایم هدیه

نزد حضرت سلطان بریم و گوییم متن مثنوی ای خداوند این خم و کوزه مرا
در پذیر از فضل الله اشتری زیرا که عیب و هنر و دانسته و دیده و بدان همه
عیبها بحکم ان الله اشتری خریده و حکم شریعت غرای تست که بعینی که مشتری بدان
رضا داده باشد رد کردن روا نیست و ازین معنی غافلیم که ازان حضرت لطف
خطاب عتاب آمیز در می رسد که بحکم ما من مولود الا و یولد علی الفطرة السلیمة
و بر مقتضای فطرة الله التی فطر الناس علیها این کوزه مستوای آب صافی بود
و ما فرموده بودیم که از آلایش آب نجس و نفسو و کلابها از بیخ نو نو حس این کوزه
را نگاه دارید که غضوا ابصارکم و لا تمدن عینیک و فرمان ما فدر رانده بودیم که قولوا
به بین این حواس پر از عیب و ریب که تا از شهادت بری ره بغیب
و این کوزه قابل ان بود که اگر بولهای حواس آدمی بستی منفذی سوی بحر زاخر
معانی و حقایق می یافت و حضرت سلطان را لایق می برد چون کوزه قلب را از آلایش
سلیم نداشتی روی که تحفه حضرت ما را چنین کوزه می شاید که یوم لا ینفع مال و لا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم اگر میخواهی که این کوزه تحفه آن حضرت را شاید از خم جهان تن
بیرون آر تا بفیض فضل الهی متن بی نهایت گردد آبش بعد از آن پر شود از کوزه تو
صد جهان بولها بر بند و بردارش زخم که گفت غضوا من ابصارکم بعد از
تضییق مجاری شیطان و هوا و بربستن بولهای از کلا به ما سوا متن مثنوی تا که
رو بر سلطان و کار و بار بین حسن تجری تحتها الانهار بین این چنین جهد و اد
قطره باشد دران بحر صفا قال قدس سره در نمد دوختن آن عرب سبوی آب را
و مهر نهادن بر وی مرد گفت سر سبو بر بند و در نمد بدوز که این هدیه ما در ره آفاق شب

حوض حیات و سرمایه او داق است آری بیت مرغی که خبر ندارد از آب زلال
منقار در آب شور دارد همه سال ای راغب کشف انوار و دقایق و ای طالب
بحر زخار حقایق بیا از چشمه شور آب نفس و هوای شیطان نجات یابی راه شط و جیحون
و فرات اعنی بر تو تجلیات اسما و صفات و ذات نیابی متن مثنوی
ای تو را پیسته ازین فانی رباط توجه دانا بجو و پیکر انبساط بعد از آن مرد عرب سبوی آب
و همت بر آستان بوسی خلیفه گماشت او بر سبو لرزان و زن او رب سلم گویان
متن که نگه دار آب ما را از خسان یا رب این گوهر از آن دریا رسان مثنوی
گر چه باشد گوهر آب کوثرست قطره زان نیست کاصل گوهرست باری عنایت باری
برگران باری مرد و گریه و زاری زن بخشید تا سالم از آفات راه آب را بدرگاه
خلافت پناه رسانید متن دید درگاهی پر از انعامها اهل حاجت گسترده دامها
اصحاب درجات و ارباب حاجات را دران درگاه عظمت پناه جان مشاهده کرد که بغایت
امانی و آرزو نهایت دولت و اقبال رسیده اند و سحاب متتابع القطار بر مفارق
لب تشنگان روزگار رمی باریده عرب چون بسطت مکان و رفعت شان فسحت فضا
و نزهت فناء حریم بارگاه خلافت پناه سایه آن احضر الله معاینه دید و گفت قطعه
جناب نایب رحمان خلیفه که اورش بود افلاک طایع چو سطح آسمان در اوج رفعت
معلا باد و مامون از وقایع و از صریر در جواب سایل نعم و آواز در او بانگ نعم می شنید
و میگفت شعر ای ز سیر بر زرت گنبد مایل حقیر وی ز صریر درت پاسخ سایل نعم
رشح نوالت فزون از عرق ابر و بحر شرح جلالت برون از ورق کیف و کم
کما قال قدس سره بانگ می آمد که ای طالب بیا جود محتاج گدایان چون گدا و لهذا می گوید

چنانک گدا عاشق کرم کریم است کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود
کریم را بر در گدا باید آمدن و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر گدا محال گداست
و صبر کریم نقصان اوست متن جود میجوید گدایان و ضعاف ه همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود ه روی احسان از گدا پیدا شود ه و لهذا خواجه را علیه السلام
فرمان رسیده که واما السایل فلا تنهر یعنی ای خواجهٔ هر دو جهان متن مثنوی
چون گدا آینهٔ جود است هان ه دم بود بر روی آینه زیان ه زهی کریمی که یکی جودش
گدایان بدید سازد و دیگر جودش گدایان را بنظر ایای احسان و عطایای مزید بنوازد
متن بس گدایان آینهٔ جود حق اند ه و آنکه با حق اند جود مطلق اند ه و آنکه جز این بود او خود مرده است
او برین در نیست نقش پرده است قال قدس سره فرق میان آنکه درویش است
بخدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است نقش درویش سزا وار نان
و نقش سگ قابل استخوان نی متن فقر لقمه دارد او نی فقر حق ه پیش نقش مرده کم نه طبق ه
ماهی خاکی است نه سیمرغ هوا و عاشق نان است نه مشتاق خدا شیفتهٔ عطا و نوال است
نه آشفتهٔ حسن و جمال محتاج آثار اسما و صفات است نه مستغرق دریای محبت ذات و اگر
نظر بالاتر کنی بدانی که عاشق فهم خویش است و گرفتار وهم خویش زیرا که طایر وهم
و خیال را در هوای هویت او مجال طیران نیست و سمند عقل فعال را در فضای احدیت
او مکان جولان نی متن عاشق تصویر و وهم خویشتن ه کی بود از عاشقان ذوالمنن ه
درین مقالات ایماست بدانک لا یحب الله غیر الله زیرا که چون مخلوق قرین با مخلوق شود
آن مخلوق اندر آن نامخلوق متلاشی شود پس لا یری الله غیر الله پدید آید آواز لا یذکر الله
الا الله بر آید متن شرح این خواهد بیان این سخن ه لیک می ترسم ز افهام کهن ه

فهمهای کهنهٔ کوته نظر ه صد خیال بد در آرد در فکر ه بر سماع راست هر کس چیر نیست ه
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست ه خاصه مرغی مرده پوسیده ه پر خیالی اعمی بی دیده ه
نقش ماهی را دریا و خاک برابر است و رنگ هندو را صابون و زاک مساوی نقش صورت
از غمگین نگاشتن رهین غم نشود و از شادمان تصویر کردن خرم نگردد متن ه
صورتش غمگین و او فارغ از آن ه صورتش خندان و او زان بی نشان قال قدس سره
پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه از وی چنانکه
متوجهان حضرت رفیع الدرجات را پیش از تجلی ذات پرتو تجلیات اسما و صفات
در رسید اعرابی چون بر در دار الخلافه رسید نقیبان خلیفه مستقبل اعرابی شدند و بسی گلاب
لطف بر سر جیبش زدند و بحکم کفی علمک عن المقال و کفی کرمک عن السوال حاجت او را
بی مقال وا نشناختند و کفایت مهم او بی سوال التزام کردند اما طریقه معهود را در پرسش و نوا
زد و بگذاشتند متن پس بدو گفتند یا وجه العرب ه از کجایی چونی از راه و تعب ه مرد عرب
از پرتو جمال و لطف مقال ایشان از درکه طبع و سوال بدرجهٔ ذوق و حال مرتقی و متصاعد شد
مصراع بر بوی بسته آمد و بر شکر او فتاد ه و گفت ای دل آگاه شما آینهٔ جمال نمای شاه
و دیده خدا بین شما ینظر بنور الله ای کیمیای نظر مس وجود مرا زر ساخته و بعز جمال خویش
دیدهٔ نرگس را صاحب نظر ساخته دید به فضل و افضال و طنطنهٔ جود و نوال حضرت خلیفهٔ ذوالجلال
چون بمشارق و مغارب آفاق رسیده بود من به نوا امید فضل و عطا قطع فیافی و فلوات
کردم و روی بدین حضرت الدرجات آوردم متن تا بدینجا بهر دینار آمدم مثنوی
چون رسیدم مست دیدار آمدم ه چنانک اعرابی آب از چاه کشید و آب حیات در دیدار یوسف
دید و موسی از برای اقتباس نار روی بشجره آورد و ندای انا الله شنید و عیسی از دست

از دست دشمنان جست و بیک جستن بر آسمان چهارم نشست باز از برای طعمه در دام
شتافت و سعادت جلوس بر ساعد پادشاه یافت متن دام آدم خوشهٔ گندم شده
با وجودش خوشهٔ مردم شده ٭ سلیمان از برای قوت بخریدن ماهی شتافته و انگشترین کم کند
را که سرمایهٔ شاهی است باز یافته طفل بامید الطاف پدر در اکتساب فضل و هنر رنج بی حد
کشیده ناگاه بسر حد گنج حقایق و خزینهٔ کشف اسرار و دقایق رسیده عباس از بهر کین
وقمع احمد واستیز دین قدم در میدان حرب نهاده اما در تقویت و پشتی دین او و فر زندانی
او تا قیامت داد خلافت داده لاجرم عرب میگوید متن من برین طالب چیز آمدم ٭
صدر گشتم چون بدهلیز آمدم ٭ مدتی آوردن آب را وسیلهٔ نان ساختم و چون رسیدم
دل از هر دو پرداختم آدم را محبت نان از بهشت بیرون کرد و مرا تمنای نان بسوی
بهشت آورد متن رستم از آب و زنان همچون ملک ٭ بی غرض گردم برین در چون فلک ٭
بی غرض نبود بگردش در جهان ٭ غیر جسم و غیر جان عاشقان قال قدس سره در بیان آنکه
عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که آفتاب بر وی زند و جهد و جد نکند تا فهم کند
که آن آب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد
چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند کو چیل بینهم و بین ما یشتهون عاشق جز از
خوف فراق در امن سلامت نیست و چون جزو با کل خویش پیوست کار عاشق بغیر حسرت
و ندامت نیست شیخ آواز گریه شنید و از سبب گریستن پرسید ماتم زده گفت دوستی داشتم
که آرام جان با خویش و مرهم جگر ریش من بود متن وی بمرد و من بمردم از غمش ٭
شد جهان بر من سیاه از ماتمش ٭ شیخ گفتا گر دلت با خویش ازیست ٭ این چه غم با بند سزایت
دوستی دیگر گزین ای یار تو ٭ کو نمیرد تا بمیری زار تو ٭ دوستی کز مرگ نقصان آورد ٭

دوستی او غم جان آورد ٭ بحکم مثل عرب که میگوید اذا زنیت فازن بالحرة واذا سرقت
فاسرق الدرة بیت گر سر نهی بخواری باری بر آستانش ٭ ور جان دهی بیاری باری بپای
بوی گل خار را دوست نتوان داشت و از شوق نیمی گلذار از دست نتوان گذاشت
اگرچه از روی جزو با کل پیوستگی و خار را با گل دل بستگی است اما جزو را با کل و خار
را با گل از وجهی یگانگی است و از وجهی دیگر بیگانگی که اگر یگانگی صرف بودی بعثت
رسل باطل نمودی متن چون رسولان از پی پیوستن اند ٭ پس چه پیوندند شان چون یکتن اند
سایه را با چرخ پیوستگی است اما صیاد و سایهٔ صیاد و چرخ نیست متن مثنوی
این سخن پایان ندارد ای غلام ٭ روز بیگه شد حکایت کن تمام قال قدس سره ٭
سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه عرب سبوی آب بنقیبان آن جناب
می سپرد و میگفت آب شیرین است و سبوی نو رنگین متن خنده می آمد نقیبان را از آن ٭
لیک بذرفتند آنرا همچو جان ٭ زانک لطف شاه خوب با خبر ٭ کرده بود اندر همه ارکان اثر
زیرا که بحکم الناس علی دین ملوکهم متن خوی شاهان در رعیت جا کند ٭ چرخ اخضر خاک را
شاه را بمثابهٔ چشمه دان و حشم را بمنزلهٔ لولهها که آب چشمه از آن بهر طرفی روان باشد
پس هر آبی که از لوله آید عین آن آبست که از چشمه زاید متن زانک پیوستست هر لوله بحوض
خوض کن در معنی این حرف خوض ٭ تا بدانی که جان بی وطن پر فن را در اجزای آدمی
تن چه اثرهاست و عقل خویش نسب را در آموختن تمیز و ادب چه هنرهاست
یقین شناسی که عشق با قرار و سکون جمیع اجزای آدمی را چون در سلسلهٔ جنون کشد
و لطف تجرید و شبحون قطرات و سنگ ریزهها را چگونه گوهر و در مکنون کند متن
هر هنر کاستادان بدان معروف شد ٭ جان شاگردان بدان موصوف شد ٭ پیش فقیه فقه خوانند

ویش اصلی اصول ویش نحوی نحو ویش حکیم معقول مثنوی باز استادی که او محو ره است
جان شاگردش از و محو شهست ٭ زین همه انواع دانش روز مرگ ٭ دانش فقرست ساز راه و برگ
قال قدس سره حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان با یکدیگر مردی بود عمر گرانمایه بضبط قواعد
نحو صرف کرده و روزگاری بر سر معرفت مبتدا و خبر بسر آورده و همت بر حل تنازع
فعلین و ضبط مسند تحمل گماشته و تمیز مفاعیل را از حال غایت فضل و کمال پنداشته
ولیکن چاشنی از مشارب ارباب حال نچشیده و جمال معرفت ایشان بدیده تمیز ندیده
روزی نحوی در کشتی نشسته و از فضول فضل خویش بمردم می نمود و درین حال از کشتی
بان سوال کرد که متن هیچ چیز از نحو خواندی گفت لا ٭ گفت نیمی عمر تو شد در فنا ٭
ملاح دل شکسته گشت در ان ساعت جز خاموشی چاره ندید ناگاه باد کشتی را در گردابی افکند
و از تلاطم امواج بحر مواج کشتی را بیم غرق شد ملاح از نحوی پرسید که هیچ از علم آشنا آموخته
و از برای چنین روز ذخیره از سباحی اندوخته جواب داد که مرا با علم سباحت آشنائی
نیست متن گفت کل عمرت ای نحوی فناست ٭ زانکه کشتی غرق این گردابهاست ٭
محو می باید نه نحو اینجا بدان ٭ گر تو محوی بی خطر در آب ران ٭ آب دریا را عادت آنست
که مرده بر سر نهد و زنده هیچ حیله از وی نرهد لاجرم موتوا قبل ان تموتوا مرده از اوصاف
بشر می باید تا اگر بحر صاف اسرارش بر سر نهد شاید مثنوی مرد نحوی را ازان در دوختیم ٭
تا شما را محو نحو آموختیم ٭ لکن نه زمان و علامه جهان بودن مفید نیست زیرا که گفته اند مولفه
ای دل جهان و هرچه درو هست فانی است ٭ جاوید ملک نیستی و بی نشانی است ٭
هر سلطنت که هست زوالیش در پی است ٭ فقرست آنکه سلطنت جاودانی است ٭
آنکس که یافت لذت وصل حبیب خویش ٭ بر بوی دوست عادت او جانفشانی است ٭

آیینه دل را از زنگار نقشها سوی ماز دود و سلامت نپذیرد و تا آیینه دل سلیم نگردد
تحفه پادشاه قدیم را نشاید که یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم ٭ علم تن
علم تن است جان جان علم و شایسته حضرت جانان جانست نه تن کما قال خاقانی قطعه
بشنو ای پیر بند خاقانی ٭ خاک لست این جوان علم طلب ٭ تن علم است و قوه علم تن است
علم جان جوی و جان علم طلب ٭ وگر علوم اولین و آخرین بدان حضرت خواهی برد چون بسمت
قلب منسوب و موسوم است که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا در معرض قبول نخواهد بود
و بعینه بتحفه بردن مرد عرب سبوی آب را بجناب خلیفه می ماند قال قدس سره متن
آن سبوی آب دانشهای ماست ٭ وان خلیفه دجله علم خداست ٭ ما سبوها پر بدجله می بریم
گر نه خر دانیم خود را ما خریم ٭ باری اعرابی بدان معذور بود ٭ کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما ٭ او نبردی آن سبو را جا بجا ٭ بلکه از دجله اگر واقف بدی ٭
آن سبو را بر سر سنگی زدی قال قدس سره قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا دادن با کمال
و بی نیازی از ان هدیه و آن سبو را پر زر فرمودن بفرمان خلیفه سبوی اعرابی را پر زر
ساختند و با صناف الطاف بنواختند و تشریف خلعتهای خاصش اختصاص دادند تا فاقت
او را و فرزندان او را از دست فقر خلاص دادند و مثال لازم الامتثال بران نهج و
منوال صادر شد او را بر کشتی نشاندند و از راه دجله بمنزلش رسانند اعرابی چون در کشتی
نشست و دجله را دید و از آب عذب او چشید از حیا غرق عرق گشت و از سر تعجب میگفت
متن کای عجب لطف آن شه وهاب را ٭ وین عجب تر کو ستد آن آب را ٭ چون بذیرفت از من آن
آن جان نقد دغل را زود زود ٭ هر اینه در خزاین رحمت بکلید علت گشادن وداد
عطایش از گذار استحقاق دادن قطره از دریای اشفاق و شمه از گلزار مکارم اخلاق
دلت

دریای رحمت حق را نهایت نیست و وجه خوبی او را غایت نه همه عالم از هیاکل علوی
و اجرام سفلی و از عرش تا فرش و از خاک تا افلاک بعزمان خوب و لطافت آراسته
بانواع فضل و کمال و شرف و افضال پیراسته متن قطره از دجلهٔ خوبی اوست ○
کان نمی گنجد ز خوبی زیر پوست ○ سبوی این عالم از آن یک قطره مالامال و عاشق دل
سوخته تشنهٔ زلال وصال آری لب تشنگان بادیهٔ شوق او را درجات متفاوتست
بعضی بقدح حدق و ساغر محسوسات راضی باشند و بعضی بسبوی عوالم مختلفه از کلیات
و جزئیات قانع شوند و بعضی در تمنای خم تجلیات اسما و صفات در خمخانهٔ ساقی باقی از
خواه از و خبر میدهد که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی گویند جناب میرزا جامی قدس سره
آن خم که ز وی می ریختی در ساغر ما بارها ○ بنمای آن خم را که ما داریم با او کارها ○
آنکس که از انعام شه قنطار زر دارد طمع ○ کی شاد گردد خاطرش از بخشش دینارها ○
ای ساقی دردی کشان زان می حریفان را بجان ○ کز سینه شوید کینها و ز سر برد پندارها ○
سودای آن آرام جان تا در دلم دارد مکان ○ آزادم از سود و زیان بیزارم از بازارها ○
و بعضی هزار دریا درکشند هنوز با لب تشنه هل من مزید گویند جناب از بعضی اسرار حضرت
مولوی در تقریر امثال این معانی آورده بودیم و می فرماید بیت بحر کمینه جرعه ام کوه کمینه لقمه ام
من چه نهنگم ای خدا باز نما مرا بمی ○ و این ضعیف نیز در کشف این سر لطیف میگوید لمؤلفه
بهر خم و سبوی می را میار ای ساقی مهوش ○ که ما رندان لب تشنه حریفانیم دریاکش ○
بیک جرعه نمی سنجیم دریاهای عالم را ○ که می یابیم از آن ساقی شراب باقی بی غش ○
جرعهٔ از آن شراب و صد هزار مستی و قطرهٔ از آن دریای ناب و سرمایهٔ هر هستی بحکم کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف متن گنج پنهان بد ز پری جوش کرد ○ خاک را سلطان اطلس پوش کرد ○

هر که بعلم الیقین دانست که منبع آن کجاست و بعین الیقین مشاهده کرد که جوشش
این قطره از کدام دریاست و بحق الیقین شناخت که بقای سبوی عالم از آن قطره
و باقی عوارض در معرض فناست بدست همت سنگ غیرت بر سبوی عالم زد تا هر یک
از نظارگیان عالم ملکوت و ساکنان صوامع حیرت مصراع فریاد بر آورد که سنگی و سبوی
گویا شکستن سبو بمنزلهٔ شکافتن کف دریا بود که آب پنهان از و معاینه نمود و
آب سبوی در جوی آمیخت و جوی بدریا پیوست و دریا همان دریا بود که بود مصراع
فالبحر بحر علی ما کان فی قدم ○ لاجرم سبوی بدن بشکن و در خم عالم ریز و سنگ بر خم
زن و آبش بجوی غیب بامیز و همچنین متن ایها العطشان فی وادی الهوا ○
جوی جویان جانب دریا بیا ○ و اگر تحقیق کنی سبو و خم غرقهٔ دریا اند بشکستن آب نریزد
اما با دریا بیامیزد کما قال قدس سره متن مثنوی ای ز غیرت بر سبو سنگی زده ○
وین سبو ز اشکسته کاملتر شده ○ خم شکسته آب ازو ناریخته ○ صد درستی زین شکست انگیخته ○
بیت عجب که کاسه شکستست و می نمی ریزد ○ چگونه ریزد که داند که بر کنار توام ○ بلکه هر جزوی از
اجزای شکسته زنگ بی رنگی دریا گیرد بیت کسی کاندر نمکزار او فتد گم کرد اندر وی ○
من این دریای بی شور را ز نمک کمتر نمیدانم ○ سبو و خم شکستهٔ موهوم بذل وجود دریا گشته
دریای مواج متلاطم الامواج بحکم ثم قبضناه الینا هر جزوی را از اجزای این شکستگان
در کنار گرفته از یگانگی یگانه ساخته آرد و از آن نواختن هر جزوی را برقص در آرد
کما قال قدس سره متن جزو جزو و خم برقص است و بحال ○ عقل جزوی را نموده این محال ○
نه سبو پیدا درین حالت نه آب ○ خوش ببین والله اعلم بالصواب ○ اگر چون شهباز بر فکرت
باز توانی کرد و بسوی اوج فهم این معانی پر و از توانی کرد متن مثنوی معنوی

جون در معنی زنی بازنت کنند ۰ پر فکنت زن که شهبازت کنند ۰ بشرط انک پر وبال تو
از کل خواری کل آلوده وکران نباشد متن مثنوی نان کلست وکوشت کمتر خور ازین
تا نمانی همچو کل اندر زمین ۰ در کرسنکی سکی است ودر سیری سرکشی وبدرکی متن بود
آلت اشکار خود جز سک مدان ۰ کمترک انداز سک را استخوان ۰ زانکه جون سک سیر شد سرکش شود
کی سوی صید شکار خود رود ۰ جانکه آن عرب بی نوایی کشید واز کرسنکی دوید تا عاقبت
بدرکاه سلطان کریم رسید پس درضمن قصه عرب این سر نیز مندرج است جه بیان ارباب
حقیقت قصه کذاری نیست متن هرجه کوید مرد عاشق بوی عشق ۰ از دهانش میجهد در کوی عشق
کر بکوید کفر دارد بوی دین ۰ اید از بوی شکش بوی یقین ۰ رضا بکفر کفرست وکاهی
حضرت خواجه مامورست بدین که کوید لکم دینکم ولی دین وکاهی این حکم منسوخ بنص اقتلوا
المشرکین وان صورت رضا دادن بر توبیخ وتحذیر مشتمل است وسلوک طریق مسالمه در ان
حالت مبنی بر صد هزار حکمت اما دیده ظاهر بین را از مشاهده سر یقین بهره نیست و
اکرجه مذهب انست که هرکس را جزم بر حقیقت ایمان خود می باید وانا مومن حقا کفتن واجب
اما سلوک طریق کلام مصحف در آیت انا وایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین مبین هزار مصلحت
قول سبحانی ما اعظم شانی وکلام انا الحق باطل نیست اما مشاهده حق را دیده خدابین باید
این کلمات پیش اهل حقیقت قابل تاویل وپیش تو کزاف وظاهر ان تیره واصل ان صاف متن
ان کفتش را صافی ومحقوق دان ۰ همچو دشنام لب معشوق دان ۰ کفت کونه بود صدق فاقت
اصل صاف آن تیره را آراستست ۰ کشته ان دشنام با مطلوب او ۰ خوش ز بهر عارض محبوب او
از سکر کر سکل نانی می بزی ۰ طعم قند آید نه نان جون می خوری ۰ اما لذت دشنام معشوق را
جانکه عاشق داند قند را در صورت نان هم ذایق شناسد مصرع صورت بوست غافل

معنی جه داند آخر عرف ذاق ومن لم یذق لم یعرف ۰ بتی که از زر خالص سازند صورت
برستان غافل را سرمایه کفر وضلال است وعیار شناسان کامل را واسطه ثروت و
مال آن یکی صورت را معبود خود ساخته ونقد عمر کرانمایه در هوای صورت راه زن در بازد
واین یک صورت بت در آتش اندازد ونقش عاریت بردازد وجون صورت
زایل کشت ونقشی که مانع حق بود مرتفع شد زر خالص را در تمهید قواعد خیرات وتشیید
مبانی مبرات صرف کند وبواسطه صورت نا ملایم دیده از زر خالص بدوزد واز جبر
کنکی کلیمی بسوزد ۰ متن بت برستی جون بمانی در صور ۰ صورتش بکذار ودر معنی نکر ۰
مرد حجی همره حاجی طلب ۰ خواه هندو خواه ترک ویا عرب ۰ منکر اندر نقش واندر رنک او ۰
بنکر اندر عزم ودر آهنک او ۰ کر سیاهست او هم آهنک توست ۰ تو سفیدش خوان که هم رنک توست
جون دانستی که پیش اهل معنی صورت را جندان اعتباری نیست بلکه حقیقت شناس را با
اختلاف صورت کاری نیست نظر در صورت ومبانی از برای استدلال معانی است
جنانک صور مظاهر موجودات بحسب اختلاف طبقات وزوال بشعب اسما وصفات اند واسما
وصفات واسطه ظهور کمالات ذات والفاظ غیر مؤتلفه سبب تبیین معانی مختلفه ۰ هم
جنین صور حکایات در مقالات ارباب اشارات از برای تنبیه بر لوایح انوار و ۰
اشارت با شمام فوایح اسرار واز برای تطبیق انفس وآفاق واز بهر دریافتن حق درین
هرد وبمشاهده آیت خلاق است لاجرم باید که ناظر بچشم بصیرت اقتصار بفهم صورت
نکند واز صورت هر قصه مثنوی حصه طلبد ولهذا میفرماید قدس سره متن مثنوی
حاش لله این حکایت نیست این ۰ نقد حال ما وتست این خوش ببین ۰ زانک صوفی با کر وبا فر بود
هرجه آن ماضیست لا یذکر بود ۰ هم عرب ما هم سبو ما هم ملک ۰ جمله ما یؤفک عنه من افک

یعنی از قبول این مقال که جمله ما باشیم و عرب و سبو و ملک را در خود مشاهده کنیم باز کردانیده
نمی شود مگر آن کس که در ازل و در علم قدیم از قبول باز داشته شده است از کلام رب العزة
و ضمیر عنه راجع است بقرآن یا برسول یعنی کافران قرآن را شعر و سحر و اساطیر الاولین گفتند
و رسول را شاعر و ساحر و مجنون خواندند و قبول حق نکردند زیرا که ایشان در ازل و در علم
قدیم الهی از ساحت حق مصروف بودند لاجرم یؤفک عنه باز داشته و مصروف
و مطرود میگردد از قرآن یا رسول یا از جزا بر تقدیری که ضمیر راجع به ما توعدون باشد
من افک آن کس در سابق علم مصروف گشته است ه و شیخ عبدالله انصاری قدس سره بدین
اشارت میکند که همه از آن ترسند که چه خواهد بود و من از آن ترسم که چه بوده است
پس مقرر شد که قبول موقوف بتقدیر ازلی و توفیق حضرت لم یزلی است آیات الوهیت
و وحدانیت حضرت احدیت را در آفاق و انفس هر کس مشاهده نمی تواند کرد و هر چه
در آفاق موجود است در انفس نمی تواند یافت مگر آنها که حضرت با عظمت الهی ایشان را
بنماید که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق ه یعنی ما خواهیم نمود
ایشان را نشانهای خویش در آفاق و در انفس تا ایشان را حق متبین شود و تا ما ننماییم هیچ کس ه
امثال این مشاهده نکرد و پس حضرت مولوی تنبیه میکند بر تغییر الخ گفت که عرب و سبو و ملک
و جمله ماییم و میگوید متن عقل ما شو دان زن این نفس و طمع ه این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
عرب و زن که در قصه مذکور بود معلوم شد که عبارت از عقل و نفس است و نیز گذشته
بود که سبوی آب و انتهای ماست و ملک روح ماست که در تصرف مملکت انسانی نایب ه
حضرت خداست و عقل شمع نورانیست و نفس منکر ظلمانی و اگر کسی گوید که چون همه
فروع از یک اصل اند و همه اجزا منشعب از یک کل ظلمانیت و نورانیت و اقرار و تنا

انقدا

اختلافات از کجاست گوییم جزو کل حقیقی نیست بلکه بحسب اعتبار قرب هر یک و اندراج
همه در تحت علم و قدرت حقیقی الحقایق جزو گفته می آید و جزو بودن هر یکی بمعنی مخصوص است
چنانکه اگر بوی گل را جزو گل گوییم بمعنی دیگرست و اگر گوییم لطف گل گوییم و بانگ قمری
جزو نغمه بلبل گوییم هم بمعنی دیگر و همچنین قیاس کن انتساب اسما و صفات را بذات
بی واسطه و انتساب مظاهر اسما و صفات را بواسطه تجلیات اسما و صفات مصرع العربیه
فما بها قصه فی سبر جها طول متن گر شوم مشغول اشکال و جواب ه تشنگان را کی توانم داد آب
دیگری میفرماید که اگر ترا در حل اشکال حرج است صبر کن که صبر مفتاح الفرج است و طریق احتما
پیش گیر که الحمیة اصل الدواء و محب را هر چه ماسوای محبوب باشد مضرت پس احتما از غیر
پروردگار اختیار کن و لهذا در موضع دیگر میگوید مصراع احتما از اغیار باید نی زیاده
لاجرم چنانکه مریض بواسطه احتما قابل دادن مطبوخ میگردد تو با احتما از اغیار قابل شنیدن
اسرار یار گردی و لهذا میگوید متن احتما اصل دوا آمد یقین ه احتما کن قوت جانت را ببین
قابل این گفتها شو گوش وار ه تا که از زر سازمت من گوشوار ه گوشوار چه که کان زر شوی
تا بماه و تا ثریا بر شوی ه بعد از ین میفرماید که خلایق مظاهر حضرت خالق اند از وجهی متحد اند
و از وجهی مختلف مانند حروف مقطعات از یا تا الف یعنی از عالم شهادت تا حضرت
احدیت چنانکه در تتمیم و قوف علی سر الحروف که در مقدمات مذکورست کشف این اسرار
بتقدیم رسیده است ثم قال قدس سره متن مثنوی پس قیامت روز عرض اکبرست ه
عرض او خواهد که با زیب و فرست ه یعنی هر کس بضاعت مزجاة خیرات و علم و طاعات
و مبرات عرض آن حضرت خواهیم کرد چنانکه عرب سبوی آب را در حضرت خلیفه عرضه داشت
و نقد اعمال خود بر محک امتحان خواهیم زد پس هر کرا نقد عمل در بوته اخلاص خالص شده باشد

از محک تجربه نگریزد و روز عرض اکبر را بهزار آرزو بجوید و از سر وفور اعتقاد گوید
بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ° تا سیه روی شود هر که در او غش باشد °
و منحوسی که اعمال نجاسش زر اندود باشد هر آینه از محک تجربه بگریزد و از مشاهده روز
عرض اکبر بپرهیزد کما قال قدس سره متن هر که چون هندوی بد سودایی ° روز عرض نوبت
جون ندارد روی همچون آفتاب ° او نخواهد جز شبی همچون نقاب ° برگ یک گل جون ندارد خار
شد بهاران دشمن اسرار او ° وانکه سرتا پا گلست و سوسن است ° پس بهار او را دو چشم روشنست
اما خار بی معنی را خزان باید تا خویشتن را همرنگ گلستان نماید چون حسن دلپذیر آن
و رنگ و لون بی نظیر آن و رنگ این از خزان مستور میگردد خزان در نظر خار به از
هزار نوبهارست متن باغبان هم داند او در خزان ° لیک دیدیک به از دید جهان °
یعنی پرستنده خدا را که بمنزله گلزار بهجت انگیزست ممات خزان صورت عین حیات
بهار طلعت است و پی روی کننده هوا را که بمنزله خار سبز ترست صورت حیات دنیا
که روپوش زشت و زیبا است بهار تازه و راحت با اندازه نماید بیت °
مرگ حیاتست و حیاتست مرگ ° عکس نماید نظر کافری ° و چنانک گلزار و خار را در ایام
خزان هم باغبان شناسد متبع هوا و طالب خدا را پیش از یوم تبلی السرایر انجنان ناظر
داند که ینظر بنور الله است و از اسرار باطن هر کس آگاه خواجه علیه السلام چون ربیع الاول
اول ربیع ملاقات بود و اوان ریختن شکوفه تن و در رسیدن میوه جان من بشرنی
بخروج صفر بشرته بدخول الجنة می گفت و حسین منصور که یکی از خوشه چینان خرمن خواجه است
از اینجا میگفت اقتلونی یا ثقاتی ان فی موتی حیاتی زیرا که میدانست که متن
جون شکوفه ریخت میوه سر کند ° جونک تن بشکست جان سر بر کند ° میوه معنی و شکوفه صورتش

آن شکوفه میوه پر نعمتش ° نان ناشکسته قوت روح نگردد دارو ناکوفته هم مجروح
نشود لاجرم بی افنای ناسوت در لاهوت مشاهده انوار ملکوت و مطالعه اسرار جبروت
دست ندهد قال قدس سره بیان صفت پیر که پیر کدام است ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر جون مرید صادق و طالب عاشق را که دست ارادت
بدامن اقتدای کاملی زده باشد از تفویض و تسلیم چاره نیست تا بغایتی که گفته اند میباید که
مرید در تحت تصرف پیر صاحب کمال مانند میت باشد در دست غسال تا باب ریاضت
و مجاهدات تواند رسانیدن حضرت مولوی قدس سره در ابتدای بیان صفت پیر از برای
تنبیه برین معنی دلپذیر جناب شیخ ضیاء الحق حسام الدین را رضی الله عنه خطاب میکند و التماس
می نماید که خزاین اسرار بگشای و یک دو ورق در وصف پیر فزای که در هیچ سعادتی با کلید
رضای تو نمی گشاید و کار هر صاحب ارادتی بی موافقت رضای مراد تو بر نمی آید اگرچه زجاجه
جسم لطیف از بدر تو تجلیات انوار الوهیت مصداق الزجاجة کانها کوکب دری گشته است
و از غایت نازکی و صفا و از روی قرب و اتحاد با مصباح که المصباح فی زجاجة مزاج نازکیست
جون مصباح طاقت نفس هر کس ندارد اما جون سر رشته لهذا تو بی تلقین و اعلام
و تشریف و انعام تو هیچ کار بر نمی آید متن مثنوی گرچه مصباح و زجاجه گشته ° °
لیک سرخیل دلی سر رشته ° چون سر رشته بدست و کام تست ° درهای عقد دل ز انعام تست
بعد از ایما بتفویض و تسلیم در حضرت پیر میفرماید کما قال قدس سره متن مثنوی مولوی
پیر تابستان و خلقان تیره ماه ° خلق مانند شب اند و پیر ماه ° یعنی درخت روحانیت انسانی
اگرچه قابل میوه دادن کمال معرفت و ربانی است و این درخت را اصل در اراضی ابدان
مذکورست و فرع او تا عرش حضرت رحمان رسیده که اصلها ثابت و فرعها فی السماء اما جنانک

تابش آفتاب تابستان چی باید تا بستان و درختان از میوه در رسد همچنین میوهٔ کمال معرفت
بر درخت روحانیت در هوای تیرماه بشریت با تابش آفتاب همت پیر تابستان صفت
پخته نمی شود و لهذا میگوید پیر تابستان خلقان تیرماه ٥ دیگر اشارتی می نماید بدان معنی
که ارباب کمال گفته اند هرچند دیده منور باشد و بصر صاحب نظر بود اما ابصار را شرط
ابصار وجود انوارست تا اشعهٔ آفتاب تابان یا انوار ماه و کوکب درخشان یا شعلهٔ شمع
و نیران نباشد دیده را مجال دیدن نبود لاجرم عقل هرچند دراک باشد و نظر بصیرت صاحب
ادراک بود در مصادفهٔ اسرار وحدانیت و مشاهدهٔ انوار فردانیت و در کشف حجب
نورانی و ظلمانی از وجه باقی و در ساختن یا سوختن سبحات آن جمال در حالت تلاقی بدلالت
و تعلیم انبیا و افتاب تابان ملت اند و اشارت و تنبیه اولیا که ماه درخشان امت اند
و ارشاد ارباب رشاد و اعانت اهل سداد که بمنزلهٔ کواکب ثواقب و سرج نیران شب
افروز شریعت و طریقت اند احتیاج خواهد بود و بس خلق را که در ظلمات شب مثال بشریت
مبتلا اند از ماه تابان ولی کامل و پیر مکمل گزیر نباشد و لهذا می فرماید قدس سره مثنوی
خلق مانند شبند و پیر ماه ٥ و مراد ازین پیر پیر عقل است نه پیر ایام و پیر عقل را نه آغازست
نه انجام و لهذا میفرماید قدس سره مثنوی کو دوام بخت جوانم نام پیر ٥ کو زحق پیرست نه زایام پیر و
او چنان پیرست کش آغاز نیست ٥ با چنان در یتیم انباز نیست ٥ خود قوی تر میشود خمر کهن
جمله آن خمری که باشد من لدن ٥ سالک راه حق و طالب مشاهدهٔ جمال مطلق را بی قلاوز
استاد دانا و بدرقهٔ پیر بینا راه بسر حد کبریا و جلال و بار در حریم حرم وصال دست
نمیدهد زیرا که روی ظاهر کعبهٔ صورت ٥ دلیلی راه شناس نمی تواند آورد با آنکه روندهٔ
آن راه هم قوت قدم دارد و هم دیدهٔ بینا و هم مسافت معین است و راه پیدا الا آنکه طریق

کعبهٔ حقیقی است که چندین هزار سلاطین با عظمت و جلالت از اصحاب نبوت و رسالت دران
راه قدم صدق نهاده اند و داد سلوک آن راه داده با وجود آن نه بی پای پیداست
و نه نشان قدمی هویدا سالک که در ابتدا نه قدم این راه دارد و نه دیده از منازل و مراحلش
آگاه هر آینه بیابانی چنین بپایان از سر تخمین و قیاس بی بدرقه و دلیلی راه شناس نتوان
رفت و لهذا میفرماید قدس سره متن پیر را بگزین که بی پیر این سفر ٥ هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفتهٔ ٥ بی قلاوز اندران آشفتهٔ ٥ پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ ٥ گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول ٥ پس ترا سرگشته دارد بانگ
غول ٥ از رهت افکند اندر گزند ٥ از تو داهی تر درین ره بس بدند ٥ حالیکه در راه صورت
و سفر آفاق قطاع الطریق و سراق بسیار اند و بی بدرقه بسلامت بمنزل اقامت رسیدن
مشکل است در راه حقیقت نیز زخارف دنیاوی زین للناس حب الشهوات من النساء
و نفس و هوا و اخوان السوء والشیاطین جمله راه زنان لاجرم راه یقین بی بدرقهٔ صاحب ولایتی
نتوان رفت و خر نفس اماره را همیشه میل بمستلذات جسمانی و مشتهیات نفسانی است
و لهذا میفرماید قدس سره متن کردن خر گیر و سوی راه کش ٥ سوی رهبانان و ره دانان
هین مهل خر را و دست از وی مدار ٥ زانکه عشق اوست سوی سبزه زار ٥ و اگر نعوذ بالله
عنان او فرو گذاری و دست از باز کشیدن بداری در تمنای علف خود را هدف تیر
تلف سازد و هزار خربنده را در آتش هلاکت بکشد چنانکه در فارسی میفرماید شعر
خر ز دن کشت و زو که روی آغاز کرد ٥ راه را تا کرد و رفت آن طرفی که گیاست ٥
آن طرفی که گیاست امن و امان از کجاست ٥ غرهٔ بستری مشو کرگ پیسه در قفاست ٥
و اگر ترا در ابتدای سلوک راه صواب مشتبه شود بحکم شاوروهن و خالفوهن با نفس خویش

مشورت کن و مخالفت و عصیان او را عین اطاعت فرمان شناس و بحکم ولا تتبع الهوا
فیضلک عن سبیل الله با هوای نفس همراه مباش و یک لحظه غافل از متابعت پیر آگاه
مباش کما قال قدس سره مثنوی با هوا و آرزو کم باش دوست • چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را بشکند اندر جهان • هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان قال قدس سره وصیت کردن
پیغمبر امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه که چون هر کس بنوعی طاعت تقویت جوید حق تو که تقرب
جوی بصحبت بندهٔ عاقل و خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی در وصایا مسطور است
که حضرت خواجه علیه السلام امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه که اکمل و اعقل عالم بود و
مقتدای اولیای بنی آدم وصیت کرد که ای رفیق علی و همدم و شفیق محرم و جلیس صادق
و انیس موافق که تخم خدمت سالها در اراضی دل میکاشتی و هر لحظه از شجرهٔ صحبت
بر خوز داری داشتی و جمال اسرار غیوب بچشم من میدیدی و از چاشنی شراب و یسقیهم
بقدح صدق از دست ساقی باقی اسم و صفت می چشیدی چون جرعهٔ مر المذاق فراق بچشی
و درد الم اشتیاق بکشی و مشاهده نمایی که هر کس بنوعی طاعت تقرب جوید در سلوک
طریق مرضاة من بپوید تو تقرب بصحبت عاقل جوی و جز در راه انقیاد و تسلیم پیری
کامل مپوی تا در درجات قربت از همه پیش باشی و در مقامات طاعت از همه پیش گردی
چنانکه میفرماید مثنوی یا علی از جملهٔ طاعات راه • برگزین تو سایهٔ خاص اله •
هر کسی در طاعتی بگریختند • خویشتن را مخلصی انگیختند • تو برو در سایهٔ عاقل گریز
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز • از همه طاعات اینت بهتر است • سبق یابی بر هر آن سابق
و چون به مجاهدات مشاهدت دست نمی دهد و بی مقاسات شداید موائد فواید روی
نمی نماید چنانچه شرط اتباع اهل کمالست کاملیت بین یدی الغسال طریق تسلیم و تفویض را لزوم

چون گزیدی پیر هین تسلیم شو • همچو موسی زیر حکم خضر شو • صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق • اعتراض بر شکستن کشتی مکن که صد درستی در آن شکستن
مدرج است و از کشتن در هم مشو که هزار حیات تازه در آن قتل مضمر است حضرت الهی چون
دست انبیا را تشریف ید الله فوق ایدیهم داده است لاجرم دست ایشان دست قدرت
اوست مثنوی دست حق میراندش زنده کند • زنده چه بود جان پاینده کند • و اگر کسی تا گاه
این راه را بی پیر آگاه بریده باشد آن نیز بیمن همت و عون دولت پیران بود مثنوی
دست پیر از غایبان کوتاه نیست • دست او جز قبضهٔ الله نیست • غایبان را چون چنین خلعت دهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند • کسی که پیش ایشان کمر خدمت بسته باشد دیگر ست و آنکه بیرون
در نشسته بود دیگر و هر اینه ارباب الباب و اصحاب آداب را ظاهر و پیدا و روشن
و هویداست که مقصود از وصیت رسول رب العالمین حضرت امیر المؤمنین را ارشاد دیگرانست
نه بیان احتیاج حضرت مرتضی باتباع عاقلی دیگر چه همه کاملان را اتباع او واجبست و انقیاد
او لازم از آنکه ذات مطهر او عقل مجسم است و رای او رهنمای عقلای عالم است در مدینهٔ علم
کان دانش و کوه حلم است نور چراغ عقل کلی است ادب آموز مکتب ادبنی ربی است
بینای انوار ارنا الاشیا کما هی ست دانای اسرار بادشاهی ست محرم خلوت خانهٔ لی مع الله است
محرم کعبهٔ درگاه اله است پس درین وصیت زیاده مبالغه است در احتیاج بصحبت عاقل
و بتسلیم نفس و رضا دادن بر احکام او و منقاد بودن در مجاری تصرفات او زیرا که بحکم قول نبوی
که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة وجود آدمی معدن آهنی است که آینهٔ جمال
حضرت عزت بودن را قابل است و آن دل راست پیش از آنکه اشیر الیه بقوله تعالی او اشد قسوة
و چنانکه آهن را از معدن بهزار لطایف حیل ساختن و در آتش گداختن و بهزار گونه حیل و

وتدبیرها باید از معدن بیرون آوردن و باز در آتش انداختن و چندین پتک بروی زدن
و بزخم صیقل روی او را مجلا ساختن تا بمقام جمال نمایی رسد همچنین سلامت قلب را
تا جمال نمای حضرت الهی شود و لایق تحفه جناب پادشاهی گردد که یوم لا ینفع مال و لا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم پس آلام مجاهدات و زخمات ریاضات می باید کشید و لهذا
میفرماید متن چون گزیدی پیر نازک دل مباش ٭ سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی ٭ پس کجا بی صیقل آیینه شوی ٭ قال قدس سره حکایت
قزوینی که بر تن خود صورت شیر میکنانید و پشیمانی او بسبب زخم سوزن عادت
قزوینی آن چنان بوده است که بر اعضای خویش بزخم سوزن کبود نقشها زده اند و صورتها
می انگیخت قزوینی دلاکی را گفت که بر شانه ام صورت شیری ساز که مرا نیز طالع اسد است
چون دلاک سوزن فرو بردن آغاز کرد پهلوان جنگ ناله و فریاد ساز کرد و گفت از
کدام عضو شیر آغاز کرده گفت از دم او گفت این عضو را بگذار که اگر شیر را دم نباشد چندان
نقصان نباشد دلاک آن را گذاشت و برای نقش عضو دیگر سوزن فرو بردن آغاز کرد
باز پرسید که این کدام عضو است دلاک گفت گوش اوست گفت این را بگذار که این شیر
بی گوش بهتر است دلاک در جانبی دیگر نیش زدن آغاز نهاد قزوینی فریاد برآورد که
کدام اندام است گفت اشکم شیر است گفت اشکم نیز گو مباش دلاک حیران گشت و گفت
شیر بی دم و سر و اشکم که دید ٭ این چنین شیری خدا خود نافرید ٭ حصه تو ازین قصه آنست که تو
نیز تمنای اکتساب اخلاق مصطفی و هوای تخلق بسیرت شیر خدا دامن گیر میشود و صفت شیر
مردی آرزو کنی و از کاهلی التماس می نمایی تا واسطه ظهور این صفت باشد و این معنی
بی صبر بر جراحت نیش غم و تحمل بر زخم شداید الم دست نمیدهد و ترا از غایت نازکی

طاقت بار برگ گلی نیست هیهات هیهات متن مثنوی ای برادر صبر کن بر درد نیش ٭
تا رهی از نیش نفس گبر خویش ٭ کان گروهی که رهیدند از وجود ٭ چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر ٭ می برد فرمان او خورشید و ابر ٭ چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن ٭ چنانکه حضرت متعال حال اصحاب کهف خبر میدهد که و ترى
الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال
و هم فی فجوة منه ٭ معنی آنست که می بینی ای محمد یعنی اگر در آن عهد می بودی می دیدی که آفتاب
در وقت برآمدن میل میکند از کهف ایشان بطرف دست راست آینده بدان غار
و در اوان غروب منقطع میشود در طرف دست چپ متوجه آن غار یعنی همه روز ایشان
در سایه و آفتاب در حالت طلوع و غروب اصلا بدیشان نمیرسد و هم فی فجوة منه یعنی با وجود
آنکه ایشان در مکان واسع اند و در محل اصابت آفتاب اگر چنانکه حضرت الهی آفتاب
را بفضل خویش باز نداشتی محل رسیدن آفتاب بود ذلک من آیات الله یعنی این
چنین نگاه داشتن ایشان از سوزش آفتاب از نشانهای حضرت الهی است و جناب
مولوی از برای تنبیه بدین معنی میفرماید متن گفت حق در آفتاب منتجم ٭ ذکر تزاور کذا عن
غار جمله لطف چون کل میشود ٭ پیش جزوی کو سوی کل میشود ٭ علم تعظیم حضرت الهی افرا
و خویش را در جناب پادشاهی خوار و خاکی داشتن است و توحید خدای آموختن خویشتن
پیش واحد سوختن است هستی چون شب خود نا سوخته چهره شاهد دل از تجلی جمال افروخته
نشود متن هستیت در هست آن هستی نواز ٭ همچو مس در کیمیا اندر گذار ٭
در من و ما سخت کردستی تو دست ٭ هست این جمله خرابه از تو هست ٭ حکایت رفتن گرگ
و روبه در خدمت شیر بشکار و آورده اند که شیری بقصد شکار عزم کوهسار داشت گرگ

و روباه با او همراه گشتند و شیر را اگرچه از مصاحبت ایشان عار بود اما از سر اکرام وجود
با ایشان همراهی نمود آری سر لطیفی با کثیفی عقد مصاحبت داشته است و سر شریفی با وضیعی
رایت مجالست افراشته شاه در میان لشکر و ماه در میان اختر و روح در بدن و شمع در انجمن
عیب نیست اگرچه عقل کل جزوی از عقل کامل خواجه کونین بود به تقیه حرصیه و شاورهم فی الامر
مامور شد و در باب مصاحبت و مرابطه نفس او با فقرا و مساکین بخطاب واصبر نفسک
مع الذین یدعون ربهم مشرف گشت متن این چنین شه را ز لشکر زحمتست ۞ لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست ۞ او میان اختران بهر سخاست ۞ لاجرم چون تواضع
حلیه اشراف است و فروتنی و بایه دفتر اعطاف شیر الطاف ارزانی داشت و همت
بر همراهی ایشان گماشت پس بحکم آنکه میفرماید قدس سره متن هر که باشد در بر شیر حراب ۞
کم نیاید هیچ وقت او را کباب ۞ شکار را ایشان پیش رفت و بر گاو کوهی و بز و خرگوش ظفر
یافتند و از کوه بسوی بیشه شتافتند و چون گرگ و روباه را طمع در آن شکاری بود
عکس طمع ایشان در آیینه ضمیر شیر هویدا شد متن هر که باشد شیر اسرار و امیر ۞
هرچه اندیشد بداند او ضمیر ۞ هین نگه دار ای دل اندیشه جو ۞ دل ز فکرتهای بد در پیش او ۞
داند و خر را همی راند خموش ۞ در رخت خندد برای روی پوش ۞ شیر را اگرچه سر ضمیر ایشان
عیان بود و در باطن میگفت متن این چنین ظن خسیسانه بمن ۞ مر شما را بود ننگانه زمن ۞
اگر شما رایت طمع نمی افراشتید و از روی توکل و حسن اعتقاد کار بمن می گذاشتید برای
از مرایای عطایای من مآرب شما مکفی و مطالب مقضی می شد اما چون بحکم الظانین
بالله ظن السوء در حق من بدگمان بودید و بر موجب انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی ما شاء شما را
مدار دایره بلا سازم و عالم را از کدورت وجود شما پردازم با این همه از برای

روی پوشش تبسم می کرد چنانکه میفرماید قدس سره متن شیر با این فکر می زد خنده فاش ۞
بر تبسمهای شیر ایمن مباش ۞ دولت و اقبال و عزت و جلال و مال و دستگاه و عظمت
و جاه که حضرت الهی بر بنده جانی ارزانی میدارد بمنزله تبسم است که بدان مغرور گردد
و فریفته و مغرور شود و بتحقیق دام راه و سبب دوری از حضرت اله باشد و بر کننده این
چنین دام غرور و دام نامرادی و افتقار و رنجوری و اضطرار است کما قال قدس سره متن
مال دنیا شد تبسمهای حق ۞ کرد ما را مست و مغرور و خلق ۞ فقر و رنجوری بهستت ای سند
کان تبسم دام خود را بر کند ۞ قال قدس سره امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که ای
گرگ پیش آی و صید ها را میان ما بخش کن گفت شیر ای گرگ این را بخش کن ۞
معدلت را نو کن ای پیر کهن ۞ گرگ گفت شاها گاو کوهی که از همه بزرگتر است نصیب تست
و بز که میانه است حصه من و خرگوش بخش روباه متن شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو ۞
با وجود من شوی تو بخش جو ۞ با وجود من کرا یارای هستی و پروای خود پرستی است ۞
دیده که را ببیند از خویشتن دو حصه به وجودی که فدای شهود من نباشد در آتش فنا
سوخته به متن گفت پیش آ ای خری کو خود خرید ۞ پیشش آمد پنجه زد او را درید ۞
لاجرم هر که وجود موهوم خویش فدای وجود باقی نسازد و در بساط نجات وجه ازلی
نقد هستی در نثار و طراز خلعت حیاتش جز فنا نباشد کما قال قدس سره متن مثنوی
کل شیء هالک جز وجه او ۞ چون نه در وجه او هستی مجو ۞ هر که اندر وجه ما باشد فنا ۞
کل شیء هالک نبود جزا ۞ زانکه در الاست او از لا گذشت ۞ هر که در الاست او فانی نگشت ۞
هر که بر در او من و ما میزند ۞ رد بابست او بر لا میتند ۞ قال قدس سره قصه آنکه یاری در
یاری بکوفت از درون گفت کیستی گفت من گفت تو تویی برو که در نمی گشایم هیچ کس را

از یاران نمی دانم که او من باشد یعنی عاشق پاک باز و محب بی نیاز باید که از خویش
گسسته باشد و بدوست پیوسته و از من و ما گذشته و ورق هستی خود در نوشته چون
هنوز خامی و در عاشقی ناتمامی متن خام را جز آتش هجر و فراق ه کی پزد کی وارهاند از نفاق
لاجرم آن دردمند حزین و مستمند مسکین مدت یکسال در آتش فراق بسوخت و از
پختگی طریق حلقه بر در زدن آموخت پس چون بازگشت و حلقه بر در آن دلنواز زد متن
بانگ زد یارش که بر در کیست آن ه گفت بر در هم تویی ای دلستان ه گفت اکنون چون منی ای من درا
نیست گنجایی دو من را در سرا ه نیست سوزن را سر رشته دوتا ه چونک یکتایی درین سوزن درا
رشته دو سر را با سوزن ارتباط نیست و حل در خور سم الخیاط نی تا جمله هستی بمقراض ریاضات
وعمل باریک نشود در چشمه سوزن نگنجد و طالب بیچاره بجنة الوصال نرسد حتی یلج الجمل فی
سم الخیاط آری دست قدرت الهی باید تا بر هر محالی عادی کامیار آید متن مثنوی
هر محال از دست او ممکن شود ه هر حرون از بیم او ساکن شود ه اکمه و ابرص را از علت
نجات دهد بلکه مرده صد هزار ساله را حیات دهد و خود می بینی که عدم هزار بار از مرده مرده
ترست در دست انجاد او مضطرست پس در کارستان کل یوم هو فی شان بیطال ن
شو تا ببینی که حق بی کار نیست و کمترین کار او آنست که هر روز سه لشکر روان می سازد
متن لشکری ز اصلاب سوی امهات ه بهر آن تا در رحم روید نبات ه لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان ه لشکری از خاکدان سوی اجل ه تا ببیند هر کسی حسن عمل ه
القصه طالب بمطلوب رسید و محب بمحبوب پیوست رشته وحدت یکتا شد اوان
اضمحلال من و ما شد و چون اعتبار معنی راست صورت رشته اگر دو نماید در حقیقت یکتاست
از روی صورت در دو حرف بودن کاف و نون شک نیست اما درین معنی جذب

۲۱۰ معدوم بصحرای وجود جز یک نیست متن مثنوی پس دو تا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر ه گر دو پا گر چار پا ره را برد ه همچو مقراض دو تا یکتا برد
چنانک دو شریک گازر را اگر در صورت مخالفت همدیگر کنند و یکی که باپس را در آب
انداز و دیگری در آفتاب خشک سازد متن لیک این دو ضد استیزه نما ه
یک دل و یک رنگ آمد در رضا ه طرق مختلفه و سبل متفرقه آنست که سالک را بمقصد
برساند و اتباع آنچنان سبل منهی است که ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله و اگر صد
هزار راه بیک مقصد و یک درگاه رساند در نظر آگاه جز یک راه نیست چنانک در
خبر صحیح آمده است که حضرت خواجه علیه السلام خطی کشید و گفت این راه منست و راه
انبیا و مرسلین که پیش از من گذشته اند و در دو طرف این خط خطوط متفرقه کشید
یک طرف آن خطوط بخط اول متصل و رؤس آن خطوط از سمت راس خط اول
بیمین و یسار مایل و گفت اینها طرق شیاطین و نفس و هوا و بدع و ضلالات است
ولا تتبع الهوا فیضلک عن سبیل الله و هیچ شبهه نیست که اختلاف در شرایع انبیا موجودست
و مسلک هر یکی برخلاف دیگریست و نسخ بعضی ادیان دارد اما چون همه موصل بدرگاه
اله است حضرت خواجه علیه السلام از برای همه یک خط کشیده تا بر وحدت معنی تنبیه
باشد و جناب مولوی نیز بدین معنی اشارت می نماید متن هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک با حق می برد جمله یکیست ه صورت اختلاف بحسب قابلیت و استعداد مستمر شد امت
چنانک یک آب را که از قله کوه بلندی می آید از برای مصالح آسیاها بهر طرف روانه سازند
گاهی نشیب و گاهی فراز و اگر احتیاج بطاحون نباشد آب را متفرق نسازند و هم در
جوی اصلی خویش راند متن ناطقه سوی دهن تعلیم راست ه ورنه خود این نطق را جویی
جداست

می رود بی بانگ و بی تکرارها ۞ تحتها الانهار با گلزارها ۞ ای خدا جان را تو بنما آن مقام ۞
کاندرون حرف می روید کلام ۞ صاحب مجاهده فی الله می باید تا سر وحدت اله را
درین صور مختلفه مشاهده تواند کرد کما قال تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
و از تنگنای عالم ضلال جسته می باید و از زندان پر ای حس و خیال رسته تا از علت
تنگی که ترکیب و عدد است باز رهد و بعالم توحید که ورای عالم حس است روی نهد
متن او کن یک فعل بود و نون و کاف ۞ در سخن افتاد و معنی بود صاف ۞
این سخن پایان ندارد باز گرد ۞ تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد ۞ قال قدس سره ۞
ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود شیر سر فراز برای ازالت
دو سوی و امتیاز بحکم فانتقمنا منهم سر گرگ بر کند بعد از ان روباه را فرمود تا قسمت کند
روباه پیش شیر سر بر زمین نهاد و داد بندگی و سر افکندگی داد بعد از ان گفت کاو
سمین چاشت خود شاه امین باشد و بز در میان روز یخنی شه پیروز بود و خرگوش
در شبانگاه شب چره پادشاه آگاه شود شیر گفت که ای روباه که در قسمت چراغ عدل افروختی
باری بگوی که این چنین قسمت از که آموختی گفت ای شهریار سرمدی از آن طپانچه که بر
گرگ زدی متن گفت چون در عشق ما گشتی گرو ۞ هر سه را بر گیر و بستان و برو ۞
روبها چون جملگی ما را شدی ۞ چونت آزاریم چون تو ما شدی ۞ ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه برآ ۞ چون در حالت قسمت بحال خویش نپرداختی و بجز ذکر ما
در ساختی بحکم حدیث قدسی که میفرماید من شغله ذکری عن مسألتی اعطیته افضل ما
اعطی السائلین انچه هرگز بخاطر تو نگذشته بود و دیده آرزوی تو ندیده و گوش تمنا
تو نشنیده بر تو ارزانی داریم متن چون گرفتی عبرت از گرگ دنی ۞ پس تو روبه نیستی

پشیمان

شیر در الطاف بی غایت باز کرده و روباه بشکر بی نهایت زبان دراز کرده که بحمد الله
فرمان قسمت بنام من بعد از گرگ صادر شد تا چراغ اعتبار از حال او فروختیم و طریق
قسمت انچنانک می باید آموختیم متن پس سپاس او را که ما را در جهان ۞ کرد پیدا از پس
ما شنیدیم آن سیاستهای حق ۞ بر قرون ماضیه اندر سبق ۞ تا که از ما حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم و خویش ۞ و از برای تنبیه بدین معنی حضرت خواجه عالم
میفرماید امتی امة مرحومة یعنی امت من امت مرحومه است بدان معنی که بعد امم سالفه
و قرون ماضیه بدنیا آمدند و آثار قهر الهی بر گرگان متمرد مشاهده کردند و از حال
ایشان عبرت گرفتند و نصیحت پذیرفتند پس اگرچه بصورت آخرند اما بمعنی سابق
باشند که نحن الآخرون السابقون متن عاقل از سر بنهد این هستی و باد ۞
چون شنید انجام فرعونان و عاد ۞ ور بنهد دیگران از حال او ۞ عبرتی گیرند از اضلال او ۞
قال قدس سره تهدید کردن نوح قوم را که با من می پیچید که من روپوشم شما با خدای
می پیچید در حقیقت ای مخذولان چون نوح را علیه السلام خطاب مستطاب در رسید که از بیم
آمدن عذاب قوم خود را بترسان نوح گفت بحکم من یطع الرسول فقد اطاع الله طاعت
من عین اطاعت حق تعالی است و عاصی شدن بر من عصیان خداست لاجرم بعبادت
حضرت باری و تقوی و پرهیزکاری و اطاعت خویش امر کرد که یا قوم انی لکم نذیر مبین
ان اعبدوا الله واتقوه واطیعون چون من کار خویش بکارساز بگذاشته ام و جامه
هستی موهوم خود از میان برداشته لاجرم بحکم من کان لله کان الله له زبان گویا و
گوش شنوا و دست گیرای من اوست و آزار من جز آزار او نیست کما قال قدس سره
چون بر دم از حواس بو البشر ۞ حق مرا شد سمع و ادراک و بصر ۞ چونکه من من نیستم این

پیش این دم هر که دم زد کافر اوست ❁ در نقش روباه بشریت شیر آگاه احدیت
روپوش کرده است و اگر شیر بدی بنمودی پیک خویش چگونه عالمی را برهم زدی
بلکه صد هزار شیر بود در حجاب تن آتش سوزنده بود و عالم پیش او چون خرمنی دلیری
پیش شیر ابلهی است و خرمن را آتش بازی کمرهی گرگ را پیش شیر صوری دلیری
زیان جانست و گرگ انسی را در حضرت شیر معنوی دلیری خسران ایمانست متن
گاشکی کان زخم بر جسم آمدی ❁ تا بدی کایمان و دل سالم بدی ❁ همچو آن روبه کم اشکم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید ❁ جمله ما و من به پیش او نهید ❁ ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست ❁ شیر و صید شیر خود آن شماست ❁ زانکه او پاکست و سبحان وصف او
بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست ❁ جمیع شکار و کرامات نثار بندگان آن پاک صفاتست
آفریدن سعادت دارین از برای بنده صاحب عین است آفریننده از آفرینش
بی نیازست دلی را که دیده خدا بین او بازست لاجرم در حضرت علام الغیوب که مطلع بر
اسرارست قلوب دل را از انکار ناشایست نگاه باید داشت متن مثنوی مولوی
کو به بیند سر فکر و جست و جو ❁ همچو اندر شیر خالص تار مو ❁ و هر که را این سعادت دست داد
که از اندیشه و افکار ساده سینه شد بی هیچ شبهه و ریب نقش اسرار عالم غیب را آینه
شد لاجرم متن سر ما را بد گمان موقن شود ❁ زانکه مؤمن آینه مؤمن شود تتمة المثنوی
چون زند او نقد ما را در محک ❁ پس یقین را باز داند او ز شک ❁ قال قدس سره
نشاندن پادشاهان صوفیانرا و عارفانرا پیش روی خویش تا چشمان بدیشان روشن
شود طریقه سلاطین کبار و عادت امرای نامدارانست که پهلوانان و دلاوران را فرمایند
تا در طرف دست چپ بایستند زیرا که دل در طرف پهلوی چپ باشد و ارباب علم و اصحاب

قلم در دست راست باشند از آنکه خط ثبت و خلیفه این دست و صوفیانرا در مقابل
موضع دهند چه ایشان آیینه جان مر مقبل و جمال نمای اهل دل اند سالها سینها را
از زنگار و کدورات و کینها صیقل زده اند تا بواسطه صیقل ذکر و فکر آیینه دل ایشان
پذیرای نقش بکر شده است و محبوب صاحب جمال را هیچ چیز مطلوب تر از آیینه نیست
متن عاشق آیینه باشد روی خوب ❁ صیقل جان آمد و تقوی القلوب ❁ قال قدس سره
آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از و تحفه حکایت
یاری مهربان و دوستی نا گزیر آن دل و جان یوسف صدیق را مهمان شد که مردو
در اوان کودکی بر وساده آشنایی متکی بودند و پرسیدن که روزگار از مکاید اخوان
و حسد ایشان چون گذاشتی وای نازنین عالم طاقت چندین بلاها چون داشتی
گفت ایشان از روی حسد زنجیر بودند و ما اسد متن عار نبود شیر را از سلسله ❁
نیست ما را از رضای حق گله ❁ باز گفت ای آفتاب ستاره سپاه حال تو چگونه بود در شدائد
زندان و چاه متن گفت همچون در محاق و کاست ماه متن در محاق از ماه نو گردد دوتاه
نی در آخر بدر گردد بر سماه ❁ گوفتن در دانه بهاون از برای زیاده ساختن نور دیده
روشن است تا گندم را زیر خاک نیند از ند از آن خوشه ها بر نه دارند و تا در آسیا نشکنند
گو بند نان نشود و تا بدندانش نشکنند قوت انسان و قوت دل و جان نشود متن ❁
باز آن جان چونکه محو عشق گشت ❁ یعجب الزراع آمد بعد کشت حکایت ارمغان آوردن مهمان
یوسف صدیق از آن رفیق شفیق ارمغان طلبید و گفت یاران همدم و دوستان
محرم پیش انسان صادق و جلیسان موافق تهی دست نیایند چنانکه حق سبحانه و تعالی در حق طایفه
بعضی بندگان که از ارمغان روز قیامت غافل و از حلیه حسن عمل عاطل باشند فرموده گفت

ولقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة یعنی بدرستی که بیایید بحضرت ما تنها نه
شما را شفیعی در روز دین و نه شما را ناصر و معین و نه عظمت و جلال و عزت و اقبال و نه افتخار
بخیل و حشم و نه اعتزاز باشیاع و خدم و نه حسن اعتقاد باحسان من و نه لطف انقیاد
بفرمان من بل بدان حال که اول شما را آفریده بودم برهنه از همه چیزها یا امید باز
گشتن نداشتید و یا وعده و وعید ما را باطل می‌پنداشتید پس اگر منکر دیدار او نیستی
متن اندکی صرفه بکن از خواب و خور ٥ ارمغان بهر ملاقاتش ببر ٥ شو قلیل النوم مما یهجعون
باش در اسحار از یستغفرون یعنی اهتمام تمام بتقدیم رسان تا در سلک آن متقیان
منخرط شوی که حضرت الهی در شان ایشان میفرماید ان المتقین فی جنات و عیون
آخذین ما آتیهم ربهم انهم کانوا قبل ذلک محسنین ٥ یعنی بدرستی که پرهیزکاران و پاکیزه
روزگاران را از امکان و منزل سکون جنات و عیون است در حالتی که گیرنده‌اند آنچه را
پروردگار ایشان آماده ساخته و برای ایشان آورده است که کنه آنرا هیچ عقل
در نیابد و این شرف و کرامت و الطاف و احسان درباره ایشان بواسطه آنست که ایشان
پیش ازین از اهل احسان بودند لاجرم سزاوار احسان باشند هل جزاء الاحسان الا الاحسان
و تفسیر تقوی و احسان ایشان میکند که کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون ٥ یعنی ایشان آن طایفه
که از شب اندکی در خواب رفتندی و بالاسحار هم یستغفرون و در سحرها باستغفار مشغول
شدندی و در اموال خویش سائل و محروم را حقی لازم الاداء دانستندی یعنی به بیداری
و شب زنده داری و طاعت باری مغرور نشدندی و از طلب مغفرت باز نماندندی
و با عبادت بدنیه عبادت مالیه قرین ساختندی تا بدین واسطه آینه دل مجلا ساختندی
و از برای دیدار دوست ارمغانی که لایق اوست بربندد و درین عالم جز کین که تنگ

تر از رحم است بصورت قیام لیل و استغفار اسحار و صیام نهار و سایر عبادات
پروردگار جنبشی کنند و بنشات ثانیه ازین تنگنا بفضایی دلگشای ملکوت مندرج
شوند که لن یلج فی ملکوت السموات من لم یولد مرتین و در عرصه ارض واسع که موا
اقدام انبیا و اولیاست جولان توانند کرد و که هذا می‌فرماید قدس سره متن مثنوی
اندکی جنبش بکن همچون جنین ٥ تا ببخشندت حواس نوربین ٥ وز جهان چون رحم بیرون رو
از زمین در عرصه واسع شوی ٥ ان ارض الله واسع گفته‌اند ٥ عرصه دان کانبیا در رفته‌اند
دل بگیرد ز تنگی زان عرصه فراخ ٥ نخل تو آنجا نگیرد خشک شاخ ٥ و چون داد جنبش
بدهی و قدم صدق درین عرصه واسع بنهی تا اکنون حامل حواس بودی بعد ازین
محمول گردی پیش ازین قابل منصب خواص بودی اکنون مقبول گردی چنانک امروز
ازین حال در خواب مشاهده کنی و معاینه می‌بینی که حالت بیداری ظاهری که حامل حواس
بودی از تعب بجان می‌آمدی و در خواب با وجود سفرهای شایع و جولان عرصه‌های وا
و مشاهده انواع موجودات و مطالعه اصناف مکونات از نصب و لغوب فراغت
داری و از تعب و کروب برکناری و این چنین بیرون آمدن از عالم حواس چاشنی
از حال خواص است و بمنزله اصحاب کهف‌اند که انواع افعال که معتبرست بتقلیب ذات
الیمین و ذات الشمال از ایشان بظهور میاید و ایشان را بواسطه استغراق از افعال
خبر نیست کما قال قدس سره متن چاشنی زان تو حال خواب را ٥ پیش محمولی حال اولیا ٥
انبیا اصحاب کهف‌اند ای عنود ٥ در قیام و در تقلب هم رقود ٥ می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال
بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال ٥ چیست آن ذات الیمین فعل حسن ٥ چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هردو کار از انبیا ٥ بی‌خبر زین هردو ایشان چون صدا ٥ گر صدایت بشنوند خبر

ذات که باشد زهر دو بی خبر قال قدس سره گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که
آینه آورده ست تا هرگاه که در وی نگری روی خوب خود را بینی و مرا یاد کنی یوسف
صدیق علیه السلام تقاضای ارمغان میکرد و آن بیچاره از حیا غرق عرق گشته
می فرمود که بسیار بر گرد کارخانهٔ هستی شتافتم و در جمیع آفرینش ارمغانی لایق
این حضرت نیافتم همه کاینات را با جلالت این درگاه می سنجیدم و چون مناسب
آستانهٔ این بارگاه نمیدیدم می گفتم متن حبه را جانب کان چون برم ٭ قطره را سوی عمان
زیره را من سوی کرمان آورم ٭ گر به پیش تو دل و جان آورم بیت
تحفهٔ کو بجهان به ز دل و جان بودی ٭ ارمغان در جانانه مرا آن بودی ٭ بچشم بصیرت
نگاه کردم و موجودات عالم را در نظر آوردم همه را نظیر بسیار بود و بهتر از آن
درین حضرت بی شمار متن نیست تحفی کان درین انبار نیست ٭ غیر حسن تو که آنرا بار نیست
و چون ارمغان را غرابتی می باید تا در محل قبول واقع شود مناسب چنان دیدم که آینهٔ مصفا
چون نور سینهٔ اهل صفا بدین جناب کبریا بیارم تا چون در وی نظر کنی و جمال بکمال خویش
مشاهده نمایی چیزی در نظرت آید که هرگز نظیر آن بدین بابت ندیده‌ای و بمشاهدهٔ سلسلهٔ
موبران چهرهٔ زیبای نازنین و ملاحظهٔ طاق سر دو ابرو بران ماه جبین معاینه بینی که کدام
هندو سلسله جنبانی این دیوانه دست کشاده است و کدام جادو نعل این آتشخانه بر آتش
نهاده است متن آینه آورده‌ام ای روشنی ٭ تا چون بینی روی خود یادم کنی ٭ و هر آینه
ارباب بصیرت را مقرر و معلوم و محقق و مفهوم خواهد بود که هیچ چیز در حضرت اهل دل و
حسن آن قدر ندارد که آینهٔ جمال نمای چنانکه اگر صد هزار جواهر قیمتی داشته باشند
درخزینه و صندوق اندازند و بنقش خود بجمال آن کمتر بدازند و آینه را از پیش نظر

دور نکنند و غباری بر روی آن آینه نشینند و با طراف الکمام خویش بذات خود قیام
نمایند لاجرم در حضرت ایزد متعال که ان الله جمیل و یحب الجمال اوست هیچ تحفهٔ مقبول
تر از آینهٔ مجلاکه جمال نمای جناب کبریا شد نیست و چون متبین هر چیزی بضد اوست
لاجرم متن آینهٔ هستی چه باشد نیستی ٭ نیستی گر بر تو آید نیستی ٭ هستی اندر نیستی نتوان نمود
مالداران بر فقیر آرند جود نقصان آینه وصف کمالست و حقارت آینه عظمت و جلال
مرض و مریض حذاق طبیب را آینهٔ جمال نماست و حسن بی قدر آینهٔ کمال نوخت کیمیاست
متن خواجه اشکسته بند آنجا رود ٭ که در آنجا پای اشکسته بود ٭ که شود چون نیست رنجور و
آن جمال صنعت طب آشکاره ٭ پس نقصان خویش شناختن و آینهٔ هستی مطلق از نیستی بودا
واسطهٔ نیل کمالات است و رابطهٔ مصادفهٔ تجلیاتست و در خویشتن گمان بردن کمال سبب
دوری از حضرت ذو الجلال است و لهذا قال قدس سره متن علتی بتر ز پندار کمال ٭
نیست در جان توای مغرور ضال ٭ از دل و از دیده‌ات صد خون رود ٭ تا ز تو این معجبی بیرون
آری علت ابلیس آن بود که خویشتن را بهتر از آدم دید و در مقام اثبات کمال خود و
نقص آدم خلقتنی من نار و خلقته من طین گفت و این علت در نفس هر مخلوق هست اگرچه
خود را شکسته انگارد و ناقص شمارد اما حال این سکنه که بربسته در هنگام امتحان
بدید آید چنانکه اگر آبی را جوی بر گل سیاه باشد هر چند صادق نماید چون بشورانند گل
آلوده شود تا جوی را از گل سیاه پاک نکنند صفای حقیقی در آب پیدا نیاید و چون هیچ ٭
جوی خویشتن را پاک نتواند کرد پیری راه دان و نافطن می باید تا جوی نفس تن را
جوی کن باشد متن یکی تراشد تیغ و دسته خویش را ٭ رو بجراحی سپار این ریش را
تا از ظلمت احوال و کدورت ضلال بر هر عضوی هزار ریش میش است اما چندان ممکن نشود

نزار
ختن
رود

و آمال و خیال جاه و مال بر سر هر ریش جمع شده که قباحت آن ریش در نظر نمی آید متن
گر نهد مرهم بر آن ریش تو پیر ٥ آن زمان ساکن شود درد و نفیر ٥ و اگر بمداوات پیر
صاحب تدبیر صحت یابی می باید که آن صحت از قوت مزاج خویش نشناسی و بوجود
اعتقاد نکنی کمال خویش نکنی و از صحبت و معالجهٔ پیر استغنا نورزی متن مثنوی
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش ٥ وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش قال قدس سره
مرتد شده کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وزد آن آیت را پیش از پیغامبر
گفت پس من هم محل وحی ام پیش از امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه مذکور است که یکی از کاتبان
وحی از پرتو صفای باطن خواجه علیه السلام منور شده بود تا بجایی که پیشتر از خواندن
رسول علیه السلام آیت منزله در دل این کاتب برنج لایح شدی و بدین قدر مغرور
گشت و خود را بی واسطه محل فیضان وحی بپنداشت نقش اندیشهٔ او در ضمیر خواجه که آینهٔ
اسرار غیوبست پیدا شد طلاطم امواج بحر مواج قهاریت الهی آن حریق آتش جهالت را
غریق بحر ضلالت ساخت متن هم ز نساخی بر آمد هم ز دین ٥ شد عدوی مصطفی از روی کین
حضرت مصطفی فرمود که ای کبر عنود اگر نور از تو بود سیاه رویی چراست و اگر بد تو
از ما بنود روشنی اصل تو حالی کجاست متن گر تو ینبوع الهی بوده ٥ این چنین آب سیه بگشوده
آن مقتدای اهل خسران از برای ناموس در پیش این و آن دهان بمعذرت بگشود و
زاری و استغفار ننمود آتش حسرت در باطن او شعله افزود و مجال یک آه با سوز نی
و ظلمات لیالی نفس و هوا متراکم گشته امید بتابش صبح روز افزونی ناموس و حمیت
جاهلیت و خودپسندی و غفلت مهر دهان و غل گردن او گشته و در پیش و پس او چون
کوه عظیم سدی شده چنانکه از حال امثال حضرت ایزد متعال خبر میدهد که و جعلنا فی اعناقهم

اغلالاً فهی الی الاذقان فهم مقمحون ای ملجمون و من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً
فاغشیناهم فهم لا یبصرون یعنی پیش چشمهای ایشان پرده نافرو گذاشتیم تا حق را
نه بینند یا آن پند را نه بینند و حضرت مولوی میل بمعنی اخیر کرده است که متن
خلفهم سداً فاغشیناهم او ٥ می نه بیند بند را پیش و پس او ٥ گرد حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید ٥ چنانکه در تواریخ هاشمی مذکور است که سلمة بن سلامة بن
وقش میگوید که ما را همسایهٔ یهودی بود در بنی اشهل روزی از خانهٔ خود بیرون آمد و در
میان بنی عبد الاشهل بایستاد و بنصایح و مواعظ زبان بگشاد و ذکر قیامت و بعث
حساب و میزان و جنت و نار و عقاب بعبارات مستطابهٔ شریفه و کلمات مستعذبهٔ لطیفه
بتقدیم رسانید و در مخاطبهٔ آن طایفه که اهل شرک و اصحاب اوثان بودند و بقیامت
و بعث اعتراف نمی نمودند بشارت جنات نعیم و انذار از نار جحیم قیام نمود گفتند ای فلان
علامت و آیت صدق مقال تو چیست گفت آنکه رسولی مبعوث گردد از این طرف و بسوی
مکه و یمن اشارت کرد گفتند بعث او کی خواهد بود سلمه میگوید بطرف من نظر کرد و من
از همه اهل آن مجمع خردتر بودم و جامهٔ بردی پوشیده و در قفای اهل خویش تکیه زده
و گفت گمان می برم که اگر این پسر بقدر معهود عمر یابد آن رسول را ادراک کند و اندک
روزگاری گذشت و خبر بعثت رسول علیه السلام منتشر گشت و آن حبر یهودی در حیات بود
و ما همه ایمان آوردیم و آن یهود از جهت بغی و حسد انکار حضرت رسالت کرد ما از و پرسیدیم
که آخر تو همان کسی که از بعثت خواجه خبر میدادی و بر ایمان تحریض می نمودی اکنون چونست
که ما همه ایمان آوردیم و اعتراف کردیم و تو در کفر و ضلالت و انکار و جهالت متمادی گشتی گفت
که از آنکه طایفه که پیش از من ایمان آورده اند و ایشان را عظمت و جلال و قدر و کمال

پیش از من خواهد بود و حضرت مولوی قدس سره بدین معنی اشارت میکند و میگوید
متن ای بسا کفار را سودای دین ◦ بندشان ناموس و کبر و آن و این ◦ بند پنهان لیک از
بند آهن را کند پاره تبر ◦ بند آهن را توان کردن جدا ◦ بند غیبی را نداند کس دوا ◦ ابن اسحاق
از عاصم ابن عمر و قتاده روایت میکند که گفت که بعضی رجال از قوم ما حکایت کردند
که بعد از هدایت باری تعالی و رحمت و عنایت او سبب دخول ما در حرز اسلام آن بود که
از اصحاب شرک و اهل اوثان بودیم و طایفهٔ از یهود با ما مقابله میکردند و در استفتاح
یعنی طلب نصرت بر ما میگفتند اللهم انصر بالنبی المبعوث فی آخر الزمان الذی نعته وصفته
فی التوریة یعنی بار خدایا ما را نصرت ده تا برین مشرکان ظفر یابیم بحق پیغامبر آخر الزمان
که نعت و صفت او در توریت مذکورست و در مخاطبهٔ ما میگفتند نزدیک شد بیرون آمدن
و مبعوث شدن رسول یکتایی که مصدق مقال ما باشد و بمظاهرت و معاونت او شما را
بجو عاد و ارم هلاک خواهیم کرد چون حضرت خواجه علیه السلام مبعوث شد و ما را بسوی
اسلام دعوت کرد ما باجابت دعوت و قبول ایمان قیام نمودیم و ایشان از روی حسد و کبر
و افتخار بود و استکبار برخاستند و حضرت الهی در شان ما و ایشان وحی فرستاد که ولما
جاءهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم وکانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا یعنی آنست
که چون آمد برین اهل کتاب از حضرت الهی کتابی که مصدق احکام حق است کتابی یا مصدق
کتابیست که با ایشان است و حال آنکه ایشان پیش از زین ببرکت این رسول نصرت بر اعدا
دین میطلبیدند فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین پس چون آمد ایشان را آنچه
می‌شناختندش انکار کردند و کافر شدند پس لعنت خدای بر کافران باد که ناموس و حمیت
و جاهلیت سد راه ایشان شد و حسد و طلب ریاست اغلال رقاب ایشان گشت و بندار

کمال نشاید بصر بصیرت ایشان آمده لاجرم از دید حق دیده بردوختند و در آتش حرمان
ابدی بسوختند متن شرح این از سینه بیرون می‌جهد ◦ لیک می‌ترسم که نومیدی دهد ◦
نی مشو نومید و خود را شاد کن ◦ پیش آن فریادرس فریاد کن ◦ کای محب عفو از ما عفو کن ◦
ای طبیب رنج ناسور کهن ◦ بعد از توجه بحضرت الهی و عرض نیاز بجناب پادشاهی بکمال
مستعار خویش فریفته مباش و اگر در آینهٔ ضمیر خود صفایی مشاهده کنی آنرا از پرتو
شعشعهٔ آفتاب قلوب مالکان ممالک غیوب شناس و اگر رشحهٔ از ینابیع حکمت از چشمهٔ
قلب بر زبان تو جاری گردد مانند آن کاتب وحی بستهٔ سلاسل غرور مشو و به پندار
کمال از در ارباب حال دور مشو و یقین شناس که آن رشحه قطرهٔ از بحر فیاض و فضل
فضفاض غریقان بحار اسرار الهی و حریقان سبحات انوار پادشاهی است متن
ای برادر بر تو حکمت جاریه است ◦ آن ز ابدالست و بر تو عاریه است ◦ تتمة المثنوی مولوی
گرچه در خود خانه نوری یافتست ◦ آن ز همسایهٔ منور تافتست ◦ شکر کن غره مشو بینی مکن ◦
گوش دار و هیچ خودبینی مکن ◦ متوجه چار باید که بتفرج هر باطلی از کعبه باز نماند و بر تو
کرم شب تاب را تابش آفتاب تصور نکند متن مثنوی ◦ لیک باطلی که بباید ترک کرد ◦
تا بمکن در رپدیک روزمرد ◦ گرچه آتش سرخ شد او سرخ نیست ◦ بر تو عاریتست آتش بود زنبت
گر شود پر نور روزن یا سرا ◦ تو مدان روشن مگر خورشید را ◦ اگرچه هر در و دیوار از
روی پندار لاف روشنی زند و انکار فیاضی آفتاب کند و گوید من بذات خویش
روشنم و بدیدای بر تو غیری نیستم بلکه عین این روشنی منم اما آفتاب عالمتاب از سر عتاب
در خطاب آید که ای خاک تیرهٔ بی وجود چون من دست از افاضهٔ جود باز دارم و روی
بخلوت سرای مغرب آرم روشنایی پیدا آید و بر تو عاریتی از نور اصلی هویدا شود

وهمچنین سبزه چمن و ریاض ریاحین گلشن اگرچه از طراوت ما زنند و بنضارت تازگی
خویش عشقها بازند و سرو با قامت بلند سرافرازی کند و دست چنار باجعد مشکین
سنبل بازی کند و غنچه چون بتان نازنین دهان بتبسم شیرین بگشاید و نرگس
با چشم مخمور چون ساقیان با قدح زر براید و آن همه حسن و طراوت و لطف و نضارت
از خویش شناسد و از صدمت دی ماه بهراسند اما بزبان حال که گویاتر از لسان
مقال است متن فصل تابستان بگوید ای امم ه خویش را بینید چون من بگذرم ه
شهای نازکان اگرچه با چمن و جمال دلبران نازند و از روی غنج و دلال بیک غمزه
قتال هزار فتنه در جهان انداز ند اما روزی که روح پر و بال خویش پنهان کرد
گیرد و فرو کمال خود از بدن بازستاندن آغاز نهد متن گویدش ای مزبله تو کیستی
بل تو روز از بر تو من زیستی ه غنج و نازت می نگنجد در جهان ه باش تا که من شوم از تو جهان
چنانک احساس و ادراک تن خاکی از بر تو انوار روح افلاکی است همچنین جان
اگاه را ذوق و صفا از پرتو نورانیت اهل الله است که بمنزله جان جان اند و لهذا میفرمایند
قدس سره متن جان جان چون واکشد پا را زجان ه جان چنان گردد که بی جان تن بدان
اما ازین اسرار نهانی حکیمان یونانی را خبر نیست چون بحکم یومئذ تحدث اخبارها
زمین از اخبار خویش اخبار ها کند و از طاعت مطیع و عصیان عاصی هر پاره زمین
که محل چنین واقع شده باشد خبر دهد و باد ای شهادت قیام نماید فلسفی را که انکار
حواس اولیا بکانه و چنین حالها نه اینست خجالت و لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم
پیش آید و معترف نطق جمادات شود و لیکن حصول این معنی ایشانرا بعد از ازالت
غشاوه و کشف غطای بدن باشد کما قال تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید

اما او و ز آن دیده و آن دیده ندارند بخلاف اولیا که پیش از قیامت ها دیده اند
و بجان عالم محسوسات رسیده و لهذا میگوید قدس سره متن نطق آب و نطق خاک و نطق
هست محسوس حواس اهل دل ه هر کرا در دل شک و پیچایی است تتمة المثنوی
در جهان او فلسفی پنهانی است ه می نماید اعتقاد و گاه گاه ه آن رگ فلسف کند رویش سیاه
لاجرم ای مومنان که عوالم بی نهایت در شما مندرج است و اعتقاد و دولت باطن
در شما مضمر بر حذر باشید که ناگاه کفر و زندقه از گریبان عقیدت شما سر بر نزند و ابلیس
که دشمن قدیم است و قدیم تو چندین سال بر وی خندین ناگاه بر تو مجال خنده نیابد
و مس زر اندوده تو بر محک امتحان فضیحتی بار نیارد و در ظلمت شب قلب با دست همره
می نماید اما زر خالص با زبان حال همی گوید که امروز باش تا از روشنی آفتاب اسرار
هر یک فاش گردد متن صد هزاران سال ابلیس لعین ه بود ز ابدال امیر المومنین ه
پنجه زد با آدم از نازی که داشت ه گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت قال قدس سره
دعا کردن بلعم باعور که موسی را علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند
بی مراد باز گردان و دیگر عاقبت او و اکثر ارباب تفسیر برانند که حق سبحانه و تعالی
درین آیت که میفرماید و اتل علیهم نبا الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان
فکان من الغاوین بیان قصه بلعم باعور میکند و معنی آیت آنست که فرو خوان ای محمد
بر یهود قصه آنکس را که ما آورده بودیم و بعض آیات خود را یعنی روزی کرده بودیم
او را تا بیاموخت علم بعضی کتب الهی را چون صحف ابراهیم علیه السلام و غیر آن و بواسطه
معرفت کتب الهی و آموختن نام بزرگ حضرت خداوندی چون پر برآوردی
تا عرش مشاهده کردی و چون پر فرو کردی تا تحت الثری معاینه دیدی و هر چه طلبیدی

کل

اجابت شدی پس این چنین عالم منسلخ شد از آن آیات و شیطان در پی او افتاد
و او را دریافت پس از گمراهان و کافران گشت و سبب شقاوت او آن بود که *نظم*
پنجه زد با موسی از کبر و کمال ٭ آن چنان شد که شنیدستی تو حال ٭ و قصه چنانست که
بلعم بن باعورا از علماء بنی اسرائیل بود و بعضی گویند از کنعانیین بود و در میان قوم
پایگاه و از عاما مقام داشت و ثعلبی در عرایس آورده است که از قوم جبارین
بود و مصاحب مقتدای ایشان چنانک آن قوم *مثنوی* سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او ٭ چون بعد از هلاک فرعون موسی را علیه السلام فرمان
در رسید که با آن قوم محاربه کند موسی با شوکت عظیم متوجه دیار آن قوم شد و در قرب
مملکت ایشان در دامن کوهی فرو آمدند چون آن طایفه از آمدن موسی علیه السلام خبر
یافتند بر طریق معهود بسوی بلعم شتافتند و گفتند دعا کن تا موسی بی مراد بازگردد
مواخذه کرد و رخصت نیامد و در خواب چنان دید که چگونه دعای بد میکنی در حق پیغامبری
که چندین ملایکه بمددکاری او آمده اند صورت حال با قوم بازگفت و دعا نکرد و بلعم فقیر بود
زنش را با زر و سیم بفریفتند و بلعم بسخن زن فریفته شد بحکم هوای نفس بر موسی
دعای هلاک کرد آن دعا بد بدو فرود آمد کما روی فی الخبر اذا ابلاء عن اثنان رجعت
اللعنة الی المستحق لها و این لم یکن احد منهما مستحقا رجعت الی الیهود و آنک میگوید دعا
او در حق موسی مستجاب شد و در تیه محبوس گشت و موسی خبردار شد و از حضرت عزت
درخواست که خداوندا عزیزترین چیزی از وی بستان زیرا که هیچ پیغامبر بزوال ایمان
دعا و هیچ کافر را در حق هیچ پیغامبر دعا مستجاب نشود اما تفصیل قصه بر آن نهج که در
عرایس مذکور است که چون زن بلعم با سیم و زر فریفته شد با بلعم گفت یکبار دیگر مواخذه

کن که رخصت دعا باشد که این قوم چندین وقت انقیاد تو کرده اند و طریقه خدمتکاری
مسلوک داشته و حالیا مبتلای بلای عظیم گشته اند و چندین فریب داد که بلعم را خشنود
کرد و از برای مواخذه بجواب رفت هیچ جواب نیامد زن گفت چون منع کرده نشد رخصت
دعاست بر مرکب سوار شد و همه قوم در رکاب او روانه گشتند و عزم آن کوه کردند
که موسی علیه السلام در دامن آن فرود آمده بود چون نزدیک رسیدند بدان موضع
که دعا کرد مرکب او در روی افتادن آغاز کرد و بلعم مرکب میراند بفرمان باری تعالی
و تقدس مرکب بزبان آمد و گفت ای بلعم شرم نمی داری که دعای بد میکنی که
چندین هزار فرشته بمعاونت او آمده اند و مرا فرشتگان منع میکنند و در روی می اندازند
بلعم گفت چون ایمان رفته باری دعای بد کنم تا کار دنیا بر آمده باشد زبان او بر دعا جاری
نشد و در حالت دعای بد اسم قوم خود را یاد میکرد و بازگشت و گفت شما را عذری بیاموزم
که شاید که بدان واسطه قوم موسی هلاک شوند آن قوم زنان خوب صورت داشتند
فرمود که این همه زنان را غله بار کنند و از موسی امان طلبند و بفروختن غله در میان
لشکر درآیند اگر کسی میل این زنان کند و امتناع ننمایند که اگر زنا کنند بلایی بر ایشان نازل گردد
که من در کتب الهی و الهام بر موجب فرموده او عمل بتقدیم رسانیدند بزرگترین
این قوم را زنی بود کشتی نام بغایت حسنا شلوی نام یکی را از مبارزان لشکر موسی
علیه السلام میل کشتی شد دست او گرفته پیش موسی علیه السلام آمد و گفت یا نبی الله جان
خویش از تو دریغ نمی دارم و نقش فرمان تو بر صفحه جان مینگارم و سینه را سپر تیغ
و تیر اعادی می سازم و با علا کلمة الله می پردازم اما ازین صورت زیبا شکیب ندارم
و دامن این دلبر رعنا از دست نمی گذارم موسی صلوات الله علیه و سلامه منع فرمود

و در تحذیر و توبیخ مبالغه نمود ممتنع نشد زمری که از فرزندان لوط علیه السلام بود و
قوی هیکل و غیور و سرلشکر بود طلبید تا شلوی را از فاحشه باز دارد در آن حالت
غایب بود یافت نشد فی الحال در لشکرگاه موسی طاعون پیدا شد و مردم میمردند
بعد از ساعتی زمری آمد دید که مردم بقهر الهی مبتلا شده اند پیش موسی علیه السلام آمد و گفت
یا موسی سبب قهر الهی چیست حکایت شلوی و کشتی باز گفت زمری حربه بدست گرفت
رفت هنوز سینه بر سینه داشتند که حربه بر پشت یکی زد که از پشت دیگری گذشت
و هر دو را بیک دست برداشته گرد لشکرگاه برآمد و میگفت هر که مخالفت فرمان خدای
و رسول خدای او کند جزای او اینست چون گرد لشکر برآمد حدون منقطع شد حساب
کردند درین اندک فرصت بشومی یک زنا هفتاد هزار کس بطاعون مرده بودند چنانکه
حضرت مولوی پیشتر گفته بود متن از زنا افتد وبا اندر جهات ۰ اینست مضمون الخ در
عرایس است ثعلبی است و در سبب کفر بلعم اقوال دیگر در تفاسیر مسطور است اما درین
سخن اتفاق است که سرمایه هلاک او با موسی علیه السلام همسری کردن و خود را همچو
او پنداشتن و با کامل تر از خود مخاصمه کردن بود چنانکه ابلیس از جهت معارضهٔ
آدم علیه السلام و تفضیل کردن خویشتن بر و مبتلای بلای شقاوت ابدی گشت کما قال
قدس سره متن صد هزار ابلیس و بلعم در جهان ۰ همچنین بودست پیدا و نهان ۰ این دو را مشهور گردانید اله
تا که باشد این دو بر باقی گواه ۰ این دو دزد آویخت از دار بلند ۰ ورنه اندر قهر بس دزدان
نازنینی تو ولی در حد خویش ۰ الله الله پا منه از حد به پیش ۰ گر زنی بر نازنین تر از خودت
در تک هفتم زمین زیر آمدت ۰ هلاکت عاد و ثمود و سایر ارباب انکار و اصحاب جحود
همه بواسطهٔ آزار انبیا بود و اهلاک جمادات و کشتن حیوانات از برای انسان رواست

وانسان را از برای استغراق او در عقل کلی هلاک ساختن هنرست پس هر که را با انسان
کامل مناسبت بیشتر شرف و کمال او افزون تر و لهذا قتل جزو وحشی بر همه مباح است و
قتل انسی روا نیست پس هر که در سلک زمرهٔ مستغرقه داخل گردد با باحت خون خود کوشیده
باشد متن لاجرم کفار را شد خون مباح ۰ همچو وحشی پیش نشاب و رماح تمة المثنوی
جفت و فرزندانشان جمله سبیل ۰ زانکه وحشی اند از عقل جلیل ۰ باز عقلی کو رمد از عقل عقل
کرد از عقلی بحیوانات نقل ۰ قال قدس سره اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت
خویش و امیری دنیا اختیار کردن و در فتنه افتادن هاروت و ماروت که صدهزار
نشینان صوامع ملکوت بودند و در حضرت قدوسی اعتماد بر قدس خویش داشتند
و در میان قدسیان سر افتخار بر اعلا علیین بر می افراشتند چون سرو سرافرازی
می نمودند و از صرصر خزانی غافل بودند و از اظهار ضعف و پستی می گریختند و
با وجود لب تشنگی آب بقا می ریختند و ملاحظهٔ این معنی نمی کردند که متن مثنوی
گرچه صرصر بس درختان میکند ۰ با گیاه تر نکوئیها میکند ۰ بر ضعیفی گیاه آن باد تند تمة المثنوی
رحم کرد ای دل تو از قوت بلند ۰ تیشه را از کثرت شاخ درخت ۰ پیشه چه الم قصاب را از
انبوهی غنم چه غم متن پیش معنی چیست صورت بس زبون ۰ چرخ را معنیش میدارد نگون
گردش این قالب همچون سپر ۰ هست از روح مستتر ای پسر ۰ گردش این باد از معنی اوست
همچو چرخی کو اسیر آب جوست ۰ مراد ازین کلمات آنست که هر موجودی از موجودات
مکونات در حرکات و سکنات خاصیات و تاثیرات تابع معنی خویش است چنانکه قالب تابع
روح مستطاب است و چرخ دولابی در گردش تابع آب متن جزر و مد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز ز جان پر هوس ۰ پس همان که کار فرمایی جان در قالب دانستی و تاثیر

آب در جوی دولابی شناختی بدانک جان و دل نیز بحکم القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن
یقلبها کیف یشاء کار فرمایی مملکت بدن بی فرمان خالق ذو المنن نمی کند و ما
تشاءون الا ان یشاء الله رب العالمین همچنین آب و باد و آتش و خاک بلکه عرش و
کرسی و جمیع افلاک بی اقتضای اسما و صفات و تاثیر تجلیات حضرت احدیت الذات که بمنزله
معنی کلمات و حروف موجودات است اصلا و قطعا بسمت ظهور موسوم نشوند و ساکن و متحرک
نتوانند بود و موصوف بهیچ اثری و معروف بهیچ خاصیتی نتوانند شد چنانک الفاظ و حروف
که از اعراض است بی نفس انسانی کسوت وجود نپوشد و نفس بی تحرک ارادت و قصد
معنی نخواهد شد و جان مرید که قصد و ارادت بدو قایم است بی اشارت و تجلیات مراد
جان جان است در هیچ امری نکوشد همچنین کلمات انبیا و کمل اولیا و حروف عالیات
اعیان ثابتهٔ علمیه و حروف سافلات سایر موجودات بحسب تفاوت درجات و اختلاف
طبقات بی نفس رحمانی ظهور نیابند و نفس رحمانی تابع ارادت ربانی است چنانک قول
او عز و جل انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون متضمن این معنیست و ارادت
تابع علم است و علم تابع حیات و جمیع صفات قایم بذات پس بتحقیق معنی جمیع حروف
و کلمات موجودات جز یک ذات نباشد بیت یک عین متفق که جز او ذره نبود ؞
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده ؞ لمؤلفه از بیم امکان گفتار نیست ؞ که هر ما سزا او دانسته است
اما شیخ صدر الدین قونوی در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن تحقیق این معانی کرده
و شیخ محیی الدین عربی نیز در مفتتح فصوص الحکم بدین مبانی اشارت نموده است
انجا که گفت الحمد لله منزل الحکم علی قلوب الکلم و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی و شیخ
شرف الدین داود قیصری در شرح این مقام بسط کلام کرده اند چنانک در مقدمات

در تتمیم و قوف و بر سر حروف بندی ازین حقایق ایراد کرده ایم و حضرت مولوی از برای
اشارت بکلام شیخ صدر الدین قونوی می فرماید متن گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیهای رب العالمین ؞ و در توضیح این مبانی و تمثیل این معانی می گوید که
اطباق زمین و آسمان بمنزلهٔ خاشاک است و معنی همچو بحری که آن بس جنبش
حرکات و سکنات خاشاک بر روی دریا از آب دریاست همچنین حرکات و سکنات
جمیع موجودات از تجلیات اسما و صفات جناب کبریاست کما قال قدس سره متن
جمله اطباق زمین و آسمان ؞ همچو خاشاکی در آن بحر روان ؞ حملها و رقص خاشاک اندر آب
هم ز آب آمد بوقت اضطراب ؞ چونک ساکن خواهدش کرد از مرا ؞ سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه ؞ آن کند با او که آتش با گیاه ؞ و حضرت مولوی قدس سره
در امثال این تمثیلات عذر خواهی می کند چنانک در موضع دیگر میفرماید متن
بنده نشکیبد ز تمثیل خوشت ؞ هر زمان گوید که جانم مفرشت ؞ ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من ؞ قال قدس سره باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال
و عقوبت ایشان ملایکه چون فسق و عصیان و بغی و طغیان آدمیان مشاهده میکردند
هاروت و ماروت که در عبادت راسی و راسخ بودند و فرمان الهی را بغیر ناسی و
ناسخ در حالت اطلاع بر قبایح اعمال و فضایح افعال ایشان متن دست خاییدن گرفتندی ز خشم ؞
لیک هرگز خود ندیدندی بخشم ؞ چون در افتادند آدم بر سریر خلافت و نوشتن
طغرای انی جاعل فی الارض خلیفة بر منشور انی خالق بشرا من طین ملایکه بچشم حقارت
در آدم نگاه کرده بودند و بطعن اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن زبان
بگشاده لاجرم بحلم انک گفته اند شعر و عین الرضا عن کل عیب کلیلة ؞ ولکن عین السخط

هر آینه افعال خود ایشان را پسندیده و محبوب نماید چنانکه پیش از این گفته بودند که و نحن
نسبح بحمدک و نقدس لک و فعل آدمیان نامرضی و معیوب نماید و در حقیقت
عکس خشم ایشان در آینه بچشم ایشان در می آید و لهذا می گوید قدس سره متن
خویش در آینه دید آن زشت مرد ٭ رو بگردانید از آن و خشم کرد ٭ خویش بین چون از کی
آتشی در وی ز دوزخ شد بدید ٭ حمیت دین خواند او آن کبر را ٭ ننگرد در خویش نفس گبر را ٭
حمیت دین را نشانی دیگرست ٭ که از آن آتش جهانی اخضرست ٭ حق تعالی ملایکه را
گفت اگر چه شما روشن گوهرید اما در حال سیه کاران از سر غفلت منگرید و همیشه باداء
وظایف شکرگزاری حضرت باری قیام نمایید که چون دیگران خاکیان مبتلای شهوت
و خاکدان نیستید و اگر نصیب از آن معنی در جبلت شما ودیعت نهادمی و شما را
در دنیا ریاست و حکومت دادمی هر آینه گرانی شما را زمین بر نگرفتی و آلوده
شما را آسمان نپذیرفتی پس بتحقیق بدانید و یقین شناسید که متن مثنوی
عصمتی که مر شما را در تنست ٭ آن ز عکس عصمت و حفظ منست ٭ و همچنانکه کاتب وحی از
پر فضول پرتو صفای رسول از خویش پنداشت و صفیر و صدا را لحن و عرفان
خدای داشت لاجرم رسوای زمانه شد و از سعادت اسلام بیگانه گشت شما نیز بر
حول و قوت اعتماد منمایید و بانگ صفیر را لحن طایر قدسی مپندارید که مصراع
باکلاغ بربسته دگر باشد و خود رسته دگر متن گر بیاموزی صفیر بلبلی ٭ تو چه دانی کو چه دارد
ور بدانی باشد آن هم از گمان ٭ چون ز لب جنبان گمانهای کران ٭ قال قدس سره
بعیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش کری را همسایه مریض شد بر عیادتش
تحریض نمودند با خود گفت که عیادت رنجور با گوش گران از عقل دور می نماید

اما چون مراعات جانب جار بقول امین مختار از مواجب و لوازم است در طور
مجاورات و قانون مکالمات قیاسی از حال خود گیرم و جوابی که مناسب حال بدان
قیام نمایم لاجرم چون گویم مزاج مبارک چون است هر آینه گوید بخیر و خوبی و خوشی مقرون است
پس زبان بشکر باری جاری سازم بعد از آن بسوال دیگر پردازم که درین ایام نوشیدنی
و خوردنی از شراب و طعام چه بود هر آینه بتعیین شربتی و طعامی قیام خواهد نمود
من بگویم نوشش باد و این روش سبب صحت گردد باز پرسم ملازم تو از طبیبان کیست
هر آینه نام یکی از اطبا بر زبان راند متن مثنوی من بگویم پس مبارک پاست او ٭
چونکه او آمد شود کارت نکو ٭ پای او را آزمودستیم ما ٭ هر کجا شد میشود حاجت روا
این چنین جوابات قیاسی راست کرد و روی بپرسیدن رنجور نهاد چون بپرسید که
چونی گفت از شدت زحمت مردم کر بیچاره بشکرگزاری مشغول شد و از گفتن او قهر
آلوده گشت متن بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر ٭ گفت نوشت باد افزون گشت قهر
باز پرسید که از طبیبان که می آید گفت عزرائیل اظهار بشارت کرد و گفت پای او مبارکست
هر آینه مرادات ما از آمدن مقتضی خواهد شد و حاجات ما از معالجه اش مکفی خواهد شد
و با هزار مسرت بیرون آمد که حق همسایگی بجای آوردم و مراعات جانب او چنانکه میبایست
کردم نمکی بر ریش پاشیده و تسکین الم پنداشته و نیشی بر جراحت زده و از نادانی
مرهم انگاشته بیمار از گفتار ناهموار او برآشفته و از روی بی طاقتی گفته این همسایه
بی وفا معدن کدورت و کان جفا بوده است و این ملعون بی موجبی دشمن جان ماست متن
چون عیادت بهر دل آرامی است ٭ این عیادت نیست دشمن کامی است تتمة المثنوی
تا ببیند دشمن خود را نزار ٭ تا بگیرد خاطر زشتش قرار ٭ همچنین بسیار مردم صورت عیادات

بجای آورند و انرا سبب وصول بروضهٔ رضوان و موجب ملاقات حور و غلمان
بندارند و در حقیقت طاعت ریا آمیز او عند الله محض گناه باشد چنانک آن کو بند بشت
که خدمتی کرده ام حق همسایه بجای آورده بیخبر ازان که در دل بیمار آتش افروخته
و جمیع حقوق سابقه را دران آتش سوخته متن فاتقوا النار التی او قدتم ه
انکم فی المعصیة از دو تم ه یعنی بترسید از آتش که خود افروختید و بواسطهٔ ان زیادتی
معصیت اندوخته اید نمازی که از برای ریا بگذاری نماز نیست و پشت بطرف کعبه کرده
و دیدن موصل بجا زنیست در اخبار آمده است که مصلی صاحب ریا را حضرت مصطفی
علیه من الصلوات ازکاها فرمود قم فصل فانک لم تصل ه یعنی برخیز و نماز بگذار که الحق
از سر ریا بجای آوردی نماز نبود صورت بی جان هر چند زیبا بود لایق حضرت
سلطان نباشد همچنین طاعت بی اخلاص سزاوار جناب رحمان نبود متن بیت ه
از برای چارهٔ این خوفها ه آمد اندر هر نمازی اهدنا ه یعنی نماز گذارنده چون صراط مستقیم
عبارت از ملت اسلام ست یافته است فایدهٔ طلبیدن صراط مستقیم در هر نمازی
که اهدنا الصراط المستقیم چیست بعضی گویند دوام و ثبات است بران راه راست
اما حضرت مولوی میفرماید بجهة صور طاعات و عبادات سلوک صراط مستقیم دست نمی
دهد ما دام که مقرون باخلاص نباشد بس مراد از اهدنا آنست که متن مثنوی
کین نمازم را میامیز ای خدا ه با نماز ضالین و اهل ریا ه و عبادات مرا همچو عبادات
آن گمرهان چون عقل انها قیاس افعال بنی نوع خویش نمی بون باشد اندیشه کن که
قیاس حس دون در باب وحی ملک همچون چون باشد و لهذا میفرماید متن و اب
خاصه ای خواجه قیاس حس دون ه اندران وحی که هست از حد برون ه گوش حس تو بحرف
وانک گوش غیب گیرد نو کر ست ه قال قدس سره اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس
آورد ابلیس بود چنانک گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی مرا از آتش
آفریده و آدم را از خاک بی شبهه آتش نورانی از خاک ظلمانی بهتر ست حق تعالی
گفت اصل این شبهه قضیهٔ الانساب ست و زهد و تقوی فضل و کمال را محراب است
اعتبار انساب از برای استیفای میراث جهان فانی است نه از برای مصادقت
اسرار روحانی و از برای استیفای میراث انبیا جز جان باصفای اصفیا نیست و کلید
خزینهٔ عطا جز در قبضهٔ قدرت خدا نیست من یهدی الله فهو المهتدی کافری
ابوجهل مانع ایمان عکرمه نگشت و پیغامبری نوح باعث ایمان کنعان نشد و لهذا میفرماید
بور آن بوجهل شد مؤمن عیان ه بور آن نوح نبی از گمرهان ه لاجرم آدم که زادهٔ
خاک ظلمانیست روشن تر از ماه شد و شیطان که زادهٔ آتش نورانیست تیره تر از
شب شیاه گشت ای ابلیس پر تلبیس ناشناس با وجود نص قاطع چه محل تاویل است
و قیاس تحری در روز روشن روا نیست تجویز تحری جز در روز ابر یا لیلة الظلمانیت
متن لیک با خورشید و کعبه پیش رو ه این قیاس و این تحری را مجو ه کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب ه صفیری از مرغ حق بذیرفتن و ظاهرش را چون سبق
یاد گرفتن بعد ازان رایت قیاس افراشتن و خیالات محض را ذات بنداشتن
سود نیست متن اصطلاحاتیست مر ابدال را ه که نباشد زان خبر اقوال را ه منطق الطیر
از روی صوت آموختن و سمع و قیاس و هوس فروختن بعینه چون قیاس آن
کر ست که بعیادت همسایه رفت یا همچو آن کاتب وحی که به بندار کمال از سر گنج گدا مایه
رفت لاجرم ای هاروت و ماروت بصد رنشینی قصر ملکوت منازید و بر مبتلایان

بلای نفس و شهوت نظر رحمت اندازید و پیش ازین بزور نحن الصادقون و زیب
نحن نسبح بحمدک مبر دارید مثنوی همین مبادا غیرت از کمین ه پس نگون افتید در قعر زمین
آن هر دو اگرچه سے گفتند خدایا فرمان تراست و امکان مصادقت امن بی محافظت
تو گرست اعتقاد بر پاکی خود داشتند و تخم خویشتن بینی می کاشتند و میگفتند
ای زمرهٔ ارکانیان و بے خبر پاکی روحانیان ما حالیا بر افلاک بتنهای می بینیم زود باشد
بربریم که بر زمین شادروان عزت زنیم مثنوی عدل توزیم و عبادت آوریم ه باز هر شب سوی گردون
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان ه تا نهیم اندر زمین امن و امان ه آن قیاس حال کردن بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین ه قال قدس سره در بیان آنکه حال خود و مستی خود
پنهان باید داشتن از جاهلان بشنو الفاظ حکیم پرده ه سر همانجا نه که باده خورده
زیرا که چون مستی از منبع ضال شود مر اینه سبب سخریه و بازیچهٔ اطفال گردد مست از ذوق
مستی بر هر رسے در گل و لای افتاده و کودکان سپے جز از ذوق مستیش لب
بخنده گشاده لاجرم مستان حضرت احدیت که در خرابات خرابی صفات بشریت از دست
ساقی باقی اسما و صفات حضرت ذوالجلال بقدح صدق شراب تجلیات جمال نوش کرده اند
و رسوم عادت خلایق را که مقتضیات عقل جزوی است بکلی فراموش کرده از
کنج میخانه عبارت از مقام استتار و احتجاب است ازینجا نه بیرون آیند مر اینه در نظر
اطفال سپے سر و پا که مشغول لهو و لعب دنیا اند بازیچه شوند و لهذا میفرماید قدس سره مثنوی
خلق اطفالند جز مست خدا ه نیست بالغ جز رهیده از هوا ه گفت دنیا لهو و لعب است و شما
کودکید و راست فرماید خدا ه همچنان که کودکان بر گوشهٔ دامن یا بر نی سوار شوند و آنرا
اسب تگوسن و جنگ و توپس پندارند و با تیغهای چوبین جنگها سازند و خنز این عمر کوتاه

بر سر بازیچه پرداختند همچنین طالب دنیا و راغبان نفس و هوا حامل افراس و رواحل
خویش گشته و خود را محمول پنداشته و جواد مسرع که در نظر ایشان براق برق جنبش و رخش
دلدل سبے نمود اهل حق از آن جز گوشهٔ دامن یا پارهٔ نی نگاشته همچنین عاقلان قواعد
و رسوم که بی خبر از کشف سر مکتوم اند همیشه بر مراکب وهم و فکر و دراک و عقل جزوی
و حس و ادراک که بمنزلهٔ گوشهٔ دامن یا نی است سواره شده می پندارند که براق برق
جنبش عشق یار رخش و دلدل است و ملاحظهٔ آیت ان الظن لا یغنی من الحق شیا نمی سازند
و بجال روح که عروج او بحضرت احدیت است نبرد ازند لاجرم اهل دل در مخاطبهٔ ایشان
ز طبق سے گویند کما قال قدس سره مثنوی باش تا روزی که محمولان حق ه اسب تازان بگذرند از
ر یعرج الروح الیه والملک ه من عروج الروح یهتز الفلک ه همچون طفلان جمله تان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب وار ه از حق ان الظن لا یغنی رسیده ه مرکب ظن بر فلکها کے دود
اغلب الظنین فی ترجیح ذا ه لا تماری الشمس فی توضیحها ه آنگهی بینند مرکبهای خویش
مرکبی سازند ایدا از پای خویش ه وهم و فکر و حس و ادراک شما ه همچو نی دان مرکب کودک هلا
و بی هیچ شبهه و ریب علوم و افعال اسرار غیب جمال ایشان است و علوم عاقلان رسمی
انتقال و احوال ایشان علم جان که جان علم است باری است و علم تن که تن علم است باری
مثل بر داشتن علم جان بزا مثل من جا به فی لا حملنهم اسرار است و مثل بر داشتن تن علم
یحمل کمثل الحمار یحمل اسفارا است ه گفت ایزد یحمل اسفاره ه بار باشد علم کان نبود زهو ه
لیک چون این بار را محکم کشی ه بار برگیرند و بخشندت خوشی ه همین مکش بار هوا این بار علم
تا شوی راکب تو بر رهوار علم ه از هواها کے رهی بی جام هو ه ای ز تو قانع شده با نام هو
تا که بر رهوار علم آیے سوار ه بعد از آن افتد ترا از دوش بار ه و سر این معنی ندانسته

که صفت بدرقه خیال است و خیال دلال وصال و هیچ دلال بی مدلول نیست و هیچ جا
بی غول نه. متن هیچ نامی بی حقیقت دیده ◦ یا زکاف و لام گل گل چیده ◦ تمم المثنوی
اسم خواندی رو مسمی را بجو ◦ مه ببالا دان نه اندر آب جو ◦ پس اگر میخواهی که از حرف و
نام بگذری و از حقیقت مسما و معنی برخوری آینه جانرا از زنگار تعلقات ماسوا مجلا ساز
بل دل را از زنگ تنگ هستی خویش بپرداز کما قال قدس سره متن مثنوی
خویش را صافی کن از اوصاف خود ◦ تا ببینی ذات پاک صاف خود ◦ در دلت بینی علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا ◦ چنانکه حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که طایفه از امت من
باشند که مرا بدان نور بینند که من ایشانرا بدان نور می بینم و حصول این علم ایشانرا نه از صحیحین
و احادیث و روایت باشد بلکه بواسطه طی ظلمات نفسانی بمثل آب حیات باشد چنانک
زید گفت امسیت کوفیا و اصبحت عربیا یعنی شب به یکبارگی گذاشتیم و روز بیکبارگی سر برداشتیم
شب از حقایق ایمان اثری نیافته و بامداد آفتاب دقایق عرفان بر من تافته قال قدس سره
قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری نقلست که در حضرت
سلطانی از سلاطین زمان جماعتی از رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری
معارضه و مری میکردند متن چینیان گفتند که ما نقاش تر ◦ رومیان گفتند که ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین ◦ کز شماها کیست در دعوی گزین ◦ چینیان گفتند که
اصناف عباد در اطراف بلاد بر صحایف خواطر صورت کمال نقاشی ما منتقش است
و در جمیع آفاق از کبار حذاق را بر الواح ضمایر حسن و جمال نقش ما مصور تا بحدی که ذکر ما
درین فن مثل سایر گشته و چون مجد و جهات بر جمیع عالم محیط و دایر شده رومیان
گفتند خداوندگارا ما را در گوشه هنر میکده مستی است در بن هر خم می بر مستی بخشنده نبرد نواز

و بخشاینده بی نیاز هر کس را از خزانه رحمت و میخانه حکمت جامه پوشانید و جامی
نوشانید که هیچ دو جامه بهم باز نخواند و از دو جام یکی به یکی نماند هر جامه را طرازی
دیگرست و هر شکری را حلاوتی دیگر هر شاهدی را عشوه دیگرست و هر شرابی را نشوه
دیگر بیت هر صدفی را گهری دیگرست ◦ هر شجری را ثمری دیگرست ◦ نه ما همه
شما کیمیا نه ما خاکیم و شما توتیا در درج ما نیز گوهرهاست و در برج ما نیز اخترهاست ما را
نیز ازین خوان بخششی است و لایق این میدان رخششی متن مثنوی معنوی
چینیان گفتند یک خانه بما ◦ خاص بسپارید و یک آن شما ◦ سلطان قصری داشت سر
بر ایوان کیوان بر افراشته چنانک نقاش وهم و خیال مثال آن قصر بر قصور
بر صفحه هیچ خاطری نگاشته و در آن قصر دو صفه با صفا چون خلوتخانه جان اصفیا خالی
از شوایب کدورت بود که گویی خاک عنبر سرشت گلشن بهشت را با آب زندگانی
گل کرده اند و بدان گل عمارت آن منزل کرده و این دو صفه چون عاشق و دلبر روی
در روی همدیگر داشت سلطان هر صفه را بیکی ازین دو جماعت سپرد و در میان
پرده فرو گذاشت و چینیان را هر صبح و شام وظایف انعام مرتب ساخت و انواع
رنگها که در پیشه نقاشی درکار بود مهیا کردانید اما رومیان صفه خویش را همچو آینه
چینی مصفا و مجلی ساختند و جز بصیقل دیوار نپرداختند و از برای دفع کدورات
زنگ کاری میکردند و بر دورنگی رنگ بیرنگی اختیار میکردند چینیان هر روز نقشی
غریب انگیز می ساختند و با آرایش جمال هنر بازار خویش چون آتش دل عشاق
دم بدم تیز می ساختند و هر یکی با امید دیدن احسان و استحسان خویش میگفت منم که
در هر قطره از نوک کلک من دریاها گم شده است و از ساحری رقم من صورت دیوار

و دم کشته بیت اگر باور نمی داری رو از تبخانه چین پرس ٥ که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
چون چینیان از عمل باز آمدند و از برای شادی و بلها زدند بادشاه آمد و دران صفه
در آمد که از قلم سحر پرداز و رقم جان نواز چینیان صحیفه پر موز جانی فی و مجمع اشباح
روحانی گشته بود برافراز بسند فلک تمکین شد و هم دم ماه و پروین گشت و چشم بر
نقش و نگار آن صفه فلک آثار انداخت و لطف بنظاره آن غرایب نقوش پرداخت
چون داد منظاره داد و بر دقایق هنر ایشان اطلاع افتاد فرمود تا پرده از میان
برداشتند و همت بر مشاهده آن صفه صفا که سایه بان اوج فلک و تماشاگاه فوج ملک بود
گماشتند متن عکس آن تصویر و آن کردارها ٥ زد برین صافی شده دیوارها ٥ قت
هرچه آنجا دید اینجا به نمود ٥ دیده را از دیده خانه می ربود ٥ و از همه غریب تر آنکه بادشاه در
نظاره صورت خود را که جان معاینت بران صفه مصفا که مظهر انوار روحانیت معاینه
می دید و بقدح صدق شراب ناب محبت میخورد و می چشید مؤلف علم عشق خویشتن افراشت
دیده از نقش خود نمی برداشت ٥ مست چشم فتنه اندیش خویش شد زنار بند زلف
کافر کیش خویش گشت بادشاه عشق صورت خود شد و با خود عشق می باخت و میگفت
این سمند آتشین پا بر سر من که تاخت و این کمند اژدها آسا در گردن من که انداخت
مؤلف شمع جانم بدست باد که داد ٥ داغ جان سوز بر دلم که نهاد ٥ تا فلک کرده فتنه انگیزی
کس چنین فتنه ندارد یاد ٥ غرض از ایراد این حکایت تمثیل دانشمندانست بچینیان
که هر روز نقشی که از علوم بر صحایف خواطر خود مینگارند و آن نقوش را بکثرت مذاکره
و تکرار محفوظ میدارند تمثیل صوفیانست برومیان که همیشه بمصقله ذکر لا اله الا الله
آیینه جان خویش را مجلا سازند و علی الدوام از شوق باری بنفی نقوش اغیار

بردارند تا بحدی که آیینه دل ایشان پذیرای انوار جمال بادشاهی حقیقی گردد و لوح
محفوظ علوم لدنیه شود چنانکه میفرماید قدس سره متن رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر ٥ لیک صیقل کرده اند آن سینهها ٥ پاک از آز و بخل و حرص و کینهها ٥
صورت بی صورت بی حد و غیب ٥ آیینه دل راست در مضمون جیب ٥ گرچه آن صورت نگنجد در فلک ٥
یا بعرش و فرش و دریا و سمک ٥ زانکه محدود است و معدود است آن ٥ آیینه دل را نباشد حد بدان ٥
درین ابیات نظم معنی حدیث قدسی است که جناب خواجه علیه السلام از حضرت ملک علام
خبر میدهد که گفت لا یسعنی ارضی و لا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی الودع
بیان معنی حدیث بتقدیر رسیده است لاجرم باعاده آن اطناب روا نداشتیم چون
درین معنی که آنچه در عرش و کرسی گنجایی ندارد در دل بنده مؤمن پرهیزکار پاکیزه روز
سرا پرده عزت زند عقل جزوی را مجال ادراک و حل این نکته کار فکر دراکی نیست
لاجرم میفرماید متن عقل اینجا ساکت آمد یا مضل ٥ زانکه دل با اوست یا خود اوست دل ٥
چون آیینه دل محل تابش آفتاب ذات باشد واسطه ظهور موجودات نور دل پاکیزه
صفات بود چون مجمع مکونات بی تجلیات پذیرنده تعینات نیست و مظهر و مظهر آن تجلیات
آیینه دل پاکیزه صفات پس دل مصیقل منشا جمع مکونات باشد و این دل چون قطره در دریای
محبت و لا مستغرق تا بحدی که از ظهور همه موجودات در گوشه از گوشهای او خبردار نیست
و درین آیینه بی رنگی رنگ و بوی خودیار نیست متن اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ ٥
هر دمی بینند خوبی بی درنگ ٥ نقش و قشر علم را بگذاشتند ٥ رایت عین الیقین افراشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند ٥ لیک محو و فقر را برداشتند ٥ تا نقوش هشت جنت تافتست
لوح دلشان را پذیرا یافتست ٥ برترند از عرش و کرسی و خلا ٥ ساکنان مقعد صدق خدا ٥

قال قدس سره پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی
وجواب گفتن او که اصبحت مؤمنا حقا یا رسول الله آفتاب فلک رسالت ماه سپهر جلالت
حضرت خواجه علیه السلام صباحی از زید پرسید که کیف اصبحت یعنی شب چون گذرانیدی
وشام تیره را بصبح روشن چون رسانیدی گفت اصبحت مؤمنا حقا یعنی از یکان یکی
بیکان یکی شتافتم و در ظلمات شب آب حیات ایمان یافتم حضرت خواجه علیه السلام فرمود
که اگر گلشن ایمان شکفته باشد و روضهٔ عرفان نضارت پذیرفته بود از برای نشانی
بویی از آن چمن و شکوفهٔ از آن گلشن می باید گفت با آنک نشان عالم بی نشانی است
ودم دانایی در وعین نادانی است یک نشان آنست که مدتی روزها با نواع سوز با بسر
برده ام وشبها چون دولت نیکبختان به بیداری بروز آورده ام تا از روز و شب
گذشته ام ومحرم عالم لامکان گشته تا پیش من یک ساعت برابر صد هزار سال شده است
ودی و فردا همه حال شده ازل با ابد بیامیخته وماضی ومستقبل در دامن حال آویخته
اما عقل جزوی را که محبوس نقش خاکی ومحل طواف افلاکی است درین کارخانه راه نیست
وفکر دراک او از ادراک اتحاد ازل وابد آگاه نیست حضرت خواجه علیه السلام فرمود که
در خود عقل اهل این دیار بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم از آن راه ره آوردی بیار
گفت همچنانک خلق مشاهدهٔ آسمان و زمین میکنند من عرش مجید را با حمله جمله هشت
بهشت و هفت دوزخ را با همه اهالی این هر دو معاینه می بینم و سر یوم تبیض وجوه و
تسود وجوه در سیمای هر گروه پیش از کشف غطا وحدت بصر بر من چنان منکشف شده است
که لو کشف الغطا ما ازددت یقینا لاجرم این معنی که بهشتی کیست و دوزخی کیست هم در دنیا
با من مخفی نیست اگرچه هر کس را مشاهدهٔ این حال دست نمیدهد آری همچنانک در رحم صورت

طفل معلوم خلق نیست که از روم است یا از زنگ دلفریب است ومحبوب یا ناخوش و
بدرنگ ومعنی او نیز مفهوم نیست که سعید ست یا شقی فاسق است یا متقی با وجود آنک
رقم سعادت وداغ شقاوت بر پیشانی جان هر کس هم در بطون امهات حاصل است که
السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه چون طفل را ولادت متحقق
شود حال صورت او فی الحال بر همه متبین گردد واز سمات جسم صفات جان متعین
شود و پیش از ولادت منزه وعیب در عالم غیب باشد ومتخصص بعلم او ملک علام
کما قال ویعلم ما فی الارحام مگر نسبت با کسی غیب نباشد که تاج ارتضا بر فرق او نهاده
باشند ودیباج اصطفا بر دوش او افکنده که فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول
مثنوی تا نزاد او مشکلات عالم است ٭ آنک نازاده شناسد او کم است ٭ او مگر ینظر بنور الله
کاندرون پوست او را ره بود ٭ همچنین تا خلق محبوس رحم دنیا اند و تا طفل جان از
مادر تن نزاده است جان او مشتبه باشد مثنوی جمله جانهای گذشته منتظر ٭
تا چگونه زاید آن جان بطر ٭ زنگیان گویند خود از ماست او ٭ رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود ٭ پس نماند اختلاف بیض وسود ٭ و لیکن هنوز از ما در بدن
نازاده دیدن را دیده باید بعالم غیب گشاده و بحکم گنت بصره الذی یبصر به ناظر بنور الله
شده در حضرت عندیت از اسرار آگاه شد مثنوی این سخن پایان ندارد باز ران ٭
تا نمانیم از قطار کاروان قال قدس سره جواب گفتن زید رسول را که احوال خلق
بر من روشن است و پوشیده نیست زید گفت چنانک در روز قیامت که بسمت یوم
تبلی السرایر موسوم است اسرار همه ضمایر هم در دنیا و هم در دین بر من مکشوف ومعلوم است
واگر از حضرت رسول مختار رخصت افشای اسرار یابم سر حشر باز نمایم و پرده از خفیات

رموز نشر بگشایم متن بل وا تا پدید ما را بود هم ٥ تا چو خورشیدی نمایم گوهرم ٥
تا کسوف آید زمن خورشید را ٥ تا نمایم نخل را و بید را ٥ راز رستاخیز آشکارا سازم
قلب خالص را در بوتهٔ امتحان بگدازم چنانک در روز قیامت بموجب فرمان بی چون
و هو قوله وامتازوا الیوم ایها المجرمون اصحاب یمین از اصحاب شمال و ارباب هدایت
از اهل ضلال ممتاز خواهد شد اگر رخصت باشد برخیزم و پیش از قیامت قیامتها بر انگیزم
دستهای بریدهٔ اصحاب شمال وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل و از زمین ضیای آفتاب بی
زوال و کسوف محمدی و نور ماه بی محاق و خسوف احمدی حجاب از هفت سوراخ نفاق
بر دارم و منافق را در صحبت مخلص نگذارم متن واگشایم هفت سوراخ نفاق ٥
در ضیای ماه بی خسف و محاق ٥ چنانک خواجهٔ کاینات تفسیر این سبع موبقات و احسان
فرمود که اجتنبوا السبع الموبقات الشرک بالله والسحر وقتل النفس التی حرم الله الا بالحق
واکل الربوا واکل مال الیتیم والتولی یوم الزحف وقذف المحصنات المؤمنات الغ فلات
یعنی پرهیزکاری کنید و اجتناب نمایید از هفت چیز که مهلکات است که آن شرک است
و سحر و قتل مؤمن بی موجب شرعی و اکل ربا و مال یتیم خوردن و در حالت مقابله
و مقاتله اهل اسلام با کفار از طرف اهل اسلام گریختن و گواهی دروغ دادن بزنا دیگر
گفت یا رسول الله اجازت ده تا دوزخ و جنت را در نظر منکران پیدا سازم و حوض
کوثر را بدین لب تشنگان بادیهٔ خسران هویدا سازم و تلبیس و پلاس اشقیا را پوشیده
نمایم و طبل و کوس انبیا را در همه آفاق بشنوانم یا رسول الله فرح و سرور و لذت و حبور
اهل جنت بر من پوشیده نیست و ناز و نعیم و شراب و تسنیم ایشان معاینه می بینم و اگر
رخصت باشد این تشنگان نابینا را که برگرد چشمهٔ کوثر می برایند و از جهت نابینایی

بکوشش
لب تشنه باز می آیند متن وا نمایم حوض کوثر را بجوش ٥ کاب بر روشان زند بانگش
و اهل دوزخ را نیز در نکال و عذاب و مشقت و عقاب مبتلا می بینم و فریاد و انین و ناله
و حنین ایشان می شنوم متن کر شد این گوششم ز بانگ آه آه ٥ از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه ٥
این اشارتهاست گویم از نغول ٥ لیک می ترسم ز آزار رسول ٥ همچنین میگفت سرمست و خراب
داد پیغامبر گریبانش بتاب ٥ گفت عنان درکش که آسیب گرم شد و از بر تو آن لبه
لایستحیی وقت زوال شرم شد آینهٔ جانت را حجاب غلاف نماید و در راست گویی
میزان تو مجال خلاف نماند آینه و میزان که محک قلب و رایج است و در راست
گویی ایشان بسی نتایج است اگر هندویی آینه را سالها خدمت کند رخسارش
جز سیاه ننماید و اگر کسی ترک صد هزار جفا بر و روا دارد دیدارش جز بر مثال ماه
ننماید و میزان نیز بر تسعت کم راپش نگوید بلکه جز طریق راستی ننماید عزت آینه و
میزان در راست گویی است و آنهذا می گوید متن چون خدا ما را برای آن فراخت ٥
که بما نتوان حقیقت را شناخت ٥ این نباشد ما چه ارزیم ای جوان ٥ کی شویم آیین روی نیکوان
هر چند ای زید که راست گفتن آینه شعار نیست و از نمودن هر چهره چنانک هست
عار نیست اما چون اغلب روسیاه اند و دیدن دیدار خویش در آینه میخواهند مر آینه چون
غای در آینه نظر بر چهرهٔ خود انداختند آینه را بسیاهی متهم سازند پس آینه را در بغل باید و از و
هر دو غل باید رهید و سینه را از تجلی او سینا باید کرد و دیدهٔ دل را بدیدار او بینا باید
ساخت زید در جواب رسول مشرف بفضل الخطاب متن گفت آخر هیچ گنجد در بغل ٥
آفتاب حق و خورشید ازل ٥ هم دغل را هم بغل را بر درد ٥ نی جنان جنون ماند به پیشش نی خرد ٥
یعنی هیچ محدودی نامحدودی را حجاب نتواند بود خواجه پیغمبر فرمود چون سر انگشت

بر چشم نهی عالم از آفتاب و ماه تهی کردد ولیکن نه چنانست که ماه و آفتاب از سر انگشت
تو محجوب حجاب شده باشند بلکه سر انگشت تو ترا از دیدار آفتاب مشاهده داده
عالم تاب محجوب ساخته اند همچنین آن آینه که وصفش می شنوی در حجرهٔ سینه و
بردهٔ زبان تو مستور و محجوب نمی کردد اما نامحرم را از دیدار او محروم می کرداند
و منکر را از حریم عزت مشاهده می راند و این معنی نتیجهٔ ستاری حق و اثر غیوری
جناب پادشاه مطلق است لاجرم متن لب به بند و غور دریا می نکر تتمة المثنوی
بحر را حق کرد محکوم بشر ۞ همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل ۞ هست در حکم بهشتی جلیل ۞
چار جوی جنت اندر حکم ماست ۞ این نه زور ما ز فرمان خداست ۞ هر کجا خواهیم داریمش نهان
همچو سحر اندر مراد ساحران ۞ آن جوی معرفت و جوی انکبین توحید و جوی شیر علم
لدنی و جوی آب زلال اسرار در حکم مقربان حضرت کردکار است همچنان که دو چشمهٔ
جسم کوهر افشان در حکم دل و فرمان جان کیست اگر خواهد بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار
از هر چیز بسوی اعتبار کشد و اگر خواهد باستحسان مستلذات و شهوات نفس مردار
می کشد متن گر بخواهد سوی کلیات راند ۞ ور نخواهد حبس جزویات ماند ۞ گردد شان
همچنین هر پنج حس چون نایژه ۞ بر مراد امر دل شد جایزه ۞ هر طرف که دل اشارت
می رود هر پنج حس دامن کشان ۞ دست و پا و جمیع اعضا مطیع فرمان دل است
و مسخر رای او چنانکه عصا در دست موسی که گاه عصا باشد و گاه اژدها
و پا نیز بامر دل گاهی متحرک اند و گاهی ساکن و گاهی در اضطراب اند و گاهی مطمئن
متن دل نخواهد پا در آید زو برقص ۞ تا گریزد سوی افزونی ز نقص ۞ و چون دل
خواهد دست عاقد حساب کردد یا نساخ کتاب شود وقت ملاقات عدو کرزی

از برای استشمام کردد و در رغبت اکل کفچهٔ طعام شود متن گر بخواهد بر عدو ماری شود ۞
ور بخواهد بر ولی یاری شود ۞ حاصل آنکه این دست آستین دست دولت
و پای موزه پای دل است اعضای دل را در تحریک این اعضای ظاهر که بمنزلهٔ لباس
اوست هر لحظه رایی دیگر است و آن نیز نه ارادت دل است بلکه از جایی دیگر است
همچنین میرو بیا با نش میرس ۞ پنج حس ظاهر و پنج حس باطن و هفت اندام بفرمان
دل در ادراک و احساس و حرکت و آرام متن دل نگر ملک سلیمان یافتست ۞
که مهار جمله اعضا تافتست ۞ چون سلیمانی دلا در مهتری ۞ بر پری و دیو زن انگشتری
و در سلطنت رانی بری از مکر و ریو باش تا ایمن از مکر پری و دیو باشی متن
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو ۞ دو جهان محکوم تو چون جسم تو ۞ و اگر نعوذ بالله دیو نفس
خاتم ارادت از دست تو بگیرد سرمایهٔ سلطنت و پادشاهی زوال پذیرد بعد از آن
بحکم یا حسرة علی العباد ما یأتیهم من رسول الا تا قیام ساعت و یوم تناد کار تو حزن و
فریاد شد متن مکر خود را گر تو انکار آوری ۞ از ترازو و آینه کی جان بری
قال قدس سره متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه ها که می آوردیم او خورده
خواجه لقمان را غلامان بسیار بود و درباره لقمان التفاتی چندان نمی فرمود در اوان
عشرت و فراغ غلامان را از برای میوه آوردن بباغ میفرستاد و لقمان نیز بتبعیت
ایشان قدم در راه می نهاد متن بود لقمان در غلامان چون طفیل ۞ پر معانی تیره صورت
خواب آلودگان غفلت از معانی و لذت شب بی خبرند بیت
گر شب بصورت تیره هیچ باک نیست ۞ چون در پناه بدر منیر ست اختر است ۞ شب و
روز بازار ابرار است و خلوتخانهٔ اسرار است اوان غفلت اغیار است زمان تجلی

دیدارست لقمان اگرچه از روی صورت چون شب سیاه بود اما در صفای باطن
رشک هزار خورشید و ماه بود روزی غلامان میوه های جمع شده باغ از سر
اطمینان قلب و غایت فراغ بتمامی خوردند و پیش خواجه هیچ میوه نیاوردند و در مقام
اعتذار بسمع خواجه بزرگوار رسانیدند که میوه ها جمع شده را لقمان بتمامی بخورد خواجه
بر لقمان روی ترش کرد و گفت **متن مثنوی** چون تفحص کرد لقمان از سبب
در عتاب خواجه اش بگشاد لب ◦ و گفت ای معدن حسن شمایل و مرکز دایرهٔ فضایل **بیت**
سه روز شد که بدین مبتلا گر کونی ◦ شکر ترش نبود تو شکر ترش چونی ◦ امید
از مرحمت و اشفاق و توقع از مکارم اخلاق خواجه آنکه حدیث مدعیان در حق بنده
گوش نکند و بی آتشی چون خم صهبا جوش نکند بلکه جمیع ما را آب گرم خورانده و در
صحرای خواجه سوار گشته بندگان بدوانند تا بقدرت کاشف الاسرار بدکردار پدید آید
خواجه بر وفق ملتمس لقمان عمل بتقدیم رسانید همه غلامان میوه ها قی کردند اما لقمان
را از ناف غیر آب صاف نمی آمد پس در قیامت سقوا ماء حمیما از آن آمده است
تا گواه اسرار من در آن روز که یوم تبلی السرائر که صفت اوست بظهور آید **متن**
حکمت لقمان چو داند این نمود ◦ پس چه باشد حکمت رب الوجود ◦ نار زان آمد عذاب کافران
که حجر را نار باشد امتحان ◦ آن دل چون سنگ را ما چند چند ◦ نرم می گفتیم و نپذیرفت پند
لاجرم آن ریش بد را جبر داروی بد نساخت و بزخم گوشت خرخز دندان سگ
بر دوخت آری الخبیثات للخبیثین بر مقتضای حکمت و الطیبات للطیبین از
محض الطاف و عین رحمت چون هر جنسی با جنس خویش یار است تا در پدید آوردن
مجانست اختیار است **متن** نور خواهی مستعد نور شو ◦ دور خواهی خویش بین و دور شو

قال قدس سره **بقیه قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام** حضرت خواجه فرمود که
ای زید برخیز و توسن دل را ریاضت ده و بر براق ناطقه از صبوری قیدی بنه که
ناطقه فاضح انواع عیوب است و کاشف پرده های غیوب **متن مثنوی معنوی**
غیب مطلوب حق آمد چندگاه ◦ این دهل زن را بران بربند راه ◦ تا عنان در کش
راز پنهان کن که مستور خوشتر و هر کس از پندار خود مدیست مسرور بهتر مراد حق
آنست که نومیدان راه و بتحقیق راندگان درگاه دست دل از دامن بندگی
کوتاه نکنند تا آفتاب عموم مرحمت از کمال عاطفت بر همه تافته باشد و از فیضان
رحمت رحمانیت هر کس نصیبی یافته بود و خوف و رجا که سالک را بمنزلهٔ دو بر طایر
که مرغ قدسی روح بحضرت ذو الجلال پر اتصال و انفصال ازین دو صفت بسته است
اما نه در مقام مسما باسمی دیگر شود و موسوم بسمت رسمی دیگر گردد در ابتدای خوف و رجا
گویند بعد از آن قبض و بسط خوانند دیگر باره بانس و هیبت نام نهند و این دو صفت
در طالب اثر تجلی صفت جمال و جلال مطلوب باشد تا طلب است اسم طالبی و مطلوبی
باقی است اما در آن حال میگوید **بیتین** ای ما و من آویخته وی چون هر دو ریخته
چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری ◦ یا رب منم جویای تو یا خود تویی جویای من
ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری ◦ لاجرم درین مقام شاید که گوید **بیت**
از خوف و رجا بار تو بر داشت دل من ◦ امسال چنانم که بر از بار ندانم خوف و رجا
وقتی است که پردهٔ مسدول باشد و دیده از مشاهدهٔ سعید و شقی معزول بود **متن**
چون بریدی پرده از خوف و رجا ◦ غیب را شد کرّ و فرّی بر بلا ◦ رجای ثواب و
خوف عقاب و ظن نجات و وهم ابتلا بدرکات پیش از ارتفاع حجاب و انکشاف

عطاست اما بعد از آن خوف و رجا و ظن و وهم محض خطاست جوانی برلب جوی
جوانمردی آزاده فردی را دید که ماهی می گرفت و چنان ظن برد که سلیمان باشد
و از سر تعجب می گفت متن کر وی است این از چه فردست و خفی است ٭ گر نیست
ور نه سیمای سلیمانیش چیست ٭ مرد درین اندیشه دو دل بود که سلیمان شاه مستقل
و از قوت بختش دیوار بختش بگریخت و تیغ اقبال از خون شیطان ضال بریخت
او بیمن انگشتری یافت بخدمت او خلق عالم و دیو و پری شتافت آنکس که گمان
سلیمانی در حق ماهی گیر داشت همت بر دیدن گماشت متن مثنوی. بیت
چون در انگشتش بدید انگشتری ٭ رفت و اندیشه گمانش یکسری ٭ وهم آنگاه است کان پوشیده است
این تحری از پی نادیده است ٭ غلبهٔ خیال و ظن حصول وصال و غلیان اشواق
و احتمال الم فراق و در طلب و مقاسات تعب در اوان غیبت مطلوب و زمان
فرقت محجوبست و لهذا ایمان بغیب معتبرست که هدی للمتقین الذین یؤمنون
بالغیب و یقیمون جواز تحری در حالت غیبت کعبه است لاجرم سرای فانی را روزنها
بگذاشته اند و درین ظلمت همه را بر تحری داشته تا هر یکی روی بجانبی آورده و
بساط تمنای اصابت گسترده متن مدتی معکوس باشد کارها ٭ شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی ٭ بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی ٭ ایمان آوردن بعد از معاینه
دیدن ضروری است و لهذا ایمان یأس معتبر نیست مدحت شاه و خدمت درگاه و امتثال
فرمان جهان مطاع و بی روی حکم واجب الاتباع در حضور سلاطین همه کس را عادت
و آیین است اما قلعه داری که در کنار مملکت دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
همت بر محافظت قلعه گمارد و از محاربهٔ اعادی دست باز ندارد و در غیبت وفا

بتقدیم رساند و شاه را همیشه حاضر داند متن پیش شاه او به بود از دیگران ٭ ۴۹۰
که بخدمت حاضرند و جان فشان ٭ پس بغیبت نیم ذره حفظ کار ٭ به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد ٭ بعد مرگ اندر عیان مردود شد ٭ چونکه غیب و غایب و روپوش به
پس زبان بربند و لب خاموش به ٭ خاموش کن که علم لدن بطریق سخن باز نتوان
نمود و بحکم ای شیء اعظم شهادة من نهاده روشنی او را هم ظلمت او گواه بس است
این خود هست ولیکن درینجا لطیفه است که حضرت الهی با وجود که گواهی خود بر خود
وحدانیت خویش یاد گواهی ملایکه و اهل علم میکند که شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة
و اولوا العلم قایما بالقسط ٭ و درینجا نکته آنست که هر ضعیف دیده را تاب اشعهٔ آفتاب
نیست و حال خفاش از سطوات شعشعهٔ شمس جز خرابی نیست پس ملایکه و اهل علوم را که
بمنزلهٔ ماه و نجوم اند در شهادت با خود یار ساخت و علم انوار ایشان بحسب تفاوت
درجات بر سر عالمیان افراخت تا ضعیف چشمان بقدر قابلیت و استعداد استفاضهٔ
نور ادراک وحدانیت رب العباد از ایشان توانند کرد و هر ملک را بحکم و ما منا الا له
مقام معلوم و هر کس را از اهل علوم در افاضهٔ نور مرتبه است چنانکه ماه را از مقام هلال
تا درجهٔ بدری مراتب بسیارست و کواکب را نیز در صغیر و کبیر و روشنی و تیرگی تفاوت
هاست و چنانکه ملایکه را اجنحه مختلف است که اولی اجنحة مثنی و ثلث و رباع اجنحهٔ
عقول انسانی نیز مختلف است متن پس قرین هر ملک در نیک و بد ٭ آن ملک باشد که مانندش بود
و استفاضه از ملایکه و اهل علوم و هر کسی از ضعیف دیدگان بقدر طاقت و اندازهٔ
استطاعت خود تواند کرد و اعلی از اعلی و ادنی از ادنی نور بستانند متن مثنوی مولوی
چشم اعمش چون که خود را بر نتافت ٭ اختر او را شمع شد تا ره بیافت ٭ ارباب صفا از اینجا

سر بعثت انبیا ظاهر کردد و فواید ارشاد اولیا روشن شود قال قدس سره گفتن پیغامبر
علیه السلام مر زید را رضی الله عنه که این سر را فاش مکن و متابعت نگاه دار متن
گفت پیغامبر که اصحاب نجوم ○ رهروانرا شمع و سلطانرا رجوم ○ حضرت خواجه علیه السلام
می فرماید که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم یعنی اصحاب من که نور وجود من بر
ایشان تافتست و هر یک بقدر قابلیت پرتوی از ماه ضمیر من یافتست بمنزلهٔ کواکب
ثواقب اند که بهر کدام که اقتدا کنند طریق اهتدا دریابند همچنانکه ماه تابان وجود من دلیل
آفتاب انوار افتابست تابش کواکب اصحاب دلیل نور این ماه عالم تابست
اگر کسی را آن نظر بودی که نور آفتاب را بی واسطه مشاهده نمودی و پرتوی از شعشعهٔ
جهان افروز او در ربودی حاجت ما بوجود ماه و ستاره نبودی لاجرم ماه شب افروز با
خاک و ابر میگوید انما انا بشر مثلکم یوحی ○ یعنی متن چون شما تاریک بودم در نهاد
وحی خورشیدم چنین نوری بداد ○ ظلمتی دارم بنسبت با شموس ○ نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری ○ که نه مرد آفتاب انوری ○ یعنی این ماه را از آفتاب
جدایی نیست و ضعف او از تیرگی و بی صفایی نیست اما افاضهٔ نور بقدر کمال قابلیت
میکنم تا چون شما در ابتدای اسلام که هنوز محبت اصنام در دل داشتید ضعیف بودید بر موجب
قضیه کزرع اخرج شطأه و بحکم بدأ الاسلام غریبا این ماه نیز هلال نمود بلکه چون افتات
دیده ار ببندگان می ربود و در دین خدا ایمن این ماه از آفتاب جدا ننمود چنانکه
حضرت الهی بدین معنی اشارت فرمود که والشمس وضحیها و چون دیدهٔ امت بواسطهٔ
بعد عهد و غبار بدعت و هوا تیره شد این بدر تمام بحکم وسیعود کما بدأ غریبا ضعیف
تر نمودن آغاز کرد بلکه تو ابنجم کبری و سراج امت حاجت افتاد اثری من طبیب

حاذقم و بر علل و انتقام هر کس واقف چون صفرا و حرارت در مزاج غالب باشد دوا و آن
علاج سرکه با انگبین بیامیزم و از ترش شدن انگبین نیز بپرهیزم اما چون از علت
باز رهد انگبین شیرین بی آمیزش سرکا رهم و توسن نفس رام ناگشته زین [illegible]
بر و ننهم مقالید حکمت ○ دل تا وقتی در دست ماست که بعمارت احتیاج دارد و رخنهٔ نفس و
هوا در و باقی است اما چون پاک گشت و معمور شد بحکم الرحمن علی العرش استوی دست
تصرف از آن دل دور شد لاجرم متن حکم بر دل بعد زین بی واسطه تتمة المثنوی کو
حق کند چون یافت دل این رابطه ○ این سخن پایان ندارد زید کو ○ تا بگویم نیست رسوایی
نیست حکمت گفتن این اسرار ما را ○ چون قیامت میرسد اظهار را ○ قال قدس سره
رجوع کردن بحکایت زید حضرت خواجه علیه السلام گفت زید کجاست که پیدا
نیست و همچو اختری که آفتاب بر و تابد هویدا نیست نه از وی نقشی ظاهر است و نه نشان
بلکه چون قطره است گم شده در بحر که مرفتان حواس و ناطقه در جنب دانش آن سلطان
چون کواکب در تحت اشراقات افتاب تابان پنهان شعر ظهرت شمسها فغیبت فیها ○
فاذا اشرقت فذاک شروقی ○ گویا بر حواس و عقول صور تجلیات حضرت احدیت الذات
در دمیدند که همه بسمت جمیع لدینا محضرون موسوم شدند باز چون بحسب ظهور سلطنت
اسم استاری روز کشف اسرار بشب رسد هنگام استتار انوار شود و انجم عقول
و حواس از فیضان افتاب حقیقت الحقایق اثرها و پرتوها یافته بار دیگر بظهور آیند و نغمهٔ
ربنا احییتنا بر زبان سرایند متن آن جلود و آن عظام ریخته ○ فارسان گشته غبار انگیخته ○
از عالم عدم بصحرای وجود حمله آرند و در عرصهٔ قیامت چون سکور دکنور سر بر زنند چون
بیرون تسلیم و تفویض هیچ کوی نیست سر از عدمهای وجود بخشش پیچیدن روی نیست ○

هرچه می‌بینی کنی نادیده ه درعدم زاول نه سر پیچیده ه درعدم افسرده بودی پای خویش
کوه را که برکند از جای خویش ه که نه بینی صنع ربانیت را ه گوکشید آن نور پیشانیت را
تاکشیدم اندرین انواع حال ه که نبود دست درگمان و درخیال ه آن عدم او را نگاره بنده است
کارکن دیو سلیمان زنده است ه همچنانک تو از عدم که بدانی عدم نیز از خوف بار جان
لرزانست و هرچند ترا در ملک و مال و عزت و جلال و عظمت و اقبال و نیل و مناصب و
ادراک مطالب بیشتر ترا ترس از عدم افزون تر زیرا که آفت عدم هستی راست بیت
نیست را کعبه و کنشت یکیست ه سایه را دوزخ و بهشت یکیست ه پس دل در مطلوبی باید بستن
که راه عدم و دفع بسوی او بسته باشد و حبایل خوف از و گسسته بود و لهذا میفرماید مثنوی
هرچه جز عشق خدای احسن است ه گر شکر خوردن بود جان کندن است ه چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نازدن ه خلق را دو دیو در خاک ممات ه صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد بود ه شب برو ور تو بخسپی شب رود ه یعنی بیداری شب تیره
را که خلوتخانه یار است دریاب و ان غفلت اغیار غنیمت دار و در شب تاریک طالب
روشنایی روز باش و چون درین راه از بدرقه چاره نیست بی رو عقل ظلمت سوز
باش مثنوی در شب تاریک بس نیکی بود ه آب حیوان جنت تاریکی بود ه و لهذا حضرت
ملک معبود بنیع جود را که سلطان سریر وجود و صاحب مقام محمود است میفرماید که
ومن اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا یعنی ای محرم خلوتخانه لی مع الله
و محرم کعبه درگاه اله از سر خلوت شبها آگاهی و در قیامت شفاعت کبری از حضرت
ما درمیخواهی وقتی که شب درآید و دیگران بخواب مشغول شوند پاره از شب به بیداری
گذار و نماز نافله گذار که فریضت آن صلوة از امت برداشته‌ایم و خاصه به تو فریضه ساختیم

از آنکه در خلوتخانه عزت ما را غیر نیست و در پرده سرای قدم هر قدم را مجال سیر نیست
ای حبیب حضرت ما روز بیدار باش که چندین هزار بیگانه را دعوت می‌باید کرد
و شب مخسب که با دوست خلوت باید کرد و بقیامت چندین هزار عاصی را شفاعت
باید کرد که عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و در حق طایفه از مومنان که از شام تا سحر
سرمه سهر در دیده می‌کشند و معبود را میخوانند و با بخت بیدار و دولت دیدار طلبند
و میگویند مؤلف هر که بیدار بود دولت بیدار برد ه دوست در جلوه ولی عاشق بیدار است
حضرت الهی بفضل فضفاض نامتناهی میفرماید فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین
یعنی هیچ نفس نداند نه نبی مرسل و نه ملک مقرب آنچه پنهان کرده شده است از
برای بیداران و شب زنده داران از ثواب که از دیدن آن چشم روشن شود
مؤلف روشنی چشم من از روی تست ه ای دل و ای دیده و ای روشنی مصرع
بی کار را نزد از این سخن رنگی نیست بیت چنین محبوب زیبایی و انکه دیدنش ممکن
کسی کز پای ننشیند بغایت بی قدم باشد شعر العربیه ترجو النجاة و لم تسلک مسالکها ه
ان السفینة لا تجری علی الیبس ه و لهذا قال قدس سره مثنوی سر زخفتن کی توان برداشتن
با چنین خشخاش غفلت کاشتن ه خواب مرده لقمه مرده یار شد ه خواجه خفت و دزد شب در کار شد
شیخ حسن بصری رحمة الله علیه در معنی این آیت چنین میفرماید که طایفه بیداران و جماعت
شب زنده داران چون از برای خلوت یار خلی در شب تار پنهان از چشم اغیار
بتقدیم رسانیدند جزای ایشان چیزی شد که مخفی است از انظار که ما اخفی لهم من قرة
اعین پوشیده از اغیار کار کردند حق تعالی جزای از غیر ایشان پوشیده داشت شیخ
عبدالله انصاری که مقرب حضرت باری است در تحریض در بیداری میفرماید رحمة الله علیه

کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است پندار باش که کاروان بر سر راه است اگر
وا پس مانی چه چاره گناه است نظم یکجان تو که جز و از میان کار مخسب ۰ ز عمر یک شبه کم گیر زنده
هزار شب تو برای هوای خود خفتی ۰ یکی شبی چه بود از برای یار مخسب ۰ برای یار لطیفی که شب نخفت
موافقت کن و دلرا بدو سپار مخسب ۰ خدای گفت که شب دوستان نمی خسپند ۰ اگر خجل شده زین و
شنیده ام که مهان کامها بشب یابند ۰ برای عشق شهنشاه کامیار مخسب ۰ وجود مختصر آدمی
بر چهار اضداد مشتمل است و با وجود آن آدمی غافل آتش ظاهری را بآب توان
کشتن اما آتش شهوت نفس را که بمنزله آتش نمرود است جز باتباع ملت ابراهیم نتوان
کشت متن چه کشد این نار را نور خدا ۰ نور ابراهیم را با زاوستا ۰ این آتش تا هیزم
مشتهیات و باد غفلت و هوای باید کشتن او ممکن نیست اگر کشتن این آتش میخواهی
آب تقوی بدست آر و هیزم حرص نفس و باد غفلت و هوا از و باز دار تا کشته شود مهر
کی سیه کرده ز آتش روی خوب ۰ کو نهد گلگونه از تقوی القلوب قال قدس سره آتش فتادن
بشهر در ایام عمر رضی الله عنه در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آتش در شهر افتاد چنانک
شعله او بعیوق می رسید و شیر گردون از وی هراسید و حوت فلک در وی سمندری
می کرد هرچند آب و سرکه می ریختند آتش افزون می شد ازین حال عمر را خبر دادند
متن گفت آن آتش ز آیات خداست ۰ شعله از آتش بخل شماست ۰ آب بگذارید و نان قسمت کنید
بخل بگذارید اگر آل منید ۰ خلق گفتند ما همیشه اهل مروت و اصحاب فتوت بوده ایم و علی الدوام
در بروی مردم گشوده ایم گفت شما نان از برای رسم و عادت داده اید و هرگز دست
از برای خدا نگشاده اید و بدان عمل اخلاص یار نبوده است متن از علی آموز اخلاص عمل ۰
شیر حق را دان مطهر از دغل ۰ قال قدس سره فیه انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی

دار و مخسب
خسبد
شرمسار مخسب
کنید

رضی الله عنه و انداختن علی شمشیر را از دست روزی حضرت امیر المؤمنین علی که افتخار
هر نبی و رهنمای هر ولیست کرم الله وجهه در غزا بر کافری پهلوان دست یافت شمشیر برا
و بقتل او شتافت آن کافر گمراه بر رخ آن اسد الله که آن رخسار قبله ماه و آفتاب را
سجده گاه بود خیو انداخت شیر خدا شمشیر باز پس کشید متن گفت حیران زان مبارز زین
و ز نمودن عفو و رحمت بی محل ۰ گفت بر من تیغ تیز افراشتی ۰ از چه افکندی مرا بگذاشتی ۰
بهتر از پیکار من چه بود و چه چیز خوشتر از شکار من نمود باری سبب چه بود که خشمت
فرو نشست و جان برقی نمود و نار جست متن تا چه دیدی که مرا زان عکس دید ۰
در دل و جان شعله آمد پدید ۰ ای امیر چه دیدی که برتر از کون و مکان بود و چه دریا در جوشش آمد
که یکینه قطره از آن بخشش جان بود ای امیر در شجاعت شیر خدایی و در جلالت صدرنشین
حرم کبریایی مالک ممالک مروتی و سالک مسالک فتوتی متن در مروت ابر موسی تبه ۰
کآمد از وی خوان و نان بی شبه ۰ ابرهای دیگر گندم ناپخته دهد اما ابر موسی خوان و موائد پخته
در کنار جایع نهد غلط میکنم در جنب اکرام دست تو چه جای ابر موسی است یا خود که فیاض
هفت دریاست نظم خود قلم بستد از انامل بشکست ۰ چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان
با بو نیسان آخر چه نسبت ترا ۰ گزین یکی گهر بارد و ازان باران تتمة الابیات
باضطرار بود بذل آن و آن دشوار ۰ باختیار بود جود این و این آسان ۰ ابر موسی را
فیض چهل ساله بیش نبود اما فیض جود این حضرت که از سرچشمه ابیت عند ربی
یطعمنی و یسقینی است تا قیام قیامت ساعة و ساعت قیام باقی و مستدام خواهد
بود متن ای علی که جمله عقل و دیده ۰ شمه واگو از آنچه دیده ۰ یا علی شمشیر حلم تو جان
مرا خاک ساخت و آب زلال علم تو خاک وجود تیره مرا پاک گردانید و میدانم که این

ورد
عمل

سری از اسرار هویست از آنک بی شمشیر و تیر کشتن کار دست صانع بی آلت
و چاره جو داهیه‌های رایجه میدانم که حبذا آن جام می روحانی در حلق هوشش ریزد
که از آن نشوه در قیامت عقل و هوش مدهوش برخیزد و از این جام نوشانوش
چشم و دهن و گوش هرزه گوش بی خبر باشد لاجرم از برای تنبیه بی خبران
متن باز گوای باز عرش خوش شکار ٭ تا چه دیدی این زمان از کردگار تتمة الابیات
چشم تو ادراک غیب آموخته ٭ چشمهای حاضران بر دوخته ٭ آری هر دیده بر غیب
لایق دیدار سر غیب نتواند بود چنانکه عالم پر از آفتاب و ماه و در چشم محجوب جهان
روشن تیره و سیاه ای حرنفا که بفر دولت تو سوء القضا بر من حسن قضا و روضه
رضا گشته است متن یا تو واگو آنچه عقلت یافتست ٭ یا بگویم آنچه بر من تافتست ٭
ای ماه دل فروز و ای آفتاب ظلمت سوز راز بگشا که بی گفت زبان نور افشانی تو پنهان
نیست متن لیک اگر در گفت آید قرص ماه ٭ شب روان را زودتر آرد براه ٭
ما بی گفتن چو باشد رهنما ٭ چون بگوید شد ضیا اندر ضیا ٭ ای باب مدینه علم و ای شعاع
آفتاب حلم متن باز باش ای باب بر جویای باب ٭ تا رسد از تو قشور اندر لباب ٭
تو در سرای صمدیتی تو آستانه قصر احدیتی بلکه هر ذره از ذرات کاینات از تابش
انوار تو دریچه بحضرت احدیة الذات گشته و هر فردی از افراد موجودات از پرتو
اسرار تو منظره بعالم اسما و صفات شده اما بی واسطه تو بهدری نتوان یافت
و نه دریچه توان شکافت متن سالها گر ظن رود با پای خویش ٭ نگذرد ز اشکاف بینهایی خویش
تا به بینی تا بدت از غیب بو ٭ غیر بینی هیچ می بینی بگو ٭ قال قدس سره سوال کردن
از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بر چون مبنی مظفر شدی شمشیر از دست چرا انداختی

آن مرد نو پهلوان ولی از سر مستی گفت ای امیر المؤمنین علی بر تو حدیث شیرین
ای وحی رسول رب العالمین از من باز مدار تا جان چون جنین من از نفس مبارک
زندگی یابد که پیش ارباب حکمت مقررست که جنین را هفت ستاره سیاره پرورش
میدهند و از هر یکی نقش و صورتی در جنین پیدا می آید و بعد از همه نوبت ترتیب آفتاب
میشود متن دیگر انجم نقشی جز نقشی نیافت ٭ این جنین تا آفتابش بر نتافت ٭ آیا
جنین را چنین تعلق با آفتاب عالم تاب از چه روی و از کدام تابست آیا درمیان
این هر دو وصلت پنهانی از کجاست آری متن از ره پنهان که دور از حس ماست
آفتاب چرخ را بس راههاست ٭ آن رهی که زر بیابد قوت ازو ٭ وان رهی که سنگ شد یاقوت
آن راهی که سرخی روی لعل از وست و آن رهی که برق افشانی لعل از وست باز
گوی ای شاه باز پر و بال افروخته و دیده چون باز از غیر دیدار شه دوخته و از بخت
مساعد با ساعد شه آموخته متن باز گوی ای باز عنقا گیر شاه ٭ ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
در محل مهر این رحمت ز چیست ٭ اژدها را دست دادن راه کیست ٭ قال قدس سره
جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که سبب افکندن شمشیر از دست
چه بوده است حضرت امیر المؤمنین رضی الله عنه فرمود که معارج اعتلال و مدارج
ارتقای من در مقام شهود و سبیل نفی وجود بدان درجه رسیده است که حجاب
هستی موهوم خویش از میان بر داشته زیرا که من شیر خدایم نه شیر هوا و
افعال من بر صدق مقال من گوا متن مثنوی تیغ را من از پی حق می زنم ٭
بنده حقم نه مامور تنم ٭ بلکه ذات من در قبضه تصرف الهی بمنزله تیغ است در دست
شاهی همچنانک تیغ آفتاب در حرکات و سکنات تابع آفتاب است وجود من در اقوال

و افعال تابع شئون رب الارباب است این نشوه از چاشنی ما رمیت اذ رمیت است
و این قدح از رحیق صافی اهل البیت است متن سایه ام من کدخدایم آفتاب
حاجبم من نیستم او را حجاب یعنی سایهٔ ظلمانی گاه باشد که حجاب آفتاب نورانی
باشد اما سایهٔ وجود من حجاب آفتاب نیست بلکه واسطهٔ شهود آفتاب جز سایه نیست
مصراع با آفتاب توان دید که آفتاب کجاست گوهر تیغ وجود من راه غایب وصال است
و زندگی بخشیدن نه کشتن در قتال متن چون بپوسد گوهر تیغ مرا باد از جا کی برد میغ مرا
نیم کوهم ز صبر و حلم و داد کوه را کی در رباید تند باد کوه حلم من بپا چشم تنزلزل
نبیند که اگر کوهم اصل هستی من بنیاد اوست و اگر کاهم باد محرک باد اوست
متن جز بیاد او نجنبد میل من نیست جز عشق احد سرخیل من از درویش
پرسیدند سلطان عهد التماس کرد که تشریف قدوم ارزانی دارد و سمت شریف بمصاحبت
پادشاه بگمارد درویش صاحب همت از سر فراغتی که داشت التفات ننمود سلطان
عالی مقام از روی ملالت پیغام فرستاد که رعایا را بفرمان خالق برایا اطاعت
اولو الامر و انقیاد سلطان خویش واجب است پس چرا سر از ربقهٔ احکام ما می کشی درویش
پاکیزه خصال از سر ذوق و حال گفت لاجرم ترا اطاعت من از برای لوازم و فواید واجب است
زیرا که خشم و شهوت مدتیست که بندهٔ من اند و سالها که تو بنده و چاکر ایشانی متن
خشم بر شاهان شه و ما را غلام خشم را من بسته ام زیر لگام تیغ حلم گردن خشم زدست
خشم حق بر من همه رحمت شدست مساوات و مسرت و منفعت و مضرت را تفرقه کردن
مقتضای نظر عقل است اما ارباب محبت و اصحاب مودت را الم دوست عین لذت است
و جراحت او عین راحت مولفه نیک و بد در نظر عقل بود عاشق شود کانچه دلبر کند از آن

و اصل این سخن آنست که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه میفرماید سبحان من
اتسعت رحمته فی صورة قهره لبعض اولیائه و اشتدت نقمته فی صورة رحمته لاعدائه
یعنی پاکست آن خداوندی که احاطه کرد رحمت او بصورت قهر بعضی اولیای او را
اشتداد پذیرفت قهر و نقمت او بصورت رحمت اعدای او را متن مثنوی معنوی
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب روضه گشتم گرچه هستم بو تراب گلهای رنگ رنگ
خاک روید نه از سنگ و تابش آفتاب در خانهٔ خراب که سقف و دیوار ندارد بی حجاب
باشد نظم کی خانهٔ من خراب کرده تا مهر درآید از در و بام باری ای رفیق بدم
که حالی در خلوتخانه محرم گشته نه بدانکه متن چون درآمد علتی اندر غزا تیغ دیدم نهان کردن
تا در زمرهٔ آن طایفه داخل باشم که حضرت الهی میفرماید والذین آمنوا اشد حبا لله یعنی
آنها که نقد ایمان ایشان در بوتهٔ اخلاص تمام عیار است از هرچه در خیال آید حضرت الهی را
دوستتر دارند بلکه هرچه را دوست دارند از برای حق دوست دارند هم از برای
حق دشمن دارند که اذا احب احب لله و اذا ابغض ابغض لله و اذا اعطی اعطی لله و اذا
امسک امسک لله فهو من الله و لله و الی الله و حضرت مولوی اشارت بدین معنی
میفرماید متن ما احب لله آید نام من یا که ابغض لله آید کام من یا که اعطی لله آید جود من
یا که امسک لله آید بود من بخل من لله عطا لله و بس جمله لله ام نیم من آن کس
و آنچه لله میکنم تقلید نیست نیست تخییل و گمان جز دید نیست حقیقت این سخن آنست
که حضرت الهی در وصف امیر المومنین علی و فاطمهٔ زهرا و حسن و حسین و خادم
ایشان میفرماید و یطعمون الطعام علی حبه قیل علی حب الله یعنی اطعام طعام بر محبت باری
کنند و محبت حق تعالی بر سر ایشان چنان غالب گشته که هلاک خویش در گرسنگی فراموش کرده

دیگری را بر خویشتن ایثار می نمایند و سیّد علی ابن محمد الکتانی بدین معنی اشارت نمود

آنجا که گفت المحبة ایثار المحبوب و ابو عبد الله بناجی ازینجا فرمود المحبة لذة فی المخلوق

و استهلاک معنی این سخن آنست فی الخالق یعنی محبت در مخلوقات لذتست و در

خالق استهلاک معنی این سخن آنست که محبتی که بر مخلوقان باشد میان محب و محبوب

مجانست و چون جنسیت علت انضمامست در میان ایشان مخالطت و ممازجت

باشد و از مخالطت و ممازجت تلذذ حاصل شود یا باستماع یا بنظر یا بعقل اما چون محبت

بخالق باشد میان خالق و مخلوق مجانست نباشد نه بذات و نه بصفات و نه بعقل

و چون مجانست از میانه برخیزد تلذذ محقق نشود و چون محبت حق بر محب مستولی گردد

محب مقهور و مجبور حق گردد و مقهور و مجبور را صفت نباشد نبینی که قتیل مکره قتل مکره

باشد تا قصاص بر مکره آید نه بر مکره و چون چنین باشد بی صفت گردد بمعنی مقهور

و نفس و محب در تحت سطوات قهر محبت حق مستهلک شود و مستهلک را لذت نباشد

و دلیل این سخن قصه صواحبات یوسف است که چون سلطنت یوسف بر ایشان غالب گشت

بی محبت و معرفت سابق هم از لذت مستهلک گشتند و هم از الم چون سلطان حق غالب

گردد با سبقت معرفت و محبت اولیتر که از لذت و الم غایب گردد و اصل این سخن آنست

که بزرگان گفته اند که مومنانرا پس از گذشتن صراط دیدار باشد تا ایشان در مشاهده حق

مغلوب گردند چون بدوزخ در آیند و بگذرند و الم و سوختن اما ایشانرا از آن خبر نباشد

چنانکه زنانرا قطع بود و الم بود ولیکن از الم خبر نبود چنانکه باتفاق گفته اند چون در بهشت

دیدار باشد بهشتیان از جمیع نعیم منقطع شوند و آنچه تقریر کردیم مشاهدات عین است

و محبت مشاهدات سر چون در دنیا بیان کرد که صفت بهشتیان در بهشت وقت

بیان دیدار صفت بهشت در دنیا

دیدار

دیدار حق و کمّل ارباب محبت را در میان این دو مشاهده هیچ تفاوت نیست چنانکه

حضرت امیر المؤمنین میفرماید که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا لاجرم آنجا پیوند تخیل

و گمان نیست بلکه جز مشاهده رحمان نیست و هر محبی که حال او چنین باشد هر آینه از

اجتهاد و تحری رسته باشد و آستین مراد بر دامن وصال محبوب حقیقی بی اتصال و انفصال

بسته بود و لهذا میفرماید متن ز اجتهاد و از تحری رسته ام ٭ آستین بر دامن حق بسته ام

و هر آینه چون مستغرق مشاهده محبوب و مستهلک قهر محبت مطلوب گردد اگر پیر و مطار خود

جز او نه بیند و اگر بگردد و مدار جو دیگر او نشناسد لاجرم گوید متن گر همی بینم بیتی بوم مطار

ور همی گردم همی بینم مدار ٭ ور کشم باری بدانم تا کجا ٭ ماهم و خورشید پیشم پیشوا ٭

پیش ازین با خلق گفتن روی نیست ٭ بحر را گنجایی اندر موی نیست ٭ آری افشای

اسرار خالق باندازه عقول خلایق باید چنانکه حضرت امین صادق میفرماید که کلّم الناس

علی قدر عقولهم باری ای طالب اسرار حقیقت اگر چنانکه انوار این حقایق بر

تو مکشوف نیست و در اثبات این مشاهده بشهادت احتیاج هست گواهی از من بشنو

که از بندگی اغراض و شهوات آزاد آدم که در شریعت مطهره گواهی بندگانرا هیچ اعتباری

نیست متن گو هزاران بنده باشند گواه ٭ بر نسنجد شرع ایشانرا بکاه ٭ و هیچ

شبهه نیست که بنده شهوت بنزد حق بتر است از غلام و بندگان مستغرق متن

کین بیک لفظی شود آزاد و حر ٭ و آن زید شیرین و میرد تلخ مر ٭ بنده شهوت ندارد خود

جز بفضل ایزد و انعام خاص ٭ صاحب شهوت با آنکه بروی هیچ گونه جبر و جور نیست

در چاهی افتاده است که آنرا مرکز غور نیست متن مثنوی در چهی انداخت او خود را که من

در خور قعرش نمی بینم رسن ٭ بس کنم گر این سخن افزون شود ٭ خود جگر چه بود که خارا خون

شود ٭

واکر جکری باشد که ازین سخن خون نشود از غایت سختی است و از نهایت غفلت و بدبختی
و انتظام جهت است در سلک طایفه که حضرت الهی در تقبیح ایشان میفرماید ثم قست
قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة و اکر حالی خون نشود در اوان مشاهده
آتشی که آتش افروزد او آدمی و چاره خواهد بود خون کردد ولیکن خون شدن سود
ندارد بیت اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمیست • کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
و ازین روی که شرط شهادت حریت است حضرت خواجه را که از هر دو کون آزاد است
و چشم را بحکم ما زاغ البصر و ما طغی بر مشاهده ما سوی نکشاده دست حضرت الهی میفرماید •
شاهد پس اکر کواهی من می شنوی بدانک بحکم کنت سمعه و بصره شنوایی و بینایی
و کیرایی و کویایی که من مشاهده میکنی همه اثر صفات پادشاهی مطلق است پس همچنانک
صفات و افعال الهی مبرا از معلل بودن بعلت مبرا است و از کیفیت و کمیت معرا
همچنین شئون و افعالی که در او از چرا و چون بیرون است و از حیز تحریر افزون متن مثنوی
کار خلق است اشک علت ملت است • هر چه زان درکه رسد بی علت است • بحکم حدیث
قدسی که سبقت رحمتی غضبی بواسطه سبق رحمت بر غضب صد هزار معصیت را بطاعات
مبدل کرداند و هزاران هزار کدای خاک نشین را در خلوتخانه محرمیت بر سریر عزت
و تمکین نشاند محرمان سراپرده عظمت را از بارکاه کبریا دور انداخته و محرمان
حجاب حبیب را بخلع قیود یکانکی و تشریف خلعت یکانکی بنوازد لاجرم مرا که مظهر
و مظهر همین صفاتم و آیینه جمال نمای ذاتم کاهی با شمشیر قصد قتال است و کاهی بنور
ضمیر عزم راه مودت بحریم وصال متن مثنوی اندرا اکنون که رستی از خطر تمه المثنوی
سنک بودی کیمیا کردت کهر • تو علی بودی علی را چون کشم • تو منی و من توام ای محتشم •

معصیت کردی به از هر طاعتی • آسمان پیموده در ساعتی • مثال معصیتی که از ان مرد
بظهور آمد چون خاریست که از و اوراق ورد بر دمد تا چون کناه عمر بود که بقصد رسول
آمد و بقصر قبول راه یافت یا چون سحر ساحران فرعون که معارضه ایشان با موسی
سرمایه فرعون شد لاجرم در درکاه اله هیچ روی نومیدی را راه نیست متن
ناامیدی را خدا کردن زدست • چون کناه و معصیت طاعت شدست • بحکم اولئک الذین
یبدل الله سیئاتهم حسنات متن چون مبدل میکند او سیئات • طاعتی اش میکند برغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم • وز حسد او بطرقد کردد دو نیم • زیرا که سالها کوشش میکند
که بوسوسه کناهی و بحیله و تلبیس بیچاره را بسوی جاهی آورد چون بیند که کناه بنده مبدل
بطاعت اله شد و ابتلا در جاه سبب اعتلا بر سریر جاه کشت شیطان رجیم کرفتار عذاب الیم کردد
چنانک صاحب کشاف در تفسیر این آیت که انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة
ثم یتوبون من قریب الآیه از شیخ حسن بصری نقل میکند که کفت داغ لعنت بر پیشانی
ابلیس نهادند که علیک لعنتی الی یوم الدین ابلیس مهلت خواست مهلتش دادند که انک
لمن المنظرین ابلیس اظهار شادی کرد که هر آیینه ابنای آدم را اغوا کنم و کمراه و دل از رشک
و حسرت آدم بردازم جواب آمد که ای ملعون من که بر درکاه بجوشم در توبه را بر روی
بندکان کناهکار خویش هرکز نه بندم هر کاه که بنده کوید تبت ربی کویم قبلت عبدی
پس ابلیس از درکاه بی نیاز بحسرت و سوز و کداز باز کشت لاجرم حضرت امیر المومنین
کرم الله وجهه میکوید که چون من در مدینه علم و در دریای حلم و مخزن رحمت اله و آیینه جمال
نمای کرم شاهم هر آیینه در رحمت بر روی مجرم نه بندم متن مثنوی معنوی مولوی
اندر آ من در کشادم مر تراه • تف زدی و تحفه دادم مر تراه • مر جفاکر را چنینها میدهم •

پیش پای چپ چه سان سری نهم • بس وفا کر راچه بخشم تو بدان • کنجها و ملکهای جاودان
من جنان مردم که بر خونی خویش • نوشش لطف من نشد در قهر نیش قال قدس سره
گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکاب دار امیر المومنین علی کرم الله وجهه
که کشتن علی بدست تو خواهد بود و خبر کردم هم حضرت امیر المومنین کرم الله وجهه
روایت کرد روزی که پیغامبر علیه السلام بگوش رکاب دار من گفت که قتل علی
در دست تو خواهد بود چون رکاب دار از رسول مختار این حدیث استماع نمود پیش
من سر بر زمین نهاد و زبان بزاری و التماس بگشاد که پیش از آنک بسمت خیر الدنیا
والآخره موسوم شوم مرا از ننگ وجود باز رهان متن من همی دیدم که حکم من زتست
با قضا من چون توانم بر دست • باز در للجاج و اقتراح می افزاید و ناله و انین و زاری
و چنین می نماید که پیش از ابتلای من بسوء القضای فارس میدان رضا بیک ضربه
شمشیر مرا هلاک سازد و از کدورت وجود من عالم را پاک سازد متن مثنوی
من همی گویم برو جف القلم • زان قلم بس سرنگون گردد علم • هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
زانک این را من نمی دانم ز تو • تو آلت حق بیش نیستی صدور فعل در حقیقت از قبضه
قدرت وست و هرچه ازان عطاست از عطا نالیدن خطاست متن مثنوی معنوی
ناخوش او خوش بود بر جان من • جان فدای یار دل رنجان من • تو چوگان قدرت
اویی و من گوی میدان ارادت او گوی را چه یارای شکستن چوگانست و چوگان را
بی قوت دست شاهی چه امکان تصرف در میدان است عزیزی با خون دل آغشته
روزی بگوی سرگشته گوی سخن رانی در میدان فصاحت انداخت و اسب همت از برای
احراز قصبات سبق در مضمار بلاغت تاخت و بچوگان بیان گوی سر معانی بدیعه از قران

در می ربود و حدیث با گوی معانی میگفت و میشنود و از سر این نکته استفسار میکرد
که چرا طالب کار زخم چوگانی و از چه رو سرگشته و حیرانی و هرگاه که بلای زخمی که از چوگان
بجان تو آید چرا چون ارباب ذوق و اصحاب شوق رقص و حالت از تو بیشتر
بظهور می پیوندد و بعد از قطع اندک از مسافت بی هیچ احتراز و مخافت چرا از برای
زخمی دیگر توقف نمایی گوی ازین سخن بر آشفت و با جرد سخن گوی گفت از ان روی
که ترا نظر با آلت است دلت را غفلتی از ذوق این حالت است و چون مرا دل از دلدار
خویش آگاه است یقین میدانند که چوگان بدست شاه است و چون حرکات چوگان از وست
لاجرم زخم چوگان بغیر زخم دوست نباشد پس مرا در زخم چوگان قضای شاه بغیر از
تسلیم و رضا راه نیست متن لیک سر بی درد ازین آگاه نیست • آری هم حضرت
مولوی قدس سره میفرماید نظم بنده همان به که بلاکش بود • عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد و ناخوشگوار • چون ز کف دوست بود خوش • زهر بنوشش ز قدح کان
از کرم و لطف منقش بود • در خم چوگانش کی گوی شود • تا که فلک زیر تو مفرش بود
رقص کند گوی اگرچه ز زخم • در خم چوگان کشاکش بود • سابق میدان بود او لاجرم
قبله هر فارس مهوش بود • رکاب دار گفت چون فعل فعل خداست و آلت منتهی هست
ماست پس قصاص بر کشنده که آلت است چراست حضرت امیر میگوید جواب داد
متن کین هم از حق است وین سر خفیست • و شمه از گلزار این اسرار آنست که چون جمیع اسما
و صفات از حضرت احدیت الذات استدعای مظاهر خویش میکنند تا سلطنت
هر یک ظاهر گردد پس اگر قصاص نباشد کمال سلطنت اسم منتقم ظاهر نشود و اگر تامل
نمایی و سر رشته این تتمه از دست ندهی جمیع امور جاری بر مقتضیات اسما و صفات

مشاهده کنی متن کر کند بر فعل خویش او اعتراض ٭ ز اعتراض خود برویا بد ریاض ٭
اعتراض او را رسد در فعل خود ٭ زانک در قهرست و در لطف او احد ٭ آلت خود را اگر او بشکند
آن شکسته را نکو کند ٭ بحکم ما ننسخ من آیة او ننسها نات بخیر منها متن ٭ نسخ شبی
هر شریعت را که او منسوخ کرد ٭ او گیا برد و عوض آورد ورد ٭ می بینی که اگر آیت روشنایی
روز عالم افروز ظلمت سوز را محو کرد شب را خلوت خانه ابرارست و آینه تجلی
دیدارست و محل غفلت اغیارست و ظلمتی است که در وی آب حیات اسرارست
بدید آورد و بحکم وجعلنا نومکم سباتا خواب شب را مصقله آینه عقول و حواس ساخت متن
کرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات ٭ نی درون ظلمتست آب حیات ٭ و اگر بحکم فمحونا آیة اللیل
نقاب عنبراکین شب را از روی عروس نازنین نهار برداشت بحکم وجعلنا آیة النهار
مبصرة حقیقات اسرار عالم در دیده جهان بین مردم جلوه داد بمشاهدات آیت دیده جهان
بین را غذا داد این ساخت کشتن و جنگ مصطفی سرمایه زندگی و صلح بود و بریدن شاخ
شجره از برای کمال ثمره است متن میکند دندان بد را آن طبیب تتمة الابیات
تا رهد از درد و بیماری حبیب ٭ بس زیادتها درون نقصان ماست تتمة الابیات
هر شهید ان را حیات اندر فناست ٭ اگر حلق رزق خوار بریده شد بر زقون فرحین بما
آتاهم الله نقد وقت ایشان آمد تا در عوض رزق فانی نعیم جاودانی دریافتند و اگر مرغ و گوسفند
جان حیوانی فدا کردند پس از کیاه بدن انسانی برآورند کما قال الحکیم شعر
بره و مرغ را بدان می کش ٭ که بانسان رسد در آخر کار ٭ ورنه کشتن کجا روا باشد
بی نمازی سیح را زار ٭ و از بریدن حلق حیوانی عوض آن حلق انسانی دریابد
بس چون حلق انسانی بر موجب رضای ربانی بریده کرد قیاس کن که بفضل سبحانه

جها دریابد متن حلق ثالث یابد و تیمار او ٭ شربت حق باشد و انوار او ٭ و در پیش ارباب
اسرار این حلق که بشمشیر بریده شود تا آن حلق که از لا بریده باشد و بکلی از تعلق
ماسوی گسسته بود فرقهای بسیارست متن حلق ببریده خورد شربت ولی نصف البیت
حلق از لا رسته مرده در بلی ٭ آنجای که غذای جانست چه جای شربت و نانست متن
بس کن ای دون همت کوته بیان ٭ تا کیت باشد حیات جاودان ٭ زان نداری میوه مانند
کاب رو بر دی بی نان سپید ٭ و اگر جان حسی را از نان گزیر نباشد خویشتن را کیمیای
عشق سپار تا مس کاسد را زر سازد و حس فاسد را منور کند بیت کیمیای کیمیا سازست عشق
خاک را گنج معانی میکند ٭ و اگر خواهی که خلوت وجود تو از چرک شرک مصفا کرد و نظراز
اسرار حقیقت مطرز شود در کار خانه ولایت از شست و شو و حیرت و عالش مجاهدات
که مورث مشاهدات است نالش مکن متن مثنوی جامه شوری کرد خواهی ای فلان ٭
رو مکردان از مقام گازران ٭ دست و پا شکسته را تحمل آزار شکسته بند باید تا از یمن
ان تحمل اعضا درستی دریابد لاجرم شکستن آن جنان جبار را رسد که اصلاح شکسته تواند
کرد متن آنک داند دوخت او داند درید ٭ هر چه را بفروخت نیکوتر خرید بقیة الابیات
خانه را ویران زیر و زبر ٭ بس بیک ساعت کند معمورتر ٭ گر یکی را سر برد از بدن ٭
صد هزاران سر برآرد از زمن ٭ اگر جنانک بر قاتل قصاص نفرمودی و حکمت ٭
فی القصاص حیره باز ننمودی هیچ کس را زهره نبودی که برابر حکم الهی تیغ راندی و
سخره تقدیر را محرم خواندی هر کرا طوق تقدیر او قلاده گردن شد امکان مخالفت
کردن ندارد لاجرم متن رو بترس و طعنه کم زن بر بدان ٭ پیش دام حکم عجز خود بدان ٭
قال قدس سره تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

آدم علیه السلام روزی مسجود ملایکهٔ مقربین آدم صفی در حال ابلیس لعین بچشم حقارت
نظر انداخت و از روی خود بینی علم افتخار بر سر عالمیان برافراخت متن مثنوی
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی ٭ تو نمیدانی ز اسرار خفی ٭ پوستین را بازگونه گر کند ٭
کوه را از بیخ و از بن بر کند ٭ هر دلی محرم اسرار خلوت خانهٔ ما نیست و هر دیده لایق
انوار دیدار ما نیست بر مقتضای و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون
بر موجب کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف مقصود از خلقت
آدم و آفرینش عالم کمال معرفت ذات و ظهور سلطنت اسما و صفات ما بود و بواسطهٔ
تقابل اسما و صفات در مظاهر موجودات از اختلاف چاره نبود لاجرم بعضی سعید آمد
و بعضی فاسق گشت و بعضی متقی یعنی بعضی مجلای صفت جمال شد و بعضی مظهر صفت جلال
گشت جمیع انبیا و اولیا از قهر و نقمت که اثر صفت جلال است گریختند و بدامن لطف
و رحمت که پرتو تجلی جمال است در آویختند و اعوذ برضاک من سخطک را ورد زبان
ساختند و در طلب سلامت از آیت وادخلنا دار السلام حرز جان بر ساختند اما ابلیس
تنها بقدم مهر و ولا استقبال درد و بلای ما کرد و جویای قهر و نقمت ما شد و علم افتخار
بمظهریت جلال برافراخت و از لذت درد ما بجان و رمان بپرداخت ای آدم همهٔ
موجودات محکوم تجلی اسما و صفات اند اگر بعضی را مظهر تجلیات جمال سازیم اثر
دلنوازی ماست و اگر قومی را بآتش سطوات جلال بگدازیم اظهار بی نیازی ماست
ای آدم ماییم که ترا گفتیم مکن و بر آن داشتیم و هم ماییم که ابلیس را گفتیم بکن و نگذاشتیم
متن گفت آدم توبه کردم زین نظر ٭ این چنین گستاخی نندیشم دگر ٭ یا غیاث المستغیثین اهدنا
لا افتخار بالعلوم والغنی ٭ لا تزغ قلبا هدیت بالکرم ٭ واصرف السوء الذی خط القلم ٭

یعنی ای فریادرس جویندگان پناه و ای راه نماینده سرگشتگان گمراه توفیق عنایت
را بدرقهٔ طریق هدایت ما گردان که افتخار بعلوم و غناییست و نیل سعادت بسعی و
اجتهاد ما نی دل ما را بنور هدایت منور ساخته بکدورت ضلالت مایل مساز
و نقش سوء قضایی که بقلم اعلی بر داخته از ساحت احوال ما دور انداز متن
بگذران از جان ما سوء القضا ٭ وا مبر ما را ز اخوان رضا ٭ تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست ٭ خداوندا راهیست سراسر آفت و طریق است
در منزلی هزار مخافت بی بدرقهٔ عنایتت راه بسر حد مقصود نتوان برد و بی قلاوز
هدایت رخت جان بسرحد امان نتوان رسانید و بی داغ قبول تو بردن
جان ازین خطرهای عظیم اندوختن سرمایهٔ ادبار و بیم است متن مثنوی برده گیر
وانک جان چون واصل جانان نبود ٭ تا ابد با خویش کورست و کبود ٭ چون تو ندهی راه جان خود
جانک بی تو زنده باشد مرده گیر ٭ گر تو طعنه می زنی بر عاشقان ٭ مر ترا آن میرسد ای کامران
اگر تو مهر و ماه را جفا گویی یا قد سرو و صنوبر را دوتا گویی و اگر آسمان و عرش
را حقیر خوانی یا کان و بحر را فقیر خوانی متن آن بنسبت با کمال تو رواست ٭
ملک اکمال فناها مر تراست ٭ ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم ٭ جز زبون و جز که قانع نیستیم
بی نور هدایت تو همه بی خشیشیم و بی تسکین و عنایت تو آلودهٔ قهر و خشیشیم ٭
نه ما را یارای توقع یاریست و یارای غیر هست و نه بی بدرقهٔ توفیق تو امکان سیرت
متن غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است ٭ آدمی سوز است و عین آتش است ٭
هر که از آتش پناه و پشت شد ٭ هم مجوسی گشت و هم زردشت شد ٭ فضل الهی ابد ها
طل است و غیرت حضرت پادشاهی باطل متن مثنوی کل شیء ما خلا الله باطل ٭

ان فضل الله نعیم ما طل قال قدس سره بازگشتن بحکایت علی کرم الله وجهه و مسامحت
کردن او با خونی خویش حضرت امیر رضی الله عنه میگوید اگرچه خونی خود را پیش
چشم می بینم اما بر وی هیچ قهر و خشم ندارم زیرا که جان در راه دوست حیات
تازه است و زخم جراحت او سرمایه راحت بی اندازه چنین را زادن اگرچه
مسکن مالوف رفتنست اما در گلشن جهان دلکشا همچو گلبرگ رعنا بشکفتنست
لاجرم همیشه آرزوی مرگ بی مرگی و تمنای برگ بی برگی میکنم و اگر مرا و متبعان مرا
بسوی مرگ عشق و هوا نبودی حضرت الهی نهی و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة نه
فرمودی متن زانکه نهی از دانه شیرین بود ه تلخ را خود نهی حاجت کی بود ه و لهذا
حسین منصور میگوید شعر اقتلونی یا ثقاتی ه ان فی قتلی حیاتی ه یعنی مرا بکشید
ای جماعت ثقات که در کشته شدن مرا حیاتست و از برای تلمیح میفرماید متن
اقتلونی یا ثقاتی دایما ه ان فی قتلی حیاتی دایما ه زیرا که حیات ظاهری بسبب
مفارقت از وطن اصلی است و ممات واسطه نیل حیات ابدی و رابطه وصول
بدرجات فضل سرمدی و موجب مواصلت بشهرستان ارواح و باعث خلاصی
از سکنای اشباح و اگرچه بکمک سکون در جهان بوقلمون مفارقت از وطن نبودی
انا الیه راجعون مستقیم نیامدی متن راجع آن باشد که باز آید بشهر بقیت الابیات
سوی وحدت آید از تفریق دهر ه و لهذا افضل الدین خاقانی طاب ثراه فرماید قدس سره شعر
مرگ از بی حیات تو نمودار واسطه است ه جان کن نثار واسطه تمکین چه مانده
مرگست چهره سوی حیات تو مجو می ه می برگشت چهره پر از چین چه مانده
قال قدس سره افتادن رکاب دار پیش امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که مرا بکش

و از این قضا بر قاآن هرچند رکاب دار میگفت ای امیر المؤمنین خون من بریز و مرا
از آن ساعت ناخوش و هنگام رستخیز خلاصی ده و بدین واسطه منتی بر جان من نه
گفتم اگر هر ذره از ذرات کاینات خونی شود و خنجر در دست بقصد خون تو رود
یک مویی از تو کم نتواند کرد زیرا که نوشته قلم اعلی تغیر نپذیرد و هیچ رایضی
عنان توسن قضا نگیرد ولیکن بالطاف من مستوثق باش و بر زوایای اعطاف
من اعتمادی نمای که در روز قیامت که زمان حسرت و ندامت ست در حضرت
رفیع الدرجات شفیع سیئات تو من باشم متن پیش من این تن ندارد قیمتی ه
بی تن خویشم فتی ابن الفتی ه خنجر و شمشیر در دو ریحان منست و بیاد دوست
کشته شدن بزم و نرگس دان من غرض از ایراد این مقالات از زبان حضرت
امیر المؤمنین آنکه بر بعضی کمالات شاه مردان اطلاع یابی و شرف او را در امارت
دانی و فرق شریف او را زینت تاج خلافت خوانی متن آنکه او تن را بدین سان بی کند
حرص میری و خلافت کی کند ه زانکه ظاهر کوشد اندر جاه و حکم ه تا امیران نماید راه و حکم
تا امارت را دهد جانی دگر ه تا دهد نخل خلافت را ثمر ه محمد بن سیرین میگوید چون
عایشه رضی الله عنها و طلحه و زبیر ببصره آمدند و بر دار الاماره مستولی شدند طلحه بخزانه
و بیت المال در آمد چون نظر در اموال کرد این آیت خواند که وعدکم الله مغانم کثیرة
الایة و چون حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ایشان را منهزم ساخت و نظر بر همان
خزانه انداخت سه بار گفت یا حمرا احمری و یا بیضا ابیضی و غری غیری یعنی ای زر سرخ
بسرخی چهره خود می ساز و ای سیم سپید بسپیدی خویش بپرداز و غیر مرا بفریب
که من بچنینها فریفته نمی شوم مؤلفه جهان را نمی بینم آن قیمتی ه که آلوده سازم بدان همتی

قال قدس سره بیان آنک فتح طلبیدن مصطفا صلی الله علیه وسلم مکه را و غیر مکه را
جهت دوستی ملک دنیا نبود چونک فرموده است الدنیا جیفة بلکه بامر حق بود
عزایمه در اخبار آمده است و مفسران در تفسیر ما زاغ البصر و ما طغی آورده اند که خزاین
عوالم غیرت را بی شوایب عیوب آراسته و هشت بهشت با غلمان و حور بی شمار
نقش و قصور و طباق سموات را با عقول و نفوس ظاهرات در نظر خواجه عرض
کردند خواجه علیه السلام از همه اعراض کرد و بهیچ کدام بنداخت و چشم محبت
بر غیر حق نینداخت تا در صفت او نازل شد که ما زاغ البصر و ما طغی یعنی چون چشم
خواجه علیه السلام از تجلیات جمال حق و دل او از واردات محبت بادشاه مطلق
چنان برگشته بود که اصلا میل بجا سوی ننمود و از پر طغیان دیده بدیدار دیگری
نگشود بلکه از حال خود چنین خبر داد که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا
نبی مرسل یعنی مرا بحضرت الهی و جناب بادشاهی چنان وقتی است که در آن وقت
نه ملک مقرب می گنجد و نه نبی مرسل یعنی در خلوت یار مجال اغیار نیست جبریل هرچند
امین است مجال اطلاعش در آن بارگاه نیست بلکه نبی مرسل را وجود محمدی است
بی انسلاخ از کسوت بشریت چون حلقه بر در آن خلوتخانه راه نیست لمؤلفه
در خلوتی که جلوه حسن و جمال اوست ❊ حقا که جبرییل نباشد امین ما ❊ و چون اشتغال
بغیر قاطع طریق اهل سیر است خواجه از همه اعراض نمود و دیده بجمال هیچ یک
نگشود و در تنبیه ارباب محبت فرمود شعر هرانچه دور کند مر ترا ز دوست بدست
بهرچه روی نهی بی وی ار نکوست بدست ❊ فراق دوست اگر اندکست اندکی نیست
درون دیده اگر نیم تار موست بدست ❊ دنیا و هرچه از دوست حقیقت پیش بینت

وطالب جیفه زاغ است نه صاحب بصیرتی که وصف او ما زاغست کما قال قدس سره
متن گفت ما زاغیم همچون زاغ نی ❊ مست صباغیم مست باغ نی ❊ پس چون خزاین
افلاک و عقول در پیش چشم همت رسول کمتر از خس می نمود هر اینه پوشیده نماند
که خواجه را اشتیاق در فتح مکه و شام و عراق نه از جهت محبت ملک دنیا بود بلکه از برای
امتثال فرمان بود خدا و نقاب آفتاب عالم تاب از آبگینه زرد و کبود حرص و شهوت
سازد و بواسطه آن رنگ بی رنگی آفتاب را مشاهده نتواند کرد و آن نور بی کیف
را برنگ زرد و کبود بیند و چون ابلیس کرد را بنداشته و علم مبارات و معادات
افراشته متن گفت اینک ما بشر ایشان بشر ❊ ما و ایشان بسته خوابیم و خور ❊ چنانک
ابلیس گرد خلقت و تراب طینت آدم را مشاهده کرد و آن خاک مانع دیدن جوهر پاک
گشت لاجرم خویشتن را بر و ترجیح کرد که خلقتنی من نار و خلقته من طین متن مثنوی
کرد دید ابلیس و گفت ای فرع طین ❊ چون فزاید بر من آتش جبین ❊ پس ای سر خیل
اهل نفاق و پیش رو ای اهل شقاق ❊ تا تو می بینی عزیزان را بشر ❊ چون
دانک میراث بلیس است آن نظر ❊ گر نه فرزند بلیسی ای عنید ❊ پس بتو میراث آن سگ
باز از زبان حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه در مخاطبه رکاب وارش میگوید
مجاهد حضال شیر یزدان را بر مساوی افعال سگ نژادان قیاس مکن که هر که از
قید صورت نرست نه شیر حق است و نه حق پرست آرزوی شیر دنیا جز سگ زری
و برگ نیست و شیر خدا غیر آزادی و مرگ نیست پیرایه وصلت عاشقان و سرمایه دولت
صادقان از آن قید و حیات و تمنای درد و حکم ما تست چنانک حضرت ملک معبود در
خطاب یهود که میگفتند که در آخرت جمیع نعیم جنات و علو درجات مخصوص ما خواهد بود

چنین فرمود که قل ان کانت لکم الدار الآخرة عند الله خالصة یعنی در آخرت خانهٔ
میکویید که خالص از آن شما باشد فتمنوا الموت ان کنتم صادقین پس تمنای مرک
کنید اکر درین دعوی صادق باشید ابن عباس رضی الله عنه از حضرت خواجه
علیه السلام روایت میکند که لو تمنی الیهود الموت لم یبق یهودی علی وجه الا
یعنی اکر یک کس از یهود تمنای موت کردی یک یهودی در روی زمین نماندی
چون این سخن بسمع جهودان رسید هیچ کس را از ترس مرک مجال تمنای موت
نشد پس معلوم شد که ایشان صدق حضرت رسالت را میدانستند اما از روی
معاندة تکذیب می کردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث نبوی بمسامع ایشان هر چند
حضرت خواجه علیه السلام و اصحاب عظام و احباب الاکرام او رضوان الله علیهم اجمعین
جهود انرا تحریص میکرد باری از برای ناموس یک کس تمنای موت بر زبان
راند خراجها دادند و زبان بذکر تمنای موت کشادند کما قال قدس سره بیت
پس یهودان مال بردند و خراج ٭ که مکن رسوا تو ما را ای سراج ٭ این سخن را نیست پایانی
دست با من ده چو چشمت دوست دید ٭ فیه ما فیه والاشارة للعاقل یکفیه ٭
قال قدس سره کفتن امیر المومنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون
خیو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو
آن بود حضرت امیر المومنین در مخاطبهٔ آن قرین که مرصعت اخلاص سفت و از
برای تنبیه بران سر مودع در دل داشت کفت چون آب دهان در روی
من انداختی و مزاج مرا متغیر ساختی اخلاص در عمل نماند زیرا که نیمی از برای
خدا و نیمی از برای هوا کشت و شرکت در کار حق روا نبود زیرا که در حضرت

رب العالمین هیچ چیز معتبر نیست مکر اخلاص در دین کما قال تعالی وما امروا الا لیعبدوا الله
مخلصین له الدین و سید الطایفه جنید رحمة الله علیه از اینجا میفرماید که الاخلاص
ما ارید به الله من ای عمل کان یعنی اخلاص آنست که از هر عملی که هست مراد خدای
باشد یعنی مقصد اقصی در هر عملی می باید که رضای خدای باشد نه مراد نفس و هوا
تا ازان طایفه تواند شد که حضرت خواجه مامور مجالست ایشان کشت و نهی از طرد
ایشان شد کما قال الله تعالی ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون
وجهه یعنی رضا و در احادیث قدسی چنین آمده است که الاخلاص سر من اسراری
اودعته قلب من احببت من عبادی یعنی اخلاص سریست از اسرار ربوبیت و
نوریست از انوار الوهیت که انرا در دل بنده ودیعت نهم که او را دوست داشته باشم
پس اخلاص از سبحات خاص الخاص هر کس را بدین صفت اختصاص ندهند اما بر من
که بویی از روایح کلزار اخلاص نبوی شنیده ام نوری از انوار صدق مصطفوی
دیده مراعات اخلاص در اعمال و ملاحظهٔ خلوص نیت و صدق طویت در افعال
واجب است بحکم حضرت طینت آدم بیدی اربعین صباحا مثنوی تو نکارندهٔ کف مولیتی ٭
ان حق کرده من نیستی ٭ نقش حق را هم بامر حق شکن ٭ بر زجاجهٔ دوست سنک دوست
چون این کلمات که نسمات کلزار حقایق اخلاص است بسمع آن سایل رسید بویی
از شمایم اخلاص شمید زنار کافری از میان برید و کفت مثنوی من کدا تخم جفا میکاشتم ٭
من ترا نوعی دکر پنداشتم ٭ تو ترازوی احد خو بوده ٭ بل زبانهٔ هر ترازو بوده ٭
در حقیقت اصل و تبار و خویشم تویی ٭ شعشعهٔ شمع کیشم تویی مثنوی که من
من غلام موج آن دریای نور ٭ که چنین کوهر برارد در ظهور ٭ عرضه کن بر من شهادت را

هم ترا دیدم سرافراز زمن ه بواسطهٔ حسن اخلاص وعمل وصدق وحلم آن امیر اجل
قریب پنجاه کس از اقارب وعشایر ان سایل بجز ز اسلام درآمدند متن مثنوی
او بتیغ حلم چندین خلق را ه واخرید از تیغ چندین حلق را ه تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر ه بار دیگر حضرت مولوی حکایتی میکنند واز برای مصلحت
شکایتی بتقدیم میرسانند که لقمهٔ چند صوری نه معنوی مانع کشف اسرار معنوی گشته است
چنانکه گندم خورشید آدم را کسوف گشت وعقدهٔ ذنب بدر کامل را باعث خسوف
شد متن اینت لطف دل که از یک مشت گل ه ماه او چون میشود پروین گسل ه
غذای معنوی بمنزلهٔ خار سبز است وغذای صوری بمنزلهٔ خار خشک لب وکام شتر از خوردن
خار خشک مجروح گردد نه از خار سبز لاجرم اشتر دل را صبری باید تا از بهار تازه
خار سبز گردد متن سخت خاک آلوده می آید سخن ه آب تیره شد سر چه بند کن ه
تا خدایش باز صاف وخوش کند ه او که تیره کرد هم صافش کند ه صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب ه چون حضرت مولوی قدس سره خاتمهٔ دفتر اول را
از منظوم مثنوی بذکر بعضی فضایل اسد الله الغالب کرم الله وجهه مزین ساخته است بدین
ضعیف نیز واجب نمود که ختم شرح این دفتر از خزاین اسرار معنوی بنظم مناقب آن
حضرت موشح سازد تا خاتمهٔ مسک باشد لاجرم بایراد این ابیات تجاسر نمود والمناقب
لهذه ای دور مانده از حرم خاص کبریا ه سوی وطن رجوع کند از خطهٔ خطا ه
در خارزار انس چرا می بری بسر ه چون در ریاض انس لسی کردهٔ چرا ه
بگذر ز دلق کهنهٔ فانی که پیش ازین ه بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا ه
از کوچهٔ حدوث قدم گر برون نهی ه گوید ز پیشگاه قدم حق که مرحبا ه

بزدای زنگ غیر بغیرت ز روی دل ه کایینهٔ دلست نظرگاه پادشاه ه
آیینه را ز آه بود تیرگی ولیک ه از آه صبح آیینهٔ دل بود صفا ه
که ره پا گذار و قدم در طریق نه ه تا راه باشدت بسر کوی کبریا ه
بیگانه شو ز خویش وبگو تنت متم ه تا جان شو و بحضرت جانانت آشنا ه
تا کی ضلال تفرقه جویای جمع شو ه کز نور جمع ظلمت فرقت شود هبا ه
در راه دوست هستی موهوم تو بلاست ه تا ان نفی کن بلای وجود خود ت بلا ه
تا تو بحرف لا نکنی نفی هر دو کون ه تو از کجا و منزل الا الله از کجا ه
مقصود هفت چرخ و سلطان هشت خلد ه ای پنج تو به کوچهٔ در دار ملک لا ه
از پنج حس و شش جهت اکه که بگذری ه لا در چهار بالش وحدت کشد ترا ه
عشق است پیشوای تو در راه بیخودی ه بس واگریز از خودی وجوی پیشوا ه
در جان چو سوز عشق نباشد کجا برد ه مشکات دل ز شعلهٔ مصباح دین صبا ه
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی ه جولان کند که از همه عالم شود جدا ه
مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق ه از پیدره قطع سازد واز عرش متکا ه
از کام خویش بگذر و راه رضا سپر ه زیرا که از رضا همه حاجت شود روا ه
چون تو مراد خویش بدلبر گذاشتی ه هر دم هزار گونه مرادت دهد عطا ه
سیر آب شد چنانکه دگر تشنگی ندید ه هر کس که راه یافت بسر چشمهٔ رضا ه
گر آرزوی شاهی ملک رضا کنی ه پیوسته باش بندهٔ درگاه مرتضا ه
سردار دین احمد و سردار دار فضل ه سالار اهل ملت و سلطان اصفیا ه
آن ماحی ضلالت و حامی دین حق ه آن والی ولایت جان شاه اولیا ه

داماد مصطفای معلا علی که هست
خاک درش ز روی شرف کعبهٔ علا

روح الامین امانت از و کرده اقتباس ٭ روح القدس گرفته از و زینت و بها
آدم خلافتست و براهیم خلت است ٭ چون نوح متقیست هم از قول مصطفا
بگذار اولی و به بین کیست جز علی ٭ مجموعهٔ جمع کمالات انبیا
گر زانکه نص نفسک نفسی شنیدهٔ ٭ والی که اصطفاست همان عین ارتضا
بشناس سر آیت دعوت با بتهال ٭ انجاکه گفت انفسنا حضرت خدا
تا همچو افتاب شود بر تو منکشف ٭ کین مرتضاست نفس محمد در اجتبا
اورا ولایتیست به تخصیص از خدا ٭ کانرا بیان همی کند ایزد یا نما
ای آستین دولت تو منشاء مراد ٭ وی آستان حرمت تو قبلهٔ دعا
بر تارک جلال تو تاج لعمرک است ٭ بر قد کبریای تو دیباج لافتا
گرچه یگانهٔ و ترا نیست ثانیٔ ٭ ثانی لست حضرت عزت عصبیت با بهل اتا
نی نی چه حاجتست بتخصص هرچه حق ٭ گفت از برای احمد مرسل گهی ثنا
آن جمله ثنا بتحقیق ثنای تست ٭ جان تو جان اوست بدن گرچه شد دو تا
ای اولیا ز خرمن جود تو خوشه چین ٭ وی اصفیا ز گنج عطایی تو با نوا
هم عقل را معلم علمت شده ادیب ٭ هم خلق را مفرح خلقت شده شفا
با رای روشنت چه زند ماه آسمان ٭ در جنب آفتاب چه بر تو دهد سها
یادی نکرد هیچ کس از خواجهٔ خلیل ٭ چون فضل تو گشت دپر سفرهٔ سخا
با این همه نعیم و چنین بخششی عظیم ٭ آخر روا بود من بیچاره ناشتا

هر بیت تا چنین جگرم خستهٔ بلاست ٭ در دست اهل نفس گرفتار صد بلا
در کرب و در صفت ابتلای من ٭ شاها همان حدیث حسین است و کربلا
او در دست گیر که از پا فتاده ام ٭ آخر نه دست من تو گرفتی در ابتدا
روی نیاز بر در رفعت نهاده ام ٭ ای خاک آستان تو بهتر ز کیمیا
چون در بر آستان تو ام بر امید بار ٭ باری بگو که حلقه بگوشش منی درا

گوهر ارادتم متزلزل نمی شود
لو بست الجبال و لو دکت السما

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب فی تاریخ شهر
جمادی الاول
سنه ثلث و ثلثین
و تسعما
م

الحمد لله الذی جعل قلوب العارفین خزاین جواهر اسراره ❁ وصیّره ارواح العاشقین
مطالع زواهر انواره ❁ الواحد المتوحد فی احدیت ذاته وکبریایه ❁ الاحد المتفرد
بجامعیت صفاته واسمایه ❁ المبدع الذی یبدیع فطرته فلق صبح الوجود عن غسق
العدم ❁ والمخترع الذی بصنیع حکمته رتق الابداع فی عین القدم ❁ لیقیم تبلک الایة
المبصرة علی وجوب وجوده دلیلا ❁ ولیوضح بهذه النشاه الی کمال رافته وجوده سبیلا
الرؤف الذی اخذ بمجامع القلوب واضباع الارواح ❁ لیوصل المشتاقین الی انوار
اللقا بازالة ظلمات الاشباح ❁ العطوف الذی اختص لخواص المحبین من تجلیات جماله
شرابا طهورا ❁ متبشرة قطعوا مفاوز العیش وعبروا عن بحار الطیش والنسوا
فی وادی ایمن المحبت نورا ❁ والصلوة علی من طار بجناح همت العلیا الی حضرت الاعلی
وبلغ الی مقام القرب مکان قاب قوسین او ادنی محمد الذی وصل بکمال الاخلاص الی
نفی الصفات الی مشاهده آثار انوار احدیة الذات ❁ وانفصل عن الوجود عند الاتصال
بالشهود ❁ وخرق بایدی هبوب الالطاف حجب استار القیود ❁ ففنی عن انانیته
بهویة الحق وبقی بلا هو بربوبیته الجناب المطلق ❁ وعلی آله واصحابه نجم سماء الهدایة الهادین
کل مقتد من اهل السلوک فهم السلاطین فی اظهار السکینة الجالسون فی مقعد الصدق علی
ارایک الملوک بعد بدانک حضرت مولوی را در نظم جواهر مثنوی که زواهر ابناء

معنوی

معنویت بعد از اتمام دفتر اول از کتاب وابداع غوامض اسرار در مطاوی خطاب
جانانک بقدر امکان بشرح بعضی از آن قیام نموده شد بنا بر بعضی حکم الهی تاخیری
واقع شده بود وبعد از مدتی مهلتها شروع در دفتر دوم دست داده واین تاخیر
در بیان اسرار مبتنی بر حکمت بسیار تواند بود یکی آنک نظام عقود جواهر معانی بمنزله
مشاطه عرایس غوانی است عادت مشاطه آنست که بعد از آرایش دیدار آیینه در
مقابل رخسار دارد تا ارباب حسن را در مشاهده جمال با کمال خویش لذت متکامل
گردد واندازه جمال خود دریابد وبهر گدای دیدار تمایید و در هر جایی نقاب از رخسار
نگشاید وبعضی نازنینان از آن قبیل اند که چون اطلاع بر جمال خویش یابند ومطالعه
غایت کمال خویش کنند در احتجاب کوشند وروی از مشاطه نیز بپوشند وعلی الدوام
خود با خود عشق بازند واز روی غیرت بغیر خویش نپردازند واگر سلسله عشق
بازی در حرکت آید وشیوه طنازی روی نماید نظر در آیینه اندازد واز روی ناظری
ومنظوری نام عاشقی ومعشوقی پیدا سازند بیت غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست ❁
ورنه بپستی نقاب بر رخ مشهود خویش ❁ پس حضرت مولوی چون در مشاطگی
عرایس معنوی آیینه مصیقل یک دفتر مثنوی را که جمال نمای دوشیزگان غیب و
چهره گشای ابکار افکار بی عیب است در برابر دیدار نازنینان اسرار داشت
پردهٔ کبریا در پیش انداختند وروی در نقاب احتجاب بنهان ساختند تا بدان
نازمشاطه نیز در مقام نیاز آمد ودر طریق عشق بازی از خویش و بیگانه باز آید
تا چون طالب بتمامی از جا ورجود بدهد بعد از آن راهش در گلزار شهود دهد ❁
کما قال قدس سره شعر نی یار هر کسی را دیدار رخ نماید ❁ نی هر حقیر را شه رخسار رخ نماید

م

الا حقیر ما را الا فقیر ما را ، کز خاری مے رہا ند کلزا ری می نماید ، دیکر انک اطلاع اغیار
نیز حکمت اصحاب اسرار تواند بود جنانک در مطاوی کنوز الحقایق فی رموز
الدقایق این معنی کسوت نظم پوشیده است که بی نوایی را تمنای صید مرغی بود
مدتی دیده بر اپستان دوخته بود و در آتش حسرت سوخته کاهی تفحص جولان و مکان
طیران او میکرد و کاهی تجسس منزل و آنه جینی و مقر آشیان او می نمود و باری
بهزار حیله بی بصحرایی بر دکه کاه آن مرغ پایه بدان انداختی و آن فضا را
بقدم و منقار مشرف ساختی طالب بی نوا مدتها در آن صحرا بسر بردی و انواع
دانها بدان فضا آوردی و دام کستردی و صفیر مرغان کردی تا بعد از مقاسات
شدت آمد و آلام ظفر بر مرام یافت و صید در کنار نهاده بسوی خانه می شتافت
که یکی از اصدقا و خلان و احبا و اخوان پیش آمد و از سبب غیبت جند روزه پرسید
جون طالب را در میان نهاد و صید نقش طلب مشاهده کرد جون اندک کریبان کشاد
که بنماید مرغ پرواز ساخت و طالب را در آتش ندامت بکداخت یکی دیکر از حکمت
تاخیر آن تواند بود که رفیق همدم و یار محرم او که قابل استماع اسرار و لایق استکشاف
طلایع انوار بود در آن مدت اسب عراق داشت و همت بر جذب این معانی و
حقایق نمی کماشت لاجرم بحکم آنک میکوید **بیت** این عروسان ضمیر راز جو ٭
مستمع خواهند اسرافیل خو ٭ بی استماع قابلی و بی استفاضه کاملی در القای حقایق و افشای
دقایق تاخیری واقع شد و این حکمت در متن کتاب مصرح است جنانک خواهد
که جون ضیاء الحق حسام الدین عنان عزیمت سوی آسمان احدیت تافته بود و مرقاه ترقی
بمعارج حقایق یافته بی بهار حضور او غنجهای اسرار ناشکفته و کفتنیها ناکفته مانده

و نثری که صدر دفتر دوم را حضرت مولوی بدان موشح ساخته است و دیباجه
کلام انکشف بعضی مرام مرشح کردانیده اشارت می نماید بر کثرت حکمت الهی در
هر شاهی و تنبیه میکند بدان که در اپستار بعضی حکم حکمتهاست اکرجه خزاین حکم در حضرة
قوم بی نهایت است اما بجهت استعداد اهل فهوم نیز ل باندازه معلوم است
و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم جه بیان ملک منان وضع
میزان است و فرمان جهان مطاع رسول تکلم بقدر عقول اندازه داد و ند بمیزان
جوینده و بقدر سخن سنجیده کویند و بی حساب ندهند مکر کسی را که عقال عقل کسسته
باشد و بکلیت وجود در عشق پیوسته پس بواسطه عشق که محبت بی حساب است قابل
قبول فیض بی حساب کردد درین کتاب ایماست بدان که حکمت تاخیر بسیار است
اما بعضی را مستور باید داشت و همت بر کشف بعضی باید کماشت جون این مقدمات
که بمنزله شرح کلمات مولوی است بتقدیم رسید نثر مولوی را که دیباجه مجلد دوم است
استماع فرمای **وهو هذا** بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اکر جمله حکمت الهی بنده را
معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک
او را ویران کند و بدان کار نپردازد حق سبحانه و تعالی شمه از آن حکمت بی پایان
مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد و اکر او را از آن فایده هیج خبر نکند هیج
نجنبد زیرا جنبانیده از بهرهای آدمیان است که از بهر آن مصلحت کند و اکر حکمت
آن بو فرو ریزد و هم نتواند جنبیدن جنانک در بینی شتر اکر مهار نبود نرود و اکر
مهار سخت بزرک بود هم نرود و فرو خسبد که و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله
الا بقدر معلوم جنانک بی آب کلوخ و جون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها

ووضع المیزان بمیزان دهد هرچیز را بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم
خلق مبدل شده اند و ترزق بغیر حساب گشته و من لم یذق لم یدر **بیت**
برسید یکی که عاشقی چیست ● گفتم که چو ما شوی بدانی ● که عشق محبت بی حسابست جهة
آن گفته اند که صفت حقست بحقیقت و نسبت او ببنده مجازست بجمیع تمام است بچگونه
کدامست بعد ازین حضرت مولوی قدس سره به بعضی حکمت تاخیر کتاب اشعار میکند
و اولا بعضی حکمت را که بفهم سامع اقربست اظهار میکند و می فرماید **متن مثنوی**
مدتی این مثنوی تاخیر شد ● مهلتی بایست تا خون شیر شد ● تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو ● چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ● باز گردانید ز اوج
چون بمعراج حقایق رفته بود ● بی بهارش غنچها بشکفته بود ● چون ز دریا سوی ساحل باز گشت انما گشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت ● و اول بیان این معنی بتقدیم میرساند که هرچیزی را
در ارتقا بدرجهٔ کمال و هر ناقصی را در اعتلا بذروهٔ جلال از تدریج و امتهال چاره
نیست چنانکه خون بی مهلت شیر نگردد و هلال بی مضی مدت بدر مستنیر نشود و برگ
توت بی تدریج اطلس و اکسون نتواند بود و قطرهٔ باران بی انقضاء ازمان
در مکنون نیارد گشت لاجرم تا بخت سامع نو فرزند نو نزاید شیر صافی این از
بستان جان او نیاید حکمت دوم آنکه شیخ ضیاء الحق حسام الدین که جذاب اسرار
یقین است ارتقا باوج آسمان شوق کرده بود و اعتلا بمعراج ذوق جسته و از روی
استغراق پروای آفاق نداشت بی بهار دلگشای او غنچهای حقایق ناشکفته
بود و بی ابر درربار جهان آرای او دُرر دقایق ناسفته چون از دریای استغراق
بساحل ملاحظهٔ آفاق باز آمد چنگ شعر مثنوی نیز بساز آمد و تاریخ اشتغال بنظم مجلد

دوم و زمان افتتاح صیقل ارواح روز استفتاح سنه اثنی و ستین و ستمایه بود
و ابتدای شروع در شرح این دفتر روز دوم رمضان بود سنه ثلث و ثلثین و
ثمانمایه بعد از وقوع فترت و تاخیر بسیار از برای بعضی حکم مذکوره تا شرح مطابق
متن باشد دیگر حضرت مولوی میفرماید که شیخ ضیاء الحق حسام الدین که جذب
استعداد جذاب اسرار یقین است پیش از ین توجه و استغراق بلبلی بود نالنده
بر طرف گلزار چون از آن عالم باز گشت بازی گشت لایق ساعد شاه شهریار
کما قال قدس سره **متن** بلبلی زاینجا برفت و باز گشت ● بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد ● تا ابد بر خلق این در باز باد ● باز میفرماید در معانی
و حقایق همیشه باز است اما آفت این در هوا و شهوت و طلب نعمت و نارست
خلق و دهان چشم بند آن جهان آمد و از محبت فانی منحت باقی جهان گشت تقدیر
کالملک منان شیر صافی از میان فرث و دم روان اما مشغول دنیا بی خبر از آن
چنانکه نور باقی از پهلوی دنیای دون دور نیست کما قال قدس سره **متن مثنوی**
نور باقی پهلوی دنیای دون ● شیر صافی پهلوی جوهای خون ● چون در و گامی زنی بی احتیاط ●
شیر تو خون میشود از اختلاط ● چنانکه آدم صفی صلوات الله علیه و سلامه که
مسجود ملایکهٔ مقربین و خلیفهٔ حضرت رب العالمین و بدیع فطرت و عجیب قدرت
و لطیفهٔ خدای عز و جل و الف تحیه اول بود **نظم** عالم ز رخش صفا گرفته ● منزلگه اصفیا گرفته ●
ایزد بعنایتش سرشته ● منشور خلافتش نوشته ● این چنین همدم و فی یعنی آدم
صفی **متن** یک قدم زد در هوای ذوق نفس ● شد فراق صدر جنت طوق ●
تا بجدی که بدان جریمه فرشته از آدم می گریخت و آدم آب چشم بر آتش حسرت

می ریخت ومیکفت **للمؤلفه** دلم بر آتش و در دیده غیر خون جکر نیست **تمة البیت**
نمی ماند که آبی چشم خود بر آتشی ریزم ٥ اکرچه کناه حقیر بود اما از جهان عظم عظیم
می نمود چه آدم خلیفهٔ حق و نایب جناب پادشاه مطلق است بدان معنی که نقش اسم
اعظم حضرت رفیع الدرجات که عبارتست از ذات با جمیع اسما وصفات در قلب
قابل او که فص خاتم پادشاهیست منتقش است و از آن جهت که خدای تعالی در
حفظ عالم نظر بواسطهٔ آدم کرده است ومقصود از خلق عالم نامتناهی وحامل امانت
معرفت وسر الهی او بوده لاجرم او را انسان خواند از آنکه بمنزلهٔ انسان عین است
یعنی مردمک چشم که حاصل از چشم اوست وحضرت عزت نور این باصره است چنانکه
شیخ سعد الدین حموی رحمة الله علیه میفرماید العالم کله حدقة عین الله التی لا تنام و
العلویات جفنها الفوقانی والسفلیات جفنها التحتانی والتفرقة الملکیة فی العلویات
اهداب الفوقانی والتفرقة البشریة فی السفلیات اهداب التحتانی والنفس الکلیة
سواد هذه الحدقة والروح الاضافی بیاضها والله نور هذه الحدقة والمراد بالعین ما
یتعین والله به معنی آنست که جمیع عالم حدقهٔ عین خداست عز وجل ومراد از عین او
آنست که سبب تعین وظهور حق باشد وجمیع علویات جفن فوقانی این عین است
وسفلیات جفن تحتانی آن وتفرقهٔ ملکی در علویات اهداب فوقانی وتفرقهٔ بشری
در سفلیات اهداب تحتانی ونفس کلی سواد این حدقه است وروح اضافی بیاض
آن وخداوند تعالی نور این حدقه پس چون مقصود وحاصل از جمیع مظاهر انسانست
که مظهر ومظهر جمیع کمالاتست لاجرم بمنزلهٔ مردمک چشم است بلکه از روی جامعیت او
مر جمیع عوالم را عین چشم اوست ازین جهت حضرت مولوی میفرماید که کناه اگرچه

اگرچه سر مویی بود اما درون دیده اگر نیم تار موست بدست ولهذا میگوید **متن**
بود آدم دیدهٔ نور قدیم ٥ موی در دیده بود کوه عظیم ٥ وابتلای آدم بدان کناه
از جهت عدم مشورت با اهل انبیاء بدید آمد از آنکه مشورت عقل را
با عاقل دیکر یار ساختن است وترک مشورت عقل جزوی را در آتش
نفس وهوا کداختن واز اندواج دو عقل همه سعادت زاید واز اقتران
نفوس جز نحوست نیفزاید **متن مثنوی** عقل با عقل دکر دوتا شود ٥ ٥
نور افزون کشت وره پیدا شود ٥ نفس با دکر نفس خندان شود ٥ ٥
ظلمت افزون کشت وره پنهان شود ٥ ویار عاقل نازنین ورفیق همنشین
ومحرم اسرار یقین که شایستهٔ مشورت باشد بمنزلهٔ دیده جهان بین است
پس همت بر مراقبت جانب او باید کماشت زیرا که دیده را از خس وخاشاک
ره آوردی نکنی بحکم المؤمن مرآة المؤمن یار نیکوکار وهمنشین وفادار آینهٔ
جمال نمای یار است که بواسطهٔ نصیحت الجنان یار مهربان روی جان از آلایش
رذایل اخلاق در امان باشد ولهذا میفرماید قدس سره **متن مثنوی معنوی** را
یار آینه است جان را در حزن ٥ در رخ آینه ای جان دم مزن ٥ تا نپوشد روی خود
دم فرو خوردن بباید هر دمت ٥ بعد ازین حضرت مولوی بحریض بر مصاحبت
ابرار وتجذیر از مجالست اشرار میکند ومیفرماید که یار نیک کل بوستان اقبالست
وشمع شبستان امالست واسطهٔ معراج حقایق است طراوت کلشن عرفانست
نضارت چمن ایقانست درهٔ صدف روح است دری فلک فتوحست شکوفهٔ
کلستان امید است ثمرهٔ حیات جاویدست میوهٔ باغ زندکانی است روغن

از دمت

چراغ کامرانیست سالک راه دین را در وصول بعالم یقین از مصاحبت کامل
راهبر صاحب ولایت صاحب تصرف چاره نیست نظم بیا ای طلب کار راه خدا
مشو غایب از من که من غایبم ۰ گر آزادگی بایدت بنده باش ۰
چون خورشید بر خلق تابنده باش ۰ چو پروانه شو گرد شمعی براه ۰ زنی شمع آتش صفت بر تو آ
بر و صحبت اهل دل کن گزین ۰ کز ایشان توان یافت دنیی و دین تمة الابیات
اگر در جوانی مریدی کنی ۰ به پیری رسی بایزیدی کنی ۰ بلکه پیران کامل و مرشدان
مکمل را نیز از یاری محرم و رفیق همدم چاره نیست تا در حقایق با او تواند گفت
و از غوامض اسرار دقایق پیش او تواند گفت و الا چون لاله با داغ دل
ساخته چون سوسن آزاده زبان خاموش باید بود و چون خم صهبا دهن بسته
جوش می باید نمود للمؤلفه من نیارم که غم عشق بهو نتم چکنم ۰ بر سر آتشم ای دوست
بخو نتم چکنم ۰ چون ز هنگام الست از می عشقم سرمست ۰ دردی درد تو ای دوست
ننو شم چکنم ۰ من که از لذت غمهای تو دارم خبری ۰ شادی هر دو جهان را نفروشم
بطلب دولت وصلت اگرم دست نداد ۰ تا ز جانم رمقی هست نکوشم چکنم ۰
من که از آتش عشقت تو عوض صفت میسوزم ۰ گر چو چنگ از غم عشقت نخروشم
سالها حلقه زدم بر در وصلت نرسید ۰ یکنفس بانگ درای تو نگوشم چکنم ۰
محرمی نیست که گویم غم تو عشق تو چنین ۰ با دل پر غم از آن روی خموشم چکنم
آری آدمی کم خاک گلزار نیست چون از بهار رباز آید پر شکوفه و از هار و سراسر
پر سبزه و لاله زار گردد و درختی که او را با درخت دیگر پیوند سازند عالمی از
میوه او بر خورند و باغ و بوستان چون در هنگام خزان پر سردی یار مخالف

مشاهده کنند سر در زیر لحاف کشند و شراب از کاس هذا فراق چشند و گویند
متن بیت تا نباید دیدنم روی لئیم ۰ هر نفس سر در گریبان میکشم ۰ و چون اصحاب
کهف که از ناخوشی صحبت دقیانوس در مغاره کوه نابلوس خواب بر
بیداری گزیدند بنات نبات روی زمین و شکوفه و ازهار و ریاحین در
صحرا و باغ و بوستان از سردی صحبت ناخوشی خزان خواب را بهتر از
بیداری دیدند متن خواب بیداریست چون با دانش است ۰ وای بیداری که با نادان
وقتی که زاغ بتهنیت قدوم خزان خیمه بر بهمن زند بلبل خوش الحان از فراق
گل بوستان از نغمه سرایی تن زند متن مثنوی زانکه بی گلزار بلبل خامشست ۰
غیبت خورشید بیداری کشست ۰ آفتاب صوری گاهی حجاب ظلام از چهره
بگشاید و طلعت زیبا از مشرق بنماید تا عالم از انوار دیدار او بیاساید و گاهی
روی به مغرب آرد و خلق آفاق را در ظلمات فراق بگذارد زمانی بر تو جهان
آری بر گل گلشن اندازد و ساعتی بحضور روح افزای تحت الارض را روشن
سازد و گاهی بشروق موصوفست و گاهی بزوال و غروب معروف اما متن
آفتاب معرفت را نقل نیست ۰ مشرق او غیر جان و عقل نیست ۰ خاصه خورشید کمالی کان
روز و شب گردار او روشن گریست ۰ اسکندر طلب را که منهکت است در
میان حواس خمسه باطنه که یکی از آن حس مشترکست و آن قوتیست که در وی مجتمع میشود
صور محسوسات بتاوی از طرق حواس و این حس را بیونانی بنطاسیا گویند و دوم
خیالست و آن قوتیست که محافظت میکند صور محسوساتی را که حس مشترک که آنرا قبول
می نماید و سیوم وهم است و آن قوتیست که ادراک میکند معانی غریبه موجوده را
نسخه
سر بیت

در محسوسات چون عداوت میخ از زید و چهارم حافظه است و آن قوتیست که
حفظ میکند معانی خزینه موجوده را در محسوسات که وهم ادراک آن کرده است پس
حافظ بنسبت با وهم چون خیالست بنسبت با حس مشترک و پنجم متصرفه در صورتها
خوذه از حس و در معانی مدرکه بوهم بواسطه ترکیب بعضی با بعضی و تفصیل بعضی از بعضی
و از شان این قوت آن نیست که عمل او منتظم باشد بل مشتغل نفس است بر هر نظامی
که خواهد یا بواسطه قوة وهمیه بی تصرف عقل و او را بدین اعتبار متخیله گویند یا بواسطه
قوت عقلیه تنها یا با وهم و بدین ملاحظه مفکره اش خوانند و در میان حواس خمسه
ظاهره که لمس و شم و ذوق و سمع و بصر است اولا توجه بمغرب آفتاب روح است
که آن مغرب عبارتست از ماده مدینه ممتزجه از اجسام که در قرآن مجید و فرقان حمید
معبرست بعین حمیه پس این اسکندر دل را که حضرت حق وجاب پادشاه مطلق او
را در ارض قالب ممکن ساخته است و علم اقتدار و تمکن و تصرف او در جمیع معانی کلیه
خزینه بر سر عالمیان افراخته و از برای اظهار قدرت او این آوازه در جهان
انداخته که انا مکنا له فی الارض وآتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا چون رهگذار
بر مغرب آفتاب بر انوار روح افتد و مشاهده اجزای تیره خاکی کند که حتی اذا بلغ
مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة حواس خمسه ظاهره و سایر قوای نفسانیه
و بعضی قوای روحانیه را معاینه ببیند که و وجد عندها قوما خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب در رسد که ای ذو القرنین این قوم را که عبارت از حواس ظاهره
و قوای نفسانیه است یا بریاضت و قهر عذاب کن یا در کشاکش مجاهده اش بکش
تا بتعدیل و ایفاء حظ منتج بر ایشان نه نظم مکن اسکندری دعوی وگر فی این لیتا نواه

بکش یا بنده کن یا کار فرما یا برون رانش ه چون جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد بشد
حواس کار کن در حبس تن بگذار بر مانش ه که خوش نبود که شاهنشه زغربت سوی
بانده خاصگان در بند و او فارغ در ایوانش ه کما یشیر الیه قوله قلنا یا ذا القرنین اما
ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا اسکندر دل در جواب میفرماید که هر که از ایشان
ظلم کند و عدم استسلام و ترک انقیاد پیش کند و خلاف رضاجویی پادشاه مملکت
اندیشه هر آینه در قیامت صغری بآتش ریاضتش بگدازم و در قیامت کبری
در نار موقده فراقش که مطلع بر افئده است بسوزانم **بیت**
برخ هر کس که نیست داغ غلامی او ه گر پدر من بود دشمن اغیارم اوست ه و هر که
از ایشان بصلاح باز آید و از راه مجاهده در مشاهده بر روی خویش بگشاید و
انقیاد و اطاعت و حق گذاری و طاعت را شعار خود سازد و گوشوار سمعنا از گوش
بیرون نکند و طیلسان اطعنا از دوش نیندازد هر آینه از من جزای حسنی دریابد
و دشواری کار او باسانی مبدل گردد خطاب میفرماید اما من ظلم فسوف نعذبه ثم
یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا و اما من آمن وعمل صالحا فله جزاء الحسنی وسنقول له من
امرنا یسرا چون اسکندر دل را بتعدیل قوی ملکات ملکیه و ادراکات سنیه
حاصل گردد و بعد دگاری قوای قدسیه متوجه مشرق عقل و سر وخفی شود و قدم ترک
و تجرد در راه قدم و تعزز نهد و شوارق انوار و بوارق آثار شمس حقیقی را
در ان مشرق ببصر بصیرت و عین عیان معاینه بیند و ظلام وجود موهوم خویش را
در تحت سطوات اشعه خورشید متلاشی یابد پس گوید **شعر** ظهرت شمسها فغبت فیها
فاذا اشرقت فذاک شروقی ه پس هم بدیده آفتاب عالم تاب قومی را مشاهده کنند

ملکیه

که در میان ایشان و پرتو آفتاب هیچ گونه حجاب نیست کما قال عز اسمه حتی اذا بلغ
مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً پس آن قوم که عبارت
از حواس خمسهٔ باطنه اند و فکر و حدس و قوای قدسیه همه مدد کار اسکندر دل
شوند و بهر طرف که روی آرد در متابعت او روند بعد از آن هرجا که توجه کند نیکویی
باشد و هر مغربی عاشق مشرق وی باشد بلکه در هر مغربی که قدم نهد مشرق پر از
انوار حضرت بر آن مغرب برد و چون او را انسلاخ کلی از قیود حواس ظاهره
حاصل گشت سموات روحانیات و ارض جسمانیات را اشراقات نور حقیقی که الله
نور السموات والارض بیان صفت اوست منور باید شد و اشرقت الارض بنور
ربها منکشف شود چشم تیرهٔ خاکی رشک روشنان افلاک گردد و خفافیش حواس
ظاهره که بسوی مغرب دوان بودند تا پروانه وار خویشتن بر شمع آفتاب زنند
بجانب مشرق روان گردند و گاه باشد که پرتوی از آفتاب در رسد و بحکم یوم
تبدل الارض غیر الارض حواس جسمانی را بجواس باطنهٔ روحانی مبدل گرداند
و گاه باشد که از ورای آفتاب روحانیت اشعهٔ نور فردانیت لامع گردد و بحکم
لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه پر و بال پروانهٔ حواس پاک
بسوزد و دل را جان از خود در رباید که دیگر اثری از وی پیدا نیاید و حضرت مولوی
قدس سره بدین معانی اشارت نموده میگوید **متن** مطلع شمس آی اگر اسکندری
بعد از آن هرجا روی نیکو فری ۝ زانکه هرجا که روی مشرق شود ۝ شرقها بر مغربت عاشق
حس خفاشت سوی مغرب دوان ۝ حس دربابت سوی مشرق روان ۝ راه حس راه خرانست
ای خر انرا تو مزاحم شرم دار ۝ پنج حس هست جز این پنج حس ۝ آن چو زر سرخست این حسها

پس اگر میخواهی که در روز حشر از روی صرافان بازار حشر شرمسار نشوی و در زمرهٔ کا
طایفه که در شان ایشان ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم وارد است داخل
نگردی مس حس ابدان بر کیمیا نظر اهل عرفان نهو خالص تمام عیار نشوی مشرق
ساز و نقد قلب و روان خود در بوتهٔ مجاهدات بگداز تا از تاثیر نظر اهل اسرار
زر خالص تمام عیار نشوی حس فاسد را نفس مسیحا در کار است و مس کاسد را نظر
کیمیا اثر او را لاجرم این ابیات را خوی خود ساز و در باب عمل جز بمضمون آن
مپرداز **لمؤلفه** ای دل ز پسند حرم کبریا مرو ۝ یعنی ز آستانهٔ اهل صفا مرو ۝
اکسیر دولت از در شاهان دین طلب ۝ بهر قراضه بدر هر گدا مرو ۝ درگاه اهل عشق سر کوی کبریاست
در کوی کبریا تو بکبر و ریا مرو ۝ کحل الجواهر از در اهل نظر بجوی ۝ بیهوده هر طرف زپی توتیا
دام بلاست ای روی آز نفس ۝ تو مرغ زیرکی سوی دام بلا ۝ ای بسته دیده دامن دولت
ای خسته سینه از در دار الشفا مرو ۝ گر حس فاسدی ز مسیحا متاب روی ۝ ور مس کاسدی ز بر کیمیا
بگذر ز ناز و عیش زبون هوا مشو ۝ از بهر مهره در دهن اژدها مرو ۝ اقبال تو حسین جواز
میکش جفای خلق ز کوی وفا مرو ۝ بعد از ین حضرت مولوی قدس سره در مخاطبهٔ ذات
مطلق که عبارت است از حضرت هویت و این حضرتست که تحت تعینات و تجلیات
و باعتبار تجرد و اتصاف باسما و صفات مسماست باحدیت و وحدانیت و سایر حضرات
بلکه عین هویت مطلقه متجلی است بصور حقایق و اعیان و ساری است در جمیع مظاهر
و اکوان کما قیل **بیت** یک عین متفق که جز او ذره نبود ۝ چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
متن ای بریده رخت حسها سوی غیب ۝ چو دست چو موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت ۝ و آفتاب چرخ بند یک صفت ۝ گاه خورشید و گهی دریا شوی

گاه کوه قاف و گه عنقا شوی ۝ تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ۝ ای فزون از وهمها
وز پیش پیش ۝ یعنی ای حقیقی که با فاضهٔ انوار جواهر پس‌ها را متوجه عالم اسرار ساخته
و جلابیب مظاهر و ستایر اکوان را از روی شاهد جمال خویش انداخته و حکم ظاهر
را در نظر اهل شهود مستهلک گردانیده و جاشنی از مشاهدهٔ سریان وحدت در عین
کثرت چشانیده اکنون بر تو از انوار باطن برین مظاهر اشکارا ساز و وجوبات مظاهر
بین را خدا بین گردان افتاب حقیقت را در تتق ظلال خیالات مستور مگذار بلکه
موسی‌اسا ید بیضا از جیب تستر بیرون آر که انوار افتاب ذاتت چون آفتاب
چرخ مقید بظهور و بطون نیست و اگرچه ظهور همه از وست در انکشاف و
استتار قابل چرا و چون نیست گاهی خورشید و گاهی دریاست و گاهی کوه قاف و
گاهی عنقاست اما در حیز ذات خویش افزون از تخیلات و هم است و از تصورات
عقل دور اندیش بیش یک معنی را اگر بهزار لغت تعبیر کنند بغیر یکی نیست چنانک ناظر
در هزار آینه دیدار نماید صور مختلف باشند اما در یگانگی او شکی نیست متن
روح با علمست و با عقلست یار ۝ روح را با تازی و ترکی چکار ۝ عجب حالتی است
در گلشن پر مهر دیک چندین هزار گلهای رنگارنگ از آب و هوای بی رنگ
بدیدار گشته و صورت ناز معشوق طناز و نیاز عاشق جانباز از عشق بی صورت
اشکارا شده لاجرم چندین صور اعیان و اختلاف الوان و اکوان از یک حقیقت
منزه از نام و نشان ظهور یافته تا گاهی مشبه بمشاهده یگانگی موحد گشته و گاهی
موحد بمطالعهٔ کثرت صور مشبه شده چنانک میفرماید قدس سره متن مثنوی
از توانی بی نقش‌ها چندین صور ۝ هم مشبه هم موحد خیره سر ۝ که مشبه را موحد می‌کند ۝

را موحد را صور ره میزند ۝ که ترا گوید که مستی بوالحسن ۝ یا صغیر السن یا رطب البدن ۝
گاه نقش خویش ویران میکند ۝ از پی تنزیه جانان میکند ۝ بعضی در جوابی که عبارت از
حیات و نیاست خیالاتی را که از مدرکات حس و عقل بینند تعبیر کنند و تصور خیا
لاتی که در خواب دیده اند قانع نشوند چنانک اگر شیر بینند و بعلم تعبیر کنند لاجرم
نقش خویش ویران سازند و هم بدینهٔ مصور نظر بر نقاش اندازند و بعضی
خیالات را عین واقع پندارند و روزگاری در قید اختلاف صور گذرانند چگونه گذرانند
گذرانند و از گویندگان این معانی نشنوند که چنانک فی الدنیا قا و ما تری خیال
صریح لاح فی حالة الکرا ۝ بلی مدرکات الحس و العقل کلها ۝ خیال و لکن ینبغی ان یعبر ۝
فاذا فتحت عیناک ابصرت انه ۝ هو الظاهر المشهود فی صورة الوری ۝ و ما موضع فی ملکه منه
من الفلک الاعلی الی منتهی الثری ۝ و لکنه قد سکرت اعین کما ۝ ترا ما تری الذرات و الشمس
تشاهد فی الکون اختلافا و کثرة ۝ و ما فیه الا واحد قد تکرر ۝ حتی حلی واحد لیس واحدا
و هذا صحیح عندنا لیس منکرا بیت گر بدست آوریم دامن دوست تتمة الابیات
همه او را شویم و خود همه اوست ۝ انک او را در آب میجویی ۝ همچو آینه با تو رو در روست
تو بموی بخسته ور نه ۝ از تو تا انک جسته یک موست ۝ همه از یک درخت رستاین چو
گه گهی صولجان و گاهی گوست ۝ ها که اسم اشارتست از اصل ۝ الف‌ش راجع و او کردی هو
انقلاب ضرورتست اینجا ۝ تا توان مغز بر کشید از پوست ۝ اما بسته خیال را از وصال
خبر نیست و حس ظاهر را از مشاهدهٔ جمال اثر نیست پیش از قیامت موعود دیدن دیدار
مشهود کار دیده دانش است و طریقهٔ اهل بینش چشم حسی در تا دیدن مذهب اعتزال
دارد و چشم عقل سنی آسا سر دیدار جمال دارد و لهذا میفرماید قدس سره متن

خالیا

لا تری

چشم حس را هست مذهب اعتزال ۰ دیدهٔ عقلت سنی در وصال ۰ سخرهٔ حسند راز اهل اعتزال ۰
خویش را سنی نمایند از ضلال ۰ هر که در حس ماند او معتزلیست ۰ گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست ۰ اهل بینش چشم عقل خوش پیست ۰ گر ببیدی حس حیوان شاه را
پس ببیدی گاو و خر الله را ۰ گر نبودی حس دیگر مر ترا ۰ جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی ۰ کی بحس مشترک محرم بدی ۰ بحث ارباب اعتزال
با اهل سنت در باب رؤیت حضرت احدیت که رؤیت نامصور متصور نیست
همان تقیدست تصور و الوان و دلیل بی خبری اوست از مشاهدهٔ ذاتی که منزه است
از صورت در پس پردهٔ الوان پس هر کرا دولت این مشاهده دست داده
باشد او را نه صورت روپوش نامصور گردد و نه نامصور مستور تجلیات صور
گردد و حضرت مولوی بدین معانی اشارت فرموده میگوید متن مثنوی
نامصور یا مصور گفتنت ۰ باطل آید بی ز صورت رفتنت ۰ نامصور یا مصور پیش اوست
کو همه مغز است بیرون شد ز پوست ۰ گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ۰ ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر ۰ هم بسوزد هم بسازد شرح صدر ۰ صبوری توتیای دیدهٔ
جانست صیقل آیینهٔ روانست معجون فلاح دلست اقبال سر عقبت چون بمصقل
صبر آیینهٔ دل از زنگار ماسوی پاک گردد بدیدار نقوش عالم افلاک بعد از آن
دید نقش از دیوار نقاش مانع نشود و چون بند فرش دولت بمشاهدهٔ فراش
قانع نشود پیش از آنک اختلاف صور و هستی بگفتن من و ما بت پرستی کشیدی
عکس جمال دوست از روی دلفروزی بت شکنی و پرده سوزی آغاز نهد متن
چون خلیل آمد خیال یار من ۰ صورتش بت معنی او بت شکن ۰ شکر یزدان را که چون او شد پدید

در خیالش جان خیال خود بدید ۰ بی مشاهدهٔ خیالش خیال جان نتوان دید و بی دیدهٔ
که دوست بخشد جمال جانان نتوان دید لاجرم محبت دیده از وی طلب و چهره بدان دیده به بین
که بهر دیده جهان روی دل آرا ببینی ۰ تا خاک درگاه او را کحل دیدهٔ دل و جان نسازی
حالیا از آتش خود بدستی می جوشی و این حدیث از من که خاک درگاه او یم می
نوشی و خوب رویی خویش پنهان سازی و خود را مسخرهٔ شیطان سازی
چون روشنایی دیده ازین خاک درگاه یابی در مخاطبهٔ دوست بامثال این معا
بستانی و گویی متن خاک درگاهت دلم را می فریفت ۰ خاک بر وی کو ز خاکت می سکونت ۰
گفتم ار خوابم ببیدم این از او ۰ ورنه چندی دیده ام من زشت رو ۰ پس چاره نیست
که او لا خاک درگاه او را آیینهٔ خویش سازی و جز بملاحظهٔ جمال خود نپردازی و خود
را بمشاطگان جمال آرای لب باری و اثری از آثار رقاحت که تعلق ما سواست
بر چهرهٔ دل نگذاری تا شایستهٔ جذبهٔ آن جمیل باشی که محب جمالست و آیینهٔ جمال
نمای ذاتی گردی که مستجمع جمیع کمال است که جنسیت علت انضمام است و مواصلت
را مناسبت با عشق تمام متن او جمیل است و محب للجمال ۰ کی جوان نو گزیند پیر زال ۰
خوب خوبی را کند جذب این بدان ۰ طیبات و طیبین بر وی بخوان تتمه الابیات
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد ۰ گرم گرمی را کشید و سرد سرد ۰ قسم باطل باطلان را میکشند طالبند
باقیان از باقیان هم سرخوشند ۰ ناریان مر ناریان را جاذب اند ۰ نوریان مر نوریان را
انجذاب هر جنسی را بسوی جنس خویش بدان معنی توان دانست که چون دیدهٔ
ظاهر از نور محسوس پر فروغ بندی جانت بتنگ آید و دولت از تماشا نیاساید و دیدهٔ
روشن را از نور روزن شکیبایی نیابی و در دل تنگی را جز امتزاج این دو نور

و وانبابی پس اگر دیده بگشاده دولت بتنگ آید و از امتلا انقباض خاطرت بیابد
متن آن تقاضای دو چشم دل شناس * کو همی بیند ضیایی بی قیاس * و چون
تشنه که آب زلالش در نظر باشد و امکان چشیدن نی یا چون بلبلی محبوس در قفص
که گلشنی آراسته بیند و او را مجال بوییدن نی از آن گلشن شمیدن دیدهٔ دل را
عالمی پر از انوار ربانی و در نظر و فضایی از ضیایی سبحانی منور اما طریق وصال
بسته و طمع اتصال گسسته لاجرم متن چون فراق آن دو نور بی ثبات *
تاسه آوردت گشادی چشمهاست * پس فراق آن دو نور پایدار * تاسه می آرد مرا زان پاس دار
اما چنانکه بتقدیم رسید بیشتر در خود بنگر که لایق جذب او هستی یا نی متن مثنوی
گر لطیفی زشت را در پی کند * تسخری باشد که آن بر وی کند * و اگر نقش دیدار
خویش مشاهده نتوانی کرد اهتمام تمام بتقدیم رسان تا آینه بدست آری و در آن
آینه دیده بر نظارهٔ خود بگماری و اول بدانکه آهن آینه پوست است و آینه دیدار
جان دوست است کما قال قدس سره متن آینهٔ جان نیست الا روی یار تتمه المثنوی
روی آن یاری که باشد زان دیار * آن یاری که از آن دیار باشد مراد از آینه
روی یار باشد اما آشنایان یار و مقیمان آن دیار اختلاف درجات و تفاوت
مراتب است بعضی بمنزلهٔ قطره ایست از بحار زخار و بعضی بمنزلهٔ جوی است از
بحار و بعضی بواسطهٔ انسلاخ از قیود وجود و استغراق در دریای شهود یکبارگی از میان
برداشته اند و همت بر یگانگی بحر گماشته پس آینه از قطره و آب جوی ساختن *
دیگرست و جوی جویان جانست در دریا باختن دیگر متن پس تو ای دل آینهٔ کلی بجو *
رو بدریا کار بر ناید ز جو * و بعد از آن چون نیازی طلب مددکاری مقاسات نیز باید

و تعب با بحور زخار آشنایی یابی و از دیدار یار روشنایی بینی و نقش
خود در آینهٔ دیدهٔ دلدار بجوی و اگر دست دهد در مخاطبهٔ دوست متن مثنوی
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد * دیدم اندر چشم تو من نقش خود * و اگر وهم کوتاه اندیش را
منع پیش گیرد که خیال خویش را ذات خود پنداشته و عدم محض از وجود مطلق
انگاشته تو التفات بقول مخالف منمای و از نقش خویش هر پس که از دیدهٔ دوست
هم بزبان آن چشم از عین اتحادی که این نقش را با اوست میگوید متن
گاندرین چشم منیرم بی زوال * از حقایق راه کی یابد خیال * در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان و رد * زانکه سرمهٔ نیستی در میکشد * باده از تصویر شیطان
چشمهاشان در خیالست و عدم * نیستیها هست بیند لاجرم * چشم من چون سرمه دیدار
خانهٔ هستی است نه خانهٔ خیال * تا یکی مو باشد از تو پیش چشم * در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر * کز خیال خود کنی کلی عبر * و اگر گوهر از یشم شناختن میخواهی
و از کوی خیال و قیاس ببر حد مشاهده و عیان تاختن میطلبی درین حکایت امعان نظر
دریغ مدار قدس سره هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیرالمؤمنین عمر
رضی الله عنه در ایام خلافت فاروق [illegible] امیرالمؤمنین عمر جمعی از اعیان
در آخر شعبان التماس هلال رمضان میکردند پیری ضعیف الحال ندا بر داشت
که اینک هلال چون در آسمان احتیاط کردند ماه ندیدند یکی گفت بر من چون آفتاب
روشن است که این ماه از خیال این قایل دمیده و اگر نی در امور افلاک من بیناترم
و بر موضع طلوع هلال پاک داناتر پس چگونه بر و پیدا آمد و از من پنهان ماند متن
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال * آنگهان تو بر نگر سوی هلال * چون دست خویش

میجند،
ذللال،

بر ساخت و بر ابرو مالید و دیگر باره ماه را ندید و معلوم شد که از کمان شدن
موی ابرو این کمان بدید آمده است متن چون یکی مو کژ شد او را راه زد ٭
تا بدعوی لاف دید و ماه زد ٭ موی کژ چون پرده گردون بود ٭ چون همه اجزات کژ شد
راست کن اجزات را از راستان ٭ سرمکش ای راست رو زان آستان ٭
هرکه با ناراستان همسنگ شد ٭ در کمی افتاد و عقلش دنگ شد ٭ چون سر با راستان
راستان نهادن سبب سرافرازی است و یاری اغیار و مددکاری بدگو از موجب
عمرکاهی و جان گدازی بحکم اشداء علی الکفار رحماء بینهم دوست نوازی پیشه کن و
دشمن گدازی اندیشه نمای متن رو اشداء علی الکفار باش ٭ خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش ٭ هین مکن روباه بازی شیر باش ٭ لطف در حق اغیار
سبب نومیدی یار است و دوستی خران دشمنی بهادست حضرت رسالت اگرچه بر همه
عالمیان محض رحمت بود اما در انتقام اعادی هیچ نوع محابا نمی نمود از آنکه قهر در مو
موقعش ملیح است و لطف بی محل بغایت قبیح دوستی اغیار دشمنی یار است و پرورش
خار عداوت گل و گلزار متن آتش اندر زن بگرگان چون سپند ٭ زانکه آن گرگان
عدوی یوسف اند ٭ بزبت دشمنی مسرور مباش و تلبیس ابلیس مغرور مشو متن
کین تلبیس با بابات کرد ٭ آدمی را آن سیه رخ مات کرد ٭ بر سر شطرنج مست است آن غراب
هین مکن بازی بچشم نیم خواب ٭ از آنکه در فرزین بندها بغایت دلیر است و هر
تلبیس او مانند خس گلوگیر بحکم زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین و
والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة الآیه محبت مشتهیات نفسانی و مستلذات جسمانی
را از ملک و مال و عزت و جلال و دولت و اقبال و فرزند و عیال خان در نظرت آراسته

نماند که محبت جاه و مالها چون خس در گلوی جانت سالها نماند متن مثنوی معنوی
مال خسها بشد جو هست او بی ثبات ٭ در گلویت مانع آب حیات ٭ قال قدس سره ٭
دزدیدن ماری از مارگیر و دیگر اگر بر دمالت عدوی برفتی ٭
ره زنی را برده باشد ره زنی ٭ دزدی مارگیری را خفته یافت و برد و دزدیدن مار
او شتافت مارگیر در طلب مار خویش گرد صحرا میگردید ناگاه دزد را دید که
بزخم مار خود مرده جون بشناخت گفت متن در دعا میخواستی جانم ازو ٭ سود
کش یابم مار بستانم ازو ٭ شکر حق را کان دعا مردود شد ٭ من زیان پنداشتم آن شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک ٭ در کرم می نشنود یزدان پاک ٭ قال قدس سره ٭
التماس کردن همراه عیسی علیه السلام بزنده کردن استخوانها ابلهی بی
انتباه با عیسی روح الله در طریقی همراه بود در مغاکی استخوان چند مشاهده کرده
و از سر التماس روی بروح الله آورد که ای انیس رفیق و جلیس شفیق
نام خداوند کریم را که زندگی عظام رمیم بدان نامست هر بنده را تعلیم ده تا آن
نام پاک را بر زبان رانم و این استخوانها را از راه احسان زنده گردانم متن
گفت خامش کن کزان کار تو نیست ٭ لایق انفاس و گفتار تو نیست ٭ کان نفس خواهد ز باران پاک تر
وز فرشته در روش دراک تر ٭ عمرها بایست تا دم پاک شد ٭ تا امین مخزن افلاک شد
هر یاری را عصا برگرفتن بار است اما هر دستی را دستان دست موسی کی است
بیت عصا برگرفتن نه معجز بود ٭ همی اژدها کرد باید عصا ٭ قدر این نام هر نا
تمام نتواند شناخت و هر بی نیاز باشاه چاره ساز کوی محبت در میدان راز
نتواند باخت راه او بی قدم بیابان نوردد و در عرصه قدم نتوان رفتن و آستانه

ارادی او بی جاروب مژگان نتوان رفتن و نام روح افزای او جز بزبان
پاک نشاید گفتن **مولف** قدمی کو که راه او پویم ٭ یا زبانی که راز او گویم ٭
که نسیمش ز باد میطلبم ٭ که خیالش در آب میجویم ٭ هم نیاییم نام او بردن ٭
لب بآب حیات اگر شوییم ٭ همراه با روح اله گفت اگر زبان من لایق گفتن
ان نام پاک نیست و جان من چنانک ان حضرت را شاید روشن و درک
نی نام پاک یزدان برین استخوان هم تو برخوان و زنده گردان عیسی
میگوید خداوندا حقیقت این اسرار چیست و مثل این نادان درین سگ چیست
زنده شدن جان مردهٔ خویش از نفس روح افزای مسیحای راهنمای طلب
نمی نماید و زنده گردانیدن استخوان سگ نفس میفرماید جواب عیسی داند
که در زمین استعداد او تخم ادبار کاشته اند و از تخم ادبار بر اقبال بر نداشته اند
هر گلی که او بکف گیرد خاری شود و هر باری از شومی طالع او ماری گردد **متن**
کیمیای زهر و مار است آن شقی ٭ بر خلاف کیمیای متقی ٭ قال قدس سره **اندر ذکر کردن**
صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم صوفی طواف آفاق میکرد
و از گلشن مجالس ارباب قلوب بوی غیب الغیوب اشتیاق می نمود روزی
در خانقاهی نزول کرد و مرکبی داشت در آخر بست و خود با صوفیان در صدر
صفه نشست و یاران طریق مراقبه پیش گرفتند و از دفتر ضمیر یکدیگر سر حقیقت
می شنیدند و میگفتند **متن** دفتر صوفی سواد و حرف نیست ٭ جز دل اسپید همچون برف
زاد دانشمند آثار قلم ٭ زاد صوفی چیست انوار قدم ٭ صوفی در فضای دلگشای سینه
اثری از پی پای آهوان اسرار مشاهده کرد و همچو صیادان در آرزوی شکار

هر در پی گام آهوی تتار نهاد و چون مدتی بنشان گام آهو شتافت عاقبت
از بوی ناف آهو راهبر یافت **متن مثنوی** چونک شکر گام کرد و ره برید ٭
لاجرم زان گام در کامی رسید ٭ رفتن یک منزلی بر بوی ناف ٭ بهتر از صد منزل گام و طواف
آری مشامی بی زکام می باید که بوی دل آرام از ناف سینه کدام تواند شمید
جان اهل عرفان ریاض جنان و روضهٔ مفتحة الابواب رضوان است اما
دیدن ان گلزار و شمیدن روایح آن از صمار بی دیدهٔ بیدار و بی دماغ
خالی از علت بیدار میسر نشود و این دیدهٔ لاینام وان مشام بی زکام عاشقی
را دست دهد که از شوق دیدار یار بی شوق بدار القرار برود و ابواب
جنات قلوب جز از برای این چنین مستغرق بحار غیوب مفتوح نشود و
لهذا قال قدس سره **متن** آن دل کو مطلع مهتاب هاست ٭ بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوار است با ایشان در است ٭ با تو سنگ و با عزیزان گوهر است ٭ انچه تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن ٭ پیر نه آنست که بمرور ایام و مضی اعوام از قوت
و جستی بضعف و سستی روی آورده باشد و از حالی بحال تغیر پذیرفته و تیر
او شیر شده پیر کامل نه محبوس قفص خاکی ست و نه محل طوارق افلاکی **متن**
پیر ایشانند کین عالم نبود ٭ جان ایشان بود در دریای جود ٭ پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از کشت بر بر داشتند ٭ پیشتر از نقش جان پذرفته اند ٭ پیشتر از بحر در ها سفته اند
قال قدس سره **مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق** در ان
حال که حضرت ذوالجلال در ایجاد خلق با ملایکه مشورت می ساخت و علم خلافت
آوازهٔ آدم بر سر عالمیان می افراخت و ملایکه از دید بحر مشاهده کف

قانع می شدند و استفهام انکاری که اتجعل فیها من تفسد فیها و یسفک الدماء
ازین کار مانع می شدند جان پران راه از جذبات آن حالات آگاه بودند
و بر ملایکه بنهانی جنگ می زدند و پیش از آنکه نفس کل بابیت آب و گل
کرد ایشان را اطلاع بر نقش هر چه هستی پذیرفتنی است حاصل بود و پیش از افلاک
کیوان می دیدند و پیش از افشاندن دانه در خاک آن می دیدند بی دماغ
و دل فکرت داشتند و بی سپاه و جنگ علم نصرت می افراشتند عیانی که نسبت
با ایشان فکرت نموده نسبت با دیگران عین رویت بوده فکرت ایشان
از ماضی و استقبال رشته تفرقه قال ایشان بجمعیت حال پیوسته هر با کیف
در نظر ایشان بی کیف نموده و نقد سرمایه وحدت در ضمن سر صحیح و زیف نموده
پیش از خلقت انگور صهبا نوشیده و پیش از لباس تن خلعتها پوشیده
در تموز گرم آثار دی دیده و در شعاع شمس ظلام فی دیده در فنای محض مشاهده
هستی کرده و در پرده انگور تغنج جمال می کرده و از سرمستی این آوازه
در جهان انداخته که بیت شربنا علی ذکر الحبیب مدامة ۞ سکرنا بها من قبل ان
یخلق الکرم بیت پیش ازین کاندر جهان باغ و می و انگور بود ۞
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود ۞ ما ببغداد فنا لاف انا الحق می زدیم
پیش ازان کین دار و گیر نکته منصور بود ۞ پیش ازان کین نفس ما در آب و گل معمار شد
در گلستان حقایق جان ما معمور بود ۞ آن طایفان کعبه وصال و محرومان
حریم عزت و جلال طایفه اند که در هنگام باده نوشی آسمان در دور ایشان
باده نوش کرده و در زمان عطا بخشی آفتاب از جود ایشان زر یافته

پوشش نشود متن چون از ایشان مجتمع بینی دو یار ۞ هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان ۞ در عدد آورده باشد بادشان ۞ مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها ۞ چون نظر در قرص داری خود یکیست ۞
وانکه شد محجوب ابدان در شکیست ۞ تفرقه در روح حیوانی بود ۞ نفس واحد روح انسانی بود
درین کلام اشارتست در تحقیق تفسیر یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس
واحدة همچنانکه خلق اشباح از نفس واحد بود که آن شبح آدم است اصل
ارواح نیز نفس واحده بود که آن رشاش نور پروردگار عالم است که مسمی است
بنور محمد و معبرست بعلم و مفسرست بعقل علی اختلاف الروایات چنانکه اشارت
بران در بعضی مقالات گذشته گذشت و حضرت خواجه بران رش نور تنبیه بدین
مقال کرده که ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک
النور فقد اهتدی و من ضل فقد غوی پس نوری که تشریف اضافت
بحق یافته است غیر یکی نباشد و لهذا میفرماید قدس سره متن مثنوی معنوی
چونکه حق رش علیهم نوره ۞ مفترق هرگز نگردد نور او ۞ روشنایی در خانها مختلف
اما آفتاب بوحدت متصف اختلاف در و دیوار مانع وحدت آفتاب بر انوار نیست
کثرت اعداد محجب کثرت بگذار واحد وحدت واحد را قادح نباشد امواج اصل
بحر مواج را منکثر نگرداند اسمای مسمی را من کل الوجوه متعدد نکند و اگر اطلاع بعضی
ازین حقایق میخواهی درین ابیات تامل نمای لمولفه ای با دل شکسته ترا کار آمده
درد تو حرم دل افکار آمده ۞ دیده متاع قلب هر اصد هزار عیب تتمة الابیات
وانگه ز روی لطف خریدار آمده ۞ خلقی میان صومعه از انتظار سوخته ۞

تو روی در کشیده بیازار آمده ، تو گنج بی کرانه و عالم طلسم تو ، خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
گاهی نموده چهره و گشته صبیح ازان ، گاهی چو گل شکفته ان خار آمده
در هر که هست پرتو نور وجود تست ، خود غیر تو کجاست بدیدار آمده ، در ذات آفتاب نباشد تعددی
آفاق ازو اگرچه پر انوار آمده ، چندین هزار خانه و یک نور بیش نیست ، بسیار
لیک اختلاف از در و دیوار ، اصل عدد بغیر یکی نیست در شمار ، گرچه ز روی مرتبه
جزو احد چو نیست بتحقیق در عدد ، اعداد بی شمار بتکرار آمده ، یک بحر در حقیقت و امواج
وان بحر هم ز موج گهربار آمده ، از یک شراب مست شده عالمی ولیک ، مستیش هست مختلف
این یک ز سر گذشته و جان داده بهر دوست ، وان یک اسیر جبه و دستار آمده
این یک ز عشق سوخته بندار عقل را ، وان یک ز عقل بسته بندار آمده
ان یک درون صومعه تسبیح خوان شده ، وین یک بدیر وابه زنار آمده
در اختلاف صورت اگر میکنی نظر ، پیش تو یار نیست جز اغیار آمده
رو چشم دل به بند ز دیوار این و آن ، وانگه ببین که کیست بجز یار آمده
از خود بدوز دیده و دیدار او طلب ، چون نیست جز تو مانع دیدار آمده
هر کس که سوی پرده بتحقیق برد راه ، منصور وار در طلب دار آمده
انکو چشید چاشنی از شراب عشق ، از صومعه بخانه خمار آمده
هر کس برون پرده گمانی همی برند ، تا کیست انک محرم اسرار آمده
خاموش کن حسین که اسرار عشق و بیست ، برتر ز حد شیوه گفتار آمده
هر چند میخواهم که خاموش کنم و طریقه افشای اسرار فراموش کنم اما عشق ایست
که از بی باکی و جالاکی گفتن نگذارد و نهفتن نگذارد گاهی چون خم صهبا دهان

بسته در جوش آرد و گاهی چون رباب خوش نوا بی زخم زخمه در خروش آرد و گاهی
دلفریبی خیال سپاه قهر او را که اثری از آثار جلال ست خوشتر از جمال نماید و گاهی
جمال او را در کسوت جلال جلوه دهد **متن** یک زمان بگذار ای همره ملال
تا بگویم وصف خالی زان جمال ، در بیان ناید کمال حال او ، هر دو عالم چیست عکس حال او
چونک من از حال خویشم دم زنم ، نطق میخواهم که بشکافد تنم ، قال قدس سره

بسته شدن تقریر معنی حکایت نسبت مثل مستمع با تتبع صورت ظاهر حکایت

کی گذارد انک رشک روشنی ست ، تا بگویم انچه فرض گفتنی ست ، یعنی
آفتاب معنوی که روشنان صوری پرتوی از شعاع او بیش نیست و جمیل حقیقی که
حسن هر صاحب جمال غیر عاریت از خوبی آن و فاکیس شی نی از روی غیرت نمی
گذارد که سر گفتنی گفته و در سفتنی سفته آید لاجرم بحر اسرار را گاهی جریان دهد
و گاه سدی کند و چنانک قاعده دریاست گاه جزری پیش آرد و گاهی مدی کند
اما سبب خاص در اثنای این گفتار و افشای بعضی اسرار انک خاطر مستمع مثل بصورت
افسانه صوفی نمود لاجرم ترک این مقال و بازگشتن بسوی وصف حال لازم آمد
اما چند کرت بتقدیم رسیده است که در ضمن هر قصه تراحصه است و در هر حکایتی از
حال سالک شکری یا شکایتی ست و در تقریر هرچه در آفاق مذکور میکرد و ایما نیست
بدانچه در ان نفس ملایم اوست چنانک مراد از صوفی مهمان روح انسان است و مراد
از بهیمه او بدن و مراد از خادم دوستان و مرشدان دروغ زن و مراد از آخر دنیا
و مراد از روز سفر هنگام رحلت بعقبی تا او ان ملاقات مولی و تشبیه جان بشو
در اشعار مولوی بسیار ست چنانک میفرماید **شعر** آفتابی بر آمد از اسرار ،

جامه شویی کنیم صوفی وار ٭ تن ما خرقه‌ایست پر تخریب ٭ جان ما صوفی است معنی دار
وتشبیه بدین نیز بهیمه بی شمارست چنانکه میفرماید ابیات منظومه ٭

ای که ازین تنگ قفص می بری ٭ رخت ببالای فلک می بری ٭
زندگی تازه به پس بعد ازین ٭ چند ازین زندگی سرسری ٭
سوختی درین آخر دنیا دلت ٭ بهره چو جوی این لاغری ٭
برده چو بر خاست اگر این خرت ٭ گرد و زرین تو در و بگذری ٭

لاجرم تا مخاطب از تطبیق آفاق و انفس غافل نباشد و بصورت ظاهر حکایت
یار نماید چنانچه حضرت مولوی میفرماید مثنوی صوفی صورت مبند ای عزیز
همچون طفلان تاکی از جوز و مویز ٭ جسم ما جوز و مویزست ای پسر
گر تو مردی زین دو چیزی در گذر ٭ باز میفرماید که بحکم والذین سبقت لهم منا الحسنی
سابقهٔ الطاف و اکراف ما دستگیر تو باشد و اگرچه تو در باب انسلاخ از قیود وجود
اهتمام کمتر نمایی و دیدهٔ دل از برای دیدن وحدت مشهود در کثرت اختلاف
وجود کمتر گشایی و همچو طفلان فریفتهٔ بازیچهٔ جهان و بوبسته و جوز و مویز
ابدان باشی ما توفیق خود بدرقهٔ طریق تو سازیم و با مثال این مخاطبه است
بنوازیم که متن ور تو اندر نگذری اکرام حق ٭ بگذراند مر ترا از نه طبق ٭
در آیت وسارعوا الی مغفرة من ربکم تقدیر آنست که الی اسباب مغفرة من ربکم
اما سبب را بر داشته‌ایم تا دانی که مغفرت ما موقوف بتوسط اسباب نیست و نیل
این سعادت جز بموهبت ملک وهاب نه ٭ و لفظ فضرب را که فعل موسی است
در آیت فقلنا اضرب بعصاک الحجر فانفجرت طی کردیم تا یقین شناسی که مرترا

در انفجار عیون امر خداوند بیچون است نه فعل موسی بس ما را شاید که گوییم بیت
اگر تو کاری نداری و فارغی از خبر ٭ بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم قال قدس سره

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن چون صوفیان از مراقبه باز
آمدند و بحکم نفسک مطیتک فارفق بها از مائدهٔ غیبی بخوان صوری بر داختند
صوفی از بهیمهٔ خویش یاد آورد و بخادم پیشباشیها کرد و هرگاه که در طلب تعهد
مبالغه می نمود خادم بعد از قبول در لاحول می افزود و در آخر مثنوی
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد ٭ خواب خرگوشی بدان صوفی بداد ٭
رفت خادم جانب اوباش چند ٭ کرد بر اندوه صوفی ریش خند ٭ صوفی در واقعه
بهیمهٔ خویش را در انواع بلایا و اصناف رزایا مبتلا می دید و میگفت این چه
خواب پریشان و ماخولیاست اما آن خادم مشفق مهربان کجاست گاهی از
روی حسن ظن برادر خویش تکذیب واقعه میکرد و گاهی بحکم الحزم سوء الظن
گمانهای بد بر تعهد خادم می برد صوفی در آن وسوسه پریشان حال و حزا و از دست
محنت پایمال خر بیچاره شب همه شب در آرزوی علف گاهی در جان کندن
و گاهی در معرض تلف بود که چون روز شد خادم آمد و پالان بر خر نهاد و
خرفروشانه پیچ چند بران بیچاره زد متن خر جهنده گشت از تیزی نیش ٭
کو زبان تا خر بگوید حال خویش ٭ اما چون روانه گشتند و از در خانقاه گذشتند
بهیمه هرساعت در روی می افتاد و داغی بر جان صوفی می نهاد متن مثنوی معنوی
هر زمانش خلق می برداشتند ٭ جمله رنجورش همی پنداشتند ٭ و از صوفی
می پرسیدند که دی روز میگفتی که شکر که این مرکب قویست امروز سبب ضعف

او جیست متن مثنوی گفت آن خر کو بشب لاحول خورد • جز بدین شیوه نیارد کرد
جونک قوت او بشب لاحول بود • شب مسبح بود و روز اندر سجود •
حصهٔ تو ازین قصه آنست که درین خشک آخر آخر زمان در تعهد حال خود بهر دانا
و نادان اعتماد نکنی و تلبیس ابلیس نخری و بفریب مرد دشمن دوست روی
مغرور نشوی تا در ره اسلام و معبره دار السلام از بی سروپایی در سر نیایی
متن آدمی خوارند اغلب مردمان • از سلام علیک شان کم جو امان •
خانهٔ دیو است دلهای همه • کم پذیر از دیو مردم دمدمه •
دم دهد تا پوستت بیرون کشد • وای او کز دشمنان افیون چشد •
مغرور دم دادن قصاب مشو که قصد بر کندن پوست دارد و تلبیس ابلیس مخر
که بیگانه ساختن تو از دوست دارد متن همچو شیران صید خود را خویش کن
ترک عشوه اجنبی و خویش کن • همچو خادم دان مراعات خسان تتمة الابیات
بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان • کار خویش را گذاشته کار بیگانه کردن در زمین
دیگران خانه کردنست از درختی که در زمین بیگانه کاری جز بر کندنش از بیخ
بر از و بونداری و بیگانه تن خاکی تست و خویش تو روح افلاکی تو متن مثنوی
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی • جوهر خود را نبینی فربهی • اگر تو این مشک
خون و قدر را که تنش نام می نهی سالها در میان مشک اذفر و کافور و عنبر بپروری
دهی وقت مردن گند او پیدا شود و عاقبت سر الاناء بما فیه بترشح آشکارا شود
لاجرم مشک را که نام حضرت ذو الجلال است بر تن مزن بر دل بمال منافق را
زبان بمشک کلمهٔ شهادت خالی سنت و دل از جیفهٔ ایمان خالی و ذکر ظاهری بر مثال

سبزه

سبزه و دمن است که باطنش سرگین و ظاهرش گل و سوسن و آن کلمه نیز بر زبان
او عاریتیست زیرا که محل گلشن با نزهت آن تن خبیث لایق خبیثاتست و جان
طیب سزاوار طیبات لاجرم هر جنس بسوی جنس خویش کشد و هر جزوی شراب
انس کل خویش چشد چنانک میفرمایند قدس سره متن کین مدارا نهاکه از کین گمره اند
گورشان پهلوی کین داران نهند • اصل کینه دوزخست و کین تو •
جزو آن کلست و خصم دین تو • چون تو جزوی دوزخی پس هوشدار •
جزو سوی کل خود گیرد قرار • ور تو جزو جنتی ای نامدار •
عیش تو باشد ز جنت پایدار • تلخ با تلخان یقین ملحق شود •
کی دم باطل قرین حق شود • ای برادر تو همین اندیشهٔ •
ما بقی تو استخوان و ریشهٔ • گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی •
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی • گر گلابی بر سر و جیبت زنند •
ور چون بولی تو برونت افکنند • طبلها در پیش عطاران ببین •
جنس را با جنس خود کرده قرین • جنسها با جنسها آمیخته •
زین تجانس زینتی انگیخته • پیش از تعلق جانها با شباح در دکان عطاری
عالم ارواح همه جانها در چهار طبله صفوف اربعهٔ نفوس مطمئنه و ملهمه و لوامه و اماره
مجتمع بودند و هر جنسی با جنس خویش قرین گشته ناگاه بحکم اله متن مثنوی معنوی
طبلها بشکست و جانها ریختند • نیک و بد در هم دگر آمیختند • عطاران نیکو اساس
و طبیبان دار و شناس انبیا را باصناف ورقها و انواع طبقهای کتب کرده
و صحف مطهره بعالم فرستاد و تا هر جنسی را از جنسی ممتاز ساختند و شفابخش را

کل

برداشتند و دروازه‌ای را انداختند و در عالم ظلال که بمثابهٔ شب بود و ما همه در رو
روان قلب تا رایج و سره تمام عیار در بازار جهان روان بود و چون آفتاب
انبیا برآمد غش هر دو دشد و صافی بر سر آمد بعضی در روشنی آفتاب وجود
انبیا بمجرد چشم ممتاز گشت و قلب از سره متمیز شد متن مثنوی معنوی
چشم داند فرق کردن رنگ را ٥ چشم داند لعل را و سنگ را ٥
چشم داند گوهر و خاشاک را ٥ چشم را زان می خلد خاشاک ها
لاجرم قلابان دشمن روز بد و بدخواه و آفتاب عالم تاب اند زیرا که روشنی
روز آیینهٔ تعریف ایشانست و محک نظرهای جوهرشناس سرمایه ترتیف
ایشان متن حق قیامت را لقب زان روز کرد ٥ روز بنماید جمال سرخ و زرد
وبعضی زر اندوده و سنگ رنگین ظاهر ستوده را که بمجرد چشم تفرقه کردن
دشوار بود بمحک قران و سایر کتب و صحف نازکه از آسمان احتیاج افتاد
تا بحکم هدی للمتقین و ما یضل به الا الفاسقین هادی از گمراه و غافل از آگاه
ممتاز گشت پس بحقیقت روز بر انوار انبیا و اولیای صاحب اسرار ند
سر هر یکی سرمایهٔ نور روز است و مشرق آفتاب عالم افروز روز روشن
عکس راز داری ایشانست و شام چشم دوز پر تو ستاری ایشان متن پست دو
زان سبب فرمود ایزد والضحی ٥ والضحی نور ضمیر مصطفی ٥ قول دیگر کین ضحی را خواست
هم برای آنک این هم عکس اوست ٥ ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست ٥
خود فنا چه لایق گفت خداست ٥ لا احب الافلین گفت آن خلیل ٥
کی فنا خواهد ازین رب جلیل ٥ باز واللیل است ستاری او ٥ وان تن خاکی زنگار او

درین ابیات اشارتست بر تفسیر سورهٔ والضحی چنانک تصریح نمود که ضحی عبارت
از نور ضمیر مصطفاست ولیل اشارت بصفت ستاری آن منبع فضل و عطاست و
اگر ازاده روز و شب ظاهر کرده شود هم بران معنی است که این ظاهر پر تو عکس
صفات باطن اوست و اگر نی حضرت سبحانه هرگز قسم بحادث زمانی یاد نکند زیرا که
خلیل با وجود قید بشریت و غشاوهٔ انیت اعراض از آفلین کرد لا احب الافلین
وروی دل بحضرت رب العالمین آورد که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا و ما انا من المشرکین پس جناب سبحانه چگونه قسم بر نفس اشیای فانی
یاد کند چون آفتاب جلال حضرت حبیب ملک متعال از مطلع اقبال برامد در خطاب
طلا تن ما ودعک ربک گفت و چون محنت وصل در عین محنت و بلای اصحاب
مدبر امد ازان حلاوت عبارت ماقلی آمد و از برای تنبیه بدین معنی میفرماید متن
آفتابش چون برامد زان فلک ٥ تا شب تن گفت هین ما ودعک ٥
وصل پیدا گشت از عین بلا ٥ زان حلاوت شد عبارت ماقلی ٥ وین سخن قریب است
بدانک شیخ عبد الرحمن سلمی در حقایق از ابن عطا روایت میکند که والضحی یعنی قسم
بمکاشفات سر تو واللیل اذا سجی یعنی سوگند باشتغال تو بدعوت خلق بر قانون
مقتضای بشریت ما ودعک ربک و ماقلی یعنی ترا از قرب خود محجوب نکردانید
دران حالت که بدعوت خلق مشغول ساخت پس ازین تقریر ترا معلوم شد
وا از تاویل بعضی عبارات روشن و مفهوم گشت که متن مثنوی معنوی
هر عبارت خود نشان حالتی است ٥ حال چون دست و عبارت آلتی است
اما چنانک آلت هر حرفه و روی در دست دیگری ضایع و بیکار است همچنین تعبیر

حالتی بعبارتی در پیش بعضی معتبر و پیش دیگری بی اعتبار است آن زر کز آتش
کفشگر نیست و آنت انکشاف در خور بوزرگر همی بود انا الحق در لب منصور نور
بود انا الله در لب فرعون زور ٭ شد عصا اندر کف موسی گوا ٭ شد عصا اندر کف ساحر هبا
پس اهل کمال هر یکی بقدر حال از کلام ملک متعال و از عبارات حضرت ذو الجلال
فهم حقایق و معانی کرده اند و از راه بسر حد معانی نوابی برده چنانک
هم درین سوره بعضی ارباب اشارات را چنین لایح است که حق سبحانه و تعالی
بباطن و ظاهر محمدی که مظهر جمال و جلال حضرت احدی است قسم یاد میکند بر آنک
ما ودعك ربك یعنی پروردگار تو ترا ترک و تودیع نکرد در عالم نور و حضرت
قدس چو بوجود آنک شراب محبت جمال از کاس شوق میکشیدی و از دست
ساقی باقی اسما و صفات صهبای ذوق می چشیدی ترا در آن مقام که مشاهده
بعض صفات تست فرو نگذاشتیم و رایت اسباب وصلت تو بحضرت ذات بر افراشتیم
لاجرم از برای زیاده گشتن لوایح اشواق مدتی ترا در پس پرده عالم
کون و حجاب فراق محجوب ساختیم و از عالم نورانی روحانی در مشغولهٔ ظلمانی
جسمانی انداختیم اما پر و بال طلب و شوق و محبت و ذوق از تو باز نگرفتیم تا بهر بود ذی
عالمی را بسر کردی و از غایت شوق بکمال اخلاص که نفی صفات تست روی بحضرت
ذات آوردی و تقدیر این حجاب در حق تو جمال بود متجلی در کسوت جلال لاجرم
عبارت از آن ما قلی آمد و چون بعد از حجاب پرده احتجاب او پیش بر داشتیم
و سبحات وجه باقی احدیت را ما حراق اثنینیت بگماشتیم لذت انس متکامل گشت
و قدر مواصلت شناخته آمد قطره بدریا پیوست و طالب با مطلوب بنشست از سطوت

264

اشراق آفتاب ذات وجود ذات موهومه سایها و در ذات متلاشی شد و چون
این حالت آخره ترا از حالت اولی بهتر بود عبارت از آن و للآخرة خیر لك
من الاولی آمد و چون از لباس صفات خود بیرون آمدی ترا در موقف المواقف
موقوف نگذاشتیم و خلعت صفات باقی خود بر تو ارزانی داشتیم و بعد از فنا
بوجود حقانی از برای هدایت و دعوت خلق بعالمت فرستادیم چون آوردیم محمدی
بودی و چون فرستادیم محض رحمت بودی که و ما ارسلناك الا رحمة
للعالمین و از برای وعدهٔ این حالت در اوان توجه بسمع جان تو رسانیدیم که و لسوف
یعطیك ربك فترضی و این کرم عمیم قاعدهٔ قدیم ماست چه ترا پیش از توجه بدین
درگاه یتیم و منفرد یافتیم و محجوب دیدیم بصفات جسمانیت از تو حقیقی روحانیت
پس در آن حالت ترا ضایع نگذاشتیم و در جناب خویشت پناه دادیم و از برای
تنبیه بر اعلای قدر تو این آیت فرستادیم که الم یجدك یتیما فآوی و در اوان
اشتغال تو بعالم انسیت و در زمان احتجاب تو بصفات ربوبیت از توحید
حقیقی حضرت احدیت بنفس خود ترا بعین ذات هدایت دادیم که و وجدك ضالا
فهدی و ترا فقیر یافتیم و فانی و عدیم مشاهده کردیم بفنای تو از صفات
که این معبرست بفقری که فخر تو بدان فقراست بعد از آن ترا فقیر یافتیم بواسطهٔ
انسلاخ تو بکلیت از قیود وجود خویش که این فقر معبرست بسواد الوجه فی الدارین
پس درین حالت بعطیهٔ وجود خویش غنی ساختیم و بخلعت صفات جود بنواختیم
و این آوازه در جهان انداختیم که و وجدك عائلا فاغنی و فرمودیم که چون کمال
تو سمت اتمام پذیرفت تخلق با خلاق من ساز و بعباد من چنانك من با تو بردا

بیرون از ما بعد شکور باشی و باد ای شکر نعمت من قایم کردی پس یتیم منفرد منکسر القلب را
که از نور قدس منقطع است و بحجاب نفس محتجب قهر مکن و با او معامله بلطف
و مدارات و رفق و مواسات بتقدیم رسان و بدعوت حکمت آمیز و موعظت
لطف انگیز طریق ارشاد مسلوک دار که واما الیتیم فلا تقهر و سایل مستعد صادق
و طالب محجوب را از مقصد صدق منع از سوال مکن و هدایت چنانک ترا هدایت
دادیم که واما السایل فلا تنهر و بحدیث نعمتی که از علم و حکمت بر تو ارزانی داشتیم
و بذکر سلطنت لقای حقیقی که قدر ترا بران برافراشتیم رطب اللسان و رحب البیان
باش که واما بنعمة ربک فحدث در نظر کسی که از حقایق اسرار الهی آگاه است
الحق شنیدن مغز کلام الله است اما دیدن جمال حقایق را دیده دیدار بین باید و شنیدن
غوامض دقایق را گوش اسرار چنین شاید شعر اگر دیده دیده و گوش گوش
شود باز و بیدار شود هوش هوش ۵ که بنود صورتها جز ان دیده را
معانی توان دید بی روی پوش ۵ کشف این نفایس معانی که چون عرایس غوانی
که تجلی عبارات انیقه و حلل استعارات رشیقه متبرج و متغنج است بمباحثه کشاف
میسر نشود و فتح ابواب کنوز حقایق و رفع استار رموز دقایق در گنجینه ان
للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن مستور است بتلخیص معانی انصاح و
مطالعه فصول و ابواب مفتاح دست ندهد رباعی مکشوف نشد کشف ز کشاف بنود
تکرار هدایه هم هدایت ننمود ۵ این قفل گران که بر در دل زده اند تتمة الرباعی
هرگز نشود که بمفتاح گشود ۵ هر عبارتی آلتی است و هر آلتی نشان حالتی آلت عبارت
بنسبت با حالت جان چون تیشه است بنسبت با دست ما چون لفظ بنسبت با زبان

پس چنانک بی دست از تیشه کاری بر نیاید همچنین از آلت بی حالت در مرادی
گشاید متن زین سبب عیسی بران همراه خود ۵ در نیاموزند آن اسم احد ۵
کو نداند نقص بر آلت نهد ۵ سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد ۵ دست و آلت
در حقیقت چون سنگ آهن است و مناسبت و جهت شرط زادن آنکه همه از قدرت
او زاید و او را جهت و آلت نیست یکی است در عدد ما شکست اما ان یکی بی شکست
محاسبان آفاق را درین معنی اتفاق است که جزو واحد و مجذور او بغیر یکی نیست
و اگر یکی در یکی ضرب کنند تا بر یکی قسمت کنند در یکی بودن حاصل من الضرب
و خارج من القسمة شکی نیست متن اگر دو گفت و سه گفت و بیش ازین تتمة المثنوی
متفق باشند در واحد یقین ۵ احولی چون دفع شد یکسان شوند ۵ دو سه گویان جمله یک گویان
گو یکی گویی تو در میدان او ۵ گرد بر میگرد از چوگان او ۵ گوی بعد ازین یکی گوی
و بی نقصان گردد که از معرفت این معنی که چوگان در دست شاهست نقصان
گردد متن گوش دارای احول اینها را بهوش ۵ داروی دیده بکش از راه گوش
ای بسا کلام پاک که در دلهای دور قرار نیابد وای بسا فسون دیو که جز در دلهای
کسی ها بر نیاید حکمت شمعی است که بی آتش دل افروخته نشود و باشاهبازی که بتعهد مربی و شناسای
آموخته نشود و قال قدس سره یافتن بادشاه باز را بخانه کمپیر زن بازی جلوه سازی
بلند پروازی سعادت از ساعد شاه اندوخته مدتی دیده از دیدار غیر شهریار
دوخته در شکارگاه قدس جولان آموخته ناگاه قضای اله دام راه شد و از
حضرت شاه در شکارگاه دور افتاد و در وی بخانه کمپیر نهاد که از بهر تتاج اولاد
آرد بپخت چون کمپیر شاهباز را دید بصد جان و دل در و آویخت و چون جهال لیام

ومرشدان ناتمام شفقتهای جاهلانه اعاره نهاد متن بالکش ببست وپرش کوتاه کرد
ناخنهاش برید وقوتش کاه کرد ۞ گفت نااهلان نکردندت بساز تتمة المثنوی
پر فزود از حد وناخن شد دراز ۞ مهر جاهل این چنین دان ای رفیق ۞
کژ رود جاهل همیشه در طریق ۞ شاه را روزکاری بر سر حسبت وجوب آمد تا عاقبت
بخرگاه آن کمپیر درآمد متن دید ناگه باز را در دود وگرد ۞ شه بر او بگریست زارد
باز میگفت که ای یار بی وفا که از شکار کار صدق وصفا جدا گشته وناخن
ومنقار از دست داده وباخاک وخون آغشته واز ساعد شاه یاد نیاورده
وبه پندار جی التفات نکرده وبسوی مرده مرغی که بحکم موتوا قبل ان تموتوا مرده بود
وخود را بی اختیار بدست شاه سپرده وبحکم بی یسمع وبی یبصر و
بی ینطق حرکات وسکنات او عین شئون ساعد شاه گشته وشاه جنبانیدن
آن مرغ مرده را واسطه وصول تو بحضرت خویش ساخته هم باز گشته وبحال وصلت
نپرداخته قول لا یستوی اصحاب الجنة واصحاب النار نشنیده وبهشت عدن را
بهشته ودر دوزخ دار القرار گزیده شعر ترک ریاض وطرف چمن از تو طرفه بود
وین طرفه ترک پاینه طرفا گزیده ۞ معنی گذاشته بی صورت گرفته
یاقوت را فروخته ومینا خریده ۞ طاوس را گذاشته در مرغزار خلد ۞
بهر شکار جغد بصحرا دویده ۞ چون در بی وفایی طاقی وقصر شاهی را گذاشته
با کمپیری هم وثاقی مص این سزای آنکه از شاه خبیر ۞ خیره بگریزد بخانه کنده پیر ۞
باز بیچاره جدا گشته از شاه از شرم این گناه می نالید وپر وبال بر دست شاه با عظمت
وجلال می نالید وبزبان حال بی واسطه قیل وقال میگفت مص مثنوی معنوی

266

پس کجا زارد کجا نالد لئیم ۞ گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم ۞ آری محتاج تنگ سایل نوا
محتاج کریم با عطاست کرم کریم نیز عاشق سایلان بی نواست هرچند شنیده باشی
که بحکم اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات شاه کریم عظمت پناه گناه مجرمان نامه سیاه
را مبدل بحسنات وطاعات میگرداند وبدین واسطه جانها را جنایت جویی سازد
اما از قول خاتم النبیین این را نیز بشنو که حسنات الابرار سیئات المقربین پس بحکم
این معنی متن رو مکن زشتی که نیکیهای ما ۞ زشت آمد پیش آن زیبای ما ۞
خدمت خود را سزا پنداشتی ۞ تو لوای جرم از آن افراشتی ۞ چون ترا ذکر ودعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد ۞ هم سخن دیدی تو خود را با خدا ۞ ای بسا کو زین گمان
گرچه شه با تو نشیند بر زمین ۞ خویشتن بشناس ونیکوتر نشین ۞ باز بیچاره گفت
پادشاها از کرده خویش پشیمانم واگر پیش از این کافر بودم حالا مسلمانم چون از جام
الطاف خویش مست وسیر کرم تو کرده اگر از سر مستی کج روی کنم عذر بپذیر هم
تو باش وچون در اوان طیران از سر اعطاف در گوش جانم گفته بدرقه کرم من
رفیق طریق تو خواهد بود اگر جایی از پای در افتادم دستگیرم هم تو باشی با وجود
مددکاری آن ساعد پاک از رفتن منقار وناخن چه باک اگرچه ناخن ندارم مشیت
عنایت تو ترحم از سر خورشید بر دارم مص ور چه پرم رفت چون بنوازیم ۞
چرخ بازی گم کند در بازیم ۞ اگر کمرم بخشی کوه را بر کنم واگر کلکم دهی علمها بشکنم
گو فتم که وجود من در ضعف وسستی از پشه کمتر است نه آخر بپای قدرت پشه
ملک نمرودی برهم تواند شکست وانگاشتم که تن من در ناتوانی مرغ ابابیل است
وخصم در قدرت وقوت چون پیل نه آخر بعون حکمت ابابیل راه چندان لشکر

با پیل تواند بست نه موسی با فرعون تو پیل عصا چندان لشکر جرار فرعون را هلاک
ساخت و نه هر رسولی یک تنه دل از پیکار چندین هزار اعادی بر داخت و
چون کار با جد رسید و افتاب سعادت حبیب احد از مطلع اقبال سر بر دمید
در کوش جان او این خطاب در رسید که متن احمد احمد خود کیست اسپاه زمین
ماه بین بر چرخ بشکافش جبین ° تا بداند سعد و نحس بیخبر ° دور تست این دور
دور تست از آنکه موسی کلیم ° آرزو می برد از دورت مقیم ° ارباب تفسیر در آیت
وما کنت بجانب الطور آورده اند که در اخبار چنین آمده است که صد و چهارده بار
موسی را ندا آمد تا موسی هر باری بنداشت که مکر حدیث امت او میکند و متبعان
ملت او را می ستاید تا در آخر بسمع موسی رسید که تلک امة احمد و حضرت الهی چون
از فیض فضل نامتناهی هر بار ثنای این امت کفتی موسی دعا کردی که اللهم اجعلنا
امتی ندا آمد که این امت احمد است یا موسی ترا چکونه فضیلت ایشان دست دهد
که من امت ترا امر کردم سمعنا وعصینا کفتند و هرچه امت احمد را کویم سمعنا واطعنا
کویند موسی علیه السلام کفت اللهم اجعلنی امة احمد تو به بین که کدام شرفی باشد ازان
بزرکتر که پیغامبری چون موسی علیه السلام آرزو کند که از امت او باشد و کوید مصر
غوطه ده موسای خود را در بحار ° در میان دولت احمد برار ° چون زاری
از حد کذشت و سلوک طریق مناجات دراز کشت بحر بخشایش در جوش آمد و
موسی را این خطاب مستطاب در کوش آمد که من راه بسر حد این اسرار از آنت
ننمودم و در این خلوت خانه راز و نیاز بر روی تو از آن کشودم که با وجود
دوری تو از آن دور ترا از فضیلت آن طور محروم نسازیم لاجرم ای کلیم چون کلم

عاطفت ما دراز است پای امید در مکش و چون جام مرحمت ما را از خمخانه مسک طرازست
در مجلس انس ما جز شراب قدس مجش متن مثنوی من کریم نان نمایم بنده را °
تا کرا باید طمع آن زنده را ° بیش طفلی ما بلد مادری ° تا شود بیدار واجوید خوری
کو کرسنه خفته باشد بیخبر ° و آن دو پستان می خلد زو مهر در ° ما هنوز پای طلب
در صحرای عدم افشرده بودیم و از برای خواب غفلت سر بر بالین نیستی برده
که جلس دو پستان دو فیض الهی که یکی فیض اقدس است که معطی وجود و قابلیات
اوست و دوم فیض مقدس که مفیض عاطفت بقدر استعدادات اوست بحکم
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف ما را پیدار ساخت
و جان و تن ما را بتشریف خلقت ارواح و تصویر صور اشباح پرورش داد که لقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ای خلقنا الروح ثم ارسلنا
الی البدن و همچنین چون بعالم شهود و زندان قیود وجود آمدیم هنوز خواب آلوده
بودیم که جلس پستانهای رحمت و رافت ما کو هم بستانهای بشیری و نذیری حضرت
رسالت ما را در خواب بکذاشت و از روی مهربانی فی انما انا رحمة مهداة الی امة
مهدیة و کنت رحمة مخفیة فانبعثت الی امة مهدیة بمب بر تربیت ما کماشت و از بشیری
و نذیری بشیر بشارت و انذار ما را برخوردار ساخت و هر کرامتی که مطلوب جانهای
ماست بنمود و ما طمع در حصول آن ببستیم و جذبات ظاهری شکست ما بفرعون او بتهای
نفس و هوا شکستیم و باستخلاص سر ما از سجده اصنام و سر ما را از سجده اتباع هوا
و از رکات ایام باز داشت و از برای امیدواری طالبان مزید علم لئن شکرتم
لازیدنکم برافراشت چنانک بدین معانی اشارت میفرماید قدس سره متن

کفت کنز ارحمة مخفیة ۵ فانبعثت انه مهدیة ۵ هر کراماتی که میجویی بجان ۵ او نمودت تا طمع کردی دران
جند بت بشکست احمد درجهان ۵ تا که یا رب کوی کشتند امتان ۵ کر نبودی کوشش احمد تو هم
می پرستیدی جو اجدادت صنم ۵ هر سرت راجون رهانید از سجود ۵ هم بران فوتت تو دل را
ولیکن سر از شکر دین تا قتن از جهت میراث یافتن است متن مثنوی معنوی
مرد میراثی جه داند قدر مال ۵ رستمی جان کند و جان یافت زال ۵ بس نمودن کرامات
علامت دادن است وکر نه بر عاشق کماشتن درخند بر روی او کشودن همه
کر بخواهم داد خود بنمایمش ۵ جون نشن کردم بسته دل بکشایمش ۵ رحمتم موقوف آن کریهاست
بعد ازان از بحر رحمت موج هاست ۵ قال قدس سره حکایت شیخ احمد خضرویه قدس الله سره
وحلوا خریدن جهت غریمان بالهام حق تعالی حضرت شیخ احمد خضرویه در جوانمردی
نامدار بود و برای تعهد مستحقان همیشه وام دار خانقاه و مبازل خیرات بوام
ساخته و مال وجان در راه رضای رحمان درباخته و حضرت الهی از هر جایی وام
او کزارده جنانک از برای ابراهیم ازریک آرد کرده جه حضرت الهی جزای
احسان را احسان داشته است و منفقان را خلف و ممسکان را تلف کماشته جنانک
در حدیث آمده است که هر بامداد بامر پروردکار دو فرشته بر سر هر بازار ندا
میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اعط کل ممسک تلفا و دعایی که تعلیم دهنده او
حضرت بیجون باشد هر آینه باجابت مقرون باشد زهی حضرت که هم دعا ازو
و هم اجابت ازو و ایمنی مطلق بکمال مهابت ازو و جون انفاق مال در راه
ذو الجلال این شرف و اعتبار است به بین که بذل جان را در هوای جانان جه قدر
و سعادت با بدار تواند بود کما قال قدس سره متن خاصه آن منفق که جان انفاق کرد

حلق خود قربانی خلاق کرد ۵ حلق پیش آورد اسمعیل وار ۵ کارد بر حلقش بیارد کردکار
ولهذا شهدا را بحکم ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیا ولکن لا تشعرون
در عوض ظل زایل و ملک حایل حیات ابدیت و بقای سرمدی و از برای اشارت
بدین معنی میفرماید قدس سره متن پس شهیدان زنده زین رویند و خوش ۵
تو بدان قالب بمنکر کبروش ۵ جون خلف دادستشان جان بقا ۵ جان ایمن از غم و رنج و
این جنین جان بقا و بقای ایمن از رنج و شقا جز بایثار ابدان نتوان یافت ۵
لمؤلفه اکر از تن برون آیی درآیی در حریم جان ۵ وکر از خود فنا کردی بقای جاودان
اکرای طایر قدسی ز حبس تن برون آیی ۵ ز شاخ سدره و طوبی نخستین آشیانه
بده جان و غمش بستان ترا باشد درین سودا ۵ نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی زیان یعنی
شیخ پاک اعتقاد سالها باعتماد اداى رب العباد در قرض بر روی خویش
کشاده بود و داد مهمان نوازی و جاره سازی داده تا او ان انکشاف عطا و علا
جزای عطا نزدیک رسید و شیخ آثار یادم اللذات را در وجود خویش معاینه
دید و دران روز جهارصد دینار بر ذمه شیخ قرض بود و ادای آن بر ذمه همت
قرض اما وام داران با صد قلق و اضطراب کرد شیخ جمع کشته و شیخ در میان
آن جمع کدازان جون شمع کشته ناکاه کودکی حلوا فروش از بیرون آواز داد
و زبان شیرین بوصف حلوای شکرین خود کشاد و شیخ خادم را اشارت کرد
تا تمامی طبق حلوای کودک بخرد و پیش غریمان بنهد متن مثنوی معنوی مولوی
تا غریمان خوبک از حلوا خورند ۵ یک زمانی تلخ در وی ننکرند ۵ خادم تمامی حلوای کودک را
بجهار درم خرید و پیش غریمان نهاد جون حلوا خورده شد و طبق بکودک باز

دادند کودک اقچه طلبید شیخ گفت اقچه از کجا آرم که بغیر قرض چیزی دیگر ندارم
کودک از غم زد طبق را بر زمین ٭ ناله و گریه برآورد و حنین ٭ و میگفت کاشکی
گرد گلخن گشتمی و از در این خانقاه نگذشتمی گاهی پیش حضار زبان شکایت می
گشود و گاهی پیش شیخ سر تضرع می نهاد که اگر بدست تهی پیش استاد روم مرا بینه
گرفتار عقوبت او شوم تو که شیخ عالمی و پشت و پناه یتیمان بی آدمی روا میداری
که بهزار الم و زاری محنت گرفتاری گشتم متن وان عزیزان هم بانکار و جحود ٭
رو بشیخ آورده کین بازی چه بود ٭ مال ما خوردی مظالم می بری تتمة المثنوی
از چه بود این وام دیگر بر سری ٭ کودک تا نماز دیگر میگریست و شیخ چشمها فراز
کرده در روی بی نگریست و روی چون مه در لحاف کشیده و از صلح و جنگ
و وفاق و خلاف آرمیده متن تا ازل خوش با اجل خوش شاد کام ٭
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام ٭ انکه جان در روی او خندد چو قند ٭
از ترش رویی خلقش چه گزند ٭ انکه جان بوسه دهد بر چشم او ٭ کی خورد غم از فلک وز خشم او
ماه را در شب مهتاب بر اوج سماک از سگان ناپاک و عوعو ایشان چه باک
سگ بجز وظیفه خویش بجای نمی آرد و ماه طریقه نور افشانی فرو نمی گذارد و
هرچند خس و خاشاک دلیر و بی باک پای بر روی دریای صافی پاک نهد آب از نهر
وفا وظیفه اظهار صفا از دست ندهد متن مصطفی مه می شکافد نیم شب ٭
ژاژ می خاید ز کینه بولهب ٭ آن مسیحا مرده زنده میکند ٭ وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه ٭ خاصه ماهی کو بود خاص اله ٭ اگرچه محل آن بود
که یکی از اهل جمع کفایت مهم کودک ساختی و دل آن یتیم بعاطفت کریمانه بنواختی اما

اما همت شیخ از برای حکمت الهی آن طریق را مسدود گردانید و آثار همت درویش
از آنچه شنیدی پیش است چنانک سر تاثیر همت و مراتب علو آن در بعضی مقالات
آینده خواهد آمد چون دیگر شد خادمی از حضرت صاحب مروتی جوانمردی با فتوتی بجانب
شیخ آمد و طبقی پیش شیخ نهاد و گفت خواجه هدیه فرستاد و پوشش از طبق
برداشتند و همت بر تفحص اعداد دنانیر گماشتند دیدند که هم بمقدار قرض چهارصد
دینار بود و چهار دنگ علیحده بر کاغذ پاره پیچیده و بر بالای دنانیر نهاده چون
حاضران مجلس انس آن کرامت ظاهر مشاهده کردند بهزار آه و فغان روی بشیخ
آوردند که ای سرور مشایخ نامدار و ای بمعنی مستغنی از کونین و بصورت
وام دار متن این چه سرست این چه سلطانیست باز ٭ ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن ٭ پس پراکنده که رفت از ما سخن ٭ ما که کورانه عصاها می زنیم
لاجرم قندیلها را بشکنیم ٭ ما همچو کران خطاب ناشنیده از سر قیاس پس در جواب
پیچیده و از حال موسی کلیم با حضرت علیم ما را انتباهی دست نداده که موسی را
با وجود کمال مرتبه رسالت و نهایت عظمت و جلالت و با وجود شناختن حقایق
توریة در بساط شناختن اسرار افعال حضرات گشت ما نیز فعل ترا مبنی بر حکمت
نداشتیم و همت بر استکشاف سر آن نگماشتیم شیخ گفت از شما درگذاشتم و از
آن قیل و قال درگذشتیم و سر این افعال آن بود که از لطف عام حضرت الهی ادای
وام خویش درخواستم جواب آمد که اگرچه آن قرض بغایت اندکست اما ادای
آن موقوف ناله و فریاد کودکست متن تا نگرید کودک حلوا فروش ٭
بحر رحمت در نمی آید بجوش ٭ ای برادر طفل طفل چشم تست ٭ کام خود موقوف زاری

دان درست

گر همی خواهی که آن خلعت رسد • پس بگریان طفل دیده بر جسد • قال قدس سره
منع فرمودن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی زاهدی فراغت از گریه نداشت
و اکثر اوقات بگریه و زاری میگذاشت شخصی در منع او فرمود که این عمل چشم را
موجب خلل است متن گفت زاهد را دو بیرون نیست حال • چشم بیند یا نه بیند آن جمال
گر تو بیند نور حق خود چه غمست • در وصال حق دو دیده گی کمست • ور نخواهد دید از حق نور
این چنین چشم شقی گو کور شو • با وجود دیدار دیده را انوار کم نباید و با وجود حکیمی
بیماره را نومیدی از تیمار نشاید اکنون که مسیحای روح حاضرست و در هر نفسی ترا
دستگیر از طلب صحت دل و ممالت شفای عاجل غافل مباش بیت
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمیست • کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
اما زندگی استخوانهای تن از عیسی جستن روی نیست و از موسی کام فرعون طلبیدن
طریقهٔ اهل حست و خوی نیست متن بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش • عیش کم ناید تو بر درگاه باش
تن مانند خر کاهیست ترک روح را یا به مثال کشتی است مر نوح را نوح را اینچنین عبادت
کشتی هدایت کم نیاید و ترک روح را که مقبول درگاه باشد غم خیمه و خرکاه خوردن
نشاید قال قدس سره تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام
جون عیسی علیه السلام بالتماس آن جوان نام حضرت الهی بر آن استخوان
بخواند شیر سیاهی بر جست و پنجه زد و اعضای جوان درهم شکست عیسی سوال
کرد که سبب هلاک کردن او چه بود گفت آزردن خاطر تو از و زیرا که قدر صحبت
تو نشناخته بود و بزنده ساختن دل مردهٔ خود را نپرداخته متن مثنوی گر مرا کر
او نیابد آن جهان پیغامبری • میر آبی زندگانی پروری • جون نمیرد پیش او

ای امیر آب ما را زنده کن • با وجود آن زندگی سگ نفس خویش خواهد و نداند که
بدترین دشمنان نفس است کما قال علیه السلام اعدی عدوک نفسک التی بین
جنبیک عجب جشمی که او را پنهایی نیست و در هنگام امتحانش بغیر رسوایی نی عاملی بر
حال او گریان و او را ترحمی بر حال خویش نه و سررشتهٔ کارش از دست رفته
و عقل مصلحت اندیش نه جون طالبان مطلوب فانی را مصیبتی واقع شود دیده
بر حال ایشان خونابه بارد و در مفارقت خویش از محبوب باقی اصلا و قطعا هیچ غم
ندارد متن دیده از دیگران نوحه گری • مدتی بنشین و بر خود می گری
ز ابر گریان شاخ سبز و بر شود • زانکه شمع از گریه روشن تر شود •
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین • زانکه تو اولی تری اندر حنین • کاهل دنیا در فراق فانی اند
غافل از لعل بقای کانی اند • نوحه بر مردهٔ دیگران کردن تقلیدست و تقلید را جون
حدیث دروغ جندان فروغ نباشد متن نوحه گر گوید حدیث سوزناک •
لیک کو سوز دل و دامان خاک • از محقق تا مقلد فرقهاست • کین جو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود • و آن مقلد کهنه آموزی بود • کافر و مؤمن هر دو خدا
گویند و تبرک بذکر نام او جویند اما کافر را حیله زبانست و مؤمن را راحت روح
و آرام روان کما قیل بیت جز یاد تو نیست کام هر دم • جز نام تو نیست راحت روح
و بدین عمر من اگر وسیلهٔ وصل تو نیست تشنید من گدا را یاد خدا از بهر نانست
و عارف را از برای آسایش جان گدا اگر لذتی از گفت خویش یافتی جه جای نانی
طلبی که بیدل و جان شتافتی متن مثنوی گر بدل دریافتی گفت لبش •
پاره پاره گشته بودی قالبش • قال قدس سره خاریدن روستایی در تاریکی

شیر را بطن انک کاوست روستایی کاو خویش در آخر بسته بود و شیر کاو شیرا
خورده و بر جایش نشسته روستایی نیم شب جانب آخر گذشت و متفحص کاو
خویش گشت و دست بر اعضای شیر می مالید و کاو خویش پنداشته بی تحاشی شیر را می فا؟
و شیر بر حالت او تبسم میکرد که اگر روشنی افزون شدی هر اینه زهره روستایی
دریدی و جگر خون شدی از ان جهت چنین گستاخ می خاردم که در تاریکی کاو می
پندارم لاجرم مقلدان این راه با شیر مردان آنکه بتجلیات حق و تاثیر عشق
جناب مطلق از قیود هستی خویش گسسته اند و بکلیت وجود در عشق پیوسته
والحجه جنید از حال خود خبر میدهد که عبد ذاهب عن نفسه متصل بذکر ربه قایم باداء
حقوقه ناظر الیه بقلبه احرق قلب انوار هویته وصفا شربه عن کاس وده وانکشف
له الجبار من استار غیبه فان تکلم فبالله وان نطق فمن الله وان تحرک فبامر الله وان سکن
فمع الله فهو بالله ولله ومع الله نقد وقت او آمده و معنی سخن جنید علیه الرحمه آنست که اورا
از تصوف پرسیدند گفت ان یمیتک الحق عنک ویحییک به گفت تصوف آنست که حق تعالی
ترا از تو بمیراند و بخودت زنده کرداند بعد از ان از حال خود خبر داد که بنده است
از خود رفته و بذکر پروردگار خویش پیوسته و قایم گشته باداء حقوق حق و ناظر شده
بدیده دل در جمال پادشاه مطلق بلکه سوخته دل او را انوار هویتش و صافی گشته
شرب او از کاس مودتش و منکشف شده او را حضرت جبار از استار غیبش پس
اگر معنی بخاطر او کذرد بخدای باشد و اگر سخنی بر زبان او آید از خدای بود و اگر حرکت
کند بامر حق باشد و اگر ساکن شود هم با خدای بود و بس او بالله ولله ومع الله باشد
و چون از توحید خواص سوال کردند جواب داد که ان یکون العبد شبحا بین یدی الله

عز وجل تجری علیه تصاریف تدبیره فی مجاری احکام قدرته فی لجج بحار توحیده بالفناء
عن نفسه یعنی توحید خاص آنست که بنده شبحی باشد در قرب حضرت خدای عز
وجل که بر وی جاری شود تصاریف تدبیر حق در مجاری قدرت او بواسطه فنا از
نفس خود در میان لجهای بحار توحید حق عز وجل یعنی بواسطه انسلاخ تمام از قیود
بشریت و اضمحلال رسوم او از انانیت بسطوات تجلی احدیت چون او بی او از
میان برخیزد و بحر ازل با بحر ابد بیامیزد و بحکم کنت سمعه وبصره ولسانه سوا بذات او
مبدل گردد درین حالت کسی را که دیده بصیرت گشاده باشد بداند که مثنوی
در بشر رو پوشش کردست آفتاب ٥ فهم کن والله اعلم بالصواب ٥ و پیشتر ارباب
حجاب چون در ظلال عالم شهود واقع شده اند که بمنزله شب تیره است در صحبت بنده
چنین که از بنده هستی برخاسته باشد گستاخ باشند حقیقتی که در ان مظهر ظاهر است
بدین مقاله قایل که متن از من ار کوه احد واقف بدی ٥ پاره گشتی و دلش پر خون شدی
صفت کلام من اینست که لو انزلنا هذا القران علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من
خشیة الله یعنی اگر پرده احتجاب از شما بکلام خویش برداریم و بر کوه شاهق
فرو داریم هر اینه کوه خاشع گردد و انصداع پذیرد اما عدم تاثیر کلام من در تو بواسطه
آنست که از زبان محمد می شنوی و بسبب تراکم ظلام شب هستی و سر وما ینطق عن الهوی
ان هو الا وحی یوحی بر تو منکشف نمی شود و جمال شاهد بی ینطق بر تو متجلی نمیکردد و لاجرم
خار خاران هذا الا اساطیر الاولین چون خارش شیر بواسطه تاریکی شب حجاب
او شد طریق تو میکردد متن بشنو این قصه پی تهدید را ٥ تا بدانی آفت تقلید را ٥
فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع خویش صوفی مسافر بخانقاهی رسید

ومرکب خویش بسوی آخر کشید واب وعلفش بدست خویش داد واز سر احتیاط چون
صوفی اول دل بتعهد خادم تنها داده صوفیان از فقر بنهایت رسیده بودند وقصه الضرورات
تبیح المحظورات گوش هریکی شنیده لاجرم مرکب صوفی را بفروختند واز بهای آن عیش
وعشرت اندوختند ولوتها آوردند وشمعها افروختند متن آن مسافر نیز از راه دراز
خسته بود ودیده اقبال وناز ه صوفیانش یک بیک بنواختند ه نرد خدمتهای خوش می‌باختند
چون مراعات صوفیان درباره خویش مشاهده می‌نمود ومیگفت بیت
درجهان گر هست ما را روز بازار امشب است ه لیلة القدر که میگویند بدرا امشب است
صوفیان ریاضت کشیده لوت خوردند وسماع آغاز کردند ودود از مطبخ وگرد از
خانقاه برآوردند متن گاه دست افشان قدم میکوفتند ه گه بسجده صفه را می‌روفتند ه
مطرب ترانه آغاز نهاد وزبان بتکرار خر برفت وبرخر برفت بگشاد متن
از ره تقلید آن صوفی همین ه خر برفت آغاز کرد اندر چنین ه چون فیان از رقص و
سماع باز آمدند وروز گشت وصلای تفرقه دردادند مسافر رخت از خانه بیرون آورد
وجست وجوی مرکب خویش کرد وچون مرکب خویش غایب دید گفت شاید خادمی
که بدو سپرده بودم بآبش برده باشد خادم چون پیدا شد مسافر پرسید که مرکب کجاست
خادم گفت زنش وجنگی برخاست مسافر گفت حجت بی‌معنی میار وآنچه سپردمت
بیار خادم گفت صوفیان برمن حمله آوردند ومرکب بظلم وتعدی بردند ومرا مجال
دم زدن نبود مسافر گفت اگر با ایشان برنیامدی چرا من بیچاره را خبر نکردی
تا دران حالت که همه مجتمع بودند کار من سرانجام یافتی واین چنین ظلم صریح نه
متن گفت والله آمدم من بارها ه تا ترا واقف کنم زین کارها ه تو همی گفتی که خر رفت

ای پسر ه

ازهمه گویندگان با ذوق‌تر ه باز میگشتم که او خود واقف است ه زین قضا راضیست مرد عارفست
مسافر گفت چون همه آن کلمه از سر ذوق میگفتند مرا نیز شوق بران داشت
که از سر تقلید این کلمه بگویم متن مر مرا تقلیدشان بر باد داد ه تیره دل
که دو صد لعنت بران تقلید باد ه بتخصیص تقلید چنین جاهلان بی حاصل وغافلان
آری در ابتدا از تقلید ومتابعت چاره نیست تا مدتی که آیینه دل پدیدار انوار
غیبی تواند شد زیرا که صحبت کامل واتباع او مصقله آیینه روح است
ومفتاح ابواب فتوح اما بعد از ان که آیینه دل مجلا گشت وقابل استفاضه
انوار غیب شد احتیاج بتقلید نیست متن مثنوی عکس چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی عکس آب‌کش ه عکس کاول زد تو آن تقلید دان ه
چون پیاپی شد توان تحقیق خوان ه تا نشد تحقیق از یاران مبر ه از صدف مگسل نگشت آن قطره دره
اگر میخواهی که خورشید حقیقی بی واسطه بر قلب قابل تو پرتو اندازد وآیینه ضمیر
ترا از اشعه الله نور السموات والارض منور سازد نقش طمع از روی آیینه
جمال نمای دل بزدای وبا تنشین همت گرد تعلقات از روی صحن دل بیفشان
که زنگار این آیینه طمع است وگرد چهره او تعلق ماسوی ولهذا هر نبی با قدم خویش
اخبار از بی طمعی خود میکرد ومیگفت من دلالم وحضرت حق شما را مشتری ومزد دلالی
وپدری مرا از حضرت حق رسیده ولهذا حضرت خواجه علیه السلام مامور گشت
بدانکه گوید من از برای دعوت از شما مزد نمی‌خواهم زیرا که از شاه مزد دهنده
خود آگاهم کما قال قل لا اسئلکم علیه اجرا ان اجری الا علی الله اگرچه ابوبکر صدیق
رضی الله عنه دراوان توفیق دریافتن حلاوت تحقیق چهل هزار درم اتفاق کرد

اما مرا نظر بر درم و دینار نیست وجود کار من غیر دیدن دیدار نیست متن مرد من
چیست جز دو کار من دیدار یار ه گر چه خود بو بکر بخشد چهل هزار ه چهل هزار او نباشد
کی بود شبه شبه در عدن ه هر که از دیدار برخوردار شد ه این جهان در چشم او مردار
لاجرم کی در ماسوای حق طمع کند با وجود آنکه می داند که طمع سبب تیرگی آیینهٔ روشن
دل است آیینه از بی طمعی راست نمایندهٔ جمال است و ترازو از بی غرض گویندهٔ
وصف حال متن گر طمع در آیینه برخاستی ه در نفاق آن آیینه چون ماستی ه
گر ترازو را طمع بودی بمال ه راست کی گفتی ترازو وصف حال ه
هر کرا باشد طمع الکن شود ه با طمع کی چشم دل روشن شود ه صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیاید نکته در گوش حرص ه یک حکایت گویمت بشنو بهوش ه تا بدانی که طمع شد بند گوش
تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر مفلسی گران جانی بسیار
قرضی بی خان و مانی سالها در زندان بود و چون ماهی یونس لقمهٔ زندانیان
درمی ربود متن هر که دور از رحمت رحمان بود ه او گدا چشم است اگر سلطان بود
مروت را زیر پا نهاده بود و در دوزخ بر زندانیان گشته آری هیچ کنجی بی دد و
بی دام نیست ه جز بخلوتگاه حق آرام نیست ه همچنین در کنج زندان جهان ه
گر نظر بعضی باکندان دل و جان است از لقمه ربایان طاعت و اخلاص که آن نفس
و شیطانست چاره نیست متن والله از سوراخ موشی در روی ه مبتلای گربه چنگالی شوی
و اگر در ظاهر با هیچ کس مصاحب نباشد هم خیالات او که همیشه با او همراه است یا راحت فزاست
یا غم گاه است زیرا که آدمی با فربهی از راه خیالست و لاغری و هزال و عقوبت
و نکال هم از راه خیال آتش سوزنده با خیال وصال خوشتر از حیات بغم است

و بهشت اعلی با خیال خوف زوال موحش تر از درکات جحیم ابیات منظومه لمؤلفه
ما که در دی کشان خماریم ه جام جم در نظر نمی آریم ه گشته در فکر دوست مستغرق ه
وز دو عالم فراغتی داریم ه گر بجنت تجلی نکند ه از نعیم بهشت بیزاریم ه
ور در آتش رویم همچو خلیل ه با خیالش درون گلزاریم ه خیالات خوش در میان
مار و کژدم راحت روان و آسایش جان مردست و گفتار ناخوش در میان روضهٔ
دلکش عین مار و کژدم و محض آتش است خیالات فرح بخش صبر تلخ را شیرین
سازد و خیالات ناخوش رشتهٔ جان و تن را چون موم در آتش بگدازد متن
صبر شیرین از خیال خوش شده است ه کان خیالات فرج پیش آمده است ه
آن فرج آمد ز ایمان در ضمیر ه ضعف ایمان ناامیدی و زحیر ه صبر تاج فرق ایمان است
و سرمایهٔ امن و امان و لهذا حضرت خواجه علیه السلام مخبر است که من لا صبر له لا ایمان له
یک شخص بواسطهٔ خیال دوستی در چشم مونس و غمخوار است و بتخیل دشمنی در چشم
دیگری کژدم و مار است متن کاندرین یک شخص هر دو فعل هست ه دیگری
گاه ماهی باشد او و گاه شست ه یوسف با جمال از خیالی در چشم اخوان قبیح و از خیال
در چشم یعقوب ملیح چشم ظاهر سایهٔ چشم باطن است و بازگشت این فرع بدان اصل
چشم ظاهر در جنس تشنه جهان مالست و چشم باطن را مشاهده بالاتر از جنس جهات است
متن تو مکانی اصل تو در لامکان ه این دکان بر بند و بگشا آن دکان ه قال قدس سره
شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس اهل زندان
پیش وکیل قاضی شکایت کردند و از دست آن مفلس گران جان فریادها بر آوردند
که این مرده رنگ را طعام بیست کس بس نیست و درین زندان بغیر لقمه ربایی

هو پس ما چون ز باب ناخواسته حاضر هر طعام و شراب و صفات خاص وا یک
متن زین چنین قحط سه ساله داد داد ظل مولانا ابد باینده باد تا این کران
جان را از زندان برون آرد با وظیفه او علی حده از بیت المال مجری دارد نظم
یا جوز و قاضی غم این مردک بسیار خوار یا بفرماید که او را زین مکان بیرون کنند
معده دارد که سیری را در وا امید نیست در علاج جوع کلبی گوه اگر معجون کنند
ار شتره گویی همی حلوای صابونی خورد گو خمیر نان او فی الجمله از صابون کنند
یا بکش کو صدرها زندانیان را یکبیک یا بفرما از کرم تا دفع این ملعون کنند
وکیلها بکنگ چون فقها رایک بیک بسمع قاضی رسانید قاضی او را از زندان پیش
خویش طلبید و از حال او تفحص نمود و چون افلاس او ظاهر شد فرمود که برخیز
و ازین زندان برو و سوی خانه خود رنگ خویش شو مفلس گفت خان و مان من
پناه احسان تست و چون کافران جنة الماوای من کنج زندان تو اگر برانی از زندان
خویشم همرا یه مردن من خواسته باشی چنانکه حق تعالی ابلیس را در زندان
دنیا مهلت داد که انک لمن المنظرین مرا او را که طلبید که رب انظرنی الی یوم یبعثون
رد نفرمود تو نیز ای قاضی برحق و نایب بادشاه مطلق مرا درین زندان مهلت
ده تا چنانکه ابلیس بحکم ولاغوینهم لقمه ایمان و طاعت مؤمنان درمی رباید من نیز
لقمه و طعام زندانیان در ربایم و چنانکه ابلیس در باب تلبیس خیال انگیزها میکرد
و گاهی از راه مستلذات تعلقات و مشتهیات جسمانی فریب دهد و گاهی از طریق
صوم و صلات و جهاد و زکوة راه زنی نماید گاهی علم و عمل را مسجود او سازد
تا از حضرت معبودش دور اندازد من نیز هر طریق با ایشان درایم و لقمه که بگذارد

حیله یابند در ربایم قاضی فرمود تا او را تشهیر کنند و طبل افلاس بر سر هر بازار
زنند تا هیچکس بدو نسیه نفروشد و در آخر از آنش بحسرت بیجو شد زیرا که متن
هر که دعوی آرد ش اینجا بگفت پیش زندانش بخواهم کرد من سدشت
پیش من افلاس او ظاهر نقد و کالا نیستش چیزی بدست آدمی در حبس زندان بود تا بود کافلاس او ظاهر شود
همچنین حضرت رحمان نیز در مطاوی قرآن از برای اظهار افلاس شیطان
منادی فرموده است که با او دوستی مکنید و بدوستی دشمن بر خویش اعتماد
منمایید و با او سودا و معامله جایز مدارید و الا خاتمت کار و ختم و عاقبت امر دنیم
خواهد بود که الاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا الآیه عاقبت
اشتر کردی را که هیزم می فروخت بستاندند و آن مفلس را بران اشتر
برنشاندند هر چند بیچاره کرد تعلل کرد و عذر آورد در معرض قبول نیامد متن مثنوی
سو بسو و کو بکو می تاختند تا همه شهرش عیان بشناختند ده منادی بلند آواز با نوا ع
الپنه منادی اغاز کردند که متن مفلس است او و ندارد هیچ چیز تتمة الابیات
قرض تا ندهد کسی او را یک پشیز لاجرم با او حریفی کم کنند و رجه طراری کند محکم کنند
و اگر از برای فریب عامه و کرم هنگامه انواع جامه بپوشد بران فریفته مشوید که
غیر عاریت نیست چنانکه خوف حکمت در زبان غیر حکیم عاریتست و شنیدن حکمت
از وی خاصیت تا شب طبل افلاس او میکوفتند و مردم را طریقه معامله با اوی می آموختند
چون روز بیگاه شد و مفلس از شتر فرود آمد کرد بگرفت که تمامی روز اشتر
من برنشستی جز دیم تسلیم نمای مفلس گفت آواز طبل افلاس من بچرخ سابعه رسید
و هر که گوش دارد قصه این واقعه شنید گو یا گوش تو از طمع خام پر بوده است

که چندین نداهای بلند وانشنوده است مصر تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان ٭ ٭
مفلس است و مفلس است آن قلبتان ٭ تا بشب کنند و در صاحب شتره ٭ بو نبز و کو از طمع پر بود
همچنین در حجب واستار صورتی نهایت و نداهای بسیار موجود است اما بحکم ختم الله
علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة بر دل و سمع و بصر مهر الهی چنان قرار گرفته
که بی ارادت او نه چشم انوار جمال و کمال تواند دید و نه گوش آثار ندای ذوالجلال
تواند شنید اگرچه بحکم ان الله خلق لکل داء دواء حضرت ملک منان هر دردی را
درمان آفریده است متن لیک زان درمان نبینی رنگ و بو ٭ بهر درد خویش بی فرمان او
قدرت قاهره و حکمت باهره حی قدیر و حکیم خبیر اقتضای آن کرده است که چندین هزار
خلعت هستی از کارگاه نیستی بیرون آورد و در عالم امکان در هر متمکن و مکان را
از قضای یک رنگ لامکان گشاده وار دل هر گرا با نیستی که کارخانه حق است آشنایی
نیست دیده دل او را در مشاهده جمال قدرت روشنایی نی عالم کون اگرچه بر چاره
درمان است اما مصادقت آن بار رسته کشادن در لامکان است لاجرم متن هیچ چاره نیست
چشم را ای چاره جو در لامکان ٭ هیچ بنه چون چشم کشته سوی جان ٭ کون بر چارست و
تا که بگشاید خدایت روزنی ٭ چون اصل جهات عالم شش جهت از بی جهتی بدانست
و چندین هزار مکان از لامکان هویدا انش پوشیده ٭ خلعت وجود و نوشنده ٭
شربت شهود و داننده اسرار قدرت و بیننده انوار حکمت بغیر عاشق نیست
که لذت نیستی او را گند و قبای موهوم بدست شوق چاک کند زیرا که جای دخل عالم
عدمست و جای خرج این وجود بیش و کم و کذا میفرماید قدس سره متن مثنوی
باز کرد از هست سوی نیستی ٭ طالب ربی و ربانیستی ٭ جای دخلست این عدم ازو کی رم

جای خرجست این وجود بیش و کم ٭ کارگاه صنع حق چون نیستست ٭ هر معطل در جهان هم نیست است
چون بیان ترک وجود و اسرار خروج از حبس قیود و شرح مشاهده انوار شهود
تقریر سر محابت از هستی و توضیح و خامت من و ما برستی نازکی دارد و هرچه را
گوش عاشقان سنجد نه چنانست که در گوش غافلان گنجد و حرف نخستین که در مکتب
بر تخته بیان نویسند آنست که هرچه رقم هستی دارد در آتش غیرتش باید گداخت
و با خیال یار بیدا اشکار اعتق حی باید باخت و از علایق پیوند و سرشت و از اختلاف
خوب و زشت باید گریخت و دریاهای زهر نوشیده آب حیوان باید ریخت و دیده
که نظر از نقش صور نه برداشته است جمال این معنی نتواند دید و گوشی که بنبه غفلت
در صماخ انباشته است حرفی ازین مقال نیارد شنید مگر بمیناگری حضرت کن فیکون
و اکسیر سازی قدرت خداوند بیچون لاجرم جناب مولوی از روی استمداد در مناجات
رب العباد میفرماید متن یاد ده ما را سخنهای دقیق ٭ که ترا رحم آورد آن ای رفیق ٭
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ٭ ایمنی از تو مهابت هم ز تو ٭ گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن ٭
مصلحی تو ای تو سلطان سخن ٭ کیمیا داری که تبدیلش کنی ٭ گرچه جوی خون بود نیلش کنی ٭
این چنین میناگریها کار تست ٭ این چنین اکسیرها اسرار تست ٭ و اطلاق لفظ رفیق بر باری
تعالی در حدیث آمده است چنانکه کلبی روایت میکند از ابو صالح و او روایت
می کند از ابن عباس که گفت الرحمن الرحیم اسمان رفیقان احدهما ارق من الاخر و چنین
فضل بجلی میگوید این سخن وهم است از راوی از آنکه رقت از صفات خداوند تعالی
نیست زیرا که رقت مضرتست بشفقت ناشیه از رقت قلب بلکه روایت رفیقانست بفا
و رفق از صفات باری تعالی است چنانکه علیه السلام میفرماید ان الله تعالی رفیق

تحت الرفق ویعطی علی الرفق ما لا یعطی علی العنف بعد ازین حضرت مولوی در اثنای
مناجات تنبیه میکند بران معنی که حضرت الهی جوهر پاک را بمنتهی تیره خاک آمیخته است
و از راه نسبت جنت و خال و غم و اندیشه و شادی و غم علایق در دامن جان آویخته
که لقد خلقنا الانسان ای ارواح الانسانیه فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ای البدن
اما سعادت توفیق بعضی را بدرقه طریق گشته تا خس و خاشاک غیر را در آتش غیرت
سوخته اند و بخروج از قید ظلال محسوسات آفتاب تجلیات افروخته و برده های صورت را
از روی شاهد معنی انداخته و آشکارا با معشوق پنهان عشقها باخته لاجرم ایشان از زر
ادعان و انقیاد محبوب حقیقی که ایمان عبارتست ازان و از راه پوده سوزی
جنت و قیود صور که عمل صالح اشارتست بدان از اهل اسفل السافلین نیستند که
الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و از برای ایما بدین معنی حضرت مولوی میفرماید
قدس سره **متن** آب را و خاک را بر هم زدی ٭ ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم ٭ با هزار اندیشه و شادی و غم ٭ باز بعضی را رهایی داده
زین غم و شادی جدایی داده ٭ برده از خویش و پیوند سره ٭ کرده در چشم او هر خوب
هر چه محسوست او رد میکند ٭ و آنچه ناپیداست مسند میکند ٭ عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار بیرون فتنه او در جهان ٭ دیگر تنبیه میکند بر حقیقت این معنی که عشق صورت از بی
معنی است چون آفتاب در آینه فروغ و روشنی از پرتو آفتاب یابد پس دوست
داشتن آینه تجلی زیبا همان دوستی آفتاب رخشان باشد و اگر عکس نور آینه بر
دیوار افتد دوستی دیوار عین دوستی آینه پر انوار بود لاجرم صفات که از مهر و
وفا و ناز و جفا آراینده جمال معشوق است بر تو صفات جان جهان آراست و صفات

جان الذی از آثار تجلیات خداست پس اگر صورت زیبا را دوست داری که بمنزله
دیوار منور است آینه جان را دوست داشته باشی و اگر آینه جان را دوست داری
صفات رحمان را دوست داشته باشی و لهذا میفرماید قدس سره **متن مثنوی**
این رها کن عشقهای صورتی ٭ نیست بر صورت نه بر روی ستی ٭ آنچه معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آن جهان ٭ آنچه بر صورت تو عاشق گشته ٭
چون برون شد جان چرایش هشته ٭ صورتش برجاست این سردی ز چیست ٭
عاشقا واجو که معشوق تو کیست ٭ آنچه محسوست اگر معشوقه است ٭ عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند ٭ کی وفا صورت دگرگون میکند ٭ پرتو خورشید بر دیوار
تافتش عاریتی دیوار یافت ٭ بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم ٭ و اطلب اصل که باید او مقیم
در طلب کردن این اصل که زوال نپذیرد و پرتو عاریتی از دیگر نگیرد بر تو منکشف
شود که عشق بر صورت دیوار جسم دوستی پرتو جانست و دوستی آینه روشن
عین محبت جانانست طلب نافه آهو از برای مشک خوش بوست و جست و جوی صدف
بازار غواص بهوای لؤلؤست و محبت جام شراب از عشق صهبای نابست لاجرم محبت
ترا عشق صورت فریب و هوس ٭ مرا عشق او عشق حق است و بس ٭ در نظر صورت
پرست گلزار عین خارست و در چشم معنی شناس خار محض گلزار مشاهده کثرت صورت
حجاب دیدارست و ملاحظه جلابیب صور نقاب دلدار **ابیات منظومه**
چو در بند صور باشی همه خار آیدت گیتی ٭ چو از صورت برون آیی جهان پر گلستان بینی
ز عشق برده سوزای دل بعالم در فکن آتش ٭ که تا در زیر هر صورت جمال دلستان بینی
ازین وان حجاب آید ترا در راه عشق ای دل ٭ چو در دلدار پیوندی نه این بینی نه آن بینی

افتاد

جان

زکثرت جان خرم را غم واندوه می زاید • بوحدت آی تا خود را همیشه شادمان بینی
تن از دیدار جان مانع شود چشم جهان بین را • حجاب تن چو بر داری جمال جان عیان بینی
کف تیره حجاب آمد ز آب صافی ای صوفی • بلا بشکاف این کف را که تا آب روان بینی
صدف تا نشکنی گوهر نیاید در نظر پیدا • چو بشکستی صدف در وی بسی گوهر نهان بینی
سحاب تیره چو آید ز مهر و مه شود حایل • چو ابر از پیش برخیزد ز مهر و مه نشان بینی
مجرد شو ز خویش ار که درین دریا قدم در نه • که چون با خویشتن آیی نهنگ جان ستان بینی
و چنانک بواسطهٔ ظهور ربه تو عقل و جان در صورت مقید صورت نمی باید شدن که از
اصل بر تو جست باید نمود تا از آثار عقل و انوار جان که بر حواس تافته است راهی
بسوی جان و عقل تافته شود همچنین ملاحظهٔ انوار و اسرار عقل و جان باید که از مطالعهٔ
تجلیات ملک منان باز نمایی از دیدار جان و دل و عقل چنانک باز ماندن بچشم
غربت است همچنین بمشاهدهٔ بر تو عاریتی عقل و دل و جان از گنج گرانمایهٔ جانان راضی
شدن بطلسم عجیب است و از برای اشارت بدین معانی حضرت مولوی میفرماید مثنوی
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش • خویش بر صورت برستان دیده بیش
بر تو یار ستان بر حسن تو • عاریت میدان ذهب بر مس تو • چون زر آید دست خوبی بر بشر
ور نه چون شد شاهد تو تیره خر • اندک اندک می ستانند آن جمال • اندک اندک خشک می گردد نهال
رو نعمره سکتنه بخوان • دل طلب کن دل منه بر استخوان • اصح مذهب آنست که عقل
و دل و جان هر سه در حقیقت یکی است اما اختلاف اسامی بحسب اختلاف صفاتست نه بواسطهٔ
اختلاف ذات چون این ممهد شد بدانک بر توی که در آب و گلست بر تو جان و دلست
اما روشنی دل و جان نور خداوند جهانست بلکه دل در بدن چون شعلهٔ آفتاب

در خانه و جدایی آن شعله از آفتاب تا بغایتی است که خانه خراب کرد و چون سقف
و دیوار از میان برخیزد و بر تو ممتاز در انوار آفتاب بیامیزد لاجرم چون طلسم تن
شکسته کردد و دل از قید حواس ظاهر کشته شود دل با دلدار بپیوندد و جان بجانان
رسد هنالک اجتمع الفرق و ارتق الفتق و استتر النور فی النور و بطن الظهور
فی الظهور بظهور آید قال قدس سره مثنوی آن جمال دل جمال باقی است • دولتش از آب حیوان
خود هم او آبست و هم ساقی و مست • هر سه یک شد چون طلسم تن شکست • آن یکی را تو ندانی از
بندگی کن تا ز کم خانا شناس • یعنی و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین تا چون بواسطهٔ
عبارت یقین است و صورت عاریت را که معنی بنداشته و حجاب جانرا که جلوهٔ جانانست
انگاشته از معنی معنوی باز شناسی و ظاهر از مظهر باز دانی و قسمت کز دانرا که خیال عمر
افزاست از نصیبهٔ چشم داران که مشاهدهٔ بقا در فناست تفرقه کنی و چون بی بصیرتان
که از مغز قرآن بپوست و از جمال جانان بخیال دوست قانع شده اند بفریب ظاهر
از باطن باز نمانی و بحجاب صورت از دیدار معنی دور نیفتی و تا شرایط بندگی
بجای نیاری مصاف وقت این چرا و امید نداری زیرا تخم ناکشتن و امید بر بر داشتن
از غایت خامی است و سرمایهٔ ناکامی مثنوی هیچ و از زر و زر عیزی بر نداشت
هیچ کس ندرود چیزی تا نکاشت • طمع خامست آن مخور خام ای پسر • خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلان یافت گنجی ناگهان • من همان خواهم چرا جویم دکان • کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست • کسب کردن گنج را مانع کی است • پا مکش از کار آن خود در پیست
باید که بقدر طاقت و استطاعت در باب کسب کمال و اتقیا و اطاعت کوشش نمایی
منازعه با قدر جابر نداری و بر فایت تاسف اظهار نکنی و طمع استبداد و استقلال

در مجاری افعال و سوانح احوال بیندیشی و باندیشه اگر چنین کردمی چنان بودی بار غم
بر خاطر تنهی و وسوسهٔ شیطان را در خلوت خانهٔ دل بواسطهٔ قول اگر راه ندهی کما قال
قدس سره متن تا نگوئی تو گرفتار اگر • که اگر این کردمی یا آن دگر • کز اگر گفتن رسول با وفا
منع کرد و گفت آن هست از نفاق • کان منافق در اگر گفتن بمرد • وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
و حدیثی که حضرت مولوی قدس سره بدان اشارت می نماید آنست که خواجه علیه السلام
فرمود المؤمن القوی خیر و احب الی الله من المؤمن الضعیف و فی کل خیر احرص علی ما ینفعک
واستعن بالله و لا تعجز و ان اصابک شیء فلا تقل لو انی فعلت کان کذا و کذا و لکن
قل قدر الله و ما شاء فعل فان لو یفتح عمل الشیطان یعنی مومن قوی بهتر و دوسترست
در حضرت الهی از مومن ضعیف و در هر یکی خیر هست اگر مومن ضعیف نیز باشد از کافر
بهترست حریص باش بر آنچه ترا نفع کند و بخدای مستعین شو از غیر او عاجز مباش
از استقامت و اگر چیزی ترا رسد مگوی که اگر چنان کردمی چنین و چنین بودی
و لکن بگوی که خداوند تعالی تقدیر کرد و آنچه خدای خواهد بکند پس بدرستی که
لو یعنی اگر گفتن فتح باب عمل شیطان میکند غریبی بی خان و مانی مبتلایی ناتوانی
از برای اقامت طلب خانه میکرد و دوستی او را بجانب ویرانه آورد و گفت
اگر این دیوارهای خراب سقفی داشتی ترا در پهلوی خانهٔ ما مسکن حاصل آمدی و اگر
در میانه این حجرهٔ دیگر بودی اطفال و عیال تو نیز در و بیاسودی غریب بیچاره متن
گفت آری پهلوی یاران خوش است • لیک ای جان در اگر نتوان نشست • لاجرم
اول تخمی باید کاشتن بعد از آن امید برخورداری داشتن و پیشتر دیدهٔ مطلوب
شناس باید بدست آوردن بعد از آن بساط تمنا گستردن زیرا که نقد خالص

با قلب زر اند و آمیخته است و ناخوشیها بتزویر از دامن خوش آویخته پس تفرقهٔ خالص
از قلب بی محک دست ندهد لاجرم نیکبخت تاجری که در بازار سودای محک تجربه قدم
نهد بسیار محنت و رنج باید کشید تا دل از دلدار خویش و جان از جانان وفا
کیش آگاه کرد و بعد از آن سوداز دهٔ این راه با محک تجربه همراه کرد و بعد از آن
بحکم استفت قلبک و ان افتاک المفتون دیدهٔ بصیرت او که محک باطن است خالص را
از قلب باز نماید و دست همتش پردهٔ احتجاب از چهرهٔ مطلوب بگشاید و اگر از
سعادت مصادقت محک باطن باز ماند باید که دست ارادت از دامن صیرفی زر
شناس و دانای نیکو اساس نگسلاند چنانکه حضرت مولوی میفرماید قدس سره متن
این همه عالم طلب کار زر خوش اند • وز خوش و تزویر اندر آتش اند • طالب زر گشته جمله پیر و خام
قلب لیک از زر نداند چشم عام • بر تو ای بر قلب زر خالص ببین • بی محک زر را مکن از ظن گزین
یش گر محک داری گزین کن ور نه رو • نزد دانا خویشتن را کن گرو • تا محک یابی میان جان خویش
ور ندانی زر مرو تنها تو پیش • بانگ غول را ز بانگ آشنا تفرقه نکرده در پی
آواز نباید رفت که بانگ آشنا بعالم بقا کشاند و آواز غول بشربت فنا چشاند متن
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر • عمر ضایع راه دور و روز دیر • هر طالب را در بیابان طلب
بانگ غول و آواز آشنا هم از باطن او می آید طلب عزت و جاه و مال و دستگاه
و دولت و اقبال و عظمت و جلال و مناصب علیه و درجات سنیه بلکه از روی درجات
نعیم و مخافت از درکات جحیم بانگ غول نفس است که پیوسته از باطن می آید و طلب
قطع علایق هستی و تمنای خروج از قید ما و من بو پستی و از روی سوختن از سبحات
وجه باقی و رفع حجاب اثنینیت بطوات وحدت در اوان تلاقی آواز آشنای عشق است

لاجرم متن ذکر حق کن بانک غولانرا بسوز ٭ چشم نرگس را ازین کرکس بدوز ٭
صبح کاذب را ز صادق واشناس ٭ رنگ می را باز دان از رنگ کاس ٭ تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده پیدا کند صبر و درنگ ٭ رنگها بینی بجز این رنگها ٭ گوهران بینی بجای سنگها ٭
گوهر چه بلکه دریای شوی ٭ آفتاب چرخ پیمایی شوی ٭ ولیکن چون کار کننده در کارگاه
باید جست از سر صدق و اخلاص باید که نخست قدم در کارگاه قدم که عبارت از علامت
نهی و داد ترک هستی و قیود از خروج ما و من پرستی بواجبی بدهی تا دیدهٔ دل
بجمال صانع بگشایی و صنع و صانع را باهم مشاهده نمایی فرعون بی عون چون روی
بهستی داشت لاجرم دیده بر مشاهدهٔ کارگاه نیستی بگماشت و تبدیل قضا و قدر بغیر
حکم خالق قوی و قدری خواست متن خود قضا بر سبلت او آن حیله‌مند ٭ زیر لب میکرد هر دم
ریشخند ٭ صد هزاران طفل کشت او بیگناه ٭ تا بگردد حکم و تقدیر اله ٭ چون ولادت
موسی از منجمان شنیده بود در حیله می افزود و اهتمام می نمود که موسی کلیم بوجود نیاید
گاهی تفریق زواج از نسوان میکرد و گاهی روی بقتل ولدان می آورد متن مثنوی
آن همه خون کرد و موسی زاده شد ٭ وز برای قهر او آماده شد ٭ اگر دیدن
کارگاه لایزال او را بودی هر آینه از سر دهشت میل احتمال ننمودی متن مثنوی
اندرون خانه‌اش موسی معاف ٭ وز برون میکشت طفلان را گزاف ٭ همچنانک صاحب
نفس همیشه تن می پرورد و بر دیگری ظن حقد و دشمنی می برد و چون فرعون عدوی
نفس خویش در خانهٔ تن نگاه میدارد و همت بر دفع اعدای بیرون می گمارد متن
نفس اندر خانهٔ تن نازنین ٭ بر دگر کس دست می خاید زکین ٭ قال قدس سره
ملامت کردن مردم شخصی را که مادر خود را کشت بتهمت شخصی مادر خود را بکشت

چون مردم روی بملامت آوردند و از سبب قتل سوال کردند متن مثنوی معنوی
گفت کاری کرد کان عار ویست ٭ کشتمش کان خاک ستار ویست ٭ گفت آنکس را
می بایست کشتن ای محتشم گفت مصلحت ندیدم که هر روزی مردی را کشتم یکبار بکشتن
او شتافتم و از بریدن حلق خلاص یافتم ای درویش اگر طلب حصهٔ خویش ازین
قصه میکنی بدانک متن نفس تست آن مادر بد خاصیت ٭ که فساد اوست در هر ناحیت ٭
هین بکش آنرا که بهر آن دنی ٭ هر نفس قصد عزیزی میکنی ٭ از وی این دنیای خوش بر تست
ازبی او با حق و با خلق جنگ ٭ نفس کشتی باز رستی ز اعتذار ٭ کس ترا دشمن نماند در دیار ٭ تنگ
اگر کسی گوید که به انبیا و اولیا نفس کشته واشد پس چرا ارباب کفر و نفاق علم عداوت
ایشان بر می افراشتند جواب آنست که دشمنان انبیا و اولیا در حقیقت دشمن جان
خویش اند و بر هم زنندهٔ خان و مان و طلب کنندهٔ خسران خویش دشمن آنست که قصد
جان کند نه آنک همیشه از حسرت جان کند متن نیست خفاشک عدوی آفتاب ٭
او عدوی خویش آمد در حجاب ٭ تابش خورشید او را میکشد ٭ رنج او خورشید هرگز کی کشد ٭
دشمن لعل آنست که از تابش آفتاب بر و مانع شود نه آنک از ناشناسی لعل گذارد و
بسنگ ریزه قانع شود و دشمن بیمار با طبیب و عداوت کودک با ادیب خود را از جان
محروم و جاهل را از دانش بی نصیب خواستن است و دشمنی این طایفه چون کینه کشیدن
غلام هندوست از خواجهٔ خویش که از استیزه خواجه خود را بکشد و پندارد که باخسار
مال از خواجه کینه میکشد ختم کاری بد آفتاب سیاه اختریست و دشمنی ماهی با آب
از غایت مدبری از سیاه اختری کازری آفتاب را چه غم و از تشنه مردن ماهی دریای
آب را چه الم مس کاسد را دوستی کیمیا سبب کمال اوست و حس فاسد را همدمی مسیحا

سرمایهٔ صحت و جمال او بی سعادت مس که خصومت با کیمیا کند بی بصارت حسی که دم از
دشمنی مسیحا زند و لهذا میفرماید قدس سره مثنوی گر ترا حق آفریند زشت رو ◦
هان مشو هم زشت رو هم زشت خو ◦ ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ◦ ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
اگر نقصانی داری بر افزونی دیگران حسد مبر که حسد نیز نقصانی دیگرست که از جملهٔ بدیها
بدترست چنانکه در حدیث آمده است که ان الحسد یاکل الحسنات کما یاکل النار الحطب
مثنوی آن بلیس از ننگ و عار کمتری ◦ خویشتن افکند در صد ابتری ◦ از حسد میخواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه تا پالا بود ◦ آن ابوجهل از محمد ننگ داشت ◦ وز حسد خود را ببالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ◦ ای بسا اهل از حسد نا اهل شد ◦ من ندیدم در جهان از جست و جو
هیچ اهلیت به از خلق نکو ◦ و لهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید حسن الخلق یذیب الذنوب
کما یذیب الماء الثلج یعنی خوی خوش جرایم و آثام را ناچیز می سازد چنانکه آب برف را
می گدازد و در حدیث دیگر میفرماید انما بعثت لاتمم مکارم الاخلاق یعنی حضرت
خلاق مرا از اوج معارج انس بتخصیص عالم آفاق بفرستاد مگر از برای تتمیم مکارم اخلاق
و از برای آنکه همه را حسن اخلاق از خواجهٔ آفاق می بایست آموخت و شمع خوش خوئی
از چراغ ضمیر او می بایست افروخت حضرت ذو العرش المجید در قرآن حمید او را بخلق عظیم
وصف کرد که وانک لعلی خلق عظیم یعنی ای حبیب خداوند علیم ترا خلق عظیم و عادتی
کریم کرامت فرمودیم تا بتتمیم مکارم اخلاق امت که از برای آن مبعوث گشته قیام
توانی و در وقوع مصایب و هبوب نوایب مصابرت توانی کرد لاجرم ادنی شمهٔ او در مکارم
اخلاق و کمینه خلق او در رحمت و اشفاق آنست که چون قوم نادان الم بدندان مبارک
او رسانیدند خون از چشمهٔ حیات روانه بود و میگفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون یعنی

بار خدایا قوم مرا هدایت روزی کن و اسلام کرامت فرمای که ایشان بحقیقت مرا
نمی شناسند و کمال رحمت و عاطفت مرا نمی دانند و ارباب کمال در کمال لطف و خلق
او گفته اند شعر بیمار کرد غیرت لطفش نسیم را ◦ خوش بوی کرد نفحهٔ خلقش شمال را ◦
در سنگهای دور ندیده همی شوند ◦ عفوش گناه را و سخاوتش سوال را ◦ همچنین
هر یکی از انبیا بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات خویش بمکارم اخلاق موصوف
و بکمال رحمت معروف اما چون خواجه صفوهٔ اصفیاست و سرور همه انبیا لاجرم خلق او
از همه عظیم ترست حکایت آورده اند که یکی از سایلان بخدمت امیر المومنین علی
کرم الله وجهه آمد و گفت یا امیر المومنین از خلق مصطفی صلعم مرا حکایتی گوی و از مکارم
اخلاق او رمزی بیان فرمای امیر المومنین فرمود که تو جملگی نعمت دنیا بر شمار و در حیز
حصر آر و تعداد کن تا من نیز مکارم اخلاق نبوی بیان کنم گفت احصای نعم دنیا و حصر آن
در معیار وهم نمی گنجد و کتاب کریم تقریر عجز از احصای این نعیم چنین میفرماید که وان
تعدوا نعمت الله لا تحصوها امیر المومنین فرمود که خداوند سبحانه و تعالی جملگی نعمت دنیا را
قلیل میخواند که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را صلعم عظیم میخواند که وانک لعلی خلق عظیم
و تو از وصف قلیل عاجزی من عظیم را چگونه وصف کنم و حضرت امیر المومنین ده صفت
حمیده از جمیع مکارم اخلاق برگزیده اند و بسلک نظم در کشیده و آن ابیات اینست شعر
ان المکارم اخلاق مطهرة ◦ فالعقل اولها والدین ثانیها ◦ والعلم ثالثها والحلم رابعها ◦
والجود خامسها والعفو سادسها ◦ والبر سابعها والصبر ثامنها ◦ والشکر تاسعها واللین باقیها ◦
مولفه خوی خوش ملک ساز و باش ملک ◦ تا ز رفعت رسی باوج فلک ◦ ◦ ◦
راست گوی مگرد گرد دروغ ◦ که ندارد دروغ هیچ فروغ ◦ صبر کن در غمی که روی نمود ◦

فائده

شکر کن تا خدا شود خوشنود ٭ جرم مجرم بلطف در گذران ٭ عذر جون خواست بگذر از سر آن
علم و عقل ار کنی طراز وجود ٭ دایما طالعت بود مسعود ٭ پاک رو باش و از بدیها دور
تا که مرحوم باشی و مغفور ٭ هست حلم ای یگانهٔ آفاق ٭ اصل جمله مکارم اخلاق ٭
و چنانک حلم را اصل جمله مکارم اخلاق داشته‌اند حسد را ابن جمیع رذایل و ذمایم انگاشته‌اند
پس حضرت مولوی میفرماید متن انبیا را واسطه زان کرد حق ٭ تا پدید آید حسدها در قلق ٭
زانک کس را از خدا عاری نبود ٭ حاسد حق هیچ دیاری نبود ٭ آنکسی کش مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی ٭ چون مقرر شد بزرگی رسول ٭ پس حسد ناید کسی را در قبول ٭
پس بهر دوری ولی قایم است ٭ تا قیامت آزمایش دایم است ٭ هر کرا خوی نکو باشد برست ٭
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست ٭ یعنی جون کسی را مکارم اخلاق عادت باشد مر آینه
انقیاد آن ولی کند و هر که حسود و تنگ دل باشد روی از طریق انقیاد بپیچد و سر از ربقهٔ
اطاعت باز کشد و بدان ولی قایم که حی دایم است التفات نماید و فهم آن نکند که در پی
نسبت معنوی او را با سرچشمهٔ ولایت که حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب است ملاحظه
باید کرد و چون صورت پرستان مقید نسبت صوری نباید شد و حدیث نبوی را که من
ابطا به عمله لم یسرع به نسبه نصب‌العین خود باید ساخت و باید که هر کرا اتحاد مشرب و موافقت
معنوی حاصل فرزند حقیقی آن حضرت اوست بلکه مغایرت نیست درمیان و درمیان دو
چنانک بعضی ازین اسرار را درین بیت که متن نی غلط گفتم که نایب با منوب ٭
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب ٭ بشرح وافی و بیان کافی استقصا کرده‌ایم لاجرم حضرت
مولوی از برای اشارت بدین معنی میفرماید متن پس ولی حی قایم آن ولی است ٭
خواه از نسل عمر خواه از علی است ٭ مهدی و هادی وی است ای نیک‌خو ٭ هم نهان و هم نشسته پیش رو ٭

و این ولی است که مظهر ولایت محمدی است و مظهر انوار احمدی و بحکم الله ولی الذین
آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور او را خروج از ظلمات قیود بشریت دست
داده و در وصول بنور الله نور السموات والارض بر روی او گشاده است و مقتبسان
این نور را تفاوت درجات است چنانک اول نور از آتش بواسطه در روغن و فتیله
درگیرد و بواسطهٔ این هر دو قندیل پرتو پذیرد و بوساطت قندیل مشکات
نورانی شود و آن آبگینه که ملاصق مشکات است از خانه روشن‌تر باشد از آنچه
دورتر است پس اول نوری که محمول است نور فتیله و روغن است که اول ما خلق الله
نوری اشارت است بدان و علاقهٔ افاضه و استفاضه بقدر قابلیت بمنزلهٔ جبرئیل است
درین نور محمدی را و چون مغایرت درمیان نایب و منوب اعتبار را حریت قبیح
نه خوب لاجرم این ولی که مظهر ولایت محمدی است و مظهر سر صفات احدی
غیر آن نور نیست که بی واسطه قبول شعاع میکند و اول ما خلق الله اشارتست بدان و
عقل فیاض درین ولی را بمنزلهٔ جبرئیلیت و ولی که از وی بمرتبهٔ فرو ترست بمنزلهٔ قندیلست
وانک از وی فروتر مشکات و همچنین بحسب قرب و بعد درجات مختلف است و این
انوار حجب نورانی پروردگار است که ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور
وظلمة لو کشفت لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه و در پس هر پرده ازین
پرده‌های نور طایفه محجوب و مستور است و اهل پردهٔ آخرین طاقت دیدار نور پیشتر
نیست و لهذا میفرماید قدس سره متن مثنوی از پس هر پرده قومی را مقام ٭
صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام ٭ اهل صف آخرین از ضعف خویش ٭ چشمشان طاقت ندارد
وان صف پیش از ضعیفی بصر ٭ تاب نارد او شعاع بیشتر ٭ روشنی کو حنجاب اولست

نور پیش

رنج جان و فتنه این احولست ٭ احولیها اندک اندک کم شود ٭ چون ز هفصد بگذرد او یم شود
یعنی بحکم لا یعرف القارع ما فیه غیره حتی تنتهی الیه سیره ٭ اهل هر پرده ازین هفصد هزار
حجاب طاقت تابش پرده نور دیگر ندارد بلکه بحکم حال خویش منکران دیگر باشد
و چون ازین مرتبه او را بدرجه دیگر ارتقا حاصل شود بندارد که اقصی مدارج ارتقا
و اعلی معارج اعتلا همین است و از رضا بمقام اول استغفار نماید چنانک حضرت
خواجه علیه السلام از حال سرعت سیر خود خبر میدهد که انه لیغان علی قلبی و انی استغفر
الله فی کل یوم سبعین مرة هر پرده ازین پردها نور حجاب دل من میگردد و چون دوم
از اول عالی تر و برتر شعاع نور حقیقی را در و غالب تر می بینم از ان نظری که بمقام اول
انداخته بودم و بحسب بها و روشنی آن پرداخته استغفار می نمایم و هر روز چون عبور
بر هفتاد مقام دست میدهد هر روز هفتاد بار استغفار میکنم تا سر حسنات الابرار
سیئات المقربین منکشف شود و رضا بهر مقام و استغفار از اول از روی دو بینی
احولیت تا بغایتی که آتش عزت عشق اغیار بسوزد و بحکم الیه ترجعون بمقام نور اول
رسید چهره از شعاع حقیقی بی واسطه بر افروزد بلکه بسطوات نور تجلی از سر هستی موهوم
برخیزد و نور سالک که از رشاش ثم رش علیهم من نوره در طینت او ودیعت
بود با اصل خویش که منبع رشاش است بیامیزد و قطره بدریا پیوندد لاجرم احولیها
کم شود و بعد از گذشتن هفصد هزار حجاب قطره بدریا ناپدید شود پس سالک هم
بزبان عشق در مخاطبه معشوق گوید **لمؤلفه** آتش عشق تو چو خانه اغیار بسوخت ٭
دیده کیست ندانم که دو بین خواهد بود ٭ در جهان جلوه که عشق تو بهر خلق چو بین ٭
بشود محرم اگر روح امین خواهد بود ٭ آری مراد اصلی و مقصود کلی سالکان مسالک محبت

و ما کان ممالک موت آنست که دیده از مشاهده اغیار بدوزند و استار و حجب غیرت را
باتش غیرت بسوزند و حدیث شعله را که انی انا الله است موسی سا از زبان شجرا بپذیرند
و تا بعد از رفع حجب وجود اثنینیت را سبحات وجه باقی بسوزند آرام نگیرند و بتنسمی از
بوی گل و بعکسی از روی گل قانع نشوند و بلمعان برق که اشعه حجب نورانیست جانرا
مشاهده شعاع آفتاب شرق که بتجلیات بی واسطه سبحانی است مانع نشوند اما دیده
هر دیده ور و نظر هر صاحب نظر قابل این مشاهده نیست پروانه را که تاب زبانه
شمع ندارد طاقت شعله آفتاب نباشد و دل دیوانه را که یارای دیدن غبار رنگ یار
ندارد مجال مطالعه جمال دلدار بی واسطه نقاب نباشد شعلهای آتش صلاح آهن و زر است
اما نه صلاح آبی و سیب تر متن هست آن آهن فقیر سخت کش ٭ زیر پتک و آتش و سرخ و خوش
همدم آتش بود بی واسطه ٭ در دل آتش رود بی رابطه ٭ آری چون زر و آهن زاده
شعله آفتابند صلاح کار خویش در دل آتش شناسند و از ملاقات آتش بی واسطه
و رابطه نهراسند اما فرزندان آب را بی تابه یا دیگی با وساطت هوایی کم استفاضه
حرارت از آتش کنند و بطریق فیض بدیشان رسانند بحکم دوست ندهد پس فقری که
فخر بدان کرد ترک واسطه است و اوراک رابطه ترک واسطه از خویش رستن است
و ادراک رابطه شعله آفتاب پیوستن رسانی را که منشعب از نور اوست رجوع هم بدوست
که و الیه ترجعون **مثنوی** پس خلیفه آنست کو بی واسطه است ٭ پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است ٭ با دل صاحب دلی کو معدن است
این چنین فقیر صاحب دل در هر عهدی متفرد است زیرا که امام است و همه صفها که در پس
پرده اند مقام دارند مقتدی او و امام بغیر واحد نباشد پس در طریق اهتدا اقتدای او واجب است

متن تو بی رو شو و همت شاه بین ۰ بجان پیر بحکم الله بین ۰ نمای اتباع حبیبش بجان
که محبوب کردی و شاه جهان ۰ و اگر همت بر معرفت این امام نگاری و اتباع او بر ذمه
همت واجب نشماری از توجه من مات ولم یعرف امام عصره فقد مات میتة جاهلیة بر حذر
باش درین مقام پیش ازین مجال کلام نیست چه حضرت مولوی میفرماید قدس سره
متن بس مثال و شرح خواهد این کلام ۰ لیک ترسم تا نلغزد وهم عام ۰
تا نگردد نیکویی ما بدی ۰ لیک گفتم هم نبد جز بی خودی ۰ کفش کژ زپای کژ بهتر بوده
مر گدا را دستگه بر در بود قال قدس سره امتحان پادشاه با آن دو غلام که
نو خریده بود پادشاهی جهان پناهی از جز اسم بنده پروری آگاهی باشترای دو غلام
شتافت و یکی را بظاهر زیرک و شیرین کلام یافت رای جهان آرای شهریاری که
آئینه جمال نمای باریست حضرت بران معنی قرار گرفت که از راه زبان که ترجمان سر
جنانست بر مکنونات ضمایر و خفیات سرایر ایشان اطلاع یابد زیرا که بحکم کلام اسد الله
الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه که المرء مخبوء طی لسانه لا فی طیلسانه متن
آدمی مخفی است در زیر زبان ۰ این زبان پرده است بر درگاه جان ۰ چونکه بادی پرده را درهم
سر صحن خانه شد بر ما پدید ۰ کاندران خانه گهر یا گندمست ۰ گنج زر یا جمله مار و گزدم است
یا در و گنجیست و ماری بر کران ۰ زانکه نبود گنج زر بی پاسبان ۰ آن یکی صورت
خوبی داشت و کلمات بغایت مرغوب بی تامل عقدهای جنان مشکل گشادی که دیگری را
بعد از هزار تفکر دست ندادی هر که کلام شیرین و گفتار شکرین او شنیدی گفتی
مگر باطن او دریاست و جمله آن دریا گوهر گویا متن نور هر گوهر کزو پیدا شدی
حق و باطل را ازو فرقان بدی ۰ نور فرقان فرق کردی بهر ما ۰ ذره ذره حق و باطل را جدا

بدانکه بیان نصیب راستان ازین داستان و شرح قصه دوستان ازین قصه
پاسبان موقوفست بکشف تمثیل مقصود حضرت مولوی است قدس سره ۰
واد خداوندگار و الله اعلم بحقایق الاسرار ازین قصه انست که حضرت پادشاه حقیقی
را بندگان دو نوع اند یکی آنکه معلوم ظاهر پرداخته است و عرایس نفایس معانی
را بحلی بیان بدیع مرشح ساخته گوهرهای ثمین از خزاین کتاب مبین از راه گوش بگنجینه
باطن او در آمده اما آنکه بی دیده گوهرشناس آن جوهرها معاینه ببیند و نقد رایج
ادعا بر گهر بندگان جوهر فروش کشاده و بوصافی گوهرهای صافی قریب خریدار
داده و نوع دیگر از بندگان آنکه گوش فروخته است و چشم خریده و جمال جوهر غیبی را بدیده
عرفان عین عیان دیده و گوش بدستان دیده فروخته را سر این شیوه بدین
خطاب آموخته که متن بهای دیده خریدن هزار گوش فروش ۰ که فرقهاست بسی از
آنچه از گوش رسد خبرست و آنچه از دیده آید نظر مشتاقان دیدار دوست قانع
بخبر نشوند مستسقی را حکایت دریا تشنگی کمتر نشود بیت نکند گرم حکایت آتش ۰
ننشاند حدیث آب عطش ۰ در شیوه بی نیازی و طریقه عشق بازی متن مثنوی معنوی
گوش دلالست و چشم اهل وصال ۰ چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال ۰ پس غلام خوش صورت
و شیرین مقال عبارتست از عالم فریفته بقیل و قال و غلام پاکیزه اخلاق پراگنده احوال
کنایتست از عارف روشن دیده صاحب حال لاجرم عالمی که اوصاف اصناف جواهر
حقایق شنیده است اما بچشم جوهرشناس بدیده اگر بوصافی جوهرهای صافی اقدام نماید
عارف نیکو اساس که صراف جوهرشناس است از فروغ آن مقال که بمنزله پرتوی از
نور گوهر است فرق در میان گوهر و باطل یعنی رایج کاسد و صحیح و فاسد تواند کرد

واز برای ایما بدین معنی میفرماید قدس سره مثنوی نور گوهر نور چشم ما شدی ٭
هم سوال و هم جواب از ما بدی ٭ و بیان این معنی میکند که در چشم نیز سوال و
هم جواب هست چنانک اگر چشم را کج کرده در قرص ماه کنی از احوال یکی دو نماید لاجرم این
اشتباه در تو زده و تعدد ماه بمنزلهٔ سوال است و سبل هستی خویش از پیش چشم بود اشتن
وانگشت کج نظری و خود بینی از دیده دور داشتن و فکرت بر راست بینی گماشتن
بمنزلهٔ جواب است اما می باید که منشاء این جواب هم از چشم دل باشد نه از گوش زیرا که گوش
واسطهٔ تغیر صفاتست و چشم رابطه تبدیل ذات بعد از گوش شنیدن بسیار فایدهٔ گوش
علم الیقین است و عایدهٔ چشم عین الیقین چنانک میگوید مثنوی در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیده ها تبدیل ذات ٭ ز آتش از علم یقین شد در سخن ٭ پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین ٭ همین یقین خواهی در آتش در نشین ٭ این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که آن شه با غلامانش چه کرد ٭ قال قدس سره قبول کردن پادشاه یکی را از آن
دو غلام و پرسیدن از این دیگر پادشاه آن غلام را اهل ذکاوت یافت بطلب
کردن دیگری شتافت مثنوی چون بیامد آن دوم در پیش شاه ٭ بود او گنده دهان و دندان سیاه
با وجود ناخوشی گفتارش پادشاه استفسار از اسرارش واجب دید و بعیب ظاهر
دندان از حضرت خویش نبندید و گفت بیا که دیدهٔ مرحمت از تو ندوزیم و بهر یکی
کلیمی را نسوزیم اگر تو مریض ما طبیبیم و اگر تو عاشق ما حبیبیم مثنوی پیش من بنشین دو سه دستان بگو
تا تو بینم صورت عقلت نکو ٭ نخستین غلام را انجام روانه ساخت و این را بقرب حضرت
بنواخت و از برای امتحان گفت تو بغایت زیرکی و در حقیقت هزار غلام نه یکی
اگر چنانک انچه خواجه تاش تو از قبایح افعال و ذمایم خصال تو میگوید اگر در تو خود

نبودی جان ما از صحبت تو بیاسودی باری بگو که انچه از تو میگوید درست و کج نظر و
بی وفا و خیره سر و غیر آن از ناخوشیهای دیگر در تو موجود هست یا نی گفت سرافراز
آینده نوازان یار مرا راست گویی پیشه است و شفقت و مهربانیش اندیشهٔ صدق در
باطن او چون نور در آفتاب ذاتیست و در غیر او چون خیال در آیینه لاجرم هر آینه انچه
او گوید تهمت و بهتان نباشد و گفتار او جز از سر بصیرت و عیان نباشد مثنوی مثنوی
کم نگوییم آن نکو اندیش را ٭ متهم دارم وجود خویش را ٭ و بحکم وما ابری نفسی ان النفس لاماره
بالسوء وادم از برات زدن روی نیست و در طریق تنزاهت مجال رنگ و بوی نی
زیرا که هیچ کس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را و قضیهٔ حبک الشیء یعمی و یصم
مقرر پس شاید که عیب من بر او مکشوف باشد و بر من مستور مثنوی مثنوی معنوی
باشد او در من ببیند عیبها ٭ من نبینم در وجود خود شها ٭ هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی او فارغ از اصلاح خویش ٭ غافلند این خلق از خود ای پدر ٭ ٭
لاجرم گویند عیب یکدگر ٭ من نبینم روی خود را ای شمن ٭ من تو بینم روی تو تو روی من
آنکسی که او تو بیند روی خویش ٭ نور او از نور خلقانست پیش ٭ گر بمیرد دید او باقی بود
زانک دیدش دید خلاق ٭ نور حسی نبود آن نوری که او ٭ روی خود محبوس چند بیند او
پادشاه گفت اگر غمخوار منی و طالب اصلاح کار منی بندی از عیوب او باز نمای و دیده
از فواحش اسرار او بگشای گفت شاها سعادت بنا مثنوی عیب او مهر و وفا و مردمی
عیب او صدق و ذکا و همدمی ٭ کمترین عیبش جوانمردی و داد ٭ آن جوانمردی که جان را هم بداد
و خود چگونه جان بازی کمینه پیشهٔ او نباشد و ترک وجود مجازی از روی حق شناسی
فکر و اندیشهٔ او نبود که سر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بر وی مستور نیست لاجرم مبادله

اعواض هرگز او را بخیلی دستور نیست ولهذا بزرگان گفته اند سخاوت کار دیده عوض
بیناست نه دست زر شمار بی تمکین متن مثنوی عیب دیگر انک خود بین نیست او
هست او در هستی خود عیب جو ٭ پیش او عیب جویی خود دست ٭ با همه کس نیک و او با خود بدست
چون دیگران از شراب غرور مست نیست و خودبین و خودپرست نی شاه گفت بسیار
جلدی مفروشی و در قصه دیگران بوصف حال خویش بکوش تا در وقت امتحان
ان باز مداحی تو شرمساری بار نیارد قال قدس سره قسم غلام در صدق و وفاداری
یار خود از طهارت ظن خود گفت والله بالله العظیم ٭ مالک الملک و برحمان الرحیم
بحق ان خداوندی که از روی فضل و کبریا رسل و انبیا فرستاد و بنیاد سلوک
مسالک دین بر اتباع مالکان ممالک یقین نهاد و از خاک ذلیل شهسواران جلیل
بیدا کرد والفتی در میان جوهر پاک افلاکی و عنصر تیره خاکی بدید آورد و چون عنایت
با غایت قرین حال بعض شد متن پاک شان کرد از فراغ خاکیان تتمه الابیات
بگذرانید از تک افلاکیان ٭ برگرفت از نار و نور صاف ساخت ٭ وانکه او بر جمله انوار تاخت
و بیناء آن برقی که بر ارواح تافت تا آدم صفی طریق معرفت بدان نور یافت
و چون از آدم بر توی بر شیث انداخت بتاج خلافتش مشرف ساخت و چون رشحی
بر نوح افشاند بر سریر کبریا و مجدش نشاند و چون ابراهیم از آن انوار رفت
با هیچ تحاشی در شعلهای آتش رفت و چون سوزشی از ان آتش در جان اسمعیل افتاد
از روی تسلیم پیش دسته آبدار سر نهاد و چون داود از شعاع آن گرم گشت آهن
و بولاد در دست او نرم گشت و چون لمعه از ان بر جان سلیمان تافت مملکت بی نظیر
یافت و بحرمت تسلیمی که یعقوب در جریان قضا نمود تا بیوی پیراهنی روشنی دیده اش

بفزود و بدان آفتاب که یوسف مه رو استفاضه انوار از و کرد و بحق ان قدرتی
که چون نور تجلی بر جان موسی انداخت بفرعون آن عصایش مملکت فرعون را یکلقمه
ساخت و بحق ان نفخه که آن کلمات ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بر جان عیسی وزید
تا بواسطه تاثیر آن نفخه نفس مبارک او جان در مرده دمید و بعزت آن فیضی که بر جان
محمد تافت تا باشارت انگشت ماه را بر آسمان بشکافت و بتوفیقی که رفیق صدیق گشت
تا به تردد ی فی الحال از اهل تصدیق گشت و بنور فرقانی که نصیبه عمر شد تا در میان
حق و باطل سعادت فاروقی یافت و بحرمت انوار و تجلی که عثمان از فیض آن دو
ذوالنورین گشت و بدینه علمی که حضرت مرتضی باب اوست و بجمال وحدتی که
صوری نقاب اوست و بسلطنت ولایتی که جنید سرلشکر خداوست و بمزید عنایتی که
بایزید نام قطب العارفین از زیادی این اختصاص او یافته است و بعرفانی که کرخی
بدان معروف گشته است و بجرافت سلطان عشق موصوف گشته متن مثنوی
پور ادهم مرکب آن سو رانده شاد ٭ گشت او سلطان سلطانان داد ٭ و ان شقیق از شق آن راز
گشت او خورشید رای مرطرف ٭ همچنین صد هزاران بادشاهان نهان که بالاتر از حالک
جهان بر تخت قدرت سرافرازند و در لباس فقر و بیچارگی چاره صد هزار بیچاره شاند
اما در مقام معشوقی نام ایشان از غیرت حق مستور مانده تا هر گدایی نام همایون
ایشان بر زبان نراند متن حق ان نور و حق نورانیان ٭ کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش ٭ نیست لایق نام نوعی جویمش ٭ حق ان آنکه این و آن
مغز ما نسبت بدو شند پوست ٭ که صفات خواجه تاش و یار من ٭ هست صد چندانک این گفتار من
انچه میدانم ز وصف آن ندیم ٭ باورت ناید چگویم ای کریم ٭ بادشاه گفت اوصاف

285
از دو بیت

یار خویش چنانک باید کنی و لآلی اخلاق پاکیزه او را بالما پس بیان سفتی اکنون
شرح احوال خود فرمای و انچه از مکنونات اسرار داری باز نمای متن مثنوی
توجه داری وجه حاصل کرده ٥ از نکته دیباجه در آورده ٥ روز مرکب این حس تو باطل شود
نور جان داری و یار دل شوده ٥ چون تن را بخاک تیره بسپارند از برای روشنایی
چراغی باید و چون مشتاق عزیمت جانان کند و بران دل دل دل از شور آشنایی
داغی باید چون دست و پای از کار باز ماند جانرا بی پر و بال شوق و نیاز برد
از دست ندهد و بجز دستگستن قفس طالب طایر گلشن جان از حبس گلخن جهان باز ندهد
نیکویی کردن دیگرست و حسنه را بحضرت حق آوردن دیگر و جزا از برای آوردن
یک حسنه است بدرگاه او نه از برای مجرد نیکویی کردن و لهذا قال سبحانه من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها متن شرط من جاء بالحسنه کردنست ٥ این حسن را سوی حضرت بردنست
چون قضیه العرض لا یبقی زمانین مقررست پس اعمال ظاهر را چون صوم و صلوة و حج و زکوة
که از اعراضست بقا نباشد ولی بقا زمانین نقل ممکن نبود لاجرم بردن اعمال علت
بحضرت رفیع الدرجات میسر نشود ولکن آثار این اعراض که صفا و روشنایی دل
جانست به تبعیت جوهر جان نقل توان کرد و بحضرت توان آورد پس غرض از عرض
عمل مبدل شدن جوهرست چنانک کیمیا بکار داشتن از برای زر شدن مس است
و عرض پرهیز از طعام و شراب از برای صحت حس متن پس مگو که من عملها کرده ام
دخل آن اعراض را بنماهرم ٥ این صفت کردن عرض باشد خمش ٥ سایه بنر ابی قربان بکش
باز از جانب غلام با انتباه در مخاطبه شاه آگاه میفرماید که قابل شدن بعدم نقل اعراض
واسطه نومیدی نیست زیرا که اگر اعراض را نقل نبودی امتثال و اجتناب از واهر

مطلوب

تحقیق آنست که نقل عرضهای لونی دیگرست و حشر هر فانی کونی دیگر و نقل هر چیزی لایق اوست
و در خور هر کلّه سابق او پس در محشر هر فعل بصورتی بر آید و هر قول بکسوتی در آید بلکه
گلشن و باغ و قصر و ایوان فراغ عالم صورت اندیشه مهندس و معمارست متن
جمله اجزای جهان را بی غرض ٥ در نگر حاصل نشد جز از عرض ٥ اول فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل ٥ یعنی علت غایبه و مقصود از عمل که نهایت رجا
و امل اوست در وجود متاخرست چون ثمره که بعد از شاخ و برگ درخت بظهور
آید اما مرا د اصل و مقصود کلی و نقش اول صفحه خاطر نقش ثمره است متن مثنوی
پس سری که مغز ان افلاک بود ٥ اندر آخر خواجه لولاک بود ٥ و اگر بحقیقت نظر میکنی
جمله عالم که ظلال اعیان ثابته علمیه اند عین اعراض اند و مشاهده استمرار در و تجدد امثالست
و بقای او زمانین محض محال بیت پیش ازین دیدی جهان چون بود در کتم عدم ٥
هم بران حالست حالی همچنان اند اخته ٥ چنانک بیان معانی پیش ازین بتقدیم رسیده است
که اعیان صور علمیه که نقوش فکرت عقل کلی است پیش از ظهور ظلال کونیه وجود داشت
اما از جهت عدم مسعودیت او در عالم شهادت شی مذکور نبود که هل اتی علی الانسان حین
من الدهر لم یکن شیئا مذکورا منشا اعراض درین عالم صورتست و منشا صور فکرت متن
این جهان یک فکرتست از عقل کل ٥ عقل چون شاهست و صورتها رسل ٥ پس اعراض را
با جواهر ازواج تمامست و شناختن اسرار این حقایق موقوف بر زیاده اهتمام متن
گفت شاهنشه چنین کس را فتاد ٥ این عرضهای تو یک جوهر نزاد ٥ گفت ار خفی نغالی
مخفی داشتنت و نقش کفر و دین بر پیشانی هر کس بگاشته و اگر ثمرات اعمال و نتایج
اقوال فی الحال ظاهر شدی و باداش هر عملی فاش بودی در عالم نه بت پرست و نه بت

وثنی بود

91

وقیامت کبری پیدا گشتی و هر مجرمی پشیمان از جرم و خطا گشتی شاه گفت اگرچه حق
پادشاه کارها پنهان ساخته است و نامحرمان را از حریم اطلاع آن دور انداخته اما خواص
از مشاهدهٔ حقایق اسرار محروم نیستند و در دیدن پادشاهی عمل بسمت حرمان موسوم
نیستند من اگر همت بر حبس امیری بگمارم او را از امیران پنهان دارم اما با وزیر
درمیان آرم متن حق همی بنمود پس پادشاه کار ه و ز صور رسم علمهای صد هزار ه
تو نشانی ده که من دانم تمام ه ماه را بر من نپوشد غمام ه غلام گفت چون پادشاه کیفیت
حال دانایی و بر مکنونات اسرار من بینا از گفتن من مقصود چیست شاه گفت مراد
آنک از علم یقین اندر جانب حکمت در اظهار عالم که صور حقایق علمیهٔ الهیه ابدست همین بود
کو علم یقین اند و از گوش پاک گوش متن شاه با او در سخن اینجا رسید ه یا بدید از وی نشانی پایدید
که بدید آن شاه چون ما دور نیست ه لیک ما را ذکر آن دستور نیست ه چون غلام دیگر
از حمام باز آمد پادشاه در مخاطبهٔ او گفت که بغایت لطیف و خوبی و بنهایت ظریف
و مرغوبی متن ای دریغا گر نبودی در توان ه که همی گوید برای تو فلان ه مر اینه دیدن
دیدارت شادی جان بودی و صحبت روح پرورت راحت روان افزودی
غلام گفت ای پادشاه روی زمین و ای سلطان سلاطین رمزی از اقوال آن دیگر
شرح فرمایی و نکته‌ای از خباثت آن لعین باز نمایی متن گفت اول وصف دو رویی کرد
کالنکار را بود و ای خفیه درد ه خبث یارش چون از زبان شه بگوش آمد فی الحال دریای
خشم او بجوش آمد چهره اش سرخ گشت و موج هجو او از اوج گذشت متن مثنوی
ز اول آدم که با من یار بود ه همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود ه شاه دست بر لب زد که
خاموش باش و اگر هنری نداری باری عیب پوش باش تا این منصوبه باشما نباختم تو را

از یار تو چنانک می‌باید بشناختم همچنانک تو یار ممنو دی اگر یارت گنده دهان باشد
یا زی پاکیزه جانست و تو اگرچه پاکیزه دهانی فی اما چه سود که گنده جانی متن مثنوی
پس نشین ای گنده جان از دور تو ه تا امیر او باشد و مأمور تو ه پیش ارباب
قلوب مطلوب اخلاق پاکیزه است و شمایل خوب نه روی زیبا و قامت رعنا
و نه صباحت جمال و فصاحت مقال مرا دانست که بمعنی یارست مرد بی معنی صورت
دیوارست بیت سنگ و گیاهی که در و خاصیتی هست ه از آدمی که در و منفعتی نیست
ولهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که اهل دنیا همچو خضرای دمن است که او بقایی
ندارد و متن پس بدانک صورت خوب و نکو ه با خیال بد نیرزد یک طسو ه
ور بود صورت حقیر و ناپذیره چون بود خلقش نکو در پاش میره صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان ه صورتش دیدی ز معنی غافلی ه از صدف در را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان ه گرچه جمله زنده اند از بحر جان ه لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر ه کان چه دارد وین چه دارد می گزین ه زانک کم یابست آن در ثمین
متنبی میفرماید شعر فؤادٌ ما تسلیه المدام ه وعمرٌ مثل ما یهب اللئام ه و دهرٌ ناسه ناسٌ صغار
وان کانت لهم جثث ضخام ه یعنی مرا دلیست پر از اندوه و آلام که او را تسلی نمی
تواند داد جام مدام و مرا عمریست در غایت قلت چون بخشش لئیم و روزگار و مرا
روزگاریست که مردم او بغایت خرد اند اگرچه صورتهای عظیم و جسمهای ضخیم دارند
پس معتبر در بزرگی معنی است نه صورت صورت کوهی از صد هزار لعل و یاقوت
بزرگ ترست اما در معنی از پارهٔ لعل و خردهٔ یاقوتی خردترست دست و پای
تو اگرچه صد برابر چشم تست اما ارباب بینش بینند و اصحاب دانش دانند که خلاصهٔ وجود

ثمین

وسرمایهٔ شهود دیدهٔ نازنین وچشم عالم بین است چشم سلطانی اگرچه بصورت یکی
پیش نیست اما بحقیقت از صد هزار لشکر جرار و از هزاران مبارز نیزه گزار و شمشیر
دار افزونست متن مارا بشکل وصورت شاه صفی ٭ هست محکوم یکی فکر خفی ٭
از یکی اندیشه کاید درون ٭ صد جهان گردد بیک دم سرنگون ٭ هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیل جهانرا خورد و برد ٭ اگر اندیشه کنی بدانی که قیام هر کاری و نظام
هر پیشه بواسطهٔ فکری و رابطهٔ اندیشهٔ است قصرهای بی قصور و شهرهای معمور و
باغ و بوستان و سبزه و گلستان متن مثنوی ٭ هم زمین و بحر و هم مهر و فلک ٭
زنده از وی همچو از دریا سمک ٭ پس چرا از ابلهی پیش تو کور ٭ تن سلیمانست و اندیشه مور
عالم را که صورت یک فکرتست بزرگ پنداشتهٔ و از روی جهل سایهٔ را شخص انگاشتهٔ
اگر چشم جهان بین داری چرا از ظلال بحقایق راه نبردی و اگر وابستهٔ صورت
نیستی چرا از عظمت عالم فکرت باخبری متن باش تا روزی که آن فکر و خیال
برگشاید بی حجابی پر و بال ٭ نه سما بینی نه اختر نه وجود ٭ جز خدای واحد حی ودود ٭
قال قدس سره حسد بردن حشم بر غلام خاص پادشاهی عالم پناهی بنده را از کرم
نامتناهی پسندیده بود و از همه ارکان دولت و اقبال و اعوان عظمت و جلال
برگزیده جامگی او وظیفهٔ چهل امیر وقدر او برتر از صد هزار وزیر از حسن طالع و کمال
اخلاص شاه چو محمود بود و او ایاز خاص متن روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش ٭ کار آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست ٭ یعنی نعمت خوش گوار و دولت پایدار و سعادت
و اقبال مخلد و عزت و جلال مؤبد آنست که حضرت حق سبحانه و تعالی به مقتضای

والذین سبقت لهم منا الحسنی بعنایت ازلی و کرامت لم یزل و سابقهٔ لطف و احسان
و عطیهٔ فضل و امتنان بنده را برگزیده باشد و بحکم یا مبتدی النعم قبل استحقاقها
پیش از استحقاق بکمال رحمت و اشفاق او را پرورش داده و تخم نیک بختی او را
در هنگام هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا کاشته و علم سرافرازی
او بر سر عالم افراشته باشد و بعد از تخمیر طینت و تسویهٔ بنیت آن تخم را که زمینش
الوهیت است که ثم رش علیهم من نوره اشارتست بدان و جه القلب عبارت از آن
درین آب و گل پنهان ساخته و آوازهٔ و فی انفسکم افلا تبصرون در جهان انداخته
پس غیر کاشتهٔ او نروید و برخورداری جز از کشتهٔ او نجوید متن مثنوی ٭ چو
کار عارف راست کو نه احول است ٭ چشم او بر کشتهای اول است ٭ آنچه گندم کاشتندش و آنچه
جسم او آنجاست روز و شب گرو ٭ السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه
تبدل و تغیر احوال و از حالی بحالی انتقال در استعداد و قابلیت اصلی تاثیر نکند و عاقبت
کاشتهٔ اول ثمرهٔ خویش اظهار کند زیرا که جز کاشته بر نیاید و شب جز بدانچه
آبستن است نزاید بتربیت مزارع تخم جو گندم بر ندهد بحیلت باغبان درخت جوز
جو خرما ثمر ندهد عارف چون بر سر و مکر و اکراه و الله خیر الماکرین مطلع است ترک
حیلهای خویش گوید و طریقی جز در تسلیم و رضا نجوید متن مثنوی معنوی ٭
کی شود دل خوش بحیلتهای گش ٭ آنک بیند حیلهٔ حق بر سرش ٭ او درون دام و دامی مینهد
جان من نه آن جهد نه این جهد ٭ گر بروید ور بریزد صد گیاه ٭ عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
شریعت آنست که چون یکی زمینی را کاشته باشد و دیگر بر بالای تخم او تخم دیگر کارد
صاحب شریعت محصول را بکارندهٔ اول سپارد لاجرم متن مثنوی مولوی معنوی

الکن این تدبیر خود را پیش دوست کرچه تدبیرت همه تدبیر اوست واز بهر معرفت
در محافظهٔ دوست بکوی الهی انچه تو کشتی آب ده وانچه ما کشتیم فرا آب ده زیرا که کشتت
اکر کویی واکر نکویی متن کار آن دارد که حق افراشتست ٭ آخر آن روید که اول کاشتست
چون کاشتن او محتاج بعلت نیست وتغیر کشتهٔ او جایز در هیچ ملت نه لاجرم عارفانرا
اعتماد برب الارباب است نه بر وسایط واسباب چنانک در دفتر ششم میفرماید
متن عارفان از دو جهان کاهلتراند ٭ زانک بی شد کار خرمن میبرند ٭ عام
کاهلی را کرده اندیشان سند ٭ کار ایشان را چو یزدان میکند ٭ کار یزدان را نمی بینند
می نیاسایند از کد صبح و شام ٭ باری اکر عارفانه استمداد از سرچشمهٔ ابدی نمی
توانی کرد واز استمداد واحتذاب از چشمهای آبهای بی وفا مستغنی نمی توانی
کشت که علاوه ذلک التجافی عن دار الغرور واز سر اعتقاد تمام نمی توانی کفت
مصراع نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخداه ونعم الجمله اکر بی کار بخواهی بود واز
کشت وکار بخواهی آسود متن هرچه کاری از برای او بکار ٭ چون اسیر دوستی ای دوستدار — دار
کرد نفس دزد وکار او هیچ ٭ هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ ٭ بس بکوش که پیش از آن
که روز جزا پیدا شود ٭ دزد شب در دست مالک رسوا شود دست از تصرف
بازداری ورخت بخداوند بسپاری زیرا که اکر صد هزاران عقل دراک باهم بجهد
تا توانند که بغیر دام او دامی نهند متن دام خود را سخت تر یابند وبس ٭
که نماید قوتی با باد خس ٭ واکر ترا شبهتی روی نماید که چون عجز با بنده همراه است
ودست تصرف از تغیر مقدر کوتاه پس فایدهٔ هستی چیست جواب آنست که هرچه بسمت
هستی موسوم است وبرقم وجود مرقوم از فایده خالی نیست وعجز تو تغیر مقدر بنسبت

باعدوی تو که قصد هلاک او کرده باشی فایده است وای بسا که ترا نیز فایده درینجا باشد
وتو ندانی مثل تو در پرسیدن فایدهٔ هستی مثل انکس است که چشمها بسته بخانهٔ آراسته
درآید وچون از سر عمیا قدم بهر طرفی نهد پای او که بکوزه برآید وکاهی بر سر کاسهٔ آید
وکاهی سر او بر قرابهٔ آویخته فرو خورد وکاهی بالیش رحل مصحف را فرو کیرد
آن بیچاره را همه این اشیا بی موقع نماید وزبان بتشنیع خداوندخانه بکشاید که
فایدهٔ در پراکنده نهادن این اشیا چیست واختیار کنندهٔ این اوضاع خالی از حکمت
کیست واکر چشم او کشاده شود داند که هرچیزی در موضع خویشست ودر وضع هرچیزی
دران موضع خاص هزار حکمت بیش پس اکر ترا نیز دیدهٔ دل کشاده کردد مشاهدهٔ
جمال اسرار ومطالعهٔ کمال حکمت پروردکار را در طینت آدم وخلقت عالم توانی
کرد وهیچ ذرهٔ از ذرات کاینات وهیچ جزوی را از اجزای موجودات بی حکمت
وبی فایده ندانی وبر سر افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینا لا ترجعون اطلاع یابی ودر مشاهدهٔ
رجوع همه اشیا بحق وملاحظهٔ اضمحلال اختلافات لحظه فلحظه در وحدت ذات مطلق
ترا حاجت بآمدن قیامت کبری نباشد پس رخ الدنیا ساعة بتحقیق دانی وبهر لحظه مرک
ورجعت را با حجاب بینی وچون بازکشت همه بحق مشاهده کنی هیچ چیز را بی فایده نتوانی
کفت ویقین شناس که عدم انقطاع بعض از ابلغ منافع قادح کمال منفعت او نیست بلکه
نقصان اکر باشد در منتفع بود نه در نفس آن چیز بلکه از روی استقرا معلوم است
که هر موجودی از موجودات بنسبت بایکی عذاب خویش کوارست وبنسبت با دیکری
عذاب آتش بازانچه یکی را زهر دیکری را قندست وانچه یکی را بلای دیکری را ند
متن حسن یوسف عالمی را فایده ٭ کرچه بر اخوان عبث زاید ٭ لحن داودی چنان محبوب

لیک بر محروم نامطلوب بود ٭ آب نیل از آب حیوان بد فزون ٭ لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی ٭ بر منافق مردنست و ژندگی ٭ چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم‌اند از وی امتی ٭ گاو و خر را فایده چه در شکر ٭ هست هر جان را یکی قوتی دگر
اما چنانک از عروض مرض آدمی را گل خواری عارض میشود و قوت اصلی را فراموش
میکند و روی در قوت مرض می آورد و کلوخ را به از شکر مصری می پندارد همچنین
جان آدمی نیز از جهت مرض نسوا الله فنسیهم بغذای عزت وجاه وجلال و دستگاه دنیای ی
دون و ملک و مال و حسن و جمال جهان بوقلمون آموخته است و غذای اصلی خود را
که نور خداست بدین متاع قلیل فروخته و نمی داند که متن قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست ٭ لیک از علت درین افتاد دل ٭ که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک ٭ کو غذای والسماء ذات الحبک ٭ یعنی آسمان ذات الطرایق است
و هر یک طریق و رفاقة از رواق خلایق و هر جا نه از طریقی ازین طرایق اجتذاب غذای
از تجلیات و غیب الحقایق می نماید اما از جهت مرض نسیان غذای اصلی بجست و
جوی آن طرایق نمی پردازد و بغذایی که از جهت مرض بدان معتاد شده می سازد
آری هر معده را قوت هضم آن غذا نیست و هر دیده را طاقت مشاهده نور خدا نی متن
آن غذای خاصگان دولتست ٭ خوردن آن بی گلو و آلتست ٭ شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش ٭ در شهیدان یرزقون فرمود حق ٭ آن غذا را نه دهان بد نه طبق
پس تا بدان غایتی که آلت بی آلتی و کام ناکامی پیدا شود و سر خویش جام آلت ربانی و
ساغر و پیمانه نوشش توانی کرد و غذای عارف را که از عروض مرض بدان آموخته فرا موش
توانی نمود باید که یاری خدای و فتراک شهسواری از و یار آشنایی از دست ال فرو

بگذاری که صحبت مستان خدا را اثرهاست و ساغر و پیمانه صوراتشان را از شراب معنی نشود
و شرها و لهذا میفرماید متن دل ز هر یاری غذایی میخورد ٭ دل ز هر علمی صفایی میخورد
صورت هر آدمی چون کاسه ایست ٭ چشم از معنی او حساسه ایست ٭ از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری ٭ آری آدمی کم از ستاره نیست که چون ستاره را
باستاره اقتران پدید آید لایق هر دو ستاره اثری از سعادت یا نحوست پیدا آید
و چون تحقیق کنی هیچ اقترانی بی اثری نیست متن از قران مرد و زن زاید بشر ٭
وز قران سنگ و آهن هم شرر ٭ وز قران خاک با بارانها ٭ میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزها با آدمی ٭ دلخوشی و بی غمی و خرمی ٭ وز قران خرمی با جان ما
می بزاید خوبی و احسان ما ٭ حاصل آنکه هر موجود در اصل فطرت قابلیت و استعداد
آن دارد که منشأ بعض شؤون و افعال و مصدر بعض کیفیات و احوال گردد اما ظهور آن
شؤون و افعال و بروز آن کیفیات و احوال از قوت بفعل گاهی مشروط باقتران
بعض شرایط و گاهی مربوط باتصال روابط است پس طالب قابل را از مصاحبت
کامل مکمل تابش جان و صفای دل حاصل شود و اهل نفاق را از مخالطت دیو زیغ
و شقاق پدید آید پس مصاحبت شرط ظهور مستودعات فطرتست و سبب بروز
مستودعات قدرت تا آنچه در قوت بود بفعل آید و لهذا میفرماید متن مثنوی
قوت اندر فعل آید ز اتفاق ٭ چون قران دیو با اهل نفاق ٭ و اگر آن ذوی قابلیت
و استعداد صفتی در چیزی بالقوه نباشد بشرایط و اسباب بفعل نیاید چنانک تابش آفتاب
جهان تاب اگرچه بجمیع اجزای جبال فیض میرساند اما هر سنگ پاره لعل آتشی و یاقوت
ناب نگردد و نسیم بهار و آب خوش گوار اگرچه جمیع گلزار را در مقام تربیت است اما

هر گیاهی گل رعنا و هر سبزه لاله لعل قبا نتواند شد فکر سخن سان و طبع سحر پرداز را
قابلیت استفاضه معانی از خفیفه الحقایق نمی باید تا بواسطه مجد و جهات فیض
عینی انقطاع نپذیرد و تدرج از عالم خلق بعالم امر حاصل شود و افتخاری که دست
مذلت بآستین عزتش نه پیوندد دست ندهد جناب میفرماید قدس سره متن
این معانی راست از چرخ نهم ٥ بی همه طاق و طرم طاق و طرم ٥ خلق را طاق و طرم عاریتست
امر را طاق و طرم ماهیتست ٥ از پی طاق و طرم خواری کشید ٥ بر امید عز در خواری خوشید
و بر حالت وابستگان عالم ظلال و سرگشتگان بادیه خیال که بر امید عزت و جلال
عاریتی و دولت و اقبال عارض ارتکاب شداید و محن و تحمل نوایب فتن می
نماید و ترک شروق و غروب منزه است چون ذرات این ظلال از برای خورشید
بی زوال سعی کنند و در هوای آن آفتاب که از شروق و غروب منزه است
چون ذرات اولیا برقص و حرکت در نمی آیند حضرت مولوی تعجب میکند و می فرماید
متن چون نمی آیند اینجا که منم ٥ کاندرین عز آفتاب روشنم ٥ مشرق خورشید برج قیر گون
آفتاب ما ز مشرقها برون ٥ مشرق او نسبت بر ذرات او ٥ نه برآید نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات ویم ٥ در دو عالم آفتابی می کنیم ٥ پیشتر بتقدیم رسیده است
که حضرت مولوی را قدس سره واسطه اعتلا باعلی معارج مطالب و رابطه ارتقا
باقصی مدارج مآرب جناب جمال المعشوقین شیخ شمس الدین التبریزی اعلی الله درجته
فی العلیین بوده است و چون مشرق انوار احدیت و مظهر اثار اسرار
صمدیت ذات شریف این شمس است حضرت مولوی تخلص اشعار خویش که جواهر
اسرار حقایق و زواهر انوار دقایق در مطاوی آن مندرج است بنام شریف شیخ

تبریزی

تبریزی ساخته است و زیور عروس مقال خود از ذکر جناب منیف او بر داشته اما گاهی
مولوی جهان واقع شده که لفظ شمس را بطریق کنایت گاهی بر حقیقة الحقایق اطلاق
میکند و گاهی بر حضرت رسالت علیه السلام و گاهی بر عشق و گاهی بر معشوق و گاهی
بر غیر این و حلاک ادراک این ذوقست اما هر گاه که لفظ شمس یا آفتاب ذکر کرده میشود
بیا و سابقه که الفتها که با شمس تبریزی داشته سلسله شوق بحرکت می آید و بذکر آفتاب
حقیقی او را از دور حی باید و خود را محکوم تجلیات انوار شمس می بیند لاجرم واله و
آشفته وار میگوید متن باز گرد شمس میگردم عجب ٥ هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع ٥ هم از و حبل سببها منقطع ٥ صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید ٥ استفهام بطریق انکار است که یعنی باور نمی باید کرد چون
زیرا که نومیدی و صبوری من از آفتاب چون طلب دوری ماهی است از آب
صنع را از صانع بریدن روی نیست و بغیر آستانه او در عرصه وجود کوی نیست بر تو او
هیچ مطلوب را از هستی نیست و بی نشوه محبت او هیچ عاشق را ذوق مستی نی
هرچه را دوست دارند و بهر که روی آرند عین این آفتاب باشد و اگر چه ندانند
متن میل خلق جمله عالم تا ابد ٥ گر شناسند و گر نی سوی تست ٥ اما ذوق آن
باید که بشناسد چرا که همه روضه هستی است اما سبب ناشناس خویشتن پرستی است
لاجرم حضرت مولوی از برای ایما بدین معانی میفرماید مثنوی مولوی من
تو نهم را باور مکن کز آفتاب ٥ صبر دارم من و یا ماهی ز آب ٥ ور شوم نومید نومیدی
عین صنع آفتابست ای حسن ٥ عین صنع از نفس صانع چون بود ٥ هیچ نیست از غیر هستی چون
جمله هستیها ازین روضه چرند ٥ گر براق و تازیان ور خود خرند ٥ لیک اسب کور کورانه چرد

می نه چیند روضه را زانست رد ه انک گردشها از ان دریا ندید ه هر دم از دو بجراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد ه تا که آب شور او را کور کرد ه آب بحر شناسنده را
عذب فراتست و ناشناس را ملح اجاج و برزخ در میان این هر دو توی تو با توی
با قیست کاهی فعل و اقتدار را بخویش اضافت میکنی و کاهی بحق و کاهی اختلاف
تشخصات مشاهده می نمایی و کاهی جدال وحدت جناب مطلق خویش و دیدن بدست
جب آب شور از بحر خوردنست و دیدن اصل هر هستی و ترک خویشتن بر هستی بدست
راست آب خوش گوار از بحر زخار آشامیدن لاجرم لب تشنگان این بادیه را هم
بحر میگوید بدست راست خورد ه ز آب من ای کور تا یابی بصر ه هست دست راست اینجا ظن
کو بداند نیک و بد را کو کجاست ه از ان جهت در محافظه طالب از زبان بجای کور
میگوید که بینایی استدلال کردن است از آثار بمؤثر حرکات نیزه را دیدن و
نیزه گردان را نادیدن بینایی نیست و لهذا میفرماید متن نیزه گردانیست ای نیزه که تو
راست میکردی کهی کاهی دوتو ه قیل و قال درین معنی بی غایتست و تمثیلات درین
بی نهایت اما بدین چند بیت که این ضعیف را در قصیده اتفاق افتاده بود اکتفا کنیم
و آن ابیات اینست لمؤلفه برای وعدهٔ فردا مباش امروز در زحمت ه
اگر دیدار میخواهی وحی از دین خود فرداه حجاب طلعت جانان تویی تست ای نادان
حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود شوی کیتاه جهان پر دلبر زیباست کو یک عاشق صادق
فلک پر کوکب رخشانست کو یک دیدهٔ بیناه زهی حیرت که ای عاشق بصورت دوری از
زهی حسرت که ای تشنه بکف مجوبی از دریاه سحاب از پیش دور افکن اگر خورشید می جویی
صدف بشکاف تا یابی نشان لؤلؤ لا لاه دهان بربسته دل پر خون غنچه بایلی با

جو

بخنده از بس پرده برون آی ای گل رعناه چرا از تو شگفت آید که اندر بحر بی پایان
نه بینی زورق و هرگز نه بینی موج دریا راه عجب چشمیست چشم تو که چندین ذره در عالم
تو بینی و نبینی رخ مهر جهان آراه اما تا سبل هستی از چشم دولت بر داریم ناخن
تصرف می باید و با غلبات عشق و سطوات شوق جانیم که نه پنجه داریم و نه ناخن بس
ما را بدوای کحال کوران این راه نیست و از کحل الجواهر محبت توتیای ظلمت زدای
مودت بغیر ضیاء الحق کسی آگاه نیست متن مثنوی ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم ه
ورنه ما آن کور را بینا کنیم ه ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود ه دار و یش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل ه دار وی ظلمت کش استیز فعل ه آنکه گر بر چشم اعمی بر زند
ظلمت صد ساله را زو بر کند ه جمله کوران را دوا کن جز حسود ه کز حسودی بر تو می آرد جحود
حسد دردیست بی دوا و رنجیست بی شفا که هیچ کس را بدان رنجور رحم نیاید و هیچ حکیمی
بدان دردمند نبخشاید لاجرم ای طبیب الهی و ای منظور نظر پادشاهی یعنی ای ضیاء الحق
حسام الدین بمعالجهٔ جمله کوران اشتغال نمای و رنگ و بینی از آیینه دیدهٔ ایشان
بزدای اما در علاج حسود الطاف ارزانی مدار و او را در ان درد بی دوا مبتلا بگذار هم
در حسودت را اگر چه آن منم ه جان مده تا همچنین جان میکنم ه آنکه می رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کو راست آه ه اینت افتاده ابد اندر قعر چاه ه نفی خورشید ازل بایست او
کی بر آید این مراد او بگوه باز آن باشد که باز آید بشاه ه باز کو رست آنکه شد گم کرده راه
یعنی بازی که سعادت قرار بر ساعد قرب شهریار یابد آنست که چون ندای تعالی از طبل
ارجعی و دوال عنایت و اقبال شنود و برغبت تمام بشنوی سلطان باز آمد و مخلب و
چنگال بجیفهٔ جهان نیالاید و اگر چه در ابتدا سرهنگ قضا دیدهٔ او دوخته بود و از آتش

انکه می باشد حسود آفتاب

مفارقت خویش و نابوده مصاحبت جغدان جفاکیش او را سوخته اما آن باز عالی همت
دیده بدیدار غیر شاه باز نکند و چون شهبازان صید آموخته جز بسوی شاه پرواز
نکند زیرا که سکینهٔ شاهی برو نازل شده است و بغایت پادشاهی اطمینان یافته
و بنور یقین منور گشته و بقدر رضا از شاه مرضی حضرت پادشاه شده پس بدین خطاب
قابل آمده که یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة و پر و بال شوق و همت باز کرده
و روی بدرگاه شاه چاره ساز آورده در زمرهٔ عباد خاص که بتوحید ذاتی اختصاص
یافته اند درآید و از راه روضهٔ صفات بجنت ذات او را دخول حاصل آید که فادخلی
فی عبادی وادخلی جنتی بازی که شایستهٔ شهریار و لایق ساعد پادشاه بزرگوار است
اینست نه آن بازی که چون چشم دوخته درین ویرانهٔ دنیا که منزل جغدان دیو و هواست
افتاده و بحکم واخلد الی الارض واتبع هواه میل بدین ویرانه نمود و صحبت جغدان گزیند
و وطن اصلی و ساعد شاه را فراموش کرد متن بر سرش جغدانش بوسری زنند
پر و بال بازیش می کنند ولوله افتاد در جغدان که ها باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب اندر افتادند در دلق غریب پس بازی که سابقا ذکر او
گذشت از قبیل سابق بالخیرات است بعضی از ایشان با نزاع جغدان ویرانهٔ دنیا بازگشته
همت بر نیل قرب حضرت شاه گماشته اند و در مقام تجرید و تفرید و انقطاع بجائی رسیده
که نه بارشاد قابل بوده و نه لحظه بخواب قابل ساخته و بعضی از ایشان بدعوت مامور
و در مقامات شداید جغدان معذور لاجرم ترحم جغدان پا زنند و بارشاد بازان
راه گم کرده پرواز زنند تا ملهمه و لوامه از اماره پدید آید و هر که طالب ارشاد دست نزند
ارشاد و در راه درآید پس بواسطهٔ جغدان دیده از طالبان بدوزند و از بهر یکی

کلیمی را نسوزند و این طایفه انبیای با رشاد و اولیای صاحب ارشاد و اند که از مجادله
خصوم نگریزند و از روی مصابرت از مشئوم نپرهیزند پس هر یکی از ایشان
در جواب جغدان گوید متن من نخواهم بود اینجا می روم سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من نی مقیمم می روم سوی وطن این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه باز جاست رئیس جغدان یعنی شیطان با خیل و حشم و جنود و خدم
گوید باز در فتنه سازیست و بر تدبیر حیله پردازی تا ما را از خان و مان و در رباید
و از منزل مألوف و مسکن معروف مهجور کند و نیست باز آنست که چون بدین دغا
بازی منصوبه پیش رود و ما را از اوطان و احباب فرد سازد که ان هذان لساحران
یریدان ان یخرجاکم من ارضکم بسحرهما و یذهبا بطریقتکم المثلی اگرچه خود را اسیر می نماید
اما از جملهٔ حریصان بدتر است ظاهرا اگرچه لاف از شاه می زند لیکن در باطن سلیمانوار
راه می زند هر یکی حقیر را با جان شاه کی هرچه نسبت متن جنس شاهست او و با جنس وزیر
هیچ باشد لایق گوزینه شیر الخ میگوید که شاه با خیل و حشم جویای منت مشنوید
که همه زرق و سالوس و مکر و فتنت این خیالات ماخولیای ناپذیرست و لاف
خام و دام گول گیرست باور کردن مقالات او از غایت ابلهی ست زیرا که هر علکی
لاغوجه در خور ساعد شهی ست متن کمترین مرغ از زند بد مغز او حرو را یاری کرای از شاه کو
باز میگوید که ای صورت پرستان غافل و ای حقیقت ناشناسان جاهل ای باصورت
نا از شکر بازماندگان و ای ارشاد کی ماهتاب صدف از گوهر بازماندگان ای
نظر کنندگان در آب و گل و غافل گشتگان از جان و دل در من نگاه کرده و مرا
ندیده تا در میان حال شما از شاه با من این خطاب رسیده که و تریهم ینظرون

الیک وهم لا یبصرون چرا که باز بلند پرواز و طایر جلوه ساز و همای سدره آشیان
وعنقای قاف لامکان ام و قرارگاه بر ساعد قدرت شاه عالمپناه داشتم و همیشه
همت بر صید طایران قدسی می گماشتم اگرچه پادشاه ارجمند از روی حکمت روزی
چند است که بغریب آنی معکم اینجا کشم دیده من دوخته است و در آتش مفارقت وطن
اصلی جان مرا سوخته و بدین ویرانه محنت آباد فرستاده و غوغای بر سر من کشاده اما
مرا از نظر بعید انداخته است بلکه هر لحظه بعنیر من نبرداخته متن پاسبان من عنایات ویست
هرکجا که میروم شه در بهاست • در دل سلطان خیال من مقیم • با خیال من دل سلطان مقیم
اگر از جفای جغدان یک پری از پرهای من بشکند شاه از روی انتقام بیخ و بنیاد
جغدستان برکند زیرا که باز و پیاشکار شاهم و از مراسم جولان در هوای هویت
آگاه نه آن شاهبازی ام که سر بنشیمن عالم فرو آرم یا هر صیدی را لایق مخلب و
چنگال خویش بندارم مصراع شهباز م و شکار جهان نیست درخورم • چون شفاعت
مساعدت از ساعد قدرت شاه یافته ام و بکشاد و عنایت او در شکار شتافته
در هنگام طیران روح الامین که کبوتر سدره نشین است کمینه صید منست و در اوان
جولان همای عقل کل آگاه از هر جزو و کل است از باز بستگان قید منست متن
باز م و حیران شود در من هما • جغد که بود که بداند سر ما • همچو ماه و آفتابی میپرم
پرهای آسمانها می درم • روشنی عقلها از فکر تم • انفطار آسمان از فطرتم •
لاک لما خلقت الافلاک تاج تارک منست و همه عقول و نفوس خوشه چینان خرمن نو
ادراک من خداوند عرش ذکر زندان فرش جز از برای من ننمود و در خزینه
کنت کنزا مخفیا را جز بکلید محبت من نگشود متن شه برای من ز زندان یاد کرد •

صد هزاران بسته را آزاد کرد • یکدمم با جغدها دمساز کرد • از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من • فهم کرد از نیکبختی راز من • در اتباع من بشناسید
که اگر همه جغدانند مرتبه شاه بازی دریابند که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله
با سرافرازی حبیبی مذلت غریبی نکشم و با چاشنی صافی مداوات او دردی هیچ دردی
نچشم متن آنک باشد با چنان شاهی حبیب • هر کجا افتد چرا باشد غریب •
هرکه باشد شاه دردش را دوا • گر چو نی نالد نباشد بی نوا • مالک ملکم نیم من طبل خوار
طبل بازم می زند شه در کنار • طبل باز من ندای ارجعی • حق گواه من بر غم مدعی
آری من دعوی جنسیت پادشاه نمی کنم و از روی شکل و صورت طلب انتساب بدانی
درگاه نمی کنم اما ارباب معنی را مفهوم است و اصحاب دانش را معلوم که نور
تجلی او سرمایه هستی منست و مشاهده جمال او در آئینه ذات خویش سایه خود پرستی می
مباینت صوری مانع اتصال معنوی نیست ولیکن با دستیاری دیده حق شناس
بشت ادراک قوی نیست متن من نیم جنس شهنشه دور ازو • لیک دارم در تجلی نور
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات • آب جنس خاک آید در نبات • باد جنس آتش آمد در قوام
طبع را جنس آمدست اجزا مدام • هیزم اگرچه ظاهر از جنسیت آتش بغایت دور است
اما چون خویشتن را فدای آتش کند ذات ظلمانی او عین نور است قطره از
مجاورت صدف در خوشابست و سنگ پاره از قبول تاثیر آفتاب یاقوت
ما قطره دریاست اما با بحرش آشنایی باید ذره خورشید رخشانست اما از تاب مهرش
روشنایی باید دیده از خود دوختن واسطه لقاست و افنای وجود موهوم رابطه بقاست
متن جنس ما چون نیست جنس شاه ما • مای ما شد بهر مای او فنا • چون فنا شد مای ما او ماند فرد

۲۹۷

295

پیش پای اسب او کردم جو کرد ٭ تا جان و نشانهای او خاک نشود و نشان سم سمند
محبت آن ذات پاک نشود متن خاک شد جان نشانهای او ٭ هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شد برای این نشان ٭ تا شوم تاج سر گردن کشان ٭ جون شما را نظر بر صورت
منست جز بشریت مشاهده نمیکنند لاجرم بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم با شما گوییم که
انما انا بشر مثلکم و ملاحظه صورت راه زن شما میشود اما می گویند که ما لهذا الرسول یأکل
الطعام و یمشی فی الاسواق متن تا که بزیید شما را شکل من ٭ نقل من نوشید بیش از نقل
اگر نظر بر حقیقت من بگمارید و آیینه جمال نمای جان مرا در نظر آرید هر آینه سر قدح حاکم
من به نور بر شما روشن شود و نکته لست کاحدکم مبرهن گردد و درین حالت
هر که بشر مبتلا نیست مرا بشر بخواند و الا بسمت کفر موسوم شود که قالوا ابشر یهدوننا
فکفروا متن ای بسا کس را که صورت راه زد ٭ قصد صورت کرد و بر الله زد ٭
اگر ترا طلب چندست تمامی این در قصه با یزید ست ای بسا لطیف که امتزاج تا کیف
دارد که عقل دراک در ادراک کیفیت آن تعلق دم زدن نیارد جنانکه جان
پاک با مشتی خاک آمیخته و آن جنان جوهر علوی با چنین عنصر سفلی عقد مصاحبت انگیخته
نور دل با قطره خون همنشین و بینایی با پیه پاره قرین شادی با گرده مصاحب
و غم با جگر و عقل چون شمعی افروخته در مغز سر متن این تعلقها نه بی کیف است و چون
عقلها در دانش چون زبون ٭ جنانک از تابش آفتاب در آیینه آتنه نور افتاب گیرد
از تجلی جان کل جان جزو بر تو بذیرد و مریم جان جزوی از نفس روح کلی بمسیحای
دل حامل شود متن آن مسیحی نه که بر خشک و ترست ٭ آن مسیحی کز مساحت برترست
این مسیح که عبادت از دلست جگونه مساحت بذیرد که حق سبحانه و تعالی از نعت

او خبر میدهد که لا یسعنی ارضی و لا سمایی و لکن یسعنی قلب عبدی النقی الوادع ٭
متناهی مساحت بذیرد اشرف ست حق که بی نهایت نتواند بود متن مثنوی
بس ز جان جان جو حامل گشت جان ٭ از جنین جان شود حامل جهان ٭
بس جهان زاید جهان دیگری ٭ این حشر را وانماید محشری ٭ شرح این کلمات اقتضای
تمهید بعضی مقدمات میکند اما صاحب ذوق را اشارت کافی است و در افصاح
معنی مراد عبارت غیر وافی صاحب بصیرت را در تقیید معانی بدین حروف و مبانی
اطلاع بر اسرار بی نهایت حاصل گردد و ادای معنی که بجان قایم است بزبان و لب
از دواج روی است بقالب و لهذا میفرماید قدس سره متن مثنوی معنوی
این سخنها خود بمعنی یا ربیست ٭ حرفها دام دم شیرین لبیست ٭ جون کند تقصیر بس جون تن زند
جونک لبیکش بیارب میرسد ٭ هست لبیکی که نتوانی شنید ٭ لیک سر تا پای نتوانی چشید ٭
جنانک دانستن از مقصود از لفظ کار هر هوش نیست شنیدن لبیک منادی در گفتن
یا رب مقدور هر گوش نیست قال قدس سره کلوخ انداختن تشنه از سر دیواری در
جوی آب بر لب جوی دیواری بود بغایت بلند و بر ان دیوار تشنه دردمند و
بلندی دیوار آن بیچاره را مانع از آب وصال تشنه بر ان دیوار جون ماهی بی آب
ناگهان مرد تشنه خشتی از ان دیوار در آب انداخت و خاطر مشوشش را باواز آب
خوش ساخت متن جون خطاب یار شیرین و لذیذ ٭ مست کرد آن بانگ آبش جون نبیذ
آن ممتحن جون از بانگ آب صفایی می یافت در خراب ساختن دیوار و انداختن خشت
می شتافت و دم بدم آب با بانگ بلند در خطاب آن مستمند میگفت که ترا در انداختن خشت
فایده جیست طالب در جواب میگفت مرا درین شغل دو فایده است اول انک سماع بانگ آب

من تشنه را خوشتر از آواز ربابست نفس مطمئنه را ندای ارجعی برای رجوع از دار فنا
بعالم بقا و نفوس لوامه را از بشارت لاتقنطوا در هنگام جزا و زمان لقا و از زمزمهٔ
هاتف غیبی از چهار گوشهٔ عرش بقول مغفوریت ساکنان شش جهت فرش و از صریر
شهپر جبرئیل در اوان تنزیل قران و نفخهٔ صور اسرافیل وقت اعادهٔ جان و احیای
ابدان و از لطافت حرکات افلاکی بگاه سماع و طراوت نغمات صاحب زبور هنگام
اداو استماع آن روح و سرور و راحت و حبور بدل رنجور و جان مهجور برسید
که من تشنه مصاب را از سماع آواز آب خنک کشا اند **بیتین منظومه تیین**

صفیر بلبل و لحن چکاوک و ساری ۵ نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آواز ۵
مرا ازین همه اصوات آن خوشی نآید ۵ که از دیار عزیزی رسد سلام و فا ۵ درویش
را خبر ایام زکات و محبوس دلریش را پیغام نجات و باغ و گلزار را نسیم باد بهار
و عاشق مهجور را نوید وصلت یار آن خرمی نبخشد که تشنه دل نفیه را بانگ آب خوش
گوار **متن** بانگ او و چون بانگ اسرافیل شد ۵ مرده را زین زندگی تحویل شد ۵
یا و م رحمان بود کان از یمن ۵ میرسد سوی محمد بی دهن ۵ یا چو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت میرسد ۵ یا چو بوی یوسف خوب و لطیف ۵ میزند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دوم آنکه هر خشتی که ازین دیوار بر دارم دیوار پست گردد و کار قربت
آب رفت پذیرد و جدای خشت از دیوار باعث وصل این بقرار با آب
خوش گوار شود و هر وصل موجب گردد و گذشتن از هر فرعی سرمایهٔ اتصال اصلی شد
متن سجده آمد کندن خشت لزب ۵ موجب قربه که واسجد واقترب ۵ تا که این دیوار عالی
مانع این سر فرو آوردنست ۵ سجده نتوان کرد بر آب حیات ۵ تا نیابم زین تن خاکی نجات

حصه ما ازین قصه آنکه جان تشنه لب آشفته حال که تشنهٔ زلال وصال حضرت ذوالجلال است
بواسطهٔ دیوار تن از آب صافی روشن افتاده است و بسبب بلندی دیوار از آب
خوش گوار مهجور گشته و هر چند مقتضیات تن پرستی از کبر و نخوت و لاف هستی
پنداری کان دیوار تن رفیع تر ملک و مال و عظمت و جلال و دولت و اقبال و عزت
و دستگاه و منصب و جاه و شرف و افتخار و خودنمایی و اعتزار هر یکی خشتی از خشتهای
این دیوارست پس ترک هر یکی ازین مطالب و گذشتن از هر یکی ازین مآرب بر کندن
خشتی است ازین دیوار و نزدیک آمدنیست بآب صافی خوش گوار پس جان که تشنگی
او غالب باشد تا زلال وصال نوشد در ترک این محبت و ویرانی دیوار تن بیشتر کوشد
متن هر که عاشق تر بود بر بانگ آب ۵ او کلوخ زفت بر کند از حجاب **تتمه المثنوی**
او ز بانگ آب پر می تا عنق ۵ نشنود بیگانه جز بانگ بلق ۵ عارف در ویرانی گنج تن
معموری گنج جان مشاهده کند و در ترک مستلذات هوا و از روی نفس درک قرب مطلوب
معاینه بیند اما دنیا پرست جاهل ازین حال غافل باشد آری بر کندن هر خشتی یارب
گفتن است و بانگ آب لبیک اجابت و ندای بذیرفتن اما تشنه شناسد که بانگ آب چه
ناگزیرست دیوانه داند که آواز زنجیر چه دل آویز و دلپذیرست عاقل از دردآشنایی
بیگانه است و فسون عشق در گوش عقل افسانه آه آه تشنه جگر سوخته و عاشق محنت اندوخته
باید که بحکم موتوا قبل ان تموتوا بجستی ازین دیوار بجهد و پیش از خرابی بدن روی
بطلب زلال وصال نهد تا چون از خویش بیگانه شود و با آب جوی که از برای خشت
و چون لب تشنگان بقرار روی بر زمین هر دیوار نها ده است باشنایی باید بحکم **بیت**
ای ز خشم سیهت دلشده بخویش چند ۵ وی زلعت نگنی بر جگر ریش چند **متن مثنوی**

ایها العطشان فی وادی الهوا ٥ جوی جویان جانب دریا بیا ٥ راه به بحر زخار برد
خشک جان و دل بقیه که ایام حیات غنیمت شمارد و روی بطلب آب حیات آرد و
بنقد سرمایهٔ عمر گرامی وام طلب بگذارد متن ای خنک آنرا که در ایام پیش ٥
مغتنم دارد وگزارد وام خویش ٥ اندران ایام کش قدرت بود ٥ صحت و زور دل و قوت
وان جوان همچو باغ سبز و تر ٥ میرساند بی دریغی بار و بر ٥ خانهٔ تن در غایت
معموری و سقفش بلند و ارکان او معتدل و خالی از تخلیط و بند پیش از آنکه آب
زور و آب شهوت منقطع شود و از خویش و بیگانه تا منتفع گردد و پیش از آنکه
از برای بستن کردن بجل من مسد ایام پیری در رسد و روی از تشبیح جون بنت
سوسمار شود و نطق زبان و طعم کام و دهان از کار رود و بکوشد تا کاری تواند کرد
که تا بعد از چند روز عذر لنگ نیایدش آورد که متن روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته زساز ٥ بیخهای خوی بد محکم شده ٥ قوت برکندن آن کم شده
قال قدس سره فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده از سر راه
برکن شخص درشت خوی خوش سخن در میان طریق عام خاربن نشانده بود و روز
بروز آن خاربن افزون شدی و پای خلق از زخم او برخون گشتی جامهای مردم
از خار دریدی و انواع ایذا براه روان رسیدی هرچند راه روان ملامت
کردند خاربن از راه نکند تا صورت حال بسمع حاکم رسانیدند جون حکم جهان
مطاع بنفاذ پیوست قبول کرد اما متن مدتی خود او بفردا وعده داد ٥
شد درخت خار او محکم نهاد ٥ گفت روزی حاکمش ای وعده کژ ٥ پیش آ در کار ما واپس مغژ
مرو گفت روزکاری در پیش است و هر کاری موقوف بوقت خویش حاکم گفت

بقیهٔ عمر را دریاب و برادای قرض بشتاب بیت امروز بساز چاره کارت چه دانی که
ایام قفل بر در فردا برافکند ٥ واگر نیز زمان و مان دهد و مدتی مدید اجل امان دهد
روز بروز خاربن قوت میگیرد تا قوای خارکن از آسیب شیب ضعف میپذیرد
متن خاربن در قوت و برخاستن ٥ خارکن در پیری و در کاستن ٥ حصهٔ تو ازین
قصه آنست که خلقی از اخلاق ذمیمه و هر صفتی از صفات ناپسندیدهٔ تو خاربنی است
پس وجود تو خارزاریست که عالمی از و در آزارند و تو نیز از زخم خار زار متن
خاربن دان هر یکی خوی بدت ٥ بارها در پای خار آخر زدت ٥ بارها از خوی بد خسته شدی
حس نداری سخت بی حس آمدی ٥ که ز خسته گشتن دیگر کسان ٥ که ز خوی زشت تو هست آن زمان
غافل باری ز زخم خود نه ٥ تو عذاب خویش و هر بیگانه ٥ پس طریق آنست که مردانگی پیشه
کنی و از وخامت عاقبت اندیشه کنی و جون شیر پیشه مردان تیر همت برداری و در
صفات ذمیمه را فرو داری تا جون فاروق و صدیق پاکیزه ذات از روی اتباع
بتبدیل صفات اشتغال نمایی و بحکم آیه ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور
اندک اندک از ظلمت بیگانگی بنور آشنایی بیرون آیی متن یا بگلبن وصل کن این خار را
وصل کن با یار نور یار را ٥ تا که نور او کشد نار ترا ٥ وصل او گلشن کند خار ترا ٥
در حدیث چنان آمده است که جون بحکم وان منکم الا واردها همه را مرور بر دوزخ
باشد در هنگام عبور مؤمن دوزخ فریاد برآرد و گوید جز یا مؤمن فان نورک قد
اطفاء ناری یعنی زود تر بگذر ای مؤمن که تابش نور تو تبش آتش مرا فرو کشت
پس نار صفات ذمیمه را که عین آتش دوزخ است جز بنور مؤمن که آب حیات رحمت است
نتوان کشتن متن کو همی خواهی تو دفع شر نار ٥ آب رحمت بر دل آتش گمار ٥ ٥

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است ٭ آب حیوان روح پاک محسن است ٭ پس گریزانست نفس تو از او
زانکه تو آتش او آب جو ٭ ز آب آتش زان گریزان میشود ٭ کآتشش از آب ویران
حس و فکر تو همه از آتش است ٭ حس شیخ و فکر او نور خوش است ٭ مدتی پرورش خار
زاده کرده و از خار بن هرخوی بد عالمی را آزار کرده و طاعتهای ریا آمیز و جوانمردیهای
فتنه انگیز را که هر یکی در حقیقت خار سرتیز است گلزاری خرم و باغی تازه تر از ارم
تصور کرده و زمین دل را که قابل گلشن حقایق و لایق مرغزار دقایق بلکه سزا
وار نشاندن نهال محبت الهی کو صفت و اصلها ثابت و فرعها فی السماست بود
مشغول بجیدن خار و کندهای ناهموار ساخته و هرگز به بسیار اخلاص باصلاح آن نپرداخته
او لاجون مزارع آتش شوق برافروز و خار کندهای اخلاق و اعمال ناشایست را
بتمامی بسوز بعد از آن از روی اتقیا و از سرتندپر آب نور تصوفات پیر خبیر در زمین
دل رها کن و آتش نفس و هوا را بدان آب بنشان و بسیار مجاهده اش بشکاف تا قابلیت
یابد متن بعد از آن چیزی که کاری برو بده ٭ لاله نسرین و صنوبر برو بده ٭ و رکن اصلی
در باب زراعت وقت نگاه داشتن است و هر تخمی را در هنگام خویش کاشتن و عمر
گرامی تو بغفلت گذشته و سال حیات بیگاه گشته و زمین قلب را قابلیت کم مانده
و از گنج گرانمایهٔ انفاس نفیس یک دو دم مانده متن سال بیگه گشت و وقت کشت نه
جز سیه روی و فعل زشت نه ٭ کرم در بیخ درخت تن فتاد ٭ بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد ٭ آفتاب عمر سوی چاه شد ٭ این دو روزک را که زورت هست
پر افشانی بکن از راه جود ٭ این قدر تخمی که می باید بیاز ٭ تا برویید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ بر گهر ٭ هین فتیلش ساز و روغن زودتر ٭ هین مگو فردا که فردا گذشت

تا بکلی بگذرد ایام کشت ٭ ای عزیز پند من بشنو که از تن بندی قوی داری و کهنه
فروش کن اگر میل نوی داری لب فرو بند و سر کیسه بگشای از جود و البسه
کهنه و قدمی پیش آی متن ترک لذتها و شهوتها سخاست ٭ هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت ٭ وای او کز کف چنین شاخی بهشت ٭ آرزوی نفس چاه ست
عمیق و ترک هوا حبل متین و عروهٔ وثیق حبل متین احسان از دست فرو مگذار تا در چاه
ناهی و در طریق مجردی عالم را برشته تابی مشمار تا بسوزنی همچو عیسی در راه نمانی ای
جان پدر یوسف مملکت حسن و عالم جاه ظلمانی و رسن آویخته در بن چاه صبر برادر
تا یابی متن یوسفا آمد رسن در زن دو دست ٭ از رسن غافل مشو بیگه شدست ٭
الحمد لله که این رسن آویختند ٭ و فضل و عنایت با رحمت به غایت آمیختند تا از چاه
عالم بیرون آیی و طریقهٔ مثل انبیا و اولیا تقدم صدق بنمای و در فضای عالم به نهایت
جولان سازی تا دیگر بدین عالم مست رنگ مست صفت نپردازی آن نیستی که حال هست
بنداشته صفت نیستی گیرد و آن محض هستی که حال نیست انگاشته صورت هستی پذیرد چون
مغز دریابی دیگر پوست نجویی و چون چشم از اغیار بر بندی بجز دوست نجویی
حال حرکت و یاری خاک بینی و جنبش باد و کار سازی آلت بینی و حالت تصرف
استادی زیرا که متن چشم خاکی را بخاک افتد نظر ٭ باد بین چشمی بود نوعی دگر ٭
اسب داند اسب را کوهست یار ٭ هم سواره داند احوال سوار ٭ چشم حس اسبیست و نور حق سوار
به سوار این اسب خود ناید بکار ٭ لاجرم آن اسب توسن حس را بتازیانهٔ ریاضت و مجاهدت
رام باید ساخت و زین تمکین برو باید نهاد و از مصابرت بر تنگ عیشی تنگ زین او
محکم باید کشید و لجام منع نفس از مستلذات هوا بر سر او باید انداخت و عنانش از

عزیمت راه باید آراست و رکابش بمهمیز شوق باید پیراست تا لایق بوسنش شاه
که نوری از انوار آن آراسته باشد و لهذا میفرماید قدس سره متن مثنوی معنوی
بس ادب کن اسب را از خوی بد ° ورنه پیش شاه باشد اسب رد ° چشم اسب را چشم شاه
رهبرست و چشم اسب در دیدن مقصد به چشم شاه مضطر چشم است جز گیاه و چرا نه بیند
و چشم شاه غیر منزلگه ° چون و چرا نه بیند متن نور حق بر نور حس راکب شود °
آنگهی جان سوی حق راغب شود ° اسب بی راکب چه داند رسم راه ° شاه باید تا شناسد شاه راه
لاجرم رابض مرکب حس خویش باش و در رام ساختن او چون سایسان خلد مصلحت
اندیش باش تا نور حق بدان راکب شود و بیاری آن نور جان بسوی حق راغب
شود متن نور حق حس نور حق تزیین بود ° معنی نور علی نور این بود °
بحکم مجانست نور حسی بسوی مرکز خاک کشد و نور حق بجانب حضرت پاک کشد و ادراک
حس از عالم محسوسات که فروترین عوالم است نگذرد و نور حق بقدم صدق جز عالم
قدم نسپرد و مراکب حواس که نور حق بدان مراکب نیست پنا بمفاسد و مصالح طریق نیل
مطالب نیست لاجرم ایشان از صور بحقایق راه نبرند و اهل این حواس اگرچه چون
دام چشمها دارند اما بی بصرند و چون ماهی اگرچه ایشان را گوشهاست اما گویند ام لهم
آذان یسمعون بها از آن با وجود عدم آفت در مشاعر ارباب نفاق و با کمال احساس
ایشان ظواهر هر چه را موجود است در آفاق پادشاه علی الاطلاق در وصف ایشان میفرماید
صم بکم عمی فهم لا یرجعون نور که بر حواس از حق فایض شود حق را جز بدان نور نتوان
شناخت زیرا که پیل را در خانهٔ ماکیان مهمان نتوان ساخت و لهذا گویند عطایای شاه را
جز مطایای پادشاه نبرد او چشم حسی که طاقت مشاهده آفتاب ندارد طاقت اشراقات

جمال که آفتاب در جنب سبحات او کم از ذره است چگونه پس اگر گویی که بدین دیده دیدار
حق نمی توان دید راست است زیرا که این دیده تا پرتو نور حق نیابد نتوان دید و اگر
گویی که هم بدین دیده توان دید بشرط آنکه نور حق بر او فایض شده باشد هم راست است
اما هر دیده را این نور نیست و دیدن آن نور بدیدهٔ ظاهر دستور نه متن
نور حس کو غلیظست و گران ° هست پنهان در سواد دیدگان ° چونک حس می بینی از چشم
چون تو می بینی نور آن دین ز چشم ° نور حس را زان غلیظی مختفیست ° چون خفی بود ضیای کان
ازی آثار پیدا و موثر هویدا دست پنهان و قلم خط گزار اسب بر طرفی در جولان و
ناپیدا سوار حس و خاشاک جهان در حرکت و باد غیب مستور و جهان در دست تصرف
آن مستور مقهور زیرا که باد غیبی که متصرفست حس جهان را هر لحظه از حالی بحالی میگرداند
متن که بلندش میکند گاهیش پست ° که درستش میکند گاهی شکست تتمه المثنوی المعنوی
که یمینش می برد گاهی یسار ° که گلستانش میکند گاهیش خار ° تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان ° تیر را مشکن که آن تیر شهیست ° نیست پرتاوی ز دست الکیست
یعنی بر بلا و محنت و شدت و آفت که از قبضهٔ تقدیر چون تیر بر هدف جانت می آید صابر
باش بلکه چون میدانی که تیر اندازش کیست بدان نعمت شاکر باش تیری که از شست
شاه آید شکستن آن بدکیشی است و سینه را سپر و جان را قربان آن تیر ناساختن دیوانگی
و بی خویشی است هر دستی که آن تیر از شست او تصور میکنی آستین دست جان است
و دست جان آستین دست قدرت جانان پس سر ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی
از اینجا بدان متن ما رمیت اذ رمیت گفت حق ° کار حق بر کارها دارد سبق °
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را ° چشم خشمت خون شمارد شیر را ° بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر

تیر خون آلود از خون تو تر ٭ زهی آدمی که چندین صید کند و صیاد نا پیدا عجب کارگاهی که چندین
صور اعمال مختلف در وی بظهور آید و استاد نا پیدا آه متن ما شکاریم این چنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کراست ٭ می دَرَد می دوزد این خیاط کو ٭ می دمد می سوزد این نفاط کو
کثرت صور اعمال قادح وحدت او نی و اشکال مختلف و نقاب شاهد قدرت او نی
هر آینه ستران ربک واسع المغفرة اقتضا میکند که جمله کاینات ستر او باشند بیت
آفتابیست حضرتش که دو کون ٭ پیش او سایه بان همی بابم ٭ و او فاعل در پس آن سایه بان پنهان
و هم لا یشعرون حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او و او در پس پرده
از آن بعلت و در شئون و افعال ساعتی صدیقی بکسوت کافری در آید و زمانی زندیقی
بلباس زاهدی بر آید زیرا که بحکم والمخلصون علی خطر عظیم تا مخلص از خویش خالص
نگشته است در خطرست جسیم متن زانکه در راه است و ره زن بی حدست تمه المثنوی
آن زرد کو در امان ایزد است ٭ کمال اخلاص نفی صفاتست و نفی صفات آینه جمال نمای ذات
چون اخلاص بکمال رسید مخلص از خود باز رست و در مقام امن فی مقعد صدق عند ملیک
مقتدر بر سریر سرور بنشست دیگر خطر راه نه بیند و چون سر رشتهٔ وحدت یافت حبل
متین هستی دو تاه نه بیند مست این شربت بهوش نیاید زیرا که صهبا بعد از پختگی بجوش
نیاید آینه جمال نمای دیگر باره آهن نگردد و نان پختهٔ گندم باز خرمن نگردد متن
هیچ انگوری دیگر غوره نشد ٭ هیچ میوه پخته با کوره نشد ٭ پخته گرد و از تغیر دور شو
همچو برهان محقق نور شو ٭ چون ز خود رستی همه برهان شدی ٭ چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
و اگر میخواهی که نشانی ازین فقر و فنا که سرمایهٔ هستی و پیرایهٔ غناست دریابی باید که روی
اخلاص از خاک آستانهٔ شیخ صلاح الدین نتابی زیرا که انچه ما گوییم بیانست و انچه او نماید

عین عیان متن فقر را از جسم و از سیمای او ٭ دید هر چشمی که دارد نور هو ٭
شیخ فعالست بی آلت چو حق ٭ با مریدان داده بی گفتی سبق ٭ دل مرید در دست شیخ کامل
چون موم نرم و رام و صفحهٔ موم از انگشتری تصرف شیخ گاهی مهر ننگ بذیرفته و گاهی
نقش نام چنانکه مهر موم حکایت از انگشتری تصرف شیخ رهبر کند نقش نگین انگشترین
نیز حکایت از جمال اندیشهٔ زرگر کند در کوه دل اما صدا ازوست و درنی قالبهای ما
جز نفس شکرین او خیال مبا و بعضی کوه بحسب استعداد خود ادا سازد و بعضی از روی
کمال قابلیت آواز صد تا کرده اند و در بعضی از آواز قال صد هزاران چشمهٔ زلال
پیدا آید متن زان شهنشاه همایون نعل بود ٭ که سراسر طور سینا لعل بود ٭
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ٭ ما کم از سنگیم آخر ای گروه ٭ نی یکی چشمه جوشان میشود
نی بدن از سر بوستان میشود ٭ نی صدای بانگ مشتاقی در او ٭ نی صفای جرعهٔ ساقی در او
طالب را جهت می باید تا بزخم تیشهٔ همت کوه دل را پاره پاره سازد و تا باشد که ماهی
بر اجزای آن کوه بر تو اندازد تا این قیامت صغری مفید تر از قیامت کبری باشد
و از مصاحبت بر تو ماه قلب قابل آینه جمال نمای شاه گردد متن مثنوی مولوی شود حریف جان
ای خنک زشتی که خوبیش شد حریف ٭ وای گل رویی که جفتش شد خریف ٭ نان مرده چون
زنده گردد نان و عین آن شود ٭ هیزم تیره حریف نار شد ٭ تیرگی رفت و همه انوار شد
پیش امام محمد رحمه الله علیه مسئله چنانست که اگر خری در نمکسار افتد و نمک گردد تا آنکه صورت
خری در وی باقی باشد حکم نمک دارد و خوردن او حلالست هر آینه دریای مواج و بحر
متلاطم الامواج عشق و بر تو ماه تجلی حق در تاثیر و تصرف کم از نمک نیست بیت
کسی کاندر نمکسار او فتد کم گردد اندر وی ٭ من آن دریای پر شورم از نمک کمتری دانم

کثرت اکوان و اختلاف الوان در ظلال حقایق و اعتبار مغایرت در اعیان ثابتهٔ علیه
خالق تا بحدیست که بحسب اقتضای حضرت واحدیت و حکم تصرف اسما و صفات را یابند
اما چون آفتاب احدیت ذات از مشرق فردانیت طلوع کند و صوفیان گرم رو باب
کمال اخلاص که نقش صفاست خلعتهای زنگار رنگ هستی را در طشت یکانگی بشویند و بهر لحظه
از سر نشوهٔ جام نیستی گویند **بیت** آفتابی بر آمد از سر راه ۰ جامه شوییم کنیم صوفی وار
و اگر پیشکی از بقیهٔ الوان در اکوان مانده باشد چالاکانه و بیباکانه همه را در خم هویت
بیندازند و خود را از ننگ هستی موهوم فارغ سازند و رنگ بیرنگی بدیدند و حسن و لطافت
صبغت الله گیرند **متن** صبغة الله هست خم رنگ هو ۰ پیسها یک رنگ گردد اندرو ۰ چون ناظر
بچشم منظور بغیر از صبغهٔ هویت مطلقه مشاهد نکند سر لون الماء لون انائه بر و منکشف
شود لاجرم **متن** چون در آن خم افتد و گوید که قم ۰ از طرب گوید منم خم لا تلم ۰
آن منم خم خود انا الحق گفتن است ۰ رنگ آتش دارد الا آهن است ۰ مصراع اخیر اشارت بدان
معنی دلپذیر است که صاحب لمعات میفرماید که محب و محبوب را یک دایره فرض کن
که از خطی بدو نیم کند بر شکل دو کمان ظاهر شود اگر این خط که می نماید که هست و نیست
وقت منازله از میان طرح افتد دایره چنانکه هست یکی نماید سر قاب قوسین پیدا آید
قطعه می نماند هست و نیست جهان ۰ جز خطی در میان نور و ظلم ۰ گر بخوانی تو این خط موهوم
بشناسی حدوث را ز قدم ۰ هر که این خط چنانکه هست بخواند بیقین که **مصراع** خرد
همه هیچند و هیچ اوست که اوست ۰ اما حرفست باید دانست که اگر خط از میان برود
صورت دایره چنان نشود که بود و حکم خط زایل نگردد و اگر چه خط زایل شود اثرش
باقی بود **بیت** خیال کج مبر اینجا و بشناس ۰ که هر کو در خدا گم شد خدا نیست ۰ زیرا که

هر وحدانیت که از اتحاد دوگانگی حاصل آید فردانیتش نگذارد که گرد سرا پردهٔ
احدیت گردد و لهذا حضرت مولوی در دعوی آهن آتش بودن خود را لفظ لاف
دگر کرده است زیرا که بواسطهٔ محو صفات بشریت در صفات الوهیت اگر چه سالک خود را
آراسته بصفات حق بیند و در گفتن انا الحق تجاسر نماید اما این بدان ماند که چون آفتاب
در آینه تابد آینه خود را آفتاب پندارد اما در ذات آینه از آفتاب چیزی نباشد چنانکه
در ذات آفتاب آینه چیزی نیست آهن چون خود را بتابش آتش بسپارد و دل از صفات
آهنی بکلی بر دارد و شعلهٔ آتش بحکم جذبة من جذبات الرحمن خیر من عبادة الثقلین
جان او را از وی بر باید که چون در خود نظر کند غیر صفات آتش نه بیند پس لاف انا النار
کند **متن** زانکه آهن محو رنگ آتش است ۰ ز آتشی می لاف گو خامش وش است ۰
چون بسرخی گشت همچو زرکان ۰ پس انا النار است لافش بی زبان ۰ شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم ۰ آتشم من گر ترا شکست و ظن ۰ آزمون کن دست را بر من بنه
آتشم من بر تو گر شد مشتبه ۰ روی خود بر روی من یکدم بنه ۰ آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا ۰ نیز مسجود کسی کو چون ملک ۰ رسته باشد جانش از طغیان و شک
اشارت بکنوز حقایق و ایما برموز دقایق که بی طریقهٔ تمثیلات و بی انتهاج منهج
تشبیهات دست نمیدهد زیرا که تنبیه مخاطب جز بدین طریق میسر نشود اما اگر بحقیقت
نظر کنی بگویی **متن** ای برون از وهم و قال و قیل من ۰ خاک بر فرق من و تمثیل من ۰
و لیکن عجب حالیست نه مجال گفتن است و نه امکان نهفتن **بیت** گر بگوییم مشتهی باشی ۰
ور نگوییم ز دین تهی باشی ۰ اگر چه قرب بحر مجذوب را العواقب است اما تشنه دل تفته از
کنار بحر گران بجوید گاهی بر لب دریا خاموش باشد و گاهی سخن از استغراق گوید

دور وصل بحر از مفارقت جان نهراسد و دیدار بحر زخار را خون بهای خویش شناسد
واز برای اشارت بدین معانی حضرت مولوی میفرماید متن آتش چه آهن چه لب ببند °
ریش تشبیه مشبه را مخند ° پای در دریا منه کم گوی از آن ° بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر ° لیک می نشکیبم از غرقاب بحر ° جان و عقل من فدای بحر باد
خون بهای عقل و جان این بحر داد ° تا که پایم میرود رانم درو ° چون نماند پا چو بطانم درو
تشنه که خود را در دریا اندازد اگرچه از امواج دریا جان نتواند برد و باری به از آنکه
دور از بحر جان بتشنگی باید سپرد در حضور ترک ادبست و در غیبت فقدان ارب
لاجرم متن بی ادب حاضر ز غایب خوشترست ° حلقه گرچه کج بود نه بر درست °
اگرچه چالاکانه و بی باکانه خود را دران دریا می تواند انداخت باری از برای اکتساب
پاکی با آب حوض دل باید ساخت که نفس آلوده به آب این حوض طهارت نپذیرد
وصاحب بصیرت ازین حوض که اتصال پنهانی با دریا دارد کناره نگیرد متن
زانکه دل حوضست لیکن در کمین ° سوی دریا راه پنهان دارد این ° چون بترک
خویش بدین حوض آشنایی یابی از راه پنهانی بجانب دریا شتابی لاجرم از آلودگی
خویش شرم مدار و خود را به خود نه با آب حوض بسپار زانکه متن مثنوی مولوی گر ز
ز آب هر آلوده کو پنهان شود ° الحیا یمنع الایمان شود ° حاصل آنکه متن گر تو با پستی راست ورز
پستی ترا عز بود و ابس مغز ° اگرچه گفته اند بیت ° ما السلطان الا البحر عظما ° و قرب البحر محذور العواقب
اما خداوند همت عالی و طالب مجد و معالی چون داند که دولت و اقبال و عظمت و جلال
در قربت شاه دیده و اقبال وست نمیدهد از تلف جان اندیشه نکند و جز طلب قرب پادشاه
پیشه نکند متن پیش شاهان گر خطر باشد بجان ° لیک نشکیبند صاحب همتان تمة المثنوی

شاه چون شیرین تر از شکر بود ° جان بشیرینی رود خوشتر بود ° ای ملامت گو سلامت مر ترا
ای سلامت جو توی واهی العری ° عاشق آنست که جا بر کوره آتش عشق سازی
و همیشه بترک بترکی پروازی و با غم معشوق شاد باشی و از بند آسایش آزاد
باشی متن چون ترا غم شادی افزودن گرفت ° روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست ° بط قوی از بحر و مرغ خانه سست ° چون درین
سرخی قلم تحریر در دست اختیار دبیر نبود هم در شرح و هم در متن و دل سودای مجنون
از سلسله سودای لیلی ذوفنون سر بجنون کشیده واجب آمد که در مقام اعتذار
گفته اند متن باز دیوانه شدم من ای طبیب ° باز سودایی شدم من ای حبیب °
و چون هر حلقه از سلسله سودای او جنونی اقتضا میکند و حلقه سلسله سودای او را
نهایت نیست لاجرم فنون جنون را غایت نیست متن پس فنون باشد جنون این شد
خاصه در زنجیر این میر اجل ° آنچنان دیوانگی بگسست بند ° که همه دیوانگان پندم دهند °
قال قدس سره آمدن دوستان به بیمارستان جهت عیادت ذالنون علیه الرحمه
این چنین عقل ذوفنون را در راه سودا باختن و با سلسله دیوانگی ساختن
و شورش جنون را شیرین تر از جان انگاشتن و زخم جراحت را به از مرهم
و راحت داشتن شیخ ذوفنون مصری را دست داده بود که شورش جنون او سبب
اختلال عقول خلایق گشته بود آشفتگی او زیرکی عقلا را درهم ربوده متن مثنوی
شور چندان شد که تا فوق فلک ° میرسید از وی جگرها را نمک ° چون لقمه زفت
جنون او درخور زنبیل فهم عوام نبود و آتش شورش او ریش ایشان درهم ربود
از بی طاقتی هر چند نصیحت کردند فایده نداد لاجرم بندش کردند و در زندان نهادند

اما با دو شاهان دین و سلاطین عالم یقین را متن: نیست امکان واکشیدن این کلام
کوچه زین ره تنگ می آیند عام ○ دیده این شاهان ز عامه خوف جان رحمه الله
کین گروه کور زنید و شاهان بی‌نشان ○ دیده هر کس را طاقت مشاهده جمال ایشان نیست
و عقل و ادراک را تاب ادراک کمال ایشان نی دریای زخار را در قطره معاینه دیدن
کار هر خس نیست و آفتاب پر انوار را در ذره مشاهده کردن شیوه هر کس نی شاه
عظیم اگر یکسواره رود مردم از و نهراسند و دری تیم چون در دست اطفال
افتد هر اینه قدر او نشناسند گاهی از سفه چون انبیا ریزند و گاهی بعذر منصور را
از دار آویزند چون اهل انطاکیه اگرچه در دست شومی نفس اسیرند از انبیای صاحب
دعوت فال برگیرند کما قال قدس سره متن: انبیا را گفته قومی راه گم ○ ○
از سفه انا تطیرنا بکم ○ و جهل ترسا را بین که راضی شوند تا جهودان عیسی را بیاویزند و از
آویختن آن شاه خویشتن را امان انگیزند واگرچه حقیقت آنست که بحکم ما قتلوه و ما صلبوه
نه خون او توانند ریخت و نه تن او بر دار توانند آویخت باری این جهال چون
اعتقاد قتل او کنند بر خویشتن چگونه ایمن باشند و از عصمت و ما کان الله لیعذبهم و انت
فیهم کی برخورداری یابند چون دل آن شاه را ایشان خون بود و عصمت و انت
فیهم چون بود عجب حالتست قلاب خاین در عز و ناز و زر خالص و زرگر در سوز و
گداز یوسف رخانرا از رنگ زشتان احتقار او بر سینه نیک اندیشان از شست
بدکیشان هزار ناوک جفا متن: یوسفان از مکر اخوان در چه اند ○ کز حسد یوسف بگرگان دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت ○ این بجام اندر کمین گرگیست زفت ○ لاجرم یعقوب
حلیم ازین گرگ بر یوسف خوف و هم داشت که واخاف ان یاکله الذیب گرگ ظاهر

دست تصرف از یوسف کوتاه بود اما گرگ حسد در کمین گاه حاضر و آگاه چون گرگ
حسد کار خویش کرد اخوان یوسف عذر پیش آوردند که یا ابانا انا ذهبنا نستبق
و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذیب متن: صد هزاران گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ نیست ○ و لهذا در روز موعود حشر حسود بر صورت گرگ
خواهد بود و حشر حریص بر صورت خوک متن: زانیان را گنده اندام نهان ○
خمرخواران را بود گنده دهان ○ گند مخفی کان بدلها میرسید ○ گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی ○ بر حذر شو زین وجود ار زان دمی ○ اگرچه
در بیشه وجود هر موجودی بحسب اختلاف صفات ذمیمه سباع بسیار تواند بود
اما در محشر حکم آن صفت راست که غالب ترست زیرا که در دم چون زر بیش از
مس باشد آن درم زرست متن: سیرتی کان در وجودت غالب است ○ ○
هم بر آن تصویر حشرت واجب است ○ صورت نشری گاهی رو پوش گرگی است بر اندام
و گاهی نقاب یوسفی است قمر لقا و صحبت را در اکتساب اخلاق اثر تمامست متن:
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها ○ از ره پنهان صلاح و کینه‌ها ○ بلکه صحبت کدام در وحوش و طیور
و سوام و هوام تاثیر میکند چنانکه انواع آثار علم و هنر در ایشان بظهور می آید همچنانکه
از صحبت اصحاب کهف سگ جو با آن جویای خدا گشته بود و در راه طلبکاری
با خاک و خون آغشته لاجرم متن: دزدی کن از درون مرجان جان ○ ای کم از سگ از درون عارفان
چونک او دزدی دزدان در لطیف ○ چونک حامل میشوی باری شریف ○ قال قدس سره
فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است
دوستاران جانب ذو النون شدند و در قصه آن ذو فنون را بر زدند که

غالبا از برای حکمی خود را مجنون ساخته است و از سر عشق قوانین عقل را در پس پشت
انداخته و اگرنی خس و خاشاک جنون دریای عقل او را نپوشد و سلطان خطانت
و فرمان سفه نپوشد متن حاش لله از کمال جاه او ۰ کابر بیماری بپوشد ماه او ۰
همانا از شر عامه در خانه شده است یا از ننگ عاقلان دیوانه شده آن شاه را از
عقل عاریتی تن پرست عاری عظیم است و از لخت گاوی که بر دیوانگان زنند
جانب عظم رمیم آری چون گاو تن کشته شود بحکم فقلنا اضربوه ببعضها کذلک
یحیی الله الموتی و یریکم آیاته لعلکم تعقلون کشته گشتن آن سبب زندگی روح اسرار
گردد متن چونکه کشته گردد این جسم گران ۰ زنده گردد هستی اسرار دان ۰ جان او بیند بهشت و
باز داند جمله اسرار را ۰ پس ای طالب زندگی جان بدان که شرط حیات دل اسرار
دان آنست که گاو تن کشته شود لاجرم متن گاو نفس خویش را زوتر بکش ۰
تا شود روح خفی زنده و بهش ۰ قال قدس سره رجوع کردن بحکایت ذوالنون
آن طایفه چون بقصد طواف ذوالنون نزدیک آمدند بانگ برزد که کیانید گفتند
که ما دوستان صادق و یاران موافق ایم با ما بگوی که سر تهمت جنون بر عقل چون
تو ذوفنون چیست و دود گلخن سبب تیرگی آفتاب نشود و عنقای مغرب شکسته از غراب
نشود برده از روی اسرار بگشای و زنگ ملالت از آینه سینه محبان بزدای که
این چنین محبان را از پیش خود دور کردن نشاید و بواسطه روپوش و دغل ۰
مغرور کردن نباید متن راز را اندر میان آور شها ۰ رو مکن در ابر پنهانی مها ۰
ما محب و صادق و دل خسته ایم ۰ در دو عالم دل بتو دربسته ایم ۰ ذوالنون فحش گفتن
آغاز نهاد و مدعیان دوستی را دشنامهای بسیار داد و دست در چوب و سنگ زد

مدعیان راه گریز پیش گرفتند و از بیم چوب و سنگ همه سر خویش گرفتند ذوالنون
چون مشاهده این حالت کرد قهقهه خندید و سر جنبانید و گفت دوستی که از زخم سنگی
بگریزد از آن دوستی چه برخیزد مص دوستان بین کو نشان دوستان ۰ آنرا چو پوست
دوستان را رنج باشد همچو جان ۰ کی گران گیرد ز رنج دوست دوست ۰ رنج مغز و دوستی
با نشان دوستی شد سرخوشی ۰ در بلا و آفت و محنت کشی ۰ دوست همچون زر بلا چون آتش است
زر خالص در دل آتش خوش است ۰ قال قدس سره امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی
لقمان را لقمان خواجه داشت که علم محنت لقمان برمه افراشت اگرچه لقمان پیش او
عزیزتر از فرزندان او بود اما صعب ترین کارها را بر وی تکلیف می نمود و لقمان
اگرچه بنده زاده بود اما از ربقه رقبت خشم و شهوت آزاده بود پادشاهی عالم بنا
شیخ را از منظوران نظر الهی گفت ای واقف اسرار من لدن فیض از خزایای عطایای
من طلب کن شیخ گفت ای پادشاه شرم دار و خواجه خواجه خود را میازار زیرا که مص
من دو بنده دارم و ایشان حقیر ۰ وان بر تو حاکمانند و امیر ۰ پادشاه گفت آن دو کدامند
گفت خشم و شهوت ۰ شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است ۰ بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست ۰ هستی او دارد که با هستی عدوست ۰ لقمان اگرچه قبای
بندگی در بر داشت اما در حقیقت خواجه او بنده بود و او لوای خواجگی بر می افراشت اما
درین عالم که نعلهای باژگونه بسیارست گاهی گوهر نفیس در نظر ناشناسان کم از خس است
گروهی را از معرف و دستار و جامه باشد مرد را چون با قبا و شمشیر ببیند عوان خوانند و
یا دراعه و تسبیح اهل عرفان دانند مردی باید از خاصان علام الغیوب که در جهان جان
از جواسیس القلوب تواند بود و در دل هر کس چون اندیشه و خیال راه یافته کیفیت

سر و حالش آگاه تواند گشت و بنور پاک از تقلید و غول تواند آمد و سیر او در الما
جز از راه عقل نباشد و مشاهدهٔ او نقد اسرار را محتاج بنقل نباشد سینهٔ بی‌کینهٔ جمال نمای
حق و لوح محفوظ و بدیدای نقوش غیب مطلق باشد اسرار قلوب بر وی چگونه مستور
ماند مثنوی آنکه واقف گشت بر اسرار هو • سر مخلوقات چه بود پیش او تتمة الابیات
آنکه بر افلاک رفتارش بود • بر زمین رفتن چه دشوارش بود • در کف داود کآهن گشت موم
موم چه بود در کف او ای ظلوم • القصه لقمان در صورت بندگی خواجه بود و عبودیت
بر ظاهر طا دیباجه چنانک اگر خواجه خواهد که ناشناسانه بجایی حاضر شود جامهای خود
بر غلام خویش پوشاند و خود جامهٔ غلامانه پوشیده در پی غلام خویش روانه شود
و بنفس خود را فرماید که مرا هیچ توقیری منه و اگر در اداءِ خدمت مساهلت نمایم
مرا دشنام ده و تو بر صدر بنشین و کفش را زبرای نگاه داشتن بمن بسپار متن
خواجگان این بندگیها کرده‌اند • تا گمان آید که ایشان بنده‌اند • چشم پر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده‌اند آمادگی • وین غلامان هوا بر عکس آن • خویشتن بنموده میر عقل و جان
پس خواجگان اسرارشناس آن عالم پر گاهی از برای بعض مصالح خویشتن در کسوت
بندگی نمایند و در بند بندگان خود مذلت و افکندگی نمایند خواجه لقمان نیز از سر
لقمان آگاه گشته بود اما چون مراد لقمان آن بود که سرّ او بظهور نیاید خواجه از برای
رضاجویی لقمان تن بخواجگی در داده بود و لقمان را بندگی میفرمود و لقمان کسوت
بندگی را روپوش پادشاهی خویش ساخته و سرّ خود از نیک و بد و خویش و بیگانه
پنهان ساخته عمری بسر می‌برد زیرا که اظهار رستی و آیین خود پرستی هستی بار آرد و هم
مست و بیخود کرد و چیزی از و بدزدند و او را خبر نباشد چون خواهد که از تن آزرده

پیکان بیرون کشند او را افیونش دهند و خبرش سازند اگر خواهند که از زنده جان
برند از رنج سکرات موتش در کشاکش اندازند بعد از آن از جانش بپردازند پس بهر
فکری که دل خواهی سپرد • چیزی از تو پنهان خواهد بود باری دل خود مشغول چیزی ساز
که از همه عزیزتر تو باشد و با وجود او از فقد آن دیگری باک نبود و در تمیز امور کم از
بازرگان مباش که چون در کشتی مشاهدهٔ تلاطم امواج کند و تلف اموال متیقن شود
دست در رختی زند که از همه نفیس‌تر باشد پس ای جان عزیز مثنوی معنوی مولوی
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب • ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب • و در پیش اهل عرفان
بهتر از کون و مکان و ملک ملک جان است چنانک منصور حلاج بدین معنی اشارت
میکند شعر ولقد ذکرتک فی السفینة والردی • متیقن تلاطم الامواج تتمة الابیات • عکر
الغیث یهطل والریاح عواصف • واللیل مسدول الذوائب داج • ومن الاعادی فی الشواطی
یتجهزون بغانق وهیاج • وعلت الاصحاب السفینة عولة • وانا وذکرک فی الذ تناج

قال قدس سره ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

قاعدهٔ خواجه لقمان آن بود که هیچ لقمه بی لقمان تناول نکردی و از روی کمال اعتقاد
جز سؤر او نخوردی روزی پیش خواجه خربزه آوردند لقمان را طلب داشت و خربزه
بدست خود می برید و لقمان برغبت تمام میخورد خواجه چون مشاهده شده رغبت لقمان
میکرد خوردنی خورد و بدو می داد تا بجایی که یک برین پیش نماند گفت این را من
بخشم که بغایت شیرین خواهد بود که فرزند لقمان چنین برغبت تناول میکند متن
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت • هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت • ساعتی از تلخی
آن بی خود گشت بعد از آن گفت ای فرزند چنین زهر بلا هل چگونه نوش کردی و این

جنین عقوبت جرا باظهار رضا روبوش کردی کفت ای خواجه سالها از دست بخشش
تو شیرینها خورده ام و از لطف واکرام تو تنعمها کرده متن شرمم آمد که یکی تلخ از کفت
می ننوشم ای تو صاحب معرفت ۰ جون هر جزوی از اجزای من پروردهٔ نعمت تست
و هر عضوی از اعضای من مظهر احسان و رحمت تست خاک بر سر اجزای من اکر شاکر احسان
تو نباشم وای بر دل شیدای من اکر امتنان تو نباشد جون همیشه از تو حسن و احسان
مشاهده کرده ام و هر که هر چه را دوست دارد بغیر از محبت ذاتی که موجبش معلوم نیست
یا از برای حسن دوست یا از برای احسان بس ترا جکونه دوست ندارم و بعد از دوست
داشتن تلخی هر تلخ را در نظر آرم متن از محبت تلخها شیرین شود ۰ از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود ۰ از محبت دردها شافی شود ۰ محبت نتیجهٔ دانش است و دانش
مراتب بسیار است متن از محبت مرده زنده میکنند ۰ از محبت شاه بنده میکنند
بس محبت را نیز درجاتست جون دانش ناقص باشد پروردهٔ نعمت جز منعم به نه بیند لاجرم
از دوستی نعمت به منعم تیر راز رود و صاحب دانش کمال دوستی هر منعم را جز وسیله دوستی
حق نسازد بلکه اکر دانش زیاده باشد در هر محنتی منحتی مشاهده تواند کرد و در بلای
ولایی تواند دید متن جان ابراهیم باید تا بنور ۰ بیند اندر نار فردوس و قصور ۰
پایه پایه بر رود بر ماه و خور ۰ تا نماند همجو حلقه بند در ۰ جون خلیل از آسمان هفتمین
بکذرد کو لا احب الافلین ۰ این جهان تن غلط انداز شد ۰ جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد
قال قدس سره تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان شاه را بواسطه مشاهدهٔ
قابلیت در آن غلام خاص نظر عاطفت بر او از دیکران بیش بود و باد شاه صاحب
بصیرت عارف تو بر مصلحت خویش باغبان صاحب نظر در تربیت درختان باز در

درختی را بمزید تربیت تخصیص کند سرایه در کثرت بر و لطافت ثمر در آن شجر خصوصیتی
مشاهده کرده باشد لاجرم متن باغبان ملک با اقبال و بخت ۰ جون درختی را بداند از درخت
همچنین شخصی که صفت او ینظر بنور الله باشد و از بدایت و نهایت امور آکاه باشد طالب
صادق و عاشق محقق را از خداوندان لاف دروغ و مدعیان بی فروغ جکونه باز نشناسد
و در قبول قابل و ردّ غافل جز آنکو شد خیل و حشم و غلامان و خدم هر جند مکر می انکیختند
و از جوشش حسد کف میریختند و اهتمام تمام بتقدیم میرسانیدند تا غلام خاص را از شاه
جدا سازند و از نظر عاطفتش دور اندازند اما جون حافظ و ناصر آن نیکبخت عنایت
شاه بود و هیج درخت اقبالش در کلشن عصمت الله بود هیج خس را مجال دست رس نبود
میخواستند که با فسون و کید این جنین باد شاه عظیمی را در فقاعی قید کنند اکر جه هر تدبیر
را از شاه آموخته اند اما از بهر سعادت و امی از برای شاهی دوخته اند متن مثنوی معنوی
بخس شاکردی که با استاد خویش ۰ همسری آغازد و آید به بیش ۰ تا کدام استاد استاد جهان
بیش او یکسان هویدا و نهان ۰ جشم او ینظر بنور الله شده ۰ پردهای جهل را خارق بده
و استاد با صفا مر آن شاکردی پر جفا را میکوید که ای سک بد وفا کرفتم که ترا استاد نیستم
نه دم بدم از منت یاری و مددکاری میرسد پس ای مس کارکاه اقبال تست و نکس این
کارکاه سبب انهدام بنیان جلال تو بحکم من القلب الی القلب روزنها از فکر و اندیشهٔ
تو غافل نیستم و از تلبیس و مکر تو ذاهل اکر در روی تو بنابر صفای از عنایت بهجت
و بقای طویت اوراق و جبین اخلاق معنت خندهٔ من در روی تو خندهٔ رضاست و الا
اثر رضا در تو بیدا شدی بیت ترک وجهی بشاشة الرضا کما ۰ والقلب مشتعل منی علی الغضب
و اکر راه بسر حد رضا و سخط مانمی توانی برد از آثار رهرو غافل مباش جون در و بام فهم

دل روشن یابی بدانکه پرتوی از آفتاب رضای ماست و چون زوایای خانهٔ دل تیره
بینی بدانکه از ثمرهٔ سخط ماست قال قدس سره عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از
صورت حقیر هدهد درین شرح بیان آن معنی میکند که آنچه دیدهٔ عقل ادراک او را ادراک
کند چشم حس را یارای ادراک آن نباشد زیرا که دیدهٔ حس آخر بیند و دیدهٔ عقل آخر دیده
حس از صورت بمعنی راه نبرد و چشم عقل جز در گلزار معنی نچرد چنانکه بلقیس در رسول
سلیمان بدیدهٔ عقل نظر کرد از صورت حقیر هدهد بمعنی راه برد و رسول سلیمان را
حقیر نشمرد مثنوی چشم هدهد دید و جان عنقاش دید ۰ حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس درین ظلمات دو رنگ همیشه چون محمد با ابوجهل بجنگ است کافران مبتلا
بشر بدیدهٔ حس از احمد جز بشر ندیدند و مؤمنان بدیدهٔ عقل جز سر انشق القمر ندیدند اگر
دیدهٔ حس جمال اسرار دیدی حق تعالی اعماش نخواندی لاجرم مثنوی معنوی مولوی
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش ۰ دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش ۰ دیدهٔ حس بغیر
کف از دریا نه بیند و از فریب و اغترار حال حال فردا نه بیند نقد کونین او را در نظر
وا و از برای قراضهٔ چینی در بدر در جنب اشراقات ذرهٔ از آفتاب حضرت صد هزار
آفتاب بر تو بذیرد و در پیش قطرهٔ از بحر وحدت هفت دریا کمتر از یک غدیر کف
خاکی از آن دیار و صد هزاران افلاک پر انوار نظم فیض صد دریا و از ابر تفرد یک شرشک
برگ صد طوبه و از باغ تجرد یک گیاه ۰ زان ممالک نیست کسری ملک کسری و قباد ۰
زین مسالک نیست خطوی خطهٔ چین و خطا ۰ آدم خاکی چون نوازش از آن حضرت یافت
خلوت نشینان صوامع قدس در سجدهٔ او شتافت از اشارت شر انگشت خاکی با عتضاد
وان حضرت گریبان چاک ماه آمده و گرد نعلین او تاج سر افلاک آمده حضرت خلاق و پادشاه

علی الاطلاق را که یفعل ما یشاء صفت اوست می سزد که بحکم تعز من تشاء و تذل من تشاء عزیز را
را ذلیل سازد و از هر ذلیل عزیز کونین بر وارد آدم را از خاک آفرینند و مسجود املاک
سازد و ابلیس را درمیان ملایکه پرورش دهد و محبوس زندان خاک سازد و پیشتر
احوال بر سنت جاری شود و گاهی قدرت خارق سنت کرده و بحر را فرمان کند که بر نار شود
و آتش را حکم کند که رشک گل و گلزار شود گاهی چشمهٔ خورشید را خشک سازد و گاهی چشمهٔ
خون را مشک سازد و گاهی آفتاب را بعد از غروب رجعت دهد که حتی توارت بالحجاب
و گاهی کوه گران بار را سبک سیر سازد که و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب
قال قدس سره انکار فلسفی بر قرآن که ان اصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم بماء معین
ارباب تفاسیر آورده اند که قاری این آیت می خواند که ان اصبح ماؤکم الا آخره اگر
چشمها را خشک سازم و آنها در غور زمین اندازم بغیر من کیست که آب خوش گوار باز
در چشمه جاری سازد فلسفی بد اعتقاد و منطقی دور از رشاد یعنی محمد بن زکریا متطبب شنید
گفت مثنوی ما بزخم بیل و تیزی تبر ۰ آب را آریم از پستی زبر ۰ شب چون در خواب رفت
پیر مردی را دید که طپانچهٔ زد و هر دو چشم او را کور ساخت و گفت ای ابله ناشناخت
اگر چنانکه در دعوی خویش صادقی از چشمهای چشم خود که خشک گشته است با استادی و بیل و تبر
آب نوری که غایب گشته است بیرون آور مثنوی روز گشت و چشم خود را کور دیده ۰
نور فایض از دو چشمش ناپدید ۰ ولیکن گردن آن صاحب حسد بحبل من مسد بسته بودند
توفیق استغفار نیافت و بطلب دیدهٔ پر انوار از حضرت پروردگار نشتافت زشتی
سبک اعمال و شومی جحود راه توبه بر دل آن مدبر بسته بود خلیل باید که از نسیم اخلاص
او نار نمرود گلزار گردد یا موقنی که بالتماس او سنگ لاخ مرغزار شود هر دل را

سجدهٔ نیاز دستور نیست و رحمت خاص نصیبهٔ هر مرد و زن نیست **مثنوی** همین بهشت آن کس که جرم گناه
که کنم توبه در آیم در پناه ۰ زیرا که توبه را تا به و آبه باید چنانکه تازه شدن گلزار جهانرا
برقی و سحابی باید که بی تابش برق دل و فیاضی ابر چشم گلشن باطن نضارت نپذیرد
و آتش خشم فرو ننشیند و گل و لاله وصال قبای لعل نپوشد و زلال اتصال از چشمهٔ باطن نجوشد
گلستان خرمی با چمن راز نگوید و نسیم صبا با ترک سمن همدمی نجوید چنانکه کف اخلاص در
دعا نگشاید سرو از نغمهٔ قمری بسر اندازی در نیاید بلبل از جام شراب گل مستی آغاز نکند
و فاخته چون طالبان صادق دهان بکوکو باز نکند و لک لک که عارف مرغانست در تخصیص
ملک و حمد بحضرت الهی لک لک نتواند گفت **بیت** عارف مرغانست لک لک لکش دانی که چیست
حمد لک والامر لک والملک لک ای مستعان ۰ اگرچه فاخته طالبانه کوکو آغاز کند و لک لک
عارفانه زبان بلک الملک و لک الحمد باز کند اما سلیمان صفتی باید که فهم زبان مرغان کند
بیت آن شناسد حدیث اهل دل مست ۰ کو ازین باده کرده باشد نوش ۰
روح کسی که از چاشنی الست بی خویش و مست نگشته باشد بوی آن شراب صافی چه شناسد
و اثر آن خطاب وافی که دریابد بلکه اگر عاشق سرمست و صادق رفته از دست جامه
جان بر بوی آن شراب قبا سازد و نقد قلب و روان در قدم ساقی فدا سازد و آن
منکر غافل بسحر و استهزا برخیزد و مثال این چنان باشد که اگر ترا دلربایی فرخ لقایی
در خواب روی نماید و بمصا وقت سعادت ملاقات وعده فرماید و علامت مواصلت
را چنان پیمان کند که فردا ترا سواری پیش آید که صفت او چنین و چنین باشد و در روی
تو خندهٔ زند و چنانکه علامت دریافتن یحیی زکریا را سه روز سخن ناگفتن بود ترا نیز
علامت آنست که این راز در میان نهی و هیچ کس را بدین سر آگهی ندهی چون روز شود

هر آینه جان تو در طلب آن سوار آشفته باشد و در کوچه و بازار و در روی هر سوار حیران
و زار نظر میکنی و نشان میطلبی و هر که از حال تو تفحص نماید **مثنوی** گو به چشم صاحبی گم کرده ام
رو بجست و جوی او آورده ام ۰ دولتت پاینده باد ای سوار ۰ رحم کن بر عاشقان معذور دار
و بعد از آنکه در طلب جد و جهد نمایی و بحکم من طلب شیا وجد و تا بشتابی از مطلوب دریابی
و از یاری بخت بیدار این چنین سوار ترا در کنار آید هر آینه تو از خویش غایب گردی
و از هستی شوق دیدار یار بیخبر شوی و غافلان نظاره گر بر حالت تو خنده آغاز کنند
و در تشنیع و تقریع بر روی تو باز کنند **مثنوی** بس نشانیها که اندر انبیاست ۰ وار
خاص آن جان را بود کو آشناست ۰ این سخن ناقص بماند و بیقرار ۰ دل ندارم بیدلم معذور دار
شاه اگرچه از ذکر ما بی نیاز است اما بحکم اذکروا الله ذکرا کثیرا در ذکر دستور داده است
و در عین ظلمات بوده از روی نور گشاده و با آنکه از تصور خیال بری است و از
تشبیه و مثال معرا از برای پیشه بازبستگان عالم خیال از تمثیل و مثال چاره نیست **مثنوی**
ذکر جسمانه خیال ناقص است ۰ وصف شاهانه از آنها خالص است ۰ شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدح است این مگر آگاه نیست ۰ قال قدس سره **مناجات کردن شبانی با حق تعالی**
در عهد موسی علیه السلام و منع کردن موسی او را موسی کلیم علیه صلوات من ربه الرحیم
در هنگام توجه بجانب طور بامید مناجات پروردگار غفور شبانی را در راه دید و
زاری مناجات او شنید که در مخاطبهٔ ملک متعال بامثال این مقال زبان گشاده میگفت **مثنوی**
تو کجایی تا شوم من چاکرت ۰ چارقت دوزم کنم شانه سرت ۰ جامه ات شویم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم ۰ دستکت بوسم بمالم پایکت ۰ وقت خواب آید بروبم جایکت
سر و مال من فدای تو باد و دین روشنم تکیه جای تو باد شبان بیچاره ازین نمط مناجات

میکرد و در حضرت رفیع الدرجات عرض حاجات میکرد موسی علیه السلام گفت ای شبان
این سخنان با که میگویی و بدین تیزگامی در راه مخاطبه که پویی گفت با خداوندی که روزی
دهندهٔ ماست و با خالقی که فاطر ارض و سماست موسی گفت خیره سری مکن و مسلمان
ناشده کافری مکن مث این چه ژاژست این چه کفرست و فشار ٭ پنبه اندر دهان خود فشار
دماغ آسمان از بوی کفرت گنده شد و دیبای دین از پراگنده گشتنت ژنده گشت چارق
و پاتابه سزاوارست و جامه و شپش لایق روزگار تو مث گر نه بندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را ٭ آری دوستی بی خرد عین دشمنی است و حضرت الهی از چنین
خدمت مستغنی است قصهٔ زلف و خیال با غم و خال توان گفت و حکایت چشم و حاجب
با دلبران با غنج و دلال در میان توان آورد حضرت ایزد متعال و جناب پادشاه ٭
ذو الجلال کجا و قصهٔ زلف و خال و حکایت ابروی چون هلال کجا مث مثنوی معنوی
شیر او نوشد که در نشو و نماست ٭ چارق او پوشد که او محتاج پاست ٭ حقا که این نوع
خطابات سزاوار بنده نیست که حق سبحانه و تعالی در صفت او میفرماید که لایزال عبدی
یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر
و بی یبطش و بی ینطق و لایق آن چنان برگزیدهٔ حضرت نیست که از نشوهٔ شراب محبت بمقام
بقا بعد الفنا رسیده از آن ملول شده باشد که متمکن سریر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
گردد و هم مناسب آن چنان درویش صورت پادشاه صفت نیست که حضرت الهی از حال
یکایکی او خبر میدهد که انی مرضت فلم تعدنی مث بی ادب گفتن سخن با خاص حق ٭
دل بمیراند سیه دارد ورق ٭ هر دو زن اگرچه اشتراک نوعی دارند با وجود آن اگر
مردی را بنام فاطمه خوانی آزرده گردد و بتخصیص خالق اشیا که لم یلد و لم یولد از صفات

اوست

و ذات جمیع موجودات محتاج ذات او باوصاف اجسام و محدثات وصف کردن
چگونه لایق باشد شبان بیچاره مضطر گشت و از غایت اضطراب مث مثنوی ٭
گفت ای موسی دهانم دوختی ٭ وز پشیمانی تو جانم سوختی ٭ جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و رفت ٭ قال قدس سره عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام
از بهر شبان از حضرت رب الارباب موسی را علیه السلام خطاب مستطاب در رسید که ای موسی
بندهٔ خاص را از درگاه ما دور انداختی و انیس همدم و جلیس محرم ما را از ما جدا ساختی ما ترا
واسطهٔ آشنایی بیگانگان ساخته ایم نه سبب بیگانگی آشنایان برداشته مث مثنوی
تو برای وصل کردن آمدی ٭ نی برای فصل کردن آمدی ٭ و دشوارترین کارها درین
درگاه فراقست و ابغض اشیا در حضرت عندیت ما طلاق در جبلت هر کسی سیرتی نهاده ام
و هر طایفه را اصطلاحی داده کلامی پیش یکی مدحست و پیش دیگری ذم و یک چیز ان
یک را شهد است و آن دیگر را سم ما از پی پاکی و ناپاکی مبراییم و از گرانجانی و چالاکی
مبرا مث من نکردم امر تا سودی کنم ٭ بلکه تا بر بندگان جودی کنم ٭ من نکردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان ٭ ما زبان را ننگریم و قال را ٭ ما درون را بنگریم و حال را
در حدیث آمده است که ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و اعمالکم و لاکن ینظر الی قلوبکم
و نیاتکم دل جوهرست و گفتار و کردار عرض و عرض طفیل است و جوهر غرض و لهذا
ایمان معتبر تصدیق جنانست نه اقرار لسان در حضرت الهی جانی باید با سوز عشق ساخته
نه زبانی با علم فصاحت و بلاغت افراخته جان با سوز دیگرست و زبان فصاحت آموز
دیگر مث چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز ٭ سوز خواهم سوز با آن سوز ساز ٭
آتشی از عشق در جان برفروز ٭ سر بسر فکر و عبارت را بسوز ٭ ادب این طریق نیست

که از خویشتن بگریزی و در دامن محبت او در آویزی بحکم ففروا الی الله از سر هستی خود
برخیزی و از روی نیستی در هستی او بیامیزی تا هر ذره از ذرات کاینات که کلمه از
کلمات حق است محرک تو گردد زیرا که هر کلمه را اسمی است و هر اسمی را زبانی و هر زبانی را
قولی و هر قولی را از محبت سمعی و چون نیک بشنوی قایل و سامع را یکی یابی که ٥
السماع طیر یطیر من الحق الی الحق بعد از آن هر چه گویی چون ترجمانی محبت باشد معذور
باشی چنانکه شبلی گفت انا اقول و انا اسمع و هل فی الدارین غیری رباعیه زبی گل شنوی
هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی ٥ از دولت آن زلف چو سنبل شنوی ٥ چون نالهٔ بلبل
گل گشته بود گرچه ز بلبل شنوی ٥ مگر صاحب فصوص درین حالت بود که فرمود فیحمدنی و احمده
و یعبدنی فاعبده یعنی حضرت حق مرا حمد میگوید و باظهار کمالات و اتحاد کردن بصورت
رحمان یعنی بصفت او و من نیز حمد او میگویم ازین وجه که مظهر کمالات اویم و آیینهٔ
جمال نمای احکام صفات اویم بلکه از روی حقیقت مجلای احدیت ذات اویم و او
خدمت و عبادت من میکند بتهیهٔ اسباب بقای من و بتسویه و مجلا ساختن آیینهٔ
جمال نمای من و بخلق اتحاد کردن او مرا در مراتب وجود روحانیه و جسمانیه علویه و سفلیه
که نوعی خدمت و عبادتست و من نیز ظاهرا و باطنا عبادت او میکنم چنانکه در ظاهر اقامت
حدود و حقوق و اوامر و نواهی او بتقدیم میرسانم و در باطن بحسب استعداد قبول تجلیات
تجلیات ذاتیه و اسمائیهٔ او می نمایم و بر موجب فرمان او بخلق با خلاق او میکنم و در
عدم اطلاق لفظ عبادت بر باری تعالی شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی نقل این
حدیث میکند که چون ابوطالب حضرت خواجه را علیه السلام گفت که ما اطوع لک ربک
یا محمد حضرت خواجه در جواب او فرمود که و انت یا عم ان اطعته اطاعک یعنی اگر تو نیز

اطاعت حق پیشه کنی و همیشه موافقت فرمان او اندیشه کنی حضرت الهی هزار غایت فضل
نامتناهی اطاعت تو کند و شارح درین مقام میگوید که چون در کلام شارع اطاعت بر خدا
وند تعالی اسناد کرده شد و شبهه نیست که اطاعت از جملهٔ عبادتست پس و یعبدنی و اعبده
مستقیم باشد اما شیخ شرف الدین داود قیصری درین مقام میفرماید که اطلاق لفظ عبادت
بر باری تعالی اگرچه شنیع است و نوعی از سوء ادبست در ظاهر اما چون احکام تجلیات
الهی و آثار جذبات پادشاهی بر دل محب غلبه کند چنانکه از طور عقل و دایرهٔ تکلیف
بیرون آرد هر آینه دل بر مراعات ادب قادر نباشد بلکه ترک ادب درین حال عین
ادب گردد کما قیل بیت سقونا و قالوا لا تغن و لو سقوا ٥ جبال حنین ما سقونا لغنت مولفه
چون عشق در سخن آرد حسین سوخته را ٥ بخویشتن نتواند که او خموش کند ٥ و داود قیصری
درین معنی نیکو میفرماید شعر و اذاب ارباب العقول لذی الهوی ٥ ٥ الفضل
کاذبات اهل السکر عند اولی العقل ٥ فلا تعذلن ان قال صب متیم ٥ من الواجد شیئا لا یلیق بذی
و فی السکر ما یجری علی السن الفتی ٥ یضاف الی الراح المزیلة للعقل ٥ دانی چه میگوید میفرماید
ادب عشق جمله بی ادبی است ٥ انه العشق عشقهم ادب ٥ یعنی چون غلبات عشق
موجب سلبات عقل است و بحکم بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق گویایی و شنوایی در
مملکت وجود محب عشق راست پس معذور باشد و در مخاطبهٔ محبوب تواند گفت من
انک تو مستش کنی و شیر گیر ٥ گر ز مستی کج رود عذرش بذیر ٥ بلکه از روی یکرنگی محبوب
حقیقی عذر محب آشفته حال با آداب شناسان حضرت کبریا و جلال هم بزبان محب
تقریر کند و گوید من موسیا آداب دانان دیگرند ٥ سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست ٥ بر ده ویران خراج و عشر نیست ٥ [illegible]

باید داشت اما خون شهید را از ما شسته باید گذاشت زیرا که بخون اهل جنت از خون شهدا است
مث خون شهیدان را ز آب اولیتر است ° این خطا از صد صواب اولیتر است ° °
در درون کعبه بهر طرف که روی نهی قبله معتبر است و غواصان دریا را سرپایی و پای سر است
از سرمستان قلاوزی مجوی و با جامه چاکان حکایت رفو مگوی از جنید پرسیدند
که ما التوحید از مطرب شنیدم که میگفت بیت وغنی لی منی قلبی وغنیت کما غنی °
وکنا حیث ما کانوا وکانوا حیث ما کنا ° حلاج را کشتند تو بر چه مذهبی گفت بر مذهب خدا
یعنی تخلقوا باخلاق الله رباعی آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت ° °
رنگ من و تو کجا بر دای بار داشت ° این رنگ همه هوس بود یا پنداشت °
او بی رنگست رنگ او باید داشت ° و حضرت مولوی از برای ایما بدین معنی میفرماید
مث ملت عشق از همه دینها جداست ° عاشقانرا ملت و مذهب خداست ° °
لعل را گر مهر نبود باک نیست ° عشق را در یای غم غمناک نیست ° قال قدس سره
وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر آن شبان بعد از آن حضرت پروردگار
در خزاین اسرار بر دل موسی بگشاد و از تنزیه و تبرئه خویش از تنزیه و تشبیه خبر
داد و مکنونات حقایق بر سر او فرو ریخت و از روی کشف عطا دیدن و گفتن
با هم برآمیخت تا معلوم کرد که در وصف آن حضرت پاک عارف دراک را از شبان
بی باک چندان فرقی نیست زیرا که حضرت کبریا و جلال در حیطه وهم و خیال نگنجد و هیچ
احدی سواحق خیال را نیز از وی مثقال نسنجد قطره را از محیط بی پایان چه خبر ذره را
از آفتاب تابان چه اثر ای خاک بر فرق تمثیلات من و آتش در خان و مان
تو هم تخیلات من مث تنگ آمدم من ز تنگی لفظ ° شدم سرخ و زرد از دو رنگی لفظ

جان اشارت نمی پذیرد این و آن چگونه گویم و چون در عبارت نمی گنجد در راه شرح
و بیان چه پویم مث نه اشارت می پذیرد نه نشان ° نه کس زو علم دارد نی بیان
گاهی موسی کلیم را در سراپرده کبریای او راه نه و گاهی بحکم فاینما تولوا فثم وجه الله
شبان مسکین را نیز دست از دامن وصل او کوتاه نی لاجرم عارفان رفته از
دست گاهی از بی نشانیش این خبر دهند که بیت هر چند که تو عین نشانی لیکن °
این نشانت که ترا نیست نشان ° و عاشقان سرمست گاهی با همه این حکایت کنند که
نظم انچه در پیش خلق اغیار است ° در بر عاشقان همه یار است ° دوست را یک شناسد آن احول
که بقید صور گرفتار است ° ازین عتابهای لطف آمیز و ازین خطابهای شوق انگیز
وازین شرحهای بی قیل و قال و ازین نمایشهای بیرون از مقام و حال موسی کلیم
کریم خصال مث چند بی خود گشت و چند آمد بخود ° چند بدوید از ازل سوی ابد °
اگر چه عقل نمی پسندد که در کشف این اسرار خاموشی بگزینم اما چون بر سر آتش عشقم میلرزم
نتوانم که چون خم صهبا جوش نکنم اگر چه صریح گفتنش از خوف اغیار نیارم طریق رمز و ایما
فرو نگذارم اما مث بعد ازین گر شرح گویم ابلهی است ° زانکه شرح این ورای آگهی است
ور بگویم عقلها را بر کند ° ور نویسم بس قلمها بشکند ° موسی کلیم چون از پروردگار
کریم این خطابهای عتاب آمیز شنید در بیابان از پی جوپان سرگشته دوید و چندان
در پی آن بی دل سرگشته راند که گرد از پره بیابان برافشاند و پی آن سوخته در
میان هزار بی پیدا بود بیت میان خلق جهان آنچنان بود پیدا ° که آفتاب بود اندر میان کوکبها
گاهی درین بساط از روی انبساط چون رخ قدم راست نهاده و گاه از شوق و سرگشتگی
شاه چون فرزین در کژ روی افتاده گاه چون موج علم افرازی نموده و گاه چون

ماهی بشکم بنموده گاه چون رمال حال خود بر خاک نوشته و گاه از بیخودی با خون دل
خویش آغشته عاقبت موسی علیه السلام او را دریافت و در مژده دادنش از حضرت
باری بشتافت و گفت بشارت مر ترا که از حضرت حق دستوری در رسید که ای درویش
مستمند و دل ریش دردمند بعد ازین هیچ ترتیبی و آدابی مجوی و در مخاطبهٔ ما هرچه دل
تنگت بخواهد بگوی زیرا که چون بصدق دل افروز آراستهٔ و بحلیهٔ عشق جگرسوز پیراسته
مثنوی کفر در دینت و دینت نور جان ٭ ایمنی وز تو جهانی در امان تتمة الابیات
ای معاف یفعل الله ما یشاء ٭ بی محابا رو زبان را برگشا ٭ گفت ای موسی از آن مقام که
تو دیدی بگذشته ام و حالیا در طریق سودای دوست بخون دل خویش آغشته بقرب جذبهٔ
بانتها از سدرة المنتهی بر سر آمده ام و هزاران ساله از آن سوی بسویی بر آمده ای
موسی عمران که شهسوار میدان عرفانی مثنوی تا زیانه بر زدی اسبم بگشت ٭ ٭
گنبد گردون ز گردون در گذشت ٭ محرم ناسوت ما لاهوت باد ٭ آفرین بر دست و
بر بازوت باد ٭ حالیا ای موسی بفرعون الٰهی حال من باندازهٔ گفتن نیست و آنچه بر زبان
می آرم کاشف اسرار من نیست احوال جان را میزان زبان نمی سنجد و بحر محیط در کوزه
نمی گنجد و اوانی و ظروف الفاظ و حروف از بحر زخار اسرار باندازهٔ خویش بر گیرند
و ذرات بیسر و پا از خورشید رخشان بر تو بقدر ذات خویش بپذیرند پشه با منقار ضعیف
کوه قاف را چون کاف نتوان شکافت جز با دیدهٔ نابینا غایت اشراقات آفتاب را
نتواند یافت هر حامدی احصای حمد حق ندارد و ثنای هر ثنایی تحمل نفس اسرافیل نیارد مثنوی
دم که مرد نایی اندر نای کرد ٭ درخور نی گشت نی درخور مرد ٭ هان و هان گر حمد گویی و سپاس سپاس
همچو نافرجام آن چوپان شناس ٭ حمد تو نسبت بدان گر بهترست ٭ لیک آن نسبت بحق هم ابترست

312

کرم در اعتقاد گدایی نیم نان بکسی دادن و در اعتقاد خواجه اسب و جامه و جبه و عمامه عطا
کردن و در اعتقاد پادشاهی مملکتی یا امیری بخشیدن پس اگر گدایی بدان کرم که
معتقد اوست خواجه وصف کند عین هجا باشد و اگر خواجه پادشاه را بکرمی که اعتقاد
کرده است مدح کند محض مذمت بود و همچنین هر صفت کمال که جاسوس تخیلات و او
هام
ما گرد سراپردهٔ جلالت او تواند گشت اثبات آن مر ذات الٰهی را تشنیع تر از آنست
که معتقد خود را گدای بیسر و پا بر پادشاه اثبات کند پس جمله حمد و ما همچو نادان مجو
نافرجام آن شبان سزاوار عظمت و کبریای او نیست و لکن رخصت ذکر و قبول
حمد جز عین الطاف و محض عطای او نیست مثنوی چند گویی چون عطا بر داشتند
لیک بنو و انگ می پنداشتند ٭ این قبول ذکر تو از رحمت است تتمة الابیات
چون نماز مستحاضه رخصت است ٭ با نماز او بیالودست خون ٭ حمد تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود ٭ لیک باطن را نجاستها بود ٭ کان بغیر آب لطف کردگار
کم نگردد از درون مرد کار ٭ در جمیع افعال و اقوال صلوة نزد ارشاد و تنبیهات آیست
چنانک بعد از قیام و رکوع و سجود ترا رخصت قعود داده اند تا بدانی که هیچ کس بخدمت
و بندگی و بکشی در مقام فرحی و فرخنده نتواند یافت بیت خواری و بندگیست پس آنکه شهنشهی
اندر نماز قایم بود و بعد از آن قعود ٭ دیگر در سجود که از جهت وضع احسن اعضا بر احسن اشیا
غایت تذلل و نهایت تعظیم است مامور بگفتن سبحان ربی الاعلی گشتهٔ تا یقین
بشناسی که بر موجب معنی سبحان ربی پروردگار عظیم از چنین تعظیم پاکست و لهذا میفرماید
مثنوی در سجودت کاش رو گردانیی ٭ معنی سبحان ربی دانیی ٭ کای سجودم چون وجودم ناسزا
مر بدی را تو نکویی ده جزا ٭ از ناسزاواری قیام و قعود و رکوع و سجود خویش کم بهتر

شمه و ریا و صد هزار خلل و خطا آلوده است ما غافلیم و از غایت عظمت و علا و
نهایت تنزه و کبریای معبود خویش بیخبر و از آن جهت عبادت خود را لایق
جناب او نپنداشته ایم و علم جرأت در میان عبودیت افراشته اما الحمد لله علی حلمه بعد علمه
که با وجود آنکه بر عیوب ما از ما داناتر است از روی کرم و حلم خریدار بضاعت
مزجاة ماست بیت کاله بسیار عیب کز همه وا مانده بود ٭ چون مدد از بخت یافت یافت
خریدار خویش ٭ آری این چنین حلم و بردباری از حضرت باری عز شأنه نیست
زیرا زمین که مظهر اثری از آثار حلم اوست بغایتی است که هر قبیحی که هست براندا زند
و هر ملیحی که هست از او روید و لهذا صوفی را بدو تشبیه می کنند که الصوفی کالارض
تطرح علیها کل قبیح و لا یخرج عنها الا کل ملیح کما قال قدس سره مثنوی معنوی
این زمین از حلم حق دارد اثر ٭ تا نجاست برد و گلها داد بر ٭ تا بپوشد او پلیدیهای ما ٭
در عوض بر روید از وی غنچها ٭ کافر چون دید که در مظهریت صفتی از صفات خداوند
پاک از این تیره خاک کمتر است زیرا که هرگز از وجود او میوه خیرات نروید و از
وی بجز فساد و ناپاکی و هدم بنیان مبرات نجوید مثنوی گشت واپس رفته ام من در ذهاب
حسرتا یا لیتنی کنت تراب ٭ یعنی من در اول در مقام جمادی و خاکی بودم بعد از آن راه
نباتی پیمودم و از مرتبهٔ نبات بمرتبهٔ حیوانی رغبت نمودم و بعد از آن ارتقا بدرجهٔ انسانی
طلب کردم و از درجهٔ بشریت بمنزلهٔ ملکیت روی آوردم و میگفتم مثنوی معنوی
از ملک هم بایدم جستن ز جو ٭ کل شیء هالک الا وجهه ٭ پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم کانا الیه راجعون ٭ اما از این تجارتها سودی نکردم و از این سفرها ره
آوردی نیاوردم مثنوی کاش از خاکی سفر نگزیدمی ٭ همچو خاکی دانه‌ای می چیدمی ٭

313

لاجرم از آن سبب روی واپس میکند و نعرهٔ یا لیتنی کنت ترابا می زند که در پیش او
سودی نمی بیند پس از سر سودای خام تمنای اولین مرتبه و مقام میکند پس ای
عزیز من بکوش تا در طلب منزل اول عمر بیاد ندهی و اهتمام نمای تا از برای قطع منازل
پای پیش نهی و این معنی بشناس که روی واپس کردن حرصست و از پای پیش
نهادن صدق و نیاز هر گیاهی را که میل علاست و سرش بسوی بالاست همیشه در فزاید
و نشو و نماست و چون سر بسوی زمین آرد از نقص و ذبول چاره ندارد و لاجرم اگر
باش تا از سبب میل بقالب خاکی از عروج جان افلاکی باز نمانی و خلیل آسا در نفی
ما سوا جز لا احب الافلین بر زبان نرانی زیرا که همه هیچ و هیچ اوست که اوست
و لهذا حضرت مولوی قدس سره میفرماید مثنوی میل روحت چون سوی بالا بود
در تزاید مرجعت آنجا بود ٭ ور نگوساری سرت سوی زمین ٭ آفلی حق لا یحب الافلین
قال قدس سره پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان را موسی بربنای
با حضرت کریم کارساز و رحیم بنده نواز از سر سوز و گداز میگوید مثنوی
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل ٭ چون ملایک اعتراضی کرد دل ٭ که از نقش ساختن
و تخم فساد در انداختن و آتش ظلم و فساد افروختن و معابد و عابدان را سوختن
مقصود چیست عارفان عاشق و عاشقان صادق را هدف ناوک بلا کردن و ناشنا سان
غافل را و بیگانگان کوردل را بفراغت مال و رفاهیت حال پروردن چراست
و چرا اگر چه یقینم است که این همه عین حکمت و لیکن مقصود من از این سؤال عیان
و رویت است گاهی جانش یقینم میگویدم خاموش کن و گاهی لذت رویت
و ذوق عیان میفرمایدم که جوش کن عاشق که طالب وصال و آشفتهٔ جمال باشد

هرکز قناعت بخیال نکند و لب تشنه که مستغرق آب زلال بود هیچ بسنده بآب نکند
ابراهیم را در زنده ساختن مرده شبهه نبود اما طلب اطمینان قلب می نمود که ولکن
لیطمئن قلبی قانع بعلم الیقین دیگر است و طالب عین الیقین دیگر انرا که آغوش
عاشقان بسنجد هرکز در کوش عاشقان نگنجد ملایکه نیز استکشاف سر خلافت آدم
کردند که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء لاجرم مص هر ملایک را عقول سر جوش
کین چنین نوشی نمی ارزد به نیش ه عرضه کردی نور آدم را عیان تمة الابیات
بر ملایک گشت مشکلها عیان ه حاصل جواب از حضرت رب الارباب آنست که جون
اسما و صفات متقاضی اند از برای اظهار سلطنت خویش مظاهر مختلف می طلبند لاجرم از
برای ظهور انوار جمال هیچ نمک از صلاح و سداد و فلاح و رشاد چاره نیست از برای
بروز آثار جلال نیز از ظلم و فساد و نفاق و عصیان گریز نباشد دیگر سر غلبهٔ طاغیان
و سبب گرفتاری مخلصان آنست که جنت محفوف بمکروهات است و دوزخ بشهوات
که حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات و سبق رحمتی بر غضب اقتضای
آن میکند که اهل بهشت از اهل دوزخ بیشتر باشند و لهذا در بهشت هشت است و در
دوزخ هفت پس ظالمان را غلبه و شوکت و طاغیان را مکنت و قدرت می باید تا مخلصان
بسیار گردند گرفتار آزار ایشان باشند و بدان واسطه استحقاق جنت یابند و هر
محنتی مستحق و ممتحن شوند و بهر بلای مستوجب ولایی گردند و بهر جراحتی سزاوار
راحتی باشند و هر غمی مقدمهٔ شادمانیست و هر المی مستلزم کامرانی مقدمه زندگانی جاوید
حرکست و نیش و میوه های لذیذ شاخ و برگ مص سر خون و نطفه حس آدمیت ه ه
سابق هر نعمتی آخر کمیست ه لوح را اول شستن باید با حروف نوشتن را شاید لاجرم

تا لوح جان از خون دل و سرشک دیده نشسته نشود قابل نقوش اسرار و پرتو
انوار کردگار نگردد مص وقت شستن لوح را باید شناخت ه که مرا نواد فتری خواهند ساخت
اول اساس خانهٔ کهنه بر افکنند بعد از آن بنیاد خانهٔ نو کنند اول گل از قعر چاه بیرون
کشند بعد از آن جاشنی ما معین بخشند آری چون محک نقد عشق بلاست محبت و بلا
جوید هر کرا محبت و ولاست مص از حجامت کودکان گریند زار ه که نمی دانند ایشان سر کار
مرد خود زر مید هد حجام را ه می نوازد نیش خون آشام را ه مرد حمال بار گران برگیرد
و مشقت انتقال بجان بذیرد و بار از دست دیگری در ربا بید زیرا که بواسطهٔ مزد مرد
کار دیدار یار رش باید مص جون گرانیها اساس راحتست ه تلخها هم پیشوای نعمتاست
حفت الجنة بمکروهاتنا ه حفت النیران من شهواتنا ه سر مایهٔ آتش شاخ تر ست و سوخته
آتش قرین کوثر هر کرا در زندان قرین محنتی بینی بواسطهٔ ذوق لقمه یا لذت
شهوتی بینی و هر کرا در قصر بی قصور بر سریر سرور مشاهده کنی مراینه جزای وفاداری
او با یار و بار داشتن جفای یاری که او در کار زار خواهد بود مص مثنوی معنوی مولوی
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد ه دانک اندر کسب کردن صبر کرد ه انجه تقدیر کرده شد
مشاهدهٔ سلسلهٔ اسباب است ولی سبب دیدن کار دیده ولیست و آن دیده بابست
مص انک بیرون از طبایع جان اوست ه منصب خرق سببها آن اوست ه ه
جشم حس حتمهٔ معجزات انبیا نه بیند و نضارت روضهٔ جز از آب و هوا نه بیند در نظر
حس معالجهٔ طبیب سبب صحت علیل است و روشنی چراغ بواسطهٔ روغن و فتیل زیرا که نداند
که ورد الشفاء و اذا مرضت فهو یشفین در وجیب از معالجهٔ هیچ طبیب دوا نبذیرد
و نشناسد که در شبستان وجعلنا نومکم سباتا سراج وهاج آفتاب روشنی از روغن فتیل

متن شب چراغت را فتیل نو بتاب ۰ پاک دان زینها چراغ آفتاب ۰ رو تو کهگل ساز بهر سقف جان
سقف کردون را ز کهگل پاک دان ۰ آه چون دلدار ما غم سوز شد ۰ خلوت شب در گذشت و روز
خوب شب خلوت نباشد ماه را ۰ جز بدرد دل مجو دلخواه را ۰ ترک عیسی کردن و خر
پروردن از انسانی نیست ولکن ترا خر آزردن و عیسی نگاه داشتن خوی نیست
بنده نفس بودن خربندگی است و دوام جان گزاردن دل زندگی متن مثنوی
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن ۰ طبع را بر عقل خود سرور مکن ۰ در صفوف نماز زنان
را تأخیر باید کرد که اخروهن من حیث اخرهن الله در میدان نیاز نیز نفس را از عقل تأخیر
باید کرد متن زاخروهن مرادش نفس است ۰ کو بآخر باید و عقلت نخست ۰ ۰
هم مزاج خر شدست این عقل پست ۰ فکرش این که چون علف آرم بدست ۰ عقل
عیسی صفت سوارست و نفس خر طبیعت مرکب رهوار چون عقل قوی باشد نفس ضعیف
گردد زیرا که از سوار زفت مرکب نحیف شود لاجرم خر عیسی از فر و شکوه عیسوی مزاج د
گرفته بود و در مقام عقلا منزل کرده متن خود ز ضعف عقل تو ای خر بها تمه الابیات
این خر پژمرده گشتست اژدها ۰ کز عیسی گشته رنجور دل ۰ هم از و صحت رسد و را مهل
نبی هر عهدی و ولی هر عصری عیسی زمان و مسیحای وقت است در معالجه دل رنجور تو
ید بیضا موسی سی نتواند نمود اما ترا انقیاد فرمان او باید کردن و بر مجاهدات
و ریاضات که تحمیل کند تن در باید داد تا صحت یابی چنانکه مریض را شربت تلخ از
دست طبیب نوشیدن باید و در تحت تصرف او خاموش باید بود تا شفا یابد و اگر عیسی
وقت و مسیحای عهد مجبول بر خلق عظیم باشد و از روی کمال مرحمت مشفق بر سقیم باشد بیمار دل
را سعادتی به غایت و دولتی و به نهایت باشد چنانکه امت احمد را دست داده است

که امتی امة مرحومة اشارتست بدان انما انا رحمة مهداة عبارتست ازان پس همه معالجه او
بشهد و شیرینست و همه داروی او لطیف و دلپذیر بیت شربت تلخ تو شد خود صحت جو
شربتی را توجه گویی که خوشست این دارو ۰ لاجرم همچنانکه این عیسی بر تو مشفق و مهر بنت
تو نیز بر وی مهربان باش و بناخن معصیت رخساره جان او مخراش و اگر
مسیحای عهد را درد سری از صفراییان بی هنر بفزاید از تو عذر و دلجویی باید و غمخواری
او بدین مقاله شاید متن آه ازین صفراییان بی هنر ۰ چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق ۰ با نفاق و حیله و دزدی و زرق ۰ تو عسل ما سرکه در دنیی و دین
دفع این صفرا بود سرکنگبین ۰ سرکه افزودیم ما قوم زحیر ۰ تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزد از ما چنان آمد ز ما ۰ ریگ اندر چشم چه افزاید عمی ۰ آن سزد از تو ایا کحل عزیز
که نیابد از تو هر ناچیز چیز ۰ ز آتش این ظالمانت دل کباب ۰ از تو جمله اهد قومی بد خطاب
آری تو با سوختن ساخته و عالمی را در آسایش انداخته زیرا که عود مجمر را احدیتی
چون از آتش محبت بسوزی نفس مبارکت دماغ جانها را معطر سازد و یا چراغ مجلس
عندیتی که چون از بر تو نور الله نور السموات بر افروزی شعشعه اشراقات و التفات دیده
دلها را منور سازد اما تو نه آن عودی که از سوختن کم گردد و نه آن چراغی
که به پیرامن شبستان تو باد غم گردد متن عود سوزد کان عود از سوز دور
باد و یکی حمله برد بر اهل نور ۰ ای ز تو مر آسمانها را صفا ۰ ای جفای تو نکوتر از وفا
زیرا که هم بقول تو عداوت عاقل به از مهربانی جاهل است ۰ قال قدس سره ۰
رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود و سواری بکمال عقل
آراسته و شهریاری بزیور فضل پیراسته خفته را از دور دید که مار در دهانش

میرفت شهسوار مبادرت نمود و بسوی خفته شتافت اما رمانیدن مار را فرصت
نیافت ولیکن چون مرد از کمال عقل داشت ظاهرا بر ایذای خفته گماشت لاجرم
بزخم دبوس خفته را بیدار ساخت و بهر طرف میدوانید تا به سیبستان رسید که
در آنجا سیب پوسیده بسیار ریخته بود و سوار با تیغ و دبوس مرد را چندان سیب
خوردن فرمود که سیب از دهانش بیرون می افتاد و از بی طاقتی شهسوار را
دشنام میداد متن هر زمان میگفت او نفرین نوه او ش می زد کاندرین صحرا بدو
بیچاره ناشناس از غایت اضطرار میگفت متن شوم ساعت که شدم بر تو پدید
ای خنک آنرا که روی تو ندید ه بی خیانت جنایت بکرده بیش و کم ه ملحدان جایز ندارند این ستم
القصه مرد ممتلی را چندان دوانید که از غلبهٔ غثیان متن زو برآمد خوردها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو ه مار چون از دهانش بجست و مرد از مرد ل
بدست شناخت که آن صورت جور و جفا سرمایهٔ مهر و وفا بوده است و آن زخم
و جراحت عین مرهم و راحت بنیاد بان بپای شهسوار کشاده متن مثنوی معنوی
گفت تو خود جبرئیل رحمتی ه یا خدای که ولی نعمتی ه ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم ه ای خنک آنرا که بیند روی تو ه یا درافتد ناگهان در کوی تو
ای شهسوار پسندیده صورت پاکیزه سیرت عذر این ناسپاس بپذیر و آنچه از سر
جهل گفتم مرا بدان وامگیر اگر شمهٔ ازین حال دانستمی این چنین بیهوده گفتن نتوانستمی
و بجای فحش ثنایت گفتمی و بجای دشنام دعایت گفتمی لیک چون بی تنبیه می آشوفتی
و خاموشانه بر سرم میکوفتی متن شد سرم کالیو و عقل از سر بجست ه اندر گذار
خاصه این سر را که مغزش کمترست ه عفو کن ای خوب روی خوب کار ه آنچه گفتم از جنون

سوار گفت اگر ازین حالت بوالعجب لب بگشادمی زهره ات از هیبت آب گشتی و کارت
بکلی خراب گشتی حصهٔ ما ازین قصه آنست که ما همه خفتگانیم که الناس نیام فاذا
ماتوا انتبهوا و اژدرهای خونخوار نفس اماره در درون ماست و بحکم شدت
عداوت قاصد جان ماست که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک و حضرت
خواجه است آن شهسوار نیکوکار که بمعالجهٔ اوامر و نواهی قاصد دفع آن مار گشته
گاهی طعام خورانده که کلوا مما رزقکم الله و گاهی در بیابانها دوانده که و لله علی الناس
حج البیت من استطاع الیه سبیلا و این همه ریاضت در کشاکش احکام از آن
جهت بر تو بکار رفت تا باشد که آن مار خونخوار را از تو بیرون آرد و شرح
آن دشمن که در اندرون تست به بیان وافی استقصا نمی کند بلکه میگوید لو تعلمون
ما اعلم لضحکتم قلیلا و لبکیتم کثیرا یعنی آنچه من از صفات آن مار خوار و وخامت
عاقبت آن نفس مردار خوار میدانم شما را معلوم شدی هر آینه کم خندیدن و بسیار
گریستن پیشه میکردید و در دفع کردن این علت و انجلاء این غمه اندیشه نمی نمودید
بلکه هر که ازین حال خبردار شود متن مثنوی همچو موسی پیش کر بالا شود ه
همچو بره پیش گرگ از جا رود ه اندرو ناحیله ماند نه روش ه پس کنم ناگفته تان
من پرورش ه همچو بوبکر ربابی تن زنم ه دست چون داود در آهن زنم
و اگر تو خود را از سر انقیاد و رضا بدست ما بسپاری و در معاشات شداید و
محن صبر و تحمل پیش آری هر آینه چون بحکم ید الله فوق ایدیهم دست ما ید قدرت
خداست و جمیع افعال و اقوال ما بحکم بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش عین شئون
جناب کبریاست دست تصرف ما ترا ازین علت وارهاند و از روی تربیت

بدرجات اعلی رساند کمال قدس سره نظم جو در کشاکش احکام راضیت یابند
ز رنجها برهانند و مرتفعات کنند ه وگر بدین بتوانی شکور هم باشی ه
ز ارتفعات برابند و مصطفات کنند ه وستی که بیک ایما ماه را در امتحان نگاه
تواند از معالجه جویی توجه عاجز ماند در انجا که ابلاغ از بشریت و رفع حجاب انسانیت
جه جای منی و اوبی وجه یار ای کثرت و دو توییست متن مثنوی معنوی
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست ه با ضعیفان شرح قدرت کی رواست ه
خود بدانی چون برآری سر ز خواب ه ختم شد والله اعلم بالصواب ه باری ازین قوم معلوم
کردی که دشمنی عاقلان ازین سانست و زهر ملاهل از دست ایشان تریاک جانی
و دوستی ابلهان رنج و ضلال و سادی که از ایشان رسد سرمایه اندوه و ملال هم
پس بشنو این قصه از بهر مثال ه قال قدس سره اعتماد کردن آن شخص بر تملق و
وفای خرس شیرمردی دید که اژدهای خرسی را در می کشید از سر شفقت چاره
آن بیچاره کرد و روی باستخلاص او آورد آری متن شیرمردانند در عالم مدد
آن زمان کافغان مظلومان رسد ه بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند ه آن طرف چون رحمت
حق میدوند ه زیرا که ایشان ستونهای خللهای جهان و طبیبان مرضهای نهانی اند
شیوهٔ ایشان مهربانی و رحمت و فضل ایشان چون عطای حق بی علت و رشوت
سبب چاره جویی ایشان جز بیچارگی نیست و باعث جست و جوی ایشان
آواز کی سرمایه رحمت ایشان اشک سرخ و روی زرد است و پیرایه درمان
رافت ایشان محنت و درد متن هرکجا دردی دوا انجا رود ه هرکجا پستی است آب انجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو ه وانگهان خور خمر رحمت مست شو ه همیشه دریاهای

در جوش است و اهل محبت مدام در نوشانوش بهر تنور آتشی نیست که بحکم و فار التنور
آب رحمت از آن نجوشد و هیچ محنتی نیست که صاحب محبت بحکم کلما بدت کین صهبای
راحت از آن ننوشد و سواس از گوش بیرون ناکرده خروش جوش آب رحمت بگوش
هوش نرسد و چشم دل از موی عیب پاک ناکرده مشاهدهٔ گلشن غیب دست ندهد و
مغز بینی از زکام خودبینی خلاص نایافته نسمات گلزار ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات
بمشام جان نیاید و دهان از تلخی صفرا سالم باید از همه اجزای جهان طعم شکراند و شیر کان
غیبی بعقد هر عینین ندر اند هر وی و هر وانگی باید تا آن نازنینان جمال نمایند هر که خواهد
که در خلوت انس در آید باید که اول از خلعت خود بدر آید و لهذا میفرماید قدس سره
متن کنده تن را ز پای جان بکن ه تا کنی جولان بگرد آن چمن ه غل بخل از دست و گردن
بخت نو دریاب در چرخ کهن ه و اگر نمی توانی روی بکعبهٔ لطف آور و بیچارگی
خود را عرضه کن بحضرت چاره گر زیرا که زاری در طلب مراد قوی سرمایه است و
عنایت بغایت و رحمت و مشفق دایه متن دایه و مادر بهانه جو بود ه تمه المثنوی
تا که کی آن طفل او گریان شود ه همچنین آفرینندهٔ طفل حاجات را بهانه می جست
تا شیر رحمت او بجوش آید لاجرم ادعونی استجب لکم و نجبره الیها زر قلم از ما طلب و
زاری میخواهد و از پستی به بلندی هیچ لحظه نیست که ندا بو ندا و لبیک بر لبیک نرسد
و از تو هیچ یا ربی بر نمی آید که جواب لبیک نرسد اما از پستی همت ندای که از
بالا آید نمی شنوی و در قطع طرایق ذات الحبک بقول بلند همتان نمی گردی و از جهت
سوء فهم در میان بلندی مکانت و بلندی مکانی تفرقه نمی دانی و سر این معنی نمی
شناسی که هر سبب بالاتر از اثر است و سنگ و آهن فایق تر از شرر و اگر بدین

معنی نظر کنی که سنگ و آهن آلت کارگر است و علت غایی و مقصود بالذات شرر است
چنانک واسطهٔ حصول ثمر شجر است اما مقصود از وجود شجر ثمر توانی گفت که شرر از
سنگ و آهن برتر است و ثمر از شجر فایق تر الغصه چون خرس از دست اژدها
فریاد شیرمرد بلطایف حیل او را آزاد کرد متن حیلت و مردی بهم دادند شست
اژدها را او بدین قوت بکشت ۵ اژدها را هست قوت حیله نیست ۵ نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست
پس روشنی دین آنست که در حیله و تدبیر خویش قدرت حیله سازی بینی و در آیینهٔ
انجام کار نقش آغاز بینی متن چشم را در روشنایی خوی کن ۵ گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
در شیوهٔ راه بردن پر از آثار و در طریقهٔ شناختن مبدأ تصرفات اختلاف گیرد
و از کم شاگردی منسوج باف نتوان بود چنانک املح الکلام شیخ سعدی رحمة الله علیه
بدین معنی اشارت فرموده که نظم چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ۵
چو عنقا برآورد و پیل و زراف ۵ مرا صورتی بر نیاید ز دست ۵ که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست ۵ نگارندهٔ دست تقدیر اوست ۵ درین نوعی از شرک پوشیده است
که زیدم بیازرد و عمرم بخست ۵ گرت دیده بخشد خداوند امر ۵ نه بینی دگر صورت زید و عمر
هنرمندی آنست که از فیاض هنر غافل نباشد و دو دیگر آنک از عاقبت
امور و احوال نشود سامری را نگر که هنر احیا بقبضه از اثر رسول هم از موسی آموخت و از
راه غرور چشم از معلم بردوخت متن لاجرم موسی دیگر باری نمود ۵ خوش ربود
تا که آن بازی ز جانش در ربود ۵ ای بسا دانش که اندر سر دود ۵ تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش ۵ در پناه قطب صاحب رای باش ۵ اگر پادشاهی
جز بغلامی او مناز و اگر خواجه جز بگدایی او مرد از فکر تو نقش قالبست و فکر او جان

و نقد اندیشهٔ تو قلبست و صورت اندیشهٔ او نقد کان متن رو تو روی خود را بجو ای او
کوکو کو فاخته شو سوی او ۵ و اگر در پناه قطب صاحب دل نیایی هر آینه چون خرس در
دست اژدهای نفس گرفتار آیی مگر که ناله و زاری پیشه سازی و جز بفریاد و به قرا
نپردازی تا باشد که شیرمردی ترا باز رهاند و از آستانهٔ خطر بصدر امنت اندازد
متن زاری میکن چو زورت نیست هین ۵ چونک کوری سر مکش از راه بین ۵ تا باشد که
دل چو سنگت نرم تر از موم گردد و نالهٔ تو نعمت افزاید خویش و مرحوم شوی قال الله
گفتن نابینای سایل که من دو کوری دارم با بینایی در مخاطبهٔ ارباب بینش
و اصحاب دانش میگوید از کمال مرحمت و اشفاق و از غایت مکارم اخلاق مرحمت
خویش در بارهٔ من مضاعف سازید و بمرحمت من دو بار برآرید که من دو کوری
دارم گفتند یکی کوری معاینه می بینیم کوری دیگر چیست متن گفت زشت آوازی و ناخوشی
زشت آوازی و کوری شد دوتاه ۵ بانگ زشتم مایهٔ غمست و از آواز ناخوش
رحمت خلق بر من کم چون درد از طبیب پنهان نداشت و همت بر ناله و زاری
گماشت آواز از روح افزای و راحت زای گشت متن گرد نیکو چون بگفت آن راز را
لطف آواز دلش آواز را ۵ و اگر چنانک آواز دلش نیز بد بودی هر آینه کوری دیگر
بران دو کوری افزودی ۵ و نالهٔ او را چون نالش کافر هیچ اثر نبودی و همیشه
معاتبهٔ اخسؤا فیها شنودی زهی خسارت که نالهٔ حرص رحمت کش بود و ناله و چنین
تو چنین ناخوش بود آری سبب این معنی غیر از این نتواند بود که چون بی گناهی
خورده باشی یا بایو عنی کرکی خورده باشی لاجرم متن توبه کن وز خورده استفراغ کن
و در جراحت کهنه شد رو داغ کن ۵ قال قدس سره تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر

بر وفای او اعتماد کرد خرس چون از ان جوانمرد کرم واحسان ولطف امتنان مشاهده کرد
روی بخدمت او آورد روزی جوانمرد از خستگی سر بر بالین نهاد وخرس بحراست
او کمر بست و به بیداری بر سر بالین او نشست دانایی مشاهده این حال کرد و
از ان مرد بیچاره سوال کرد که ای یار این خرس ترا کیست وسبب الفت تو با جنس
جیست مصرع قصه واگفت وحدیث اژدها ه گفت بر خرس منه دل ابلها ه دوستی زابله بتر
او به هر حیله که دانی رانده نیست ه زیرا که در صحبت احمق هیچ خیر نبود وعاقبت موانست
ومصاحبت او با وحشت وقطیعت انجامد نیکوترین کار احمق ان بود که خواهد که ترا نیکوئی
رساند اما از نادانی کاری کند که ترا زیان دارد نظم گر ابله را چو جان داری گرامی ه
باخر از تو برگردد زخامی ه از و کاری بهتر نیاید ه که در بهبود تو سعی نماید
اگر چه از طریق دوستداری ه نماید در مهمات تو یاری ه ولی نوعی کند در کارت اقدام
که کارت بسته برگردد بانجام ه مرد سلیم گفت این یار نادانی می فروشد ودلش از
آتش حسد می جوشد دانا گفت حسودی هم جنس به از اخلاص ودوستی خرس مصرع
من کم از خرسی نباشم ای شریف ه ترک او کن تا منت باشم حریف ه دل آشفته ام
بر تو می لرزد بیا که نصیحت دوستان شنیدن می ارزد بحکم استغفت قلبک وان
افتاک المفتون لرزش دل من از گزاف نیست ومشاهده من عواقب امور را دعوی
ولاف نی آخر حدیث المؤمن ینظر بنور الله نشنیده یا در ایمان واخلاص من قصوری
دیده مصرع این همه گفت وبگوشش در نرفت ه بدگمانی مرد را شد بست رفت ه ه
ناصح دانا گفت نشنیده که ارباب قلوب در نصیحت مستکشفان استار عیوب گفته اند
باید که از صحبت ودوستی جهال واوباش پرهیزی واصلاً وقطعاً با ابلهان نیامیزی

که مصادقت جهال عاقبتی وخیم دارد ومجالست اوباش خاتمتی ذمیم ومصاحبت ابلهان
سرانجام بد حسابی حکیم گفت مصرع صحبت ابله چو دیگ تهی است ه کز درون خالی واز بیرون
مرد سلیم گفت چندین غمخوار مباش واز بوالفضول معرفت کمتر تراش ناصح دانا باز
در نصیحت افزود ودر طریق منع از مصاحبت ابله ناجنس چندان مبالغت نمود که مرد سلیم
خشمگین گشت وآن کمال مخالصت باعث کین گشت واز راه بدگمانی میگفت متن
این مگر قصد من آمد خونی است ه یا طمع دارد گدا و تونی است تمة المثنوی المعنوی
غافل را از سگی تهمت نهاد ه خرس پس را دانست اهل مهر وداد ه قال قدس سره ه
گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی وخرمی تو کجاست
موسی علیه السلام بایکی از مستان خیال وگم گشتگان طریق شقاوت وضلال فرمود
که باوجود چندین آیات ظاهره ومعجزات باهره که از من مشاهده کردی اعتراف بر نبوت
من نیاوردی ودل پر از وسوسه داشتی وعلم بدگمانی می افراشتی وبا انکه
گرد از دریا برانگیختم وخون فرعون وفرعونیان ریختم ومدت چهل سال بدعای من
خوان از آسمان رسید وبیک ضربت عصای من دوازده چشمه از سنگ روان گشت
وبدگمانی تو کم نشد وچون بانگ گوساله زرین شنیدی از فرط جهل بجدا پیش بر سجده بردی
متن آن تو مهات را سیلاب برد ه زیرکی بارد ترا خواب برد ه و هرگز بخیال
نیامد که ناگاه تزویر باشد وهیچ بخاطرت نگذشت که چون از گوساله خوار آید مو بی
با چندین معجزات چگونه پیغامبری را نشاید ونگفتی که چون سامری از گوساله خدای تواند
برواخت هر اینه خدای از آدمی پیغمبری نتواند ساخت ولیکن ترک آن همه خرمی وبدگمانی
کردی وروی به پرستش گوساله آوردی متن پیش گاوی سجده کردی از خری ه

گشت عقلت صید سحر سامری ٭ چشم می دزدی ز نور ذو الجلال ٭ اینت جهل و افزونی ضلال
اگرچه دلایل قاطعه و آیات ساطعه از من مشاهده کردی اما بحکم الجنس الی الجنس امیل
باطل از دل بسوی باطل کشد و عاطل جز شراب عاطل نخشد هیچ کاو روی بسوی شیر
نر ننهد هرگز گرگ دل بعشق یوسف ننهد صدیق باید که از گلزار صدق محمد بوی برد
تا تواند گفت که والله لیس هذا وجه کاذب اما بوجهل چون از اصحاب درد نبود
با وجود مشاهده شق قمر اعتراف ننمود مثنوی ورد مندی کش ز بام افتاد طشت
ز و نهان کردیم و حق پنهان نگشت ٭ اما بی درد جاهل را هرچند نمایند از ذا اهل نبند حال
آنک مثنوی آینه دل صاف باید تا در او ٭ واشناسی صورت زشت و نکو ٭
قال قدس سره ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور خرس را
مرد ناصح چون دید که آن مغرور نصیحت نپذیرفت و اخلاص نصح منبعث با او
جای نگرفت آیت کریمه فذکر ان نفعت الذکری را نصب عین خود ساخته بحکم واعرض
عنهم اعراض از آن مغرور واجب شناخت و دیگر پند آن بسته پند خیال نپرداخت
و در مخاطبه خویش میگفت مثنوی بنیران مده نوش دار وی معنی ٭ ز تشنه دلان ناشناسای طلب
زیرا که نظر مرشد مکمل می باید که مقصود بر استعداد بود و بمشاهده ظاهر محجوب از باطن
نشود چه اهل معنی را فریفته شدن بصورت نیاید و حکیم صادق را استعمال دارو در موضعی
که درد افزاید نشاید و لهذا میفرماید مثنوی معنوی چون روایت می فزاید درد پس ٭
قصه باطل لب بگو بر خوان عبس ٭ سبب نزول این آیت آنست که جماعتی از اشراف
قریش و صنادید مکه بحضرت خواجه علیه السلام آمدند و حضرت خواجه را همت بر آن
مصروف بود که ایشان ایمان آرند تا اهل مکه نیز بحکم الناس علی دین ملوکهم موافقت ورزند

و دین اسلام را شعار خود سازند و باعلای کلمه الله بر دارند و از جمله آن صنادید عباس بود
عم رسول و امیه بن خلف و وهب ابن خلف و عتبه و شیبه و فرزندان ربیعه ابن ابی
سفیان رسول با ایشان مشغول بود که عبدالله ابن ام مکتوم ضریر که موذن رسول علیه السلام
بود در آمد و کس او را از حال رسول خبر نکرد نزدیک رسول بنشست و گفت یا رسول الله
علمنی مما علمک الله تعالی رسول چون با رشاد رؤسای قریش مشغول بود و میخواست
که بطریق لطف ایشان را بسلک ایمان کشد اجتهاد کرد که روی مبارک از ایشان
بگرداند و متوجه عبدالله شود مبادا که سلک رغبت ایشان گسسته شود و عبدالله خود سعادت
ایمان دریافته است پس حضرت خواجه بر موجب این اجتهاد متوجه صنادید قریش بود
و عبدالله در سوال الحاح می نمود و آن از وی ترک ادب بود فعبس رسول الله و تولی
من الحاحه و سواله چون آن شیرین مقال شکرین خصال بر عبدالله روی ترش کرد
عبدالله دریافت و از مسجد بیرون آمد در حال حجابی پدید آمد در میان خواجه و صنادید
قریش که رسول علیه السلام پیش ایشان را ندید رسول علیه السلام دانست که آن اجتهاد
خطا بود صنادید قریش را بگذاشت و برابر عبدالله میرفت تا دریافتش و قال یا عبدالله
ارجع ارجع فانک فی عیال محمد ما بقیت باز گردانیدش و بمسجد آورد و رداء از دوش
مبارک خویش برگرفت و بگسترانید و عبدالله را بر آن ردا بنشاندند و از بعد آن هرگاه که
بیامدی رسول علیه السلام مرحبا بالذی عاتبنی فیه ربی چون عبدالله بنشست خطاب
شوق انگیز با عتاب مهر آمیز در رسید که عبس و تولی یعنی مصراع شکر ترش ننمود آن شکر ترش نیست
نکو میگوید ای رسول شیرین گفتار وای حبیب بردبار نابینایی که طالب ماست بینایست
و بینایی که بیگانه از حضرت کبریاست اعماست متن احمد انزد خدا این یک ضریر ٭

بهتر از صد قیصر است و صد وزیر ۞ یا والناس معادن همین پاره معدنی باشد فزون از صد هزار

یعنی تو گفته که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة و هیچ شک نیست که هم یک معدن

که از و یاقوت یمین و لعل آتشین پیدا آید بهتر از صد هزار معدن مس است مص

احمدا اینجا ندارد مال سود ۞ سینه باید پر ز عشق و درد و دود ۞ اعمی روشن دل آمد در مبند

بند او را ده که حق اوست پند ۞ گر دو سه ابله ترا منکر شدند ۞ تلخ کی گردی چو هستی کان قند

خواجه میفرماید که از انکار همه عالمیان و از اقرار جمله آدمیان فارغم زیرا که هر که گواهش

تو باشی او را چه غم اگر جعل را از گل در سرشت رایحه طیبه گل راجه توان و اگر خفاشی

منکر خورشید است شعشعه آفتاب جهان تاب را چه زیان مص نفرت خفاشکان باشد دلیل

که منم خورشید تابان جلیل ۞ گر شود قلبی خریدار محک ۞ در محکی اش در آید نقص و شک

دزد شب روز را دشمن است و قلب ناسره از دست محک در شیون مص مثنوی

من چو میزان خدایم در جهان ۞ وا نمایم هر سبک را از گران ۞ اعراض ارباب بطالت

از من دلیل حقیقت منست گاو را بخدایی پرستند مگر گوساله زیرا که گفته اند در خور هر خریدار

کاله گاو نیم تا گوسالگانم بخرند و خار نیم تا اشترانم بچرند جاهل با عراض خویش بندارد

که در بند جفای ماست ۞ ۞ بلکه زنگ زدای آینه جمال جهان نمای ماست مص

او گمان دارد که با من جور کرد ۞ بلک از آینهٔ من روفت گرد قال قدس سره تمثیل کردن

دیوانه جالینوس را و پرسیدن جالینوس روزی جالینوس حکیم بخانه آمد و گفت فلان

دارو برای خوردن بمن دهید شاگردی سوال کرد که ای استاد نیکو اساس و ای حکیم

حکمت شناس این دارو برای دفع جنون دهند ارباب عقل بر خود این چنین تهمت

تهمند جالینوس گفت امروز دیوانهٔ در روی من خوش بنگرید و محرمانه چشمک زدد

واستیتن من کشید اگر جنانک مرا با او جنسیت نبودی هر آینه بسوی من مرکز التفات

نفرمودی هیچ مرغی با غیر جنس خود نپرد و هیچ حیوانی در صحرا با غیر جنس بجز د مص

چون دو کس بر هم زنید بی هیچ شک ۞ در میانشان هست قدر مشترک ۞ کی پرد مرغی مگر با جنس خود

صحبت ناجنس گور است و لحد ۞ قال قدس سره سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی

که جنس اوست حکیمی در بیابان زاغ را با لک لک همدم و هم تک دید و از الفت هر یکی

با غیر جنس خود تعجب کرد و از قدر مشترک تفحص نمود مص چون شد او نزدیکشان حیران و دنگ

خود بدید آن هر دو ان بودند لنگ ۞ پس چون بی اشتراک لکلکی با زاغ آرام نگیرد و

بی مجانست هیچکدام با دیگری موانست نپذیرد شاهبازی عرشی با جغد فرشی چگونه

آرام گیرد و خورشیدی که از علیین بود با خفاشی که از سجین باشد کی موانست پذیرد

آن یکی ماهی بر اوج پروین و این یک کرمی زاده از سرگین آن یکی نوری تافته

از عالم غیب و این یک تیره منظری سراسر عیب مص آن یکی یوسف رخی عیسی نفس ۞

وین یکی گرگی و یا خر با جرس ۞ آن یکی پران شده بر لامکان ۞ وین یکی در کاه دان همچون سگان

گلی پاکیزه روی خوش بوی با زبان معنوی همیشه با جعل در گفت و گوی است که ای

دغل گنده بغل مص گر گریزانی ز گلشن بی گمان ۞ هست آن نفرت کمال گلستان ۞

غیرت من بر سر تو دوربش ۞ می زند کای خس ازین در دور باش ۞ ور بیامیزی تو با من ای دنی

این گمان آید که از کان منی ۞ بلبلان را جای می زیبد چمن ۞ مر جعل را در چمین خوشتر وطن

چون حضرت الهی بفضل فضفاض نامتناهی بحکم لیطهرکم اهل البیت مرا تشریف یافته ما ز معیت

اذ رمیت بوده ام از آلایش پاک داشته است و هرگز پلیدی بر من نگماشته کرد

آلایش کی بر دامن پاک من نشیند و دیدهٔ هر خفاشی کجا طلعت آفتاب معرفت و ا د

من ببیند چون رگی که با بشریت داشتم بحکم و اصطنعتک لنفسی انقطاع پذیرفت تا این ندا
بگوش عالمیان رسانید که ما کان محمد ابا احد من رجالکم بعد ازین پدر کی با من هم تک
نتواند شد که ولکن اعابد تنی لہ فاسلم شیطانی و هر نا باکی بی باک با من جلیس همدم
و انیس محرم نیارد گشت یک نشان آدم صفی آن بود که جمیع ملایک که ساکنان سبع
ارایک اند از سر تعظیم و اکرام و از روی تبجیل و احترام بسجود وجود با وجود او کنند و نشان
دیگرش آنکه ابلیس پر تلبیس خویش را شاه و رئیس پیش بیند و در خلیفهٔ خدای بچشم
حقارت بگرد که انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین پس اگر ابلیس خر در طاعت
افزودی و آدم را سجده نمودی آدم آدم ننمودی لا جرم محقق گشت که متن
هم سجود هر ملک میزان اوست ۰ هم جحود آن عدو برهان اوست ۰ هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگ ۰ این سخن پایان ندارد باز گرد ۰ تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد
قال قدس سره تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس مرد مغرور با مصاحبت خرس
می ساخت و او را بانواع میوه های لطیف می نواخت تا دوستی در میان ایشان متأکد
شد و بیخ نهال محبت در دل هریک رسوخ یافت بیت بکنج باغ می بودند یک چند
ز وصل هم دگر پیوسته خرسند ۰ و چون گاهی باغبان از غایت فتور و سستی لحظهٔ
از برای استراحت سایهٔ جستی و سر از برای راحت بر بالین نهادی و واقفه نفسک
مطیبتک بها دادی خرس از برای دلجویی بر سر بالین او نشستی و مگس از روی
او راندی روزی بر طریق معهود مرد مغرور خفته بود و مگس بر روی او نشسته و خرس
در راندن مگس در مانده چون براندی در حال باز آمدی و بر سر و روی او جمع
شدندی بهیچ وجه بر ایشان بر نیامد بسوی کوه رفت و سنگی عظیم آورد و از برای

دفع مگس بر روی خفته زد و پس روی مرد مغرور را خشخاش کرد و این مثل در میان
خلق عالم فاش کرد متن مهر ابله مهر خرس آمد یقین ۰ کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف ۰ گفت او زفت و وفای او نحیف ۰ و اگر سوگند
خورد دروغ باشد و اگر عهدی کند بی فروغ بود کسی که نفس او امیر بود و عقلش
اسیر صد هزاران مصحف را بجای سوگند خورده گیر و بر نقضش عزم کرده گیر متن
چونکه بی سوگند پیمان بشکند ۰ گر خورد سوگند هم آن بشکند ۰ زانکه اوفوا بالعقود ترک
احفظوا ایمانکم با او مگو ۰ و انکه داند عهد ها که میکند ۰ تن کند چون تار و گرد او تند
قال قدس سره رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم بعیادت صحابی رنجور و بیان فایدهٔ
عبادت یکی از صحابه بیمار شد نازک تر از خیال و ضعیف تر از هلال گشت حضرت
خواجه علیه السلام از انجا که کمال اشفاق و غایت مکارم اخلاق اوست بعیادت
آن صحابی آمد تا متبعان سنن سنن او دانند که در عیادت بنقطع نظر مزیت بر عیادت
دارد و فایدها ست فایدهٔ اول آنکه شاید آن مرد علیل شاهی عظیم و قطبی جلیل باشد
و در طواف آستان و بوسیدن آستین او دولت و اقبال راستین بدست آید
و حضرت الهی بحکم اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری دوستان خود را در تحت قباب
غیرت از ان جهت مستور داشته است تا طالب آن طایفه بخدمت هرکس قیام
نماید تا باشد که بصحبت صاحب ولیی رسد چنانکه لیلة القدر را در همه شهر رمضان بلکه
در جمیع سال پوشیده داشت تا طالب آن شب همه شبها بیداری پیشه سازد و بخواب
غفلت نپردازد تا بسعادت نیل شب قدر مشرف شود پس چون تو حضرت از سرد
و هیزم از عود ندانی و گنج پر از گنج از زاویه محنت و رنج نمی شناسی هر بیرجی را

عو و تصور کن و هر کنج را پدا از کنج بنداز و دست از طلب باز مدار متن
چونکه کنجی هست در عالم مرنج ۰ هیچ ویران را مدان خالی ز کنج ۰ قصد هر درویش میکن از گزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف ۰ چون ترا آن چشم باطن بین نبود ۰ کنج می پندار اندر هر وجود
و اگر مریض قطب نباشد یار و همراه بود و اگر شاه نباشد فارس سبیل بود فایده دیگر در
عیادت آنکه اگر مریض دوست باشد محبتش زیاده شود و اگر دشمن بود عداوتش
کمتر گردد یاری میباید که یار جمع باشی و اگر توانی از سنگ یاری تراشی متن مثنوی
زانکه انبوهی و جمع کاروان ۰ ره زنان را بشکند پشت و سنان قال قدس سره
وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی در احادیث
و اخبار چنین آمده است که پروردگار موسی را علیه السلام وحی فرستاد که ای
ماه رسالت از مطلع سینات تافته و ای قابلیت مشرقیت آفتاب حقیقت یافته هم
مشرقت کردم ز نور ایزدی ۰ من حقم رنجور گشتم نامدی ۰ موسی گفت سبحان الله خداوندا
رنج و بلا و مرض و عنا گرد سراپرده جلالت تو راه نیابد و این سر خفی و رمز سربسته را
هیچ عقل ادراک نکند یا مرا عقل دراکی که قابل ادراک این رمز باشد عطا فرمای
یا پرده از روی این سر بسته بگشای متن مثنوی گفت آری بنده خاص گزین ۰ ۰
گشت رنجور او منم نیکو ببین ۰ یعنی بنده که از خود گسسته باشد و بکلیت وجود در پیوسته
تا پیوسته تواند گفت بیت خرجت بها عنی الیها فلم اعد ۰ الی و مثل لا یتقول بد جهة ۰
بیماری او عین بیماری منست و عیادت و یاری او نفس عیادت و یاری منست
هر که همنشینی من جوید باید که از پی مصاحبت اولیا بوید و اگر یک لحظه از جمع دوستان
بریده شود بمکر شیطان گرفتار گردد و بدام دیو در افتد قال قدس سره جدا کردن

باغبان فقیه و صوفی و علوی را از همدیگر باغبانی چون نظر در باغ خویش کرد دید مرد
در آنجا دید یکی فقیه و یکی صوفی و یکی شریف با خود اندیشه نمود که ایشان جمع اند و جماعت
رحمت است تا آنکه ایشان را از همدیگر جدا کردانم با نتقام ایشان پرداختن نتوانم صوفی را
فرمود که بخانه رو و از خادمان ما گلیمی طلب کن تا زیر پای مهمان عزیز اندازیم
و بر مقتضای مروت مهمانداری اصحاب فتوت بردازیم چون صوفی رفت روی
بفقیه آورد و گفت متن ما بفتوی تو نانی میخوریم ۰ ما بپر دانش تو می پریم ۰
وین دگر شه زاده و سلطان ماست ۰ سید است از خاندان مصطفاست ۰ صوفی خسیس کیست که
با چون شما شاهان جلیس باشد و در مجالس و محافل انیس بود چون بیاید او را از مجلس
برانید و هفته در این باغ بعیش و عشرت بگذرانید متن باغ چه بود و جان من آن شماست
ای شما بوده مرا چون چشم راست ۰ وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت ۰ آه کز یاران نمی باید شکفت
چون صوفی رفت باغبان با چوبی زفت از عقب رسید و چنانکه میخواست از او انتقام
کشید بعد از آن شریف را گفت ای افتخار اولاد رسول و نور دیده مرتضی و بتول چون
فقیه را بجای فرزندی و فرزندانرا در خدمت پدر عاری نیست می شاید که بخانه ما بروی
و ماحضری که آماده ساخته ایم بیاری چون شریف بطرف خانه روانه شد باغبان باز بر سر
همان افسانه شد و بر مقتضای الانا یترشح بما فیه چنانکه از خباثت باطن آن سفیه می سزد
دیباجه در نفی نسب شریف پرداخت و کارنامه در طعن خاندان نبوت ساخت متن ۰
کو نبودی او نتیجه مرتدان ۰ ای که چنین گفتی برای خاندان ۰ و چون افسون آن سفیه را
فقیه قبول کرد آن بدبخت در پی شریف روانه گشت و از اظهار کین آنچه خارجی با آل
یاسین کند کرد متن تا چه کین دارند دایم دیو و غول ۰ چون یزید و شمر با آل رسول ۰

شریف از ضربت آن ظالم بیکار کشته در مخاطبه فقیه میکفت مرا بدین صاحب غرض سپرد
و از جاهلی پیش العوض قبول کردی مصر کو شریف و لایق و محرم نیم ه از چنین ظالم ترا منی کم کم
جون هر دو سفته از انتقام شریف فارغ شد روی ببقیه آورد که رخصت رفتن
در باغ مردم با جازت خدا و ند کدام امام داده است این قول از وسیط شنیدۀ
یا این مسئله در محیط دیدۀ و فقیه را جنان ادب بلیغ کرد که در شرح آن عبارت وا
نیست و اشارت کافی ؛ و حصه ما ازین قصه انک در کلشن جو که باغی است و لکن
نفس سرکش با غبانست و روح شریف از روی صحبت نسبت که تشریف اضافت و نفخت
فیه من روحی دریافته است و عقل فقیه که درک در هر باب تفقه و ادراک وارد و قلب
صوفی سیرت که متقلب از حالی بحالی و مرتقی از مقامی بمقامی است درین باغ در آمده اند
اکر هر سه با همدیکر موافق باشند و در جمیع امور مجتمع با یکدیکر یار شوند و مخاصمت و قتال
اعدی الاعادی که نفس است همدیکر را مدد کار شوند هر اینه نفس بر ایشان غالب نیاید
و اکر بموافقت نپردازند و بموافقت همدیکر نسازند نفس سرکش با نتقام هر یک بر دازد
و علم سلطنت و استقلال حکومت در کلشن طینت انسانی بر افرازد حاصل انکه اتفاق
بدرقۀ راه اقبالست طلیعۀ نیل امالست مفتاح خزاین مقصودست مصباح شبستان
جو دست مشاطه رخسار مطالبست آینه دیدار مآربست نظم اکر یک جماعت کنند اتفاق
همه یکدل و یکجهت بی نفاق ه بلا کشت بفضل خدای کریم ه شود کار آن طایفه مستقیم
مرادات ایشان محصل شود ه ملالت براحت مبدل شود ه توان باز رستن بدین اتفاق
بطعن بداندیش و اهل نفاق ه قال قدس سره رجعت بقصه مریض و عیادت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم حضرت حبیب بر ور دکار مجید جون بعیادت آن یار رسید او را

شک

در حالت نزع دید و تفقد و دلجویی نمود و در طلب مراضی او اجتهاد فرمود و دل آن
دوست بدست آورد و تا ترا معلوم شود که مفارقت اولیا در حقیقت دوری از حضرت
خداست و تحقیق کنی که نتیجۀ فرقت همراهان جون بغیر غم نیست هر آینه فراق روی
شاهان کم از ماتم نیست لاجرم مثنوی سایۀ شاهان طلب هر دم شتاب ه
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب ه کر سفر داری بدین نیت برو ه ور حضر باشد ازین غافل مشو
قال قدس سره کفتن شیخی مر بایزید را که کعبه منم کرد من طوافی میکن مقتدای اهل
یقین سلطان العارفین بایزید بسطامی اعلی الله درجته فی العلیین قصد زیارت بیت الله کرده
بود و بهوای حج و عمره از سر صفا بیابان طی نمود و مقصد اقصای او در آن راه دیدن
دیدار اهل الله بود و بس بهر شهری که رسیدی از دوستان خدا پرسیدی و شرف صحبت
ایشان دریافتی و در ملازمت و خدمت شتافتی زیرا که مثنوی کفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی ه جوینده اصل فرع را تواند یافت از انک متبوع مستلزم
تابع است مثنوی هر که کارد قصد کندم باشدش ه کاه خود اندر تبع می آیدش ه ه
قصد کعبه کن جو وقت حج بود ه جونک رفتی مکه هم دیده شود ه قصد در معراج دید دوست بود
در تبع عرش و ملایک هم نمود ه قال قدس سره حکایت خانه ساختن مریدی و بر سیدن
شیخ از و که روزن جرا کذاشتی نو مریدی خانۀ ساخته بود و از برای شیخ
خویش دعوتی شکرف بر داشته شیخ جون تشریف قدوم تشریف ارزانی داشت بهمت
بر امتحان نو مرید خویش کماشت لاجرم فرمود مثنوی روزن از بهر جه کردی ای رفیق
کفت تا نور اندر آید زین طریق ه کفت آن فرعست این باید نیاز تا ازین ره بشنوی بانک نماز
بس بایزید نیز اندر سفر از آن می شتافت تا مردی را که خضر وقت باشد تواند یافت زی

ناز

بخدمت پیری رسید ضعیف تر از خیال ونحیف تر از هلال مص دیده نابینا ودل بر آفتاب
همچو پیلی دیده هندوستان بخواب ۞ بایزید پیش وی بنشست وبا درویش صاحب حال
کثیر عیال قلیل مال در سخن پیوست درویش گفت ای بایزید رخت عزیمت کجا خواهی
کشید گفت عزم بیت الله کرده ام وبامید دیدار دوست روی بدان درگاه
آورده گفت از برای زاد راه با خود چه همراه داری گفت دویست درم درویش گفت
درمها را پیش من معامله بیار وبگرد من هفت بار طواف آر وآنرا در حضرت پروردگار
نیکوتر از حج شمار شعر طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری ۞ دلست کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری
هزار حج پیاده کنی بدان نرسد ۞ که یک نفس دل بیچاره‌ای بدست آری ۞ آری اگر محرم کعبهٔ
اقبالی ومحرم خلوت کبریا وجلالی باید که فرمان مرا لبیک اجابت گویی وبموافقت
قافلهٔ اخلاص در بادیهٔ رضاجویی بسر پوییـ واز سر صفا در طواف من سعی کنی وبشتابی
با تمه عمره ووقوف در عرفات عرفان یابی زیرا که اگر کعبهٔ صوری خانهٔ بر اوست کعبهٔ
خلقت من خلوت خانهٔ سر اوست ظاهر من بتشریف خلقته بیدی آراسته وباطن
من بزیور ونفخت فیه من روحی پیراسته بلکه آتش غیرت عشق غیریت موهوم مرا
سوخته است وجمال حقیقت مرا بنور یگانگی افروخته مص حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است ۞ تا بکرد آن خانه را در وی نرفت ۞ واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده ۞ گرد کعبهٔ صدق برگردیده ۞ خدمت من طاعت وحمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست ۞ چشم نیکو باز کن در من نگر ۞ تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید چون نکتها در گوش کرد وبامتثال امر او مر او را خویش در آغوش کرد مص مثنوی
آمد از وی بایزید اندر مزید ۞ منتها در منتها آخر رسید ۞ قال قدس سره دانستن بنظر

صلی الله علیه وسلم که سبب بیماری آن شخص گستاخی بوده است در دعا چون حضرت
خواجه علیه السلام بعیادت آن بیمار قدم رنجه ساخت ویار غار را بانواع نوازش بنواخت
آن بیچاره از مشاهدهٔ جمال خواجه زندگانی تازه وکامرانی بی اندازه یافت وشکر موهبت
عطیهٔ درد وحمد وثنای در فر ومضاعف گردانید ومیگفت زهی خجسته بیماری وفرخنده
درد وشب بیداری که سبب وصلت این شاه وباعث دیدن دیدار این ماه گشت و
خوشا دردی که مایهٔ درمانست وفرخا رنجی که سرمایهٔ راحت جانست ولهذا میفرماید مص
رنج گنج آمد که رحمتها در وست ۞ مغز تازه شد چو بخراشید پوست ۞ موضع تاریک وسرد و
صبر بر محنت ودرد چشمهٔ حیوان وجام مستی است وجملهٔ بلندیها در عین پستی است مص مثنوی
ای بهاران مضمر است اندر خزان ۞ در بهارست آن خزان مگریز ازان ۞ همره غم باش وبا محنت بساز
میطلب در مرگ خود عمر دراز ۞ اگرچه نفس سرکش طالب خوب وخوشی است ودر محنت
بلا وسطوت درد وعناست ودیران واز رنج تب وبیداری شب گریزان اما بدانک
سعادت نیل مطالب ودولت مصادقت مآرب در مخالفت اوست لاجرم مص مثنوی
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست ۞ مشنوش کان کار او ضد آمدست ۞ تو خلافش کن که از پیغمبران
اینچنین آمد وصیت در جهان ۞ زیرا که جمیع انبیا در مشورت میکوشیدند وجام مالامال
در امتثال امر وشاورهم فی الامر می نوشیدند امت سوال کردند که اگر ما در کارها فرو مانیم
با که مشورت کنیم گفتند با ارباب عقل وکیاست واصحاب فهم وفراست کنند اگر در
اوان مشورت کودکان وزنان در آیند معامله با ایشان بر چه نهج بتقدیم رسانیم فرمان
آمد که شاوروهن وخالفوهن یعنی با ایشان مشورت کنید وهرچه گویند در خلاف آن
عمل نمایید لاجرم تو نیز مص نفس خود را زن شناس از زن بتر ۞ زانک زن جزویست نفست کل شر

مشورت با نفس خود کم می‌کنی • هر که گوید کن خلاف آن دنی • فی الجمله اگر روزه و نماز و ورد
و نیاز فرماید در متابعت فرمان آن مکار غیر مضرت نزاید تا توانی از متابعت نفس بگریز
و عقل خویش را بعقل دیگری بیامیز زیرا که متن مثنوی عقل قوت گیرد از عقل دگر • •
نی شکر کامل شود از نی شکر • من ز مکر نفس دیدم چیزها • کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست • کو هزاران بار آنها را شکست • حضرت مولوی قدس سره
چون قدری از مکاید نفس بیان کرد و بطریق کلام منصف که ما لی لا اعبد الذی فطرنی
و الیه ترجعون بدان نهج و از دست و انا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین بران
منوال نازل از شر نفس پناه بدرگاه شیخ ضیاء الحق حسام الدین می‌آرد و می‌گوید که متن
ای ضیا قدرت قدر مکنت بیاه • که نروید بی تو از شوره گیاه • زیرا که از فلک بوده
آویخته اند و در طریق عجز چون هزار عقل دراک ریخته درمانده و قضا و قدریم و پناه بدرگاه
توحید بریم زیرا که علاج قضا هم بقضاست و ناوک قدر را سپر شایسته رضاست بیا که مار سیاه
نفس ما اژدها گشته است و جان شریف از دست او خون آغشته و لیکن تصرف عصا ساختن
این اژدها در دست تست و در اظهار ید بیضا جان هزار موسی مست تو متن مثنوی معنوی
حکم خذها لا تخف دادت خدا • تا بدستت اژدها گردد عصا • هین ید بیضا نما ای پادشاه
صبح تو بگشا ز شبهای سیاه • • دوزخی افروخت بر وی دم فسون • ای دم تو از دم دریا فزون
اما این دوزخ نفس چون خوار از مکر جز تیغ نماید و این دریای زخار در چشم نادان جز کفی
نماید محجوب گشتن با سعادت زیر کف واسطه خسارت اوست و ملاحظه این دو حال در
جهاد صوری و معنوی اعتبار باید کرد اما صوری چنانکه حضرت الهی بفیض فضل نامتناهی در
روز بدر لشکر عظیم کفار را در چشم رسول و اصحاب او قلیل نمود تا سبب خسارت ایشان گشت

و عساکر منصوره اسلام را در چشم آن عام اندک نمود تا موجب خسارت ایشان شد و در کلام مجید
و فرقان حمید از برای اظهار لطف و احسان و بیان فضل و امتنان خویش درباره حبیب
و فاکیش فرموده که و اذ یریکموهم اذ التقیتم فی اعینکم قلیلا و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله
امرا کان مفعولا • و در جهاد معنوی نیز حال بدین منوال است که هوای حس نفسانی و وسوسه
شیطانی که جنود مخاذیل اعادی معنوی اند در دیده دل و نظر جان سهل و آسان می‌نماید
تا بی تحاشی بحکم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر حمله بر لشکر اعادی می‌آرند و بحکم الا
ان حزب الله هم الغالبون دمار از نهاد اعدا بر می‌آرند و بواسطه کم نمودن جنود ایشان
در چشم آن لشکر اعدا تجاسری می‌نمایند و در اوان مقابله در معرض مقاتله می‌آیند تا علف
شمشیر هر دلیر شوند که لیقضی الله امرا کان مفعولا و حضرت مولوی قدس سره از برای بیان این
معنی میفرماید متن زان نماید ذو الفقار حربه • زان نماید شیر نر چون گربه • تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ
و اندر آرد شان بدین حیلت بچنگ • تا بپای خویش باشند آمده • آن فلیران جانب آتشکده
کوهی در چشم او کم از کاهی نماید و در خساره ماهی در نظرش تیره تر از ابر سیاهی می‌آید
و نمیداند که آن کاه کوهها بر کنده است و جهانی از و گریان و او در خنده است متن
می‌نماید تا بکعب این آب جو • صد چو عوج ابن عنق شد غرق او • می‌نماید موج خونش تل مشک
می‌نماید قعر دریا خاک خشک • خشک دید آن بحر را فرعون کور • تا درو راند از سر مستی و زور
چون درآید در تک دریا بود • دیده فرعون کی بینا بود • دیده بینا از لقای حق شود
حق کجا همراه هر احمق شود • چون در منادی این کلمات انتهاج طریق کلام منصف بتقدیم
رسیده بود تا متمتع اصرار بر جهل نکند و بعضی کلمات را بسمع قبول اصغا نماید بعد از بیان آثار
قضا و قدر و حواله جمیع امور بحضرت داد که میخواهد که هم بطریق کلام منصف رد مذهب دهریه کند

لاجرم اولا بطریقه اهل روزگار بعضی امور را بر چرخ مجاز عقلی بفلک اسناد میکنند و می گویند مثنوی
ای فلک در فتنه آخر زمان ٭ تیز میگردی بده آخر زمان ٭ ای فلک هما ناخنجر تیز روی بتقدیر ما
آورده تا نیش زهرآمیزی آهنگ خون ما کرده تا کی تیغ جفا بر جان ما آزمایی و چند تیر
محنت بر سینه ما بگشایی هنگام آن نیامد که رحمت از حق بیاموزی و پیش ازین ما را
در آتش امتحان نسوزی و از آن بیشتر که نهال امید ما از بیخ بر کنی و ترحمی بر حال ما کنی و
بحق خدای که بیرون و اندرون ترا صافی و منور ساخت و شکل ترا عاشقانه برداخت
چنانکه عاشقان در مخاطبه تو میگویند نظم ای آسمان که بر سر ما چرخ میزنی تمه الابیات
در عشق آفتاب تو هم خرقه منی ٭ والله که عاشقی تو و گویم نشان عشق ٭ بیرون و اندرون
همه سرسبز و روشنی ٭ و بحق آن باقی که ترا چنین معمور داشت که دمی بیچاره از انده نشست
آزی اگر دمی عالم را قدیم بندارد و غریب نیست زیرا که عنکبوت که در خانه حادث است
نمی داند که خانه حادث مثنوی پشه کی داند که این باغ از کی است ٭ کو بهاران زاد و مرگش
در دی است ٭ کرم کاندر چوب زاید سست حال ٭ کی بداند چوب را وقت نهال ٭ شکر که
انبیا ما را بنواختند و از آغاز و انجام فلک با خبر ساختند تا عقل جزوی ما چون قطره بدریای عقل
کلی پیوستیم و از قید سلاسل تقلید باز رستیم و در مخاطبه وابستگان سلسله تقلید از نصایح
فرو خوانده‌ایم و امثال این ابیات بر زبان رانده‌ایم مثنوی علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه است و ما نشسته کان ماست ٭ زین خرد جاهل همی باید شدن ٭ دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می گریز ٭ زهر نوش و آب حیوان را بریز ٭ هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه بمفلس وام ده ٭ ایمنی بگذار و جای خوف باش ٭ بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
قال قدس سره عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرده ٭ مقتدای دین و دولت

حضرت سید اجل با دلقک گفت که از روی عجل قحبه را بی خجل بعقد خود در آوردی و درین باب
با ما مشورت نکردی تا یکی مستوره از برای تو میخواستیم و خانه‌ات را بصالحه می آراستیم
دلقک گفت پیش ازین نه مستوره صالحه خواستم همه قحبه گشتند و مرا در محنت و حسرت کشتند
مثنوی خواستم این قحبه را بی معرفت ٭ تا ببینم چون شود این عاقبت ٭ من نیز مجو دلقک
عقل را بسی آزموده‌ام و مدتی بوسواس پس حرفی باد هوس پیموده‌ام بعد ازین خویش
را دیوانه سازم و سلسله جنون را در گردن اندازم تا ببینم که چون عقل در دست عشق
زبون گردد و سرانجام کار من در قید جنون چون گردد رباعی گر در ره او لب بر نبویم چکنم ٭
ور چهره بخون دل نشویم چکنم ٭ از عقل اگر کرانه جویم چه عجب ٭ دیوانه آن سلسله مویم چکنم
قال قدس سره بجلیت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه
ساخته بود طالبی گفت عاقلی فرزانه می جویم تا راز دل و سر ضمیر با او گویم و در حل
مشکلی با وی مشورت کنم و در بسته مراد را بکلید همت او بگشایم بار گفتند که در شهر ما عاقلی
فرزانه بغیر از آن شیخ دیوانه‌نما نیست که بر نیی سواره شده است و با کودکان در میدان
آمده اما ناقب را بسته و صاحب تدبیر و آسمان قدرست و آفتاب ضمیر مثنوی
فر او کرد و بیا نزد جان شدست ٭ او درین دیوانگی پنهان شدست ٭ اما می باید که هر دیوانه را
نام جان ندهی و هر گوساله را چون سامری پیر ننهی زیرا که ولی آشکارا صد هزاران
اسرار نهفت از سر شفقت هویدا با تو گفت و یا فهم و دانش آن نبود که پرده از روی
کار تو وا کشود و اکنون که از جنون خود را پرده ساخت بکدام دیده او را خواهی شناخت
تا ترا دیده حق‌شناس باز نگردد و جان آشفته‌ات با ولی همراز نگردد مثنوی ٭
گر ترا باز است آن دیده یقین ٭ زیر هر سنگی سری بینی ببین ٭ پیش آن چشمی که باز و رهبرست ٭

هر کلیمی را کلیمی در برست ٭ ولی را هم ولی شهره سازد و هر کرا او خواهد با بهره سازد و چون
ولی خویشتن را دیوانه ساخت بنظر عقل و زیرکی او را نتوان شناخت مثنوی
چون بدزدد دزد بینایی زکور ٭ هیچ یابد دزد را اعمی بزور ٭ کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بر وی زند دزد عنود ٭ چون گزد سگ کور صاحب ژنده را ٭ کی شناسد آن سگ درنده را
قال قدس سره حمله بردن سگ بر کور گدا سگی بر کور گدا حمله کرد و چون شیر بیشه
بز در روی بدو آورد آری مص سگ کند آهنگ درویشان بخشم ٭ در کشد مر خاک درویشان بچشم
گدای بیچاره از سر عجز و هم سگ را بتبجیل و تعظیم میکرد و میگفت مثنوی مولوی
کای امیر صید و ای شیر شکار ٭ دست دست تست دست از من بدار ٭ آری بحکم الضرورات
تبیح المحذورات عاجزان با ترس و بیم از سر اجلال و تعظیم سگان مردار را شیر بیشه
شکار خوانند و نامردان روزگار را حیدر روزگار دانند مص گفت و هم از ضرورت کای
از چو من لاغر شکارت چه رسد ٭ گور می گیرند یارانت بدشت ٭ کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور می جویند یارانت بصید ٭ کور می جویی تو در کوچه بکید ٭ سگ عالم جز شکار گور
نکند و سگ جاهل جز قصد کور نکند سگ معلم از ضلال رسته است و پیوسته در بیشه‌ها بصید در
حلال پیوسته و شناسای میر شکار خویش شده و نیز از آزار درویش شده مص
سگ شناسا شد که میر صید کیست ٭ ای خدا آن نور اشناسنده چیست ٭ کور نشناسد نه از بی چشمی است
بلکه این زانست کو جهل مست ٭ هیچ کوری بی چشم تر از زمین نیست با وجود آن بشناخت
نور موسی را نواخت و در هنگام خسف قارون را بشناخت و خسف کردن در جلال
هر مدعی نتواند و معنی خطاب حق که میفرماید یا ارض ابلعی دانید پس اگر تامل نمایی دانی که
مص خاک و باد و آب و نار با شرر ٭ بی خبر با ما و با حق با خبر ٭ ما بعکس آن زغیر حق خبیر

باخبر از حق و از چندین ندیم ٭ لاجرم سموات و ارض و جبال ازین بترسیدند که فا
فاشفقن منها و گفتند بیزاریم از آن حیاتی که بغیر زنده باشیم و با حق مرده پس جهاد
اکبر آنست که نفس را بکشی تا با خلق مرده باشی و با حق زنده گردی زیرا که چون
از خلق بازمانی یتیم شوی پس در خلوت لی مع الله ترا بی تو راه باشد و جانت
از سر وحدت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل آگاه گردد و خوشه چین مقتدای
یتیمان توانی شد و از خزینهٔ خاص او که دیگران از دست درازی در آن ممنوع اند
که و لا تقربوا مال الیتیم نصابی کامل و نصیبی شامل بدست آری اینست معنی آنچه
حضرت مولوی میفرماید مص چون نماند از خلق گرد او یتیم ٭ انس و جن را قلب ما بد سلیم
پس چون دل سلیم گردد دکانهٔ حکمت را که گم کرده دلست و سالهاست که شیطان بدزدی
آن مشتغل در حضرت ارباب دل توانی یافت القصه مرد مشورت جوینده بحضرت
شیخ آمد و خواست که تا با او همساز گردد و در حرم نیاز با او همراز شود مص
گفت زین حلقه کین در باز نیست ٭ باز گرد امروز روز راز نیست ٭ گر مکان بودی بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان ٭ یعنی اگر در خلوت خانهٔ من بر روی هر کس باز بودی
و هر خویش و بیگانه درین سر بسته همراز بودی و اگر مقید مکان در لامکان ره یافتی
و هر گدای بی سر و پا صحبت شه یافتی من نیز با چه کس آمیختمی و بچه جهت از انس انس نه
گریختمی قال قدس سره خواندن محتسب مست خراب را بزندان محتسب شب بجایی
رسید و در بن دیوار مستی خفته دید گفت ای برادر می دانم که مستی براستی بگوی که چه
خورده‌ئی گفت از آن خورده‌ام که درین سبو است پرسید که درین سبو چیست گفت
از آنچه من خورده‌ام مص دور می شد این سوال و این جواب ٭ ماند چون خر محتسب اندر خلاب

محتسب ادراك فرمود كه آه كن واكر شراب خورده باشی سوی زندان عزم راه كن
مست آه بكرد وهای وهوی مستانه برآورد مثنوی كفت كفتم آه كن هو میكنی
كفت من شاد وتو از غم منحنی ٭ آه وواه از درد وغم پیداوی است ٭ هوی هوی میخوران
از شادی است ٭ محتسب كفت بسیار معرفت متراش ودل حاكمان شریعت مخراش برخیز
وراه زندان پیش كیر وبعد الیوم دامن عقل مصلحت اندیش كیر متن مثنوی كاین
مسكنت ای محتسب بگذار رو ٭ از برهنه كی توان بردن كرو ٭ كر مرا خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی وین كی شدی ٭ من اگر با عقل وبا امكانمی ٭ همچو شیخان بر سر دكانمی
قال قدس سره دوم بار در سخن كشیدن آن بزرگ را آن سایل تا حال او معلوم
تر كردد ٭ طالب سایل از آن بحر فضایل وكان شمایل التماس كرد كه ای فارس
میدان حقیقت وای مشید بنیان طریقت كه بر فرس توسن فنی سواری یك نفس عنان
فرس بجانب من كش كه حاجتی دارم مثنوی راند سوی او كه هین زوتر بگو
كاسب من بس توسنست ای كامجو ٭ تا لگد بر تو نكوبد دور باش ٭ از چه میپرسی بیانش كن
مرد بی نیاز مجال كفتن راز ندید واز برای تطییب مزاج درمراحش كشید كه میخواهم
كه زنی بعقد خویش درآرم وباقی عمر را در صحبت او خوش برآرم زنی كه لایق من
باشد كیست كفت زنان عالم بر سه نوع بیش نیست یكی از آن كنج روان ودوی
دیگر رنج روان یكی آنست كه مجموع تر است ودوم آنكه نیمی تر است ونیمی دیگر رست
وسیوم آنكه بتمامی دیگری را بود وترا از وهیچ بهره نباشد چون اسرار شنودی زود
تر برو مثنوی تا ترا اسپم نپراند لگد ٭ كه بیفتی بر نخیزی تا ابد ٭ وشیخ باز بسوی كودكان راند
چو آن طالب دیگر باره او را بسوی خویش خواند مثنوی كه بیا آخر بگو تفسیر این ٭ تو فاش

این زنان سه نوع گفتی برگزین ٭ گفت اگر بكر خواهی همه تراست وزن بیوه نیمی ترا و
نیمی دیگری راست واگر زن با فرزند خواهی همه محبت او با پدر فرزندانست وهیچ ترا
نیست بعد از آن گفت دور شو تا اسب توسنم لگد نیندازد وترا از عالم بدر وازد و
مای موی كرد وباز روی بكودكان آورد وسایل بر نیاز كفت كه ای محرم خلوت خانهٔ
راز مثنوی تو ورای عقل كل در بیان ٭ آفتابی در جنون چون نی نهان ٭ كفت خلق این ملكت
رای زنند كه مرا درین دیار قاضی كنند ووصی كنند چون اعلم علما وعالی وبرگزیدهٔ
ابنای آدمی با وجود تو دیگری را حكومت نه تمامست وخود لایق مسند شریعت غیر
تو كدامست وچون هرچند دفع كردم درنگرفت مثنوی زین ضرورت گیج ودیوانه شدم
ورنه در باطن همانم كه بدم ٭ عقل من گنجست ومن ویرانه ام ٭ گنج اگر پیدا كنم دیوانه ام
كان قندم نیستان شكرم ٭ هم ز من میروید ومن میخورم ٭ طالب علم تقلیدی وتعلیمی
نیستم كه اگر از تقرب مستمع در فغان باشم تا همای زهمایون همتم نه چندی كه در هر ویران
باشم عالم روشنای جوی پروانهٔ جان سوز نیست وعالم دنیا طلب موش وار اندوز
لاجرم آنرا عروج بر اوج سماك نباشد واین منزل زیر خاك مشتری این مشتی خاكم
خریداران بحس حضرت پاك ولهذا میفرماید مثنوی علم تقلیدی كه او بی جان بود
عاشق روی خریداران بود ٭ كرچه باشد وقت آنه علم رفت ٭ چون خریدارش نباشد
مشتری من خدایست ومرا ٭ میكشد بالای الله اشتری ٭ خون بهای من جمال ذو الجلال
خون بهای خود خورم رزق حلال ٭ آن خریداری مشتی كل بكجا خریداری فرزند
جان ودل بكجا كلی خواری پیرایهٔ رخ زردیست ودل خواری پیرانه چهره وردی
بس چون بخشاینده بی نیاز وبخشنده كارساز الطاف خریداری در بارهٔ تو ارزانی داشت

همت عالیه بر مناجات او باید گماشت که مثنوی یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف محض فضل خفی را خود سزاست ‌ دست گیر از دست ما ما را بخر ‌ پرده را بردار و پرده‌ٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید ‌ کارد او تا استخوان ما رسید ‌ از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید ای شه با تاج و تخت ‌ این چنین قفل گران ای ودود ‌ که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر ‌ چون توی از ما بما نزدیکتر ‌ این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از که جست ‌ در قطره‌ٔ خون فهم و ادراک نهادن و پیه پاره را قوت
بینایی دادن و گوشت پاره را ببیان آوردن و سیلاب حکمت از روزنه گوش گل
خوبچه گلزار هوش ساختن و آوازه تجری من تحتها الانهار در جهان انداختن و باب
این انهار از بهار گلزار جان تازه داشتن و صد هزار رایت فضل افراشتن
جز نتیجه‌ٔ فضل بی کران تو نیست والحمد لله والصلوة علی نبیه قال قدس سره تمهٔ نصیحت
رسول آن بیمار را حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعد از عیادت بدان یار بیمار
گفت همانا دعایی گستاخانه کرده و تریاق پنداشته بلا هل خورده مثنوی
یاد آور چه دعا می گفته‌ٔ ‌ چون ز مکر نفس می آشفته ‌ گفت یا رسول الله حال در خاطر
ندارم اما خاطر شریف پیش من دار و همت کیمیا خاصیت بر حال من گمار لاجرم
ببرکت حضور نوربخش مصطفا دعایی که کرده بود پیش خاطرش آمد مثنوی مولوی
تافت زان روزن که از دل تا دلست ‌ روشنی کو فرق حق و باطلست ‌ گفت
اینک یا رسول الله آنچه من بو الفضول گفته‌ام بخاطر آمد قصه اینست که چون گرفتار گناه
می گشتم و از خوف وعید و شدت عذاب بخون دل می آغشتم اضطراب می نمودم
و چاره نبود و قفلی که بر در دل زده اند هیچ حیله‌ٔ گشوده نه مقام صبر داشتم و

نه راه گریز و نه امید توبه بود و نه مجال پرهیز لاجرم چنانک هاروت و ماروت از خوف
عذاب آخرت عقوبت چاه بابل اختیار کردند تا بحکم ان بعض الشر اهون من البعض
بحنت چند روزه از شدت نکال باقی باز رهند من میگفتم خداوندا گناه کارم و انواع
عقوبت را سزاوارم اما میخواهم که عذابی که بر من مقررست هم در دنیا بر من بگماری
تا در آن عالم فراغت باشدم ‌ در چنین درخواست حلقه می زدم ‌ پس بچنین محنت مبتلا
شده‌ام و درمانده و درد و بلا گشته و اگر چنانک قدم شریف بعیادت رنجه نمی فرمودی
و دیدن این غمدیده را دیدار همایون سیی نمودی مثنوی می شدم از بند من یکبارگی
کردیم شاهانه این غمخوارگی ‌ خواجه علیه السلام گفت بار دیگر این چنین دعا
مکنی تا خویشتن را از بیخ و بن بر نکنی مثنوی طاقتت چبود ای مور نژند ‌ ‌
که نهد بر تو چنین کوه بلند ‌ گفت ای سلطان ملک دین و سرور مالکان ممالک یقین
توبه کردم و از دعوی جلدی و فن روی بدرگاه فضل ذو المنن آوردم مثنوی
این جهان تیه است و تو موسی و ما ‌ از گنه در تیه مانده مبتلا ‌ سالها ره می رویم و در آخر
همچنان در منزل اول اسیر ‌ قال قدس سره ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی
ایشان قوم موسی علیه السلام سالها در تیه راه پیموده اند و در آخر هم در گام اول بوده
با خویشتن میگفتند که اگر موسی از ما تمام راضی بودی هر اینه حضرت الهی ما را بمقصود
نمودی و اگر از آزار ما تمام بیزار گشتی هر اینه چشمه از سنگ بجوشیدی و مایده از
آسمان نیامدی بلک بجای آب آتش باریدی و بجای نان همه اندوه و جان رسیدی
اما چون موسی را در حق ما گاه لطفست و گاه قهر و بواسطه رضا و خشم با ما گاهی شهدست
و گاهی زهر لاجرم گاهی آتش خشمش خرمن امید ما سوزد و گاهی فروغ جمالش چراغ

دولت ما افزود مص که بود که حلم کرد و چشم تیز ۝ نیست اینها در لطف ای عزیز ۝
چون محب را نظر بر محبوب خود ست و طالب را خاطر متعلق بمطلوب خود پس بهر نامی
او را خوانند و غرض از هر کامی او را دانند و لهذا چون بطریق التفات بعد از غیبت
بخطاب آمد عذر دگر رفیق اعلی بنام موسی میخواهد و میگوید مص مدح حاضر وحشت از بهر این
نام موسی می برم قاصد چنین ۝ ورنه موسی کی روا دارد که من ۝ پیش تو یاد آورم از مینداین
هیچ کس میگوید مگو میفرماید نظم به جنبت نام جان گویم زهی روزه حدیث دامغان گویم
تو اینجا حاضر و شرمم نیاید ۝ که از حسن نشان گویم زهی روز ۝ و اگر ناگاه نام غیرت بر زبان
رانم از آتش غیرت سوخته گردد و اگر بخجالت نگرم چشم جهان بین من بر رشته و سوزن
مژگان دوخته گردد شعر فلو خطرت لی فی سواک ارادة ۝ علی خاطری سهوا قضیت بردتی
اگر نام تو گویم ورنه گویم ۝ مرا از جمله گفتارم تو باشی ۝ عهد عاشق با معشوق آنست
که جز با او نسازد و شرط محب با محبوب آنکه بغیر او نپردازد اما گاه گاه غلبات عشق که
مستلزم سلبات عقل است اغیار را بکسوت یار برآرد و عاشق را بر سر عهد پیمان
بگذارد پس بمشاهده یکانگی با همه سازد و بحقیقت در هرانی متعدد ده نظر جز بیک بر یک منظور
نینداز و تا این همه چون بخواهند بهزار عذر خواهی پیش آید که مص مثنوی معنوی با مولوی
عهد ما بشکست صد بار و هزار ۝ عهد تو چون کوه ثابت بر قرار ۝ عهد ما کاه و بهر بادی زبون
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون ۝ ای قادر که مشاطهٔ قدرتت کلهٔ زنگاری آسمان را بمشاعل
کواکب بیفروخت و خیاط حکمتت خرقهٔ کبود فلک را برای صوفیان صوامع قدس
مزار میخ دوخت حق آن قدرت که بر تلوین ما رحمتی کن ای امیر لون ها خدایا همه در دست
عادت بوستی و رسم و آیین مجازی نیستی و هستی گرفتار شده ایم و از جاره راستان

از خود رسته و از طریق عاشقان بدوست پیوسته دور افتاده ایم متن مثنوی معنوی
خویش را دیدیم و رسوایی خویش ۝ امتحان ما مکن ای شاه بیش ۝ تا فضیحتهای دیگر را نهان
کرده باشی ای کریم مستعان ۝ ای از نور آشنایی تو در دل و جان هر مستمندی چراغی
وای از درد جدایی تو بر سینهٔ هر دردمندی داغی ای دوست او هام از ادراک
دامن کمالت جز کوتاهی و ای عقل بر اندیشه را به پیرامن سرادقات عزتت راهی
مایم که لازمها درماندگی و آوارگی ست و مایم که صفت ما سرافکندگی و بیچارگی ست
مص با صدی تو در جمال و در کمال ۝ در کژی ما بی حدیم و در ضلال تتمة المثنوی
بی حدی خویش بگذار ای کریم ۝ بر کژی بی حد مشتی لئیم ۝ ای مطالب ممکنان در خزانهٔ
جود تو موجود وای از معصیت ما بی زیان و از طاعت ما بی سود مشتی گدایان
برگشته ایم و شکستگان بخون آغشته که عمر گرامی بباد داده ایم و قدم در راه صدق
ننهاده مصر وجود ما خرابه گشته و در کنج آن خرابه گنج نه و قلب سلیم ما مجروح شده و بهر
راحت آن جراحت جز رنج نه مص همین که از تقطیع ما یک بار ماند تتمة المثنوی
مصر بودیم و یکی دیوار ماند ۝ البقیه البقیه ای خدیو ۝ تا نگردد شاه کلی جان دیو ۝
رحم بد ما یه بهر آن لطف نخست ۝ که تو کردی گمرهان را باز جست ۝ چون نمودی قدرتت بنمای
ای نهاده زخمها در بخشم و لحم ۝ این دعا گر خشم افزاید شها ۝ تو دعا تعلیم فرما مهتر اه
ای کریمی که بی واسطهٔ سؤال بسیاری از آمال با نجاح رسانی که و آتاکم من کل ما سألتموه
و بی سابقهٔ اعمال بسیاری از مطار افضال بر زمین ذل ارباب آمال بارانی که و
اسبغ علیکم نعمه ظاهره و باطنه ای رحیمی که رحمتت بی سابقهٔ بندگی کار بندگان ساخته که
مرام سبقت رحمتی غضبی و ای منعمی که نعمتت امیدواران بی نیاز را با شفاق غایت

نواخته که انا عند ظن عبدی بی ای تو بی که علم دولت آدم خاکی بر سر عالمیان برافرازی
و در کانون سینهٔ ساکنان صوامع افلاکی آتش غیرت اندازی گاهی مشتی خاک را تاج
تارک افلاک سازی و گاهی ساکن افلاک را محبوس زندان خاک سازی هر که بر درگاه تو سر
غایت نشست و دست مذلت بآستین عزتش نپیوست و هر که فرو گذاشته هدایت تست
جان حزینش هرگز بر سریر سرور ننشست آدم را از تلبیس ابلیس چه غم چون بدرقهٔ توفیقت
رفیق طریق اوست و طالب تشنه لب را در بادیهٔ خونخوار طلب چه الم چون یاد رحیق
اعلی صافی ترین رحیق اوست عزیز کردهٔ تو را اندوه خواری نکشد و شمع افروخته
ترا هیچکس نکشد نظم از باد کس نمیرد شمعی که برفروزی ه در بند کس نماند دستی که برفرازی
رد کردهٔ قضا را سوزی و نیک سوزی ه با قابل عنایت سازی و نیک سازی
ابلیس در بدآموزی آدم جزای خویش یافت و المی که بر و اندیشید بحکم من حفر بئرا لاخیه
وقع فیه خود چشید یافت کین و کژبازی که سرمایهٔ لعنت ابدیست نصیب او گشت و
عجز و مسکنت که در پیرایهٔ دولت سرمدیست نصیب آدم شد در دیدن گناه آدم را بحد
صف اجتبا رسانید که ثم اجتباه و کژبینی و کبر و منی ابلیس را بجایگاه لعنت و ابتلا کشید که
ان علیک لعنتی الی یوم الدین و لهذا میفرماید متن انکه او بی درد باشد ره زنست
زانکه بی دردی انالحق گفتنست ه آن انا بی وقت گفتن لعنتست ه آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور را رحمت بده ه آن انا فرعون را لعنت بده ه لاجرم هر مرغ بی هنگام را
سر بریدن واجبست اعلام را ه مرغ بی هنگام نفس اماره است که همیشه کبر و منی در مهد
وجود فرعون آسایش دم انا ربکم الاعلی زند پس بحکم جهاد اکبر بریدن سرش واجبست
تا از شر او ایمنی دست دهد و صاحب نفس از عقوبت و نکال باز رهد متن مثنوی ه

انچنان کش نیش کژدم بر کنی ه تا که یابد او ز کشتن ایمنی ه بر کنی دندان پر زهری ز مار
تا رهد مار از بلای سنگسار ه و اگر از کشتن نفس در مانی و با او مقابله و مقاتله نتوانی
دامن پیر طریقت از دست مده و سر تسلیم جز بر آستانهٔ او منه زیرا که متن مثنوی
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر ه دامن آن نفس کش را سخت گیر ه چون بگیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوت که آید جذب اوست ه ما رمیت اذ رمیت راست دان ه هر چه کارد جان بود از جان
جان
و اگر در عنفوان شباب کاری نتوانی کرد و روی بحضرت پیری نتوانی آورد باید که
در پیری نیز نومید نباشی و رخسارهٔ روشن جان بناخن نومیدی نخراشی که سیر سایرین
و طیران طایرین در هوای عبودیت و فضای ربوبیت بقدم خوف و رجاست
چنانکه در قضیهٔ مرضیهٔ نبئ عبادی انی انا الغفور الرحیم با ضمیمهٔ و ان عذابی هو العذاب الالیم
ارباب اشارات را این معنی روشنست و در بشارت دادن ابراهیم بغلام علیم در
اوان پیری او و لب زوجهٔ او بشارتست هر طالب صادق و مرید عاشق را که اگر ضعف
و سستی در جسم او راه یافته باشد و مشاعر و قوای او اختلال پذیرفته بود و عجز او از
جهاد نفس بظهور پیوسته و طاقت اشتغال نفس در مباشرت طاعات و اعمال بدنیه
نمانده و اسباب تحصیل کمال از دست رفته و امید نیل درجات قرب نقصان پذیرفته
باید که بعنایت بی علت الهی مستوثق باشد و رجا از تربیت پیر آگاه که سرمایهٔ رحمت
الهیست منقطع نگرداند چه تقرب باعمال قلبیه اعلا و قطعا انقطاع پذیر نیست لاجرم
زود باشد که از صلب روح و رحم قلب غلام علیم که از علوم لدنیه و رسوم دینیه آگاه
باشد که الواعظ فی قلب کل مؤمن اشارتست بدان که متولد شود و بشر و لسوف
یعطیک ربک فترضی بظهور پیوندد و لهذا میفرماید متن نیست غم گر دیر با او مانده

دیر گیر و سخت گیرش خوانده • دیر گیرد سخت گیرد رحمتش • یکدمت غایب ندارد حضرتش •
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا • از سر اندیشه میخوان والضحی • تقدیر بدی از وبودن
قادح کمال عاطفت و افضال او نیست زیرا که خوب نگاشتن صورت خوبان و نقش
و زشت و مهیب نگاشتن شکل دیوان سرکش دلیل استادی نقاش است مثنوی
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند • بر خداوندیش هر دو ساجدند • لیکن سجده مومن
که پیشه او رضاجوییست طوعاست و سجده کافر که اندیشه او خودبینی و هرزه گوییست
کرهاست یاغی نوکری که قلعه سلطان عمارت کند و باستقلال در ان قلعه دعوی امارت
کند مثنوی گشته یاغی تا که ملک او بود • عاقبت خود قلعه سلطان شود • مومن آن قلعه بهر
پادشاه میکند معمور نی از بهر جاه • قال قدس سره وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه
وسلم آن بیمار را و دعا آموزیدنش رسول گفت ای گرفتار تب از حضرت معطی
ارب سعادت دنیا و آخرت طلب و بگوی مثنوی آتنا فی دار دنیانا حسن •
آتنا فی دار عقبانا حسن • راه را بر ما چو بستان کن لطیف • منزل ما خود تو باشی ای شریف
در حدیث آمده است که مومنان چون مشاهده دار السلام کنند گویند که بحکم ان منکم الا واردها
مرور و عبور بر دوزخ موعود بود که ما را مرور بر دوزخ واقع نشد متن مثنوی
نک بهشت و بارگاه ایمنی • پس کجا شد آن گذرگاه دنی • ملایکه گویند که آن روضه خضرا
که در گذرگاه ما بود دوزخ آنست چون شما در دنیا دوزخ نفس را کشته بودید آن
سیاست گاه سخت از برای شما باغ و بوستان و درخت گشت متن مثنوی معنوی مولوی
چون شما این نفس دوزخ خوی را • آتشی گبر خیره روی را • جهد ها کردید و او شد پر صفا
نار را کشتند از بهر شما • و اگر تحقیق کنی کشتن نفس عین کشتن آتش دوزخست زیرا که

دوزخ هر کس شعله از آتش شهوت اوست و بهشت و گلزارش آثار تقوی و معرفت او هر گرا
توبه دست دهد و از شر مقتضیات هوای نفسانی باز رهد و نسبت خلف با نتایج ملت
با ابراهیم درست سازد و از روی بی روی امتثال امر فاتبعونی بتقدیم رساند بر مقتضای
قضیه مرضیه فاولیک یبدل الله سیئاتهم حسنات دوزخ او بجنات مبدل گردد و لهذا میفرماید
مثنوی چون شما این جمله آتشهای خویش • بهر حق کشتید جمله پیش پیش • تتمه المثنوی
نفس ناری را چو باغی ساختید • اندرو تخم وفا انداختید • و بلبلان ذکر و تسبیح و دعا
بر طرف آن چمن نغمه سرای و خوش نوا گردند و باجابت داعی حق در فضای عرصه نفس آب
آورده‌اند مثنوی دوزخ ما نیز در حق شما • سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا • آری هل جزاء الاحسان
الا الاحسان چون شما عید لقای ما را قربانی آید و پیش اوصاف بقای ما فانی آید و از
سر صدق و اخلاص بدین معنی قایل که مثنوی ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم •
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم • بر خط فرمان او سر می‌نهیم • جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست • چاکری و جان سپاری کار ماست • ما نیز اگر قربانی خویش را
بکشیم بحکم ان روح القدس نفث فی روعی دم رحمانی از آن قربانی باز نداریم
شعر نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد • نهلد کشته خود را کشد انگاه کشاید • •
چون دم میش نماند ز دم خود کندش پر • تو ببین که دم یزدان بکجاهات رساند • و اگر
از سطوات تجلیات صفات و ذات ما از لباس ناسوت مجرد شوید ما بخلعت لاهوتیش
مشرف سازیم و قبای بقا بر دوشش اندازیم اگر چه هرگاه که شمع بلا افروزیم و پروانه
جان عاشقان را بی پر و بال سوزیم اما نه آنیم که از بی وفایی دیده ز مرحمت از او
بر دوزیم بلکه سوختن پروانه را پروانه وصال شمع جمال سازیم و نیستی او را سرمایه هستی

وارتقا بمعارج کمال سازیم بس زهی تجارت رایج که **شعر** جان پر از علت ما را دهی
جان لبستانی خوش و بی منتها ه پاک شو از خویش و همه خاک شو ه تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خویش بسوز ه تا که ز سوز تو فروزد ضیا ه ور شوی از سوز چو خاکستری
باشد آن خاکستر تو کیمیا ه باری اگر بی واسطه عشق نتوانی با جنت و با سوز آتش
باری نیاری ساخت متبع صاحب دولتی باش و بدست آز چهره نیاز مخراش **مثنوی**
ای دل انجا رو که با تو روشن اند ه وز بلاها مر ترا چون جوشن اند ه در میان جان ترا جا میکنند
تا ترا پر باده چون جامی کنند ه جزو را از کل خود پرهیز چیست ه با مخالف این همه آمیز چیست
مر ترا دشنام و سیلی شهان ه بهتر آید از ثنای گمرهان ه صفع شاهان خور مخور شهد خسان
تا کسی گردی ز اقبال کسان ه هر کرا در دنیا برهنه و بی نوا بینی بدانکه از استاد
گریخته است و با وجود لب تشنگی آب زلال ریخته و اگر بر جفای استاد مصابرت ورزیدی
و روزی چند مشقت کشیدی همانچنان نشدی که استاد خواستی و خویش و بیگانه را
بتشریف خلعت آراستی پس چنانکه پوشیدن تن را متابعت استاد و آموختن حرفه
باید پوشیدن روح نیز بلباس صافی عرفان بی اتباع پیر کامل کاردان درست
نیاید بیندیش از آن حالت که طفلان در حالت بازی تجارتها میکنند و سنگ و سفال
را چون زر و مال جمع می آرند و چون شب شود همه بخانه مفلس و گرسنه باز آیند نباید
که تو نیز از حیات دنیا که ایزد وش لهو و لعب خوانده است و تفاخر و زینتش نام نهاد
چون بوطن اصلی و منزل مالوف باز گردی مفلس و گرسنه باشی **مثنوی مولوی**
کسب دین عشق است جذب اندرون ه قابلیت نور حق را ای حرون ه کسب فانی خواهدت این نفس خس
چند کسب خس کنی بگذار و بس ه نفس خس گر جویدت کسب شریف ه حیله و مکری بود آنرا ردیف

قال قدس سره **بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است** روزی
معاویه در خواب بود و در را اندرون بسته که شخصی بیدار شد و او را بیدار ساخت
چون چشم بگشاد آن شخص پنهان گشت **مثنوی** گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کین گستاخی و جرأت نمود ه برخاست و گرد خانه برآمد بعد از طلب بسیار در پس
دری را دید که روی پنهان میکرد پرسید که کیستی و نام تو چیست گفت نام من ابلیس
شقیست معاویه گفت علم گستاخی چون افراختی و چرا مرا بیدار ساختی قال قدس سره
از خر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و خواب گفتن معاویه
او را ابلیس گفت وقت نماز شده بود و توجه بمسجدی می بایست نمود و فرموده رسول است
که تعجیل در طاعات قبل الموت و تعجیل در صلوات پیش از فوت می باید معاویه گفت
میدانم که غرض تو این نیست زیرا که هرگز از دزد پاسبانی و از گرگ شبانی نیاید اگر
از چنگال من رستن باید جز راستی نشاید قال قدس سره **باز جواب گفتن ابلیس**
معاویه را گفت آخر نه ما اول فرشته بوده ایم و سالها راه طاعت پیموده و مدتی سالک
راه را محرم و قرنها ساکنان عرش را همدم گشته و لذت طاعت یافته و در طریق عبادت
شتافته و مقررست که پیشه اول از خاطر نرود و مهر سابق از دل بیرون نشود و بدین
روم و ختن نزوال حب الوطن متصور نیست ما نیز از مستان این راه و آشفتگان دیدار
شاه بوده ایم **ع** ناف ما بر مهر او ببریده اند ه و تخم محبتش در اراضی جان ما کاریده نه
ما را دست افضال او کاشته است و نه عنایت بی غایت او ما را از عدم برداشته
مثنوی ای بسا کز وی نوازشها دیده ایم ه در گلستان رضا گردیده ایم ه بر سر ما دست رحمت می نهاد
چشمهای لطف از ما می گشاد ه در هنگام طفلی که شیر خورده بودم دست و پا بسته در گاهواره

هیچ شیری جز شیر او نخوردم و طلب پرورش جز از تدبیر او نکردم مص مثنوی معنوی مولوی
خوی کان با شیر رفت اندر وجود ۰ کی توان آنرا ز مردم واگشود ۰ گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی گردند درهای کرم ۰ اصل نقد او لطف و بخشش است و قهر بروی چون غباری
از غش عالم را از برای اظهار لطف خویش ساخته است و ذرات موجودات را
بآفتاب کرم نواخته اگر فراق از قهر او آبستن است نه آخر از برای قدر وصل است
گاه گاه قهرش حجاب فراق گوشمال دهد تا در کنار رشش معرفت لذت ایام وصال
نهد در حدیث قدسی آمده است که آفریدن عالم از برای آنست تا بر بندگان جودی
کنم نه آنک از طاعت و عبادت ایشان سودی کنم چند روزی اگر از حضرت کبریای
خویشم رانده است چشم من هم بسوی جمال روح افزای راحت زای او مانده است
من نظر بر لطف سابق دوخته ام و خس و خاشاک آثار مهر حادث را سوخته اگر سر از سجده
آدم تافتم نه آنست که در انکار حکمتش شتافتم بلکه غیرت عشقم بران داشت که جز
روی دوست را قبله نسازم و در نوبت شطرنج عشق جز با او نبازم و اگر ترک سجده
حسد بود حسد از همنشینی باید بود با اغیار نه از جهت انکار و استکبار بر نطع دوستی
جز این بازی ننمود اما حریف استاد بود بازی دیگر بر افروزد و غیرت را شرط دوستی
بنداشتم و آیینه آدم را خالی از دوست انگاشتم بازی اگر سر بر زمین نهادم چشم در
روی آیینه آدم انداختم و بمشاهده نور تجلی دران آیینه مسجود را از ساجدان مقلد بهتر شناختم
مص آن یکی بازی که من آن باختم ۰ خویشتن را در بلا انداختم ۰ در بلا هم می چشم لذات او
مات اویم مات او ۰ حریف استاد مرا در ششدره شش جهت محبوس گردانید
و مهره نیز در دست دارم و از جهت خانه گیری او نشاندن نمی یارم باز هر لحظه در نظرم میگوید

نظم در ششدری و مهره بکف مانده همان و همان ۰ مهره نشاندنی و ششدر گذشتنی هست ۰
سبحان الله عشق بازی ابلیس بین و خداشناسی آن پر تلبیس نگر تا کی سخن عشق بازی
او تکرار کنم و سلسله شوق بحرکت آرم مص بس فرو می مانم از تدبیر او ۰ ۰
چند جنبانم بگو زنجیر او ۰ قال قدس سره باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را ۰
معاویه گفت اصل این سخنان دروغ نیست اما آزمایش این معانی در جان تو فروغ
نیست پیشه تو حفره کندن خزانه است و اندیشه کردن تو غارت متاع خانه کیست
که سوخته آتش بلای تو نیست و کجاست دلی که محنت اندوخته دغای تو نیست چون بحکم
خلقتنی من نار طبع آتش داری چگونه از تو نسوزیم و لباس عاقبتی که تو پاره سازی
بکدام رشته و سوزن دوزیم مص آتشی از تو نسوزم چاره نیست ۰ ۰ ای عدو
کیست کز دست تو جامه اش پاره نیست ۰ با خدا گفتی شنیدی روبرو ۰ من چه باشم پیش مکرت
معرفتهای که می تراشی همه بانگ صفیر است با این همه غافل نتوان بود که صفیر مرغ گیر است
بیچاره مرغ خام که بغنود و آواز آشنا در دام افتد و با بانگ صفیر در قفس اسیر گردد
قوم نوح از قربت تو در نوحه و عاد را بگو تو از سطوت باد سینه شرحه شرحه تویی که
بباد مکر شهرستان طور را از بیخ بر کنی و بحمله سبک لشکری گران بی کران بدانیت
بشکنی مص مغز پر و دا ز تو آمد ریخته ۰ ای هزاران فتنها انگیخته ۰ فرعون فیلسوف از
وسوسه تو زنگ و بی قوت گشته بولهب از تو بنا اهل موصوف شده و ابو الحکم
با بوجهل معروف آمده مص ای بدین شطرنج مهرباد راه ۰ مات کرده صد هزار استاد را
قال قدس سره باز جواب گفتن ابلیس معاویه را ابلیس گفت من از تلبیس بیزارم
بلکه محک قلب و عیارم کار من امتحان قلب و نقد بیش نیست و محک را جز راست

نمایی کیش نیست نه مرا یارای آنک قلب را سیاه رو سازم و نه امکان آنک نقد رایج را
سره و نیکو سازم وظیفه من آنست که چون صیرفی قیمت هریک پیدا کنم و نقد را جلوه دهم
و قلب رسوا کنم از اجتماع سگ و آهو چون بچه زاید خلق را در آهویی و سگیش شبهه
پدید آید پس چون همت بر امتحانش بگمارند استخوان و گیا پیشش و آرند مثنوی
گر بسوی استخوان آید سگست ❊ ور گیا خواهد یقین آهو رگست ❊ پس از ازدواج مهر و لطف
جهانی خیر و شر زاده است و بدین واسطه حضرت اله داد اظهار جمال و جلال را تجلی
روح و طریق امتیاز هریک از دیگری غیر مفتوح لاجرم طعمه ملکی و نصیحت انبیا که قوت
روح است بر ایشان عرضه باید کرد و لقمه شیطانی و وسوسه اشقیا در نظر ایشان
باید آورد تا نفس سگ نژاد از روح آهو زاد پدید آید متن مثنوی معنوی
گر غذای نفس خواهد ابترست ❊ ور غذای روح جوید سرورست ❊ پس انبیا و ما در کار
خداییم و ماهیت شما را بدین امتحان بعالمیان می نماییم آنرا که سعید اصلی است
ما بو نتوانیم ساخت و شقی ابدی را انبیا نیک نتوانند کرد و انک لا تهدی من احببت
و لکن الله یهدی من یشاء نیکی و بدی در اختیار ما نیست آینه جز حکایت کننده نیست
مثنوی نیک را چون بد کنم یزدان نیم ❊ داعیم من خالق ایشان نیم تتمة الابیات
خوب را من زشت سازم رب نیم ❊ زشت را و خوب را آینه ام ❊ سوخت هندو آینه از درد را
کین سیه رو می نماید مرد را ❊ گفت آینه گناه از من نبود ❊ جرم آنرا نه که روی من زدود
روی در آینه از آن نماید که آینه جلی است لاجرم غمازی آینه از دستکاری صیقل است
ناظر را اگر رخساره سیاه باشد باید که از آینه نرنجد اگر تدارک سیاه رویی نکند
خود دشمنی او را با آینه هیچ نسنجد کار باغبان آنست که نهال خشک را از بیخ بر کند

و درخت سبز را تربیت کند نهال خشک را مجادله با باغبان نشاید که چرا مرا بی گناه
از بیخ بر کندی و بی آنک کژی در من بینی مرا از بنیاد بر افکندی متن مثنوی مولوی
باغبان گوید اگر مسعودیی ❊ کاشکی کژ بودیی تر بودیی ❊ حادث آب حیات گشتیی
اندر آب زندگی آغشتیی ❊ تخم تو بد بوده است و اصل تو ❊ تا درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند ❊ آن خوشی اندر نهادش بر زند ❊ قال قدس سره ❊
عنف کردن معاویه با ابلیس معاویه گفت ای راه زن حجت مگوی و بدرجه
که بد تو از پایه تست ارتقا مجوی تو راه زنی و من تاجر فریب و تزویر ترا از گوش
نمی خرم گو درخت من مکر و چون مشتری نه از من دور باش اگر در بند
غارت کوی نه مرا با ابلیس مجال جدال نیست خداوندا هیچ حالی بد تر ازین حالت
متن تا چه دارد این حسود اندر کدو ❊ ای خدا فریاد ما را زین عدو ❊ قال قدس سره
نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن او معاویه از شر
ابلیس و از سطوات مکاید و تلبیس او پناه بدرگاه اله گرفته میگوید ای دستگیر کار
بجان رسیدگان را دستگیر وای فریادرس کار با ستخوان رسیدگان را فریاد
رس ای فضلت از عدل پیش آمده وای کرمت دست مایه مرور و پیش آمده اگر عدالت
با ما به خواهد نه فضلت زندگی سرمایه خواهد اگر وعید عدالت با شارت شدید العقاب
نه وعده فضلت به بشارت هو التواب است الهی تو دیگر که دو حدیث ابلیس
کلیم بخت مرا سیاه سازد و بر آنست که بوسوسه و تلبیس خان و مان اخلاص مرا
تباه سازد و آدم که بتشریف علم الاسماء علم دانش او را بر سر عالم افراشته و با تاج
انی اعلم ما لا تعلمون مخالفانرا در خلافت او مجال خلاف نگذاشته با این حریف

بر نیامد تا او را بفریب و وسوسه از صحن جنان روضهٔ پاک بزندان سرای مزبلهٔ خاک
انداخت چنانکه ایزد آوان فازلهما الشیطان عنها درمیان ساکنان صوامع افلاک انداخت
مثـ اندرون هر حدیث او شر است ٭ صد هزاران سحر در وی مضمر است ٭ و در مخاطبهٔ ابلیس معاویه را
مثـ ای بلیس خلق سوز فتنه جو ٭ بر چیم بیدار کردی راست گو ٭ قال قدس سره باز تقریر
کردن ابلیس خود را ابلیس گفت بدگمانی خطی است جسیم و آفتی است عظیم گوش
دل از پنبهٔ بدگمانی گران گردد و خیال اندیشی حجاب دیده جان گردد و هر خاطری
که خیال اندیش باشد از کثرت دلیل خیالش پیچ باشد هر سخنی که در وی رود علت
شود چون سلاح غازی که دزد را آلت شود پس چاره با خیال اندیش بدگمان
سکوت است و سکون زیرا که با ابله سخن گفتن حماقت است و جنون مثـ مثنوی مولانا
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم ٭ تو بنال از شر آن نفس لئیم ٭ از شرهٔ نفس حریص حلوا
بیشتر خوری و تراتب گیرد یا آز دنبل و امراض دیگر طبیعت اختلال پذیرد بی
گناه زبان بلعنت ابلیس بگشایی و هرگز راه انصاف نپیمایی و با جود نکویی مثـ
نیست از ابلیس از تست ای غوی ٭ که چو گربه سوی دنبه میروی ٭ هیچ مرغ حریص
دانه می چینی و دام نه و چون گرفتار آیی پشیمانیت از ان فعل نافرجام نه چون هیچ کس
هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را لاجرم بحکم حبک الشیء یعمی و یصم در دیدن
عیوب نفس معیوب خویش نابینایی و هرچند نصوص و اخبار بر تو فرو خوانند ناشنوا
مثـ تو گنه بر من منه کژ مژ مبین ٭ من ز بد بیزارم و از حرص و کین ٭ من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا دیم گردد تموز ٭ ولی این قدر هست که حکم قضا مرا رسوا کرده است و
این دزد را بپای دار آورده و بحکم انک من المنتظرین مدتی مهلت داده و نام دزدی

بر من نهاده پس هر که رخت ایمان و اخلاص از شر نفس شوم بباد داد تهمت دزدی
بر نهد من چنانک بره را چوپان خورد و خداوند از گرگ بیند مثـ رفت
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است ٭ متهم باشد که او در طنطنه است ٭ چون که نتواند ز ضعف آن راه
خلق گوید تخمه است از لوت زفت ٭ قال قدس سره باز الحاح کردن معاویه ابلیس را
معاویه گفت باید که از راستی روی نتابی زیرا که جز براستی از من رهایی نیابی گفت
ای خیال اندیش که در حق من بدگمانی راست را از دروغ چگونه دانی گفت حضرة
خواجه علیه السلام نشان داده است و قلب و نیکو را محکی نهاده که الکذب ریبة و
الصدق طمأنینة یعنی دل را از دروغ آرام نباشد و اگر آب بجای روغن ریزی
در چراغ فروغ نباشد مثـ در حدیث راست آرام دلست ٭ راستیها دانه و دام دلست
مگر دل رنجور باشد باید دانست که او ذوق چاشنی این و آن نکند چون دل از علت
سلیم بود هر اینه صدق و کذب را علیم بود چون حرص آدم در اکل گندم بیفزود
وسوسهٔ تو سلیمی از دل او در ربود پس دروغ و عشوهٔ ترا گوش کرد و آب
حیات را گذاشته زهر قاتل نوش کرد لاجرم گندم از کژدم ندانست و از مستی هوش
تمیز کردن حق و باطل نتوانست مثـ خلق مست آرزو اند و هوا ٭ زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد ٭ گوش خود را آشنای راز کرد ٭ قال قدس سره شکایت
قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را قاضی را بر مسند قضا نشاندند
می گریست نایبش پرسید که سبب گریه چیست در هنگام شادی و مبارک باد گریه و فغان
چراست در اوان دادن داد بر نفس خویش بیداد چراست قاضی گفت گریه و
زاری و ناله و بیقراری من از انست که بی دلی جاهل را در میان دو عالم حکم باید کرد

زیرا که هر دو خصم از واقعهٔ خود واقفند قاضی بیچارهٔ نادان و مستمند با وجود جهل
در حال ایشان چگونه حکم توان کرد در خون و مال ایشان آری خصمان عالم اند ولی تو
بی علتی با وجود جاهل شمع طلق طمع مال و طلب نوال سیل دیدهٔ دل ایشان
شده است و کحل الجواهر با غرضی نور بصیرت ترا افزوده مص جهل را با علتی عالم کند
علم را علت کژ و ظالم کند ٭ تا تو رشوت نستدی بیننده ٭ چون طمع کردی ضریر و بنده
لاجرم من نیز چون ترک هوا کرده ام و لقمه های شهوت کم خورده مص مثنوی
چاشنی کیر دلم شد با فروغ ٭ راست را داند حقیقت از دروغ ٭ قال قدس سره
باقرار آوردن معاویه ابلیس را معاویه گفت براستی بگوی که چرا مرا بیدار ساختی
وجه منصوبهٔ دغا بود که با من باختی من از خشخاش خاصیت بیداری چشم ندارم و از
طبیعت صهبا ازدیاد عقل و هشیاری طمع نکنم چون گرفتار منی جز در طریق راستی
مپوی و چون راست از دروغ می شناسم حیلتها مجوی مثنوی من ز هر کس آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو ٭ زیرا که از سرکه شکر نیاید و از مخنث سرداری لشکر
نشاید که بنیستم کز بت خدایی جویم ٭ و اعمی نیم که از ابر روشنایی جویم مص مثنوی
من ز شیطان این نجویم کوست غیر ٭ کو مرا بیدار کرد اند بخیر ٭ قال قدس سره راست
گفتن ابلیس بمعاویه مکر خود را ابلیس از ضرورت اقرار کرد و راستی پیش آورد که مقصود
من از بیدار ساختن و تحریض بر نماز باز داشتن تو بود از فضیلت درد و نیاز زیرا که
چون خواجه صلی الله علیه و سلم از نماز فارغ گشتی و وقت ادراک جماعت گذشتی مص
از غبین و درد رفتی اشکها ٭ از دو چشم تو مثال مشکها ٭ آن غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز ٭ نماز وظیفه است مهداه بحضرت رفیع الدرجات و تعدیل

ارکان

ارکان تحسین صورت آن وظیفه و درد و نیاز جان آن هر چند صورت وظیفه خوب
باشد چون بی جان بود هدیهٔ حضرت پادشاه را نشاید پس نماز با نیاز معتبر نیست
و نیاز بیرون نماز اعتبار ندارد و لهذا میگوید ع کو نماز و کو فروغ آن نیاز ٭ و اگر
در آیت قد افلح المومنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون تامل نمایی پرده از روی
این سر بسته باز گشایی پس حقیقت لا صلوة الا بحضور القلب بر تو منکشف شود ٭
قال قدس سره فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت جماعت درویش
دردمند بمسجد آمد مردم را دید که از مسجد بیرون می رفتند پرسید که امروز جماعت
را چه بود که از مسجد بیرون می آیند شخصی او را خبر داد که پیغامبر صلی الله علیه و سلم
نماز را تمام کرد و از راز و نیاز فارغ گشت مرد درویش از سوز جگر آهی درد
ناک کشید چنانک آتشش بسقف افلاک رسید عزیزی گفت ای برادر این آه بمن
ده و نماز که بجماعت گزارده ام بستان درویش نماز را بپذیرفت و آن عزیز
آه را بصد نیاز بر گرفت چون شب شد آن عزیز را هاتفی گفت فرخ تجارتی
که کردهٔ و سعادت تحفه که آوردهٔ این آه مفتاح خزاین بر ماست و مصباح
خلوت خانه سر ما توشهٔ سالکان این راه جز درد و آه نیست و با تحفهٔ درد و آه
هیچکس را در بارگاه وصلت ما راه نیست چنانک خواجهٔ پاک اوصاف که از تحمهٔ اکابر بود
میگوید که شبی بایزید و ترمذی را در راهی دیدم و هم باختیار ایشان سبقت و سروری
و پیشوایی و رهبری ایشان بر من مقرر گشت مص بعد از آن تغییر آن کردم تمام
توجه کردند آن دو شیخم احترام ٭ بود تغییر آنکه در وقت سحر ٭ با خودم آهی برآمد از جگر
آه من میرفت تا راهم گشاد ٭ حلقه می زد تا که درگاهم گشاد ٭ پس آهی که از دل آگاه

براید

هم زاد راحت و هم کشاینده درگاه **بیت** زاد راه عاشقان اشک است و سوز و درد و آه
راه ازین کوته است بسم الله که دار و عزم راه قال قدس سره **تتمهٔ اقرار ابلیس بمعاویه**
مکر خود را ابلیس گفت چون پنهان داشتن سود نداشت اکنون همت بر افشای
مکر خود باید گماشت صدق مقال و صورت حال آنست که اگر نمازت فوت شدی
و آه آتشین از جانت بر آمدی که آن آه و نیاز به از صد هزار ذکر و نماز بودی
لاجرم از ترس آن تا ترا چنین آهی نباشد و بر اهنمایی آن آه در پیشگاه عزت
راهی نباشد ترا بیدار ساختم **مص** من حسودم از حسد کردم چنین ٥ من عدوم کار من مکر است و کینه
قال قدس سره **جواب گفتن معاویه ابلیس را** گفت اکنون راست گفتی و درین
مقالت صادقی و از تو همین آید و تو جنبها را لایقی **مص** عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت مداره ٥ باز اسپیدم و شکار کننده من جز شاه بیت عنکبوتانی
دون همت را بکردم من راه نیست بیداری که از تو باشد عین خواب است و گشتی
که تو نمایی محض کرد ابست **مص** تو مرا در خیر زان میخوانده ٥ تا مرا از خیر بهتر رانده ٥
پس ای عزیز حال نفس اماره را با صاحبش چون حال ابلیس و معاویه تصور کن که
اگر کار شریف نیز فرماید حیله و مکری بر آن ردیف باشد و درین قصه اگرچه سوق
کلام مولوی بران نهج است که تلبیس ابلیس با معاویه پیش نرفت جز براستی از و
نتوانست رست اما کسی که از مکاید و راه زنی نفس و شیطانی آگاه هست میداند
که عظیم تر مکری با این اظهار راستی همراه هست و اگرچه درمیان این دو بزرگ مجادلات
مدققانه و معارضات محققانه بتقدیم رسید اما عاقبت ابلیس معاویه را از خر افگند
و ربقهٔ پندار کمال را طوق رقبهٔ او ساخت و او را درین خیال انداخت که جان عشق

بازی و پرنیازی است که آه جگر سوز او شمع عالم افروز است و آتش درد و آمیز او
شب قدر و روز نوروز است و سوز گداز او را اعتباری تمام در حضرت چاره
ساز و الم و نیاز او را هزار فضیلت بر ذکر و نماز و در واقع خیال پندار کمال درد بیست
بی دوا و رنجیست با شفا چنانکه میفرماید قدس سره **مص** علتی بدتر ز پندار کمال ٥
نیست در جان تو ای مغرور ضال ٥ و همین پندار کمال سرمایهٔ طغیان و ضلال گشت و
مؤدی بغی و خروج بر امام حق شد ربنا لا تکلفنا الی انفسنا واجعلنا من متبعی سنن
انفسنا واحفظنا عن الاغترار بروية کمالنا وازل اصدار الکدورات عن مرآة
بالنا قال قدس سره **فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که**
نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد درین سرخی تمثیل میکند دلالت ابلیس را بنماز
و باز داشتن او را از آه و نیاز بحال آنکس که خداوند خانه را آواز داد و دران حال
دزد رختش برده بود و او در عقب می دوید نزدیک رسیده بود که دزد را بگیرد
چون آواز دزد دیگر شنید و فریادش بگوش او رسید که میگفت ای مسلمانان زود
تو بیا و این علامات بلاها بده کن صاحب خانه پنداشت که شاید دزد دیگر در اطفال و
عیال او قصد کرده باشد چون دزد را گذاشت و باز گشت **مص مثنوی معنوی**
گفت ای یار نکو احوال چیست ٥ این فغان و درد تو از دست کیست ٥ گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفتست دزد زن بمزد ٥ گفت ای ابله این چه گفتار و تزویرست و این چه دلم
گول گیرست من دزد را گرفته بودم تو میگویی بایست تا کن اینک میگویدم از حق
نشانت میدهم زیرا که از علامات حقیقت کار آگهم گفت همانا ابلهی یا طراری یا ابنک
دزد یا دزد افشاری من راه بعالم بنشانه یافته و تو در نشان دادن شتافته تو از ذات

وصفات جز مشاهدهٔ افعال و آثار ربانی وهر از شعشعهٔ جمال احدیت جز مطالعهٔ انوار ربانی
بدین خس و خاشاک دریای زخار از نظرت دور گشته و بواسطهٔ تراکم اجزای خاکی
خورشید پر انوار از چشم تو مستور گشته از برای اشارت بدین معنی میفرماید قدس سره
مث صنع بیند مرد محجوب از صفات ٭ در صفات آنست کو گم کرد ذات ٭ واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر ٭ اشارت می نماید بقول اسد الله الغالب رضی الله عنه که فرمود
کمال الاخلاص نفی الصفات عنه یعنی اگر مشاهدهٔ آثار ربانی از افعال بی خبری و چون گذر از
افعال کنی از صفات ذاهلی و چون نظر بر صفات اندازی از ذات غافلی پس کمال
اخلاص نفی صفاتست عوام را نه از دانش آثار اثرست و نه از معرفت افعال خبر و
خواص را که از آثار بافعال راه می برند نه از ادراک صفات نصابی کامل دارند و نه از
معرفت ذات نصیبی شامل چه این مرتبه خاص الخاص است و لهذا شیخ فرید الدین عطار فرماید
نظم این همه مردی که هر کس کرده اند ٭ وین همه وادی که از پس کرده اند ٭ جمله در افعال او می رفته اند
وادی ذات و صفت را خفته اند ٭ پس بحکم حسنات الابرار سیات المقربین آنچه نسبت
با بعض کمالست نسبت دیگری ضلالست چنانکه میگوید مث طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاصگان قال قدس سره حکایت وزیری که پادشاه او را از
وزارت معزول کرد و محتسبی بوی داد شاه اگر وزیر خاصی را که بکمال قربت اختصاصی
داشت منصب احتساب دهد مرانیه داغ جگرسوزی بود که بر جان او نهد اگرچه نسبت با بعضی
عالی تر از احتساب منصب و جاهی هست اما نسبت با چنین منصب وزیر جز مجازات و زرد گناهی نیست
هر که از صدر صفهٔ شاه بپایگاه درگاه آید گمان مبر که بی جریمه و گناهی آید لاجرم اگر دربانان
بغیرت برانند که ترا از خلوت خانهٔ قربت براند باید که گرد خویش برایی و جرم خویش

شناخته از در انابت درآیی مث ای بریده روزی خود را ز جهل ٭ قسمت خود بر فزاید مرد اهل
قال قدس سره قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان قصه آنست که چون بنی عمرو بن
عوف بعمارت مسجد قبا پرداختند و بتوفیق الهی آن مسجد را تمام ساختند از حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم التماس کردند تا تشریف قدوم همایون ارزانی دارد
ویکبار دران مسجد نماز گزارد چون حضرت خواجه علیه السلام اجابت ملتمس ایشان
کرد برادران ایشان بنی غنم بن عوف حسد بردند و گفتند ما نیز مسجدی سازیم و یکبار
رسول در و نماز بگزارد ابو عامر راهب که رسول او را فاسق خوانده است و در اوان
انهزام سواران گریخته بطرف شام رفته و بجانب منافقان خبر فرستاده که اسباب
حرب و سلاح مهیا سازید من از قیصر لشکر گرفته خواهم رفتن و محمد را از مدینه اخراج
خواهم کرد و چون از شام بیاید او را درین موضع مقتدای خود سازیم تا برادران خود
ما را شرف باشد پس در جنب مسجد قبا مسجدی بنا کردند و فرش و سقف و قبهٔ آنرا
آراستند و از کثر روی تفوق جماعت میخواستند و بلابه پیش پیغامبر آمدند مث
کای رسول حق برای محسنی ٭ سوی آن مسجد قدم رنجه کنی ٭ تا مبارک گردد از اقدام تو
تا قیامت تازه بادا نام تو ٭ و اما این مسجد از برای روز گل و باران و از برای عزت
و درماندگان ساخته ایم ساعتی تشریف حضور ارزانی دار و از برای ایثار یمن و برکت
در آنجا چند رکعت نماز بگزار مث مسجد و اصحاب مسجد را نواز ٭ تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز ٭ ای جمالت آفتاب جان فروز ٭ ای دریغا کاشکی قول آن
گروه از دل و جان بودی تا ابواب سعادت بر روی ایشان بگشودی مراعات و لطف
زبانی بی اخلاص و اعتقاد جانی همچو سبزه ایست که از دور بنظاره کردن باید

وخوردن وشمند را نشاید مص سوی لطف بی وفایان هین مرو ه کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند ه بشکند پل وآن قدم را بشکند ه قال قدس سره فریفتن
منافقان پیغامبر را صلی الله علیه وسلم تا بمسجد ضرارش برند بعد از اتمام مسجد عزم
رسول فرمودنها می ساختند واسب حیل در میدان دغا می تاختند رسول کریم از کمال
حسن اخلاق ونهایت مرحمت واشفاق لب شیرین می ساخت وقاصدان را ببشاشت
می نواخت وباوجود آنکه مکر وعدوان وظلم وطغیان ایشان در نظر آن آفتاب برج
رسالت ماه تابان فلک جلالت مستور نبود مراعات جانب ایشان می نمود چون
خواست که از برای خاطر آن گروه آن دریای حلم وکوه شکوه بدان طرف روانه شود
غیرت حق بانگ برزد که ای حبیب من اقوال وافعال ایشان معیوبست وآنچه از غرض
می نمایند مقلوب مص قصد ایشان جز سیه رویی نبود ه خیر دین کی جست ترسا وجهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند ه با خدا نرد دغاها باختند ه قصدشان تفریق اصحاب رسول
فضل حق را کی شناسد هر فضول ه تا جهودی را ز شام اینجا کشند ه که بوعظ او جهودان سرخوش شوند
پیغامبر گفت حالا عزیمت غزا کرده ایم چون باز گردیم اگر خواست خدای باشد بدان
مسجد رویم وحضرت خواجه فی الحال بغزوه تبوک روانه گشتند چون از غزا باز آمدند
منافقان بر امید وعدهٔ ماضی باز متقاضی شدند مص گفت حقش ای پیمبر فاش گو
عذر را ور جنگ باشد باش گو ه خواجه علیه السلام بعضی از اسرار آن لیام بیان کرد
قاصدان باز گشتند سر منه فی الدر وی دغل مصحف زیر بغل گرفته سوی رسول آمدند بهر
صدق مقالت خود سوگندها خوردند ونقض عهد وپیمان بر مکر وحیل خود زیاده کرد
خواجه علیه السلام فرمود که شما بر صدق مقال خود سوگند میخورید وحق سبحانه قسم یاد میکند

مص که بحق این کلام پاک راست ه کان بنا مکر وفریبست ودغاست ه وسر لطف از حضرت
خدای ندای پادشاه مطلق بگوش من میرسد چنانکه کلیم الله مسعود بخت را ندای حق
انی انا الله از جانب درخت می آمد اما بحکم ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم
غشاوه شما نه آواز ندای حق می شنوید ونه آثار بزرگی پادشاه مطلق می بینید ه
ایشان باز سوگندها میخوردند وحضرت نبی بتصریح تکذیب میکردند ه قال قدس سره
اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که رسول چرا ستاری نمی کند ایشان چندان
در سوگند مبالغه نمودند وحضرت خواجه علیه السلام تا غایتی در تکذیب افزودند که
یکی از صحابه بخاطر گذرانید که چنین پیران باوقار را حضرت نبی مختار رسوا می سازد
مص کو کرم کو سترپوشی کو حیا ه صدهزاران عیب پوشند انبیا ه باز از اعتراض
پشیمان گشت وفی الحال استغفار کرد مص زار می نالید کای علام سر ه مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم ه ورنه دل را سوزمی این دم بخشم ه او درین اندیشه
بود که خوابش در ربود مسجد ایشانرا پر سرگین دید وسنگها را آلوده احداث مشاهده
کرد ومعاینه دید که از سنگها دود سیاه می بر آمد ودود بحلقش میدر آمد از مهابت
آن حال زود برخاست وسر بسجده نهاد وبا هزار گریه عذر گستاخی میخواست ومیگفت
زهی قهری که بهتر از هزار حلم است وناخوش جنگی که خوشتر از صدهزار صلح است بنیاد این
مسجد وپیدا شدن خسارت ایشان نمود از کعبه ساختن اصحاب فیل بود در جنس واز
غضب الهی سوختن آن در آتش واز برای انتقام آمدن ایشان به بیت الله وفضیحه
وروسیاه گشتن پس حالت این مسجد را خدای با اصحاب رسول نمود تا علم الیقین ه
بعین الیقین مبدل گردد ودیگر حکمی که در وقوع واقعات واسراری که در آیت اتخاذ مسجد ضرار

وسایر آیات مدرج است اگر بیان کنیم هر آینه فضیلت شرع را بی طلب بر آیین وحج
قاطعه و بی مقدمات و دلایل ساطعه قبول کرده اند بر قرار اول غاید زیرا که نقد
را محک پیدا شود و قبول رایج و رد کاسد ضروری گردد و بس همان به که از فتنها
حکم قرآن بکوشیم و گاه گاه چون خم صهبا دهن بسته بجوشیم تا کلمه حکمت که ضالهٔ مؤمن است
دایم در حیز مطلوبیت باشد و هر کرا روشنایی آشنایی با معرفت حقیقت بحسب قابلیت
واستعداد اصلی حاصل بود دست اقتدارش بسعادت ادراک حکمت واصل اگر و
بواسطه حجت و عوارض تشخصات محجوب شده باشد چون دست همت در دامن طلب
زند با قبال مصادقت هرا گوید بیت دامنش چون بدست بگرفتم ◦ دست او اندر آستین دیدم
وچون بعد از کوشش و طلب و مقاسات شداید و تعب دریابد هر آینه بحکم الحاصل بعد
الطلب اعز من المنساق بلا تعب قدر مطلوب بیشتر داند قال قدس سره قصهٔ آن شخص
که اشتر ضالهٔ خود می جست و می پرسید ای عزیز من سالهاست که اشتر تو گشته
گم کرده و روی بجست و جو نیاورده و علم نادانی برافراشته و روزگاری بجوی
وغفلت گذاشته تا بغایتی که محرمان خلوت خانهٔ وصال و محرمان طواف کعبهٔ
کبریا و جلال از میقات شوق با لبیک ذوق متوجه عرفات عرفان گشتند و هم
از آن راستان ازین عرفات بآستان کعبهٔ وحدت رسیدند و ترا حال یاد ناید
بخاطر آید لاجرم مثنوی دوی این سو و آن سو خشک لب ◦ کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف ◦ تو بجو اشتر دوان و گشته طوف ◦ و از هرکه می
کای اشتر دیدی میگوید نه ◦ تو وعدها می نمایی و بر امید بوک مگر راه می پیمایی
باز می جویی نشان از هر کسی ◦ ریش خندت میکند زین هر خسی ◦ یکی میگوید اشتر آن

بدان طرف رفت دیگری میگوید نی بجانب علف رفت یکی گوید این اشتر بریده
گوش بود و دیگری گوید از غایت مستی در جوش بود و آن یکی گوید که این اشتر یک
چشم نداشت دیگری گوید که گرگین بود و هیچ پشم نداشت مثنوی از برای مژدگانی صد نشان
از گزافه هر خسی کرده بیان ◦ قال قدس سره متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و
بیرون شدن و مخلص یافتن همچنانکه هر کسی در معرفت میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی بنوعی شرحش نماید و متکلم از طریقی بحرحش [?] میگشاید و دیگری با جرح طعن جهده
مقال هر دو میخراشد و دیگری زرقی و فریبی از خود می تراشد مثنوی ◦
هر یکی از ره نشانها زان دهند ◦ تا گمان آید که ایشان زان دهاند ◦ ولیکن تحقیق
بدانند که حق واحد است لاجرم هر قابلی از حق آگاه نیست و چون خلق ازین میان
خالی نیست همه نیز گمراه نیست مثنوی زانکه حق با باطل آید بدید ◦ قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقد روان ◦ قلبها را خرج کردن کی توان ◦ اگر در میان اقوال
قول راست با فروغ نبودی هیچکس در عالم خریدار کلام دروغ نبودی همه کس
کژ را بامید راست خرد ◦ تلخی زهر تا بشیرینی قند با هم ندهی هیچکس نخورد مثنوی
پس مگو کین جمله دمها باطل اند ◦ باطلان بر بوی حق دام دل اند ◦ پس مگو جمله خیالست و ضلال
بی حقیقت نیست در عالم خیال ◦ چون شب قدرست در شبها نهان ◦ تا کند جان هر شبی را امتحان
بحث و جوی شب قدر شبها بیدار باید بودن و در طلب یک فقیر حقیقی همه دلق پوشان را
خدمتکار طریق طلب کاری از شانه و آیینه باید آموخت که از برای زلف چو سنبل و
بهوای عارض چون گل یکی هر موی را شانه کاری کند و دیگری هر روی را خدمتکاری
نماید اگر در میان معیوب خوب مرغوب مستور نباشد تاجر صاحب بصیرت نیکو ا ساپس را

زبان

فضیلت براعجمی ناشناس نتواند بود اگر همه خوبست کالاشناسی بکمال نیست واگر
همه معیوبست لاف دانش غیر ضلال نیست مثنوی آنک گوید جمله حقند احمقیست ٭
وانک گوید جمله باطل او شقیست ٭ تاجران انبیا کردند سود ٭ تاجران رنگ و بو کور و کبود
صاحب بصیرت در طریق طلب جمال و سلوک منهج کبریا و جلال را مار بیند و گل سوری را
خار داند تو از مال عنطبیع و سود بینی و خسران و نحون و مزودنی و از گل خوب رو
خوبی رنگ و بوی بینی و فانی شدن زود و فنا تو در هر چیز امعان نظر باید زیرا که
حق سبحانه بتکرار نظر و رجع بصر میفرماید مثنوی اندرین گردون مکرر کن نظر ٭ زانک حق فرمود ثم
قال قدس سره امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیری و شری که در وی است
درین سرخی تنبیه می نماید به بعضی اشارات که در اوایل سورة الملک مشتمل است بران
اول بدانک ملک عالم اجسام است چنانک ملکوت عالم نفوس است پس حضرت الهی
میفرماید تبارک الذی بیده الملک یعنی غایت عظمت و جلال و نهایت کبریا و برکت
و کمال خداوندی راست که تصرف عالم اجسام در دست قدرت اوست و چون عظمت
و ازدیاد و برکت مناسب اجسام بود و باعتبار تعریف عالم ملک بحسب مشیت ذات خود
را به تبارک وصف کرد و چون تنزه مناسب بود ملکوت را که مجردات از ماده اند ذات
خود را باعتبار تسخیر عالم ملکوت بمقتضای ارادتش تسبیح که غایت تنزیه است بستود
که فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء تا مناسبت در هر یکی مرعی باشد و دیگر بیان این
معنی فرمود که ظهور حسن و قبح عمل انسانی بواسطت موت و حیات نیست پس هر
که بحکم موتوا قبل ان تموتوا از ین حیات فانی و از بند و سر بیرون آید حسن عمل او راست
بیت به بند و هر چه ماندی بمیر تا برسی ٭ که طوطی ازلی این مرگ شد زبند رها ٭

هر که بحکم فاخلد الی الارض واتبع هواه بحیات جسمانی مقید شد قبح عمل او راست زیرا
که از حیات باقی سرمدی غافلست و نمی داند که بیت حیاتهای حیات آفرین بود آنجا
از آنک شاه حقایق نه شاه شه ماتست ٭ و تحقیق آنست که تا از ین عدم و وجود موهوم
معبر بموت و حیوة است سالک تا نگذرد و روشنایی آشنایی بعالم ملکوت نیابد و تا پای
بمعراج ملکوتیات ننهد جاوش غیرت او را بپایگاه وحدت بار ندهد کما قال قدس سره
بیت زهست و نیست برونست تختگاه فلک ٭ هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست ٭
لاجرم او عزیز و غالبست که قهر میکند انرا که قبح و اسائت عمل از وی بظهور رسد و پیوندد
یعنی فریفته رنگ و بوی عوارض جسمانیات شود و بحیات فانی مقید کرد و غفور است
که ستر میکند بنور صفات خود انرا که حسن عمل بتقدیم رساند و از ین زندگانی فانی بمیرد
و حیات ابدی بپذیرد تا جامه داران خزانه کرم در مخاطبه او گویند ابیات منظومه
ای که از ین تنگ قفس می بری ٭ رخت ببالای فلک می بری ٭ زیرک تازه به پیش بعد از
چند از ین زیرکی سرسری ٭ جامه این جسم غلامانه بود ٭ گیر کنون پیرهن جوهری
در عوض دلق تن چار میخ ٭ یافته اند از صفت ششتری ٭ مرگ حیاتست و حیاتست مرگ
عکس نماید نظری کافری ٭ پس از ین حیات فانی که قبح عمل است بپرهیزد و به پناه
حیات ابدی که حسن عمل است بگریزد که وهو العزیز الغفور یعنی اگر بپرهیزی هر اینه بقهر
و غلبه ترا از ین حیات منسلخ گرداند مثنوی ناچار می بربندت باری باختیار تتمة البیت
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آب روی ٭ و اگر نه به پناه او بگریزی خلعت بقای ابدی
از جامه خانه کرمت بپوشانند و جسمت را جان و ملک ترا ملکوت گردانند و سموات
معنوی را که عبارت از انجه سبعه صفاتست که آن حیات و علم و ارادت و قدرت

وسمع و بصر و کلام است واسطهٔ عروج باعلا معارج احدیة الذات سازد و این سموات
سموات علاست اما جون انسان مظهر صفات رحمان است که ان الله خلق آدم علی
صورته اشارتست بدان بر تو این صفات که سموات علاش خواندیم سموات سبع
وسطی است که قول حکیم ثنایی که میفرماید بیت آسمانهاست در ولایت جان ٭ کارفرمای آسمان جهان
اشارتست بدان و این سموات سبع مشهود بر تو سموات باطن انسانیست پس اول درین
سموات ادنی نظر کن و ببین که هیچ قصور درین سموات مشاهده میکنی یا هیچ تخالف
می بینی که الذی خلق سبع سموات طباقا ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل
تری من فطور بعد ازان بکلمه ثم به بعد درجهٔ سموات وسطی علی اشارت نمود و امر میکند
که دو کرت دیگر چشم باز کردان تا اول سموات باطن خویش مشاهده کنی بعد ازان
بمطالعهٔ سموات علی که صفات ازلیه ملک علی است قیام توانی نمود اما جون مشاهدهٔ
آن سموات واسطهٔ تجلیات آفتاب ذاتست چشم تو خیره کردد که ینقلب الیک البصر خاسیا و
هو حسیر بیت چشم ضعیف میشود از قرص آفتاب ٭ صد جو آفتات ضعیف از لقای او
ای ضعیف دیده وقتی است که ناظر بچشم خود باشی و محل وام کردن دیده بدانی واز
سر حیرت کویی بیت صد چشم وام خواهم تا در تو بنکرم ٭ این وام از که خواهم وان چشم خود کراست
جاره آنست که نوری از فروغ جمال او وام خواهی تا بدان نور آن جمال توانی دید چه اورا
جز بدان نور نتوانی دید که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم و جون سموات دنیا را که در مرتبهٔ
ادنی است جون بی عیب و فطور یابی مزین بانواع مصابیح بینی که واسطهٔ رجوم شیاطین
صورتست ولقد زینا السماء الدنیا وجعلناها رجوما للشیاطین سموات وسطی را نیز بی عیب
و قصور دانی و بکواکب ثواقب آثار شوق و محبت از درد و نیاز و سوز و کداز که ز نطق

خلق

رجوم شیاطین معنوی که موجب نقصانند و مقتضیات جسمانیت آراسته شناسی و همچنین
سموات علی را بکواکب تجلیات جلالی و جذبات جمالی که موجب رجم شیاطین
مقتضیات اثنینیت و باعث هدم قواعد بعد و کثرتست پیراسته بینی پس در هر مرتبه مشاهده
سموات بنوعی باید کرد که استیفای حق آن مقام بتقدیم رسد و لهذا میفرماید قدس سره
مصر یک نظر قانع مشو زین سقف نور ٭ بار ها بنکر ببین هل من فطور پس جون ترا در
بازجستن عیب و هنر این سقف معلا جندین نظر باید کرد و در طبقات ملکوتیات سیر
باید نمود در عالم ملک که اقرب عوالم است و در تمیز عیب و هنر از صفات هر آینه رنج باید
برد تا صاف از درد بدید آید جنانک بامتحانهای زمستان و خزان و به تاب تابستان
همچو جان بی باد و ابر و برق در میان زمین صالح و شوره فرق بیدا نشود تا زمین انچه
از خزانهٔ حق و دریای کرم برده است آشکارا کردد نسخهٔ تقدیر او را کاهی بلطف بهاری
نوازد و کاهی بآتش قهر خزانی کدازد مصر تا میان و لطف آن خفتها ٭ ظاهر آید زاتش خوف و رجا
همچنین بر موجب قضیهٔ مرضیهٔ ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس
والثمرات نسخهٔ کبریا خزان قهر بانواع نکبات و شداید بر جاید کمارد و بر مقتضای جعل
لکم الارض فراشا والسماء بناء وانزل من السماء ماء فاخرج به من الثمرات رزقا لکم سالک را
باصناف مواهب و نعم و انواع لطف و کرم که بمنزله بهار خوش و هوای دلکش است
بنوازد تا ودایعی که از خزانهٔ خاص درین احسن بدایع فطرت سپرده بظهور آید جنانک میفرماید
مصر حق تعالی کرم و سرد و رنج و درد ٭ بر تن جامی نهد ای شیرمرد ٭ خوف جوع و نقص اموال و
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن ٭ زیرا که سالک در ابتدای فطرت جون زادهٔ تخلل جمالی
و جلالی بود که خلقته بیدی اشارتست بدان بشر عنایت و بشیر آثار این دو صفت که لطف

بدن

۲۴۵

وقهرست پرورش دهد تا موسی اسما وایهٔ او هم باشد مادرش و بحسب قابلیت واستعداد
اصلی مظهریت هر اسمی را که صالح است و بمنزلهٔ مادر صلبی و دست هر افقت در کردن
مواصلت او اندازد و جزو بکل شوند و قطره بدریا رسد و ذره بخورشید طلاق نشود
دانشتر خانهٔ خود بشناسد پس موسی روح را در تابوت خلقت میان دریای علوم بکذ
تلاطم امواج حادثات باید ساخت تا در تحت شجرهٔ توحید اکر فرعون نفس و هامان هوا
دست در تابوت بمشاهدهٔ جمال روح بدن خاکی اتخذه آسا فیریا و هذا قرة عین بابراد
و چون دایکان جذبات عنایت و تجلیات صفات در رسد جز بتجلی باسم خاص که این
روح محل ظهور سلطنت آن اسم است نیارامد تا از نفس رحمانی خطاب آید که مص
بسپرده ای مادر موسی ورا ٭ و اندر آب افکن میندیش از بلا ٭ هر که در روز الست آن شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد ٭ گر تو در تمییز طفلی مولعی ٭ این زمان یا ام موسی ارضعی ٭
تا ببیند طفل شیر مادرش ٭ تا فرو ناید بهر دایه سرش ٭ درین سرخی قلم تحریر در دست
اختیار دبیر نبود معذور داشته اند که گفته اند هر چه از غیب آید عیب آید مصراع
سخن عشق جز اشارت نیست قال قدس سره شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده
ترا در قصهٔ اشتر جوینده حصه آنست که چون وقتی اشتری داشتی و از عالم غیب و معانی
که مقر اعیان ثابتهٔ علیه اند تا عالم شهادت منازل و مراحل عوالم جبروت و ملکوت و مثال
بیاری و مددکاری پیمودهٔ اما چون درین قصر مسدس شش جهت ساکن شدی و در حجرهٔ
با پنج دریچهٔ قالب آرام کرفتی مدتی از اشتر خود یاد نیاوردی و تهیهٔ اسباب مراجعت
بوطن اصلی نکردی و سرکز غم اشتر خویش نخوردی و بحکم سوء المزاج بالتدریج بدین
کلخن از آن کلشن باز ماندی تا بغایتی که شعر ندا رسید بجانها که جذبه باید

یذهب

بسوی خانهٔ اصل خویش باز آیید ٭ چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماست ٭ ٭
بکوه قاف بپرید خوش چو عنقایید ٭ سفر کنید ازین غربت و بخانه روید ٭ ٭
ازین فراق ملولیم عزم فرمایید ٭ لاجرم چون از مهب عنایت نسیم هدایت وزیدن گرفت
و مرغ دل نیز بسوی آشیان اصلی بریدن گرفت سلسلهٔ شوق بحرکت آمد مبتلای غربت آباد
کلخن خاک بهوای گلشن پاک از دست دستان غربت چون بلبل هزار دستان بامثال
این ابیات نغمه سرا گشت شعر بغم نزد و نروم بار سوی یار روم ٭ بدان بهشت گلستان و لاله زار
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم ٭ بگلشن ابد و پر و پایدار روم ٭ ٭
مرا از شمار بشر نیستم وداع وداع ٭ بنقل و مجلس و سغراق بی شمار روم ٭ ٭
بسی غم سکیبد و ماهی ز آب من چکنم ٭ چو آب سجده کنان سوی جویبار روم ٭ ٭
بعاقبت غم عشق کشان نمیرد ٭ تمام بهشت که اکنون باختیار روم ٭ ٭
ز درد عشق بود کار و بار سلطانان ٭ بعشق در نروم در کدام کار روم ٭ ٭
شنیده ام که امیر تبان بصید شدست ٭ اگرچه لاغریم سوی مرغزار ٭ ٭
چو سر عشق فرستند سکان خود بشکار ٭ بعشق دل بدهان سگ شکار روم ٭ ٭
چون جذبهٔ عنایت رسید و عزیمت سفر مصمم شد و پیل جان هندوستان بخواب دیدن
آغاز نهاد و قطع عقبات کوه و طی منازل و مراحل بخاطرت افتاد یاد اشتر کم شدهٔ
خویش کردی و بعض صفات و سمات بخاطر آوردی و از هر کسی نشان اشتر می بجستی
والتجا بهر کس می نمایی و کندم نمایان جو فروش از سر عمیا نشانها میگویند مس ٭
تو نمی دانی که آن اشتر کجاست ٭ لیک دانی کین نشانها خطاست ٭ باز سراسیمه
و آشفته و از طرف سر دیار میکنی و سهواران طریق استفسار می نمایی و سرکرد از

شوق یار مست و مهار اشتر در دست می بینی حسرت بر حال او میخوری و میگویی بیت
تو ای عزیز که با دلبری غنیمت دار ٥ که من ز کم شده خود خبری نیابم ٥ چون مرا
کردی و یاوه جویی از کم شده بی خبری بیهوده بوی تو در اضطراب طلب و ارتکاب
شداید و تعب مشاهده کند با تو همراهی نماید و گوید من نیز اشتر کم کرده ام مصر مثنوی
ما در اشتر با تو انبازی کند ٥ بهر طمع اشتر این بازی کند ٥ لیکن نشان کو از راست اشنید
پس از نشان راست شاد نشود و از کوشش نهراسد اما طریق تقلیدش گیرد مصر مثنوی
هرچه را گویی خطا بود این نشان ٥ او بتقلید تو گوید همان ٥ و اگر امینی صادق
خبری موافق رساند و آن خبر شفای جان رنجورت شود و سرمایه فرح و سرورت گردد
مصر چشم تو روشن شود بابت دوان ٥ چشم تو جان کرده وجانت روان ٥
در محافظه آن مخبر امین گویی که واره ان هذا البلاغ مبین ای واسطه فوز و نجات وای
نشانیهای تو همه آیات بینات بیا بجانب اشتر راه نمایی این دل تنگ شود و چون
وقت آهنگ آید پیش آهنگ شو تا باشد که به بی روی چون تو پیشوا اشتر کم شده وایابم
و بنفس چون تو مسیحا دمی این درد بی درمان دوا یابم تا این اخبار جان فرسوده
تازه کرده و اسباب عیش و عشرت با حد و اندازه کرده اما کسی را که صاحب التنع
نیست ازین نشانیها یقین بنفزاید و لیکن از عکس فرح تو او را نیز شادی روی نماید
و بطمع شرکت در ناقه تو هرجا که توجه نمایی او نیز برود طمع ناقه عذر روپوشش شده
آنچه از او کم شد فراموش شده و لیکن با وجود کاذبی چون بحکم کو نوا مع الصادقین با صادق
همراه گشت و دران صحرای با بهنای عیب که چراگاه اشتران هر صادق بی ریب بود
هر و یاوه کرده نیز ناقه خویش بدست آورد مصر آن مقلد شد محقق چون بدید ٥

اشتر خود را که انجامی خرید چون دران دشت اشتر او پیدا گشت تنها روی آغاز کرد
آن صادق گفت تا اکنون با من میداشتی چون بدین صحرا رسیدیم چه شد که مرا
بگذاشتی مرد گفت اکنون فسوسی بودم و از نادانی راه چاپلوسی می پیمودم پیش ازان
که اشتر خود دیدم وصف اشتر از تو می دزدیدم بحکم آنکه گفته اند بیت ٥ طلب
همه چیز را تا بجویی نیابی ٥ جز این دوست را تا نیابی بجویی ٥ تا مطلوب خویش نیافتم در
نمی شتافتم ترا صادق تو طلب کرده بود و مرا همراهی راه سعادت گشود مصر
سیآتم شد همه طاعات شکر ٥ هزل شد فانی وجد اثبات شکر ٥ سیآتم چون وسیلت شد بحق
پس مزن بر سیآتم هیچ دق ٥ تخم دولت در زمین میکاشتم ٥ سخره و بیکاری میپنداشتم
آن نبد بیکار کشتی بود جست ٥ هر یکی دانه که کشتم صد برست ٥ با این همه سردی در
روش چون کرم بودم که گرمی رسید و مدتی تا درشتی ساختم تا نرمی رسید تا در راه
بودم مراد خویش غیر مراد رفیق خود می پنداشتم و در باطن علم خلاف او افراشتم
اکنون که مقصود روی نمود دیدم که آنچه مراد اوست غایت مقصود من بود آری مصر
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است ٥ تنگ آمد لفظ و معنی بس پر است ٥ از دریای زخار
در کوزه چه گنجد و از جبال شوامخ ترازوی مثقال چه سنجد خفاش از مشاهده اشعه آفتاب
چه لاف زند و پشه کوه قاف را چون کاف بدان منقاری که دارد چگونه شکافد چون
در بیان کبریا و جلال و شرح عظمت ایزد متعال لفظ و نطق را مجال نیست حضرت خواجه علیه السلام
فرمود من عرف الله کل لسانه مصر لفظ در معنی همیشه نارسان ٥ زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب ٥ چه قدر دارد ز چرخ و آفتاب ٥ خاصه چرخی کین فلک زو
افتاب از آفتابش ذره است ٥ قال قدس سره بیان آنکه در هر نفسی مسجد ضرار است

پوزاست

جون حضرت خواجه علیه السلام از غزوه تبوک باز گشته شد و منافقان هنوز دعوت
مسجد خویش میکردند این آیت نازل شد که والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا
وتفریقا بین المومنین وارصادا لمن حارب الله ورسوله من قبل ولیحلفن ان
اردنا الا الحسنی والله یشهد انهم لکاذبون لا تقم فیه ابدا یعنی آن کسان که اتخاذ مسجد
کردند از برای مضارّهٔ اخوان خویش ومعارّهٔ اصحاب مسجد قبا واز برای کفر و تقویت
نفاق واز برای متفرق ساختن مومنان که بموافقت رسول در مسجد قبا نماز می گزارند
واز برای نگاه داشتن سر راه ابو عامر راهب که پیش با خدای و رسول خدای محاربه
کرده بود تا بیاید درین مسجد با رسول معارضه ومقابله ومقاتله کند وایشان مرا سوگند
می خورند که ما ازین مسجد بغیر نیکویی اندیشه نکرده ایم وبغیر رضا جوی خدا
ورسول پیشه نکرده ایم زینهار ای حبیب من که در مسجد ایشان نماز نگزاری مصر
جون بدید آمد که آن مسجد نبوده خانه خیلت بود و دام مکر بود پس پیغمبر فرمود کانرا بکنند
مطرح خاشاک وخاکستر کنند لا جرم مالک بن دخشم ومعن بن عدی وعامر بن السکن
ووحشی قاتل حمزه را فرستاد وگفت انطلقوا الی هذا المسجد الظالم اهله فاهدموه واحرقوه
رفتند وبموجب فرمان عمل بتقدیم رسانیدند تا دانی که مسجد ضرار ساختن سود نیست
وبامید صید دانه در دام ریختن خود فی کوشت پاره که در شست ماهی ربایت دادن
جنان لقمه نه بخشش ونه سخاوت ولهذا گفته اند هر مسجدی که از برای مباهات یا از برای
غرضی که غیر طلب مرضاة حق سبحانه وتعالی باشد یا بمال غیر طیب بنا کرده شود آن
مسجد ملحق است بمسجد ضرار لا جرم مص بر محک زن کار خود ای مرد کار تا نسازی مسجد اهل
ضرار پس بدان مسجد کنان سخر زدی جون نظر کردی تو خود زیشان بدی قال قدس سره

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد برای کاری که خبر نداشت که او هم بدان مبتلا بود

جهار هندو بمسجد در آمدند و هر کس در گوشه بنماز پیوست جون موذن
آمد یکی در اثنای نماز از موذن بپرسید که وقت فریضه شد یا نه هندوی دیگر
گفت در میان نماز چرا سخن گفتی و نماز خود را باطل ساختی هندوی سیم گفت زهی
نادان تو نیز خود را درهمین بلیه انداختی جهارم گفت الحمد لله که من باری جون آن سه
عالم جهل بود نیفتادم و بسخن گفتن در اثنای نماز طاعت خویش باطل نساختم مص دید
پس نماز هر جهاران شد تباه عیب جویان بیشتر گم کرده راه ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید زیرا که بنیت آدمی را منشا عیب و هنر ساخته اند
و ترکیب او از دو اصل مختلف پرداخته بیت نیمش زین جهان و دلش زان جهان
خدا یار این و هوا یار آن نیمی از عالم غیب و نیمی از مرکز عیب لا جرم اگر همی
از برای ریش داری نگاه دار که جراحت از دیگران بیش داری واگر عیبی که حالی
در تو موجود نیست دیگری بدان مبتلا باشد زبان بطعن او مگشای و عیب او بهر کس
منمای که شاید تو نیز بدان عیب مبتلا گردی مص لا تخافوا از خدا نشنیده
پس چه خود را ایمن و خوش دیده نمی بینی که ابلیس منصب تعلیم ملایک داشت و منبر
از نور بالا تر از سدره می افراشت و سالها بنیک نامی زیست حالی نام او جیست مص
در جهان معروف بد علمای او گشت معروف بعکس ای وای او تا نه ایمن تو معروفی مجو
روی شو ای از خوف بی از من کو تا بروید ریش تو ای خوب من بر دگر کس تو زن طعن جرا
جندین هزار لعن وطعن بر ابلیس روا میداری که گناه او مخالفت یک امر پیش نیست
زهی انصاف کسی که بی خبر از حال خویش نیست تا داند که در هر روزی ترک جند امر می سازد

وبارتکاب چند منهی می پردازد و یقین شناسد که استحقاق چندین هزار سفاین
لعاین دارد اما حضرت الهی بیک گناه ابلیس را سیاست فرمود تا سبب اعتبار تو تواند
بود و تو بمنصب و اعتبار خود چندان مغروری که از محل اعتبار بر گرفتن بغایت دوری
و هیچ شکر نمیگویی که بحمد الله رسوایی نصیبهٔ او شد تا ما از و نصیحت بپذیریم و از حال او اعتبار
بر گیریم وای اگر ما را رسوا ساختی و تشریف عبرت گرفتن دیگری را نواختی قال الله سبحانه

قصد کردن غزان بکشتن آن یک مردی تا آن دیگری بترسد طایفهٔ غزان
راه انصاف بسته و دست یغما گشاده بردهی مسلط شدند و دو کس از اعیان ده
یافتند و بقتل یکی که فقیرتر می نمود شتافتند چون دستهای او بستند پرسید که ای
ترکان جفاکیش غرض از قربان کردن این درویش چیست گفتند تا هیبت بر این یارت
زنیم و از ترس زر پیدا کند گفت ای عزیزان او از من مفلس ترست گفتند قاصد
چنین می نماید ولیک او را زرست گفت چون ما مرد و از یک دهیم و حال ما پیش شما مختفی
و مشتبه **مثنوی** خود مرا بکشید اول ای شهان ٭ تا بترسیم من دهم زر را نشان ٭
پس شناس و حمد بی قیاس حضرت الهی را که بفیض فضل نامتناهی اهل قرون سابقه را
سیاستها کرد و ما را بعد از همه بعالم آورد **مثنوی** تا هلاک قوم نوح و قوم هود ٭
عارض رحمت بجان ما نمود ٭ کشت ایشان را که ما ترسیم از و ٭ ور خود این بر عکس کردی وای تو
پس در زمان آخر بودن در استحقاق رحمت سابقی است چنانکه الآخرون السابقون مفهوم
ازین معنی ست و حضرت خواجه بدین معنی اشارت نمود آنجا که گفت امتی امة مرحومة قال الله سبحانه

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام تمانا
پیش ازین دانسته که مصاحبت ابرار و مجالست اخیار گل بوستان اقبالست و شمع شبستان

آمالست ریحان چمن روح است مفتاح خزاین فتوح است واسطهٔ عقد کمالست نگین خاتم
جلال است کیمیای سعادت ابدیست ٭ راهنمای دولت سرمدیست و کلام و نصیحت ایشان
سبب فوز و نجاتست و موجب رفعت درجاتست زیرا که مراد از مصاحبت نفس آدمی در
یافتن برکت نفس اوست و لهذا اهل قرآن را اهل الله خوانند و ارباب حدیث را اصحاب
نبی دانند **بیت** اهل الحدیث هم اهل النبی وان ٭ لم یصحبوا نفسه انفاسه صحبوا ٭ پس درین عهد
که نزول وحی انقطاع پذیرفته بلکه سلسلهٔ ولایت نیز گسستن گرفته اگر شرف صحبت انبیا
دست نمیدهد باری از مصاحبت علما که ورثهٔ انبیا اند و مجالست اولیا و فقرا که بحقیقت سایه
خدا اند بیگانه نشاید گشت و دوری نتوان گزید چه طراوت بوستان امید و نضارت
گلستان دولت جاوید میوهٔ باغ حیات و تابش نور چراغ نجات بمواصلت اهل الله و مجالست
مردان این راه است و اگر دیدن جمال ایشان دست نمی دهد باری از شنیدن مقال
ایشان محروم مباش که حکمای حاذق و فیلسوفان محقق که عمری بر سر تجارب خواص اشیا بسر
برده اند و روزگار بشناختن اسباب و علامات امراض صرف کرده اند از آن جهت
تدوین کتب ساخته دفاتر و مجلدات در علم حکمت و طب پرداخته تا متاخران دستوری
باشد و اگر مریضی از شرف صحبت ایشان محروم شود باری طریق معالجه و تحقیق آن حذاق
معلوم شود لاجرم مریض را چاره آنست که روی از گفتار ایشان نتابد تا از مرض خود
خلاص یابد پس ای عزیز که بانواع مرض معاصی گرفتاری و مرض خویش از اطبا نیز پنهان
میداری باید که چون حکیمان الهی در تشخیص مرض تو بعضی معایب ترا تقریر کنند انکار
نکنی و بمخاصمت طبیب بر نخیزی **بیت** ولیک این روش ره روان چالاک نیست ٭
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد ٭ اگر ترا گوید مرض تو آنست که آلودهٔ عیب و گناهی

وسنگ دل وجان سیاهی ذفرمان حق سبک میداری وهرگز غم فردا بخاطر نمی آری
واز عشق دنیای دون وهوس آرایش روزکار بوقلمون جون زمان زبون نفس
کشته ومرض دیکرانک از صحبت صالحان رمیده ونکتهای ناصحان نشنیده وجمز
طریقهٔ تو مثنوی با دل وبا اهل دل بیکانکی است ٥ با شهان وتزویر ورو بهانکی است
شیر حقرا نزاکد ابند اشتن ٥ از حسدشان خفیه دشمن داشتن ٥ واکر درویش صاحب
ولایت وکاملی راهنمای طریق هدایت چیزی از تو بذیرد کویی کداست واکر قبول
نکند کویی زرق ودغاست واکر با تو بیامیزد طامعش خوانی واکر بکریزد ردکرد
محافل ومجالس دانی هر آینه از شرح اسباب این امراض وبیان علامان این علل در
مزاج تو خلل زیاده شود وانحراف در طبیعت تو غالب کردد واکر فی المثل اعتراف
کنی وحکیمان الهی از غایت شفقت نامتناهی از برای علاج وتقویت مزاج سلوک طریق
احتما ومجاهدات که مورث صحت جانی وباعث مشاهدات فرمایند سر از ربقهٔ احکام
ایشان تافتن آغاز نهی وبهر قلمانتی ایشانرا فریب دهی مثنوی یا منافق واد عذر آری که من نسب
مانده ام در نفقهٔ فرزند وزن ٥ نی فرابر وای سر خارید لست ٥ نی فرابر وای دین ودل
وجون درویشی بینی کویی ما را همت یاد دار تا در پایان کار از اولیا وابرار باشیم
وجون از کسب قوت عیال وطلب رزق حلال فارغ آییم بموافقت شما در کار شویم وهیچ
شرم بیفی داری که از حق جاره داری واز قوت تن واز سلوک منهج دین کریزت هست
واز اتباع طاغوت نی مثنوی ای که صبرت نیست از دنیای دون ٥ صبر جون داری زنعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز ونعیم ٥ صبر جون داری از الله کریم ٥ ای که صبرت نیست از پاک ولید
صبر جون داری ازان کت آفرید ٥ طالب حق آنست که خلیل انبیا بر جمیع ما سوی از سر

غیرت پشت پا زند که لا احب الآفلین حرا یاری مثنوی با تماشای صفتهای خدا ٥
کر خورم نان در کلو کیرد مرا ٥ جون کذارد لقمه بی دیدار او ٥ بی تماشای کل وکلزار او
جز بامید خدا زین آب وخور ٥ کی خورد یک لقمه غیر کاو وخر ٥ واکر راهبر صادق وحکیم
حاذق ترا کوید همجو عام کالانعام مباش ورخساره نیاز با خون آز مخراش و
لقمه از دست دهر سپید دست سیاه کاسه مخور وجون روزت پیش ازین روز
کار رهبر بیت کان لقمهٔ خلیفه که از دست او خوری ٥ لوزینه است خرد ه الماس در میان
جابلوسی بیفی کنی که من خود طلب بیشه ام وروز وشب درین اندیشه ام بلکه بهیج وجهی
بیت آواز آن حکیم الهی تو نشنوی ٥ زیرا که کشته است تراکوش دل کران ٥
کاه کاه از برای فریب ابنای جنس خویش وتسلیهٔ نفس کافر کیش کویی اکرما کناه
کاریم خدای غفورست ورحیم واکر بضاعتی از طاعت نداریم تو ابست وکریم مثنوی
ای زغم خرده که دست از نان تهیست ٥ جون غفورست ورحیم این ترس جیست ٥
وحقا که مزاج نازک تو تا بغایتی ضعیف است که با متثال این مقالات فرضیه که بر نهج حفظ
زبون مسوق کشته است تغیر خواهد بذیرفت وعلاج متفقا نه مرا بهیج بر نخواهد کرفت
قال قدس سره حکایت گفتن پیرمردی بطبیب از رنجوریها وجواب طبیب او را
پیری شصت ساله پیش طبیبی از ضعف دماغ شکایت کرد واز داغی که از ظلمت در چشم
داشت حکایت کرد طبیب کفت سبب این هر دو مرض پیریست دیکر کفت طعامی که می
خورم خوش کوار نیست واز درد پشت لحظه مرا آرام وقرار نیست طبیب کفت این مرضها
هم از پیریست دیکر کفت تنکی نفس دارم ودر خاطر محافظت نام هیچکس نیارم کفت این مرضها
نیز از پیری بود ٥ وجون پیری در رسد وصد علت بیدا شود وحریض از سر غضب مثنوی

گفت ای احمق بدین بر دوختی ۝ وز طبیبی تو همین آموختی ۝ ای بدمغ عقلت این دانش بداد
که خدا مر رنج را درمان نهاد ۝ و همچنین طالب علاج از پیری و ضعف مزاج مانند دیوانگان
بر آشفت و طبیب را دشنام داد و سقط گفت مر پس طبیبش گفت ای سال شصت
این غضب وین خشم هم از پیری است ۝ زیرا که چون اعضا و اجزا نحیف گردد خویشتن
داری و صبر هم ضعیف گردد پس چون یک سخن غیر ملایم نشنود طاقتش طاق گردد و
اگر قابل برخلاف مزاجش بدر اوست دشنام دهد و عاق شود مگر پیری که مست حق بود
و مستغرق بحار کبریای پادشاه مطلق بود زیرا که از خدای حیات طیبه دریافته است
و بامتثال امر فاصبر کما صبر اولوالعزم شتافته مقصود از ایراد این حکایت آنست که
غافلان عمر بباد داده و امراض معاصی دست تعدی بدو گشاده و بیخ بدی در طینت
او رسوخ یافته بعد از آن بطلب معالجه بسوی طبیب شتافته پس چون طبیب الهی او را
جواب می دهد که این همه امراض بواسطه تضییع قابلیت است که بمنزله جوانیست مریض
را قهر می آید و زبان بهرزه گویی میگشاید و خویشتن را بر شمشیر تیز می زند و بحسن آواز
او صد هزار فتنه انگیز میکند و نمی داند که در آن ذره آفتاب رخشان نهانست و آن
قطره دریای بی پایانست با آنکه با آن آه زنیحه خبران مر بر تو میخندد مبین او را چنان
صد قیامت در درونستش نهان ۝ دوزخ و جنت همه اجزای اوست ۝ از چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرد آن فناست ۝ وانکه در اندیشه ناید آن خداست ۝ فیالها قصة یشر جهاعلو
زنی بوالفضول که از آزار خدا و رسول اندیشه نکند و مراعات جانب اهل دل پیشه نکند
و چون هدم بنیان مسجد روا نمی دارد باید که در آزار دل اهل الله نیز جد روا ندارد
زیرا که مسجد رحمن جز درون عرفان نیست مر مسجدی کان اندرون اولیاست

سجده گاه جمله است آنجا خداست ۝ تا دل مرد خدا نامد بدرد ۝ هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
اگر تتبع قصص و اخبار انبیای نامدار از کلام حضرت پروردگار و احادیث نبی مختار
بتقدیم رسانی بدانی که هر قرنی هلاکت قومی بواسطه آن بود که آن طایفه مر
قصد جنگ انبیا میداشتند ۝ جسم دیدند آدمی پنداشتند ۝ پس تو نیز گرد خود برای دیده
عبرت بگشای و ببین که اخلاق آن پیشینیان در تو موجود هست یا نی و چون در وجود
آن صفات را بعینها می یابی از عقوبت و نکال چرا ایمنی مر آن نشانیها همه چون در تو هست
چون تو زیشانی کجا خواهی برست ۝ قال قدس سره قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه
پدر خویش نوحه میکرد کودکی پیش جنازه پدر گریه و زاری میکرد و ناله و بیقراری می
نمود گاهی خاک بر سر می پاشید و گاهی جامه چاک زده سینه میخراشید و میگفت
ای جان پدر کجاات می برند و بکدام خانه ات می سپرند بخانه می برندت که در وی
هزار زحیر است و نه در و قالی و نه حصیر است مر نه چراغی در شب و نه روز نان
نه در و بوی طعام و نه نشان ۝ نه درش معمور و نه بر بامش راه و نه در و روزنی
و نه در و از برای تابش آفتاب و ماه خانه با همسایه و تاریک و تنگ که باندک
مدتی نه در وی روی ماند و نه رنگ از این نسق صفتهای خانه می شمرد و اشک حسرت
از دیده می فشرد جوحی گفت با پدر که ای ارجمند حقا که این کس را بخانه ما می برند مر
این نشانیها که گفت او یک بیک ۝ خانه ما راست بی تردید و شک ۝ نه حصیر و نه طعام و نی آثار
نه درش معمور و هم سقفش خراب ۝ لاجرم آزار کنندگان اهل الله از قاصدان انبیا بسی
نشانیها با خود همراه دارند اما بفریب نفس چندان مغرورند که آن اخلاق رذیله
و صفات نامرضیه را در خود مشاهده نمی کنند و دل ایشان که تنگ و تاریک چون خانه

جهو دست و بی نوا و خالی از ذوق سلطان و دود نه دران خانهٔ دل از چراغ معرفت
ضیا و نه پرتوی از شعاع آفتاب کبریا مص فی دران دل تابشی از آفتاب
نگشاده عرصه و نه فتح باب ٥ راستی ازچنین دل تیره کور بهتر و دیده که ازین حال عبرت
نگیرد کور بهتر ای زنده زاده چگونه با این دل مرده می سازی چراچون یوسف ازین
چاه بیرون آمده بسلطنت مصر محبت نمی تازی یونس جانت در بطن ماهی گرفتار و
سبب خلاصی او تسبیح پروردگار و هیچ میدانی که تسبیح یونس هر جان کدامست و واسطه
نجات او از ماهی تن و دریای جهان کدام نامست اگر نمی دانی اکنون بشنا چنین که جان
ترا در روز الست با حضرت پروردگار عهد و پیمانی بود و در جواب الست بربکم بلی گفته
و سر بلی که حلقه زدن در که فقر و فنا و قبول کردن درد و بلاست بر تو منکشف بوده و
بربوبیت حق اعتراف آورده از پرستش ماسوای او اعراض کرده پس تسبیح جان و
ثبات بران عهد نخستین است مص ور فراموشت شد آن تسبیح جان تتمه المثنوی
بشنو این تسبیحهای ماهیان ٥ هر که دید الله را اللهی است ٥ هر که دید آن بحر را او ماهی است
تن ماهی است و جهان دریا و روح یونس محجوب از نور کبریا جانی که تسبیح گفت برست
و خود پرستی که اعراض کرد بجست گوش بگشا تا از دریای زخار حقایق تسبیح ماهیان بسته
علایق بشنوی و اگر از جوش غفلت گوش دلت گران گشته است بر بلا و درد صبر باید
کرد زیرا که مص صبر کردن جان تسبیحات تست ٥ صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج ٥ صبر کن الصبر مفتاح الفرج ٥ صبر چون پل صراط و از آن سوی او
بهشت است زیرا که واسطهٔ وصلت هر خوبی دلاله یا لالای زشتست چون شاهد را از لالا
فصل نیست پس اگر از لالا گریزی امید وصل نیست مص توجه دانهٔ ذوق صبر ای شیشه دل

خاصه صبر از بهر آن نقش چگل ٥ روبهان ترسند ز آواز دهل ٥ عاقلش چندان زند کز نقل
قال قدس سره قصهٔ تیراندازی و ترسیدن از آواز سواری که در بیشه میرفت سواری
با سلاحی مهیب بر اسبی نجیب برنشسته در بیشه میرفت قادر اندازی بیاوه او را دید و
از ترس او کمان را درکشید سوار نعره زد که در مهابت سلاح و جثهٔ من منگر اگرچه ظاهرا
مهابت هست اما در حقیقت صلابت نیست مص تا ان و تا ان منگر تو از زفتی همی
که کم در وقت جنگ از پیره زن ٥ گفت نیکت خبردارم کردی واگر نه تیری خوردی تا بو شیدن
سلاح مردانه مرد باید و اگر نه جز مردن و رسوایی نزاید درین ره سینه سپر کردن
و جان سپاری به از اسب نجیب و سلاح داریست مکر و حیله اندوختن و علم و
فن آموختن سلاح مردان پوشیدن در هلاکت خود کوشیدنست متن مثنوی معنوی
چون نکردی هیچ سودی زین حیل ٥ ترک حیلت کو که پیش آید دول ٥ چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن گو میطلب رب المنن ٥ چون مبارک نیست بر تو این علوم تتمه الابیات
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم ٥ چون ملایک گو که لا علم لنا ٥ یا الهی غیر ما علمتنا قال قدس سره
قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را عربی
دو جوال بر بار بر اشتر نهاده و خود کاهی سواره و گاه پیاده می رفت رفیقی دانش
کیش و همرهی حکمت اندیش از و سوال کرد که ای برادر ترا چه نامست و وطن اصلی
تو کدامست و در مطاوی سوال بسی لطایف درج کرد و فصاحت و بلاغت بسیار خرج
کرد بعد از آن پرسید که درین هر دو جوال چیست عرب گفت در یکی گندم و در دیگری
ریگ گفت ای رفیق مشفق و همدم نیک ریگ را باید ریخت و نیمی از گندم در آن جوال
باید انداخت تا بار سبک تر باشد و تو همیشه بر اشتر توانی نشست عرب گفت ای حکیم

دانای شیرین سخن شمهٔ از حال خویش نیز شرح کن مص اینچنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست ٥ گفت هیچ کدام نیستم یکی از عامه ام و مصدق مقال اینا
حال منست و جاه ام باز پرسید که اشتر چند داری و بیشتر اموال از کدام جنس است مص
گفت والله نیست یا وجه العرب ٥ در همه ملکم وجوه قوت شب ٥ محتاج نیم نانی بهر جانب می دوم
و بیشتر چابک پا برهنه و تن برهنه میرفتم میروم و مرا ازین حکمت و فضل و هنر هیچ حاصل نیز خیال
و درد سر نیست مص پس عرب گفتش که شو دور از برم ٥ تا نبارد شومی تو در سرم ٥
با این حکمت شوم انگیز دیگری با من میامیز مرا از بی فرهنگی در جوال گندم و در دیگری ریگ
به از چنین حکمت شوم و عقل مرده ریگ مص مثنوی احمقی ام پس مبارک احمقی است ٥
که دلم با برگ و جانم متقی است ٥ گر تو خواهی تا شقاوت کم شود ٥ جهد کن تا از تو حکمت کم شود ٥
حکمتی کز طبع زاید وز خیال ٥ حکمتی بی نور و فضل ذو الجلال ٥ حکمت دینی فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک ٥ با وجود آنک اظهار حکمت و زیرکی عین ابلهی است و بدین
اصطلاح چند خویشتن را مقتدای طریق دانستن گمرهی است به بین که روبهان زیرک
آخر زمان خویش را بر شیر آن پنه پشتیان برافزوده اند و خود را از استفاضه و تعلم
مستغنی نموده از حیله آموزی جگرها سوخته و در واقعهٔ فعلی و مکری آموخته و صبر و ایثار و
سخا و جود و حیا و داده و راه انصاف بسته و زبان بر تشنیع پاکان گشاده اند و ندانند
که فکر و حکمت آنست که بدان راهی یافته شود و راه آنست که بدان راه جانب شاهی شتافته
آید مص شاه آن باشد که از خود شه بود ٥ نه بمخزنها و لشکر شه شود ٥ تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز و ملک دین احمدی ٥ قال قدس سره کرامات ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا
سرور پیشوایان عالم سلطان ابراهیم ادهم قدس الله روحه و اوصل الینا فتوحه روزی بر لب

نشسته بود و بخیه بر خرقهٔ خویش ناگاه امیری از امرای درگاه سلطان رسید و سلطان
خویش را بشناخت و خدمتگاری بتقدیم رسانید و از سر حیرت در شیخ نظر میکرد که چگونه
مص ترک کرد او ملکت هفت اقلیم را ٥ می زند بر دلق سوزن چون گدا ٥ فی الحال اندیشهٔ
او را شیخ دریافت و صورت خیالش در آئینهٔ ضمیر شیخ در تافت زیرا که اهل دل از اسرار
جانها آگاه اند و بر تخت مملکت دلها پادشاه اند لاجرم مص دل نگه دارید ای بی حاصلان
خاصه اندر صحبت صاحب دلان ٥ پیش اهل ظاهر که اینان را وقوف بر سرایر نیست آداب
تن نگاه باید داشت و پیش اهل دل که شیر پیشهٔ اندیشه اند و سلطانان معرفت پیشه
وجوب نگاه داشتن آداب بر باطن است مص تو بعکسی پیش کوران بهر جاه ٥
با حضور آیی نشینی با نگاه ٥ پیش بینایان کنی ترک ادب ٥ نار شهوت را از آن گشتی حطب
شیخ سوزن خویش در دریا انداخت و باز از دریا سوزن خود طلب کرد صد هزار
ماهی پر از دریا بیرون کردند و هر یکی سوزنی در دهان گرفته آوردند شیخ گفت
ای امیر این سلطنت بهتر یا آن ملک حقیر و حال آنکه آنچه مشاهده افتاد نسبت با سلطنت
باطن هیچ نیست زیرا که در هنگام بهار از گلشن و لاله زار شاخی بسوی شهر آورند تا که
باغ و بوستان را بشهر برند مص خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست ٥ بلکه آن مغزست و این عالم پوست
بر نمی داری سوی آن باغ گام ٥ بوی افزون جوی کن دفع زکام ٥ تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود ٥ زیرا که یعقوب جانرا که در بیت الاحزان عالم مبتلاست
و چشم او از گریه در فراق یوسف خویش نابینا روشنی دید جز ببوی پیراهن فرزندست
و خواجه علیه السلام اشارت بدین معنی نمود که نماز و مناجات و نیاز بوی از پیراهن
یوسف نازنین عقبی است آنجا که فرمود و قرة عینی فی الصلاة زیرا که مرغ حس

با همدیگر پیوسته قوت هر یکی از دیگری گسسته چون یکی ازین قوی قوت بذیرد قواء
دیگر از وی نصیبی بر گیرد چنانک مص دیدن دین فزاید عشق را ٥ عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود ٥ حسها را ذوق مونس میشود ٥ قال قدس سره آغاز منور
شدن عارف بنور غیب بین بدانکه منور شدن عارف بنور غیب بین موقوفست
بصقالت آینهٔ قلب از زنکار طبیعت و ظلمت صفات بشریت بصیقل لا اله الا الله کما قال
النبی صلی الله علیه وسلم ان لکل شیء صقالة وصقالة القلب ذکر الله بس چون آینهٔ صقالت
بذیرد و قابل مشاهدهٔ انوار جمال کردد مذکور بحکم من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
بر ذاکر تجلی کند و پرتو نور صفات حق در آینهٔ دل بیدا آید و همان نور معرف دل شود
و تعریف حال خود هم بخود کند و ذوقی در جان بدید آید و این ذوق متفاوت افتد
زیرا که کاهی معرف از در سمع در آید چنانک موسی را علیه السلام بود که انی انا الله و
با معرف از پس حجبت آید بواسطه بود که من الشجرة ان یا موسی انی انا الله و چون حجت
برخیزد بی واسطه شود که و کلم الله موسی تکلیما و کاهی معرفت از نظر آید و حجت باقی بود
بس ظهور بواسطه باشد چنانک خلیل را علیه السلام بود که فلما رای الشمس بازغة قال هذا
ربی و در آمدن معرف از راه حواس کاهی بواسطه و کاهی بی واسطه آغاز منور شدن
عارفست بنور غیب بین و هر کاه که بیند فیتو و ظلمات بشریت از حس برخیزد و قابل
قبول پرتو انوار غیبی شود باقی حواس نیز از ان پرتو بهره یابند و از کدورات
بصفا متبدل شوند چنانک چشم موسی چون قابل دیدن غیب از شجره کشت که انی آنست
نارا کوش او قابل آن شد که ندای انی انا الله بشنود و لهذا میفرماید قدس سره مص
چون یکی حس در روش بکشاد بند ٥ ما بقی حسها همه مبدل شوند ٥ چون یکی حس غیر محسوسات دید

کشت غیبی بود همه حسها بدید ٥ زیرا که حواس بمنزلهٔ رمه کوسفندانند چون یک کوسفند
از جوی بجهد دیکران نیز موافقت کنند پس اهتمام نمای تا حسی از حواست از جوی قیود
بدانکه را اطلاق وجود تواند جست تا از مرغزار و اخرج المرعی پس سبزهٔ صفا تواند
جرید و با آن حس دیکر از حقایق که هر لحظه نفحات ربانی از و واصل است که ان لربکم
فی ایام دهرکم نفحات راه یابد و سنبل و ریحان مشاهدات جوید مص مثنوی معنوی
و ان حست پیغامبر حسها بود ٥ تا یکایک سوی آن جنت رود ٥ و حسهای دیکر با این
حس راز کویند و طریق بر جستن از جوی از و باز جویند و چون هر حسی بندهٔ حس تواند
فلکها را نیز جز متابعت تو نشاید زیرا که نور روح مغزست و فلکها بوست و مغز از آن
بهتر باشد بوست از ان اوست اکر فی نفیه ظاهر باشی همه بوست بینی چشم از اختلافات
بر دوز تا جملکی دوست بینی اعراض و صور فانی است در وشک نیست و ذات
باینده باقی بغیر یکی نیست همچنانک ظواهر اشیا در لطافت و کثافت مختلفند حقایق باطن
نیز در درجات و مراتب غیر مؤتلفاند مص جسم ظاهر روح مخفی آمدست ٥ جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود ٥ حس بسوی روح زوتر ره برد ٥ زیرا که بمجرد مشاهدهٔ
جنبش در حیوان توان دانست که روح حیوانی دارد اما با جنبشهایی مناسب
و یکو نباشد استدلال بوجود عقلش نتوان کرد باز روح وحی از عقل پنهان تر بود
و لهذا مص عقل احمد از کسی پنهان نشد ٥ روح وحیش مدرک هر جان نشد ٥ و چنانک
بعضی حرکات را با عقل مناسبتی هست که از ان حرکت وجود عقل محقق شود همچنین
بعضی شئون و افعال و اقوال و احوال را با روح وحی مناسبتهاست که آثار روح وحی
از و مشاهده توان کرد اما هر عقل دراک قابل ادراک آن نباشد بلکه مص مثنوی

که چون بیند کهی حیران شود ٭ زانکه موقوفست تا آوان شود ٭ تا بجدی که موسی علیه السلام
با وجود مرتبهٔ کمال رسالت در شناختن حکمت افعال خضر حیران گشت مس مثنوی
نامناسب می نمود احوال او ٭ پیش موسی بنمودش افعال او ٭ عقل موسی چون شود در غیب بند
عقل موشی خود کیست ای ارجمند ٭ علم تقلیدی خوب برای فروختن نیست و با مشتری برازد
و بی مشتری غیر سوختن نی اما علم تحقیقی را چون مشتری حقست همیشه بازار او بارونقست
لاجرم صاحب علم تحقیقی بسماع زمزمهٔ ان الله اشتری لب فروبسته اما سر مستبیع و
شراست مشتری هر کالا جداست مشتری لهو حدیث اهل هواست و مشتری نقد ایمان
خدا درس آدم را جز فرشته مشتری نیست زیرا که محرم درس او دیو و پری نیست و چون
کالا بخریدار باید فروخت علم اسما را آدم بملایکه باید آموخت که یا آدم انبئهم باسمائهم ٭
ای آدم درس اسما ملایکه را تعلیم کن که کور موشان جن و انس سزاوار این درس
نیستند کرمان کوتاه بین و تلخ زمان بی تمکین که ره گذرهای زیر خاک دانند
اما در شناختن طرایق افلاک فرومانند کور موش اند و چون بچشم او را معاش
ممکن است سعادت چشم نیافته است اما اگر اهتمام فرونگذارد ایزد دشش آزاد از
زندان خاک سازد و از ان لقمه درونش پاک سازد مس بعد از ان پر یابد و مرغی شود
چون ملایک جانب گردون رود ٭ تا هر زمان در گلشن شکر خدا چون بلبل هزار آوا
بانگ و نوا آغازد که ای خداوند آزادی دهنده از فعل زشت وای از دوزخ
آزاینده بهشت مس در یکی بینی تو نهی تو روشنی ٭ استخوانی را دهی شمع ای غنی ٭
چه تعلق آن معانی را بجسم ٭ چه تعلق فهم اشیا را باسم ٭ لفظ چون و کرست و معنی
طایرست جسم جوی و روح آب سایرست و این آب را سیر دایمی است پس اگر مشاهده

سیر او نتوانی کرد از صورتهای فکر و رسیدن اشکال بکر استدلال باید نمود و چنانکه اگر
جریان آب مشتبه شود از رفتار خاشاک آوا ز آب پاک را توان دانست و اگر
قشری بر روی آب بینی بدانی که از ثمار باغ غیبی است لاجرم مغز آن قشرها در ان باغ
باید جست زیرا که آب جان در جوی تن از ان باغ و گلشن می آید و قشر چندین هزار
علوم بر روی آب جان از میوه های آن باغ غیب می زاید بقای صورت جوی و
جویان خاشاک بروی و از قبض و بسط صورت پل بر بین جوی آب وقتی است که
آب باندازه آید اما چون بحر درین جوی فرو ریزد هر آینه نه صورت جوی را بقا
باشد و نه صور خاشاک افکار را گنجایی باشد و نه پل قبض و بسط پایداری کند و از برای
تنبیه بدین معانی می فرماید مس آب چون انبه تر آید در گذر ٭ او کند قشر صور زو بر گذر
جون بغایت تیز شد این جو روان ٭ غم نپاید در ضمیر عارفان ٭ چون بغایت ممتلی بود و شتاب
پس نگنجد اندرو الا که آب ٭ قال قدس سره طعن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ
او را شخصی مر شیخی را تهمت نهاد که محترق از پس نمی رشاد و ناهیج منهج فسادست مس
شارب خمرست و سالوس و خبیث ٭ مر مریدانرا کجا باشد مغیث ٭ مریدی او را گفت ادب
نگاهدار و بظن فاسد دل اهل الله را میازار که دیدهٔ بصیرت او بغبار معاصی خیره
نگردد و بحر صافی باطنش بهر سیل تیره نگردد و این چنین بهتان بر اهل الله نهادن غیر
ضلال نیست این ورق را بگردان که جز خیال نیست مس این نباشد ور بود ای مرغ خاک
بحر قلزم را ز مرداری چه باک ٭ قلتین را از قطرهٔ نجس چه نقصان ابراهیم را از آتش
نمرود چه زیان نفس نمرود صفت را نصیبه از آتش سوختن است و بهرهٔ جان خلیل را
چهره افروختن تو را که نمرود صفتی از حال خلیل چه خبر و چون گوش پلید بر ندای

نصیحت مرا پیش تو چه اثر آنچه در آغوش شیخ نگنجد هرگز ترا زوی و هم تو آنرا نسنجد ترا که
در خانهٔ تاریک راهنمای تو چراغست اما عیسی را که همسایهٔ خورشیدست از چراغ هزار
فراغت دلیل آنرا باید که در راه است نه آنرا که در بارگاه وصل بر مسند جاه است
اهل دعوی را نصیبهٔ مجاهده اقامت دلیل و اهل معنی را وظیفه مشاهدهٔ طلعت خلیل مص
در دلیلی گوبت آن مرد وصال ٭ گفت بهر فهم اصحاب جدال ٭ بهر طفل نو پدر تی تی کند
گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند ٭ کم نگردد فضل استاد از علو ٭ گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن ٭ از زبان خود برون باید شدن ٭ پس در حضرت پیر آگاه
همه مردم طفلان راه اند لاجرم بیشتر اقوال و افعال از برای ارشاد ناقصان در
خور فهم ایشان بود و معیار عقل ضعیف ایشان مستقیم باشد اما گاه گاه که پیل جان شیخ
را هندوستان بخاطر آید و عقال عقل بگسلاند جالات او را بمعیار دانش نتوان سنجید
لاجرم مص آن مرید شیخ بدگوینده را ٭ و آن بکفر و گمرهی آگنده را ٭ گفت خود را و مزن بر تیغ تیز
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز ٭ حوض اگر با دریای زاخر پهلو زند هر آینه خویشتن را
از بیخ و بنیاد برکند آن نه بحریست که کران پذیرد و یا از آن زبان هر دار شما نقصان
گیرد و کفر محدود که حد و اندازه معین دارد در نور ایمان و وجد و عرفان نامحدود
شیخ کی تواند رسید زیرا که هر محدود پیش بی حد لاست و هر چیزی بنسبت با وجه باقی
حق فناست مص کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست ٭ زانکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
و من لم یذق لم یعرف بیت ترا بقاف چو هرگز نبوده است گذر ٭ ز ما حکایت عنقا کجا کنی باور
حقیقت ایمان معرفت حق است و ظاهر ایمان نفی ماسوی و اثبات حق سبحانه و تعالی و تا
تا داد نفی ماسوی ندهد و از قید شهود هژده هزار عالم حجاب وجود خود نرهد اثبات

حق بحقیقت نتوان کرد بیت جولان که تو زان سوی الاست کو کنی ٭ هژده هزار عالم از این لا شوی تا کنی
زیرا که هر چه بسمت فنا دارد حجاب وجه باقی است و در قید آن بودن مانع سعادت تلاقی
مص این فنا ما پردهٔ آن وجه گشت ٭ چون چراغ خفیه اندر زیر طشت ٭ پس سر این تن حجاب آن سر است
پیش آن سر این سر تن ابتر است ٭ پس چون از عهدهٔ نفی بیرون آمدی و اثبات
کردی ظاهر ایمان بدست آوردی اما چون هنوز اثبات کننده را اثر باقی است پردهٔ
اثنینیت مسدول است زیرا که سالک را بکمال تخلق باخلاق به رنگ بی رنگی حاصل
نشده است و قفا عن الفنا دست نداده و از سر اخلاص قدم از صورت فرا تو نهاده
تا محبوب متعالی صفت که نه مقیدست بقید شکل و مثال و نه متصور بصورت علم و حال
وجود خود را بر شهود جلوه دهد که انما یتبین الحق عند اضمحلال الرسوم بیت ٭
در تنگنای صورت معنی چه گونه گنجد ٭ در پیکه گدایان سلطان چکار دارد ٭ صورت بدست عاقل
معنی چه داند آخر ٭ کور با جمال جانان پنهان چکار دارد ٭ و تا اثنینیت را بقاست فنا از
فنا نیست لاجرم حقیقت ایمان را که معرفت حق است علی الحقیقه و آن جز حق را نیست که
لا یعرف الله غیر الله بی واسطهٔ وجود عارف هنوز ظهور متحقق نشود ٭ بیت گفت از
خدا را گر شناسد کسی کو رست نه لا ٭ زلا که رست مگو عاشق بلا دیده ٭ از جنید پرسیدند که ما التوحید
مطرب شنیدم که میگفت شعر وغنّی لی منّی قلبی وغنّیت کما غنّی ٭ وکنّا حیثما کانوا وکانوا حیث ماکنّا
و این حدیث اشارتیست بتخلق باخلاق الله و حلاج را پرسیدند که تو بر چه مذهبی گفت
بر مذهب خدا و این اشارتست بتخلق باخلاق الله بفنای آثار حجب در مشاهدهٔ محبوب
آری رباعی آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت ٭ رنگ من و تو کجا بر او خواهد داشت ٭
این رنگ همه هوس بود ما بنداشت ٭ او بی رنگست رنگ او باید داشت ٭ اما بایزید

قدس الله روحه بمقام فنا بعد الفنا اشارت کرد و در آن حال که از و پرسیدند که
کیف اصبحت لاجرم گفت لا صباح عندی و لا مسا بیت اینجا که منم نه بامداد است و نه شام
نه بیم و نه امید و نه جای و نه مقام انما الصباح والمسا لمن تقید بالصفة وانا لا صفة لی
چون نیست مرا ذات صفت چون باشد و می شاید که مراد از صباح و مسا ایمان و کفر باشد
و مقرر این بیت بود که ما در صدد شرح اویم و این بیت اینست کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست پس چون قشر ایمان را وا نهاد و بقیه بر
حقیقت ایمان نیز بتقدیم رسید هر آینه بر تحقیق گردد که مر کیست کافر غافل از ایمان شیخ
چیست مرده بیخبر از جان شیخ صفت جان خبر دار گشتن است پس هر که با خبر تر زنده
تر جان ایشان بواسطهٔ زیادهٔ دانش راجح بر جان سایر حیوان است همچنین جان
ملک نیز بر جان ایشان حیوان بواسطه و نور عرفان و شرف از حس مشترک رجحان
دارد اما جان انسان کامل که خداوند دل است از جان ملک نیز افزون تر است چه
قابل کمال معرفت اوست و تخلق باخلاق او راست و متحمل اعبا مظهریت جمال و جلال او
تواند بود و بهذا آدم مسجود ملایکه گشت مر مثنوی ورنه بهتر را سجود دون تری
امر کردن هیچ بود در خوری کی پسندد عدل و لطف کردگار که گلی سجده کند در پیش خار
و بحقیقت جان همه چیزها تابع این چنین جانی است که از روی معرفت بر ملک نیز افزونی
دارد پس مرغ و ماهی و آدمی و پری در بند فرمان بری او باشند مر مثنوی
ماهیان سوزن کر دلقش شوند سوزنان را رشتها تابع شوند قال قدس سره بقیه قصه
ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا چون کمال سلطنت سلطان ابراهیم ادهم را
آن امیر مشاهده کرد وجدی در و پدید آمد و گفت از پیران راه و ماهیان دریا آگاه

و ما چنین سرگشته و گمراه آه آه از تفاوت راه مر ماهیان از پیر آگه ما بعید
عاشق زین دولت و ایشان بعید لاجرم مرید شیخ آن انکار کننده را میگوید مر
پس تو ای ناشسته رو در چیستی در نزاع و در حسد با کیستی با دم شیر بازی کرد
با مرگ همرازی کردنست بطالت جبینت حق نابذیرفتن جهل کدامست نیک بد گفتن
ناموس وجود کیست که محتاج جهان باشد و شیخ کیمیای اصلاح جهان مر مثنوی مولوی
بد چه باشد سرکشی آتش عمل شیخ که بود عین دریای ازل با دولت آتشی که بمعارضه
دریا برخیزد بی سعادت اعمی که بار راهبر پنهان ستیزد تیره چشمی که در رخ مه عیب بینی کند
گر ببین نظری که در بهشت خار چینی نماید مر گر بهشت اندر روی ای خار جو
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو تا یکی آفتابی را در گلی بوشتی و در رخنه جستن بدر کاهلی کوشی
آفتابی که سبب روشنی جهان شود بهر خاطر خفاشی بیکی نهان شود و اگر رد خاطر پیران
انتر نکردی هیچ عیب ننمودی پس تو نیز از آن جهت در عیب ایشان شتافته که در دل
پاک ایشان راه نیافته با وجود دوری امیدوار باش و در ندامت جابک و بر
کار باش مر گرچه دوری دور میجنبان تو دم حیث ما کنتم فولوا وجوهکم
ترا باید که تمیز کم از خر نباشد زیرا که چون خر در وحل افتد داند که جای معاش و
محل انتعاش نیست اولا آن موضع را بپای هموار سازد و در برخاستن حیلتها برد
پس ای خود پرست چگونه دلت ازین وحلها بر نجست مر در وحل تاویل و رخصت میکنی
چون نمیخواهی کزان دل بر کنی کین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیرد عاجزی را از
ای جو گفتاری گرفتار رنجور این گرفتن را به پیچی از غرور طریقه گفتار گرفتن
انک پیرون غارجمی گویند اینجا گفتار نیست و بهر طرفی جست و جو نمایند و گفتار

کرم

بدان مغرور شود و بندارد که او را ندیده اند این چنین او را فریب می دهند و
تا خبر شد بند بر دست و پایش می نهند ترا نیز از درگاه رحمت دور انداخته و دست
و پایت بسلاسل فجور محکم ساخته اما از فریب و غرور نفس و هوا هنوز بی خبری ام
تا بکی بیگانه باشی با خدا ای برادر یک زمانی با خود آ قال قدس سره در بیان دعوی
کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام
او را در عهد شعیب عاصی گرفتار فجور و عیب از جام غرور مست و از خود برستی
رفته از دست میگفت حضرت الهی معاصی و ملاهی از من بسیار دیده است و از
غایت فضل نامتناهی مرا در ربقهٔ نکال و عقوبت نکشید پس مرا یقین است که هیچ
وقت مرا مواخذه نخواهد کرد حق تعالی از راه غیب در گوش سر شعیب این ندا در
رسانید که با آن گمراه و گرفتار سلاسل گناه بگوی که سر عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه چند چندت گیرم و تو بی خبر در سلاسل مانده پا تا بسر
رنگ تو بر نفرت ای دیگ سیاه کرده سیمای درونت را تباه بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد زاسرارها در دیگ سیاه دود گناه اثر نکند چون دیگ دل
را روی سپید باشد از دود معصیت خال سیاه بر وی پیدا آید زیرا که هر چیزی بضد
خود پدید شود و پس سیاهی بر سپیدی رسوا نماید روی مرد زنگی را که با دود هم رنگی است
داغ از دود آهنگری پیدا نیاید رومی را سخی باید تا نشان دود بر چهره او پدید آید
پس اولا دل روشن از کدورات گناه می باید تا از دود معاصی بر وی داغ گناه
پدید آید و بدان واسطه در حضرت پروردگار بتوبه و استغفار اشتغال تواند نمود
و بمصقلهٔ عنایت آینهٔ دل او روشنی تواند یافت و بدیدار پر نور جمال تواند گشت

واگر نعوذ بالله بران گناه اصرار کند و از پندار غرور تیرگی آینه را انکار کند
و بی باکی پیشه سازد و باندیشهٔ تدارک نپردازد هر آینه بحکم کلا بل ران علی قلوبهم
آهنش را زنگ خوردن گیرد و چون بمقام طبع رسید آینه اش هرگز علاج نپذیرد
و ظلمت غرور بر ظلمت گناه چنانکه افزوده بود و ظلمت اصرار نیز بر تیرگی غرور بیفزاید
تا ظلمات بعضها فوق بعض نقد وقت او آید و دیگر نقش گناه بر دل سیاه نه بیند
و هرگز با ناله و آه از حضرت اله مغفرت نجوید چنانکه بر کاغذ سپید چون اول بنویسند
آن نوشته را توان خواندن و اگر باز بر سر نوشته بنویسند مجال خواندن نباشد
و اگر چند بار دیگر هم بر نوشته نویسند چنان شود که اصلا حرفی از آن پیدا نیاید مم
پس چه چاره جز پناه چاره گر نا امیدی مس و اکسیرش نظر نا امیدیها به بخش و ببند
تا ز درد بی دوا بیرون جهید چون شعیب علیه السلام این نکتها با آن مغرور گفت
گلشن جانش را از باد و باران وحی آسمانی بشکفت پس با شعیب گفت گرفتن
ما را نشانی باید شعیب شبههٔ او را بحضرت عالم الشهادة و الغیب عرضه داشت جواب
آمد که از غایت ستاری پرده از روی کار نمی گشایم و سر سر پوشیدهٔ او را بهر
کس نمی نمایم اما یک نشان از گرفتن من با او بیان کن که مدتی صوم و صلوة و حج
و زکوة و غیر این از طاعات بحضرت آورده است و در مجازات آن یک ذره ذوق
جان از ما نبرده سر میکند طاعات و افعال سنی لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی جوزها بسیار و در وی مغز نی ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر دانهٔ بی مغز کی گردد نهال صورت بی جان نباشد جز خیال
قال قدس سره بقیهٔ قصهٔ طعن آن مرد بیگانه در شیخ آن مرد خبیث حدیث غیبت

شیخ در از کشید و گفت بارها او را در مجلس خمر دیده ام و در هنگام فسق بسر وقت او
رسیده و اگر باور نداری امشب با من باش تا غیبت شیخت را با تو فاش نمایم
تا سالوسی روز عیب شب بینی و در صحبت مصطفی بنداشتی در خلوت بولهب بینی مص
روز عبدالله او را گشته نام ٥ شب نعوذ بالله اندر دست جام ٥ عاقبت آن بیگانه
خود مرید را بر بیر روزنی آورد مص دید شیشه در کف آن پیر پر ٥ گفت شیخا مر ترا هم شک
نه آخر میگفتی که در جام شیشه شراب شیطان می ریزد و بجرعه هزار رفته و فساد انگیزد ٥
شیخ گفت جام هستی مرا چنان پر ساخته اند که در وگنجایی قطره نیست و شیشه وجود
مرا چنان بر داخته اند که در و مجال ذره نیست ظاهر و باطن من چنان از نور
ذوالجلال پر و مالامالست که در وی راه زنی و وسوسه نفس و شیطان را مجال نیست
مص نور خورشید ار بیفتد بر حدث ٥ او همان نورست نبذیرد خبث ٥ بعد از آن
شیخ مرید را گفت این خود نه می است و نه جام و اگر شبهه داری بیا و بیاشام
آمد و چشید و چنان دید که انگبین خاص بود که بحکم فیه شفاء للناس از علت خود دستی
سبب خلاص بود باز شیخ مرید خود را گفت که مرا رنجی است که از آن مضطر گشته
و از حالت مخمصه گذشته و می این مرض را ساز وار است و حالی مرا بغایت
در کار بود ای یار همدم گشته با اغیار رو از میخانه می آر مص در ضرورت هست هر مردار
بر سر منکر ز لعنت باد خاک ٥ مرید سوی میخانه بشتافت و هر چند جست در هیچ خمی غیر
عسل نیافت گفت ای رندان بر کار جست که در هیچ خمی عقار نیست رندان خراباتی
همه پیش شیخ آمدند و سرها بر زمین زدند که ای شیخ بزرگوار و ای مظهر قدرت پر
وردگار مص در خرابات آمدی شیخ اجل ٥ جمله میها از قدومت شد عسل ٥ کرده می را مبدل

جان ما را هم بدل کن از خبث ٥ گر شود عالم پر از خون مالمال ٥ کی خورد بنده خدا الا حلال
قال قدس سره گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را صلی الله علیه وسلم که بی مصلی بهر جا
نماز میکنی عایشه رضی الله عنها رسول را علیه السلام گفت یا رسول الله در هر جا که اتفاق افتد
نماز میگزاری و از پاک و ناپاک باک نمی داری خواجه علیه السلام گفت خالق انس و جان
و دانای آشکارا و نهان بخش جهان را از برای من پاک گردانیده است مص
سجده گاهم را از آن رو لطف حق ٥ پاک گردانید تا هفتم طبق ٥ که جعل لی الارض
مسجدا وطهورا لاجرم کار پاکان را از خود قیاس نباید کرد و ظاهر فعل ایشان را
بسان هر ناشناس قصر طعنه را اساس نتوان ساخت مص هان و هان تو ترک حسد کن با شهان
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان ٥ ور کنی با او مری و همسری ٥ کافرم دان گر تو زیشان بهره بری
قال قدس سره کشیدن موش مهار اشتر و معجب شدن موش در خود موشی مهار
اشتری در دست داشت و از انقیاد اشتر خویشتن پهلوانی می پنداشت پر تو اندیشه آن
مغرور در دل اشتر بظهور پیوست اشتر با خود گفت اندازه پهلوانی و کاروانی ترا با تو
بنمایم و پرده ستاری از چهره عجز تو بگشایم تا علت پندار کمال که سرمایه هلاکت و ضلالت
از دماغت بیرون آید بعد از ساعتی بکنار جوی آب رسیدن مص مثنوی مولوی
موش آنجا ایستاد و خشک گشت ٥ گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت ٥ جرا کنار جوی ملیا
وحر دانه درین آب نمیدرآیی بیت من با من و تو با تو در ایم درین جوی
زیرا که درین خشک بجز جور و ستم نیست ٥ چون همیشه قلاوز و پیش آهنگ من بودی
بمقصد نارسیده چرا توقف نمودی گفت ای رفیق این آب بغایت شگرف و عمیق است
اشتر گفت باش تا مقدار آب با تو نمایم و عمق او بذراع قوایم بنمایم پای در آب نهاد

وگفت ای موش مصلحت اندیش آب تا زانو پیش نیست موش گفت از زانو تا زانو
فرقهاست آنچه پیش تو مورست مار اژدهاست مر گر ترا تا زانوست ای پرهنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر ه گفت گستاخی مکن بار دگر ه تا نسوزد جسم وجانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن ه با شتر مر موش را نبود سخن ه موش گفت توبه کردم
که دیگر باره گرد غرور نگردم اشتر گفت اکنون که از در عجز در آمدی بیا و بر سر کوهان
من بنشین و بعد ازین پیشی مگزین زیرا که حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که لا
یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال ذرة من الکبر ابن عطا میگوید نزدیکتر چیزی بدشمن
داشتن حق تعالی آنست که بنده نفس خود را قدری و عزتی اثبات کند بلکه می باید
که از نفس خود حقیرتر نه بیند رباعی پیشی بگذار و بعد ازین پیش مباش تمة الرباعی
در قید وجود خویش ازین بیش مباش ه جز بهر رضای حق مکن هر چه کنی ه
در بند قبول شاه و درویش مباش ه مقصود از ایراد این حکایت آنکه اولیا
حضرت پروردگار که چون اشتر متواضع و بردبار اند چنانکه المؤمن کالجمل
در قول نبی مختار آمده است اگر زمام اختیار از غایت حلم و بردباری بدست
هر موش صفتی دهند و قدم از جادهٔ انقیاد او بیرون ننهند باید که آن موش
نادان فریفتهٔ آن نگردد و از پی غرور پای بر پایهٔ کبریا ننهد و چون پیشوای امت
نیست پیرو ملت باشد و چون درجهٔ سلطنت ندارد در ملک رعیت باشد مر
چون پیمبر نیستی پس رو براه ه تا رسی از چاه روزی سوی جاه ه تو رعیت باش چون سلطان نه ای
خود مران چون مرد کشتیبان نه ای ه انصتوا را گوش کن خاموش باش ه چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگوی شکل استفسار گو ه با شهنشاهان تو مسکین وار گو ه از شیخ بایزید منقولست

که گفت نودیت فی سری فقیل لی خزائننا مملوة من الخدمة فان اردتنا فعلیک بالذلة
والافتقار گفت در سر من ندا کردند که خزاین ما پرست از خدمت اگر ما را خواهی
ملازمت مذلت و افتقار کن رباعی هر ناخوشی که داری از هستی تست ه
از دیدهٔ خویش و کبر و بدمستی تست ه میدانکه سعادت تو در هر دو جهان تمة الرباعی
در مسکنت و تواضع و پستی تست ه کبر و غرور از اصول صفات ذمیمه اند و بدایت
این صفات از شهوت و رسوخ شهوت از عادت پس چون صفتی از صفات ذمیمه
بواسطهٔ مداومت و عادت راسی و راسخ شود دیگر باره بنفس آنرا باشتی و ناصح
نتواند شد بلکه چون دیگری او را از ان فعل باز دارد دشمنی آغاز نهد کافر را
از بت پرستی باز داشتن و کل را بگل خوار نا گذاشتن واسطهٔ عداوت گردد
همچنین علت سروری و مرض مهتری چون کسی را عادت شود که در حقیقت هیچ زهری
قاتل تر از پیش دیدن خویش بر دیگران نیست و لعن و طرد ابلیس را سبب همین
بود و هر که اندیشه از آن آلت آن علت از ان صاحب شوکت کند هر آینه سبب قصد جان
و باعث غارت خان و مان گردد و لهذا میفرماید مر سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت بود خصم قدیم ه چون خلاف خوی تو گوید کسی ه کینها خیزد ترا با او بسی
لاجرم از ابتدای آتش شهوت را بآب ریاضت بنشان و مور شهوت از عادت
مار نا گشته از خانهٔ طبیعت بران و اگر بدانی که مور شهوت از خانهٔ طبیعت برانی
باید که باستغفار از اهل دل مور را از مار بدانی مر زانکه هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش ه مس زر نا شده نداند که من مسم و دل گدا تا
اثر از همت شاهی نیابد نشناسد که من مفلسم لاجرم چنانکه مس را از برای زر شدن

خدمت اکسیر باید ترا نیز از برای اثبات قدم در محبت صحبت دلدار ناگزیر باید مر
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان ۰ که چو روز و شب جهانست از جهان ۰ عیب کم گو بندهٔ الله را
متهم کم کن بدزدی شاه را ۰ قال قدس سره کرامات آن درویش در کشتی و متهم کردن
درویشی را که در کشتی بود و او را از درخت مردی بشتی ناگاه شخصی را همیان زر در آن
کشتی گم شد همه اهل کشتی را تفحص نمودند اما درویش خفته بود صاحب همیان
درویش را نیز بیدار ساخت و تفحص و تفتیش او بر داخت و گفت مر مثنوی
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق ۰ تا ز تو فارغ شود او تام خلق ۰ درویش گفت الهی
غلامت را در زمرهٔ خسان متهم کرده اند فرمان خویش در رسان چون دل درویش
بدرد آمد و از سر نیازمندی بدرگاه خداوند فرود آمد ماهیان بی قیاس از دریا
ژرف هر یکی در دهان دری شگرف گرفته بیرون آمدند مر هر یکی دری خراج ملکی ۰
کز الفت این ندارد شرکتی ۰ درویش در ... چند در کشتی انداخت و خود منزل بر روی
هوا ساخت مر گفت رو کشتی شما را حق مرا ۰ تا نباشد با شما دزدی گدا ۰ حرا باری
ازین فراق که با حق جفتم و از خلایق طاق جو عیش و سفر ایقنت زیرا که خدا
نه مرا تهمت دزدی نهد و نه مها رمرا بدست غمازی و هر اهل کشتی چون آن حال
دیدند از درویش پرسیدند که ای همام این چنین عالی مقام بکدام خصلت یافتی گفت
بدانکه علم تعظیم شاهان دین افراختم و از برای چیزی حقیر بیچارهٔ فقیر را متهم نساختم
خاصه فقیر را که آستین همت بر کونین افشانده باشد و غیر خیال دوست را از دل
غیرت از حریم دل رانده نه فقیری او بهر بیجا بیجاست بل از برای آنکه در نظر او غیر
دوست همه هیچ است مر متهم چون دارم آنها را که حق ۰ کرد امین مخزن هشتم طبق ۰

متهم نفس است نه عقل شریف ۰ متهم حس است نه نور لطیف ۰ پس مخوان بسیار گویم ای عمی
من ز صد یک گویم و آن هم چو موی ۰ قال قدس سره تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که
بسیار میگوید صوفیان پیش شیخ خانقاهی آمدند و بر احوال صوفی طعنه زدند
که فلان صوفی سه صفت گران دارد و آنها در حق ما بس گران در سخن بسیار گوی
تر از جرس است و در خورش افزون تر از بیست کس و در خفتن دیر خیزتر از اصحاب
کهف شیخ روی بدان صوفی کرد و او را در معرض عتاب آورد که حضرت خواجه علیه السلام
فرموده است که خیر الامور اوسطها اگر در اعراض بدن خلطی بر دیگر عرضها افزون
گردد سبب مرض شود تو نیز در هیچ صفتی بر رفیق خویش میفزای و با اهل صحبت راستی
نمای و اگر نه عاقبت فراق بار آرد چنانکه نطق موسی پیش خضر افزون تر شد
خطاب هذا فراق بینی و بینک آمد موسیا افزون مگوی و بجای ما صحبت دیگر مجوی مر
رو برو آنها که سم جنبت تواند مر عاشقان تشنه گفت تو اند ۰ پاسبان خوابناکان بگذرانند
نه ماهیان را که همیشه بیدار است کاذری جامه پوشان را درخورست اما چون عریانان را تجلی
زیور است پس تو نیز ۰ از میان عریانان بیرون رو یا همچو ایشان از جامهٔ بدن عاری
شو مر ور نمی یابی که کل عریان شوی ۰ جامه کم کن تا ره اوسط روی ۰ قال قدس سره
جواب گفتن فقیر بر شیخ آن فقیر که از سر چشمهٔ خضر آب حیات نوشیده بود و از حجره
عندیت بتعلیم علم لدنی کوشیده و چاشنی از مشرب خضر یافته و در طریق بیان اسرار موی
شکافته سوالات شیخ عالی جناب را جوابات مقرون بصواب چون جوابات خضر
از تعلیم رب علیم و سوالات حضرت موسی کلیم را بتقدیم رسانید و چون از خضر میراث
داشت همت بر حل مشکلات گماشت و عقدهای مشکلات بمفتاح بیان بگشاد و شیخ را

این چنین جواب داد که آری هر عادت خیر امور که اوسط است مقرون بحکمت است
اما اوسط را بعقالیه حال هرکس نسبت است مص آب جو نسبت باشتر مست کم ٥
لیک باشد موش را آن بحر یم ٥ کسی را که اشتهای چهار نان باشد چون هر چهار بخورد
تارک اوسط است واگر دو نان خورد اخذ خیر امور بس هر که اشتهای پنجاه نان است
اگر پنج شش نان خورد اوسط آنست هر اگرچه اشتها چنین است اما رغبت در طاعات
و عدم فتور در عبادات در خور اشتهاست چه اگر دیگری بر دو رکعت نماز فتور بذیرد
و را با نصد رکعت ملال نگیرد همچنین یکی از اقاصی بلاد اسلام با کبه حاجی میرود و دیگری
در رفتن از خانه بمسجد عاجز میشود مص آن یکی در پاک بازی جان دهد ٥ وین یکی
جان میکند تا نان دهد ٥ و محقق است که اعتبار وسط بنسبت نامتناهی تواند بود که اول
اول و آخر و غایت و نهایت باشد تا تعیین وسط را مجال بود اما در صفات و احوال
یکی که غرق بحار صفات بی پایان حق باشد و مستغرق در مشاهدهٔ ذات مطلق اعتبار
وسط متصور نبود و اما در اطالت کلام حکمت آنست که رسول علیه السلام میفرماید من عرف
طال لسانه هر آینه چون بنده محکوم تجلی است اگر حضرت ملک علام تجلی بصفت کلام کند بنده
را چاشنی از آن کلمات حاصل آید که لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد
کلمات ربی مص هفت دریا گر شود کلی مداد ٥ نیست هر پایان شدن را هیچ یاد ٥
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم ٥ زین سخن هرگز نگردد هیچ کم ٥ بیشک آن حبر و قلم فانی شود
وین حدیث بیعدد باقی بود ٥ اما حالت خواب را خواب آنست که خوشه چینان خرمن محمد را
توشه از خوشه ٥ تنام عینی و لاینام قلبی رسیده است لاجرم مص چشم من خفته دلم بیدار دان
شکل بیکار مرا بر کار دان ٥ گفت پیغامبر که عینای لاتنام ٥ لاینام قلبی عن رب الانام

اما چشم بیداران خفته دل از حالت خفته چشم بیدار دل غافل اند آری کسی را که حواس باطن
گشاده نشده است از بستن چشم ظاهر هیچ نگشاید واگر بر تو از مبشرات بروی رسد بغیر
خواب و خیال ننماید اما چون پنج حس باطن گشاده گشت حالت بیداری ظاهر عین خواب
نماید و خواب محض بیداری گردد و سر الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا مبین شود و
حال النوم اخ الموت تحقق بذیرد و تحقیق و توضیح این سخن آنست که در عالم شهادت
هرچه در حس ظاهر ظاهر میشود صورت چیزی است که در عالم مثال است و آنچه در عالم مثال لیت
صورت معانیست که فایض است بر ارواح مجرده از حضرت الهی و آن معانی از مقتضیات
اسماست پس آنچه در عالم شهادت بحس ظاهر مشاهده کرده شود بمنزلهٔ پوست بیرونی
جوز است و آنچه در عالم مثال مطالعه کرده آید بمنزلهٔ پوست اندرونی و انکشاف آن
معانی که فایض بر ارواح است بمنزلهٔ دیدن مغز و مطالعه مقتضای اسمای الهی بمنزلهٔ
مشاهدهٔ روغن آن مغز پس ادراک اشیا در عالم شهادت بحواس ظاهره وجدان مطلو بست
در پس سه پرده و هرکس را مشاهدهٔ جمال مطلوب در پس چندین پرده میسر نشود مگر
بطریق استدلال چنانکه گفته اند عارف حقایق وقتی که صورتی مشاهده کند یا کلامی
بشنود یا معنی از معانی در دل او واقع شود استدلال میکند از آن عبادی آن که در
عالم مثال و عالم ارواح و عالم غیب و معانی است و مراد حق تعالی را از آن می
داند و ازینجاست که میگویند هرچه در عالم حادث میشود رسل حق تعالی است به بنده که
پیغام حق را به بنده می رساند لاجرم می داند چنانکه حق سبحانه میفرماید که وکاین من آیة
فی السموات والارض یمرون علیها و هم عنها معرضون و اعراض ایشان از عدم تنبیه
ایشانست و از دوام ایشان در خواب غفلت که غافلان آنرا بیداری نام نهاده اند

اما کسی که چشم ظاهر بسته باشد و دیدهٔ باطن گشاده مطلوب را بی حجاب تو بیند و این با
صورت نوم است که در عالم مثال بیند یا صورت جنس حواس باختیار و مراقبه الخ
فایض است از حضرت پروردگار و این بیداریست که مبتلایان خواب غفلت
این را خواب گویند و درین حالت مشاهدهٔ مغز بی حجاب مردو پوست بغایت دوست
دهد و تمامی مشاهده که معاینه دیدن مغز مغز است بانکشاف غطا و ظهور طامهٔ کبری که مردگان
زنده صورت آنرا موت خوانند حاصل آید که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید
پس ازین تقریر مقرر شد که مشاهده که از ادراک حقیقت دورتر باشد بسبب کثرت حجب
مشاهدهٔ این عالم است بحواس ظاهره و این خواب خیالیست که احتیاج او بتعبیر متعین است
کما قیل انما الکون خیال و هو حق فی الحقیقة کل من یفهم هذا حاز اسرار الحقیقة الطریقة رباعی
خوابست و خیال این جهان فانی ۰ در خواب کجا حقیقت خود دانی ۰ چون روی بسوی آن جهان گردانی
پیدا شود آن حقایق پنهانی ۰ اما روی بسوی آن جهان گردانیدن کار هر کس نیست
و مشاهدهٔ حقایق در پردهای صور یارای هر شخص عارف باید که جمیع مقامات علوی و
سفلی او را منکشف باشد تا بیند امر الهی را که نازلست از حضرت الهی بعرش و کرسی
و سموات و ارض و در هر مقامی صورت آن امر را مشاهده کند و حضرت مولوی قدس سره
در صورت تقریر کلام آن درویش فقیر ازین حال که او را حاصلست خبر میدهد زیرا که سر
دلبران در حدیث دیگران گفتن خوشتر است پس میگوید مثنوی هر دلم را پنج حس دیگر است
حس دل را هر دو عالم منظر است ۰ تو ز ضعف خود مکن در من نگاه ۰ بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ ۰ عین مشغولی مرا گشته فراغ ۰ پای تو در گل مرا گل گشته گل
مر ترا ماتم مرا سور و دهل ۰ در زمینم با تو ساکن در محل ۰ می دوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست ۰ برتر از اندیشها پایهٔ منست ۰ زیرا که من از اندیشها بلند گشته
و خارج اندیشهای نونیان گشته و حاکم اندیشهام محکوم او نی چنانک بنا حاکمست بر بنا
طایفهٔ که سحر اندیشه اند همیشه خسته دل و غم پیشه اند من نیز گاه گاه قاصد خود را باندیشه
دهم و چون بخواهم فی الحال از میانه بیرون جهم مثنوی من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
کی بود بر من مگس را دسترس ۰ قاصدا بر آنم از اوج بلند ۰ تا شکسته پایگان بر من تنند
باز چون از درجهٔ سفلی صفات سلوک شوم چون طیور صافات در فضای دلگشای عالم
اسما و صفات طیران کنم بلکه چون شاهباز دیده از اغیار دوخته و از هوای دیدن
دیدار شاه سوخته در اوج احدیة الذات جولان نمایم مثنوی پر من رستست هم از ذات خویش
پر نچفسانم دو پر من با سریش ۰ جعفر طیار را پر جاریت ۰ جعفر طرار را پر عاریت ۰
بر دانکه لم یذق دعویست این ۰ نزد پاکان افق معنیست این ۰ قال قدس سره بیان
دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است پیش ازین سرخی بعض مقامات
که از زبان آن فقیر اشارت بدان لاحق شد و بعضی کشف حالات که تنبیه بر حقیقت
آن بتقدیم رسید چون ترجمان وقت از عالم غیب منزه از شبهه و مبرا از عیب است
کسوت تقریر پوشید و قبلهٔ این طایفه اند که چاشنی ازین حالات چشیده اند و جرعهٔ
از خمخانهٔ این مقامات درکشیده و پیش ایشان آنچه گفته شد همه معنی است اما چون بعضی
مدعیان بی معنی رغبت تلاوت و کتابت این کتاب می کنند تا از برای آنکه این
کلمات صغیر را دام سالوس سازند و مرغ روح طیار را گرفتار دام هوا گردانند
چنانک پیش ازین گذشت که مثنوی حرف درویشان بدزدد مرد دون ۰ تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست ۰ کار دونان حیله و بی شرمیست ۰ همچو صیاد آورد بانگ صفیر

تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر ٥ بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش ٥ از هوا آید بیابد دام و نیش
وی فی الحقیقه این قوم در زمرهٔ طایفهٔ مدرج اند و حق سبحانه و تعالی در توبیخ ایشان
میفرماید ویل للذین یکتبون الکتاب بایدیهم ثم یقولون هذا من عند الله لیشتروا
به ثمنا قلیلا فویل لهم مما کتبت ایدیهم و ویل لهم مما یکتبون ٥ یا از برای قدح و مذهب
تا بخیران ابدی مبتلا شوند و از جملهٔ فاسقین باشند که حق تعالی بصفت ایشان
اشارت میکند و ما یضل به الا الفاسقین الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه
و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون
پس در نظر این طایفه آنچه تقریر کرده شد محض دعویست لاجرم حضرت مولوی
میفرماید که روشنایی ازین مقال کسی راست که سخن دان و همراز جان باشند
پس یکی را عین دعوی معنی است و دیگری را محض معنی دعوی چنانک اگر خویش
من باشی و شناسای آواز سخن باشی و هنگام نیم شب ترا گویم از احوال و انواع
ایمن باشی که من خویش توام و از تو دور نیستم پیش توام این دو دعوی که خویشی
و پیشی است نسبت با تو که شنوای آوازی و دانای رازی عین معنی بود اما نسبت با
کر اصلی که آواز نشنود یا نادانی که آواز دور از نزدیک و خویش از بیگانه
نشناسد مجرد دعوی باشد یا چنانک کسی بزبان تازی میگوید که من زبان تازی میدانم
یا بر کاغذی نویسد که من خط نویس و خط خوانم این هر دو اگرچه دعوی است اما
پیش دانا عین همین دعوی دلیل صحت و صدق معنی است یا صوفی ترا گوید که دوش
در خواب چنان دیدی که درویشی سجاده در دوش انداخته و دل از محبت کونین
بر داشته با تو ملاقات میکرد آن درویش من بودم چون همین واقعه مشاهده کردی

و بخاطر تو آید آن دعوی صوفی پیش تو عین کرامات و صحت معنی باشد پس کلمهٔ
حکمت که ضالهٔ مؤمن بود مؤمن آنرا از هر که بشنود موقن شود و تشنه را در شناختن
آب بد نان قاطع حاجت نیست و طفل را در معرفت مادر خویش دلیل ساطع
احتیاج نی پس همچنین در دل هر که از حق مزه باشد دیدن روی و شنیدن گفت و گوی
پیغامبر پیش از معجزه باشد چنانک غریبی از آواز و لهجه و سخن گفتن غریب دیگر را
که از شهر او آمده است می شناسد و سخنی که از زبان دوست او تقریر کند از سخن
دیگری در می یابد و یقین می داند که این سخن دوست است اگرچه از زبان این رسول
غریب می شنود و از برای تنبیه بدین معانی می فرماید م چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند ٥ زانک جنس بانگ او اندر جهان ٥ از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب ٥ از زبان حق شنید انی قریب ٥ آری این همه
واردات غیب است و مبرا از شبهه و ریب اما مدعی منکر را که چاشنی این معنی
ندارد تفهیم آن نوعی از محالات است از آنک گفته اند لا یعرف القارع ما فیه غیره حتی
ینتهی الیه سیره لاجرم در مخاطبهٔ او باید گفت رباعی هر چیز که در دیده نماید از غیب
با کرت و لطیفت و منزه از عیب ٥ ای منکر اگر تو نیز اینجا برسی ٥ بینی که چنین است بلا شبهه و ریب

قال قدس سره **سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر عیسی را علیه السلام**

مادر یحیی با مریم پیش از ولادت عیسی علیه السلام چنین گفت که من یقین دانستم که
فرزند تو شاهی رسول اولوالعزم آگاهی خواهد بود از آنک چون مقابل شدم
جنینی که من دارم جنین ترا سجده کرد چنانک از سجدهٔ او رحم من بدرد آمد م
گفت مریم من درون خویش هم ٥ سجده دیدم ازین طفل شکم ٥ بعضی ابلهان گویند

این افسانه دروغ است و چون دل با فروغ زیرا که مریم وقت وضع حمل خویش
از بیگانه و خویش جدا گشته بود و از خجلت و حسرت بخون دل آغشته و بعد از
زادن پیش خویش و تبار خود رفت مادر یحیی او را کجا دید تا این گفت و شنید
در میان ایشان باشد جواب اشکال آنست که پیش اهل دل غایب و حاضر برابر است
زیرا که هرگاه که مریم را بخاطر بگذرد مادر یحیی اگرچه دور باشد در نظر مریم حاضر می
آید چنانکه میگوید مصر دیده‌ها بسته ببیند دوست را ۞ چون مشبک کرده باشد پوست را
و اگر نیز هیچ ندیده باشد از برای اثبات معنی تمثیلات صحیح است چندین حکایات
و فسانها که در کلیله و دمنه و مرزبان نامه آورده اند همه از برای توضیح معانی است
و تمهید مبانی مصر ای برادر قصه چون پیمانه است ۞ اندرو معنی مثال دانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل ۞ ننگرد پیمانه را گر گشت نقل ۞ ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار ۞ قال قدس سره سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن
آن مصر ماجرای شمع با پروانه تو ۞ بشنو و معنی گزین افسانه تو ۞ اگرچه در میان شمع و پروانه
بظاهر گفتی نیست اما سر گفتنی هست و بحکم لسان الحال انطق من لسان القال دلیل عشق
پروانه سوختن او و از هوس پیش شمع است بلکه گفته اند بیت طریق عاشقی پروانه داند
که جز با سوختن پروانه دارد ۞ هرچه پر و بال دارد و در نظارهٔ شمع طاقت و مجال دارد
همه خواستند که کمر موافقت پروانه بر میان جان نبندند و پیش روی خویش از
شمع روشن نبسند لاجرم چون علم دعوی محبت شمع بر می افراختند از هر جایی خود را
بحوالی شمع انداختند اما دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ ندیدند با یکدیگر
گفتند باز گردید که جای سرافرازی نیست و با آتش سوزنده مجال بازی نیست از چند

ما را روشنایی است ۞ ولی با او چه جای آشنایی است ۞ فریاد بر آوردند که
لا تحملنا ما لا طاقة لنا به شمع نیز با زبان زبانه میگفت چون مرد این میدان نیستید
ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا نظم گر آهنگ این بحر داری نخست ۞ بکام نهنگ مشتری کن درست
چو پروانه آنکس که سوزنده نیست ۞ بر او شمع معنی فروزنده نیست ۞ عاشق و معشوق
را با زبان حال بهر لحظه صد هزار مقالت است اما زبان مرغان را هم سلیمان داند بیت
غمزهٔ او با دلم هر لحظه گوید صد سخن ۞ کس نداند کین چه گفت و گوست ما دانیم و دوست
بیت لفظها پیمانه معنی بیش نیست ۞ کار مظروف است با پیمانه نیست ۞ اگر از برای انبساط
گوییم درین بساط این خانه خانهٔ رخ با فیل است معنی شناسی را چه جای قال و قیل است
اما آنکس که نمیداند میگوید مصر خانه بخرید یا میراث یافت ۞ جرم آنکس کو سوی معنی شتافت
نحوی میگوید ضرب زید عمرا و اما تعلیم اعراب و تعیین فاعل و مفعول کند نادان
اعتراض فقیهانه میکند که بی گناه زید عمرو را چرا میزند و چون طبع او نفس
معنی نمی پذیرد قیل و قال نحوی با او در نمی گیرد لاجرم از روی لاغ باید گفت
که واوی از عمرو دزدیده بود چون زید دزد خود یافت بدان سبب ادب فرمود
تا از سرکشی طبعی و نادانی مصر گوید ای یک راست بدر قسم بجان ۞ گر نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احول را چه یکیست ۞ گوید این دوست و در وحدت شکست ۞ ور برو خندد کسی گوید دو است
راست دارد این سزای بد خواست ۞ بر دروغان جمع می آید دروغ ۞ الخبیثات للخبیثین زد فروغ
قال قدس سره جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد دانایی روشن
رایی فلک قدری جهان پیمایی در مجلس پادشاهی سلطنت پناهی چنین تقریر کرد
که در حوالی هندوستان درختی است میوه دار همیشه سبز و پربار هر که از میوهٔ آن

دهن

بجو زود یا در سایهٔ او بنشیند هرگز بدی نه بیند و دولت او زوال نپذیرد و تا ابد
نمیرد و پادشاه چون از قایل صادق صفت این نخل باسق بشنید بهزار دل
آن درخت را طالب و عاشق گشت لاجرم مس قاصد دانا ز دیوان ادب ٥
سوی هندوستان روان کرد او طلب ٥ قاصد دانا سالها طواف اطراف هندوستان
کرد و از سیاحان زمین نورد جهان گرد نشان آن درخت استفسار نمود القصه
دران بلاد مصاحب اصناف عباد شد و بطلب آن درخت در صحرا و کوه و دشت هیچ جای
نگذاشت که چون نسیم بدان موضع نگذاشت و در استفسار از هر خود بسندی او
را تحمل الم ریش چندین بایست که بعضی میگفتند اینچنین درخت در کوه قاف باشد
و بعضی میفرمودند طلب چون تو زیرکی سینه صاف از گزاف نباشد بعضی آن
درخت را می ستودند و می گفتند در فلان بیشه است و بعضی میگفتند این عزیز دل اندر درخت
یافته است اما از برای سالم بودن آن در اندیشه است مس جون بسی دید اندران غربت تعب
عاجز آمد آخر الامر از طلب ٥ هیچ از مقصود اثر پیدا نشد ٥ زان غرض غیر خبر پیدا نشد
پس چون رشتهٔ امید او بتمامی گسسته شد و جستهٔ چندین سالهٔ او عاقبت ناجسته گشت
بضرورت عزم بازگشتن بحضرت شاه کرد و خاک زمین را بنقش جبین و اشک
رنگین پرستاره و ماه کرد ٥ قال قدس سره شرح کردن شیخ سر آن درخت را بآن
طالب مقلد دران منزل که نهال تمنای طالب درخت نومیدی بار آورد و همت
رجوع بحضرت پادشاه مصمم شد قطبی بود کریم و شیخی بر خفیات اسرار علیم طالب گشت
اگرچه از مصادقت مطلوب نومید گشته ام و از الم فقد آن مقصود بجوش دل آغشته
باری بحضرت این شیخ روم تا دعای او همراه من باشد تا برکت همت او بعضی

امور بر وفق دلخواه من باشد مس رفت پیش شیخ با چشم پر آب ٥ اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافتست ٥ ناامیدم وقت لطف این ساعتست ٥ شیخ گفت
که باز نمای که نومیدی از چیست که آینهٔ جمال بعضی مرادات نومیدیست گفت
بسمع شاه رسانیدند که در نواحی این بلاد درختیست با برکات که میوهٔ او مایهٔ
بخش آب حیاتست سالها بجستن آن شتافتم و هیچ جا از وی چیزی نیافتم شیخ فرمود
که ای سلیم م آن درخت علم است در باطن علیم مس بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط ٥ تو بصورت رفته ای با خبر ٥ زان ز شاخ معنی بی بار و بر
گاه او را درخت نام نهند و گاهی آفتاب و گاهی بحرش خوانند و گاه سحاب اختلاف
اسامی او قادح مسمی نیست و اگرچه بنام درختش خوانند غیر آب بقا نیست اگرچه فرد ذات
او مقدر است اما آثار او صد هزار است و اگرچه یکتایی او محقق است اما اسامی او
بی شمار است همان یک شخص ترا پدرست و دیگری را پسر و بنسبت با یکی عم و دیگری را
برادر و این یک را محرم و دوست و آنرا بیگانه و عدوست مس مثنوی مولوی
صد هزاران نام و او یک آدمی ٥ صاحب هر وصفش از وصفی عمی ٥ تا بدانی که مقید
نام اگرچه صاحب ثقه است همیشه در نومیدی و تفرقه است مس تو چرا جفتی برین نام درخت
تا بمانی تلخ کام و شور بخت ٥ آری یک ذات را چون بصفات اعتبار کنند بواسطهٔ
صفات مختلف بر وی اسامی مختلفه اطلاق کرده شود اما در حقیقت بیت
جمله یک ذاتست اما متصف ٥ جمله یک حرف و عبارت مختلف ٥ پس منشأ اختلاف صفات
باشد و اعتبار اختلاف در صفات جز بمبادی افعال مختلفه نیست پس افعال او صفات
او را حجابست و صفات او ذات او را نقاب و در حقیقت هر سه یکی است ان بدا

لشی عجایب چنانک خواجه ابوالوفا رحمة الله علیه فرماید رباعی

ذاتش بصفت صفت بفعلش مستور ٭ وین مرتبه باعتبار دیگر یک نور ٭ این ضد عجب که ظاهر و بطن
این طرفه که باطنست در عین ظهور ٭ هو الاول فی آخریته باولیة لا آخر لها و هو الآخر
فی اولیته بآخریة لا اول لها لاجرم چون منشا اختلافات جز باعتبارات نیست و اعتبارات
را در خارج تحقق نه پس بحقیقت کثرت اسما و صفات قادح وحدت ذات نباشد و
یکی را اگر بهزار نام بخوانی غیر یکی نیست رباعی یکی است ولی نه آن یکی کش داند
یکی که نباشد آن یکی را ثانی ٭ خود را ز قیود خود اگر برهانی ٭ تمة الرباعی
دانیش خ ازو دلایل برهانی ٭ چون معلوم شد که طریقه ارتقا براقی ادراک احدیت
ذات جز بطی مناشی اختلاف اسما و صفات نیست و اولین پایه این مرقاة تدرج است
از اسما بصفات پس حضرت مولوی از برای این میفرماید قدس سره مثنوی
درگذر از نام و بنگر در صفات ٭ تا صفاتت ره نماید سوی ذات ٭ اختلاف خلق از
نام اوفتاد ٭ چون بمعنی رفت آرام اوفتاد ٭ وقال قدس سره منازعت چهار کس
جهت انگور که هر یکی آنرا بنام دیگر فهم کرده بود مردی صاحب کرم چهار کس را
یک درم داد یکی فارسی زبان بود گفت باین درم انگور بخرم دیگری عرب بود
گفت لا یا صاحبی مرا عنب باید نه انگور یکی دیگر ترک بود گفت من نه انگور خواهم
و نه عنب مرا ازوم باید دیگری رومی بود گفت از سر این قیل و قال درگذرید بدین
درم استافیل بخریم که از آنچه گفتند من هیچ کدام را نمی خواهم لاجرم آن نفر چون
از سر نامها غافل بودند مراد همه یکی بود و باهمدیگر خصومت می نمودند
مشت بر هم می زدند از ابلهی ٭ پر بدند از جهل و از دانش تهی ٭ دریغا صاحب

سری صد زبان و جهان دیده بسیار دان می بایست تا نقاب از جمال مسمی بر داشتی
و خلاف در میان وابستگان اسما بگذاشتی تا همه گفتندی بیت
مقصود کاینات چو یک ذات بیش نیست ٭ او را بهر لقب که بخوانی همان یکیست
سخن وابستگان اسما اگرچه یک نمط است اما چون از جان معنی بی خبرند در اثر مایه
نزاع و سخط است زیرا که نظم گرمی عاریتی ندید اثر ٭ گرمی خاصیتی دارد هنر ٭
سرکه اگرچه او ز آتش گرم گشت ٭ از سردی طبیعی نز باد و دو شاب اگرچه یخ
بسته باشد از روی خاصیت جز گرمی حلوا ثوند پدید نظم پس ز رای شیخ به ز اخلاص ها
کز بصیرت باشد و این از عما ٭ از حدیث شیخ که از اهل جمع است جز جمعیت نزاید
و از قول اهل حد غیر تفرقه نیاید نبینی که چون سلیمان نبوی حضرت تاخت و زبان
همه جانوران شناخت در زمان معدلت او آهو و پلنگ طریق مخالفت و جنگ
فرو گذاشتند و کبوتر و باز و گوسفند و گرگ باهمدیگر انس و آشتی داشتند حقا
که بی میانجی سلیمان سیمای حقایق شناسی و دانایی دست ندهد از جهان کوتاه بینی
و از سیمیات اسما گاهی اختلاف از میان راه روان برنخیزد و از روی اتحاد
دوست با دشمن نیامیزد و از وحدت حقیقت یار و اغیار خبردار نشوند و از دولت
مشاهده یگانگی در هر یگانه یکی برخوردار نشوند یا در مخاطبه حقیقة الحقایق گویند رباعی
هم یار تویی مرا هم اغیار تویی ٭ بیگانه تویی محرم اسرار تویی ٭ هم درد دهنده دل زار تویی
هم صحبت جان و دل بیمار تویی ٭ در هر عهدی این سلیمان موجود است اما کار
انقیاد و اتباع موقوف بطالع مسعود است چون تو از سلیم دلی سلیمان غیر شش
حرف نمیدانی و از اسم بمسمی راه بردن نمی توانی از طلب معنی سلیمانی غافلی

و از فواید صحبت اهل الله ذا اهل ٥ هم سلیمان هست اندر دور ما ٥ کو دهد صلح و نماید جنگ ما
قول ان من امة رایاد کیر ٥ تا بالا و خلا فیها نذیر ٥ اشارتست بدان آیت
که حضرت الهی در مخاطبه حبیب خویش میفرماید انا ارسلناک بالحق بشیرا و نذیرا و ان
من امة الا خلا فیها نذیر یعنی بدرستی ما ترا ای محمد فرستادیم بشواهد حق تا متبعان را
به بشارت نیل سعادات ابدی شادمان کردانی و معرضان را بنکال و عقوبت
سرمدی بترسانی و هیچ امتی نیست که درو نذیری نکذشته باشد و بشیری نیامده باشد
اما سعادت اهتدا نزاست که انقیاد و اقتدا بتقدیم رساند مصر مثنوی
کفت خالی نبود است از امتی ٥ از خلیفه حق و صاحب همتی ٥ مرغ جانها را چنان یکدل کند
کز صفاشان بی غش و بی غل کند ٥ زیرا که نفس واحده شدن ارباب اسلام ببرکت
رسول بود علیه السلام بس حالی نیز خوشه چینان خرمن محمدی و متبعان طریقه بزرگوار احمدی را
همان معنی حاصلست اما شاید که ترا بر خاطر بکذرد که شاه شجاع الدین کرمانی کو یا
سلطان بایزید بسطامی کجاست تا باقتدای او اهتدا حاصل کنم هیهات هیهات بیت
ملکشاه و سلطان اگر جه دردی ٥ ز زندان وقت آشنایی طلب کن ٥ خواجه
عبدالله انصاری میفرماید دی رفت و باز نیاید و فردا اعتماد را نشاید وقت را
باش که دیر نپاید م سخن عشق جز اشارت نیست ٥ قال قدس سره بر خاستن
مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکات رسول علیه السلام مصر
دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت ٥ یک ز دیگر جان خون آشام داشت ٥
کینهای کهنشان از مصطفا ٥ محو شد در نور اسلام و صفا ٥ ابو محمد عبد الملک بن
هشام از محمد بن اسحاق المطلبی روایت میکند در کتاب تواریخ هاشم که مشتمل

بر سیرت نبی است و چنین می آرد که اوس و خزرج پسران قیله بنت کاهل بن عذره
بن سعد بن زید بن لیث بن سوید بن اسلم بن لحاف بن قضاعه بودند و فرزندان
اوس و خزرج که دو قبیله مشهورند در انصار همه بهالیل و اقیال و مساریح و
ابطال بودند چنانک نعمن بن بشیر در مدح ایشان کفته است بیتین منظوم متین
بهالیل من اولاد قیلة لم یجد ٥ علیهم خلیط فی مخالطة عتبا ٥ مساریح ابطال یراحون للندا
یرون علیهم فعل آبائهم نحبا ٥ و درمیان این دو قبیله خصومت و عداوت
بنهایت رسیده بود و یکی از روسا ابنا ایشان عاصم بن قتادة الانصاری است
و طایفه که اول از اوس و خزرج ایمان آوردند نفری از اصحاب عاصم بودند
و ایشان شش اند اسعد بن زراره و عوف بن مالک بن رفاعه که او را عوف
بن عفرا نیز خوانند و رافع بن مالک العجلان و جابر بن عبدالله رئاب و عقبة بن
عامر بن نابی و قطبة بن عامر این شش کس از برای حج آمده بودند در آن ایام
که رسول علیه السلام از قریش نومید کشته نفس خویش در مواسم بر قبایل عرب
عرض میکرد و از ایشان ایمان و نصرت طلب می نمود جون رسول علیه السلام این
نفر را از اصحاب عاصم دید بپرسید که شما از کدام قبیله اید کفتند از خزرج کفت
اکر با شما سخنی کویم می شنوید کفتند آری رسول علیه السلام بنشست و ایشانرا
دعوت کرد و قرآن بر ایشان فرو خواند ایشان با یکدیکر کفتند وی آنکس است
که اهل کتاب و یهود ما را از وی می ترسانیدند و میکفتند نزدیکست که محمد عربی مبعوث
شود و ما بمظاهرت او شما را هلاک سازیم بیایید تا ما بر یهود در ایمان آوردن سبقت
کنیم پس ایمان آوردند و رسول را تصدیق کردند و کفتند یا رسول الله ما را از جانب

تا بقوم خود رجوع کنیم که در میان این قبیله که ماراست عداوت جانی قوی هست
که در میان هیچ قبیلهٔ این چنین عداوت نیست شاید که خداوند تعالی ایشان را ایمان
روزی کند ببرکت تو عداوت از میان مرتفع شود بعد از آن از تو عزیزتر
کسی نباشد ایشان را چون بمدینه بازگشتند و در میان قوم خویش افشای اسلام
کردند طایفهٔ از اعیان این قبیله چون ابو الهیثم ابن التیهان و عویم بن الساعده و
عبادهٔ بن الصامت و یزید بن ثعلبه و عباس عباده بن نضله و رافع بن مالک
و ذکوان بن شمس بمکه آمدند و موسم را دریافتند و در عقبهٔ اولی ایمان آوردند و حضرت
رسول بیعت کردند بعد از آن رسول صلعم مصعب ابن عمیر را رضی الله عنه بمدینه
روانه ساخت تا ایشان را تعلیم قران کند و ارکان ایمان بیاموزد و باسلام دعوت
کند باقی قبایل انصار نیز ایمان آوردند و با همدیگر آشتی کردند و ظهر و عضد یکدیگر
شدند چنانک در هر غزوه جان خود فدای دیگری می ساختند و جزم اعانت
جانب همدیگر می پرداختند اول بمقام اخوت مرتقی شدند و بر نور انما المؤمنون اخوة
متجلی گشتند چون دانهای یک خوشهٔ انگور بعد از آن بتربیت نظر خواجهٔ عالم
از سر اختلاف و اشکال و صور برخاستند و بنفی شوایب کثرت جمال وحدت
را بیاراستند تا همه نفس واحد شدند و بدست ریاضت و مجاهده بفشردن صور
انگور وجودات صافی و یکسان یک شیرهٔ حقیقت خود مشاهده کردند و لهذا میگوید
مثـ صورت انگورها اخوان بود ٭ چون فشردی شیرهٔ واحد شود ٭ غوره و انگور ضدانند لیک
چونک غوره پخته شد یار نیک ٭ غوره کو سنگ بست و خام ماند ٭ در ازل حق غوره اصلیش خواند
غورهای نیک کایشان قابلند ٭ از دم اهل دل آخر یکدلند ٭ سوی انگوری همی رانند تیز

تا دوی برخیزد و کین و ستیز ٭ پس در انگوری همی درید پوست ٭ تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
باز وقت حرکت سلسلهٔ جنون آمد و هنگام گریز پای عقل ذو فنون شد سزد که عقل
گریزد ز دست عشق از آن رو که هر که زور ندارد ز پهلوان بگریزد و شحنهٔ عشق را
کمترین پیشه دزد عقل را در چارسوی فنا آویختن است و خون هزار بیگناه بیک
نگاه ریختن رباعی با جان من از عشق ستیزه چه عجب ٭ ور خون دلم بعشوه ریزد چه عجب
پیوسته چون پشه می گریزد از باد ٭ از عشق اگر عقل گریزد چه عجب ٭ اگر چه طریقه
او جان گداز و خانه برانداز است اما عاشقان را سربازی در راه او کمینه بازیست
زیرا که عشق اگر چه مایهٔ جراحت است سرمایهٔ صد هزار راحت است گاهی تیغ خون ریز است
و زمانی سپر شمشیر تیز است گاهی مشتی خاک را تاج سر افلاک سازد و گاهی جوهر علوی
پاک را محبوس زندان خاک سازد جان قدوسیان از حسرت خاکی بسوزد و
شمع لاهوتی از مشکاة سینهٔ ناسوتی برافروزد بکمال کارگذاری اجزای متفرقهٔ خاک
را کل سازد و این کل را بجمال هنر تختگاه جان و دل سازد مثنوی مولوی
آفرین بر عشق کل اوستاد ٭ صد هزاران ذره را داد اتحاد ٭ همچو خاک مفترق در ره گذر
یک سبوشان کرد دست کوزه گر ٭ کاتحاد جسمهای آب و طین ٭ هست ناقص جان نمی ماند بدین
اتحاد اجزای جسم بمنزلهٔ اجتماع انگورهاست از یک خوشه که رنگ و طعم ایشان متناسب
باشد و از همدیگر جدا نشوند اما یکی از دیگری ممتاز بود و اتحاد روح بر مثال نور
چراغهای متعدد که در خانه برافروزند که نور یکی در آن خانه از دیگری ممتاز
نگردد و یا چون نور آفتاب که در همه خانها روشنی از انوار اوست و بجهت اضافت
بهر خانه نور خانه از روشنی خانهٔ دیگر متمیز شود اما چون سقف و دیوار خانها از میان

برکیرند انوار جهان باهم در آمیزند که جمال امتیاز نباشد متن مثنوی مولوی
گر نظایر گویم اینجا در مثال ٭ فهم را ترسم که آرد اختلال ٭ مولعم اندر سخنهای دقیق
در گرهها باز کردن ما عشیق ٭ توضیح کلام و تنقیح مرام و ایراد عبارات انیقه و
رعایت استعارات رشیقه و کشف اسرار ضمیر بواسطهٔ تحریر و تقریر و توجیه اشکالات
دلپذیر و حل شبهات باجوبه بی نظیر راست بدان ماند که مرغی طمع در دانه بسته
باشد و از بیم دام بر سر بام نشسته و بویسانی که می زند و می کشاید و ظفر از بستن
و کشادن نیاساید تا اگر روزی در دام گرفتار آید هنری که آموخته است بکار آید و
بیغ داند که بدین حیلت از دام نتوان رست و چون بطمع دانه در دام افتد بوی نه
نیار دجست بلک درین روزکار بردن متن مثنوی او بود محروم از صحرای مرج
عمر او اندر گره کاریست خرج ٭ خود زبون او نکرد و هیچ دام ٭ لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت ٭ نگسلد یکیک همه کرّ و فرت ٭ صد هزاران مرغ پرشان شکست
وین کمینگاه عوارض را نبست ٭ از نزاع ترک و رومی و عرب ٭ حل نشد اشکال انگور و عنب
با سلیمان لسان معنوی ٭ در نیاید بر تخیز د این دوی ٭ هم سلیمان هست اکنون لیکما
از نشاط دور بینی در عما ٭ و آن سلیمان عشق است که بی کارگزاری او هیچ کار
ساخته نشود و بی عنایت او علم دولتی افراخته نشود عشق سلیمانیست که بحکم
رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی مملکت بی زوال و سلطنت بی انتقال یافته است
و حکم او بر مکونات چنان جاریست که هیچ ذره از ذرات کاینات بی ارادت
او بحرکت نیاید و هیچ جزوی از اجزای موجودات بی فرمان او ساکن نشود زابطه
وصال محب با محبوب اوست و واسطهٔ وصول هر طالب بمطلوب اوست تا او علم

سلطنت بر قلهٔ قاف ارادت نیفراخت بحکم فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق کوامن
حقایق و اعیان علمیه نقاب احتجاب از چهره نینداخت کمال سلطنت سلیمان عشق را
ازینجا بشناس پس که جمال محبوب بی او آراسته نشود و کار عشق باز بی که بنای آفرینش
بر آنست بی میانجی او پیراسته نگردد زیرا که او در همه ساریست و ناگزیر جمله
اشیاست و کیف تنکر الحب و ما فی الوجود الا هو لولاه ما ظهر ما ظهر و ما ظهر من الحب
ظهر و بالحب ظهر و الحب سار فیه بل هو الحب کله همچنانکه باعث نیاز عاشق است
سرمایهٔ ناز معشوق است ابیات منظوم مقصود دل عاشق شیدا همه او دان ٭
مطلوب تن و امق و عذرا همه او دان ٭ بینایی هر دیده بینا همه او بین ٭
زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه او دان ٭ یاری ده محنت زده مشناس جز او را ٭
فریادرس بی کس تنها همه او دان ٭ در سینه هر غمزده پنهان همه او بین ٭
در دیدهٔ هر دل شده پیدا همه او دان ٭ هر چیز که دانی جز از و دانک همه اوست ٭
یا هیچ مدان در دو جهان یا همه او دان ٭ گاهی از طرهٔ لیلی سلسلهٔ مجنون شود و گاهی
از دیدهٔ مجنون پر سرمایهٔ هزار جنون شود جمال هیچ معشوق بی او افروخته نشود و دل
هیچ عاشق بی شعلهٔ او سوخته نشود گاهی در طرهٔ دلبران پیچد و گوید دام بلام
و گاهی بر چهرهٔ نازنینان پرتو اندازد و گوید آینهٔ جهان نمایم زمانی از سینهٔ
عاشق سر بر زند که آتش جگر سوزم و گاهی با غمزهٔ معشوق بیامیزد که ناوک
دلدوزم زمانی با لب محبوب همنفس گردد که سرمایهٔ آب حیاتم و ساعتی از چشم محب
در نگرد که پیرایهٔ دجله و فراتم گاهی بدرقهٔ عاشق شود که راهنمای وصالم و زمانی گرد
معشوق گردد که مشاطهٔ جمالم بیت فکل ملیح حسنه من جماله ٭ معار له بل حسن کل ملیحة

گاهی آینهٔ دلدار شود تا نقش جمال خویش در جوید و زمانی زبان عاشق زار شود
تا سر دل ریش هم با او گوید که لمؤلفه گرچه ای عشق رهنمای منی ○ دشمن جان مبتلای منی
گاه دفع بلای من از تست ○ گاه سرمایهٔ بلای منی ○ از تو یابم دوای هر درد
گرچه تو درد بی دوای منی ○ اثری از دلم نشد پیدا ○ تا تو ای عشق دلربای منی
گر بصد عشوه خون من ریزی ○ راضیم زانکه خونبهای منی ○ گشته ام من ز خویش بیگانه
زان نفس باز کاشنای منی ○ پادشاه جهان شوم چو چنین ○ گر بگویی که تو گدای منی
زبان را پیش ازین طاقت گفتار نیست و بیان را یارای تقریر اسرار نیست دریغا عقل
سخن پرداز بایستی تا نکته پرداختی یا فکر چاره ساز بایستی تا چارهٔ کار خویش
ساختی یا بدرقه از سلیمان عشق باید تا قدم همت در طریق سر آید و هم قدم یا همدم
محرم و هم زبان همدم باید تا شمهٔ از درد جدایی شرح دهم آه آه لمؤلفه
قدحی کو که راه او بوییم ○ یا زبانی که راز او گوییم ○ که نسیمش ز باد می طلبیم
که خیالش در آب می جوییم ○ بارها در طریق سودایش ○ سر چو هستیم طالب اوییم
رمقی تا ز جان ما باقیست ○ راه جانان بسر همی پوییم ○ در طریق وفای او چو چنین
یکدل و یک حدیث و یکروییم ○ سخن در خلع لباس اشباح و مشاهدهٔ اتحاد ارواح
بود آفتاب قدرت از برای اظهار بعضی حکمت از بحر زخار وحدت قطرات ارواح
را بحدت حرارت کشیده و در ابر متراکم اشباح تعبیه ساخته باد بی نیازی می باید که
بحکم هو الذی ارسل الریاح فتثیر سحابا آثار اثرهای متراکم کند و سابق عشق دوست
شوق فشاری باید که بحکم فسقناه الی بلد بحوالی وطن اصلی آورده واسطهٔ وصول
قطرات به بحار زخار وحدت گردد یا جو بدریا پیوندد همان دریا بود که بود بیت

عجب بحر زخار و دریای زفت ○ که هر کو در آنجا بیفتاد رفت ○ یا گوییم جانور وار قدرت
شاهبازان ارواح را از برای شکار صید معارف بجانب ویرانهٔ دنیا به پرواز آورده
بود و هر یک در بیغولهٔ چنگال در جیفه زده و از قرب شاه باز مانده و هر ساعت دست
قدرت ذوالجلال تعالی بر طبل والله یدعوا الی دار السلام می زند و بیابی آواز حیث
ما کنتم فولوا وجوهکم و بانگ ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در میرسد که یعنی مس
جمله مرغان منازع باز وار ○ بشنوند این طبل باز شهریار ○ ز اختلاف خویش سوی اتحاد
هین ز هر جانب روان گردند شاد ○ حیث ما کنتم فولوا وجوهکم ○ نحوه هذا الذی لم ینهکم ○
بعضی که بحکم واتبع هویه فتردی چنگال در جیفه محکم ساخته اند و سلیمان راه بر عشق را
نشناخته میگویند مس کور مرغانیم و بس ناساختیم ○ کان سلیمان را دمی نشناختیم ○
همچو جغدان دشمن بازان شدیم ○ لاجرم وامانده ویران شدیم ○ می کنیم از غایت جهل و عمی
قصد آزار عزیزان خدا ○ جمع مرغان کز سلیمان روشن اند ○ پر و بال بی گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند ○ بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند ○ یعنی جمع مرغان
ارواح که بواسطهٔ الفت اشباح شاه را فراموش کرده اند و بی امر سلیمان دم نزده اند
و بی فرمان او خاموش نکرده اند بلکه بحکم موتوا قبل ان تموتوا پیش از شنیدن آوا ز
طبل باز از ما سوای شاه باز آمده اند و مخلب و چنگال از قیود کونین که عبارت
از دنیا و آخرتست بر کنده اند بلکه از وجود خویش و هرچه بدو مضافست از صفات
و اعراض و لوازم بکلی منسلخ شده روی بفضای عالم وحدت آورده اند و دیدار شاه
هم بدیدهٔ شاه مشاهده کرده چه محقق است که او را جز بدو نتوان دید و وحدت حقیقی
کثرت نتوان شناخت زیرا که رباعی در خلوت خاص او بنی آدم نیست ○

تا آدم آدمست هم محرم نیست ٭ مویی اگرت اثر ازین عالم هست ٭ مویی خبرت ولا ازان عالم نیست
و این چنین مرغان واصل از هزاران یکی و از بسیار اندکی است همه مرغان سایهٔ
سیمرغ اند بدان معنی که وجودات ما و لوازم ما ظلال وجودات اسما و مقتضیات
اسماست که آن اسما از غیب مطلق بعالمهای جبروتی و ملکوتی و بعالم ملک نازل
میشود و ظاهر میگردد بظهور رهدیت احدیت درین عالمها چنانکه خواجه ابو الوفا
رحمة الله علیه میفرماید رباعی ماییم همه ظلال و اشخاص اسماست ٭ بر گردش شخص گردش سایه
هر صورت و هر صفت که منسوب بماست ٭ آن جمله ز اقتضای اسمای خداست ٭
پس همه سایه اند اما بعضی خود را شخص پنداشته اند و همت بر طلب اصل نگماشته
و این طلب ملکیست که بهر گدای ندهند و سعادت از خود بریدن و بدو پیوستن
بهر بی سر و پایی ندهند مصر هرکرا در عشق چشمی باز شد ٭ پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان اکنون که سیمرغ از نقاب ٭ آشکارا کرد رخ چون آفتاب ٭ صد هزاران سایه بر خاک
پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند ٭ سایهٔ خود کرد بر عالم نثار ٭ گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر ٭ سایهٔ اوییند گر داری خبر ٭ اما ازان جمله مرغان
که سایهٔ سیمرغ اند از هر نوعی بحسب قابلیت و استعداد خود هر مرغی قصد راه کرد و
قصهٔ بار نامهٔ مایی و منی کوتاه کرد و از قاصدان طریق نیز بعضی بعضی نمایش باز
ماندند و در دوزخ فراق مبتلا سوز و گداز ماندند باری بر نهایی قاصد توفیق
و تقاضای سابق شوق علی الرفیق سیمرغ بدان درگاه رسیدند و بی پر و بال
بی خودی بقاف قرب پادشاه رسیدند و گفتند بیت انجا که داشته پر و بال که داشتیم
اینجا که اوست هم بپر او پریده ایم ٭ چون سیمرغ سالک نظر در آینهٔ مطلوب

انداختند مشاهدهٔ سیمرغ کردند و مطلوب را عین طالب یافتند و قاصد را
عین مقصود دیدند لاجرم هر یکی فریاد بر آوردند که م فلم انظر بعینی غیر عینی ٭
مستغرق دریای حیرت گشتند مصر چون سوی سیمرغ کردندی نگاه ٭ تمة المثنوی
بود آن سیمرغ این سی مرغ راه ٭ ور بسوی خویش کردندی نظر ٭ ٭
بود این سی مرغ ایشان آن دگر ٭ اما از انجا که کمال کبریای سیمرغ عزت هر ساعت
بپر ایشان ندا میکرد که شما در ظلمات قیود و حجب عوالم که ظلمات بعضها فوق
بعض بود مشاهدهٔ جمال خود کردید در پرتو آفتاب تجلیات ما شما را سعادت
مشاهدهٔ آن روی که طالب ما بود دست داد و چون هستی باقی بود ذوق شهود
در یافتند و تجلی مشهود و دیدار مطلوب پنداشتند هیهات هیهات ٭ نظم
هیچکس اندر پی ما کی رسد ٭ چشم موری بر ثریا کی رسد ٭ دیدهٔ موری که سندان بر گرفت
پشهٔ پیل بدندان بر گرفت ٭ اگر آفتاب احدیت ما از مشرق عزت بتافتی هر آینه
هیچ یک ازین سایها از وجود خود اثری نیافتی که تجلیات ذات را خاصیت
لا تبقی و لا تذر ذاتی است وجود م کدام سایهٔ همسایهٔ آفتاب شعر که آفتابش بحکم
قبضناه در بر نگیرد و آن سایه در تحت سطوات اشراقات آفتاب زوال نپذیرد مصر
روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت ٭ نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد ٭ باری
هر چه هستید از جام عشق ما مستید لا ابالیان خرابات عالم فنایید و عیاران سر کوی
وفا و چهار سوی صفایید باری هر چه در عالم علم کون بود در هوای جمال ما فراموش
کرده اید و نغمات ارغنون الهی ٭ در مجلس قدس پادشاهی ٭ در گوش کرده لاجرم
در مطالعات عجایب غیبید و گاه در مکاشفات غرایب جهان لاریبید گاه سوختهٔ آتش

مجاهدات آید و گاه چهرهٔ بر افروخته فروغ مشاهدات آید حاصل آنکه صعود او بوجه
آن درگاه است به از شاهبازی که گمراه است مگسی که با سلیمان هم آواز است
به از طاووسی که دور از حرم راز است و لهذا حضرت مولوی در وصف آن مرغان معنوی
مصرع
هدهد ایشان پی تقدیس را ۵ می گشاید راه صد بلقیس را ۵ زاغ ایشان گر بصورت
باز همت آمد و ما زاغ بود ۵ لکلک ایشان که لک لک می زند ۵ آتش توحید در شک می زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد ۵ باز سر پیش کبوترشان نهد ۵ بلبل ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او ۵ طوطی ایشان ز قند آزاد بود ۵ کز درون قند ابد رویش
پای طاووسان ایشان در نظر ۵ بهتر از طاووس پران دگر ۵ این چند بیت که حضرت
مولوی در سلک نظم کشیده اند راستی فواید دریست که حاصل منطق الطیر فریدالدین
در و مندرج است و سزاوار آنست که منطق الطیر سلیمانیش خوانند و ذوق آنرا ارباب
طبع سلیم دانند و افضل الدین خاقانی در قصیدهٔ لزوم ما لا یلزم التزام کرده است و بعضی
طیور و ارکان آنرا در آن قصیده آورده و کل افاضل در استحسان او متفق الکلمه گشته اند
اما اهل عرفان را که منطق الطیر سلیمانی باید از منطق الطیر خاقانی چه آید
مصرع
منطق الطیران خاقانی صداست ۵ منطق الطیر سلیمانی کجاست ۵ چنین استماع
افتاده است که شیخ جار الله العلامه احله الله من فضله دار المقامه در اوان رجوع
از مکه کشاف را بر امام ائمه انام ابو حامد حجة الاسلام الغزالی قدس سره عرض کرده
حضرت امام دو صفحه را بنظر مبارک مشرف ساخته اند و در استحسان او انت من
علماء العصر گفته با وجود آن صاحب کشاف بدین عبارت مباهات می کرده است
که مرا امام من العلما خوانده پس در جنب این منطق الطیر که عالمی را از و نواست اگر منطق الطیر

خاقانی را صدا گویند مذمت نیست عارف وقت بوست دیگر است و طالب معرفت
دوست دیگر و میزان تفرقه هر کس را نیست از آن جهت بر نهج خطاب زبون میفرماید
مصرع
تو چه دانی بانگ مرغان را همی ۵ چون ندیدی پستی سلیمان را دمی ۵ حضرت مولوی
قدس سره در قصهٔ بازرگان هندوستان و طوطی که کنایت از جان بود صفت اجنحهٔ
طیور عقول الهی کرده بود و این ضعیف نیز بیان مراتب ارواح نور آیینه بشر بود را
که عقولش خوانند بتقدیم رسانیده بودم و شرح فرموده که مرتبهٔ پنجم که عالی ترین
مراتب ارواح است مرتبهٔ روح قدسی نبوی است که مختص است بانبیا و بعض اولیا
از و متجلی گردد لوایح غیب و احکام اسراری مبرا از شوایب ریب و جملهٔ معارف
ملکوت سموات و ارض بلکه از و متجلی شود از معارف الجه روح عقل و فکری از ادراک
آن قاصر است و آیهٔ و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا اشارت بدین نوع پنجم
تواند بود و طیور عقول الهی نیز عبارت از وست و آه و نیاز و سوز و گداز اجنحهٔ آن ۵
طیور است که بدین اجنحه طیران در هوای هویت کنند و جولان در فضای احدیت سازند
و آشیان بر سر قاف قرب گزینند و کمینه جای نزهت ایشان روضات جنات باشند
چنانکه در خبر صحیح آمده است که ارواح کاملان امت شب در قنادیل نور باشند
معلق از عرش و روزانه از آن قنادیل در جوف مرغان سبز آیند و آن مرغان
در بهشت جولان کنند و بر بالای آسمانها طیران نمایند و آواز پر ایشان طرب انگیز
غذای روحانی ملایکه شود لاجرم حضرت مولوی بدان معانی اشارت میکند
مصرع
پر آن مرغی که بانگش مطربست ۵ از برون مشرقست و مغربست ۵ هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست
و ز ثری تا عرش در کر و فریست ۵ و در فارسی نیز بدین معنی تصریح میکنند که شعر

دلا همای وصالی بپر چرا نپری ٭ ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری ٭ تو دلبری نه دلی لیک بهر دلبری
بشکل دل شده تا هزار دل ببری ٭ گهی بخاک در آمیزی از وفا و دمی ٭ ز عرش و فرش و حدود
دو کون درگذری ٭ و چون دانستی که هرکس را این که قدسیش خوانند حاصل
نیست طریق تحصیل آنرا تعلیم می دهد که بتحقیق سلیمان این چنین روح قدسی نبوی است
که خاصهٔ نبی و بعض ولی است پس هرکه با صاحب چنین روح آشنایی پیدا کند و
بر کمال او اعتراف نماید بحکم الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور
روشنایی روح دریابد و الا همچو خفاش و الذین کفروا اولیائهم الطاغوت ٭
یخرجونهم من النور الی الظلمات بزوال قابلیت در تاریکی بماند و لهذا میفرماید
مرغ کویی این سلیمان میرود ٭ عاشق ظلمت چو خفاشی شود ٭ با سلیمان خو کن ای خفاش رد
تا که در ظلمت نمانی تا ابد ٭ یک گزی ره که بدان سو می روی ٭ همچو گز قطب مساحت میشوی
وانگ لنگ و لوک آن سو می جهی ٭ از همه لنگی و لوکی میرهی ٭ قال قدس سره ٭

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان بدانکه حضرت الهی عوالم بسیار
آفریده است چنانکه در خبر بروایات مختلف آمده است در بعضی روایات صد و
شصت هزار عالم است و در بعضی هفتاد هزار و در روایتی هژده هزار و لیکن
این همه عوالم منحصر است در دو عالم که آن خلق و امر است کما قال تعالی الا له
الخلق والامر تبارک الله رب العالمین و عالم خلق عبارتست از آنچه محسوس
بحواس ظاهر است و عالم امر عبارتست از عظایم اولیات چون روح و عقل
و قلم که مدرک است بحواس خمسهٔ باطن و این عظایم اولیات مخلوقند از برای
بقا بامر الهی بی واسطهٔ ماده و لهذا مسمی شد بامر و انسان جامع این هر دو عالم است

چه قالب او انموذج جمیع عالم خلق است و روح او نمودهٔ عالم امر چنانکه قل الروح
من امر ربی مبین این معنی است و این دو عالم را ملک و ملکوت نیز خوانند و بر و
بحر نیز گویند و شهادت و غیب نیز نام نهند و بظاهر و باطن نیز تعبیر کنند پس انسان
از روی ظاهر مجموعهٔ مجموع عوالم خلق است و از روی باطن پیرمایهٔ عالم امر که آن
روح است و آیینهٔ جمال نمای حق اوست و مقصود از آفرینش که معرفت باری است
علی طریق الکمال جز از و درست نیاید و بواسطهٔ امر آنچه اول بظهور آمد اوست و سالها
بحقیقت پیش از وجود سایر موجودات جولان و سیران داشت چون بط در دریا
پس از و مکرم تر موجودی نیست نه در بر و نه در بحر اعنی نه در عالم خلق و نه در عالم
امر و او محمول عنایت حق است درین هر دو عالم چنانکه محمول بودن روح
او را در بحر حقیقت دانستی و محمول بودن او در عالم خلق خود ظاهر است و این
آیت کریمه که و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر کاشف این اسرار است
و چون در مقالهٔ ثامنه و تاسعهٔ مقالات مقدمات بیان بعض حقایق و اسرار
روح و توضیح مراتب و تحقیق بدو فطرت و تبیین عود او بحق باضمحلال رسوم
و شواهدش بتقدیم رسیده است باعادهٔ آن اطناب جایز نمیداریم و بلکه
در کشف مراد مولوی درین موضع محتاج الیه است اکتفا می کنیم و میگوییم اول موجو دی
که از بحر زخار حقیقت سر بر افراشت و پیش از ظهور جمیع مظاهر آنجا که کان الله
و لم یکن معه شیء آشنایی با آن بحر داشت روح محمدی است که روح اعظم عبارت
از وست و سایر ارواح متولد و مخلوق از رشاشش اوست چنانکه در دیباچهٔ
کتاب حدیث طویل از جابر درین باب منقول گشت پس روح او اصل

ارواح باشد وام الارواح وصفت خواجه باقی همانا بدین معنی است لاجرم چنانکه
آدم علیه السلام ابو البشر بود خواجه علیه السلام اب الارواح وام الارواح بود
وازان جهت که روح محمدی بی واسطه قبل کل موجود از بحر احدیت سر بر
زده است ازو باسم بط تعبیر کنند وباقی ارواح که ازو متولد شده اند بمنزله
تخم بط اند که هر یکی پیش از خلق جسد بدو هزار سال در زیر بال روح اعظم
پرورش یافته وپوست بیرون افکنده بمقام جوجگی رسیده اند وبعد از
تسویهٔ بدن او را بدایهٔ جسد سپرده اند تا در حجر محافظت او بکمال رسد بعد از آن
در طلب وصل اصل خویش راه سیر وسلوک پیش گیرد ودر هیچ مقامی ومنزلی
آرام نپذیرد وپس چون عزیمت مصمم سازد اول از نفس وصفات او عبور کند
وچون بحریم دل واصل شود بنور دل نفس را بشناسد وچون مرحلهٔ دیگر سیر کند
واز قلب وصفات او عبور دست دهد وبانکشاف پرتو سر معرفت قلب
روی نماید وچون از سر عبور کند وبعالم روح واصل شود بنور روح معرفت سر حاصل
گردد وچون پای همت بر عالم روح نهد ومشاهدهٔ آثار خفی دست دهد بشواهد روح
خفی را دریابد وچون سعادت ارتقا از درجهٔ خفی بحصول پیوندد ودولت وصول
بساحل بحر حقیقت میسر شود وبانوار مشاهدات جمال سر خفی ظهور یابد وهرگاه که
بسطوات تجلی صفات جلال از انانیت وجود فانی گردد ووصول بلجهٔ بحر حقیقت
محقق شود وبعد از آن چاشنی شراب مکاشفهٔ هویت حق تواند چشید وچون در
بحر هویت مستغرق گردد وبعد از فنا ببقای الوهیت باقی شود تا ازو بوی اونیز
عرفت الله بالله برآید ووقت اذا تم ما هیهٔ کل شی کما هی آید سنریهم آیاتنا

فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق منکشف شود ومقام کنت له سمعا و
بصرا ولسانا ویدا تحقق یابد وشرف بی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی ینطق
حاصل کرده وتا سایر هم بزبان دوست در مخاطبهٔ او گوید رباعی ٭
ای آنکه توی حیات جان جانم ٭ در وصف تو گرچه عاجز وحیرانم ٭
بینائی چشم من توئی میبینم ٭ دانائی عقل من توئی میدانم ٭ این بط بچه را
که روح انسانی است قطع چندین بحار وعقبات وطی فیافی وفلوات در
پیش است وهمیشه او را عزم وصول باصل خویش اما دایهٔ او که بدن است از
عالم بر است واز آشنایی بحر حقیقت بی خبر وچنانکه مرغ خانگی بچگان خود را
از آب نگاه دارد او نیز بط بچهٔ روح را همیشه از سلوک طریق بحر مانع میشود
وتحذیر می نماید چنانکه حضرت مولوی میفرماید مثنوی تخم بطی گرچه مرغ خانه ات
کرد زیر پر چو دایه تربیت ٭ مادر تو بط آن دریا بده ٭ دایه ات خاکی بد وخشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است ٭ آن طبیعت جانت را از مادر است ٭ میل خشکی مر ترا زین دایه است
دایه را بگذار کو بد رایه است ٭ دایه را بگذار در خشکی وران ٭ اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب ٭ تو مترس وسوی دریا ران شتاب ٭ تو بطی بر خشک وبر تر زنده
نی چو مرغ خانه خانه گنده ٭ تو ز کرمنا بنی آدم شهی ٭ هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملنا هم علی البحر بجان ٭ از حملنا هم علی البر پیش ران ٭ زیرا که ملایکه را که در عالم
بحر ملکوت اند در بر ملک راه نیست وحیوان که وابستهٔ ملک اند هیچ یک از بحر ملکوت
آگاه نیست مثنوی تو بتن حیوان بجانی از ملک ٭ تا روی هم بر زمین هم بر فلک ٭
حیوانرا بتشابهت وجانست صوری که با تو دارد دعوی همرازی وپندارم او

تو نرسد ملک بجز مناسبت باروحانیت تو در سلوک طریق درد و نیاز وانتهاج
مناهیج سوز و گداز با تو معارضه در جان بازی نتوانند کرد و با وجود اتحاد نوعی
آدمی مبتلا بشر را با خیر البشر لاف همسری نمی رسد زیرا که سر روح وحی و روح
قدسی را بدیده سرمی توان شناخت و لهذا قال سبحانه و تعالی قل انما انا بشر
مثلکم یوحی الی انما ما را که مرغابیانیم و بجز زبان ماهی نمی دانند و ما نیز زبان بحر
میدانیم باید که پیر طریق بجر فرو بگذاریم و دست از دامن سلیمان راهبر باز
نداریم و اولا اهتمام کنیم و دیده سلیمان شناس بدست آریم و خاک پای مرد درگاه
را بجان کحل الجواهر دارو زدیده سازیم و بجنت وجوی منشاء فیض و سلیمان
وقت خویش پردازیم و چون دریابیم دامنش از دست ندهیم و سر ارادت
بر آستانه خدمتش نهیم و گوییم **بیت** گر سر نهم بخواری باری بر آستانت
ور جان دهم بزاری باری فدای جانت ۰ و چنانکه پیش از این وا نمودیم آن سلیمان
همیشه حاضر است و بچشم عبرت در حال طالبان ناظر لا جرم یا از خویش بگذر و دامن
درویش گیر و یا بر براق عشق سوار شو و لی واسطه پیسبی طریق مطلوب پیش گیر مم
انک بینداو مسبب را عیان ۰ کی نهد بر دل پسببهای جهان ۰ قال قدس سره

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

حاجیان در بادیه حجاز زاهدی را در نماز دیدند و از اقامت او دران بادیه که نه
آب بود و نه آبادانی تعجب کردند چون نزدیک رسیدند دست و روی او را
از آثار وضو تر دیدند چون از نماز فارغ شد و از استغراق و نیاز باز آمد پرسیدند
که ای فقیر آبت از کجاست روی بسوی آسمان کرد که یعنی از بالاست گفتند ای

درویش هرگاه که خواهی می آید گفت بلی کنند **مم** وانما سری زاسرار دت با ۰
تا ببریم از میان زنارها ۰ زاهد چشم بر آسمان دوخت و در اوان مناجات از
آتش حیرت میسوخت و میگفت خدایا دعای حاجیان با جابت مقرون کردان
و سر فی السماء رزقکم بر ایشان مکشوف ساز **مم** در میان این مناجات ابر خوش
زد و بیدا شد چو پیل آبکش ۰ همچو آب از مشک باریدن گرفت ۰ در کوه و در غارها
بعض از حاجیان از دیده اشک می باریدند و بعضی بسوی رحل خویش آب
بمشک میکشیدند **مم** یک جماعت زان عجایب کارها ۰ می بریدند از میان زنار
قوم دیگر را یقین در ازدیاد ۰ زین عجب والله اعلم بالرشاد ۰ قوم دیگر ناپذیرا ترش و
ناقصان سرمدی تم الکلام ۰ تا بدانی که فیض فیاض موقوف بوسایط و اسباب نیست
و قطع امید از عنایت بی علت حق طریقه اولو الالباب نیست و دیگر آنکه مشاهده
آیات را بنسبت با بعضی سبب ازدیاد یقین سازد و بنسبت با بعض دیگر واسطه
حسد و بغض و کین سازد **مم** تا بدانی تو که این آن ملت است ۰ کانچه می آید درو بی علت است
گر بخوانندی بعلت خوانداو ۰ ور براندی بعلت راند او ۰ پس وظیفه آنست که
همگی او را باشی و وانه محبت غیر او را در صحرای فنا در زمین عدم پاشی که هر چه غیر
اوست همه باطل ست و ملتفت ماسوی از جیله معرفت عاطل چه وقوف با اغیار
دلیل عدم عرفان یار ست پس آیت کریمه قل الله ثم ذرهم را نصب عین خود ساز
و از سر غیرت بغیر او مپرداز تا از سر استظهار قدم در میان خواص و عام توانی
گفت للمؤلف گر من سر از نشیمن دنیا بر آورم ۰ گرد از قدم طارم خضرا بر آورم
۰۰۰ آتش زنم بخرمن ماه چهارده ۰ گر یک نفس ز سر هویدا بر آورم

مسکن گرفت

ها

خام

در آب چشم خود چو شوم غرقهٔ فنا ○ پر از میان آتش موسی بر آورم

از قاف قرب سر بدر آرم بکبریا ○ روزی دو سه چو عزلت عنقا بر آورم

گلگون شوق را چو بجولان در آورم ○ گرد از نهاد گنبد مینا بر آورم

سر نفخت فیه ز آدم چو بشنوم ○ هر دم دم از حقایق اسما بر آورم

از شوق و عشق بال و پر روح ساختم ○ جانرا باوج عرش معلا بر آورم

یکانه با هویت حق آشنا شود ○ یک دم ز سر هو چو هویدا بر آورم

موسی صفت بنور تجلی فنا شوم ○ وانگه بهر نفس ید بیضا بر آورم

گه در ریاض خلد ز دوزخ نشانه ○ آهی اگر بگلشن جوزا بر آورم

کشتی عقل بشکنم اندر محیط عشق ○ وز قعر بحر لؤلؤی لالا بر آورم

از لا و هو چو خنجر لاهوت یافتم ○ در ملک عقل دست بیغما بر آورم

از لا طراز کسوت هستی چو ساختم ○ پس سر ز جیب خلعت الا بر آورم

قلقل نمی کنم چو قنینه ولی مدام ○ لب بسته جوش چون خم صهبا بر آورم

از علم عقل اگر علم افراختم ز عشق ○ تیغ نبرد در صف هیجا بر آورم

در بسته‌ام ز هستی خود دستم ار دهد ○ جانرا به نیستی سوی بالا بر آورم

بر سینه دست منعم اگر میزند بتیغ ○ من سوی دوست دست تمنا بر آورم

شوریده وار از پی آخر الزمان ○ آشوب و شور و فتنه و غوغا بر آورم

از عرش مرغ سدره فرود آورم بفرش ○ خاک ثری باوج ثریا بر آورم

آتش فروزم از دل و در عالم افکنم ○ تا من دخان ز دوزخ سودا بر آورم

سودای آرزو بدر آرم ز قعر دل ○ خاک سیه ز مسجد اقصا بر آورم

با عشق می بر آورم از عقل صد دمار ○ عقل آفت است هیچ مگو تا بر آورم

روزی اگر روم سوی گلزار خاطرش ○ صد نغمه همچو بلبل گویا بر آورم

از سنگ خاره چشمهٔ خونین روان شود ○ فریاد و ناله گر من شیدا بر آورم

گر شرح درد خویش بگویم بکوهسار ○ بس خون دل ز خنجر خارا بر آورم

بی دوست گر بروضهٔ رضوان قدم نهم ○ آن نیستم که سر بتماشا بر آورم

آتش بجان سوختهٔ عاشقان زند ○ آن آه آتشین که بتنها بر آورم

غواص گشته گوهر اسرار معرفت ○ از بحر من لدن خضر آسا بر آورم

گر در سرای غفلتم آسوده باک نیست ○ در سر چو سر ز عالم اسرا بر آورم

از جام ذوق مست شوند اهل معرفت ○ گر من سر از خمار مناجا بر آورم

از مطبخ امل چو مرا نقل دست داد ○ از خوان فضل نان مهنا بر آورم

همچون حسین از تتق عالم خیال
هر دم هزار شاهد زیبا بر آورم
تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب
م

حمدی چون قدرت قاهرهٔ الهی بی حد و قیاس ٭ و ثنایی چون حکمت باهرهٔ
حضرت پادشاهی محکمة الاساس ٭ جناب قادر قدیم را که هر غبار رفتا بر سرادقات
عز جلالش ننشیند ٭ و حضرت خداوند حکیم را که هر بصر بصیرت و دیدهٔ هر نور بر
چهرهٔ غایات حکمت و کمالش نبیند ٭ نه وهم بو الفضول را در سراپردهٔ احدیت او
راه ٭ و نه جواسیس عقول را از اسرار هویت او آگاهی و انتباه **ابیات**
آنجا که حریم بی نیازیست اید ٭ اندیشهٔ ما خیال بازیست ٭ دری که بجان نمی توان سفت
هرگز بزبان کجا توان گفت ٭ حرفی که رود ز راه تقلید ٭ خرسندی طبع دان ز توحید
این نکته بحرف در نگنجد ٭ و اندر صفت بشر نگنجد ٭ فسبحان من ضرب حجب الوهیة
علی مطالع العقول فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول ٭ اگرچه گرد
مشعلهٔ سبحات جمالش جان کمل انبیا و مخلص اصفیا که تر از پروانه است ٭ و در بحار
زخار حکمت غایات کمالش خردهٔ هزار عالم در نظر دریا کشان میکدهٔ عشق
مختصر تر از پیمانه ٭ اما زهی قادر توانا که چون خواهد بهر ابدای قدرت بر کاهی
را یارای کشیدن بار کوه دهد ٭ و زهی حکیم دانا که اگر طلبد برای اظهار حکمت
در جبلت قطرهٔ نوشیدن هفت دریا را حوصلهٔ قوت و شکوه نهد ٭ لاجرم گاهی
قهرمان سلطنتش به دور باش استغنا سطوات استغنا بعض را از طواف حرم

کعبهٔ اسرار حکمت محروم ساخته ٭ و گاهی فیضان مرحمتش بجذبات اجتبا دیدهٔ خواص
عباد را بمشاهدهٔ جمال مزایای حکم نواخته و آوازهٔ و من یؤت الحکمة فقد اوتی
خیرا کثیرا در جهان انداخته **قطعه** گونه چراغ فضل او راه نماید از کرم
قافلهای شب روان با خبر و بمنزلی ٭ نیست ز روی پیش و کم علت قرب و بعد او
غفلت هیچ مدبری کوشش هیچ مقبلی ٭ و صلات صلوات زاکیات و تحف تحیات
نامیات از حضرت کریم وهاب و رحیم تواب بر سرور طایفه که ناطق اند بصواب
و بر بهتر و مهتر زمرهٔ که مشرف اند بایتاء حکمت و فصل الخطاب و هو النبی الامی ٭
العربی المخصوص بالخلق العظیم و الخلق الحسن الممتثل بامر ادع الی سبیل ربک بالحکمة
و الموعظة الحسنة و جادلهم بالتی هی احسن ٭ فرخنده سایه و ما ارسلناک الا رحمة
للعالمین پادشاه دین و دولت امیدگاه ملک و ملت فرمان فرمای دار و
گیر کونین سلطان سریر قاب و قوسین **بیت** احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست ٭ اعنی محرم خلوت خانهٔ نیکو اساسی صدر
نشین صفهٔ حکمت شناسی که دمش خزینه گشای محامد ارواح است و دلش کتاب
معلم اسما در عالم اشباح روح القدس را پیش کاتب وحیش وظیفهٔ دوات
داری و حضرت باری بر فرق صاحب یارش طریقهٔ نثار یاری هزار فضل بر تبع
جنیبه دار رجال اوست وای بسا هنگام خریف خریطه دار نوال او **بیت**
محمد که لولاک در شان اوست ٭ محمد که افلاک ایوان اوست ٭ علیه من الصلوات
افضلها و من التحیات اکملها و بر یاران دین پرور و خلفای معدلت گستر او که
بواسطهٔ انتهاج مناهج اخلاص باری ینابیع حکمت از دل بر زبان ایشان جاری است

و بر جمیع آل و اصحاب او از مهاجر و انصار علیهم رضوان الملک الغفار بعد از سلوک
مسالک حمد حضرت پروردگار و اقامت وظایف درود بر نبی مختار بر آرای
زاهره ارباب قلوب طاهره نموده می آید که حضرت مولوی در دیباجه دفتر سیم
که از کتاب مثنوی که خزینه جواهر اسرار معنوی است تنبیهی تنبیه بر کثرت فواید حکم الهی
و غزارت اشتمال او بر اسرار نامتناهی بتقدیم رسانیده و تصریح کرده بدانکه
واسطه اعتلا باعلی معارج سعادات و رابطه ارتقا باقصی مدارج کرامات حکمت
اگرچه بتقسیم اولی منقسم بعلمی و عملی است اما هر یک مشتمل بر اقسام بسیار و محتوی بر
فنون بی شمار است چنانکه کتب حکمیه با شرح آن مشحون و بعضی رسایل حکم متعالیه نیز
بکشف حقیقت آن مقرون است و تحقیق این مقام اقتضای بسط کلام میکند تا حکمت فرخ
رویه از حکمت آلیه ممتاز گردد و آنچه مورث سعادتست از مودی بشقاوت
امتیاز پذیرد و زاده خیال از زاده ذوالجلال متمیز شود کما قال قدس سره
گر تو خواهی تا شقاوت کم شود ٭ جهد کن تا از تو حکمت کم شود ٭ حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمتی بی نور فضل ذوالجلال ٭ حکمت دنیا فزاید ظن و شک ٭ حکمت دینی برد فوق فلک
و بیرون آمدن از عهده این تحقیق بعد از رفیق شدن توفیق و بدرقه طریق گشتن
عنایت اعلی الرفیق اقتضای مجلدات و دفاتر میکند و بنان از تحریر آن قاصر
و بیان از تقریر آن فاترست اما بحکم ما لا یدرک کله و ما لا یترک کله در شرح
کلمات دیباجه این دفتر تمهید مقدمه مختصر و از ایراد عدتی از مقاصد تا عدت
هر طالب و قاصد باشد چاره نیست **مقدمه** در شرح معنی حکمت و تنبیه بر بعضی
اقسام آن بدانکه حکمت در عرف اهل معرفت عبارتست از دانستن حقایق اشیا

و اوصاف و احکام آن چنانکه باشد و دانستن اقوال و افعال ارادیه بر نهجی که مقتضی
باشد تصویب اقوال و تسدید افعال را و بعضی از اخیر تعبیر کنند بقیام نمودن بکارها
چنانکه باید بقدر استطاعت تا نفس انسانی بکمال که متوجه آنست برسد پس حکمت
منقسم شود بدو قسم یکی علم و دیگر عمل علم تصور حقایق موجودات بود و تصدیق
باحکام و لواحق آن چنانکه فی نفس الامر باشد بقدر قوت انسانی و عمل ممارست
حرکات و مزاولت صناعاتست از جهت اخراج آنچه حیز قوت باشد بحد فعل بشرط
آنکه مودی بود از نقصان بکمال بر حسب طاقت بشری و هر که این دو معنی در و حاصل
شود حکیمی کامل و انسانی فاضل بود و مرتبه او بلندترین مرتبه انسان باشد چنانکه فرمود ده است
تؤتی الحکمة من یشاء و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و چون علم حکمت دانستن
همه چیزهاست چنانکه هست پس باعتبار انقسام موجودات منقسم شود بحسب آن
اقسام و موجودات دو قسم اند یکی آنکه وجود آن موقوف بر حرکات ارادی
اشخاص بشری نباشد دوم آنچه وجود آن منوط بتصرف و تدبیر این جماعت بود
پس علم موجودات نیز دو قسم بود یکی علم بقسم اول و آنرا حکمت نظری خوانند و
دیگر علم بقسم دوم و آنرا حکمت عملی گویند و حکمت نظری منقسم شود بدو قسم یکی علم
بآنچه مخالطت ماده شرط وجود او نبود و دیگر علم بآنچه تا مخالطت ماده نبود موجود
نتواند بود و این قسم اخیر باز بدو قسم شود یکی آنچه اعتبار مخالطت ماده شرط نبود
در تعقل و تصور آن و دوم آنچه باعتبار مخالطت ماده معلوم باشد پس بدین وجه حکمت
نظری بسه قسم شود اول را علم ما بعد الطبیعه خوانند و دوم را علم ریاضی و سیوم را
علم طبیعی و هر یکی ازین علوم مشتمل شود بر چند جزو که بعضی از آن بمثابت اصول باشد

و بعضی بمنزلهٔ فروع اما اصول علم اول دو فن بود یکی معرفت اله سبحانه و تعالی و مقربان حضرت
او که بفرمان حق جل علا مبادی و اسباب دیگر موجودات شده اند چون عقول
و نفوس و احکام و افعال ایشان و آنرا علم الهی خوانند و دوم معرفت امور کلی
که احوال موجودات باشند از آن وقتی که موجودند چون وحدت و کثرت و وجوب
و امکان و حدوث و قدم و غیر آن و آنرا فلسفهٔ اول خوانند و فروع آن چند
نوع بود چون معرفت نبوت و امامت و احوال معاد آنچه بدان ماند اما اصول علم
ریاضی چهار نوع باشد هندسه و علم عدد و نجوم و تالیف اما اصول علم طبیعی هشت صنف
بود و شرح این انواع و تفصیل این اصناف مقتضی تطویل است اما حکمت عملی و آن
دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال صناعی نوع انسانی بود بر وجهی که مودی
باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه اند سوی
آن و این نیز منقسم میشود بعلم تهذیب اخلاق و تدبیر منازل و سیاست مدن و
این را فروع و شعب بسیارست و تفاصیل آن موکول بفنون حکمیه چون بعضی
اقسام حکمت معلوم شد و مقصود بیان این معنی است که حکمت سبب ارتقای
انسانست بمدارج کمالات و موجب اعتلای او بمعارج سعادات اول باید
که معلوم باشد که نفس انسانی چیست و شرح آن در مقالات مقدمات گذشته است
و باید دانستن که غایت کمال او در چیست که مانع او باشد از وصول بدان کمال و نفی
تذکیه و تدسیهٔ او که موجب فلاح و خیبت او شود کدامست چنانکه فرموده است
و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها
لاجرم از تنبیه بر بعضی ازین مقاصد چاره نیست **مقصد اول در معرفت**

نفس انسانی و تعدید بعض قوای نفسانی بدانکه نفس انسانی که آنرا نفس ناطقه نیز خوانند
جوهر بسیط است که از شأن او بود ادراک معقولات بذات خویش و تدبیر
و تصرف درین بدن محسوس بتوسط قوی و آلات و آن محسوس نیست یکی ازین
حواس و وجود نفس بهیچ دلیل محتاج نیست چه واضح ترین چیزها نزدیک عقل ذات
و حقیقت اوست بحدی که خفته در خواب و بیدار در بیداری و مست در مستی
و هشیار در هشیاری از همه چیزها غافل تواند بود با وجود ظهور وجود نفس و
بعضی صفات او که دعوی کرده شد در کتب نظر شرح و بسط موشح باشتهها و براهین
حقیقی دارد و قدر اینجا کفایت بود و دیگر باید دانستن که نفس باشتراک اسم
شامل است چند معنی مختلف را چون نفس نباتی که ظهور آثار او اصناف نبات
و انواع حیوان و اشخاص انسان را شامل است و چون نفس حیوانی که تصرف او
بر اشخاص انواع حیوان مقصورست و چون نفس انسانی که نوع مردم بدان از
دیگر حیوانات ممتاز و مخصوص است و هریکی را ازین نفوس چند قوت باشد
که هر قوتی از آن مبدأ فعلی خاص شود اما نفس نباتی را سه قوة است یکی قوت
غاذیه و عمل او باعانت چهار قوت دیگر تمام شود جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه
و دوم قوت منمیه است و عمل او باعانت غاذیه و قوتی دیگر که آنرا مغیره خوانند
صورت بندد سیوم قوت تولید مثل در نوع و عمل او باعانت غاذیه و قوتی
دیگر که آنرا مصوره خوانند بکمال رسد و اما نفس حیوانی را دو قوت است یکی قوت
ادراک آلی است و دوم قوت تحریک ارادی اما ادراک آلی را دو صنف
بود یکی آنچه آلات آن مشاعر ظاهر بود و آن پنج است باصره و سامعه و شامه و ذائقه

ولامسه و دیگر آنچه آلات آن حواس باطن است و آن هم پنج بود حس مشترک و خیال
و فکر و وهم و ذکر و اما قوت تحریک ارادی دو قسم شود یکی آنکه منبعث باشد بسوی
جذب نفعی و آنرا قوت شهوی گویند و دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع ضرری
و آنرا قوت غضبی گویند اما نفس انسانی از میان نفوس حیوانات اختصاص بیک
قوتست که آنرا قوت نطق خوانند و آن قوت ادراک بی آلت و تمیز مدرکات
باشد پس چون توجه او بمعرفت حقایق موجودات و احاطت باصناف معقولات
بود آن قوت را بدین اعتبار عقل نظری خوانند و چون توجه او بتصرف در موضوعات
و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و استنباط صناعات از جهت تنظیم امور معاش
باشد آن قوت را ازین روی عقل عملی خوانند و از جهت انقسام این قوت
بدین دو شعبه است که علم حکمت را بدو قسم کرده اند یکی نظری و دیگری عملی پس
ازین قوی که برشمردیم سه قوت آنست که مبادی افعال و آثار و بمشارکت رای
و رویت و تمیز و ارادت میشوند یکی قوت معقولات و تمیز میان مصالح
و مفاسد افعال که آنرا قوت قوت نطق میخوانند و دیگر قوت شهوی که مبداء
جذب منافع و طلب ملاذ از مآکل و مشارب و مناکح و غیر آن شود و سیوم
قوت غضبی که مبداء دفع مضار و اقدام بر اهوال و تشوق و تسلط و ترفع شود
و این دو قوت اخیر انسان را بمشارکت حیوانات دیگر است و قوت اول
بانفراد و حصول کمالات و وصول باعلی درجهٔ سعادات انسان را بواسطه این قوت
که بدو اختصاص دارد و هو الموفق **مقصد دوم در بیان آنکه انسان اشرف موجودات**
این عالم است بدانکه اجسام طبیعی از آن روی که جسم اند با یکدیگر متساوی اند در رتبت

و یکی را بر دیگری شرفی و فضیلتی نیست چه یک حد معنوی همه را شاملست و یک
جنس جمله را مقوم و اختلاف اول که در ایشان ظاهر میشود تا ایشان را متنوع میکند
بانواع عناصر و غیر آن مقتضی تباینی که موجب شرف بعض بود بر بعضی نیست بلکه
هنوز در معرض تکافی در رتبت و تساوی در قوت اند و چون میان عناصر امتزاج
و اختلاط بدید می آید بقدر قرب مرکب باعتدال حقیقی که آن وحدت معنوی است
از مبادی و صور شریفه قبول میکنند ترتب و تباین در ایشان ظاهر میشود پس آنچه
از جمادات مادهٔ او قبول صور را مطاوع تر است از جهت اعتدال مزاج شریف
ترست از دیگران و آن شرف را مراتب بسیار و مدارج بی شمارست تا بحدی رسد
که مرکب را قوت قبول نفس نباتی حاصل آید پس بدان نفس مشرف شود و صاحب
بزرگ چون اغتذا و نمو و جذب ملایم ظاهر شود و چون ازین مقام بگذرد بحیوانی
رسد که قوت شهوی و غضبی را قابل گردد و تفاوت درجه در میان حیوانات
از روی احتیاط و کیاست و تحرس و فراست بی نهایت است تا بحدی که از بعضی
افعالی صادر میشود که خردمند در و متحیر گردد و بحکمت قدرت صانع خویش اعتراف
کند **سبحان الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی** تا بحدی که کیاست و ادراک بعضی
بمقامی رسد که قبول تادیب و تعلیم کند تا کمالی که در و مفطور نبود او را حاصل شود
مانند اسب مؤدب و از معلم او چندانکه این قوت در و زیادتی بود مزیت
او را رجحان بیشتر بود و تا بجایی رسد که مشاهدهٔ افعال ایشان را کافی بود در تعلیم
چنانک آنچه ببینند بمحاکات نظیر آن بتقدیم رسانند بی ریاضتی و تعبی که بدیشان
رسد و این نهایت مراتب حیوانات بود و مرتبهٔ اول از مراتب انسان بدین

مرتبه متصل گردد و چون ازین مرتبه ترقی کند بمرتبه انسان رسد و از مقتضای طبیعت
حیوانی بگذرد و بعد ازین مراتب کمالی و نقصان بر مقدار ارادت و رویت بود
پس هرکه قوی در وتمام افتد و باستعمال آلات و استنباط مقدمات نفس را از نقصان
بکمالی بهتر تواند رسانید فضیلت و شرف او زیادت بود و بدانکه این معانی در و
کمتر باشد و اوایل این درجات کسانی را بود که بوسیلت عقل و قوت حدس استخراج
صناعات شریف و تربیت حرفتهای دقیق و آلات لطیف میکنند و بعد از ان
جماعتی که بعقول و افکار و تامل بسیار در علوم و معارف و اقتنا فضایل خوض نمایند
و از ایشان اعلی و اشرف کسانی که بوحی و الهام معرفت حقایق و احکام از مقربان حضرة
الهیت بی توسط اجسام تلقی میکنند و در تکمیل خلق و تنظیم امور معاش و معاد سبب راحت
و سعادت اهل اقالیم و ادوار میشوند و این نهایت مدارج نوع انسانی بود و بهتر
از تفاوت بود در انواع حیوانات و چون بدین منزلت رسد ابتدا اتصال بود
بعالم اشرف و وصول بمراتب ملایکه مقدس و عقول و نفوس مجرد و تا نهایت آن
مقام وحدت بود و انجا دایره وجود بانجام رسد مانند خطی مستدیر که نقطه آغاز کرده باشد
تا بدان نقطه باز رسد پس وسایط منتفی شود و ترتب و تضاد بر خیزد و مبدا و معاد
یکی شود و اول با آخر بیامیزد و جز حقیقت حقایق و نهایت مطالب که آن حق مطلق
بود نماند و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام **مقصد سیوم در تنبیه بر اصل
خلقت انسانی و ترقی او بواسطه حکمت الهی و جذبات حضرت پادشاهی** چون از
مقالات سابقه در مقصد این شرف رتبه انسان و فضیلت او بر دیگر موجودات
عالم ظاهر گشت و خصوصیتی که او را ارزانی فرموده اند معلوم شد و دانستی که نازل

در مرتبه ادنی انسانی و قانع بمستلذات دولت کبری و سعادت عظمی خسارت او
از سایر حیوانات زیاده است که اولیک کالانعام بل هم اضل و در یافتن که طالب
کمال و متوجه جناب کبریا و جلال ازین نوع که مستعد سعادت ازل و مجد و تجدد
لم یزلی باشد چون انبیا و اولیا ضمیر او مطلع نور الهیت و مظهر فیض وحدت گردد
و وجود او غایت همه غایات و نهایت جمیع نهایات شود و خلاصه موجودات و
زبده کاینات تواند شد چنانکه لولاک لما خلقت الافلاک مصداق این معنی است و
بعضی محققان امانت معروضه را بقابلیت ترقی و تنزل تعبیر کرده اند زیرا که این
تفاوت درجه در هیچ موجودی متحقق نیست و این بدان معنی است انسان در فطرة
مرتبه وسطی یافته است و میان مراتب کاینات افتاده و او را رامت بارادت
بمرتبه اعلی و یا بطبیعت بمرتبه ادنی از بهر آنکه در غذا و جذب منفعت و دفع مضرة
که از لوازم طبیعت حیوان است احتیاج او از سایر حیوانات زیاده است چه غذاء
او بی تربیت زرع و حصاد و طحن و عجن و خبز و ترکیب بدست نیاید و لباس او بی
تصرف غزل و نسج و خیاطت و دباغت میسر نشود و سلاحش بی صناعت و تهذیب
و تقدیر صورت نبندد پس اگر همت خویش بدان مصروف دارد که غذای او
لذیذ و لباس او نفیس تر و سلاح او لطیف تر باشد جمیع دانش و حکمت و تصرف و تهمت
در امر استیفاء این دو قوت که شهوی و غضبی است تصرف کند و حاصل عمر گرانمایه
بباد دهد و خود را شریک سایر حیوانات سازد و با قصی مطالب نیز رسد یا نرسد
و اگر حکمتی که کلید سعادت است در استفتاح ابواب کمالات و در وصول بحضرت رفیع
الدرجات عمل کند و بتدریج سوی علوم و معارف گراید شوقی که در طبیعت او بنیل

کمال مذکورست او را از مرتبهٔ بمرتبهٔ آرد و ار افق بافقی رساند تا نور الهی بروتابد
و آیینهٔ روح او بمصقلهٔ حکمت از زنگار طبیعت زدوده شود و قابل انوار تجلیات
گردد تا بحدی رسد که **بیت** فلک را زیر خود کرسی نخواهد ٭ ملک را پیش خود محرم ندارد
و بتدریج طلسم جسم از میان برخیزد و کنج مخفی جان بظهور پیوندد و با نوار سبحات
جمال پر و بال پروانهٔ وهم و خیال سوخته گردد و طالب در دامن وصال مطلوب
آویزد و با نوار یکانکی آثار ظلام بیکانکی برخیزد و چون بدیدهٔ دوست که لائق
دیدار اوست مشاهدهٔ جمال و مطالعهٔ کمال دوست دید گوید **بیت**
ءانت ام انا هذا العین فی عینی ٭ حاشای حاشای من اثبات اثنین ٭ پس
ای برادر که مقصود کارخانهٔ آفرینش و مردمهٔ دیدهٔ بینش و زبدهٔ مخلوقات
و ثمرهٔ شجرهٔ کاینات توی چون دانستی که مقصود دیار توی و محبوب دلدار
تو باید که بمعام بهیمی راضی نشوی و یوسف یکانکی را بدرم ناسرهٔ بیکانکی نفروشی
صورت عقل را نکار توی ٭ چمن روح را بهار توی ٭ مست جام هوا مشو ار نهار
که درین خانه هوشیار توی ٭ کمر حرص همچو مور مبند ٭ کاندرین ملک تاجدار ٭
راز پنهان بکو بمیت بپیدا ٭ راز پنهان و اشکار توی ٭ جز تو اندر شمار نیست کسی
اول و آخر شمار توی ٭ خرد شمار خویشتن را زانک ٭ در دو عالم بزرگوار
فی الجمله ذات تو جان شریفست و صفات تو جهان لطیف که هرچه در خزاین
یزدانی است همه بر تو ارزانی است گنبد آسمان سقف تو صحن زمین وقف
تو آفتاب طباخ تو ماهتاب صباغ تو کواکب دلیل راه تو از مشرق تا مغرب
تماشاگاه تو لوح و قلم جریدهٔ راز تو عرش و کرسی قبلهٔ نیاز تو **شعر**

علم و حکمت گنج تو کرّوبیان مشتاق تو ٭ فکر و خشیت خوی تو روحانیان عشاق تو
عقل و نقل از بهر تست و ملک ایمان شهر تو ٭ فرش اغبر مسند تو سقف اخضر طاق تو
انبیا نخوار تست و اولیا دلدار تست ٭ نور عرفان یار تو قران حجت و مصداق
ناصحت الهام غیبی و اعظت تنبیهٔ دل ٭ ناصرت تایید علوی حافظت خلاق
و این همه حکم الهی است و جنود حضرت پادشاهی که گاهی از عرصهٔ میدان نبوت
با رایات فتح و ظفر در صورت آیات و خبر پدید آیند باعانت تو کرایند تا بر
عساکر شیاطین و نفس و هوا جنود آن جنود منصور و غالب آیی و نقد گنج
کمال را طالب شوی و گاهی بحکم **و جنود الم تروها** از کمین گاه سینهٔ تو در کسوهٔ
جذبه و الهام غبار انگیزند و بیاری و مددکاری تو برخیزند تا دمار از خیل
ماسوی بر دارند و ترا در ملک قربت بر سر تخت وصلت بنشانند و لهذا حضرت
مولوی قدس سره میفرماید الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین **یعنی**
حکمتها لشکرهای حق تعالی است در روی زمین که جانهای مریدان را بدان لشکرها
تقویت میدهد که بنزّه علمهم عن شایبة الجهل و عدلهم عن شایبة الظلم وجودهم
عن شایبة الریا و حلمهم عن شایبة السفه و باظهار آن حکمتها منزه می کرداند
علم ایشانرا از آمیزش جهل و عدل ایشانرا از آمیزش ظلم و جود ایشانرا از
آمیزش ریا و حلم ایشانرا از آمیزش سفاهت و این بدان معنی تواند بود که
بعض از علوم متعلق نیست بافعال چون معرفت حق سبحانه و تعالی و شناختن
حقایق مجرده و اسماء الهیه و علوم مشاهدات و معارف ذوقیه از معانی کلیه و این
علوم ارواح است و بعض علوم از آن قبیل است که بافعال متعلق است اما

مقتضی اتقان و سداد افعال نباشد چون علوم نفوس جزئیه مدرکه تقوی خویش را
واین عدم اتقان اقتضای وسداد از جهت قلت دواعی عمل وعدم مشاهده آثار
قرب حضرت حق عزوجل تواند بود وبعضی علوم جامع است کلیات وجزئیات
راکه اصول آن از ارواح فایض است ومضبوط است جزئیات فروع او
بدان کلیات بجهت قوت داعیه عمل ومشاهده آثار قرب حق عزوجل ومطالعه
انوار جمال لم یزل واین قسم اخیر حکم قلوبست که متوسط است درمیان ارواح
ونفوس پس حکمت از مرتبه مجرد او راکه مرتقی است بدرجه مشاهده کمال
ومطالعه جمال ومصادفت قرب حضرت ذوالجلال لاجرم ارواح مرید بدان
قوت وعلم او از شایبه جهل منزه شود وعدل او از آمیزش ظلم مبرا گردد
وجود او از شایبه ربا دور باشد وحلم او از وصمت سفه معرا گردد زیرا که جماعت
همت وتوقف در فروترین مرتبت از قلب معرفتست لاجرم هرکه چاشنی از لذت
انس اعلی چشید خاطر او بجانب ادنی نکشد چون بواسطه مدد جنود حکم الهی از علم یقین
آید واز کوشش بآغوش رسد ویقین است که انچه در آغوش عاشق سنجد در کون
عالم نگنجد بحکم جاء الحق وزهق الباطل جهل از حریم علم رخت بر دارد وظلم از
پیرامن عدل رحلت کند وریا از سرحد جود کناره گیرد وسفه از ساحت حلم دور
شود وپس هر کوشش کشش وکشایش پیش آید وبهر توجهی جذبه ونمایش روی نماید
ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد
یعنی خداوند تعالی نزدیک گرداند بایشان از فهم اسرار آخرت انچه از ایشان دور
بود وآسان کرد وایشان را انچه از طاعت واجتهاد برایشان دشوار بود زیرا که

بقدر طاعت واجتهاد جمال مقصود دروی جراد بیند وباندازه انسلاخ از عوایق
دنیا طرایق مشاهده عقبی برایشان منفتح شود **بیت** جان پر از علت او راد بهر
جان بستاند خوش خوش وبی منتها چون اختیار فنا وبذل وجود مفتاح ابواب خزاین
جود وسبب مصادفت لذت شهود است وچون مجاهده فی الله موجب شناختن
سبل درگاه اله است که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا سالک طالب را که علی
برمقتضای حکم الهیه بتقدیم میرساند وبهر مجاهده او را مشاهده دست دهد وبهر
طاعتی از جود وشهود بضاعتی درمی یابد محبت او با مفیض الخیرات ومعطی المبرات
زیاده میگردد وبحکم قضیه مرضیه اذا صحت المحبة سقطت التکالیف کلفت ومشقت
در اقامت وظایف طاعات اذا مت شرایف عبادات ساقط میشود وسلوک
مناهج عبادت وپیمودن مسالک مجاهدت سهولت می پذیرد وپس بحکم سیروا
سبق المفردون دست اعتماد بر دامن عنایت حضرت بیچون زده راه معرفت
او بقدم حکمت باید پیمود وبواسطه اتکال بر بخشش با منت وبخشایش با ضمنت
او از طلب نمی شاید آسود **منظومه** ای کم شده پیش وپس چه کردی **تتمه الابیات**
اینک ره تو بر و بجردی ٭ سیمرغ توی چو بر فشانی ٭ تاکی پس کوه قاف مانی
عمری سر و پا برهنه رفتی ٭ لیکن قدمی براه نرفتی ٭ بهتر جو ازین صدف که سفت
سیروا سبق المفردون گفت ٭ چندین تک و پوی تو دوگامست ٭ خود بگذر ازین همین تمامست
اول زتو رفتن است ودیدن ٭ آخر همه بردن ورسیدن ٭ پا بردن او بخت بنگر
از رفتن تو نشد میسر ٭ از کوشش و دانش و عمل نیست ٭ این جز بعنایت ازل نیست
با این همه جهد خویش بنمای ٭ توفیق چو هست کار فرمای ٭ از کار خدای گدای مسکین

بر تکیه که امید منشین ⁕ جائی بکن ای پسر کبی رنج ⁕ ممکن نبود کشادن کنج ⁕
وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام و ولایلهم بخبر عن اسرار الله و سلطانه المخصوص
بالعارفین یعنی این حکمتها از حج و بینات انبیاست و از دلایل آیات ایشان
که خبر میدهد از اسرار آلهی و عزت و سلطنت جناب پادشاهی که ارباب معرفت
واصحاب خلت را بدان مخصوص کردانیده است و سر این سخن آنست که ارباب
معارف و حقایق که مستکشفان ابواب غوامض و دقایق اند اتفاق کرده که انبیا
علیهم صلوات من رب الرحیم مظاهر اسم حکیم اند چه در ایشان علم بحقایق موجودست
و عمل بمقتضای آن علم مشهود و حکمت عبارتست ازین دو چیز و لهذا صاحب
فصوص میفرماید الحمد لله منزل الحکم علی قلوب الکلم و مراد از کلم اعیان انبیاست علیهم السلام
و لهذا قلوب را بکلم اضافت کرد و اگرچه هر فردی از افراد کاینات و هر ذره
از ذرات موجودات مظهر جمیع اسما و صفاتست خاصه انسان کامل از انبیا و خلص
اولیا اما تخصیص کردن بعض بمظهریت اسم مخصوص از جهت زیادتی سلطنت و ظهور
آن اسم است درین بعض پس انبیا را بخصوصیت مظاهر اسم حکیم کفتن بدان معنی است
که علم بحقایق اشیا کما هی و عمل بمقتضای آن از سر آکاهی چنانک در ایشان موجود
در مظاهر دیگر نیست و هرکه بواسطهٔ کمال اتباع از روی درجه با نبیا نزدیکتر ظهور حکمت
و غلبهٔ سلطنتش در وی بیشتر پس حکمتها که دلایل انبیاست خبر میدهد از آن اسرار که
حق تعالی را با عرفان کامل درمیان است و اذا رتة الفلک النورانی الفاتی
الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة و حواسها
الظاهرة والباطنة ⁕ و خبر میدهد از ارادت حضرت سبحانی فلک نورانی رحمانی را که

عبارتست از استیلای صفت رحمانیت که افاضه قابلیت و وجود از شان اوست
و در اصطلاح ارباب حکم متعالیه معبرست بفیض اقدس و اولین مظهر استیلا و استوا
او عرش است و لهذا قال سبحانه الرحمن علی العرش استوا و عرش در عالم کبیر بمنزله
دلست در عالم صغیر ازین روی عرش درمیان عالم غیب و عالم کون واقع
واقع شده است و استفاضه از صفت رحمانیت میکند و بجمیع مکونات فیض
میرساند چنانک قلب درمیان عالم روحانیت و جسمانیت می رساند و چون
این صفت رحمانیت محیط عرش و جمیع افلاک است و هر جزوی را از اجزای
فلکیات و غیرها شامل ازین روی حضرت مولوی ازو تعبیر بفلک کرد و چون
تجلی است از تجلیات حضرت رحمانی آنرا توصیف بنورانی رحمانی کرد و
باز در صفت او فرموده که درخشنده است و حاکم بر فلک دخانی کری چنانک
عقل حاکم است بر صور ترابیه و حواس ظاهره و باطنهٔ او و بر طبق تقریری که فرمودیم اینجا
عقل بمعنی قلب باشد و این هر دو بمعنی یکدیگر مستعمل می شوند کما قال الله سبحانه
ام لهم قلوب یعقلون بها و ارباب قلوب خود برانند که روح و عقل و قلب
و نفس را حقیقت یکی است اما بحسب اختلاف مراتب و صفات مسمی می شوند باسمهای
مختلفه فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی الکری والشهب
الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنیئة والاراض المدحیة والمیاه المطردة ⁕ پس
دوران این فلک روحانی حاکم است بر فلک دخانی کری و حاکم است بر شهب
تابنده و چراغهای روشنایی دهنده و بادهای خوش بوی مشموم و زمینهای
کسترانیده و آبهای جاری در پی یکدیگر آینده و حاکمیت رحمت رحمانیت درین

مجموع بدان معنی است که هیچ موجودی از فیض او خالی نیست از آنکه اجل نعم وجود
که عطیهٔ جود واست هر موجود از و یافته است واین مذکورات اصول عالم
کون است و متبع جمیع فروع و داب محققان اکتفاست بذکر اصول از ان
جهت حضرت مولوی بذکر این اشیا اقتصار کرد و جون کلمات مولوی از جوامع
کلم است و هر طایفه بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات ازین کلمات محظوظ
و بحکم قد علم کل اناس مشربهم در خور اوانی و ظروف افهام خویش از ان بحر زخار
شرب شراب اسرار میکنند می شاید که فلک نورانی رحمانی عبارت از عقول
و نفوس فلکی باشد که حاکم و متصرف و مدبر امور افلاک اند از مقادیر حرکات
و اختلاف اوضاع و تشکلات و می شاید که عبارت باشد از قلب انسانی که محیط
عرش است و آنچه دروست بلکه محققان گفته اند که عرش با وجود نسبت باستوای صفت
رحمانیت در جنب سعت دل مؤمن بحو حلقه است ملقاه در میان آسمان و زمین
و می شاید که عبارت از سر انسانی باشد که کرسی در پیش بعضی در آیت کرسیه وسع
کرسیه السموات والارض اشارتست بدان و تحقیق بعضی ازین معانی در شرح قول
حکیم سنایی که میفرماید — آسمانهاست در ولایت جان — کار فرمای آسمان جهان
بتقدیم رسیده است و قدر از جلالت قدر انسان و نبذی از سعت باطن او مذکور
گشته و تمامی عظمت باطن انسانی را جز علم حضرت سبحانی احاطت نکند زیرا که

جوهرست انسان و چرخ او را عرض — جمله فرع و پایه اند و او غرض
تاج کرمناست بر فرق سرش — طوق اعطیناک آویز برش
بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده
ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ — باطنش باشد محیط هفت

وجون احاطهٔ معانی این کلمات که از جوامع کلم است در خور هر ادراکی نیست
و برخورداری از غوامض حکم حضرت باری باندازهٔ هر ذهن و ادراکی فی جناب
مولوی قدس سره برنهج دعاء می فرماید نفع الله بها عباده و زادهم فهماً یعنی حضرت
حکیم مطلق و واجب الوجود بر حق منفعت رساند و برخورداری دهد بدین حکم
بندگان خود را که بواسطهٔ اضافت بذات او شرف کمال اختصاص یافته اند و زیاده
کراند فهم ایشان زیرا که دریای حکم او را نهایت نیست و بیدای غوامض اسرار
او را غایت نی ما طالبان تشنه لب آب از ان بحر زخار جز بقدر ظروف و اوانی
استعدادات خویش بر نگیرند و سالکان بادیهٔ طلب منازل آن بیدای خونخوار
جز باندازهٔ اقدام افهام و قابلیات خویش نه پیمایند کما قال قدس سره
وانما یفهم کل قاری علی قدر نهیته و ینسک کل ناسک علی قدر قوة اجتهاده و یفتی
المفتی مبلغ رایه و یتصدق المتصدق بقدر قدرته و یجود الباذل بقدر موجوده و
ینتفی المجد علیه ما عرف من فضله یعنی فهم نمی کند هر خواننده مگر بقدر دانش و عبادت
نمی نماید هیچ عابدی مگر باندازهٔ قوت اجتهاد خود و فتوی نمی دهد هیچ مفتی
مگر بمقدار بلوغ رای خویش و تصدق نمی فرماید متصدقی مگر در خور قدرت خود
نمی بخشد هیچ جوانمردی مگر در خور موجود خویش و در نمی چیند هیچ عطا داده شده مگر
آنچه را دانسته باشد از فضل دهنده آن شعر باستعداد یابد هر که از ما چیزکی یابد
نه اندر بد و فطرت پیش ازین کان الغنی طینیا ه بلی از جاهد و اکسیر بدست تست یک رشته
ولی از جاهد و ابهم برنیاید هیچ پی فینا ه اگر چه مجاهدهٔ طالب با قابلیت و استعداد
بمشاهدهٔ مطلوب نرساند اما طالب آشفته حال نا یافتن دولت وصال ترک حجت و

جوی کردن نتواند بلکه از سر سوز و کداز بصد هزار درد و نیاز کوید **قطعه**

وصلش بجست و جو نتوان یافتن ولیک ٥ آن به که عمر در سر این جست و جو رود

عمری که در هوس کذرانند عمر نیست ٥ عمر آن بود که در سر سودای او رود

ولکن مفتقد الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلب معرفته ما فی البحار و یجد فی طلب ما به الحیوة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه و تعوقه العلة و الحاجة و تحول الاعراض بینه و بین ما ینسرع الیه یعنی اکرچه سعادت مشاهده بعد از مجاهده بقدر قابلیت لکن سالک تشنه لب اکر زلال وصال در بیابان طلب نیابد روی از طریق توجه باز نتابد و دانستن او این معنی را که زلال وصال جز در بحر مالا مال حضرت ذو الجلال نیست او را از طلب باز ندارد و از جست و جوی غافل نکذارد بلکه جد و سعی تمام نماید و لحظه از جستن آب زندکانی حکمت ربانی نیاساید و نفس این طلب را دولتی عظیم شناسد و در مخاطبهٔ ارباب تکاسل کوید و نهراسد که **بیت**

تا از طلب بیافت رسی سالهاست راه ٥ بس کن حدیث یافت طلب را بجان طلب

و اهتمام تمام بتقدیم رساند که ناکاه غم معیشت حیات فانی و اشتغال بمستلذات جسمانی او را از مصادقت آن جنان آب زندکانی محروم نسازد و اسباب و علل کامرانی و اغراض و مقاصد شادمانی در میان او و سعادت جاودانی حایل نکردد چه شاید که طلب شرط ظهور قابلیت و استعداد باشد و بواسطهٔ تکاسل و توانی جهرهٔ استعدادات که عرایس غوانی اند در پردهٔ احتجاب مستور ماند و طالب بیچاره بسبب متابعت هوا از جناب کبریا دور افتد و هر سالکی سر این حکمت در نیابد و هر طالبی بسر حد این دانش راه نبرد و لهذا قال قدس سره و لن یدرک العلم هو

هوی ولا ارکن الی دعة و لا منصرف عن طلبه و لا خائف علی نفسه و لا مهتم بمعیشته یعنی هرکز ادراک این علم نکند انکس که هوی بر خدا برکزیند و تقیهٔ مرضیه و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله را نصیب عین خود نسازد و در ان معنی تامل ننماید که بحکم افرایت من اتخذ الهه هویه ارباب دانش و اصحاب بینش کفته اند **بیت** ای هوا های تو خدا انکیز ٥ وی خدایان تو خدا آزار **لمؤلفه**

دام بلاست پی روی آرزوی نفس ٥ تو مرغ زیرکی سوی دام بلا مرو ٥ و خود کدام بلا ازین بزرکتر باشد که اتباع و ایثار هوا بنده را از درکاه خدا باز دارد و از تجلی بحلیهٔ علم حقیقی و از اطلاع بر حکمت الهی محروم سازد و بواسطهٔ هوی پرستی کرفتار دام هستی کردد و راه نیکو اساسی و خداشناسی از دست دهد و نداند که کفته اند **بیت** خدایان ره زن بسی یابی اینجا ٥ جدا زین خدایان خدایی طلب کن ٥ و ادراک این علم نکند انکس که مایل باشد بعز و کذاشتن جانب طلب کمال و منصرف شود از جستن قرب ایزد متعال و خایف باشد بر نفس خویش که موسوم است بسمت زوال و غمخوارکی معیشت کند که معلوم است بعلامت تغیر و انتقال ٥ الا ان یعود بابه و یؤثر دینه علی دنیاه مکر که بناه کیرد بخدا و اختیار کند دین خویش بر دنیا لاجرم با اغنیا رنیامیزد و از دست سر خویش بکریزد و در دامن عنایت دوست در اویزد و بناه جز بدان درکاه نیارد و دنیای فانی از برای مشاهدهٔ وجه باقی فرو کذارد و کوید **لمؤلفه** مرا غیرت بر آن دارد که چشم از غیر بر دوزم ٥ ز عشقت آتشی سازم خیال ماسوا سوزم ٥ تا از خساست همت که قلت معرفت لازمهٔ اوست باز دهد و همت بر کشف اسرار حکم حضرت بی نیاز نهد و یاخذ من کنز الحکمة

النقود العظیمة التی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال والانوار الجلیلة والجواهر الکریمة
والضیاع الثمینة و بگیرد از گنج حکمت الهی نقود عظیمهٔ نامتناهی را که هرگز کاسد نشود یعنی
علوم و معارف اکتساب کند که رواج او محتاج بخریدار نباشد نه علومی که بتقلید و
قال و بحث و جدال حاصل کنند که حضرت مولوی در صفت او می فرماید نظم
علم تقلیدی که او بی جان بود ٭ عاشق روی خریداران بود ٭ گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت ٭ و آن نقود متخذه از کنز حکمت همچو اموال
دیگر موروث نگردد یعنی با ریاضات و مجاهدات علی مر الشهور والاعوام
و با مقاسات شداید و آلام آن نقود بدست نیاید و بواسطهٔ عملی دیگری طمع در
نیل و بستن نشاید و نیز بگیرد و از آن گنج حکمت انوار جلیله را که فایض گردد از
تجلیات الهی و جواهر کریمه را که در رسد از خزاین الطاف حضرت پادشاهی و در باب
ضیاع ثمینه را که تجری من تحتها الانهار بعضی از صفات اوست و فیها ما تشتهی الانفس
وتلذ الاعین قدری از سمات او و شاکرا بفضله معظما للقدر مجللا للخطر و حال آنکه
در جمیع آنچه یافته شاکر باشد فضل الهی را و عظیم شمارد قدر را و معترف بود بزرگی او
را زیرا که شکر صید مفقود است و قید موجود و بس بحکم لئن شکرتم لازیدنکم بشکر او
ملک حمید استجلاب مزید دست دهد و یسعد بالله من خساسة الحظوظ و مکربا
جوید بخدا از رضا دادن بفرومایگی بهر آنکه آن ماسوی الله است و عنان همت بلند را
که سمند سده پیمای راه خدا وندست از دست رها نکند و در طلب همم عالیه کوشش
هوش جز بملاحظهٔ این ابیات ننهد لمؤلفه مده دامان همت را ز دست آرزو یکدم
که در عقبی شوی والی بهمت والا ٭ طریق عشق را ای دل چو همت راهبر گردد

روی زین عالم سفلی بسوی ذروهٔ علیا ٭ براق برق رفتار است همت در طریق حق
چو او در زیر ران آید بمعراج آیی از بطحا ٭ کسی کو همت عالی طراز آستین سازد
کشد دامان عزت را برین طارم مینا ٭ اگر از آتش عشقش چراغ همت افروزی
به بینی نور ربانی میان لیلهٔ ظلما ٭ همای همت از سایه و می بر فرق انداز
کشند از بهر سلطانی سر و عالمت طغرا ٭ ترا از بستی همت بدید آید همه دولت
جهان گز پهلوی آدم بدید آمده حوا ومن جهل یستکثر القلیل مما یری فی نفسه
ویستقل الکثیر العظیم من غیره ٭ و تعجب بنفسه بما لم یأذن به الحق ٭ و هم پناه جوید بخدا
از آن جهل که بسیار شمارد قلیلی را از آن فضایل و کمالات که در نفس خود
بیند و کم انگارد بسیار و عظیمی را از آن شمایل و کرامات که غیر خود مشاهده کند
و هم پناه جوید بجناب کبریا از آنکه فریفته گردد و بگیرد و ریا بپسندد در نفس
خویش را که آلوده گردد بدانچه متعلق اذن الهی نیست ان یتعلم ما لم یعلم وان
یعلم ما قد علم یعنی واجب بر ذمهٔ عالم طالب آنست که بیاموزد آنچه نمی داند و
تعلیم دهد آنچه را دانسته باشد از آنکه در احادیث صحیح آمده است من سئل عن
علم ثم کتمه الجم یوم القیامة بلجام النار یعنی هر که از و پرسند و با وجود آنکه داند
پوشیده دارد روز قیامت لگام آتشین بر سر او نهند و درین معنی گفته اند بیت
لا تکتم العلم اذا علمته ٭ کأنه بالنار فیها تلجم ٭ و در حدیث طویل چنین آمده است
که تعلم علم از برای خدای حسنت است و دراست او تسبیح و بحث کردن از و جهاد ست
و طلب او عبادتست و تعلیم او صدقه و در حدیث دیگر چنین آمده است که فان
بابا من العلم یتعلمه الرجل خیر له من ان کان له ابو قبیس ذهبا انفقه فی سبیل الله

یعنی آموختن یک باب علم مرد را بهترست از انک کوه ابوقبیس زر باشد و در ملک
او بود و آنرا در راه خدای صرف کند و در حدیث دیگر چنانست که بهترین
مردمان متعلم است یا عالمی که تعلیم علم دهد و باقی در حساب مردم نیستند و لهذا قیل
للجهل بالعلم وسؤ قد یورطه والعلم انه نور علی نور وحکمة من حکیم انت تهبها
خیر وافضل من جمیع الدنانیر ویرفق بذوی الضعف فی الذهن ولا یعجب
من بلادة اهل البلادة ولا یعیف علی کلیل الفهم و دیگر بودنه همت عالم کامل
لازم و واجبست که طریق رفق مسلوک دارد با طایفه که در ذهن ایشان ضعیف است
و ادراک حکم ایشان الهی وفهم غوامض اسرار نامتناهی نمی توانند کرد بلکه مرحمت
واشفاق از ایشان دریغ ندارد و از روی رفق همت بر تعلیم ایشان بگمارد و از
قصور ادراک هر قاصری تعجب نکند و بر کسی که فهم او کلیل و دانش او قلیل
باشد قهر وعنف جایز ندارد وکذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم یعنی شما نیز پیشین
از اسرار حکم غافل و از نتایج فهم و ادراک ذاهل بودید پس حضرت خداوند
تعالی وتقدس بر شما منت نهاد و عقل و ادراک و فهم کامل و ذهن دراک
عطا داد و در خزاین حکم بکلید لطف و کرم بر روی دلهای شما بگشاد سبحانه
وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین وتنقیص الناقصین وتشبیه المشبهین
وسوء اوهام المتفکرین وسوء کیفیات المتوهمین یعنی پاکست خداوند تعالی
وتقدس از الحاد ملحدان که در اوامر و نواهی حضرت الهی ملاحظه حکم نکنند لاجرم
تفرقه در میان مامور ومنهی نشناسند و امتثال اوامر و اجتناب از مناهی عیب
شمارند والحاد فی الحرم جایز دارند و پاکست خداوند تعالی از شرک مشرکین که

جمیع افعال خویشتن تایید جنود حکم الهی تصور نکنند و از تقویت حضرت حق ارواح
و ابدان را بدان جنود ملاحظه ننمایند و از طریق راست که کوفته اقدام انبیاست
بجانب قدر منعطف شوند و در خالقیت خود را شریک حق گمان برند و پاکست
خداوند تعالی از تنقیص ناقصان که چون مشاهده آثار از فلک و دخانی کنی
کنند از جهت نقصان فکر و قصور نظر ملاحظه فلک نورانی رحمانی نتوانند کرد و
مؤثریت را مقصور بر افلاک شناسند و پاکست حضرت رب العالمین از تشبیه
متشبهین که چون ارباب تحقیق جمیع فعل و اقتدار را بحق حقیق نسبت کنند آن جاهلان
قیاس غایب بر شاهد کنند و پندارند که وجود افعال از حضرت ایزد متعال
بجوارح متصور نیست و در بادیهٔ تشبیه هلاک شوند و پاکست خداوند تعالی و تقدس
از سوء اوهام متفکرین که چون پرتوی از تجلیات اسما و صفات الهی بحسب قابلیات
واستعدادات فایضه از جناب اقدس در خود مشاهده کنند بفعل و اقتدار عاریتی
خود چنان فریفته شوند که سر از جیب کبریا بر زنند و از روی تکبر و خودبینی در عظمت
و کبریا که ردا و ازار حضرت است منازعت کنند و پاکست خداوند تعالی از سوء
کیفیات متوهمین که مددکاری از جنود حکم باری نیابند و از فهم اسرار آخرت
الجه بعید است محروم مانند و در کیفیات حشر و نشر متحیر شوند و از سوء ملاحظه کیفیات
و از سرگشتگی در بادیهٔ توهمات منکر حشر و نشر جسمانی گردند وله الحمد والمجد علی تلفیق
الکتاب المثنوی الالهی الربانی یعنی حضرت الهی راست حمد و مجد در تالیف و تلفیق
کتاب مثنوی الهی ربانی زیرا که مؤلف را بواسطهٔ اتباع ملت احمدی چاشنی از
خمخانهٔ سیرت محمدی حاصل شده پس بحکم ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی

جمع این حکم و اسرار فایض از حضرت پروردکارست و تألیف و تلفیق مؤلف
بتعلیم و تلقین حق سبحانه و تعالی است پس این کتاب بحقیقت کتاب الهی
و ربانی است و در اظهار و تلفیق حمد و مجد راجع بحضرت سبحانی و هو الموفق
والمفضل وله الطول والمنة یعنی توفیق دهنده و اظهار فضل کننده اوست و او
راست حول و قوت و طول و منت یعنی اوست که طاقت قوت دهد و بغزایای
الطاف منت باغایت نهد لاسیما علی عباده العارفین علی رغم حزب یریدون
ان یطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون اوست یعنی اوست
منت نهنده بر جمیع عالمین خاصه بر عباد عارفین که دل ایشان را آینه اسرار ساخته
و جان ایشان را بتجلیات انوار نواخته بر رغم کروهی که میخواهند که نور داده
خدای را فرو نشانند و چراغ افروخته ایزدی بدم ناخوش افواه بمیرانند
و حق تعالی اتمام کننده نور خود است اگرچه کافر نعمتان مکروه دارند پس نور
حضرت سبحانی را که مثنوی الهی ربانی است هم حضرت یزدانی بفیض فضل
رحمانی اتمام میکند و می‌کوید انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون یعنی این
ذکر را ما فرو د آوردیم و نگاه دارنده او نیز مائیم کاهی عرایس اسرار و حکم را در جلباب
بینت عبارات عربی بحسب اقتضای وقت مستور سازیم و کاهی بمشاطه کوی ملیح
ترین زبانها جمال آن نازنینان را آراسته در نظر عاشقان صادق جلوه دهیم
و جمال را که مشاطه قدرت ما بیاراید تغییر و تبدیل آن هیچ کس را نشاید فمن بدله
بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم پس هر که این اسرار را تبدیل
کند بعد از آنکه بشنود کناه آن بر تبدیل کننده باشد خداوند تعالی شنواست

آنچه را بزبان تغییر کنند و داناست بر آن تبدیلی که در دل اندیشند بدانکه در شرح این
دیباجه که هر فقره او متضمن جوامع کلم است بترجمه کلمات و بایراد بعضی از اشارات
بر غوامض اسرار اقتصار کرده شده زیرا که از استقصاء آن اسرار مجلدات و
اسفار قاصرست و تمامی دفتر ثالث نیز باستیفاء آن حکم و اسرار متکفل لاجرم
درین مقام بدین قدر اکتفا نمودیم و هو الملهم للصواب والموفق لاتمام الکتاب

آغاز شروع در شرح دفتر ثالث و کیفیت تالیف آن بدانکه کتاب مثنوی مولوی که خزاین
جواهر معنوی است از روی حقیقت تفسیر حقایق کلام الهی است و تأویل دقایق
اسرار پادشاهی و اصول اصول اصول دین و کشف اسرار وصول و یقین و فقه
اکبر احدی و شرع ازهر محمدی و برهان اظهر صمدی و جلاء احزان و کشاف قران
وسعت ارزاق و تطییب اخلاق و همچو نیل مصر شراب صابرین است و حسرة
بر آل فرعون و کافرین کما قال تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا قال قدس سره
همچو قرآن مثنوی ما ز دل هادی بعضی و بعضی را مضل و این شش دفتر بمنزله
شش بطن کلام الله است و مصداق حدیثی که از ابن مسعود منقولست که خواجه عالم
فرمود ان القران انزل علی سبعة احرف لکل آیة منها ظهر و بطن و لکل حرف
حد و مطلع پس این شش دفتر با عبارت قرآن که ظهر این بطون است سبعه
مکمله کردد و عدد سبعه را کمالی است که در اعداد دیگر نیست زیرا که کتاب مسطور در رق
منشور که شرف اختصاص باشتمال جمیع موجودات یافته است که ولا رطب ولا یابس
الا فی کتاب مبین مظهر انوار و مظهر اسرار اسما و صفات پروردکار است و
ایمه اسما و امهات صفات هفت بیش نیست و لهذا اصول جمیع موجودات نیز هفت است

چنانک حضرت مولوی قدس سره در توجیهی میفرماید

بگو تو جمیع معنم را که تا کامل شود گفته فلک هفت و زمین هفتست و اعضا هفت چون

و چنانک دانسته که ازین سبعهٔ احرف که قرآن بران نازل است هرکس بقدر قابلیت

و استعداد خویش معنی فهم میکنند و بعض جو د علماء قشراند و طایفهٔ مترسمین بعلوم

ظاهره که تصانیف ایشان در لفظ قرآن است و تفسیر و مشکلات و احکام و اعراب

ولغة و مجمل و مفسر و ناسخ و منسوخ و غیر این و کلام ایشان از کشف اسرار خطاب

و بیان لطایف و دایع کتاب خالی است و بعض اهل اسرار بدان مقدار

که حضرت پروردگار از مستودعات حقایق و مستبدعات دقایق بر ایشان

مکشوف کردانیده حسب ما سنح لهم از بعض بطون سخن گفته اند و بیشتر کاملان

محقق و عارفان مدقق از بطن ثالث درنگذشته اند زیرا که بطن اول سر

شریعت است و دوم سر طریقت و سیوم سر حقیقت عوام و خواص را ازین

اسرار برخورداری هست و در طریق تقریر آن زبان یاری تواند کرد و عقل

دراک در ادراک آن اسرار مددکاری تواند نمود بعد ازان اسرار اطوار حضرات

ثلثه حقیقة الحقایق است و هرکه از اسرار این اطوار حدیثی بیان کرده یا سخن که درمیان

آورده جز طریق اشارات خفیه نسپرده است زیرا که بحکم و ما قدروا الله حق قدره

عقل کانجا رسید سر بنهد مرغ کانجا رسید پر بنهد و هرکس از ارباب مکاشفات

و اصحاب منازلات ازان اشارات بقدر قابلیات و استعدادات خویش

معنی فهم کرده اند و باندازهٔ انسلاخ از قیود بشریت بسر نکتهٔ از اسرار احدیت برده

چه رتبهٔ آن برتر ازانست که بقوت فهم و بیان کرد سراپردهٔ جلالت او توان

گشت یا دیدهٔ کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد هیهات هیهات کسی

را این تمناکی کی رسد تا بکلی از کوی حدوث بیرون نیاید قدم صدق در طریق اسرار

قدم نتوانی زد و تا در پس پردهٔ پندار خویش لذتی از برتو دیدار دلدار .

خود نتوانی یافت بیت تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست ٭

خاک بر خود باش کز تو هیچ نگشاید ترا ٭ آه آه آه نظم منزل جو بد بید نیست در را

این قصهٔ ما نگشت کوتاه ٭ از دیده همیشه اشک بارم ٭ تا کم شود از رهش غبارم

چون کرد من از میان برفتند ٭ اینجا همه گفتنی بگفتند ٭ نامحرم این حدیث مائیم

آوخ که بخویش مبتلائیم ٭ از پیش و پس جمله بویان ٭ سبحانک انت انت گویان

خورشید ندید چشم خفاش ٭ تا کی سخن گزاف و قلاش ٭ ای ذره چه مرد آفتابی

نزدیک مشو که بر نتابی ٭ بنشین بس کار و دیده بر دوز ٭ وز درد فراق خود همی سوز

از ما و من تو بی نیاز ند ٭ حلوا ز پی مگس نسازند ٭ و هرکرا نیز رمزی از اسرار ارباب

اشارت مفهوم شود هم از بعضی عبارات اصحاب کمالات معلوم شود و لهذا

گفته اند بعض القرآن یفسر البعض مثنوی صورت گفتار ما را جان طلب ٭ معنی قرآن هم از قرآن طلب

چون مقدمات ممهد گشت میگوییم در شرح این دفتر ثالث که بمنزلهٔ بطن سیوم

و سر حقیقت است و حامل عاملی از حکم اسرار الهی است بتلقین روح القدس

و تایید الهام ربانی چنان التزام کردیم که چنان صورت گفتار مولوی هم از

اسرار او در اشعار خویش بیان کرده است طلب داریم و توفیق

و تلفیق اسرار مثنوی را با اشعار مولوی فرو نگذاریم تا هم مکنونات حقایق

مثنوی مشروح کردد و هم مستودعات دقایق اشعار مکشوف شود و تا از

بگن

کسسته باشیم و دوست را بدوست پیوسته بحکم مولوی معنی قرآن هم از قرآن جو
واگرچه در اکثر اوقات از جهت غلبات اسرار که موجب سلبات اختیارست عنان
در دست ارادت کاتب نیست اما حالیا ارادت بران نهج است که در شرح این
دفتر طریق رموز و اشارات که شاهد سر حقیقت را زیباترین لباسی است مسلوک
کرد و تا شاهد بعضی اسرار از دیدهٔ اغیار مستور ماند و هو الله الموفق قال قدس سره
متن ای ضیاء الحق حسام الدین بیار ٭ این سیوم دفتر که سنت شد سه بار ٭ حضرت
مولوی از ضیاء الحق حسام الدین که واسطهٔ فیض معنوی است طلب افاضهٔ حقایق دفتر
سیوم از مثنوی میکند و گشادن گنجینهٔ اسرار و ترک تشبث باذیال اعذار رمز نماید
و ایما میکند بران معنی که انیس صادق و جلیس موافق بمنزلهٔ روح القدس است نفث
فی روعی دل از و کلید گنج اسرار یابد و دیده از انوار دیدار ببیند و درین
قول که میگوید سنت شد سه بار تنبیه می نماید بر آنکه غرض از جاری ساختن ینابیع
حکمت الهی معنوی در صور دفاتر مثنوی طهارت جان ارباب عرفان است و هر
دفتری بجای یک شستن و در حکم شریعت بیکبار شستن اعضا اباحت صلوة حاصلست
اما مضاعفت اجور در دو بار شستن است و لیکن طهارتی که مصطفی و سایر انبیا
راست به سه بار شستن دست دهد چنانکه روی انه علیه السلام توضأ مرة مرة فقال هذا
وضوء من لا یقبل الله الصلوة الا به ثم توضأ مرتین مرتین فقال هذا وضوء من یضاعف له الاجر
مرتین ثم توضأ ثلثا ثلثا فقال هذا وضوئی و وضوء الانبیاء من قبلی پس اگرچه استعمال
آب چشمهٔ دفتر اول طهارت جان حاصل گردد و دست اقتدار بر گردن نماز نیز
صلوة قربت حمایل شود اما تا قربت بوصلت مبدل گردد و از درجهٔ عبادت بمرتبهٔ

عبودیت ترقی حاصل شود و از صورت نماز راه بجان نیاز پدید آید از استعمال
زلال حقایق دفتر دوم چاره نیست مضاعفت اجور بدین وسیله حاصل توانند
شد اما از برای طهارت جان از چرک کونین و از برای دریافتن قرة العین
و شسته گشتن باطن از اقذار بشریت و صافی شدن حقیقت از لوث انانیت
و توجه تام بقبلهٔ حقیقی حضرت ذو الجلال و بستن احرام طوف کعبهٔ وصال و القای محبت
ماسوی وراء الظهر در حالت تکبیر و بی شایبهٔ التفات بدنیا و آخرت یافتن سعادت
مناجات ملک کبیر و تحصیل اقتراب فنا بعد الفناء الوجود و نشستن در حضرت ملک
مقتدر و راه ان قعود که فهم ملوک فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر از استعمال آب حیات
حکم متعالیهٔ دفتر ثالث گزیر نیست و جذاب این معانی جز باطن پیر با صدق ممکن نی
دلپذیری که بواسطهٔ انسلاخ از قیود بشریت مظهر اسرار حضرت احدیت شده باشد
و این صفت نقد وقت او آمده متن قوتت از قوت حق می زهد ٭ نه از عروقی کز حرارت میجهد
زیراکه روشنایی چراغ آفتاب عالمتاب از فتیله و روغن زیتون نیست و دوام
و ثبات خیمهٔ نیلگون گردون از طناب و اوتاد و استون نه متن مثنوی
قوت جبریل از مطبخ نبود ٭ بود از دیدار خلاق وجود ٭ همچنان این قوت ابدال حق
هم ز حق دان از طعام و از طبق ٭ جسمشان را هم ز نور اسرشته اند ٭ تا ز روح و از ملک بگذشته اند
لاجرم ای ضیاء حق ظاهر و حسام دین باهر که یگانهٔ دوران و قطب زمانی و ذات
با مثال تو موصوف بصفات جلیل است و نار نمرود اعراض و اعذار از وجود
تو گلستان خلیل تا تو محجوب پس خراج بودی و خود را تربیت عناصر محتاج
می نمودی خراجت تابع عناصر بود و بنای وجود بی مدد این ارکان قاصر ٭ اما

چون پای همت بر کرسی چهار پایهٔ ارکان نهادی و بدست ارادت قفل در برج
وحدت کشادی و بدان حضرت که کارفرمای عالم ارکان است پیوستی و خلیل
آسا در مقعد صدق ملک جلیل بر سریر خلت بنشستی عناصر خراجت را غلام شود
و نار نمرود بر تو برد و سلام کردد اکر پیش ازین خراج را عناصر سرمایه بود
اکنون خراجت عناصر را کارفرمای و پیرایه کشت کما قال قدس سره مم
مر خراج را عناصر پایه است ٥ وین خراجت بر تو از سر پایه است ٥ این خراجت از جهان منبسط
وصف وحدت را کنون شد ملتقط ٥ لاجرم چون باتش عشق عوارض اختلافات
را بسوختی و چهره بانوار تجلیات احدیت برافروختی و نقد خزاین کنج وحدت
را بیندوختی فوج ملک بکینه غلامت کردد و اوج فلک ادنی مقامت شود جنات
خلد از تو رونق کیرد بیماران مرد و سر از تو صحت پذیرد آب از تو صفا اندوزد
آتش از پرتو شوقت بسوزد و لهذا قال قدس سره شعر خلیل آن روز با آتش همیکفت
که کر موبی ز من باقیست درسوزه ٥ بدو میکفت آن آتش که ای شه ٥ به بنیت من هیزم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد و غلامت ٥ تو از غیر خدا محفوظ و محروسی ٥ بیا پی می ستان از حق شراب
مدار دغیر عاشق اندران سوزه ٥ بده صحت به بیماران عالم ٥ که در صحت نه معلولی نه مهموز
بس ای حکیم الهی و طبیب دردهای نامتناهی که از بغداد عالم غیب به بیمارخانه
سکش و ریب از برای تیمار بیماران علت دوری رسیدهٔ و علتیان و رخی
نسیان و عصیان از غم باز خریده و سبلهای کهنهٔ غفلت و زللهای تعلقات
ماسوی حضرت را از دیدهٔ دلها بچنکال مجاهدت کشیده بلکه چون مسیح مبارک
دم باذن خالق عالم هزار مردهٔ جهل و ضلالت را بحکم او من کان میتا فاحیینا

معالجت فرموده و روح دروی دمیده وای طبیب دلهای خراب که معالجهٔ جان
احباب از حبیب رب الارباب آموخته و بحکم قل لا اسالکم علیه اجرا از زخارف دنیای
فانی از مزد معالجه نیندوخته ترا رسید که از برای اظهار کمال خویشتن بکویی شعر
حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم ٥ بس علتیان را که ز غم باز خریدیم ٥ سبلها کهن را و غم باسر دبی را
ز رکهای وز بنهانش بچنکاله کشیدیم ٥ طبیبیم فصیحیم که شاکرد مسیحیم ٥ بس مرده کرفتیم و در وی
بپرسید از آنها که بدیدید نشانها ٥ که تا شکر بکویند که ما از چه رهیدیم ٥ رسیدند طبیبان ز ره دور
غریبانه نمودند دواها که ندیدیم ٥ سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم ٥ همه شاهد و خوبیم همه چون مه
حکیمان الهیم ز کس مزد نخواهیم ٥ که ما پاک روانیم نه طماع و بلیدیم تمة الابیات
مپندار که این نیز هلیله است بلیله است ٥ که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
طبیبان خبیریم که قاروره نکیریم ٥ که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم ٥
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند ٥ دکر لاف میراث که ما باز بریدیم ٥
طبیبان دیکر در علاج شاکرد مزاج اند اما تو آن حکیمی که صد هزار مزاج شاکرد دیک
علاج تست مثنوی ای دریغا عرصهٔ افهام خلق ٥ سخت تنک آمد ندارد خلق حلق ٥
از آن جهت شراب تحقیق از خمخانهٔ توحید ننوشند و چون خم صهبا از آتش
نادیده بجوش نشوند لابس از لباس باز ندانند و بحجاب از دیدار دریا محجوب
مانند اما ای طبیب جان عاشق وای شفابخش حاذق که بواسطهٔ تخلق باخلاق
ربانی خلق را خلق بخشیدن توانی و بل فهمان جاد صفت را بمقام کمال انسانی
رسانی بحق پاکی رای تو که ذوق و حلاوت حلوای تو که در تنور سینه با آتش
محبت و برینه از عسل عین الیقین و روغن شجرهٔ مبارکه و از دقیق ق

دمیدم
غریبان
عیدم

شناس حقایق حکم الهی بجنبه سنگ خاره را حلق تازه بخشد جاشنی همین حلوا بود
که کوه طور از حلق یافت و در اوان تجلّی می جمال نوشیده و برتافت هم
صار دکا منه و انشق الجبل ٭ هل رایتم من جبل رقص للجمل ٭ لقمه بخش آید از هر کس یکی
حلق بخش کار یزدانست بس ٭ تا کار انسان کامل که آفتاب تجلیات ربوبیت
بر آینهٔ جان او تافته باشد و جامعیت ظاهر و باطن و مرتبهٔ برزخیت بین اللطفین
یافته بود ولاجرم در حلق بخش نایب حضرت خلاق باشد و از برای حسب دوام
ظهور اسم ظاهر و احکام او قاسم ارزاق بود تا کلید خزاین عرفان بدست آید
و نقد گنج مخفی جمال نماید هرچند کشف این اسرار نازکی دارد اما بدانکه یکی از
مقتضیات و احکام اسم ربّ تربیت است و آن حقیقت کلیه است که متضمن نسبت
معظم اسرار تدبیر وجودی و حکم کونی ربانی را و این تربیت مخصوص است باغذیه
که سبب دوام حیات و بقاست و غذا عبارتست از انچه قوام صورت وجودیه
و حیات قایمه با آن صورت بواسطهٔ اوست و این غذا را ظاهریست و باطنی پس
مطلق صورت وجودیه را غذا اعیان ثابته است و احکام آن و صورت متشخصه
را من حیث الظاهر غذا جزئیست که مشابه بود ماده را که ترکب آن صورت از وست
و من حیث الباطن غذای صورت متشخصه چیزی است که آن حقیقت با آن چیز متشخص
نگردد و ذات و حکم آن حقیقت بدو ظاهر نشود و نسبت هر صورت کونیه معینه
با مطلق صورت وجودیه چون نسبت اعضاست با کل بدن و هر یکی را ازین
اعضا ارتباطی است بمرتبهٔ روحانیه از مراتب ارواح و هر روح را استنادیست
بحقیقتی الهیه از اسما و حقایق اسما را نسبتهاست مختلفه که موجب است در ارواح

قوای مختلفه را که بدان قوی ظاهر میشود و نشر و اثر حقایق اسما در مظاهر ارواح و
آن آثار و اسرار یا صور علویه است از افلاک و کواکب که ارواح را
حاصل است بواسطهٔ اقتضای نسب اسما و بحسب اختلاف قوی یا صور غیر علویه است
که حاصل است ارواح را بوساطت حرکات و تشکلات و امتزاجات معنویه و
روحانیه و صوریهٔ فلکیه و کوکبیه بغیر این و ازین صور علویه و سفلیه هرکدام که ظهور
او غالب ترست و مناسبت او قوی تر محل سلطنت اسم ربّ و مظهر حکم اوست و
چنانکه شان نسبت صوریهٔ کونیهٔ معینه را با مطلق صورت وجودیه دانستی حال
صور انسانیه را نیز بران قیاس باید شناخت و ملاحظهٔ این معنی باید کرد که هر عضوی
را از اعضای انسان قوتیست و هر قوتی را ارتباطی بحقیقت روحانیه و اسماییه و
کونیه صوریه مادیه و هر که ازین اعضا استفاضه میکند از کل و افاضه می نماید بدانچه
مناسب اوست و انتشاء نسب و رقایق و اضافات و ظهور حکم آن بحصول پیوندد
و همچنین است امر در مطلق صورت وجودیه با حقایق غیبیه که آن صور معنویه است
و این صورت ظاهرهٔ عامهٔ کونیه مطابق اوست و انسان را از میان سایر صور و
جودیه بچند چیز امتیاز حاصل است یکی آنکه هر یک را از ماعدای او غذاییست خاص
که از روی خصوصیت او بمرتبه از مراتب بر وجهی خاص بدو میرسد و او را در
تغذی تعدی بما سوای آن غذا نیست اما انسان بواسطهٔ جمعیت و اطلاقی که او راست
تغذی بجمیع انواع اغذیه تواند کرد و این حکم غذای اوست بحسب صورتش اما غذای
او از حیثیت معنی و باطنش آنست که قبول میکند جمیع احکام حقایق و آثار اسما و نسب
را و ظاهر میگردد بدان و اظهار میکند همه را و متصف میگردد بجمیع چون این مقدمات

ممهّد گشت و انواع غذای صوری و معنوی را دانستی بدانکه قابلیت و استعداد مر نوال
هریک را از انواع اغذیه بمنزلهٔ حلق است و در بعض انواع اغذیه چون غذای صوری
مثلا از هرکس ظاهر القمه بکسی بخشیدن متصور است اما حلق بخشیدن که عطای قابلیت
و استعداد است جز از فیض حضرت اقدس صورت نه بندد و از آن جهت حضرت
مولوی قدس سره میفرماید مثنوی لقمه بخشی آید از هرکس بکس ٭ حلق بخشی کار یزدانست وبس ٭
حلق بخشد جسم را و روح را ٭ حلق بخشد بهر هر عضوت جدا ٭ اما حلق روحانی را که بدان
حلق اغذیهٔ معنوی قبول تواند کرد که آن اغذیه عبارتست از جمیع احکام حقایق
و آثار اسما و نسب آن بظهور و اتصاف بدان همه و اظهار جمیع آن حکیم بهر کس
عطا ندهد مثنوی این گهی بخشد که اجلالی شوی ٭ از دغا و از دغل خالی شوی ٭
تا نگویی سر سلطان را بکس ٭ تا نریزی قند را پیش مگس ٭ گوش آنکس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال ٭ ارباب سلطنت اقبال و اصحاب عظمت و جلال
هرکس را در حریم عزت خویش راه ندهند و از اسرار پادشاهی آگاه نکنند و اگر ناگاه
در بارگاه اجلال و اعزاز و در سراپردهٔ اسرار و سرادق راز طفلی یا طفیلی راه
یابد و از بعض اسرار آگاه شود هر آینه خاطر پادشاه عالی جناب خالی از قلق و اضطراب
نباشد تا بجایی که اسرار سلاطین با گدایان راه نشین گوید و از سر عدم خبرت در
راه افشای سر سلطنت پوید چنانک قرآت غیر مشهوره درین آیت کریمه که انما یخشی الله
من عباده العلماء مشعر بدین معنی است زیرا که شهد سزاوار حلق رنجور نیست و حدیث
چشم لایق سمع کوران چنانک میفرماید شعر دلا تو شهد منه در دهان رنجوران ٭
حدیث چشم مگو با جماعت کوران ٭ اگرچه چون رگ گردن به بنده نزدیکست ٭

خدای دور بود از بد اندوران ٭ پس حلقی که قابل نوشیدن شراب تجلیات
جمال باشد و سزاوار التقام لقمهای انوار جلال بود و از آب بی ابای ابیت
عند ربی یطعمنی برخوردار تواند شد و در خلوت خانهٔ لی مع الله از نور سرجوش
نوشین گوارد و یقینی جرعهٔ تواند چشید وقتی بر تو ارزانی دارد که در طریق
اعزاز و اجلال حضرت کبریا و جلال بسر پویی و سر نهان یار بر اغیار باز نگویی
و چون خم صهبا دهان لب بسته بجوشی و در امتثال این فرمان بجان بکوشی که بیت
پیش بسیاران مده نوشدارو معنی ٭ ز تشنه دلان ناشتایی طلب کن ٭ چون قدم
در طریق شناختن محرم راز از بیگانه غماز راسخ و راسخ شود دولت شیوهٔ افشا
اسرار یار را در مجلس اغیار ناسخ و ناسخ کرد هر آینه حضرت رب العالمین و خلق دهند
خلق اولین و آخرین ترا که گزیدهٔ همه آفرینش و مردمهٔ دیدهٔ دانش و بینش
بهر لحظه صد هزار حلق روحانی دهد و بدست تجلیات در هر حلق هزاران هزار
لقمها حکمت سبحانی نهد تا بهر لقمه رتبهٔ لقمانی دریابی و چون حضرت خالق هیچ جزوی
را از صور و حقایق بی حلقی که او را لایق است نداشته است و بی رزقی و
غذایی که مناسب اوست نگذاشته چنانک میفرماید قدس سره مثنوی حلق بخشد خاک را لطف خدا
تا خورد آب و برویید صد گیا ٭ باز خاکی را ببخشد حلق و لب ٭ تا گیاهش را خورد اندر طلب ٭
چون گیاهش خورد حیوان گشت حی ٭ گشت حیوان لقمهٔ انسان ز وی ٭ باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر ٭ اژدها دیدم دهانشان جمله باز ٭ گر بگویم طعمه شان گردد دراز
ترا که برگزیدهٔ خالق و جامع جمیع صور و حقایق با حلقهای لقمه پذیر و بی غذاهای
ناگزیر که خلاصهٔ اغذیهٔ صوریه و معنویه باشد نخواهد داشت و چون از حد جمادی تا

تا مقام انسانی بر چندین منازل عبور روا و ترا در منزل بشریت و مقام اثنینیت فرو
نخواهد گذاشت بلکه کرم و عنایت ما هر لحظه در مخاطبهٔ تو میگوید که **بیت**
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست ٭ شهر بشهر بر دمت بر سر ره نخاسمت ٭ ما با شما خاکیان
طریقهٔ چاره سازی و معاملهٔ عشق بازی از آن جهت اختیار نکردیم که از شما سودی کنیم
بلکه دوست داشتن ما اظهار حسن و احسان خود را اقتضای آن کرد تا بر شما جود
کنیم **بیت** تو نطفه بودی خون شدی انگه چنین موزون شدی ٭ ای آدمی پیش
من آ تا زینت نیکوتر کنم ٭ ای خاکی سرشتی که سرنوشت دفتر احباب مایی و ای
عنقای قاف قربت که همای بلند همت جناب مایی چون بحکم یا مبتدی النعم قبل استحقاقها
ترا از کل کاینات برگزیدیم و در حریم حرم راز و خلوت خانهٔ ناز و نیاز ترا محرم
دم ساز دیدیم و بسفری نهانی از مقام خاکی بسر حد ولایت صوامع نشینان افلاک
رسانیدیم باید که از روی نیکو اساسی قدر الطاف بی غایت ما بشناسی و چون عاشقان
صادق با ما جز یار و موافق نباشی تا سوابق الطاف را بلواحق اعطاف مقرون
سازیم و بی هیچ چون و چرا ترا محرم خلوت خانهٔ بیچون سازیم بعد از آن نه اوج فلک
خاک با سر خویش انگاری و نه فوج ملک را خادم استانه در خویش شماری
انچه ما را با تو ترا با ما افتاده است نه ما را با دیگری و نه دیگری را با ما افتاده است
لاجرم از جمیع موجودات ما ترا شایم و تو ما را شایی و بحقیقت ما از آن توییم و تو
از آن مایی کوششی نمای تا گشتنی ما را و لایق این خطاب آیی که **شعر**
هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی ٭ برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
هله عاشقان صادق مروید جز موافق ٭ که سعادتیست سابق ز درون با وفایی

بمقام خاک بودی سفری نهان نمودی ٭ چو بآدمی رسیدی هله تا بدین نپایی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن ٭ تو بجنب پاره پاره که خدا و پر نمایی
خمش از سخن گذاری تو مگر قدم نداری ٭ تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی
کدام برگ درخت که برگ نوایش از انعام ما نیست و کدام دانهٔ نیک بخت که
دایهٔ دل بپایش لطف عام ما نیست رزق دهندهٔ رزقها ماییم بلکه غذای حقیقی هر غذا
ماییم وجودی هر موجودی از ماست و عطای هر صاحب جودی از ماست صراحی
غنچه و قدح لاله را پر شراب ما سازیم و گل را گریبان دریده و چشم نرگس را
مست خراب ما سازیم بیک جرعه که از جام حقایق در مجالس حدایق افشانده ایم
سالهاست که از نشاط و مستی سرو در سر انداز نیست و چنار در دست بازی **وله**
قدس سره اشکوفه میخورد زمی روح طاپس طاس ٭ بنگر بسوی او که صلاحی دهد تراه
می خورد بیش هدیه اشکوفه اش ببین ٭ شاباش ای شکوفه ای باده مرحبا
سوسن بغنچه گوید و برچه خفته ٭ شمع است و شاهد است شرابست و فتنها ٭
ریحان و لالها بگرفته بیالها ٭ از کیست این عطا که باشد بجز خدا ٭
جز حق همه گدا و چنین اندرو نوش ٭ عباس و لبس در سر و بیرون جو اغنیا ٭
سنبل بگوش گل نهان شکر کرد و گفت ٭ هرگز مباد سایهٔ یزدان ز ما جدا ٭
ما خرقهای خوش بفگندیم پار سال ٭ جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا ٭
ای آنکه کهنه دادی یک تازه باز گیر ٭ کوری هر بخیل بد اندیش ژاژخا ٭
هر شه عمامه بخشد و این شاه عقل و سر ٭ جانهاست بی شمار هرین شاه را عطا هیهات هیهات
کشف این اسرار را نهایت نیست و شرح این حکمت را غایت نه انچه تقریر کردیم از آن کلام

وماکول بودن اجزای عالم وقابل ومقبول بودن بنی آدم اکثر بیان حلق و
غذای صوریست که بسمت زوال موسوم ست وبعلامت انتقال معلوم اما حلق
واغذیهٔ معنویه که سابقا بدان اشارت کرده شد شرح شمهٔ ازان در حیز تقریر نیاید
متاع دنیا را که حضرت جلیل قلیل خوانده ست احصای نعم آن مستحیل می نماید پس
رزق ونعم الهی که چون اسما وصفات او نامتناهی ست کدام زبان یارای احصای
آن باشد مص این جهان ساکنانش منتشر ه وآن جهان وساکنانش مستمر ه
این جهان وعاشقانش منقطع ه اهل آن عالم مخلد مجتمع ه پس کریم آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد ه وبقطع اختلاف عوارض وقیود منصبغ بوحدت
وجود گردد واز کوچهٔ آفت وخطر بازرهد وخود را در زمرهٔ باقیات صالحات
بار دهد بعد ازان خیالات عدد اندیش را باتش غیر سوز غیرت خویش سوزد
وچهرهٔ هویت خود بنور وحدت برافروزد بعد ازان اگر در موقف المواقف اورا
باز ندارد واز برای تکمیل ناقصان بخلعت صفات خود بدین عالم فرستد حلق
ونای او بعقل ورای مبدل گردد وبغذای معنوی از غذای صوری بی نیاز شود
وتاثیر او در عالم صورت بجایی رسد که بواسطهٔ خلافت کبری جماد ونبات را حلق
معنوی وغذای روحانی تواند بخشید ومصداق این حدیث قصهٔ عصای موسی
ونخلهٔ مریم واستن حنانه است عصای که از دست صاحب دولتی تاثیر یافت مشرف
بحلقی شد که چندین هزار حبال وعصی سحره را یک لقمه ساخت پس یقین که از اهل دل
فایض گردد چگونه حبال وساوس وخیالات وعصی اوهام وجهالات را فرو نبرد
چرا چون آتش عالم حس وخاشاک شبهات را نخورد مص پس معانی را چو اعیان حلقها

رازق حلق معانی هم خداست ه پس زپشه تا ماهی هیچ از خلق نیست ه که بجذب مایهٔ او را حلق
از ای جمیع ماسوی حضرت او رزق ازو یابند بلکه همه از دست ساقیان اسما وصفات
او مست وخرابند از اوج افلاک تا حضیض خاک واز ایوان عرش تا صحن
فرش همه در ذوق مستی اند در عیش باده پرستی بلکه عقول ونفوس که کاملند
همه از چاشنی شراب او مست ولا یعقل زمین از جام مدام او مست وبی خبر فتاده
وبامید جرعهٔ ازان می دهان بسوی جام مینا آسمان گشاده وآب ازان شراب
در جوش واضطراب روزگاری بسر برده وچون عاشقان صادق سنگ بر سینه
زنان در طلب آن می جوی جویان روی بجانب دریا آورده وهوا از هوای
آن صهبا گرد عالم برآمده وگاهی در طلب گرد از زمین برآورده وگاهی از طرب
برقص درآمده مؤلفه بهار از قدحهای چون شاخ گل ه طلب کرده بویی ازان جام مل
نگار خزان از ورقهای تاک ه صبوحی طلب کرده زان خمر پاک ه وکرهٔ اثیر
از تاثیر گرمی آن می تاکنون سرگرم ومست شیرگیر شده ورخساره از آتش بر
افروخته تا از سوز دل او عالمی سوخته وما بامید ساغری آن می سرمایه میان خود
تهی ساخته ودر طریق طلب از کرم روی رخت اقامت در هیچ منزل نینداخته
گهی در کمال وگهی در محاق مؤلفه گهی در وصال وگهی در فراق ه گهی در طلوع وگهی در افول
گهی در صعود وگهی در نزول ه بقطع منازل شده کو بکو ه زمانی نیاسوده زین جستجو
وآفتاب عالم تاب از برای جرعه چینی این شراب در دامن سوز وگداز اوفتاده
واز سوز دل آتش ازنها در عالم انگیخته واز روی مهربانی در طلب آن می مشارق
ومغارب پیموده وبگنجینهٔ افلاک ازان خمر حمرای پاک قناعت ننموده مؤلفه

بس اندر جهان ذره هست نیست ٭ که از جام ایزد چو من مست نیست ٭ فلک روز و شب زین می‌گردد وار
ازین زمین و ایما مست کار ٭ اگر عقل کلست اگر نفس کل ٭ همه مست عشقند نامی ما
چنانک سرور مستان این راه از حال مستان آگه خبر می‌دهد شعر

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست ٭ میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت شد ٭ باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین ٭ آب مست و خاک مست و باد مست و نار مست
حال صورت اینچنین و حال معنی خود مپرس ٭ روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری ٭ ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگویی خاک را اندر شتا مستی نماند ٭ مدتی پنهان شدست از دیدهٔ اغیار مست
بیخهای آن درختان می‌نهادی میخورند ٭ روزکی دو صبر میکن تا شود بیدار مست
گر ترا کویی رسد از رفتن مستان مرنج ٭ با چنین ساقی و مطرب کی رود هموار مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده ٭ دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باده افزون تر بده تا برگشاید این گره ٭ باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست ٭ کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست

این همه تغییر حلق و غذا که شنودی و این همه قصهٔ مستی که استماع فرمودی حکایت
حلق و غذا و شرح مستی بعضی اجزای انسان بود زیرا که ظاهر انسان مجموعهٔ جمیع عوالم
صوریست و باطنش خزینهٔ حقایق و اسرار معنوی پس زهی کمال مستی و جمال
باده پرستی که مستی هرچه داخل است در قید مستی در و مندرج باشد و تحقیق این
سخن آنست که اصل شجرهٔ حضرت الهیه را فروعیست که در هر فرع از آن فروع

سری از اسرار الوهیت بسرایت ذاتیه از ذات مقدسه قسطی بدان قدر که این
فرع را طاقت احتمال آن از اصل هست ساریست و مراد ازین فروع اسمای
الهیه است و مقصود از سرایت ذاتیهٔ اصلیه سریان تجلی ذاتیست در مراتب اسمای
خویشتن بحسب اقتضای هر اسمی سریان آن تجلی را از ذات و بدین اعتبار
اسم از وجهی عین ذاتست و از وجهی غیر ذات پس بواسطهٔ اختصاص هر اسمی
بسریان تجلی مخصوص از تجلیات هر یکی از اسمای حق جل و علا سبب میشود
ظهور صنفی را از اصناف موجودات عالم چنانک از اسمی ارواح ظاهر گردد
و از اسم دیگر صور بسیط پیدا آید و از اسمی دیگر طبایع و مرکبات ظهور یابد و هر یکی
از مولدات نیز ظاهر شود باسمی مخصوص از اسما که مرتبهٔ ظاهریهٔ آن موجود تعیین
آن اسم کرده باشد و قبلهٔ هر صنفی و منظور نظر هر موجودی آن اسم است که واسطهٔ
ظهور او گشته است که توجه بجناب حق عز و علا و عبادت حضرت موجد اشیا
جز بدان اسم روی نیارد و حق را جز بدین حیثیت نشناسد و استناد او بجناب
کبریا جز ازین حضرت نباشد و بهرهٔ او از جناب معبود مطلق باندازهٔ نسبت این
اسم است بدان اسم که جامع جمیع مراتب اسما و صفات باشد لاجرم هر یک را از اصناف
مکونات و از افراد موجودات قبله ایست مقید و توجهیست مخصوص و عبادتیست
معین و معرفتیست جزوی و حظیست مقدر و رزقیست مقسوم و مقامیست
معلوم اما انسان چون ظهور صورت او موقوفست بتوجه کلی حق بسوی او در حالت
ایجادش و باعتماد یدین که یکی متصرفست در غیب و دیگری در شهادتست و صادر
از یکی ارواح قدسیه و از دیگری طبیعت و اجسام و صور پس انسان جامع باشد

علم جمیع اسما را و منصبغ بود بحکم کل حضرات و شامل باشد هر چه را بسمت ظهور موسوم است
پس بصورتی از صور مخصوص نبود و محیط آنچه را بعلامت بطون معلوم است لاجرم
مختص نباشد بحقیقتی از حقایق یا بروحی از ارواح و غیر آن از آنچه موصوف بغیب و شهادت
پس انسان متقید بمقامی نباشد که حصر کند و او را چنانکه ملایکه را حصر کرده و اشارت
تنزیل بران وارد شد که وما منا الا له مقام معلوم و قبلهٔ او نیز مقید نبود بجایی
معین و توجه و عبادتش مخصوص نباشد بخصوصیتی متعین و معرفت او نیز منسوب
نباشد بشوب جزئیت آری نه خط او را غایتیست و نه رزق او را نهایت
هزار رحمت نه بیک دم درکشد و مست نشود و نقد وجود بذل شهود کند و از آن
نرود و ظاهرش مجموعهٔ مجموع عالمهاست و باطنش مرآة حضرت اعلاست نظم
سیمرغ جهان که بی نشانست ٭ هر چشمهٔ لطفش آشیانست ٭ سوزنده صد هزار خرمن
رویش نه بقبلهٔ معین ٭ یکجا نه نشست و آشیانیست ٭ پیوند ندارد و جدا نیست
لاجرم قیاس مستی او بمستی دیگران نشاید و غذای معنوی او که جز مشاهدهٔ جمال
احدیت نیست در حد حصر نشاید ولیکن دریافتن جان او حلقی را که سزاوار این
غذا باشد موقوفست بر آزاد گشتن او از رق مقامات و ارتقا و خلاصی
او باعتدال کمالی وسطی از احکام جذبات اطراف و انحرافات و بازرسته است
بتوجه او بسوی حضرت هویت که او راست احدیهٔ جمع لمع معنویه که بظهور و بطون
و اولیت و آخریت و جمع و تفصیل و الیه اشار قدس سره حیث قال مثنوی
حلق جان از فکر تن خالی شود ٭ آنگهان روزیش اجلالی شود ٭ شرط تبدیل مزاج آید بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان ٭ و اگر انسان میل کند از وسطی که بدان اشارت

کرده شد بطرفی از برای مناسبتی که جاذبه و قاهره است و غالب گردد بروی
حکم بعض اسما و مراتب و انحراف بپذیرد پس استقرار یابد در دایرهٔ اسمی که غالب است — است
و مرتبط گردد بدان و انتساب یابد بسوی او و عبادت کند حق را از آنجا که
مرتبهٔ اوست و اعتماد کند برو و منتهای مرام و غایت مبتغای او آن اسم باشد
و متوجه قبله گاه از آنجا که اقتضای حال و مقام اوست آن اسم بعد و تجاوز از آن
نتواند و از اطلاق فیض باز ماند و از شکر خاصیت عموم استفاضه و قابلیت قبول
فیضان از کل اسما بکل خواری تقید بغذای مقدر و عدم قبول انواع فیوض مبتلا
شود و الیه اشار قدس سره مثنوی چون مزاج آدمی گل خوار شد ٭ زرد و بدرنگ و سقیم و — زار شد
و تمامی تحقیق این سخن آنست که چون مراتب اسما مرتبط است بعضی با بعضی
و احکام آن مشتبک و متداخل است بتوافق و تباین که ایضاح میکنند حکم ابرام
و نقض را پس احوال خلق نیز ازین روی که در تحت حکم این مراتب اند و محل
آثار آن گشته و متفاوت و مختلف باشد زیرا که اجتماعات احکام اسمائیه در
واقع میشود و در مراتب وجودیه بر ضروب مختلفه لاجرم حاصل میشود در میان
مراتب کیفیات معنویه که مقرون بود بتقابلات روحیه و حادث گردد
در میانه آنچه مشابه مزاج باشد در متحصل بودن از تفاعل کیفیات ناشیه از امتزاج
واقع در میان طبایع مختلفه و قوای آن و نظیر این تقابل و تباینی است
در میان اسما پس ظاهر گردد غلبهٔ مر بعضی مراتب وجودیه و اسمائیه را چون
غلبهٔ بعض طبایع اینجا بر بعضی چنانکه گفته میشود این مزاجی است صفراوی
و دموی و غیر این پس اینجا نیز گفته می آید فلان عبد العزیز است و دیگری عبد القاهر

و آن یکی عبد الباطن و دیگری عبد الجامع و هم از اینجا میگویند آدم در آسمان اول است
و عیسی در دوم و ابراهیم در هفتم و آنچه بدین ماند بعد از آن حاصل میشود
در میان آن امزجهٔ معنویهٔ روحانیه و در میان این امزجهٔ طبیعیه اجتماع
دیگر که منشاء ظهور احکام مختلفه بود و این جمع احکام با همه اختلاف منحصر باشد
در سه قسم قسمی آنست که مختص است بکسی که غالب آید احکام طبیعهٔ او بر احکام
روحانیتش تا بحدی که تابع بود قوای روحانیت مر قوای طبیعت را و احکام
روحانیت در جنب احکام طبیعت بمنزلهٔ مستهلک باشد و این قسم مختص است بجمهور
خلق و گل خواری عبارتست از وزرد رخساری اشارتست بنتیجهٔ آن
زیرا هر که دامن این مزاج گیرد و بزودی علاج بذیرد و بحکم فاخلد الی الارض
واتبع هویه برنگ و بوی جهان فریفته گردد و بر نقش و نگار عالم شیفته
شود و باتباع هوا از خدا باز ماند و مألوفات طبایع را که سمت مردگی دارد
به از جان خود داند و گرد خساست بر دامن همتش نشیند و نخواهد که روی
جانان در آینهٔ جان بیند و بتماشای گلهای رنگارنگ و تماشای گلهای گلشن
عقل و فرهنگ نجوید لاجرم حضرت مولوی در مخاطبهٔ او گوید **شعر**
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست ٭ تو می خوری از آن و رخت میکند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من ٭ آخر کنار مرده کند جان و چشم سرد
خو با خدای کن که ازین نقشهای دیو ٭ خواهی شدن بوقت اجل با مرادو درد
پا ها مکش دراز برین خوش بساط خاک ٭ کین بستریست عاریه می ترسم از نورد
مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار ٭ بر میز از آن حریف که هست اوستاد نرد

منکر مگرد تن بنگر در سوار روح ٭ می جو سوار را نظر در میان گرد ٭
رخسارهای چون گل لابد ز گلشنی است ٭ گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چو دیدی میدان درخت سیب ٭ بهر نمونه آمده این نیست بهر خورد ٭
همت بلند دار که با همت خسیس ٭ دربان پادشاه براند ترا که برد
خاموش کن ز حرف سخن بی حروف گوی ٭ چون ناطق ملایکه بر سقف لاجورد
و قسم دوم مختص است بطایفه که غالب باشد احکام روحانیت ایشان بر احکام
طبیعت تا قوای طبیعت ایشان تابع گردد مر قوای روحانیت را و قوای
طبیعت ایشان بمنزلهٔ مستهلک بود در جنب قوای روحانیت بر عکس قسم
اول و این طایفه بعضی از خواص اصفیا اند که مزاج ایشان تبدیل یافته است
و در میان ظلام طبیعت انوار روحانیت ایشان چون شمع تافته و دایهٔ لطف
الهی طفل جان ایشان را از شیر طبیعت باز داشته و بر جاذبهٔ او طلب انواع
غذای معنوی گماشته و از تمتع بستان بتفرج بستان کشیده تا از حضیض
تقلید باوج اطلاق رسیده کما قال قدس سره چون مزاج زشت رو تبدیل
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت ٭ دایه کو طفل شیر آموز را ٭ تا بنعمت خوش کند بد
گر نه بندد راه آن بستان برو ٭ بر گشاید راه صد بستان برو ٭ زانکه بستان شد حجاب
از هزاران نعمت و خوان و رغیف ٭ پس حیات ماست موقوف فطام ٭ اندک اندک جهد
کن تم الکلام ٭ پس باید که لب بشیر پستان اغیار نیالایی تا بنیر دولت با صد
هزار شکر خایی ترا از انواع میوه های بستان جان نشان دهد و بجای قوت
نان مشاهدهٔ جانان دهد چون معده از مشتهیات نفسانی خالی سازی بمستلذات

یافت
فوز راه
آن ضعیف

جسمانی بپردازی هر اینه آبای خوان ابیت عند ربی را سزاوار گردی و از نعمت
دیدار دلدار برخوردار شوی ومن اشعاره ٭ لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا
تا از لب دلدار شوی مست و شکرخا ٭ تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا ٭ زان دست مسیح آمده داروی جهان را
کو دست نکه داشت ز هر کاسه سکبا ٭ از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست
دریای کرم داد مرا و را ید بیضا ٭ خواهی که ز معده لب هر جام بگیرد
پر گوهر و رو تلخ همی باش چو دریا ٭ هین چشم فرو بند که آن چشم غیورست
هین معده تهی دار که لوتیست مهیا ٭ سگ سیر شود هیچ شکاری نه بگیرد
کز آتش و جوعست تک و کام و تقاضا ٭ کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک
کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا ٭ بنمای ازین حرف تصاویر حقایق
یا من قسم القهوة والکاس علینا ٭ اما قسم ثالث مختص است بکمل انبیا
و خلص اولیا که حافظان حد اعتدال و نایبان حضرت ذو الجلال اند و از تربیت
طفلی گذشته اند و از خوردن غذای خون خلاص گشته بلکه دستگیر طفلان
راه اند و از اسرار و حکم و انواع نعم عالم الهی آگاه و اگرچه آن کاشفان حقایق
هر لحظه از آن عالم و نعم رایق خبرهای صادق در گوش جان تو میگویند و بیان
میفرمایند که چنانک جنین در آن اوطان دون غذا بغیر خون نبود و فهم
که از آن غذا انبرا نمود و در عوض نجس غذا از شیر پاک یافت و بجای رحم تنگ
فضای صحن خاک و سقف دلگشای افلاک یافت و مادام که همت بر غذای شیر
می گماشت از انواع اطعمه و نوشش خبر نداشت چون از شیر فطام یافت

برخوردارش از انواع طعام حاصل گشت ترا نیز ای طفل طریقت حال چنانست
که تا از حبس رحم طبیعت بیرون نیایی دیده بتماشای اراضی قلوب و آسمانهای
عالم غیوب نگشایی و تا دهان از خون خوردن دواعی نفس و هوا نشویی
از پستان دایهٔ لطف الهی شیر تجلی اسم و صفتی نجویی و تا روی از شیر پستان
تقیید نتابی انواع لقمه اطلاق فیض نیابی و تا از حبس لقمه جویی بیرون نروی
مست جمال لقمه دهنده نشوی و بی فطام لقمه حکمت لقمانی ادراک نکنی و بی ترک
صید ماسوی آن شکار پنهان نکنی لاجرم چون ترک هر لذتی موجب درک لذتی
اعلی از وست وله قدس سره ٭ هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندوهگین
کان بنوعی دیگر آید سوی تو میدان یقین ٭ تربیت هر طفل را از دایه و از شیر بود
چون برید از شیر آمد آن زنان و انگبین ٭ آن خوشی چیزیست پنهان گردد اندر نقشها
گردد از حقه بحقه در میان ما و طین ٭ لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
باز در گلشن در آید سر برآرد از زمین ٭ که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت
که ز راه شاهد آید که ز راه اسب و زین ٭ که ز راه انکشاف معضلات و مشکلات
که ز راه نصرت از فتاح بر اعدای دین ٭ از پس آن پردها ناگاه روزی سر کند
جمله بتها بشکند انکه نه آنست و نه این ٭ ترسم از فتنه و گر نی گفتنیها گفتمی
حق ز من بهتر بگوید تو مهل فتراک دین ٭ هر چند این کلمات استماع نمایی اما بی
بدرقه توفیق طالب این طریق نیابی و چنانک اگر جنین را در رحم خبر دادندی
که بیرون این تنگنا عالمی ست دلکش و فضاییست جان فزا من مثنوی معنوی
آسمانی بس بلند و پر ضیا ٭ آفتاب و ماهتاب و صد سها ٭ از جنوب و از شمال و از دبور

باغها وار دعـر وبیهاوسور ۰ درصفت ناید عجایبهای آن ۰ تو درین ظلمت جبی دراتوای
خون خوارس درجارمیخ تنکنا ۰ درمیان جبس وانجاس وعنا ۰ او بحکم حال خود منکر بس
زین رسالت معرض کافر شدکا ۰ زیراکه کفته اند لایعرف الفارغ مافیه غیره حتی تنتهی
الیه سیره لاجرم نبدارد که این همه غرور وسواس است وحکمی بیرون از عقل
وقیاس چه اکر ورای این بوست عالمی بران نهج که مدعای اوست موجود
ازان حدایق یافتی یا پرتوی از آفتاب وماه بر من تافتی بمچنین هرچند خاصان
آله ومحرمان آن بارکاه وبینایان چشم از عوارض قیود بسته وبواسطه
ازخود بدوست بیوسته که پیوسته دیده بنظاره آن عالم کشاده اندو
ماثنیه بار دوم از مادر دینی زاده در کوش عالمیان این ندا درداده اند که
آدمی از رحم صنع دوباره زاید ۰ این دوم بود که از مادر دینی زادیم ۰ ترا از احوال
آن عالم خبر میدهند وتاج تشریف ارشاد بر سر بخت می نهند وتنبیه میکنند که این
جاه تنک جای باش نیست واین زندان پرفسون ونیرنک محل معاش نه
تو بواسطه آنک تخم طمع در زمین دل براکنده وپنبه غفلت در کوش جان آکنده
نه بتصدیق آن حال کرایی ونه استماع این مقال نمایی کما قیل فی هذا المعنی خاقانی
راست هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد ۰ کین جایکه نه جای امانست الامان ۰
دل دستکاه تست بدست جهان مده ۰ کین کنج خانه راند هد کس برایکان ۰
دردم سپیده مهره وحدت بکوش دل ۰ خیز از سیاه خانه وحشت بپای جان
سودای این سواد مکن بیش در دماغ ۰ تکلیف این کثیف منه بیش بر روان
فکس شمر ممالک این سیر کارکاه ۰ صفر اشمر فذلک این تیره خاکدان ۰

آواز این خطیب الهی تو نشنوی ۰ کز جوش غفلتست تراکوش دل کران
لاجرم همچنانک آن جنین را طمع خون محبوس آن اوطان دون ساخته
ترا نیز حب ریاست وجاه سرنکون درین جاه انداخته واز حدیث آن جهان
محروم کردانیده است قال قدس سره قصه خورندگان از حرص بچکان پیل راو
ترک نصیحت کردن ناصح مرشدی باکمال شفقت آراسته وکاملی با قامت مراسم
عاطفت برخاسته در راه هندوستان جمعی را از دوستان مشاهده کرد که آهنک
سفر ساخته بودند واز برک سفر خویشتن در سفر انداخته مهر دانایی ودر
ویشی او را بدان واداشت که همت بر نصیحت ایشان کماشت چه درویش آنست
که خلق عالم را چون اعضای خویش داند وچنانک چشم خویش از کرد ودست
وپا از درد نکاه میدارد طریق محافظت خلق از آفت فرو نکذارد کما قال قدس سره
مس جز درویش ند جمله نیک وبد ۰ هرکه نبود این چنین درویش نیست ۰
لاجرم آن درویش آکاه ومرشد طریق آله در مخاطبه مسافران هندوستان نصیحت در
ان جمع دوستان مس کفت دانم کز تجوع وز خلا ۰ جمع آید رنجتان زین کربلا ۰
لیک الله الله ای قوم جلیل ۰ تا نباشد خورد تان فرزند پیل ۰ اکرچه پیل بچکان نجاست
لطیف وسمین اند اما مادر ایشان از برای انتقام دایم در کمین در پی قاصد فرزند
خویش صد فرسنک راه بپیماید وانتقام ناستانده باز نیاید مس مثنوی معنوی
آتش و دود آید از خرطوم او ۰ الحذر زان بچه مرحوم او ۰ حصه تو زین قصه درین مقام
آنک اولیاء آله اطفال این درکاه اند وحق سبحانه وتعالی انتقام خواه وغیبت و
ایذای ایشان بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه بمنزله خوردن کوشت

ایشان پس اگر این طایفه از روی استغراق در صفات حق و از راه ...
بمشاهده جمال مطلق در بر روی اغیار بسته باشند و در خلوت خانه با خیال یار
نشسته و از سر استیناس خلق درگذشته و از خویش و از بیگانه غایب گشته
مثنوی غایبی مندیش از نقصانشان ٭ کو کشد کین از برای جانشان
اگر ایشان را غیبتی از جهان و خلق جهانست پادشاهی که از علم او مثقال ذره بیگانه
نیست کارگزار ایشان است بیت ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد ٭ و لهذا میفرماید قدس سره مثنوی
گفت اطفال منند این اولیا ٭ در غریبی فرد از کار و کیا ٭ از برای امتحان خوار و یتیم
لیک اندر سر منم یار و ندیم ٭ اگر چه در دیده ظاهر بینان خوار زند اما عزیز کرده عالم
اسرار اند اگر چه بترک مادر و پدر صوری یتیم اند اما پرورده عنایت قدیم اند جای
یافته الم یجدک یتیما فآوی اند پیش از مقام طالبی مطلوب خداوند بوده و دلیل
اینست الم یجدک در قول باری چه یافتن مسبوق است بطلب کار زهی نازنینان
که در کارخانه محبت ازلی حضرت ایزدی محب است و ایشان محبوب و جناب احدیت
طالب است و ایشان مطلوب تیمار اند که امهات سفلی ارکان پرورنده و غمخوار
ایشان نیست و آبای علوی افلاک مهربان و کارگزار ایشان نی بحکم فآوی پرورنده
و پناه ایشان دایه لطف الهی است و قرارگاه ایشان حجر عنایت پادشاهی مرغان
ملکوت اند که بیضه زرین محبت زیر بال وارند شاهبازان گلشن جبروت اند که
آشیان بر آستان عزت ذو الجلال وارند کما قال قدس سره و من غرایب اسرار
اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند ٭ گر چه تند فلک را هم سحر که زین کنند

چون بتازند آسمان مفتین میدان شود ٭ چون بجنبند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیان کاندرون جان هر یک یونسیست ٭ گلستان که فلک را خوب و خوب آیین کنند
از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند ٭ و ز حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند
جسمها را جان کنند و جان جاودان کنند ٭ سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند
از همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند ٭ لی عیان خواهی که پیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاک پای مردان سرمه ساز ٭ زانک ایشان کور مادرزاد را زرین کنند
گر چو خاری همچو خار اندر طلب سر تیز باش ٭ تا همه خار و خست را همچو گل نسرین کنند
گر جمال گوشت بودی گفتنیها گفتمی ٭ تا که ارواح ملایک ز آسمان تحسین کنند
شمس تبریزی گذر کن تو شبی در کوی ما ٭ تا نثار خاک پایت از گهر نعلین کنند
زهی طایفه که از کل کاینات روی تافته اند و تشریف اضافت بحضرت ایزدی یافته
تا وصفت ایشان میفرماید قدس سره مثنوی پشت داری جمله عصمتهای من ٭
گو بیا هستند خود اجزای من ٭ هان هان این دلق پوشان منند ٭ صد هزار اندر هزار و یکتا تنند
ور نه کی کردی بیک چوبی هنر ٭ موسیی فرعون را زیر و زبر ٭ ور نه کی کردی بیک نفرین بد
نوح شرق و غرب را غرقاب خود ٭ همچنین لوط نیز چون مقبول این جناب گشت بیک
دعای او شهرستانی خراب گشت صد هزاران انبیای حق پرست در هر قرنی دعا
کرده اند و بلاها بر سر ناشناسان آورده چنانک آثار آن مشهور شده و اخبار آن
در کتب الهی مسطور گشته اما دیدن آن آثار را چشم بینا باید و شنیدن آن اخبار
را گوش شنوا آری همه را دعوی آنست که صاحب چشم و گوش است خداوند عقل و
هوش اما مرا از چشم دیدن آثار است و مقصود از گوش شنیدن اخبار یاد و

وغرض از عقل و هوش دانستن اسرار تو اجتمعی است بغایت دوربین وخرد
اما بنای بنیاد پیش تو برین اساس عجب چشمی که بدان چشم کشتی صغیر بینی و موج
دریائی و ذرهٔ حقیر بینی وخورشید رخشان را مص طرف کوری و دوربین
لیک از اشتر نه بینی غیر پشم ٥ پس جهد کن تا از دار و خانهٔ ما زاغ البصر کحل الجواهر
بدست آری بعد ازان دیده بر مشاهدهٔ انوار دیدار بکاری و داروی گوش
ازان حضرت طلب که سر سبز گوش گشته تشریف اتصاف آیت هو اذن یافته است
و از دریچهٔ گوشش انوار جمال بر قلب قابل او تافته مص گوش سر بر بند از نزول
تا به بینی شهر جان را با فروغ ٥ سر کشند گوش محمد در سخن ٥ کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست این نبی ٥ تازه زو ییم او رضیع و ما صبی ٥ ولهذا دوزخ و بهشت
از چشم نهان نیست و دیدهٔ او عیان و قطوف بهشت از دیدهٔ ما مفقود است
در نظر او موجود شعر به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عیین ٥ به پیش چشم دگر کس مستور معلوم
مدلل است قطوف بهشت بر احمد ٥ که کرد دست دراز و ازان بخوابت
کرتا و بد بصحابه و لیک آن بگداخت ٥ شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود
قال قدس سره بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان پیر کامل که مظهر اعلی الرفیق بود در نصیحت
هر یک ازان قاصدان طریق فرمود که اگر نصیحت من استماع نفرمائید و باکل پیل
بچگان رغبت نمائید بدانید که پیل بغایت آگاه و بوی شناس است
از بوی دهان میداند انتقام ناگرفته نیگی ماند مص این که میگویم بقدر فهم تست
مردو اندر حسرت فهم درست ٥ باری تو احصه درین قصه آنک چون اولیا اطفال
الهی اند و پروردهٔ دایهٔ الطاف نامتناهی باید که از توبیخ ایجب احدکم ان

یاکل لحم اخیه باخبر باشی و از خوردن گوشت ایشان که غیبت است بر حذر باشی
تا با نتقام آن قهار که عالم الخفیات والاسرار است مبتلا نشوی مص مثنوی معنوی
هان که بویای دهانت خالق است ٥ کی برد جان غیر آن کو صادق است ٥
ازان علیمی که صفت او یعلم السر و اخفی است یارای مستور داشتن بوی دهان
که راست بکدام دارو راه بوی گرفتن او توان بست تا بکدام حیله از انتقام او توان
رست مص آب و روغن نیست مر روپوش را ٥ راه حیله نیست عقل هوش را
دریغا که هر لحظه بواسطهٔ ایذای اهل دین و غیبت ارباب یقین با نتقام عظیم مبتلا یی
اما بسبب غشاوهٔ تعلقات مشاهده ان نمی نمایی هر لحظه موکلان قهر سبحانی با سلا سل
و اغلال پنهانی ترا بر بسته بسوی دوزخ مفارقت می کشند و نمی گذارند که
قدمی در طریق مواصلت پیش نهی و بنور آشنایی خانهٔ تیره دل را روشنایی
دهی اما چون هنوز کشف عطا نکرده اند ترا امکان مشاهدهٔ صور معانی نیست
مص گرز عزرائیل را بنگر اثر ٥ گر نه بینی چوب و آهن در صور ٥ هم بصورت می نماید که گهی
زان سمان رنجور دارد آگهی ٥ چنانک شنیده باشی که بیمار مشرف علی الممات
در حالت سکرات موت با اقارب خویش میگوید این چه شمشیر است که بر من حواله
میکنند و این چه گرز آتشین است که بر من می زنند اقارب و احباب در جواب
میگویند آنچه می نماید خیال پیش نیست و صور خیالی سبب جراحت و ریش
نیست آن بیچاره میگوید نی نی آن انتقامی که ما خیال پنداشتیم اکنون کسوت
صورت پوشیده است و آن حقیقی که باطل می انگاشتیم از برای اظهار خود
در رسیده اما چه حاصل که اکنون که از دیدهٔ ما غطا بر داشته اند فرصت تلافی

وامکان چاره سازی بگذاشته اند ه امروز بپیشه ساز که دلدار ضرب بتست
چون دل روانه شد نشود نقد تو روا ه اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمیست
کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا ه در رکعت نخست اگرت غفلتی برفت
اینجا بسجود سهو کن و در عدم قضا ه پس ای برادر چون در هر دمی قدمی بسوی
ملاقات جزا پیش میروی زهی خسران عظیم که غافل از تدارک کار خویشی
میروی سرمایهٔ هر نفیس بتو داده اند و طریق تجارت آخرت پیش نهاده واز
کس وسعتی وری از خزاین معنوی بر تو گشاده لاجرم کوششی باید نمود تا بهر نفسی
که از گنج گرانمایهٔ عمر گرامی میگذرد عوض از جواهر اسرار الهی بدست توانی آورد
مصرع عمر تو مانند همیان زرست ه روز و شب مانند دینار اشمرست ه می شمارد می دهد بیرون ز بر
تا که خالی گردد و آید خسوف ه گنز که بستانی و بنهی بجایی ه اندر آید کوه از آن دادن
پس بنه بر جای هر دم را عوض ه تا ز واسجد واقترب یابی غرض در تمامی کارها چندین مکوش
جز بکاری که بود در دین بکوش ه عاقبت تو رفت خواهی ناتمام ه کارهایت ابتر و نانت خام
نقد عمری که از برای سود داده اند صرف هر سود نتوان کرد و بدین مرکب سفلی
عزیمت عالم بالا نتوان کرد کار امروز بفردا نتوان انداخت و بنای قصر علی
بر اساس آرزو و امل نتوان ساخت بیت امروز ساز چاره که کارت چه دانی
ایام قفل بر در فردا برافکند ه کما قال قدس سره شعر عمر بر امید فردا میرود
غافلانه سوی غوغا میرود ه روز کار خویش را امروز دان ه بنگرش تا در چه سودا میرود
که یکیه که بکاسه عمر رفت ه هر نفس از کیسهٔ ما میرود ه مرگ در راه ایستاده منتظر
خاطر غافل کجا تا میرود ه عمری بکار جسد برداختی و یک لحظه عمارت لحد نساختی

ونه دانستی که عمارت منزل آخرت بچوب و سنگ نیست بلکه جز بنور جان و روشنایی عقل
و فرهنگ نیست آرایش قبر نه بقصر و ساختن است بلکه هستی موهوم خویش در هستی
حقیقی حق باختن است کما قال قدس سره مصر آن عمارت کردن گور و لحد ه
نه بسنگست و بچوب و نی لبد ه بلکه خود را در صفا گور کنی ه در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش ه تا دمت یابد مددها از دمش ه زیرا که عود تا بکلی وجود
بذل شعلهٔ آتش نکند هرگز دماغ از روایح مشکین عنبر آگین نشود و تا نطفه هستی
خود در رحم بتمامی در نبازد زیبایی تمکین و رعنایی نازنین نشود تا سنگ سیاه
بتابش آفتاب از خویش فنا نگردد زر و نقره و لعل و یاقوت گران بها نگردد شعر
آتش بوهر گفت نهانی بگوش دود ه کز من نمیشکیبد و با من خوشست عود ه بتمه الابیات
قدر من او شناسد و شکر من او کند ه کاندر فنای خویش بدیدست عود زعود
سر تا بپای عود گره بود و بند بند ه اندر گشایش عدم آن عقدها گشود ه
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا ه ای فانی شهید من و مفخر شهود ه
مرجان که می گریزد و از محو و نیستی ه نحسی بعود گریز از آن از دولت سعود
بنگر که آسمان و زمین رهن هستیند ه اندر عدم گریز از این گور و زان کبود
با محو کس ز روح عدم مستفید نیست ه صلحی بکن میان من و محو ای وجود
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از فنا ه نه قد سرو یافت نه زیبایی خدود
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش ه انگاه عقل جان شود و حسرت حسود ه
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا ه نه زر و نقره گشت نه ره یافت در نقود
خواری و بند کیست بس انکه شهنشهی ه اندر نماز فاتحه بعد انکهی قعود ه

صد بار آزمودی تو مستی خویش را ٭ یکبار نیستی خودت باید آزمود ٭٭
طاق طرم بفقر و فنا از گزاف نیست ٭ هرجا که دود باشد و بی آتش نبود ٭
کز نیست عشق را سر ما و هوای ما ٭ جون از گزاف او دل و دستار ما ربود
عشق اندست و گوش کشانم همی برد ٭ هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود ٭
از جشم مومن آب ندم میکند روان ٭ تا سینه را بشوید و از کینه و جحود
تو خفته و آب خضر بر تو میرسد نند ٭ کز خواب بر جه و بستان ساغر خلود
با نفس عشق گوید و با تو نهان زمن ٭ ز اصحاف کهف باش هم ایقاظ و هم رقود

جون تامل درین معانی نمایی بدانی که انا عند المنکسرة قلوبهم و المندرست قبورهم جه اشارتست و تحقیق کنی که بپوشیدن اطلس و اکسون جنانک ابله را عقل افزون نمی شود با آراستن قبها و ساختن کنگرها در گورخانها قبر روضه از ریاض جنان و جمنی از باغ رضوان نمی گردد مس

گورخانه قبها و کنگره ٭٭ نبود از اصحاب معنی آن سره ٭
نبکرا کنون زنده اطلس پوشش را ٭ دل غم دار او
هیج اطلس دست گیر دهوش را ٭ در عذاب منکرست آن جان او ٭ گر ز دم غم دار
از برون بر ظاهرش نقش و نگار ٭ و ز درون زاندیشها او زار زار ٭٭
و آن یکی بینی در آن دلق کهن ٭ جون نبات اندیشه و شکر سخن ٭ قال قدس سره

بازگشتن بحکایت بجگان پیل ناصح الهی بحکم الدین هو النصیحة همت بر امحاض نصح گماشت و هیج دقیقه در بیان حکمت و موعظت بحکم ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة فرو نگذاشت و بر موجب قصه مرضیه و ما علی الرسول الا البلاغ جون او را از تبلیغ رسالت فراغ حاصل شد آن گروه را خیر باد کرد و روی بمقصد

خویش آورد آن جماعت جون مدتی راه رفتند و از تعب سفر و مشقت گرسنگی بر آشفتند در جنین حالت مس

ناگهان دیدند سوی جاده ٭ پور پیل فربهی نوزاده ٭

از غایت حرص یاد نصیحت نیاوردند و پیل بجه را برغبت تمام خوردند یکی از آن جماعت که نصیحت آن فقیرش در خاطر بود بخوردن پیل بجه رغبت ننمود مس

از کبابش مانع آمد آن سخن ٭ بخت نو بخشد ترا عقل کهن ٭ پس بیفتادند و خفتند
و آن گرسنه جون شبان اندر رمه ٭

زیرا که بیداری از نتایج گرسنگی جنانک اهل تصوف گفته اند ارکان تصوف جهارست عزلت و صمت و جوع و سهر و بحقیقت رکن اصلی سه امراست از آنک سهر نتیجه جوعست از آن جهت آن گرسنه جون بخت صاحب دولتان بیدار بود و جون حزم عاقبت بینان مراقب کار که ناگاه پیلی سهمناک دید که بتعجیل تمام از راه در رسیده و اولا بسوی حارس پیدا رو دوید و جند گرت دهان او بوی کرد و گرد او بر آمد و احتیاط فرمود و مضرتی نرسانید و تعرضی ننمود و بعد از آن دهان هر یک را از ٭ خفتگان بوی میکرد و جون از دهانش بوی فرزند خویش می یافت بر زمین میزد و اشکمش می شکافت پس ای ظالمی که مال مردم می بری و خون مظلوما میخوری جرا یاد از انتقام نمی آری و پیش از آنک گشت عمرت بداس اجل درو ند تخم انابتی نمی کاری زهی خسارت که نه ترس از خدا داری و نه شرم از مصطفا هیج اندیشه نمیکنی که خورندگان بجگان پیل را جنانک بوی دهان رسوا ساخت و در خسران و هلاکت انداخت ترا نیز در عرضات بوی محرمات در میان خلق کاینات رسوا سازد و در ورطه هلاکت ابدی اندازد حضرت رسالت که از و

آن همه

امید شفاعت داری از گند دهانت در عذاب ملائکهٔ سفره که کرام برره‌اند
ازین بوی ناخوش در عقاب رسول که بوی رحمت ذو المنن از جانب یمن
می تواند شمید بوی دهانت که بر وی مستور ماند و فرشتگان که اسرار عالم ملکوت
بر ایشان محقق نیست بوی حرام از دهانت چگونه بمشام ایشان نرسد و حرص
و خشم و آز را نیز چون سیر و پیاز بوهاست اما مشام بوی گیر هر یکی جداست
مثنوی بوی حرص و بوی خشم و بوی آز ٭ در سخن گفتن بیاید چون پیاز ٭ گر
گر خوری سوگند که من کی خورده‌ام ٭ از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام ٭ آن دم سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان بر زند ٭ بوی کند جان قبول دعای فصیح زبان را مانع آید
چنانک اهل دوزخ را فصاحت کلام ارباب آتش چون اشتام بر ما ندید که
مبتلا به بلاء اخسئوا فیها و لا تکلمون گردند و لهذا قال قدس سره مثنوی اخسئوا آید جواب آن
چوب رد باشد جزای هر دغا ٭ گر حدیثت کژ بود معنیت راست ٭ آن کژی لفظ مقبول خداست
چنانک بلال پر نیاز در ادای الفاظ بانگ نماز حیّ را هیّ میگفت چون صحابه اعتراض
کردند رسول بر آشفت مثنوی کای خسان نزد خدا یک بلال ٭ بهترست از حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان ٭ وا نگویم آخر و آغازتان ٭ لاجرم خلوت خانهٔ دل را
از خیال اغیار خالی باید ساخت و سینه را از سودای دیگران باید پرداخت تا از
فواحش از باطن نباید حارس دل و مشرف جان بغایت غیورست که و انا
اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن و حرم خاص آن غیور را از
اغیار ساختن از جادهٔ محبت و طریق ادب دور و دورست و لهذا میفرماید که
از بهر خدا عشق دگر یار مدارید ٭ در مجلس جان فکر دگر کار مدارید ٭ یار دگر و کار دگر

در مجلس و دین مذهب کفار مدارید ٭ در محفل جان فکر خیانت که گفتار ٭
پنهان چون نبی مانند اظهار مدارید ٭ گر بانگ نیاید ز قفا بوی بیاید ٭
در دل نظر فاحشه آثار مدارید ٭ آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست
با غیرت او دل سوی اغیار مدارید ٭ قبول دعا را دم خوش بوی جان باید
زیرا که بوی تزویر و دغا حضرت کبریا را نشاید مثنوی گر نداری تو دم خوش در دعا
رو دعا میخواه ز اخوان صفا قال قدس سره امر حق بموسی که مرا بدهان خوان
که بدان دهان گناه نکرده موسی کلیم علیه صلوات من رب الرحیم در مناجات با پروردگار
کریم فرمود که بیت عطا بو شا خداوندا الهی ٭ عطا پاشا کریما پادشاها ٭ طریق
دعا بر بندگان مفتوح داشته و علم وعدهٔ اجابت بر سر عالمیان بر افراشته
و میدانیم که هیچ خلافی در وعدهٔ حضرت بیچون نیست پس چرا در بعضی اوقات
دعوات ما با جابت مقرون نیست جواب آمد که شرط اجابت دعا در حضرت اله
صدور دعاست از دهان بی گناه لاجرم مرا بدهانی بخوان که بدان دهان گناه نکرده
باشی مثنوی گفت موسی من ندارم آن دهان ٭ گفت ما را از دهان غیر خوان زیرا که
تو با دهان دیگر گناه نکرده و هیچ احدی را بزبان غیری نیازرده مثنوی معنوی
پس چنان کن که دهانها مر ترا ٭ در شب و در روزها آرد دعا ٭ از دهانی که نکردستی گناه
آن دهان غیر باشد عذر خواه ٭ چنانک حضرت خواجه علیه السلام ازین معنی خبر میدهد
که استغفر الله بالسنة لم تذنبوا بها قالوا و اینا لم یلیم بذنب یا رسول الله فقال علیه السلام
استغفار المسلم لاخیه پس معامله باید کرد که خلق دعاگوی جانت شوند باید که حق
اشتغال باید نمود تا پلیدی از دهانت رود زیرا که مثنوی می گویند ضدها از ضدها

شب گریزد چو تنگ افروزد ضیا ٭ چون درآید نام پاک اندر دهان ٭ نه پلیدی ماند و نه اندهان
بحکم جاء الحق و زهق الباطل پلیدی دهان از پاکی اسم رحمان بگریزد و بر موجب
الضدان لا یجتمعان پاکی با پلیدی نیامیزد پشه را طاقت مقاومت باد نیست صفات
بشریه را اثبات در جنب تجلی صفات رب العباد نیست دزد از شحنه چگونه نگریزد
عقل از عشق چگونه نپرهیزد و لهذا میفرماید قدس سره شعر شهر امنیت و جمله دزدان گریخته
از بیم آنکه شحنهٔ قهار میرسد ٭ چندین هزار جعفر طرار شب گریخت ٭ کامد خبر که جعفر طیار میرسد
فانوس و صریح گو که صفات بشر گریخت ٭ زیرا صفات خالق جبار میرسد ٭ قال قدس سره

بیان آنکه الله گفتن نیازمندی عین لبیک گفتن حق است درویشی را شبها بیا و خدای خویش
بود و شب همه شب از ذکر یارب نمی آسود شیطان روی بدو آورد و قصد وسوسه
او کرد و گفت ستیزه رویی در بارگاه حق نشاید چندان الله و یارب میگویی و بانگ
لبیک نمی آید مصر می نیاید یک جواب از پیش تخت ٭ چند الله می زنی با روی سخت
حدیث او درویش را دل شکستگی بار آورد و از حسرت و اندوه جواب علیکم گرد
خضر را علیه السلام در خواب دید که با او میگوید که ای از شادی گریخته و در محنت
آویخته و با وجود لب تشنگی آب حیات ریخته چرا خدای را نمی خوانی و از ذکر آن حضرت
چرا پشیمانی مصر گفت از حقم نمی آید جواب ٭ زان همی ترسم که باشم رد باب ٭ خضر میگوید
لمؤلفه ترا برد و قبول و فراق و وصل چکار ٭ رضای دوست طلب کن مگر توانی یافت
و اگر در آیت کریمهٔ و ما تشاؤن الا ان یشاء الله نظر کنی بدانی که کمند قبول آن حضرت
سلسله گردن ارادت تو گشته ترا از همه کارها بر آورده است و کشان کشان
درگاه آورده لاجرم الله گفتن تو عین لبیک اوست و درد و نیاز و سوز و گداز تو لبیک او

مردم ترا بخویش میکشند و نمی روی و هر لحظه در سرت ندا میکنند و نمی شنوی لمؤلفه
پنبه از گوش بیرون کن که همی گوید یار ٭ من چو اندر نظرم چند بهر جا پوئی ٭
جست و جوی تو اثر ارادت ماست توفیق ما بدرقه گشت هدایت ما همراه و
رفیق گشت مصر حیلها و چاره جوییهای تو ٭ جذب ما بود و گشاد آن پای تو ٭
ترس و عشق تو کمند لطف ماست ٭ زیر هر یارب تو لبیکهاست ٭ تا کشش از جانب
از جانب ما حرکت نیاید هیچ آشفته شیدای ما نشد تا از لیلی عنایت ما میلی بظهور
نپیوست هیچ مجنون بستهٔ زنجیر سودای ما نشد ما که هر دم همه عالمیم تا مرید مطالب
نگشتیم طلب کار ما نیامد و تا خواست از طرف ما نخاست هیچ خواستار ما نیامد شعر
اَرادَ و ما کانَ حتی اُرید ٭ فطوبی لمن مریدٌ مراد ٭ بحق گیر تو که آب حیات او داد
تو زینهار راز و خواه هر نفس زنهار ٭ اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست ٭ بگو که خواست از و خاست چون
مرید جبینت بتازی مرید خواهند ٭ مرید آن مرا دست و صیدان شکار ٭ اگر نخواست چرا بس حرام
که زد دگر در زخم را فراق آن خونبار ٭ اگر نه غمزهٔ او زد بتیر عشق مرا ٭ چرا شد این دل من خون و
بوده بیکار ٭ خواهان گرد
چشم من چو جونبار ٭
خزان مرید بهار است زرد و آه کشان ٭ نه عاقبت بسر او رسید شیخ بهار ٭ چون زنده گشت
مرید بهار مرده نماند ٭ مرید حق ز چه ماند میان رهگذار ٭ بسوی باغ بیا و چرا فعل ببین
شکوفه لایق هر تخم پاک گوهر وار ٭ و از حضرت کبریا و جلال و مهجور از سعادت
قرب و وصال جاهلی است که بر دهان و دل او بند نهاده اند و در عشق و رحمت
زاری وران درگاهش نداده اند لاجرم نه زبان لایق راز داد و نه دل سزاوار
نیاز هر کرا خواهند که نزدیک سازند از همه عالم پردازند و هر کرا خواهند که دور
اندازند بملک و مال و عزت و جلالش مشغول سازند چنانکه ابو دمتعال فرعون

مملکت و مال و عظمت و جلال ارزانی داشت اما در همه عمر یک روز درد سر بود نگاشت
تا در حضرت او بنالد مصر را داد او را جمله ملک این جهان ٥ حق نداد درد و رنج و
و لهذا میفرماید قدس سره شعر فرعون را کفته کرم بر تخت ملکت می برم ٥
تو سر مکش تا من کشم چون تو بر نیستان میکشی ٥ فرعون گفت این رابطه از تست موسی را
مانند موسی کش چرا کو را تو پنهان میکشی ٥ گفتا اگر موسی بدی چوب اژدهای که
ماه از کفش کی تا بدی تو سر ز رحمان میکشی ٥ موسی ما ناخوانده سوی شعیب راند
چون عاشق درمانده بروی چه دندان میکشی ٥ موسی ما طاغی نشد و زین رابطه تنگش بد
ده سال چوبانیش هم چون نام چوبان ٥ اول مرتبه محبت ترک کبر و نازست
و اظهار درد و نیاز و دوم ترک مراد خویش گفتن و بهر چه از دوست رسد
چون شکفتن تو ای فرعون با موسی چه نسبت که تو از روی نخوت و ناز از
اتباع موسی عارست و موسی را از راه درد و نیاز چوپانی شعیب اختیار کاهی
از برای تنبیه او را ابتلای تیه بیازمایم و کاهی از برای تعلم علم لدنی اتباع خضرش
فرماییم و او سر کز طریق رضا فرو نگذارد و دوست از درد و نیاز باز ندارد و تو نیز اگر
در خلوت ما را میخوانی اما از خواندن خود ببند فرقها بی نهایت مثنوی
خواندن با درد از افسردگیست ٥ خواندن با درد از دل بردگیست ٥ آن کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبدای و آغاز را ٥ ناله سگ در رهش بی جذبه نیست ٥ زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست ٥ بر سر خوان شهنشاهان نشست ٥ تا قیامت میخورد او پیش غار
آب رحمت عارفانه بی تغار ٥ ای بسا سگ پوست کو را نام نیست ٥ لیک اندر پرده بی آن جام نیست
ساقی باقی اسم وصفت را از آغاز تا انجام وظیفه جام مدام در دادست و طریقه مظاهر

از مظاهر مستی باده پرستی و اظهار مستی کردن تا ابد نه آن جام را غایت و نه
این مستی را نهایت باده یکی است اما بسبب استعدادات مستی را انواع باشد همچنانکه
زخمه یکی است اما اختلافات نغمات بواسطه اختلاف اوتارست هیچ ذره ناله
از زخمه جانان نیست اما هر کسی را قابلیت ادراک آن ناله و افغان نیست من
اشعاره قدس سره دل چو چنگست و عشق زخمه ٥ بس دل که بچه کو فغان ندارد ٥
امروز فغان عاشقان نوا ٥ بشنو که ترا زبان ندارد ٥ هر ذره پر از فغان و ناله است
اما چه کند زبان ندارد ٥ رقص است زبان ذره زیرا ٥ جز رقص دگر بیان ندارد ٥
ذوق لذت این جام بی مقاسات شداید و آلام نتوان یافت راحت زخم زخمه دلام
بی ثبات قدم بر جاده صبر و آرام دست ندهد پای بر اعلی معارج درج بی مرقات
صبر نهاده نشود و مغالق ابواب فرج با مفتاح صبر گشاده نگردد و لهذا میفرماید
مصر جان بده از بهر این جام ای پسر ٥ با جهاد و صبر کی باشد ظفر ٥ بنخست
صبر کردن بهر این نبود حرج ٥ صبر کن کالصبر مفتاح الفرج ٥ زین کمین با حزم و صبری کس
حزم را خود صبر آمد پا و دست ٥ خوش شاره صبری که پایانش تو باشی فرخنده
دردی که درمانش تو باشی حزم زخم خاری که واسطه تفرج گلزارست فرح
تلخی شربتی که رابطه علاج بیمارست آری شعر ارى الصبر محمودا وعنه مذاهب
فکیف اذا لم یکن عنه مذهب ٥ هو المهرب المنجی لمن احدقت به ٥ مکاره دهر
لیس عنهن مهرب شعر آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم تتمه الابیات
در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم ٥ سرمایه مستی منم هم وایه هستی منم ٥
بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم ٥ آنم که از آغاز آمدم با روح دمساز آمدم ٥

برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم ○ گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی
گفتا که بینی داد من کز بهر این کار آمدم ○ فرخنده نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر
تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم ○ ای مهر مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو
چندین ره از اشتاب تو با گفت و دستار ○ گل پیرهن کرد از درج که الصبر مفتاح الفرج
هر شاخ گوید لاحرج کز صبر در بار آمدم ○ لاجرم حزم آنست که طریق صبر پیش گیری
و دراوان توجه بدرگاه اله ترک بیگانه و خویش گیری حزم که جودت رای است
یکی از خواص انبیا و اولیا خدای است مثنوی گاه باشد کو بهر بادی جهد ○
کوه کی مر باد را وزنی نهد ○ عالم صورت بیابانی است پر آفت و در هر قدمی از
غول راه زن هزار مخافت هر یکی را ازین غولان راه زن دعوی راه نمایی
و هر یکی را از آن سرمایه بباد داد کان با تو سودای آشنایی هر یک از برای اغوا
مردم بویان و در مخاطبه چون تو تسلیم و دل گویان مثنوی ره نمایم همرهت باشد رفیق
من قلاوزم درین راه دقیق ○ نه قلاوزست نه ره داند او ○ یوسفا کم رو سوی آن گرگ او
حزم این باشد که نفریبد ترا ○ چرب و نوش دامهای این سرا ○ زیرا که هیچ دانه‌ای بی
دام نیست و هیچ نوش او بی نیش خون آشام نی شعر و هر سپید دست سیه کاسه‌ای صعب
مکن بخوش زبانی این ترش میزبان ○ کان لقمه خلیفه که از دست او خوری ○
لوزینه است خرده الماس در میان ○ عزت و جاه و مالی دستگاه دنیا نوشی است
با تبعه نیش صورت مرهمی است اما باشنده نمک بر ریش یا دانه است که در دام بازی
بسته کنند یا گوشت پاره بر سر آهنی که اسیر شست کنند جوز بی مغزیست که اطفال
بدان فریب دهند یا صغیر مرغی که جز طایران حازم از و بجهند لاجرم مثنوی معنوی

دعوت ایشان صفیر مرغ دان ○ که کند صیاد در مکمن نهان ○ مرغ مرده پیش بنهاده که این
میکند این بانگ و آواز و حنین ○ مرغ پندارد که جنس اوست او ○ جمع آید بردرد پوستش او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق ○ تا نگردد گرد آن دانه ز حق ○ پس عاقل آنست
که دل در جهان بی وفا نبندد و بفریب پیروزه فلک چون صبح علم نیفرازد و چون
گل نخندد و چون گرسنگان چشم در قرص زرین و کلیچه سیمین آفتاب و ماه ندوزد
و بافسانه او گوش ننهد تا در آتش فسونش نسوزد و اگر دست دهد در دامن
دوست آویزد و از کناره جهان چون تیر از خانه کمان بگریزد از آنک میفرماید
قدس سره شعر جهان را بدیدم وفایی ندارد ○ جهان در جهان آشنایی ندارد ○ لب زنان
درین قرص زرین بالا تو منگر ○ که در اندرون بوریایی ندارد ○ برو گشته ترسان برو گشته
زهی علتی کان دوایی ندارد ○ نمود جمالی ولی زیر چادر ○ عجوزی قبیحی لقایی ندارد
کسی سر نهد در فسونش که چون مار ○ ز عقل و ز دین دست و پایی ○ کسی جان دهد در رهش کو شقاوت
ز جانان ره جان فزایی ○ چه خرد ار هستی که مردار خسی ○ که بنداشت کو کیمیایی
ق برای خیالی شده چون خلالی ○ بجز درد و رنج و عنایی ○ چرا جان نکارد به درگاه معشوق
عجب عشق خود اصطفایی ○ چه شاهان که از عشق صد ملک بردند ○ که آن سلطنت منتهایی
پا کشیدی چه تقصیر کرد ست این عشق با تو ○ که منکر شدی کو عطایی ندارد ○ بیک ره چه سر زد و تو
چه رو دیده کان بلایی ندارد ○ خمش کن نثار است بر عاشقانش ○ گهرها که هر یک بهایی
پس سعادت جاودانی و راحت بی نهایانی آنست که آشفته رنگ و بوی دنیا نشوی
و در دام لابه بلای آن دغا نروی قال قدس سره فریفتن روستایی شهری را و
بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار روستایی با خواجه شهری آشنایی داشت

و هرگاه که بشهر می آمد خواجه همت عالیه بر مراعات جانب او می گماشت هر سال دو
سه ماه مهمان خواجه بودی و خواجه دایما خدمتکاری و کارگزاری او بنمودی و روستایی را
از بس نوازش خواجه اظهار خجالت کردی و گاه گاه روی بخواجه آوردی که ای
مخدوم کریم و این مونس قدیم شعر خوش طبعم از عطات ولی زرد رخ ز شرم
حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست ه سوگند می دهم بخدایت که کن عطا ه ه
گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست ه بس بس گلاب جود و جود دریا فشانده ه
غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست ه ترا پرورش این بنده کمال مروت و الطاف
نیکو خویست و مرا غایت شرمساری و زرد رویی چه باشد که در هنگام گل گشت
چمن که وقت نظاره آثار رحمت ذو المنن است منزل این ضعیف را بقدوم تشریف
تشریف دهی و بکمال کرم منتی بر جان من نهی یا بایام خریف که زمان در رسیدن
میوه های لطیف است با اهل و اولاد عزیمت جهت وجوی این نامراد کنی تا باشد
که بشکر بعض ایادی و الطاف آن منبع عوارف و اعطاف قیام توانم نمود خواجه
وعده میداد و دفع میفرمود که امسال مهمانان عزیز از اطراف بلاد رسیده اند و دل طن
اقامت در مسکن این مسکین گزیده مصر سال دیگر گر توانم وارهید ه ه ز
از مهمات آن طرف خواهیم دوید القصه سال هشتم خواجه چون در الطاف افزود و در کرم
و مروت مبالغه نمود روستایی از شرمساری اظهار ملالت کردن آغاز نهاد و زبان
بملامت خواجه گشاد مصر گفت خواجه جسم و جانم وقف تست ه لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان ه تا که آرد باد را آن بادران ه کیست که مصاحبت
احباب بخوید و کدام طالب در را مواصلت نپوید اگرچه کشتی را جز ساحل نجات

هوس نیست اما چه کند که بر باد موافقتش دست رس نیست بیت آن
ما کل ما یتمنی المرء یدرکه ه تجری الریاح بما لا تشتهی السفن ه هر موی میکشند خیالات این و
و آنکه کشند نیست بجز اقتضای او ه هر یک چو کشتیم که بر هم همی زنیم ه ه ه ه
بحکم وی آمد و ما آشنای او ه باز روستایی تملق بنیاد کرد و بوعدهای خوش
خاطر خواجه و فرزندانش شاد کرد مصر مثنوی باز سوگندان بدادش کای کریم ه
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم ه کدام سعادت به از آن که بنده مشاهده آثار رحمت پادشاه
کند و کدام دولت خوشتر از آن که عارف نظر در صنع آله کند نمی بینی که در باب
مشاهده آثار رحمت فانظروا الی آثار رحمة الله نص است قاطع و نمی شنوی که بر فواید
نظاره صنع صانع سیروا فی الارض فانظروا برهانیست ساطع و لهذا قال قدس سره
ای تشنگان تن بتماشای جان روید ه کاخر رسول گفت تماشا مبارکست ه ه
هر برگ و هر درخت رسولیست نو از عدم ه یعنی که گفتهای مصفا مبارکست ه ه
چون برگ و چون درخت بکشتند به زبان ه با گوش بشنوید که اینها مبارکست ه
باری لجاج بسیار فرمود و در مواثیق و عهود مبالغه نمود و در هنگام رفتن مصر
دست او بگرفت سه کرت بعهد ه کای امید رو بیا بنمای جهد ه فرزندان خواجه نیز با خواجه
گفتند این مسلمان دیریست که در انتظارست و در سفر فواید بسیارست هر که چون
سایه خانه نشین گردد تا بنشاند ه و خورشید بدو شاه بازی که پرواز نکند بر شکار رکا
ظفر نیابد غواص اگر در بحر غوطه نخورد ملک لآل و گهر نبرد شعر سفر مربی مردست و آستانه سفر ه
سفر خزانه ملکست و آستان خطر ه بشهر خویش درون به خطر بود هر دم ه بکان خویش درون
با بها بود گوهر ه بجرم خاک فلک در نگاه باید کرد ه که این کجاست ز آرام و آن کجا
ز نغو ه

درخت اگر متحرک شدی زجای بجای ٭ نه زخم اره کشیدی و نه جفای تبر ٭ چون بالا
جانب او مرعی داشته و همت بر کفایت مهمات او گماشته او را نیز میخواهد که
بشکر بعضی ایادی قیام نماید و در تهیئهٔ اسباب عشرت ما اهتمام نماید اگر روی منزل
او آری وملتمس دیرینهٔ او مبذول داری هر آینه از تمام سوابق الطاف بلواحق
اعطاف معدود گردد خواجه آری گفت در زیارت و تفقد احباب عجیب
و در صدق آنچه بتقدیم رسانید هیچ شک و ریب نیست اما قضیهٔ اتق شر من احسنت
الیه قولیست معول علیه مصر دوستی تخم دم آخر بود ٭ ترسم از وحشت که آن فاسد شود
مرا تجربه از شمایلش است و سینه از زخم نفاق دوستان ریش ای بسا تلاقی یاران
که مستلزم هزار آفات باشد بعضی صحبتها چون نسیم بهار و زلال خوش گوار است
که نهال پژمردهٔ محبت از و طراوت گیرد و بعضی صحبتها چون صرصر دی ماه و آب
شور سیاه است که گلشن تازهٔ مودت از و ذبول پذیرد و بس عاقل آنست که بحکم
الحزم سوء الظن هیچ دانه را با دام نداند و هیچ نوشی را با نیش خون آشام نبیند
هلاکت اکثر مرغان هوایی و وحشیان صحرایی از بی حزمی و تیره رایی است طایفهٔ
که با حزم مودت رای گستاخانه در میدان مبارزت پای پیش نهادند جان شیرین
بناوانی از دست دادند بس دیدن عواقب امور را دیدهٔ بینا باید یا از حزم
و استدلال عصا باید و اگر چشم بینا مفقود است حزم در لغت رای خویش است
و عصای استدلال بغیر موجب باری دامن بینایی را از دست مگذار و از اینجا
راهبری دست باز مدار تا از دود کوبجیه بسوی نادی تر و یی و از برای حسنی
لقمه لقمهٔ عاری نشوی بمیانجی محک قلب از عیار نتوان شناخت با صیرفی دانا

کیسه بهوای لعل ابدا نتوان پرداخت من کنوز حقایقه قدس سره ٭ و نواله هر قده
ترازو گر نداری بس ترا زر زنده هر کس ٭ یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد ٭
ترا بد ورث نداو بطراری که سیم آیم ٭ تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در
بهر دیگی که میجوشد میاور کاسه و منشین ٭ که هر دیگی که میجوشد درو چیزی و گر دارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد ٭ نه هر بحری گهر دارد نه هر چشمی نظر دارد
قال قدس سره قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را حق سبحانه و تعالی ٭
اهل سبا را ملک و مال و عزت و جلال و آسایش و فراغ و قصر و ایوان و باغ
روزی کرده بود مصر شکر آن نگزاردند از بدرگان ٭ در وفا بودند کمتر از سگان ٭
زیرا که چون سگ لقمهٔ از در خانهٔ یابد بصد هزار جور و جفا روی از آن نتابد بلکه
بر آن حارس و پاسبان شود و بسنگ جفا هرگز از آن آستان نرود و آری شعر
آن حال گر وفای سگی باز گفته اند ٭ و یوست تا زکو هر آدم نیافت کس ٭ ٭
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان ٭ هرگز دو دست یکدل و همدم نیافت کس
وفا نه کار هر کسیست پیرایهٔ سری و سرمایهٔ سروریست وفا کار مرد جوانمردیست
وفا نشان ارباب دردست وفا کمند گردن ارادتست وفا سمند راه سعادتست
وفا کیمیاییست که خاک را زر کند وفا توتیاییست که نرگس را صاحب نظر کند لمؤلفه
وفاداری و مردمی را شناس ٭ سعادت دنیا و دین را اساس ٭ ٭ را
وفادار را آدمی دان و بس ٭ هر آنکو ندارد وفا نیست کس ٭ سگان محله سگ بیگانه
را از آن پوست بدرند و هزار گونه غوغا بر سر او آورند که چرا در خانهٔ منعم گذاشته
و علم با وفایی بر سر عالم افراشته و بحق شناسی و حق گذاری نپرداخته و ما را

و ما را که ابنای جنس تو ایم بدنام ساخته باز کرد و سر وفا بر آستانهٔ منعمی نه که از نعمهٔ
او استخوان پاینم نانی یافته ٭ پس ای عزیز من تامل نمای و بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار
دیدهٔ عبرت بگشای و در وخامت حال خود نظر انداز و در شناعت احوال خویش
تامل ساز که سگان محله فراموشی نعمت را روا نمی دارند و بقدر امکان شکر منعم
بجای می آرند و تو با وجود آنکه برگزیدهٔ عالمی و در خلوت خانهٔ محبت محرمی
چند بار از درگاه اهل دل کاس عرفان نوشیدی و بدان واسطه لباس کونین پوشیدی
و چند کرت بیاری و مددکاری ایشان ینابیع حکمت از دل بر زبان تو جاری گشت
مص پس غذای وجد و سکر و بیخودی ٭ از دل اهل دلان بر جان زدی ٭
باز این در را رها کردی ز حرص ٭ گرد هر دکان همی گردی ز حرص ٭ باز مشتهیات
نفسانی و مستلذات جسمانی را بر غذای روحانی که مفضی بمشاهدهٔ لقای سبحانی است
ترجیح نهاده و سر رشتهٔ سعادت ابدی از دست داده لاجرم مص مینمود
بر در آن منعمان چرب دیگ ٭ میروی بهر ترید مرده ریگ ٭ چربش اینجا دان که جان فربه شود
کار نا امید اینجا به شود ٭ صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل ٭ هان و هان ای مبتلا این در
قال قدس سره جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت
طلب شفا بدعای او و تمثیلات که بدین قصه تعلق دارد ٭ عیسی را علیه السلام معهود
بود که دران صومعه بعبادت باری جل ذکره اشتغال می نمود و اصحاب علل از ارباب
ملک و اصناف عباد از اطراف بلاد از برای خلاص از اسقام هر صباح بر در آن عیسی
عدم روی آوردندی و از برای صحت خویش التماس دعا کردندی عیسی چون از
اوراد فراغت یافتی وقت چاشت از صومعه بیرون شتافتی مبتلایان نزار

و دردمندان زار آمده بامید نشسته و در انتظار رویدی و در مخاطبهٔ ایشان فرمودی
که ای محنت زدگان هر آفت و ای طلب کاران رحمت و رافت که براهنمایی سعادت
روی بدین آستان آورده اید و از برای رستکاری طواف کعبه راستان کرده
بروید که حضرت رفیع الدرجات که مجیب دعوات و قاضی حاجاتست از بخشش بی
منت و بخشایش بی صنعت حاجات همهٔ شما روا ساخت و جمله را بجزایای الطاف
بی غایت بنواخت مص بی توقف جمله شادان در امان ٭ از دعای او شدندی پادوان
پس تو نیز درگاه اهل دل را که نمودار صومعهٔ عیسی است از دست مده و از سر سوز ٭
روی مسکنت و نیاز جز بدان آستان منه زیرا که آفات خویش بسیار آزموده
و گوی صحت بچوگان ارادت از میدان همت ایشان ربودهٔ چند بار در قطع بادیهٔ
کعبهٔ مقصود پای بیابان پیمای همتت لنگ گشته و بواسطهٔ باز ماندن از قوافل عشاق
عالم فراخ بر تو تنگ گشته بار دیگر بهمین همت اهل الله مددکاری پیران راه پای بادیه
پیمایت از دست لنگی خلاص گشته و خاطر غم فرسایت از تنگی نجات یافته اما مص
ناسپاسی و فراموشی تو ٭ یاد ناورد آن عسل نوشی تو ٭ لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد ٭ زودشان دریاب و استغفار کن ٭ همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد ٭ میوه‌ها پخته بر تو واکفد ٭ هم بران در گرد و از سگ کم مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش ٭ چون پیش ازین شنید که سگان طریق نصیحت مفتوح
میدارند و بر صفحهٔ خاطر جز نقش وفا نگارند و سگ بیگانه را میگزند و پوست میدرند
که شکر نعمت منعم بجای آوردی که از آن لقمه یافتهٔ فرو مگذار مص صورت نقض وفای او مباش
بیوفایی را مکن بیهوده فاش ٭ پس چون سگان را وفا شعار است و از بیوفایی

هزار گونه ننگ و عارست ترا که تاج کرمناست بر سرت و طوق اعطیناک آویزه
برتست از بیوفایی چگونه عار نیاید زهی علو درجهٔ وفا که حق تعالی بدان افتخار
می نماید پس باید که بحکم تخلقوا باخلاق الله هرگز از وفاداری و حق گزاری دست
باز نداری و هیچ حق را سابق بر حقوق حق نشماری زیرا که از هیچ مظهری با سابقهٔ
ارادت حق حقی بر تو ثابت نشود متن مثنوی حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که مادر بر تو مهر انداختست ⊙ پس حق حق سابق از مادر بود ⊙ هر که آن حق را نداند
انگ مادر آفرید و ضرع و شیر ⊙ با پدر کردش قرین آن خود مگیر ⊙ بعد از آن که
این صفات جمیل بر حضرت پروردگار جلیل اثبات کرده شد جناب مولوی
بطریق التفات از غیبت بخطاب و مخاطبهٔ رب الارباب میگوید متن مثنوی
ای خداوند قدیم احسان تو ⊙ آنچه دانم و آنچه نه هم آن تو ⊙ و بغیر نکتهٔ عامه که جمیع التفاتات
بران مشتمل است چون تطریهٔ نشاط و ایقاظ اصغای او درین التفات فایدهٔ مخصو
صست چنانکه در ایاک نعبد و آن فایده آنست که چون انواع الطاف و اصناف
اعطاف و شمول کرم و عموم نعم حضرت خداوند کریم و مالک قدیم مذکور گشت در دل
هر صفتی محرک اقبال و داعیهٔ توجه بجناب کبریا و جلال قوت یافت تا بغایتی که
خاتمهٔ ذکر صفات جمیل بدان منتهی شد که از پدر و مادر بلکه از هر مظهر شفقتی و مرحمتی
که به بنده واصل میگردد نتیجهٔ لطف و اکرام و اثری از انعام عام اوست پس
گوییا او را طاقت غایب بودن از حضرت آن ولی النعم و امکان جدایی از آن
منشاء لطف و کرم نماند و خود را بین یدی حضرته ماثل یافت و در مخاطبه شتافت
و میگوید متن تو بفرمودی که حق را یاد کن ⊙ زانکه حق من نمیگردد کهن ⊙

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح ⊙ با شما از حفظ در کشتی نوح ⊙ که اصل و اجداد شما را
دران زمان از طوفان در امان داشتیم و آن آب آتش بار را بر اعراق
شما نگماشتیم متن چون شدی سر پشت پایت چون زنم ⊙ کارگاه خویش ویران
چون نکنم ⊙
چون اول طینت آدم را بدو دست قدرت من پرداختم و بخلافت کبری ⊙
مسجودیت ملایکه منش مخصوص ساختم و ابنای او را در اصلاب آبا و ارحام
امهات من نگاه داشتم و علم قدر ایشانرا بکرامت و لقد کرمنا بنی آدم من
برافراشتم و اختصاص قبول امانت خویش ایشانرا من دادم و ابواب
کمال معرفت بر روی ایشان من گشادم و چندین کارخانه از برای اسباب
عشق بازی ایشان بدید آوردم تا دل ایشانرا آیینهٔ جمال نمای خویش کردم چون ایشانرا
بدین مقام سری و سروری رسانیدم پشت پای چون زنم و کارخانهٔ خویشتن را
چگونه ویران کنم لاجرم بغایت بدین درجات عالیه رسیده و چندین آثار و
فاداری از من دیده متن چون فدای بیوفایان میشوی ⊙ از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفاییها بری ⊙ سوی من آیی گمان بد بری ⊙ این گمان بد بر آنجا بر که تو
میشوی در پیش همچو خود دوتو ⊙ با وجود آنکه از وفاداری من آگاهی مواصلت
بیوفایان میخواهی گوییا حدیث احبب من شئت فانک مفارقه نشنیدی و بی
وفایی و مفارقت یارانی که بسندیدی و برگزیدی ندیدی متن ای که با حرص و هوا میروی
راه نه اینست بکجا میروی ⊙ راه روان زان سوی دیگر شدند ⊙ پس تو درین راه خطا
نیک ز بد باز ندانی همی ⊙ زان بر هر چیز فدا میروی ⊙ بهر طمع سود و زیان میکنی
از پی راحت به بلا میروی ⊙ هیچ تو در بند بقا نیستی ⊙ خود همه در بند فنا میروی

با تو همه لطف و وفا کرده اند ۵ پس تو چرا راه جفا میروی ۵ ترا از غایت وفاداری
از بی وفایان برمیپرهیز باید و از برای توجه بجناب خویش تحریض می نماید
و لحظهٔ از کشش تو خالی نیست و تو کوششی نمی نمایی و از تقصیرات خویش
هیچ بپشیمانی نمی آیی شعر ای دل چه اندیشیدهٔ در عذر آن تقصیرها ۵ زان
زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا ۵ زان سوی او چندین کرم زین سو خلاف و بیش و کم
زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا ۵ زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد
زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا ۵ چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود
چندین کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا ۵ از بد پشیمان میشوی الله گویان میشوی
آن دم ترا او می کشد تا وا رهاند مر ترا ۵ از جرم ترسان میشوی وز چاره پرسان
آن لحظه ترسانیده را با خود نمی بینی چرا ۵ گر چشم تو بربست او چون مهره در دستش
گاهیت بغلطاند چنین گاهی بیازد در هوا ۵ گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی ۵ ای سوکشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان
یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گرداب ها ۵ چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا ۵ بانگ شعیب و ناله اش وآن اشک همچون ژاله اش
چون شد ز حد از آسمان آمد سحر گاهش ندا ۵ گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا ۵ گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا ۵ گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم
من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا ۵ جنت مرا بی روی او هم دوزخ است و هم عدا
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار خدا ۵ گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصر

گر چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا ۵ گفتش دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عما ۵ ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را ۵ اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
یار یکی انبان خون یار یکی شمس و ضیا ۵ چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا ۵ روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا ۵ گفتش که من خربنده ام پس بایزیدش گفت هان
یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا ۵ از ابتداء فطرت تا این غایت هرگز ترا با تو
نمانده است و کارگزاری تو بر ذمهٔ عنایت خویش لازم دیده و طایر جان ترا
باد و بال قبض و بسط ازین دامگاه انس بسوی آشیان قدس طیران داده گاهی
از برای ترک آداب روش قبضی فرستد تا بدین گوشمال ترا باز بطریق کعبهٔ
وصال آرد و گاهی از برای پرورش بسطی روزی کند تا بدان نشاط دلیرانه
پای بر بساط انبساط توانی نهاد پس اگر بسط بر تو رسید از انوار تجلی جمال قبض نیز از تو کی
از آثار صفت جلال و بحکم سبحان من اتسعت رحمته فی صورت نعمته لا ولیائه در جلال
جمالی مندرج است و هر اهانتی اعانتی را مستلزم و هر جفایی وفایی را مستتبع مثنوی
چون جفا آری فرستد گوشمال ۵ تا ز نقصان وا روی سوی کمال ۵ بی تراشیدن چوب
هموار نشود و با چوب زدن غبار از نمد بیرون نرود و پوست بی دباغت پاک نگردد
دوست با جفا لایق حضرت نگردد و لهذا امیر ماید قدس سره شعر ست
درون تو چو یکی دشمنی است پنهانی ۵ بجز جفا نبود هیچ دفع آن مکار ۵ کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمد
ولی غرض همه آن تا برون شود ز نمد غبار ۵ غبار هاست درون تو از حجاب منی ۵ ۵

همه برون نشود آن غبار از یکباره ۰ بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن ۰ رو د ز چهره دل کو بدار
اکر بخواب کریزی بخواب در بینی ۰ جفای یار و سخطهای آنکه کو کرداره ۰ تراش جوب نه بهر هلاک
برای مصلحتی هست در دل بخاره ۰ ازین سبب همه شهر طریق حق حیرت ۰ که عاقبت بنماید صفا
ببین بپوست که دباغ در بلیده بهاه ۰ همی بمالد آن را هزار بار هزاره که تا برون رود از بو
اکرچه بوست ندانند ز اندک و بسیار ۰ تو شمس مغز تبریز چار ما داری ۰ شتاب کن که ترا اقدار
نیست در اسراره ۰ پس قبض و بسط هر یکی نهال است که اکر تربیت یابد ثمره
دیده اما بحکم اعوذ بک منک جون در قبض اثر قهر و نعمت و جلال مشاهده افتد پناه
بلطف و رحمت او کیر تا تجلی جمال یابی و از میوه وصال در چینی و جون نهال بسط
سر بر زند باب شوق و نسیم ذوق او را پرورش کن **متن مثنوی معنوی**
بسط دیدی بسط خود را آب ده ۰ جون بر اید میوه با اصحاب ده ۰ و جون طلب و مجاهده را
در طریق مشاهده اثر ها ست ارباب کمال آنرا بمنزله کاشتن تخم یا نشاندن نهال
داشته کفته اند **شعر** درخت و ورک بر اید ز خاک و این کوید ۰ که خواجه هر چه بکاری تو
ترا اکو نفسی ماند غیر عشق مکاره ۰ که جیست قیمت مردم سر الجه میجویده قال قدس سره **باقی**
قصه اهل سبا شکر نعمت که قید موجود و صید مفقود ست بجای نیاوردند و اختیار
کفران نعمت کردند و کفتند خانها از همدیکر دور بهترست و بیابانها از شهرهای معمور
خوشتر و این بدان معنی است که جون در جبلت آدمی قابلیت ترقی و تنزل نهاده
لاجرم هرکز بر یک حالی قانع نتوان بود و بر اوضاع مکرر نتوان راضی شد بس
کرما تمنای سرما کند و در سرما آرزوی کرما کند و این وقتی است که کار فرمای
نفس و هوا باشد اما اکر کار فرمای عقل بود و عواقب امور اندیشه کند نفس بو هم دو

علت نهان

رضا تواند داد اما تا نفس بهمراهی هوا مبتلاست او را هرکز قرار و آرام نیست
مثنوی خار سه سو بیست هر جون کش نهی ۰ در خلد و ز زخم او تو کی رهی ۰
آتش ترک هوا بر خار زن ۰ دست اندر یار نیکوکار زن ۰ القصه جون ناسپاسی
اهل سبا از حد کذشت و اصرار ایشان در خراب خواستن مملکت از حد و
و غایات متجاوز کشت ناصحان طریق نصیحت مفتوح داشتند و همت بر منع
ایشان از فسوق و کفران کماشتند اما تا تیر قضا جشم ایشان را جان بسته بود که
دام از دانه نمی شناختند و هرکز بنصیحت ناصح نمی برداختند **مثنوی** فر دو جدا
جشم بسته میشود وقت قضا ۰ تا نبیند جشم کحل جشم را **بیت** پس مرغ بران در هوا از دا نها
می آید از قبضه قضا بر پر آن تیر بلا ۰ حازم آنست که هیچ دانه با دام تصور نکند
و هیچ کردی را بکرک خون آشامی کمان نبرد هیچ کوسفند نیست که بوی کرک نشناسد
و از قاصد خون خویش نهراسد هر حیوانی که بوی شیر داند از مهابت آن از
جریدن باز می ماند پس تو نیز **مثنوی** بوی شیر خشم دیدی باز کرد ۰ با مناجات و حذر انباز کرد
هرچند ناصحان در منع ایشان الحاح فرمودند آن کروه در طغیان مبالغه نمودند بقول
جوبانان از جراکاه هوا باز نیامدند بلکه خاک خشم در جشم جوبانان کردندی و از روی
نادانی کفتندی **مثنوی** که برو ما از تو خود جوبان تریم ۰ جون تبع کردیم از تو سروریم
طعمه کرکیم و خود آن عاریم ۰ هیزم ناریم و آن خود یار نه ۰ از نصیحت ناصحان جون آتش
از باد برمی آشفتند و النار و لا العار میکفتند و از خامت عاقبت و بشیمانی اندیشه
نمی نمودند و این ابیات بکوش جان نمی شنودند **شعر** خشم مرو خواجه بشیمان شوی ۰
جمع نشین ور نه پریشان شوی ۰ طیره مشو خیز مرو زین جمن ۰ ور نه جو جغدان سوی ویرا ن

گر تو ز خورشید حمل سرکشی بفسری و برف زمستان شوی بحکم من حفر بئراً لاخیه
وقع فیه جاهی که از برای مظلومان میکنند خود بدان مبتلا شدند و اگر یوسف
را در چاه انداختند گرفتار هزار گونه بلا شدند مثنوی کیست آن یوسف دل حق جوی تو
چون اسیر بسته اندر کوی تو ○ جبرئیل بر آستین خود بسته ○ پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری ○ که کشی او را بکهدان آوری ○ که بجز ایمنت ما را لوتها(?)
نیست او را جز لقاء الله قوت ○ ترا اهتمام در شان غذای تن و لباس و ابدان و غذای
دل جمال جان پرور جانان آرزوی تو پروردن تن بغذای گوناگون و تمنای
دل مشاهدهٔ لقای بیچون کمال لذت تو در چرب و شیرینی فانی و جمال راحت
دل در نظارهٔ انوار جمال سبحانی لاجرم مثنوی شریف تن همیرو زانکه قربانیست تن
دل بپرور دل به بالا میرود ○ چرب و شیرین کم ده این خر دار را ○ زانکه تن پرورده ره
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را ○ تا قوی گردد که انجا ○ حکمت از شه صلاح الدین بجید(?)
انکه چون خورشید تنها میرود ○ روا مدار که هر لحظه دل حزین در حضرت رب العالمین
بصد هزار ناله و حنین از تو شکایت کند و از غم مبتلایی و محنت جدایی حکایت کند
و گوید مصر احمدم درمانده در دست یهود ○ صالحم افتاده در حبس ثمود ○
ای سعادت بخش جان انبیا ○ یا بکش یا باز خوانم یا بیا ○ زیرا که کافران را در فراق
تو تاب نیست و در زبان ایشان غیر یا لیتنی کنت ترابا نه مثنوی معنوی
حال او اینست کو خود آن سوست ○ چون بود بی تو کسی کان توست ○ مستی که سالها
در میکدهٔ وحدت حمیا محیا بقدح حدق نوشیده باشد و در مشاهدهٔ لاهوتیت بافنای
ناسوتیت کوشیده بود و روزگاری با مزاحمت اغیار در بستان انس آموخته بود

جان در حجر محبت با آتش شوق سوخته غریب نیست که روز و شب سعادت وصال
جوید و از سر بی طاقتی و آشفتگی حال گوید من رموز دقایقه قدس سره ○
یارب من بدانمی چیست مراد یار من ○ بست ره گریز من برد دل و قرار من ○
یارب من بدانمی تا بکجام می کشد ○ بهر چکار میکشد سر طرفی مهار من ○ ○
یارب من بدانمی سنگ دل جرا کند ○ آن شه مهربان من دلبر بود بار من ○
یارب من بدانمی صبح بیار میرسید ○ دود من و نفیر من یارب و زینهار من ○
یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد ○ یارب من دراز شد این شب انتظار من ○
عشق توست سرزمان در خمش است و در نهان ○ پیش خیال چشم من روزی روزگار من ○
گاه شکار رخانمش گاه بهار خوانمش ○ گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من ○
کفر منست و دین من دیدهٔ نوربین من ○ آن منست و این من نیست از و گذار من ○
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من ○ یارب تا که میکند غارت این جهار(?) من ○
خانهٔ آب و گل کجا خانهٔ جان و دل کجا ○ یارب آرزوم شد شهر من و دیار من ○
این دل شهر راندهٔ در گل تیره ماندهٔ ○ ناله کنان که ای خدا خویش مخاو تبار من ○
یارب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی ○ رحمت شهر یار من وان همه شهر یار من ○
رفته بره درشت من بار گران به پشت من ○ دلبر بود بار من آمده برده بار من ○
آهوی شیر گیر من سیر خورد ز شیر من ○ انکه منم شکار او کشته بود شکار من ○
نیست شب سیاه من حجت حریف روز من ○ نیست خزان سنگ دل در بر نوبهار من ○
صبح خمش نمیکنی تا بکی این دهل زنی ○ آه که پرده در شدی این لب پرده دار من ○
چون جان و دل آشفته حال از غایت شدت انفصال در طلب سعادت وصال ○

و دولت اتصال قابل گردد از حضرت کبریا جلال خطاب در رسد که مدتی با جغدی
بپرداز و با سوز آتش مفارقت مابساز که این محنت فراق مقدمهٔ راحت وصال
ابدیست و این درد اشتیاق واسطهٔ دوای سرمدی کدام درد ست که متضمن دوا
نیست و کدام شب تیره که صبح روشنش در قفا نیست مص مثنوی معنوی
صبح نزدیکست خامش کن خروش ه من همی کوشم پی تو تو مکوش ه زود باشد
که دوال تعال بر طبل ید عوا فزد کو بیم وحش و خاشاک حوادث را از آستانهٔ
وحدت برو بیم و خبر ارجعی بگوش هوش تو رسانیم و ترا چون شاه باز بسوی
باز خوانیم تو تیر بذار رغبت مخلب و چنگال از جیفهٔ جهان باز داری و با صد هزار
نیازمندی روی بدرگاه بانیاز آری آری وله چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال
خطاب لطف چو شکر رسد بجان که تعال ه در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال ه چرا که صید نپرد بسوی سلطان باز
چو بشنود خبر ارجعی ز طبل دوال ه چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی
در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال ه چنان لطافت و خوبی و حسن و جمالی
بخشی کسی از آن نشکیبد زهی شقا و ضلال ه قال قدس سره بقیهٔ داستان
رفتن خواجه بدعوت روستایی بسوی ده روستایی تملق بغایت و
بی نهایت رای خواجه را تیره ساخت و اساس خرم او را بر انداخت فرزندانش
نیز بهوای لهو و نشاط و ذوق و انبساط همچو خوان یوسف آواز غداً نرتع و نلعب
بر داشتند و همت بر مفارقت یوسف دل از پدر عقل بگماشتند آری فریب
و بازیچهٔ حیات دنیا که خداوند تعالی آنرا لهو و لعب خوانده است واسطهٔ آنست که

یوسف دل در چاه طبیعت مبتلا گردد و از پدر مهربان عقل جدا شود و بس بالغ انست
که بزخارف دنیا شیفته نشود و بلهو و لعب فریفته نگردد تا از سایهٔ یار مهربان باز نماند
مص هرچه که یار ربت جدا اندازد آن ه مشنو آنرا اگر زبان دارد و زیان ه
گر بود آن سود صد در صد مگیر ه بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر ه ببین که ملک علام
اصحاب نبی را علیه السلام چند سرزنش و توبیخ کرد انجا که با خواجه علیه السلام در
نماز جمعه بودند و ایام قحط بود و غله کم یافت و چون کاروان غله آمدی طبل کوفتندی
تا مردم را خبر شدی در اثنای صلات و اوان مناجات حضرت رفیع الدرجات
چو آن آواز طبل بگوش اصحاب رسید انک غله ارزان تر توانند خرید همه از
مسجد بیرون آمدند و پیغامبر را علیه السلام در نماز تنها گذاشتند لاجرم حضرت
عزت میفرماید و اذا راوا تجارة او لهواً انفضوا الیها و ترکوک قائما یعنی مص
بهر گندم تخم باطل کاشتند ه وان رسول حق را بگذاشتند ه صحبت او خیر من لهوست و مال
هین کرا بگذاشتی چشمی بمال ه سهل بن عبد الله میفرماید که حضرت ملک متعال و پادشاه
لم یزل و قیوم لایزال چون بنده را راه بحریم کبریا و جلال دهد و بمقامات مناجات
با حضرت رفیع الدرجات رساند باید که بحکم لو علم المصلی من یناجی ما التفت اصلاً
و قطعاً بمراتب دنیا و آخرت التفات ننماید و راه محبت ماسوی نه پیماید تا بحسنات
همت و نقصان طبیعت موهوم نشود خاصه در مناجاتی که حبیب خدا انباز باشد
و با خواجهٔ هر دو سرا همراز بود ه وله قدس سره اگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری ه چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی ه
چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری ه برآ چو آب ز تنور نوح و عالم گیر ه ه

جرا تنور خبازی که جمله نان گیری ٥ بحکم قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة نمیدانی که
خیر الرازقین منم جزا دهندهٔ یوم دین منم لاجرم سعی هیچ بنده را ضایع نگذارم و زمان
صاحب همتی را بدست خسران نسپارم پس هرکه از دنیا بگذرد سعادت عقبی یابد
و هرکه از دنیا و آخرت بگذرد دولت تجلی دیدار مولا یابد مثنوی مولوی معنوی
آنک گندم را ز خود روزی دهد ٥ کی توکلهات را ضایع نهد ٥ از پی گندم جدا گشتی از آنک
که فرستادست گندم ز آسمان ٥ پس انصاف پیش آر و دیدهٔ همت را بخار خسات
مخار و از صانع بصنع میر و از باری بنگر که از کمانی باز شعر ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد
خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد ٥ ای باغ توی خوشتر یا گلشن و گل در تو ٥
یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد ٥ ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش ٥
یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد ٥ قال قدس سره دعوت باز بطان را از آب
بصحرا باز میخواهد که بافسون و چاره سازی و فریب و حیله بر دارد بط را از آب
که حصن اوست بیرون اندازد تا مبتلای مخلب و چنگال خویش سازد مثنوی
بط عاقل گویدش کای باز دور ٥ آب ما را حصن و امنست و سرور ٥ پس چون بط بغرب
او گوش ننهد و زمام حزم بدست افسون او ندهد در امن سرحدی سالم بماند و گر
بیرون آید از چنگال او رهایی نیابد و این تمثیل حال سالک راه و متوجه درگاه
اله است تا آرامگاه در بحر غیب ساخته است و بوسوسهٔ نفس و شیطان نپرداخته
از مخالب وساوس نفسانی و چنگالهای هواجس شیطانی ایمن تواند بود و از قرب
حضرت پادشاه حقیقی دور نماند و از موائد خوان غیبی بی بهره نشود پس بملاحظهٔ این معانی
مثنوی خواجه حازم بسی عذر آورید ٥ بس بهانه کرد با دیو مرید ٥ و گفت معذور دار

که مهمات بسیار دارم و با اتمام آن امور روی بسفر آوردن نمی یارم زیرا که شاه کارها
نازک فرموده است و شبها از انتظار من نغنوده مثنوی من نیارم ترک امر شاه کرد ٥
من نیارم شد بر شه روی زرد ٥ هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص ٥ میرسد از من همی جوید
مثال
و بحکم والله یدعوا الی دار السلام بعد از تبلیغ سلام مرا بحضرت شاه میخوانند و دم بدم
رسالت از آن حضرت میرسانند که شعر ای بنده باز گرد و بدرگاه ما بیا ٥ برهنه پا
بشنو ز آسمانها حیّ علی الصلاة ٥ درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم ٥ در خار زار چند روی ای
جانرا من آفریدم و دردیش داده ام ٥ آنکس که درد داد همو سازدش دوا ٥
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو ٥ کین چرخ کوژ پشت کند قد تو دو تا ٥
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند ٥ باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا
پادشاهی بدین عظمت و جلال آراسته و سلطانی بدین کبریا و کمال پیراسته و با
آن همه جلالت و کبریا با این چنین حقیری و مبتلا پیشش ارزانی دارد و رسم نوازش
و اعطاف فرو نگذارد بکدام روی توانم تافت و چگونه از آستانش بجای دیگر
توانم شتافت مثنوی تو روا داری که آیم سوی تو ٥ تا در ابد افکند سلطان گره ٥
بعد از آن تدارک خشم پادشاه چگونه توانم ساخت و در طلب مواصلت او چه حیله توانم
پرداخت خواجه ازین نمط عذر و بهانه بسیار آورد و بقدر امکان دفع روستایی
میکرد اما تدبیر انسانی دافع تقدیر ربانی نتواند بود و هیچ کس بلطایف حیل دفع قضای
آسمانی نتواند نمود مثنوی گر شود ذرات عالم حیله پیچ ٥ با قضای آسمان هیچند هیچ ٥
زمین را از آسمان محال گریز نیست ناتوانی را با زبردستی امکان ستیز نیست کرهٔ
خاک که در وسط افلاک است از فلک بکدام جانب تواند گریخت و در دفع وصلت آسمانی

بدامن کدام حیله تواند آویخت **مثنوی** هرچه آید ز آسمان سوی زمین ٭ نه مفر دارد نه چاره نه کمین
خواه از خورشید آتش وزستد و خواه از سحاب سیلاب فروریزد زمین را جز
نیاز بر خاک نهادن و جز سر تسلیم پیش انداختن روی نیست و اگر هزار گونه
از ان جانب آید روی او جز بدان سوی نیست لاجرم ای خاک که تخمیر طینت تو
از زمین ساخته اند و آوازه **خلقکم من تراب** در جهان انداخته باید که از حال
خویش اندیشه کنی و در جرایان احکام الهی خاکی پیشه کنی و همیشه روی عجز و مسکنت
بر زمین نیاز نهی و رضا بقضای خداوند چاره سازدهی زیرا که در ابتدای فطرت
درین طینت خاکی تخم معرفت و محبت کاشته اند و چون باعتذار **ربنا ظلمنا انفسنا**
خاکساری نمود علم اجتبای او بر سر عالم افراشته اند از تو نیز خاکی و خاکساری
جویند و هر لحظه در مخاطبه تو میگویند **مثنوی** جمله دیگر تو خاکی پیشه گیر ٭ تا کنم بر جمله میرانت امیر
ولله قدس سره خاک خواری را بجان چون خاک خواری پیشه کن ٭ خاک را از بعد خواری درجه
رفعتی کافتاب آسمان یک جام اوست ٭ ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز اوست
لاجرم از تو نیز همان سزد که جز مراد حق نجویی و جز در طریق تسلیم و رضا نپویی
و بهزار تضرع و زاری در مناجات باری بگویی **مثنوی مکنونات اسرار قدس سره**
تو آسمان منی من زمین بحیرانه ٭ که هر زمان ز دل من چه چیز رویانی ٭ ٭
زمین خشک لبم من بیار آب کرم ٭ زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی ٭ ٭
زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته ٭ ز تست حامله و حمل او تو میدانی ٭ ٭
ز تست حامله هر ذره ز سر و گر ٭ بدرد حامله را مدتی بپیچانی ٭ ٭
گهی بنالد و ناقه بزاید از شکمش ٭ عصا بیفکند و گیرد طریق ثعبانی ٭ بار الها قدرت

باید دانست که بلندی در پستیهاست و در ضمن هر نیستی هستیها آب از بالا بسوی
پستی آید و از بیخ هر درختی باز بسوی شاخ بلند بر آید گندم تا پنهان در زیر خاک
نشود بلندی نیابد و خوشه چالاک نشود و هیچ دانه تا مسکن در زیر زمین نسازد
نخل باسبق نشود و سر بر فلک نیفرازد و اصل نعمتها اول از آسمان بخاک بعد از ان
غذای جان پاک آمد **مثنوی** از تواضع چون ز بالا گشت زیر ٭ گشت جزو آدمی حی دلیر
پس چون با تو پیوست از جمادی خلاص یافت و بصورت صدق و نیاز بر فراز عرش
شتافت کز جهان زنده ز اول آمدیم ٭ باز از پستی سوی بالا شدیم ٭
جمله اجزا در تحرک در سکون ٭ ناطقان **کانا الیه راجعون** ٭ چون دانه که تو کاشته
ضایع نمی شود عاقبت بصورت شجره سر از خاک بر می افرازد و عالمی را از ثمرات
طیبه بر خوردار می سازد دانهای که خالق قوی و قدر بدست معمار قضا و قدر در
اجزای تو کاشته است چگونه ضایع تواند شد **بیت** کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا بدانه انسانت این گمان باشد ٭ نغز سرایی که کاشته خدای برویده و هر جزو وی
عاقبت مواصلت با کل خویش نجوید **شعر** ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور ٭
کان دانها زیر زمین یک روز نخلستان شود ٭ از خاک روزی سر کند از بیخ شاخ تر کند
شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان ٭ وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خویش
آن این نباشد این شود این آن نباشد آن ٭ چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست
هر چه تو زو حیران شوی آن چیز از تو حیران ٭ با وجود آنکه خواجه طریق حزم مسلوک
میداشت و همت بر دفع وسوسه روستایی میگماشت اما چون اعتماد او بر ثبات
خویش بود و بیم سیلی از قضا کوه حزم او را در ربود چنانکه ابن عطا میفرماید که یعقوب

شود

علیه السلام در محافظت یوسف علیه السلام اتکال بر تدبیر خویش کرد وگفت لا تقصص
رؤیاک علی اخوتک و در حالت بیرون بردن برادران یوسف را بصحرا گفت
انی اخاف ان یاکله الذئب و تفویض امر بمحافظت الهی نکرد و چون برادران
گفتند انا له لحافظون اعتماد بر محافظت ایشان نمود یوسف را بهمراهی برادران
بصحرا فرستاد و لاجرم دید آنچه از قضا دید وکشید از بلا آنچه کشید مصر مثنوی معنوی
چون قضا بیرون کند از چرخ سر ⁕ عاقلان گردند جمله کور و کر ⁕ ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون ⁕ تا پری و دیو در شیشه شود ⁕ بلکه هاروتی ببابل در رود
هر کسی کاندر قضای حق گریخت ⁕ خون او را هیچ ترسی نریخت ⁕ غیر آنک در گریزی در قضا
هیچ حیله نکند از وی رها حیله باعلیمی که مطلع بر خفیات ضمایر و واقف بر مکنونات
سرایر است چگونه درگیرد و بسته دام او بکدام تدبیر خلاص پذیرد چاره آنست که
از آتش بلای او بسوزی و چهره بنور بشاشت و رضا برافروزی و از بلای او جز
بقضای او نگریزی و بنظر در عجز خویش کنی و با قوی نستیزی شعر
هر ابو سیدآن سلطان بزرگی و سخن خایی ⁕ عجب امسال ای عاشق بدان اقبال کو آیی
برای آنک و اگوید نمودم گوش گرانه ⁕ که یعنی من گرانگوشم سخن را باز فرمایی
مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر ⁕ که تا باشد که واگوید سخن را کان زیبایی
شهم دریافت بازی را و برخندید و گفت این را ⁕ بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و بی رایی
چو دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم ⁕ همه در نام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
بدر بانش نظر کردم که یک نکته در افکن تو ⁕ بپرسید او ز نام من بگفتم گیج و سودایی
نظر کردم دگر بارش که اندر گش بگفتارش ⁕ که شاکرد در او بی جوا و عیار سیمایی

مراحمت زد آن دربان که تو او را نمیدانی ⁕ که حیلت کر به پیش او ببیند غیر رسوایی
مکن حیله که آن حلوا کهی در حلق تو آید ⁕ که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی
قال قدس سره قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا اهل رحمت درویشان
باغها را قطاف کنند قصهٔ این طایفه مشهور است و در سورهٔ نون مذکور و هو قوله تعالی
کما بلونا اصحاب الجنة الی آخره اصحاب این بوستان که در دو فرسنگی صنعان بودند
از اهل صلوة بودند و این بوستان و مزرعه ایشانرا از پدر میراث رسیده بود
و پدر ایشان عادت چنان داشت که قوت یکساله از بوستان و مزارع بر
داشتی و باقی را بفقرا و مساکین گذاشتی بعد از وفات پدر فرزندان گفتند
ما قلیل المال و کثیر العیالیم اگر چون پدر مجامله می داریم و چیزی از قطاف و
الکا پس بمساکین و فقرا ناسی بگذاریم هر آینه فاقه و اضطرار بساحت احوال
ما راه یابد برادران شبها منزل از اغیار می پرداختند و با همدیگر مشورت می ساختند
که حصاد مزارع و قطاف اعناب با اطلاع احباب و اصحاب در سدف لیالی بتقدیم
رسانیم تا فقرا و مساکین آگاه نشوند و نصیبی از این نصاب بایشان نباید داد مصر
خفیه میگفتند سرها آن بدان ⁕ تا نباید که خدا دریابد آن ⁕ زیرا که ایشان از حقیقت
الا یعلم من خلق غافل بودند و از سر و احصی کل شیء عددا ذاهل و درین اندیشه
اعتماد بر شهامت رای و تعویل بر حسن تدبیر عالم آرای خویش میکردند و
بقول ان شاء الله استثنا بجای نمی آوردند لاجرم حضرت الهی اظهار قدرت خویش کرد
و خسارت مکر و رکاکت رای و خامت عاقبت اندیشه و سوء تدبیر ایشان با ایشان
باز نمود و بس بلا و هلاکت فرستاد و تا بوستان و مزارع ایشان بتمامی مستهلک شد

وبزبان هاتف در سر ایشان این ندا در داد که **شعر** با همکان بلاس وکلم با جو منی بلکس
خاصه که قول کذب سم راز زمن نهان کنی ۝ سوی شهی نکر که او نور بصر دهد ترا ۝
ور بستیزه سرکشی روز اجل جنان کنی ۝ کز بنشین و راست کو است بود سزا بود
جان و روان تو منم سوی دکر روان کنی ۝ اکنون بدان ای نفس سرکش که ترا در عرصه
وجود در خطه عالم شهود باغیست بانواع فواکه حواس آراسته و مزارعیست
باصناف مستلذات اعمال پیراسته و دل درین خطه فقیریست کئیب و جان درین عرصه
مسکینیست غریب و تو هرکز بحکم استماع کلام للملهوف صدقه بشنیدن کلام و انجاح
مرام ایشان تصدق نمیکنی هیهات هیهات **مثنوی** کوش را اکنون ز غفلت پاک کن
استماع هجر آن غمناک کن ۝ آن زکاتی دان که غمگین را دهی ۝ کوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوای غمهای رنجوران دل ۝ فاقه جان شریف از آب و کل ۝ خانه پر درد دارد پر فغان
مور ابکشا ز اصغار و زنان ۝ کوش تو او را چو راه دم شود ۝ دود تلخ از خانه او کم شود
آه چکنم که هر کوشی لایق استماع این راز نیست و هر بی دردی آکاه ازین سوز و کداز نی
شعر چه بودی که یک مرغ پران شدی ۝ بر و طوق سر سلیمان با ۝ چه بودی که یک کوش بیدار شدی
حریف زبانهای مرغان ما ۝ باید که دو سه روزی با این غریب دیار انسی که از برای
تکمیل و همراهی تو از منازل قدس بدین مقام رسیده است و مدتها کربت غربت
کشیده بسازی و ساعتی بهمراهی او بپردازی و از قید هستی بیرون آیی و با چون او
بدرکاه بیچون آیی و بقول راه حرص و هوا کوش ننهی و زمام اختیار بدست دیو
شیطان ندهی و باآشنایی این همراه روشنایی یابی و از نصیحت مشفقانه روی
نتابی که **شعر** ز همراهان جدایی مصلحت نیست ۝ سفر بی روشنایی مصلحت نیست ۝ چو ملک پادشاهی دهد

بس از شاهی کدایی مصلحت نیست ۝ شما را با شما میخواند آن یار ۝ شما را این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا ۝ ازین پس بی نوایی مصلحت نیست ۝ درین مطبخ که قربانست جانها
چو دونان نان ربایی مصلحت ۝ بکو آن حرص را و آن راه زن را ۝ که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان ۝ ترا بی دست و پایی مصلحت نیست ۝ چو پای تو نماند پر بهندست
کبی پر در هوایی مصلحت نیست ۝ همایی قاف قربی ای برادر ۝ هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی ۝ درین جو آشنایی مصلحت نیست ۝ خمش باش و فنای بحر حق
با بنابازی خدایی مصلحت نیست ۝ چون با این همراه خدایی بسازی و بجبس تردد پذیر
داری و از کشاکش اهوا متفرق جمع شوی و از برای شنیدن این نکته سراپا سمع
شوی که **مثنوی** کام آهو را بکیر در معاف ۝ تا رسی از کام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی ۝ ای برادر کر برآذر میروی ۝ هر آینه بواسطه آن
بوی راه بدان کوی توانی برد و از چاره جویی رسته دل بچاره ساز توانی سپرد
و از تفرقه راه بدرکاه توانی آمد و از آستانه درکاه بصدر حضرت شاه توانی رسید
ولی تکاسل و ناتوانی از سر وجد و حال امثال این مقال شنیدن توانی که **شعر**
چند کویی که چه چاره است مرا درمان چیست ۝ چاره جوینده که کرد است ترا خود آن چیست
بوی نانی که رسیدت بهمان بوی برو ۝ که همان بوی دهد شرح ترا کین نان چیست
کر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس ۝ کر تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
این قدر عقل نداری که به بینی آخر ۝ کر نه شاهیست پس این قصر بلند ایوان چیست
کر نه اندر تتق ازرق زیبا رویست ۝ در کف روح چنین مشعله تابان چیست
چو بنک از دور دولت همچو زبان می لرزد ۝ تو چه دانی که در آن جنک دل مردان چیست

آتش دیدهٔ مردان حجب غیب بسوخت ٭ تو بس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست
شمس تبریزی اگر نیست مقیم اندر چشم ٭ چشمهٔ شهد از او در بن هر دندان چیست
بعد از آنکه اعتماد کلی بر کارگزاری حق کنی و از مخافت و آفت راه اندیشه نا کرده
قصد جناب مطلق بحکم خطاب مستطاب لا تخف نه از دریا ترسی و نه از موج و کف بلکه
بدرقه بحضرت علی الرفیق خوف آفاق این طریق بس است مث مثنوی قدس سره
خوف آنکس راست کو را خوف نیست ٭ غصهٔ آنکس را کش اینجا طوف نیست ٭ ولهذا ایضا
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندرا ٭ کشتی نوح بگا شود تخته غرقه و تلف
کان زهر دیم ما کوری چشم اژدها ٭ وانک اسیر غم بود حصهٔ اوست واسف
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم ٭ ما خوش و شاد و محترم مست طرب درین کنف
نخل چو خشک کل بود برگ ندارد و ثمر ٭ جنبش کی کند سرش از دم باد لا تخف
جازهٔ خشک با مدد نفخهٔ ایزدی بود ٭ گوست بفعل یک بیک نیست ضعیف و مختلف
نخلهٔ خشک زامر حق داد بمریم ثمر ٭ یافت زنفخ ایزدی مرده حیات مؤتنف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق کم مکن ٭ پیشهٔ حق برگزین هرزه شمر دگر حرف
قال قدس سره روان شدن خواجه بسوی ده ٭ خواجه بر امید مراعات روستاییان
عزیمت ده ساخت و بر اعتماد ضیافت و اضعاف دلجویی و مروت او رایت شادکامی
برمی افراخت اهل و فرزندان خواجه همه با راحت و حبور و فرح و سرور بفریب
روستاییان مغرور گشته می گفتند مث مقصد ما را چراگاه خوش است ٭ یار ما آنجا کریم و دلکش است
ایشان بهوای راحت و فراغ با هزار فرح عزیمت صحرا و باغ کرده اما عقل در محاطهٔ
ایشان میگفت بحکم ان الله لا یحب الفرحین علم شادمانی بر میفرازید و باشتغال اغیار

خویشتن را از درگاه یار دور میندازید و امان عشق دوست گذاشتن و رایت
محبت غیر او برافراشتن طریقهٔ عشق بازی و وظیفهٔ جان گدازی نیست محب را
نسیم بهشت بی وصال یار ناخوش تر از تابش نار است و عاشق را گلهای جنت
بی جمال دلدار در دیده خلنده تر از خار وله صحرا خوش است لیک چو خورشید فرد بر
گلشن خوش است لیک چو گلزار بر دهد ٭ خورشید دیگرست که فرمان و حکم او ٭
خورشید را برای مصالح سفر دهد ٭ همت بلند دار اگر شاهزاده ٭ ٭ ٭
قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد ٭ بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی ٭ ٭
کو دلبری نماید و خون جگر دهد ٭ شادی با لقای او عین غم است و فرح و سرور
بی روی جهان آرای او محض ماتم هر که بهوای کوی او بهشت را نهشت عاشق
نیست و هر که در طریق آرزوی او ورق هستی خود در ننوشت صادق نیست
رنج دوست گنج است و درد او درمان و نیش عشق نوش است و غم او شادی
جان لازم مث شاد از وی شو مشو از غیر وی ٭ کو بهارست و دگرها ماه دی ٭
هر چه غیر اوست استدراج تست ٭ گرچه تخت و ملکتست و تاج تست ٭ شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست ٭ غم یکی گنجست و رنج تو چو کان ٭ لیک کی در گیرد این در کودکان
این کلمات بیان اسرار عشق بازیست و حقایق عشق در مسامع اطفال طریقت
بازیست تمنای اطفال هوای صحراست و تفرج گلزار و آرزوی عشاق سوختن
از آتش بلاست و ساختن با خیال یار بوستان اطفال در فضای آب و گل و
گلستان عشاق در خلوت جان و دل گلستان اطفال از صاعقه بسوزد اما بوستان
عشاق بی شعلهٔ آتش نیفروزد لاجرم هر یک از عشاق با سوز جان مشتاق میگوید

بیت دل پر آتشم شد از خیال دوست بستانی ٭ خلیل آباد میخوانید بستانی که من دارم

مص ایمن آباد دست دل ای دوستان ٭ جنتها و گلستان در گلستان ٭

ع الی القلب وسر بالساریه ٭ فیه اشجار و عین جاریه ٭ گلستان اطفال را

رونق و نازکی به بهار نیست و با صدمت باد خزانی امکان قرار نی اما گلشن

دل را که تازه از عشق یار است نه بیم ذبول از خزان و نه منت نضارت

از بهار است شعر آن گل نه بهار زاد بمیرد گهی خزان ٭ گلزار عشق را مدد از

آن گل که از بهار بود خار بار اوست ٭ و آن می که از عصیر بود دل خمار اوست

نظاره گر مباش درین راه و منتظر ٭ والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی ٭ این نکته گوش کن اگرت گوش هوش هست

بر اسب تن ملرز و سبکتر پیاده شو ٭ پرتش و بد خدای که بر تن سوار هست

شهر را گذاشتن و مقیم ده گشتن سرمایه احمق است و دل را سبب تیرگی و عقل

را موجب بی رونقی است آری شهرستان عقل کل مصری است معمور و حبس شش

جهت و پنج حس دهی است بی رونق و نور و شیخ واصل ناشده و دست در اقبال

و بخت زده مانند روستایی دعوت کننده مص پیش شهر عقل کلی این حواس

چون خران چشم بسته در خراس ٭ لاجرم کرانه از حلقه عشاق که مقیمان شهر عقل

کلی اند مجو و بفریب و غرور در پی روستایان قریه جو اپس میوی تا فسردگی

نپذیری و خوی مردگان نگیری شعر اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری ٭

دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری ٭ گر آفتاب تموزی چو ابر تیره شوی ٭

و گر بهار نوی مذهب خزان گیری ٭ حضرت مولوی قدس سره چون درین

ایما باسرار معنوی کرده و بیان فرموده که مراد از شهر عقبیت و ده کدامست و روستایی

کیست و طالبان را متنبه ساخت که مقصود اهل الله گزاری و حکایت پردازی

نیست باز عنان قلم از شرح این معانی در میکشد و می گوید مص مثنوی معنوی

این رها کن صورت افسانه گیر ٭ هین بهل در دانه گندم دانه گیر ٭ زیرا که

شاهد معنی عاقبت از جلبات صورت جلوه خواهد ساخت و نقاب احتجاب

از چهره چون آفتاب خواهد انداخت و چون وقت اسرار این اظهار آید ٭

هر اینه حقیقت شناسی در شرح آن اهتمام نماید و اگر طالب صاحب بصیرت باشد

هر اینه از صورت بمعنی راه تواند برد و از خرگاه استدلال بترک چون ماه تواند

نمود مص صورتت خرگاه و ان معنیت ترک ٭ معنیت ملاح و صورت چو فلک ٭

اما در خار گل دیدن و در جزو کل دیدن کار هر کس نیست و رفتن راه حق

شناس بپای هوس نیست ومن اشعاره در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند

در جزو ببین کل را این باشد از اهلیت ٭ در غوره ببین می را در نیست ببین شی را

ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت ٭ خار که ندارد گل در صدر چمن ناید

خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلت ٭ کف می زن و زین میدان تو مفتاء

کین بانگ و کف نبود بی فرقت و بی وصلت ٭ خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

از غیب برون جسته خوبان جهت دعوه ٭ قال قدس سره رفتن خواجه و قومش

بسوی ده خواجه و فرزندان عزیمت سفر ده ساختند و شادمانه بجانب روستایی

می تاختند و حدیث تسافروا تصحوا تغنموا بر زبان میراندند و دلایل فواید سفر

فرو میخواندند مص گر سفر بیدق شود فرزین راده ٭ ور سفر دریافت یوسف صد مراد

مرهابکی

آسمان از حرکت بر سر آمده آفاق گشته و آفتاب و ماه از سفر برین ایوان
مقرنس در نور بخشی طاق شده هوا از حرکت روح افزاست و آب از سفر
زاست یوسف از سفر تخت مملکت مصر پادشاهی یافت موسی از توجه
ممالک از ماه تا ماهی یافت روح از نزول بمرکز خاک تاج تارک افلاک شد
و دل از جدایی به این تیره مغاک قابل روشنایی آشنایی حضرت پاک شد شعر
درخت اگر متحرک بدی زجای بجای ه نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی ه اگر مقیم بدندی چو صخره صما ه
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی ه اگر نشسته بدندی بجای چون دریا
هوا عفن چو بگردد بجاه زهر شود ه ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد در هوا و شد ابر ه خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش و لهب و شعله چون بماند آتش ه نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر ه سفر فتادش و تا مصر و گشت مستغنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر ه بمدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر ه چو آب چشمه حیوانست یحیی الموتی
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت ه کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج ه بیافت مرتبه قاب قوسین او ادنی
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم ه مسافران جهانرا ز تا د و تا و پا
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را ه ز خوی خویش سفر کن بخوی و خلق خدا
اگرچه در سفر تعب بسیار است اما فواید بی شمار است تلخی سفر و مفارقت اصحاب

از برای شیرینی وصال احباب توان کشید و از برای نظاره ساقی زهر بلابل
از دستش توان چشید مصراع ای بسا از نار بنیان خارکش ه بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش ه از برای دلبر مه روی خوش ه کرد آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آید ببوسد روی ماه ه سر گرانبار مرده سودایی بود ه بر امید زنده سیمایی بود
آن دزد و گر روی آورده بچوب ه بر امید خدمت مه روی خوب ه
از بی کوه کندن لعل بدخشان نیابی و با غواصی گوهر و مرجان نیابی
در ونا دیده سخن و وا مگوی و رنج ناکشیده دولت شفا مجوی بی مقاسات
مجاهده از مشاهده مسعود نشوی بی آنکه سالها ایازی نکنی محمود نشوی شعر
تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد ه تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی ه تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند ه محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان ه زانکه درین بیع و شری این ندمی آن
پس چون بی مجاهده و بلا دولت مشاهده لقا نیست مجاهده از برای کسی بکشی
که وجود او را بقا نیست مصرع از برای زنده کن اجتهاد ه کو نگردد بعد دور روزگار
هر محبوبی که از برای حسنش برگزیدی یا محسنی که از برای احسانش پسندیدی
و آنرا مونس جان لقب نهادی و این برادر و پدر مهربان نام دادی و عمر بر سر
محبت آن یک برآوردی و روزگاری صرف مودت این یک کردی در آخر
چون حسن عاریتی و احسان مجازی باصل خویش عاید گشت و پرتو این
مظاهر باز گرفت دل از آن مونس جان برداشتی و محبت این رفیق مهربان

جماد

فرو گذاشتی پس دل بر جمیلی باید بست که آفتاب جمال او را زوال نیست و بجز
مفضلی باید گزید که افضال و احسان او را انتقال نیست و در صدق امثال این
مقالی که او راست هیچ قیل و قال نیست که ده ماه رویان جهان از حسن من دزد
ذره ذره دیده اند از حسن و از احسان من ٭ عاقبت این ماه رویان گاه رویان میشوند
حال دزدان بود این در حضرت سلطان من ٭ روز شد ای خاکیان در دیده ها را از کجا
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من ٭ شعاع بر دیوار مستعار است کار با
آفتاب پر انوار است با زر خالص مس زر اندود که جوید با آب آسمان سخن از گو
که گوید مص زین سپس بستان تو آب از آسمان ٭ چون ندیدی تو وفا در ناودانها
بحکم له الملک و له الحمد چون متعلق حمد که حسن است یا احسان غیر او را نیست
لاجرم جمیع محامد را رجوع بحضرت اوست پس در هر حسنی مشاهده کنی یا احسانی
معاینه بینی پرتو حسن حق باشد و اثر احسان او بود چون ماسوی الله را وجود
عاریتست بچه سرمایه جهد تواند نمود و بکدام پیرایه حسن تواند فروخت
پس همان به که روی با اصل حسن و احسان آری و بعاریه روزگار ضایع نکنی
ومن عجایب نکاته چون ز آسمان رسد تاج و سریر مهتری ٭ به که سفر کنی دلا رخت بآسمان بری
بین همه بحر یابان بکف گوهر خویش یافته ٭ تو در میان جزر و مد در چه شمار اندری
همین هله گاو مرده را شیر مخوان و شیر منه ٭ گرچه که غره می زند گاو بسحر سامری
گر بنزود بر پرد فتوح به پر کرکسان ٭ زود فتد که نیستش قوت پر جعفری
گرچه کبوتری بفن لکلک شکار می کند ٭ جان ندهد بجز خدا عقل هم او کند عطا
گرچه که صورتی کند صنعت کف آزری ٭ در دو سر بتی بکش گوهرت بحیله نیم خونی

پیش خدای سر نهی سر بستانی آن سری ٭ سر بدهی شکر بری شبه دهی گهر بری
سر به دهی بصر بری سخت خوشست تاجری ٭ خواجه و فرزندان که مغرور آن راه
و محکور آن بی انتباه بودند عاریه را اصل پنداشته و شهر از برای ده گذاشته
بجانب روستایی شتافتند و بامید ملاقات او بیابان می نوردیدند و بجری می
شتافتند مص هر که می آید زده از سوی او ٭ بوسه میدادند خوشش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده ٭ پس تو جان جان ما را دیده قال قدس سره
نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود بوالفضول مجنون را
دید کو سگی را می نواخت و پیش او چون شمع از آتش میگداخت گاهی بر رو و لب
او بوسه میداد و گاهی در قدمش سر می نهاد و گاهی بصد نیازمندی گرد او طواف
میکرد و گاهی از شکر پیش او جلاب می آورد آن بوالفضول زبان بمنع ٭
مجنون دراز کرد و شمردن معایب سگ آغاز کرد و این بدان معنی بود که
در جلابیب صورت راه مشاهده معنی نسپرده بود و از عیب دانی بغیب دان
پی نبرده لاجرم مص گفت مجنون تو همه نقشی و تن ٭ اندرا تو بنگرش از چشم من
کان طلسم بسته مولیست این ٭ پاسبان کوچه لیلیست این ٭ تو نظر بصورت سگ است
و مرا بر معنی لاجرم پیش تو سگ محله است و نزد من رسول لیلی ترا جز گوشت
و پوست در نظر نیاید و مرا از وجز بوی دوست بمشام نرسد تو آن را بنگر که از
روی دیده و شناخت مسکن کجا ساخت است و ما همنشینی که پرداخته همه کس دوست
دارند اما من هر کرا در کوی اوست دوست دارم بیت کل من فی حماک یهواک لکنی
وحدی و بکل من فی حماکا ٭ پس بحکم احبها و احب منزلها الذی نزلت بها و احب

اهل المنزل مثنوی آن سگی باشد اندر کوی او ه من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران هر سگانش را غلام ه گفت امکان نیست خامش والسلام ه زیرا که
انچه آغوش عاشقان سنجد در گوش عاقلان نگنجد این خود سریست از اسرار
عشق که چون محبت دوست را دوست دارد در هر چه نشانه دوست بیند آنرا
نیز دوست دارد اما انچه حضرت مولوی درین مقام ایما بدان کرده است و از وقوع
او عنان قلم باز کشیده میگوید ع گفت امکان نیست خامش والسلام ه آنست که موجو
دات مظاهر اسما و صفات الهی است و عارف را در هر مظهری مشاهده نشانهای
حضرت پادشاهی است پس در نظر او هر موجودی آیینه جمال نمای حق و پیغام
گزار جناب مطلق است وقتی که از اختلاف صورت گذشته باشد و قیود عوارض
گذاشته بود و صورت شکنی آموخته و صورت دوکانی بنور یکانگی سوخته و آنرا
میفرماید قدس سره مثنوی کز صورت بگذری ای دوستان ه جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی ه صورت کل را شکست آموختی ه بعد ازان هر صورتی را
همچو حیدر باب خیبر بر کنی ه یعنی چون صور و نقوش حقیقة الحقایق است بمنزله باب
خیبر مانع ظهور توحید خالق که پس اگر طریقه راه بردن از صورت بمعنی دریابی
چون حیدر در شکستن در خیبر بشتابی و از جام هر صورت صهبای سر حقیقت توانی چشید
و رحمت دل و جان بخرابات باقی خراب صفات بشریت توانی کشید و اگر صورت پیشه کنی
و در تربیت کفش و دستار اندیشه کنی نه جمال شاهد معنی توانی دید و نه ازان
خمر بی خمار توانی چشید ابیات منظومه تو در عقیله و تربیت کفش و دستاری
چگونه رطل گران خوار را بدست آری ه بجان من بخرابات آی یک لحظه ه

تو نیز آدمی مردمی و جان داری ه بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست
که پیش از آب و گل از الست خماری ه فقیر و عارف و درویش و انگهی هشیار
مجاز بود چنین نامها تو پنداری ه سماع و شرب شقا هم نه کار درویشیست
زیان و سود و کم و بیش کار بازاری ه بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد
ملنگ همین بتکلف که سخت رهواری ه سری که درد ندارد چراش می بندی
چرا نهی تن بیچاره را به بیماری ه غلام مفخر تبریز شمس دین چو شوی
رساندت بلاقات عشق یکباری ه خواجه و فرزندانش از سلیم دل بر
امید راحت جان رنجهای فراوان کشیدند و چون مرغان خام طمع بهوای
دانه در دام بلا دویدند که صیاد باشد از جود و عطا نیست قبالی که خیاط دهر
دوزد مطرز بطراز بقا نیست شعر خیاط روزگار ببالای هیچ مرد ه ه
پیراهنی نه دوخت که آنرا قبا نکرد ه بس کز هزار گول سلیم اندرین جهان ه
دامان زر دهند و خزند از بلیس مرد ه القصه خواجه دران راه کوتاه بی قلاوز
اگاه مدت یک ماه زحمت کشیدند مثنوی هر که در ره بی قلاوزی رود ه ه
هر دو روزه راه صد ساله شود ه آری سفر عالم شهادت که بی مدد اقدام خلق عالم است
و امارات و علامات او ظاهر بی قلاوز رادان ماهر هیچ پیر نمیشود مسافرت
عالم غیب و قطع بادیه کعبه حقیقی که بی پایی در و پیداست و نه نشانه و علامتی
هویدا بی بدرقه دانا و بی راهبری بینا چگونه دست دهد مثنوی معنوی مولوی
مصطفا ایس کو که جسمش جان بود ه تا که رحمن علم القران بود ه هر کسی را قابلیت
تعلم بی واسطه از حضرت رحمان نیست و هر دیده را طاقت مشاهده جمال جانان

شعر ٭ دیده سر دل را دیدار می نماید ٭ هر حقیر را شه رخسار می نماید ٭
الا حقیر ما را الا فقیر ما را ٭ کز خار می رماند گلزار می نماید ٭ و دو سیاه ما را در نور
زهد قدیم ما را خمار می نماید ٭ هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد ٭
تا چیست این که او را بازار می نماید ٭ قال قدس سره ٭ رسیدن خواجه و قوم
بده و نادیدن و ناشناخته آوردن روستایی خواجه و قوم او را چون بعد از
قطع فیافی و سباسب و مقاسات شداید و مصایب بدان ده رسیدند و تجسس
وجوی خانهٔ روستایی شتافتند روستایی را دیدند از سر اعتماد و بسوی او بشتافتند
و بنداشتند که انچه می جستند یافتند اما روستایی از غایت بامروتی که داشت
ایشان را در آمدن بخانه نگذاشت بلکه خود پنهان شد و فرمود تا در بر روی
ایشان ببستند پس خواجه و فرزندانش از سر ضرورت بر در آن لیئم نشستند
مص ٭ پرورش ماندند ایشان پنج روزه ٭ شب بسر با روز و خورشید سوز ٭
بیچارگان فریفته شده درماندند و هر یک از پشیمانی این ابیات برمی خواندند
شعر ٭ آن ره که من آمدم کدام است ٭ تا باز روم که کار خام است ٭
آواره ولا مبالا بدین سو ٭ انجا بنشین که خوش مقام است ٭ آن نقل گزین که جان فزایست
وان باده طلب که با قوامست ٭ باقی همه نقش و رنگ و بویست ٭ باقی همه جنگ و ننگ و نام است
خواجه منتظر می بود و تفحص میفرمود و هر گاه که روستایی لیئم از برای حاجتی بیرون
می آمد با عزاز و اکرام او را سلام میکرد و معرفت و حقوق سالفه بیاد می آورد
روستایی شوم که خود را از واقفان سر مکتوم میداشت تجاهل میکرد و دم
استغراق میزد و چنان می نمود که من لوح سینه از نقوش ما سوی پاک ساخته ام

دوام

و هرگز بملاحظهٔ غیری از بیم غیرت او نپرداخته من که نقش نام خویش از صفحهٔ خاطر سترده
و رخت هستی بکوی عدم برده بهیچ وجه دیگری را نتوانم شناخت و هرگز با غیر
یار نیارم برداخت خواجهٔ بیچاره این ترهات می شنید و بصورت دم در میکشید
تا گاه شب ششم بارانی عظیم پیدا شد و تغیری تمام در هوا هویدا گشت خواجه از سر
ضرورت حلقه بر در روستایی زد مص مثنوی چون بصد الحاح آمد سوی در ٭
گفت آخر چیست ای جان پدر ٭ خواجه گفت من خیالات باطل که در خاطر داشتم
همه را بگذاشتم و ترک کردم هر انچه می پنداشتم پندار که با من هیچ آشنایی نداری
آخر نه کم از این که یک شب ما را درین هلاکت نگذاری ای دوست جفا از
دوستان ما خوش گوارست یک الم از یار دشوار تر از صد هزار است تیغی که
از بیگانه آید از ان غم نیست اما زخم آشنا را هیچ مرهم نیست مص مثنوی ٭
هر چه بر هر دم بلاف و شدتست ٭ این یقین دان کز خلاف عادتست ٭ ای کاش
هرگز دل در خوشی نبستی و با کشاکش غم دوست شاد نشستی و در خم چوگان بلا
از روی تسلیم چو گوی دویدی و این ابیات بگوش جان شنیدی شعر ٭
در خم چوگانش یکی گوی شو ٭ تا که فلک زیر تو مفرش بود ٭ رقص کند گوی اگرچه ز زخم
در خم چوگان کشاکش بود ٭ سابق میدان بود او لاجرم ٭ قبلهٔ هر فارس مهوش بود
چونک تراشیده شود او تمام ٭ رست از ان غم که تراشش بود ٭ هر که مشوش بود او ایمنست
گر دو جهان جمله مشوش بود ٭ خواجه فرمود که ای یار ناسپاس حق ناشناس هر جفا
که کردی فرو گذاشتیم و هر زخمی که زدی مرهم انگاشتیم باری از روی مردمی و
مروت از راه کرم و فتوت مص امشب باران بباده نوشهٔ ٭ تا بیابی در قیامت

توشه ٭

روستایی گفت گوشهٔ هست که هر شب باغبان در انجا بسر می برد و فواکه و غرایبها
از سباع حراست می نماید اگر تو آن خدمت بجای می توانی آورد جای از آن
تست و اگر نتوانی جای دیگر باید جست مصراع گفت صد خدمت کنم تو جای ده
وان کمان و تیر در دستم بنه ه القصه چون گوشه خالی شد خواجه با عیال و فرزندانش
چون دزدان محبوس در زندان در ان گوشهٔ تنگ خزیدند و میگفتند مصراع
این سزای آنک اندر طمع خام ه ترک گوید خدمت خاک کرام ه خاک پاکان لیسی و دیوارشان
به ز انعام و زر و گلزارشان ه بندهٔ یک مرد روشن دل شوی ه به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک این تنگ سبل ه تو نخواهی یافت جز بانگ دهل ه و لهذا ملوک و سلاطین
دنیا اختیار فقر و فنا کرده اند و روی بجانب کبریا آورده فقر و مسکنت را بر امارت
و سلطنت ترجیح نهاده و از سر حال کوشش با صفا مقال اهل کمال گشاده و داد
امتثال این مثال در داده اند که شعر عاشق شو و عاشق شو بگذار اسیری را
سلطان بچهٔ آخر تا چند زحیری ه سلطان بچه را شاه و وزیری همه عاریت
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری ه آن میر اجل نیست اسیر اجل است او
جز و زر نیاید همه سودای وزیری ه در خاک میامیز که تو گوهر پاکی ه
تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری ه هر چند کزین سوی تو اخلق نداند ه
آن سوی که سو نیست جه بی مثل و نظیر ه این عالم مرگست و درین عالم فانی ه
گر زانک بمیری نه بس است اینک بمیری ه در نقش بنی آدم تو شیر خدایی ه
پیداست در ان حمله و جستی و دلیری ه تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
بیزارم ازین فضل و مقامات و حریری ه بیگاه شد این عمر و لیکن چو تو بیتی

در نور خدایی تو چه بیگاه و چه دیری ه اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق ه
ای عاشق بیچاره نگر تا زچه بیری ه زیبایی پروانه باندازهٔ شمع است ه
آخر نه که پروانهٔ آن شمع منیری ه شمس الحق تبریز ازانت نتوان دید ه
کز اصل بصر باشی یا عین بصیری ه سالک را که متوجه جناب بادشاه مطلق و مؤثر حقیقی است
از جمیع ماسوای حق است ساکنان شهرستان عقل کل نه راه زنند و مانع از پی
روی عشق برفتند خاصه روستایی مغرور که از سرچشمهٔ دانش دور و از حریم
ادراک اسرار حکمت مهجور است چگونه مانع طریق نشود و راه زنی طالب اعلی
الرفیق نکند لاجرم از اتباع اندیشه باید کرد و پی روی عشق ازل که بدرقهٔ
طریق بادشاه لم یزل است پیشه باید کرد و اگر بر خلاف این سلوک نماید ای بسا
خواجهٔ مبتلا که خود را ملامت و عتاب کند و عشق بزبان حال او خطاب کند که شعر
خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن ه دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود ه چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
دل بنه در هوسی که دل از ان بر نکنی ه شیر مردی دل خود را تو سگ کوی مکن
هم بدان سو که در و درد و دواهی طلبی ه وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن
همچو اشتر مچر و جانب هر خار متن ه ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
هان که خاقان بنهادست شهانه برخی ه اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی که چون جانب میدان آید ه پیش اسبش دل و جان را هله جز گوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آینه منه ه نقد خود را سره کن نقص ترازوی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست ه جز به قامت او رقص و هیاهوی مکن

دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن ◦ دم مجابست یکی تو کن صد توی مکن
القصه خواجه بیچاره که بعزیب روستایی از خان ومان آواره شده بود با اطفال
وعیال خویش شب همه شب با هزار رنج وتعب دران تنگنا بسر می برد و تیر بر شست
وکمان در دست بر پای ایستاده مثنوی تا نباید گرگ آسیبی زند ◦
روستایی ریش خواجه برکند ◦ ناگاه از فراز پشته تمثال سربرافراشت خواجه
مسکین آن تمثال را گرگ بنداشت وتیری بی خطا بران حیوان زد مص
اندر افتادن ز حیوان باد جست ◦ روستایی های کرد و کوفت دست ◦ و گفت
ای ناجوانمرد تیر بر خرکره من انداختی وبجای حراست مال من ضایع ساختی
خواجه گفت گرگ قوی هیکل بود که با تیرش دوختم و بدفع مزاحمتش راحت افزود
گفت نه من باد خرکرهٔ خود می شناسم مص درمیانه نیست باد آن باد را ◦
می شناسم چون مسافر باد را ◦ خواجه را تاب شکیبایی نماند لاجرم گریبان روستایی
گرفت وگفت ای ابله این همه شید وطراریست که آورده یا خود بنگ و
افیون خورده باد خرکرهٔ خود چگونه شناسی و یار همدم و رفیق محرم چندین
ساله را نمیدانی تو آن نیستی که درین چند روز معرفت می افروختی و ما را در
آتش حسرت می سوختی مص که مرا از خویش هم آگاه نیست ◦ در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست ◦ این دل از غیر تحیر شاد نیست ◦ عاقل و مجنون حقم یاد آر
در چنین بی خویشیم معذور دار ◦ و در مقام اعتذار می فرمودی که مست شراب
غیبی را خدا و نبی معذور داشته اند وطلاق وبیع او صحیح نینگاشته خاصه مستی
که از شراب ازل بود و بی خودی که لم یزل باشد چگونه سبب معذوری نتواند

متن سوی خود اعمی شدم از حق بصیر ◦ پس معافم از قلیل و از کثیر ◦ ای نادرویش
که لافهای درویشی میزدی وچون مستان ایزدی های وهوی مستانه میکردی
ومیگفتی از بی خودی چنانم که آسمان از زمین وزمین از آسمان ندانم مص مثنوی
باد خرکرت چنین رسوات کرد ◦ هستی نفی ترا اثبات کرد ◦ این چنین رسوا کند
حق شید را ◦ این چنین گیرد رمیده صید را ◦ اگر نابینایی دعوی قلاوزی راه
کند یا دورافتادهٔ دم از قرب پادشاه زند مص گر نداند عامه او را ز امتحان ◦
پختگان راه جویندش نشان ◦ بلکه مست حضرت الله در میان سالکان راه چون
آفتاب وماه درمیان کواکب ظاهر وهویدا و روشن و بیداست شعر
چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها ◦ بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها ◦ ◦
میان صد کس عاشق چنان پدید بود ◦ که آفتاب ومه اندر میان کوکبها ◦
اگر نه امتحان شجاعان بملاقات اعادی و پیکار بودی هر مخنثی از روی دعوی
رستم روزگار بودی مخنث را که در جبلت او مردی و دلیری نیست دروغ مصاف
وسیوف قواضب جز سبب اسیری نیست مست حق با خبر از نفخ صور و مست غرور
باد خرکرهٔ مخمور مص باده حق راست باشد نی دروغ ◦ دوغ خوردی دوغ خوردی — دوغ دوغ ◦
مدتی خود را جنید و بایزید داشتی و در کشف اسرار توحید خویش را منصور حلاج
بنداشتی و در واقع صاحب سر و همراز بایزید بودی و آتش در پنبه یاران
می افزودی این هستی کوتاه دم جز از دروغ نیست و این چنین دعوی بی
فروغ غیر از دروغ نیست با دیده نابینا خود را قلاوز راه پنداری و با سلاح راه
زنی خویشتن را راهبر مشماری مص خویش را از ره روان کمتر شمر ◦ تو حریف رهزنانی — مخوره

باز پرا زشید و سوی تا زه • یکپر د بر آسمان پر مجاز • خویشتن را عاشق حق ساختی
عشق با دیو سیاهی باختی • روزی که شهسوار میدان سوز و گداز زین راز بر سمند
نیاز نهند و صلای ربودن گوی قربت بچوگان ارادت باز دهند پیرزنی خرسوار
را در آن میدان تاختن و با انجمان حریفان گوی باختن غایت بیحیایی است
هر مخنثی را امکان همسری با مردان آن کوی نیست روباه لنگ را با شیر نر مجال
تکاپوی نیست شعر ای مرده که در تو زجان هیچ بوی نیست • رو رو که عشق زنده دلان مرد
مانندهٔ خزانی تو هر روز پیر دو تر • در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست
هرگز خزان بهار نشود این مجو محال • حاشا بهار همچو خزان زشت خوی نیست
روباه لنگ رفته که بو شیر عاشقم • گفتم که این بدمده و های هوی نیست
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت • شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی • عاشق چو کنجها و ترا یک سبوی نیست
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق • گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
اول بدان که عشق نه اول نه آخر است • هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
گر طالب خری تو درین آخر جهان • خرمی طلب مسیح از آن سوی جوی نیست
عیسی شدست یکتا از آن خر بنور دل • دل چو شکنبه بر حدث و توی توی نیست
با خر میا بمیدان تو زیرا که خرسوار • از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
نشنیدی که پیش ازین فارسان میدان بلاغت و شهسواران حلبهٔ فصاحت گف
بیت زشت بود روز عید با همه آزادگان • پیرزن خرسوار کوی ز میدان برد
هر اینه بحکم آنکه دانسته که خلایق مظاهر صفات خالق اند و از موجودات هیچ مو

که در وی اسما و صفات حق مشهود نیست بدانسته که تو نیز آینه و جمال نمای حق و
مظهر کمالات پادشاه مطلقی نعم اگرچه حقیقت آهن را قابلیت آینگی هست اما
بی سوختن و گداختن و با ضربت والم ساختن باید تا در وی استدارت و
استنارت پدید آید بعد از عبور بر چندین مراتب و مقاسات مشاق و متاعب
سالها رنج صیقل باید کشید تا از زنگار و کدورت صفا پذیرد و جمال نمای تواند
شد آری ازین روی که پدید آوردهٔ قدرت و نگارندهٔ حکمت پروردهٔ نعمت
الهی ترا نسبت و قربی با حضرت پادشاهی هست اما عموم موجودات و همهٔ مکنونات
درین قرب اشتراک دارند اما انبیا و اولیا را که زنگار ماسوی از روی آینهٔ
دلها سترده اند و رخت هستی موهوم بکوی عدم برده و امانت را بخداوند خویش
سپرده در جمال نمایی و قرب حضرت خدایی نسبتهای دیگرست مثنوی معنوی
تو توهم میکنی از قرب حق • که طبق کرد و ر بود از طبق • این نمی بینی که قرب اولیا
صد کرامت دارد و کار و کیا • آهن از داود مومی می شود • موم در دستش چو آهن می بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام • قرب وحی عشق دارند این کرام • قرب بر انواع باشد ای پدر
میزند خورشید بر کهسار و زر • لیک قربی هست با زر شید را • که از آن آگه نبود خبر بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب • آفتاب از هر دو کی دارد حجاب • لیک کو آن قربت شاخ طری
که ثمار پخته از وی میخوری • لاجرم باندک نمایشی خویشتن را فراموش مکن و
جرعهٔ از جام عشق او ناچشیده از مستی جوش مکن مستانی که خم خم خورند دیگرند
مستانی که عقلهای پخته بر ایشان حسرت برند دیگر مستی که از جام خیال باشد در و
امید بهی نیست خیکی که از باد پر بود بیک زخم سوزن جز تهی نیست مستی خیال را

خاصیت افتادن بهر سوست ومستی ذو الجلال راستغراق وهای هوی از استوا
در تجلیات هوست مصراع ای نخورده از خیال جام هیچ ٭ همچو مستان حقایق بر مپیچ
آن خضر جان کز اجل نهراسد او ٭ شاید ار مخلوق را نشناسد او ٭ در یافتن چنین
با آرایش ظاهر وقریب ننگ وناموس نبود وهیچ شغال به پشم رنگین طاوس
نشود قال قدس سره افتادن شغال در خم رنگ ورنگین شدن ودعوی
طاوسی کردن او در میان شغالان شغالی در خم رنگ افتاده بود وبخود
پشم رنگین خود را طاوس علیین نام نهاد چون آفتاب بران پشم رنگین
می تافت خویشتن را از الوان مختلف با فر ورونق می یافت وباپرتوها
عاریتی ولون عارضی عشقها می باخت واز خودبینی نشاط لوای تکبر بر دیگر
شغالان برمی افراخت مصرع یک شغالی پیش او شد کای فلان ٭ شید کردی تا شوی

از خوش ولان

شید کردی تا بمنبر بر جهی ٭ تا زلاف این خلق را حسرت دهی ٭ بس بکوشیدی ندیدی گرمی
کور شید آورده بی شرمی ٭ مستی دروغ را چندان گرمی نیست ولافهای دروغ
را سرمایه غیر از بی شرمی نی هر بی حیایی با عبارت آرایی لایق منبر نشود
هیچ شغال ماده با پشم رنگین طاوس نر نشود انصاف پیش آر وخود را جنید ما
مشمار وباستحقاق فضل وعلم منازع وجهل نادرویش را بواسطه پندار مرکب مساز
واگر چهره به پر تو عاریه برمی افروزی باید که اعتراف بتقصیر هم از جنید بیاموزی
چنانک بو الحسن نوری جنید را دید که بندگان خدای را نصیحت میکرد وگفت یا ابا القاسم
ان الله لا یرضی من العلم حتی یجده فی العلم یعنی خدای تعالی از عالم بعلم راضی نگردد تا
او را در علم نیابد یعنی تا از علم گفتن بخلق رضای حق نجوید چون این سخن شنید جنید

از منبر فرود آمد وبخانه در آمد ویک ماه باکس سخن نگفت بعد از یک ماه مردم جمع
آمدند وباکراه او را از خانه بیرون آوردند تا بمنبر بر آمد وگفت لولا انه بلغنی ٭
عن النبی صلعم انه قال فی آخر الزمان یکون زعیم القوم ارذلهم ما تکلمت علیکم
یعنی اگر نه از بهر خبر پیغامبر علیه السلام بودی که گفته است چون آخر زمان گردد
پیشرو ومهتر قوم حقیرترین وناکس ترین ایشان باشد هرگز از بهر شما سخن
نگفتمی یعنی حقیرتر وبی شمارترین قوم منم وانکس نیستم که باستحقاق فضل وعلم
سخن میگویم بلکه به بی حرمتی وبی ادبی میگویم تا باری اگر در مراعات حق علم
راست نباشم در اقرار دادن بتقصیر راست باشم باز نوری را خبر دادند که جنید
دیگر باره بر منبر بر آمد آمد وبر کنار مجلس بایستاد وگفت السلام علیک یا ابا القاسم
جنید گفت وعلیک السلام یا امیر القلوب فقال یا ابا القاسم غششتهم فاجلسوک
علی منابر ونصحتهم فرموک فی المزابل یعنی خیانت کردی با ایشان تا ترا بر منبر نشا نذند
ومن نصیحت کردم تا مرا در مزبلها انداختند وتا دنیا بوده است بدین بوده است
که همیشه خاینان عزیز بوده اند وامینان وناصحان خوار چنانک خدای گفت در قصه
پیغامبران که ونصحت لکم ولکن لا تحبون الناصحین جنید گفت ما غششت وما نصحتک خیانت
من چیست ونصیحت تو کدامست فقال غشک انک دخلت بین الله وخلقه ونصیحتی
انی وکلتهم الی ربی گفت خیانت تو با ایشان آنک میان خلق ومیان خدای
در آمدی ونصیحت من آنست که ایشان را بخدا باز گذاشتم چه میان خلق ومیان
حق حجاب نیست وراه گشاده است هر که خواهد راه یابد من خویشتن را در میان
حجاب نکردم وتو راه بگرفتی وخویشتن را حجاب کردی گردم روان طریق [illegible]

انصاف بوده اند وبتقصیر خویش اعتراف نموده وبآرایش ظاهر وخود
نمایی نساخته وبالتفات خلق نپرداخته مصرع کرمی آن انبیا واولیاست
باز بی شرحی بناه هردعاست ۰ که التفات خلق سوی خود کشند تتمة المثنوی
که خوشیم واز درون بس ناخوشند ۰ اگرچه خلق از روی صورت اشبا یکدیگر اند
ودر نقل آیات واخبار وبیان قصص وآثار نیز اشتراکی دارند اما ترا حکم
ارزایه داشته اند که بدان محک قلب از سره باز دانی ورایج از کاسد وصالح
از فاسد بشناسی پس بحکم استفت قلبک وان افتاک المفتون نقد کلام هر کرا
بر محک دل خویش بزن تا قلب از عیار پدید آید وبقبول هر نا اهل مغرور مباش
بلکه از سر بصیرت نظر کن که شعر آن خواجه خوش لقا چه دارد ۰ ۰ ۰

آیینه اش از صفا چه دارد ۰ هان تا نروی تو در جوالش ۰ رختش بطلب که تا چه دارد
اندر سخنش کشان و بوکیر ۰ کز بوی می بقا چه دارد ۰ در گلشن چون او فرو شو
کز نرگس ولاله تا چه دارد ۰ هر چند ز انبیا خبر گوئیت ۰ از گوهر انبیا چه دارد
گر چه صلوات می فرستد ۰ از صفوت مصطفی چه دارد ۰ با سایه خود برو میندار
کو خود چه کس است تا چه دارد ۰ در ساقی خویش چنگ در زن ۰ منگر که آن سه تا چه دارد
عمری پی زید وعمر رفتی ۰ زین بس بنگر خدا چه دارد ۰ هین گاه سخن دیگر بیما
بندیش که که تا چه دارد ۰ مس را ز وجود خود جدا کن ۰ تا بینی که کیمیا چه دارد
بس گوی وخموش باش وبگذر ۰ از عشق بگوی تا چه دارد ۰ قال قدس سره ونور قبره

چرب کردن مرد لافی لب وسبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه وبیرون
آمدن میان مردمان که من چنین لقمهای لذیذ خورده ام فقیری بی نوایی گدا

خودنمایی پوست دنبه بدست آورده بود وآنرا سبب حرمان وخسارت خویش
کرده زیرا که هر بامداد لب وسبلت بدان چرب ساختی ودرمیان اغنیا وآوازه
استغنا در انداختی وچون در خوان منعمان حاضر گشتی دست از طعام باز کشیدی
وزبان بلاف ودروغ گشادی که در خانه لوتهای چرب خورده ام واینک نشانه
چربی لب وسبلت آورده اما مصرع اشکمش گفتی جواب بی طنین ۰ که اباد الله کید الکاذبین ۰
لاف تو ما را در آتش بر نهاد ۰ که سبیل چرب تو بر کنده باد ۰ گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم آوردی به ما ۰ زیرا که پیشتر ازین دانسته که علتی بدتر از پندار
کمال نیست وهیچ خسران عظیم تر از استغنا واظهار کبریا وجلال نه تا اظهار درد
نکنی دولت مداوات طبیب نیابی وتا دم از سوز اشتیاق نزنی سعادت مشاهده
حبیب نیابی کارگاه هست مطلق نابوده است ونیستی محل افاضه جود است اگر
چه علم قدیم حق شامل حاجات ومطلع اسرار است اما اجابت دعوات موقوف
باظهار حاجت وافتقار است هر آینه اگر مدعیان بی معنی دعوی کمال نکردندی
وبسوز وگداز روی نیاز بدرگاه اهل راز آوردندی ولب وسبلت به پوست دنبه
ظاهر کمالات مشایخ چرب نساختندی واعتراف بر عجز ونقصان خویش غنیمت ۰
شناختندی هر آینه بجانب نیل مقصود شتافتندی وفیضی از جوشش دریای رحمت
اهل دل یافتندی عیب پوشی سالک آنست که عیب خود از پیر مکمل نپوشد واز راه
اعتراف باصلاح آن بکوشد مصرع گر نمودی عیب وگر کم باختی ۰ یک طبیبی داروی او ساختی
ارباب حالات واصحاب مقامات گفته اند که هر که از مقامی دم زند که بدان مقام
نرسیده است وجبان اظهار کند که او را ارتقا بدان درجه واعتلا بدان مقامات

واو داست خداوند تعالی او را محروم کرداند از رسیدن بدان مقام مثنوی
کفت حق که کز مجبان کوش و دم ٥ ینفع الصادقین صدقهم ٥ کهف اندر کز مجنب ای مجمل
الحجه داری وانما وفاستقم ٥ وربکویی عیب خود یاری خمش ٥ از نمایش و ز دغل خود دار
واکر کمان می بری که نقدی یافته باید که تا نقد وقت خویش بر سنک امتحان نزنی
دهان نکشایی و تا قلب از اغیار بدید نیاید خود را غنی تمایی و یقین دانی که بحکم
یفتنون فی کل عام مرة او مرتین مثنوی امتحان بر امتحان است ای پدر
هین بکمتر امتحان خود را مخر ٥ قال قدس سره ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها از
وازان رو سفید آمده بود بلعم باعور که معرفت اسم اعظم داشت وابلیس پر تلبیس که
علم معلمی ملایکه بر می افراشت چند کرت از امتحان سالم جستند و در کرت آخرین
کرفتار آمدند لاجرم این کرسنه سیر نمای نیز چند کرت دعوی ثروت کرده بود و لاف
دولت و نعمت زده و پیش برده اما غافل با پاداش خود نمایی و ایمن از فضیحت
و رسوایی بود او دعوی نعمت و دولت میکرد و اشکم کرسنه او نفرین سبلت میکرد
کانچه پنهان میکند پیدا اتش کن ٥ سوخت ما را ای خدا رسواش کن ٥ ای بدعوی
سیری سبلت شوم آراسته و جمله اعضای بدن بخصمی او برخاسته و ندانسته که
راستی پیش می باید آوردن یا خاموش کردن تا جرعه از دریای رحمت تو
نوشش کردن زیرا که دران درکاه عجز و افتقار بکار آید و عظمت و کبریا غیر او را
نشاید اشکم مردلافی چون فقر و مسکنت پیش آورد و طلب رسوایی آن بی دولت
کرد بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء اذا ناداه حضرت مجیب الدعوات
و قاضی الحاجات بضاعت مزجاة دعای او را بسمت قبول موسوم کردانید و بلدو

اذا سالک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعانی بانجار پو
لاجرم مثنوی تو دعا را سخت کیر و می شخول ٥ عاقبت برهاندت از دست غول ٥
زیرا که دعای هر حزین با آمین اجابت رب العالمین قرین است و لطف شکربار
او ملقن دعاهای شیرین و شغف هر بنده در دعا نتیجه آن تلقین القصه تیر دعای
اعضا بر هدف اجابت آمد و کربه پوست دنبه را در ربود و طفل او در استخلاص
هر چند سعی نمود کار کر نیامد مثنوی آمد اندر انجمن آن طفل خرد ٥ آب رویی مردلافی را ببرد
کفت آن پوست دنبه که هر صباح سبلت بدان چرب می ساختی کربه آمد و آن را در
ربود و هر چند در استخلاصش سعی نمودم نافع نبود مثنوی خنده آمد حاضران از شکفت ٥
رحمهاشان زد و جنبیدن کرفت ٥ لاجرم با نواع مرحمت و اصناف مکرمتش بنواختند
و لوای قدر او بقدر مروت خویش برافراختند مثنوی او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام ٥ قال قدس سره دعوی طاوسی کردن آن شغال که
در خم صباغ افتاده بود شغالی که ظاهرش با نواع الوان آراسته بود در کوش ملامت کر
از روی مفاخر فرمود که نظر در ذات شریف و عنصر لطیف من بچشم حقارت مینداز
و مرا با ابنای جنس برابر مساز اکر چشم بینا داری در جاه و جلال من بنکر و بدیده
بصیرت در فضل و کمال من بنکر ذات کامل من از مجانست شغالان بری است
و سر از سجده من کشیدن عین کافری است آینه جمال نمای خدا کشته ام و مظهر کبریا
شده و بریست که از کوچه حدوث جسته ام و بعالم قدم پیوسته مثنوی معنوی
ای شغالان هین مخوانیدم شغال ٥ کی شغالی را بود چندین جمال ٥ خلعت خلافت بو جا
دولت من زیباست کمترین پایه عروج من مقام او ادنی است هر نامی لایق قدر

منیف من نیست و مرلقبی سزاوار ذات شریف من نه شغالان عالم

وچون پروانه بکرد شمع برآمدند وکفتند مرمثنوی بس چه خوانیمت بکوی ای جو

کونت طاوس نرجون مشتری نه کفتند طاوسان عالم جان درکلشنهای لامکان

جلوهای نهان دارند ترا هیچ نصیب ازان جلوهٔ طاوسی هست کفتا نی باز

که طاوسان کلشن خدایی فضیلت الحان خوش ونغمه سرایی دارند ترا هیچ

ازان الحان خوش ونغمات دلکش هست کفتا نی پس شغالان کفتند هیچ خاصیتی

ازخواص طاوسان در تو موجود نیست ظاهرا بالوان مختلف آراستن سود

خلعت طاوس آید ز اسمان ه یکرسی از رنک ودعویها بدان ه ای دریغا

بیان حالت تست وشرح نهایت کمال تو کاهی دم از احاطت انواع علوم

وکاهی دعوی معرفت سر مکتوم کنی وکاهی خود را مظهر سر خدای خوانی وکاهی خود

محرم حریم کبریا دانی زمانه کویی راز دار خلوت لی مع الله منم و ساعتی

کویی از رمز رأیت ربی بربی آکاه منم کاهی کویی سوختهٔ آتش اشتیاقم وکاه

کویی که قافله سالار قوافل عشاقم و مرکز اهتمام همی نمایی تا کفتار تو از سر حال

باشد و ذات ترا بهره از خواص اهل کمال باشد واجب آنست که کوش هوش

بکشایی و امثال این ابیات در مخاطبهٔ خویش اصغا نمایی ابیات منظومه

ای پسنایی عاشقا نرا درد باید درد کو ه بازجور نیکو انرا مرد باید مرد کو

بازجور نیکوان از دی و فردا برتر است ه وانما جان کسی کز دی و فردا فرد کو

ور خیال آید ترا کز دی و فردا برتری ه برتری را کار وبار و ملک بود آورد کو

درمیان هفت دریا دامن تو خشک کو ه درمیان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو

این نداری خود ولیکن کر تو این را طالبی ه آه سرد و اشک کرم و چهرهای زرد کو

قال قدس سره تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی

طاوسی میکرد یکی از شغالان مادرزاد که در خم مال وجاه افتاده فرعون بود که

خویش را از خری برتر از عیسی می نمود آرایش ظاهر او از جاه و مال قریب

صد هزار کس از اهل ضلال کشته وجمع بریشان در تحقیق حال او بکلابهٔ حیرت

آغشته لاجرم مر کشت مشتک آن کدای ژنده دلق ه از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست ه وان قبول وسجدهٔ خلق اژدهاست ه

بلند همتی باید که دامن ارادت بغبار مال وجاه دنیا نیالاید با وجود میراث

یافتن ملک عظیم زنبیلی را که بدان از دلها دریوزه کند جز سلیمان نتواند

یافت و باوجود آنکه بطحای مکه پر از ذهب وجبال تهامه را همه از جواهر عوض

کنند اعراض از آن نموده بحکم لا بل اکون عبدا شکورا اجوع یوما و اشبع یوما ساعات

با فتقار افتخار جز حبیب حضرت پروردکار نتواند یافت و مرتضایی باید که در

مشاهدهٔ خزاین ممالک یا حمراء احمری و یا صفراء اصفری وغری غیرنا فانا لا التفت

الیک تواند کفت و بوسعیدی باید میخهای زرین خیمه را که دیکران می زنند او بر کل

تواند زد و چون کل نتواند شکفت آری رباعی مردی باید بلند همت مردی ه

زین تجربه کردهٔ خرد پروردی ه کو را بتصرف اندرین مشتی خاک ه ه

بر دامن همت نشیند کردی ه فرعونی که فرعون آلهی قرین حال او نیست چکونه

فریفتهٔ مال وجاه نشود و از توجه خلق وتملق ایشان کمراه نشود من لطایف اسرار

تا ان خواجه سر مشتک بر عاشقان جنک زدی ه مستی خداوندی خود کشتی کر فنی با خدا

بر آسمانها برده سر و از سرشت اوی خبره همیان او پر سیم و زر گوشش پر از طال بها
بر بوستها بر دست او و زر سجدها بر پای او ه و زکوزه و کند شاعران و زد مدح مرز از خدا
فرعون و شدادی شده خیکی پر از باد شده ه موری بده ماری شده و آن مار گشته اژدها
وقت فرعون با دعوی الوهیت مستطاب و عقل کل همیشه با او در خطاب که هین
تا ای فرعون تا موسی مکن ه تو شغالی هیچ طاوسی مکن ه سوی طاوسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه و رسوا شوی ه موسی و هارون چون طاوس عالم الهی بوده
پر همت بر گشاده جلوه ها نموده لاجرم بحکم انما تتبین الاشیاء باضدادها زشتی
و رسوایی تو پیدا گشت و دون همتی و پستی قدر تو هویدا شد شغال ماده را از
طاوسی سود نداشت آلوده دنیا را لاف قدوسی سود نداشت چون محک
امتحان در میدان آمد قلب را جز سیاه رویی نتیجه نداد و چون خوش شیر بدانند
از سگ بوستین شیر پوشیده و جز بانگ هرزه گویی نزاد من مثنوی معنوی
ای سگ گرگین زشت از حرص جوش ه پوستین شیر را بر خود مپوش ه
غره شیرت بخواند امتحان ه نقش شیر آنگاه اخلاق سگان ه هیچکس را منازعت
عظمت و کبریایی پروردگار نرسد سر چراغ نیم مرده را معارضه با آفتاب پر انوار
نرسد قال الله تعالی الکبریاء ردایی والعظمة ازاری فمن نازعنی واحداً منهما ا
خلته النار بنده را هیچ سعادت به از بندگی کردگار نیست لقمهٔ دعوی الوهیت
هیچ آفریده را خوش گوار نیست شعر تدبیر کند بنده و تقدیر نداند ه
تدبیر بتقدیر خداوند نماند ه بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند ه حیله بکند لیک خدایی نکند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن ه کین مملکتت از ملک الموت رهاند ه

شکاری نه باش مجو هیچ شکاری ه کاشکار ترا باز اجل برشاه ه از شاه وفادار ترا امروز
رو جانب او ران که ترا هیچ نداند ه زندانی هر کند همه خلق یقین دان ه محبوس ترا از تنگ زندان
دانی که درین کوی رضا بانگ سگان هست ه هر کور گرفتن بود و آتش بجهاند ه حاشا ز سواری که بود عاشق
که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند ه قال قدس سره تعبیر ولتعرفنهم فی لحن القول
حق سبحانه و تعالی میفرماید که ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن یخرج الله اضغا
یعنی گمان می برند آن طایفه که بزبان اظهار موافقت میکنند و در دل ایشان
مرض حقد و حسد هست که اظهار نکنیم کینهای ایشان را و لو نشاء لارینا
کهم فلعرفتهم بسیماهم و اگر بخواهیم هر آینه ترا ای محمد بنماییم تا بشناسی این منافقا
ن بنشانهای روی ایشان انس ابن مالک روایت میکند که بعد از نزول
این آیت بر رسول علیه السلام هرگز حال منافق پوشیده نشد بلکه سیمای ایشان
علامتی می بود که حضرت رسالت ایشان را بدان می شناخت و میگویند در بعضی
از غزوات نه کس از منافق آن بودند که مردم از ایشان شکوه بسمع خواجه
علیه السلام میرسانیدند شب چون تکیه کردند و بامداد برخاستند بر پیشانی
هر نه نوشته شده بود که هذا منافق ولتعرفنهم فی لحن القول و هر آینه بشناسی
ای محمد این منافقانرا از اسلوب کلام و نحوای مقال و از میل دادن ه
ایشان کلام را بیخودی از انجا و از لهجه و بانگ آن ملعونان در اواجا نگ
کوزه سفالین خزی بدست زدن او را بیانگ می آوردی تا شکسته از درست
پدید آید این منافقانرا نیز در سخن باید کشید تا شکستگی و درستی ایمان پدید آید
بانگ اشکسته دگرگون می بود ه بانگ جاو وشت پیشش میرود ه

کسی هست
نخواند
این راه

نعم

نرا

بانگ می آید که تعریفش کند ٭ همچو مصدر فعل تصریفش کند ٭ بانگ سگ از غوغا
شیر پیداست زیرا که سفال شکسته هم از آواز خویش رسواست حریفش بران
طبیب از نبض و بول داند و بیمار دل را حبیب از ظن و قول شناسد لاجرم
کس کز و هنر و عیب باز خواهی جست ٭ بهانه ساز و بگفتار اندر آر نخست
سفال را بطپانچه زدن ببانگ آزند ٭ که تا ز بانگ بدید آید از شکست
قال قدس سره قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری کردن ایشان بر امتحا
نات حق تعالی حضرت مولوی در دفتر اول از مثنوی قصهٔ هاروت و ماروت ذکر
کرده بود و بر وخامت جرات و امن امتحان تنبیه نموده و در شرح
آن قصه بتقدیم رسیده دیگر باره به بعض اسرار این قصه اشارت میکند که چون
تقدیر جهان رفته بود که آن دو فرشتهٔ پاک و قدوسیان صوامع افلاک در
محنت زندان خاک مبتلا شوند مستی تماشای آنکه و مشاهدهٔ عجایبهای
شاه را دانهٔ از دام ساختند تا آیت نوالکمین کاه امتحان انداختند مس
این مستی ز استدراج حق ٭ تا چه مستیها کند معراج حق ٭ دانهٔ دامش چنین مستی
خوان انعامش چها داند کشود ٭ آن دو فرشته از نمایش چند که دانهٔ دام
بود خود دلبسند کشته بودند و بیوی جرعهٔ از جام عشق مستیها می نمودند
در راه آمده و ایشان زاهل و صرصر ابتلا کوه ثبات تن چون کاه برباد
و ایشان غافل خان و مان اطاعت ایشان از امتحان زیر و زبر گشته
بنیم جرعهٔ از ضبط احوال خویش بی خبر گشته مس امتحان میکردشان زیر و زبر
کی بود سرمست راز نهان خبر ٭ خندق و میدان به پیش او یکیست ٭ جاه و خندق

می بینی که باز کوهی که از دست صیادان جسته بر سر کوهی چراگاه ساخته باشد ناگاه
بر بالای کوه دیگر ماده باز کوهی بیند لاجرم مستی شهوت او را چنان در رباید که آن
مقدار رکز مسافت در چشم او و کرزیش نماید تا بنداز قلت مسافت او را جستن آید
پس از مستی شهوت از آن قله برجهد و در میان دو کوه افتاده جان شیرین بتلخی
دهد او را از قله کوه سرنگون انداخته مس مثنوی رستم از چه با سر و سبلت بود ٭
دام پاگیرش یقین شهوت بود ٭ مستی شهوت که پیش مستی ملک بغایت مستهانست
از غلبان او این چنین اثرها در اطراف جهانست پس ببین که مستی ملک را چه اثر
تا باشد و بدین قیاس خود مستی افلاک و ارواح قدسی کجا در حیز احاطت آید
همچنین مستان حق را غایب نیست و تفاوت درجهٔ مستی ایشانرا نهایت نا بجکم
آنکه دانستهٔ خساست همت از قلت معرفتست هر که مستی را که بالاتر از مقام هستی او
نداند که هرگز دست از دامن مستی خویش باز ندارد و مقامی بالاتر از آن در تصور
نیارد آری مس آب شیرین تا نخوری آب شور ٭ خوش بود چون در درون دید نوره
زهی شراب که هر جرعه صد هزار مست خراب دارد که مستی هیچ یکدیگر نماند شعر
این طرفه که از یک خم هر یک زخمی مستند ٭ این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی ٭ عشق از سر باخویشی انداخته دستاری ٭
از عقل گروهی مست با عقل گروه مست ٭ جز عاقل قومی دگر نداند لایعقل آری ٭
مایم چو کوه طور مست از قدح موسی ٭ نه زحمت فرعونی نی غصهٔ اغیاری ٭
چون قطره از بادهای آسمانی بر کنندهٔ دل است از می و ساقیان این جهانی مس ما
تا چه مستیها بود افلاک را ٭ وز جلالت روحهای پاک را ٭ هر که بشنیدن بوی

دل وران باد و بستهٔ محنت خانهٔ این جهان سر ببر و در هم شکسته همه کس را هوا هستی از
مدام است اما بر سر کوی مراد از قضا دام در دام است عاشق خون آشام باید
که از سر جان برخیزد و از دام هلاکت نپرهیزد تا قدم در راه کعبهٔ وصال تواند
نهاد و جان شیرین در آرزوی جمال جانان تواند داد و اگر ازین حال بی خبری
دیده بگشای تا عیان بینی مصرع جمله راه استخوان و موی و پل ه بس که تیغ قهر
آری شعر برای کعبهٔ وصالش بزیر هر بن خاری ه هزار کشتهٔ شوق فتاده جان
هزار خسته درین ره فرو شدند و ندیدند ه ز بوی دوست نسیمی ز کوی دوست
بیاد بزم وصالش در آرزوی جمالش ه فتاده بی خبرانند ازان شراب که دا
سالکان این راه را هر چند قضا از دام احتراز میسر نماید و در توبیخ تحذیر می افزاید
جمعها و کوشها بر بسته اند مصرع جز مر آنها را که از خود رسته اند ه جز عنایت کی گشاید
جز محبت کی شناسد ختم او ه هیچ احدی بپای جستی از جوی بلا نتواند جست و هیچ
مرغ زیرک بپر و بال جلادت از دام قضا نتواند رست شعر مگر ناگهانی عنایت
که ای من غلام چنان ناگهان ه که یک جذب حق به ز صد کوشش است ه نشانها چه بانند
نشان چون کف و بی نشان بحر دان ه نشان چو بیان بی نشان چون عیان ه
ز خورشید یک جو جو ظاهر شود ه برو بدر گردون ره کهکشان ه
خمش کن خمش کن که در خامشی است ه هزاران زبان و هزاران بیان
با کشش او از کوشش ما هیچ نیست بی رهنمایی او از روش ما چه بود مصرع مثنوی
جهد بی توفیق حق کس را مباد ه در جهان والله اعلم بالرشاد ه باده که او دید
کو ارست مستی از و باشد بی خمار ست راهی که او نماید نهایت او دار ال

چون راهبر عنایت او باشد تا مقصد و کامت هر ذره از پرتو نور او خورشید است
و هر گدایی از فیض بخشش او جمشیدی لاجرم رخساره بخون دل می شوییم و بامید
عنایت در مخاطبهٔ او میگوییم ابیات منظومه جانا بخت ما را هر دم مدام گردان ه
وانگه مدام درده ما را مدام گردان ه از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان ه
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان ه این راه بی نهایت گردور و گرد رازست
از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان ه ما را اسیر کردی اماره را امیری ه
ما را امیر گردان او را غلام گردان ه دار السلام ما را دار الظلام کردی ه
دار الظلام ما را دار السلام گردان ه انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
انعام خاص خود را بر جمله عام گردان ه هر ذره را ز فضلت خورشید کردی ده
خورشید فضل خود را بر جمله نام گردان ه در کام ما دعا را چون شیر و شهد خوش کن
وانرا که گوید آمین هم دوست کام گردان ه سرمایهٔ دعاهای آنست که ما را بجا همان
بدرقهٔ خود را توفیق همراه طریق ما گردان راهی که از تو سوی ماست همه هدایت
بر هدایت است و راهی که از ما بسوی تست همه ضلالت بر ضلالت راهی که ما بپای خود
رویم هیچ در هیچ در محبت و کوشش ما بی کشش تو هیچ در هیچ قال قدس سره قصهٔ خواب
دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارک اندیشیدن چون تعویل فرعون بر
حول قوت خویش بود و راه نیل مقصود با بدرقهٔ توفیق نمی پیمود مقدمات مساعی
او هیچ نتیجه نداد و امهات تدابیرش بغیر از هلاکت نزاد چنانکه مقدم موسی را
در خواب مشاهده ساخت و هلاکت خویش و خرابی مملکت خود را در دست او
یقین شناخت و منجم و معبر بسیار داشت پس نا مدار و اعانت آنها همت بر

دفع این علّه و انجلای این غمّه گماشت جمله کنند دست در دامن اندیشه و دو
زنیم و سدّ طریق زادن موسی کنیم پس رای ایشان بران مقرر که شب انعقاد
نطفه را نگاه داشتند و همت بر تفریق آبا از امهات گماشتند و یک روز
ازان شب تخت و سراپرده پادشاه بر صحرا زدند و ندا در میان جمیع بنی اسرائیل در دا
دادند که همه رجال بدان صحرا بیرون روند و از دیدار و انعام پادشاه محظوظ
شوند و پیشتر فرعون چنان بود که هیچ کس دیده بر دیدار او نگشودی و اگر
راهگذری کسی در روی او نظر انداختی او را سیاست فرمودی لاجرم مثنوی
بود شان حرص لقای ممتنع ه چون حریص است آدمی فیما منع ه چون این ندا شنید
از سر رغبت تمام همه مشتاقانه سوی صحرا دویدند مثنوی حیله را خوردند و آن سو تاختند
خویشتن را بهر جلوه ساختند ه در سر عهدی فرعون است حیله ساز و کافریست
کداز و سبب خلاص از مکر آن بی درد و نیاز اجابت دعوت بانک نمازست
لاجرم مثنوی بانک درویشان و محتاجان هوش ه تا نگیرد بانک محتالیت گوش
گر گدایان طامع اند و زشت خو ه در شکم خواران تو صاحب دل بجو ه در تک دریا گهر با سنگها
فخرها اندر میان ننگهاست ه چنین اهل دل از آینه و شانه باید آموخت ک
آن یک خدمت در روی کند و این یک شانه کاری هر موی نماید تا باشد کو را
زیبایی یا جعد مشک آسایی بدست آید بیت خدمت زلف و رخ کنند ازپی سنبل و گل
شانه وران مربّعی آیینه در مدوّری ه لاجرم چنین دلهای عالمی باید تا باشد ک
دل اهل دل بدست آید شعر زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
دلی خراب که او را بهیچ نشماری ه چه خوش وصف دل اندر بیان نمی گنجد

اگر بهر مویی دو صد زبان داری ه بنی اسرائیل جانب میدان در مسابقت بر
یکدیگر بکوشیدند تا دیدار دیدن و خلعت پوشیدند و بعد ازان که خلعت و انعام
یافتند چون بجانب شهر شتافتند فرمان شاهی در رسید که از برای خاطر من امشب
همه درین میدان ساکن شوید و بخانهای خود مروید متن مثنوی معنوی مولوی
پاسخش دادند که ما خدمت کنیم ه گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم ه قال قدس سره

بمیدان خواندن بنی اسرائیل برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه السلام

فرعون بظن آنکه حیلهٔ او پیش رفت شادمان بسوی خانه بازگشت و خازن
عمران که از بنی اسرائیل بود در حضرت او اعتبار تمام داشت بهمراهی قصر شا
رسید شاه او را گفت ای عمران امشب بدین در تکیه ساز و بصحبت زن مپرداز م
گفت خسپم هم بدین درگاه تو ه هیچ نندیشم بجز دلخواه تو ه قال قدس سره بازگشتن

فرعون از میدان بشهر شاد و تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

چون فرعون بخانه در آمد عمران در تکیه گاه آرام یافت نیم شب از قضای الهی
جفت عمران بسوی حلال خود شتافت و شوهر را چون سعادت ناگهان در کنار
گرفت مثنوی گفت عمران این زمان چون آمدی ه گفت از شوق قضای ایزدی
هرچند حقوق نعم شاهی پیش خاطر آورد و از مخالفت فرمان امتناع کرد با
خویشتن بر نیامد تا نقشی که بر لوح قضا بود بر آمد مثنوی آهنی بر سنگ زد زاد آتشی ه
آتشی از شاه و ملکت کین کشی ه و چون عمران خود را مسخرهٔ بازیچهٔ قضا یافت
و بلا سابقهٔ ارادت درین دام بلا شتافت در مخاطبهٔ مادر موسی فرمود مثنوی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات ه حق شه شطرنج و ما ماتیم مات تمّه المثنوی

بود و مات از شاه میدان ای عمو پس ٭ آن مدان بر ما مکن از ما فسوس
پاکا قادری که جمیع طبقات موجودات بسته سلسله قدرت تست و رقبات کل
ممکنات مسخره ربقه تسخیر تست شعر در بحر تو زکشتی بی دست و پا تریم
زان رو که رقص و جنبش و رفتار ما توی ٭ گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
آن هم ز تست مایه پندار ما توی ٭ قال قدس سره وصیت عمران جفت خود
را بعد از مجامعت که مراندیم باشی عمران حلال خود را وصیتها کرد که این راز
را مستور داشت و همت بر اخفای آن باید گماشت و باظهار این سر خفی زنهار
نباید انگیخت و آب روی خویش در حضرت پادشاه نشاید ریخت چون در نصیحت
جفت گفتنیها گفت و روانه ساخت نعره و فریاد از جانب میدان غلغله در جهان
انداخت مصر شاه از آن هیبت برون جست آن زمان ٭ پا برهنه کین چه غلغلهاست
از سوی میدان چه بانگست و غریو ٭ کز نهیبش میرمد جنی و دیو ٭ عمران گفت
بقای پادشاه مؤید باد و سعادت او مخلد از منتهای بی منتهای شاهی بنی اسرائیل
اظهار فرح و سرور نامتناهی میکنند و رقص می آرند و کفها بر هم می زنند
گفت الخ میغر بایی دور نیست اما ازین نعرها مرا هیچ حضوری نیست مصر
صیدا جان مرا تغییر کرد ٭ از غم و اندوه تلخم پیر کرد ٭ فرعون همه شب بقلق و اضطراب
گذاشت و عمران امکان کشف اسرار نداشت که از اختلاط جفت آگاه سازد
و از پیدا شدن ستاره موسی خبر دهد قال قدس سره پیدا شدن ستاره
موسی بر آسمان و خبر یافتن منجمان هر نبی را از انبیا ستاره مخصوص بود که شب حمل
آن ستاره بر آسمان می نموده است پس آن شب ستاره موسی علیه السلام

پیدا گشته است و منجمان را سبب چندین فریاد و غوغا گشته چون روز رشد
و صبح از آتش خورشید اختر سوز گشت فرعون از برای استخبار عمران را بسوی
میدان فرستاد عمران منجمان را چون اصحاب عزا جامها چاک کرده و از اندوه
بر سر خاک کرده ریش و مو بر کنده و گلیم سیاه از غم کلیم الله بر دوش افکنده دید
مصر گفت خیر است این چه آشوبست و حال ٭ بد نشانی میدهد منحوس سال ٭
عذر آوردند و گفتند ای امیر ٭ کرد ما را دست تقدیرش اسیر ٭ ما چندین کوشش
نمودیم و طریق تدبیر و حیل بسر بپیمودیم اما تدابیر ما در جنب تقدیر او رسوا شد
و ستاره آن پسر بر آسمان پیدا شد جان عمران ازین بشارت چون گل
می شکفت اما از روی نفاق الفراق الفراق میگفت و ارباب و اهل نجوم را
که سزاوار قتل و رجوم بودند عتابهای شور انگیز و خطابهای فحش آمیز کرد مصر
گفت ان شاه مرا بفریفتید ٭ از خیانت وز طمع نشکفتید ٭ سوی میدان خویش را انگیختید
آب روی شاه ما را ریختید ٭ هیچ کس را اطلاع بر خفیات اسرار او نیست تا در مخیله
او تواند گذشت شعر هم تو اندر بیشه آتش میزنی ٭ هم شکایت را تو بنیاد میکنی ٭
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت ٭ چون ضعیفان شور و شکوا میکنی ٭ عمران خود را تلخ
و ترش ساخته و مجنون و آشفته و ابس تاخته بسوی شاه آمد و از واقعه آگاه
گردانید فرعون آه میکرد و دست بر سر می زد که مالها با دشمنان خویش در
باختیم و خود را در مهلکه انداختیم وای بر شما لئیمان که ادرار و خلعتهای من بردید و مال
مملکتها را بسلم میخوردید مصر راییتان این بعد و فرهنگ و نجوم ٭ طبل خوار انید و مکار و شوم ٭
من شما را هیزم آتش کنم ٭ عیش رفته بر شما ناخوش کنم ٭ ارباب نجوم و سایر

قوم شوم او بسجده کردند و عذرها آوردند و گفتند اگر یکبار تدبیر خطا کردیم نه از
پی لها و دفع بلاها نموده ایم و ابواب معضلات مقاصد بمفاتیح تدابیر گشوده
اگر در روز حمل تدبیر ما پیش نرفت هنگام میلاد او نگاه داریم و ظهور این
قضای بد را نگذاریم ایشانرا از رکاکت رای و سخاوت عقل در این اندیشه
که بحیله و تدبیر دفع تقدیر توانند نمود اما عاقلان دانند که هیچ چوب را در دفع
ضرر طاقت مقاومت با تیشه نیست و یارای دفع آتش عالم سوز در کاه
پشه نی زمین اگر باسمان ستیزد آب روی خویش بریزد مثنوی معنوی
نقش با نقاش پنجه می زنده سبلتان و ریش خود بر میکنده شعر آری
ستارهاست همه عقلها و دانشها ه تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز ه اثر نماند از و چون تو شاه برانی
قال قدس سره خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزاده بود
سوی میدان بجهت مکر بعد از نه ماه دیگر باره علم شاهی در صحرا افراختند و از
را از خیام نیلگون و فلکهای بوقلمون نمودار افلاک ساختند و در میان بنی
اسرائیل این آوازه در انداختند که پادشاه امسال زنان نو زاد دعوت خواهد
ساختن و زنان نوزاده را بزیادتی تشریف خواهد نواختن رای پادشاه
چنانست که زنانرا خلعتها دهد و طفلان نوزاده را تاج زر بر سر نهند همه
زنان با طفلان خویش بیرون شدند و در حوالی خیام شاهی حلقه زدند و
همه جمع آمدند مکاران دغا و خیالان بی وفا بسر انرا از دست زنان
وآن بیچارگانرا بر خاک حسرت نشاندند مصر سر برید ندش که امنیت اعتماد

تا نزوید خصم و نفزاید خباط ه قال قدس سره بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن
عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز
چون زن عمران واقف از حال و آگاه از حیله آن محتالان بود جانب میدان
نرفت و در خانه توقف نمود زنان قابله که از برای غمازی گرد سر خانه می بودند
از ولادت موسی خبردار گشته آمدند و عوانانرا اخبار کردند مثنوی
کاندرین کوچه یکی زیبا زنیست ه کودکی دارد و لیکن پرفنیست ه چون عوانان
خبر یافتند و بسوی خانه عمران شتافتند حق سبحانه و تعالی مادر موسی را فرمان
کرد که آن طفل را در تنور آتش انداز و سینه از غم و اندیشه او بپرداز که آن
طفل از نسل خلیل رحمانست و از برگزیدگان حضرت یزدانست لاجرم او را
در پناه عصمت خویش نگاه داریم و بحکم یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم
آتش را بر طبع اول نگذاریم زن بر موجب فرمان عمل بتقدیم رسانید و عوانان
و هم الله بی مراد بازگشتند با دیگر غمازان خذلهم الله ماجرا بر داشتند و اعونه
را بر تفحص گماشتند مصر کای عوانان باز گردید آن طرف ه نیک نیکو بنگرید اندرو
قال قدس سره وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب انداز باز فرمان الهی
در رسید که ای ضعیفه بیچاره جگرگوشه خویش در آب نیل افکن و از اندوه رخساره
مخراش و موی مکن مصر در فکن در نیلش و کن اعتماد ه من ترا با او رسانم رو سپید
تو کار خویش با ما گذار که کارگزار مائیم و فرزند خود بما سپار که نگاه دار مائیم
تو جهد خویش بجای آر که توفیق یار تست و از حیله مکار میندیش که کار کار
تست خسارت نصیب کسی است که بی توفیق حق قدم در راه اجتهاد نهد لاجرم

همچو فرعون خصم خویش بدست خود پرورد و مملکت بباد داد و از خاک پا را
عاقبت از آب با تش رود و تا بوم دین بخبران مبین مثل شود القصه هرچند
فرعون حیلها انگیخت و در دامن مکرها آویخت و خون هر جنین از سر جهل
ریخت کید او جز خسران و ضلال نتیجه نداد و از حیلهٔ او بغیر بلا کشتن نزاد
اگرچه حیلهٔ فرعون اژدهای دمان ۰ و دریای بی پایان بود اما بحکم و مکروا و
مکر الله والله خیر الماکرین مصرع حیلها و چارها گر اژدهاست ۰ پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا نمانم سر نهاد ۰ محو شد والله اعلم بالرشاد ۰ در شکارگاهی که شیران
نر از دام شاهی نتوانند رست روباه ماده بحیله و جستن کی تواند جست چاره
آنست که با او نستیزی و از سخط او برضای او گریزی که بهر طرف که گریزی جز
کوی اوست و بهر که روی آری بازگشتن بسوی اوست و اگر شبهه داری
تامل نمای که والله من ورائهم محیط مقرر این معنی است و آیت و الیه ترجعون
دلیل این دعوی شعر بنگار شاه بنگر چه زبون شدند شیران ۰ تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
تو از وسیلی گریزی تو بدو همی گریزی ۰ غلطی غلط از آنی که میان این غبارها
زنشه ار خبر نداری که همی کنی شکارها ۰ بنگر تو لحظه لحظه که شکار با قرار است
چو بترسی هر کسی را طرفی همی دواند ۰ اگر او محیط نبود زکجاست ترس کارها
زکسی رست ترسها بدکه کسی زخود نترسید ۰ همه را بخوف دیدی جز ازین بهانها
بهلاک می دواند بخلاص می دواند ۰ به ازین نباشد ای جان که تو دل بدار
بنمایت بیرون دل اگر دلم بخواهد ۰ دل خود بدو سپردم همه از دل طلب تو
حصهٔ تو درین قصه آنست که بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین

سپاری

حق سبحانه و تعالی هرچه در آفاق آفریده است نموداری از آن در عالم صغیر انسانی
پیدا کرده است چنانک روح را بمنزلهٔ کلیم و عقل را نمودار هارون ساخته و از
نفس و هوا تمثال فرعون و هامان برداخته و قلب را بمنزلهٔ قطب کرده
و باطن را لبنان او و سر را نمودار خضر گردانیده و عرفانرا چشمهٔ حیوان او و
بعضی از کاملان طریقت این معنی را کسوت نظم پوشیده گفته اند شعر
قلبی قطبی و باطنی لبنانی ۰ سری خضری و عینه عرفانی ۰ هارون عقلی و کلیمی روحی
فرعون نفسی والهوا هامانی ۰ پس باید که در هیچ قصه بظاهر او قناعت نکنی
و بروجه تطبیق و تمثیل تامل نموده حصه برگیری و از اژدرهای حیلهٔ فرعون نفس
ایمن مباش و بر محسوسی او که از جهت بی آلتی است غره نشوی بلکه بیقین
دانی که مصرع انچه در فرعون بود اندر تو هست ۰ لیک اژدرهاست محبوس چهاست
ای دریغ این جمله احوال تو است ۰ تو بر آن فرعون بر خواهیش بست ۰ گر ز تو گویند وحشت
ور ز دیگر آن فسان بنمایدت ۰ چه خرابت میکند نفس لعین ۰ دور می اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست ۰ ورنه چون فرعون او شعله زنیست ۰ بس منعمان بی خبر
و محتشمان قاصر نظر که بسبب مدح شعرا طامع و تعظیم غیر قانع تخم تکبر در دل کاشته
و سر از نخوت بر آسمان افراشته اند چنانکه در فارسی میفرماید قدس سره شعر
آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا ۰ با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
جبار وار او زفت او دامن کشان میرفت او ۰ تسخر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
بس مرغ پران در هوا از دامها فرد و جدا ۰ می آید از قبضهٔ قضا بر پر او تیر بلا ۰
ای خواجه سرمست شدی بر عاشقان جنگی زدی ۰ هست خداوندی خود گشتی گرفتی ماخذا

زایدت

بر آسمانها برده سر و زبر مشت او بی خبر ۝ میان او پر سیم و زر گوشش پر از طلایها
از بوسها بر دست او و ز سجدها بر پای او ۝ وز مدحهای شاعران و ز دیده سر از خا
فرعون و شدادی شده جنگی پر از بادی شده ۝ موری بده ماری شده و آن مار که اژدها
قال قدس سره حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها
هاش پیچیده و آورده به بغداد مارگیری از برای شکار مار بسوی کوهسار رفت
و در طلب نیل مقصود آشفته زیرا که این معنی دریافته بود که طلب قلاده مراد
مرادست زاد طریق بیداد ست مفتاح خزاین جود ست مصباح شبستان وجود ست
واسطه نیل مطلوبست رابطه وصل محبوبست سمند شارع ارادتست گرد ره
دیده بینایی است روح روح دانایست ریحان چمن روحست شمع پیراچه فتوحست
و لهذا میفرماید قدس سره مص گر گران و گر شتابنده بود ۝ آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست ۝ که طلب در راه نیکو رهبرست ۝ لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
سوی او می خیز و او را میطلب ۝ لاجرم گاهی از راه تکاپوی و زمانی از طریق
گفت و گوی او را میطلب و او را می جوی ع تا ز گلزارش توانی برد بوی
عمری که در هوس گذراشت عمر نیست ۝ عمر آن بود که در سر و سودای او رود
وصلش بجست و جو نتوان یافتن ولیک ۝ آن به که عمر در سر و سودای او رود
ای تو آن محرم کارخانه اسراری و محرم کعبه دیداری که جمال اسرار از
برای مشاهده تو آراسته اند و کعبه دیدار از بهر طواف تو پیراسته اند از نهان
ربوبیت بر تو عیانست و سر مخفی الوهیت با تو در میان تو نه آن نازنینی که
گرد نومیدی بر دامن طلبت نشیند و نه آن سلطان سلاطینی که دیده دم

وخیال ساحت کبریا و جلال تو بیند ۝ بیا بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی ۝ تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری ۝
ع و پس جان نهان را نزار کابینی ۝ چه جنگ در زده در جهان و تقاضوش
که از ورای فلک زمرد قوانینی ۝ برو ز جلوه ملایک ترا سجود کنند
بنشنوند ز بلبیان ترا که تو طینی ۝ دل بد مکن که ناامیدی روی نیست از
طلب منشین که کلید در مراد جز جست و جوی نیست ببین که یعقوب در طلب مطلو
چه میفرماید میگوید یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه ولا تیاسوا من روح
الله لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون یعنی بروید ای فرزندان
و نیک جویید و تجسس نمایید از یوسف و برادر او ابن یامین و لحظه از طلب
میارامید و دامن جست و جوی از دست مدهید و از روح الهی و رضوان
حضرت پادشاهی نومید مشوید مص گفت از روح خدا لا تیاسوا ۝ ۝
همچو گم کرده پسر رو سو بسو ۝ از ره حس دهان پرسان شوید ۝ گوش را بر چار راه او نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید ۝ سوی آن سر کاشنای آن سرید ۝ دریغا از جدایی
یوسف دل غافلی و از محنت مفارقت ابن یمین عقل ذاهل و حواس ده
گانه ظاهر و باطن را که فرزندان یعقوب روح اند بجست و جوی این گم شدگان
نمی گماری و از فضل الهی روح مواصلت امید نمیداری للمولف علیه السلام
مگر آنچه از وی جدا مانده ۝ بجستن نیز ز که وا مانده ۝ مگر ملاحظه قول خواجه
نکرده که میفرماید افضل العبادة انتظار الفرج که هرگز روح وصال و راحت اتصال
را منتظر نمی باشی و گویا قول جنید را نشنیده که میگوید تحقق رجاء الواجدین

عند تواتر المحن و ترادف المصائب لان الله تعالی یقول لا تیأسوا من روح الله
که با وجود تواتر محن فراق و ترادف مصایب اشتیاق رجای لقای یار از کرم
مشاهدهٔ دیدار نداری اگر یافته طرب کو و اگر نیافته طلب کو شعر
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی ٭ وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی ٭ کار بیست
وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی ٭ چرا غزای ابوجهل بولهب نکنی ٭ بکاهلی بنشینی که این عجب
عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی ٭ تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
که تا که گرد خسوف عقدهٔ ذنب نکنی ٭ مثال زر تو بکوره از آن گرفتاری
که تا که گرد طمع کیسهٔ ذهب نکنی ٭ تو هیچ مجنون ندیدی که باد و لیلی ساخت
چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی ٭ شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی ٭ اگر چه مست قدیمی و نو شراب نه ای
شراب حق بگذار که تو شغب نکنی ٭ شراب آتش عشقست خاصه از کف او
حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی ٭ اگر چه موج سخن میرسد ولیک آن را
که شرح آن بدل و جان کنی لقب نکنی ٭ چگونه شرح دهی چون بوصف می ناید
چرا خموش نباشی و خویش خب نکنی ٭ چو شمس مفخر تبریز در میان آمد
وفای عشق بورزی و کو سلب نکنی ٭ آه که گفتن مجنون است و نفثات
جگر خون باری اگر دیدهٔ دیدار بین نداری بگوش تا مشام بوی شناس بدست
آری تا از جزو بکل و از نسیم بگل توانی پیوست و پیوسته صورت انی لاجد
ریح یوسف نقش توانی بست و اگر از این هر دو بهمت حرمان موسوم باد
که از درد نایافت محروم نباشی تا هر لحظه از روی درد و حسرت در محاطبه دا

حضرت توانی گفت بیت توای عزیز که با یوسفی غنیمت دان ٭ که من ز گم شده
خود خبر نمی یابم ٭ عجب عجب که در مفارقت یار نداری و همت بر جستن یار
می گماری القصه مارگیر عنان بسوی کوهسار تافت و از برای حیرانی خلق
در شکار مار شتافت و در کوه وجود خود طلب کام حقایق نکرد و بدفع
اژدهای نفس از باطن روی بگنجینه معرفت خالق نکرد مثنوی ارزان فروخت
خویش را نشناخت مسکین آدمی ٭ از فزونی آمد و شد در کمی ٭ خویشتن را آدمی
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت ٭ صد هزاران مارگیر حیران در وست ٭
او چرا حیران شدست و مار دوست ٭ درد بی دوا آنست که درد از دوا نشناسی
و رنج بی شفا آنست که زخم از مداوا نشناسی دم از افلاس می زنی و گنج
در بن دیوار داری منتظر گشادن دری و کلید بر سر دستار داری شعر
ای که در این خارزار عمر بسر می بری ٭ هیچ نمی آوری یاد ز گلزار خویش ٭
قفل در غیب را گر تو بجویی کلید ٭ دست برآر و بگیر از سر دستار خویش
در طلب سیم و زر چند روی در بدر ٭ گنج زر اینک بجو در بن دیوار خویش
دیده بجوی تا مشاهدهٔ جمال خویش کنی و دل طلب تا مطالعهٔ کمال خویش کنی
تا بدانی که عالمی حیران کمال تست و جهانی آشفتهٔ جمال تو ابیات منظوم
تو خویش در دکان برده و درمانی ٭ تو خویش قفل گمان برده کلیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو ٭ جمال خود تو ندیدی که بی ندیدستی
ترا کسی بشناسد که او کسی که تو است ٭ دگر کسیت نداند که ناپدیدستی
ولا برو بر یار و مباش بستهٔ خویش ٭ که سالخ و سبکی چابک و جلیدستی

بترک قصر بکفتی ز شومی فرعون ٭ بر شعیب چو موسی فرو خرید بتی و بالا
مارکیر در زمستان شدید اژدهای از سرما افسرده دید و آنرا مرده پنداشته
و بلطایف و حیل بر داشت تا بیغداد ببرد و میکفت مس اژدهایی مرده اورا
در شکارش من جکرها خورده ام ٭ اژدهایی افسرده را او مرده کمان برد
بود و راه بتحقیق زندکیش نبرده چنانک ظاهر بین جمیع عالم را که در ز
مستان ایام ظهور کثرت و اختلاف صورت افسرده است مرده تصور
کند و سر این قول را کم فما فی الکون موجود تراه ٭ مآله نطق نشناسد و از تقید
خویش بمرتبه جمادی از جان جمادان آگاه نشود و این خطاب هرکز در سمع
او نرود که مس باش تا خورشید حشر آید عیان ٭ تا ببینی جنبش جسم جهان
و اکر دیده بصیرت بکشاید و بفکر صایب تامل نماید هر اینه معاینه ببیند
داند که چون بعضی اجزای جهان بفرمان حضرت رحمان طبع جمادی فرو گذا
و لوای حس و حرکت ارادی بر افراشت پس باقی اجزا نیز موقوف تابش
آفتاب ارادت اند تا افسردگی فرو گذارند و روی بحس و حرکت آرند اگر نه
عصای موسی اژدهای دمان شد و نه بحر شکرف هنکام خطاب موسی شکا
وان شد نه کوه با داود لحن داودی میکرد و نه خاک قارون را چون لقمه
فرو می خورد و نه آتش خلیل را برد و سلام شد نه باد سلیمان را حامل صبح
و شام شد نه با یحیی بیامی میکرد و نه سنگ بر احمد سلامی میکرد مس منوب
ماه با احمد اشارت بین شود ٭ نار ابراهیم را نسرین شود ٭ ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم ٭ چون شما سوی جمادان میروید ٭ محرم جان جمادان کی شوید نکوه

از جمادی عالم جانها روید ٭ غلغل اجزای جانها بشنوید ٭ فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسه تاویلها بزدایدت ٭ ارباب اعتزال که دیده دل ایشان را نور
حال نیست و آیت و ان من شیء الا یسبح بحمده را تاویل میکنند که چون وجود
هر موجودی بذکر موجد خویش است و مشاهده کننده را سبب تسبیح میکرد و پس
کویا که هر موجود مسبح است و این تاویل از غایت ضیق عطن است و نیاید ق
و آیت که و لاکن لا تفقهون تسبیحهم ناطق است بفساد تاویل ایشان چه اکر ٭
مسبحیت بمعنی مذکوریت باشد همه کس را اطلاع برین تسبیح حاصل بود
و نفی معرفت این تسبیح از مخاطبین درست نیاید پس معلوم شد که نفی تسبیح
موجودات و رد نطق مکونات از جهت تقید بدرجه جمادات است بیت
زعش تا بثری ذره ذره کویا اند ٭ که دانند انکه با دراک عرش وار بود
آفتاب اکرچه روشنی است بخفاش نتواند نمود بلندی عرش را بکرکو تاه جس
نتوان نمود مس چون ز حس بیرون نیامد آدمی ٭ باشد از تصویر غیبی اعجمی ٭
آری بسوی اوج غیب مطلق جز به پر و بال عشق حق نتواند پرید و
دیدار جان آفرین جز بدیده غیب بین نتواند دید و له قدس سره و نور قبره
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان ٭ پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده است ٭ چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها ٭ تو ز بام آب میخور که چه ناودان
تو ز لوح دل فرو خوان بتمام این غزل را ٭ منکر تو در زبانم که لب و زبان
القصه مارکیر اژدها را ببغداد آورد و بر کنار دجله هنکامه عظیم جمع کرد و مارکیر

بجمع کردن مردم در گرمی هنگامه می شتافت و آفتاب گرم عراق دم بدم در اژدهار
افسرده می تافت چون بتاثیر اشعهٔ خورشید افسردگی زوال پذیرفت اژدها
اژدهای که مرده گمان برده بودند گرفت حالهای عجب بر مارگیر گذشت
یک بجنبیدن نظارگیان صد هزار کشته مص با بجنبیدن اژدها انگیختند گشتند
جملگان از جنبشش بگریختند ه در هزیمت بعضی را دست و پا شکسته و بعضی گشته
تا از شخص مردگان کوه بر کوه و پشته بر پشته گشته اما مارگیر از غایت ترس
و حیرت مجال حرکت نداشت لاجرم اژدها بانتقام او کردن بر افراشت
و بعد از فرو بردن او مص خویشتن بر استنی بجنبید و بشکست ه استخوان مرده را در هم شکست
این قصه بعینها تقریر صفت نفس اماره و بیان حال صاحب اوست که صاحب
نفس از ارتکاب بسی شداید و نکبات و شقاسات بسیاری عوادی و بلیات
میکند تا بتوجه جمعی از ابلهان هنگامهٔ خویش گرم می تواند ساخت و سر از مفاخرت
بر آسمان می تواند افراخت و چون توجه مردم بکمال رسید و هنگامه تمام گرم
شد افسردگی اژدهای نفس زوال پذیرد و تابش آفتاب نیل مشتهیات
جنبیدن گیرد و تا سبب مضرت عالمی شود و صاحب نفس را هلاک گرداند چنانکه
میفرماید مص نفس اژدرهاست او کی مرده است ه از غم و بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او ه که بامر او همی رفت آب جو ه آنگه او بنیاد فرعونی کند
راه صد موسی و صد هارون زند ه کرمک است آن اژدها از دست فقر ه پشه گردد ز مال و جاه
اژدها را دار در برف فراق ه هین مکش او را بخورشید عراق ه تا فسرده میشود آن
لقمهٔ اویی چو او یابد نجات ه می جهانش در جهاد و در قتال ه مرد وار الله یجزیک الوصال

اژدهات

چنانک مددکاری هامان فرعون را سبب طغیانات و تابش آفتاب عراق
موجب زندگی اژدهای و معاونت مددکاری هوای نفس را واسطهٔ فسادات
بی پایان است و قطع هوای نفس نه کار سرسری است بلکه مخالفت نفس و هوا
سرّ از اسرار پیغامبری است پس ای سالک راه حق و طالب مشاهدهٔ جمال
مطلق بترک آرزو و هوا و رضای خدا بدست آر و طریق مخالفت نفس مسلوک
دار تا از شر او باز توانی رست و از دام بلای او بجستی توانی جست شعر
پرسید یکی که ره کدامست ه گفتم مراد ترک کامست ه ای عاشق شاه وانکه راهست
در جست رضای او تمام است ه هر جست که صفا نه بهر صواب نیست ه تعیین بهمی کنم کدامست
خاموش کن و پر عشق را باش ه کو در دو جهان ترا تمامست ه قال قدس سره
تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام فرعون لئیم موسی کریم را تهدید میکرد
که تیغ جفا بکشتن خلق آخته و مردم را در هزیمت انداخته لاجرم همه خلق
بدشمنی تو کمر بسته اند و دل از دوستی تو گسسته خلق را از حاکم و خلیفه
گزیر نیست و افعال تو پیش ایشان دلپذیر نی مص من اگر از شرط هم مثنوی
من هم از شرّت اگر بس منجزم ه در مکافات تو دیگی می پزم ه زینهار بدان
غره مشو که عصایی را اژدرها ساختی و خلق را در هراس و هلاکت انداختی
سحر تو جز سبب سخریه و رسوایی نیست و مرا و خلق را از ضحکه ساختن تو
شکیبایی نه مانه شک ولیکم که بدین سالوس فریفته شویم تا بهر شعبده در جوال
چون تو ساحری رویم مص صد چنین آری و هم رسوا شوی ه خار گردی ضحکهٔ غوغا شوی ه
بجو تو بسیار سالوسان بدند ه عاقبت در مصر ما رسوا شدند ه قال قدس سره

شوی ه

جواب موسی فرعون را در تهدید که می کردش موسی گفت مرا با امر حق از کی
نیست و اگر هزار بار بهر لحظه خون من بریزند باک نیست چون میدانم که هیچ
کاری بی ارادت خدا نیست لاجرم تیغ قضا را هیچ سپری شایسته تر از
رضا نیست خوشا رسوایی که سبب قبول آن درگاهست فرخا خواری که
واسطهٔ عزت و جاه است مص مثنوی پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
پیش حق مطلوب و محبوب و بسنده حاشا ای خسیس لئیم که حضرت خداوند
کریم حبیب و کلیم خویش را خوار سازد یا بندگان برگزیدهٔ خود را در رسوائی
اندازد بحکم فلله العزة ولرسوله وللمؤمنین مص عزت آن اوست و آن بندگان
زآدم ابلیس بر میخوان نشان اش ه فردا خواهی دیدن که سرمایهٔ خواری و حسرت
و نقار کیانرا معلوم خواهد شد که مسخره و رسواکیست قال قدس سره پاسخ دادن
فرعون موسی را علیه السلام فرعون گفت ای موسی دوران دوران منست
و فرمان فرمان من رقاب سلاطین عالم بستهٔ ربقهٔ تسخیر ماست و انتظام
ممالک گیتی موقوف تدبیر ماست موسیا جملهٔ عالم بجان مشتاق و خریدار منی
و تو مغرور یاری دو سه درویشی و غریوان اقالیم آفاق یار من مص مثنوی
جمع آرم ساحران دهر را ه تا که جهل تو نمایم شهر را ه اما جز کفایت این مهم عظیم
بدو سه روز نیست و مستعجل در امور پیروزی ای موسی مدتی مهلت ده
و میعاد در میان نه تا خلاف آن جای نداریم و بفراغت خاطر تدبیر امور
روی آریم موسی گفت ای بنده بامهال تو مامور نیست و مرا یارای مهلت
کاری بی دستوری گیرم که ای لئیم عالمی یار تست و امروز در همه آفاق کا

کار تست اما من بسندیدهٔ حضرت الهم و بندهٔ فرمان آن درگاهم مرا با عدت
و مدت کار نیست یاری دهندهٔ من جز عنایت پروردگار نیست مص
میزنم با تو جدل تا زنده ام ه من چکاره نظرتم من بنده ام ه فرعون گفت ناگزیر مهلتی
باید داد و میعادی در میان باید نهاد حق سبحانه و تعالی موسی را وحی فرستاد
که چهل روزش مهلت ده تا هر مکری که دارد پیش گیرد و مدتی دامن فکر
مصلحت اندیش گیرد و بدانچه امکان دارد بکوشد که من نخفته ام بلکه بحکم ان
ربک لبالمرصاد سر راه او بگرفته ام هر حیله که پیش آرند من بقدرت کامله
بر هم زنم و آنچه ایشان افزایند من بحکمت شامله آنرا بدکم زنم مص مثنوی
آب را آرند من آتش کنم ه نوش خوش گیرند من ناخوش کنم ه مهر پیوندند من ویران کنم
انک اندر وهم ناید آن کنم ه تو مترس و مهلتش ده دم دراز ه گو سپه گرد آر و گو صد حیله ساز
کرما برکشیدهٔ خود را فرو نگذاریم و مقالید خزاین اسرار بدست هر مکار نسپاریم
آنچه ما کاشتیم آب دهیم و آنچه فرعون کاشت فرا آب دهیم تو سررشتهٔ کار
خویش جز بدست مضای قضای ما مده و سر ارادت جز بر خط فرمان ما منه
که منفذ هر فرمان ماییم و سلطانی دهندهٔ هر سلطان ماییم هر صاحب جلالتی
خوشه چینی خرمن جلال ماست و هر خداوندایالتی لقمه ربای خوان اقبال
ماست چون موسی ازین نمط اسرار وحی گوش کرد با نشاط امثال این ابیات
جوش کرد دله سوی بیماران خود شد شاه به رویان من ه گفت کای زخمهای دو زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب ه زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست ه سرمنه جز بر خط فرمان من

ماه رویان جهان از چین من دزدوند (حسن) ٭ ذره ذره دیده انداز چین واز احسان ما
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان میشوند ٭ حال دزدان این بود در حضرت سلطان ما
روز شد ای کیان دزدیدها را رد کنید ٭ خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان ما
شب جو شد خورشید غایب اختران لافی زدند ٭ زهره کوید آن من بین ماه کوید آن من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کشد ٭ با زحل مریخ کوید خنجر بران من
وان عطارد صدر کیرد که منم صدر صدور ٭ جو نهاد ملک منت بر جهار ارکان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد ٭ کوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
زهره را زهره درید و ماه را کردن شکست ٭ مشتری مفلس بر آمد کاه شد میدان من
جون یکی میدان دواند آفتاب آید ندا ٭ هان وهان ای بی ادب بیرون مرو از خوان من
آفتاب آفتابم آفتابت رد برو ٭ در جه مغرب فرو شو باش در زندان من
وقت صبح از کور مشرق سر برآرد زنده شو ٭ منکر آن حشر را اکه کن از برهان من
عید هر کس آن مهی باشد که او قربان اوست ٭ عید تو ماه من آمد ای شده قربان من
شمس تبریزی جو تا قت از بروج لاشرقیه ٭ تاب ذات او برون شد از حد امکان من

قال قدس سره **مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین**

موسی علیه السلام بر موجب فرمان الهی فرعون را مهلت داد وبجانب منزل خویش روانه کشت عصای او نیز که اژدها شده بود در راه پیش کرفت و در غایت مهابت و صلابت پی با پی خویش کرفت جنانکه آهن و سنک از دم آتشین او میکداخت و شیر بیشه فلک منزل از مخافت او می بود جون موسی بقوم خود رسید از حلق اژدها کرفت همان عصا شد بود که

مص تکیه بر وی کو ومیکفت ای عجب ٭ پیش ما خورشید و پیش خصم شب ٭ آری **شعر**
هر جزو جو جند الله محکوم خدا ایست ٭ بر بنده امان آمد و بر کبر کمین شد ٭
خاموش که کفتار تو مانند نیل است ٭ بر قبط جو خون آمد و بر سبط معین شد

موسی کفت یا عجبا ازین سیاه دل سیاه که عالم بر آفتاب و ماه و چشم ایشان پذیرای نور نیست و جهان پر از راح روح افزای وصهبای راحت زای واین لب تشنکان ناهوای راحت و سرور نی **مص** جشم باز و کوش باز واین ذکا ٭ خیره ام در چشم بندی خدا **بیت** جان نیست دو چشمت که ذره را بینی ٭ میان روز نه بینی تو شمس کبری را ٭ من در حال ایشان حیران و ایشان از من حیران تو و من در ارشاد ایشان سرکردان و ایشان سرکردان تو در دسته کلی که پیش ایشان بر دم خار کشت و هر جام خوش کوارکی که جشانیدم سرمایه خمار کشت نوش من بغیر نیش نیفزود و مرهم من جز ریش ننمود و دریافتن این معجزه و جشیدن ذوق این مزه را دلی باید از قید هستی رسته و جانی باید با غم عشق پیوسته **مص مثنوی**
خفته بیدار باید پیش ما ٭ تا به بیداری به بیند خوابها ٭

کار با چشم بستکان بیدار دل است نه با بیدار جشمان لا یعقل جشم کشادکان خفته دل را از خواب بیدار دلان خبری نیست بستکان افکار عقول را از لذت این حال اثری نیست **مص** حیرتی باید که روبد فکر را ٭ خورده حیرت فکر را و دکر راه

اکر جه حیرت امر اختیاری نیست که امر بدان لاحق تواند شد اما مباشرت اسباب او جون مطالعه آیات اسرار و مشاهده مظاهر تجلیات یار و اهتمام

توجه بدان حضرت و مطالعهٔ وحدت در کثرت و ترک فکر و دوراندیشی
و مجانبت از قوانین عقل دانش کیش تعلق باختیار سالک دارد و بس از
اسباب حیرت بکوش تا با حیران و مدهوشان توانی گفت شعر روزی
همیشه من چنین مجنون نبودم ۞ ز عقل و عافیت بیرون نبودم ۞ چو تو عاقل من
چنین دیوانه و مفتون نبودم ۞ مثال دلبران صیاد بودم ۞ مثال دل میان خون
درین بودم که این چون است و آن چون ۞ چنین حیران آن بیچون نبودم ۞
مدتی با ظهار هنرمندی و طریقهٔ خودپسندی پرداختم و در میان کله خودنمایان
خویش را بر پیش آهنگ ساختم اما چون بتحقیق شناختم که مصرع مسولا
هر که کاملتر بود او در هنر ۞ او بمعنی بصورت پیشتر ۞ از خودپسندی گذشتم
و هنرمندی گذاشتم و لوای ترک ننگ و ناموس برافراشتم و راهواری
بلکی فروختم و سر حکمت بس روی کله آموختم زیرا که شوق وطن و آرزوی
طعن برانم داشت تا وقت مراجعت از جراگاه و هنگام توجه بدان درگاه
رو کلهٔ سالکان من باشم و چون بز پیش آهنگ از همه واپس نمانم تا بدانی
که از گزافه کی شد این قوم لنگ مصر فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج ۞ از عجب راهی است پنهان تا فرج ۞ دل آویزان
از سلسله را دیوانه دانند طرب انگیزی شور شمع را پروانه دانند زهی
عاقل دیوانه که بستهٔ زنجیر اوست زهی با حوصله مرغی که لایق انجیر اوست
خوشا هشیاری مستی که بی‌خبر از آن صهباست و فرخا شور باده پرستی که مبتلای
این آشوب و غوغاست زهی عوجی که سرمایهٔ فرج است و زهی شکسته بالی

که مرتقی با علی درج است فرخ مرده که زنده جاوید است خرم فقیری که قبلهٔ هر
امیدست لاجرم او را شاید که گوید شعر مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم ۞ دیدهٔ سیرست مرا جان دلیرست مرا
زهرهٔ شیرست مرا زهرهٔ تابنده شدم ۞ گفت که دیوانه نهٔ لایق این خانه نهٔ
رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم ۞ گفت که سرمست نهٔ رو که ازین دست نهٔ
رفتم و سرمست شدم و ز طرب آگنده شدم ۞ گفت که تو کشته نهٔ در طرب آغشته نهٔ
پیش رخ زنده کنش مرده و افکنده شدم ۞ گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی
گول شدم هول شدم و ز همه برکنده شدم ۞ گفت که تو شمع شدی قبلهٔ این جمع شدی
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم ۞ گفت که تو شیخ سری پیش رو و راه
شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم ۞ گفت که با بال و پری من پر و بالت
در هوس بال و پرش بی پر و پر کنده شدم ۞ گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو
زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم ۞ طالبان علم الرفیق دل از دوا
نشهای این فریق شسته اند و بهوای آن طریق بحکم و لا تتبعوا السبل خاطر
از طرق مختلفه گسسته زیرا که طایر هر دل را امکان طیران در آن هوا نیست
و سمند هر فکرتی را مجال جولان در آن فضا نیست بچراغ نیم مرده دانشهای
عقل جزوی دفع ظلمات جهالات نتوان کرد و بی تعلم علم لدنی از خضر معنی
ازجستهٔ معرفت طلب آب حیات نتوان کرد مصر دانشی باید که اصلش زان سرست
زانکه هر فرعی باصلش رهبرست ۞ هر پری در عرض دریا کی پرد ۞ بالدن علم لدنی حق برد
پس چرا علمی بیاموزی ز مرد ۞ کت بباید سینه را زان پاک کرد ۞ بی پروای

بری

ندیم

پیر طریق معرفت نتوان سپرد با اتباع خضر را با آب حیات نتوان برد کسی که او
بجز و نمایی افروخته است ذوق رسوایی نداند طبعی که بکلی خواری آموخته
لذت شکرخایی نداند شعر همه کل خواره اند این خلقان ٥ مشفق دایه وار بس
ره با آب حیات می برند ٥ خضر آب خوار بایستی ٥ مشک از پشک کس نمیداند
مشک را انتشار بایستی ٥ دولت کودکانه میجویند ٥ دولت بی غبار بایستی
چون بمیری بمیر و این اسرار ٥ زین سرها نث عار بایستی ٥ طالب کار و بار بسیار
طالب کردگار بایستی ٥ لاجرم پیشی مجوی و از پس سرلنگ باش و هنگام باز
گشتن پیش آهنگ باش چون ثمره شجره کاینات و میوه نخل باسبق موجودات
توی آخر بودن اختیار کن و سابق باش و زمره نحن الآخرون السابقون
لاحق باش مص گر چه میوه آخر آید در وجود ٥ اولست او زانکه او مقصود بود
ولهذا حضرت مولوی در نعت سید المرسلین صلی الله و علی آله اجمعین میفرماید بیت
گر آخر آمد عشق تو باشد زاول بها فزون ٥ بنوشت توقیعت خدا کالآخرون السابقون
لاجرم پیشی مجوی و در راه اظهار دانش مپوی بلکه چون ملایکه لا علم لنا الا ما
علمتنا بگوی مص گر درین مکتب ندانی تو هجا ٥ همچو احمد پری از نور حجی ٥
تا نباشی ناحراد اندر حراد ٥ کم نه و الله اعلم بالعباد ٥ و دانستن کم شدگی
دلیل کم ناشدن است بملاحظه بیرون آمدن از قید وجود و علامت بستگی خود
راحت وصال بمقاسات رنج نیست و جای باز نشان موضع نهادن گنج
گنج سینه از همه نشانها بپرداز بعد از آن گنجینه اسرار ساز اگر ترا اشتباه
نماید که فرح با رنج بسیار است و در موضع معروف گنج بشمار گوییم این اشکال اما

نتیجه عقل شبهه اندوز است و حل این شبهه وظیفه عشق اشکال سوز چون نقد
این احوال بمعیار عشق سنجیده شود بدانی که بعضی نیازمندان در کاهند و
بعضی نازنینان در شاه نقدی که نیازمندان یابند بعد از هزار رنجست و هر
قدمی که نازنینان نهند بر سر صد هزار گنجست لاجرم نقدی که نیازمندان راه
طلب بعد از مقاسات شداید و تعب یابند آنرا از دیده اغیار نپوشند
و همیشه با خفای آن بکوشند زیرا که گفته اند الحاصل بعد الطلب اعز من
المنساق بلا تعب شعر زان روزها و یاران کردیم عهد باهم ٥
پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را ٥ ما نیز مرد مانیم نه کم ز سنگ کانیم ٥
بی زخمها میتین بید انکرده زر را ٥ دیوار گوش دارد آهسته تر سخن کن
ای عقل بام بر روی دل بگیر در را ٥ و این صفت اولیاییست که
حق سبحانه و تعالی ایشانرا از سر غیرت در زیر قباب عزت خویش نگاه می
دارد و هیچ غیری را بر اطلاع ایشان نمی گمارد که اولیایی تحت قبابی لا
یعرفهم غیری پس گنجی که در گنج غیر معروف نهند اینست و از برای اخفاء
همین نقد که مضمون به بغیر اهله است در مواضع معروف نیز گنجها نهاده اند و
نازنینان انبیا را اجازت اظهار آن تا نباید که بی نشانی نیز نشان آن گنج
محقق شود و نقد سر ولایت را همه در موضع غیر معروف جستن آغاز نهند امینست
تحقیق الجمله درجه ولایت را از رتبه نبوت عالی تر داشته اند و از این
سخن ترجیح ولی بر نبی لازم نمی آید زیرا که هر نبی ولی است بر مقتضای فهم
عقل جزوی تنبیه بر آن کرده شد اما مص عقل جزوی کاه چیره که نگون

عقل کلی ایمن از ریب المنون ۰ عقل را بفروش و هین حیرت بخر مر
رو بخواری نی بخار ای پسر ۰ زیراکه کشایش کار در حضرت پروردکار
بازبسته بذلت و خواری است نه معتزان بادل جون سنک خارا و بزا
لاجرم بتضرع وابتهال در مناجات حضرت ذوالجلال بکوی ابیات منظو
ای دردو دمنده ام دواده ۰ تاریک مکن جهان ضیا ده ۰ درد تو دوا و دا
آن جشم ضریر را دواده ۰ نومید همی شود بهر غم ۰ نومید شونده را رجا
هر دیده که بهر تو بکرید ۰ کلش کش و نور مصطفا ۰ سکرش ده و انکهش
صبرش ده و انکهش بلا ده ۰ کر جان و جهان وفا ندارد ۰ از رحمت خویشتنش
خوی تو خوشست هم خوشی بخش ۰ کار تو عطاست هم عطا ده ۰ آن نی که دمی تو
بازش ز دم خوشت نوا ده ۰ این قفل تو کرده بر دل ۰ بفرست کلید و در
کس طاقت خشم تو ندارد ۰ این خشم ببر عوض رضا ده ۰ غم مکن و بس
زومان بستان بآشنا ده ۰ بعد ازین حضرت مولوی برنهج مالی لا اعبد الذی
فطرنی میفرماید که ماجرا در سخن آغشته ایم و بواسطهٔ اشتغال بحکایت
کشته و وجود موهوم خویشتن را که سالهاست در کوی عدم انداخته بودیم
دیکر باره از روی اشتهار افسانهٔ یار و اغیار ساخته ۰ مرا از خویش
باید شد و بفنا بعد الفنا افسانه باید کشت تا بحکم و تقلبک فی الساجدین
انخراط در سلک طایفه که طایفان کعبهٔ وصال اند و بنفس و قلب و روح فا
کشتکان در افعال و صفات و ذات حضرت ذوالجلال اند دست باز
طریق و الیه ترجعون زده اند بعد از کلام مصنف از برای القای حق میفر

این حکایت نیست پیش مرد کار ۰ وصف حالست و حضور یار غار ۰ یعنی جنانکه
سابقا تنبیه کرده شد تر انیز در باطن فرعون و موسی ست و دایما در میان
این هر دو در مصر مملکت وجود معارضه و مجادلهاست بس در پیش مرد کار
از قید تقلب ادوار باز رسته باشد و بند اختلاف احوال و ازمان کسسته بود
آنجه تقریر کرده میشود عین وصف حال است و احضار صورت بدیعهٔ اهل
کمال مر لا مکان کاندر و نور خداست ۰ ماضی و مستقبل و حال از کجاست ۰
ماضی و مستقبلش نسبت بتست ۰ هر دو یک جیز ند بنداری که دوست ۰ جنانکه در
امور اضافیه دانسته که یک شخص بنسبت با زید پسر ست و بنسبت با عمر و پدر
و یک موضع بنسبت با بکر زیر ست و بنسبت با خالد زبر و اکر قطع نظر از اضافات
و نسبت کرده شود آن شخص بغیر یک کس نیست و آن موضع بجز یک موضع نی پس
همچنین مظهر لطف و جمال بنسبت با آفاق فرعون و هامان است و بنسبت
با انفس نفس و شیطان و همچنین صفات نیز بنسبت با مظاهر مختلف است و بنسبت
با ذات متحد مر نیست مثل آن مثالست این سخن ۰ قاصر از معنی نو حرف کهن ۰
جون لب جو نیست مشکا لب ببند ۰ با لب و ساحل بدست این بحر قند ۰ اللهم ارزقنا
حلاوة التحقیق و اجعلنا من المتوجهین من کل مکان بحق ۰ قال قدس سره
فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران جون موسی روی بلشکرکاه
خویش آورد فرعون با ارکان دولت مشورت کرد رای همه بران قرار کرفت
که از اقاصی بلاد سحره عباده را جمع کنند بس پیکان او منتشر کشتند و ساحران
کامل را از مداین جمع میکردند تا خبر بدان دو جوان رسانیدند که اتفاق

همه سحره بودند که ازیشان کاملتر ساحری نیست و پیغام شاه بدیشان فرو خواند
که دو درویش کلیم پوش آمده اند و بیک عصایی که اژدها می سازند شاه
و لشکر را عاجز کردانیده اند آن دو جوان چون بعضی صفات موسی و
هارون شنیدند ترس و مهری در دل خود مجتمع یافتند و سر بزانو در فکر
چارهٔ آن بشتافتند مص جون دبیرستان صوفی زانوست ٥ حل مشکل را دو زانو
در این بیت تلمیح است بدان قصیده که افضل الدین خاقانی میفرماید که شعر
دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش ٥ دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش ٥ نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطره نیسانش
سر زانو دبستانش چون کشتی بان نوح آنزا ٥ که طوفان جوش در داوست جودی
جو د انکس را که شد روزی دبستانش از سر زانو ٥ نه تا لعبش بود جودی و نه تا ساحل
نه هر دایم دبستانست او که مرکز جنبش در وی ٥ بهر دم چار طوفانیست در بنیاد ارکانش
دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردی را ٥ که چون سگ در پس زانو نشاند
قال قدس سره **خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان**
پدر حقیقت موسی را علیه السلام بعد از آن که آن دو جوان دبستان از سر زانو
ساختند و بطلب چارهٔ این مشکل بر داختند رای ایشان بران مقرر شد که بحکم اذا
تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور استمداد همت و استفتا زاین حال
از پدر بزرگوار خویش کنند پس بر سر قبر پدر آمدند و سه روز روزه داشتند
و همت بر مخاطبهٔ روح پدر گماشتند که ای بابا تو اگرچه ظاهرا درین خاک خفته
اما حقیقت آنست که بجهان راستان رفته و بحکم فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم

وانکش

حجاب از پیش دیده تو بر داشته اند و تخم حقیقت شناسی در طینت تو کاشته اند
اگر عمل آن دو درویش سحر است ما را خبر دار ساز و اگر معجزهٔ خدایست هم باعلام
پرواز تا خویشتن را بر کیمیای الهی زنیم و مس وجود ناسرهٔ خود را زر خالص
کنیم قال قدس سره **جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را** پدر ایشان را در خواب
خبر داد که ای ایشان جان پدر و مفاخر اولاد اگرچه جمال سر حقیقت از چشم من
مستور نیست اما فاش و مطلق گفتن دستور نیست پس شما را نشانی دهم
و از برای شناختن حق از باطل میزانی نهم تا باطل از حق و معجز از سحر مطلق باز
دانید نشانه آنست که همت بر مراقبت آن حکیم بگمارید و هنگام خواب رفتن او
نگاه دارید پس دران حالت قصد دزدیدن عصای او سازید و بر بودن آن
سرمایهٔ عجایب بپردازید اگر دزدیدن آن عصا دست دهد آن
مرد ساحرست و اگر میسر نشود فعل او معجزه ظاهرست پس بر شما باد که مخاصمه
با او مکنید و از برای فرعون بیهوده جان مکنید مص گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
ب سرنگون آید خدا آنگاه حرب ٥ لاجرم این مسئله ازین باید گرید اگر ساحر در خوا
رود سحر و مکر او باطل شود زیرا که چوپان خفته رمه را نگاه نتواند داشت و
خاطر بر حراست رمه نتواند گماشت مص لیک حیوانی که چوپانش خداست
گرگ را آنجا امیدن کجاست ٥ جان بابا این نشان قاطع است ٥ ٥
گر بمیرد نیز حقش رافع است ٥ قال قدس سره **تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای**
موسی علیه السلام و وفات مصطفی را صلعم بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن
مجید را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را علیه السلام خفته یافتند

طایفهٔ از اهل ضلالت در خطاب حضرت رسالت بر وجه استهزا فرمودند که ای
رسولی که بر تو کتاب فرو د آمده است یعنی دعوی تو اینست که من مشرف از نزد
خطابم و مکرم بایتاء کتابم اگر دعوی تو صادق است و اعتقاد تو مر واقع را
مطابق البته باید که ملایکه را پیش ما بیاری تا بفرمان باری ترا مددکاری
نمایند و بتصدیق مقال تو گواهی دهند و در انذار با تو طریق مشارکت و معاونت
مسلوک دارند و در باب تکذیب ما جانب مدعای تو هیچ دقیقه فرو
نگذارند و هو قوله سبحانه و تعالی وقالوا یا ایها الذی نزل علیه الذکر انک لمجنون
لوما تاتینا بالملائکة ان کنت من الصادقین پس حضرت خداوند تعالی میفرماید که
ما ننزل الملائکة الا بالحق وما کانوا اذا منظرین یعنی ما فرو نمی آریم ملایکه را مگر که
یعنی فرو آوردنی ملتبس بحکمت و مصلحت و در آمدن ایشان بسوی شما علی
طریق العیاد و گواهی دادن ایشان بر صدق رسول آخر الزمان هیچ
حکمتی و مصلحتی نیست چه اگر درین حالت شما تصدیق کنید اعتراف شما از
اضطرار خواهد بود و اگر انکار خواهید کرد تاخیر عذاب در آنحال نخواهد ماند بعد از آن
میفرماید انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون یعنی بدرستی و راستی که کتاب را
فرو آوردیم و بحقیقت مائیم نگاه دارنده آن ذکر یا آن رسول یعنی ما آن
خداوندیم که چون جبرئیل را بمحمد علیهما السلام فرستادیم و در اطراف او رصد
ساختیم که محفوظ از شیاطین بود و مائیم نگاه دارندهٔ این قرآن در
وقتی از زیاده و نقصان و از تصرف هر قاصدی بتحریف و تبدیل بخلاف
کتب متقدمه که حفظ آن را با بن ربانیین و احبار تفویض کردیم فاختلفوا فیها

بینهم بغیا پس در آن کتب تحریف واقع شد اما ای محمد نگاه دارنده قرآن
در جمیع ازمان منم هم در ایام حیات تو و هم زمان ملاقات باری و هم در
هنگام خواب و اوان بیداری حافظ این کتاب منم مثنوی در و
من ترا اندر دو عالم رافعم ٥ طاغیان از کتاب مانعم ٥ کس نیارد بیش و کم کردن
به ز من تو حافظی دیگر مجو ٥ رونق شریعت ترا روز بروز افزون سازم
و دوستان ترا باصناف کرامات بنوازم و حسود ترا بانواع عقوبات
بگدازم حالیا اگر از ترس کفار لعین دین تو در زیر زمین است و از بیم ملا
زمین را پر از منابر و موذنها سازم و صیت جلالت ترا در اطراف آفاق
مشهور گردانم مثنوی چاکرانت شهرها گیرند و شاه ٥ دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما ٥ تو مترس از نسخ قوین ای مصطفی ٥ ای رسول ما تو جادو ینتی
صادقی هم خرقهٔ موسیستی ٥ موسی در خواب و ما عصای او را نگاه میداریم
و آنرا بتصرف هیچ ساحری فرو نمی گذاریم قرآنرا که چون عصای موسی لسان
اژدرهای دهان جبال و عصی کفر و طغیان را بدم درمیکشد بتصرف و تغییر
هر فلسفی که سرمایهٔ دانش او فلسی بیش نیست چگونه گذاریم مثنوی ٥
قاصدانرا بر عصایت دست نی ٥ تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی ٥
تن بخفته نور تو بر آسمان ٥ بهر پیکار تو زه کرده کمان ٥ فلسفی و آنچه پوزش میکند
قوس پورت تیر دوزش میکند ٥ آن چنان کرد و از آن افزون که گفت ٥
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت ٥ ای حبیب ذو فنون اگر چه کافران جاهل ترا
ساحر و مجنون نام نهند و بشعبده و جادویی تهمت نهند غم و اندوه را در

خاطر خویش راه نده و بار غصه ایشان بر دل مجروح منه زیرا که کلیم و معجزه را
چنانکه حق از باطل ظاهر گشت و رسول از جادو متمیز شد کمال رسالت
و جمال جلالت تو نیز در همه آفاق بظهور خواهد پیوست چه در معجزه تمامی
احدی را شک نیست و نور تو با نور موسی بغیر یکی نی چنانکه جعفر صادق
پیش از اسلام نجاشی در حضور او بی تحاشی بعضی را از اوایل سوره
مریم خواند چون نجاشی که اصحمة بن ابجر است استماع کرد گریه آغاز نهاد و گفت
ما هذا الا نور خرج من مشکاة خرج منها نور موسی و ایمان آورد القصه
آن دو ساحر بچه بمصر رسیدند و از مکان و منزل و تکیه گاه موسی پرسیدند
اتفاق چنان افتاد که همان روز موسی را علم در نخلستان زیر درختی
خفته یافتند و بقصد دزدیدن عصای او شتافتند چون نزدیک او آمدند
خفته دیدند ولی او بیدار و سرمستی مشاهده کردند بغایت هشیار متن مثنوی
بهر نازش بسته او دو چشم سر ۰ عرش و فرشش جمله در زیر نظر ۰ از یگانگی که
داشت تنام عینی ولا ینام قلبی نقد وقت او آمده بود پاسبان خفته اما
شاه حراست می نمود ساحران چون او را خفته دیدند از طرف قفای موسی
بدزدیدن عصا دویدند مص اندکی چون پیشتر کردند ساز ۰ اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا ۰ هر دو بر جا خشک گشتند از قضا ۰ بعد از آن عصا
اژدرها گشت و بر ایشان حمله کرد ساحران روی بفرار نهادند و از غایت
مهابت عنان تمالک از دست دادند مص رو در افتادن گرفتند از نهیب
غلط غلطان منهزم در هر نشیب ۰ و ایشان را یقین شد که او رسول حضرت شاهی است

و فعل او معجزه الهی است و مرض در مزاج غالب شد و با داشتن بی ادبی در
یافتند لاجرم استغفار و اعتذار بشتافتند موسی علیه السلام عفو کرد و چون
صحت یافتند بحضرت موسی آمدند مص پس زمین را بوسه دادند و شدند
انتظار وقت و فرصت می بردند ۰ قال قدس سره: جمع آمدن ساحران از مداین
پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این
نقصه را دفع بر ما نویس همه ساحران از مداین پیش فرعون جمع شدند
و خلعت و تشریف یافتند و وعده ها نیز بتقدیم رسید که اگر شما غالب آیید
و این عقده مشکل را بکمال ساحری بگشایید هر یک را خزاین شاهی دهم
و مقالید امور ممالک در دست او نهم مص پس بگفتندش باقبال تو شاه
غالب آییم و شود کارش تباه ۰ ما درین فن صفدریم و پهلوان ۰ کس ندارد پای ما اندر جهان
اسرار و حکمی که در صورت قصه موسی و فرعون بیان کرده شد از رموز انبیا
و غوامض حقایق اولیا بود که بشرح آن قیام نموده آید و صفات فضایل
روحانی و سمات رذایل نفسانی سالک بود که توضیح کرده شد اما مص نسبت
ذکر موسی بهر روپوشست لیک ۰ نور موسی نقد تست ای مرد نیک ۰ موسی و فرعون در هستی
باید آن دو خصم را در خویش جست ۰ نور یکی است و چراغ بی شمار ناظر یکی است
و آنکه بسیار نظر در مظاهر کثرت افزاست و با ملاحظه سریان هویت بغیر احدیت
یگانست نور خورشید از تلون مبراست اما متلون نمودن شعاع او از اختلاف
الوان شیشه هاست مص گر نظر در شیشه داری گم شوی ۰ زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی ۰ از دوی و اعداد جسم منتهی ۰ از نظر گاهست ای مغز وجود

اختلاف مؤمن و کبر و جحود ه مظاهر را اختلاف بحسب قابلیات استعدادات
و قابلیات و استعدادات نتایج تجلیات اسما و صفات و حضرت احدیت را
زاید بر ذات ؛ پس هر که از روی کمال اخلاص که عبارت از نفی صفاتست و حکم
احدیت الذات زاید بر ذات ؛ پس هر که از روی کمال اخلاص که عبارتست از نفی
صفاتست ملاحظهٔ احدیت ذات تواند کرد همه نور بیند نه اعداد سراج چنانکه
غریق دریا همه یگانگی بحر بیند نه کثرت امواج اما این مشاهده را مرد از خویش
باید و زنده بدوست تا بداند که ع همه هیچند و هیچ اوست که اوست ه وارم
با خویشتن تواند گفت و من حقایق اسراره قدس سره هر که ماهیت عدد بی او
سر آن جمعیت هوا داند ه شمس تفریق شد از روزنها ه بسته شد روزنها رفع
آن عددها که بود در انگور ه نیست در شیره کز انگور چکد ه هر که زندست بروح او
مرگ این روح مر او را ابتر شد ه بد بگو نیک مگو ایشانرا ه که گذشتند ز نیکی و ز بد
دیده در حق نه و نادیده بگو ه تا که در دیده دگر دیده نهد ه وین دیده بود آن دیده
هیچ غیبی و سری زو نجهد ه نظرش چونکه بنور الله است ه بر جنان نور چه باشد
نورها گر چه همه ملک خداست ه نور رخانی صفت جسم و جسد ه نور ناریست درین دار
مگر آنرا که حقش بهره کشد ه قال قدس سره اختلاف کردن در چونگی و شکل
پیل پیل را از هندوستان بهر تفرج دوستان آورده اند و در خانهٔ تاریک
کرده عالمی بهوای مشاهدهٔ پیل در ان خانه در می روند و امید میدارند تا از مشاهدت
او متمتع شوند اما چون دیده را در ظلمت مجال بینایی نیست و چراغ هیچکدام را
از نظارگیان روشنایی نه لاجرم کف بر اعضای او می سایند و شرح حقیقت

بقدر امکان دانش خویش باز می نمایند پس هر که در تاریکی کف بر خرطوم
او سوده میگوید ع شکل پیل چون ناودانی بوده است ه و هر که بر پای او
نهاده نشان پیل را بشکل ستونی داده و هر که دست بر پشت او رانده
پیل را بشکل تختی باز خوانده مص از نظرگه گفتشان شد مختلف ه ه شدی
آن یکی دالش لقب کرد این الف ه در کف هر یک اگر شمع بدی ه اختلاف از گفتشان بیرون
چشم حس همچون کف دستست و بس ه نیست کف را بر همهٔ او دسترس ه هر چند
در باب معرفت الهی تمثیل وافی نیست و در تعیین آن حقیقت اشارت کافی
نی و گاه گاه گفته می آید بیت ای برون از وهم و قال و قیل من ه ه
خاک بر فرق من و تمثیل من ه اما هر اینه آن نکته شنیده که میگوید ه شعر ه
بلد نه على الشی کضفدع یسکن فی الیم ه ان هی قالت ملئت فاها ه ه
او سکتت ماتت من الغم ه لاجرم نه یارای گفتن است و نه مجال نهفتن پس
میگوییم مبتلایان ظلال عالم شهادت که درین تنگنای ظلمانی بکفهای حواس
جسمانی متصدق بمعرفت حقیقة الحقایق و متفحص از کیفیات افعال و صفات
خالق اند و هنوز چراغ دل از آتش عشق نیفروخته اند و فتیلهٔ هستی موهوم
خویش بتمامی نسوخته کف در تاریکی می سایند و از آثار موثر استدلال
می نمایند و پیل را بترازوی مثقال که شاهین او عقل جزوی و دو پلهٔ او وهم
و خیال است می پیمایند لاجرم بقدر امکان ادراک خویش هر کس بر وی نام
دیگری نهند و یک از و نشانی دیگر میدهند اما بحکم و ما قدروا الله حق قدره دست
ادراک همه از دامن کمال معرفت او کوتاه و عقل دراک جمله در بیدای جلال

عظمت او کمراه است پس هر نامی که بر و نهند بغیر مجاز نیست و هر نشانی که از و
دهند با حقیقت ابنا زنیست عجب کاری است هر چه گویند غیر او نیست ولیکن
او نیست زیرا که اطلاق اسم جزو بر کل مجاز است زهی قضیه که شرح او بغایت
دراز است پشت و خرطوم و پای فیل از پیل است اما پیل نیست هیهات که پایان
اسرار توحید با کثر طبعان غیر تفلیل نیست چنانک بسودن کف دست احاطه
اعضای پیل عادتا مستحیل می نماید بحواس عقول احاطه حق عقلا می شاید
زیرا که چون حق محیط همه است که الا انه بکل شیء محیط محاط حواس و عقول
نتواند بود و گویا در حدیث قدسی که لا یسعنی ارضی و لا سمائی اشارت بدین
معنی است چنانک اضافت نیز عند من له ذوق ازین مبنی است بلکه سعت
حق را دل باید از حضور سنه و سلسله کل شیء شکسته و بکلیت وجود بحق پیوسته
چنانک آخر حدیث مشعر است بدانک ولیکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی الوادع
چون بعض مقاصد بر طریق مقدمه ممهد گشت بدانک حضرت مولوی در قصه پیل
حال معرفت عوام را که بطریق حواس مشاهده آثار میکنند و از آثار به مؤثر
که حضرت پروردگار است استدلال می نمایند تمثیل میکند بحال دست
سایندگان بر بعض اعضای پیل و نشان دهندگان از و بطریق قال و قیل
چنانک کتب کلامیه مشحون بمقالات این طایفه است و این معرفت بنسبت با معرفت
خواص ناقص است و مراد از خواص ارباب بصایر و رؤیه و اصحاب قلوب
سلیم زکیه اند که از روزنه دل در ملکوت اشیا نظر می اندازند و بمشاهده
آیاتی که در هر چیزی موجود است و می پردازند و سر این معنی که بیت

ففی کل شیء له آیة ٭ تدل علی انه واحد ٭ یعنی بتحقیق مطالعه میکنند و سر
معرفت ایشان آنست که اهتمام تمام بتقدیم میرسانند تا دل از آفات سیئات
پذیرد و طریق اعراض از دنیا و اقبال بمولی پیش گیرد و بمصقل ذکر از کدورات
صفات بشریه مصفا گردد و بنور ذکر که لا اله الا الله است منور شود و بنفی لا اله
شواغل دل و ظلمات آن زوال یابد و با ثبات الا الله شواهد انوار مذکور
منکشف شود پس غطا از بصر بصیرت دل مرتفع گردد و بدان دیده جمال آیات
حق مشاهده افتد ما کذب الفؤاد ما رای محقق شود و سر ما نظرت فی شیء الا و
رایت الله فیه متبین گردد و حاصل این اشارت آنست که معرفت عوام بدلایل
عقول است و معرفت خواص بشواهد مدلول و اول بمنزله نظر است از چشم
کف و دوم بمثابه نظر است از چشم دریا و لهذا میفرماید مصر چشم دریا دیگر است و کف دگر
کف بهل و ز دیده دریا نگر ٭ جنبش کفها ز دریا روز و شب ٭ کف همی بینی و دریا نی عجب ٭
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم ٭ تیره چشمیم و در آب روشنیم ٭ یعنی جمیع محسوسات عالم
ملک که بمنزله کفهاست بر روی دریای ملکوت که آن صفات حضرت الوهیت است
و ما همیشه کف می بینیم و دریا نه و حرکت کشتی اجسام مشاهده می نماییم و موج روح
نهنگ آسانی چنانک میفرماید قدس سره شعر جهان کف است و صفات خداست چون دریا
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند ٭ زهی شکاف تو کف را که تا با آب رسی
مبین کفش که ز آتش دخان حجاب کند ٭ نشان و آیت حق است این جهان فنا
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند ٭ برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
که زلفها ز جمال بتان حجاب کند ٭ کشتی تن را حرکت بی آب جان نیست

وهستی جان واوراک او با تجلی جانان نه لاجرم میگوید قدس سره
آبرا آبیست کو می راندش ٭ روح را روحیست کو میخواندش ٭ نه ازموسی
خبری بود ونه ازعیسی اثری که آفتاب حقیقة الحقایق گشت موجودات را
آب میداد ٭ آدم وحوا کجا بُد آن زمان ٭ که خدا افکند این زه در کمان
وچون درین مرتبه که تقریر معرفت خواص است وجود عارف هنوز باقی است
وازاثنینیت جاده نیست لاجرم گشت دیگرست وآفتاب دیگر وآب دیگرست
وآب آب دیگر بخلاف معرفت اخص خواص که ایشان اصحاب مشاهدات جمال
وارباب مکاشفات جلال اند که حق سبحانه وتعالی ایشان را بدین سعادت
کبری ودولت عظمی اختصاص داده وابواب خزاین معرفت بر روی ایشان
گشاده است هنوز قدم ازکتم عدم بیرون ننهاده بودند که بحکم کارفرمای قضا و
قدر بخیط مشیت بر دکان ازل بدست عنایت وقوت قدرت وصناعت حکمت
خلعت معرفت ازنسیجی که بعد وتار او یحبهم ویحبونه است بر قامت ایشان دوخته
بود کما قال فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق پس درصدق معرفت ذرهٔ محبت را
ودیعت نهادند وبدین هر دو پر وبال که معرفت ومحبت است سایر را بر ملک
وملکوت عبور دادند تا اول درمقامات سفلیهٔ بشریه سیر کرد بعد ازان مقامات
روحانیهٔ علویه سیر او بطیر متبدل گشت بعد ازان بجذبه پیوست وجذبهٔ او را
ازانانیت دور انداخت ولوای قرب هویت برافراخت تا جذبه مورث
مشاهده گشت ومشاهده سبب شد حضور را با دوست وموجب غیبت
گشت ازهرچه غیر اوست تا بحدی که شجرهٔ مشاهده ثمرهٔ معاینه داد ومعاینه بالعیان

پیوست وبحکم جاء الحق وزهق الباطل درسطوات تجلیات ذات احدیت
هستی موهوم سالک رخت ازمیان بربست ودرین مقام سالک بعین
عیان مشاهدهٔ انوار غیب تواند کرد واو درمیان نی ومطالعهٔ اسرار ملک
وملکوت او را دست دهد واز هستی انانیت او نشان نی پس واله گردد
ودرعظموت وجبروت ودرغایت واله وحیرت متجلی شود وشمس ربوبیت
ازآسمان عبودیت وسر واشرقت الارض بنور ربها روشن گردد و
بتلالؤ انوار الوهیت ولایل الله نور السموات والارض مبرهن شود وبعد ازان
نفحات الطاف ربوبیت ازگلزار ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات دم بدم
وزیدن گیرد تا بحدی که درعین شمس باب هویت انفتاح پذیرد والتغمس
فیه المنغمس ثم لا تسأل بیت قد کان ما کان شر لا ابوح به ٭ فظن خیرا ولا تسأل عن
پس حضرت مولوی ازبرای اشارت نقصان اضافی معرفت خواص بنسبت
با مقام معرفت اخص خواص که شمهٔ ازشرح سلوک ایشان بتقدیم رسیده میگوید
مص این سخن هم ناقص است وابترست ٭ آن سخن که نیست ناقص آن سرست
ور بگوید زان بلغزد پای تو ٭ ور نگوید هیچ ازان ای وای تو ٭ ور بگوید در مثال صورتی
بر همان صورت بچفسی ای فتی ٭ با هرکسی این راز درمیان توان نهاد بلکه
ازبیم اغیار درخزاین اسرار یار نتوان گشاد اسرار نهایت ازروش
راه که طیران با پر وبال محبت است وسیران با جذبهٔ احدیت جز کرم روان
ازمتبعان ملت محمدی نشناسند زیرا که دریتیم کمال محبت خاصهٔ حبیب است
که ازروی کمال تجرد وتفرد یتیمی اختیار اوست ودرپناه حریم عزت کارکار
ادلن

که الم یجدک یتیما فاوی پس بحکم و لا تقربوا مال الیتیم دست درین در یتیم که ما
یتیم است هیچ کس نتواند زد مگر بمتابعت حبیب که الا بالتی هی احسن اشارت
بدان لاجرم چون سالک بشرط وظایف متابعت حبیب قیام نماید و دیده
دل بمشاهدهٔ اسرار فاتبعونی یحببکم الله بگشاید از درجهٔ محبت بمرتبهٔ محبوبیت
شود و غذای جسمانیت او بغذای روحانیت متبدل گردد و اندک اندک طفل
دل از حبس آب و گل بیرون آید تا بحدی که محرم خلوت خانهٔ لی مع الله شود
و کاسهٔ ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی با ابای ابای خویش گوارا و مهیا
با خمار نوش کند و بنقل از بشریت طالب نقل خوان احدیت گردد و بعطام
از شیر زمین قوت القلوب از تجلیات حضرت رب العالمین دریابد پس حضرت
مولوی از برای تحریض بر اکتساب این سعادت کبری و ترغیب بنیل این
دولت عظمی در مخاطبهٔ طفلان شیرخوارهٔ این راه و بستهٔ پایان دام عزت
و جاه میفرماید شعر بسته پایی چون گیا اندر زمین ۰ سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی ۰ یا مگر پا را ازین گل بر کنی ۰ چون کنی پا را حیات از گل
این حیاتت را روش بس مشکل است ۰ چون حیات از حق بگیری ای روی
پس شوی مستغنی از گل میروی ۰ شیرخواره چون ز دایه بگسلد ۰ لوت خواره شد مرا او را
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب ۰ جو فطام خویش از قوت القلوب ۰ زیرا که
ان اغوف خوان محبت از برای تو گسترده اند و مفاتیح خزاین حکمت
شهامت تو سپرده بصلای و الله یدعوا الی دار السلام ترا خوانده اند و در
مشاهدهٔ جمال جواهر تجلیات حضرت ذو الجلال از خزینهٔ للذین احسنوا الحسنی و زیادة

بر سر تو افشانده لاجرم از عالم غیب الغیوب همیشه طالب کار قوت القلوب
می باش و جز بگرد مطبخ الهی مپوی و قوت دل و قوت جان جز از مشاهدهٔ
جمال جانان مجوی و در طلب غذای روحانی از حضرت رحمانی غیر الجه جناب
مولوی میگوید مگوی که شعر وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسید ۰ ۰
مرده آن دل که بدو مژدهٔ جانی نرسد ۰ سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد ۰ تیره صبحی که مرا از تو پیامی نبود
تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد ۰ وای آن دل که ز عشق تو در آتش نبود
همچو زر خرج شود هیچ بکانی نرسد ۰ سخن عشق چو با درد بود بوند بد
جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد ۰ مریم دل نشود حامل انوار مسیح
تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد ۰ حس چو بیدار بود خواب نبینی هرگز
از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد ۰ غفلت مرگ زد آنرا که چو نان جشک شود
از غم انگور ترا تره بنانی نرسد ۰ این زمان جهد بکن تا ز زمان ها زمانی
پیش از آن دم که زمانت بزمانی نرسد ۰ هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد
آب حیوان طلب هر حیوانی نرسد ۰ هر آینه دانسته که چون طفل را
از شیر باز دارند ابتدا لقمهای قوی پیش او ننهند بلکه بلقمهای خفیف اندک
اندک او را پرورش دهند تا بغایتی که معدهٔ او قوت گیرد بعد از آن هر چه
خواهد آرزوی او در کنارش نهند لاجرم چون طفل دل را از شیر تمتعات
دنیا باز داری اولا باید که بغذای حرف حکمت همت روزش او بگماری زیرا
که انوار حکمت از روی ملابست با استار حروف مشابهتی با شیر تمتعات جسمانی

دارد پس طفل دل را طاقت هضم آن باشد و چون ازین نور ستیر قوت گیرد
مرآة جمال نمای روحانیت او صفا پذیرد و پذیرای انوار حجب حضرت سبحانی
گردد و مظهر تجلیات اسما و صفات رحمانی شود و سیر بطیر تبدل پذیرد و در بوتهٔ
الهی در مراتب صعود دست سالک گیرد کما قال قدس سره مثنوی
حرف حکمت خور که شد نور ستیر ای تو نور بی حجب را ناپذیر تا پذیرا گردی ای جان نور
تا ببینی بی حجب مستور را چون ستاره سیر بر گردون کنی بلکه بی گردون سفر
بیچون کنی آنچنان کز نیست در هست آمدی هین بگو چون آمدی مست آمدی
و از غایت سرمستی که از شراب خطاب حق داشتی همت بر محافظت علامات
طریق نگماشتی و حالیا بدین پندار رقایع شده که در هنگام آمدن سفر
غیب بود و در طریق دریای بی پایان پیدا نیست و هیچ علامتی هویدا نه از
ملاحان دریاشناس استفسار کن تا دانی که در سفر بحر نیز هیچ منزلی با علامت
نیست و لهذا حضرت مولوی میفرماید مثنوی راه های آمدن یادت نماند
لیک رمزی بر تو میخواهیم خواند هوش را بگذار و آنگه هوش دار
گوش را بگذار و آنگه گوش دار نه نگویم زانک تو خامی هنوز در بهاری تو ندیدستی تموز
و از آن جهت که آفتاب تموز بر تو نتافته است ثمرهٔ جانت پختگی نیافته است
لاجرم از شاخ تعلقات درخت دنیا بریدن بر تو دشوار گشته است و جان
و دلت با آلایش این آب و گل آغشته و هرگز دست آرزوی وطن اصلی
دامن جانت نگرفته و حدیث حب الوطن من الایمان از خاطرت بیرون
رفته مثنوی رو ای جان سبک خیز غریب سفری سوی دریای معانی که گوای گهری

بد گذشتی زبس منزل اگر یادت هست مکن استیزه گزین مصطبه هم بر گذری
بد فرو شوی ازین آب و گل و باش سبک پا بازان پرنده چه کنی گر نپری
ببین سبو بشکن و در جوی روی آب حیات پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری
پس از کن از شمس مبری بشروق و نه غروب که از وجود تو هلال و گهی چون قمری
نشان پختگی آنست که از شاخ درخت دنیا زود بریده شوی و پیش از آنک
باغبان اجل دست تصرف بر تو دراز کند از شاخ روی تا بحدیث موتوا قبل
ان تموتوا عمل کرده باشی و روی از غربت بوطن اصلی آورده باشی مثنوی
این جهان همچون درختست ای کرام ما برو چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را زانک در خامی نشاید کاخ را چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن جان شیرین کاری باختن کار عاشقان
سوخته است و پر و بال خویش را پروا فدای آتش ساختن کار پروانهٔ
محنت اندوخته آری وله قدس سره زبس رونده جان باز جان شده ست از آن
بعهد عشق تو منسوخ شد گرانجانی به پیش عاشق صادق چه جان چه بند توه
ولا ملوز چو برگ از این گلستانی نه کمتری تو ز پروانه و عجیب از شمع
و گر کمی ز فراشه چه با دو پروانی هزار جان مقدس بهای جان خسیس
نمی دهد بگو هم باز اینت ارزانی پس دل بستگی تو با این جهان خسیس فانی
و گرفتاری تو با قیود تعلقات جسمانی از آن جهت است که در عوض جان غمناک
مشاهدهٔ روح قدسی باک نکرده و در ترک هر تعلق آثار انوار ذات مطلق
ادراک نکرده پس بحکم خشیة الهمة من قلة المعرفة بدین جان پنزه آویخته و با وجود

لب تشنگی آب حیات ریخته مصر چیز دیگر ماند اما گفتنش * با تو روح القدس گوید مرنی
نی تو گویی هم بگوش خویشتن * نی من و نی غیر من ای هم تو من * زیرا که چون
آفاق جهانیت بضوء شریعت اضائت پذیرد و مشکات نفسانیت بلوامع طریقت
روشنی گیرد و زجاجهٔ قلبیه بانوار حقیقت روحانیت منور شود و مصباح رازهم
بنار نور الوهیت اشراق یابد و موسی سر را از شجرهٔ وحدانیت ندای انی انا
الله رب العالمین در رسد اختلاف جهات محو گردد و صور متلاشی شود و ابحاث
انطماس پذیرد و اجرام انعدام یابد سطوت عزت وحدانیت و صدمت تجلی
صمدانیت جبل طور انسانیت را مندرک سازد و موسی روحانیت را مدهوش
اندازد و بس غیریت موهوم بنار غیرت سوزد و عروس یگانگی از نقاب
یگانگی چهره برافروزد و وحدت باقی ماند متعزز بردای عزت و کبریا و متأزر
بازار عظمت و علا و حقیقت وحده لا شریک له متحقق گردد و سر کل شیء هالک
الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون ظهور یابد و جه و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی
ظاهر شود حدیث و ما ینطق عن الهوی مبرهن گردد و کنت له سمعا و بصرا و لسانا
فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق انکشاف پذیرد و بعد از آن ملاحظهٔ این معنی توان
کرد که میگوید مصر نا تو میگویی بگوش خویشتن * نا من و نا غیر من ای هم تو من
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق * بلکه گردونی و دریای عمیق * آن توی رفت کو صد توست
قلزم است و غرقه گاه صد توست * و لیکن رمزی ازین حدیث با محرم رازتوان
و در سر وحدت در نظر جوهر شناسان حقیقت توان سفت و اگرچه دعنای بکار
و همت بر اخفای اسرار بکاری ینابیع حکمتی که در جویچهٔ زبان بگنجد از چشمهٔ دل

صد توست

جوشیدن آغاز نهد و روح بی واسطهٔ حرف و صوت شرح اسرار بازدید
کما قال قدس سره مصر دم مزن تا بشنوی از دم زنان * آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب * آنچه نامد در خطاب و در کتاب * دم مزن تا دم زند بهر
آشنا بگذار در کشتی نوح * کلام بی حرف و صوت روح بمنزلهٔ کشتی نوح است
و اعتماد تو بر طلاقت لسان و فصاحت بیان بمنزلهٔ اعتماد کنعان بر علم آشنا بس
درین آب خبر بلا و طوفان عنا کشتی نوح از دست مگذار و بقوت آشنا امید نجات
مدار مصر همچو کنعان کاشنا می کرد او * هم نخواهم کشتی نوح عدو *
هین بیا در کشتی بابا نشین * تا نگردی غرق طوفان ای مهین * گفت نی من آشنا آموختم
من بجز شمع تو شمع افروختم * بعد ازین تا آخر سرحی شرح قصهٔ نوح است و در ضمن
این قصه ترا هزاران حصه و فتوح و تخلص این قصه آنست که نوح نجی علیه السلام
چون مدت نهصد و پنجاه سال بامر حضرت ملک ذو الجلال قوم را دعوت کرد
و ایشان بر اباء و استکبار اصرار نمودند و درین مدت طویل ایمان آوردگان
اقل من القلیل بودند چنانک حضرت رسالت علیه السلام منقولست که در کشتی نوح
هشت نفر بودند نوح و اهل او و سه پسرش سام و حام و یافث و نسوان
ایشان و از محمد بن اسحاق مرویست که ده نفر بودند پنج مرد و پنج زن و
بعضی گویند هفتاد و هشت کس بودند نوح عم از اباء و استکبار و عناد و اصرار
ایشان غمگین شد حضرت الهی وحی فرستاد که مفاتیح قلوب در دست قدرت
ماست هیچکس بی سابقهٔ عنایت ما بجز استکباری نتواند خاست تو در دعوت
زحمت مکش و اندوهگین مباش که بغیر این شردمهٔ قلیل که ایمان آوردند کسی

تو روح

دیگر اطاعت نخواهد کرد و انقیاد نخواهد نمود کما قال تعالی و اوحی الی نوح انه
لن یؤمن من قومک الا من قد آمن فلا تبتئس بما کانوا یفعلون و فرمان
آمد که کشتی ساز و در ساختن بملاحظه تعلیم و الهام ما بپرداز و در استدعای
عذاب از قوم خویش مکوش و از روی رضا و جریان احکام قضا متحزن مباش
که ایشان در دنیا محکوم باغراق اند و در عقبی مستحق احراق و اصنع الفلک باعیننا
و وحینا و لا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون پس بفرمان الهی و دستیاری
و الهام حضرت پادشاهی نوح در بریه‌ها که دورترین موضع بود از آب بنیاد
کشتی ساختن کرد و قوم بروی می خندیدند و تسخر می کردند و میگفتند یا نوح
حرفت نجاری بعد ما کنت نبیا و نوح گفت شما از پاداش هر عملی غافلید و از
وخامت سخریه خویش ذاهل اما چون در دنیا غرق و در آخرت حرق نصیب
شما شود بر حال شما خنده و سخریه وظیفه ما گردد کما قال تعالی و یصنع الفلک و کلما
مر علیه ملأ من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون
و روایت چنانست که نوح علیه السلام کشتی را در دو سال تمام کرد و طول کشتی
سیصد گز بود و عرض پنجاه گز و ارتفاع سی گز و این کشتی از چوب ساج بود
و سه بطن داشت در بطن اسفل وحوش و سباع و هوام بود و در بطن وسط
دواب و انعام و در اعلی مردم و زاد ایشان و جسد آدم علیه السلام و از حسن
رضی الله عنه مرویست که طول کشتی هزار و دویست گز بود و عرض او ششصد گز
بود و چنین منقولست که حواریین از عیسی عم التماس کردند که شخصی را با
بنمای که سفینه نوح را مشاهده کرده باشد عیسی عم با ایشان بیرون آمد

و به تل خاکی رسید و مشتی خاک ازان تل برگرفت و گفت میدانید که کیست
گفتند خدای و رسول او اعلم گفت این کعب بن حام است و عصا برین توده خاک
زد و قم باذن الله گفت برخاست و خاک از سر و روی بر می افشاند و درین حال
آثار شیب بر روی او پیدا شد عیسی علیه السلام پرسید که در حالت هلاکت چنین پیر
بودی گفت نه یا روح الله جوان بودم ولی حالی پنداشتم که قیامت قایم شده است
و از شدت مخافت و بیم آفت قیامت پیر گشتم پس عیسی گفت از سفینه نوح ما را
خبر ده گفت طول او هزار و دویست گز بود و عرض ششصد گز بود و طبقات
او سه طبقه از برای دواب و وحوش و طبقه از برای انس و طبقه از برای طیر ٥
عیسی عم گفت عد باذن الله کما کنت پس دیگر باره خاک شد بعد ازان فرمان
آمد که از هر جانوری جفتی بردار و تو و اهل تو و طایفه که ایمان آورده اند ٥
بکشتی برنشینید ایشان بر موجب فرمان دهم رجب در کشتی نشستند و صد و پنجاه
روز در آب بودند و یکماه بر جودی استقرار یافتند و روز عاشورا از کشتی فرود
آمدند علی ما روی عن قتاده و چنین مرویست که حضرت الهی بیت عتیق را از غرق
نگاه داشته بود و کشتی بر گرد بیت هفت بار طواف کرد و بعد ازان بر جودی
استقرار یافت و در روز هبوط نوح عم از برای شکر روزه داشت و دیگرانرا
نیز موافقت فرمود و دران حالت بر کشتی نشسته یک پسر نوح که نام او ٥
کنعان بود و بروایتی یام نام داشت از کشتی دور بود نوح گفت یا بنی ارکب معنا
یعنی ای فرزند با ما بکشتی برنشین و مصاحبت کافران مگزین مصرع کیش
همین مکن کین موج طوفان بلا ٥ دست و پا واشسته ام و زلال ٥ با دو قهرست و بلای عمیق

چون که شمع حق نمی باید خمش ٭ قال ساوی الی جبل یعصمنی من الماء مص
گفت می رفتم بران کوه بلند ٭ عاصم است آن که مرا از سر گزند ٭ قال لا عاصم الیوم
من امر الله الا من رحم مص همین مکن که کوه کاست این زمان ٭ جز حبیب خویش را
کنعان در جواب میگوید که درین مدت هرگز پند و نصیحت تو نشنوده ام
کجا بوی که من ازین دو ده ام من در همه عمر نصایح تو در گوش نکرده ام و
سابقه را بدین دعوت لاحقه فراموش نکرده ام نوح میگوید مص
همین مکن بابا که وقت ناز نیست ٭ مر خدا را خویش و انباز نیست ٭ تا کنون کردی و این دم
اندرین درگاه گیرا ناز کیست ٭ خداوند قدیم و پادشاه حکیم که صفت او لم یلد و
لم یولد است نه ناز فرزندان او را در کار است و نه نیاز بابایان در حضرت
او سزاوار نه مولود است که پیران بر و نیاز آرند و نه والد که جوانان بر وی
شیوه ناز آرند مص جز خضوع و بندگی و اضطرار ٭ اندرین حضرت ندارد
کنعان گفت بابا ازین نمط سالها کلمات گفته و گاهی بحکم آراسته و گاهی
بقهر آشفته و مقالات تو در گوش ما نرفته است و دم سرد تو هرگز در ما در نگرفت
گفت ای جوان چه زیان دارد اگر پند پدری در گوش کنی و زمانی از هرزه گویی
خاموش کنی همچنین نوح پندهای لطیف میداد و کنعان زبان بجوابهای عنیف
میگشاد که بحکم و حال بینهما الموج و کان من المغرقین موج تیز از آن طوفان بلا
درمیان هر دو حایل شد و نادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی و ان
وعدک الحق و انت احکم الحاکمین نوح گفت ای کریم کارساز وای پادشاه بنده
نواز مص وعده کردی مر مرا تو بارها ٭ که بیابد اهلت از طوفان رها ٭

دل نهادم بر امید تو من سلیم ٭ پس چرا بربود سیل از من گلیم ٭ بار خدایا نه فرزند
از اهل منست و نه وعده تو حق است و تو عالم و عادل ترین حاکمانی قال یا
نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح مص گفت او از اهل و خویشانت نبود
خود ندیدی تو سپید و او کبود ٭ و ندانی که جزو آدمیست چون بر آید غیر بر
بزارازوه
کندن هیچ کار دیگر را نشاید ٭ تا که باقی تن نگردد زار زار ٭ گرچه بود آن تو شوکا
فلا تسألن ما لیس لک به علم انی اعظک ان تکون من الجاهلین از من التماس
مکن چیزی را که بر کنه آن اطلاع نداری و از منفعت و مضرت او واقف نیستی
و من ابواب نصایح بر تو مفتوح داشته ام و عنایت بی غایت خویش بر تو
گماشته تا تو در سلک جاهلان منخرط نشوی و از برای بیگانه آشنا روا زحیم
یگانگی بگوی بیگانگی نزوی مص گفت بیزارم ز غیر ذات تو ٭ غیر نبود آنکه شد او مات
تو همی دانی که چونم با تو من ٭ بیست چندانم که با باران چمن ٭ شادی جان غمگین
من از تست و نور دیده جهان بین من از تو مرا با تو هوای قرین است
که درو نه مجال انفصال باشد و نه امکان انفصال و تمنای الفتی که درو نه یارای گفت
و گوی و نه گنجایش قیل و قال مص من چو ماهی و تو دریای حیات ٭ زنده ام از لطفت ای نیکو
صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی ٭ تو نه معلولی که زین علتی ٭ پیش ازین طوفان و
بعد ازین ما را نگاه دار تویی و بیچارگان درمانده را کارگزاری تو مرهم جان
مجروح ما جز پیغام تو نیست و راحت جراحت روح جز یاد نام تو نیست مص ر سخن
با تو میگفتم نه با ایشان سخن ٭ ای سخن بخش نو و آن کهن ٭ که عاشق روز و شب گوید
گاه با اطلال و گاهی با دمن ٭ روی در اطلال کرده ظاهر او گرامیگوید آن حذمت کرا

کویا شیخ شرف الدین عمر بن الفارض ازین خبر میدهد که ابیات منظومه العربیه
یا فرحة القلب للمصون انا الذی ٥ اصبحت فیک مولها ومحیرا ٥ قالوا ابتغوا الاهواء انی عن
بالمنحنی ومرادە وادی القری ٥ کلا فانک دونهم لمقاصدی ٥ ادری واعلم ایما حالی
لم یبق لی ارب سواک ولاهوی ٥ الا هواک وکل من قال افتری ٥ انا مذ عرفت هواک لم
وقفا لحبک لایباع ویشتری ٥ هب انهم زعموا بانی عاشق ٥ وادی الاثیل ویا ام القری
قسما بما اولیتنه من الرضی ٥ انی لغیرک لا احب ولا اری ٥ اکرچه بحیثیه منظور
نظر من تو بودی و با هر که راز دل میکفتم تو می شنودی و دیده خدا بین من در کل
پرده اظلال موجودات بغیر یک ذات نمی دید و کوش سرا رحین من از
السنه طاغیان بجز نکتهای حکمت نمی شنید اما مس سکر طوفان را کنون بکلی
واسطه اظلال را بر داشتی ٥ زیرا که ایشان بی صدا بودند و ندار امتناع نمی
نمودند مس من جان اظلال خواهم در خطاب ٥ کر صدا چون کوه واکوید جواب
تا مثنوی بشنوم من نام تو ٥ عاشقم بر نام جان آرام تو ٥ دوست داشتن هر عاشقی
کوه را از انست که تا نام ترا مشتاق بشنود لاجرم کوه را موتس خویش میسازد
و نام تو میکوید تا بشنود زیرا که تمنای عاشق آنست که تا هر عضوی بقدر قابلیت
خویش لذتی از محبوب دریابد زبان از کفتن نام او و کوش از شنیدن
پیغام او و دیده از مشاهده جمال او و دل از ملاحظه کمال او مس مثنوی تو کلیم
کفت ای نوح از تو خواهی جمله را ٥ حشر کردانم برارم از ثری ٥ بهر کنعانی دل از
لیک از احوالت آکه میکنم ٥ تا بدانی که قرابت دین و حسب بر قرابت اصل
و نسب راجح است حبشی که بر ملت قریش است قریب و خویش مصطفی است

و محرم خلوت خانه کبریا و قریش که بیگانه از دین و متجانب از طریق یقین است
از نامحرمان بارکاه و از راندکان درکاه است نوح میکوید بیت
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی تو ٥ کر پدر من بود دشمن واغیار م اوست
سالهاست که سر اطاعت بر آستانه رضا نهاده ام و زمام اختیار ربدست احکام
قضا داده اکر غرقه طوفان بر سر من بکاری تو نشنوم و اکر هر لحظه بدانی که هزار
بار م از در خویش بدانی طالب آستانه دیگر نشوم متن مثنوی معنوی ٥
هر زمان غرقه میکن من خوشم ٥ حکم تو بر جانست و من جان میکشم ٥ بحکم آنکه ابن
فارض میکوید شعر فترایت فی سواک یقین ٥ بک قرت وما رایت سواکا ٥
فکذاک لطلیل قلب قلبی ٥ طرفه حین راقب الافلاکا متن نیز مس مثنوی ٥
ننکرم کس را وکر هم بنکرم ٥ او بهانه باشد و تو منظرم مثنوی بهر حسن نکوم طلعت تو می بینم
ازین بتان همه در چشم من تو می آیی ٥ چون میدانم که مقتضی محبت حسن است
با احسان و این هر دو بغیر ترا نیست هر چه را دوست دارم و بهر چه روی آرم
منظور نظر من تو باشی من از صدف کوهر جویم و در پی نافه از بوای مشک
او فر پویم و در هر صورت نظر بر معنی افکنم و در هر مصنوع مشاهده صنع صانع کنم مس
عاشق صنع توام در شکر و صبر ٥ عاشق مصنوع چون باشم چو کبر متن مثنوی
عاشق صنع خدا با فر بود ٥ عاشق مصنوع او کافر بود ٥ قال قدس سرم توفیق
درمیان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضایی
فلیطلب ربا سوایی الحدیث جون کلام حضرت مولوی در مناجات
نوح علیه السلام بران منتهی شد که عاشق صنع حق با فرست و عاشق مصنوع

او کافر از برای تفرقه در میان صنع و مصنوع ایراد مسئله کلامیه میکند که ارباب
کلام میگویند جمیع افعال عباد بمشیت و قضای حق است پس کفر نیز بقضای او
باشد و رضا بقضا واجبست و در عدم رضا بقضا توبیخ حضرت رسالت نیز وارد
که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی و این مسئله نیز مقررست که رضا
دادن بکفر کفرست پس اگر بنده بکفر و نفاق که قضای خلاق است رضا ده[د]
کافر شود و اگر رضا ندهد ترک واجب کرده باشد پس بنده را درین واقعه چاره
چیست گوییم کفر مقضی است نه قضا و رضا بقضا واجبست نه بمقضی قضای جهل
جهل نیست و کسی در میان قضا و مقضی تفرقه نکند اهل نیست همچنانکه در غایت
خوبی و دلفریبی کشیدن پری از نقاش خوبست در غایت زشتی و مهابت
کشیدن دیو نیز مرغوبست مص قوت نقاش باشد انکه او ه هم تواند زشت کردن
گر گشاییم بحث این را من بسازه ه باسوال و با جواب آید درازه ه ذوق نکته عشق از من میرود
نقش خدمت نقش دیگر میشود بیت طریق بحث لجاجت و اعتراض و دلیل
طریق دل همه دیدست و ذوق و شهود و شکره قال قدس سره تمثیل در بیان آنکه
حیرت مانع بحث و فکرتست مردی دو موی بسر وقت آیینه داری رسید و گفت
که سفیدی از محاسن من می باید گزید که عروسی نو آیین گزیده ام و دلربای
نازنین بسندیده آیینه دار فی الحال ریش او برید و پیش او نهاد و گفت
سفید از سیاه تو جدا کن که مرا کار دیگر افتاد مص پس تو دانی دین مباحث را
که سر انها ندارد دردین ه صاحب مالیخولیایی عریض القفایی را بولی
ابی وید علت مالیخولیا او را بدان داشت که دست بسلی آن مرد برافزود

مرد بمعارضه برخاست سلی زننده گفت از تو سوال دارم اولا بجواب
من پرداز بعد ازان در مجازات من هرچه میخواهی بساز چون کاجی بر قفای
تو زدم بانگ طراق آمد این بانگ از دست من بود یا از قفای تو گفت
مرا چندان درد کردن هست که پروای فکر کردن نیست مص مثنوی کای شراب
تو که بی دردی همی اندیشی این ه نیست صاحب درد را این فکر بین ه مست
تجلیات جمال را سر قیل و قال نیست و سرخوشان بادیه وصال را تمنای
طیف خیال نه دُردی کشان خمخانه الست و جرعه چشان باده پرست را پروای
خودبوپستی و یارای اظهار هست و سر مباحثه و جدال و ذوق قیل و قال
نتوانند بود حیران و ونک شهود بارنک وجود نکشد و با وجود دُردی درد
میکده عشق آب حیات از دست خضر نخشند و از درگاه مینوشان به پیشگاه خود
فروشان نپویند و از طریق عربده و مستی و بیخودی و باده پرستی بغیر این مقالات
نگویند که ابیات بدار دست زر ینم که باده خوردم ه ز بیخودی سر و ریش و سبیل کم کردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه ه به پیشگاه خرابات روی آوردم
فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم ه لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم ه
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد ه که من سعادت بیمار و داروی دردم
شراب خانه عالم شدست سینه من ه هزار رحمت بر سینه جوانمردم
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را ه که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
چو خاک شاه شدم ارغوان زمین رویند ه چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
چو دانه که بمیرد هزار خوشه شود ه شدم بفضل خدا صد هزار چون کردم

منم بهشت خدا لیک نام من عشق است ٭ که از فشارد پدر دل کشش افسردم
رهم ز تیر فلک و ز سنان هر نخش ٭ هران مرید که او را بعشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمار ٭ دو صد تموز بجوشید از دی سردم
خموش باش اگر نه ز خوف فتنه بدی ٭ هزار پرده دریدی زبان همی کردم
مشغول یار با اغیار نپردازد صاحب سر سلطان با محرمی دربان نپردازد
وشیفتهٔ حلاوت درد را حاجت بدرمان نیست خداوند عین الیقین را
پروای پرسیدن نشان نیست یابندهٔ مغز پوست را چکند عاشق دیدار
دوست را چکند شناسندهٔ حقایق قرآن را تکرار الفاظ دست ندهد عارف
دقایق معانی را صرف عمر در حل مبانی روی ننماید و لهذا چون در عهد رسول
علیه السلام صحابه تعلیم قرآن با جمیع احکام میکردند و در استعلام اسرار و حقایق
کتاب و در استکشاف نکت و دقایق فصل الخطاب اهتمام تمام بتقدیم می
رسانیدند مص در صحابه کم بدی حافظ کسی ٭ گرچه شوقی بود جانشان را ای فتی
زانک مغزش چون در آگند و رسید ٭ پوستها شد بس رقیق و وا کفید ٭ جوز
و بادام را چون مغز پر گشت پوست کم شود صفات قدیم چون تجلی کند وصف
حادث عدم شود و الفاظ حادث قرآن دوال معنی قدیم است و کتاب مسطور
بین الدفتین راهنمای کلام نفسی ملک حکیم اما هر کرا روشنایی آشنایی با عالم
آن معنی دست دهد با صور الفاظ کمتر پردازد و شاهد معنی در هنگام جلوه با نقاب
و حجاب نسازد و آتش تا در سنگ و آهن نهان است وجود سنگ و آهن باقی است
و انتفاع ازو ممکن اما چون جلباب سنگ و آهن بنیدازد و واز برای اظهار

بکمال جلوه آغازد بحکم لا تبقی و لا تذر نه آهن گذارد و نه سنگ چنانک تجلی صفات
قدیم نه عقل جزوی گذارد و نه فرهنگ سایه را دلالت بر خورشید هست اما
هر جا که خورشید تابد کسی نشان سایه در آنجا نیابد مص چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم ٭ لاجرم در عهد رسول کریم حافظ کتاب حکیم
کم بود مص ربع قرآن هر کرا محفوظ بود ٭ از صحابه جل فینا می‌شنود ٭ و ازین
جهت که در عهد نبی اقرا بودن مستلزم اعلم بالسنه بودن است حضرت
خواجه علیه السلام فرمود اولی الناس بالامامة اقرأهم لکتاب الله فان کانوا
سواء فاعلمهم بالسنه و حجت امامین بر ابو یوسف در ترجیح و تقدیم اعلم
بر اقرا مبتنی برین معنی است حتی در کافی مذکورست که عمر رضی الله عنه
سورة البقره را در دوازده سال یاد گرفت بنا بر وجود کشف اسرار معانی ٭
حفظ صور مبانی نادرهٔ زمان سلطان جهان را میسر شود و چنانک اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب را کرم الله وجهه جمع قرآن هم بر نهج ترتیب عثمانی
محفوظ بود و هم بر ترتیب نزول وحی مضبوط با وجود آنک ابن مسعود که اعلم
صحابه بود مدت دو سال باستکشاف اسرار فواتح فاتحة الکتاب در حضرت
امیر رضی الله عنه اشتغال نمود و هنوز نبذی از آن فهم نفرمود پس بکمال
این چنین جمع در میان صورت و معنی حضرت مولوی قدس سره اشارت
می نماید که مص جمع صورت با چنین معنی ژرف ٭ نیست ممکن جز ز سلطان شگرف ف
در چنین مستی مراعات ادب ٭ خود نباشد ور بود باشد عجب ٭ هنگام
استغراق در معنی بدلالت الفاظ چه حاجت طلب دلیل بعد از رسیدن

بمطلوب نشانهٔ ناشناسی است بعد از ارتقا بر بام آسمان جست وجوی نردبان
عین ناسپاسی است مص جز برای یاری تعلیم غیر ٭ سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آیینهٔ روشن را احتیاج صقالت نیست در هنگام مشاهدهٔ جمال دوست حاجت
بنامه و رسالت نیست برداختن باغیار در حضور یار روا نیست بلکه ذکر جانان
در حضرت جانان گران جان است کما قال قدس سره و اوصل الینا فتوحه شعر
به بهشت نام جان گویم زهی رو ٭ حدیث دلستان گویم زهی رو تمة الابیات
تو اینجا حاضر و شرمم نیاید ٭ که از حسن بتان گویم ٭ بهار رو و صد بهار از تو خجل بود
من از برگ خزان گویم ٭ جهان گم گشت و ماهت آشکارا ٭ چنین به را نهان
زتو دلها پر از نور یقین است ٭ یقین را از گمان گویم زهی رو ٭ بیا تا روی تو بینم تو خود
کو تا کی از نشان گویم زهی ٭ همه آرام عشاق است رویت ٭ دگر مدح شهان گویم
چو عاشق گشته ام بر زلف جانان ٭ اگر از حوریان گویم زهی رو ٭ همه عالم چو یک نقطه است
چگونه این و آن گویم زهی رو ٭ چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت ٭ من از گریه و فغان
التفات بنامه و پیغام و اشتغال برسالت و سلام نشانهٔ طلب دل آرام است
اما بعد از یافتن قرب وصال دوست نامه بر زبان بردن نه نیکوست
مر پیش سلطان خویش نشسته دل قبول ٭ زشت باشد جستن نامه و رسول
قال قدس سره داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه
کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا نا پسند داشتن
طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم
مذموم دلبر زیبای محبوب رعنایی از غایت لطف و احسان و فور فضل و

و امتنان بی دل شیدای عاشق مو پس همایی را پیش خویش نشانده
بود و از برای تناول موائد تجلیات جمال آن گرسنه چشم را بسوی خوان
وصال خود خوانده و آن سرگشته را چون دولت وصال دست داد و
بسعادت مشاهدهٔ جمال مستعد شد نامه را که در ایام فراق در غلیان اشتیاق
نوشته بود و شرح سوز و گداز و بیان مسکنت و نیاز در مطاوی آن
ادراج کرده بیرون آورد و بمطالعه و خواندن آن اشتغال نمود مص
گفت معشوقش گر این بهر منست ٭ گاه وصل این عمر ضایع کردنست ٭
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان ٭ نیست این باری نشان عاشقان ٭
با وجود آفتاب روشنی از کرم شب تاب مجوی و از کنار چشمهٔ آب در پی
سراب مسیحای چون منظور در نظر است حدیث انتظار مگوی و وقت نظارهٔ
گلزار و هنگام شکر نزهت بهار قصهٔ سرتیزی خار مگوی چون آب حیات
یافتی حکایت قطع ظلمات فراموش کن چون بمیخانه شتافتی دهان
بربند و چون خم صهبا جوشش کن طلب دلیل نزد حصول مدلول بسمت
قباحت موسوم است و اشتغال بعلم بعد از وصول مستهجن و مذموم
وقت طی نامه وجود از غلبات اشواق نامهٔ اشتیاق مخوان مث نیست مشتاقی
تا تو مشتاقی بدان کان اشتیاق تو بپیشت ٭ چون تو معشوق آمدی بس هیبت
عاشق تیره حال آشفته مقال گفت آری تو اینجا حاضری و بچشم مرحمت در حال
من ناظر اما انضباب کاملی که پیش از این در مشاهده داشتم حالی از آن بی نصیبم ٭
چشمه که از آن آب زلال چشیده بودم یافته ام و جامی که از و شراب خوش

گوار دکشیده بودم بسوی آن شتافتم اما نه درین چشمهٔ آب می بیوند
دران جام شراب می یابم مصر انچه میدیدم ز تو پارینه سال ۰ مثنوی این دم کو
معشوق قش گفت اگر عاشق ما را باش و نقش غیر ما از لوح دل بتراش کان
یک دل و دو دوستی ناید راست چون مرا و تو را از دوست داشتن من [illegible]
ذوق و حالات باشد پس بحقیقت عاشق آن حالت باشی نه عاشق من [illegible]
جهت با من پرداخته باشی که مرا خانهٔ معشوقه ساخته باشی [illegible] شرکت در معشو
نباید و چون دل یکی است دلدار دو نشاید هیهات هیهات این ثبت باید [illegible]
المحبة من ملاحظة قوله ما جعل الله فی جوفه من قلبین میان در نابسته کنار مطلبی
واز جان دست ناشسته یار میطلبی واز دوست طلبیدن گدایی است [illegible]
وجوی دوست کردن با عشق آشنایی و از سر طلب برخاستن و در معشوق
گم گشتن کار عاشقان یکتایی عشق را نشان بی نشانی است و رنگ او
رنگی با رنگی پس از انست که نشان او بدید بود مصرع لا کیف للحبیب فلا تسألوا لا
عن حاله فلم تجد وامنن للجوابا ۰ عشق در کنت کنزا مخفیا پنهان بود بواسطهٔ فاحببت
ان اعرف پیدا شد عاشق در عشق منطوی بود بسبب فخلقت الخلق هویدا گشت
پس تا عاشق خواست از میان بر نگیرد و نکتهٔ قل الله ثم ذرهم نپذیرد و از
وجود که اعظم حجب است نگریزد و از یکانگی بدامن یکانگی در نیاویزد
والیه المرجع کلکم متبین نشود و دایرهٔ محبت تمام نگردد آری تا عشق آتش غیرت
نیفروزاند و شهرستان غیرت نسوزاند هستی موهوم عاشق از میان
بر نخیزد و بحر ازل با بحر ابد در نیامیزد مصرع هست عاشق انک او یک تو بود

مبتدا و منتهاءات او بود ۰ چون نیابی اش نمانی منتظر ۰ هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوال است نه موقوف حال ۰ بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال ۰ چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند ۰ توحید در عشق نه آنست که دوست را یگانه دانی
بل آنست که او را یگانه باشی و از همه بیگانه باشی محبوب حقیقی در مطلوب
بودن موقوف حال نیست بلکه حال موقوف ارادت اوست مصر مثنوی
حالها موقوف عزم و رای او ۰ زنده از نفخ مسیح آسای او ۰ حال
عرض است قایم بدوست خوشا انکه اعراض از عرض کرده طالب جوهر
اوست دل بستگی بسایه نشاید زیراکه سایه دیر نپاید ستاره و ماه و آفتاب
پرتوی از ان جمالست و هر یکی در معرض افول و صدد انتقالست لا جرم
خلیل حق محبت بدان نورزد بلکه ما سوی در نظر محبت بالتفاتی نیرزد مصرع
انک آفل باشد و که آن و این ۰ مثنوی دلبرا لا احب الآفلین ۰ ابن الوقت
بودن کار صوفی حال جوست اما از سر وقت و حال گذشتن وظیفهٔ صافی
پاکیزه خوست مصر هست صافی غرق عشق ذو الجلال ۰ آن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است ۰ لم یلد لم یولد آن ایزد است ۰ رو چنین عشقی بجو ور زنده
ورنه وقت مختلف را بنده ۰ و زینهار از ادراک این سعادت مأیوس مباش
و جهره مرا درا بناخن خراشش از روی کوتاه اندیشی مگوی که مرا در سرا بود
جلالت او بار نیست زیراکه او کریم است و با کریمان کارها دشوار نیست
تو سایهٔ پیش نیستی که از تابش آفتاب عشق بر اعیان هویدا گشته و بجناب حین
عشق و همت قاصد جناب کبریا گشته پس هر چند عشق غالب تر و همت بلند

تر راه وصول نزدیکتر و حصول مطلوب مهیاتر لاجرم ترا از خویش نظرها
دوخت و ببازوی عشق و قوت همت شمع وصال باید افروخت مم
منگر اندر نقش خوب و زشت خویش ٥ بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش ٥
منگر انک تو حقیری یا ضعیف ٥ بنگر اندر همت خود ای شریف ٥ دامن عشق
از چنگ دل مگذار تا بمحبوب رسی عنان طلب از دست مده تا بمطلوب رسی
چون طلب در طالب نتیجهٔ طلب کاری مطلوبست که و ما تشاؤن الا ان یشاء الله
یعنی او را خواست که ما را خواست و چون محبت در محبت اثری از آثار محبت
محبوبست که یحبهم و یحبونه لاجرم هر کرا بطلب آراسته یابی و بمحبت پیراسته
ببینی یقین دانی که سعادت نیل مطلوب خواهد یافت بخلوت خانهٔ
محبوب خواهد شتافت براق شوق را در میدان طلب برانگیز تا از فلک بگذری
طایر عشق را ببال همت بپرواز آر تا از ملک بگذری چون قصد معراج
وصل کنی بهم عنان ملک مپرداز و چون در خلوت خانهٔ یار بار یابی فلک را
زیر خود و کرسی مساز زیرا که مطلوب همه پیش از تو بغت طالبی تو داشته است
و محبوب حقیقی پیش از تو علم محبت تو افراشته اگرچه حال در کسوت بیگانگی
اما نازنین عالمی و اگرچه بظاهر در سلک محرومانی اما در خلوت خانهٔ
محرمی عین طلب تو نشانهٔ یافتن مطلوبست و نفس محنت تو دلیل وصول بمحبوب
لاجرم مم تو بهر حالی که باشی میطلب ٥ آب می جو دایما ای خشک لب ٥
کان لب خشکت گواهی میدهد ٥ کو باخر بر سر منبع رسد ٥ خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب ٥ کین طلب کاری مبارک جنبشیست ٥ این طلب در راه حق

مرغ روح بی پر و بال طلب پرواز نکند خزینهٔ دار عطا در جود و سخا بی کلید
طلب باز نکند چراغ دولت بی روغن طلب افروخته نشود لباس سعادت
بی سوزن طلب دوخته نشود مم این طلب مفتاح مطلوبات تست ٥
این سپاه نصرت و رایات تست ٥ این طلب همچون خروس در صباح ٥ میزند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت هم میطلب ٥ نیست آلت حاجت اندر راه رب ٥ آهن بمقابلهٔ
آتش رنگ و خاصیت آتش گیرد و آینه بمقابلهٔ آفتاب صفت آفتاب پذیرد
لاجرم مم هر کرا بینی طلب کاری ببر ٥ یار او شو پیش او انداز سر ٥
کز جوار طالبان طالب شوی ٥ وز ظلال غالبان غالب شوی ٥ با وجود
مشاهدهٔ بخشش بیغایت و بخشایش بینهایت او در قلت بضاعت و
عدم استطاعت طالبان منگر که بافر نوازش او مکسی را هوای شاه بازیست
و موری را اساس سلیمانی و سلطنت سازی مم که یکی موری سلیمانی بجست ٥
منگر اندر جستن او سست سست ٥ هرچه داری تو ز مال و پیشه ٥ نی طلب بود اول و اندیشه ٥
دلی که وقف هوای او کنی کار خانهٔ آگاهیست سری که بر آستان او نهی
سزاوار تاج شاهیست عمری که بی طلب او بسر بری جز سرمایهٔ ندامت
نیست ساعتی که در فراق او گذرانی کم از روز قیامت نیست ابیات منظوم
یکی لحظه از او دوری نشاید ٥ کز آن دوری خرابیها فزاید ٥ تو میگویی که بازایم چه باشد
تو بازایی اگر دل در گشاید ٥ بیا این کار را آسان گرفتم ٥ بسی دشوارها کاسان نماید ٥
چرا آسان نماید کار دشوار ٥ که تقدیر از کمین غفلت رباید ٥ بهر جایی که باشی پیش او باش ٥
گر از نزدیک بودن مهر زاید ٥ اگر تو پاک و ناپاکی بگریز ٥ که پاکیها ز نزدیکی فزاید ٥

چنانکه تن بباید بر تن نزار ٭ بدین جان او بر جان بباید ٭ چو پا و ابش شد کز آزاد
نظر باشد که عمری دست خاید ٭ جدایی را چرا می آزمایی ٭ کسی هر زهر را چون آزمود
سرت بر آستان نه همچو مسمار ٭ که گردون این چنین سر را نشاید ٭ و قال قدس سره

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد

که مرا روزی ده حلال و بی رنج درویشی مستمند و دل ریشی دردمند در ایام
داود پیغامبر علیه السلام هر صبح و شام رفع حاجات بحضرت رفیع الدرجات
کردی و بی تبعهٔ رنج و ملال روزی حلال از حضرت ذو الجلال درخواستی و گفتی
ای کریمی که روزیهای بی حساب همه از مایدهٔ احسان تست بلکه هر دو عالم
نیم نواله از عطاهای خوان تست ای یگانه که هر چه در هژده هزار عالم است
پروردهٔ نعمت تست و ای مفضلی که کارساز نیازان فضل و رحمت تست
ای کرمهای همه کریمان از دریای نوال تو قطره و ای حسن همه خوبان از
آفتاب جمال تو ذره ای درماندگان کوی هوس را جز پیرامن افضال
گریزگاهی نی و ای درویشان بی کس را جز بارگاه جلال تو پناهی چون
کاهلی ام که از من هیچ گونه کوششی نیاید و سایه حبسی که در طلب رزق
قدمی فرا پیش نهادن خویش نیاید به واسطهٔ عمل روزی من برسان
که من بندهٔ کمین توام فیض باران رحمت از من وا مگیر که در بی دستی
پایی زمین توام وایهٔ فضل خویش بر من بگمار که طفل افتاده بر
بر بی کسی من رحمت آر که به هیچ وسیله حاجت خود را از کرم تو میخواهم
کاهلم من سایهٔ جسم در وجود ٭ جسم اندر سایهٔ افضال وجود ٭ هر گرا بایست جوید را

هر گرا پا نیست کن دل سوزیی ٭ طفل را چون پا نباشد مادرش ٭ آید و ریزد وظیفه
روزیی خواهم نباکه با تعب ٭ که ندارم من زکوشش جز طلب ٭ آن فقیر دست بر سرش ٭
در دامن طلب محکم زده خلق بطعن او روی آورده که زهی تصور باطل و
خیال خام که این فقیر را در سر افتاده است مگر دیوانه گشته است یا کسی او را
داروی بیهوشی داده است زیرا که مص راه روزی کسب رنجت و تعب
گرکس را پیشه داد و طلب ٭ اطلبوا الارزاق من اسبابها ٭ وادخلوا الاوطان من ابوابها ٭
وظیفهٔ طلب روزی تشبث باذیال اسبابست و طریقهٔ دخول اوطان التجا
بابواب اما این کیج نادان و سرگشتهٔ حیران تامل نمی نماید که شاه کونین و
سلطان خافقین داود علیه السلام که برگزیدهٔ حضرت آله و پادشاه گیتی
و رسول اله است مص معجز آتش بی شمار و بی عدد ٭ موج بخشایش مدد اندر مدد
چنانکه عالمی در استماع نغمات او جان بازی کرده و در هنگام نغمه سرایش کوه
با او همبازی کرده و مرغان هوا از خوشی الحان او حیران و در وا گشته
گویا جبال اوبی معه والطیر و آهن در دست موم شده که و النا له الحدید با این
چنین معجزات ظاهره و قدرت و سلطنت باهره روزی بر نهج الاکتساب
مقرر گشته و در طلب کاری رزق حلال رنج ذره باقی بر و مقرر شده و این فقیر بی
سرمایه را خیال خام در سر افتاده و دعای اکتساب روزی از دست داده میخواهد
که بی هیچ تبعهٔ تعب تا در بر نیل ارب گردد مص این چنین کمی بیامد در بیان
که برایم بر فلک بی نردبان ٭ لاجرم هر کس در ملامت بر روی او باز کرده
و زبان طعن بروی دراز کرده به هر نوع افسوس میدانستند و همت بر تشنیع

وسخریهٔ او می‌گماشتند اما هم او ازین تشنیع مردم و ین فسوس
کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس ٥ تا که شد معروف در شهر و شهیره ٥ کوز انبان تهی خود
شد مثل در خام طمعی آن گداه ٥ او ازین خواهش نمی‌آمد خداه ٥ قال قدس
دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده بالحال قال النبی صلی الله علیه و سلم
ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که عین خواست از حق تعالی
خواهنده را بهتست از آنچه میخواهد آنرا ازو و آن بیچاره در دعا الحاح می‌
و در طلب و اقتراح می‌افزود و حضرت الهی که بخشندهٔ بی‌منت و بخشایندهٔ
ضنت است از جهت دوست داشتن الحاح او در دعا و انجاح مطالب
مآرب او امهال و تسویف جایز میداشت اما او را در عین نایافت
ذوق مخاطبه و لذت مناجات داده بود که پروای حصول مقاصد نداشت
نامرادی بی سرمایه که عاشق سلطانی بلند پایه شده باشد و او را مجال
وصول بعتبهٔ رفیع و سدهٔ منیع آن محبوب متعال صفت نبود و بعد از
حیله بکسوت گدایی و وسیلهٔ دریوزه بار بر آستان یار یابد و مشاهده
و مخاطبه دست دهد هر آینه اگرچه در گدایی الحاح کند اما همت او بر آن مصروف
بود که عطا دیرتر رسد تا بهانهٔ اقامت بر آن آستان و مجال مشاهدهٔ جمال
جانان باشد از آنک یک ساعت مکالمه و مشاهدهٔ دوست بهتر از کونین
هرچه در دوست اما چون عادت کریم آنست که مطلوب هر طالبی را بدهد و مراد
هر سایلی را در کنار او نهد عاقبت در هنگام چاشتگاه آن فقیر روزی خواه در
دعا با هزار زاری و آه نشسته بود که ناگاه گاوی شاخ بر در زد و پستان

بخانهٔ او در آمد فعرف فی الحال حجت بحث و قوایم گاو را بر بست مثنوی
پس گلوی گاو ببرید آن زمان ٥ بی تأمل بی توقف بی امان ٥ ٥
چون سرش ببرید شد سوی قصاب ٥ تا اهابش بر کند در دم شتاب ٥
قال قدس سره عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن جناب خداوندگار
در مناجات حضرت پروردگار میفرماید که ای قیومی که هیچ نفسی و نفسی با ذات
تو نجنبد که امن هو قایم علی کل نفس و ای دیمومی که بر هر چه باد بی نیازی
وزاری بر وخوانی که کان لم تغن بالامس ای جباری که هر چه تو بندی
کس نتواند شکستن و هرچه گشایی کس نیارد بستن ای از نفحات
الطاف تو فضای دلهای اهل محبت گلشن و ای از لمعات اعطاف تو
سرای سینهای ارباب مودت روشن شعر ای نفحات لطف تو نافه گشای هر دلی
بی نظر تو حل نشد عقدهٔ هیچ مشکلی ٥ گر نه چراغ فضل تو راه نماید از کرم
قافلهای شب روان بی‌خبر و منزل ٥ الهی چون ازین مستمند مستهام تقاضا
نظم کلامی می‌نمایی باید که توفیق خویشتن بدرقهٔ من سازی و بعنایت
بی علت بحال این شکسته پروازی مص چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
زر ببخشش در سرای شاه غنی ٥ با تو نظم قافیه شام و سحر ٥ زهره کی دارد که آید در نظر
تو آن قدیری که هیچ امری از امور از قبضهٔ قدرتت بیرون نجهد و هیچ کاین
و مقدور قدم از دایرهٔ علم و حکمتت بیرون ننهد و من معارفه قدس سره
یا رب چه بار دارم شیر شکار دارم ٥ در سینه از پی او صد مرغزار دارم
چون من ازو گریزم با عشق می‌ستیزم ٥ گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

من دوش ماه نو را پرسیدم از بهر من ٥ گفته پیش دوانم پا در غبار دارم
خورشید چون برآمد گفتم چه زرد رویی ٥ گفتا ز شرم رویش زنگی ترا دارم
ای آب در سجودی بر رو و پر دوانی ٥ گفتا که از فسونش رفتار رها دارم
ای باد بیک عالم تو دل سبک چرایی ٥ گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم
ای خاک در چه فکری خاموش و مراقب ٥ گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
بگذار این عناصر ما را خداست ناصر ٥ در سر خمار دارم در کف عقار دارم
گر خواب ما ببینی بگشای راه مستی ٥ در ده تو می دو دستی کز نشه نثار دارم
خاموش باش تا دل با این زبان بگوید ٥ چون گفت دل بنوشتم زین گفته [illegible]

بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده هر فردی از افراد موجودات و هر
جزوی از اجزای کاینات مشغول تسبیح ذات و مولع بتقدیس صفات
آن حضرت اند و بحسب قابلیت هر یک را تسبیح نوعی دیگر چنانکه این
یک از تسبیح آن غافل و آن از تسبیح این بی خبر و غافل تسبیح که جماد راست
غیر جماد را از و خبر نیست تسبیحی که آدمی راست در جماد از و اثر نیست
مصر
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی ٥ بی خبر از یکدگر اندر شکی ٥ سر کار [illegible]
چه بینم که سرآسیمه سودای او نیست و دلی نمی یابم که آشفته غوغای او نیست
در هر گوشه مبتلاییست بداغ بلای او سوخته و در سر هویدای هر یک
چراغی از نور لقای او افروخته هر ذره در حقیقت دور از آفتاب عالم
اما چون صبحدم دم سرد از درد نایافت کم نی ٥ ابیات منظومه
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست ٥ معشوق بر عاشق با وی نه و لی [illegible]

امروز نیستان آ در حلقه مستان آ ٥ مستان خرف از مستی اینجا قدح و می نه
بر مومن و بر کافر بنگر تو بچشم سر ٥ جز ناله یارب نی جز نعره یا حی نه ٥
آدمی که سر حلقه مستان الهی و جان جهان آگاهی است از مستی و تسبیح ٥
آدمی دیگر خبر دار نیست و در خلوت خانه ضمایر واقف اسرار نی سنی از تسبیح
چیزی آگاه نیست و چیزی را بسر حد تسبیح سنی راه نی مثنوی معنوی
این همی گوید که آن ضالست و گم ٥ بی خبر از حال او و امر قم ٥ و آن همی گوید که این را چه خبر
جنگشان افکند یزدان از قدر ٥ گوهر هر یک هویدا میکند ٥ جنس از ناجنس پیدا میکند
زهی کمال قدرت که چندین طالب را با وجود اتحاد مطلوب ضد یکدیگر
ساخته و زهی جمال حکمت که چندین محب را با وجود وحدت محبوب در خصومت
یکدیگر انداخته از یک شراب چندین باده پرست هر یک بنوعی سرمست و
در یک مجلس چندین اهل نشست هر یکی بشیوه رفته از دست زهی جمیل که بعشوه
فتنها در میان عشاق انگیخته و زهی نازنینی که بیک ناز خون نیازمندان
مشتاق ریخته یاران موافق را از غیرت عشق در جنگ انداخته و اینسان
صادق را از حسرت خویش حسود یکدیگر ساخته آری ابیات منظومه بیهدی
میکنی ما را حسود یکدگر ٥ جنگ ما را خوش تماشا میکنی ٥ عارفانرا نقد شربت
بلبلانرا مست و شیدا میکنی ٥ زاغ را مشتاق سرگین میکنی ٥ طوطی خود را شکرخا میکنی
آن یکی را میکشی در کاخ کوه ٥ وین دگر را در بصحرا میکنی ٥ از ره محنت بدولت میکشی
تا جزای ذلت ما میکنی ٥ اندرین دریا همه سود است و داد ٥ جمله احسان و مواسا میکنی
این سر نکته است پایانش تو گو ٥ کز چه ما را بی سر و پا میکنی ٥ آری مصراع

وکل مایفعل المحبوب محبوب ٥ هرچه آن زیبا کند زیبا بود ٥ بحکم کلمات یدیه طیبین
جمال او مندرج در جلالست و نقصان در راه عشق سرمایه کمال سود از وبال
دانند که درین بازار غیر سود نیست و آشفته حالان شناسند که درین کو
دار غیر به بود نیست قهر محض را از لطف هرکس داند و لطف خالص را از
قهر هر احدی شناسد مص لیک لطف قهر در پنهان شده ٥ یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی ٥ کش بود در دل محک جانیی ٥ چنانکه حضرت امیر
المومنین و امام المتقین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه اشارت بدین
معنی کرده آنجا که فرموده سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدة نقمته و اشتدت
نقمته لاعدائه فی سعة رحمته لاجرم شعر منکر رنج و بلا را بنگر مهر و دلارا
منکر جور و جفا را بنگر صد نگران را ٥ نعم او لطف لقب کن زغم و درد طرب کن
هم ازین خوف طلب کن فرح و امن و امانرا ٥ عاشق نظرباز و صادق پرباز
می باید لذتی از جفای دوست تواند یافت و مرغ روح را دو پر باز
می باید تا از برای جولان در هوای هویت تواند شتافت صاحب علم و عمل
آراسته با دو پر ست و خداوند کمال را یک پر ناقص بمقصد نیارد رسید
خداوند دو پر را هدایت بر هدایتست و صاحب یک پر را غوایت بر غوایت
ولهذا حق سبحانه و تعالی میفرماید امن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی
سویا علی صراط مستقیم تو به بین که حضرت امیر المومنین که خداوند
علم الیقین و عین الیقین است از حال خود چگونه خبر میدهد که لو کشف
الغطاء ما ازددت یقینا یعنی اگر غطا بر داشته شود و لوای ظهور حقایق

افراشته آید یقین که هراست از و یاد نپذیرد و لاجرم هر که بدست محبت و من
متابعت او گیرد مص با دو پر بر می پرد چون جبرئیل ٥ با گمان و با شک و با قال و قیل
کو همه عالم بگویندش توی ٥ بر ره یزدان و دین مستوی ٥ او نگردد گرم تر از گفتشان
جان طاق او نگردد جفتشان ٥ و اگر همه عالم او را گویند گمراهی و خود را کوه بنا نسته
و کمتر از برگ کاهی او هرگز دست از دامن روش خویش باز نگیرد و اگر
سموات اندکاه یابد کوه عقیده او تزلزل نپذیرد مص بلکه گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با گمرهی گشتی تو جفت ٥ هیچ یک ذره نیفتد در خیال ٥ یا بطعن طاغیان رنجور حال
بلکه از سر ذوق و حال با مثال این مقال اشتغال نماید و له قدس سره
کر چپ و راست طعنه و تشنیع پیموده است ٥ از عشق بر نگردد آنکس که دل شده است
مه نور می فشاند و سگ بانگ میزند ٥ مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده است
کوهست نیست که که بیادی ز جا رود ٥ آن کاه پیشه است که بادیش ره زده است
گر قاعده است اینکه ملامت بود ز عشق ٥ کوی گوش عشق از آن نیز قاعده است
قال قدس سره مثال رنجور شدن بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی
و حکایت معلم کودکان مکتب چون مدتی رنج و تعب کشیدند و هیچ وسیله
روی خلاص ازین مشقت ندیدند طریق مشورت پیش گرفتند و دامن رای
عقل مصلحت اندیش گرفتند و رضا بمتابعت آن یار بزرگ خرده دان دادند
و حل این مشکل در دامن شهامت او نهادند رای آن کودک چنین
بران مقرر شد که اول کودکی که پیش استاد در آید زبان بثنای او بگشاید و
بگوید اندک ملالتی که مشاهده می افتد انشاء الله مقرون بحسن عافیت باشد

وایزد از کرم خود عافیت روزی کند شاید که اندک وهمی در خاطر او ا
یابد و کودک دوم و سیوم تا سی کودک بهمین مقال اشتغال نمایند و بر
همین نهج بتقدیم رسانند مص تا چو سی کودک بیاپی این خبر ٭ متفق گویند یابد مستقر
جمله کودکان رای او را استصواب کردند بامداد و بموافقت روی با استاد
استاد آوردند و آن کودک صاحب رای همه را سوگند داد تا یکی از ایشان غماز
نکند و جز این معاهده بسمع استاد نرسانند تا خللی در تمشیت مراد واقع نشود
مص رای آن کودک بچربید از همه ٭ عقل او در پیش میرفت از رمه ٭ زیرا که تفاوت
در عقول بشری بیش از آنست که در صور شاهدان اما تا سخن نگویند تفاوت
عقول مبین نشود و لهذا خواجه پیغمبر ما بد علیه السلام المرء مخبوء تحت لسانه لا فی
طیلسانه یعنی آدمی پوشیده در طی لسانست نه مستور در طیلسان ٭ قال قدس سره

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست
و تفاوت عقول از تحصیل علم است

مذهب اهل سنت و جماعت آنست که عقول
بشری در فطرت متفاوتست بر خلاف اصحاب اعتزال که ایشان میگویند که عقول
در اصل خلقت متساویست اما بکثرت تجارب امور و بانتهاج طریق تعلیم و
تعلم که مسلک معهود جمهور است بعضی از عقول ازدیاد پذیرد و عقل ناقص
کمال گیرد و اهل سنت ابطال این قول میکنند و میگویند مص مثنوی معنوی خود
باطلست این زانکه رای کودکی ٭ که ندارد تجربه در مسلکی ٭ بر دمید اندیشه زان طفل
پیر با صد تجربه بویی نبرد ٭ و اگر نیز تجربه و اکتساب امکان ازدیاد عقل باشد
اما بسیار فرقست از آن کمال که از اصل فطرتست با آن کمال که بواسطه

جهد و فکرتست مص تو بگو داده خدا بهتر بود ٭ یا که لنگی راهوارانه رود ٭ قال قدس سره

در وهم افکندن کودکان استاد را

چون روز شد و فراش صبح مشعل
افروز گشت کودکان بجانب خانه استاد دویدند اما انتظار آن طفل که
منبع این اندیشه بود می کشیدند و رضا بمفارقت او نمی دادند و پیش از و
پای در مکتب نمی نهادند لاجرم مص مثنوی ای مقلد تو مجو پیشی بر آن ٭
کو بود منبع ز نور آسمان ٭ آری اولیای عظام و اتقیای کرام ازین جهت اتفاق
دارند برین معنی که سعادات یزدانی و کرامات ربانی جز باتباع سنت
سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات میسر نگردد
قال الله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله شعر همه عالم چو تنند و تو سر و جانی همه
کی شود زنده تنی که سر از و گشت جدا ٭ ای سرچشمه حیوان و حیات همه کان ٭
جوی ما خشک شدست آب از آن سو بگشا ٭ جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند
تا نبینم رخ خوب تو نگویم بخدا ٭ القصه کودک دانا پیشوایی کرد و روی بخانه
استاد آورد مص او در آمد گفت استا سلام ٭ خیر باشد رنگ رویت زرد فام ٭
استاد گفت تو خویشتن را از غم من رنجور مساز و در جای خود بنشین و باز
گوش میدار که بحمد الله که مرا انحراف مزاج از جاده اعتدال نیست و در بنای
طبیعت از صدمت مرض اختلال نه مص نفی کرد اما غبار وهم بد ٭
اندکی اندر دلش ناگاه زد ٭ چون کودکان بپایی در آمدند و هر یکی غمخواری
نمودند و چاپلوسی میکردند و بعضی از روی چستی و چابکی میگفتند شعر
تنت بناز طبیبان نیازمند مباد ٭ وجود نازکت آزرده گزند مباد ٭

سلامت همه آفاق در سلامت تست ۝ بهیچ حادثه شخص تو دردمند مباد ۝
لاجرم وهم وخیال اندک اندک در دل کرفت و آثار رنجوری که سرمایهٔ صد هزار
آفت است در بنیاد وجود او استحکام پذیرفت قال قدس سره بیمار شدن
استاد معلم بوهم بیماری معلم بکلمات اطفال چون بیماری فرعون بود
بواسطهٔ تعظیم اهل ضلال زیرا که از سجدهای اهل ضلالت ارباب بطالت چون
وهم پادشاهی وخیال شهنشاهی در طبیعت آن میشوم راسخ و راسخ کشت
که بنصایح ارباب سداد و مواعظ اصحاب رشاد آن را ناسخ و مانع
نشد تا بحدی که پندار عظمت وجاه آن کژ نظر روسیاه را بدعوی الوهیت
ومعارضهٔ اله کشید لاجرم وهم پندار کمال وخیال عظمت وجلال هر کس را
از طریق هدایت بسر حد ضلالت میکشد اما از شیر بن خیال عزت وجاه
آن مغرور سرکشته را آکاهی از کم کردن راه نیست واز غرور عقل جزو
کرآفت او وهم وظن است پروای التجا بدرکاه آله ن مر مثنوی معنوی
عقل جزوی آفتش وهم است وظن ۝ زانکه در ظلمات شد او را وطن ۝
وهیچ شبهه نیست که وهم در طبیعت آدمی مؤثر است زیرا که در روی زمین
اکر عرض راهی نیم کز بیشتر نبود آدمی چون وهم ندارد بدان راه خوشحال
حال وبفراغت بال میرود اما در کمر کوهی یا بر سر دیواری بلند که وهم
هلاکت وخطر کزند هست اکرچه عرض دو کز بیشتر باشد از تأثیر وهم نمی
تواند رفت پس هر چند دیوار پندار جلالت بلند تر وهم را تأثیر بیشتر و خوف
هلاکت قوی تر ولهذا در موضع دیکر میفرماید مر آفتی بد نبود بنده از کمال ۝

نه نیست در جان تو ای مغز و رخال ۝ القصه استاد معلم بواسطهٔ وهم الحزانی درهرا
خویش یافت و بملالت تمام بسوی خانه شتافت مر خشمکین با زن که مهر او سست بیت
من بدین حالم نپرسید و نجست ۝ خود مرا اکه نکرد از رنک من ۝ قصد دارد تا رهد از جنک من ۝
او بحسن و جلوهٔ خود مست کشت ۝ با خبر کز بام من افتاد طشت ۝ باری آمد و
بتندی در را واکشاد زن کفت خیر ست که هرکز بدی را بسر امن ذات نیکو
صفاتت راه کذر مباد و کفت دیدهٔ بینا نداری که مشاهدهٔ رنک روی من
نرا کنی با خود دل مهربانت نیست که از سر مرحمت جست وجوی من کنی بیکارا
بر حالت من ترحم واز درد من آکاهی است و ذوق صحبت بیکانکان ترا
سبب بغض من و سرمایهٔ کمراهیست زن هرچند کفت هیچ تغیری در رنک
تو نیست و سرمایهٔ این مرض وهم باطل است معلم را غضب زیاده کشت
وبرجامهٔ خواب افتاده آه میزد و اضطراب می نمود و زن را از بیم متهم
داشتن او مجال دم زدن نبود و کودکان نیز در حوالی استاد نشسته و از
عدم تمامی مراد خاطر ایشان بغم واندوه پیوسته مر کین همه کردیم وما زندانیم
بد بنایی بود و ما بد بانیم ۝ بار دیکر آن کودک زیرک حیلهٔ انکیخت و کفت
در خواندن آواز بلند تر کشید چون همه آواز بلند ساختند کودک کفت ای
ازین بانک ما استاد را درد سر زاید و از برای اندک منفعتی ارتکاب اینچنین
مضرت عظیم نشاید مر کفت استا راست میکوید روید ۝ درد سر افزون شدم بیرون شوید
کودکان وظیفهٔ تعظیم استاد بتقدیم رسانیدند و ظاهرا بتضرع وابتهال صحت
ذات او طلبیدند مر پس برون جستند سوی خانها ۝ همچو مرغان در هوای دانها

مادر سر یکی از کودکان در محافظهٔ فرزند خویش از سر غضب گفت که روز و شب
دیگر از روز مان کشف اسرار است و تو با لهو و لعب جنت عذر آوردند که
این از تقصیر ما نیست و واسطهٔ خلاص ما غیر از قضا نه مثنوی معنوی
از قضای آسمان استاد ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا ما بوا د امهات و لا
از برای عیادت آمدند استاد را از بسیاری لحاف غرق عرق یافتند
و در غمخواری و دلداری او شتافتند و می گفتند مثنوی خیر باشد اوستا این درد سر
جان تو ما را نبودست این خبر گفت من هم بی خبر بودم ازین آگهم مادر غزان گرد او
مرا مشغول و قیل و قال چندان در ربوده بود که از مرض و رنج خویشتنم
هم آگاهی نبود مثنوی چون بجد مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد عمی
چنان زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف پاکیزه منظر از بریدن دست خویش
خبر نبود و جان ایشان در ملاحظهٔ جانان چندان استغراق بود که فدای
تن آسای می نمود و همچنین مرد مبارز نیز در حالت حراب و اوان التهاب
آتش حرب و اصطکاک رکب و رکاب گاهی از بریدن دست خویش خبر
دار نمی گردد و در هنگام کارزار دست بریده پیش می آرد و قطع دست را
بجای تلف شدن آستین جامه می‌پندارد قال قدس سره در بیان اینکه
تن روح را همچون لباس است و این دست آستین دست روح است
و این پای موزهٔ پای روح است اما تو مشغول لباس تن از آنکه
بی خبر از مشاهدهٔ لابس جانی هرگاه که دیدهٔ بصیرت بگشایی و بر دست
و پای روحانی اطلاع یابی هر آینه در فدا کردن دست و پای و خلع

لباس بدن بشتابی بعد از آن چون در مقام شهود و ملاحظهٔ جان جانان
و مشاهدهٔ مقصود دست دهد بغیر جانبازی پیشه نکنی و جز افنای نا
سوت در عین لاهوت اندیشه نکنی آری مثنوی روح را توحید الله خوشتر است
غیر ظاهر دست و پای دیگر است ۵ آن تویی که بی بدن داری بدن ۵
پس مترس از جسم جان بیرون شدن ۵ لاجرم غنچه آسا دهن بسته خون خوردن
پیشه مکن بلکه چون گل از هوای هویت غیر بیرون آمدن از لباس
تن اندیشه مکن و بفدای این دست و پا دست و پای دیگر جوی پس
و جوهر صرف کن و از تصرف کیمیای عشق زر جوی وله قدس سره
عمر ضایع مکن که عمر گذشت ۵ زرگری کن که کیمیا داری ۵ هر سحر مر ترا ندا آید
سوی ما آ که داغ ما داری ۵ بیش از این تن منم تو جان پاک پری ۵ چند خود را از آن
جان پاک میان خاک سیاه ۵ من نگویم تو خود روا داری ۵ خویشتن را تو از قبا
کز این آب و گل قبا داری ۵ میروی هر شب از قبا بیرون ۵ که جز این دست و
بس بود این قدر بدان گفتم ۵ که درین کوچه آشنا داری ۵ قال قدس سره

حکایت آن درویش که در کوه خلوت گزیده بود و بیان حلاوت
انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من
ذکرنی و انیس من استأنس بی ۵ گو با همه جو با منی با همه
و رنه همه جو با منی با همه ۵ بدانکه بنای سلوک راه دین و وصول بمقامات
یقین بر خلوت و عزلت است و انقطاع از خلق و جملگی انبیا و اولیا
در بدایت حال داد خلوت داده اند تا بمقصود رسیده چنانکه حضرة

جدا داری ۵
بشناس ۵
پا داری ۵

خواجه علیه السلام چون اوان وحی نزول نزدیک شد در کوه حرا بخلوت و
طاعت مشغول گشتی یک دو هفته چنانکه بخانه نیامدی و چنانکه کلیم
علیه السلام هنگام طلب استماع کلام الهی بی واسطه بخلوت اربعین مامور گشت
که و واعدنا موسی اربعین لیله و همچنین جمیع اولیا در مبادی احوال و
در اوایل توجه بحضرت ذو الجلال بخلوت اشتغال نموده اند و در بروی
اغیار بسته بامید مشاهدهٔ حبیب مدتها تنها نشسته اند تا آن غایت که خلوت
صوری بخلوت معنوی متبدل شده و جمال وحدت در عین کثرت مشهود
و ذاکر از ذکر بمذکور راه یافته و مستانس خلوت در هر مظهری بمطالعهٔ
مونس خویش شتافته که تا انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی
نقد وقت او آمده و اختلاف صور خلایق ظهور وحدت حقیقة الحقایق
را قادح نیامده تا سالک بحکم ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه در همه مشاهدهٔ
مطلوب کرده بلکه پیش از همه مطالعهٔ جمال محبوب نموده که ما رایت شیئا
الا و رایت الله قبله آنگاه حال بدان مرتقی شود که ظلال مظاهر از پرتو
اشعهٔ آفتاب حقیقی تمام بسوزد و شاهد وحدت که در پس چندین حجاب
مستور بود چهره برافروزد و پس سالک چنانکه اول با همه بی او بود اکنون
با همه با او باشد و خود در میان نی بعد از این بتحقیق شناسد که با دوست
با همه بودن بی همه بودن است و با دوست بی همه بودن با همه بودن زیرا
که گفته اند مصرع همه هیچند و هیچ اوست که اوست ٭ لاجرم اصل خلوت و حاصل
عزلت خلوتخانهٔ دل از خیال اغیار پرداختن است و سراچهٔ جان از وقف

هوای یار ساختن وله حسنی چون دولت با من نباشد همنشینی سود نیست
گرچه با من می نشینی چون چنینی سود نیست ٭ چون و بانت بسته شد در جگر آتش بود
در میان جو در آیی آب بینی سود نیست ٭ چونکه در تن جان نباشد صورتش را ذوق نی
چون نباشد نان و نعمت صحن چینی سود نیست ٭ گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان
چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست ٭ تا ز آتش میگریزی ترش و خامی چون خمیر
گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست ٭ چون تنبیه بر بعضی فواید خلوت بتقدیم
رسید اکنون بدانکه درویش در کوهسار مقیم گشته و انقطاع از اغیار و
خلوت با یار را ورا مونس و ندیم شده مصر چون ز خلایق میرمید او را شهود
بود از انفاس مرد و زن ملول ٭ زیرا که عاشق بغیر دوست آرام نیابد و
در آنجا که مشاهدهٔ دوست دهد اگر صد هزار تیغ و تیر بارد روی از آن مقام بر
نتابد چه هر کسی را بهر کاری ساخته اند و میل آن کار در دلش انداخته یکی را
سفرست و دیگری را مقصود حضر یکی با خلایق آویخته و دیگری در پناه خالق
گریخته زاهد با روزه و نماز ساخته و عاشق بسوز و گداز پرداخته یکی را
با نفوس ظاهر شغف و التیاع و دیگری بزنگ بی رنگی تشوق و نزاع آن
یکی را در سلاسل کثرت پیچ بر پیچ و این یک را غیر دوست هیچ در هیچ آن یک در
آرزوی یافت دل در همه بسته و این یک با امید نابود تا از همه گسسته و با او
نشسته آن یک دوست را در همه می جوید و این یکی ترک همه گوید آن
دوست کرده میگوید شعر اندر دل ما توی نگارا ٭ غیر تو کلوخ و سنگ و خارا
هر عاشق شاهدی گزیدست ٭ ما جز تو ندیده ایم یارا ٭ ای خلق حدیث او مگوید

باقی همه شاهدان شمارا ٭ گر غیر تو ماه باشد ای جان ٭ بر غیر تو رشک نیست ما را
با عشق فجاجه عشق بازد ٭ آنکس که بدید کبریا را ٭ بر غیر خدا چه پند نیارد ٭
آنکس که گمان برد خدا را ٭ گر رشک و حسد بری برو بر ٭ کین رشک بری ازین ما را
شمس تبریزی جو روان کن ٭ گردان کن و سنگ آسیا را ٭ جنبش هیچ ذره را
علت نیست و طلب هیچ طالبی با حکمت نه اما نیاز محبت باندازه تا زمحبوبیت
و شرف طالب بقدر عزت مطلوب پس اول ببین که عاشق کیستی و طلب کار
و آشفتهٔ چیستی مس گر به بینی میل خود سوی سما ٭ پر دولت برگشا همچو هما ٭
ور به بینی میل خود سوی زمین ٭ نوحه میکن هیچ منشین از چنین ٭ اگر عاقلی
آخر کار را آغاز بین و پیش از تضییع عمر و خامت عاقبت خویش باز بین
مس در اساس کار آخر را ببین ٭ تا نباشی تو پشیمان یوم دین ٭ قال قدس سره
دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو
پیری ناتوان از برای سنجیدن زر ترازوی از زرگر طلبید زرگر گفت خواجه
مرا معذور دار که غربال ندارم فرمود که با پیران تمسخر مکن ترازو بیار گفت ای
بابا حقا که در دکان من جاروب نیست فرمود ای زرگر گوش بگشای و ملتمس
مرا اجابت فرمای با پیر هفتاد ساله بازی مکن و دروغ مرا دمن جان گداز را
مکن مس گفت بشنیدم سخن کر نیستم ٭ تا نپنداری که بی معنیستم ٭ اما مشاهدهٔ عاقبت
کار میکنم که ترا از غایت پیری ضعف باصره بنهایت رسیده و دست که آلت
ارتعاش پذیرفته و زری که داری آن نیز قراضه است عاقبت کار چنان
می بینم که از لرزش دست قراضه بر خاک خواهی ریخت و از برای طلب
جاروب و غربال در من خواهی آویخت مس من ز اول دیدم آخر را تمام ٭
جای دیگر رو ازینجا والسلام ٭ قال قدس سره بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر
کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بحرکت
و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت کوهی که زاهد
در آن ماوی ساخته بود درختان میوه دار داشت زاهد بیچاره همت
بران گماشت که غیر آن میوه که باد از درختان افکنده باشد نخورد و بایمانها
مغلظه تو کید نذر این معنی تقدیم رسانید مدتی او بر سر وفای عهد بود و قدری
از زمان محافظت نذر خود می نمود که ناگاه قضای آمد بامتحان او در آمد
زیرا که قضیهٔ مرضیهٔ و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله را
نصب عین خود نساخته و در اوان عهد و پیمان باستثنا نپرداخته و ملاحظهٔ
این معنی ننموده که حضرت مقلب القلوب و مفتح ابواب غیوب هر لحظه دل
را میلی دیگر دهد و هر ساعت بر توسن خاطر داغی دیگر نهد و اسرار قضای
الهی را هر کس نداند و بحکم کل یوم هو فی شأن کار امروزینهٔ او بکار فردا نماند
دل را با سطوات تجلیات جمال و جلال او طاقت قرار نیست که القلب بین
اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و طایر قلب را در بیابان طلب
جز بهبوب ارادت او مطار نیست که مثل القلب کریشة فی فلاة تقلبها
الریاح ظهرا لبطن مس در حدیث آمد که دل همچو پریست ٭ در بیابان اسیر صرصریست
در حدیث دیگر این دل داد جان ٭ کاب جوشان ز آتش اندر قازغان ٭ ٭ دل
هر زمان دل را دگر رایی بود ٭ آن نه از وی لیک از جایی بود ٭ پس چرا ایمن شوی بر رای دل

عهد بندی تا شوی آخر خجل ∘ این همه از تأثیر حکمت و قدره جاه می بینی و نتوان
قضا جامی است که از وجهان پرهیز نیست قدر دامی است که از وا مکان
گریز نیست کدام طایر سدره نشین که گرفتار کمند او نشد و کدام مرغ عرش
آشیان که عاقبت پای بند او نگشت مصر چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دام می پرد با پر خویش ∘ با قضای احدی کوه احد ثبات نورزد
و هر دل که سرگشتهٔ این سودا نیست در بازار عشق بهیچ نیرزد دل را با قضا
او یارای استقامت نیست پشه را با تندباد امکان مقاومت نیست با سیل
کوه نورد کار خاشاک بی قراریست با جذب آفتاب جهان گرد ذره را چه
مجال پایداریست موکلی که بر دل گماشتهٔ اوست هیچ کس از و قرار نجوید
و تخمی که در زمین دل کاشتهٔ اوست در ساعتی هزار بار روید با تقاضای او
او دل را مجال آرام کو و طایر قدسی روح را خوشتر از سلسلهٔ سودای او
دام کو ولهٔ ز بامداد دلم می پرد بسودایی ∘ چو دام دار مرا میکند تقاضایی ∘
عجب بخواب چه دیدست دوش این دل من ∘ که هست در سرم امروز شور سودایی ∘
ولی دلم چه کند چون موکلان خدا ∘ همی کشند بپای بدل ز بالایی ∘
برست خانهٔ دل از موکل عجبی ∘ که نیست یکسر سوزن بهانه را جایی ∘
بهانه نیست و گر هست گو زبان و دلی ∘ گریز نیست و گر هست گو مرا پایی ∘
جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه ∘ دوان و رقص کنانیم تا بدریایی ∘
اگر چه سیل ننالد ز راه ناهموار ∘ قدم قدم بودش در سفر تماشایی ∘
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت ∘ بهر دو دست دهان مرا چو سرنایی ∘

هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان ∘ خبر ندارد و کو را نماند فردایی
غلام عشقم و که نقد خود خریدارست ∘ نه نسیه داند و نه عده و نه فردایی ∘
قال قدس سره تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان باز پیدا هر آینه مشاهد
کرده باشی که ملک زادهٔ از قید نامرادی آزاده را دست قضا بسلاسل
هوا بنده کرده بدام محبت نگاری عشوه ده غداری فتنه گری مکاری
انداخته باشد و آن بیچاره را از ملک و مال و عزت و جلال پرداخته بود
و خان و مان او بر باد داده و در صد هزار فتنه بر روی او گشاده و آن
بستهٔ دام و بلا و خستهٔ سهام عنا چون زاهدی را بیند استمداد و همت کند
و از خاطر فیاض او استفاضهٔ مرحمت نماید و گوید ای سایهٔ الطاف
پرور دگار رحمتی با این شکسته دار که در مضیق او بار افتاده ام و عنان
عافیت از دست اختیار رها داده باشد که بلوامع رای عالی تو که از انوار ثم
رش علیهم من نوره متلالی است از حبس این ظلمات باز رهم و بجانب
همت دریای عظمت تو از این چاه کدورات بیرون جهم آن دردمند مبتلا و
گرفتار حبس بلا از عام و خاص همتی از برای استخلاص چشم میدارد و روز
کاری بو سر نیاز هندی گدارد و ظاهر او دست و پای او گشاده و هیچ کس
بر و بندی ننهاده لاجرم بعضی زبان بطعن او می کشایند و بعضی از و مسامحت
می نمایند مصر کز کدامی بند می جویی خلاص ∘ و ز کدامین حبس می جویی مناص
آن دردمند پر نیاز با هزار سوز و گداز میگوید مصر بند تقدیر قضای محقق ∘
گر نه بیند آن بجز جان صعق ∘ بند پنهانی که بستهٔ آن نتواند گریخت

سلسله نابید اگر هیچ زور آز جایی آنرا نیارد گسیخت آری مص
عشق ازین بسیار کردست و کند ٭ بیدقت زیر زید و بدوزدت برازد
بدین یکی کندت جفت و زان دگر عذرا ٭ بدان یکیت بدوزد که دل نهی بهم
زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا ٭ چو دل تمام نهادی ز نیجر بشگافد
بزخم نادره مقراض اهبطوا منها ٭ ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
بثبت و محو و تلوین خاطر شیدا ٭ دلست تخته و بر خاک او مهندس دل
زهی رسوم و رقوم و حقایق اسما ٭ ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد
ز ضرب تا چه نتیجه همی کند پیدا ٭ چو ضرب دیدی و اکنون بیا و قسمت بین
که تا چگونه کند بخش قطره بر دریا ٭ بجز جملهٔ اضداد را مقابله کن ٭٭
بحش که فکر در انگشت ازین عجایبها ٭ اگر چه آن بند ظاهر و مستبین نیست
اما کمتر از سلسله و بند آهنین نیست نه هیچ یاری را یارای دفع این کرد ندا
نه این هیچ آهنگری را طاقت شکستن این بند مص دیدن آن بند احمد را بر
بر گلوی لبسته حبلٌ من مسد ٭ هیزم هیمه که زن بو لهب اعنی حمالة الحطب جمع
میکرد تا بدان آتش فتنه بر او زرد و کشت امید اصحاب رسول بسوزد لیکن
آن ملعونه را دو تا ساخته و در تعب خارکش معنوی انداخته و حقد و حسد که جبال
از مسد طوق کردن آن عیص القفا شده و این حبل و حطب را حضرت
علیه السلام معاینه مشاهده کرده و دیگران از ضیق عطن و قلت و فطن سر از جیب
تاویل بر آورده معاینه دیدن صور معانی کار هر کس نیست و مشاهده گوهر
تک دریا لایق دیده هر خس نه ٭ مص مثنوی آنکه بیند این علامتها پدید ٭٭

چون نداند او شفق را از سپیده قال قدس سره مضطر شدن فقیر نذر کننده بکندن
امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت چون قضا و تقدیر بامتحان
آن فقیر جاری شد پنج روز گذشت و باد از درخت میوه نریخت تا از صدمت
شدت جوع صبوری از آن فقیر بگریخت ناگاه امرودی چند بر سر شاخ دید
دواعی رغبت قوت گرفت اما هنوز پای جرأت در دامن مصابرت
میکشید که باد در رسید و آن شاخ را سر زیر ساخت و بتقویت داعیه آن گرسنه
را در بلای نقض عهد انداخت مص جوع و ضعف و قوت و جذب قضا
کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا ٭ چون دست دراز کرد و میوه از درخت ببرید
مص هم در آن دم گوشمال حق رسید ٭ چشم او بگشاد و گوش او کشید
قال قدس سره متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را
بتهمت مگر قریب کوه بیست کس از دزدان و قطاع طریق مالی که از دزدی
و نهب و غارت یافته بودند در آن کوهسار قسمت میکردند شحنه شهر از آن
خبردار شده و سرهنگان فرستاده تا مجازات آن طایفه قیام نمایند چون
گماشتگان شحنه رسیدند دست و پای قطاع طریق را بریدند نادانسته
دست زاهد نیز در آن میان بریده شد و دست از پای نیز شسته بود که مص
در زمان آمد سواری بس گزین ٭ بانگ بر زد بر عوانان کای سگ به بین
این فلان شیخ است و ابدال خدا ٭ دست او را تو چرا کردی جدا ٭ آن عوان
جامه پاره ساخت و از آتش ندامت و خجالت بگداخت و روی بطرف شحنه
آورد و از آن داهیه عظیمه او را خبر داد گفت مص شحنه آمد پا برهنه عذرخواه ٭

که نتوانستم خدا بر من گواه ٭ اکنون اختیار ترا است یا بحکم والجروح قصاص
دست ما از تن جدا سازی یا از روی عاطفت بعفو ما بپردازی
گفت شما معذورید زیرا که من گناه خویش می شناسم و سبب زخم این ریش
بتحقیق میدانم چون من دست در شکستن پیمان و مخالفت او دراز کردم
دست قضا تیغ انتقام بر من آخت و دست از تن جدا ساخت مثنوی
من شکستم عهد و دانستم بدست ٭ تا رسید این شومی جرات بدست ٭
دست ها و پای ها و مغز و پوست ٭ باد ای والی فدای حکم دوست ٭
تو ندانستی ترا بنود وبال ٭ وانکه او دانست او فرمان رواست ٭ با خدا سامان
بپیچیدن کراست ٭ بجدیه که دست قضا بعقاب من پرداخت و مرا از نعمت
بلا که نصیبهٔ ارباب ولایت محروم ساخت دستی که با فرمان او دراز کنم افکنده
بهتر و چشمی که بر غیر او افکنم برکنده بهتر عاشق صادق که رشتهٔ جان بر دوران
کند و از هر مژهٔ خود سوزنی سازد تا دیده از غیر دلدار بدوزد و از
آتش غیرت رخت ما سوای دوست تمامی بسوزد دل را که خلوت
خانهٔ یار است منزل اغیار نباید ساخت و دیده را که منظرهٔ دلدار است
بر روی دیگری نباید انداخت زیرا که میفرماید ابیات منظومه
نگاه بان دو دیده ست چشم دلداری ٭ نگاه داری نظر از رخ دگر یاری
وگر بسینه درآید بغیر آن دلبر ٭ بگو برو که همی توبسم از جگر خواری
بلا مباد که چشمش بخشم تو نگرد ٭ درون چشم تو بیند خیال اغیاری
بمن نگر که مرا یار امتحانها کرد ٭ بحیله بود مرا کشتن بگلزاری

گلی بمود که گلها ز رشک او می ریخت ٭ بتی که جمله بتان پیش وی گرفتاری
چنین چنین متعجب سری بجنبانید ٭ که نادرست و غیبت در نکو یاری
چنانک گفت طراریم در زد و در پی تست ٭ چو من سپس نگریدم ربود دستاری
ز آب دیدهٔ داود سبزها بر رست ٭ ببعد از انک بنقشش بکرد نظاره‌ای
بر اندر بدرت را کشتان گشتان ز بهشت ٭ نظر بسنبلهٔ ترکی ستمکاری ٭
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر تست ٭ بلا که می نگرد سوی تو خریداری
چو مشتری دو چشم تو حی قیومست ٭ بچشک زاغ مده چشم را چو مرداری
دوست از چشم توصفت ما زاغ البصر دوست میدارد نه انکه دیده اث
بنظر بازی دلدار که طعمهٔ شاهباز است بچشک هر زاغ بسپارد گلشن دلدار که
یار است از خار تعلقات بپردازد و جنت جانرا که نظرگاه دلدار است
از ما سوای دوست خالی سازد که تا از سر احسبتم ان الجنة مربض الابل
خبردار شوی و در خلوت خانهٔ قل الله ثم ذرهم صاحب اسرار شوی ندیدهٔ که هر
شیری که بیشهٔ خویش نگاه میدارد و بیشهٔ او انکه اغیار را دران بیشه
نمی گذارد پس حق سبحانه و تعالی حریم محارم را که جای اوست محافظت
می نماید و نمی گذارد که بنده بیباکانه دران حریم درآید و اگر ناگاه بندهٔ از مقر بان
درگاه از روی اعتماد مفارقت گناه کند فی الحال از برای تنبیه بسیلی نکال
مبتلا کرده اما دیده هم باید بکحل الجواهر عنایت منور گشته تا هر لحظه جزای جرات
خویش مشاهده تواند نمود چنانک قطب العارفین و سلطان اهل الیقین بایزید
بسطامی در اوان عبادت ملک بی نیاز نفس خود را کاهلی در نماز بسیار دید

او را ک کرد و چون از سبب اندیشه نمود دریافت که علت کاهلی در نماز بسیار
خوردن آبست مصر گفت تا سالی نخواهم خورد آب ه الجنان کرد و خدا ایش داد
این کمینه جهد او بود بهر دین ه گشت او سلطان و قطب العارفین ه زاهد را این
چون دست از برای حلق بریده شد آن بلا از خلق ندید و شکر کرد و جهد
گزید لاجرم بکرامات ایزدی اختصاص یافت و بنام شیخ اقطع مشهور گشت
قال قدس سره کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او که بدو دست چون شیخ
در بلا مصابرت نمود و در شکایت بربست و در شکر افزود حق سبحانه و تعالی
او را کرامتی داد که بدو دست زنبیل می بافت ناگاه درویشی بدین
اطلاع یافت شیخ وصیت کرد که این راز با کس مگوی و تا من در حیاتم در
طریق اظهار این کرامت مپوی بعد از آن قومی دیگر از روزن نگاه کردند
و بدین معنی اطلاع یافتند و در تشهیر این کرامت شتافتند شیخ در مناجات
آمد که خداوندا اسرار اظهار این کرامت هم تو میدانی هر چند من مستور
داشتم تو نگذاشتی که عاقبت خلق را بر سر من گماشتی تا مردم را از این حال
خبردار شد و این سر نهانی سمر گشت الهام آمد که طایفه که درباره تو منکر
بودند و درین واقعه بطعنه تو زبان می گشودند مصر که مگر سالوس بود او در طریق
که خدا رسواش کرد اندر فریق ه من نخواستم که آن طایفه در ضلالت ماندند
ان بعض الظن اثم هلاک شوند و از سنن سداد و طریق اعتقاد بیرون روند
لاجرم باظهار این کرامت ایشان را رهنمایی کردم و بر سر جاده حسن عقیدت
آوردم مصر این کرامت بهر ایشان دادمت ه وین چراغ از بهر این بنهادمت

و اگرنه کرامت حقیقی آنست که سینه ترا خزینه اسرار خویش ساخته و جان
ترا با آتش محبت خود گداخته ام و ترا چندان توسل داده که از مرگ تن و
متفرق شدن اجزای بدن فراغت یافته بلکه باختیار خویش در بدن وجود
خود شتافته قال قدس سره سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست
و پا ساحرانی را که بسر حد کمال موسی راه برده بودند و بدان کلیم اقرار کرده
و ایمان آورده فرعون تهدید می نمود که لاقطعن ایدیکم وارجلکم من
خلاف ولاصلبنکم اجمعین یعنی به خلاف دست و پای شما را از تن جدا
سازم و شما را میخواستم که تا جدار کنم اکنون از شما تا جدار بپردازم و
فرعون را گمان آن بود که ایشان بر همان حال اولند که سر بتاج او فرود
آرند یا از تهدید او نقش و همی بر صفحه خاطر نگارند مصر مثنوی معنویا
او نمی دانست کایشان رسته اند ه چابک و چست و گش و برجسته اند ه و
یقین دانسته اند که جهان بصورت قایم است بحکم قول نبی حلم نایم است
و از بریدن دست و پا در خواب هیچ باک نیست و دریای حقیقت را الکنی
از تلف شدن خاشاک چه بس کسی را دیده دل او بعالم غیب گشاده
باشد و او مشاهده حقیقت این عالم داده ه زندگی جز وصال دوست ه
نشناسد و از تلف شدن تن در خواب نهراسد مردن تن در طریق عشق
زندگی است و سرافرازی در حضرت دوست سر افکندگی پس ارباب محبت
را از هلاکت بدن حذر نیست زیرا که دانند که دست و پایی که در خواب
ببرند در بیداری از آن اثر نیست مصر ما و ن گردون اگر صد بار ثشان

خود کو بد اندرین گلزار شان ۰ اصل این ترکیب را جون دیده اند ۰
از فروع وهم کم ترسیده اند ۰ کوزهٔ در دست کوزه گر شکسته شد از عین
درستی است و مرغ روح را گرفتار دام محبت از غایت چالاکی و
جستی است کور در سر کاهی از ترس جاه جز غمناک نیست اما صاحب دو
را از آفت جاه و در راه باک نیست لاجرم ساحران در جواب فرعون میگ
که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون یعنی ما را از بریدن دست و پا باک نیست
و خاطر ما از تخویف تو غمناک نه اما آن نیستیم که بهر بانگ غول از راه
بیرون آییم یا کورانه بهر مغاکی و جاه در آییم ما را تهدید بریدن خود
جه میکنی که دو زنده هست و بکشتن جراغ حیات ما بصرصر قهر جه دار
مفرمای که برافروزنده هست بلکه بعد از طلوع آفتاب بجراغ جه حاجت
و طایر بلند پرواز با ولاغ جه حاجت مر خرقهٔ ما را در دوزنده هست
ورنه ما را خود برهنه تر بهست ۰ بد لباس این جو برا اندر کناره ۰ خویش در ایم تا
خوشتر از تجرید از تن و زر مرج ۰ نیست ای فرعون بی الهام کج ۰ و خود کدام
سعادت بهتر از آن باشد که این دلق کهنه را از دوش بیندازیم و با
براق برق جنبش عشق در فضای هویت جولان سازیم و گرانی از بعو
عالم بپریم و روی بساحت سبک روحانی قدسی آوریم و اگر جلا اهل باشد
بیاد دوست نوش کنیم و بامید مرهم یار جراحت زخم اعیا رو امو
کنیم و اگر پای نباشد در طریق او بسر پوییم و از هوای لقای او در دا
مظاهر خلقیه با هزار زبان بگوییم ول جه رفتیم و گدائی ز وصالت بودیم ۰

روی از اینجا بجهان عجبی آوردیم ۰ دوست یک جام پر از زر جو آورد به پیش
زهر جون از کف او بود بشادی خوردیم ۰ گفت خوش باش که بخشیمت صد جان
ماکس را بگزاف زکی آن زر دیم ۰ گفتم ای جان جو توی از تن ما جان
که درین داو به پیچیم نقیض نامردیم ۰ ما جو نالیم برویم اگر در خاکیم ۰
شاه با ماست جه باکست اگر رخ زردیم ۰ بدرون بر فلکیم و ببدن زیر زمین
بصفت زنده نیدیم ار جه بصورت مردیم ۰ جونک در عالم جهان طالب در دست
ما ز درمان بپریدیم و حریف دردیم ۰ جان جو آیینهٔ صافیست بروتن گرد
جیست در ما بنماید جو بزیر گردیم ۰ این دو خانست و دو منزل بیقین بلکه دو بیست
خدمت او کن و شاباش که خدمت کردیم ۰ جون بتابد رخ تو بر فرس دل شاهم
جون بیاید قدحت صاف شویم ار دردیم ۰ می دهنده جو توی فخر همه مستانیم
پرورنده جو توی رفعت شویم ار خردیم ۰ قال قدس سره حکایت اشتر یبیتی
اشتر که بسیار من در روی می افتم و تو نمی افتی الا بنادر استری با اشتر گفت
ای رفیق اتحاد و شفیق نیکو خواه جگونه است که در طریق دراز هنگام هبوط و
صعود با جندین نشیب و فراز مر تو نیایی در سر و خوش میروی ۰ ۰
هم می افتم بسر در جون غوی ۰ در فرو آمدن و بر آمدن کار من پیوسته بسر
در آمدن است و تو ازین آفت فراغت داری اشتر گفت من از بلند تر نگاه
میکنم و از تو دوربین ترم جون بر سر کوهی بر آیم تا پایان عقبه مشاهده نمایم و
هر قدمی را از سر بینش نهم تا از آفت عثار باز رهم و تو بغیر از دو گام پیش
نمی بینی و از آغاز انجام کار خویش نمی بینی لاجرم هل یستوی الاعمی والبصیر

دکر
خواهد
سقم

من و تو در مسیر برابر نشستیم افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی
صراط مستقیم پایان راه از آغاز دیدن سبب مصادفت صراط مستقیم است
و دیده از دیدن انجام کار دوختن واسطه کم کردن دین قویم است باز حضرت
مولوی تتمهٔ قول ساحران در جواب فرعون اشارت میفرماید که مارا از تفرق
شدن اجزا غم نیست و از بریدن اعضا الم نه زیرا که حضرت الهی جون جنین
را در شکم جان دهد خاصیت جذب اجزا تعلیم دهد و در مزاج او نهد مس مثنوی معنونا
از خورش او جذب اجزا میکند ه تار و پود جسم خود را می تند ه پس خالق قدیر
حکیمی خبیر که روح را جذب اجزا تعلیم دهد و در مزاج آفتاب خاصیت جذب ادرات
نهد بعد از تفرق جذب اجزای ما تواند کرد و اعضای بریدهٔ ما را جمع تواند کرد
مس آن زمانی که در آیی تو ز خواب ه هوش و حس رفته را خواند شتاب تتمة الابیات
تا بدانی که از و غایب نشده ه باز آید جون بفرماید که عده لاجرم محقوق شناسی
که از دام او مجال گریز نیست و با حکم او امکان ستیز نه تو می لوث او مکن گرا
او را با همه دمساز نیست کردن بفرمان او نه که سرمایهٔ سرفرازیست با غیر او
منشین که بشمانی شوی بندگی او بگزین که گزیدهٔ دو جهان شوی سر از کمند او
مپیچ که پای بستهٔ اویی شفا جز از و مطلب که جگر خستهٔ اویی سر بر خط تسلیم
که گریز پایی روی نیست و پناه جز بدرگاه او مبر که غیر جناب او راه هیچ سوی
نیست و لهذا میفرماید شعر کی خواهی ز جنگ ما بریدن ه که داند دام قدرت را
جو بایت نیست تا از گو بری ه بنه گردن رها کن سر کشیدن ه دوان شو سوی تیر
بیاطن کو نمیدانی دویدن ه رسن را می کزی ای صید بسته ه بنه زاین رسن هیچ از

همی بینی سرت اندر زه ماست ه کجا نی بایدت از زه خمیدن ه دل دریا ز بیم و هیبت ما
همی جوشد ز موج دل طپیدن ه که سکین اگر این زخم یابد ه ز بند ما نیارد بر جهیدن
فلک را تا نگوید امر ما پس ه بگرد خاک من باید تنیدن ه و یا ن خاک خشک از حسرت
نیارد جرعهٔ بی ما چشیدن ه که یار و صید ما را قصد کردن ه که تا ند بندهٔ ما را خریدن
کسی را که ربودیم و گزیدیم ه گر اخواهد بغیر ما گزیدن ه قال قدس سره

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش
چشم عزیر علیه السلام

قصهٔ اماتهٔ عزیر علیه السلام مدت صد سال و احیای او در
کلام ملک متعال مذکور است و در تفاسیر مسطور اما حصهٔ تو درین قصه اینکه
جون عزیر علیه السلام بعد از صد سال سر بر داشت که فاماته الله مائة عام ثم
بعثه بدانست که از خواب متنبه شده است زیرا که طعام و شراب خود را ه
غیر متغیر یافت اما حضرت الهی از برای تنبیه عزیر بر طول مدت حمات تقدیر
کرده بود که اجزای مرکب او از هم دیگر فرو ریزد و اعضای او بتمامی پوسیده
گردد تا جمع آن اجزا ناظرا نرا اثبات قلب بر حشر جسمانی حاصل شود پس بفرمان
الهی اعضا و استخوانهای مرکب او جمع میشد و هر جزوی در محل خود متمکن می گشت
و گوشت و پوست پیدا میکرد که ثم ننشزها نکسوها لحما تا جون مشاهده کنی
که بقدرت ظاهره و حکمت باهره اعضای متفرق شده بر هم می نهد و اجزای منتشره
را اجتماعی میدهد در تحقق یوم دین هیچ شبهه نماند و لهذا میفرماید مس مثنوی
جشم بکشا حشر را پیدا ببین ه تا نماند شبهات در یوم دین ه تا ببینی جامعیتم را تمام
تا بلرزی وقت مردن ز اهتمام ه بلکه ازین خواب غفلت بیدار شوی و در

کارخانهٔ قدرت وحکمت صاحب اسرار شوی ویقین دانی که بعد از مردن عود
اجزا واعضا بمنزلهٔ عود حواس است بعد از خواب لاجرم از تفرق اجزا اندوه
نکنی ودر مصایب جز مصابرت پیشه نکنی واگر تامل نمایی ودیدهٔ بصیرت بگشایی
در اکثر تقلبات احوال عالم مشاهدهٔ حشر توانی نمود **وله قدس سره واوصل الینا فتوحه**
بعد از سماع گویی آن سوزها کجا شد ٭ یا خود نبود چیزی یا بود وان فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی ٭ یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب ٭ گر خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یک گوهر چو بیضه جوشید وگشت دریا ٭ کف کرد وکف زمین شد وز دود او سما شد
لطف نهان سپاهی پوشیده پادشاهی ٭ هر لحظه حمله آورد وانگه باصل وا شد
گرچه ز ما نهان شد در عالم روان شد ٭ تا نیستش نخوانی کو از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب ٭ رو در نشانه دارد گر از کمان رها شد
گرچه صدف ز ساحل قطره ربود وگم شد ٭ در بحر جو بیاید او را غواص کاشنا شد
انگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد ٭ از میل مرد وزن خون جوشید وآشنا شد
انگه ز عالم جان آمد سپاه انسان ٭ عقلش وزیر او گشت دل افتاد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد ٭ واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمد شد معانی ٭ اینک بوقت خفتن بنگر که کجا شد
چون شه صلاح دین است محرم نه یقین است ٭ رو را بدان طرف کن مقصود ما روا شد
قال قدس سره **جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود** پیری بود راهنمای
وشیخی در مشاهدهٔ عواقب امور بینایی **مصر** چون پیمبر درمیان امتان

درگشای روضهٔ دارالجنان ٭ روزی ضعیفهٔ او از غایت ضجر وساحت شیخ را
تشنیع وملامت کرد که بفوت جگرگوشگان وظیفهٔ ما محنت اندوزیست وبیگانگان
را بو حالت ما طریقهٔ دلسوزی وترا درچنین مصیبت مایله گریه وزاری نه
واز روی مروت در غمخوارگی با این اشکستگان سر موافقت ویاری نی
مصر چون ترا رحمی نباشد دردرون ٭ پس چه امید است مان از تو کنون
ما بامید تو ییم ای پیشوا ٭ که نگذاری تو ما را درفنا ٭ چون بیاراید روز حشر تخت
خود شفیع ما توی آن روز سخت ٭ روزی که صلای ان الابرار لفی نعیم و
ان الفجار لفی جحیم در دهند وبر پیشانی مجرمان داغ ولو تری اذ المجرمون
ناکسوا رؤوسهم عند ربهم نهند وبعضی بواسطهٔ اقامت وظایف بندگی واداء
مراسم غایات سر افکندگی بعلامت سیماهم فی وجوههم من اثر السجود معلوم
کردند وبعضی بشومی تمرد وعناد وخسارت درعدم انقیاد بسمت ویدعون
الی السجود فلا یستطیعون خاشعة ابصارهم ترهقهم ذلة موسوم باشند ما
را امید چنانست که اعتصام بحبل شفاعت تو نماییم وبکمال مرحمت تو از زمرهٔ
اشقیا بیرون آییم **مصر** درچنان روز وشب بی زینهار ٭ ما باکرام تو ییم امیدوار
دست ما ودامن تست آن زمان ٭ که نماند هیچ مجرم را امان ٭ از انکه حضرة
خواجه علیه السلام میفرماید شفاعتی لاهل الکبایر من امتی یعنی شفاعت من در
حق طایفه است از امت من که ایشان ارتکاب کبایر کرده باشند از انکه
صلحا بغایت خدا از شفاعت مستغنی اند چنانکه درحدیث دیگر آمده است که
نعم الرجل انا لشرار امتی قیل فکیف للخیار یا رسول الله قال خیارهم یستغنون

عن الشفاعة بلکه اختیار امت وصلحای ملت را مرتبهٔ شفاعت در باب عاصیان
و درجهٔ تخلیص اصحاب جرایم از نیران باشد و مراتب و درجات ایشان
در شفاعت بحسب تفاوت مقامات ایشان در قربت متفاوت بود چنانکه
عبدالله بن جدعا از حضرت رسول علیه السلام روایت میکند که گفت یدخل الجنة
بشفاعة رجل من امتی اکثر من تمیم و سعد روایت میکند که حضرت خواجه
گفت ان من امتی من یشفع للقیام ومنهم من یشفع للقبیلة ومنهم من یشفع
للعصبة ومنهم من یشفع للرجل حتی یدخلوا الجنة یعنی بعض از امت من
شفاعت جماعتی کثیر کنند و بعض شفاعت قبیله و بعض شفاعت یک کس تواند
کرد تا همهٔ امت من بهشت درایند پس طمع را از چون شیخ کامل و پیر مکمل
امید مرحمت با نهایتست و رجای شفاعت بیرون از غایت زیرا که او
از قید کدورات هستی قدم بیرون نهاده و داد بندگی و خداپرستی بداده
داده پس بیخ هستی که عبارت از موی سیاهست نام تو در میان خلق شیخ
طریقت و پیر راه است ای بسا جوان موی نارسته که بتمامی از قید هستی
رسته باشد تا اهل حقیقت او را پیر طریقت خوانند وای بسا موی سپید مقید بدام
بشریت که اهل الله او را سیاه موی دانند بلکه طفل راهش خوانند و هم
قیاس اگر از بعض اوصاف بشر خلاص یافته باشد و از بعض دیگر هنوز نیافته
بود او را کهل نام نهند لاجرم با چنین پیری درجه و مرتبهٔ شیخی که تراست
ما را در دنیا و آخرت از تو امیدوار بهاست زیرا که انبیا و اولیا در دار
دنیا طلب مغفرت عصیان اهل ایمان کرده اند و گمگشتگان بادیهٔ غوایت

بشارع هدایت آورده چنانکه حضرت مولوی در فارسی بیان این معنا
میکند شعر زعشق طلعت خوب تو ای اصول مراد ٭ هر آنکه توبه کند توبه اش قبول مباد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را ٭ که عشق تو بجهان پر و بال بازگشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری ٭ جهان پیر همی هر سحر کند اوراد
برادران بنمودی شهنشهی کردی ٭ چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد
شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال ٭ برادران همه را از حق بخواست آن
که ای خدای اگر عفوشان نکنی کردی ٭ وگرنه در فکنم صد فغان درین بنیاد
یکی یارب از ایشان که بس پشیمانند ٭ ازان گناه که زایشان بناگهان افتاد
دو پای یوسف آماه کرده از شب خیز ٭ بدر و آمده جنبش ز گریه و فریاد
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد ٭ که بحر عشق بجوشید و بندها بگشاد
رسید چارده خلعت که بر چهار روزنان ٭ پیمبرید و رسولید بوی پیر عباد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران ٭ که خلق را برهانند از عذاب و فساد
کنند کار کسان را تمام و در گذرند ٭ که جز خدای ندانند زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار و بخشکی چو الیاس ٭ برای گمشدگان می کنند استعداد
دهند گنج روان و برند رنج روان ٭ دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
بس است باقی این را بگوید فردا ٭ شب ارچه ماه بود نیست با ظلام و سواد
قال قدس سره **جواب گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان** شیخ در جواب
گفت ای رفیق مهربان وای ناگزیر دل و جان کمان نامهربانی در حق
ما مبر و بقدم قیاس طریق ان بعض الظن اثم مسپر که حضرت آفریدگار

قدیر و جناب پروردگار چون خمیر خاک وجود ما را باب رحمت سرشته است او
طینت بنیت ما هنگام تخمیر تخم شفقت کشته مص بر همه کفار ما را رحمت است
گرچه جان جمله کافر نعمت است ٭ بر سگانی که از بدفعلی پوست دشمن و دوست
بر می درند و از دست آشنا و بیگانه سنگ محنت میخورند از روی مرحمت
دعا می کنم که تا از شومی افعال ناپسند خویش آزرده محنت و ریش نشوند
زیرا که حکمت حضرت الهی در فرستادن اولیا بدین عالم و مقصود از آن لطف
و تکریم بعضی از ابنای آدم خلق را ازین کوچه مخافت و منزل وطریان
صد هزار آفت بسوی درگاه خاص خوانند و دستگیری درماندگان نیز سبب
مزید اختصاص دانند گاهی ابواب نصایح مفتوح دارند و همت بر ارشاد ایشان
بگمارند و گاهی در طلب توفیق ایشان روی بدرگاه بی نیاز نهند و بکلی عنان
اختیار بدست کارگزاری قدرت کردگار باز دهند تا قطرات رحمت خیز دل
خود را بدریای کلی حق بیامیزند و آب سبوی شفقت خویش را در بحر زاخر
جناب مطلق بریزند تا چون سبو در بحر شکسته شود و فرع با اصل پیوسته گردد
طالبان طریق که با اولیا رفیق اند از روی اتباع جوی جویان جانب در آیند
و بکارخانه وحدت ازین در درآیند پس هر ولی مظهریست از مظاهر رحمت
الهی یا جوییچه ایست از بحر فیاض نامتناهی لاجرم مص متصل گردد بحر آنگاه او
ره برد با بحر همچون سیل جو ٭ ضعیفه گشت شخی چون جوپان این رمه و دلسوز
همه مص چون نداری نوحه بر فرزند خویش ٭ چون تنگ قضا و اجل شان زد به تیغ
جون گواه رحم اشک دیده هاست ٭ دیده تو بی نم و گریه چراست ٭ تیغ در

جواب فرمود که گریه و زاری و ناله و بیقراری و اظهار الم اشتیاق و
ابدای لواعج اشواق نتیجه شدت محنت فراق است و مصیبت جدایی از
احباب و ابتلای مفارقت اصحاب بنسبت با کسی است که دیده دل او بعالم غیب
گشاده نیست اما کسی که استار ملک و ملکوت از دیده دیدار بین او برداشته
باشند و علم سلطنت او در عالم جبروت برافراشته نه او را مخافت انفصالی
وصال باشد و نه بیم آفت شدت انفصال بود مص گریه از هجران بود یا از فراق
با عزیزانم وصالست و عناق ٭ جمله گر مردند ایشان گر حی اند ٭ غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
گرچه بیرو اند از دور زمان ٭ با منند و گرد من بازی کنان ٭ آنچه دیگران
در خواب بینند مرا به بیداری حاصلست و دست امید من همیشه بگردن
مراد حمایل چون لحظه خود را ازین عالم غایب گردانم و برگ حسن از درخت
وجود بر افشانم گلشن وصل احباب بیار آید و یار غایب گشته ام در کنار آید
حواس اسیر عقل اند و عقل محکوم روح چون روح بجذبات حضرت احدیت
میل وطن اصلی کند و از میقات شوق احرام کعبه دیدار بندد عقل را از
تصرف حواس باز دارد و هنگام شب روی بمشعله داری این طریق بر
گمارد حواس و اندیشها بر روی آب صفا چون خس و خاشاک است بر روی دریا
مص دست عقل آن خس بیک سو میکند ٭ آب پیدا میشود پیش خرد ٭ و گشادن
دست عقل تا خس و خاشاک تعلقات از روی دریا حقیقت یکسو افکند موقوف
آنست که شحنه تقوی دست دزد هوا را برببندد و بس بی مزاحمت هوا عقل تصرف
در عزل حواس تواند نمود و هم به بیداری دیده دل بعالم غیب تواند گشود

لاجرم سالک طریق حق **مصر** هم به بیداری به بیند خوابها ٭ هم زکردون برکشاید بابها
چنانک امام ائمه تحقیق حجة الاسلام ابو حامد الغزالی بآثار الرضوان وانوار
الغفران آورده است که مپندار که روزن دل بی خواب وبی مرگ گشاده
نگردد که این چنین نیست بلکه اندر بیداری کسی که خود را ریاضت کند ودل را
از دست شهوت وغضب واخلاق نا بایست این جهان بیرون کند
و در جای خالی نشیند وچشم فراز کند وحواس را معطل کرداند ودل را
بعالم ملکوت مناسبت دهد بدانک الله الله ولا اله الا الله بر دوام میگوید
بزبان اما بدل تا چنان شود که بی خبر گردد از خویشتن واز همه عالم واز هیچ
چیز خبر ندارد دیگر از خدای تعالی چون چنین شود اگرچه بیدار باشد آن
روزن گشاده شود وانچه دیگران در خواب بینند او به بیداری بیند و
ارواح وفرشتگان او را در صورتهای نیکو بدید آیند وپیغامبران را
صلوات الله علیهم اجمعین دیدن گیرد واز ایشان فایدها وعدها بیند وملکوت
زمین وآسمان بوی نمایند وعلم انبیا ازین راه بوده است نه از راه حواس
چنانک حق تعالی گوید واذکر اسم ربک وتبتل الیه تبتیلا **ابیات منظومه**
زین دو ناک خانه کشاد ندر وزنی ٭ شد دود واندر آمد خورشید روشنی
آن خانه چیست سینه وآن دود چیست فکر ٭ ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته کردنی
بیدار شو خلاص شو از فکر واز خیال ٭ یارب فرست خفته ما را دمل زنی
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز ٭ در خواب گرگ بیند ویا خوف ره زنی
در خواب خود به بیند وصد تیغ وصد سنان ٭ بیدار شد نه بیند از آن جمله سوزنی

گویند مردکان که چه غمها نهیده ٭ ٭ خوردیم وعمر رفت بوسواس هر فنی
بهر یکی خیال گرفته عدوی ٭ ٭ بهر یکی خیال بپوشیده جوشنی
آن سور وتعزیت همه با دست این نقش ٭ نه رقص ماند زان ونه زین نیز شیونی
ناخن همی زنند ورخ خود همی درند ٭ شد خواب ونیست بر درختان نقش ناخنی
کو آنک بود با ما چون شیر وانگبین ٭ کو آنک بود با ما چون آب وروغنی
اکنون حقایق آمد وخواب وخیال رفت ٭ آرام ما ومنیست نه ما ماند ونه منی
نه پیر ونه جوان نه اسیرست ونه عوان ٭ نه نرم وسخت ماند نه موم ونه آهنی
یک رنگی است یک صفتی ویکی یکی ٭ جا نیست وانبریده ووارسته از تنی
قال قدس سره **قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را وبینا شدن در وقت قرآت**
زاهدی فقیر در خانهٔ درویشی ضریر مهمان شد ودر آن خانه مصحفی دید آویخته
وبغیر این ضریر درین خانه کسی نی تا مصحف بخواند مهمان تعجب نمود اما
هنوز آن مقدار گستاخی نبود که از کیفیت حال سوال تواند نمود واگر
چه دل متعجب وامید این اندیشه گرفت اما فقیر مهمان در استکشاف این
معنی صبوری پیشه کرد وگفت **مصر** صبر کرد وبود چندین حرج ٭ کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
چنانک لقمان بدیدن داود رفته بود ومشاهده نموده که از آهن
حلقها می ساخت وآنرا در همدیگر می انداخت چون لقمان صنعت
زرّادی کم دیده بود در کیفیت آن صنعت تعجب نمود اما صبوری پیشه کرد
وساعتی عنان عقل مصحف اندیش کرفت تا بغایتی که زره تمام شد وداود
بپوشید لقمان گفت در جنگ از برای دفع زخم اعدا نیکو لباسیست داود

فرمود و صبر نیز از برای معرفت مجهولات بغایت محکم اساسی ست و لهذا
حضرت الهی میفرماید و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر تا تنبیه باشد بر آن
که وصول بحق بی مراعات صبر دست نمی دهد و طالب حق را از صبر چاره
نیست بلکه بعضی گفته اند که وصول بحق آسانست اما بقا بروی و صبر با او
و استقامت در عبودیت دشوارست و عزیزتر از کبریت احمر و غراب
ابیض است صبر مفتاح ابواب راحتست و مرهم صد هزار جراحت کیمیایی است
که خاک را زر کند توتیاییست که نرگس را صاحب بصر کند مص صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیایی همچو صبر آدم ندیده و لهذا حضرت مولوی قدس سره میفرماید شعر
هله نومید نباشی که ترا یار براند ه گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد رو و صبر کن آنجا ه که بسی ز صبر ترا او بر صدر نشاند
و گر او بر تو ببندد همه رهها و گذرها ه ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
قال قدس سره بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او مهمان فقیر که در خانه
شیخ ضریر بسر می برد و چون چند روز اقامت کرد و تعجبی که از حال مصحف
داشت از روی مصابرت بزبان نیاورد سر آن کار بر وی منکشف شد و حل
آن حال مشکل او را دست داد تا بشبی آواز قرآن خواندن شنید و تفحص
کرد و بس مشاهده نمود که در شب تاریک درویش ضریر مصحف گشاده بقرائت
مشغولست و انگشت بر سر خط می راند که بخواندن آن مشغول است چون از
درویش ضریر استکشاف آن سر خطیر کرد فرمود چون حضرت الهی مرا بنعمت این
بلا که نصیبهٔ اهل ولاست مشرف ساخت و بهجت این محنت که خلعت ارباب صدق

و صفاست بنواخت من از حضرت او مسالت نمودم که در حالت قرائت دیده
مرا منور گردان تا از تلاوت کلام تو محروم نباشد مص ای دعا از حضرت ندا کای مرد کار
انی بهر رنجی بجا امید وار ه چون با وجود چندین بلا نومیدی پیشه نکردی
و جز نیازمندی و التجا بدرگاه ما اندیشه نکردی در حالت قرائت دیده ترا
روشنایی دهیم و بعالم مشاهدهٔ اسرارت آشنایی دهیم لاجرم بر مقتضای اوفوا
بعهدکم مص باز بخشد بینشم آن شاه فرد ه وقت خواندن چون چراغ شب نورد
و ازین جهت حضرت الهی هر چه می ستاند عوض میدهد و بر هر جایی که زخم میزند
مرهم می نهد اولیا را در طریان آفت و بلا انقباض نیست و در جریان احکام
قضا اعتراض نه اگر باغی را بسوزد باغ انگور دهد و اگر چراغی را بکشد بی
چراغ نور دهد چون بی آتش گرمی دهد از کشتن آتش چه زیان و چون
با دیده قوت بینایی در باصره نهد از زوال چشم چه نقصان مص مثنوی
با چراغی چون دهد او روشنی ه گر چراغت شد چه افغان میکنی ه گدام سینه را
مجروح ساخت که بر جراحت آن مرهم هزار گونه راحت ننهاد و کدام کنج دل
را ویرانه کرد که در صد هزار گنج رحمت بر وی نگشاد و من اشعاره قدس سره
واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب ه کاندر خرابهٔ دل من تابد آفتاب
از پای در فتادم و از شرم این کرم ه گان شه دعام کرد و هم او کرد مستجاب
از نور آن نقاب چو شورید عالمی ه یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم ه و اگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
بر خوردم از زمانه چو او خورد مر مرا ه در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب

آن را که لقمهای بلاها گوارنیست ه زانست که وندید گوارشی زین شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا ه زیرا که هیچ وقت نترسید ز آتش آب
خال قدس سره صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام خدا و دعا نکنند که این
حکم را بگردان امام ابو القاسم قشیری قدس سره العزیز آورده است که در میان
مقام دعا و رضا ظاهرا منافاتست زیرا که دعا طلب جذب منفعت است
واستدعای دفع مضرت و رضا استقبال احکام قضاست بفرح و سرور و تسلیم
و قبول آنچه واقع شود براحت و حبور لاجرم بعضی اختیار دعا کرده اند
تا امتثال مثال ادعونی استجب لکم کرده باشند و بعضی متمکن در مقام رضا
گشته تا بسمت رضی الله عنهم و رضوا عنه موسوم شوند و حال بعضی درین مقام
بجایی رسیده که میفرماید که اگر همه دوزخ را در یک چشم من تعبیه کنند که حول
آنرا بچشم دیگر در نخواهم و حضرت امام از شیخ خویش ابو علی دقاق قدس
روحهما روایت میکند که ما را اختیار آنست که بزبان دعا باید کرد وجهت
اظهار عجز و بندگی و از برای کشیدن نفس در سلک خواری و سپر افکندگی
و بدل رضا باید داد باحکام قضا پس چون محل دعا زبانست و محل رضا جان
جمع در میان این دو مقام ممکن است و در حقیقت منافات در میان این دو
مقام نیست این سخن خوبست اما منشاء او عقل و معرفتست نه عشق و محبت
زیرا که محبت میگوید بیت اُحِبُّ علی ایّما حالةٍ ه اساءة لیلی و احسانها ه باشی
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ه ای عجب من عاشق این هر دو ضد ه پاره کرده
کر بلا را باز دانی از عطا ه لاجرم و کل ما یفعل المحبوب محبوب این عاشقان

سوخته و صادقان محنت اندوخته هرچه دوست دارد نهایت مطلوب
و غایت مرغوب ایشان همان باشد پس کاهی جنید گوید الرضا رفع الاختیار
و زمانی چون حارث فرماید الرضا سکون القلب تحت جریان الحکم ه
و ساعتی چون ذو النون فریاد برآرند که الرضا سرور القلب بمرّ القضا
و چون رُوَیم گوید الرضا استقبال الاحکام بالفرح و این بدان جهت است
که محب را لذت در مشاهده اختصاص اوست با محبوب پس چون دیگران
از تلخی قضا بگریزند و از آسیب بلای حبیب بپرهیزند محب از برای طلب
اختصاص بجان و دل در آن بیاویزد و از برای ذوق یک الم عشق
خون هزار عیش و عشرت ریزد و گوید رباعی ما خون هزار عیش و عشرت ریزیم
در درد و بلا و رنج و فقر آویزیم ه ما سوختگانیم که از لذت سوز ه از صدر جنان سوی
سقر بگریزیم ه لاجرم حضرت مولوی در وصف این طایفه میگوید مثنوی معنوی
از رضا که هست رام آن کرام ه جستن دفع قضاشان شد حرام ه
در قضا ذوقی همی بینند خاص ه کفرشان آید طلب کردن خلاص ه حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود ه و بحقیقت این صفت دردی کشان درد محبت است
که در خرابات خرابی صفات بشریت شراب تجلیات احدیت نوشیده اند
و از دست خزینه دار عطا خلعت مغفرت و رضا پوشیده بلکه رندان سرمست اند
که در خمار خانهٔ الست نقد دل و جان را بیک جرعه درباخته اند و کمند شوق را
بر کنگرهٔ کمال اخلاص که نفی صفاتست انداخته ابیات منظومه تابان شده
بکمند رندان این طرف در ظل دل پنهان شده ه و آن آفتاب از سقف دل بر جانشان تا

هر نجم ناامیدی شده هر ذره خورشیدی شده ٭ خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان
آن عقل و دل گم کرده کان جان سوی کیوان برده ٭ بر چتر و سنجق بر یکی کیخسرو و سلطان
بسیار مرکب گشته گرد جهان برگشته ٭ در جان سفر کن در نگر قومی سراسر جان شده
با این عطای ایزدی با این جمال شاهدی ٭ فرمان بر سلطان را بنگر مستغرق فرمان
چون آینه آن سینه‌شان و آن سینهٔ بی‌کینه‌شان ٭ دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان
از هیبت مهمانیشان و ز لعل شکرخاییشان ٭ نقل و شراب و آن دگر در شهرها ارزان
چون دوش اگر بی‌خویشتمی از فتنه من نندیشمی ٭ باقی این را بودمی بی‌خویشتن گویان
این دم فرو بندم دهن زیرا بخویشم مرتهن ٭ تا آن زمانی که دلم باشد از و سکران
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان ٭ هر جان از و دریا شده هر جسم از و مرجان

قال قدس سره **سؤال کردن بهلول آن درویش را**

بهلول آشفته حال از درویش صاحب کمال که گریبان جان بدست رضا سپرده بود و پای تمنا در دامن تسلیم افشرده و بکلی خواست از میان برداشته و مراد دوست را عین مراد خویش انگاشته سؤال کرد که حال بر چه نهج داری و روزگار با گشت احکام چون می‌گذاری گفت چگونه باشد حال کسی را که جهان بمراد او رود و هیچ مرادی از ارادت او مختلف نشود و مدار آسمان و اختران بمشیت او و قرار ارض و جبال بارادت او و هیچ شکوفه بی‌ارادت او لب بخنده نگشاید و هیچ قطره بی‌مشیت او از دیدهٔ گریان از بهاری نیاید **مثنوی معنوی** ٭

هر کجا خواهد فرستد تعزیت ٭ هر کجا خواهد فرستد تهنیت ٭ هیچ دندانی نخندد در جهان
در رضا و امر آن فرمان روان ٭

بهلول گفت اگرچه حال تو مصدق مقال تست و فر کمال تو مصداق عظمت و جلال تست **مثنوی**

این و صد چندینی ای صادق ولیک ٭ شرح کن این را بیان کن نیک نیک ٭

مقال تو صادق‌ترین مقالات است و حال تو خوشترین حالات و جان از پرتو حال تو حرارتی یافته و دل از چاشنی ذوق بتصدیق مقال تو شتافته اما وهم خرمن سوخته و عقل با چون و چرا آموخته سر بربقهٔ تسلیم درنمی‌آرد و نقش تصدیق بر صفحهٔ ضمیر نمی‌نگارد و لاجرم **مثنوی** ٭

آنچنانش شرح کن اندر کلام ٭ که از آن هم بهره یابد عقل عام ٭

آری کریمانرا در مهمانداری اشباح قاعده آنست که بر خوان ایشان الوان اطعمه حاضر باشد تا هر کس بحسب میل طبیعت و موافقت مزاج و قوت و حوصلهٔ خویش از آن مایده فایده تواند برگرفت **مثنوی**

همچو قرآن که بمعنی هفت توست ٭ خاص را و عام را مطعم در وست ٭

لاجرم می‌باید که در مهمانداری ارواح نیز موائد فواید تو مشتمل باشد بر انواع اسالیب کلام و در اصناف خواص و مزایا مطابق بر مقتضای مقام تا خواص و عوام بقدر استعداد و مقتضیات افکار و افهام خویش نصیبی کامل و نصابی شامل از آن کلام برگیرند گفت سر انه این معنی پیش خواص و عام معلومست و این نکته همهٔ آفرینش را مفهوم که هیچ برگ درختی بی‌ارادت الهی بحرکت نیاید و هیچ غنچه بی‌فرمان نافذ پاد شاهی لب تبسم نگشاید هیچ جانی مؤانست بدن بی‌فرمان ذوالمنن نکند و هیچ طایر دلی بی‌حکم او ترک قفس تن نکند بختیان سرمست نفوس بشری را زمام رغبات بسوی تعلقات کشیده جز ارادت او کشان کشان بهر طرف بردن نیارد و صافنات جیاد ارواح انسانی عنان اختیار جز بدست مشیت او نسپارد آناً

فرمان

نافذ حق را نهایت نیست و شرح نفاذ حکم او را غایت نه مص مثنوی گاه
که شمارد برگ درختان تمام ه بی‌نهایت کی شود در نطق رام ه اما این قدر باید
دانست که چون کلی کار بقضا و امر پروردگار است پس اگر بنده رضا بقضا
او ندهد و سر ارادت بر خط فرمان او ننهد و بی تکلف ترک مراد خویش
گوید و در طریق محبت جز بقدم صدق نپوید بی ارادت حق بقای جان
و تن نخواهد و بی مشیت او حیات خویشتن نخواهد مص هر کجا امر قدم را علم
زندگی و مردگی پیش اش یکیست ه زیستن او نه از برای اندوختن گنج است
و مردن او نه از شدت رنج طاعت و ایمانش نه از برای طلب نعیم و ترک
کفر و طغیانش نه از خوف عذاب جحیم بلکه قضای الهی عین مطلوب او آمده
و مراد حضرت پادشاهی محبوب و مرغوب او شده مص بنده کش خود خلوت
تا جهان بر امر و فرمانش رود ه پس چرا لابه کند او با دعاه که بگردان ای خدا
مرگ او و مرگ فرزندان او ه بهر حق پیشش چو حلوا در گلوه نزع فرزندان بر آن با
چون قطایف پیش شیخ با نواه لا جرم اگر این چنین درویش دعا کند
هم بفرمان و رضای کند زیرا که مطلوب او از دعا نه مرحمت خویش باشد
و مراد او نه موافقت عقل مصلحت اندیش بود مص رحم خود را او همان دم سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است ه دوزخ اوصاف او عشقست و او ه محفوظ
سوخت مر اوصاف خود را مو بمو ه مر این را دانسته باش که آغاز کتاب لوح
از رضا بقضا ساخته اند و ارباب صبر رضا را بتشریف رضی الله عنهم و رضوا
عنه نواخته و کسی را که بقضا رضا ندهد و در هنگام نیوب نوایب و بلا با

این قضا

تسلیم در میدان صبر ننهد و شکر مولی نگزارد و حق نعمت بجای نیارد در
سلک بندگان ایزدی نداشته اند و راه او بجرم خدمت بندگی نگذاشته
چنانک حضرت خواجه علیه السلام میفرماید اول ما کتب الله تعالی فی اللوح المحفوظ
انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضایی و لم یشکر لنعمایی و لم یصبر علی بلایی
فلیطلب ربا سوایی لا جرم شعر بیاموز از پیمبر کیمیایی ه که هرچت حق دهد میده رضایی
رسول غم اگر آید بر تو ه کنارش گیر همچو آشنایی ه همان لحظه در جنت گشاید
که تو راضی شوی در ابتلایی ه جفایی کز بر معشوق آید ه نثارش کن بشادی هر جفا
بگوش جا در غم دست در زن ه که بس خوبست و گر دست او ه که تا آن غم برون آید ز جا دغای
سگش باری لطیف دل ربایی ه درین کورو بین باره منم من ه که قحبه جا در سر خوش لقایی
همه پوشیده جادرهای مکروه ه که پنداری که هستند اژدهایی ه من ای جان سیر اژدرها بر ستم
تو گر سیری ز جان بشنو صلایی ه بنا حق دی بجوایی برد چیز ناه بخشش کردم که تا بجهد خطایی
قال قدس سره **قصه دقوقی و کراماتش** دقوقی عاشق بود صاحب کرامات
و جهان دیده عالی مقامات که در سیاحت زمین همه بر آسمان شتافتی و
روان شب روان از آفتاب رای او روشنی یافتی در هیچ مقامی مسکن
نمی ساخت و بر هیچ موطنی سایه اقامت نمی انداخت و از غایت لذت
تجرد و کمال ذوق تفرد میگفت نمی خواهم منزل را وطن اقامت سازم و از
موضعی محل استیناس پردازم تا مبادا که محبت این قفس خاکی دامن گیر طایر
افلاکی گردد مص روز اندر سیر بد شب در نماز ه چشم اندر شاه باز او همچو باز ه
عالمی طالب وصالش و او گریزان جهان از وجودش در شکر خنده و او شکوه زیزان

شفقت او کافهٔ عباد را شامل و مرحمت او خلق عامهٔ بلاد را بر سوا د حامل
مهر مشفق بر خلق و نافع مجو آب ٭ جون شفیق و دعاش مستجاب تمم المثنوی
نیک و بد را مهربان و چاره گر ٭ بهتر از مادر ترا و صد پدر ٭ و کذا در آیات
و اخبار آمده است که حضرت خواجه علیه السلام منسبت با جمیع امت از پدر
مهربان ترست و سر الشیخ فی قومه کالنبی فی امته اقتضای آن میکند که خداوند
ارشاد و رهنمای طریق سداد منسبت با سالکان مسالک طریقت و ناهجان
مناهج حقیقت شفیق تر از پدر مهربان و جون کل منسبت اجزا ناگزران باشد
زیرا که مظاهر خلایق ٭ بمنزلهٔ قطرات اند از دریای حقیقة الحقایق و کاملی
که از خویشتن رسته باشد و بحق پیوسته و سبوی قید انانیت بر لب دریای
احدیت شکسته و آب سبوی در بحر ریخته و جوی جریان جوی خویش با در آمیخته
و موج بحر یکانکی او را در لجهٔ افکنده که باشنای آن لجه یکانکی بنجد و تلاطم
امواج آن لجه هفت دریا را بنیم قطره نسنجد آری قطره انکاه ز دریا نتوان
باز شناخت ٭ که شود هستی او غرقهٔ دریای محیط ٭ پس قطرات مظاهر نبود
که ارباب شهود اند بحقیقت اجزای این کامل باشند و همچنانک جزو از تن
و عضو از بدن جون جدا شود بیکار کردد و بحکم شریعت مردار شود اجزای
مظاهر خلق نیز از انقطاع جنین کاملی بمیرند و باتصال او حیات تازه یابند
جنانک آیت کریمهٔ او من کان میتا فاحییناه مقرر این معنی است پس مبارک
صیدی که عنقا را بر فتراک صاحب دولتی بندد و همایون جزوی که با کلی
خویش پیوندد مم جزو از ین کل کر برد یک سو رود ٭ این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال ٭ چند ناقص گفته شد بهر مثال ٭ زیرا که بریدن
و پیوستن مبنی از دوکانکی است و مقالات اهل توحید مبنی بر یکانکی
آه که بی خبر از لذت وصل و غافل از طلب مواصلت اصلی دریغا که از درد
مفارقت جزئیت و این قدر میدانی که ذره را از آفتاب جدایی در خور نیست
دل صبحدمی سر دزند از پی خورشید زند ٭ از پی خورشید بود این نفس سرد مرا
جزو ز جزوی جو برید از تن تو درد کند ٭ جزو من از کل برد جون نبود درد مرا
قال قدس سره باز گشتن نقیه و ترقی و فوتی که در مثنوی امام ائمهٔ اسلام
بود و در تقوی از فرشتکان کرام می ربعد روز و شب جون آفتاب و ماه
قطع منازل میکرد و از سفر بیغی آسود و غایت مطالب و نهایت مآرب
او از پیمودن راه ملاقات خاصان درکاه اله بود مم این همی گفتی چو میر تن براه
کن قریب خاصکانم ای اله ٭ و در اثنای مناجات و رفع حاجات بحضرة
رفیع الدرجات از روی نیاز با هزار سوز و کداز میگفت الهی طایفهٔ را که
از دوستان تو می شناسم بتعظیم ایشان می پردازم و خاک قدم ایشان را توتیا
دیدهای جهان بین می پندارم و شرایط اجلال و اکرام ایشان مرعی میدارم
و دامن ارادت ایشان از دست دل فرو نمی کذارم که دیدهٔ دل هر اینکه با
و دیدار دوستان خویش بحجاب محن بنمایی تا جان مرا بدیدار دوستان
بیاساید و در خدمت آن عزیزان تقصیری از من در وجود نیاید مم دکر
حضرتش میکفت ای صدر رحیم ٭ ای جه عشقت وجه استقامت این ٭ جه من دارم جه
جون خدا با لتت جون جو بستبر ٭ او بکش یا رب ای دانای راز ٭ تو کشادی بر دلم راه نیاز ٭

در میان بحر اگر بنشسته ام ه طمع در آب سبو هم بسته ام ه مراد من از دیدار
دوستان مشاهدهٔ جمال تست زیرا که هر یکی آیینهٔ جمال نمای عظمت و جلال
تست و چون محبوب را قاعده آن باشد که در هر آیینه روی دیگر نماید طالب
دیدار او هر آیینه از جهت وجوی هر آیینه نیا ساید مص حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه ه شهوت و حرص نران بیشی بود ه و آن حیزان ننگ و بدبختی
مشتق همچو موسی می باید تا از برای کشف سری اتباع خضر نماید دریاهای موزون
در باطن موسی در جوش و بحکم لا تسالنی عن شیء در حضرت خضر خاموش
مص همچو مستقی کز آبش سیر نیست ه بر هر آنچه یافتی بالله مایست ه بی نهایت حضرتست این
صدر را بگذار صدر تست راه ه اگر سیری روی حبیب داری باید که هر مقامی
فزو نیازی و اگر هر روز هفتاد درجه برایی باید که در نیل درجهٔ دوم از آنجا
اول استغفار نمایی تا در کارخانهٔ انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله
فی کل یوم سبعین مرة ترا اشنایی دهند بعد از ان در حسنات الابرار
سیات المقربین را با تو در میان نهند آری استحسان مقامی و اقامت
در همه منزلی دلیل نا یافتن مطلوب و علامت مشاهدهٔ محبوب است
و هر آینه اگر دوستر امتعال ترا ازین دانستی از اعلی با دنی قانع
نشدی و بمشاهدهٔ چنین از تشریف باز نماندی پس هر که در مقامی
عنان طلب باز کشد آتش اشتیاق او انطفا پذیرد و دست از دامن
طلب باز داشته دامن خورسندی گیرد هر آینه شایبهٔ اعتقاد تناهی
در کمال حق و وهم تحدید بود و نسبت با جناب مطلق و مقربین را این

این جنس سیات که حسنات ابرارست سبب استغفا و موجب استغفارست لا جرم
هفت دریا را بیکدم نوش کن ه و هنوز از لب تشنگی خروش کن تا چون
حضرت مولوی توانی گفت ولد قدس سره ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
لایق این کمان من نیست درین جهان زهی ه بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام
من چه نهنگم ای خدا باز گشا دهان رهی ه تشنه تر از اجل منم دوزخ و آرمی تنم
هیچ رسد مرا عجب لقمهٔ زفت فربهی ه قال قدس سره سر طلب کردن
موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت پیش ازین مستوفی شنیده
که موسی کلیم الله عقد مصاحبت با خضر کریم بسته بود و با وجود چندین کمالات
در متابعت خضر از خود و پیش رسته بود و هر لحظه از حضرت آله بدان برگزیده
درگاه ندا او می رسید که موسی باید تا است که قوم خود را سر گردان گذاشته
و از برای استکشاف سری علم متابعت خضر برافراشته مص مثنوی معنوی
آن چو با تست و تو واقف خود بدین ه آسمانا چند پیمایی زمین ه موسی میگوید
روی دل بمجمع بحرین ناز و نیاز آورده ام و قصد زیارت عاشق محرم راز
و صادقی با سوز و گداز کرده خضر را واسطهٔ نیازمندی در حضرت محبوت ساخته
ام
و از کوی مذلت و اتباع علم رایت حکم جهان مطاع افراخته چون عاشقم
هر آینه دیدار او را در هر آینه بجویم ه و هر که نشان دوست یابم ه سالها در قدمش
ببر پویم مص سالها پویم بپر و بالها ه سالها چه بود هزاران سالها ه میروم یعنی نمی ارزد
بدان ه
عشق جانان کم مدان از عشق نان ه از سر بزار جان بگذرم و فتراک همدمی
از دست نگذارم سالها چون آسمان ببر پویم تا چون صبح نفسی با همنفس بر آرم

مث با همنفس خوش نتوان بود بگیتی ه با دوست شناوان نتوان بود بنوبتا
در گرفتن آتش را سوخته باید کرا ز اطلس و اکسون هیچ نیاید اسرار عشق جز
با محرم از نتوان گفت و این گوهر گرانمایه بی حضور صیرفی دانا نتوان سفت
لاجرم مث عاشق بسوی عاشق زنجیر می ورزد ه دیوانه می کردد تدبیر می ارزد
قال قدس سره بازگشتن بقصهٔ دقوقی بار دوم بدانکه مقصود مولوی از ذکر
و اوصل الی کافة الطالبین برّه از ایراد قصهٔ دقوقی تنبیه است بر ارتقای
سالک از ملک بمدارج ملکوت و اعتلای او از حضیض بشریت باوج عا
جبروت و اشارت است بر مشاهدهٔ طالب صادق اصول صفات خالق را
در جمیع مظاهر خلایق و اشعار است بتدریج گرم روان طریقت بواسطهٔ
کمال اخلاص اعنی بنفی صفات بمقام مطالعهٔ انوار احدیت ذات رو نموا
حق را درین قصه حقّهاست بلکه جمیع معارف و حقایق و همه نکات و دقایق
مدرج درین قصه است مص این که میگویم بقدر فهم تست ه مردم اندر حسرت فهم درست
کشف این حقایق را قصه نام نهادن بحسب متعارف عوام و بر مقتضای
طبایع صورت پرستان خام است که بسمت اذا تتلی علیه آیاتنا قال اساطیر
الاولین موسوم اند مصراع صورت پرست غافل معنی چه داند آخر ه اما ارباب
معنی دانند و اصحاب معرفت شناسند که کتاب مثنوی که جواهر خزاین معقولات
از قصه گذاری مبرا و بجو قرآن از بیان اساطیر الاولین معرا است و اگر حجاب
از غیرت مولوی قدس سره نبودی نقاب حجاب از روی شاهد معانی توانا
که عرایس غوانی اند برمیداشتم و دیدهٔ رمد دیدهٔ منکران را بنور تحقیق

انباشتم اما هر چند میگویم فذرنی و من یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث
لا یعلمون و بهزار لابه از روحانیت مولوی استجازه می نمایم مصراع
غیرت نمیگذارد تا یک نفس برآرم ه باری بحکم ما لا یدرک کله لا یترک شرح بعضی
اسرار این قصه موقوفست بر تمهید مقدمه که چون آن مقدمه ممهد گردد بعد از آن
ارباب کیاست و اصحاب فراست از شرح ابیات که بر نهج معهود مرقوم خواهد
شد نصابی کامل و نصیبی شامل توانند برگرفت مقدمه بدانکه مقصد سالکان
مسالک طریقت و مقصود ناهجان مناهج حقیقت که متوجهان جناب حق و مقبلان
بارگاه احدی بی وصمت زوال و آفت انتقال و سالک را این چنین عروج
از صحن عالم ملک و شهادت بسقف معلای حضرت احدیت دست نمیدهد مگر بقطع
هفت پایهٔ غیوب که مثال و ملکوت و جبروت و عالم غیب و معانی و ربوبیت
و واحدیت و الوهیت است و طالب را بواسطهٔ خروج از قیود انانیت مشاهدهٔ
سر سریان هویت میسر نمی شود مگر بملاحظهٔ امهات صفات الهی در هر مظهری
که آن امهات را ائمهٔ سبعه نیز خوانند و آن حیاتست و علم و قدرت و ارادت
و سمع و بصر و کلام و ازین جهت که جمیع موجودات خلقیه مظاهر اسما و صفات حق اند
و اصول و ائمهٔ صفات چنانکه دانستی هفت است اصول موجودات خلق نیز
هفت آمد کما قال قدس سره بیت بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته ه
فلک هفت و زمین هفت است و اعضا هفت چون هفته ه و در مقالات سابقه بر نهج
مقدمات دانستی که اطلاق اسم بر ذات بملاحظهٔ صفتی است که از صفات چنانکه
ذات را بصفت حیات ملاحظه کنی حیّ گویی و بملاحظهٔ علم علیم و بملاحظهٔ قدرت

قدیر الی غیر ذلک و امهات جمیع اسما باعتبار احاطت بعض بعض را و انواع
بعض در حیطت بعض دیگر چهار است که آن اول و آخر است و ظاهر و باطن
و لهذا امهات مظاهر خلق نیز چهار آمد که آتش و باد و آب و خاک است
و اسمایی که منشعب است از سه صفت حقیقی غیر اضافی اعنی وجود و حیات و
بقا هم سه است که موجود و حی و باقی است و ازین روی بر مقتضای الوهیت
و واحدیت ربوبیت موالید عالم شهادت سه آمد که جماد و نبات و حیوان است
و مکونات محسوسه درین عالم منحصر درین سه نوع است و وجود و بقای این هر سه
نوع از مکونات بتجلیات اسما و صفات پس چون سالک در مکونات نظر
اندازد و از رویت آثار بمشاهده انوار صفات اندک اندک روشن بیند(?) تا
از مشاهده صفات بپرتو انوار ذات مطالعه کردن گیرد و بجذب قابلیات
و استعداد خویش بتجلیات سعادت الهی مستعد شود و بنور هر تجلی از ظلمات
تیه و بشریت ظلمتی زایل شود تا بتدریج خروج از ظلمات وحشت و بعد و عروج بپر(?)
بال جذبات عالم انوار احدیت ذات میسر شود و سر الله ولی الذین آمنوا یخرجهم
من الظلمات الی النور متبین گردد و حقیقت یهدی الله لنوره من یشاء تحقق
یابد اختلاف و کثرت صفات از میان برخیزد و امواج صفات سبعه با مظاهر شان
بدریای وحدت بیامیزد چون طریقه استدلال از آثار بمؤثر معلوم گشت
و فواید و نتایج آن مفهوم شد و کیفیت استکشاف ملکوت هر چیزی انکشاف
پذیرفت اکنون بدانک چون در اصل فطرت و ابتدای خلقت آدمی را
از مرتبه جمادی بمقام نباتی رسانیده اند و از نباتی بدرجه انسانی ارتقا داد

و در حیثیت او قابلیت اعتلا بمدارج ملکیت نهاده بلکه از برای قطع منازل
همه مراتب عینی عنان براق برق جنبش همت بدست ارادت او سپرده اند
و بساط سلطنت او را در مقعد صدق گسترده چنانک حضرت مولوی قدس سره
میفرماید مثنوی من جمادی بوده‌ام و نامی شدم ٭ وز نما مردم بحیوان بر زدم ٭
مردم از حیوانی و آدم شدم ٭ پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم ٭ حمله دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر ٭ وز ملک هم بایدم جستن ز جو ٭ کل شیء هالک الا وجهه
پس عدم گردم عدم چون ارغنون ٭ گویدم کانا الیه راجعون ٭ پس در هنگام سلوک
روحانی و دوران ارتقا بحریم حضرت سبحانی و در حالت استکشاف ملکوت
هر موجود و استطلاع انوار جمال مشهود باید که بهمین ترتیب مرعی دارد و در
ملاحظه معانی موالید ترتیب صوری را فرو نگذارد و بر وفق وضع طبیعی آیات
اسما و صفات را اول در صفحات جمادات مطالعه نماید بعد از آن سر جریده
نباتات بگشاید و چون دو سلوک این دو مرتبه بواجبی بجا آید آینه انسانی از برای
مشاهده جمال سبحانی در نظر نهد تا در سلسله ملکوت را که یک سر دیگرش در دست
قدرت ایزد است محکم گرفته بعد از فنا هستی موهوم رجوع بحضرت قیوم تواند
کرد که فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و سر اینه ارباب
سرایر و اصحاب ضمایر را ظاهر و بیدا و روشن و هویدا است که مشاهده
ملکوت و مطالعه آیات جبروت و ملاحظه اسما و صفات و استکشاف سر پنهان
احدیت ذات در بعض جمادات از بعضی دیگر ظاهرتر است و در نباتات و حیوانات
نیز همچنین اعتبار باید کرد زیرا که سر احدی در میان شمع پر انوار و درخت میوه دار

وانسان امانت بردار ودرمیان سایر جمادات ونباتات وحیوانات ادراک تفرقه درمعنی مذکور می تواند کرد واز برای این دقیقه درقصهٔ اوّل دیگر مشاهدهٔ شمع کرد وبعد ازان درخت بعد ازان بیان رویت انسان نمود ونیز تنبیه کرد بر آنکه سالک تا در صفات سیر می نماید وعوالم غیب بقدم ترقی می پیماید بروفق عدد ایمهٔ صفات برطبق اعداد عیوب مرئی هفت تواند نمود اما چون بساحل دریای احدیت رسد که مقام کمال اطلاق ونفی صفاتست در چشم شهود جز یک ذات مشهود نتواند بود چون این قدر دانستی باقی رموز واشارات را در اثنای شرح ابیات کوشش کن تا از ثمرهٔ نتیجهٔ آن برخوردار باشی آن پیشوای سالکان راه ومقتدای محرمان خلوت خانه سامع اله دقوقی قدس روحه واوصل الینا فتوحه از کرم روی خویش خبر میدهد میگوید مص سال ومه رفتم سفر از عشق ماه ٭ بی خبر از راه وحیران آله پا برهنه میروم در خار وسنگ ٭ زانکه من حیرانم وبا خویش ودنگ ٭ زیراکه سیران جسمانی تابع طیران روحانیست وکوشش این آب وگل نتیجهٔ کشش جان ودل مص از ره ومنزل زکوتاه ودراز ٭ دل چه داند کوست مست دلنواز زحمت قطع منازل ومشقت طی مراحل وشناختن آفات راه ودانستن دراز وکوتاه همه در سیر تن است اما رفتن ارواح دیگر رفتن است مص مثنوی طیر تو سفر کردی زنطفه تا بعقل ٭ نی بگامی بود نه منزل نه نقل ٭ سیر جان بی چون بود در دور جسم ما از جان بیاموزید سیر ٭ سیر جسمانی رها کرد او کنون ٭ میرود بیچون نهان در شکل چون سیر سالک بطیر تبدل یافته ودل بحضرت دلدار شتافته تن در روی زمین

با حریفان همدم وجان در خلوت خانهٔ روحانیان محرم ظاهرا ساکن وبباطن پویان وعقل از غایت حیرت در مخاطبهٔ دل گویان ابیات منظومه مردم ای جان سوی جانان میروی ٭ زنظرها سخت پنهان میروی ٭
ای نشسته با حریفان در زمین ٭ از درون بالای کیوان میروی ٭
پیش مهمانان بصورت حاضری ٭ سوی صورت گر بمهمان میروی ٭
چون قلم در دست آن نقاش جست ٭ درمیان نقش انسان میروی ٭
دقوقی میفرماید روزی غلبات ذوق وسلبات شوق علم از باطن من برافراشت ومرا بی خودانه بران داشت تا نور طلعت دلدار در مظهری از مظاهر اسرار یار توانم دید بس قدم از سر ساختم ونظر بجمال دوستان جمیل مطلق انداختم مص تا ببینم قلزمی در قطره ٭ آفتابی درج اندر ذره ٭ گوییا دقوقی طالب صحبت مولوی بود وطلب این چنین محبوب در کسوة بشریت می نمود چنانکه حضرت مولوی قدس سره در فارسی از اسرار مطلوبیت ومحبوبیت خویش خبر میدهد که وله ماقحطیان تشنه وبسیار خواره ایم ٭
بیچاره نیستیم که درمان وچاره ایم ٭ در بزم چون عقار وگه رزم ذوالفقار
در شکر همچو چشمه ودر صبر خاره ایم ٭ ما پادشاه رشوت وپاره نبوده ایم
بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم ٭ از ما مپوش راز که در سینهٔ تو ایم
از ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم ٭ ما بحر قلزمیم نهان گشته زیر کاه ٭
ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم ٭ ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام
واندر کنار بام که ما بی کناره ایم ٭ مهتاب را چه ترس بود از کنار بام

بس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم ٭ کز تیر و وز گشت جگرهای ما زعشق
با زحمت جگر تو ببین ما چه کاره ایم ٭ قصاب دِه اگر چه که ما را بکشت زار
هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم ٭ ما مهره ایم و از جهت مهر حقه ایم
هنگامه گیر دلشده و هم نظاره ایم ٭ خاموش باش اگر چه بیشتر ای اهل دل
چون مسیح ناطق و طفل و گهواره ایم ٭ در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ دیو کش چو شهاب و ستاره ایم ٭ قال قدس سره نمودن مثال صورت
شمع سوی ساحل دقوق میگوید چون در آرزوی دیدار طریق سفر پیش
گرفتم و بامید مواصلت یار ترک یگانه و خویش گرفتم اگرچه روزها
گذشته بود و مصالح ترین اوقات طلب گذشته اما بحکم لاتیأسوا من روح الله
چون نگاه به پگاه و بیگاه نکردم و روی نیاز بقبله حاجت آوردم ناگاه
عنایت در گوش جان من این ندا در داد که هین بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش قدرت
که من اسرار نهانرا بدین اسباب نخریدم ٭ لاجرم وقت نماز شام که هنگام
ظلام است نزدیک ساحل بحری از بحار رغیوب که من بعده سبعة ابحر
بدان رسیدم و بر ساحل آن بحر هفت شمع بر افروخته دیدم نور شعله هر شمع
از آن از زمین قالب تا آسمان جان رسیده و با چندین ظهور نور
صورت هیچ پرتوی از آن ندیده ٭ مص خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
موج حیرت عقل را از سر گذشت ٭ زیرا که چندین شمعهای افروخته
را دیدم در انتظار چراغ سوخته و دیده ایشان از مشاهده انوار این شمعها
دوخته ٭ مص چشم بندی بد عجب در دیده ها ٭ بندشان میکرد یهدی من یشاء

چون داد مشاهده آن شمعها دادم و چو دانه قدم پیشتر نهادم ٭ مص هفت شمع
باز می دیدم که می شد هفت یک ٭ نور آن بشکافتی جیب فلک ٭ باز آن یکبار دیگر
هستی و حیرانی من زفت شد ٭ اتصالاتی میان شمعها ٭ که نیاید بر زبان و گفت ما
زیرا که آنچه در ساعتی بدیده توان دید به سالها آنرا بزبان نتوان گفت
و بگوش نتوان شنید از آنک از گوش تا عین بعدیست مابین المشرقین
آنچه آغوش ببیند کانش بنجد هرگز در گوش شنوندگان نگنجد باری چون
هنوز سالک را مقام تلوین بود گاهی وحدت در کثرت می نمود و باز
احکام کثرت مستول می شد لاجرم در کشاکش تلوین بی شبهه و شک یک
شمع زمانی هفت می نمود و ساعتی هفت یک پس دقوق میگوید مص مثنوی
پیشتر رفتم دوان کان شمعها ٭ تا چه چیزند از نشان کبریا تتمة الابیات مثنوی
می شدم بیهوش بی خویش و خراب ٭ من بیفتادم ز تعجیل و شتاب ٭
باز با هوش آمدم برخاستم ٭ در روش گویی نه سر نی پاستم ٭ باز چون
قدمی پیشتر نهادم و از غیب مثال بساحل بحر ملکوت افتادم و درین عالم صور
را تقید بر یک شکل نیست و لهذا ملایکه در هر صورتی در آیند و بهر شکلی بر آیند
چنانک جبرئیل گاهی در صورت دحیه کلبی و گاهی در شکل اعرابی بسوی حضرت
رسالت می آمد پس این هفت زمانی بصورت هفت درخت می بر آمد و ساعتی
بصورت هفت مردمی در آمد اما نه بلندی و شاخ و برگ و میوه این درختانرا
و نه عظمت و جلالت آن مردانرا نهایتی چون شجرهٔ ایمان که اصل او در زمین
قالب و فرع او در آسمان جانست که اصلها ثابت و فرعها فی السماء مص ٭

هر درختی شاخ بر سدره زده ٭ سدره چه بود از خلا بیرون شده همه المنون
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین ٭ زیر تر از گاو و ماهی بد یقین ٭ بیخشان از شاخ خندان رو تر
عقل از اشکالشان زیر و زبر ٭ میوه که بر شکافیدی ز زور ٭ همچو آب از میوه جستی
قال قدس سره درخت شدن آن شمعها در نظر و مخفی بودن آن درختان از چشم
خلق دقوقی میگوید در مشاهده جان هر موجود و در مطالعه ملکوت هر مشهود
هر لحظه تعجب من بدین حال می افزود که خلقی عظیم از صحرا و دشت برین
درختان میوه دار سایه ور می گذشتند و همه در آرزوی سایه جان می باختند
و سایبان از گلیمی می ساختند و از شومی دیدهای کج هیچ مصراع
سایه او را نمی دیدند هیچ ٭ آری البته حق را که تواند گشود و باز داشتن
او را که یارد نمود و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون
حجاب الوهیت و ستور ربوبیت در پیش نظر ایشان مسدول و مع هذا حجب
ظهور نفس و صفات مستولیه بر قلب مانع از نظر بالا و بی هیچ خلاف از خلاف
ایشان سدی عظیم از حجابات جسمانیه و لذات مانعه از طلب مشاهده ملکوت
هر چیزی ثابت و پرورده انفاس در غواشی هیولانیه و انغمار در ملابس
جسمانیه غشاوه بصر بصیرت و حجاب عین عیان ایشان شده تا ذره می بینند
و آفتاب نی و کف بر روی دریا مشاهده میکنند و آب نی مثنوی معنوی
ختم کرده قهر حق بر دیدها ٭ که نه بیند ماه را بیند سها ٭ ذره را بیند و خورشید را
لیک از لطف و کرم نومید نی ٭ میوهای این درختان از خستگی ریزان و خلق
گرسنه محجوب با وجود احتیاج از روی گریزان برگ و شکوفه هر درخت بالان

قوم شوربخت چون بنی مختار با چون حبیب نجار بر اختلاف قولین از کمال
رحمت بدان قوم بو قلمون می فرمودند یا لیت قومی یعلمون مثنوی ٭ از شجر
بانگ می آید ز سوی هر درخت ٭ سوی ما آیند خلق شوربخت ٭ بانگ می آید ز غیرت
چشمان بستیم کلا لا وزر ٭ ما ایشان را ملجای و پناهی با سایه این درخت
چون سایه قوم بدبخت کجا تواند بود که غشاوه بر بصر ایشان ما گماشته ایم و بواسطه
غیرت از مشاهده ملکوتشان ما باز داشته ایم بحکم ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم
و علی ابصارهم غشاوه نه بدیده بینند و نه بگوش شنوند و نه بقول ناصحان از
روی انقیاد گروند بلکه استهزا کنند و مخبران صادق را کیج و مجنون گمان بردند
و در نفی مدعو الیه چنان اتفاق کنند و مبالغه نمایند که مخبران صادق از انبیا در صدق
مقال خویش متردد شوند تا نصرت ایزدی در رسد و اظهار حق بتقدیم رساند
چنانک قرأت وظنوا انهم قد کذبوا بالتخفیف مقرر این معنی لطیف است مثنوی ٭ ز انقراض
زین تنازعها محمد در عجب ٭ در عجایب نیز مانده بولهب ٭ زین عجب تا آن عجب فرقیست
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف ٭ زهی شاهی که او را با هر دلی کاریست و در پس پرده
اسراری هر ذره را هوای او و دعوی خورشیدی و هر گدایی را بر آستان کبریای
او تمنای جمشیدی از جرعه یک شراب صد هزار مست خراب اما مستی هیچ یک ٭
بدیگری نماند و جوشش این بجز و تش آن باز نخواند مورچه را چنان سیری
آموخته که سلیمان را در استکشاف آن جان و جگر سوخته رمزی با بو گفته و دیده او
گریان ساخته و رازی با غنچه در میان نهاده و او را در شکر خنده انداخته
فهم متحد اما در هر سری از و خاری و کل غیر متعدد اما در هر قدمی از و خاری ٭

فسبحان من لا یتجلی فی صورت الاثنین **شعر** شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی

گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری ۰ جنگ میان بندگان کینه میان زن و شوی

او فکند بهر زمان اینت ظریف داوری ۰ گفت حدیث جرب و خوش با گل و داد خنده را

گفت با بو نکته که دو دو چشم او تری ۰ گوید گهی گل خنده به گوید که ابر گریه را

هیچ یکی زینک دیگر پند نکرد باوری ۰ گفت بشاخ رقص کن گفته به برگ کف بزن

گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل تو گذری ۰ گفته بعقل تیره شو گفته بعشق خیره شو

گفته ببصر خون گری در غم هجر دلبری ۰ گفته بزخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش

گفته بباد در ربا پرده ز روی عبهری ۰ قال قدس سره **یک درخت شدن آن**

هفت درخت دقوقی میگوید چون قدم پیشتر نهادم و از ساحل ملکوت

بساحل جبروت افتادم هفت درخت را یکی و یکی را هفت دیدم **مص** مانند ایشان

بعد از ان دیدم درختان در نیاز ۰ صف کشیده چون جماعت در نماز ۰ یک درخت از پیش

دیگران اندر پس او در قیام ۰ زیرا که این صوفت هفت ایمه سایر صفات اند

امام رتبه بعضی مقدم است بر بعضی چنانک امام این ایمه سبعه حیاتست و امام

دوم علم پس چون مشاهده مراتب صفات وست داد سالک را مرتبه امام

و مقتدی مشاهده افتاد دقوقی میگوید چون آن درختان از رکوع و سجود دیدم

سر والنجم والشجر یسجدان بر من منکشف شد اما بی زانو و میان از رکوع

و سجود درختان متحیر گشتم **مص** آمد الهام خداکای با فروزه می عجب داری زکار ما

یعنی چو از ملک مثال و ملکوت باز رسته و در مقام جبروت بجان مرجهانی

پیوسته هنوز میندانی که **مصراع** مرمجال اکنون شود امکان بلی ۰ قال قدس سره

هفت مرد شدن آن هفت درخت دقوقی میگوید بعد از لحظه آن هفت

درخت هفت مرد شدند و دوست حیرت بر جان من استیلا یافت و دلم در اشتیاق

احوال ایشان بشتافت چون قدم پیشتر نهادم و از توقیر لب بسلام آن قوم

بگشادم **مص** قوم گفتندم جواب آن سلام ۰ ای دقوقی مفخر تاج انام ۰

گفتم ای جوانمردان صاحب انتباه و برگزیدگان درگاه اله مرا چون شناختید

و حال آنک پیش ازین نظر در من نیفکند اختید **مص** پاسخم دادند چندان کای عزیز

این نپوشیدست حالی بر تو نیز ۰ خاطری کو در تحیر با خداست ۰ کی شود پوشیده

آن از جب و راست ۰ گفتم اطلاع شما بر حقایق غیب نیست و وقوف شما بر

اعیان علیه و احوال ایشان عجیب نی اما از لفظ اسم و حرف رسمی چگونه آگاهی

گشتید غایب شدن اسمی از ولی نه از جاهلی است بلکه از غایت استغراق آن

ولی است بعد از ان فرمودند که ای دوست ما را این آرزوست که تو امام

باشی و ما اقتدا نماییم و با قتدای تو درا هتدا بیفزاییم گفتم امتثال مثال و قبول

مقال شما بر ذمه همت من واجبست اما مشکلات دارم میخواهم که حل مشکلات

من سازید و یک لحظه از غایت کرم بحال من پردازید تا ببرکت صحبت شما حجاب

از میان برخیزد و فرع با اصل بیامیزد زیرا که نیل سعادات ابدی و ادراک

کرامات سرمدی باز بسته صحبت است دانه پر مغز با تن بصحبت خاک تیره ندید

و بار محو و جهد بوجخه ننهد هر گز در سرافرازی نشتابد و هیچ احدی از و بر خور

داری نیابد اما **مص** پیش اصل خویش چون بی خویش شد ۰ رفت صورت جلوه معنیش شد

زیرا که حجاب شاهد معنی صورت بر ستی است و لذت فنا چشیدن موقوف

ذکی منی

شعر در عدل دوست محو شوای دل بوقت غم ٭ هم محو لطف او شو و جون شاد باشی
آری که محو کل شود او نیز کل شود ٭ تو هم صفات پاک شوی جون جنان شوی
دقوقی میکوید آن سروران مملکت ولایت و پیشوایان طریق هدایت
بسر اشارتی کردند که یعنی اختیار تراست و بدان اشارت بشارت حضور
صحبت در دادند مص ساعتی با آن کروه محبتی ٭ جون مراقب کشتم و از خود جدا
هم دران ساعت ز ساعت رست جان ٭ زانکه ساعت پیر کرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست ٭ رست از تلوین که از ساعت برست ٭ ٭
جون ز ساعت ساعتی بیرون شوی ٭ جون نماند محرم بیجون شوی ٭ ٭ ٭
ساعت از بی ساعتی آکاه نیست ٭ زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
آری هرکس را خلاصی از حبس زمان نداده اند و دیده دل او را بجمال
یک رنگی نکشاده بلکه هریک را در مقامی داشته اند و همت او را بر نیل مقصود
کماشته و حافظان غیبی و مراقبان معنوی برو مسلط ساخته تا سالک قدم از آن
مقام فراتر نتواند و نوعی تا بآرایش آن مقصود پرداخته که طالب دیده
بدیدار مطلوبی دیکر نتواند کشاد و زهی حافظ معنوی و موکل غیبی که هیچ کس
کریبان جان و دامان دل از دست تصرف او خلاص نتواند کرد و روی
بمقصد اصلی نتواند آورد و لهذا میکوید شعر اینجا کیست پنهان دامان من کرفته
خود را پس کشیده پیشان من کرفته ٭ اینجا کیست پنهان جون جان و جون نهان
باغی بمن نموده ایوان من کرفته ٭ اینجا کیست پنهان مانند قند در نی
شیرین شکر فروشی دکان من کرفته ٭ جادو و چشم بندی او را کسی نبیند

سوداکریست موزون میزان من کرفته ٭ جون کل شکر من واو در هم و کوهر شکسته
من خوی او کرفته او آن من کرفته ٭ قال قدس سره پیش رفتن دقوقی
بامامت قوم کفتند ای دانای اسرار قلوب و بینای انوار غیوب پیش رو
که منصب امامت تراست زیرا که شرط امامت دیده بیناست جنانکه در مسایل
فقهیه مقررست که تقدیم نابینا از برای امامت مکروه است اکرچه قاری کتاب
و عالم بسنن و آداب باشد از انک مص کور را پرهیز نبود از قذر ٭
جشم باشد اصل پرهیز و حذر ٭ او پلیدی را نبیند در عبور ٭ هیچ مومن را مباد اجشم کور
کوری ظاهر جنانک مانع از تقدیم است در امامت ظاهری کوری باطن
نیز نمی کذارد که سالک قدم فراتر از مرتبه صفات نهد و در مشاهده احدیت
ذات دید و صفات را جون مقیدی در قفا کذاشته بحکم لو علم المصلی من
یناجی ما التفت همت بر نفی ماسوای کماشته از دو کانکی بر خاسته و روی
بیکانکی آرد و از روی اخلاص مانند امام برایه صفات کند و بسر قول الله
الغالب اطلاع یابد که میفرماید کمال الاخلاص نفی الصفات عنه پس هر کراه
آرزوی خروج از حبس صفات و تمنای عروج بمرتبه مشاهده ذات باشد باید
که بخاک قدم مردی دیده را بینا سازد و از غیرت یار بمشاهده اغیار نپردازد
تا بنور آشنایی دیده رمد دیده او روشنایی کیرد و اندک اندک از نجاسات
باطن طهارت پذیرد که بی طهارت باطن روی بقبله نیاز نتوان نهاد و ادا
این نمازی که شنیدی نتوان داد جنانک ازاله نجاست ظاهر شرط نماز صوریست
تطهیر نجاسات سر نیز در نماز معنوی ضروری سنت مص کور ظاهر در نجاسة ظاهرست

کور باطن در نجاسات بترست ٭ اگر ظاهر بدن بهفت دریا شسته ایدی طهارت
باطن توجه بقبلهٔ حقیقی نشاید شست وشوی ظاهر را آب مشکی باید اما طهارت
باطن را قطرهٔ اشکی بسند آید و لهذا میفرماید مص جون نجاسات بواطن
جز بآب دیده نتوان شست آن ٭ نجس خوانده حق سبحانه و تعالی کافر را نه از
جهت ظاهر اوست بلکه بسبب آلایش دین و اخلاق و بواسطهٔ غفلت اوست از
دوست مص آن نجاست بویش آید بیست گام ٭ وین نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود ٭ بر دماغ حور و رضوان پر شود ٭ این که میگویم بقدر فهم
مردم اندر حسرت فهم درست ٭ فهم آبست و وجود تن سبو ٭ جون سبو بشکست ریزد آب او
لاجرم جون سبوی بدن را پنج سوراخ ژرف است در و نه مجال قرار آب و نه
امکان استقرار بوقت و لهذا در آیات و اخبار بحبس حواس امر صادر گشته
و مشایخ کبار نیز در ابتدای حال خلوت اختیار کردند تا بواسطهٔ حبس حواس بعالم
معانی استیناس حاصل شود و نطق دهانی نقد فهم را ببرد و استماع مقالات
خلق آب فهم را جون ریگ بخورد مص مثنوی کز نه بیگه گفتی من حال را
مدخل اعواض را و ابدال را ٭ کان عوضها و آن بدلها بحر را ٭ از کی آیند بعد حرفها
قصها آغاز کردیم از شتاب ٭ مای مخلص درون این کتاب ٭ اهل تحقیق گفته اند
که هر که دلرا از برای مطالب کونی توزیع کند و از برای هر غرضی جزیی تفریع دل
لاغر شود و از جهت معنی جنانکه بدن لاغر میشود بسبب تحلیل مفرط و جنانکه
آب رود ضعیف میشود جون تقسیم کرده شود و جویها پس آنکس را که دل بدین
جهت مذکوره ضعیف شده باشد و طلب مدد و قوت از امور خارجی کند

حقیقت دل او قبول نکنند مدد خارجی را جنانکه مثلا بیماری که او را معده
ضعیف شده باشد و قوت ساقط گشته تناول غذا کند و طلب قوت از بدل
انجه متحلل شده است از غذا کند او را از تناول غذا هیچ فایده نباشد از انکه
طبیعت بر تحصیل مقصود مساعدت نمیکند و نظر طبیعت در عالم حقایق
استعداد وست پس جون کسی اقتصار کند در اول امر بر انجه در ذات او حق تعالی
ودیعت نهاده است و دل خود را از توزع و انقسام بتعلقات کونی و مطالب
و مطالب جزوی نگاه دارد او را قوای طبیعی و روحانی و قوای الهی و ثمرات او
وافرتر باشد از ان کس که قصد استمداد و طلب قوت از خارج کند ازین جهت
متصوفه اختیار خلوت و منع حواس از اشتغال محسوسات کرده اند تا جون
حواس از ادراک محسوسات ممتنع شود قلب قابل قبول انوار عالم غیب گردد
و جنانکه حضرت مولوی قدس سره درین ابیات از قصیده که در بهاریات گفته است
صفت آن عالم میکند ولد در باغ مجلس جو نهاد آفرید کاره مرغان جو مطربان بسر آید آفرین
آن میر مطربان که ورا نام بلبل است ٭ مستست و عاشق گل از آنست خوش خبر جنیز
گوید بکبک فاخته آخر کجا بدی ٭ گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین
جون جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان ٭ کاندر حجاب غیب گرامند و کاتبین
ما جند صورتیم بیرنگ وار آمد ٭ بک میرسند لشکر خوبان از آن کمین
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان ٭ شیرین زبان رسند ز دریای انگبین
یکتا نما شان رسید بخرما وی شکر ٭ وان نار دانه وانه بابیج دانه بین
آن وادی که سیب در و رنگ و بوی یافت ٭ مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین ٭

انگور و یر آمدم زیرا بیاده بود ٥ ویر آویخته اگه توی فتنه ای
ای آخرین سابق و ای ختم میوها ٥ وی چنبک درزده تو بحبل المتین
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس ٥ چون عقل کز دیست شر و خیر و کفر و دین
اندر بلا چو شکر و اندر رضا نبات ٥ تلخی بلای تست چو خار ترانگبین
ای عارف معارف و ای واصل وصول ٥ ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین
از تو کدو گریخت و رسن باز نی گرفت ٥ آن نیم کوزه کی رسد از چشمهٔ معین
فی جیدها حبل من مسد ٥ زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود ٥ از حق شنو تو هر نفسی دعوت مهین
ای حلق تو بسته تقاضای خلق و فرج ٥ بگوش چون کدو تو رسن بسته بر دو بین
حلقه بگوش شو و حلق از رسن بخر ٥ مردم ز راه گوش شود فربه و سمین
باقیش بر نویسد آن شهریار لوح ٥ نقاش بگوید تو نقشها بچنین ٥

پس چون صفات بشری تمام محو شود و تخلق باخلاق الهی میسر گردد چنانکه در قافیه
از آن معنی خبر میدهد **شعر** خنک آنکس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد
ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد ٥ نظرت چو نظر بون شد خرد از باده ازو
کرد و عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد ٥ نه خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد
بکرم بحر گهر شد بر وش بحر صفا شد ٥ چو همه عشق گزیدش ز همه خلق
نظر عشق کشیدش همه حاجات روا شد ٥ بسفر چون مه گردون بشب جاده بر شد
بنظرهای الهی بیکی لحظه بکجا شد ٥ چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نکو
بشری بود و ملک شد مگس بود هما شد ٥ دل تو کرد خرابی به بدون

وگر آن نیست بهر شب سحرگاه چرا شد ٥ خنک آنکه که کند حق کنهت طاعت مطلق
خنک آندم که جنایات عنایات خدا شد ٥ سفر مشکل و رشن نشد و ماند حضورش
ز درون وقت نورش مدد نور سما شد ٥ چون حضرت مولوی قدس سره در صورة
این قصه اشعار را اشارت ببعضی کمالات دقوقی کرد و تخلق او را باخلاق
الهی بیان فرمود و از روی اضمحلال رسوم بشریت وصول او را بحضرت احدیت
اشارت نمود و اراده اظهار این معنی نمود که اهل حال را کار با ماضی و
استقبال نیست بلکه از ذکر قوم ماضی جز شرح حال خود با حال مصاحبان او
از اهل کمال نیست لاجرم در مخاطبهٔ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مفتاح
خزاین عرش امین کنوز فرش ابو الفضایل حسام الحق والدین حسن بن
محمد بن الحسن المعروف بابن اخی ترک که باعث مستدعی تالیف مثنویست میفرماید
مص چون ضیاء الحق حسام الدین بزاد ٥ کز فلک دارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل ٥ ای دل و جان از قدوم تو خجل ٥
چند گویم مدح قوم ماضی ٥ قصد من ز آنها تو بودی اقتضا ٥ پس درین قصه
نیز مراد من از ثنای دقوقی ثنای تست اگر چه ثنای تجو منی نه سزای کبریای تست
مص خانه خود را شناسد خود دعا ٥ تو بنام هر که خواهی کن ثنا ٥
بهر کتمان مدیح از نامحل ٥ حق نهادست این حکایات و مثل ٥ گرچه آن مدح از تو آمد
لیک بپذیرد خدا جهد مقل ٥ مرغ و ماهی داند این ابهام را که ستودم مجمل این خوش
مقصود من از ترک تصریحات و اختیار مجاز و کنایات و سلوک طریق
تمثیل و استعارات آنکه باد آه حسودی بر و کم و ز دو خیال او را منکری بر ندان

خود خیالش کجا یابد حصول ٭ در وثاق موش طوطی کی غنود ٭ آن خیال او بود از احتیال
موی ابروی ویست آن نی هلال ٭ نقد این اشارات و خلاصهٔ این عبارات
آنست که سلطان الاولیا و برهان الاصفیا ولد قدس سره میفرماید که حضرت
والدم و استادم و شیخم سلطان العلماء والعارفین مولانا جلال الحق والدین
عظم الله ذکره در مثنوی خود قصهای اولیای گذشته را ذکر کرده است
و کرامات و مقامات ایشانرا بیان فرموده اما غرض از قصهای ایشان
اظهار کرامات و مقامات خود است و از آن اولیایی که هم دل و همدم و
همنشین او بودند مثل سلطان الواصلین سید برهان الحق والدین محقق
ترمذی و سلطان المحبوبین والمعشوقین شمس الدین تبریزی و قطب الاقطاب
صلاح الدین زرکوب قونیوی و زبدة الاولیاء والسالکین چلبی حسام الدین
ولد اخی ترک قدس الله اسرارهم احوال خود و احوال ایشان را بواسطهٔ قصهای
پیشینیان درانجا درج کرد چنانک فرموده است مص خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران ٭ و در بعضی مواضع از آن جهت تصریح براد میکند
چنانک اینجا تصریح کرد تا مطالعه کنندهٔ این کتاب بمشاهدهٔ صورت قصه
غافل از مقاصد ارباب اولوا الالباب نباشد بلکه از تحقیق اسرار وحدت
کرده باشد و بسر حد یگانگی اولیا راه برده بعد یقین داند که مدح یک ولی از حقیقت
مدح جمیع اولیاست و ثنای یک نبی ثنای همهٔ انبیا کما قال قدس سره مص
در تحیات سلام الصالحین ٭ مدح جمله انبیا آمد عجین ٭ و اگر نظر بالا تر کند محقق
شناسد که همه ارباب کمال مظاهر کمالات ذو الجلال اند پس ستودن کمالات

ایشان بعینه ستایش کمال حق باشد لا جرم هر کلام الهی که میفرماید الحمد لله بل
اکثرهم لا یعلمون در اینجا مبتنی شود و چون مناط محمدت حسن و احسان است و
این هر دو غیر او را نیست پس رجوع جمیع محامد نیز بدو باشد که له الملک و
له الحمد بتقدیم ظرفین و قصد زیادتی اختصاص کمتر خواص را تنبیه میکند که مص
مدحها شد جملگی آمیخته ٭ کوزها در یک لگن در ریخته ٭ زانک خود ممدوح جز یک بیش نیست
کیشها زین روی جز یک کیش نیست ٭ و آنکه هر مدحی بنور حق رود ٭ ٭ ٭ ٭
بر صور و اشخاص عاریت بود ٭ و وقتی که مدح مترتب بر کمال است و کمال
غیر او را نیست و اگر غیر او را کمال اعتبار کرده شود هم فایض از وست پس
هر کرا مدح کنند در حقیقت مدح او باشد از آنک تعدد مظاهر کمال کمال را متعدد
نگردانند شعر آن سرخ قبایی که چو مه پار بر آمد ٭ امسال درین خرقهٔ زنگار بر آمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی ٭ اینست که امسال عرب وار بر آمد ٭ ٭ ٭
آن یار همانست اگر جامه دگر شد ٭ آن جامه دگر کرد و دگربار بر آمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد ٭ بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است ٭ کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست ٭ کادم ز تک صلصل فخار بر آمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین ٭ کین شبهه و اشکال ز گفتار بر آمد ٭
دیوار تیره اگرچه از پرتو ماه نورانی نماید اما ستاینده روشنی دیوار همان
ماه را ستاید کسی را که مشاهدهٔ ماه بر آسمان دست نداده است چون عکس
در آب چاه معاینه بیند عشقها با عکس ماه بازد و بهزار زبان مداحی او آغاز کند

واگر نظر بالاتر کند داند که بحقیقت عاشق و مداح ماست ز عکس عاریتی او
جامست اما چون دیده از دیدهٔ انوار حقیق بدوزد و پیوسته در آتش
محبت پرتو عاریتی بسوزد بواسطهٔ خلقی از خالق باز ماند و بیافتن با
صید بالیس از دست برماند لاجرم چون بنظر خویش آمد در دنیا نگاه
کند از عجبی دور افتد و باستحقاق عجبی از مولی مهجور گردد بحکم من تبع شهوته
فرقته الاهواء مثنوی طالبان دوست را یک سمت باید مستقیم ۵ مرد را سرگشته دارد
اختلافات سموات ۵ تا خرمن کاینات با آتش محبت نسوزی دیدهٔ
مشاهدهٔ جمال وحدت نیفروزی مثنوی وام دار شرح این نکته شدم
مهلتم ده معسرم زان تن زدم ۵ قال قدس سره اقتدا کردن آن قوم از
پس وقوفی درین شرحی تنبیه است بر بعض حکم و اسرار صلوة که مصلی را
هنگام مباشرت افعال و اقوال و حرکات و سکنات ارکان محفوظ ملا
آن اسرار و حکم واجبست و در ادای صورت نماز اتصاف بدان معانی
لازم چنانکه در توجه بمحراب بحکم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر
قصد محاربهٔ نفس اماره کند در استقبال قبله جمیع ماسوی را در قفا بگذارد
و روی خاطر بفاطر سموات و ارض آرد و از هر جهت بسمت زوال دارد
محبت کند تا خلیل آسا بحکم لا احب الآفلین پشت پا بر جمیع ماسوی زند و بر
مقتضای قضیهٔ مرضیهٔ انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا
روی نیاز بقبلهٔ راز تواند آورد و در او آن گفتن تکبیر و بسم الله ذبح نفس
قربانی و بسمل کردن اضحیهٔ وجود فانی بتقدیم رساند مثنوی وقت ذبح الله اکبر میکنی

همچنین در ذبح نفس کشتنی ۵ تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل ۵ کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز ۵ شد ببسم الله بسمل در نماز ۵ و تا مصلی در شروع ۵
نماز از روی استغراق بمناجات پادشاه بی نیاز از سر وجود خویش در
نگذرد بسر معنی الله اکبر راه نبرد کما قال قدس سره مثنوی الله اکبر تو خویش هست با سر تو
این سر چو گشت قربان الله اکبر آید ۵ زیرا که معنی الله اکبر آنست که حضرت الهی
بزرگ ترست از هر چه بصفت بزرگی موصوفست و بنعت عظمت و جلال معروف
معلومست که هیچ احدی با وجود کبیر میل صغیر نکند و بامید مصادفت عظیم راضی
بحقیر نشود پس بحقیقت تصدیق الله اکبر از کسی درست آید که زنگار تعلقات
ماسوی از روی آینهٔ خاطر بزداید و دست از دامن نفس خویش که از
عالم ظلمانیست و از روی طبیعت معدن شر و ماوای رجس است باز
دارد و ملاحظهٔ اشارت ان الانسان خلق هلوعا راه فرو نگذارد و نقش نفس
بر صحیفهٔ دل نگارد تا بر حسب جبلت و مقتضای اصل خلقت باعث ارتکاب
امور سفلیه و موجب اتصاف برذایل ردیه نگردد و انتهاج این مناهج
مستتبع جبن و بخل که اذا مسه الشر جزوعا و اذا مسه الخیر منوعا اقتضاست
بدان نشود و ما اندک اندک بواسطهٔ محبت بدن و آنچه ملایم اوست از شهوات
و لذات دل را باسفل مراتب وجود جذب نکند و بهترین صفات بشر مبتلی
نشود کما قال علیه السلام شر ما فی الرجل شح هالع و جبن خالع بلکه از روی
کمال مجاهدهٔ طالب دوام مشاهده باشد و از ملابس نفس مجرد گردد و در
خلع کسوت وجود بکوشد تا از جامه خانهٔ کرم خلعت شهود بپوشد و بخروج

از قید نفس و صفات او و غیبت مشهودی حقیقی سعادت دوام مشاهده
که صلوة روح است دریابد و از طایفه‌ای که بمقتضای غفلت و طبیعت نفس موصوف
رذایل اند مستثنی کرده که الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون دیگر در
هنگام قیام و حالت استادن در صف نماز از حال صفوف روز قیامت یاد
حضرت پادشاه بی نیاز یاد کند و یقین داند که روز رستخیز هنگام ملاقات
حق از دست آویز چاره نیست و دلی که از تذکر آن حالت متاثر نشود که
از سنگ خاره‌ای و هیچ سنگ نیست که بحکم یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی
الله بقلب سلیم بملک و مال و عظمت و جلال و دولت و اقبال و فرزندان
با جمال را در چار سوی حشر و دار و گیر نشر چندان روز بازاری نخواهد بود بلکه
دل باید از تعلقات اغیار سلیم و برجاده محبت حضرت قدیم مستقیم بود زیرا
چون حضرت الهی بحکم خلق لکم ما فی الارض جمیعا بکرم بی غایت نعم بی انتها
بنده را ارزانی داشته و خزاین ظاهری از اعضا و حواس و دفاین
باطنی از اسرار نفایس بدو تسلیم نموده و مدتی مهلت داده و بدین سرمایه
تجارت فرموده و بحسب مقتضای اسمای جمالی و جلالی تاجران این عرصه
آباد دو فرقه گشته بعضی بواسطه تجارت دنیای فانی و بیع مستلذات
جسمانی اصلا از ذکر رب المتعال و با وشرمساری هنگام سوال ذاهل گشته که رجال
لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و بعضی نقد نفایه ضلالت خریده و گنج بی کران
هدایت از دست داده و حالت ملاقات صاحب حق بتمامی فراموش
کرده که اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی فما ربحت تجارتهم و ما کانوا

مهتدین

لاجرم از برای تفریق درمیان این دو فریق در خطاب بنده مر برده
حق همی گوید چه آوردی مرا ه اندرین مهلت که دادم من ترا ه عمر خود را در چه پایان
قوت و قوت در چه فانی کرده ه گوهر دیده کجا فرسوده ه پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش ه خرج کردی چه خریدی تو ز فرش ه
دست و پا و سایر اعضا و خزاین آب و گل و دفاین جان و دل با امانت
دادم و مقالید تصرف آن در دست شهامت تو نهادم آیا از آن طایفه که
والذین هم لاماناتهم و عهدهم راعون صفت اوست یا از آن زمره جانیم
که الذین ضل سعیهم فی الحیات الدنیا بحمت اوست هم همچنین پیغامهای دردگین
صد هزاران میرسد از حق چنین ه در قیام این گفتها دارد رجوع ه ه
وز خجالت شد دوتا اندر رکوع ه قوت استادن از خجلت نماند ه در رکوع از شرم
تسبیح بخواند ه باز فرمان آید که سر از رکوع بردار و جوابی که از برای
عذر تقصیرات داری بیار و سر از رکوع بردارد و از شرمساری روی
بسجده آرد هم باز فرمان آیدش بردار سر ه از سجود و واده از کرده خبر
بار دیگر از شرمساری کاپرد بسجده و از راه اعتراف بقبایح اعمال تن
بانتقام در دهد باز از حضرت بی نیاز عتاب جان گداز میرسد که سر از
سجده بردار و تلف کرده گنج گرانمایه عمر را عذری بیار از خطاهای عتاب
آمیز و از توبیخات حضرت اکبر قوت پای برایستادنش نماند هم مثنوی
پس نشیند قعده زان بار گران ه حضرتش گوید سخن گو با بیان ه خوان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود ه دادمت سرمایه هین بنمای سود ه زین

تاجری که در طلب سود سرمایه از دست داده باشد و راه زنان شیاطین و نفس
و هوا در غارت کردن نقد قلب و روان و کنج گوهر مایه عقل و ایمان او دست
بیغما کشاده بود و آن بیچاره عمر ضایع کرده بسمت خسر الدنیا والآخرة روی بکرانه
رب طال آورده لاجرم چون بحکم من نوقش فی الحساب فقد عذب از
شدت محاسبه در ماند از برای استعانت از انبیا علیهم السلام روی بر دست آرد
آرد و حال خسارت خویش بر ایشان عرضه دارد والتماس شفاعت نماید
بعد از خجالت زبان بسلام و ثنای ایشان بکشاید مصر انبیا گوید روز چاره رفت
چاره آنجا بود دست افزار رفت ه مرغ بی هنگام ای بدبخت ه ترک ما گو خون ما از
بیچاره شرمسار از سر عجز و اضطرار روی بسوی دست حبیب یعنی بجانب خویش
و تبار آرد و از ایشان امید فریادرسی دارد همه فریاد بر آرند که دست از ما
بدار و تخم تصور باطل و خیال خام در زمین دل مکار که بحکم لکل امرء منهم یومئذ
شان یغنیه ما را چندان ابتلای خود است که پروای خویش و بیگانه نیست
و هیچ کس را از ما مجال تصرف درین کارخانه نی چون از همه نومید شد دست
بر دارد و روی نیازمندی بحضرت بی نیاز آرد مصر کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر توئی و منتهاه آنچه شنیدی اوصاف مؤمن مجرم است که حق سبحانه
در صفت ایشان میفرماید و لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم لاجرم ایشانرا
را اقتدار قیام و قعود و مجال رکوع و سجود باشد اما وای بر آن متکبران که
که حالی از روی استکبار روی از طاعت تافته اند و ثبات بر جادهٔ اطاعت
نیافته لاجرم ایشانرا در قیامت نه مجال پیشانی بر زمین نهادن باشد و نه امکان

خم دادن بود کما قال سبحانه وتعالی یوم یکشف عن ساق ویدعون الی السجود
فلا یستطیعون خاشعة ابصارهم ترهقهم ذلة وقد کانوا یدعون الی السجود
وهم سالمون مصر در نماز این خوش اشارتها ببین ه تا بدانی کین بخواهد شد
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز ه سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز ه قال قدس سره یغیر

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

در آن حالت که دقوقی بامامت پرداخته بود و قوم باقتدای او ساخته چشم
دقوقی بسوی دریا افتاد و در بحر ملح اجاج هواپرستی قومی را در کشتی هستی
مبتلای تلاطم امواج صفات بشریت دید و از عواصف قهر که از مهب استغنا
می وزید کشتی و اهل کشتی را در اضطراب و بیم غرقاب مشاهده نمود مصره
هم شب و هم موج و هم ابری عظیم ه این سه تاریکی و از غرقاب بیم ه اهل کشتی
از مهابت تلاطم امواج کار بسته و از نهادها دیر یکی نعره و فریاد بر خاسته و
بحکم واذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین مصر دستها در نوحه بر سر میزدند
کافر و ملحد همه مخلص شدند ه هر یکی با هزار تضرع و زاری التجا بحضرت باری نموده
و از سر سوز و کد از زبان بمناجات با نیاز کشوده دل از دست گیری عشایر
گسسته و بحق بسته و امید از همه بریده و بدو پیوسته و دم بدم از عالم غیب
بسر ایشان ندا در میرسید که هر اینه الطاف با غایت و کرم بی نهایت ما اقتضای
آن میکند که ان ربکم حیی کریم یستحیی من عبده اذا رفع الیه یدیه ان یردهما صفرا
حتی یضع فیهما شیئا ه آنچه مطالب شماست در کنار نهیم و کشتی را ازین خطر
خونخوار راه بساحل دهیم اما مصر چشمتان تو باشد از بعد خلاص ه که شود از بهر شهوت

دیو خاصی

یاد تان ناید که در روز خطر ٭ دستتان بگرفت یزدان از قدر ٭ لاجرم باید که
هر حال از عواقب امور اندیشه کنید و در مشاهدهٔ انجام از آغاز خرم و جود
رای پیشه کنید چنانک اکنون کمان شیری در پیچد و چاره را نباید و در
مص او چه اندیشد در آن بودن ببین ٭ تو همان اندیش ای استاد
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها ٭ جان ما مشغول کار و پیشه‌ها ٭ قافلهٔ عمر کوس رحیل
کوفته و ما بی خبر و سرمایهٔ حیات از دست رفته و ما را سودای سود در تیر اجل
را به پیشه کشتن و ما درین کشاکش غافل و روز امل شب رسیده و ما
فرد از حال امروز و اهل شعر عمر به امید فردا میرود ٭ غافلانه سوی غوغا میرود
که بکیسه که بکاسه عمر رفت ٭ هر نفس از کیسهٔ ما میرود ٭ مرگ یکیک می برد
غافلان از رنگ و سیما میرود ٭ مرگ در راه ایستاده منتظر ٭ خواجه بر عزم تماشا میرود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر ٭ خاطر غافل کجاها میرود ٭ زهی خسارت که از
خوف فوت دنیا که در جنب حضرت کبریا قدر جناح بعوضه ندارد همیشه دل تنگ
باشی و از بیم افتقار و خشیت اضطرار پیوسته با خلق خدا در جنگ باشی و
حسرت حرمان از سعادت لقا اندیشهٔ فوت دولت التقا دامن جانت بگیرد
گوش هوشت موعظت قل الله ثم ذرهم نپذیرد ٭ مص الجهان کز فقر می ترسند
زیر آب شور رفته تا بحلق ٭ گر بترسندی ازان فقر آفرین ٭ گنجهاشان کشف گشتی
در زمین ٭ قال قدس سره دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی ٭ چون دقوقی
آن حالت را مشاهده کرد و آن قیامت را معاینه دید دریای رحمتش بجوش آمد
لاجرم بمناجات رب العزة در خروش آمد که ای فریادرس درماندگان

حالت جز ترا نخوانند که امن یجیب المضطر اذا دعاه و ای پناه و گریزگاه درماندگان
بی کس که جز بارگاه جلال تو پناه ندارند که ففروا الی الله ای رحیم که کوههای
گران بار اوزار عصاة در کفهٔ کفایت رحمتت بمقدار کاهی نسنجد که نبئ عبادی
انی انا الغفور الرحیم و ای قهاری که با وزیدن تند باد هیبت هیچ آرام و قرار
در نگنجد که و ان عذابی هو العذاب الالیم ای بخشاینده که سالک عرصهٔ بی
بخشایش بهدایتت از ورطهٔ ظلمات بشریت بسر حد چشمهٔ حیات معرفت نرسد
و ای بخشنده که کشتی امید اهل معرفت بی پشتی عنایتت از لجهٔ شبهات ایمنیت
راه بساحل وحدت نبرد که در افعال ناشایست و اقوال ناباییست این اهل کشتی
منگر و به پشتی عنایت بغایت بساحل نجاتشان سلامت ببر ٭ مص چشم و گوش
ای کریم و ای رحیم سرمدی ٭ درگذار از بدسگالان این بدی ٭ ای بداده رایگان صد
با زر شوت بخش کرده عقل و هوش ٭ پیش از استحقاق بخشیده عطا ٭ دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم ٭ تو توانی عفو کردن در حریم ٭ ما ز آز و حرص خود را سوختیم ٭
این دعا را هم ز تو آموختیم ٭ حرمت آنک دعا آموختی ٭ در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا ٭ بیخود از وی می برآمد بر سما ٭ بعد ازین حضرت مولوی
قدس سره از برای دفع اعتراض معترضی که ناگاه بگوید که در اثنای صلوة اشتغال
بامثال این دعوات مفسد صلوة است ایما میکند بدان معنی که درین دعا
و مناجات واسطهٔ اغیار نبود و درین طلب نجاة حرف و صوت بکار نبود و مص
ای خدا جان را تو بنمای آن مقام ٭ کاندرو بی حرف روید کلام ٭ بتخصیص که پیش
ازین باشارات واضحه و عبارات لایحه بتقدیم رسیده است که مراد ازین

نماز نه ایراد ارکان مخصوصه است بلکه طهارت این نماز ترک دنیا است
وتحریمهٔ او تحریم بلاحظهٔ ماسوی وتکبیر او تکبیر فنا لاجرم دعایی که مشابه کلام الله
باشد قاطع این صلوة نتواند بود و اگر در اینجا شبهه روی نماید که بعد از خروج
از قید هستی وترک ما ومن بر پستی امثال این دعا چگونه متصور است جواب
آنست که حضرت مولوی میفرماید مثنوی آن دعایی بیخود آن خود دیگرست
آن دعا زو نیست گفت داورست ٥ آن دعا حق میکند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست ٥ واسطهٔ مخلوق نی اندر میان ٥
بیخبر زان لابه کردن جسم وجان ٥ آری بحکم کنت له سمعا وبصرا ویدا ولسانا
فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی ینطق شعر کاری که کنی تو در میان از
آن کرده حق بود یقین دان ٥ گفتی که تو در میان نباشی ٥ آن گفت تو مست عین
باقی غزل بسر بگوییم ٥ نتوان گفتن میان خامان ٥ بار الها از همت و دعای آن
جواهر کشتی از این لجهٔ هلاکت میل بساحل سلامت گرد کشتی بر بستی همت
آن صاحب دولت از غرقاب رسته واهل کشتی اعتقاد ویجستی و جلادت خود
بسته روباه را در هنگام شکار رو در ساعت فرار جز پای بو یا نو … ماند از
از روی اغترار رستن خویش از حیله و دم جنبانیدن داند مثنوی
روبها پا را نگه دار از کلوخ ٥ پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ ٥ آری بحکم
انما تنزقون بضعفائکم نعمت وجاه وسلطنت و دستگاه و دولت واقبال وعظمت
وجلال اهل دنیا را فایض از یمن همت اهل الله است وخلاص ونجات از بلیات
وآفات مبتلایان هوا را برکت دعای خاصان حضرت اله زیرا که دیده جهان

وگوش شنوا و دست گیرا و پای پویای ما ایشانند مثنوی چون دم مست
ما چو روباهیم و پای ما کرام ٥ میرهاندمان ز صد گون انتقام ٥ حیله وباریک ما
عشقها بازیم با دم چپ و راست ٥ بر مقتضای عقل جزوی حیلها سازیم و
در استدفاع بلایا بمکرها پردازیم و باطلها [illegible] خویش غرو نمایشها کنیم ٥
واز سر غرور دم از الوهیت زنیم وقعر جاه را صدر سریر جاه پنداریم و بدام
افسون دست فریب ابلهان برآریم و هرگز براه نمایان حقیقت نگرویم واز
هاتف غیبی این خطاب نشنویم مثنوی ٥ کای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جالی دیگران را هم بکش ٥ چون براد ث بندگی دوست دست
مثل شاهی از کجا ات خاستست ٥ در هوای آنکه گویندت زهی ٥
بستهٔ بر گردن جانت زهی ٥ ٥ روبها این دم حیلت را بهل ٥
وقف کن دل بر خداوندان دل ٥ در پناه شیر کم ناید کباب ٥
روبها تو سوی جیفه کم شتاب ٥ با نازنینان بسی از سر ناز خود پرستی مکن
وبا وجود آفتاب چون سایه دعوی هستی مکن ابیات منظومه
نازنینی را رها کن با شهان نازنینم ٥ بار کار زر بر نتابد آفتاب راستین
سایهٔ آخر فنا شو در شعاع آفتاب ٥ چند بینی سایهٔ خود نور او را هم ببین
در فکنده خویش غلطی با خبر چون سترون ٥ آدمی شو در ریاحین غلط اندر یاسمین
بر مقتضای قضیهٔ ان الله لا ینظر الی صورکم واموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و
نیاتکم نظرگاه پادشاه حقیقی جز آینهٔ دل نیست و قبول نور بی نهایت آن
جمال را بغیر این آینه قابل نی اما تا دل از حبس آب وگل بر نخیزد و چون

جزو بدامن کل در نیاویزد قابل قبول نور الهی نشود و آینهٔ جمال نمای حضرت
شاهی نگردد و آب تا بسته کلت متصل بدریا نشود و دل که بغیر دوست مشغول
بذیرای نور خدا نشود ه شعر آن دل که آسمانها بتو بست ه آن دل ابدال یا بتو بست
سر کشیدی تو که من صاحب دلم ه حاجت غیری ندارم واصلم
دل تو این آلوده را بنداشتی ه لاجرم دل ز اهل دل برداشتی تمه الابیات
خود روا داری که این دل باشد این ه کو بود در عشق شیر و انگبین ه بلکه
لطف شیر و انگبین عکس دل است و آن خوشی و حلاوت او را از دل
حاصل چو سر حقیقی دل است و عالم عرض و کونین وسایط و اسباب دل
دل عرض دلی که عاشق مال و جاه یا بستهٔ این کلاه سیاه باشد دل
نیست و آینه که تیره از زنگار تعلقات ماسوی بود نور تجلی جمال را قابل
شعر ریزهٔ دل را بهل دل را بجو ه تا شود این ریزه چون کوهی از او
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود ه زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار ه میکند بر خلق عالم اختیار ه اما نثار خواهی دامن
نیاز از دست امید مگذار و دل از متابعت اهل دل بر مدار و چون
کودکان دامن از سنگ رنگین جهان پر مساز و از جواهر نثار دل
سنگ رنگین عالم آب و گل مپرداز تا دامن صدق و نیازت دریده
نشود و نثار عالم غیبی از تو بریده نشود شعر انبیا که رسیدند بدان اظهار
که ای نتیجهٔ خاک از درون نهان داری ه که من بتن بشر مثلکم بدم اکنون
مقام گنج و توجه از آن داری ه منم دل تو دل از خود بجوی ازانکه

دریده پر شو از دولت جوان داری ه اگر ز خویش بجویی مرا برای از خویش
درون خویش بسی رنج و امتحان داری ه بیا تو جزو منی جزو را ز کل مسلسل
بجنس بر کل زیرا که کل کلان داری ه گمان که جزو یقین است بعین شد زعیز
وگر جدا بیلیتش از یقین گمان داری ه دریغا که دامن نیازت از سنگ
رنگین که سیم و زرش نام نهاده دریده میشود و تو از آن غافل و جواهر
غیبی که دل از خزانهٔ خانهٔ نازنین عشق ایثار میکرد از تو بریده میشود
و تو از آن ذاهل شعر بپر عشق مرا گفت من همه نازم ه همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی ه من از برای تو خود را همه نیاز کنم ه
خموش باش و زمانی بساز با خمشی ه که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم ه
قال قدس سره انکار کردن آن جماعت و پریدن ایشان و ناپدید شدن
در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند تا بر زمین چون
کشتی بهمت دقوقی از غرقاب رست و لجهٔ هلاک بساحل نجات پیوست
در میان آن هفت تن که اقتدای دقوقی کرده بودند مکالمه بنهج مشاره
بر تقدیم میرسید که ای عدم رضا و اعتراض بر قضا فضولی که بود و یکی از آن
طایفه فرمودند ما سالهاست که کار بکارساز گذاشته ایم و مراد او را عین
مقصود خویش انگاشته و هرگز اعتراض بر قضا روا نمی داریم و همت
بر تغییر تقدیر نمی گماریم یکی از آن قوم گفت که این فضولی همانا که امام ما کرده است
شعر او فضولی بوده است از انقباض ه کرد بر مختار مطلق اعتراض ه
دقوقی میفرماید چون این دقیقه از ایشان شنیدم و بسوی قفا نگاه کردم

هیچ یک را از ایشان ندیدم مص مثنوی نه چپ و نه راست نه بالا نه زیر
چشم تیزی کامد نشد بر قوم چیره ٥ نه بر زمین پی پای از آن سروران پیدا
بود و نه بر آسمان اثری از ایشان هویدا کویا بحکم اولیایی تحت قبابی لا
یعرفهم غیری و در قباب عزت پنهان کشتند و در پردهٔ غیرت محتجب ماندند
لاجرم و توق در جست و جوی آن طایفه سالها اشک حسرت از دیده میریخت
و چون دل بخاک راه می آمیخت و اکر ترا شبهه روی نماید که خاصان حق را
غیر حق چگونه در نظر آید جواب آنست که طلب اولیای الهی غیر طلب حضرت پادشاهی
شاهی نیست اما آنکه مبتلاست بشر ایشانرا غیر بشر نه بیند مص مثنوی معنوی
خر از این می افتد اینجا ای فلان ٥ که بشر دیدی مر ایشانرا نه جان ٥
دل از این ویران شدست ای مرد خام ٥ که بشر دیدی مر اینها را چو عام ٥
ابلیس از روی استکبار آدم را از کل دید و خویشتن را از نار که خلقتنی من
نار و خلقته من طین لاجرم از حضرت رب العالمین مطرود کشت که وان
علیک لعنتی الی یوم الدین پس تو نیز ای عزیز مص چشم ابلیسانه را یکدم مبند
چند بینی صورت آخر چند چند ٥ ٥ ما زنده بنور کبریاییم ٥ بیگانه و سخت آشناییم
نه توبه کند ز نور بخشی ٥ کر ما رخ خود بدو نماییم ٥ سوزد همه پر و بال خورشید
کر ما پر و بال بر کشاییم ٥ این هیکل آدمی است روپوش ٥ ما قبلهٔ جمله سجده هاییم
آن بنکر مبین تو آدم ٥ تا جانت ز لطف در رباییم ٥ ابلیس نظر جدا جدا داشت
پنداشت که ما ز حق جداییم ٥ و توق بجست و جوی آن طایفه بهر طرف می دوید
و دم بدم بسر او از حق این ندا در میرسید مص هین بجو که رکن دولت جستن است

هر کشادی در دل اندر بستنی است ٥ از همه کار جهان پرداخته ٥ کو و کو میکو بجان چون فاخته
زیرا که جستن اولیاء عین خداپرستی است ولی روی پاکان درکاه نشانه کوی
هستی شعر هر جا فقیر پای با دولت نشست باید ٥ هر جا امیری چینی از وی رمید باید
هر کو ز پاک زاید او یار پاک خواهد ٥ و آن کز پلید زاید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانند اند با هم ٥ پیش چراغ یزدان آن را گزید باید
سنگ چون بکوی چشید از قفل درجه پا کشتن ٥ اصحاب خانها را فتح کلید باید ٥
آن ذوق زا کرفتم بستان ما در آید ٥ پنهان و در دهانت آخر مکید باید
ای شمس حق تبریز در کفتنم کشیدی ٥ روزن دو در خموشی دم در کشید باید
قال قدس سره باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و
رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او چون در دعا کار
آن طالب صدق و اخلاص بود عاقبت تیر دعا بر هدف اجابت آمد و هنگام
چاشت کاوی بخانهٔ او در آمد و فی الحال از سر شادی قربانش کرد و خصم
بدکیش غوغا بر سر او آورد که بی موجبی کاو مرا کشته و خویشتن را بکدورات
ظلم آغشته و آن فقیر میکفت ظن عالم از این معنی خبردار نبود و اهل همه مملکت
واقف این اسرار نبود که من سالها روزی حلال بی کسب و رنج از خدای میخواستم
و مسجد و محراب خویش بسوز نیاز می آراستم لاجرم ببضاعت مزجاهٔ دعوات
من در بازار قبول رواجی یافت و بعنایت بی غایت ذو الجلال روزی حلال
بخانهٔ من شتافت مدعی را آتش در جان غمکین افتاد و دست و زبان بانتقام
بکشاد و پس زمانی مشت میزد و ساعتی دشنام می داد مص میکشیدش تا بداود نبی

که بیا ای ظالم کج غبی ٭ حجت بارد بگذار و عقل مصلحت اندیش با خویش آر
فقیر بیچاره میگوید من عمری دعا کرده ام و روزگاری بر سر نیاز مندی
بر آورده وظن من صادق و اعتقاد من مطابق است که دعای من با اجابت
یار گشته است و این فقیر از روزی حلال برخوردار گشته است مدعی میگوید ای
مسلمانان گوش بر مقالات این ژاژخا نهید و از بهر خشنودی خدای انصاف
دهید که دعا کردن مال مرا چگونه ملک او سازد و کرا زهره باشد که فقه و شرع
ترا زین پردازد اگر دعا در ملک بر روی کس بگشودی هر ضریری قارون
عهد گشته بودی خلق گفتند حق در طرف دعوی کننده است زیرا که دعا در شرع
از اسباب ملک نیست ملک را وصیت و عطا یا ارث و شرا باید و دعا معتبر
درین سلک نیست چون اتفاق همه خلق اضطراب ساحت احوال آن فقیر را
یافت دیگر باره در مناجات حضرت ایزد شتافت و میگفت مصر مثنوی
در دل من آن دعا انداختی ٭ صد امید اندر دلم افراختی تمه المثنوی مولوی
من بمی کردم گزافه آن دعا ٭ همچو یوسف دیده بودم خوابها ٭ سر آنکه با من
درمیان نهادی ظاهر بینان از آن ذاهل اند و رازی که بی واسطه از
گوش جان من گفتی صورت پرستان از آن غافل اند لا جرم ومن اشعار مولانا عبد
اللطیف قدس روحه و اوصل الینا فتوحه گویند راز دان دل اسرار دار غیب
بی واسطه نگوید با اولیا دروغ ٭ گویند بنده را نگشاید دو چشم دل ز
وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ ٭ گویند آن کسی که بود در سرشت خاک
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ ٭ گویند ذره بد و نیک خلق را

آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ ٭ خاموش کن ز گفت و اگر گویدت کسی
جز حرف صوت نیست سخن را روا دروغ ٭ الهی آنچه با من بنمودی و داری از آن
خواست که یوسف دیده بود که آفتاب و ماه و یازده ستاره بر وی سجده می
بردند و سری که با من در میان نهادی تتمه از آن اسرارست که در میان جاه
یوسف را از آن آگاه کردی که کشیدی زحمت جاه واسطه دریافتن
سریر عزت و جاه است لا جرم مصر ٭ جاه شد بر وی بدان ناکه جلیل ٭
گلشن و نرمی چو آتش بر خلیل ٭ مرحبا که بعد از آتش میرسید تمه المثنوی
او بدان فرقت بشادی می کشید ٭ چنانکه ذوق نغمه الست حال نیز در دل
هر عاشق هست تا بواسطه آن نه در بلا او را انقباض هست و در جریان احکام
قضا از و اعتراض یابی لقمه بلا کسی را گوارنده نیست که از گل شکر لطف
گوارش نیابد مصر لقمه حکمی که تلخی می نهد ٭ گلشکر آنرا گوارش می دهد
گلشکر آنرا اگر نبود چه ستند ٭ لقمه را ز انکار او قی میکند ٭ طالب صحت را هر چه حکیم
حاذق فرماید نیکوست و عاشق صادق را زهر بلا هلاهل از دست دوست
نوش داروست چه راحتهاست که در جراحتهای عشق پیدا نیست و کدام نوش
جان افزاست که در نیش جراحت زای او هویدا نیست هر ملامتی در راه ٭
عشق کرامتیست و هر اهانتی سرمایه هزار اعانت زخمی که از دست عشق
رسد عین مرهم است و سنگ و سفالی که از آن رهگذر آید خاتم سلیمانی و جا م
جم است شعر خوش بنوشم تو اگر زهری نهی در جامم تتمه الابیات ٭
پخته و خامم تو اگر نپذیری من خامم ٭ عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام ٭

بسنغر وانه نیم طغرل بند دامم ۵ از سفال تو اگر خون رسدم مجو سگان
کر من او را قدح خاص ندادم عامم ۵ غنچه وخار ترا دانه شوم مجو زمین
تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم ۵ ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید
کر بکندم علف تو تلف ایامم ۵ ساقی صبر بیار رطل گرانم در ده
تا جو ریکش یکی بار فرو آشامم ۵ مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال
سکه غیر تو بود در سر من سرسامم ۵ بزبان گر نکنم یاد شکرخانه تو
کام و ناکام بود لذت آن در کامم ۵ طایفه که سرخوشان جام الستند

در بلاکش و طریق ترک خوش اشتران سرمستند سر کز از کشیدن بار بلا باز ندارند و غیر ذوق و مستی و ترک راحت پرستی پیشه ندارند مریکی کفکه تصدیق آن شقشقه بتحقیق افشانده و بر صفحه خاطر هیچ نقشی جز نشان بلا نشان ننشانده مصر زار زوی نافه صد ناقه بوه ۵ می نماید کوه پیشش تا زرو زیرا که یقین او بر دفع مله و انجلای غمه واثق است و رجای او یسر را بعد العسر صادق مصر وام دار شرح ایم نک گروه ۵ و زتشابیت ازالم نشرح شنو

اگرچه شرح حقایق نکات الم نشرح ازان قبیل است که قبالها وقفة فی شرحها طول اما رمزی ازان بشنو تا ازان اشارت خبردار شوی بدانکه جو علیه السلام در ابتدای حال که متمکن در مقام فرق بود وصفت محجوبی از حق بواسطه اشتغال بخلق داشت از برای ضیق وعای وجودی او از قبول وجود واتی الهی در ان حال و بعد از توجه بحضرت ذو الجلال و ارتقا بجناب کبریا و انسلاخ از قیود ماسوی و وصول بمقام فنا بحق از خلق محجوب

گشت از برای غفلت او و ضیق فانی از سر حیز بی جه عدم قابل قبول وجود نیست اما بعد از انسلاخ از صفات بشریت و اضمحلال آثار انانیت چون بخلعت صفات بشریت و کسوت وجود فایض از جناب احدیت از موقف المواقف بهر تکمیل ناقصان باز بعالمش فرستادند او را سعت صدر دادند تا در مقام تفصیل وجود مقام او را کنجایی حق و خلق باشد و تعبیر ازان ۵ بانشراح صدر کردند که الم نشرح لک صدرک استفهام بطریق انکارست و نفی نفی اثبات یعنی سینه ترا بنور خویش ما گشادیم و سعه کنجایی همه صدر ترا ما دادیم تا شهود حق مانع از ملاحظه خلق نشد و ملاحظه خلق دافع دوام مشاهده حق نگشت لاجرم بار رسالت و نبوت را که در حالت فنا بر ذات او نوعی از محالات بود و منودی بکسر ظهر شد از ذات تو بر داشتیم و تبلیغ آنرا بر تو آسان ساختیم که و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک زیرا که بشهود افعال حق خیر و شر در افعال خلق مشاهده می‌افتاد تا تصدی بامر و نهی دست وادی و تبلیغ رسالت میسر شدی لاجرم چون وزر حجاب تجلی از تو بر داشتیم و فیض رحمت رحمانیت خویش بر تو ۵ گماشتیم تا کثرت در نظر تو ساتر وحدت در عین تفصیل بواسطه دعوت از نظرت غایب نگشت پس فانی در جمع نگشتی تا شی مذکور نتوانی شد بلکه بکمال جامعیت مذکور گشتی که و رفعنا لک ذکرک پس اگر اول بعلم الیقین میدانستی که با هر دشواری آسانی هست حالی بعین الیقین مشاهده کردی که در دشواری احتجاب اول که بخلق از حق باز ماندن است آسانی هست

وجه اسانی که آن کشف ذاتست ومقام ولایت بعد از نفی صفات وکحق
الیقین دریافتی که با دشواری احتجاب ثانی که بفنا واستغراق د
مشاهدهٔ حق محجوب گشتن است از خلق اسان هست وجه اسانی که آن
شرح صدرست بوجود موهوب حقانی وجمع درمیان نبوت و دوام مشاهد
حضرت سبحانی که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا فاذا فرغت فانصب
والی ربک فارغب پس چون فارغ شدی از سیر الی الله وسیر فی الله آغاز
نهادی قیام درمقام استقامت نمای تا داد سیر بالله توانی داد والی ربک
فارغب ورغبت منمای جز به پروردگار خویش وطالب جزای حسنات مباش
وراغب نعیم جنات مشو ودل جز بعشق او مبند واز غیر او مگسل و در روز
وبسفر رابع که نهایت سلوک است اقید مستی برای و درخلوت خانهٔ لی
مع الله ورای دست ارادت از جرگ ماسوی بشوی واز برای تعلیم و
تلقین محبوسان نفس خاکی ومبتلایان طوارق افلاکی از سر رحمت
بگوی ومن اشعاره قدس سره چه روز باشد وکین جسم ورسم بنوازم
میان مجلس جان حلقه حلقه می کردیم ٥ همی خوریم می جان بحضرت سلطان
چنانکه بی لب ساغر نخست میخوردیم ٥ خراب ومست بساقی جان همی گوییم
برار دست که ما دستها براوردیم ٥ بیار زنقل که ما نقل کرده ایم این سو
بیار بادهٔ احمر که زآرزو رخ زردیم ٥ بکن سلام که تسلیم ابتلای توییم
بپرس گرم که افسرده دی سردیم ٥ جواب ما دهد آن ساقیم که نوش خوارم
که ما هنوز فشاندن جرعه جوان مردیم ٥ تو ملک کدیه کن وهب لی گو سلیمانا

که ما منع عطا مور رانیازردیم ٥ ز هجرت فرقت ما درد وغم بسی دیدی
دوای درد ما و دوای هر دردیم ٥ اگر ز مونس وجفتان خود جدا مانی
بیا که در کرم ولطف وحسن ما فردیم ٥ وگر تو کار نداری ومفلسی از خیر
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم ٥ القصه مدعی کاو آن فقیر را او می داد
وگاهی گرشش میخواند و زمانی کورشش لقب می نهاد آن بیچاره روی
بقبلهٔ دعا می آورد وبا حضرت عزت مناجات میکرد که خداوندا این منکران
کوردل وناشناسان غافل از غایت کوری کورم لقب می نهند واز سر
خباثت بدانچه سزاوار آن دشنام می دهند کور حقیقی آنست که لطف واحسان
از خلق طمع دارد وجانب بخشندهٔ اصلی را فرو گذارد آری کور عاشقان
که غیر دوست را در نظر نیارند عین بینایی است ونادانی ایشان که غیر
دلدار را هیچ نشمارند محض دانایی است لاجرم بحکم حبک الشی یعمی ویصم مصر
کوری عشقت این کوری من ٥ حب یعمی ویصم است ای حسن ٥ ٥
کورم از غیر خدا بینا بدو ٥ مقتضای عشق این باشد بگو ٥ الهی تو میدانی
که دست دعا بجانب اغنیا بر نداشته ام وغیر ترا از سر غیرت عدم انگاشته
وخلق را از اسرار من خبر نیست وسوز گفتار مرا در دل چون سنگ ایشان
اثری نیست مصر حقتش آنست که داند راز غیب ٥ ٥ ٥ ٥
غیر علام سر و ستار عیب ٥ اما الهی چون تو از راز دل شکستهٔ من آگاهی
من بنده را در میان خلق رسوا مکن واگرچه بوم چون ستار عیوبی
سر من بیدا مکن مصر تو همی دانی که شب های دراز تمة الابیات

من همی خواندم ترا با صد نیاز ٥ پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو چون چراغ روشن است ٥ قال قدس سره شنیدن داود
علیه السلام سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه عاقبت چون
قیل و قال خصمین دراز گشت و مجادله و مکالمه از حد گذشت داود علیه السلام
از معبد بیرون آمد و گوش بر مقالت ایشان نهاد و مدعی فریاد برآورد
که داود داود داود و چون قصه بسمع مبارک داود رسانید داود
شرح از آن فقیر پرسید گفت ای داود مدت هفت سال در دعا بودم
و در حضرت بی نیاز از سوز و گداز نغنوده ام و روزی حلال بی رنج و
ملال از حضرت ذو الجلال طلب داشته و همگی همت بر نیل این مطلوب
گماشته و خلق همه مملکت بدین واقف اند و دور و نزدیک و ترک
و تاجیک مثنوی تو بپرس از هر که خواهی این خبر ٥ تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق ٥ که چه می گفت این گدای ژنده دلق
بعد از چندین سؤال و ابتهاج مناجات تضرع و ابتهال روز روشن گاوی
در خانه خویش دیدم و بشادی اجابت دعا حلق او بریدم مثنوی
گشتم آن را تا دهم در شکر آن ٥ که دعای من شنید آن غیب دان
قال قدس سره حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو داود
گفت حکایات و طامات بگذار و جوابی موافق شریعت بیار دعوی مرا
نیز روا مدار که بی هیچ حجت شریعت نو نهم و زمام اختیار بدست هوا
دهم و یا امر فاحکم بین الناس بالحق التفات ننمایم و از نهی و لا تتبع الهوی

فیضلک عن سبیل الله بجانب اینجا رنگرایم متن مثنوی مولوی معنوی
این بخشیدت خرید وارثی ٥ ریع را چون می ستانی چارثی ٥ این نکته
ارباب عقول را معلوم است و اکثر خلایق را این قصه مفهوم که تخم ناکشته
ندروند و اهل عقل بنا معقول نگروند مثنوی رو بده مال مسلمان کژ مگو ٥
رو بجو وام و بده باطل مجو ٥ قال قدس سره تضرع آن شخص از داود و ربی
داود علیه السلام درویش گفت ای پادشاه اقلیم معانی تو باری سرنیاز
مندان میدانی و نقوش مکنونات ضمایر و مخزونات سرایر را نانوشته
میخوانی تو نیز با این فقیر همی گویی و با وجود حقیقت شناسی بر نهج ظاهر بینان
می پویی چون داود را الحکم بحکم بالظاهر بر نهج طریقه مثل راسی و راسخ دید
و چنان مشاهده کرد که بلابه و زاری او احکام مقدره ناسخی و ناسخ نخواهد
شد مثنوی سجده کرد و گفت ای دانای سوز ٥ در دل داود افروز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم ٥ اندر افکندی برازای مفضلم تمت المثنوی
این بگفت و گریه در شد های های ٥ تا دل داود بیرون شد زجای
و در حالت مناجات با حضرت رفیع الدرجات با زار و درد و نیاز از سر
سوز و گداز میگفت من اشعار ایقاگای خدایی که چو حاجات بتو برگیرند
هر مرادی که بود شان همه در برگیرند ٥ جان و دل را چو به یک در تو بسپارند
جان باقی خوش و شاد و معطر گیرند ٥ بندگانند ترا گر تو تو شان مقصودی
پای در راه تو بنهند و کم از سر گیرند ٥ ترک این شرب بگیرند در این روزی چند
عوض شرب و فنا شربت کوثر گیرند ٥ چون ستاره شب تاری پی مه میگیرند

چون نه جا رده رخساره منور گیرند ٭ گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک ٭
پدر و مادر روحانی دیگر گیرند ٭ چون نه بینند که تن لقمهٔ خاکیست یقین ٭
جان و دل رفت کنند و تن لاغر گیرند ٭ سوز دل چنین او در جان داود
آتش انداخت و شعلهٔ شوق از باطن او علم بر افراخت لاجرم از غلبی
مهلت خواست و گفت او وزا از سر دعوی برخیز و از راه مجادله با این فقیر
مستیز مص تا روم من سوی خلوت در نماز ٭ پرسم این احوال از دانای راز
زیرا که با خلوت خانه راز آموخته ام و نور دیده از قرة عینی فی الصلوة
اندوخته روزن جانم بعالم غیب گشاده و تلقین اسرار بی واسطه از حضرت
پروردگار روی داده هر لحظه از علی اعلی بسوی من لبیک بر لبیک
و یک یارب مرا از اجابت او صد هزار لبیک است روزن جانم از آفتاب
دیدار او پر انوار و مخزن سینه ام از کلام گوهر بار او پر جواهر و اسرار
از خلوت خانهٔ باطن بعالم غیب روزنی ساز و به تیشهٔ همت چون بردار
سازی میرود از تا خلوت باطن از اشعهٔ آفتاب جمال روشن
شود و فضای سینه از نسیمات ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات گلشن گردد
مص دو زخست آن خانه کو بی روزن است ٭ اصل دین ای بنده روزن
کردن است ٭ تیشه هر بیشهٔ کم زن بیا ٭ تیشه زن در کندن روزن هلا
تا پرتوی از آن آفتاب دریابی که روشنان عالم علوی در جنب او پرتوی
بیش نیست و شعلهٔ از آن خورشید بر تو رسد که ادراک شعشعهٔ او کار
دیدهٔ عقل مصلحت اندیش نیست مرا خود همیشه با آن خورشید آشنائیهاست

مص مثنوی من چو خورشیدم درون نور غرق تتمة الابیات مثنوی
می ندانم کرد خویش از نور فرق ٭ رفتنم سوی نماز و آن خلا ٭
بهر تعلیم است آن مر خلق را ٭ بیش از این دستوری نیست و اگر نی
جواهر اسرار در دامن اهل همت ریختمی و گرد از دریای راز بر انگیختمی
مرا که در و بام خانهٔ وجود جز خراب نیست نور آفتاب را بی روزنی حجاب
نیست ترا که در و دیوار وجود حجاب خورشید شهود گشته باید که
تیشهٔ همت بکار داری و تا توانی روزن بزرگ تر کداری تا نور بیشتر
افتد و من کنوز حقایقه و رموز دقایقه قدس الله روحه و اوصل الینا فتوحه
بجان دوست که تا هر دو جان بیامیزد ٭ جدایی است و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوندگار اگرانی نیست ٭ وگر گرانه نماید قصور جام بود ٭
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر ٭ وگر بمشرق و مغرب ضیائش عام بود
تو جام هستی خود را ببر و قوامی ده ٭ که از شراب قدیم است و با قوام بود
درون خانه بود نقشهای نه آن نقاش ٭ بسوی بام نگه کان قمر ببام بود
داوود را چون بحر زخار متلاطم الامواج گشته بود و نور ضمیرش و دیدهٔ
قدسی پر و بال ذوق و شوق بر تنق با علی معارج معراج گشته نور ضمیرش
بواطن ارباب حقایق را بر می افروخت و سوز سخن دلپذیرش خرمن
عقل جزوی را بچون برق خاطف می سوخت مص مثنوی معنوی گرد
بس گریبانش کشید از بس بکی ٭ که ندارم در یکی او شکی ٭ با خود آمد گفت را کوتاه
لب ببست و عزم خلوت گاه کرد ٭ قال قدس سره در خلوت رفتن داود

علیه السلام تا انجه حقیقت بیدا شود ه داود علیه السلام چون در برون اغیار
بربست و از برای استفاضهٔ انوار در خلوت خانهٔ اسرار بنشست صور حقایق
مغیبات در آیینهٔ ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است ه انطباع یافت لاجرم
روز دیگر بمسند حکومت شتافت مص همچنان آن ماجرا باز رفت
زود زد این مدعی تشنیع زفت ه داود مدعی را گفت از سر قیل و
قال بگذر و پیش ازین طریق بحث و جدال مسپر و گاو قربانی بود حلال
و بچون و چرا مپرداز مص چون خدا پوشیده بر توای جوان ه
روحمش کن حق ستاری بدان ه گفت وا ویلاه حکمت این چه داد
از پی من شرح نو خواهی نهاد ه آفاق جهان از نسایم عدالت معطر گشته
واکناف زمین و آسمان روزی است و وظیفه با چندین انصاف محنت
اندوزی حاصل من از خمر طرب بغیر خار نیست و قسم من از گلشن و فضل
جز زخم خار نیست آفتاب جهان تاب بطالع من شب تیره انگ گشته
و لعل و یاقوت مذاب ببخت من سفال و سنگ گشته متن مثنوی
همچنین تشنیع میزد در ملا ه کالصلا هنگام ظلمت الصلا ه چون تشنیع
آن مذبذب از حد گذشت و بموعظت و نصایح مهتدی نگشت داود علیه السلام
گفت ای مدعی همه مال خویش بدو بسپار و طریقهٔ عناد و وظیفهٔ خروج از منهج
سداد فرو گذار که اگر ناگاه از امتثال فرمان خم زنی زود باشد که کار و بار
خویش تمام بر هم زنی مص خاک بر سر کرد و جامه بر درید ه که بهر دم میکنی ظلم پدید
چون ساعتی کلمات شنع در باب تشنیع بر زبان راند بار دیگر داود علیه

او را پیش خویش خواند و گفت چون در جریان احکام قضا صبوری پیشه
نکردی و در قلق و اضطراب از عواقب امور اندیشه نکردی اندک اندک
ظلمت ظلمت بظهور پیوست و در اعتذار بر روی چون تو نااهل بربست اکنون
حکم آنست که جفت و فرزندان تو بندگان او باشند و واجب آنکه جز در طریق
خدمت او نپویند مدعی را ازین مقالات آتش در دل حزین افتاد و
روی بفریاد و زاری نهاد متن مثنوی سنگ بر سینه همی زد با دو دست
می دوید از جهل خود بالا و پست ه خلق هنگام نیز انکار آغاز کردند ه
و روی بملامت داود آوردند و در اثنای مخاطبات با آن پاکیزه
ذات پسندیده صفات می گفتند متن مثنوی این نشاید از تو کین ظلمت فاش
قهر کردی بی گناهی را بلاش ه قال قدس سره حکم کردن داود علیه السلام
بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام
داود علیه السلام در مخاطبهٔ قوم فرمود که برخیزید تا بیرون رویم و بر خفیات
اسرار واقف شویم که امروز هنگام افشای اسرار و وقت افتادن پرده
از روی کار است در فلان صحرای خوش درختی است بغایت دلکش
چون همت جوان مردان بلند و چون بخت صاحب دولتان ارجمند ه
شاخش بلند ره در بازی و مرغان اغصانش را با طایران قدسی هم سازی
بیخش در طبقهٔ هفتم زمین راسخ طول و عرض سایه اش فراخ در فراخ
در زیر آن همایون درخت این مینخوپس شوریده بخت خواجهٔ خود را
کشته است و ولی نعمت خود را بخاک و خون آغشته و سر خواجه با کاردی

که این مدبر او را کشته در زیر این درخت مدفون است و از جمله
سطوری که بر آن کارد نوشته اند یکی نیز نام این ملعون است مر
تا کنون حکم خدا بوشید آن ٥ آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید ٥ نی بنوروز و بموسمهای عید ٥ با نوابان
ولی نعمت خود را جست وجوی نکرد و ذلیلان عزیز خود را بتفقد آب
روی نکرد تا ناشناسی او بجایی رسید که از بدکاری فرزند خواجه
خود را چون خر لگد میزند لاجرم پرده ستاری حق را از پیش قبایح
اعمال خویش خود بر می کند مر مثنوی ای بخود برداشت برده
ور نه می بوشید جرمش را آله ٥ چنانک کافر و ظالم نیز در روز
پرده خود را خود می درند که وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا
یکسبون بلکه دست و پای ظالمان هم در دنیا بر سر ایشان گواهی
میدهند و در حالت غضب فضایح سرایر ایشان را با مردم در میان
می نهند داعیهٔ ظلم و جفا موکلان پنهان اند بر دست و پای کامشان
تا بیدای مردم علم خباثت باطن بر سر عالم افراشته مر مثنوی
بس همان کس کین موکل میکند ٥ تا لوای راز بر صحرا زند ٥
بس موکلهای دگر روز حشر ٥ هم تواند آفرید از بهر نشر ٥
ای بده دست آمده در ظلم کین ٥ گوهرت بیداست حاجت نیست این
چون خباثت نفست ظاهرست حاجت باظهار نیست و چون نقوش
لوح ضمیرت مکشوف است دست و پایت از برای اعلان در کار نیست

همچون مدعی کاو و در عین ظالمی مظلومی مفروش بلکه از برای ٥
تلافی مافات جز در طریق تضرع و ابتهال مکوش اگر تخم او بار
کاشته و آزار بیچاره روا داشته اصرار و استکبار مجوی و با هزار
ناله و زاری و از برای استغفار بگوی مر مثنوی معنوی مولوی
گر خطا گفتیم دیت بر عاقله است ٥ عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می ندهد باستغفار در ٥ این بجو انصاف نفس ای جان حر ٥
پس بنده باید بحضرت حق سبحانه دایم بدین دعا مناجات کند که منقول است
از امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه که گفت من قال هولاء
الکلمات ثم مات جعل الله روحه فی الافق المبین قالوا من الافق المبین
قال قاع بین یدی العرش فیه ریاض وانهار واشجار یغشیه کل
یوم مایة رحمة فمن قال ذلک القول جعل روحه فی ذلک المکان اللهم انک
ابتدات الخلق من غیر حاجة بک الیهم ثم جعلتهم فریقین فریقا للنعیم و
فریقا للسعیر فاجعلنی للنعیم ولا تجعلنی للسعیر اللهم انک خلقت الخلق فرقا و
میزتهم قبل ان تخلقهم فجعلته منهم شقیا وسعیدا وغویا ورشیدا فلا تشقنی
بمعاصیک اللهم انک علمت ما یکسب کل نفس قبل تخلقها فلا محیص لهم
مما علمت فاجعلنی ممن یستعمله لطاعتک اللهم ان احدا لا یشاء الا ان فاجعل
مشیتک ان تشاء ما یقربنی الیک ٥ اللهم انک قدرت حرکات العباد و
فلا یتحرک شی الا باذنک فاجعل حرکات فی تقواک اللهم انک خلقت الخیر
والشر وجعلته لکل منهما اهلا فاجعلنی من سکان جنتک اللهم اذا اردت بقوم

الضلال

وضیقت به صدری فاشرح صدری بالایمان وزینه فی قلبی اللهم انک ...
الامور فجعلت مصیرها الیک فاحینی بعد الموت حیوة طیبة وقربنی الیک
زلفی اللهم من اصبح وامسی ثقته ورجاؤه غیرک فانت ثقتی ورجایی
لا حول ولا قوة الا بک **قال ابوبکر رضی الله عنه** کل هذا فی کتاب الله
عز وجل جم واز اصول معاصی متحرز باشد علی الخصوص از حسد وکبر وعجب
این صفتها بغایت حجابهای مظلم است **ابیات لطیف خوب موزون**

چه پروده بود که ابلیس پیش ازین برده ٥ بسجده بام سموات وارض ...
برغبت وبنشاط وبرقت وبنیاز ٥ بگونه گونه مناجات مهر می افزود
زپرده حدی مانده بجو خر بریخ ٥ که آن سه برو بالش ...
ز مسجد فلکش راند وز حدث کردی ٥ حدیث می شنود و حدث می ...
چرا روم بجه محنت چه کرده ام چه سبب ٥ بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ...
اگر بدست تو کردی که جمله کرده تست ٥ ضلالت وتهی و مسیحان ...
مرا چو گم رهی کردی مراد تو این بد ٥ چنان کنیم که ننهی زخلق هیچ ...
بگوئت اگر بگذارم ترا بکوه بلند ٥ وگر بقعر فرو رو چو لنگر ...
تراچه بحث رسد با من ای غراب غرور ٥ اگر نه مسخ شدستی زلعنت ...
خری که مات تو کرد دبیر دا از ورما ٥ نخواهمش که بود عابد چو من ...
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود ٥ کجا گذارده نوری کی رود ...
بگوئت من بدمی آن چراغ را بکشتم ٥ بگوئت باد نیارد چراغ صدق ...
هر انکه پف کند او بر چراغ مومنتم ٥ بسوزد آن سر وریشش چو هیزم ...

قال قدس سره قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو چون خلق بسوی آن درخت شتافتند وسر خواجه را با کارد آن مدبر مدفون یافتند داود علیه السلام فرمود که ای مدعی تو حکم شریعت طلب میکردی وهر لحظه فریاد وغوغا بر سر ما می آوردی اکنون حکم شریعت آنست که تو چون غلام این خواجه زاده بحکم العبد وما فی یده لمولاه همه اموال تو ازان اوست وفرزندان تو چون از کنیزک این خواجه زاده زاده اند همه عبید واماء اویند وتو چون خواجه خود را کشته قصاص بر تو واجبست که ولکم فی القصاص حیوة لاجرم هم بدان کارد او را قصاص فرمود **مص** حلم حق گرچه مواساها کند ٥ لیک چون از حد بشد رسوا کند

چون سر کار او پیدا شد وپای محقق او هویدا گشت معجزهٔ داود شرف زیادتی ظهور یافت لاجرم بیگانه وآشنا بسوی او شتافت همه سر برهنه رخساره بر زمین می نهادند واعتراف بعجز وقصور در دید وشناخت خویش میدادند که ما خود کوران اصلی بوده ایم وچندین آیات ظاهره ومعجزات باهره از تو دیده و دیدهٔ دل نگشوده ایم **مص** سنگ با تو در سخن آمد شهیر ٥ کز برای غزو طالوتم بگیر **مص** تو بدین سنگ فلاخن آمدی **بیمه المثنوی** صد هزاران مرد را بر هم زدی ٥ هر یکی ازان سه سنگ هنگام انداختن صد هزار پاره می شد وهر یک پاره در قتل عدو وخصمی خونخواره کار گشت کوهها را از برکت تو رسایل خوانی معلوم گشته وآهن سرد در وقت ذره باقی در دست تو نرم تر از موم گشته **مثنوی**

صد هزاران چشم دل بگشاده شد ه از دم تو غیب را آماده شد
و از همه معجزات ظاهرتر و از جمیع خوارق عادات باهرتر اینکه
کشته شد ظالم جهانی زنده شد ه هر یکی از نو خدا را بنده شد

قال قدس سره بیان آن که نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو کشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود علیه السلام حق است یا شیخ نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر گشتن بروزی حلال با کسب و حساب

حضرت مولوی قدس الله روحه واوصل الینا فتوحه درین سرخی تشریح و تقریر و تصریح میکند که حصهٔ سالک ازین قصه آنست که قناعت بظاهر حکایه نکند و در طریق تحقیق جز میل بتمثیل و کنایت نکند لاجرم میفرماید

مثنوی معنوی مولوی قدس سره

نفس خود را کش جهانی زنده کن
خواجه را کشتست او را بنده کن

یعنی طالب روزی حلال با رنج کسب و اشتغال عقلست که همیشه از حضرت ذو الجلال استفاضهٔ انوار کمال میکند و قوت روحانی از تجلیات سبحانی مسألت می نماید و و از آن ابای معنا و شراب مصفا که بحکم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی حضرت خواجهٔ کاینات را علیه افضلها من الصلوات واکملها من التحیات در خلوت خانهٔ لی مع الله از فیضان فضل اله حاصل است طمع میدارد و این معنی از قضایای بدیهیه است که استفاضه از مبدا فیاض موقوفست بنوعی از مناسبات که مستفیض را با مفیض باشد

و عقل چون مقیدست بعقال تعلقات و منغمس است در کدورات ترتیب امور و تصرفات او را بمتوسطی حاجتست که آن متوسط را از روی تجرد اصلی مناسبت تامه با جناب مفیض باشد و از روی تدبیر و تصرف عارضی بدنی جهت تعلق نیز داشته بود تا از وجه تجرد از حضرت رفیع الدرجات استفاضهٔ کمالات کند و از روی جهت تعلقیه افاضه و متوسطی بدین صفت آراسته و مجردی بدین سمت پیراسته روح انسانیست که لطیفهٔ ربانی است و عقل را در تربیت پدر مهربانست و در نظم امور عالم خاص و مملکتی که بدو اختصاص دارد ناگزران جهانبانست مادام که زمام تصرف مملکت بدنیه در دست اقتدار او باشد و نفس خونی اعتیاد هوای جسمانی و مظاهرت قوای شهوانی چون دیو خاتم ملک از دست سلیمان روح نستانده باشد و روح را بواسطهٔ عزلی از تصرف ملوث حکمی موسوم نساخته بود و گاو بدن را که ملک روح بود خاصهٔ خویش نشناخته باشد بسبب استیلا بر جمیع حواس و اعضای جسمانی و قوای روحانی که ملک خاصهٔ خواجه بود و یتیم عقل را مفلس نگذاشته بود اما وقتی که حال بر خلاف مفروض باشد و تصرف در مملکت وجود نفس که غلام خواجه است داشته باشد و یتیم خواجه را که عقلست ضایع گذاشته این خواجه زاده را مدتی از تضرع و ابتهال و از ناله و زاری و التجا بحضرت ذو الجلال در طلب روزی حلال که قوت قوت بخش اهل کمال است چاره نیست تا کشتن گاو بدن که بتربیت نفس خونی فربه گشته است دست دهد بعد از آن نفس غوغا

آغاز نهد که در پناه داود علیه السلام که قابل فیض بی واسطه
حق است یا شیخ کامل که بکتیل نایب جناب مطلق است بگریزد و از
مخاصمت نفس در دامن عنایت او بیاویزد تا بگستن نفس خو
اموال خواجه را که قوای روحانی است و فرزندان این خونی را
که قوای نفسانی است بدست تصرف عقل بسپارد و در کشف اشارات
این قصه بیش ازین مجال تقریر نیست و در تعیین حصه زیاده برین امکان
توضیح و تحریر نی **مثنوی مولوی** دوش چیزی خورده ام ورنه مرا
داد می در دست فهم تو زمام ه دوش چیزی خورده ام افسانه نیست
هر چه می آید ز پنهان خانه است ه ه چشم بر اسباب کن دوخته باشد
که اگر چشم شوخ شیخ کرشمهٔ نیاموخته بود اما کسی که پردهٔ اسباب را
شکافته باشد و اطلاع بر اسباب اسباب یافته نظر بر سبب ندوزد
و با تیش فرقت مسبب بسوزد و اگر بچشم بصیرت نظر اندازی و با شکستن
اسرار معجزات پردازی دانی که جمیع انبیا از برای قطع اسباب آمده
اند و لوای اظهار معجزات بر فرق کیوان زده تا ترا قطع نظر از اسباب
حاصل شود و مقاصد کلی بمشاهدهٔ مسبب بسوی تو واصل گردد اما باید
بتحقیق شناختن که **مثنوی معنوی** کشف این نه از عقل کار افزا شود
بندگی کن تا ترا پیدا شود ه در گذر از نام و بنگر در صفات البقیه
تا صفاتت ره نماید سوی ذات ه بعد از آن سر واعبد ربک حتی یاتیک الیقین
باز دانی و لوح اسرار آشفتگان مسبب شناس را نانوشته خوانی از

شعر ربود جان و دلم را جمال آن عربی ه درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی ه
هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه ه کنون که مست خرابم صلای بی ادبی ه
مسبب سبب اینجا در سبب در بست ه تو این ببین که جها می کشم ز بی سببی ه
از عقل کار افزا کاری بر نیاید اقتدا جز بعقل کلی که عقل عقل است نشاید ه
فلسفی بسته بند معقولاتست و بواسطهٔ تدبیر و تصرف گرفتار هزار گونه
آفات است آزاده از دو کون می باید تا در بحر محیط عقل کلی غواصی تواند کرد
و برخاسته از قید تن می باید تا در حلقهٔ روحانیان رقاصی تواند کرد عقل عقل
مغزست و عقل جزوی پوست و همیشه معدهٔ حیوانی پوست جوست مغز
جوینده را از پوست چو صد هزار ملال و مغز نغز آنرا بی قیل و قال حلال ه
مثنوی چون که قشر عقل صد برهان دهد ه عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل جزوی را از عقل روشنایی است ه و عقل کل را با عشق مطلق آشنایی
جزو با کل ناپیوسته طعمهٔ شهباز عشق را نشاید زیرا که سنقر شاهی
مخلب بهر گنجشکی نیالاید و لهذا میفرماید قدس سره **مثنوی
معنوی** باز آمد آستین فشانان ه آن دشمن عقل و جان و ایمان
غارتگر صد هزار خانه ه ویرانگر صد هزار دکان ه آن دانهٔ عقل و آفت عقل ه
و آن مونس جان و دشمن جان ه او عقل سبک کجا رباید ه عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد ه جانی خواهد چو بحر عمان ه آمد که خراج ده بیاور ه
گفتم که چه ده دهیست ویران ه طوفان تو شهرها شکستست ه یک ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنجست ه ویرانه ماست ای مسلمان ه ویرانه باده و برون رو ه

تشنیع مزن مکو بریشان ٭ ویرانه زتست جون تو رفتی ٭ معمور شود زعدل سلطان
عقلی که نور عشق بران تافته است از سبیدی و سیاهی فراغت یافته است
قدر عقل دوم از عقل اولست و قدر عقل اول از برتو عشق ازل جنانکه قدر تن
از جان است و قدر جان از پرتو جانان مص گر بدی جان زنده بی برتو کنون
هیچ کفتی کافرانرا میتون ٭ هین بکو که ناطقه جان می کند
تا بقربی بعد امالی رسد ٭ گرچه هر قرانی سخن از وی بوده ٭ لیک گفت سالفان یاری بود
ولهذا حضرت مولوی قدس سره فرماید شعر برای گوش کسانی که بعد ما آیند
بگوییم و بنهم عمر من موخر نیست ٭ که گوششان بگرفتست و عشق آن
زراز ما نهانی که عقل رهبر نیست ٭ جون حصهٔ حوشش ازین قصه دانستی
باید که همیشه طالب روزی بی رنج و حساب باشی و از روی حسن ظن مستوفی
بعطای ملک و هاب باشی تا شراب باقی تجلیات از دست ساقی الهی
و صفات توالی درکشید ولی ابا ابای از خوان ابیت در خلوتخانه لی مع الله نوازی
جشید مص بلکه از خداوندی جشت ٭ بی صداع باغبان بی رنج کشت
پس اگر طالب عشرتی از طربخانهٔ عاشقان بگریز و با لب تشنگی آب بقا از
جام محیا بتقدیح صدق نوش کن در بزم رندان بنشین و اندیشهٔ این آزندان
فراموش کن وله قدس سره بیا بیا که پشیمان نشوی ازین دوری
بیا بدعوت شیرین ماجه می شوری ٭ حیات موج زنان گشته اندرین مجلس
خدای ناصر و هرسو شراب منصوری ٭ بدست طرهٔ خوبان بجای دسته کل
بزیر پای بنفشه بجای فغفوری ٭ هزار گونه زلیخا و یوسف اند اینجا

شراب روح فزا و رباب طنبوری ٭ میان بحر عسل بانگ می زند مرجان ٭
هلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری ٭ فتاده اند همه عاشقان و معشوقان ٭
خراب و مست و رمیده زنان مستوری ٭ قیامتست همه راز و ماجراها فاش ٭
که مرده زنده کند نالهای ناقوری ٭ برار باز سر استخوان بوسیده ٭
اگرچه سخرهٔ ماری و طعمهٔ موری ٭ زمار و مور خریدت امیر کن فیکون ٭
بپوش خلعت میری جزای مأموری ٭ تراست کان گهر غصهٔ دکان بگذار ٭
ز نور پاک خوری به که نان تنوری ٭ شکوفهای شراب خدا شکفت بهل ٭
شکوفهای خمار شراب انگوری ٭ جمال حور به از بردکان بلغاری ٭
شراب روح به از آشهای بلغوری ٭ خیال یار بجام اشک من آمد ٭
نشست مردمک دیده ام بناظوری ٭ دو جشم ترک خطارا جه تنگ از تنگی ٭
جه عار دارد سیاح جان ازین غوری ٭ درخت شو هله این دانه که بوسیدی ٭
تویی خلیفه و دستور ما بدستوری ٭ که دیده است جنین روزی با جنین روزی ٭
که واخرد همه را از شبی و شب کوری ٭ کرم کشود جو موسی کنون ید بیضا ٭
جهان شدست جو سینا و سینهٔ نوری ٭ دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها ٭
که کدخدای مقیمان بیت معموری ٭ مباش بستهٔ هستی خراب باش خراب ٭
یقین بدانکه خرابیست اصل معموری ٭ بدست ساقی او خاک می شود زر سرخ ٭
جو خاک پای پی خسروی و فغفوری ٭ صلای صحت جان هرکجا که رنجوریست ٭
تو مرده زنده شدن هین جه جای رنجوری ٭ غلام شعر بدانم که شعر گفتهٔ تست ٭
که جان جان سرافیل و نفخهٔ سوری ٭ خمر خمار نوش کردل و کونین را بیک ٭

جوعه فراموش کردن و رزق بی منتهای بی حساب یافتن و از شر
نفس به پناه حق شتافتن و وقتی دست دهد که از سر غرور هستی
برخیزی و بدست ارادت از دامن همت شیخ داود وقت است
بیاویزی لاجرم مص نفس چون با شیخ ببیند کام تو ٥ از بن دندان شود او رام تو
نفس اژدرهاست با صد زور و فن ٥ روی شیخ او را زمرد دیده کن ٥
نفس چون پیش ولی الله شود ٥ آن زبان صد گزش کوته شود ٥
پس اگر همراهی تخت جوان میخواهی باید که دامن پیر از دست ندهی و از
انتقام ستاندن از نفس که بر هم زننده ملک پدر تست روی جز بر آستانه
شیخ داود صفت ننهی **شعر** بدانکه پیر سراسر صفات حق باشد ٥
اگرچه پیر برآید بصورت بشری ٥ به پیش تو چو گفتست و بوصف خود او
بچشم خلق مقیم است و هر دم از سفری ٥ هنوز مشکل ماندست حال پیر ز
هزار آیت کبری درو جه بی هنری ٥ پناه بسایهٔ پیر بر تا از شر الشیطان الرجیم
من ظل عمر باخبر باشی و فریب نفس مجو و دم و عشوهٔ او مخور و پای از جادهٔ
متابعت او بکش تا بر سروران طریقت سر باشی مص **مثنوی**
نفس را تسبیح مصحف در یمین ٥ خنجر و شمشیر اندر آستین ٥
مصحف و سالوس او باور مکن ٥ خویش با او هم سر و هم سر مکن ٥
تا سوی حوض آورد بهر وضو ٥ اندر اندازد ترا در قعر او ٥
تا توانی از دام مکاید نفس دور باش و واقف از تحذیر و لا یغرنکم بالله الغرور
باش **شعر** ای نفس فریبنده که غربت و غرور است ٥ همین عشق برین غرهٔ غدار مدارید ٥

که زلف برافشاند و که جیب کشاید ٥ گلگونهٔ او را بجز از خار مدارید ٥
او یار وفا نبود و او وز یار ببرد ٥ آن دو دله را محرم اسرار مدارید ٥
او باده بریزد عوضش سرکه فروشید ٥ آن حامضه را ساقی و خمار مدارید ٥
گر پاک دهی بسک فروشد عوض مشک ٥ آن نافه ورا نافهٔ تاتار مدارید ٥
عقل نورانی اگرچه حق طلب است اما نفس ظلمانی برو غالب است و سر غلبهٔ
نفس ظلمانی بر عقل نورانی آنست که عقل درین منزل جسمانی ببلای غربت
گرفتارست و نفس در وطن اصلی است و قوای شهوانی او را یار و مددکار
است و غریب تنها را با مقیم پا برجا معارضه نشاید زیرا که سگ در خانه بر
شیر بیگانه غالب آید خاصه چون سگ برستان با او یار باشند و همه باتفاق
شیر را در صدد آزار باشند هر آینه غلبه سگ راست و شیر در سر پنجهٔ او مبتلاست
مص باش تا شیران سوی بیشه روند ٥ وین سگان کور آنجا بگروند ٥
سگ نفس مقیم مملکت بدن است و شیر عقل غریب این وطن و مقیمان
این خطهٔ خطا چون قوای شهوانی و مقتضیات هوا با سگ نفس یارند و در
هنگام معاودات شیر عقل را از مددکاری شیخ صاحب تصرف که از قید
این خراب آباد رسته باشد و بعالم غیب که شهرستان عقلست پیوسته
بود چاره نباشد تا بمظاهرت این شیخ داود صفت شیر عقل بر نفس سگ
سیرت غالب آید اما هر کسی را دیده داود شناس نیست و گندم نمایان جو
فروش این عالم را حد و قیاس نی که قشر را بصورت مغز بیارایند و نقل را در کسوت
نقل نمایند و گرا تفرقه دست نمید هد مص رسته و برسته بپیش او یکی است ٥

کر یقین دعوی کند او در شکی است ○ این چنین کس کر زکی مطلق است
این تمیز نبود و بل احمق است ○ هم از و بکریز چون آهو ز شیره
سوی او مشتاب ای دانا دلیر ○ تا بهوای دانه در دام او نروی و باید
جوز و مویز چون طفلان کرفتار جوال او نشوی بلکه دیدهٔ داود شناس
جوی و از سر جلادت و مردی بکوی **شعر** با جوز و با مویز فریبند طفل را
بنکر که ما چه لایق جوزیم و سنجدیم ○ در خود و در زره چو نهان شد بجوز
کوید که رستم صف بیکار امجدیم ○ از کر فرّ او همه دانند کو زن است
ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم ○ مؤمن ممیز است چنین کفت مصطفی
اکنون دهان به بند که بی کفت مرشدیم ○ قال قدس سره **کریختن عیسی فراز**
کوه از دست احمقان عیسی مریم که عالمی از نفس جانبخش او خرم بودند روزی
روزی بتعجیل می کریخت و کرد ثری بر ثریا می انکیخت سایلی کفت ای
مسیحای مبارک قدم همایون دم چون در عقب هیچ مخافتی نیست و از اید
قاصدی افتی بی سبب کریز چیست و موجب این مهابت بلا انکیز کیست
مثنوی از که این سو می کریزی ای کریم ○ نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
کفت از احمق کریزانم برو کفت آخر نه آن مسیحای مبارک دم و علمی
قدمی که بدمی عالمی را زندکانی دهی و بهر قدمی مرهمی بر جراحت هر خسته
نهی و نه آن اوج پاکی که خاک قدمت تاج سر افلاک است و غبار رهکذارت
کحل جواهر دیدهٔ هر غمناک لاجرم ترا این وهم سهمناک از چیست و با چندین معجزات
قاهره و آیات ظاهره باک از کیست **مر** با چنین برهان که باشد در جهان

کیست کو نبود ترا از بندکان ○ عیسی علیه السلام کفت آری من همانم که شناختن
و باستکشاف اسرار من پرداخته اما بحق خداوند ازلی و پاکی پادشاه لم یزلی
مر حرمت ذات و صفات پاک او ○ که بود کردون کریبان چاک او
که آن افسون و اسم اعظم را که بر مرده خواندم زندکی یافت و بر سر معلولی که دمیدم
بسوی صحت شتافت اکر هزار بار از سر صدق و اخلاص بر احمق بخوانم کارا
کر نیاید لاجرم از صحبت او جز کریز و از شومی او غیر پرهیز نشاید سایل
کفت که چون حماقت نوعی از مرضهاست دوا بنذیرفت بدعا و همت چون
تو هیچ چراست کفت از آنکه حماقت نتیجهٔ قهر خداست و امراض دیکر قهر
نیست بلکه ابتلاست و ابتلا را تدارک توان نمود اما هیچ تدبیری دافع قهر
خدا نیست و هر آینه ارباب کیاست را معلوم است و اصحاب
فراست را مفهوم **مر** کان کریز عیسی نی از بیم بود ○ ایمنست او از پی تعلیم بود
کو ز مهر پر پر کند آفاق را ○ چه غم آن خورشید با اشراق را ○ چاوشان درکاه
شاه مقهوران پادشاه را از نعمت و قهر شهنشاه باز رهاند بل که از آسمان
منزلت بصدر صفهٔ عزت رساند سک کوچه را یارای مقاومت با اسد
نیست اما استتار این معنی جز از غشاوه حد نیست **و من حقایق**
امیرزاده قدس سره العزیز عیسی و موسی که باشد چاوشان درکهش ○
جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق میزند ○ جان ابراهیم مجنون کشته اندر شوق او ○
تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق میزند ○ احمدش کوید که واشوقا الی اخوانناه ○
بر وفای عشق او صدیق صدق میزند ○ هر که او منکر شود او مست مردود ابد ○

حاسدست او چون سگان از دور بق بق میزند ٥ کیست آنکس کو چنین مردی کند انوار جهان
شمس تبریزیست ماه بدر را شق میزند ٥ شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان
تیر زهر آلود را بر جان احمق میزند ٥ هرکه نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد
روح او مقبول حضرت شد انا الحق میزند ٥ قال قدس سره **قصه اهل سبا و حماقت**
ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان شهرستان سبا مملکتی بود
بر روی زمین نمودار بهشت برین اما از ناسپاسی مقیمان آن مقام که
موسوم بودند بحماقت وصبای آن مملکت به دبور و وبا مبدل گشت
وحضرت مولوی قدس سره در ابتدای این قصه تنبیه می‌کند بر آنکه
سالک باید از هر قصه حصه برگیرد و از هر فسانه نصیحتی بپذیرد و از
هر گزاف بسوی ویرانه ننوید بلکه در هر کنج ویران گنجی بی پایان جوید لاجرم میگوید
مثنوی کودکان افسانها می‌آورند ٥ درج در افسانشان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانها ٥ گنج می جویند در ویرانها ٥ ویکی از افسانهای ایشان
اینست که میفرمایند شهری بود بغایت فراخ و عظیم ولی تنگ تر از چشم
لییم مقیمان بی شمار ولیکن مجموع منحصر در سه خام بخته خواراری **مثنوی**
جان ناکرده بجانان تاختن ٥ گر هزاران هست باشد نیم تن **بیت**
ان الکرام کثیر فی البلاد وان ٥ قلوا کما غیرهم قل وان کثروا ٥ یکی از آن سه تن
کوری دوربین بود که موری دیدی و سلیمانش ندیدی و ذره را مشاهده کردی
و آفتاب تابان نی و دوم کری تیز شنو و سیم برهنه و از دامن کور گفت
از دور سیاهی می نماید و کمیت و کیفیت ایشان در نظر من آید کر گفت آری

من بقول تو می گروم زیرا که آواز و مقالات ایشان بتحقیق می شنوم **مص** ٥
آن برهنه گفت ترسان زین منم ٥ که ببرند از درازی دامنم ٥ لحظه گذشت
کور گفت بغایت نزدیک آمدند و از آنچه بود بدبیشتر شدند لاجرم مش از رسیدن
ایشان باید گریخت و بدست جلادت از دامن حزم باید آویخت کر گفت
راست میگویی غوغای ایشان بغایت نزدیک رسید و گوش من خفیات
تاجی ایشان شنید برهنه گفت واویلا نباید که جامه از دوش من ببرند
یا از درازی دامن ببرند پس شهر را بگذاشتند و چون بدیهی رسیدند مرغی
فربه یافتند که مثقالی گوشت نداشت بر استخوان **مص** هر سه از آن خوردند و فربه شدند
چون سه پیل بس بزرگ مه شدند ٥ آنچنان کز فربهی هر یک جوان ٥ در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و معت اندام زفت ٥ از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست ٥ در نظر ناید که آن بی جا رهیست ٥ نمی بینی
که چنین قوافل از پی یکدیگر از شکاف ناپیدای این در برون می روند که
نه پی پای از ایشان پیداست و نه نشان قدمی هویدا و مشاهده نمی کنی
که چندین سلاطین با عظمت وجاه و بزرگان با جلادت و دستگاه که در
عالم نمی گنجد و کوه قاف را بکاه برگی نمی سنجد چگونه ازین شکاف ناپیدا
بیرون می جهد و از روی عجز کلاه غرور را از سر فرو می نهند قال قدس سره
شرح آن کور دوربین و کر تیز شنو و برهنه دامن دراز اگرچه این کلمات
بازیچه اطفال است و در بینش ارباب عقل از قبیل هزل و محال اما اگر ٥ تأمل می
نمایی نقد حال اهل دنیا و سرمایه صفات متبعان هواست زیرا که کور دوربین

عبارتاست از حرص که روز و شب از بینایی لافد و در مشاهدهٔ عیوب خلایق
موی شکافد اما سر مویی از عیب خویش نه بیند و از اصلاح عیب خود
فارغ نشیند و کر تیز شنوا اشارت است بصاحب امل که خلایق استماع نماید
اما خبر مرگ خویش هرگز در گوش او نیاید و برهنهٔ دامن دراز صاحب ملک
و مال خداوند عزت و جلال است که بحقیقت عریانی است که هیچ ندارد اما به
پندار آنکه دارد گرفتار مخافتست و مبتلای هزار گونه آفت ○ لاجرم
چون بهنگام کشف غطا بش آید آن مغرور را خنده بر حالت خویش
آید بعد از آن دریابد که چون طفلان سنگ و سفال را لعل و یاقوت
و لآلی پنداشته علم ثروت بر سر عالم می افراشته است و همت بر محافظت
آن می گماشته و چنانکه طفل را پارهٔ از آن سنگ و سفال بدهند خندان شود
و اگر چیزی از آن بستانند گریان گردد اهل دنیا نیز بزیاده گشتن جواهر
و لآل که بحقیقت کمتر از سنگ و سفال است شاد شود و از کم شدنش
غمگین گردد مصر چون نباشد طفل را دانش دثار ○ گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم را چون رعایت ملک دید ○ پس بران مال دروغین می طپید ○
خواب می بیند که او را هست مال ○ ترسد از دزدی که برباید جوال ○
چون زخوابش برجهاند خشم کش ○ پس زتر خوشتن خواب آیدش ○
آری پندارند که دارند باشش تا پرده بردارند غشاوهٔ تعلقات بر دیدهٔ اول
مبیند از خواب بیدار شو و بر حلم نایم بخند شعر بیا ای زیرک و بر گول می خند ○
بیا ای زاهد و برغول می خند ○ چو در سلطان بی علت رسیدی ○ کنون بر علت و معلول می خند

چو مرده مرده را گرد معزول ○ برو بر عازل و معزول می خند ○ مثال محتلم پندار عرش
تو هم بر فاعل و مفعول می خند ○ سوالی گفت کوری پیش کری ○ ولا بر سائل و مسئول می خند
یکی در خواب حاصل کرده ملکی ○ برو بر حاصل و محصول می خند ○ و گر گوید فروشستم فلان را
بلا بر غاسل و مغسول می خند ○ چو نقدت دست داد از نقل من کس ○ خمش بر ناقل و منقول می خند
و هم برین قیاس باید کرد که حال عالمان عالم را که بحیلهٔ صوری آراسته اند و بزیور عقل
جزوی پیراسته و عمری بضبط قواعد نحو صرف کرده اند و روزگاری بر سر یجوز
و لایجوز بر آورده و بحکم یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم
غافلون صد هزار علم و هنر آموخته و شبها چون شمع از آتش دل خویش
سوخته و در استطلاع انوار طلایع علوم و استکشاف اسرار راز مکتوم ○ که
بدقایق شناسی این عالم و انتظام معایش بنی آدم تعلق دارد خواب بر دیدهٔ
خود حرام ساخته و درین حبس آب و گل یکلحظه بحال جان و دل نپرداخته ○
مصر صد هزاران فضل دارد از علوم ○ جان خود را می نداند از ظلوم ○
کار آن نیست که تن وطن علم سازی کار آنست که بعلم جان و جان علم پردازی
در معرفت افعال تن دانم که یجوز و لایجوز می دانی اما در معرفت احوال جان
از روی عجز چون عجوزی فرومانی مصر مثنوی این روا و آن ناروا دانی ولیک ○
تو روا یا ناروایی دان تو نیک ○ علمی که از نتایج عقل جزوی است دفتر سیاه سازد
شوقی که از آثار عشق کلی است دلهای تیره را روشن تر از ماه سازد
اگر چه عقل رقیب انسانست و نقیب احسانست کشاینده در فهم است ○
زداینده زنگ وهم است پابستهٔ تکلیفات و شایستهٔ تشریفات و گلزار

خردمندانست ودست افزار هنرمندانست اما عشق ربودهٔ جذبهٔ معیت
است وستودهٔ حلبة المعیب است دیوانهٔ جرعهٔ ذوق است پروانهٔ
شعلهٔ شوق است تاج سر سالکان بی مقت است معراج بر لی مع الله
وقتست منصب ایالت اوعندیت است ومتکای جلالت اوحریت
است کنج خزانه بسطامی است سنگ قرابهٔ نیک نامی است سرای سرا
سراجست بیماری دل را علاج است عقل اگر مؤدّت سرا هست اما عشق
مقرب شاه است عقل در شهر وجود مهترست اما عشق از بود وجود بهترست

شعر

عشق جز دولت وعنایت نیست ٥ جز کشاد دل وهدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت ٥ شافعی را درو روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است ٥ علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکر آب ٥ از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر ٥ باده را که حد و غایت نیست

ای طالب آگه وای سالک راه گوش هوش بگشای وبسمع قبول اصغا نمای
که دوست در مخاطبهٔ تو می فرماید که تا چند بار کارسازی عقل و علم میخانه بای
وازسر کیسه پردازی عشق بیگانه باشی تو برانکه از رهگذار عقل جامهٔ تکلف
پوشی ومن برانکه از کارگزاری عشق جام تشریف نوشی

مثنوی

تو برانکه خلق را حیران کنی ٥ من برانکه مست وحیرانت کنم ٥ گر تو دقایق را چو لبیبا
آورم در چرخ و گردانت کنم ٥ ور تو افلاطون و لقمانی بعلم ٥ من بیک دیدار نادانت کنم

عقل جز ظاهر دو جهان نه بیند و عشق کونین جز جمال جانان نه بیند عقل اگر ٥ تو

بادهٔ باغ دماغ است اما عشق در محفل انس کوهر شب چراغ است ٥
عقل نقد سراچهٔ کاینات است اما عشق سرمایهٔ اکسیر حیاتست لاجرم شمع جانرا
بنور عشق برافروزد و در مکتب ادبنی ربی علم جان بیاموزد

مثنوی

جان جملهٔ علمها اینست این ٥ که بدانی من کیم در یوم دین ٥ آن اصول دین بدانستی و لیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک ٥ از اصول دینت اصول خویش به ٥ که بدانی من کیم ای مرد که

قال قدس سره **صفت خرمی اهل سبا و ناشکری و ناسپاسی ایشان**

سبا کشوری بود با من و امان آراسته آغشته بانواع نعمت وخواسته نسیمش
بخور بی بخار آتش خمر بی خمار خاکش گل بی خار و مهرهٔ بی مار ملک در صید
مرادات ساکنانش کمند انداز بود و روزگار در تربیت مصالح ایشان
گنج بخش و خزینه پرداز در و هر باغی عالم فراغی و از هر گلشن او چون ٥
بر دل بهشت برین داغی گل و گلبنش نمودار تاج و تخت شکوفه ٥
اش پیر و جوان بخت درختانش را جلوهٔ طاوسی گلهاش را فروغ
کاووسی زمینش جلوه پوش هوایش عنبر فروش گلبنانش بر
چارسوی چمنها دکان بزازی گشاده ریاحینش بر سر گذرگاه طبلهٔ عطاری ٥
نهاده سروهاش دست نگارین در گردن ماه کرده مرغانش بزمزمهٔ
صبوحی مستان بزم قدس را آگاه گردانیده سر کلی شاهدی آراستهٔ
سرشاخیش جوان نوخاسته درختان جوانش از پرباری چون پیران خمیده ٥
میوهاش چون حلوای بهشتی بی آتش رسیده انواع و الوان میوهای ٥
ربیعی و خریفی در غایت نازکی و لطیفی چون عذار نازنینان نازک ٥ و رنگین ٥

و مانند لب شاهدان آبدار و شیرین **بیت** نار همه دل و دهن و دل همه چون عاشقی
سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری ٥ تاک انگور او را از سر مستی با شاخهای زیر
دستی بود و الوای او چون خضر از روی برکات در سیاهی آب حیات نمود
مص گر بگویم شرح نعمتهای قوم ٥ که زیادت می شدی یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم ٥ انبیا بردند امر فاستقم ٥ قال قدس سره **آمدن**
پیغامبران حق بنصیحت اهل سبا آن قوم چون حق نعمت نمی شناختند و علم کفران
بر سر عالم می افراختند که خانهای نزدیک یکدیگر دلگیرست و حال از انبوهی
چون مرغ در قفس اسیر سیزده کس از انبیا بسوی ایشان شتافتند و
ایشان را دران ناسپاسی و کفران نعمت یافتند و از روی نصیحت
فرمودند **مص** هین کرم بینید این خود کس کند ٥ که چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجدهٔ ٥ پا ببخشد شکر خواهد قعدهٔ ٥ سری که سجدهٔ او را
نشاید باریست برگردن که ازو هیچ نفعی نیاید سر در سر هوای او باختنی است ٥
با ایجمس کدو یی هوس از دوش انداختنی است غفلت از نعم او شناسایی
اوست و تقصیر در شکر موهبتش ناسپاس کدام جانست که بر وراد
عطای او نیست یا کدام دلست که چون ذره سرگشتهٔ هوای او نیست ٥
شعر صلاح قطره دریا و ذره صحرا ٥ بداند و مدد آرد که علم او کرمست ٥
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد ٥ چرا دلش نشناسد بفعلش ار زرهست ٥
جز از گشادن و بستن بدست خربنده ٥ ز دست او علف و آبهای خوش خوردنست ٥
عجب عجب ز خدا مر ترا چنان خورنست ٥ هزار بار ببست بدر د و ناله زدی

چه منکری که خدا در گشاد مضطر نیست ٥ چو کافران نهی سر مگر بوقت بلا
خدست عارف و دانا که اوست دیگر نیست ٥ چو بیندش سر و گوش خزانه جنباند
ندای او بشناسد که اوست منکر نیست ٥ بر نیم حبه نیرزد سر گران نه نیست ٥
ولیک مرغ قفس از هوا کجا داند ٥ گمان برد ز بریدی خود مرا پر نیست
قوم می گفتند ما نعمت و باغ نمیخواهیم و اسباب فراغ نمی طلبیم انبیا فرمودند
سیری و ملالت از نعمت نتیجهٔ از نتایج علت است خورشید جهان تاب ٥
اگر با شما بیامیزد تیره نماید و چشم سهیل انگاری شما خیره نماید هر خوشی
که با شما بپیوندد ناخوش شود و آب حیات در جوی شما آتش شود آری
مصر مثنوی بس غذایی که ازو دل زنده شد ٥ چون نیاید در تن تو گنده شد ٥
بس عزیزی که بناز اشکار شد ٥ چون شکارت شد بر تو خوار شد ٥
چون کام از مرض تلخ باشد شهد شکر ریز چه سود و چون دیده نابینا بود ٥
شمع نور انگیز چه سود تا از سر جان برنخیزی با جانان نتوان نشست و تا از خویشتن
نگسلی با دوست نتوان پیوست **شعر** هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود ٥
چو آب پاک که در تن رود پلید شود ٥ ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از وست ٥
که بایزید ازین شیر دان یزید شود ٥ هر آنکه صدر رها کرد و خاک این در شد ٥
هزار قفل گران را دلش کلید شود ٥ توش ترش تو بخشم مگو که شیرین کو ٥
پدید آید خواجه چو ناپدید شود ٥ چو غورهٔ رست ز خامی خوش و شیرین شد ٥
چو ماه روزه بپایان رسید عید شود ٥ خموش آینه منمای در ولایت زنگ ٥
آشنایی با عقل عشق باید تا صفا و روشنایی ٥ تا بغیض زوش که تمام بد شود

زاید زیرا که از آشنایی نفس جز تیرکی نیفزاید فریفته دوستی نفس مشو
که علت خدیو با اوست غره آب صافی مباش که سرکین زیر
جوست تا علت نفس انقطاع نپذیرد اقطاع دل قطعا از آفتاب محبت
روشنی نکیرد مصر از سموم نفس جون یا علتی ٥ سرجه کیری تو مرض را آن
کر بکیری کوهری سنکی شود ٥ ور بکیری مهر دل جنکی شود ٥ ور بکیری نکته بکر لطیف
بعد درکت کشت بی ذوق و کثیف ٥ سرجند شاهد معانی لطیف را با کسوت بدیع
بیانی بیارایند و بانواع دلفریبی در نظر تو جلوه نمایند علت نفس نکذارد که
کوش بران نهی یا لحظه در خاطر خویش او را راه دهی بلکه کویی سخنی است
کهنه که سالها آن را شنوده ام و از هر احدی استماع فرموده طبع نازک مرا بنادر
فروشی مخراش و از مثل اکراه من المعاد غافل مباش و نادانی که ذوق نکتهای
نفیس از علت نفس خسیس است مصر مثنوی دفع علت کن که جون علت رود
هر حدیث کهنه بیشت نو شود ٥ واکر آشفته مزاجی و در ازاله علت نفس
محتاج بعلاجی باید که خود را بطبیبان الهی بسپاری و همت بر متابعت
فرمان ایشان بکاری و آن طبیبان انبیا و اولیا اند که از هیچ مریضی مزد
نمی جویند و در استعمال عقاقیر در پی غرضی نمی پویند که بحکم لا اسالکم علیه اجرا
میکویند مصر دست مزدی می نخواهیم از کسی ٥ دست مزد ما رسد از مقدسی
منیین صلا بیماری ناسور را ٥ داروی ما یک بیک رنجور را ٥ ما عقاقیر از دار و خانه
و ننزل من القران ما هو شفا و رحمة للمومنین اندوخته ایم و حکمت و معالجه بتلقین الا
و ضعت فهو یشفین آموخته ایم و له قدس سره حکیمیم و طبیبیم و زبغداد رسیدیم

بسی علتیان را که زغم باز خریدیم ٥ سبلهای کهن را غم بی سروبن را
ز رکها و زبنهاش بجنکاله کشیدیم ٥ طبیبان فصیحیم که شاکرد مسیحیم
بسی مرده کرفتیم و در او روح دمیدیم ٥ بپرسید از آنها که دیدند نشانها
که تا شکر بکویند که ما از جه رهیدیم ٥ رسیدیم طبیبان زره دور غریبان
غریبانه نمودند دوا ما که ٥ ندیدیم ٥ سرغصه بکوبیم غم از خانه بروبیم
همه شاهد خوبیم همه جون مه عیدیم ٥ حکیمان الهیم ز کس مزد نخواهیم
که ما پاک روانیم نه طماع پلیدیم ٥ مپندار که این نیز هلیله است بلیله است
که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم ٥ طبیبان خبیریم که قاروره نکیریم
که ما در تن رنجور جو اندیشه دویدیم ٥ دهان باز مکن هیج که اغلب همه جعدند
و لالاف میران که ما باز چه پریدیم ٥ قال قدس سره معجز خواستن قوم از
پیغامبران قوم از دعوت انبیا برآشفتند و در جواب آن حکیمان الهی کفتند
دعوی خلافت را برهانی باید زیرا که هیچ مطلوب بی حجت ثابت نیاید
فضل شما بر ما واضح نیست و دلیل حقیقت این دعوی راجح نی و شما از جهت
خورد و خواب اشباه یکدیکریم لاجرم بی حجت قاطع طریق تعلید نمی سپریم مثنوی
جون شما در دام این آب و کلید ٥ کی شما صیاد سیمرغ دلید ٥
حب جاه و سروری دارد بران ٥ که شمارد خویش از پیغمبران ٥
دعوی بی معنی را فروغ نیست و دل ما را میلی بدین لافها دروغ نی
ما انتم الا بشر مثلنا و ما انزل الرحمن من شیء ان انتم الا تکذبون انبیا
فرموده اند شما را کوش معنی جنین هست اما جشم معنی بین نیست قول ربانی

ما می شنوید اما سر جانی ما نمی دانید چون آفتاب طالع شود و اشعهٔ او ساطع
گردد و در مخاطبه اهل عالم فرماید که برخیزید که روز نورانی ظاهر گشت و شب
ظلمانی گذشت هر که درین صورت از آفتاب دلیل جوید از شعار دانش عاری است
از آفتاب گواه طلبیدن عین بی کاریست بچراغ جستن آفتاب در روز روشن
اظهار نابینایی است و از خورشید تابان دلیل روز برسیدن محض
رسوایی باری اگر دیدهٔ روشناس شما بینا نیست بحکم انصتوا لعلکم ترحمون
ترک اعتراض کنید و بخاموشی پردازید و کوری خویش فاش مسازید
مصر صبر و خاموشی جذوب رحمتست ٥ وین نشان گفتن نشان علت است
مجادلهٔ مریض با حکیم حاذق واسطهٔ مردنست و مخالفت و انکار او راه عدم است
مصر دفع این کوری بدست خلق نیست ٥ لیک اکرام طبیبان از هدیست ٥
این طبیبان را بجان بنده شوید ٥ تا بمشک و عنبر آگنده شوید ٥

قال قدس سره **متهم داشتن قوم انبیا را صلوات الله علیهم اجمعین**

قوم گفتند این زرق و مکر است و اگر نه چه لایق نایبی خدا عمرو و بکر است
مشتی تیره خاک نایب خالق افلاک نتواند بود بشه با همای ٥ همتا
نیارد شد مستفیض را با مفیض مناسبت باید ذره را با آفتاب همسری نشاید
مصر مم گو همای گو بشه گو گل گو خدا ٥ ز آفتاب چرخ چه بود ٥ از تما را
این چه نسبت این چه پیوندی بود ٥ تا که در عقل و دماغی در رود قال قدس سره

**حکایت خرگوشان که خرگوش را پیش پیل برسالت فرستادند که بگو که من
رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله**

تمام گفته است منکران انبیا در طعن آن اصفیا مثل می آرند و این قصه را مطابق
حال ایشان می شمارند که وقتی پیلان چشمه صافی را مورد و منهل خود ساخته
بودند و جمله نخجیران را بواسطهٔ حرمان ازان چشمهٔ زلال در کدورت و وبال انداخته
چون حرمان از حد گذشت حیله انگیختند و بدست شهامت او دامن احتیال
آویختند پس خرگوشی زال در شب غرهٔ هلال از قلل جبال بانگ بر شاه پیل زد
و گفت ای پیل دمان این رسولست از ماه آسمان و او درین رسالت غرض ٥
کم و بیش نیست و رسولانرا حکم و ما علی الرسول الا البلاغ جز تبلیغ احکام کیش نی
مصر ماه می گوید که ای پیلان روید ٥ چشمه آن ماست زین یکسو شوید
و اگر امتثال فرمان نکنید بانتقام پردازم و دیده جهان بین شما را نابینا سازم
و اگر مصداق این حال و مصدق این مقال میخواهید بعد از چهارده شب برای آب
خوردن ازین چشمه بیایید و در هنگام آب خوردن نظر در چشمه کنید اگر ماه را در چشمه
باضطراب بینید مرا در رسالت صادق شمارید و از خوف انتقام دیگر روی
باین چشمه میارید چون چارده شب گذشت شاه پیل بسر چشمه آمد مصر مثنوی
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب ٥ مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
لاجرم پیلان خرگوش را از جانب ماه رسول صادق پنداشتند و آب نخجیران گذاشتند
ما زان پیلان گولیم ای گروه ٥ کاضطراب آب آرد ما شکوه قال قدس سره

جواب گفتن انبیا طعن و مثل زدن ایشانرا انبیا گفتند دریغا پند جانی ما بند هر
جانیست و اسرار حکمت ما اسرار را سبب ازدیاد نادانی عجب حالتی است که مرهم
راحت زای ما جراحت افزاست و صیقل ظلمت زدای کدورت زاست مصر مثنوی

ظلمت افزود این جراغ آن جشم را ٥ جون که خوابکداشت پرده خشم را
مقصود ما در تبلیغ رسالت ملک متعال دولت و اقبال و عظمت و جلال و ریاست
دنیای دون و سلطنت جهان بوقلمون نیست دولت بی زوال ما از اعراض
شما نقصان نپذیرد و عظمت و جلال ما از اقبال شما کمال نکیرد آفتاب
انوار را از حرمان خفاش جه نقصان بحر پر کوهر را از نابودن خس
و خاشاک جه زیان **مصرع مثنوی** جه شرف یابد زکشتی بحر در
خاصه کشتی از سر کین کشته پر ٥ نی نی آفتاب پر انوار از لمعات برق
روشنی و تاب نخواهد دریای کوهر دار مدد از ریک و سراب نجوید معمور
جهانی را از ویرانی دهی جه ضرر نضارت بوستانی را از پژمردن کیاهی
جه خبر جراغ خورشید را بفتیله و روغن حاجت نیست خلعت دولت جاوید
را بدوختن رشته و سوزن حاجت نیست **شعر** مرا هر لحظه منزل آسمانی
ترا هردم خیالی و کمانی ٥ تو کویی کو طمع کردست در من ٥ جهانی زین خیال اندر زیانی
بران عقل خسیس تو طمع کرده ٥ که جان دادی برای خاکدانی ٥ بران جشم دروغ تو طمع کرد
که جون دو زخ نمودست جنانی ٥ جه نور افزاید آن برق آفتابی ٥ جه در بندد ز ویرانی جهانی
زیک قطره جه خواهد خورد جویی ٥ جه یک حبه جه دزد کنج و کانی ٥ جه رونق یا جه آرایش فزاید
ز پژمرده کیاهی بوستانی ٥ دریغ ازین دیدهای کور کبود که آفتاب دروکمتر از ذره
بنمود آری دیده ابلیس آدم صفی را جز طین نه بیند دیوانه مسکین بهار خرم را
غیر خزان کل و یاسمین نپندارد **بیت** دیوانه بهار دید کفت که دی است
جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است ٥ بی دولتان را وظیفه از دولت کریختن است

و با وجود لب تشنکی آب حیات از دست ریختن **مصرع** ای بسا معشوق آمد ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت ٥ این غلط در دیده را حرمان ماست ٥
و این منقلب قلب را سوی القضات ٥ اکر هر دیده را از حقیقت آکاهی است ٥
جرا یکی از دعوات نبی ارنی الاشیا کماهی است دیده معلول مغز را جز پوست ٥
نه بیند جون بدرقه طریق سوء القضا شود پناه بدشمن برد و دوست نه بیند
شعر هر سری را که قضا خیره و کالیوه کند ٥ صدر جنت بهلد سوی سقر بکریزد
جون قضا کفت فلانی بسقر خواهد مرد ٥ آن کس از بیم اجل سوی سقر بکریزد
تا شما بت سنکی را قبله خویش ساخته اید و از تراشیده خود شریک خدا
پرداخته نه دیده شما را بینایی است تا مشاهده انوار حق تعالی کند و نه کوش
شما را شنوایی تا از اخبار جناب مطلق شنود لذت شهود را دهان رنجور
در نیابد روشنی خورشید را دیده کور نه بیند **ابیات منظومه**
دلا تو شهد منه در دهان رنجوران ٥ حدیث جشم مکو با جماعت کوران
اکرچه جون رک کردن به بنده نزدیکست ٥ خدای دور بود از بر خدا دوران ٥
آخر اندیشه نمی کنید که جون سنک تراشیده حق را انباز آید جان و دل آکاه
جکونه او را همتا از نشاید **مصرع مثنوی** پیشه مرده هما را شد شریک ٥
جون نشاید زنده همتا از ملیک ٥ تا مکر مرده تراشیده شماست ٥
پیشه زنده تراشیده خداست ٥ آری شما را همیشه با صنعت خویش
عشق بازیهاست و با ساخته خود مفاخرت و سرافرازیها در مثل است که
سر بالای همنشین جز دم مار نیست و شخص خر را جز کوش خر سزاوار نی

عضوها مناسب ابدان است وصفتها لایق هر جان مثنوی
وصف هر جانی مناسب باشدش ٭ بی گمان باجان که حق تراشدش
چون صفت باجان قرین کردست او ٭ پس مناسب دانش همچون چشم و را
درخت از باد آن نشان ندهد که ظاهر از باطن وشاکر از استاد شعر
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه ٭ نشان و رنگ و اندیشه ز دل پیدا است بر سیما
ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد ٭ بود در شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی ٭ ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
چنانک از رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد ٭ ز رنگ تو و چشم تو بدبینت ره برد بینا
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو ٭ ز رنگت لیک پوشاند نگرداند ترا رسوا
نظر بر نامه می دارد ولی با لب نمی خواند ٭ همی داند کزین حامل چه صورت زاید از فردا
و گر برگوید از دیده بگوید رمز پوشیده ٭ اگر دردی طلب داری بدانی نکتهٔ اسما
و گر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را ٭ فسانه دیگران دانی حواله میکنی هر جا
گهر سفتم درین برستی توازان دیوان ٭ خمش کردن بود دولت بخاموشی شود بینا
چنانکه حروف هر نوعی از خط مناسب یکدیگر می باید و در میان خط ثلث محقق است
که نسخ حرف تعلیق نشاید حروف موجودات نیز که نوشته قلم قدرت الهی اوست
جز مناسب یکدیگر نباشد و چنانکه قلم را در تصویر حروف اختیار نیست بلکه موقوف
تحریک دست کاتبست و کیفیات حروف تابع کیفیات آن تحریکات اوصاف
دل نیز که بحکم القَلبُ بَینَ اِصبَعَینِ مِن اَصابِعِ الرحمن چون قلم است در میان اصبعین
جمال و جلال تابع تجلیات این دو صفت است متن مثنوی معنوی مولانا

دیده و دل هست بین الاصبعین ٭ چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان ٭ کلک دل با قبض و بسطی زین بیان
لاجرم چون نقوش قلم معنوی که دل است در اختیار صاحب دل نیست قبض
و بسط او اثری از آثار اصبعین قهر و لطفست نقوش قلم کاتب شرح مثنوی نیز
تابع قبض و بسط کلک دل است و در تصرف این دو انگشت آب و گل نیست
پس چون رجوع جمیع احوال و اقوال تقلبیات اصبعین جمال و جلال است
طاعن این کتاب شرحًا و متنًا از اهل لباب نیست زیرا که هر چه از غیب آید بی عیب
آید لاجرم حضرت مولوی بعد از مخاطبه باسم این فقیر میگوید مثنوی
ای قلم بنگر گر اجلالیستی ٭ که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است ٭ فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف و حالهات از نسخ اوست ٭ عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و تضرع راه نیست ٭ زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود ٭ قدر خود پیدا کند در نیک و بد
زهی کاتب لطیفی که قلم لطیفهٔ ربانی که عبارت از دل ماست در میان اصبعین
جمال و جلال اوست لاجرم بانواع تجلیات جمالی و جلالی که بمنزله اصناف
حرکات اصبعین است حروف عالیات عوالم غیب و حروف سافلات
عالم شهادت را با این قلم اظهار کرد که لولا القلم لما قام الدین و لما صلح
العیش پس دل چون مبدا و فطرت برگزیدهٔ اوست باید که دلداری غیر او
نگزیند و تقلبات خویش جز از تجلیات او نه بیند و گاه گاه از سر نازه

در مخاطبهٔ بی نیاز گوید ابیات منظومه من از عالم ترا تنها گزینم
روا داری که من غمگین نشینم ٥ دل من جون قلم اندر کف تست
ز تست ار شادمان و گر حزینم ٥ بجز آنچه تو خواهی من جه باشم
بجز آنچه نمایی من جه بینم ٥ که از من خار رویانی گهی گل
گهی گل بویم و گه خار چینم ٥ مرا جون تو جنان داری جنانم
مرا جون تو جنین خواهی جنینم ٥ دران خمی که دل را رنگ بخشی
که باشم من جه باشد مهر و کینم ٥ تو بودی اول و آخر تو باشی
تو به کن آخرم از اولینم ٥ جو تو بنهان شوی از اهل کفرم
جو تو پیدا شوی از اهل دینم ٥ بجز جیزی که دادی من جه دارم
جه می جویی ز جیب و آستینم ٥ قال قدس سره بیان انکه هرکس را نرسد
مثل آوردن انبیا فرمودند که از روی نادانی مثل در کار حضرت سبحانی آوردن
شمارا سزاوار نیست بلکه جون در تمثیل تشبیه حالی است بحالی علم بحقایق
حالات اشیا می باید و این معنی در غیر جناب پروردگار نیست لاجرم بحکم وله المثل
الاعلی مصر آن مثل آوردن آن حضرت تست ٥ که بعلم سر و جهر او آیت است
موسی کلیم الله از سر جوبی آگاه نبود زیرا که موسی عصای خود جوبی پنداشت
و از سر او که اژدرها بود خبر نداشت جون جشم موسی در معرفت سر جوبی
فرو ماند قیاس کن که جشم موسی از اسرار حقایق اشیا جه داند مصر
این مثال آورد ابلیس لعین ٥ تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج ٥ تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

خاصه درکار الهی

این مثالت را جو زاغ و بوم دان ٥ که از ایشان پست شد صد خاندان
قال قدس سره مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن
نوح جون بفرمان خدا در بریه بیها کشتی ساخت هرکس از جهلهٔ قومش
باره طعن در میدان سخریه می باخت کما قال الله تعالی وکلما مر علیه ملأ من قومه
سخروا منه متن آن یکی می گفت این کشتی تباز ٥ وآن یکی میگفت پرش هم بساز
نوح می گفت کشتی ساختن بفرمان خداست و معرفت حقایق اشیا او راست
زود باشد که جون اسرار احکام بظهور بیوندد دانا از نادان ممتاز شود
کار استهجان منقلب گردد استهجان شما مبنی بر نادانستن حقیقت
امر الهی و مبنی از برای احکام بر ظاهر حال بس جون برده از روی کار برخیزد
و بحر زخار باطن با ظاهر بیامیزد غرق در دنیا و حرق در آخرت نصیبهٔ شما باشد
و نجات هر دو سرا و رفعت درجات در جناب کبریا وظیفهٔ ما بود لاجرم
ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون حال من جون سر حکم الهی می شناسم
از ساختن کشتی در خشکی نهراسد جندان شراب روح افزای راحت رای از جام
اسرار او می نوشم و دهان بسته جون خم صهبا می جوشم که خبر از طعنه هرکس ندارم
بلکه بامید مرهم راحت رسان او جز بجراحت هوس ندارم اگر بی روی کنی
سروری تراست و اگر کبر و ریا ورزی سبب دوری تو از جناب کبریاست لاجرم
شعر سرمکش از جنین سری کامد تاج از آن سرش ٥ کبر مکن بدان سری کز سر کبر بار سد
نقد الست میرسد دست بدست میرسد ٥ زود بگو بلی بلی ورنه ترا بلا رسد
مس که خریده ویم برده دیده ویم ٥ رگ برگ مرا از و لطف جدا جدا رسد

گر بتمام مستی را غمش بگفتمی ٥ گفت تمام چون شکر زان بخوش لقا رسد
روح بعاشقان او روح بصادقان او ٥ آرد از و دم خوشش چون بسحر صبا رسد
وقت خوشست طالبان رقص کنید صوفیان ٥ شکر کنید جاودان زانکه از و عطا رسد
حسن و جمال شاه ما خسرو و مهر و ماه ما ٥ گفته بیا براه ما تا بشما سخا رسد
از تبریز شمس دین جان و جهان ما یقین ٥ آید آن شه گزین جمله از و وفا رسد

قال قدس سره حکایه آن دزد که پرسیدند که چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

بنای امر بر ظاهر حال و غفلت از نتایج اعمال راست بدان ماند که دزدی در بن دیواری حفره میکرد متن نیم بیداری که او رنجور بود
طقطق آهسته اش را می شنود ٥ بر سر بام برآمد و با دزد در مخاطبه درآمد که نیم شب در بن این دیوار چه کار داری و روزگار بر سر کدام شغل میگذاری گفت من مرد دهل زنم دهل می کوبم سایل گفت پس بانگ دهل کو متن ٥
گفت فردا بشنوی این بانگ را ٥ نعرهٔ واحسرتا واویلتا ٥
این دروغست و کج و برساخته ٥ سر این کج را تو هم نشناخته

هر ساعت دهل زنان جذبات الهی از مبارکی سور ملاقات پادشاهی و مهلهای شادی در دل ما می کوبند و خس و خاشاک غم و اندوه از ساحت سینهٔ ما می روبند اما چندان پنبهٔ غفلت در گوش جان آگنده ایم که امروز بانگ دهل در گوش ما نمی آید کوشش باید نمود تا کششی در رسد تا آتش عشق برافروزد و پنبهٔ امال و وسوسهٔ سودا و خیال را بسوزد وله قدس سره
صد دهل میزنند در دل ما ٥ بانگ آن بشنویم ما فردا ٥ پنبه در گوش و موی در چشمست ٥ غم فردا و وسوسه سودا
آتش عشق زن درین پنبه ٥ همچو حلاج و همچو اهل صفا ٥ آتش و پنبه را چه میداری
این دو ضدند و ضد نکرد وفا ٥ چون ملاقات عشق نزدیکست ٥ خوش لقا شو برای روز لقا
گر ترا ماتمست رو زینجا ٥ آنکه زندان او جهان باشد ٥ چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجوی در زندان ٥ که در آنجا وفا نکرد وفا ٥ رو ز خود و وفاو بش بکو
که نیاید ز ما بجز که جفا ٥ جز و جزو تو وفا شود چو شوی ٥ فارغ از خویش و جمله اجزا
یکجهت باش آفتاب صفت ٥ تا جهانت دهد همیشه ضیا ٥ کیمیای نوای ارکان نی
از چه جویی از این و آن تو نوا ٥ نور بخش و حیات جمله تویی ٥ نور خواهی ز دود خود تو چرا
زانچه هستی هزار یک گفتم ٥ گر تو یابد عوض جمله عطا ٥ صد جهان جان کند ترا سر دم
آفرین و ثنا هزار دعا ٥ شمس تبریز چون کند نظری ٥ بر در اند هزار گونه عطا

قال قدس سره جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان

انبیا در جواب آن اشقیا می گویند تمثیل رسالت خرگوش از ماه آسمان و محروم شدن پیلان از آب چشمهٔ روان حکایت حال شماست و بر صدق این دعوی تامل صادق گواهست زیرا که خرگوش دیو مرید شیطان عنیدست و بانگ او لمهٔ شیطانی و شما او را برید حضرت سبحانی پنداشته اید و بغریب و بوسوسهٔ او سر چشمهٔ آب بقا را گذاشته اید بچنین تمثیلات لایق همچو شما گمراهان راه و راندگان درگاه است که بحکم وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا نه شما را بی واسطه بدان بارگاه راه وصولست و نه در خاطر رهبران آن درگاه سعادت قبول قصهٔ خرگوش و پیل کجا و حکایت انبیای ملک جلیل کجا ماه آسمان را با حضرت اله چه مناسبت خرگوش هرزه گوش را با رسولان ٥

مؤیدی عند الله چه مشابهت متن ٥ چه مه و چه آفتاب و چه ملک ٥
چه عقول و چه نفوس و چه فلک ٥ آفتاب آفتاب آفتاب ٥
بین چه می گویم مگر بیدار ستم بخواب ٥ تمثیلی که لایق آن حضرت است در عقول
بشری نگنجد هیچ کس کوه قاف را بترازوی مثقال نسنجد آنچه بپیش شما عظیم ترس اشیاست
در جنب همت در کار بندگان الهی هیچ است متن صد هزاران شهر را خشم شهان
سرنگون کردست ای بدگمانان ٥ کوه بر خود می شکافد صد شکاف ٥
آفتابی چون خراسی در طواف ٥ خشم مردان خشک گرداند سحاب ٥
خشم دلها کرد عالمها خراب ٥ آثار سیاست حق هنوز در شهرستان لوط
پیداست و اخبار قوم نوح و قصهٔ اصحاب عاد میان اصناف عباد در اطراف
بلاد هویدا کمترین مرغی که ابابیل است نمی بینید که با پیل چه پرداخت کمترین
چوبی که عصای کلیم بود شیء نمی دانید که در حق فرعون چها ساخت
متن ٥ دیده را نادیده می آرید لیک ٥ چشمتان را وا کشاید مرگ نیک ٥
گرفتم که اطراف عالم آفتاب جهان تابست دیدهٔ نابینا را از آن چه سود
و فرض مردم که آفاق گیتی پر از لحن داود خوش خطابست گوش ناشنوا را
از وجه منفعت متن ٥ آفرین بر عقل و این انصاف باد ٥ هر زمان والله اعلم بالرشاد
لی نی طریقه آنست که رسل کرام را گرامی دارید و انبیای عظام را صادق القول شمارید
که ایشان شموس طالعه و امان دهنده از مخازی قارعه بدور زاهره و دستگیر
هنگام ساهره و مصابیح دجی و مفاتیح رجا تصدیق کنید ایشان را که احتیاجشان
بخیر شمانی و منافع امثال ایشان را رجوع بغیر شمانی متن هین گواهیهای شاهان بشنوید

بگروید از آسمانها بگروید شعر
شنیدی تو که یک خامی ز مردان می برد نامی ٥ نمی ترسد که خود کامی نهد داغش به پیشانی ٥
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان ٥ که صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی ٥
تو تا خویشی ز بی خویشان هیچ از خصم درویشان ٥ مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی ٥
که شمس الدین تبریزی بجان بخشی و خون ریزی ٥ زآتش برکند تیزی بقدر تهار بانی ٥
قال قدس سره معنی حزم و مثال مرد حازم
بدانکه حزم نوریست از انوار عقل مرشد ظلمت زدای و مشعله ایست
از مشاعل خرد راهنمای که فروغ آن نور از تیرگی سوء الظن و پرتو آن مشعله از
تاریکی بدگمانی خیزد پس آنچه در روایت آمده است که الحزم سوء الظن
از قبیل اطلاق اسم ملزوم است بر لازم بدان معنی که منشأ حزم سوء الظن است
چنانکه اهل معانی میگویند علم المعانی تتبع خواص تراکیب البلغاء و لهذا حکما
در تحدید حزم گفته اند الحزم هو الاحتراز عما یوجبه سوء الظن یعنی حزم احتراز
کردنست از چیزی که گمان بد پرهیز از آن واجب گرداند متن مثنوی
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط ٥ از دو آن گیری که دور است از خباط
لا جرم اگر روی بمقصدی آورده باشی و قصد کوی مقصودی کرده و قدم در طریق
نهاده و عنان اختیار بدست بدرقه شفیق داده اگر بدرقه طریق یا از
رفقا گویند که ازین منزل تا هفت روز آب نیست و جز ریگ پاسوز و غیر
سراب نیست و بعضی گویند صورت حال برین منوال نیست بلکه هر روز
چشمه ایست پر از آب زلال و حوضی است از آب صافی مالامال متن ٥
حزم آن باشد که برگیری تو آب ٥ تا رهی از ترس و باشی بر صواب

کر بود بر راه آب این را بریز ٥ ور نباشد وای بر مرد ستیزه ٥
لاجرم چون عمل بحزم واجبست باید که اوّلا بحال اولیشان نظر اندازی و از سر
استبصار باستخبار اخبار ایشان پردازی که بواسطهٔ انکار انبیا و متابعت
شیطان و نفس و هوا چگونه در هلاکت افتاده اند و سرمایهٔ سعادت دو جهانی
از دست داده و بواسطهٔ دوستی دشمن پدر خویش ملک خلافت خراب
ساخته و از سر جلادت و مردی بکینه کشیدن از آن دشمن نپرداخته مثنوی ٥
ای خلیفه زادگان دادی کنید ٥ حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید ٥ سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد ٥ از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
این چنین مدبری که پردهٔ عصمت آدم صفی بر درد و در هنگام زور آزمایی سر پنجهٔ
خلیفه الله ببرد بجستی از و نتوان جست خاصّه بدین سستی که از دام
توان رست وای از آن طراری که تاج و پیرایه از آدم و حوا بر باید و آه از آن
غدّاری که لحظه‌ای از راه زنی نیاساید مثنوی ٥ تو قیاسی گیر طراریش را
کز چنان سرور کند زوریش را ٥ الحذر ای گل پرستان از سرش
تیغ لاحولی زنند اندر سرش ٥ کو همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی بینید هین ٥ پس حزم آنست که از مستلذات
نفسانی و مرغوبات شهوانی که بحقیقت دانهٔ دام هوا و حرص شیطانی است
نظر بر دوزید بلکه همه آرزوها با اعظم حجب که غشاوه وجودست در آتش عشق
بسوزید و بساحت مقام فنا بشتابید تا باشد که از دام او خلاصی یابید

وله قدس سره . بمیرید بمیرید وزین عشوه بمیرید ٥ ازین عشق چو میرید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید ٥ کزین خاک برآیید سموات بگیرید
بمیرید بمیرید وزین نفس ببرید ٥ که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان ٥ زندان چو شکستید همه شاه و امیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا ٥ بر شاه چو میرید همه شاه و شهیرید
و اگر نعوذ بالله نظر بدانه اندازید هر آینه خود را گرفتار دام بلای این دشمن
قدیمی سازید زیرا که صیادیست استاد انواع دانها آورده و دام طراری
پنهان کرده لاجرم مثنوی هر کجا دانه بدیدی الحذر ٥ تا نه بیند دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دام کرد ٥ دانه از صحرا پی تزویر خورد ٥
هم بران قانع شد و از دام جست ٥ هیچ دامی پر و بالش را نبست ٥
قال قدس سره وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا
مثل شیطان و دنیی و مردم مثل صیاد و دانه و مرغانست که صیاد دام پنهان کند
و دانه آشکارا بریزد و مرغان از سر دیوار نظر بدانه اندازند هر کدام حزم و کیاست
و حدس و فراست بر حرص او غالب باشد اندیشه کند که دانها اگرچه بعض
را مرغوب است و بدل ما یتحلّل طبیعت را مطلوب امّا شاید که صیّاد
دامی تعبیه کرده باشد و بمکر و حیله از چشم ناظران پوشیده و تعبیه کرده پس
حدیث نبوی را که حبّک الشیٔ یعمی و یصم است یاد کند و بروجه خطاب با دل
خود این رباعی را انشا کند که رباعی ٥ ای مرغ دل از دانهٔ دل خواه گریز
در دام میا خون خود از جهل مریز ٥ ننمایدت آن دام که آن دانه درست

زیرا که طمع کند کند دیده تیز ؛ بس باحتیاط وحزم کار کند وقناعت بدانه
صحرا اختیار کند وتردد بگذارد ونظر برصحرا بگمارد وطمع از ان دانها ببرد
وبجانب چمن وگلزار بپرد **متن** شاد وپر و بال او سقیما که
تا امام جمله آزاد ال شد او ٥ هرکه او را مقتدا سازد برست ٥
در مقام امن وآزادی نشست ٥ زانکه شاه حازمان آمد دلش ٥
تا گلستان وچمن شد منزلش ٥ حزم از و راضی واو راضی زحزم
این چنین کن گر کنی تدبیر وعزم ٥ اما مرغی که چشم بصیرت او بحرص پوشیده
باشد ونوش نصیحت حازمان مشفق نوشیده نظر بسوی صحرا کند ونظری بدانه
اندازد عاقبتش حرص محبوس آن دام سازد بر وبال او بدام بسته وار طپیدن
اعضای او خسته گردد چنانکه حضرت مولوی در مخاطبه این دو طایفه میفرماید **شعر**
ای امتان باطل برنان زنید برنان ٥ وی امتان متبل برجان زنید برجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته ٥ وین قسمتست رفته در بارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در دامها خزیده ٥ جانهاست برپریده ره برده تا بجانان
جانی زشرح افزون بالای هفت گردون ٥ جست ولطیف وموزون چون مه ببرج میزان
جان دگر چو آتش تند وحرون سرکش ٥ کوتاه عمر وناخوش همچون خیال شیطان
همچنین زمام اختیار بارها بدست حرص دادیم واز نصیحت ناصحان مشفق اعراض
کرده بورطه هلاکت افتادیم وچون هیچ مخلصی ندیدیم روی بحضرت
باری آوردیم وناله وتضرع وزاری کردیم تا تواب رحیم ووهاب کریم
بکرم بی غایت ولطف بی نهایت عقده از کار ما بگشاد وما را از ان ورطه

خلاصی داد **متن** بارها در دام حرص افتاده ؛ حلق خود را در بریدن داده ؛
بازت آن تواب لطف آزاد کرد ٥ توبه پذیرفت وشما را شاد کرد ٥
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا ٥ نحن زوجنا الفعال بالجزا ٥
شیخ کبیر قدس سره در رساله آورده است که روایتیست که یکی از مریدان توبه کرد بعد
از ان فترتی واقع شده یعنی توبه شکسته گشت ومتفکر می بود که اگر بحضرت حق رجوع کنم
وباز تایب شوم حکم او چگونه باشد در محل قبول افتد یا نی ناگاه هاتفی آواز داد که یا فلان
اطعتنا فشکرناک ثم ترکتنا فامهلناک فان عدت الینا قبلناک یعنی ای فلان ما بردی از تو
پذیرفتیم وبعد از ان ما را بگذاشتی مهلت دادیم ونگرفتیم که اگر باز گردی بسوی ما قبولت
کند لطف بنده جوی ما **متن** جفت کردیم این عمل را با اثر چون رسد خفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شو ٥ جفت آید بس او شوی او ٥
چون از افتراق جدا ایم وآثام پشیمان کردی واندیشه انابت بخاطر آوردی واز غیر
ما بریدی وخود را مستحق مرحمتی والطافت ساختی **شعر** ٥
زاده از اندیشهای خوب تو حور وقصور ٥ زاده از اندیشهای زشت دیوان کلان
سر اندیشه مهندس بین شده قصر وسرا ٥ سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
واقفی بر سر خود وز سر سر واقف نه ؛ ٥ سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش ٥ باش نا ایمن که نا ایمن همی یابد امان
چون بتدبیر وجستی ازین دام رهایی نمی توان یافت بس از جناب باری بتضرع
وزاری باید شتافت تا بار دیگر بضاعت مزجاة توبه ات در بازار قبول رواجی کرد
از خریدار عنایت او این کالای پر عیب را بکمال لطف وکرم در پذیرد وچون چال

بدین منوال باشد باید که از شکر نعم او غافل نباشی و از ایادی و کرم او ذاهل
نشوی و دیگر بر سر گناه نیایی مصرع جون رسیدی شکر آن باشد که هیچ
سوی آن دانه نداری هیچ هیچ ٥ تا ترا جون شکر گویی بخشد او
روزی بی دام و بی خوف و عدو ٥ اگر جه بحکم ما اصر من استغفر و لو عاد
فی الیوم سبعین مرة و بر موجب قضیهٔ مرضیهٔ ان الله یقبل توبة العبد
ما لم یغرغر در توبه اصلا بسته نیست و در کتب ائمهٔ عظام و فضلای کرام
نیز مسطورست که جوانی بود در بنی اسرائیل نام او نوح که روزگار بفسق و عصیان
و غفلت و نسیان بسر می برد اما گاه گاه توبه می کرد و بواسطهٔ آنکه آدمی ضعیف است
و نفس و شیطان با او مصاحب همراه باز بحال اولین یعنی ناپسندیده و از گناه رجوع میکرد
شبی شراب خورده بود و کبایر دیگر ارتکاب کرده و مست لا یعقل از دنیی و عقبی
فارغ و غافل خفته که در اثنای خواب توفیق حضرت تواب در رسید مقلب القلوب
که مفاتیح غیوب در دست قدرت اوست دل او را از اتباع هوا و شیطان
بلید بتوجه جناب قدس خود بگردانید که قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع
الرحمن یقلبه کیف یشاء از خواب برخاست و از کردها پشیمان و بصحرا بیرون
آمد ناله و زاری کنان و روی بر خاک نهاد و زبان بمناجات بحضرت رفیع الدرجات
بگشاد و درر قطرات بالماس اهداب می سفت و در سجده بتضرع و زاری می گفت
الهی کم اتوب و کم اعود فسمع قائلا یقول ان انت تعود الی المعصیة و نعود
فانی اعود الی الرحمة رباعی ٥ هرجند جفا کنی وفا داریمت ٥
گر بگذری بلطف باز آریمت ٥ ور نیز تو آزار دلها طلبی ٥

ماجون

ماجون تو نباشیم نیاز اریمت ٥ هرجند جنین است اما گفته اند مثنوی
دیک را گر باز ماند امشب دهن ٥ گربه هم شرم باید داشتن
پس شکر نعمت الهی بقدر استطاعت بگزار و از آن عهدها که در حال گرفتاری کرده بودی
مصر جند اندر رنجها و در بلا ٥ گفتی از دام رها ده ای خدا ٥ تا جنین خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم ٥ پس جون این عهد را پاس داری و شکر نعمت الهی بجای آری
ساقیان اسما و صفات جندان شراب شوق و محبت در کام جان تو ریزند که بذوق
و نشاط این غزل را ورد زبان خود سازی که شعر امروز شرابست و سماعست و صراحی

یاد آر

یک ساقی سرمست و یکی جمع مباحی ٥ زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است
نی باجیتی کیج حشیشی و مزاحی ٥ روحیست مباحی که از آن راح جشید است
کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی ٥ در پیش جنین فتنه و در دست جنین می
یا رب جه شود کار مسلمان صلاحی ٥ زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد
کو خون جگر ریخت درین ره بسفاحی ٥ جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی
ایمن شود از مرگ و ز افغان نباحی ٥ شمعیست برافروخته و ز عرش گذشته
پروانهٔ او سینه و دلهای فلاحی ٥ سوزنده ز نورش حجب سبع سموات
پران شده جانها و روانها ز نواحی ٥ این حلقهٔ مستان خرابات خراب است
دور از لب و دندان تو ای خواجه صباحی ٥ شاباش زهی حال که از حال رسید است
شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی ٥ با خود ملک الموت بگوید بله وا کرد ٥
کابحا نکند هیچ سلاح تو سلاحی ٥ ما را خبری نی که خبر نیز جه باشد ٥
خود مغفرت اینها شد و آمرزش ما حی ٥ از غیب شنو نعرهٔ مستانه خمش کن
٥ یک غلغلهٔ پاک ز آواز صراحی ٥

ورنی بدونان بنده دونان خسان باش ۵ می خورپلی سه نان رسنان زخم ناجی
فارس شده شمس الحق تبریز همیشه ۵ بر شمس شموسی بکند شمس جاجی
قال قدس سره حکایه نذر کردن سکان در زمستان که این تابستان باید
خانه سازیم در تابستان حال نفس و توبه او در شداید و بلا و بازفراموشی
او در اوان خلاصی از ابتلا راست بدان ماند که سک جون در زمستان از
شدت سرما افسرده کردد وخودرا ازافسردکی خرد وحقیر ببیند عهدها کند که جون
تابستان آید از برای محافظت این قدرجثه که من دارم از سنک خانه سازم و بهیچ
شغل دیکر نپردازم متن جونکه تابستان بیاید ازکشاد ۵ استخوانها پهن کردد پوست شاد
کوید او جون زفت بیند خویش را ۵ در کدامین خانه کنجم ای کیا
زفت کردد پا کشد در سایه ۵ کاهلی سیری غری خود رایه
وسرجند دل با او کوید که خانه ابساز و بخلاف وعده میپرداز کوید من که فضای
فلک را بهیچ نمی سنجم با این جثه عظیم در کدام خانه کنجم تو نیز جون در بلایی
درمانی عهود ومواثیق بتقدیم رسانی متن کوئی از توبه بسازم خانه
در زمستان باشدم استانه ۵ جون که شدت شد شدی از حرص زفت
همجو سک سودای خانه از تو رفت ۵ لی لی در طریق نقصان بیان هیوی و جون
سک مخالفت عهود ومواثیق مجوی که تو خلیفه زاده خدای بلکه محبوب حضرت
کبریایی نظر بر کونین میفکن ومهمیز شوق بر براق جنبش عشق زن که ادنی
غاشیه دار تو از ملک ساخته اند و کمینه کرد موکب از فلک پرداخته شکر خلاصی
بکزار و عهد و پیمانی که با حق بسته یاد آور و شکر نعمت را نعمتی عظیم شمار متن ۵

شکر

شکر جان نعمت و نعمت جو پوست ۵ زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت شکر انتباه ۵ صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر ۵ تا کنی صد نعمت ایثار فقیر ۵
قال قدس سره منع کردن انبیا از نصیحت و حجت آوردن خبر ناشنو
قوم نادان کمراه در منع نصیحت انبیا الله فرمودند بحکم ختم الله علی قلوبهم متن ۵
قفل بر دلهای ما بنهاد حق ۵ کس نیارد برد بر خالق سبق ۵ لاجرم مهر پادشاه را
بنده تغیر نتواند کرد و آنجه او بندد هیج کس در کشادن آن تدبیر نتواند نمود پس
آنجه شما می فرمایید از قبیل مالایطاق است وعقلای عالم را بر استحالت این اتفاق
اکر سالها سنک راکویی که لعل شو یا کهنه صد ساله راکویی که باش نو متن ۵
خاک راکویی صفات آب کیر ۵ آب را کویی عسل شو یا که شیر
جون خالق افلاک و افلاکیان و مبدع آب و خاک و خاکیان آسمان را صفا و زبردستی
داده و در جبلت خاک پستی و تیرکی نهاده است هرکز ساخته او تبدل نکیرد
وانکیخته تقدیر او تغییر نپذیرد متن قسمتی کرد است هر یک را رهی
جو کهی کردد بجهد جون کهی ۵ قال قدس سره جواب انبیا علیه السلام جبریانرا
انبیا کفتند آری آفریدکار عقول وحواس و مبدع انواع و اجناس
جواهر و اعراض آفریده است و ذوات را با صفات بیراسته اما بعضی
صفات عارضی است و قابل تبدل و تغیر و هم بتقدیر او که محول احوال است
بعضی اشیا را از حالی بحالی انتقال است و بعضی را انتقال از صفتی بصفتی
عادتا از قبیل محال متن سنک کویی که زر شو بیهده است ۵ مس را کویی که زر شو راه هست

ریک را کویی که شو عاجز ست ، خاک را کویی که کل شو جایز ست

بعضی رنجها از روی حکمت علاج پذیر نیست و بعضی را چون مداوات موافق

افتد از صحت کزیر نی **مص** بلکه اغلب رنجها را جاره نیست

چون بجد جویی بیاید آن بدست ، و اکر چشم بصیر بکشایی و در عجایب قدرت

و غرایب حکمت الهی مشاهده نمایی تیقن دانی که سبب اعتراف با مکان هر ممکنی

جز کثرت مشاهده نیست و الا کدام امر بدیهی عادیست که پیش از وقوع

در تصور او نوعی از مجاهده نیست و اکر بحکم فانظروا الی آثار رحمه الله کیف

یحیی الارض بعد موتها نظر بر خاصیت ایام ربیع بکاری و قوت او را در تهیج قوای

نامیه بخاطر آری هر اینه بر مقتضای قضیه مرضیه کذلک النشور اعتراف بر امکان احیای

اهل قبور نمایی خاصه کدام درد باشد که بارادت حق دوا نپذیرد و کدام رنج باشد که

بعنایت او خاصیت شفا نکیرد **شعر** جان حیوان که ندیدست بجز کاه و عطن

شد ز تبدیل خدا لایق کلزار فطن ، نو بهاریست خدا را جز ازین فصل بهار

که در و مرده نماند و شنی و نه [illegible] ش ، ز نشیمن شود آن جعد به از باز سپید

بهتر از شیر شود از نم او ماده زغن ، نو بهارش چو مسیحست فسون میخواند

تا برانید شهیدان نباتی ز کفن ، زنده کشتند ولی شکر دهن بکشادند

بو سها مست شدند از طرب بوی دهن ، دست و دستان صبا الخلخه را شورانید

تا بیا موخت بطفلان حمن خلق حسن ، جبرئیلست مکر باد و درختان مریم

دست بازی نکر آن سان که کند شوهر و زن ، ابر چون دید که در زیر تتق جو یانند

بر فشانید نثار کهر و در عدن ، چون کل سرخ کریبان ز طرب بدرانید

وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن ، چون عقیق یمنی لب دلبر خندید

بوی رحمن بمحمد رسد از سوی یمن ، چند کفتیم پراکنده دل آرام نیافت

جز بدان جعد پراکنده آن خوب ز من ، شمس تبریز ترا تیغ چو خورشید بران

تیغ خورشید دهد نور بجان چو محن ، قال قدس سره **مکرر کردن کافران**

حجتهای جبر یانرا قوم کفتند دردی که ما داریم دوا پذیر نیست سالها و رنجی که ماراست

قابل معالجه و تدبیر نیست سالها نصیحت و پندهای شما شنودیم و لیکن بواسطهٔ

استماع جز بند بر پای دل نیفزودیم **مص** کرد ورا این مرض قابل بدیی

آخر از وی ذره زایل شدی ، ما را سده بر جکر ست که هرچند آب خوریم

تشنکی بیشترست جکر تغسیدهٔ ما را از آب زلال مقال شما راحتی نیست

و دل ریش ما را از نوش داروی جز زخم نیش و جراحتی قال قدس سره

باز جواب انبیا علیه السلام ایشانرا انبیا فرمودند که با فیض رحمت

الهی با آنچنان فضل فضفاض نامتناهی نومید بودن خرانی است عظیم و با

اینچنین درد قطع طمع از درمان عذابی است الیم ای بسا کارها که اول بغایت

دشوار نماید و در آخر بآسانی بر آید **مص** بعد نومیدی بسی امیدهاست

از پس ظلمت بسی خورشیدهاست ، امیدواری مفتاح خزاین جود ست

مصباح سراجهٔ وجود است سمند طریق مآرب است کمند کردن مطالبست

براق کوی وصالست آینهٔ پرتو جمالست زمام و کوشش است صهبای

عطار سرمایهٔ جوشش است **شعر** امید تو مردمی بکوید

دستت کیرم بفضل خود زود ، اما تو مکو که جهد و کوشش

سودم نکند جو بود بی نی بود   هر لحظه بکاهمت جو خواهم
ور فضل تو آیمت بیفزود   باز انبیا فرمودند که ما را بارد و قبول شما
کار نیست مقصود ما از تبلیغ رسالت غیر از امتثال امر پروردگار نیست
بادشاهی ما در اقامت مراسم عبودیت و بندگی است و سرافرازی ما در علیین مسکنت
و سر افکندگی آب روی ما در فرمان برداریست و قوت پشت و بازوی در حمل امانت
باری بحکم لا اسالکم علیه اجرا ما را نه از شما طمع مال و جاه است و نه آرزوی عظمت و دستگاه
مهر وز تبلیغ رسالتها از وست   زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما را جون غیر شوق آن در نیست مجال توقف برین رهگذر نیست ما جون همیشه
در حضور شاهیم و از سر مراقبهٔ او آگاهیم سر آینه شگفته تر از لاله زار و گلشن
باشیم و در ظلمات شداید و آلام تابنده تر از آفتاب روشن باشیم
مهر دایما تر و جوانیم و لطیف   تازه و شیرین و خندان و ظریف
زیرا که ما را محقق است که بلا عطای اوست لاجرم راحت جان مشتاقان در
عین جراحتهای اوست اصل همه مغزها اوست و باقی پوست است و مراد ما از دعوت
بیگانگان جست و جوی دوستست شعر بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
بر رو و سر جو سیل دوان تا بجوی دوست   خود جمله اوست طالب و ما همجو سایها
ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست   گاهی بجوی دوست جو آب روان شویم
گاهی جو آب حبس شده در سبوی دوست   در گوش جان نهاده دهان او بدمدمه
تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست   جون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست   بگذار دست زنا زو جو مویت کند ضعیف

ندهی بهر دو عالم یک تای موی دوست   با دوست ما نشسته که ای دوست کو
کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست   تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک
از طبع سست باشد و آن نیست خوی دوست   خاموش باش تا صفت خویش خود کند
کو هایهای سرد تو کو هایهوی دوست   علامت فرو بستگی از فراق یار نصیبهٔ
آنکس است که مقید بقید زمان و مبتلا ببلای این محبس است دیریست که ما از قید
زمان رسته ایم و دیده از اختلاف دی و فردا بسته جون ازین زندان خاکی و
محل طوراق افلاکی برون جسته ایم و بانسلاخ از عوارض وجود بعالم جان بیوسته مثنوی
بیش ما صد سال و یکساعت یکیست   که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست   آن دراز و کوته اندر جان کجاست
ساحت مساحت جز درین صندوق مسدس خاکی نیست و ایام و ساعت جز بمقادیر
حرکات افلاکی نی اما عالم غیب و معانی و فضای دلگشای لامکانی که ورای خواص
این جهانی است از وصمت مساحت مبراست و از قید مقادیر زمانی معرا و منه اشعاره
ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی   مرا مپرس کجا برد آن طرف که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه جرخ ندیدم   بدان جهان که همه برون شود ز جهانی
یکی دهیم امان ده که عقل من بمن آید   بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک بیشتر ای خواجه گوش بر دهنم نه   که گوش دارد دیوار و وین سریست نهانی
عنایتیست ز جانان جبین غیب کرامت   ز راه گوش در آید جراغهای عیانی
رفیق خضر خرد شو به پیش جشمهٔ حیوان   که تا جو جشمهٔ خورشید روز نور فشانی
جهان که گشت زلیخا جوان بهمت یوسف   جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی

فرو خورد مه و خورشید و قطب منطقهٔ فلک را ، سهیل جان چو برآید ز سوی رکن معانی
چون قیود جسمانی از میانه برخیزد بحر ازل با بحر ابد بیامیزد ماضی و استقبال و دی و فردا
عین حال شود کم و بیش نماند بیگانه از خویش متمیز نشود نمی‌بینی که اصحاب کهف را
که غریقان بیار بحار جان گشتند و از قیود تعلقات ابدان گذشتند سیصد و نه سال
از یکروز کمتر می‌نمود و عزیر را سالهای دراز یوم یا بعض یوم بود لاجرم ای قوم معزار
ما را از جفای شما که صد سالهٔ آن بیش نیست بر خاطر آزار نیاید و چون از هنگام الست
واله و سرمست گشته شناسای سر بلی شده ایم بلای شما بر جان ما دشوار نیاید اما بحکم
مَن لَم یَذُق لَم یَدرِ هر کس از لذت حدیث آگاه نیست و بیگانگان را در خلوتخانهٔ لی مع الله
راه نی ، **مثنوی** لَم یَذُقْ لَم یَدرِ هر کس کو بخورد ، کی بوهم آرد جُعَل انفاس ورد
قال قدس سره **تکرار کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام** ٥
قوم گفتند اگر چه شما در حق خود بسعادت موصوفید اما بنسبت ما بکمال شوم معروفید
زیرا که ما تا روی شما دیدیم و ملاقات شما شنیدیم اختلال بساحت احوال ما راه یافت و خاطر
مجموع ما در پی اندیشهای پریشان شتافت الفت احباب بافتراق هوست سوز
و کدر از بجای نعمت و ناز بنشست ، **بیت** غم و اندوه و محنت آمد و رفت
فرح و ذوق و شادمانی ما ، اسماع ما پر از غصهٔ عقوبت و نکال طباع ما از
ملاحظهٔ جحیم و تذکر عذاب الیم تیره حال ، **متن** طوطی نقل و شکر بودیم ما
مرغ بوتیمار گشتیم از شما ، چون ما را نیوب نوایب و بلا با هجوم مصایب و رزایا
از شامت قول انا تطیرنا بکم مصداق حال ماست قال قدس سره **باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام**
انبیا گفتند فال زشت و بد از میان جانتان دارد مدد یعنی طایر کم معکم طایر شومی

که بدان فال بد گیرند کفر و ضلالت شماست و آنچه سرمایه عقوبت و نکال است
هم افعال شماست خفته را که اژدرها قاصد اوست هر که بیدار سازد و برماند دوستی
دشمن دوست خفتهٔ نادان اگر گوید تخویف اژدرها سبب فال بد است بایدش
گذاشت که طالب هلاکت خود است طبیبی اگر ترا گوید که غوره نباید خورد که موجب
ازدیاد امراض است و منجم گوید امروز از خانه برون میا که قران مریخ و زحل است
چندین آفات و اعراض است تو اصلا از ایشان اعراض نمی‌کنی و بر اقوال طبیبی
و منجمی ایشان اعراض نمی‌نمایی ما را که از عین الیقین خبر میدهیم و اسرار حق الیقین در
میان نهیم چگونه متهم میداری و از روی حزم انصاف پیش نمی‌آری **متن**
ای که نصح ناصحان را نشنوی ، فال بد با تست هر جا میروی
عجب کاریست از نفس و شیطان که بدزدی و راه زنی رخت عمر تو غارت می‌کند
آزار بر خاطر نداری و از شفیقی مهربان و رفیقی ناگذران جان و دل که خبر دارت
کند بیازاری **وله قدس سره** ، چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار
که رخت عمر زکی باز می‌برد طرار ، چرا ز خواب مه ز طرار می نیازاری
چرا از آنکه خبر میدهد شوی آزار ، ترا هر آنکه نیازرد شیخ و واعظ تست
که نیست سر جهان را چو نعش آب قرار ، یکی همیشه همی گفت گاز با خانه
مشو خراب بنا که مرا بکن اخبار ، شبی بنا که خانه برش فرود آمد
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار ، بگفتمت خبری کن تو پیش از افتادن
که چاره سازم من با عیال خود بفرار ، خبر نکردی ای خانه حق صحبت کو
فرو فتادی و گشتی مرا بزاری زار ، جواب داد مرا فصیح آن خانه

که چند چند خبر کردمت بلبل و نهار ٭ بهر طرف که دمس راکشادمی بشکاف
که قوتم زجیدست و وقت شد هشدار ٭ زهر کجا که کشادم دمس فرو بستی
نهشتیم که بکویم چه کویم ای معمار ٭ همی زدی بدهانم زحرص مشت کل
شکافها همه بستی سراسر دیوار ٭ بدانکه خانه تن تست و رنجها چو شکاف
شکاف رنج بدار و کرفتی ای بیمار ٭ ما را نه از امحاص نصح تقصیر ست
و نه در تبلیغ رسالت تزویر اما شما از لیمی خویش حق الطاف ما نشناختید و عاطفت
اعطاف ما را سبب ایذا و طغیان ساختید آری لطف و کرم کریمان را سزاوار ست
اما بحکم لا یفلح الحدید الا بالحدید لیمان را جفا در کار ست متن ٭
با کریمان کر کنی احسان سزد ٭ هر یکی را او عوض صد مقتصد دهد ٭
با لیمی چون کنی قهر و جفا ٭ بنده کردد ترا بس باوفا ٭
قال قدس سره حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا
معبد متکبران باشد که انبیا طوعا و کرها قاعده ایست کلی که لیمان از جفا صافی شوند
و چون وفا و کرم بینند جافی شوند و چون ببلا مبتلا کردند پناه بحق کیرند و در حالت
رفاهیت اصلا نصیحت نپذیرند پس در دنیا محنت و بلا و رنج و عنا و دام مهیا
ساخته اند تا لیمان رام کردند و عبادت که جن و انس از برای آن مخلوق ست
که و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون بتقدیم رسانند و مقصود از
آفرینش حاصل شود پس باغ و زندان و بهشت و نیران بمنزلهٔ دو مسجد اند
که عبادتگاه جمیع مکلفین تواند بود متن معبد مرد کریم اکرمته ٭ معبد مرد لیم اشقنته
مر لیمان را بزن تا سر نهند ٭ مر کریمان را بده تا بر دهند ٭ لاجرم حق هر دو مسجد آفرید

دوزخ آنها را و اینها مزید قال قدس سره بیان انکه حق تعالی صورت
ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است
چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع
جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که وادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة
چون جباران بنی اسرائیل بعد از ابتلا در تیه مأمور کشتند بدخول قریه که
بیت المقدس است و ایشان از روی تکبر پیش بزرکان دین سر فرو
نمی آوردند و از غایت تجبر در حضرت اهل یقین پشت خم نمی دادند
در ربض دری پست ساختند تا وقت در آمدن بضرورت سر فرود
آرند و پشت خم دهند متن آن چنانکه حق ز کوشت و استخوان
از شهان باب صغیری ساختمان ٭ اهل دنیی سجدهٔ ایشان کنند
چونکه سجده کبریا را دشمنند ٭ زیرا که ایشان لایق حضرت پاک اله
نیستند و در پیش خاصان آن درکاه کمتر از خاک راه نیستند لاجرم قدرت
سرکین دانی را که میر و پهلوان نام نهادند محراب عبادت ایشان ساخت
تا پشت تواضع پیش ایشان خم دهند متن آن سکان را اینچنین خاضع شوند
شیر را عارست کو را بکروند ٭ کربه باشد شحنه هر موش خو
موش که بود تا ز شیران ترسد او ٭ موش کی ترسد ز شیران مصاف
بلکه آن آهوی تکای مسک ناف ٭ روبه پیش کاسه لیس ای دیک لیس
نوش خداوند ولی نعمت نویس ٭ وقتی که بندکان شکر نعم ظاهره و باطنه
محسن و منعم و مفضل و مکرم حقیقی خود از چشم و کوش و سایر حواس و هوش

وجوارح آلات که واسطهٔ اکتساب کمالات است نگذارند وازو سبحانه
وتعالی و از عبادت او که ایشان را برای آن آفریده است که وما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون قطعا یاد نیارند وزندگانی چنان کنند که گوییا از حضرت
او هرگز نعمت واحسان ندیده اند و از خوان او نانی نچشیده پس هرین معاملت
وکردار وشیوه ورفتار هر اینه لایق قهر وانتقام باشند نه سزاوار
لطف وانعام درخور نوایب وفتن وشداید ومحن باشند نه مستحق مواهب
بس هیچ عجب باشد اگر حق سبحانه وتعالی آن عدوی مبین که شیطان لعین است
برایشان مسلط گرداند تا بوسوسه خدمت مخلوق را بر خالق اختیار کنند وشب
وروز از برای رضای او که نه رضا ونه ثمرهٔ او پایدار است بجد تمام کار
کنند تا آخر الامر جز وخامت وندامت نتیجه ندهد **شعر**

هیچ خم بی خاری دیده ٭ هیچ گل بی زخم خاری دیده
در گلستان جهان آب وگل ٭ بی خزانی نوبهاری دیده
کار شه کن بار شه کش غیر او ٭ هیچ کس را کار وباری دیده
چونکه غم پیش آیدت در شه گریز ٭ هیچ کس را غمگساری دیده
هیچ دل را بی صقال لطف شه ٭ در تجلی بی خاری دیده
بی جمال خوب دلدار قدیم ٭ جز خیال دلفشاری دیده

قال قدس سره **قصه عشق صوفی بر سفرهٔ تهی** صوفی از میخ سفرهٔ آویخته
دید واز ذوق لوت نعره می زد وجامها می درید تا شور وغوغای او بسیار
گشت هرکه از صوفیان آواز او شنید با او یار گشت نعره ها وهویها میزدند

وبعضی از غایت شغف مست وبی خود شدند بو الفضولی ایشان را گفت
این همه فریاد چیست چون این سفره آویخته از نان تهی است **متن**

گفت رو رو نقش بی معنیستی ٭ تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است ٭ بنده هستی نیست هرکه صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود ٭ عاشقان راهست بی سرمایه سود

ابتدای این قصه را تعریض است بحال طایفه که عبادت وخدمت ملوک
وسلاطین اختیار ساخته اند وبتحقیق عشق با سفرهٔ تهی ساخته اما سوق
کلام در جواب صوفی بران نهج است که این قصه را تمثیل حال انبیا باید داشت
که ایشان را در دعوت قوم کار بحصول اقتدا و وجود استدعا نیست بلکه مطرح
نظر ایشان گزاردن فرمان حق وطمع آشنایی بیگانگانست با حضرت پادشاه
مطلق وشاید که در ایراد این قصه اهل معرفت را حصه لطیف تر ازین باشد
ودر ضمن این ستری دقیق تر ازین بود واین سر آنست که اختیار خدمت سلاطین
که بمنزلهٔ عشق بازی با سفرهٔ تهی است مذموم است در نظر محجوب که در مظاهر
خلایق مشاهده صفات خالق نتواند کرد اما کسی را که عشق عالم ساز او خس
وخاشاک حجب را سوخته باشد ودر هر آیینه دیده بر دیدار یار دوخته بود بهر
روی آرد قبلهٔ او روی دوست باشد چنانکه بتامل صادق در باقی ابیات
راه بکوی این معانی می توان یافت **مثنوی** آن فقیری کوز معنی بوی یافت

دست بریده همی زنبیل بافت ٭ عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یک رنگ ونفس واحدند ٭ شیر خواره کی شناسد ذوق لوت

وبری را بوی باشد لوت و بوت ٭ بیش قبطی خون بود آن آب نیل
بیش سبطی آب باشد بس جمیل ٭ جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
غرقه که باشد ز فرعون عوان ٭ مقصود آنکه نه هرچه ترا نیست دیگری ندارد
صاحب بصیرتی باید تا دیده بر دارند کان نگارند ولـه قدس سره ٭
رو چشم جان بر کشا در بی دلان اندر نگر ٭ قومی چو جان بی دست و پا قومی چو دل زیر و زبر
بی کسب و بی کوشش همه چون ذره در جوشش همه ٭ بی پرده و پوشش همه از بیش حکمش چون کمر
از باغ و گل دلشادتر وز عقل و دانش زادتر ٭ وز سرو هم آزادتر وز آب حیوان پاکتر
چون ذره‌ها اندر هوا خورشید ایشان زاقبا ٭ بر آب و گل بنهاده پا وز عیش دل برکرده بر
در موج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون ٭ وز موج و ز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
در خار لیکن محو گل در حبس لیکن محو مل ٭ در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چون سحر
باری تو از ارواحشان وز باده اقداحشان ٭ مستی خوشی او راحشان فارغ شده از خیر و شر
بس کن ز سر موج ای ابر خوش کی خورد انجیر تر ٭ شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیز دگر
قال قدس سره مخصوص بردن یعقوب علیه السلام بخشیدن جام از روی
یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هردو
بوی گلزار حقایق از ریاض مظاهر خلایق کشیدن کار هر مشام نیست و جام مالامال
اسرار از خمخانه عالم زلال چشیدن لایق هر زاهد خام نیست دیده یعقوب
حزین باید تا جام حقایق از روی یوسف تواند چشید و مشام عنبرآگین باید تا نسمات
ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات از بوی یوسف تواند کشید اخوان را که
از بوی عشق یوسف مقیم مقام کلبه احزان نیستند محبت با یوسف عشق

بازی با سفره تهی است اما یعقوب را که بواسطه بعد صوری و هجران ضروری
شکیب و صبوری از یوسف نداشت بلکه می‌گفت بیت نزدیکتری از رگ جانم بمن ای دوست
هرچند که دورم ز تو از روی مسافت ٭ تا عبارت از حال در کلام ملک متعال که انک لفی
ضلالک القدیم اما از صد فرسنگ راه از بوی یوسف آگهی است آنکه بهمراهی پیراهن ٭
بسوی کنعان می‌شتافت بوی یوسف از آن پیرهن در نمی‌یافت اما یعقوب
که بلای عشق فرزند می‌کشید از صد فرسنگ راه بوی یوسف می‌شمید ٭
مثنوی ای بسا عالم ز دانش بی نصیب ٭ حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام ٭ گرچه باشد مستمع از جنس عام ٭
ای بسا عالم شگرف که در صفحات خاطرش جز نقوش و سواد حرف نیست ٭
ای بسا عامی صافی ضمیر که لوح خاطر مستنیرش در صفا و پاکیزگی کمتر از برف سپید نیست ٭
عالمی که نصیحت از خود نمی‌پذیرد اما دیگری از و انتفاع می‌گیرد راست چون شمعیست ٭
که خود میسوزد و خانه مردم بر می‌افروزد و اما قسمت ازلی قابل تغییر نیست ٭
و از جریان احکام قضا جز صبر و رضا تدبیر نیست خیالی را که در دل یکی بهشت
جاودان می‌سازد و از خیالی در دل دیگری دوزخ سوزان پردازد مثنوی
دیدبان دل نداند در محال ٭ در کدامین رکن جان آید خیال ٭
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال ٭ بند کردی راه بر خوش خیال ٭
اما دیده غیب بین تا از آثار کاروان غیبی مشاهده کند و گوشی باید حقایق حین
تا اخبار مقیمان لامکانی استماع نماید شعر کاروان غیب می‌آید بعین ٭
لیک ازین زشتان نهان آید همی ٭ نغز رویان سوی زشتان کی روند ٭ بلبل اندر گلستان آید همی ٭

اینهمه رمزست مقصود این بود ٭ کان جهان اندر جهان آید همی ٭
همچو روغن در میان جان شیر ٭ لامکان اندر مکان آید همی ٭
همچو عقل اندر میان خون و پوست ٭ بی‌نشان اندر نشان آید همی ٭
در کارخانه کبریا که محل نقش‌بندی احکام قضاست جاسوس وهم را مجال جولان در فضای او نیست و طایر فهم را امکان طیران در هوای اولی هیچ حادثی قدم بر مرصاد قدم نتواند نهاد و هیچ ممکنی بمفتاح اندیشه قفل وجف القلم نتواند کشاد چاره آنست که دامن فضلش که عبارت از اوامر و نواهی است ٭ بدست آری و طریقه امتثال مثال او را فرو نگذاری که بحکم یمحوا الله ما یشاء و یثبت تصرف در نصیبه ازل مخصوص پادشاه لم یزل است و الا تغییر تقدیر ربانی بسخره تدبیر انسانی نیست تحصیل ملک و مال سبب زوال ملال نگردد و تزیین گلشن و باغ واسطه راحت و فراغ نگردد مث

آن یکی در مرغزار و جوی آب ٭
وان یکی پهلوی او اندر عذاب ٭ او عجب مانده که ذوق او ز چیست ٭
وان عجب مانده که این در حبس کیست ٭ هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست ٭
هین چرا زردی که اینجا صد دواست ٭ همنشینا هین درا در انجمن ٭
گوید ای جان من نیارم آمدن ٭

بحسب مقتضیات اسما و صفات مظاهر خلایق متفاوت الدرجات اند آنچه در حق یکی درد است دیگری را دواست و هرچه این بند است آن یکی را گره‌گشاست و من غرایب اسرار ه قدس روحه و اوصل الینا فتوحه

کجا پذیرد فرعون پند موسی را ٭
که میل این سوی دیو است و وصل آن بخداست ٭ خدای فرد صمد را هزار گون خلق است ٭
که خلق و خلقت هر یک چو نوش و نیش جداست ٭ خنک کسی که ز نوشش نصیب یافت نه نیش
خنک کسی که ورای صفا نصیب وفاست ٭ همان یگانهٔ صفدر گزین دو هم بگذشت
زلال نفی مجوییش که واصل الاست ٭ برون ز روز و شب است و ز سال و مه چون چرخ
خلاصهٔ دو جهانست و در قدم یکتاست ٭ محیط کون و مکانست و ز مکان برون
جهات جور و جهانست و هم از آن بالاست ٭ زمین و چرخ و مه آفتاب صنعت اوست
ولیک گوهر ذات و صفات او دریاست ٭ قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی ٭
بگو مرا که تو خورشید را چه رو و قفاست ٭

قال قدس سره حکایت امیری که غلامش نماز باره بصد انس داشت در نماز

هنگام سحر امیری را بحمام احتیاج افتاد غلامی را که سنقرش نام بود آواز داد تا مندیل و طاس بردارد و در موافقت امیر حق بندگی بگزارد چون امتثال فرمان کرد و با موافقت روی بحمام کردند رهگذارشان بر در مسجدی افتاد چون موذن صلای نماز می‌داد سنقر را در اقامت صلوات و ادامت وظایف عبادات رغبت متوفر و میل خاطر متکثر بود از خواجه خویش التماس نمود که بر در مسجد بنشیند و او بصلوة قیام نماید خواجه ملتمس ٭ او مبذول داشت و خاطر بر انجاح مطلوبش گماشت بعد از نماز امام و قوم بیرون آمدند مثنوی

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت ٭

چون انتظار از حد گذشت گفت ای سنقر ٭ چرا بیرون نمی‌آیی و ما را چند انتظار میفرمایی گفت ای مخدوم محترم دامن گیری دارم که بیرون آمدن ازین حرم نمی‌گذارد هفت نوبت امیرش تقاضا می‌کرد و سنقر همین جواب میگفت امیر گفت حالیا در مسجد هیچ کس نمانده است کیست که تراه

بزور آنجا نشانده است مس مثنوی گفت آنکه سر ترا بست از برون ه
بسته است او هم مراد اندرون ه آنکه نمی گذارد ترا که در مسجد درآیی و بعبادت
او از سر اخلاص اشتغال نمایی مرا نیز نمی گذارد که بیرون آیم و بکار دیگر اشتغال نمایم معشر
اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته ه خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان ه باغی بمن نموده ایوان من گرفته ه
اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل ه اما فروغ رویش ارکان من گرفته ه
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته ه من خوی او گرفته او آن من گرفته ه
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم ه بنگر خیال خویشش مژگان من گرفته ه
من خسته دل بعالم درمان کس ندیدم ه تا درد او بدیدم درمان من گرفته ه
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی ه در گرد درد گردی فرمان من گرفته ه
بشکن طلسم صورت بنگر بچشم سیرت ه من خوی او گرفته او آن من گرفته ه
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی ه اشراق نور رویش ایران من گرفته ه
همان بحر مواج متلاطم الامواج که ماهیان را رخصت بیرون آمدن نمیدهد خاکیان را
نیز نمی گذارد که در بحر درآیند هر یکی را بقفل دیگر بسته و هیچ موجود از بند پنهانی او
نجسته بسته او را هیچ کس آزادی نتواند داد و قفلی که نهاده اوست هیچ کلید نشاید
گشاید مس ذره ذره گر شود مفتاحها ه این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش ه یابی آن بخت جوان از پیر خویش ه
چون فراموش خودی یادت کنند ه بنده گشتی آنگه آزادت کنند ه
از خویش بگسل تا در او پیوندی و دل از همه بردار تا بدو بندی تا با خویشی از او بیگانه

بکشا

نگشته با دوست آشنا نه ولد قدس سره واصل الینا فتوحه ه ه
بکوشش دل پنهانی رسید رحمت کل ه که هرچه خواهی میکن ولی ز ما مگسل ه
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز ه چرا روی ز بر من بهر غلیظ و عتل ه
بگفت دل که بریدن ز تو چگونه بود ه چگونه بی زد دهل زن کند غریو دهل ه
همه جهان دهلند و تویی دهل زن و بس ه کجا روند ز تو چونکه بسته اند و سبل ه
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش ه گهی دهل زن و گاهی دهل که آرد دل ه
بخنبد این تن بیچاره تا بخنبد جان ه که تا فرس بنجنبد برو بخنبد جل ه
قال قدس سره نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی
حَتّی اِذَا استَیاَسَ الرُّسُل انبیا و رسل که هادیان و مرشد سبل اند
از انکار قوم بر آشفتند و باخویشتن از سر نومیدی می گفتند مزبله باطن
این منکران بجاروب حکمت چند روبیم و چون سوز دل ما در ایشان درنمی گیرد
آهن سرد چند کوبیم نفوس انسانی لوح نقوش نفس کلی است و آینه جمال
نمای احکام غیبی است بلکه نفس کلی بمنزله شخص است و نفس جزوی سایه
اوست و این نفس دوم بمثابه طفل است و نفس اول دایه او مس ه
نفس اول راند بر نفس دوم ه ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم می دان جزو می رو جو تیر ه جونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر ه
اگرچه نقش بندی نسیج اعمال در پرده غیب ساخته اند و کارهای این کار
خانه بی واسطه من و تو پرداخته و بعضی را داغ رد بر پیشانی جان نهاده
اما پرده در میان ما و احکام غیبی آویخته اند و تازیانه امل سمند همت ه

هر یک را در عمل (میدان) انگیخته لاجرم مص مثنوی تو نمیدانی گزین دو کیستی
جهد کن چندانکه بینی چیستی ٭ هر عمل را امل رهبرست وبنای مساعی
جمله بر بوک و مگرست که اگر بنده در هر کاری باستکشاف عواقب امور باید
در همه عمر هیچ کار ازو بوجود نیاید اگر تاجری گوید که بی شناختن عاقبت
کار درین بحر خونخوار بر کشتی بار نمی نهم و با غرقه شدن و نجات یافتن
خود ندانم تن بسفر دریا در نمی دهم هرگز بازرگانی ازو نیاید و مهمی از مهمات
او نه براید پس در راه طلب که باران سنگ ملامت از هر طرف می آید بنازکی
دلی و شیشه جانی کار بر نیاید پروانه باید که بی پر و بال خویش در آتش تواند سوخت
تا چهره از نور شمع جهانتاب تواند افروخت مص چونکه بر بوکست جمله کارها
کار دین اولی گزین یا بی رها قال قدس سره بیان آنکه نماز مقلد خوف و رجا
ای عزیز چون از برای کسب معیشت عمر گرانمایه صرف می نمایی و لحظه از کسب
و تجارت نمی آسایی و با وجود آنکه خوف حرمان داری هرگز خیال خسران آن از خاطر
نمی آری و اگر کسی گوید در سلوک این مسالک و ابتهاج این مناهج هزار گونه
آفتست و صد هزار نوع مخافت نصایح مشفقانهٔ او هرگز در نگیرد و عزیمت
مستحکمه تو سستی نپذیرد بلکه گویی در تکاسل و توانی حرمان از نیل آمال و امانی
محقق است و در ترک طرق اکتساب خسران مال و دستگاه و خوف عزت و جاه مقرر
مص پس چرا در کار دین ای بدگمان ٭ دامنت می گیرد این خوف زیان
ندیده که اهل تجارت آخرت چه سودها کرده اند و از مجاهدهٔ این سودا چه سرمایها
بوطن اصلی برده مص آتش آنرا رام چون خلخال شد ٭ بحر آنرا رام چون حمال شد

آهن آنرا رام همچون موم شد ٭ باد آن را بنده و محکوم شد ٭
زهی طالع ماه منظری افتاب مخبری زهره طربی عطارد ادبی که بحکم ان الله
اشتری من المؤمنین انفسهم مشتری او خداست و زهی خداوند دولتی
صاحب ثروتی که بر موجب قضیهٔ مرضیهٔ و اقرضوا الله قرضا حسنا وام
دار حق گزار او جناب کبریاست ومن اشعاره قدس سره العزیز
گر بمثال اقرضوا قرض دهی قراضهٔ ٭ نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
در دو سه روز چشم بند کنی باتقوا ٭ چشمهٔ چشم حس را بحر در عیان کنی
در به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی ٭ قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
بهتر ازین کرم بود جرم ترا کند سزا ٭ شرح دهم که بخش او بر نمط فغان کنی
بس که نگنجد آنچه او گفت و نبشت در دهن ٭ گر همه ذره ذره را باز کشی دهان کنی
قال قدس سره بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالی
اولیاء اخفیاء یعنی آن تاجران بازار دین و دکان داران شسته یقین که
گفتیم صفت انبیا بود که مأمورند بدعوت عباد و همت بعضی اولیا بود که
مشغول اند بتکمیل و ارشاد اما بعضی اولیا اخفیا اند که از روی غیرت الهی در
زیر قباب عزت پنهان اند و در خلوتخانهٔ فردانیت یگانه تر از جان اند
مص هم کرامتشان هم ایشان در حرم ٭ نامشان را نشنود ابدال هم ٭
ورای پردهٔ جانها دلا خلقان پنهانند ٭ ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
نو از نقصان و از بیشی نکویی چند اندیشی ٭ در درد دین بیخویشی که بس بیخویش و خویشانند
چو دریاهای می نوشند چو دریاها همی جوشند ٭ بظاهر گرچه خاموشند دانا اند و می دانند

دران دریای پر مرجان یکی قوم اند همجون جان ٥ ورای کنبد کردان براق جان همی رانند
ایا درویش باتمکین سبک بر کرد و زو تر بین ٥ میان بزم مردان کشین که ایشان جمله مردانند
ملوکانند درویشان ز رستی جمله بی خویشان ٥ اکرچه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند
علم داران عالم را بیک جنه بنستانند ٥ ازانکه شاه شاهانند و در صورت پریشانند
شهان خوب باتمکین شده بیزار از تربین ٥ مثال زهره و پروین بذات خویش شاهانند
جو خورشیدی شده روشن جهان زانور می بخشند ٥ بهشت عدن را ایشان شده حوران و رضوانند
همی دانند سر دل پریشانی همه حاصل ٥ شده بیرون ز آب و کل ز زیبایی خویشانند
جکویم در بیان ناید یکی شمه ز بر هانشان ٥ جو خورشید جهان آرا جهان را جان و جانانند
ز کنج عشق زر ریزند مثال شمس تبریزند ٥ دکان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

بحکم اللّٰه یدعوا الی دار السّلام حق تعالی ترا بیغام در بیغام می فرستد و از کمال ٥ کرم ترا در خلوت سلوت محرم می سازد و هر لحظه بانواع تشریفت می نوازد و با ٥ جندین کشش تو هنوز در کوشش تقصیر می نمایی و باعتماد الطاف او بیش نمی آیی

مر شش جهت عالم همه اکرام اوست ٥ هر طرف کر بنکری اعلام اوست ٥
جون کریمی کویدت آتش درا ٥ اندرا زود و مکو سوزد مرا ٥

قال قدس سره **حکایت مندیل در تنور انداختن خادمه بامر انس رضی الله عنه و نا سوختن** عزیزی بخانهٔ انس بن مالک مهمان رسیده است و در هنکام خوان کشیدن انس رضی الله عنه دستارخوان را جون دل اهل شرک جرک دیده خادمه را فرموده که دستارخوان را در تنور آتش افکن و بعد از لحظهٔ بیرون آور خادمه انس امتثال امر بجای آورد و مهمان از تضییع این قماش لطیف تعجب می کرد که

مر مثنوی بعد یک ساعت بر آورد از تنور ٥ پاک و اسپید و ازان اوساخ دور ٥

آن مهمان عزیز و سایر حاضران نیز سوال کردند که جکونه آتش درین مندیل اثر نکرده ٥ کفت ازانکه حضرت خواجه علیه السلام دست و دهان بدین دستار بسیار پاک کرده بود و مرا معلوم بود که هر آنجه ازان لب و دهان و دست شریف تشریف یافته است آتش در و اثر نخواهد نمود

مر مثنوی ای دل ترسنده از نار و عذاب ٥
باجنان دست و لبی کن اقتراب ٥ جون جمادی را جنین تشریف داده ٥
جان عاشق را جها خواهد کشاد ٥ مر کلوخ کعبه را جون قبله کرد ٥
خاک مردان باش ای جان در نبرد ٥ تا جون آثار بندکی و انوار تربیت او

دریابی در مخاطبهٔ او با مثال این ابیات بشتابی **ابیات منظومه**

عجب تر از عجایبها جنبیر از جمله غایبها ٥ امان اندر نوایبها بتدبیر دوا دالی
زهد بیرون شیر هی جو عقل کل بره بینی ٥ زبی خشمی و بی کینی بغفران خدا مالی
زهی حسن خدایانه جراغ و شمع هر خانه ٥ زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی پر بخش این لنکان زهی شادی دلتنکان ٥ همه شاهان جو سرهنکان غلامانند و تو سلطان

بعد ازانکه از خادمه سوال کردند که جون ترا از سر این مندیل خبر نداشتی جکونه ٥ بی استفسار حکمت همت بر امتثال فرمان کماشتی کفت همیشه مشمول کرم و الطاف این خواجه بوده ام و در امتثال فرمان او اسرار و حکم مشاهده نموده لاجرم جون مرا بعلم الیقین معلوم بود که هیچ امری از اوامر کریم خالی از حکمت نیست و هیچ حکمی از احکام آن صاحب بصیرت بی منفعت نی بی دغدغه مقال قبول او کردم و امتثال مثال او نمودم

مر سر در اندازم نه این دستارخوان ٥ ز اعتماد هر کریم رازدان

بیت صد دل و صد جان بیکدم دادمی ٭ وز جهت دادن جان شادمی

تا توانی خویشتن را بر فتراک صاحب دولتی بند و یک لحظه دوری از رکاب اهل دل مبند که اگر خس فاسدی بینا کردی و اگر مس کاسدی کیمیا کردی

مثنوی ای برادر خود بدین اکسیر زن ٭ کم نماید صدق مرد از صدق زن

قال قدس سره **قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را از تشنگی و بی آبی درمانده بود و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبانها بیرون انداخته**

کاروانی در بادیه از بوادی عرب از بی آبی جگر تفته و تشنه لب گشته بودند و از بیم هلاکت بخون دل آغشته **مثنوی** ٭ ناگهانی آن مغیث هر دو کون ٭ مصطفی پیدا شد از ره بهر عون ٭ گوییا نوید معشوق بعاشق مهجور رسید و آب زلال بحلق تشنگان محرور رسید نسیم بهاری به پرورش گلشن آمد شب تیره را سکام صبح روشن آمد روح الله آن حظیره قدسی بعیادت خاکیان شتافت اسکندر در عین ظلمات خبر سر چشمه آب حیات یافت

نعت ای صد هزار رحمت حق ز آسمان داد ٭ هر لحظه بی دریغ بر آن روی خوب باد

آن رو که روی خوبان پرده نقاب اوست ٭ جمله فنا شوند چو آن رو کند گشاد

از شرم رو نماید در فره آفتاب ٭ پشه چه حمله آرد در پیش تند باد

ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست ٭ وی شاد آن مرید که باشی تواش مراد

از عشق پیش دوست ببستم دمی کمر ٭ آورد تاج زرین بر فرق من نهاد

آنکو برهنه گشت و ببحر تو غوطه خورد ٭ چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد

آن کز عنایت تو سلاح صلاح یافت ٭ با اینچنین صلاح چه غم دارد از فساد

هر کس که اعتماد کند بر وفای تو ٭ پا بر نهد بفضل برین بام بی عماد

مغفور ما تقدم و هم ما تأخرست ٭ ایمن ز انقطاع و از اعراض و ارتداد

سرسبز گشت عالم زیرا که میر آب ٭ آخر زمانیان را آب حیات داد

آن رحمت مهداة بعالمیان و آن آب روی آدم و آدمیان چون خلق کاروان را از تشنگی آشفته حال دید اشتران زبانها آویخته مردم از ممد کر فرو ریخته دریای رحمتش بجوش آمد و فرمود که بر بلندیها برآیید و اطراف را ملاحظه فرمایید اگر غلام سیاهی اشتر سوار شده راویه بر پشت اشتر بنماید پیش منش بخوانید و اگر اجابت نکند نیز بیارید چند کرت از بلندیها تجسس نمودند و اطراف آن ساحت را بمساحت نظر پیمودند بعد از ساعتی اشتر سواری بهمان صفت دریافتند و با استدعای او بجانب خواجه علیه السلام شتافتند **مثنوی**

گفت من نشناسم او را کیست او ٭ گفت او آن ماه روی قند خو

نوعها تعریف کردندش که هست ٭ گفت مانا او مگر آن ساحرست

چون بر دل غلام سیاه هنوز پرتوی از انوار آن ماه نتافته بود و روشنایی آشنایی بدان آفتاب عظمت و جاه نیافته لاجرم در رفتن ابا می نمود و لب بتشنیع بیهوده می گشود پس بحکم و سیق الذین اتقوا الی الجنة زمرا کش کشانش بسوی خواجه هر دو جهان آوردند خواجه علیه السلام مشک از غلام بگرفتند و اهل کاروان آب از آن نوش کردند و همه اشتران را آب دادند و مشکها و ظروف و اوانی خویش از آن پر ساختند و بواسطه آن مشک آب که رو بویشی بش نبود دلها از درد بی درمان پرداختند **مثنوی** راویه پر کرد و مشک از مشک او

ابر گردون خیره ماند از رشک او ه این کسی دیدست گز یک راویه
سرد گردد سوز چندین هاویه ه بهمت آن دریای حقایق چشمهٔ غیبی از جوش بود
اما مشک غلام سیاه از برای طفلان راه روپوش بود جریان احکام بر مقتضای
اسباب از برای تسهیل طلب مطلوبست بر طلاب چنانکه آب اگر بجوش آید
و حرارت درو تاثیر کند هوا گردد و اگر برودت در هوا تاثیر کند آب شود و این
معنی بکثرت مشاهده معقول گشته است و در پیش ذوی العقول مقبول
شده اما گاه گاه قدرت کاملهٔ حق خارق پردهٔ اسباب شود و سبب حیرت
اولوا الالباب گردد مثنوی تو ز طفلی چون سببها دیده ه
در سبب از جهل بر چفسیده ه با سببها از مسبب غافلی ه
سوی این روپوشها زان مایلی ه کسی که دیده بر اسباب دوخته است
و در نیل مطالب بوسایط آموخته چون مشاهده فقدان اسباب کند از غایت
دلتنگی در قلق و اضطراب آید بعد از آن در حضرت باری که مسبب الاسباب
است بتضرع و زاری ناله و بی قراری آغاز کند و بمفتاح اخلاص در دعا باز
کند حق تعالی میگوید عجب عجب چگونه روی از سبب بسوی رب آوردی
و دامن اسباب از دست گذاشته یاد مسبب کردی بنده میگوید بعد ازین
نظر بر اسباب و جز بحضرت رب الارباب نپردازم مثنوی معنوی
گویدش ردّوا لعادوا کار تست ه ای تو اندر توبه و میثاق سست
اگرچه مدتی با بیگانگی ساختی و دامن عنایت ما از دست انداختی و مارا
معشوق روز بی نوایی شناختی و معلوم است که بحکم و لو ردّوا لعادوا

لما نهوا عنه باز از سر عهد و پیمان خواهی گذشت و بگرد ملاحظهٔ اسباب
خواهی گشت مثنوی لیک من چون بکرم رحمت کنم ه رحمتم پر است و بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا ه از کرم این دم چو میخوانی مرا
قافله در مشاهده آن حال از حیرت برآشفتند و از روی حیرانی در خطاب
نبی می گفتند مثنوی کرده روپوش مشک خرد را ه غرقه کردی هم عرب هم کرد را
آری نظر اهل حجاب که در پس پردهٔ اسباب محجوبند بمسبب الاسباب
نتواند رسید مگر بواسطهٔ عشق پرده سوز که هم پرده در باشد و هم پرده دوز
و من اشعاره قدس سره گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من ه
هیچ مباش یک نفس غایب ازین کنار من ه نور دو دیدهٔ منی دور مشو ز چشم من ه
شعلهٔ سینه منی کم مکن از شرار من ه یار من و حریف من خوب من و لطیف من ه
چست من و ظریف من باغ من و بهار من ه ای تن من خراب تو دیدهٔ من سحاب تو ه
ذرهٔ آفتاب تو ای دل بی قرار من ه لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم ه
کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من ه تا که چه زاید این شب حامله از برای من ه
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من ه تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من ه
تا بکجا کشد بگو مستی من و خمار من ه گفت خنک ترا که تو از غم ما شدی دو تو ه
کار تراست در جهان ای بگزیده کار من ه مست من و پست من عاشق می پرست من ه
برخورد او ز دست من هر که کشید بار من ه رو که تراست گرد فر مجلس عیش نه زسر ه
زانکه نظر دهد نه زر عاقبت انتظار من ه گفتم و انما که چون زنده کنی تو مرده راه
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من ه مرده ترا ز تن مجو زنده کنش بنام هو ه

تا همه جان شود بتا این تن خاکسپار من ○ گفت زمن تو بارها دیده اعتبارها
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من ○ گفتم دیده ام ولی سیر کجا شود دلی ○
از لطف عجایبت ای شه و شهریار من ○ عشق کشید در زمان گوش مرا بگوشه
خواند فسون فسون او دام دل شکار من ○ دل ز فسون او چه شد دم مزن مگو چه شد
ورنه تو نیستی دلا محرم و رازدار من ○ شاه مرا گفت بیا در تبریز جو مراه
شمس طلوع می کند از طرف دیار من ○ قال قدس سره **مشک آن غلام بر آب**
کردن از غیب بمعجزه و آن غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی
بعد از آن حضرت خواجه علیه السلام مشک را همچنانکه اول بود پر آب بغلام سپردند
آن غلام سیاه از مشاهده آن معجزه حیران گشت و بمفتاح عنایت قفل دل او
کشاده شدن گرفت دریای رحمت الهی را هنگام تلاطم امواج شد دیده غیب
بین آن غلام سیاه پرتوی از انوار باطن رسول الله یافت **مص مثنوی**
چشمهٔ دید از هوا پران شده ○ مشک آن روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید ○ تا معین چشمهٔ غیبی بدید ○
چشمهای آن بمشاهده آن چشمه پر آب گشت و باطن تیره اش از انوار ○
ایمان بر آفتاب گشت بحکم قل الله ثم ذرهم ایمان قبول کرد و خواجه و مقام ○
خویش فراموش کرد و آنچه مراد کونین بود بیک نظر خواجهٔ ثقلین در آغوش کرد
خواجه علیه السلام باز او را از مقام سکر بمرتبهٔ صحو آوردند و گفتند **مص مثنوی**
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست ○ این زمان در ره در اجلال و جست
غلام بیچاره از سر نیازمندی رخساره بر خاک قدم خواجه مالید و از آن کحل الجواهر ○

ز نور دیده ساخت حضرت مصطفی نیز دست مبارک بر رخسارهٔ او نهاد و ظاهرش
را خلاص چون باطن از سیاهی دادند **مص** یوسفی شد در جمال و در دلال ○
گفتش اکنون رو بده وا گوی حال ○ مشکی پر آب بر بالای اشتر انداخته و دو
مشک دیگر از چشمهٔ چشم روانه ساخته **مص** او همی شد بی سر و بی پای مست ○
پای می نشناخت در رفتن ز دست ○ قال قدس سره **دیدن خواجه غلام**
خود را سپید و ناشناختن و گفتن که غلام مرا تو کشتهٔ خونت گرفت
و خدا ترا بدست من انداخت خواجه چون از دور نظر انداخت راویه و اشتر
خویش را بشناخت اما چنان مشاهده نمود که بجای غلام حبشی دلربای ماه وشی ○
مهار اشتر گرفته می آید اهل قریه را جمع کرد و همه تجسس می نمودند و هرچند نزدیک ○
می آمد در حیرت تعجب می افزود **مص** چون بیامد خواجه گفتش کیستی ○
از زمین زادی و یا تو کیستی ○ تو غلامم را چه کردی راست گو ○
گر بکشتی وانما حیلت مجو ○ غلام هرچند می گوید ای دیدهٔ روشنم همان
غلام حبشی تو منم اما خواجه مرد و سر ابر من نظر انداخته است و خالق سموات
ظاهر و باطن مرا منور ساخته خواجه ... می کند و می گوید **مص مثنوی**
هی چه می گویی غلام من کجاست ○ هین نخواهی جست از من جز براست
غلام گفت ای خواجه از آن عهد باز که مرا خریده و بخدمت خود پسندیده در خلا
و ملا هر ماجرای که گذشته است همه را یکان یکان بشمارم **مص مثنوی**
تا بدانی که همانم در وجود ○ گرچه از شبدیز من صبحی گشود ○ رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
فارغ از رنگست و از ارکان خاک ○ آری تن شناسان باندک تغیری مطلوب گم کنند

اما سرمستان جان شناس جون بادهٔ جان یابند ترک ساغر و خم کنند **مر مثنوی**

جان شناسان از عددها فارغند ۵ غرقهٔ دریای بی جونند و جند

جان شو و از راه جان جانرا شناس ۵ یار بینش شو نه فرزند قیاس

و من غرایب حقایق اسرار ه ۵ بی جا شو و در خدمت در عین بقا جا کن

هر سر که دویی دارد در کردن تر سا کن ۵ اندر قفس مستی این طوطی عرشی را

زان بش که بر پرد شکرانه شکر خاکن ۵ جون مست ازل کشتی شمشیر ابد بستان

سندو یک مستی را ترکانه تو یغما کن ۵ دردی وجودت را صافی کن و بالوده

وان شیشهٔ معنی را پر صافی صهبا کن ۵ تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی

مارا جه شدی ماهی بس جمله بدریا کن ۵ اندر حیوان بنکر سر سوی زمین دارد

کر آدمی آخر سر جانب بالا کن ۵ در مدرسهٔ آدم با حق جو تویی محرم

بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن ۵ جون سلطنت الآخوامی پر لالا شو

جاروب زلابستان فراشی اسما کن ۵ کر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو

ور زانکه کنی مسکن بر طارم خضرا کن ۵ می باش جو مستسقی کو را نبود سیری

هر جند شوی عالی تو جهد باعلا کن ۵ هر روح که سر دارد او روح دگر دارد

داری سر آن سودا سر در سر سودا کن ۵ بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن

بر پر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن ۵ بر قاعدهٔ مجنون سر فتنه و غوغا شو

کیس عشق همی کوید کز عقل تبرا کن ۵ دانا شده لیکن از دانش نفسانی

بی دیدهٔ این هستی رو دیده تو بینا کن ۵ موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی

از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن ۵ عقل و ملک در اصل خلقت یک سرگشته اند اما از

برای حکمتی دو صورت گشته واین هردو جون حق را واجد ند خلیفه خدا را بجان سجده کنند

جنانکه نفس و شیطان جون در اصل فطرت از یک شرارند سر بسجدهٔ خلیفه حق فرو نیارند

عقل و ملک را در آیینه جمال آدم نظر بران نور پاک افتاد لاجرم بسجده آمدند که فقعوا له

ساجدین و نفس و شیطان را در طینت آدم دیده بر خاک افتاد لاجرم اعراض کردند

که ابی و استکبر و کان من الکافرین **مر مثنوی** انکه آدم را بدان دید ور مید

وانکه نور مؤتمن دید و خمید ۵ ۵ ان دو دیده روشنان بودند ازین ۵

وین دو را دیده ندیده غیر طین ۵ دیده بغبار تن میالای تا جمال جان بینی آیینهٔ

جانرا بدیده عیان مشاهده نمای تا همه جانان بینی ظاهر غیر باطن و آخر جز اول نیست

اما عیب دو بینی جز در دیدهٔ احول نیست **شعر** ز احولی بکریز و دو چشم نیکو کن ۵

که چشم بد بود امروز از جمالم دور ۵ بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی ۵

که روح سخت لطیفست و عشق سخت غیور ۵ جه جای صورت اگر خود نمد شود صد تو ۵

شعاع آیینهٔ جان علم زند بظهور ۵ آنجه در شرح و متن بتقدیم رسید درین مقام

غیر اشارتی بحقیقت روح نبود و مبالغه در کشف سر آلهی ازین نشاید نمود ۵

مر لیک اگر در ده بکوشه یک کس است ۵ های هویی که بر آورد م بس است

سنحق شرح را سنگ و کلوخ **مر** ناطقی کرد د مشرح بارسوخ ۵

قال قدس سره بیان انکه هرچه حق تعالی آفرید و داد از سموات و ارضین و

اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد

کامن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار کواه استحقاق است

تا نیاز و درد بجان مریم روی نیاورد طفل نوزاده او سخن آغاز نکرد همچنانکه در

هنگام حاجت چو مریم که عیسی است بسخن آمد هر جزوی از اجزای تو نیز سخن
گوی و نکته شناس و رازجوی است اما گفتار او موقوف بحاجت است مر
دست و پا شاهد شوندت ای رهی ٭ منکری را چند دست و پا نهی
لاجرم اگر ترا حاجت بشرح این دقایق باشد و آرزوی کشف این دقایق بود هر جزوی
از اجزای عالم از حیوان و نبات و سنگ و کلوخ ناطقی فصیح و شارحی با رسوخ است
زیرا که چون تو در عالم کبری همه موجودات کونی اجزای تواند و اگر تو مستحق شرح نیستی
و احتیاج بکشف این حقایق نداری ناطق فصیح بنسبت با تو ابکم است و انسان طبع
در خاموشی باشد تو از جماد کم بس اول طلب بدست آر تا مطلوب یابی و محبت
پیدا کنی تا روی محبوب بینی خلقت ارض و سموات همه از برای دفع حاجات است
مر هر کجا دردی دوا آنجا رود ٭ هر کجا پستیست آب آنجا رود ٭
آب کم جو تشنگی آور بدست ٭ تا بجوشد آب از بالا و پست ٭
بیماری باید تا طبیب بدد او آید اشتها و احتیاج طفلی در کارست تا شیر از
پستان زاید مر رو بدین بالا و پستیها بدو ٭ تا شوی تشنه حرارت را گرو
بعد از آن بی زحمت ظلمات راه بسر چشمه آب حیات دریابی ندیده که چون فرزند
از تشنگی رفت ذبول دریابد مزارع از برای دفع حاجت آن در آب دادن شتابند
لاجرم گلزار جان از تاثیر حرارت عشق جانان اولا تشنگی باید تا آب سقاهم
ربهم از دریای رحمت بجوشش آید مر زرع جان را کش جواهر مضمرست ٭
ابر رحمت پر ز آب کوثرست ٭ از سقاهم ربهم آید خطاب ٭
تشنه باش الله اعلم بالصواب ٭ خوشا تشنگی که تا آب معرفت دریا آرام نگیرد ٭

وفا

تا ز حرارت جگرسوزی که بی زلال وصال تسکین نپذیرد شعر ٭
ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی ٭ لایق این کمال من نیست درین جهان رهی
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام ٭ من چه نهنگم ای خدا باز نما مرا رهی
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم ٭ هیچ رسد عجب مدار القمه زفت فربهی
نیست تر از عشق را جز که وصال دار ولی ٭ نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی
عقل بدام تو رسد هم سر و ریش گم کند ٭ گرچه بود گران سری گرچه بود سبک جهی
صدق نهنده هم توئی در دل هر موحدی ٭ نقش کننده هم توئی در دل هر مشبهی ٭
باز شوای مسافرم جانب بزم خویشتن ٭ چند روی تو سو بسو نیست ملامت از رهی
نوح ز اوج موج او گشته حریف تخته ٭ روح ز بوی کوی او مست و خراب و والهی
خامش باش و باز رو جانب شهر خامشان ٭ باز بقصر خوش روای تو بمانده در دهی

قال قدس سره آمدن زنی کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی علیه السلام
و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول صلی الله علیه و سلم

هم از آن ده که غلام سیاه بمعجزه رسول الله شرف ایمان یافته بود و بسوی اهل قریه
شتافته زنی با کودک دو ماهه در کنار از برای امتحان بجانب رسول مختار متوجه
گشت چون بحضرت خواجه علیه السلام رسید کودک دو ماهه آواز بر کشید که السلام
علیک یا رسول رب العالمین السلام علیک یا خاتم المرسلین مر مثنوی
مادرش از خشم گفتا هین خموش ٭ کیست افکند این شهادت را بگوش
پس از هنگام سخن این زبان آوری از که آموختی و بی هیچ تعلیمی چراغ
شهادت از که افروختی متن مثنوی گفت حق آموخت آنگه جبرئیل ٭

در بیان با جبرئیلم من رسیل ٥ گفت ای جان ما ما جبرئیل کجاست که
در نظر من پیدا نیست گفت من بر بالای سرت معاینه می بینم اما بر تو هویدا نیست
اوصاف رسول آمن تلقین نماید و گره از کار فرو بسته ام می کشاید خواجه
علیه السلام از ان طفل پرسید که نام تو چیست گفت نام من در حضرت الهی
عبد العزیز و در پیش این مشت بی تمیز عبد العزی **مثنوی**
من ز عزی پاک و بیزار و بری ٥ حق آنکه دادت این پیغمبری
زهی صدق رسالت و زهی عظمت و جلالت که کودک دو ماهه به نبوت آن
ماه چارده گواهی دهد و کافره که از برای امتحان آمده سر طاعت بآستانه
نهد آری **مثنوی** آنکسی را کش معرف حق بود ٥ حامد و نامیش صد صدق بود
آن کسی را که کش خدا حامد بود ٥ مرغ و ماهی مر ورا حارس شود ٥
قال قدس سره **ربودن عقاب موزه های رسول را علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن** حضرت خواجه علیه السلام
مشغول بوضو بود که ناگاه عقابی موزه را در ربود و چون بهوا بر آورد موزه را سر
نگون کرد ماری سیاه از ان موزه بر زمین افتاد بعد از ان موزه را
با دب آورد و پیش خواجه علیه السلام نهاد **مثنوی** پس رسولش شکر گفت و گفت ما
این جفا دیدیم و بود این خود وفا ٥ موزه را بربود و من در هم شدم ٥
تو غمم بردی و من در غم شدم ٥ گرچه هر غیبی خدا ما را نمود ٥
لیک آندم دل بخود مشغول بود ٥ یعنی اگرچه حضرت الهی مرا برگزیده است
و بحکم استغنا که لا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول مطلع بر مغیبات گردانده

ناگاهی

ناگاهی دل با خود استغراقی دست می دهد که بکونین التفات نمی نماید
لاجرم در امثال این حالات بعضی مغیبات مستور می ماند عقاب گفت ای
محرم اسرار غیب و ای کاشف استار ریب چشم مارا یارای دیدن مار در موزه نبود
و این روشنی در دیدهٔ من از قوت هر روزه نبود بلکه عکس باطن نورانی تو بر تو
انداخته بود و حوالی ترا پر نور ساخته لاجرم دیدهٔ من بدان نور مار در موزه توانست
دیدن و اگرنه من همانم که دامی که از برای قصد بگسترانند بر من مستور می ماند
و مبتلا و گرفتار آن دام می کردم **مثنوی** عکس عبد الله همه نوری بود ٥
عکس بیگانه همه کوری بود ٥ ٥ عکس هر کس را بدان ای جان ببین
پهلوی جنسی که می خواهی نشین ٥ قال قدس سره **وجه عبرت گرفتن ازین قصه و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا** حصه سالک در ایراد قصه آنست که
در جریان احکام قضا صبر و رضا پیشه کند و در نزول مکاره بساحت احوال
از سر سبحان الذی تجلی لطفه فی صورة قهره اندیشه کند و یقین داند که او را در بوتهٔ
مجاهده گداختن مس وجودش زر خالص ساختن است سنگ سرمه تا شکسته
آسوده نشود و از درشتی که در جبلت اوست آسوده نگردد مدد روشنایی
و واسطهٔ قوت بینایی نتواند شد پروانه تا بی پروا پر و بال در آتش نسوزد
چهره از نور وصال شمع شب افروز نیفروزد لب غنچه از همنشینی خار سر تیز
خندهٔ شکر ریز فرو نگذارد و از نسیم صبا بوی خوش از مشام هر کس باز ندارد
مثنوی گوید از خاری چرا افتم بغم ٥ خنده را من خود ز خار آورده ام ٥
حاصل آنکه از فوت هیچ مطلوبی اندیشه بخاطر راه ندهد که اگر کسوت دیگر ساخت

در لباس دیگر جلوه کنان باز آید از هجوم هیچ ترحی دامن ذوق و فرحی که داشت
از دست دل فرو ننهد که عاقبت آن پرده روپوش الم از چهره دلگشای راحت
زای خویش بگشاید تا یقین دانی که میان درد و درمان پیوستگی است
و مرهم را بحال زخم دلبستگی هیچ دردی بی دوا نیست و هیچ گرهی بی گره گشا
نی ولهذا میفرماید مثنوی ما التصوف حال وجدان الفرح
فی الفؤاد عند اتیان الترح ه چون در حالت ورود ترح و بلا دل را آراسته
بفرح و رضا دریابد بمعاینه تواند دید که رضا دوا فرمای هر رنجی است و طلسم
کشای هر گنجی ربودن عقاب موزه را اگرچه عقاب و آفت نمود اما در ضمن
آن صد هزار رحمت و رافت بود مثنوی گفت لا تأسوا علی ما فاتکم ه
ان اتی السرحان واردی شاتکم ه باجوبانی عنایت از گرگ آفت باک نیست
و بامید شادی و راحت وصال او خاطر از محنت هجر غمناک نی با خم طرب انگیز
او از خمار میندیش بهمار مسیحا نفس باش و از تیمار میندیش فتراک میر شکار
از دست مگذار و از سگ صیاد باک مدار دل چو بعشق یار سپار و هیچ المی
بخاطر از مکاید اغیار میار با پشتبانی دوست دل را از دشمن چه باک با صولت و شوکت
سلیمانی آصف را از اهرمن چه باک وله قدس سره من از که باک دارم خاصه که یار با من
از سوزنی چه ترسم وآن ذو الفقار با من ه کی خشک لب بمانم او جون واست جوبان با من
کی غم خورد دل من وآن غمگسار با من ه تلخی کجا کشم من من غرق قند و حلوا
در من کجا رسد دی وآن نوبهار با من ه از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم
و ز سنگ چرا هراسم میر شکار با من ه در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند ه

ترح
زحمت

چون شهر ما بگیرم وآن شهریار با من ه در خم خسروانی می بهر ماست جوشان
اینجا چه کار دارد رنج خمار با من ه با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم
عذر چه حاجت آید وآن خوش عذار با من ه من غرق لطف و رحمت سرمست عشق و نعمت
اندر کنار بختم وآن خوش کنار با من ه ای ناطق معربد ار گفت سیر گشتم
خاموش کن و گرنه صحبت مدار با من ه گشتم خموش لیکن عشقت نمی گذارد
دستور ده که سازد وآن خوش نگار با من ه باری حاصل آنکه اگر سر ولا داری از بلا مترس
که در هر امانتی اعانتی و در هر رنجی گنجی و در هر جراحتی مرهم راحتی است مثنوی
کان بلا دفع بلاهای بزرگ ه وآن زیان منع زیانهای سترگ ه قال قدس سره
التماس نمودن جوانی از حضرت کلیم موسی زبان بهایم و طیور جوانی از موسی کلیم التماس نمود
تا او را زبان جانوران تعلیم دهد و با نجاح این مطلوب منت بر جان او نهد
که چون اقوال ایشان مشوب باغراض فاسده نیست شاید که کلام ایشان درد
انگیز بود و سرمایه تقوی و پرهیز شود موسی گفت از سر این ملتمس بگذر
و راه این هوس مسپر که در ضمن این تعلیم و تعلم بسی خطرهای عظیم است ه
مثنوی عبرت و بیداری از یزدان طلب ه نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
منع او سرمایه شغف و غرام شد و در هوای جر طلب واسطه او ام گشت لاجرم
در سؤال مبالغه نمود و در الحاح و اقتراح بیفزود مثنوی گفت موسی یا رب این مرد سلیم
سخره گردستش یکی دیو رجیم ه گر بیاموزم زیان کارش بود ه
ور نیاموزم دلش بد می شود ه خطاب از ملک وهاب آمد که ای موسی ه
تعلیم او بپرداز و حاجتمندی را که روی نیاز بدین آستانه آورده است محروم

مسا زموسی گفت خداوندا می ترسم که ازین آموختن پشیمان شود
مس نیست قدرت هر کسی را سازوار ٥ عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار ٥
فقر ازین رو فخر آمد جاودان ٥ که بتقوی ماند دست نارسان ٥
قال قدس سره وحی آمدن از حق تعالی که بیاموز وی چیزی که استدعا
میکند بعضی از آن از حضرت ملک علیم بموسی کلیم وحی آمد که آنچه مراد اوست
بده و مقالید تصرف در دست ارادت او نه که ثواب و عقاب مبتنی بر افعال
اختیاری است و سنت ما از ابتدای فطرت برین نهج جاری است ارض
و فلک بلکه از سماک تا سمک همه را حرکات و سکنات بر مقتضای ارادت
ماست اما در میان این همه چون آدمی در مباشرت اعمال و انتهاج مناهج افعال
اختیار داده ایم و زمام تصرف در دست قدرت او نهاده بعضی افعال ایشان
مستلزم تنزل است و بعضی موجب ارتقا مس در جهان این مدح و شاباش و زهی
ز اختیارست و حفاظ و آگهی ٥ چون که قدرت رفت کاسد شد عمل ٥
هین که سرمایه نستاند اجل ٥ قدرتت سرمایهٔ سود است ٥ هین ٥
وقت قدرت را نگه دار و ببین ٥ حالیا بر خنگ کرمنا سواری و عنان اختیار
در دست اقتدار داری بحکم لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عنان از راه نفس ٥
و هوا کشیده دار و خالصا لله روی بکعبهٔ مقصود آر تا بر مقتضای والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا بهر طریقی که روی آوری راه بسر حد کعبهٔ وصال بری
مس باز موسی پند داد او را بمهر ٥ که مرادت زرد خواهد کرد چهر ٥
ترک این سودا بگو و ز حق بترس ٥ دیو دادستت برای مکر درس

قال قدس سره قانع شدن آن مرد بزبان مرغ خانگی و زبان سگ و اجابت موسی علیه السلام
تا او را زبان جانوران مردی که از جناب موسی کلیم التماس می نمود بآموختن
زبان سگ و مرغ خانگی قانع شد موسی علیه السلام که برو که زبان این دو جانور ٥
بر تو ارزانی داشتیم بامداد مرد بر در خانه ایستاده بود که خادم سفره
آورد و نان ریزها بپیش سگ بیفشاند خروس فی الحال بعضی از
آن نان پارها در ربود سگ در تشنیع مرغ زبان بگشود که چرا ظلم ٥
بر ما روا می داری و همت بر بودن لقمه و نصیبهٔ ما می گماری تو از انواع
حبوبات قوت خود می سازی و نیم لقمه که نصیبهٔ ماست آن را نیز بما نمی گذاری
خروس گفت اگر لقمه از تو در ربودم مژدگانی بر تو باد که اسب خواجه فردا
سقط خواهد شد و ترا و سایر سگان را عیدی دست خواهد داد
خواجه را چون این معنی استماع افتاد فی الحال اسب خویش را بفروخت
و آتش خسران بر جان مشتری افروخت روز دیگر باز بطریقهٔ معهود خروس
از برای نان ربائی بپیش سگ آمد سگ گفت ای خروس بی فروغ که اقوال
تو سراسر دروغ است مردن اسب کو و عید ما کجاست خروس گفت خواجه
اسب را بفروخت و از مردن اسب جان مشتری چون اقچه او بسوخت
مس مثنوی لیک فردا اشترش گردد سقط ٥ هر سگان را باشد آن نعمت فقط
خواجه چون این قول خروس استماع کرد اشتر را نیز بفروخت روز دیگر در میان
سگ و خروس آتش مخاصمه بر افروخت خروس گفت فروختن اشتر را سود
نداشت و آن زیان بر مسلمانی روا داشت اما فردا غلامش خواهد مرد

و دعوتها بتقدیم خواهد رسید خواجه غلام را نیز بفروخت و ازین رستگار
فرح و شادی اندوخت **مثنوی** شکرها می کرد و شادیها که من ۵
رستم از سه واقعه اندر زمن ۵ تا زبان مرغ و سگ آموختم ۵
دیدهٔ سوء القضا را دوختم ۵ روز چهارم سگ با خروس عتاب آغاز
نهاد و زبان بطعنه و تشنیع برگشاد که بغیر قول دروغ از تو نشنیدم و در
مواعید تو هیچ فروغ ندیدم خروس گفت حاشا که از جنس ما دروغ آید این چنین
ظن در حق ما که مؤذنان وقت شناسیم نشاید همچنانکه اولیا در باطن مراقب
آفتاب کبریا و مترصد اوقات تجلیات خداوندند ما نیز همیشه مراقب آفتابیم
و روی از ملاحظهٔ مقادیر سیر او بر نمی تابیم هرگز حکایت دروغ نمی گوییم
و راه بیهوده نمی پوییم اما خواجه غلام را فروخت و از خسران مال گریخت و لکن
خون خویش بدست خود ریخت اکنون دست قضا دامن آن مغرور برتافت
و بهیچ حیله از دام اجل خلاص نخواهد یافت گوییا آن ناشناس خود
برست و سررشتهٔ کار داده از دست این قدر نمی دانست که بدین حیلهها
از چنگال قضا نتوان رست و همانا این نکته نمی شناخت که خرابی آب و گل
واسطهٔ معموری جان و دلست و سر مجاهده در طریق حق سبب مشاهدهٔ جمال مطلق **مر** ۵
این ریاضتهای درویشان چراست ۵ کان بلا در تن بقای جانهاست
تا بقای خود نه بیند سالکی ۵ کی کند تن را سقیم و هالکی ۵
دست کی جنبد بایثار و عمل ۵ تا نه بیند داده را جانش بدل ۵
هیچ عملی بی غرض نیست و هیچ هبهٔ بی عوض نی تلف مال واسطهٔ مزید حیات

تن است و هلاکت تن رابطهٔ اشراقات جان روشن **مثنوی**
مردن تن در ریاضت زندگیست ۵ رنج این تن روح را پایندگیست
۵ بخور مردم می شیرین تر از جان ۵ بهر تلخی که بهر ما چشیدی
گزین کن هرچه می خواهی بستان ۵ چو ما را بر همه عالم گزیدی ۵
قال قدس سره **دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام چون از خود**
خبر مرگ خود بشنید مرد دنیا دوست چون از مرگ خود خبر یافت باضطراب
تام بسوی موسی شتافت و ناله و زاری بتقدیم می رسانید و از آن
واقعهٔ هایله خلاص می طلبید موسی علیه السلام گفت بی فایده مخروش ۵
و جائیکه در دفع این ظلمه و انجلای این غمه عادت داشتی خویشتن بفروش
من پیش ازین گفتم که رفتن این راه بپای هوس نیست و مصابرت بر ۵
جریان احکام قضا کار هرکس نی عاقل آنست که انجام از آغاز بیند نه آنکه
بعد از وقوع قضیه پشیمان نشیند باز با الماس مژگان درر و لآلی می سفت
و در مخاطبه کلیم کریم می گفت **مثنوی** از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا ۵ موسی علیه السلام فرمود که اکنون تیر از
شست بیرون آمده و عنان اختیار از دست رفته **ع** تیر رفته ز شست ناید باز ۵
اما از حضرت الهی درخواهم تا ترا از دنیا با ایمان ببرد و عنایت او با تو طریق
الطاف سپرد **مر** چونکه ایمان برده باشی زندهٔ ۵ چونکه با ایمان روی پایندهٔ
هم دران حالت آن بیچاره متغیر گشت و امارات ممات ظاهر شد موسی همت
بر دعا گماشت و حضرت الهی ملتمس او مبذول داشت حصهٔ سالک ازین قصه

آنکه تا سکون و وقار و تحمل و اصطبار در جریان قضای پروردگار حاصل نکنند
استکشاف اسرار غیوب که از ولی مرشد که کلیم عهد و امین قلوبست طلب نمایند
مص سر غیب آنرا سزد آموختن ۵ کو تواند لب ز گفتن دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب ۵ فهم کن والله اعلم بالصواب
و باید که سالک را درین معنی شبهه نباشد که نقصان جسم و مال و جان و دل را
سرمایهٔ کمال و پیرایهٔ عزت و اقبال است و ریاضت و مجاهده ابدان صیقل
آیینه جان مص پس ریاضت را بجان شو مشتری ۵ چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار ۵ سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن ۵ تو نکردی او کشیدت زامر کن
چون رنج و محنت از جناب حضرت عزت می رسد اهل محبت از بلا و شدت
چندان ذوق و لذت می یابند که دیگران از نعمت آن و لذت و راحت
دست نمیدهد پس حضرت رب الارباب ایشانرا باین خطاب تشریف میفرماید شعر
چو سرمست منی جانا ز درد سر چه غم داری ۵ چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری
چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی ۵ چو سوز و شوق من هستت ز شور و شر چه غم داری
چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی ۵ براق عشق رامت شد ز لوک خر چه غم داری
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری ۵ چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو ۵ فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری
گرفتی باغ و بر ما را همی خور آن شکر ما را ۵ اگر بستند در ما را ببند در چه غم داری
الا ای جان جان پناه جان خاقانان ۵ ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری

جنبش کن همچو ماهی تو درین دریای خوش در رو ۵ چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری
چو مد و جزر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی ۵ چو کر و فر خود دیدی ز سر بی فر چه غم داری
بیا ای شاه تبریزی تو شمس الدین خون ریزی ۵ ز مردونی چه بگریزی ز ماه و خور چه غم داری
قال قدس سره **حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد**
که عوض ریاضت بجای جهاد و مجاهده اینست نزا ضعیفهٔ نامراد هر
سال فرزندی می زاد و فرزند او بقای زندگانی نمی یافت و در پنج شش ماه
ازین بیغولهٔ فنا بدرگاه اله می شتافت آن نامراد ناله و فریاد می کرد و می گفت
مص نه ماهم بارست و سه ماهم فرح ۵ نعمتم زوتر رود از قوس قدح
آن زن مبتلا در حضرت مردان راه خدا ناله و زاری می نمود و از غایت بیقراری
زبان بحکایت حال خویش می گشود مقدار بیست فرزند او بدین کیفیت هلاک
شد و پیراهن شکیبایی او تا دامن چاک شد شبی مشاهدهٔ باغ بهشت
او را دست داد و آن لطایف و مخدرات غیبی که لا عینٌ رأت و لا اذنٌ
سمعت و لا خطر علی قلب بشر پرده حجاب از چهره چون آفتاب بگشاد مص
حاصل آن را دید آن زن مست شد ۵ زان تجلی آن ضعیف از دست شد
و بر قصری نام خویش نوشته دید و یقین دانست که آن قصر بی قصور نام زدهٔ آن
مهجور است مص بعد از آن گفتند کین نعمت ور است ۵ کو بجان بازی بجز صادق نخواست
دار سرش خطاب مستطاب رب الارباب در رسید که ترا بسیار شداید و آلام می بایست
کشید و بسی ساغر و پیمانه از خمخانهٔ مجاهدات می باید چشید تا این سعادت دست
دادی و شاهد این امنیت قناع جنیت از چهره بگشادی اما مص مثنوی معنوی

جون تو کاهل بودی اندر التجا ٥ این مصیبتها عوض دادت خداه
کفت یارب تو بصد سال و فزون ٥ این جنینم ده بریز از دیده خون٥
بعد ازان جون قدری بسر شتافت همه فرزندان کم شدهٔ خود را در آنجا یافت
مر کفت ازمن کم شد از تو کم نشد ٥ بی دو جشم غیب کس مردم نشد٥
اکر صورت از نظر فانی کشت معنی باقی است خوشا جائی که بی مزاحمت تن بجانان
ملاقی است جون وصل دوست دست دهد حدیث مرحه غیر اوست مکوی جون مغز معنی
جلوه کند دیدن دیدار بوست مجوی مر٤ مغز هر میوه بهست از بوستش٥
بوست دان تن را مغز آن دوستش ٥ مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آنرا طلب کر زان دمی ٥ زهی بحر زخاری که از قطرهٔ رو بوش ساخته٥
وزهی آفتاب پر انواری از ذره نقاب احتجاب برداخته شاهد معنی را که تو داری
عقل بکدام آغوش سنجد و اسرار حقایق که تراست در کدام کوش کنجدو
ایضا من اسرار حقایقه قدس سره تو آن ماهی که در کردون نکنجی٥
تو آن آبی که در جیحون نکنجی٥ تو آن دری که از دریا فزونی ٥ تو آن کوهی که در هامون نکنجی
بافسونت نخوانم شاه بریان ٥ که تو در شیشه و افسون نکنجی ٥ تویی لیلی و لیک ای رشک مولی
بکنج خاطر مجنون نکنجی ٥ تو خورشیدی ضیاءات نور سینه است ٥ تو اندر اطلس و اکسون نکنجی
تویی شاکرد جان جالینوس ٥ در استدلال افلاطون نکنجی ٥ تو مجهولی که نبود در ذخیره٥
ذخیره جیست در قانون نکنجی ٥ بکویم خصم تو خود جون بود این ٥ تو از بیجونی و در جون نکنجی٥
جنس بودی در اشکم کاه دینی ٥ بکنجیدی ولی اکنون نکنجی ٥ مخوان در کوشها این را خمش کن
تو اندر کوش هر مفتون نکنجی ٥ قال قدس سره بجنک در آمدن حمزه علیه السلام رضی الله عنه بی زره

منقولست

منقولست که آن سرور اهل اقبال و قبول عم برکزیده رسول حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه
وارضاه وجعل اعلی جنانه موطنه ومثواه در اواخر ایام جون صلای
مقاتله بر آمدی بی زره و شمشیر بصف هیجا در آمدی و همجون اشتران
سرمست خویشتن بر تیغ و تیر زدی اصحاب از و برسیدند که یا امیر می دانیم که
از نهی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه آکاهی و بلکه واقف از جمیع اسرار این راهی
مر٥ بس جرا تو خویشتن را تهلکه ٥ می در اندازی جنین در معرکه٥
دران ایام که جوان بودی و با شیر و بلنک زور بازو می آزمودی و از شکوه حمله
تو کوه آهنین می کداخت و از صولت تیغ تو آفتاب سپر می انداخت و بی زره
در صف قتال در نمی آمدی و جنس بی باکانه در معرکه نمی شدی مر جون شدی بر ضعف و منحنی
پردهای لاابالی میزنی ٥ مشفقانی که از حال او خبردار نبودند کاهی نصیحت میکردند
و کاهی در ملامت می افزودند ٥ قال قدس سره جواب حمزه رضی الله عنه خلق را
امیر رضی الله عنه در جواب قوم که در ایام جوانی که هنوز در عالم غیب معانی بر روی
جان من نکشوده بودند در جشم من وداع این عالم مرک جان کداز می نمود و هیچ کس
سوی مردن برغبت نرود و بیش اژدرها برهنه نشود ولی جون حالی پرتو٥
انوار محمدی و اشعهٔ آفتاب حضرت احدی بر جان من تافته است و دل خضر صفتم
در عین ظلمات فنا راه بسر جشمهٔ آب بقا یافته بعلم الیقین می دانم و بعین الیقین
معاینه می بینم که جدائی ازین بیغولهٔ فانی واسطهٔ حیات جاودانی است و دیده از این
خراب آباد دوختن بیت المعمور جان را بشمع جمال برافروختن است مر مثنوی
آنک مردن بیش جشمش تهلکست ٥ حکم لا تلقوا بکیرد او بدست٥

وانک مردن پیش او شد فتح باب ه سارعوا آید مر او را در خطاب ه
لاجرم همت بر جان سپاری بگمارد و بی واسطهٔ قابض الارواح جان بجانان سپارد
و در طریق جانبازی بسر پوید و در مخاطبهٔ محبوب حقیقی بی باکانه و جالاکانه بکمال
ذوق از سر شوق بگوید **وله قدس سره** گر جان تو می ستانی چون شکر ست مردن
با تو زجان شیرین تر ست مردنا ه بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
باغ است و آب حیوان گر آذر ست مردن ه این سر بسان مردن و آن سر بسان زادن
زان سرکشی نمیرد زین سر سرست مردن ه بگذار جسم و جان رقصان بدان جهان شو
مگریز اگرچه حالی شور و شر ست مردن ه والله بذات پاکش نه جرخ گشت خاکش
باقند وصل همچون حلوا گر ست مردن ه از جان چرا گریزم جان است جان سپردن
وز کان چرا گریزم کان زر ست مردن ه چون زین قفس برستی در گلشن است مسکن
چون این صدف شکستی چون گوهر ست مردن ه چون او ترا بخواند سوی خودت کشاند ه
جون جنتست رفتن جون کوثر ست مردن ه هرک آینه است حسنت در آینه در آید ه
آینه بر بگوید خوش منظر ست مردن ه گر مؤمنی و شیرین هم مؤمن است مرگت ه
ور کافری و تلخی هم کافر ست مردن ه گر یوسفی و خوبی آینهات جنانست
ور نی در آن نمایش هم مضطر ست مردن ه گر شمس دین بیاید تبریز را نماید
می دان حقیقت ای جان چون شکر ست مردن ه بحکم آنکه در خبر آمده یموت ابن آدم علی ما عاش علیه
مفارقت ازین عالم و ممات آینه است جهره نمای صفات لاجرم هرکه با اخلاق حمیده
آراسته باشد و بصفات پسندیده پیراسته بود جمال خوب و رخسارهٔ مرغوب صفات
خویش در آینهٔ ممات مشاهده نماید و هرکه باتباع نفس و هوا آلوده بود و پای جد

در پی روی شیطان فرسوده باشد هنگام وفات جهرهٔ
مکروه صفات روی معیوب شمایت خویش در مرآة ممات ه
معاینه بیند حبذا خوش رو پاکیزه خوئی که در آینهٔ ممات که متجلی
الارواح است همه جمال محبوبی خود بیند لاجرم فرح بر فرحش
بیفزاید و ناخوشا حال زشت صورتی گریه سیرتی که در صفات
آینهٔ وفات که لوح الالواح است همه طلعت معیوبی خویش
مطالعه کند لاجرم ترح بر ترحش پدید آید پس هرکه دران آینه
روی جهان آرای یوسفی بیند جان باسانی بر روی جانان برافشاند
و هرکه دران مرآة صورت گرگی مشاهده کند در مجاهده جون خر ه
در گل فرو ماند **مثنوی معنوی** مرگ هرکس ای پسر همرنگ اوست
آینهٔ صافی یقین همرنگ روست ه پیش ترک آینه را خوش رنگیست ه
پیش زنگی آینه هم زنگی است ه ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار ه روی زشت تست نی رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ ه از تو رستست ار نکویست ار بدست
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست ه گر بخاری خستهٔ خود کشتهٔ
ور حریر و قز دری خود رشتهٔ ه افعال نیک و بد جون دانه است
که در دنیا که مزرعهٔ آخرت است کاشته و از هر تخمی برخورداری
امید داشته اگر جو کاشته درویدن گندم محالست ه
واگر تخم حنظل کاشته نی شکر طمع داشتن عین ضلال ه

اما همچنانکه دانهٔ سخت مشابه میوه و شاخ و برگ درخت نیست
زیرا که هیچ خدمت مانند عطا و نوال نیست مثنوی معنوی
مزد مزدوران نمی ماند بکار ه کان عرض وین جوهر است و پایدار
آن همه سختی و روزه است و عرق ه وین همه سیم است و زر است و طبق
در حدیث آمده است که هر حمدی و تسبیحی که در صفات باری
بر زبان جاری گردد بحکم الهی طایری از طایران قدسی و مرغی
از مرغان فردوسی شود و در اخبار مسطور است و در کتب
اخبار مذکور که انهار جنت که از آب و شیر و انگبین و خمر است
منبع آن صبر صابران و محبت عاشقان و ذوق طاعت
مطیعان و شوق صادقان است مثنوی معنوی مولانا
آب صبرت جوی آب خلد شد ه جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین ه مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها اگرچه مشابه آن جزاها نیست اما حالیا که زمام اختیار
در دست داری و باقتدار الهی و توفیق حضرت پادشاهی راه
فرمان بری می سپاری و در سلوک مسالک امتثال اوامر اهتمام
بتقدیم می رسانی و در انتهاج مناهج انزجار از زواجر
دقیقهٔ نا مرعی نمی مانی و بدست ارادت زمام همت
بسوی طاعات می کشی و در صبر و محنت می کشی و شراب
ذوق و شوق می چشی هر آینه اجزای این صفات و مسببات

این سمات نیز بعد از ممات در سلک فرمان تو باشد مثنوی
چون بامر تست اینجا این صفات ه پس در آخر تست آنجا آن جزات
قال قدس سره ومن اشعاره قدس سره خلعتهای خوب تو بهشت رود بعد از وفات
همچو خاتونان مه روحی خرامد این صفات ه آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند
وان دگر از لعل و شکر بازش آرد در رکات ه چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
مسلمات مؤمنات قانتات تائبات ه بی عدد پیش جنازه می رود خوبهای تو
صبر تو والنازعات شکر تو والناشطات ه در لحد مونس شوند آن صفات با صفات
در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات ه حلها پوشی بسی از پود و تار طاعتت
بسط جانت عرصه گردد بیرون این جهات ه هین خمش شو تا توانی تخم نیکویی بکار
زانکه پیدا شد بهشت عدن از افعال ثقات ه قال قدس سره وفات یافتن بلال با شادی
چون بلال حبشی از ضعف مانند هلال گشت و جسم مهزول او نحیف تر
از خلال شد ضعیفهٔ او در گریه افتاد و ناله و زاری و فریاد و بی قراری آغاز
نهاد و گفت واحسرتاه بلال گفت لا تقولی واحرباه بل قولی واطرباه غدا نلقی الاحبة
محمدا و حزبه یعنی ای همدم مهربان و ای ناگزیر دل و جان این چنین حالتی را که هنگام
خروج از محنت آباد دنیاست و اوان توجه بحضرت کبریاست و زمان ملاقات
سرور انبیاست و وقت مصاحبت اصحاب صفا و ارباب وفاست
حزن و حرب نام نهادن خطاست بلکه محض طرب و شادی است و عین
رستگاری و آزادی است مص تا کنون اندر حرب بودم ززیست
تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست ه آری مرگ واسطه است میان دنیی

وعقبی واول منزلست از منزلهای آخرت وآخر منزلیست از منزلهای دنیا
وهرجند بنده را بیش خواهد آمدن دران ساعت بدید آید وبعضی را درین
حالت هیبت غالب باشد وبعضی را فرح ورجا زیاده شود ودرین حالت
منکشف می شود بعضی را از درجات علیه ومقامات سنیة آنجه سبب ٥
فرح ونشاط وموجب ذوق وانبساط کردد جنانکه از عبد الله ابن المبارک منقول ٥
است که در حالت وفات جشم بکشاد وخنده کرد وکفت لمثل هذا فلیعمل العاملون
واز مکحول شامی مرویست که در ایام صحت قبض وحزن غالب بود جون
حیات منقضی شد وهنکام وفاتش نزدیک رسید دوستان بعیادت
او در آمدند مکحول را خوش وقت وخندان دیدند از سر این حالت که خلاف
معهود او برسیدند کفت جکونه اظهار فرح وسرور نکنم که نزدیک رسیده است ٥
مفارقت من از دنیا وآنجه در وست قریب شده ملاقات من بحضرت دوست ٥
بس کداشتن آنجه ازو می ترسیدم که ناکاه راه زنی من بکند ودرمیان من و ٥
مطلوب حجاب نشود موجب فرح وسرور است وتوجه بدان درکاه که مراد
دل دردمند وآرزوی جان مستمند است سبب راحت وحبورست عایشه
رضی الله عنها نقل می کند که در ایام صحت از حضرت رسول علیه السلام شنیده ٥
بودم که می کفت لم یقبض نبی حتی یری مکانه من الجنة ثم یخیر ومی کوید سر ٥
مبارک رسول علیه السلام در مرض آخرین بر ران من بود که جشمهای خود را ٥
که صفت مازاغ البصرست برسقف خانه دوخت بعد ازان کفت ٥ اللهم ٥
الرفیق الاعلی بس دانستم که حضرت رسالت اختیار بملاقات رفیق اعلی کرد وروی بجانب

کبریا آورد وآخر کلمه که از رسول علیه السلام شنیدم این بود وجون ابوبکر
صدیق رضی الله عنه این کلمه از رسول علیه السلام شنید کریان شد وکفت
فقدنا رسول الله لاجرم بلال را نیز که در پی روی خواجه علیه السلام اهتمام تمام
بتقدیم رسانیده بود دران حالت جون مشاهده درجات ومقامات خویش
نمود مرک را راحت وطرب نام نهاد ورنک سیاه او مانع مشاهدهٔ انوار
آله نشد سیاهی در مردم دیده قادح بینایی نیست روشنایی آب حیات
را جز ظلمات آشنایی نیست مثنوی هر سیه دل مر سیه دیدی ورا
مردم دیده سیاه آمد جرا ٥ مردم نادیده باشد روسیاه
مردم دیده بود مرآت راه ٥ القصه ضعیفهٔ بلال از فراق شکایت میکرد
وبلال از راحت وصال حکایت می نمود مثنوی کفت جفت امشب غریبی میروی
از تبار خویش غایب میشوی ٥ ٥ کفت نی نی بلکه امشب جان من ٥
میرسد خود از غریبی در وطن ٥ ٥ کفت رویت را کجا بینیم ماه ٥
کفت اندر حلقهٔ خاص خدا ٥ ٥ زیرا که مدتی مذلت بندکی کشیده ام
واز شراب محبتش که مخصوص خواص عباد اوست جشیده لاجرم بحکم فیهم
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مسکن از حضرت عندیت خواهم ساخت
ولوای سلطنت در جزای بندکی خواهم برافراخت باز ضعیفهٔ او مثنوی
کفت ویران کشت این خانه دریغ ٥ کفت اندر مه نکر منکر بمیغ
کرد ویران تا کند معمور تر ٥ قوم انبه بود وخانه مختصر ٥
نکن در لطایف آلهی است با اهل الله در حالت خروج از دنیا وخروج بحضرت

کبریا که درین حالت بمشاهدهٔ انوار تجلیات و استشمام نسایم ان لربکم فی
ایام دهرکم نفحات صد هزار روح و راحات دریابند و از غایت شوق
در ایثار روح بشتابند **ومن حقایق اسراره قدس سره العزیز**
عاشقانی که باخبر میرند ٭ پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند ٭ لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چون که در عاشقی حشر کردند ٭ نه چون این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف ٭ دور از ایشان که چون بشر میرند
دریغا هرچند دست ارادت در دامن صبر می زنم چاک گریبان جانم
دوخته نمی شود و از آتش فرقت و سوزش رحلت خواجه
ملک صفات پاکیزه ذات جان جهان صفا و جهان جان اصفا ٭
خواجه ابو الوفا قدس الله تعالی روحه واوصل الینا فتوحه ٭
خرمن صبر من سوخته نمی گردد که درین ایام که شرح مثنوی بدین
مقام رسیده بود و بنفس مبارک در تقریب ابیات مثنوی امثال
این شعر که نوشته می شد از اشعار مولوی تلقین می نمود روز جمعه
چهارم ماه رجب سنه خمس وثلثین وثمانمایه که بحساب جمل موافق
نعیم الخلد بود بسوی خلد نعیم و جناب رب کریم و بر رحیم رحلت ٭
فرمود و آن همای بلندهمت که میاکل اجرام علویه با جمیع کرات ٭
سفلیه در زیر بال همت او از بیضه کمتر بود و آن شاه باز عالی پرواز
که در هنگام جولان در فضای لامکان جز صید طایران قدسی نمی ٭

نمود

نمود قفس قالب بشکست و بحکم ارجعی الی ربک در مقعد صدق ٭
بر کنگرهٔ عزت بنشست و بارها درین مرض می خواند **وله قدس سره**
چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال ٭ خطاب لطف چو شکر رسد بجان که تعال
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی ٭ چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال
چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز ٭ چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی ٭ در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی و حسن جان بخشی ٭ کسی ازو بشکیبد زهی زهی شقاوه و ضلال
و همین شعر را چند روز پیش از رحلت بخط مبارک خویش بدست ٭
یکی از احباب داده بودند باری آن طایر عرش آشیان قفس ٭
قالب بپرداخت و آن شاهباز لاهوتی ترک این صید لاغر ناسوتی
ساخت و این سوختهٔ فراق را که در سایهٔ جناح همت او نجاح داشت ٭
چون مرغ نیم بسمل در قلق و اضطراب گذاشت **ابیات منظومه**
ز دل تنگی بجانم با که گویم ٭ ز غصه ناتوانم با که گویم
ز تنهایی ملولم چند نالم ٭ ز بی یاری بجانم با که گویم
بعالم در ندارم غمگساری ٭ غمی دارم ندانم با که گویم
ز غصه صد هزاران قصه دارم ٭ ولی پیش که خوانم با که گویم
چو مرغ نیم بسمل در غم یار ٭ میان خون طپانم با که گویم
فتاده چون بود در دام صیدی ٭ ز محنت همچنانم با که گویم
بکام دوستان بودم کنون باز ٭ بکام دشمنانم با که گویم

مرا از زندگانی نیست سودی ٥ ٥ زهستی در زیانم باکه گویم
مرا از زندگانی نیست سودی ٥ ٥ زهستی در زیانم باکه گویم

وبعضی لطایف ملک وتاب درباری این قطب الاقطاب درحالت توجه بدان جناب مشاهده افتاد انست که یکروز بیشتر ازعوض عارضه رسالهٔ نثر الجواهر ازمؤلفات خویش که بالتماس این نامراد دلریش نوشته بودند ورباعیات خویش درو درج کرده در دست مبارک داشتند وخاطر بر تصحیح آن کتاب که نو استکتاب کرده بودند می گماشتند چون بنده درآمدم پرسیدم که بتصحیح این رساله مشغولید گفتند آری درین قصه تصحیح وتصحیح قصه مشاهده می نمودم ورساله بدست من دادند که تاآخر فصل بخوان ودر اول صفحه که ازآنجا فرمودند که باید خواندن این رباعی بود رباعی

هر لفظ که بینند اندر و حرفی کم ٥ آنجا نهد از برای تصحیح قلم
گر طالب تشریف چنین تصحیحی ٥ کم کن زوجود خویش یکحرف توهم

وباقی تاآخر فصل این کلمات بود ذوالنون مصری قدس سره میگوید ان قدرت علی بذل الروح والا فلا تشتغل بترهات الصوفیه اگر توانی که در اول قدم جان درباری قدم درنه واگر نتوانی ترهات ومجاز وتکلف صوفیانه تو تراچه سود دارد واین فقیر ضعیف گوید الرباعی

آزاده شو ای دل این آن را بگذار ٥ ٥ پابسته تن مباش وجان را بگذار
کم باش وبشوی دفتر فضل وهنر ٥ کم باش وعلامت ونشان را بگذار

وله تغمده الله برضوانه ٥

ازضیق صفات خویشتن بیرون شو ٥ در رو بمحیط بی کرانه در رو ٥
خاصیت آن محیط ازمن بشنو ٥ گر کهنه در وغوطه خورد گردد نو ٥

وله اسکنه الله فی اعلی جنانه

تا طالب نقش این وآنی ای دل ٥ محبوس زمانی ومکانی ای دل ٥
منکر بتعینات وبگذار قیود ٥ بنگر چه خوش است بی نشانی ای دل ٥

وله حصه الله بمزایا غفرانه ٥

گر طالب جانی همه جانی ای دل ٥ ورتن طلبی تن آن زمانی ای دل ٥
روی تو بهرچه هست آنی ای دل ٥ زین روی به ازهر دو جهانی ای دل ٥

وله رحمه الله علیه ٥

چون کار تو نیست صبر بر محنت ودرد ٥ ره نامهٔ فقر ونیستی را بنورد ٥
بگذار حدیث ترک وتجرید وسلوک ٥ زنهار بگرد این عبارات مگرد ٥

بلی جان در راه حق فدا کردن بی خبران را دشوار می نماید اما کسی که یقین داند که جان امانتی است که حق تعالی بتن او ودیعت نهاده است بلکه داند که هرچه دارد امانتی است ازحق تعالی که باز بحق سپردن است که ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها ونیز داند که چون بنده جان در راه او ایثار کند حضرت الهی ازخزاین جود وکرم نامتناهی او را بمواهب وعطایای اعلی واسنی مخصوص میگرداند جان فدا کردن در راه حق او را دشوار نباشد بیت

جانا پر از علت او را دهی ٥ جان بستانی خوش وبی منتها ٥

وله علیه الرحمة والرضوان ٥

آمد بر من خیال او نیم شبان ٥ کفتم که نثار پای تست این دل و جان
کفتا چه دل و جان تراملک کجاست ٥ آسان باشد سخاوت از مال کسان

ولـه علیه الرحمه و الغفران ٥
جز فکر تو نیست راحت روح و بدن ٥ جز ذکر تو نیست لذت کام و دهن
عمر من اکر وسیلهٔ وصل تو نیست ٥ نشنیند عمر هیچ در وصلهٔ من

ولـه علیه الرحمة و الجنان ٥
ای آنک همیشه در دل و جان منی ٥ بل جان منی و ستر پنهان منی
در حالت صحتم تویی قوت تن ٥ در حالت رنج و درد درمان منی

امام ابو القاسم رحمه الله علیه آورده است که از استاد ابو علی دقاق
شنیدم که می کفت حریری جنید را قدس الله روحهما در خواب دید پرسید
که کیفه حالک یا ابا القاسم جنید کفت قدس الله سره طاحت تلک
الاشارات و بادت تلک العبارات و ما نفعنا الا التسبیحات کنا ٥
نعقولها بالغدوات این همه عبارات خواجه است قدس سره که از
نثر الجواهر نقل کرده شد و غرض از ایراد این کلمات آنکه اوبقرآت
این موضع از کتاب تنبیه این دل شکسته مصاب بود اشعار ٥
بتوجه آن جناب بحضرت رب الارباب و روز جمعه که ابتدای عروض
مرض بود از بنده پرسیدند که انما الصبر عند الصدمة الاولی در مصابیح
هست کفتم هست استفسار تمامی حدیث کردند کفتم انس رضی الله عنه
روایت می کند که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم ضعیفهٔ را دیدند
که بر سر قبری می کریست فرمودند که اتقی الله و اصبری یعنی

بترس از خدای و صبر کن آن ضعیفه کفت الیک عنی فانک لم تصب بمصیبتی
ولم تعرفه یعنی دور شو از من که تو بدین مصیبت مبتلا نشدهٔ و درد ابتلای
من نمی دانی ضعیفه را خبر دادند که آن قایل رسول بود علیه الصلوة و السلام ٥
آن بیچارهٔ دردمند و نامراد مستمند باستانهٔ خواجه کاینات آمد هیچ
دربانی در آن درخانه ندید درآمد و عذرخواهی کرد که یا رسول الله من نشناختم
و از سر بی طاقتی توسن مقال در میدان بی ادبی تاختم خواجه علیه السلام
فرمودند انما الصبر عند الصدمة الاولی یعنی صبری که مرضی است و ثواب
بران مرتب آنست که در ابتدای صدمات مصایب و سطوات نوایب ٥
بتقدیم رسانیده شود بعد از آن چون اصحاب و احباب جمع آمدند و تکرار معالجه
میکردند خواجه قدس سره فرمودند که دست از معالجه باز دارید و کار
بخداوند کار خانه بکذارید که خواجه علیه السلام میفرمایند اکثر اعمار امتی ما بین
ستین و سبعین و مرا سال عمر بهفتاد و هشت رسیده بنده کفتم حکم ٥
حدیث اکثری است و چون عمر از هفتاد کذشت امید هست که از صد نیز بکذرد
تبسم کردند و کفتند بیت مردن و زنده شدن هر دو و ثاق خوش ماست عجمی وار نترسیم خوش و منقادیم
و از پس یک هفته که ایام مرض بود نماز را فرو نکذاشتند و در روز پنجشنبه چون خلوتی حاصل شد
دست مبارک خواجه در دست بنده بود دست مرا بطرف روی مبارک خویش کشیدند و در
مخاطبهٔ این شکسته بدان عبارات مستعذبه لطیفه و کلمات مستطابه شریفه الطاف
الطاف بسیار ارزانی داشتند و کفتند چون ترا طبیعت مجبول بر شفقت بندکان خدای است
امید میدارم که دعای تو در حضرت الهی و نیاز تو در حضرت پادشاهی بسمت قبول موسوم

باشد لاجرم باید که نماز جنازه من تو بگزاری چون باستماع این کلمه حال بر من متغیر گشت
لحظهٔ هیچ نگفتند بعد ازان چون استنطاق کردم فرمودند که من در ایام حیات
خویش که هفتاد سال بیش است هیچ چیزی را از عالم مراد خود نه انگاشتم
و همت بر تحصیل هیچ مطلوبی ازین جهان نگماشتم بعد از توجه بدان جناب نیز
مرا آرزویی درین مقام نمی ماند که بدان وصیت کنم و دیگر وصیت کسی را باید کرد که آنچه
در باطن موصی است نداند یا بر نهج شرح معامله نا کردن ازو متصور باشد بحمد الله
ترا درین باب حاجت بنصیحت نیست بیت ومثلک لا یدل علی صواب ۵
وانت تعلم الناس الصوابا ۵ و روز جمعه سلطان مملکت و همه اعیان و ارکان
دولت و ارباب فضل و کمال و اصحاب عزت و جلال بعیادت خواجه فرشته خصال
آمده بودند و الطاف و رضاجویی بتقدیم رسانیدند و دران حال انوار تجلیات
جمال از چهرهٔ مبارک او لایح بود بعد از ساعتی اقارب و عشایر و احباب و اصحاب
که بر آستانه حاضر بودند در آمدند و التماس نصیحت کردند خواجه قدس سره فرمودند
همه را با خداوند تعالی عهدی است عهد خود را وفا نمایند و خیر امید دارند و این
کلمه از جوامع کلم بود و در ضمن این اسرار عجیبه و حکم غریبه مندرج است و هر کس
بقدر قابلیت خویش ازو معنی فهم میکنند و دران حالت این ضعیف را بخاطر
گذشت که خدمت خواجه قدس سره ایما بعهد الست می نمایند و تلمیح بدان
شعر می کنند که حضرت مولوی قدس سره هم در مخاطبه خواجه فرموده است که شعر
بیشترا بیشترا بو الوفا ۵ از من و ما بگذر و زوتر بیا ۵ بیشترا بگذر از ما و من ۵
بیشترا تا تو نمانی نه ما ۵ گفت الست و تو بگفتی بلی ۵ شکر بلی چیست کشیدن بلا

عهد بلی چیست که یعنی منم ۵ حلقه زن درگه فقر و فنا ۵ و در تلمیح بدین هم اشعار بود
بدان معنی که وقت امتثال این امر شده است و هنگام بیشتر آمدن رسیده و زمان
ترک ما و من کردن و فرصت جان بجانان سپردن آمده و هم ما بیچارگان را که گویندگان
بلی ایم صبر فرمودن بود درین بلای نایل چنانک ابیات مبنی است از
این معنی بعد ازان فرمودند که مصراع از سر جه می رود سخن دوست خوشترست
حافظی را فرمودیم که قران خواند خدمت خواجه نیز موافقت کردند و تا مجال بود
با هم کر خواندند بعد ازان آهسته آهسته ذکر می گفتند و بر کلمهٔ شهادت
مداومت می نمودند و درین حال یکی حزین کئیب و سوختهٔ غریب که از اقارب
قریب بود گفت ای برادر شما با خدای مشغول هستید حضرت خواجه ۵
تبسم کردند و فرمودند مرا آینه و بطرف این بنده ایمایی کردند گوش نزدیک ۵
آوردم گفتند بیت درد عشق دوست اندر جان ماست ۵ جان ما در حضرت جانان ماست
این ضعیف را دران حالت حکایت ابو الحسن مزین بخاطر آمد که امام ابو القاسم
در باب خروج اولیا از دنیا آورده است که ابو الحسن گفت چون ابو یعقوب
نهرجوری را در مرض موت وقت تنگ آمد در حالت نزع کلمهٔ شهادت برو
تلقین کردم گفت مرا یاری می دهی بعزت آنک مرگ برو روا نیست که در میان من
و او جز حجاب عزت حایلی نمانده است بعد ازان هرگاه که این حکایت را ذکر
کرده می گریسته است و می گفته که وا خجلتاه همچو من حجامی چگونه جرأت نمودم
که اولیاء الله را تلقین شهادت کنم بعد ازان انیسان صادق و جلیسان
موافق و یاران همدم و دوستان محرم را دست مبارک خویش دادند که بحکم ید الله

فوق ایدیهم تجدید عهد الهی کنند و بغایت بشاشت و فرح تمام جان مشتاق بجانان
سپردند بعضی از احوال خواجه قدس سره که ملایم حکایت بلال بود از آن جهت ذکر
کردم طالبان را رغبت اقتفای آثار اولیاء الله زیاده شود و بدانند که رحلت ایشان
بمردن دیگران نمی ماند **شعر** از فرشته کدشته اند بلطف ٥ دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان می بری که شیران نیز ٥ چون سگان از برون در میرند ٥ همه روشن شوند چون خورشید
چونکه در پای آن قمر میرند ٥ برود شاه جان باستقبال ٥ چونکه عشاق در سفر میرند
عاشقانی که جان همه گرند ٥ همه در عشق همه گر میرند ٥ عاشقان جانب فلک برند
منکران در تک سقر میرند ٥ عاشقان چشم غیب بگشایند ٥ دیگران جمله کور و کر میرند
شاهشان در کنار لطف نهد ٥ نه چنین خوار و مختصر میرند ٥ وانکه اخلاق مصطفی دارد
چون ابوبکر و چون عمر میرند ٥ دور از ایشان فنا و مرگ و لیک ٥ این بتقدیر گفتم ار میرند
آنچه مسطور بود بعضی از آن احوال بود که در حالت خروج ازین دنیا
و عروج بحضرت رفیق اعلی بفیض الهی عمّ برّه و از جناب خواجه قدس سره
بظهور پیوست اما لطایفی که بعد از انتقال ازین سراچهٔ فانی و اتصال بحریم
حضرت سبحانی از آن جامع کمالات انسانی مشاهده افتاد از حد تقریر افزون
و از حیز تسطیر بیرون است یکی آنکه این مخلص در واقعه چنان نمود که از حضرت
خواجه قدس سره التماس میکردم که مرا نصیحتی فرمایند و سخنی بگویند که
این مصیبت هایل بر من آسان تر گردد که جناب خواجه قدس سره میفرمودند
که من در مثل این قضیه از برای توجیهی نوشته گذاشته بودم چون بحال خویش آمدم
در میان اوراق و مکاتب تفحص نمودم مکاتبی که بخط شریف بدین بنده ضعیف

نوشته بودند و آنچه نیز این فقیر مصاب بدان جناب ارسال نموده بود هر بیست سی
از آن مکاتب علی حده بکاغذی بپیچیده بسته بودند اما در میان این مکاتب دو
مکتوب را علیحده جدا گذاشته بودند و آن دو مکتوب که بنام این ضعیف نوشته اند
در ایام وفات خواجه ابو الفتح رحمه الله که برادر خواجه بودند و سخنی چند در باب نصیحت
نوشته اند و بنده را بعد از مشاهده آن مکاتب و مطالعهٔ آن نصایح المتعذر الضبط ٥
احوال حاصل شد که امکان اشتغال بدان کتاب شد و میخواهم که آنچه بنصیحت تعلق دارد
از آن دو مکتوب هم بعبارت آبدار خواجه قدس سره نقل نمایم تا تذکرهٔ احباب و زینت
باشد یک نامه بدین سیاق بود برادر حسین حصه الله بسعادت الدارین ازین برادر دردمند
خود تحیات بحد مطالعه فرمایند **مصراع** چگویم حال خود با تو چو میدانم که میدانی ٥ اگر در تالیف
ترتیب رعایت کرده نشود موجب آن بر خاطر انور پوشیده نخواهد بود **للمؤلف**
دارم آن درد که عیسیش بسر می نرسد ٥ اینت دردی که ز درمانش اثر می نرسد
روز عمرست بشام آمده و من چو شفق ٥ غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد
زاتش سینه مرا صبر چو سیماب برید ٥ صبر پران شده را مرغ به پر می نرسد
کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت ٥ کشتی تخم چه سودست که بر می نرسد
فی الجمله در غره شهر الله الاصم رجب کثر الله میامنه قاصدی از آنجانب آمد از وی پرسیده
شد که چونست که مولانا حسین مکتوبی نفرستادند گفت از غایت تلهف و تأسف
او را نوشتن میسر نشد اکنون چون این حروف بمطالعه مشرف شود باید که آن برادر در حدیث
مرسل را نصب دل خود سازد که یا محمد السلام علیک عش ما شئت
فانک میت واحبب من شئت فانک مفارقه واعمل ما شئت فانک ٥

تجزی به و دیگر این معنی را ملاحظه کند شیخ سعدی شیرازی
در بوستان آورده است **ابیات لطیف خوب موزون**
قضا زنده‌ٔ را رگ جان برید ٥ دگر کس بمرگش گریبان درید ٥ چنین گفت بیننده تیز هوش
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش ٥ ز دست شما مرده بر خویشتن ٥ گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین زتیمار و دردم مپیچ ٥ که روزی دو پیش از تو کردم بسیج ٥ فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش ٥ و همین معنی را بارها از برادر مرحوم شنیده‌ام که
از برای تسلی خاطر این شکسته می‌گفت علی الخصوص در مرض آخرین که چون
همه را انتقال ازین دار فنا مقررست دو سه روز مقدم یا موخر چندان تفاوتی ندارد
بیت و مثلک لایدل علی صواب ٥ و انت تعلم الناس الصوابا
تا اینجا عبارت خواجه است قدس سره اما عبارت مکتوب دیگر اینست
اوقات و ساعات برادرم کریم مشفق مهربان قوت دل و سرور جان
این ضعیف ناتوان مولانا حسین خصه الله بسعادت الدارین بر ابتغای مرضات
حضرت سبحانی مصروف و وجود بی بدیل او بعوارف و عواطف جناب
ربانی مشمول و محفوف باد بعد از تبلیغ تحیت و سلام بی حد معروض میگردد
مکتوبات شریف واصل می‌شود و چون بر مضمون مکتوبات اطلاع می‌افتد
و بران تلهف و تأسف که برادر مشفق را از انتقال برادر مرحوم لاحق شده
وقوف حاصل می‌شود حزن و انقباض این شکسته مضاعف میگردد چه این
ضعیف را روشن است که حال آن برادر مشفق بعینه حال این ضعیف است
که دایم در آتشکدهٔ سینه او آتش اندوه ملتهب و امواج دریای دیدبانگان او

اما برادر میرزا آن برادر پوشیده نیست که فاعل قلوب و ارواح
و جاعل صور و اشباح اگر اعاده کند با بدا و اگر امانه یا احیا سهو و
خطا در شؤن و افعال او روا نباشد بلبل روح انسان چند گاه در
قفس قالب جسمانی بمشیت و تدبیر او محبوس بود و چون هنگام اجل
رسید هم بارادت و تقدیر او متوجه مقام مانوس گشت چنانکه در حال
حیات برادر مرحوم درین فارسی اظهار تشوق بدان مقام نموده
نموده بود که **شعر** بوی زبوستان حقایق شمیده‌ام ٥ چون گل قبای شوق از ان
بیرون چار خط مقام مبارک است ٥ مسکن دران مقام مبارک گزیده‌ام
بالای هفت قبه فضایی است دلگشای ٥ زین تنگنای رخت بدانجا کشیده‌ام
اسرار بی نهایت و انوار بی قیاس ٥ با گوش هوش کرده و بی دیده دیده‌ام
من بعد اگر بهوش نیایم عجب مدار ٥ زان می که دوش بی لب و ساغر
نموده اند راه بباغ معانیم ٥ این چند گل ز گلشن آن باغ چیده‌ام
گل بر درخت خویش نکوتر بود ولیک ٥ بهر بروبیان ز درختش بریده‌ام
در ملک نیستیم نمودند مکمنی ٥ از خویشتن گریخته و در وی خزیده‌ام
ناکامی ست کام دلم پس عجب مدار ٥ چون فتح اگر بکام دل خود رسیده‌ام
پس حال آن برادر مرحوم غالبا ازان حال که در دنیا داشت خوشتر
باشد و مقوی این معنی آنکه تا نفس آخرین کلمه شهادت و ذکر حق سبحانه
و تعالی بر زبان او جاری بود و غرض ازین کلمات آنکه برادر حسین موجبات
اشکی را از خاطر خود نفی کند و اسباب تسلی را در ضمیر خود راه دهد بجبر جمیل

رود دریده‌ام
چشیده‌ام

تمسک نماید دیگر آنکه درویشی از یاران وفادار و محرمان اسرار خواجه
چند شب هم در حوالی روضهٔ مقدسهٔ خواجه بسر می برد شبی خواجه را می بیند
که در غایت حسن و جمال نزدیک سر قبر نشسته اند و این درویش را بخاطر
میگذرد که چون خواجه بجوار حق پیوسته بودند اینکه می بینم کیست و می خواهد
که بعبارتی از خواجه بپرسد که ترک ادب نباشد خواجه بطرف او بتبسم
شیرین نگاه می کنند و میگویند درویش معنی آن فارسی مولانا جلال
رومی قدس سره ترا بر خاطر هست که میفرماید شعر ای که ازین تنگ قفس می بری
رخت ببالای فلک می بری ه زندگی تازه ببینی بعد ازین گاو نگا
چند ازین زندگی سرسری ه مرگ حیاتیست و حیاتست مرگ ه عکس نماید نظر
درویش می پرسد که خواجه پس این قبر چیست خواجه میفرماید که مار هر
سال پوست خویش بیرون میکند و او را مردن نیست و آن پوست
در حالت اتصال بمار هر دم ازو در نفرت بودند از برای بعضی مصالح
بکار آید درین پوست نیز که ما انداختیم هر دوست را ازو منفعتها بکار
درویش می پرسد که خواجه شما در قید صورت ستر احوال خویش میکردید
و در اظهار کمال امثال این مقال بر زبان نمی آورید خواجه میگوید
تا در نظر بیگانگی و شایبهٔ دوگانگی باقی بود دم از اسرار یار نمیزدیم
اکنون که دوگانگی برخاست و یگانگی ظاهر شد پیدا و گویا با چشم و
زبان ما بغیر حضرت کبریا نیست مص ما چو نایم و نوا در ما از وست
ما چو کوهیم و صدا در ما از وست ه و خواجه را در تحقیق این حقایق اسرار

و دقایق بسیار است که در رسایل ما کثیر روایات و اشعار دلپذیر
آورده اند و آن روز که درویش این واقعه بدین ضعیف عرض کرد
بنده همان شب خواجه را دیدم که گفتند بدانکه تن روح را بچون لباس است
و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح است
مص تا بدانی که تن آمد چون لبیس ه رو بجو لابس لباسی را ملیس ه
روح را توحید اله خوشتر است ه غیر ظاهر دست و پای دیگر است ه
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف ه آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن ه پس مترس از جسم جان بیرون شدن
بنده میگفتم که خواجه این خود بیداریست که می بینم تبسم کردند و گفتند بیداری
خود اینست و هم درین شب درویش دیگر که سالها استفاضهٔ حقایق
انوار و استکشاف دقایق اسرار از باطن خواجه بزرگوار می کرد ه
خواجه را در واقعه دیده که گفته اند ابتدای محبت خالق بوستان و آسایش
جان پر آسایش جانست اما چون پا در عشق او در پیچیدی کار با محنت
محنت ساختن است و در بوتهٔ بلا گداختن تا بغایتی که زر خالص بکان
صافی بسیاری و از بار هستی بیاسایی بدین قدر از بیان احوال و
لطایف اقتصار کنم و بدان قضیه که حضرت مولوی میفرماید که مص ه
بس همان بهتر که سر دلبران ه گفته آید در حدیث دیگران ه قال قدس سره
حکمت ویران شدن تن بمرگ مص من چو آدم بودم اول حبس کرب
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب ه من گدا بودم درین خانه چو چاه

شاه گشتم فقر باید پادشاه ٥ یعنی تا نفس انسانی بجمال قالب و امور معیشت
دنیا می پردازد بواسطهٔ استیناسی که بدین زندان سرای باید بجنس
قالب می سازد و این حبس و زندان در چشم او خوشتر از باغ و
گلستان می نماید لاجرم از این تنگنای عالم بتنگ نمی آید اما چون دوست
نقاب احتجاب از چهره چون آفتاب بیند اخت و از کمال لطف بر
جان محب تجلی ساخت جان از تجلی دوست چنان شود که در پوست
نگنجد بلکه جان از میان برخیزد و با دوست هر چه غیر اوست نگنجد تا بصفت
یگانگی موسوم بود گدایی بود که با زندان و چاه می ساخت چون لبه
یگانگی رسید شاهی شد که بایدش سراپرده و بارگاه پرداخت مسکن
مردگان قبور شاید اما شاهان را قصور با قصور باید مثنوی معنوی
انبیا را تنگ آمد این جهان ٥ چون شهان رفتند اندر لامکان ٥ تمه
مردگان را این جهان بنمود فر ٥ ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر تمه المثنوی
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست ٥ چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست ٥
و از غایت تنگی این عالم است که در حالت خواب هر لحظه جان از حبس حواس
باز رهد و پای از زندان عالم شهادت بیرون نهد شادی و جولان
آغاز کند و دیدهٔ غیب بین در مشاهدهٔ دو پیکران غیبی باز کند ظالم از
ظلم طبیعت بیشوم بود هر دو زندانی از مضیق حبس نجهد لاجرم اگر چه در
موضع تنگ خفته باشد فضاهای دلگشای مشاهده کند و در لحظه از منازل
انتها معاینه بیند اما گشادن چشم بدان عالم موقوفست به بستن دیده

از ملاحظهٔ آنچه در عالم است فراخ دیدن این جهان تنگ از چشم بندی قدرت
اوست مر این زمین و آسمان بس فراخ ٥ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ ٥
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ ٥ خنده او گریه فخرش جمله ننگ ٥ خواب رفتگان
این عالم را بیدار پنداشتن و بیدار دلان رفته از این عالم را مرده انگاشتن
هم از نقصان چشم اوست که انتقال از این عالم در نظر ناقص در گور خفتن است
و در نظر کامل بالاتر از افلاک رفتن و پیش ناقص تن بخاک سپردن است
و در نظر کامل جان بحضرت جانان بردن ابیات لطیف خوب مولوی می برد
چند از این زندگی سرسری ٥ ای که از این تنگ قفس می پری ٥ رخت ببالای فلک
زندگی تازه ببین بعد از این ٥ چند از این زندگی سرسری ٥ در هوس مشتریت عمر رفت
ماه ببین و بره از مشتری ٥ دلق تن شبناک در انداختی ٥ جان برهنه شد خوش
در عوض دلق تن چارمیخ ٥ بافته اند از صفت ششتری ٥ جامه این جسم غلامانه
گیر کنون پیرهن محضری ٥ مرگ حیاتست و حیات تو مرگ ٥ عکس نماید نظر کافری
جمله جانها که از این تن شدند ٥ حی و نهانند کنون چون پری ٥ گشته سوار فرس غیب جان
باز رهی از خر و از خرخری ٥ سوخت در این آخر دنیا دلت ٥ بهر وجو جوانی لاغری
برده جو برخاست اگر این خرت ٥ گرد و نزین تو در و نشگری ٥ بر سر دریاست چو کشتی
روح گر بود از تن خود لنگری ٥ گر چه جدا گشته ز دست و زپا ٥ فضل حقش داد پر جعفری
خانه تن گر شکند هین منال ٥ خواجه یقین دان که ز زندان بری ٥ چون که ز زندان و چه
یوسف مصری و شه و سروری ٥ چون برهی از چه و از آب شور ٥ ماهی و معتکف کوثری
تا این را تو مکو زانکه خلق ٥ از تو کنند ای شه من باوری ٥ قال قدس سره ٥٥

خوش تو را

بود

روان ٥

آیی برون ٥

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و تشبیه خواب که خلاص است ازین
تنگی فسحت مکان و وسعت ظاهری جهان ازالت تنگی معنوی نتواند زیرا
که چون بحمام در آیی و از غایت گرمی حمام تنگ آیی هرچند آن حمام
طول و عرض داشته باشد و نقوش فرح بخش بر در و دیوار او انگاشته
ترا از غایت دلتنگی آن چنان موضع فسیح آراسته و مکان با نقش و
نگار پیراسته زندانی نماید در غایت تنگی و وحشت آباد بود و در عین
بدرنگی که تا از و بیرون نیایی از زندگانی نیاسایی و همچنین اگر کفش
تنگ پوشیده باشی و در صحرایی پر زمین تا آب و کشت و در فضایی خرم
تر از بهشت بسیر مشغول شوی و در ان بیابان فراخ با نزهت بهر طرف
بروی هر که ترا در ان حال مشاهده کند هر اینه گمان برد که از فرح و نشاط
و ذوق و انبساط هرچه مطلوبست ترا مهیاست و از ان دشت پر نزهت
و صحرای با فسحت عیش تو مهناست مص او نداند که تو همچون ظالمان
از برون در گلشنی جان در فغان ۰ پس هرگاه که دست آرزوی مشاهدات
صور غیبی و امن حانت تحکم گیرد و دولت بی معاشرت متمکنان وطن
اصلی آرام نپذیرد و بی ملاحظهٔ آثار تجلیات جمیلی علی الاطلاق جان مشتاق
ترا طاقت صبوری طاق شود و این حواس آلوده لایق ادراک آن
پاک نیست و آن عالم بی رنگ را ازین روزن نهان تنگ مجال ادراک
آن عالم فراخ بواسطهٔ این حواس که بمنزلهٔ کفش تنگ است بر تو تنگ آید و جان
جزئی از مشاهدهٔ شقایق و ریاحین نیاساید لاجرم مص مثنوی معنوی ۰

خواب تو آن کفش بیرون کردنست ۰ که زمانی جانت آزاد از تن است ۰
چون بدین قدر خلاص از حبس حواس بطریق خواب چندین راحت و استیناس
حاصل است قیاس کن که چون ممات که برادر بزرگترست پدید آید و هنگام
بشارت فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید آید چه راحتها که از ان
خلاص روی نماید و چه گشایشها که در وارستن ازین تنگنا زاید اما
گمان مبر که روزن دل بی خواب و بی مرگ و بملکوت گشاده نگردد که این
چنین نیست بلکه اندر بیداری کسی که خود را ریاضت کند و دل را از دست
شهوت و غضب و اخلاق ناپایست این جهان بیرون کند و جای خالی
بنشیند و چشم فراز کند و حواس را معطل سازد و دل را با عالم ملکوت مناسبت
دهد بدانکه الله الله و لا اله الا الله بر دوام میگوید نه بزبان اما بدل تا چنان شود
که بی خبر گردد و از خویشتن و از همهٔ عالم و از هیچ چیز خبر ندارد مگر از خدای
تعالی چنین شود و اگرچه بیدار باشد آن روزن گشاده شود و آنچه دیگران
در خواب بینند او به بیداری ببیند مص ۰ اولیا را خواب ملکست ای فلان
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان ۰ خواب می بینند آنجا خواب نی ۰ ۰
در عدم در می روند و باب نی ۰ لاجرم کسی را که این راه گشاده شود کارهای
عظیم بیند که در حد وصف نیاید چنانکه ارواح و فرشتگان او را در صورتهای
نیکو پدید آیند و پیغامبران را صلوات الله علیهم اجمعین دیدن گیرد و از ایشان
فایدها و مددها یابد و ملکوت و زمین و آسمان بوی نمایند و آنکه رسول علیه السلام
گفت زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها و آنکه حق تعالی گفت

وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض درین حال بوده است
چنانک حق تعالی گفت واذکر اسم ربک وتبتل الیه تبتیلا یعنی از همه چیزها پاک
گرد و گسسته شو و بکلی خود بوی ده و تبتل بر دین مشغول مگرد که او خود کار تو را
کند رب المشرق والمغرب لا اله الا هو فاتخذه وکیلا چون او را بوکیلی گرفتی تو
فارغ گردی و با خلق میامیز و در ایشان میاویز واصبر علی ما یقولون واهجرهم
هجرا جمیلا این همه تعلیم مجاهدت است و ریاضت تا دل صاف شود از عداوت
خلق و شهوت دنیی و مشغلهٔ محسوسات و راه صوفیان اینست و این راه
نبوت است مولانا میفرماید قدس سره شعر زین دودناک خانه گشادند روزنه
شد دود و اندر آمد خورشید روشنی ۵ آن خانه چیست سینه و آن دود چیست فکر
زاندیشه گشت عیش تو اشکسته گردنی ۵ بیدار شو خلاص شو از فکر و از خیال
یارب فریست خفته ما را دهل زنی ۵ هرچند ارباب کشف و عیان را مشاهدهٔ
حقایق ملکوت و مطالعهٔ اسرار جبروت حاجت بخواب و مرگ نیست
اما گاه شوق دیدن یار بی واسطهٔ اغیار روی نماید بذل وجود در هنگام
شهود ایشان جان بی قرار پا زده در بوتهٔ اشتیاق بگدازد که از
جان بازی اندیشه نکنند و جز اختیار زیستی پیشه نکنند پس چنانک بعد از آنکه
نه ماهه شود در رحم مادر تنگ آید و تا بدین عالم بیرون نیاید نیاساید و در آن
حالت اگرچه مادر را درد زادن است اما جنین را داد عشرت دادن است
دوستان خدای را نیز در هنگام مناخ این اجنبیت عالم فراخ تنگ تر از رحم مادر
باشند و غایت مطالب و نهایت مآرب ایشان آن باشد که از این تنگنا بیرون

روند و بکمال ذوق از سر شوق بگویند بیت آدمی از رحم صنع دوباره زاید
این دوم بود که مادر دینی زادیم ۵ اگرچه طبیعت را دران حالت از درد
زادن اضطرابست اما جنین روح را هنگام کامرانی و عیش مستطابست
مصر درد زه گر درد آبستان بود ۵ بر جنین آبستنش زندان بود ۵
حامله گریان ز زه کاین المناص ۵ و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
بحکم لا یعرف الفارغ ما فیه غیره حتی ینتهی الیه سیره این یکی از فرح و راحت
آن غافل و آن یک از رنج و محنت این ذاهل واقف بر همهٔ احوال و اسرار
و آگاه از جمیع مقامات و اطوار کس تواند بود که مظهر اسم جامع باشد و این
رتبه میسر نشود مگر با نسلاخ از قیود بشریت و اضمحلال رسوم هستیت و اطلاع
بر اسرار هر طایفه دست ندهد مگر باستکشاف استار آب و گل و استطلاع
انوار جان و دل مصر آنکه گوشه دارد از خانهٔ کسان ۵ می نداند بلکه از خانهٔ خود آن
آنکه صاحب دل بداند حال تو ۵ تو ز حال خود ندانی ای عمو ۵ اما آن هشیار
سرمست و ثابت قدمان رفته از دست کلیم سیرتان گلیم پوش بوریا کاران
باده نوش نازنینان پر نیاز آسوده خاطران با سوز و گداز هیچ کس را
مطلع اسرار نسازند تا از سرمستیش پرده نزنند ابیات منظومه
هشدار که در شهر دو سه طرارند ۵ که بتدبیر کلاه از سر شهر بردارند ۵
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند ۵ که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند
سروها نند که تا سر ندهی سر ندهند ۵ ساقیانند که انگور نمی افشارند
یاران صورت غیب اند که جان طالب شان ۵ همچو چشم خوش او دیده کس و بیمارند

صورتی اند و لی دشمن صورتها اند ۰ در جهانند و لی از دو جهان بیزارند ۰
همچو شیران مدارانند و لب می خندند ۰ دشمن مکرانند و بتحقیق یارند ۰ ۰
خر و شانه یکی با دگری در جنگ اند ۰ لیک چون در نگری متفق یک کارند ۰
گر کف خاک بگیرند زر سرخ شود ۰ روز گندم دروند ار چه بشب جو کارند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند ۰ مثل ماه اند و ستاره همه شب سیارند
دلبرانند که دل برند بی دل بر شان ۰ سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شکرانند که در معده نگنجند خوش ۰ شاکرانند و زان یار چه برخوردارند ۰
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو ۰ زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند
بس کن و هیچ مگو گرچه دهان پر سخن است ۰ زانکه این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

قال قدس سره در بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است ارضی و سفلی آدمی از آن جهت مجموعهٔ جمیع عوالم مختلفه است که در اصل فطرت او جان علوی را با تن سفلی امتزاج داده اند و آن جان جوهر نورانی را در طینت ظلمانی ودیعت نهاده و این جنین کثیف را از پای الحان شاهباز لطیف آویخته و از صفات و سمات این هر دو انواع متقابلات را با همدیگر آمیخته و ازین صورت صغری عالم کبری پرداخته و بواسطهٔ این جامعیت او را مظهر اسما و صفات جمالیه و جلالیه ساخته اند لاجرم جهل و گرانی و غفلت که از مقتضیات بدن خاکی است در وجود آدمی پیداست و دانش و خفت و آگاهی که از لوازم افلاکی است در حلیت انسانی هویداست تن کثیف چون از میان برخیزد و قطرهٔ لطیف با بحر شریف بیامیزد

و غفلت منقص شود و جهل نماند کاهلی بحلاوت مبدل گردد و مثنوی معنوی
هر گرانی و کسل خود از تن است ۰ جان ز خفت جمله در پریدن است ۰
خورشید افلاک از مظلمهٔ خاک بیرون آید آب نقاب ظلمات از چهره بیفکند از و
شعر بسا خورشید افلاکی نهان در جبهٔ خاکی ۰ بسا شیران غرنده نهان در صورت آهو
بسان خلعت مردم نزاد از چرخ و از انجم ۰ چه شاهان زاد بس نادر ازین دانا و کدبانو ۰
همت بس محل دارد قدم فرق زحل دارد ۰ اگر چه اندر آب و گل فرو شد پا تا زانو
روان گشتست تا بالا زلال لطف تا اینجا ۰ که ای جان گل آلوده ازین گل خویش را واشو ۰
نمی بینی تو این زمزم فر و ترمیروی هردم ۰ اگر ایوبی و محرم بریز پای جو واز و
جو شستن گیرد او خود را بباید آب جو او را ۰ جو سیبی میشود غلطان بباغ خرم سوی
بستان رسد سیبش رهد از سنگ و آسیبش ۰ ز پیوند اندران گلشن بجز آسیب شفتالو
دل ویس و دل رامین ببیند خم وحدت را ۰ گل سرخ و گل خیری شنید مست رو با رو
ازان سو در کف حوری شراب صرف انگوری ۰ وزین سو گرده رو با تو بخندد خود خوش بانو ۰
بصیر تماشا کشاده پر نظر حیران دران منظر ۰ دهان پر قند و پر شکر تو خود باقیش را برگو ۰
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر ۰ چو پیش آورد سر خطر دهان بربند و خوش چون گو ۰

قال قدس سره آداب المریدین و المستمعین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

مرید را می باید که بتشوق و نزاع و شعف و التیاع بکلام شیخ کامل و استماع هر مشکل پیش از آن باشد که تشنهٔ دل تفته را با آب زلال و عاشق آشفته را بدولت وصال بلکه بنفس مبارک شیخ چون بیمار بدرمان و مرده صد ساله بجان آرزومند باشد و از تکراری که در کلام مشایخ واقع شود ملول نگردد و

وسیری نورزد بلکه آنرا به از عمر دوباره شمارد و از چند مکرر شنیدن انکار رد
ویقین داند که در تکرار آن مصلحتها ست ودر استماع او اذعان آن منفعتها
مصر سمع از برق مکرر بر شود ه خاک از تاب مکرر زر شود ه وانفاس شیخ
خاصیت ایشانرا که دل وجان سالک را حیات ابدی از دست کرامی دارد
وبهر بابی مراعات جانب وملاحظهٔ آداب را فرو نگذارد تا بنای معاملات
او بحکم التصوف کله آداب بر اصل صحیح باشد وتضییع اصول محروم از وصول
نشود زیرا که غیرت شاهان دین وکبریای پادشاهان مسند یقین اقتضا
آن میکند که گوش هوش اروی معنی جز بتشنه دلان آشفته حال ندهند ومقالید
کنج حقایق جز در دست ارادت پر نیازان بی ملال ننهند مصر مثنوی معنوی
که هزاران طالبند ویک ملول ه از رسالت باز می ماند رسول ه
این رسولان ضمیر رازجو ه مستمع خواهند اسرافیل خو ه صفت اسرافیل آنست
که از اول فطرت دهان بر صور نهاده است وگوش بر استماع فرمان گشاده ه
ولی آنکه فرمان لایق شنود یکدم نی زند وتا هنگام نفخ صور انتظار می
کشد لاجرم چون بعد از انتظار ومراعات ادب در حضرت پروردگار
نفس زند خاصیت اماته واحیا واعاده وابدا که مخصوص حضرت کبریا بود در
نفس مبارک او پیدا آید پس اولیاء الله نیز که منابع ینابیع اسرار خدا وطالع
طلایع انوار کبریا اند مصر مثنوی نخوتی دارند وکبری چون شهان ه
چاکری خواهند از اهل جهان ه تا ادبهاشان بجا گه ناوری تمة المثنوی
از رسالتشان چگونه بر خوری ه و هر خدمتی نیز پیش ایشان حمیده نیست

وهر دلی خدمت در حضرت ایشان پسندیده نی مصر مثنوی معنوی ه ه
نی گدایانند کز هر خدمتی ه از تو دارند ای مزور منتی ه بلکه چون رسولان
ضمیر مستمع را ملول وبی رغبت بینند گویند ومن اشعاره قدس سره
برو برو که به بز لایق است بزغاله ه برو که هست زگاوان حیات گوساله
برو برو که خران گله گله جمع شدند ه خر جوان وخر پیر وخر دو یک ساله
زنالهٔ تو مرا بوی خر همی آید ه که خر کند بعلف زار وماده خر ناله
دماغ پاک بباید برای مشک وعبیر ه گلولهای پلیدی برای جعاله
در آن زمان که خران بول را ببو گیرند ه زهی زمان وزهی لذت وزهی حاله
میا میا که بمیدان دل خران نرسند ه بصد هزار حیل میرسند وحیاله
دلاله گشت بلیس این عروس دینی را ه عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
اگر رسد زعنایات عشق یک باده ه تو فارغ آیی همیشه زخال وازخاله
شب فراق بیاد آر ووصل را خوش دار ه زبیم هجر ز دیده بیار صد ژاله
زاله جو رستم صف عشق درای در میدان ه چو ذوالفقار تو داری چه زال چه
شراب عشق بنوش ولباس فقر بپوش ه چه اطلس است از آن بس ترا چه شاله
خموش باش سخن شرط نیست طالب را ه که او ز اشارت ابرو رسد بدنباله
اگر چه اکثر این شهان از رضا دید واقبال جهان بندگی جویند ورسولان ه
ضمایر ایشان اسرار وحکم بی اظهار نیازمندی ومذلت در بر افکنند یکه ه
نگویند اما بعض در رغبت وعدم رغبت مستمع نظر نیندازند وسمند کشف ه
دقایق در میدان حقایق تازند دیده دیدار بین از غیر وغیرت ه

بدوزند و رخت ملاحظهٔ ماسوی از شوق احدیت سوزند و از هیچ کس
صدقهٔ سلطانی باز نگیرند و بسیار بخشند و اندک بپذیرند مص مثنوی
جوشش بیشمانی بود و یدا زعدم ۵ چون بپسندد کرمش صاحب قدم قال
قدس سره شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت
و خسارت آن کس که عدوی کسی بود که از و حذر ممکن نیست و فرار از و ممکن
نیست و مقابله ممکن نه هر حیوانی بحکم الهام ربانی عدوی خویش را بشناسد
و بمقتضای طبیعت از خصم خود بهراسد چنانکه اسب از شیر بگریزد و گوسفند از گرگ
بپرهیزد و اما زهی خسارت حیوانی که عداوت با ذاتی اظهار کند که با او نه
امکان مقاومتش باشد و نه از و مجال پرهیز داشته بود نا مبارک غلامی
که با خواجه ستیزد و بی دولت شاگردی که از معلم بگریزد و وای بر خسته‌ای که
مخاصمت با طبیب کند آه از حالت محبی که اعتراض از حبیب کند محروم تیرگی
که در بوی کرمی فراز پا زد تیره شمعی که از آتش احتراز کند بی سعادت
خفاشی که با وجود آفتاب شب پرستی کند و در عین تیره روزی و نیستی دعوی
هستی کند مص با عدوی آفتاب این بد عتاب ۵ ای عدوی آفتاب آفتاب
دل
ای عدوی آفتابی کز فرش ۵ می بلرزد آفتاب و اخترانش ۵ تو عدوی او نه‌ای خصم خود
چه غم آتش را که تو هیزم شدی ۵ ای عجب از سوزشت او کم شود ۵ یا ز درد سوزشت
پر غم شود ۵ هر چند حضرت الهی علم یحبهم و یحبونه بر سر عالم افراخته و از
طریق الطاف ترا بتشریف الله ولی الذین آمنوا می نوازد و تو هر گونه جانک
شرط ولی است کار خویش بدو نمی گذاری و از مخالفت فرمان عداوت

او دست بازیش واری و استدراجی را که در ضمن الطاف اوست نمی‌شناسی
و همچو روباه از تبسمهای شیر نمی هراسی مص شعر ای دل بی بهره از ایام ترس
وز شهان هر ساعت و اکرام ترس ۵ دانه شیرین بود اکرام شاه
دانه دیدی آن زمان از دام ترس ۵ گرچه باران نعمت از برق ترس
ش دایامی تو از ایام ترس ۵ لطف شاهان گرچه گستاخت کند
تو ز گستاخی نا هنگام ترس ۵ گر در قربت ترا اجلال داد ۵ تو بخود می باش و از
زانکه در ره مهان از کار روان ۵ ره رو آنه باش و از انجام ترس ۵
ابرام ترس ۵
گرچه بنوازد ترا در هر دمی ۵ تو مشو مغرور و از دشنام ترس
عاشق تو هیچ گستاخی مکن ۵ آب در زیر گست ای خام ترس ۵
عاشق و معشوق و عشق از چه توی ۵ این چنین می باش و از اعلام تو
خاص خاص حضرت تبریز شو ۵ عابد او باش و از اصنام ترس ۵
آری تو محفوف بمشاهدهٔ آثار رحمتی و موصوف با دراک اصناف
نعمتی اما مص ظاهرست آثار میوهٔ رحمتش ۵ لیک که داند جزا و ماهیتش ۵
قال قدس سره فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان
دانستن ماهیت آن چیز ارباب طباع سلیمه را معلوم و اصحاب خواطر
مستقیمه را مفهوم است که هیچ ماهیتی از ماهیات اوصاف کمال بی ۵
مشاهدهٔ آثار و ملاحظهٔ امثال روشن نشود و مجهولات بی مقایسه
با معلومات مبرهن نگردد لاجرم کر اصلی از لذت نغمات و لحان ملایم
آگاه نیست و طفل صغیر را در حریم ادراک ذوق موافقت رانی مص

طفل ماهیت نداند طمث را ه جز که گویی هست این حلوا ترا ه اگرچه ماهیت
آن لذت مغایر لذت حلواست اما فی الجمله طفلی را بسوی آن ماهیت راه
نماست پس ترا نیز از طریق مقال و از راه بحث و جدال معرفت ماهیت
اسما و صفات حضرت ذو الجلال دست نمیدهد و بطریق مشاهده آثار افعال
و ملاحظه نظایر و امثال ادراک حقیقت حال میسر نمیشود اما بدان قدر تنبهی
که ازین طریق حاصل آید دعوی شناخت از باطن تو سر بر زند مص
پس اگر گویی بدانم دور نیست ه ور بگویی که ندانم زور نیست ه چنانکه
اگر از تو سوال کنند که نوح نبی را میدانی توانی گفت که آن صدیق نجی
را که با حضرت خاص الهی او را چندین اختصاص است و صیت مفاخر و
کمالات او مفرط اذان عوام و خواص چگونه ندانم که ذکر او کود کان نوادر
کتاب و رد زبان است و قرآة قصه اش ایمه را در محراب حرز جان
و هم توانی که ماهیت نوح را کسی داند که همچو او با کمال نبوت آراسته باشد
و بحلیه صفات جمیله او پیراسته متن مثنوی مور لنگم من چه دانم فیل را
پشه کی داند اسرافیل را ه این سخن هم راستست از روی آن نیمه ه
که ماهیت ندانیش ای فلان ه اما قدر این قدر باید دانست که عجز
از ادراک ماهیت مخصوص عوام نیست و الا خواص کدام سر ماهیت را
بتمام می شناسد مص در وجود از سر حق و ذات او ه دورتر از فهم و استبصار کو
چون که او مخفی نماند از محرمان ه ذات و وصف چیست کان ماند نهان
و هر آیینه عقل جزوی درین حال استبعاد این مقال کند و انچه ادراک

او بدان نرسیده است با نکار آن مبادرت نماید مص مثنوی
قطب گوید مر ترا ای سست حال ه انچه فوق حال تست آید محال ه بر گشود
واقعات گفتمت ناکه اول هم محالت می نمود ه چون رهانیدت زده زندان کرم ه
تیه را بر خود مکن حبس ستم ه چنانکه از ان مراتب سابقه ترا عبور در دا
دند و در چندین سعادات غیبی بر روی دل گشادند هر اینه ترا درین مرحله فرد
نگذارند و بدست غولان مردم خوار نسپارند اما شرط آنست که با دیده
دیانت چون مردم نادیده قناعت نمایی و دیده جهان بین را که بسوزن
مژگان و رشته جان از ماسوی دوخته جز بدیدار دوست نگشایی و در
بساط انبساط از سر صدق امثال این ابیات بسرایی که و من عجایب اسراره
امروز سماعست و مدامست و سقایی ه گردان شده بر چرخ قدحهای عطایی
ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی ه در گلشن اقبال چه با برگ و نوایی
از خاک بروییده درین دور خلایق ه کین نفخه صورست که کرد دست صدایی
از کوه شنو غرش شیرانه تو امروز ه وز چرخ شنو بانگ صلاهای سمایی
زور رفت غم و گیر و بخوابان تو شتر را ه آخر بگشا چشم که در دشت رضایی
ای مرده بشنو زنده و ای پیر جوان شو ه وای منکر محشر چه تا ژاژ نمایی
خواهم سخنی گفت و ها هم مبنبندید ه کامروز رها لست و روا راز گشایی
در زانکه زغیرت ره این گفت ببندید ه ره باز کنم سوی خیالات هوایی
ما نیز خیالات بدبستیم و درین دم ه هستی بگرفتیم ز دمهای خدایی
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری ه کین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

شمس الحق تبریز نماید ره عشاق ٥ پرواز کنی تو خویش و از خویشتن برآیی
اکنون که رسیدست تراجام ابد نوشش ٥ در بزم احد باش و نما خویش فزایی
مستانه برایش جو یکی جرعه بنوشی ٥ جز ساقی ابرار مکن هیچ گدایی
قال قدس سره **جمع و تفریق و نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف
جهت** در نفی اثبات یک چیز وقتی تناقض متحقق شود که جهت متحد باشد
زیرا که اتحاد جهت که معنی از شرط وحدات ثمانیه است تا موجود نباشد
تناقض صورت نبندد و مجال لازم نیاید حضرت در مخاطبه حبیب جها
پادشاهی میفرماید ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی آن مشت
خاک و حصبا را تو نینداختی در آن حالت که انداختی بلکه ما انداختیم پس انداختن
را نفی کرد ازین جهت که تاثیر مشهود از بشر مباشر نبود و اثبات کرد
از آن جهت که نفس فعل در ظاهر مستند بدو بود **مص مثنوی معنوی مولوی**
آن تو افکندی چو در دست تو بود ٥ تو نه افکندی که قدرت حق نمود ٥
زور آدم زاد را حدی بود ٥ مشت خاک اشکست لشکر کی شود **وتتمة المثنوی**
مشت تست افکندن زماست ٥ زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست ٥
و همچنین ملاحظه باید کرد توفیق را در میان آیت که یعرفونهم کما یعرفون
ابناءهم یعنی زمره اشقیا انبیا را که اصفیا و اولیای خدا اند همچو فرزندان خویش
بتحقیق شناسند اما از حسد پنهان میدارند و در میان حدیث قدسی که میفرماید
اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری یعنی دوستان من در زیر قباب عزة
پنهان اند و در تحت جلابیب استار غیرت مستور تر از جان لاجرم هیچ احدی

غیر من ایشانرا نمی شناسد وجه توفیق آنست که ظاهر نبوت انبیا را
بواسطهٔ ادراک تاییدات و ظهور آیات و معجزات می شناختند اما سر نبوت
و حقیقت ولایت ایشانرا نمی دانستند زیرا که دانستن آن مخصوص حضرت
خداست و لهذا گفته اند که شناختن خدا آسان تر از شناختن اولیاست
زیرا که هر کس بوسایل پادشاه را تواند دید و تواند شناخت اما مجهولی را
که پادشاه از سر غیرت در پس پردهٔ عزت پنهان داشته باشد هیچ احدی نظر
بر جمال او نتواند انداخت لاجرم اولیا را بچشم سر دیدن دیگرست و بنور
سر شناختن دیگر **مص** هم بنسبت گیر این مفتوح راه ٥ که ندانی و بدانی نوح را
قال قدس سره **مسئلهٔ فنا و بقای درویش** اگرچه بتحقیق مقام فنا و بقا
با وجود آنکه در آن مقام مجال سخن نیست ملاقات بی نظیر و کلمات دلپذیر
گذشته است و از تطویل کلام درین مقام معنی گشته اما بحکم تتبع ابیات مثنوی
دو سه کلمه معنوی بشنو **مص** گفت قایل در جهان درویش نیست **تتمة الابیات**
ور بود درویش آن درویش نیست ٥ نقطهٔ بود درین بیت بمعنی کان است
که تا نه باشد و معنی آنست که اگر درویش مقید بقید هستی و مبتلا ببلای خود پرستی
بود درویش نیست بحقیقت درویش آنست که از خویش رسته باشد و بحق پیوسته
و خلاص گشته بود و از کثرت صفات و باقی شده بوحدت ذات چون زبانهٔ
شمع که در سطوات اشراقات آفتاب محقق و مستور باشد و با تابش خورشید
و معنی روشنی از و دور شود **مص مثنوی** هست باشد ذات او تا تو اگر ٥
بر زنی بر وی بسوزد زان شرر ٥ نیست باشد روشنی ندهد ترا ٥ کرده باشد آفتاب او را

فنا

چنانک اگر در میان صد من عسل یکپیر سرکا انداخته باشی و سر دو را با همدگر
آمیخته و امتزاج داده طعم سرکا در چشیدن پیدا نیاید اما در برکشیدن
یکپیر زیاده آید لاجرم تا سایه از سر هستی برخیزد هرگز با نور نیامیزد رباعی
در پایه نگر که جو بر از نور وصال ٭ تا پایه بود سایه بود وصل محال ٭
از تیرگی وجود آن سایه برست ٭ شد نور و ز نقص یافت ره سوی کمال ٭
اگرچه این چنین قیاسات ناقصه در شان رب الارباب ظاهرا ترک مراعات
آدابست اما چون دریای عشق در جوش آید ساحل ادب فراموش شود
زیرا که چون احکام تجلیات الهی بر دل غالب شود چنانک دل را از دایره
تکلیف و طور عقل اخراج کند دل را امکان مراعات ادب اصلا نماند پس
ترک ادب انجا ادب باشد شعر ستوی وقالوا لا تغنّ و لو سقوا ٭
جبال حنین ما سقوا لغنّت ٭ انچه بواسطه شدت محبت و رابطه غلبات
مودت از عاشق آشفته حال و طالب دولت اتصال صادر شود خلاف
اگرچه ادبست اما در طریق سمند راه طلب است بیت
ادب عشق جمله بی ادبی است ٭ انه العشق عشقهم آداب ٭ پس نسبت
با ارباب عقل این چنین عاشق بی ادب ترین خلایق است اما
در نظر عشاق محبی مؤدب و عاشق صادق است مثنوی معنوی
با ادب تر نیست زو کس در جهان ٭ با ادب تر نیست زو کس در نهان ٭
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب ٭ این دو ضد بی ادب یا با ادب ٭
قدوة العرفا قیصری درین مقام میفرماید شعر و آداب و ارباب العقول لذی انوا

کاداب اهل الشکر عند اولی العقل ٭ فلا تعذلن ان قال صب متیم ٭
من الوجد شیئا لا یلیق بذی الفضل ٭ وفی الشکر ما یجری الالسن الغنی ٭
یفاق الی الواح المزایا ته للعقل ٭ خواجه قدس سره میفرماید رباعی
با ما سخنی جز سخن عشق مگو ٭ وز ما ادب و رسوم و اخلاق مجو ٭
ما چون گوییم و صولجان قدرت او ٭ بی شبهه ز زخم صولجان گردد گو ٭
چون متصرف در مملکت وجود عاشق عشق است بلکه با عاشق از سر وجود
برخیزد و سلطان عشق بر تختگاه دل نشیند لاجرم حرکات و سکنات
که در عاشق مشاهده افتد منسوب بعشق باشد بیتین منظومی دغا
باریک اینجا شد اما گنجد در دهن ٭ من مغلطی خواهم زدن اینجا روا باشد
آدمی زند من کیستم من صورت خاکیستم ٭ رمال بو خاکی زند نقش صوابی یا خطا
قال قدس سره قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان
باز عشقش کشید که کار جان سهل باشد عاشقان را بند ٭ صدر جهان که
بصد جان آشفته آن دلستان بود بواسطه تهمتی از آستانه آن صدر
عالی قدر مدتی غیبت نمود و قریب ده سال در فراق آن نور حدقه
اهل کمال و نور حدیقه فضل و افضال چون شمع از آتش دل رشته جان
می سوخت و عین گریه و سوز عالمی را از نور باطن بر می افروخت م
از بس ده سال او از اشتیاق ٭ گشت بی طاقت ز ایام فراق ٭
گفت تاب فرقتم زین بس نماند ٭ صبر کی داند خلاعت را نشاند ٭ صبوری
در آتش صوری آسان تو ست از صبر در آتش دوری زیرا که آن آتش لحم

تصرف ابدانست و حرقت آتش فرقت را که افروختهٔ خداست تاثیر دل و
جان چنانک نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة اشارتست بدان
آتشی که افروختهٔ حضرت کبریاست یارای نشاندن آن کراست آتش
فراق بحکم تطلع علی الافئدة سوزندهٔ دل است و خانهٔ دل دوست را
منزل لاجرم باطاقتی عاشق در آتش فرقت نه از برای سوختن این
خانه است بلکه از بیم رسیدن ضرر بجانانه است و لهذا عاشق در مخاطبهٔ
دوست میگوید بیت مردم بخانهٔ دلم آتش چه میزنی ٥ خود را گداختم نه تو خود
در دل منی ٥ آه که دست اشتیاق دامن جانم بر تافته است و ضربت تیغ
فراق کوه قاف صبوری مرا چون کاف شکافته لاجرم نه زبان را مجال
تقریرست ٥ و نه خامه را امکان تحریر بیت اگر ز سوز دلم نکته کنم تحریر ٥
رسد ز سینه ام آتش بنی زنی بجریر ٥ اجماع جمهور علما و اطباق کافهٔ حکماست
که جمیع انواع و اقسام اوجاع و آلام مترتب می شوند بر قطعیت و انفصال
که عبارتست از تفرق اتصال حتی نباتات از فراق متضرر اند بلکه جمادات
ازو متاثر بیت چوب را بشکنی طراق آید ٥ آن طراق از پی فراق آید
و لهذا حضرت مولوی قدس سره میفرماید مص عقل دراک از فراق دوستان
همچو تیرانداز اشکسته کمان ٥ دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست ٥
پیر از فرقت چنان لرزان شدست ٥ لاجرم وکیل صدر جهان که براحت و
وصال آموخته بود و بهنگام مواصلت در مجلس انس انواع لذت کامرانی
اندوخته طاقت فراق نیاورد و عزیمت شهر محبوب کرد و گفت شعر

وامت ای مسلمانان ازان خانه برون رفتن ٥ می چون ارغوان هشتن ز بانگ ٥ ارغنون
بردن ز رقت دانستم هزاران بار دیدستم ٥ ازین لب ابلهی باشد برای آن زمولا
رنج آموز ای خواجه میان گریه خندیدن ٥ ز چشم آموز ای خواجه بهنگام سکون
اگر باشد ترا آرزوی ز استادان بیاموزی ٥ چو جوع جان معصومان بچرخ نیلگون
بیا ای جان که وقت صبح تن جو اشتر بار را میکش ٥ که تا صبرت بیاموزد بسقف بی ستون
ستون عیسی مریم نکو داز درد عاشق کم ٥ وظیفه درد دل نبود بدارو و فسون
چو طاس سرنگون کردد رود الخبر در و باشد ٥ ولی سودا نتواند ز طاس سرنگون
اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای خاکی ٥ که تا هی بنشت در عالم ترا ای بنده چون
تو ای شیر اندرین درگه عدوی راه تو روبه ٥ بود بر شیر حق عاری ازین جایش برون
چو بازی میکشی باری بیا باز چنین شه کش ٥ که بس بد اختری باشد بزیر چرخ دون
کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی ٥ کسی که کم زند بی کم رسد او را فزون
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو ٥ که آن ولدار خود داند بسوی تا شیون
بیا ای شاه شمس الدین توی شاه مه و پروین ٥ بغرق و دیده ام منشین نشاید باز ٥ کون رفتن ٥
وکیل صدر جهان که با وصل آموخته بود از فراق او جان سوختی که سینهٔ
عالمی بر حال او می سوخت پس طریق مرید صادق و سالک عاشق آنست
که انس باذا نگیرد که از خوف فراق او ایمن باشد و دل بر شادی و
وصال هیچ فانی ننهد و هرچه ازو خواهد جست او پیشتر ازو بجهد و روی بوطن
اصلی آرد و جان بجانان حقیقی بسپارد و پیوند ماسوی بگسلد که دوست
مطلع در مخاطبهٔ او میگوید ومن لطایف مقالاته علیه الرحمة والرضوان

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری ۰ چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری
بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر ۰ که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری
تو همچو وادی خشکی و عشق ما باران ۰ تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست ۰ ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین ۰ که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری
بیا بجانب دار الشفای خالق خویش ۰ کزان طبیب ندارد گزیر بیماری
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه ۰ بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری
اگر سیاه نه آینه مده از دست ۰ که آینه دل تواست و جسم زنگاری
کجاست تاجری مسعود مشتری طالع ۰ که گرم دارد منش با شمع و خریداری
دو کف بشادی او زن که کف زنی دولتست ۰ که نیست شادی او را غمی و تیماری
تو بی زگوش شنو بی زبان بگو با او ۰ که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری

قال قدس سره پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق تعالی مریم پاک جیب که جز از جمیع شنار و عیب بود در جانب شرقی بیت المقدس از جمیع اهل خویش منفرد گشته و از برای استتار از نظر اغیار اتخاذ حجابی کرده بواسطهٔ عذری که داشت قصد اغتسال نمود کما قال تعالی و اذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا ناگاه در حالت خلا مریم در پیش خویش جوانی امرد دلربا با جو جانفزا در غایت زیبایی و دلربایی مشاهده کرد مثنوی معنوی

صورتی که یوسف ار دیدی عیان ۰ دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروییدی ز گل ۰ چون خیالی که برارد سر ز دل ۰

آن دلربای نازنین روح القدس یعنی جبرئیل امین بود که بفرمان حضرت رب العالمین متمثل بصورت بشری مخلوق از ماء و طین نمود کما قال تعالی فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا از بیم وقوع در فتنه لرزه بر اندام مریم اوفتاد مثنوی

گشت مریم بیخود و در بیخودی ۰ گفت بجهم در پناه ایزدی

کما قال سبحانه قالت انی اعوذ بالرحمن منک چون مریم پاکیزه جیب آشنایی با عالم غیب داشت و نقش این عالم بی وفا بر لوح ضمیر خویش نمی نگاشت از نقش بی قرار این جهان جهان گذشت و در حصن حمایت الهی امان طالب امان گشت تا بهنگام خروج از عالم خصمی که متصدی مخاصمت ابنای آدم است بر دوست رس نیابد مثنوی

از پناه حق حصاری به ندید ۰ یورتگه نزدیک آن حضرت گزیده

بی طالب عاشق و محب صادق چنان باید که با خویش و بیگانه نیامیزد بلکه از همه بگریزد و در دوست آویزد و آینهٔ جهان نمای جز از روی او نسازد و رخت اقامت جز در کوی او نیندازد و بحکم اعوذ بک منک از دو بناه گیرد و تا در حضرت عندیت ملک مقتدر بمقعد صدق نرسد و در هیچ منزل آرام نپذیرد و تا در حالت توجه بحضرت رفیق اعلی بمشاهده مقصد اقصی از سر فراغت بال و رفاهیت حال آسوده از بیم ضلال و اضلال تواند گفت مثنوی

در دو عشقم دست اندر جان ماست ۰ جان ما در حضرت جانان ماست

آری درد عشق دوست داغی است بادشاهی بر ران تو پس دل
که با آن داغ هیچ احدی او را اولاغ نتواند کرفت لاجرم چنین آشفته
حال بعد از انتقال ازین مضیق ملال اقامت جز در حریم کبریا و جلال نکند
شعر اگر کم کرد این بیدل از آن دلدار جویندش ٥ وگر انور رمد عاشق بکوی یار
وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن ٥ ز هر جایی مپرسیدش از آن گلزار
وگر بیمار عشق او شود باده ازین مجلس ٥ به پیش نرگس خمار آن عیار جو
هر آن عاشق که کم گردد بلا زنهار میگویم ٥ بر خورشید برق انداز بی زنهار
بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست ٥ چنین خفته نیاید پیش مگو بیدار
بپرسیدم بگو ای او من از پیری از آن دلبر ٥ اشارت کرد آن پیرم که در اسرار
وگر دزدی زند بغتی بدزد و نقد عاشق را ٥ میان طره مشکین آن طرار
چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد ٥ مراخوان صفا را کو دران بازار
القصه محو و از بیواد حکایت مریم و روح القدس آن پاکیزه ذات پسندیده
صفات چون جبرئیل را بدان صورت دلپذیر و شکل نازنین مشاهده
کرد و آتش رخساره عقل سوز و تیر غمزهای جگر دوز او را در نظر آورد ٥
فریفته آن شکل و شمایل نشد و آشفته آن آرام دل نگشت بلکه پناه بخدای
آورد و بحضرت رحمانی التجا کرد و از آن خویش که در معرض زوال در
صدد انتقال بود دل پرداخت و همت بر نیل نعیم باقی گماشت و از
آتش بدو و نپرداخت و ترک مدلول گفته با دلیل نساخت پس حصه سالک
ازین قصه آنست که چون مریم دل او بواسطه تجرد و انفراد از اهل نفس و

هوا و قوای نفسانیه و طبیعیه بجانب شرقی بیت المقدس باطن که عبارت
از افق عالم قدس است توجه نماید و در حظیرة القدس که محل انسلاخ
از لباس بشریت و مشرقه انوار روح القدس است بحجاب انقطاع کلی از
خویش و بیگانه محتجب گردد و اظهار کرامت و ولایت و از آلایش
خودپرستی و آرایش عوارض هستی که بمنزله عذر زنان است طهارت جوید
باید که دران حال اگر جبرئیل امین با آن همه حسن و جمال و غنج و دلال نقاب
از چهره بگشاید و دیدار خویش بنماید و گوید واسطه وصول بحضرت اعلی
الرفیق و بدرقه دلیلان با دلیل درین طریق منم اصلا بدان التفات نکند
و گوید بیت من نهانی ز جبرئیل امین ٥ جبرئیلی دگر امین دارم مصرع
خود نباشد آفتابی را دلیل ٥ جز که نور آفتاب مستطیل ٥ سایه که بود تا دلیل او بود
این بسستش که دلیل او بود ٥ بار راهبری عشق هیچ حاجت بدلیل نیست و با چنین
بدرقه طریق عاشق را پروای جبرئیل نیست اگرچه این سخن از ادب دور است
اما عاشق آشفته دل در ترک مراعات ادب معذور است رباعی
با ما سخنی جز سخن عشق مگو ٥ وز ما ادب و رسوم اخلاق مجو تمة الرباعی
ما چون گوییم و صولجان قدرت او ٥ بی شبهه ز زخم صولجان گردد گو ٥
از عاشق صادق عین القضاة بشنو که چه میگوید می گوید اول سرمایه
که طالب سالک را باید عشق است که شیخ ما کونت لا شیخ ابلغ من العشق
وقتی شیخ را پرسیدم که ما الدلیل علی الله فقال دلیله هو الله این کلام بیان
بلیغ با خود دارد یعنی آفتاب را بچراغ نتوان شناختن آفتاب را هم بآفتاب

توان شناخت مص آفتاب آمد دلیل آفتاب ٭ گر دلیلت باید از وی رو متاب
عرفت ربی بربی این باشد اما میگویم دلیل معرفت عذای مبتدی را عشق
باشد هر کرا پیر عشق نباشد او رونده راه نبود و عاشق بمعشوق بعشق تواند
رسید و معشوق را بقدر عشق بیند هرچند عشق بکمال تر دارد معشوق
را بکمال تر دارد و بس هر که در پی روی عشق نشتافت معشوق را نیافت
لاجرم واجب بر عاشق آنست که عشق را قبله نظر خود سازد و از عشق
بغیر او اگر همه جبرئیل است نپردازد خواجه میر عابد قدس سره رباعی
جز عشق ز عشق هیچ مقصود مجوی ٭ از جان و جهان بگذر و بهبود مجوی ٭
آنکس که زیان نکرد سودی نکند ٭ چون هیچ زیان نکرده سود مجوی ٭
طلب الدلیل عند المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم
مذموم باری چون مریم دل از جبرئیل نمایشها نظر بر دوزد و در خانه
همت بانوار التجا بحضرت رحمانی بر افروزد بنفخ نفس روح القدس
حامله بمسیحای جان بخش تواند شد و عالمی را از مرده دلان زنده تواند
کرد چنانک در وصف او صادق آید که گوید مص مثنوی معنوی مولوی
مردگان کهنه را جان می دهد ٭ تاج عقل و نور ایمان میدهد همه المثنوی
دل مدزد از دلربای روح بخش ٭ که سوارت میکند بر پشت رخش ٭
سر مدزد از سر فراز تاج ده ٭ کو ز پای دل گشاید صد گره ٭ اما این قدر
باید دانستن که آبستن شدن مریم دل را تا عیسی جان بخش تواند
زاد و عالمی را حیات ابدی تواند داد و او لا طفل تن را از شیر تعلقات

دیو نفس می باید برید مص کز شیر دیو تن را وابری ٭ در فطام او بسی نعمت خوری
و در عوض شیر متولد از غذای حکمت از حضرت بیچون در رسد وله
ای خواجه ما خواجه ابوبکر ربابی ٭ کز دل شده چند پی نان و کبابی
لقمه دهدت تا کند او لقمه خویشت ٭ این چرخ فریبنده و این برق سحابی
این لقمه مجو لقمه مشو آتش او را ٭ بی لقمه او در دل و جان رزق نیابی
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون ٭ نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
گر زانک خرابت کند این عشق مخور غم ٭ تا سنبله شد دانه بهنگام خرابی
آن سنبله از خاک برآورد سر و گفت ٭ من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
خواهی که قیامت نگری نقد بباغ آ ٭ نظاره سرسبزی اموات ترابی
ماییم که پوسیده و ریزیده خاکیم ٭ امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
با حرف سخن گوی که تا خصم نگوید ٭ کین گفت کسانست سخنهای کتابی
حضرت مولوی قدس سره درین سرخی از مثنوی بیان بعض اسرار قبض
میکند و اشارت می نماید بدان معنی که شیخ کبیر قطب الاقطاب ابوالجناب
نجم الکبرا قدس سره در فواتح الجمال و فوایح الجلال آورده است القبض صدف
فیه جوهر البسط لاجرم صلاح سالک در قبض است زیرا که در حالت بسط محل
خوف اغیار است و در اوان قبض متوجه جناب یار قبض بمنزله شب است
که اگرچه بصورت ظلمانی است اما زمان خلوت حبیب است با حبیب و بسط
بمثابه روز است که اگر عالم افروز نورانی است اما وقت مزاحمت اغیار است
و مراقبت بیگانه لاجرم مص چونک قبضی آیدت ای راه رو ٭ آن صلاح تست آتش دل مشو

چونک قبض آید تو در وی بسط بین ٭ تازه باش و چین میفکن بر جبین
قند شادی میوهٔ باغ غمست ٭ آن فرح زخمست و آن غم مرهم است ٭
حضرت شیخ کبیر قدس سره هم در فواتح الجمال آورده است که سیار را در
طریق وصول بحضرت ذو الجلال از دو قوت مختلف دریک حالت که
منبع این هر دو قوت یکی باشد چاره نیست خواه سیار مبتدی باشد که او را
طفل طریق خوانند و خواه متوسط که کهلش نام نهند خواه منتهی که شیخ
طریقش گویند و این دو قوت بمنزلهٔ دو جناح طایر است و جناح هر یکی
ازین سه طایفه چون جناح دیگری نیست و جناح نسر چون جناح گنجشک
نی پس جناح طفل خوف و رجاست و جناح کهل قبض و بسط و جناح شیخ
انس و هیبت و ازین دو جناح شیخ ترقی میکند بمعرفت و محبت و فنا و
بقا و وصل و فصل و صحو و سکر و طیران بدین دو جناح وقتی صحیح باشد
که این دو جناح در ذات و صفت با یکدیگر مساوی باشند لاجرم هر که
از قبض بگریزد از سیر باز ماند و هرگز بمقام محبت و معرفت و فنا و بقا
نتواند رسید و از وصول بحضرت ذو الجلال با اتصال و انفصال برخور
داری نتواند یافت و تا سالک از سر لذات و راحات این جهان که در
معرض فنا و زوال و تغیر و انتقال است برنخیزد و از کوچه هستی و مضیق
خود پرستی در شهرستان نیستی نگریزد و درد و بلا و رنج و عنا را بوک
و نوا و راحت و شفا نینگارد و بحکم موتوا قبل ان تموتوا پیش از اضطر ار
امانت بخداوند نسپارد و از پرتو انوار احدی روشنایی نبیند

و با اسرار عشق سرمدی آشنایی نیابد لاجرم **بیت** بهر روز مرگ این دم مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش **شعر** بمیرید بمیرید وزین عشق بمیرید ٭
درین عشق چو میرید همه روح پذیرید ٭ بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید
کزین خاک برایید سموات بگیرید ٭ بمیرید بمیرید وزین نفس ببرید ٭
که این نفس چو بندست شما همچو اسیرید ٭ یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید ٭ بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا ٭
بر شاه چو میرید همه شاه و شهیرید ٭ خموشید خموشید خموشی دم مرگست
هم از زندگیست اینکه ز خاموش نفیرید ٭ قال قدس سره **گفتن روح القدس**
مریم را که من رسول حقم بتو آشفته و پنهان مشو که فرمان اینست
چون غایت نزاهت مریم را مضطرب ساخت و بگوشهٔ چشم نظر در ان ٭
صورت زیبا بینداخت و اندیشه از غیرت محبوب حقیقی کرد و پناه بدرگاه
اله آورد روح القدس بانگ بروی زد که از من احتراز مکن و کناره
بر خویشتن دراز مکن من امین حضرت خدایم و اگرچه بیگانه صورتم
اما با جان تو آشنایم سرافراز تخت عزت و جانم رسول مطاع الهم
رخشنده تر از آفتاب جهان آرایم بخشندهٔ غلام مزکایم و هو قوله ٭
قال انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا ای مریم پاکیزه سرشت
وای رونق گلزار بهشت **مثنوی** از وجودم می گریزی در عدم ٭
در عدم من شاهم و صاحب علم ٭ مریما منگر که نقش مشکلم ٭ هم هلالم هم خیال اندر دلم
عوالم غیوب اوطان مألوفهٔ منست و حضرات الوهیت مساکن معروفه من

من بهر طرف که روی آری واقف بر مراصد سبل منم و از حضرت عزت
مبلغ انبا بجانب رسل منم مثنوی تو همی گیری پناه از من بحق ۝ من نگارندهٔ بنام در حق
پیغمبر عالم غیوبم ۝ امیر ممالک قلوبم ۝ محرم خلوت خانهٔ رازم ۝ همدم اهل سوز
و گدازم ۝ آمیخته با دل و جانم ۝ آموخته سر نهانم ۝ گاهی در قید مشخصات عوارض
و گاهی مستغرق وحدت ذاتم ۝ در نظر اغیار حجاب مطلوبم ۝ و در دیدهٔ بینش
یار آیینهٔ جمال نمای محبوبم مثنوی آفتی نبود بتر از ناشناخت ۝ تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی ۝ شادی را نام بنهادی غمی ۝ اینچنین نخلی که قد یار ماست
چونک ما در دیم نخلش دار ماست ۝ اینچنین مشکین که زلف میر ماست ۝ چونک عقلم این زنجیر ماست
همان آب نیل در نظر انبا که سبیل زلال سلسبیل است و سرمایهٔ هلاکت
بنسبت با ذلیلان بی دلیل یک ذات سبب طرب و راحت ابرار و موجب
تعب و جراحت اشرار آری اغیار پنداشتن یار از اختلاف انظار تواند
بود اما اگر حق سبحانه و تعالی چشم دل بنده را بکحل عنایت بینا کرداند
در هرچه نظر کند غیر او نه بیند لاجرم گوید ولد قدس جو از پیر بگیرد بو و سرو او
چو من دل بجویم بود دلبر او ۝ چو من صلح جویم شفیع او بود ۝ چو در جنگ آیم بود خنجر او — او
چو در مجلس آیم شراب است و نقل ۝ چو در گلشن آیم بود عنبر او — عبهر
چو در کان روم او عقیق است و لعل ۝ چو در بحر آیم بود گوهر او ۝
چو در بزم آیم بوقت نشاط ۝ بود ساقی او باده و ساغر او ۝
چو نامه نویسم سوی دوستان ۝ بود کاغذ و خامه و محبر او ۝
چو بیدار باشم بود هوش او ۝ چو خوابم بیاید بخواب اندر او

چو جویم برای غزل قافیه ۝ بخاطر بود قافیه گستر او ۝ تو بر صورتی که مصور کنی
چو نقاش و خامه بود دبیر او ۝ چو در کوی عشقش بگیری لطیفی ۝ که باشد که تا باید ترا جا گر او
خمش کن که هر شش جهت نور دوست ۝ و زین شش جهت بگذری داور او
قال قدس سره **عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا**
لاابالی وار اصحاب دانش را معلوم و ارباب بینش را مفهوم است
که مراد مولوی درین کتاب معنوی قصه گذاری نیست و مقصود ازین کلام حکایه
صدر جهان و وکیل بخاری نی بلکه صدر جهان حاکم مملکت باطن است
که روح انسانی عبارت ازوست و دل وکیل این صدر جهان که تصرف
درین مملکت بطریق وکالت و نیابت او راست و بخارا کنایت از عقل که
منبع دانش است و قلب چون متقلب است در میان نفس و روح ۝
گاهی میل او بمشتهیات نفسانی بیشتر باشد و بدان جرم از فیض روح محروم
ماند و از جادهٔ منبع دانش که عقلست دور افتد باز چون دست عشق
دامن جانش محکم گیرد با استفاضه از انوار تجلیات روحانی آرام
و قرار نپذیرد لاجرم گوید مثنوی باز برخیزم همانجا وا روم [illegible]
کافر ار گشتم دگره بگروم ۝ وا روم آنجا بیفتم پیش او ۝ پیش آن صدر نکو اندیش او
کشته و مرده به پیشش آن قمر ۝ به که شاه زندگان جای دگر ۝ و چون در حریم
عزتش بشتابم و سعادت مشاهدهٔ لقای او دریابم در طریق اعتذار سر
پویم و در مخاطبهٔ آن صدر عالی قدر بگویم مثنوی آزمودم صد هزاران بار بیش
بی تو شیرین می نه بینم عیش خویش ۝ عاشق را از جان بازی اندیشه

بیش

ودر قدم دوست جز سر اندازی چه نیست اگر قصد کشتن من داری ه
هزار جان من فدای تو باد و اگر عفو کنی شست و شوی آلایش عالمی را
قطره کافی است از دریای عطا تو با وجود عطا پاشی تو اظهار حاجت
شرمساری است و با کمال خطا پوشی تو عذر عصیان گناه کاری مولفه
ای کریمی تو که از غایت لطف و کرمت ه پیش تو ذکر گنه نیز جنایت باشد
من از دوام بلای تو رهایی نجویم چون ذره از آفتاب جدایی نجویم دیگر
باره رخت رحلت از سر کویت نبندم که پوینده راه بلای توام و سر موی
آزار خاطرت نپسندم که جوینده رضای توام لکاتبه ابیات لطیف خوب موزونا
هر نکته از وجود زمکنون وله قدس سره منم از جان خود بیزار بیزار
اگر باشد ترا از بنده آزار ه مرا چون جان و دل بهر تو باید ه که قربان تو باد ای نکو کار
ز آزار دلت گر چه نکویی ه درون جان من پیداست آثار ه بهار از من بکو دو چون ندانم
چو در دل جای گلشن پر شود خار ه گناهم پیش لطفت سجده آورده که ای مسجود جان
گنه را لطف تو گوید که تا کی ه گنه گوید بد و کین بار ای یار ه تن و جانی که خاک تو نباشند
تن او سله باشد جان او مار ه بحق آنکه لطف تو جهانیست ه که انجا کم شود این جرم دوار
بچشم جان چه صحرا و چه دریا ه دران عالم چه اقرار و چه انکار ه بقصد ار تشنه تر بزی بکو دم
چگونه زهر نوشد مرد هشیار ه عاشق پر نیاز با هزار سوز و گداز با امید ملاقات
آن دلنواز وداع اینان همدم و جلیسان محرم کرد و روی بدرگاه عالم
پناه صدر جهان آورد و میگفت پیش ازین با سوز فراق نمی توانم ساخت
و بعد ازین در بوته بلا نمی یارم گداخت گو فتم که یار را دلی سخت تر از

سنگ خار است منع مبیح احدی نمی شنوم که جان مرا عزم بخار است مر
مسکن یار است و شهر شاه من ه پیش عاشق این بود حب الوطن ه
قال قدس سره پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها
کدام شهر را خوشتر یافتی و آبادتر و محتشم و پر نعمت تر و دلکش تر
تو دیدی معشوق دلربایی از عاشق مبتلایی پرسید که چون باطراف
آفاق رسیده و اکثر شهرها را دیده از همه شهرها کدام شهر بهتر است گفت
خوشترین شهرها شهریست که مشرف بوجود دلبر است مثنوی
هر کجا باشد شه ما را بساط ه هست صحرا گر بود سم الخیاط ه هر کجا که یوسفی باشد چو ماه
جنتست ارچه که باشد قعر چاه ه قال قدس سره منع کردن دوستان او
را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او دوستان
مصلحت اندیش و عاقلان دانش کیش آن عاشق دلریش را پند
میدادند و از تهدید و تخویف بر پای بادیه پیمای عزیمتش بندی می نهادند
که بهزار حیله از دام بلا جسته و از کشتن صدر جهان رسته چند روزی
با صبوری بساز و خویشتن را از سر جهل در بلا میندار مثنوی
روز تو آهن همی خاید زخشم ه او همی جوید ترا با بیست چشم ه
چون رهیدی و خدایت راه داد ه سوی زندان میروی چونت فتاد
هیچکس بر تو محصل نگماشته است و موکلی بر تو نداشته نمیدانیم چرا عالم
بر تو تنگ آمده است و بوتیه صبوریت از بی طاقتی سنگ آمده عاشق
بیچاره که از خان و مان آواره شده بود میگوید شوق یار و عشق دلدار

موکلان پنهانی اند که از دست ایشان امکان گریز نیست و از ضرب ایشان
مجال پرهیز نه و این چنین محصل بر هر عوانی گماشته اند و این چنین موکل
بر سر هر ظالمی داشته اند مثنوی هر که پیش در زبانی میرود • گرچه تنها با عوانی میرود
کز او واقف بدی افغان زدی • پیش آن سلطان سلطان نان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک • تا امان دیدی ز دیو سهمناک •
هیچ کس را رهایی از موکلان پنهانی نیست اما دافع آن موکلان جز عنایت
سلطانی نیست سلاطین عالم را صد هزار اسیر و زندانی پیش اما هر یکی از آن
سلاطین اسیر زندان گشته از دست عوانی پنهانی خویش القصه عاشق
صادق در جواب دوستان موافق مثنوی گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم ده زانکه بس سخت است بند • سخت تر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو • آن طرف که عشق می افزود درد •
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد • در این حدیث پیش بیدلان توان سفت
اسرار پنهانی عشاق با عاشق توان گفت قدر جوهر عشق عاشق داند شعر
عشق را بوحنیفه درس نگفت • شافعی را در او روایت نیست • لا یجوز و یجوز تا اجلست
علم عشاق را نهایت نیست • ائمه اسلام سخن از حلال و حرام است و گفت
سخنش و احکام بنیان شرایع اما عاشقی را از سلسلهٔ عقل گسسته و زنجیر عافیت
اندیشی گسسته لاابالی وار میگوید شعر می خورم بحلال و حرام می سوگند
بجان عشق که بالاست از حلال و حرام • بجان عشق که از جان جان لطیف تر است
که عاشقانرا عشقست و هم شراب و طعام • فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود

که باز گشت فلان کس ز دوست دشمن کام • نه عشق ساقی مخمور اوست جان شب و روز
نه آن شراب ازل را شد مست چشم جام • نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق
که ای هزار چو من عشق را غلام غلام • هزار رمز بگفتت جان من با عشق
در آن رموز نگنجیده نظم و حرف و کلام • بیار باده جانی که خالی است وطن
که عاشق ار نه پخته ز عشق باشد خام • ورای وهم حریفی کنیم خویش با عشق
نه عقل گنجد و انجا نه زحمت اوهام • چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می
بیاید آن شه دین شمس دین حق که سلام • مرا که با قدح صدق کیمیای محبت
یار نوشیدنی است در منهج وصال و طریق اتصال او بجان کوشیدنی است
سری که در پای او فشانم هزار تاج سروریست دلی که فدای او کنم خلوت
خانهٔ اسرار آن سریست کار عشق بازی افسون و افسانه نیست شمع جمال
دوست را جز دل عاشق پروانه نیست گرم روی چون پروانه باید تا در
آتش هوای شمع تواند سوخت آشفته دیوانه باید تا سر افشانی از سلسلهٔ
طرهٔ دوست تواند آموخت پروانه چون پر و بال مجازی فانی در آتش سودای
شمع در بازد بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها شمعش پر و بال حقیقی باقی
بنوازد لاجرم یگانگی از میان برخیزد نیستی با هستی در آمیزد و پروانهٔ جان
باز در عین بیخویشی بزبان زبانهٔ شمع باز گوید مثنوی معنوی
کو بدید خون من آن دوست رو • پای کوبان جان بر افشانم برو •
آزمودم مرگ من در زندگیست • چون رهم از زندگی پایندگی است •
حسین منصور را مشاهدهٔ این حال میگفت • اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی

وحضرت مولوی از برای تلمیح به بیت ملیح چنین میفرماید مص مثنوی معنوی
اقتلونی اقتلونی یا ثقات ٥ ان فی قتلی حیاتا فی حیات ٥ یعنی بکشید
بکشید مرا ای ثقات که در کشتن من کشتن حیات بر حیاتست مص
یا منیر الخد یا روح البقا ٥ اجتذب روحی وجد لی بالبقا ٥ یعنی ای دلربا
ماه روی پاکیزه خوی که دیدار تو مژده عمر و آسایش بقاست حجاب روح
من از میان برگیر که هنگام لقاست مص یا حبیب چه تشوی الحشا ٥
لو تشا تمشی علی عینی مشا ٥ یعنی مرا حبیبی است که آتش محبت او سوزنده
درون عاشق شیدا است که از روی لطافت و از سر ظرافت قدم رنجه
کند در دیده منش جاست کار عشق بازی با خیال دوست بازی نیست
پروانه را در طلب وصال شمع چاره از جان گدازی نیست وله قدس سره
چه مایه رنج کشیدم ز دوست تا این کار ٥ بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و درد و غمست و نامش عشق ٥ هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار ٥
هرانک دشمن جان خودست بسم الله ٥ صلای دادن جان و صلای کشتن [زار]
هرانکه مرا او را بصد حبشی آزرد ٥ نترسم و نه گریزم ز کشتن دلدار ٥
جو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق ٥ با اهل خویش چو آب و بغیر آن خون وار
جو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد ٥ که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار ٥
جو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر ٥ چه فرق حیز و مخنث ز رستم کرار ٥
به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست ٥ نثار تیر بر او لذیذ تر ز نثار ٥
نگار را بد و صد ناز می برد این تیر ٥ نگار در هوس او دوان قطار قطار

نگار کشته بخون اندرون همی نگرد ٥ که از برای خدایم بکش تو دیگر بار ٥
دو چشم مرده بزنده بدان همی نگرد ٥ که ای فسرده غافل بیا و گوش مخار ٥
خمش خمش که اشارات عشق معکوس است ٥ نهان شوند معانی ز گفتن بسیار ٥
آنچه در باب جانبازی و خانه براندازی شنیدی صفت طایفه ایست که
پیش از مرگ صوری باشارات موتوا قبل ان تموتوا بمرگ حقیقی مرده اند
و رخت هستی بسوی نیستی برده و چون پیش از مرگ بمردند حق تعالی
ایشانرا پیش از حشر زنده ساخت و معاد و مرجع ایشان از حضرت ٥
خویش پرداخت که ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون لاجرم درین عالم بصورت
نشسته و بمعنی از هشت باشت گذشته مص بس کنم دلبر در آمد در خطاب
گوش شو والله اعلم بالصواب ٥ قال قدس سره لاابالی گفتن عاشق ناصح
و عاذل را از سر عشق عاقبت آن عاشق ناهرا و روی بدرگاه صدر جهان
نهاد و چون حاجیان از سر ذوق با قافله شوق همراه گشته راه کعبه
وصال پیش گرفت و از میقات صفا با هزار لبیک وفا متوجه قبله صفا
و میگفت بیت میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست ٥ دریچه زحرم در سراچه جانست
آب جیحون در پیش چشم او که دریای مواج متلاطم الامواج است کم از
جویچه می نمود و خار مغیلان آن بیابان در نظرش خوشتر از ورد ٥
و ریحان بود و نسیمی که از جانب بخارا بر جان آن ناتوان می وزید
چون نفس عیسوی حیات تازه اش می بخشید لاجرم میگفت وله قدس سره
هر باد که از سوی بخارا بمن آید ٥ با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید

بهر زن و هر مرد که آن بوی اثر کرد ۵ گویند که این بوی همه از ختن آید
نی نی ز ختن باد چنین خوش نه دمیدی ۵ این بوی همه از بر معشوق من آید
ای ترک کمربسته جانم ز فراقت ۵ کز بند قبای تو مرا پیرهن آید
عجب هلالی که بدرش حبت طرفه ساکن صف نعالی که صدرش حبت ذره
طلب آفتاب نموده قطره در حبت وجوی بحر ناب بوده خفاشی دیده
بر خورشید دوخته پروانه از تابش شمع سوخته القصه مثنوی و دراز
چون سواد آن بخارا را بدید ۵ از سواد غم بیاضی شد بدید ۵ ساعتی افتاد و بیهوش
عقل او بپرید در بستان راز ۵ قال قدس سره در آمدن عاشق لاابالی
در بخارا و تجدید کردن دوستان او را از پیدا شدن عاشق مبتلا
بامید مشاهده لقا ببخارا در آمد و در آرزوی دیدار شهریار بر آمد هر که از
معارف و احباب آن بیدل مصاحب را میدید از ملاقات صدر جهان
تحذیرش میکرد و میگفت مثنوی الله الله در میا در خون خویش ینبه الالتفات با اجل
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش ۵ از بلا بگریختی با صد حیل ۵ ابلهی آوردت اینجا
خرگوش را در ملاقات شیر بر پیشه واجبست و بره را از گرگ دلیر اجتناب
و گویند لازم ناصحان اظهار شفقت میکردند و از کارگذاری قضا غافل و
بروی بملامت آن عاشق می آوردند و از سر اذا جاء القضا ضاق الفضا
ذاهل مثنوی صدره مخلص بود از جیب و راست ۵ از قضا بسته شود کان اژدهاست
قال قدس سره جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را
قصه این عاشق دلریش در تقریب مسئله فنا و بقای درویش آمده بود

و کلام مولوی درین سرخی مشتمل بر شرح فنا و بقا و متکفل به بیان
اسرار اضمحلال رسوم بشریت که اقصی مدارج ارتقی و اعلا معارج اعتلای
اصحاب تصوف و ارباب تعرف که برگزیدگان اولیای خدا و فاضل
ترین بندگان او بعد از رسل و انبیا ایشانند خواهد بود و حل آن مسئله
درین مقام خواهد نمود و اگرچه درین مقام سخن نمی گنجد و ثقل کشف این
اسرار میزان عقل را هیچ نمی سنجد اما چند کلمه بر طریق معهود در حل
ابیات مولوی بتقدیم خواهد رسید مثنوی این شنیدی مو بمویت گوش باد
آب حیوانست خوردی نوش باد ۵ عاشق آشفته حال در جواب عذال میگوید
آری مقتضای عقل آنست که از کشتن بگریزم و با جان مبتلای خویش نه
ستیزم اما مقتضای عقل کارساز دیگرست و احکام سلطنت عشق خانه برانداز
دیگر عاشق را از معشوق امکان گریز نیست و مستسقی را از آب مجال پرهیز
هرچند هلاکت مستسقی را از آب است اما او در آرزوی این هلاکت خرابست
از آشامیدن تشنگی عشق آب از مستسقی کم نمی شود و هرچند خواهد که چاره بیچارگی
کند هم نمی شود و لاجرم میگوید مثنوی چنک اشکم گو بدر از موج آب ۵ گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو ۵ رشکم آید بودمی من جای او ۵ من نیز تا بار
امانت عشق بر داشته ام عقل را با عقلا گذاشته ام نام حامل امانت عشق
ظلوم و جهول است و نام محجوب حقیق غفور و شکور زود باشد که بحکم تخفیة
الفناء هو الغیبة عن صفات البشریة بالحمل المولة من نعوت الالهیة بواسطه
نیکو کشیدن این بار امانت فنا از سمات بشریت حاصل آید و بقا بصفات

الوهیت روی نماید لاجرم جهل بحلم و ظلم بعدل مبدل شود مس مثنوی معنوی
من پشیمانم که مکر انگیختم ۰ از مراد خشم او بگریختم ۰ گو بران بر جان مستم خشم خویش
عید قربان اوست عاشق گاومیش ۰ گاو اگر خسپد اگر چیزی خورد ۰
بهر عید و ذبح او می پرورد ۰ جان من از برای ایثار اوست و دل از برای
قربانی عید دیدار او نظم گر نیست و گر هستم گو عاقل و گر مستم ۰ وز هیچ نمیدانم که خود
تو همی دانی ۰ گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم ۰ گز بهر تو عیدی قربانم و قربانی
عاشق شیدا کم از بقرهٔ صفرا نتواند بود و تاثیر سلطان عشق در کشتن
عاشق کم از تاثیر فرمان کلیم نباشد چون بعد از کشتن بقره ادنی جزوی
از و سبب حیات مرده شد هر آینه بعد از قربان شدن عاشق صادق
از برای یار و فانی شدن او چون سایه از اشعهٔ آفتاب پر انوار ۰
هر جزو او طالبان راه را سبب حیات و موجب بقای سرمدی گردد و چون
۰ سالک عاشق تامل نماید که از مرتبهٔ جمادی تا درجهٔ انسانی بر چندین منازل
و مقامات او را عبور داده اند و از هر مقامی که او را فانی ساخته اند
بقای او با تصاف درجهٔ عالی تر از اول پرداخته اصلا از جان بازی اندیشه
نکند و جز وی طلب کاری فنا پیشه نکند و گوید مس من جمادی بودم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان برزدم ۰ مردم از حیوانی و آدم شدم تتمه المثنوی بال و پر
پس چه ترسم که ز مردن کم شدم ۰ حملهٔ دیگر بمیرم از بشر ۰ تا برارم از ملایک
وز ملک هم بایدم جستن ز جو ۰ کل شیء هالک الا وجهه ۰ بار دیگر از ملک قربان شوم شوم
انچه اندر وهم ناید آن شوم ۰ پس عدم گردم عدم چون ارغنون ۰ گویدم کانا الیه

راجعون

بدانکه مراد سالکان مسالک طریقت و مقصود مالکان ممالک حقیقت از
فنا سقوط اوصاف مذمومه است و از بقا فهوم اوصاف محموده و سالک
متسم بافعالست و متصف باخلاق و متظاهر باحوال پس هرگاه که سالک
از قید سمات افعال خویش خلاص یابد بحکم حدیث قدسی که کنت له سمعا
و بصرا و یدا و لسانا بسمت افعال الهی موسوم گردد لاجرم رباعی
ای آنکه توی حیات جان جانم ۰ گز وصف تو گرچه عاجز و حیرانم ۰
بینایی چشم من توی می بینم ۰ دانایی عقل من توی میدانم ۰
و هم درین حال بود که حضرت خواجه را علیه السلام خطاب ما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی و هم درین مقام گفته شد ما ینطق عن الهوی
ان هو الا وحی یوحی و هرگاه که از قیود اخلاق درویش که بحسب جبلت
با او همراه بود اما قابل تغیر بمعالجه آزاد شود و تخلق باخلاق حضرت پاد
شاهی بحصول پیوندد پس جهل او بعلم و سفه او بحلم و بخل او بعطا و
قلق و اضطراب او برضا مبدل گردد و سر الم نشرح لک صدرک ۰
بر وی منکشف شود و بمشاهدهٔ جریان قدرت الهی در تصاریف احکام نامتناهی
فانی شود از ملاحظهٔ آثار اغیار و باقی گردد باستیلاء صفات ملک ۰
جبار و درین حال اگرچه از اغیار نه عین بیند و نه اثر و نه رسم یابد و نه
طلب اما هنوز خاطر از شغل خویش نپرداخته است و با فنا هستی
خود در پستی حق نشناخته چون بدین مقام مرتقی شود گرم روی و چالاکی
و ترک هستی و بی باکی باید تا از خویش فانی شود و از رؤیت فنای

حو ونیز فانی کردد کما اشار الیه قایلهم شعر وقوم تاه فی ارض بقفر ٥
وقوم تاه فی میدان حب ٥ فافنوا ثم افنوا ثم افنون ٥ وابقوا بالبقا من قرب ربه
بس اول مرتبه فنای اوست از صفات حق بسبب شهود حق بعد از ان
از فنا از شهود حق باستهلاک او در وجود حق و درجه اعلی واسنی
اینست وباوج این جنین حضرت علیا جز به پر عشق نتوان پرید و
بدین بحر زاخر جز با شکستن سبوی هستی نتوان رسید ولهذا میکوید
مس جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز ٥ آب را از جوی کی باشد کریز
آب کوزه جون در آب جو شود ٥ محو کردد دروی وجون او شود ٥
وصف او فانی بود ذاتش بقا ٥ زین سپس نه کم شود نه بد لقا ٥
وجون بدین مقام می رسد بجو دانه در مخاطبه دوست هم بلسانی که ٥
فایض از وست میکوید شعر ای شاه جشم وجان ما خذان کن وتن ما
سرمه کش جشمان ما ای جشم وجانرا توتیا ٥ ماکوی سرکردان تو اندر خم جوکان تو
که خوانیش طرب ونوا که رانیش سوی بلا ٥ که جانب خوانش کشی که سوی اسباب کشی
که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا ٥ که شکران موا کند که آه وواویلا کند
که خدمت لیلی کند که مست ومجنون خدا ٥ جانرا تو بیدا کرده مجنون وشیدا کرده
که عاشق کنج خلا که عاشق روی وریا ٥ که قصد تاج زر کند که خاکها بر سر کند
که خویش را قیصر کند که دلق بوشد جون کدا ٥ طرفه درخت آمد کزو که سیب روید که کدو
که زهر روید که شکر که درد روید که دوا ٥ جوی عجایب کاندرون که آب رانی کاه خوه
که بادهای لعل کون که شیر وکه شهد شفا ٥ زین رنکها مغرور شود در خم عیسی در رود

درصبغة الله رو نهد ما یفعل الله بما یشا ٥ رست از وقاحت وز حیا وز دود روزه نقلان جا
رست از بر ورست از بیا جون لنکر زیر ستیا ٥ انا فتحنا بابکم لا تجهروا اصحابکم
حما شکرتم ربکم هذا مکافات الولا ٥ انا شرحنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم ٥
یلحق بکم اعقابکم والشکر جرار الرجا ٥ مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا ٥ قال قدس سره رسیدن این
عاشق بمعشوق خویش جون دست از جان بشست عاشق بیجاره سر
خویش کوی میدان معشوق ساخته واز سینه مجروح هدف ناوک بلا
پرداخته با اشک میکون و دل کباب وجکر پرخون و دیده پرآب
سوی آن نازنین روانه کشته میکفت مس خویش را بر نخل او آویختم ٥
عذر آنرا که از و بکریختم ٥ دل از تعلق جان برداشتم وتصرف مملکت وجود
خود بسلطان ارادت او کذاشتم وخانه خاطر از افکار باطل پرداختم
واز سپر صدق ولا با زخم بلای او ساختم خون عیش وعشرت ریختم و در
محنت وبلا آویختم شعر در جام می آویختم اندیشه را جون ریختم ٥
با یار خود آمیختم با او درون پرده ام ٥ روزی ز عکس روی او بر روی زرد من فتد
ماهی بشوم زو می رخی کو رنکی نو برده ام ٥ دوران کنون دوران من کردون کنون حیران من ٥
در لامکان سیران من فرمان وشان زقان آورده ام ٥ در جشم من جان دکر
درجان من کان دکر ٥ با آن من آن دکر زیرا تان پی برده ام ٥ بحق بسپرده ام ٥
که کو یدم بیکانه شد رو روکه وقت راه شده کویم که این با زنده کو من جان
خامش که بلبل باز را کو یدجه خامش کرده ٥ کفتا خموشی را مبین در صید شه صد مرده ام ٥

عاشق پروانه صفت با صبح پروا از برای سوختن بحوالی شمع آمده
وعالمی از برای نظارهٔ آن سوختنه دل جمع آمده و نظارگیان در ملامت
او زبان چون زبانهٔ آتش دراز کرده و آن خاکسار هوا پرست
با دیدهٔ پرآب در استماع بر روی ایشان فراز کرده آن قوم میگفتند
ابله پروانهٔ که شرر شمع را نور پنداشته پر و بال خویش بسوزد عجب
دیوانهٔ که زهر هلاهل را تریاک انگاشته بخورد و دیده از عاقبت
اندیشی و خرم بدوزد و عاشق بجان میگفت زهر الم عشق خوشتر از
تریاق اکبرست و پرتو شمع عشق که تجلی انوار الوهیت است موسی دلرا
تابنده تر از سحر مر او بعکس شمعهای آتشینست ٥ می نماید آتش و جمله خوشست
وحضرت مولوی ازین حال خبر داد آنجا که گفت وله قدس سره
درخت آتشین دیدم ندا آمد که جانانم ٥ مرا میخواند آن آتش که من موسی عمرانم
وخلعت البته بالبلوس و ذوقت المن والسلوی ٥ چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم پیابانم
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها ٥ که چندین سال کشتی من درین خشکی همی رانم
بیا ای جان توی موسی واین قالب عصای تو ٥ چو برگیری عصا باشم چو افکندیم ثعبانم
قال قدس سره صفت آن مسجدی که مهمان کش بود و آن
عاشق مرگ جوی لاابالی گوی که در و مهمان شد قصه ایست غریب
و حکایتیست عجیب و در ضمن این قصه طالب را نصیحتهاست بلکه تعلیم طریق
وصول بحضرت کبریاست چنانکه در آخر قصه تصریح خواهد پیوست اما
باید که پیوسته مراقب باشی تا از رموز و اسراری که در ضمن تقریر ظاهر قصه است

با حصه نمانی صورت قصه آنست که در شهر ری که خلوت خانهٔ ملک رازی
می تواند بود مسجدی بود قدیم که هیچ کس از غایت ترس و بیم شب در او
نرفتی و اگر غریبی از نادانی شب در وخفتی بامداد زنده بیرون نیامدی
هر آینه اگر عالم شهادت عالم ظلال حقایق است و شب مثال ساتر
انوار اسرار دقایق است اما شب روان راه را که از تتجافی جنوبهم عن
المضاجع آگاه اند و باز رفتن ما اخفی لهم من قرة اعین همراه صبح سعادت
و کامرانی و روز بازار دولت آن جهانی است مثنوی معنوی
خویشتن را نیک ازین آگاه کن ٥ صبح آمد خواب را کوتاه کن ٥ چون در کلام
سرچشمهٔ ولایت و شیر بیشهٔ هدایت که در مخاطبهٔ کمیل زیاده فرمود اطفی
السراج فقد طلع الصبح شرح این سپیده دم چون روز روشن دانسته
بودی حاجت با عادهٔ نیست والعاقل یکفیه الاشارة بعضی میگفتند درین
مسجد عدوی جلیس و جنبه همانا که سحرست و طلسم و بعضی میفرمودند ظهور این
هلاکت و بدداوری غالبا از دیو است و پری متن مثنوی مولوی
آن یکی گفتی که بر نه نقش فاش ٥ بردرش کای مهمان اینجا مباش ٥
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت ٥ ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت ٥
القصه عاشق سوخته و صادق دیدهٔ محبت از کونین دوخته وصف مهمان
کشی این مسجد شنیده بود و در ضمن آزمایش مردانگی و جان بازی خویش
می آزمود و آن صاحب اسرار از سر ذوق دیدهٔ یار میگفت مثنوی
صورت تن گو برو من کیستم ٥ نقش کم ناید چو من باقیستم ٥ چون نفخت بودم از لطف خدا

نفخ حق باشم زنای تن جدا ه زیراکه انچنان کوهر شریف را که نفخ لطیف
نفس رحمانی است حیف میدارم که چنین صدف ننکین جسمانی مستور باشد
لاجرم صادقانه بر مقتضای فتمنوا الموت ان کنتم صادقین تمنای جان
افشانی دارم و جز نقش نفی وجود بر صفحهٔ خاطر نمی نکارم ه ه
قال قدس سره ملامت کردن اهل مسجد مهمانرا از شب خفتن در آنجا
و تهدید کردن قوم گفتند بحکم حدیث خواجه علیه السلام که میفرماید الدین النصیحة
ما را سلوک مسالک نصیحت و انتهاج مناهج منع چون تو مسلمانی از هلاکت
و از مواجب و لوازم است زیرا که ما مدتی درین حوالی بوده ایم و بارها
حال مهمانان این مسجد آزموده مص هر که این مسجد شبی مسکن شدش
نیم شب مرگ بلا هل آمدش ه با خیانت این نصیحت از وداد ه می نمایمت مکو داز
عقل و داد ه قال قدس سره جواب عاشق عاذلان را عاشق در جواب
قوم گفت که ای سلامتیان قانون عقل از ملامتیان مجویید با چو منی
مبتلی زخم جوی سخن عافیت مکویید مبتلی نیستم که سخن نوا و برگ گویم بلکه
مبتلی لاابالی ام که هلاکت و مرگ جویم کار من این بل این عالم جستن است
نه درم و دینار و پلهای سیاه جستن مص مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا
چون قفس هشتن پریدن مرغ را ه اما باید دانستن که مرمرغی را پریدن
آمدن از قفس مطلوب نیست و خلاصی از آن تنگنا مرغوب نه هوای شکستن
قفس او را در میان گلشنی نهاده باشند و در اطراف آن قفس سوراخها کنند
و در آن گلشن مرغان هم آواز و رفیقان همراز آن مرغ محبوس جولان

592

می نماید و از غایت عیش در آن گلشن می آسایند و این طایر محبوس
مشاهدهٔ تنعم و جولان ایشان در گلستان می نماید و سر از هر سوراخ قفس
بیرون می آرد و همت بر شکستن قفس می گمارد لاجرم مص مثنوی
چون دل و جانش چنین بیرون بود ه آن قفس را در گشایی چون بود
و این مثل ارواح مقدسهٔ اولیاست که طایران قدسی عالم غیب اند
و گرفتار این قفس پر شبهه و ریب اما بمنقار مجاهده قفس قالب را
سوراخ ساخته اند و بمشاهدهٔ گلشن غیبی و نظارهٔ جولان همنفسان قدسی
خویش پرداخته و درین قفس بتنگ آمده اند و ازین گرفتاری ایشانرا
خجالت و ننگ آمده اما مرغی که از سوراخ قفس بیند که گرداگرد او گرگان
درنده نشسته اند و طمع در کشتن و عقوبت او بسته مرایه مص مثنوی مولانا
او همی خواهد کزان ناخوش حصص ه صد قفس باشد بگرد این قفص حبذا
آن عاشق لاابالی مرگ جوی که حاضر کار و واقف نفخ پروردگار بود
وله من چکنم چو تو نه حاضر کار خویشتن ه با خبری ز سر خود و واقف شور گفت منی
چند زنی چو غافلان با چو منی درجهان ه آدمی ولی چه سود نیستی مرغ این چمن
از تو سوال میکنم پسندهٔ جواب گو ه اینک حدیث میکند کیست بگو درین دهن
من نیم و تو هم نه آن نفس کزوی ه غیر توست یقین بدان اوست که میکند سخن
در صدف وجود تو در یتیمه ایست قیمتی ه چون تو نداری آگهی من کیم اندرین تنی
تن قفسی است روح تو طوطی ناطق اندرو ه وای بدان زمان که وی بر پرد از
جوهر پاک در تنت این حرکات میکند ه ورنه تو از کجایی و این همه قال پرفتن

زآتین

چون زینت بردن شود با تو معارضت کند ٭ گوید که خواجگیت گو طرف کلاه کژ کنی
با تو حدیث ازین لغت گفتن سخت باطلست ٭ زانک تو سخت کودکی نزد حریف انجمن
گر تو کمال معرفت خواهی که حاصلت شود ٭ چاکر سخن من بشنو تا بشنوی تو هم ز من
قال قدس سره بیان آنک عشق جالینوس بر حیات دنیا بود که هنر
هم اینجا بکار می آید هنری نورزیده است که دران بازار بکار آید انجا خود
را بجوام بکسان می پیند منقولست که جالینوس حکیم که حکمت دنیا آموخته
بود و از حکمت دینی دیده بر دوخته چون آثار رحمات را در وجود خود
مشاهده کرد و از طریان حکم اجل و طیران طایر امل خبر دار گشت گفت هم
راضیم کز من بماند نیم جان ٭ که ز کون استر ببینم جهان ٭ زیرا که حکمتی که جز
دران جهان بکار آید نیاموخته و هنری که دران بازار رایج باشد نیندوخته
لاجرم مرغ او در حوالی قفس قالب که بکان پیند قطار بر قطار ٭ و
او را نه در گلشن غیبی مجال جولان و نه در هوای هویت امکان مطاره
چه پر و بال شوق و نیاز را که بسوی حضرت بی نیاز واسطهٔ پرواز ست
بسنگ تعلقات حکم این جهان شکسته است و دل بدین دمنهٔ شکوک
بسته یا خود غیر این عالم را عدم پنداشته است و بتمامی دل از ملاقات
آن عالم بر داشته و حال جالینوس در گریختن از ملاقات آن
عالم راست بدان جنین می ماند که چون لطف الهی و قضای حکم بادشاهی
نفاذ می باید که جنین را ازین مضیق و غم و تنگنای رحم خلاصی دهد و
بملاقات این عالم و خروج بدین فضای دلگشا از خون خوردن باز

جنین بسوی پشت مادر گریزد و از نقل مکان بپرهیزد و تمنا کند که کاشکی
از ان موضع که نام زدمن شده بود و مقدار رخنهٔ سوزن سوراخی بود کی
که از انجا نظارهٔ رحم که موضع مألوف من است کردمی مس مشوی
آن جنین هم غافلست از عالمی ٭ همچو جالینوس او نامحرمی ٭ و همچنانک جنین
نمی داند که غذای که او را در رحم بدان می پروردند فایض از رطوبات
پروینست و مرکز بلذات و تنعمات بیرونی راه نبرده است لاجرم
او را از ان تنگنا و حبسگاه بیرون آمدن بحکم واخراج ابله اکبر من القتل که
از کشتن صعب تر نماید همچنین جالینوس نیز نمی شناسد که آن مقدار
علوم و حکم آنرا دست افزار این عالم ساخته است و بواسطهٔ استحسان
آن دل از ملاقات عوالم غیوب پرداخته بحسب قابلیات و توجهات
فایض از ان حضرات است و بدان معنی پی نمی برد که نسبت این علوم
و حکم با اسرار آن عالم و حکمتهای کاملهٔ جناب اقدس بعینه چون نسبت
خونیست که غذای جنین از ان ساخته اند با انواع اطعمه و اشربه و فواکه و
لذات و تنعمات این جهانی و اگر این نقل افتراست بر جالینوس تمثیل
مادر شان چنان مخصوص است که بعزو رهنرهای خویش محبوس این عالم
گشته و از حکم استفاضهٔ حکم و اسرار الهی مأیوس شده و چنان بند آن شده
که ورای این عالم عالمی دیگر نیست و بحکم فاخلد الی الارض واتبع هویه
بکارگذاری این عالم پرداخته و سلسلهٔ شوق آن عالم از دست ارادت
انداخته و مهر و محبت بدین عالم افکنده و دل از ملاقات آن عالم بر کنده

وبهنر و پیشها و دانش و اندیشها که در انتظام امور معیشت و دنیا بکار آید
مشعوف گشته و از ان سعادتها که نصیبهٔ انبیا و اولیاست گذشته مانند کور
موشی که در سوراخ خویش آواز گربه بشنود و از بیم چنگال و خوف
نکال آن مجال بیرون شدنش نبود مص هم درین سوراخ بنایی کند
در خور سوراخ و انایی کند ه و بهر طرفی راهها سازد و از دست گربه
گریزگاهها پردازد و عاقبت بهوای طعمه جویی طعمهٔ گربهٔ درنده شود
همچنین منحوسی که محبوس این عالم است و از خوف چنگال گربهٔ
مرگ در الم اگرچه هم در اینجا اختیار اقامت کند و یاد وطن اصلی بخاطر
نیارد و از برای استعداد معاش و اسباب انتعاش هنرها و پیشها
سازد و در استخلاص خویش از چنگال مرگ بانواع حیلها و اندیشها
پردازد اما عاقبت گربهٔ اجل طایر روح او را بچنگال قهر از شکاف قفس
قالب بیرون کشد و آن بیچاره خواه و ناخواه شربت کل نفس ذایقة الموت
درچشد مص عنکبوت از طبع عنقا داشتی ه از لعابی خیمه کی افراشتی ه
سراپرده و خیمه برافراشتن که عاقبت بایدش گذاشتن کار بلند همتان
این راه و وظیفهٔ متوجهان بارگاه آله نیست قال قدس سره ملامت
کردن اهل مسجد مهمانرا از شب خفتن در ان مسجد قوم گفتند مهمان
مسجد را خاطر ازین شغل بپرداز و خود را بدست خویش در تهلکه مینداز
ازین بلفظ فصیح و کلام ملیح خویش منازکه از مرحلهٔ گفتن تا منزل کردن
مسافت بغایت دورست و چراغ دعوی که قرین معنی نباشد بانور

ندیدهٔ که بعضی ناتوانان با جان خویش بستیزند و خود را از درختی بیاویزند
و چون وقت پیچاپیچ آید دست از ریسمان در زنند و از برای خلاصی
کرد هر حیله در تنند عرض آنکه همه کارها مص پیشتر از واقعه آسان بود
در دل مردم خیال نیک و بد ه چون در آید اندرون کارزار ه آن زمان گردد
بدان کس کارزار ه ولهذا سپهدار غیوب میفرماید که لا شجاعة قبل الحروب
پیش از هیجان کرد هیجا هر جبانی دم از حروب و دغا تواند زد و پیش از
تلاقی شداید و کرب و ملاقات خصم و اصطکاک رکب هر ترسنده دلی
اظهار دلیری تواند کرد و وقت ذکر محاربه شمشیر او را چون زبانش صفت
درازی اما در حالت مقابله و هنگام مقاتله کمتر از مخراق بازی چون نام
جنگ شنود بهر اظهار ناموس و ننگ راغب و مشتهی گردد اما چون زخم
بیند چنگ بر باد او بیک سوزن تهی گردد و مثبت هر دعوی گواهست
و گواه دعوی عشق کشیدن جفاست مص من عجب دارم زجویای صفا
کو رمد در وقت صیقل از جفا ه تو نیز ای عزیز اگرچه از عشق بازی میلافی
و در حدیث ایثار جان موی می شکافی و بدین دعویهای بی معنی می
نازی و باستماع نصیحت بغرض ملامی بپردازی و گرفتار بلامی جویی و در
مخاطبهٔ ما میگویی بیت محضنی النصیح لکن لست اسمعه ه ان المحب عن
العذال فی صمم بیت گر قاعده است اینکه ملامت بود ز عشق ه کری بگوش
عشق از آن نیز قاعده است بیت اما سیبین اذا انجلی الغبار ه
افرس تحتک ام حمار ه صبح صفایی در لاف دروغ نیست و چراغ

کذب را اصلا فروغ نه از سلوک طریق عاشقی پرهیز یا چون در افتادی
از درد و جفا مگریز تا عاشقان در محافظه تو نگویند ابیات لطیف موزون
عاقبت از عاشقان بگریختی ٭ وز مصاف پهلوان بگریختی تمه الابیات
سوی شیران حمله بردی همچو شیر ٭ همچو روبه از میان بگریختی ٭
قصد بام آسمان می داشتی ٭ از میان نردبان بگریختی ٭
تو چگونه داروی هر درد راه کز صداع این و آن ٭ پس روی ابنیا چون میکنی
چون ز تهدید ختان ٭ مرده رنگی و رنداری زندگی ٭ مرده باشی چون ز جانی
دست مژده شادمانی صبر تست ٭ رو که وقتی امتحان ٭ صبر میکن در حصار غم کنون
چون ز بانگ پاسبان ٭ که ببینی چشم تیرانداز را ٭ چون ز بانگ خر کمان
زخم تیر و تیغ چون خواهی کشید ٭ چون تو از زخم زبان ٭ رو خمش کن با نشانی
خامش است ٭ پس چرا سوی نشان بگریختی ٭ ثبات قدم بر جاده
طلب و صبر در مقاسات شداید و تعب کلید گنج اقبال و شمع سراج
آمال و صیقل آینه جان مشتاق و گواه دعوی عشاق و رابطه نیل ارب
و واسطه حصول اوست لاجرم ادب آموز مکتب عشق آنست که از
جفا مگریزد و بلاف دروغ آب روی مردان نریزد مصر مثنوی
آن گروهی کز ادب بگریختند ٭ آب مردی و آب مردان ریختند ٭ تا در
طریق عشق رضا بقضا ندهی و محنت و بلا و درد محبت را تمام محنت
و عطا ننهی و از بندگی بند دلخواه آزاد نشوی و از غم و اندوه عشق شاد
نشوی قدم در راه عشق نهادن نشاید و سخن محبت از تو زیبا نیاید رباعی

درمان چه طلب کنی بخواه اول درد ٭ تا بی دردی ترا دوا نتوان کرد ٭
دل را چو ز دلخواه نگردد پستی فرد ٭ گرد سخن محبت و عشق مگرد ٭
گریختن از سوز عشق خامی است و همراهی سست همتان سبب بدنامی مصر
لاف و غزو زاژ خا را کم شنو ٭ با چنینها در صف هیجا مرو ٭ زیرا که آن دون
همتان سست قدم چون آتش حرب را افروخته بینند از زبانه بگریزند
و آب روی مبارزان جهان را اگر بریزند حبذا دلیری که درین میدان
از سر جان برخیزد و از تیر بلا و تیغ جفا نگریزد رباعی ٭
من بنده آنکه از بلا نگریزد ٭ نوشد می عشق و خون عشرت ریزد
خاری بنشیند و تغیر نکند ٭ گر چرخ فرو فتد زمین برخیزد ٭
از بهر اشتر دلی شیرمردی نیاید و از بستگان قید هستی و بندگان
بند خود پرستی لاف آزادی و فردی نشاید شاهباز دست آموز را
حاجت بقید نیست اما طاوس خود پسند را امکان صید نیست مصر
تو ز رعنایان مجو هین کارزار ٭ تو ز طاوسان مجو صید و شکار ٭
طبع طاوس است و سواست کند ٭ دم زند تا از مقامت بر کند ٭ قال قدس سره
گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه السلام بیایید که من یاریها
کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن در بیان
شرح حضرت مولوی شرح بعضی از غزوه بدر میکند و بتفسیر آیاتی در بیان
این قصه نازل گشته بطریق تلمیح درضمن ابیات ملیح اشعار می نماید
و ابتدا بتفسیر این آیه میکند که و اذ زین لهم الشیطان اعمالهم و قال لا غالب لکم

لکم الیوم من الناس و انی جار لکم ۞ و صورت قصه علی طریق الاختصار انست
که چون قریش از برای محافظت کاروان ابوسفیان بتجهیز جیش از مکه
بیرون آمدند و در جحفه نزول کردند و پیش تر ترصد اصحاب بنی را اعلام
از برای غارت کاروان در بدر معلوم کرده بودند و غدغه خاطر داشتند
مترصد خبر بودند که ابوسفیان خبر فرستاد که کاروان شما بسلامت گذشت
باز گردید و ازین رهگذر هیچ اندیشه مکنید ابوجهل مراجعت را ابا کرد
و گفت تا در بدر شراب نخوریم و نغمات و الحان سازها و خوانندگان نشنویم
و حاضران را از اطراف از موائد الطاف خویش با نصیب نسازیم مراجعت
نمی کنیم و مراد از بطر و ریا که جناب کبریا مومنان را از اتصاف بدان سیرت
نهی میکند که و لا تکونوا کالذین خرجوا من دیارهم بطرا و رئاء الناس اینست
که ذکر کردیم القصه چون عزیمت قریش از برای توجه بسوی بدر مصمم گشت
از جانب بنی کنانه اندیشه میکردند بواسطه مقاتله که در میان قریش و بنی
کنانه واقع شده بود و بدین واسطه عنان عزیمت باز پس کشیدند و خالی
گذاشتن مکه مصلحت نمیدیدند ابلیس بصورت سراقه بن مالک بن جعشم
کنانی متمثل گشت و سراقه از اشراف بنی کنانه بود و طبیعت شعر داشت
با صد سوار از شیاطین در صورت رجال بنی کنانه در رسید و گفت امروز
هیچکس بر شما غالب نمی آید و هیچ لشکری را طاقت مقاومت شما نیست
و من نیز از جانب بنی کنانه آمده ام که مددکاری شما تقدیم رسانم مص
همچو شیطان در سپه شد صد یکم ۞ خواند افسون کانی جار لکم ۞ لاجرم قوتیش

بسخن سراقه جرأت پیدا کردند و بموضع محاربه روی آوردند فلما ترآءت الفئتان
چون دو لشکر بهمدیگر را دیدند حق سبحانه و تعالی ملایکه را بمددکاری فرستاد
ابلیس مشاهده آن حالت کرد روی بگریز آورد مص مثنوی معنوی
پای خود وا پس کشیدن می گرفت ۞ که همی بینم سپاهی پس شگفت ۞ نکص
انی اخاف الله مالی منه عون ۞ اذهبوا انی اری ما لا ترون ۞ و قوله تعالی
علی عقبیه و قال انی بریء منکم انی اری ما لا ترون یعنی ابلیس باز پس گشتن
آغاز کرد و دست او در دست حارث بن هشام بود حارث گفت ای سراقه
بوعده مددکاری آمدی و آتش در خرمن عافیت ما زدی و چون وقت
جنگ آمد و کار ما بتنگ آمد چرا روی بگریز آوردی و ما را نیز هدف
تیر بلا کردی ابلیس دست بر سینه حارث زد و گفت من از شما بیزارم و
من می بینم آنچه شما نمی بینید حارث گفت مص می نه بینی غیر این لیک ای ننگ
آن زمان لاف بود این وقت جنگ ۞ غرض از تمثیل این قصه که نفس ابلیس
صفت و رفیقان شیطان سیرت بصد هزار شیطنت و تلبیس ترا در بلیه
می اندازند و از هر جانب بمددکاری تو می تازند و ترا باژدرهای بلاکش
می سپارند و پاس عهد خود نمی دارند و بهمانک عقل و ملک از یک جوهرند
نفس و شیطان از یک اصلند و پیوسته نفس ترا بهر صورتی بسوی دام
بلا می کشد و تو غافل و از مکاید این بزرگترین دشمنان که اعدی عدوک
نفسک التی بین جنبیک ناطق است بدان ذاهل نه هیچ دشمن اعتماد را
نشاید خاصه دشمنی که هرگز از وی نیک نیاید مص طمطراق این عدو مشنو گریز

که جواب ابلیس است در لج و ستیزه ، یک لحظه از سحر او ایمن بودن روی نیست
و نزاد در دفع سحر او رغبت جست و چون نمی اندران عالم که هست این سحرها
ساحران هیچ پشند جادویی کشا ، اما سحر آن عدو حرامست و سحر این ولی
حلال چنانکه رسول ملک متعال میفرماید ان من البیان لسحرا و در اعلا
طبقات سحر حلال معنوی بیان شافی حضرت مولوی ست و لهذا میگوید مم
گفت او سحرست و ویرانی تو ، گفت من سحرست و دفع سحر او ، قدس سره
مکدر کردن عاذلان پند را بر مهمان آن مسجد که مهمان کشته بود قوم
گفتند ای عزیز بسیار جلدی مفروش و بجو طاوس در خود نمایی مکوش
و ما را که در حوالی مسجدیم متهم مساز و ربقهٔ تهمت خون ریزی بر رقاب
ما مینداز مم تهمتی بر عامنه ای سخت جان ، که نیم ایمن ز مکر دشمنان
بخیال و تمنا دست بر کیوان نتوان سود و بگز مساحت ساحت عرش
مجید نتوان پیمود مم همین برو کوتاه کن این قیل و قال ، خویش و ما را در
میفکن در وبال ، قال قدس سره جواب گفتن مهمان و مثل آوردن
بدفع حارث گشت پایک دف شتری را که کوس محمودی بر پشت او ز
ندی عاشق آشفته دل و صادق برخاسته از جنس آب و گل در جواب
آن ملامت کنندگان از روی رحمت و رافت و تهدید و تحذیر کنندگان
از آفت و مخافت مم گفت ای یاران از آن دیوی نیم ، که ز لاحولی ضعیف
آید بیم ، تخویف و تهدید شما را در جان باختن بعینه بقعهٔ آن کودکی می ماند
که مزرعه از مرغان نگاه می داشت و طبلکی در دست گرفته همت بر تنفیر

آن مرغان می گماشت و چون طبل می زد مرغان از آن آواز می
رمیدند و دست از تعرض کشت باز بس کشیدند روزی سلطان سلیمان
دین محرم اسرار یقین امین الله یمین الدوله محمود بن سبکتکین با
لشکری جرار که کوه از مهابت او لرزیدی و آفتاب از صلابت صد هیبتش
سپر انداختی در حوالی آن مزرعه نزول فرمود و سلطان اشتری بود مت
هایل میمون تیز رو اندک خور و بسیار دو ، از آهوان برده گرو در پویه و تاختن
که کوس سلطانی بر پشت آن اشتر زدندی و هیچ اشتر را طاقت بر
داشتن آن کوس نبود زیرا که کوسی بود که ملک در محافظهٔ ملک در وصف
آن کوس میفرمودند بیت ای چنبر کوست فلک گرده زمین بوست ملکا
وز خم منحوست فلک چون بخت بیدار آمده ، ناگاه آن اشتر را رهگذر بدان
کشت زار افتاد کودک از برای تنفیر و تخویف او طبلک زدن آغاز نهاد
عاقلی چون مشاهدهٔ آن حال کرد روی بطفل آورد و گفت روزگار خویش
بهرزه ضایع مکن دان که این زاغ و کلاغ نیست که از آواز طبل تو وحشی
هراسان شود یا او را بیمی از دمدمه و طمطراق هراس باشد اشتری ست آواز
کوس سلطان آموخته و آن چنان آوازی که ملک از وی بر فلک در لرزه
آید راحت اندوخته کما قیل فی وصفه بیت کوس قمر میزد ز بانگ کوس و تیغش فلکها
میزند کو پشتش که او ابد تا بد پیش از این ، لاجرم تخویف تراچه شناسد ،
آواز طبل تو کی هراسد مرا نیز که عاشق بلا دیده و صادق جفا کشیده ،
دردمندی از جان سیر و مستمندی در فدای روح دلیرم تهدیدات شما

درگوشش نیاید و تمنای جان بازی ام فراموش نیاید مثنوی تهدیدها
عاشقم من کشته قربان لا ٥ جان من نوبتگه طبل بلا ٥ چون تبورا گشت این
پیش الخه دیده است این دیدها ٥ ای حریفان من از آن نهالستم ٥ کز خیالاتی درین ماتم
گوش که هر لحظه آواز کوس واسه یدعوا الی دار السلام از زوال تعال ٥
بشنود و مدام تهدید و طنطنهٔ تخوف در و راه نیاید بحکم من القی بالخلف
لم یحذر التلف از دادن جانی که بواسطهٔ وصول جانانست چه هراسم و چه اخشی
که سرمایهٔ هزار راحت است چرا خوشتر از هم نشناسم مثنوی مولوی
هر که بیند مر عطا را صد عوض ٥ زود در بازد عطا را زین غرض ٥ ندیده
که اهل دنیا تمامی سود علم سود ابر می افرازند و در بیع و شراهای که سود
بینند ذخیرهٔ عمر خویش در می بازند بلکه از برای توهم ربح خود را در مفازهای
و مهالک می اندازند و چون در معاوضهٔ کالا ربح پیش بینند دوستترین
کالاهای خود را معوض خویش ببینند لاجرم هرکه با جان خویش می پر
دازد و با علم و هنر خویش می نازد از آن قبیل است که کابین به از رخت
خویش نمی بیند و غباری هوا چشم دانش او را چنان دوخته است که
جمال محبت خویش نمی بیند مغرور بعلم خویش عالمی است که محرم خلوت خانهٔ
علم القرآن نیست وابستهٔ جان بی دلی است که آگاه از حسن و جمال جانانا
نیست مس تا به از جان نیست جان باشد عزیز ٥ چون به آمد جان نماند چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را ٥ تا نگشت او در بزرگی طفل را تمت الابیات
این تصور وین تخیل لعبت است ٥ تا تو طفلی پس بدانت حاجت است تمت المثنوی

چون ز طفلی رست جان شد در وصال ٥ فارغ از حس است و تصویر و خیال
لاجرم زبان از قیل و قال فرو بند تا لذت حال دریابی و تصورات تخیلات
عقل جزوی را فرو گذار تا استفاضه از عقل کلی توانی کرد و از عقیلهٔ
عقل بگذر تا روح عالم روحانی توان یافت از خود بگسل تا با یار توانی
پیوست و از سر هستی برخیز تا با دوست توانی نشست شعر می خواهی
از آن اقبالگاه خوشش مشو یکدم دلا تنها ٥ دمی می نوش با ذره جان و یک لحظه بنگر
بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو برگ گل ٥ دمی الهام از قبل دمی تشریف اعطینا
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی ٥ ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفا
ملاحتهای هر چهره از آن دریاست یک قطره ٥ بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی داری بیدانها ٥ مکر خفتست پای تو تو پنداری نداری پا
تو دو دیده فرو بندی و گویی روز روشن کو ٥ زند خورشید بر چشمت که اینک من
از این سو می کشانندت و زان سو می کشانندت ٥ مرو ای ناب تا دردی بیرزین دردا
تو از شراب این شراب خراب نگشته و در طریق عشق بازی بجنون نه آشفته
مقالات عشاق را توهمات پنداری و مشاهدات یقینیه ایشان را ظنون
و خیالات انگاری نه نه زهرچه تو نداری دیگری را نباشد مثنوی
این عجب ظن است در تو ای مهین ٥ که نمی پرد به بستان یقین ظن فاسد
و فکر کاسد تو سرمایهٔ آفتهاست و از مرتبهٔ ظن تا درجهٔ علم تا مقام یقین
مسافتها لاجرم کوشش بسیار باید تا از مرتبهٔ ظن بدرجهٔ علم رسیده
که کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون و اهتمام تمام بتقدیم باید رسانید

تو در کتا
زو بالا

تا از درجهٔ علم بمقام یقین راه یابی تا بهشت و دوزخ را که بر محجوبان غیبست
معاینه توانی دید و از دوزخ صفات ذمیمهٔ خود توانی رهید و در بهشت
رضا توانی آرمید کلا لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم مص مثنوی مولانا
میکشید دانشت بر بینش ای علیم ۰ گر یقین بودی بدیدی جحیم ۰ پس
بمقام علم الیقین برسی بکوش تا پای همت بر ذروهٔ عین الیقین نهی
و در بحر امواج حق الیقین قطرهٔ هستی خود را با فنای تلاطم امواج دهی
تا کشف اسرار نعیم از تو بر پسند که ثم لترونها عین الیقین ثم لتسئلن یومئذ
عن النعیم مص شرح میخواهد بیان این سخن ۰ لیک می ترسم ز افهام کهن ۰
تا اقتضای آنست که آنچه دیگران بعین الیقین می بینند تو بدیدهٔ ظن و خیال ل
بینی و بدست ادراکی که نداری میوهٔ درخت وحدت که در فضای گلشن
حق است در چینی هیهات هیهات مص از کجا و از یقین بالاترم ۰
وز علامت بر منی کرده سرم ۰ چون دمانم خورد و از حلوای او تمه المثنوی
چشمم روشن گشتم و بینای او ۰ پا نهم گستاخ چون خانه روم ۰
پا نه لرزانم نه کورانه روم ۰ از آن لطایف اسرار که در گوش گل خوانده است
و خندان کرده با دل راز دان من در میان نهاده و هزار چندان کرده
از آن نفحاتی که بسرو سهی سانیده و قد او رشیق ساخته و جان بلبل را
بتعرض نسمات آن نفحات بر روی گل عشیق ساخته شمهٔ بمشام جان من رسانیده
و مرا از من پرداخته و تا نفسم عنبرین کرده اول چون عودم سوخته و آخر
در چنگم در کنار خویش نواخته از آن آب و هوایی که نی را شیرین کامی

داده و در طینت بهشت سرشت خاک صد هزار دلدار می نهاده و طرهٔ او را طراری
آموخته و طایران قدسی را بدان دام بلا اندوخته و غمزهٔ او را غمازی تعلیم
داده و بستهٔ شورانگیز شکربار او را دلنوازی تفهیم کرده قطرهٔ نسیم از آن
آب و هوا قرین جان این حزین کرده و مرا همچو آب و هوا سرگشته و
سودایی روی زمین کرده مص چون در زرادخانه باز شد ۰
غمزه‌های چشم تیرانداز شد ۰ بر دلم زد تیر و سودایم کرد ۰ عاشق شکر و شکرخایم
عاشق آنم که هر آن آن اوست ۰ عقل و جان جان دار یک فرمان اوست
آنک بنسیم عنایتی خاری را گلزار دهد و در طبیعت خزان رونق بهار نهد
خزان عاشقانرا نوبهار او ۰ روان ره روانرا افتخار او ۰ همه گردنکشان شیر الرا
کشیده سوی خود بی اختیار او ۰ قطار شیر می بینم چو اشتر ۰ به بینیشان در آورده مهار
مهارش آنک جا جنمند شان کرده ۰ ز خوف خشمشان کرده نزار او ۰ گران جان تر ز عنصرها نه خاکست
سبک کرد و ببرد از وی قرار او ۰ بخاک آن سر سه عنصر را کند صید ۰ بکوه دون کند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رست از وی ۰ که یک یکرا کند در بند کار او ۰ ز خاک تیره کاهل تر نباشد شی
بزیر دم او بشگفت و خار او ۰ عصا زد بر سر دریا که برخیز ۰ بر آورد از دل دریا غبار
عصا را گوید بگذار این عصایی ۰ می پیچد بر خود همچو مار او ۰ بر آرد مطبخ معده بخاری
بسازد جان وحشی زان بخار او ۰ ز نقش دل دگر جایی نسازد ۰ که تا دارد از آن جان تنک و عا
زهی غیرت که دارد بر خود آن شاه ۰ که سلطانم و نیست پرده دار ۰ زهی عشقی که دارد بر کف خاک ۰
که کاهش گل کند که لاله زار او ۰ کند با او بهر دم یک صفت یار ۰ ز جلش بکسلد در اضطرار
که تا داند که اینها چیست و فانده ۰ بداند قدر آن بگزیده یار او ۰ عجایبها ز غاری کرده او راه

که غار او باشد شش هم یار غار او ٭ بار دیگر عاشق آشفته حال هم ترجمانی
عشق از برای اظهار کمال میگوید مس من نلافم در بلافم همچو آب ٭
نیست در آتش کشی ام اضطراب ٭ از غنا چگونه نلافم که در دست تصرف
کلید خزینهٔ پادشاه کامیاب دارم و چرا دم از روشنی نزنم که چون عیسی ٭
خانه در جوار آفتاب دارم مس مثنوی هر که از خورشید باشد پشت گرم ٭
سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم ٭ همچو روی آفتاب بی حذر تتمه الابیات
گشت رویش خصم سوز و پرده در ٭ و لهذا هر پیغامبری بی محابا از برای اظهار
حق شور و شرها انگیختی و تنهایی از لشکرهای عظیم نگریختی بحکم قول ٭
امیر المؤمنین که میفرماید انا القصاب فلا یهوله کثرة الاغنام هیچ قصاب
از انبوهی اغنام نترسید مس گو سفندان گر برونند از حساب ٭ زانبهیشان کی
بترسد آن قصاب ٭ بحکم کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته هر نبی امت خود
را راعی است و در محافظت این رمه خویش ساعی هرگز چوپانی دیده که از
رمه خایف باشد بلکه او را حافظ از مخالف باشد مس گر زند بانگی ز قهر او بره ٭
دانک مهر است انک دارد بر همه ٭ هر زمان گوید بگوشم بخت تو تتمه المثنوی
من ترا غمگین کنم غمگین مشو ٭ من ترا غمگین و گریان زان کنم تتمه المثنوی
تا کت از چشم بدان پنهان کنم ٭ تلخ گردانم ز غمها خوی تو ٭ تا بگردد چشم بد از روی تو
نه پنداری که از بلای که نام زد تو میکنم مقصود ما جفا ست بلکه از بلا ٭
سلسله محبت و ولا ست تو عودی از ان در آتشت سوزم که سالها دم
از تماشای آتش زنی جست و جوی تو نتیجه جست و جوی ماست و بدرقه

دردی که ما فرستیم را بهر تو بگوی ماست چندان که جان ترا وصول بحضرة
ملک قدمی باید ما را نیز از تو از معانی سوز و دردمی باید رباعی
عمری شب و روز طاعت ار خواهی کرد ٭ در راه خدای کی شوی کامل و فرد
از من بشنو سخن اگر مردی مرد ٭ اینست سخن که دردمی باید درد ٭
اگر چه ما را دست میداد که بی درد و انتظار و رنج و اضطرار ترا در حریم حرم
عزت بار دهیم و چندین بار محنت و بلا بر دل مبتلای تو ننهیم اما مس
آنکه از شهد و ز خویشان برخوری ٭ کز غریبی رنج و غم نتها بری ٭
زانک شیرینی و لذات مقر ٭ هست بر اندازهٔ رنج سفر ٭ پس چون در کشیدن
غربت درین محنت آباد غربت قدر وطن اصلی و ذوق انس وصل
دانستن است بحکم الله توجعون اگر مرجع عین مبدا باشد باکی نیست
قال قدس سره تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا باضطراب و بی
قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا از دیگ پرون
جهد قلق و اضطراب تو در شداید و بلایا و فرار و اجتناب تو از نوایب
و رزایا بدان ماند که چون از حرارت آتش نخودی در دیک بتنگ آید
هنگام جوشش از بی طاقتی بو سر دیک بر آید و زبان حال بهزار خروش
بخشاید و با کد بانوی گوید چون مرا حزینی و من در ان توام بلکه بر گرفته ٭
الطاف بی کران توام چرا دل بر جفای من می بندی و سوزشش من در ان
آتش جان گداز می بسندی کد بانو کفچه بر وی میزند که خاموش کن و سا
و ها ن بسته جوش مس زان بجوشانم که مکروه منی ٭ بلکه تا گیری تو ذوق چاشنی

عنی

تا غذا کردی بیامیزی بجان ۰ بد خواری نیستت این امتحان بحکم سبقت
رحمتی غضبی اول بآیت پرورش دادند تا قابل این آتش شوی
و در کورهٔ آتش امتحانت نهادند تا آمیخته با جان مرعارف دلکش شوی
مص رحمتش بر قهر از آن سابق شدست ۰ تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست ۰ چون نروید چه گدازد عشق دوست ۰
و آتش عشق دوست اگرچه بغایت دشمن روست اما بواسطهٔ ازالهٔ
سرمایهٔ وجود موصل بمقام شهود اوست بار دیگر با نوزمان بملاطفات
عذرآمیز بگشاید تا بخود را از مقام خودی که راپس الال بی طاقتی است
در باید و گوید ای نخود مدتی در هنگام بهار میان ریاحین و لاله زار نعمت
با غایت جریدی و بمصادفت سرمایهٔ وجود بکام خویش رسیدی و مقصود
ازین کلام روایی آن بود چون رنج بمهمانی تو آید میزبانی توانی نمود مص
تا که مهمان باز گردد شکر ساز ۰ پیش شه گوید ز ایثار تو باز بتمه الابیات ۰
تا بجای نعمت منعم رسد ۰ جمله نعمتها برو از تو چه سد ۰ من خلیلم و تو پسر اامتثال
فرمان من باید و ترا ترک سر دل برقرار و سر به پیش تیغ قهر نه و آرزوی
تسلیم به بریدن حلق خویش رضا ده از بریدن سر مترس که این سر آن
سر نیست ماهی خضر در چشمهٔ حیات از مردن بر نیست مص ای نخود میجوش اندر ابتلا
تا نه هستی و نه خود ماند ترا ۰ اندر آن بستان اگر خندیده ۰ تو گل بستان جان و دیده
اگر از باغ آب و گل جدا گشتهٔ نه آخر با جان ارباب دل آشنا گشتهٔ از
مقام شیر بودن ترقی کردی و شیر پیشه شدی و از درجهٔ نباتی چون

غذای آدمی گشتی قوت دل و قوة اندیشه شدی مص از صفاتش رستهٔ و الله نخست
در صفاتش باز رو چالاک و چست ۰ در ابتدای فطرت از ابر و خورشید
و گردون پدید آمدی و چون خود را در صفات محو کردی تاج تارک عرش
مجید آمدی مص ماه و خورشید ابر و انجمها بدی ۰ نفس و فعل و قول و فکرتها بدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات ۰ راست آمد اقتلونی یا ثقات ۰
چون چنین بردیست ما را بعد مات ۰ راست آمد ان فی قتلی حیات ۰
مدتی با درد و بلا و محنت و عنا باید ساخت و دل از راحت و سرور و فرح
و حبور باید پرداخت که دوست میگوید که محنت محبت ناکشیده وصال حبیب
مجوی و بیمار ناگشته معالجه از طبیب مجوی و اگر بیماری اختیار با طبیب گذار
و اگر محبی تصرف با حبیب گذار با تلخی شربت طبیب بساز تا شفا یابی و
با جفای راحت رای حبیب بپرداز تا سعادت لقا یابی مص مثنوی مولوی
زان حدیث تلخ میگویم ترا ۰ تا ز تلخیها فرو شویم ترا ۰ ز آب سرد انگور افسرده رهد
سردی و افسردگی بیرون نهد ۰ تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی ۰
پس ز تلخیها همه بیرون شدی ۰ سگ شکاری نیست او را طوق نیست ۰
خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست ۰ ملاحظهٔ اسرار من باش تا در صفای
وفا چون از سر صحت بگذر و بیمار من باش تا در رنج و عنا راحت و شفا بینی
خاک راه عشق را توتیای دیده ساز تا بینای دیدار شوی و دل از خیال
غیر ما بپرداز تا شناسای اسرار شوی بحکم بیت وکلت الی المحبوب امری کله ۰
فان شاء احیانی و ان شاء اتلفه ۰ کار بمن گذار تا کار زار تو باشم و بملاحظهٔ

معانی لن یدخل الملائکة بیتا فیه کلب او صورة التماثیل کلید خلوتخانهٔ دلرا
بمن سپار تا دران حرم محرم اسرار تو باشم از الم و جراحت من که سرمایهٔ
هزار راحتست مپرهیز تا با من همنشین شوی چون ابن یامین از تهمت
دزدی مگریز تا با یوسف خویش قرین شوی تجلی لطفه فی صورة قهره لاولیائه
همیشه لطف و عنایت من رفیق تست و کارگزاری هدایت من بدرقهٔ
طریق تو **شعر** نیم ز لطف تو فارغ همیشه درکارم ۵ که لحظه لحظه ترا من عزیز تر دارم
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم ۵ که من ترا نگذارم بلطف بردارم
رخ ترا بشفاعات خویش نور دهم ۵ سر ترا بده انگشت مغفرت خارم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست ۵ اگر ببارم ازان ابر بر سرت بارم
تو خیره در سبب قهر من چه می مانی ۵ هزار لطف دران بود اگر چه قهارم
که ابن یامین ازان زخم یافت مرهم خویش ۵ بچشم لطف نظر کن بحیله آثارم
بخلوتش همه تاویل آن بیان فرمود ۵ که من گزافه کس را بغم نیازارم
خموش کردم تا وقت دولت تو رسد ۵ ولی بمهر تو کمان بدان گرفتارم
قال قدس سره **تمثیل صابر شدن مؤمن چون نخود بر بلا و منفعت بلا
واقف شود** نخود چون بر حکمت جوشش خویش اطلاع یابد در عذرخواهی
کدبانو بستاید و گوید **مص** تو دیگر جوشش چو معمارمی ۵ کفچه لیزم زن که بس خوش میزنی میزنی
پیل صفتم از وطن اصلی هندوستان جدا گشته و بمفارقت دوستان
مبتلا شده همیشه بضربت زخم و داغ ما را بیدار دار تا هندوستان و باغ مواصلت
دوستان و راحت و فراغ در خواب نه بینم و نسبت با پیلبان طغیان

آغاز نکنم زیرا که فراغت و استغنا سبب طغیان و سرمایهٔ عصیان است
که ان الانسان لیطغی ان راه استغنی **مص** پیل چون در خواب بیند هند را
پیلبان را نشنود آرد دغا ۵ قال قدس سره **عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت
در جوشش داشتن نخود را** کدبانو در عذر نخود میگوید که پیش ازین
می اجزای زمین بودم و مدتی راه تسلیم و رضا می پیمودم تا بمقام نخودی
رسیدم بعد ازان سالها در دیگ تن از آتش محنت جوشیدم تا ازین
جوشش قوت حسها گشتم ترا نیز با جوشش و سوختن ساختنی است
و کفگیر طاقتی ازین دیگ بیرون انداختنی است تا علم و صفات
معنوی شوی و از نباتی بگذشتن روحانی روی **مص** چون شدی تو روح پس بار
جوشش دیگر کن ز حیوانی گذر ۵ و هر آینه در حدیث نبوی شنیده که ۵
ان الله یحب معالی الهمم و یبغض سفسافها لاجرم بلند همت دار و بهیچ
مرتبه سر فرو میار که جایی که سراپردهٔ عظمت و جلال تو افراخته اند نه ملک
را یارای آنست که محرم خلوت خانه باشد و نه فلک را مجال آنکه خاک ره تو
آستانه باشد حاصل آنکه از پشت پادشاهی مسجود جبرئیل تو ای و از جمله
آفرینش مقصود رب جلیل تو ای اما اولا از سر هستی برخیز و قطره با دریا
میامیز **بیت** شما را بی شما میخواند آن یار ۵ شما را این شمایی مصلحت نیست
خواجه میفرماید **رباعی** اول باید کز سر جان برخیزی ۵ ور زخم جراحت از آن
کونین شوی بلکه مراد کونین ۵ وقتی که پاک ازمیان برخیزی ۵ قال قدس سره
باقی قصهٔ مهمان مسجد مهمان کشی و ثبات صدق او چون مهمان عاشق

در محبت و جان بازی بود صادق بود در مخاطبهٔ ناصحان میگفت اگر این مسجد
پیش شما بلای محنت اما چون من منصور وار فنای ناسوتیت خویش
در لاهوتیت حق می طلبم کعبه حاجت روای محنت و گیرم که شما در نصیحت
با غرض تر یید از جبرئیل جان من نیز بر آتش سوزنده عاشق تر است
از خلیل جبرئیل اگرچه نصیحتهای با غرض میگوید اما خلیل بحکم اما الیک فلا
التجی بغیر حق نمی جوید بلکه در مخاطبهٔ جبرئیل میفرماید مر مثنوی ه
جبرئیلا رو که من افروخته ه بهترم چون عود و عنبر سوخته ه جبرئیلا گرچه یاری میکنی
چون برادر پاس من داری ه ای برادر من بر آذر چابکم ه نه من آن جانم که گردم
پیش و کم ه هین دهان بر بند فتنه لب گشاد ه خشک آر الله اعلم بالرشاد ه
قال قدس سره ذکر خیال بداندیشان و قاصر فهمان در هر عهدی چون
اصحاب ضلال منکر ارباب کمال بوده اند و خیال اندیشان باطل که
از حلیهٔ فهم حقایق اسرار عاطل اند در لغو و انکار کلام ارباب حال ضلال
خویش بر ضلال افزوده لاجرم بعضی نیز از اهل چند که از قاصر فهمی
بر کردن ادراک ایشان جبل است از حسد طعنه بر حقایق اسرار مثنوی
که خزاین جواهر معنوی است میکرده اند پس جناب مولوی میفرماید
که مرا از طعنهٔ آن طاغیان آزاری بر خاطر نمی آید زیرا که میدانم که چون
مریضی از مرض تلخ کام بود شکر شیرین را پیش او تلخ نام بود بیت
و من یک ذا فم مر مریض ه یجد مرا به الماء الزلالا ه اما شاید که بعضی
مستفیدانرا ازین سبب عقده درین باب گردد

بجوابان قاصر فهم باید که در مثال معنوی حکیم غزنوی قدس سره تامل نمایی که
میگوید مر که ز قرآن گر نه بیند غیر قال ه این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور ه غیر گرمی می نیابد چشم کور ه لاجرم همین خرده
بینان کوردل که از مکنونات اسرار معنوی غافل اند طعنه می زنند که درین
کتاب بغیر قصص و حکایات نیست و سالک را ارشاد طریق و کشف احوال
بدایات و نهایات نه مر نیست ذکر بحث و اسرار بلند ه
که دوانند اولیا آن سو سمند ه از مقامات تبتل تا فنا ه پایه پایه تا ملاقات خدا ه
شرح حد و هر مقام و منزلی ه که بپر او پرد صاحب دلی ه حال این طاعنان
بعینها حال آن طایفه است که در کلام الهی طعنه می زدند که این حکایات
قوم پیشین است و اساطیر الاولین کما قال تعالی و اذا تتلی علیه آیاتنا
قال اساطیر الاولین یعنی درین کتاب تحقیق بلند نیست و بغیر اساطیر
بنده و افسانه بر بندان مر کودکان خرد فهمش میکنند ه نیست جز امر بلند و نا
و احسن قصص در وی ذکر یوسف مصری است و زلف پر خم او و شرح
اشتیاق یعقوب و عشق زلیخا و غم او و این معانی مذکوره مر ه
ظاهر است و هر کسی پی می برد ه گو بیان که کم شود در وی خرده و حضرت
الهی در جواب آن طایفه میفرماید اگر کلام الله محض اساطیر است و ایراد این
چنین کلام امر یسیر است مر جنیان و انسیان و اهل کار تمة المثنوی
گو یکی آیت ازین آسان بیار ه شیخ عبد الرحمن سلمی رحمة الله علیه در حقایق
آورده است که باسانید صحیح متصله با بو حنیفه رحمة الله علیه گفت که جنان

کنوز حقایق عجیبه و رموز دقایق غریبه از حضرت سرچشمه ولایت شیر بیشه
هدایت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه می شنیدم که
عقل دراک در ادراک آن مبهوت می شد سوال کردم که یا امیر المومنین
پیش شما هیچ وحی بغیر قرآن از حضرت رسالت ثابت شده است ه
حضرت امیر المومنین فرمودند لا والذی فلق الحبة وبرا النسمة الا ان یعطی الله
عبدا فهما فی کتابه یعنی ای ابو جحیفه بحق آن خدای که برویانید دانه را در زمین
بیافرید آدمی را از ماء وطین که هیچ وحی بغیر قرآن مبین بما نرسیده
مگر این قدر هست که خداوند تعالی بعضی بندگان خود را فهمی دراک
و ذهنی دراک در ادراک حقایق کتاب خویش روزی می گرداند آن ظاهر
بین را قصص ست و حق شناس را حصص شیخ سنایی قدس سره اشارت
بدین کرده آنجا که گفت **ابیات منظومه** تو ای مقری مکن خود را مگوئی که اهل قرآنم

گر از گوهر نا آگه تو مر و صورت کجائی ه برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو
ترا گر جان بود عمری مگوئیم کاهل قرآنی ه با اخماس و با اعشار و با ادغام و امالت
ترا رهبر بود قرآن بسوی سر یزدانی ه رسن داده ست ز قرآن تا ز چاه تن بر آئی تو
که فرمودست رسن بازی ز راه دیو نفسانی ه بدین جمعی که عثمان کرد هر بندگی حق را
تو زین چون خواجگی جوئی بگو کو شرم عثمانی ه یکی خوانیست پر نعمت قرآن هر غذای جان
ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی ه لاجرم مثنوی حضرت مولوی را نیز

بجو قرآن شناس که ظاهر بین را در و قصصهاست و حقیقت شناس را
در هر قصه حصصهاست و حقیقت حال آنست که اگر انصاف پیش آرند و دیده
بصیرت در نگرند جمیع اسرار حقایق الهی و همه غوامض حکم پادشاهی در مطاوی
این کتاب رائق و محاوی این خطاب فایق مندرج است

آب حیوان خوان مخوان این را سخن ه جان نو بین در تن حرف کهن
باز گویم در همه وه زنده گو ه سوی آب زندگی پوینده گو ه

و هر معنی لطیف
که ارباب طباع سلیمه آنرا استغراب کنند و هر نکته شریف که اصحاب
خواطر مستقیمه از آن استعجاب نمایند حضرت مولوی در بیتی از ابیات
مثنوی آنرا بنحو بهترین وجهی ادا کرده است از سید ابو طاهر نقیب زاده
خوارزم شنیدم که میگفت در حالت رحلت سید تاج الدین سربرهنه قدس سره
طلب نصیحت کردم گفت بابا من مسافرت بسیار کرده ام در سفر جماعتی که
پیاده میروند چون شبگیر کردنی باشند پیشتر از سواران براه می درایند
و اگر ایشانرا طاقت بیداری نمی ماند هم بر سر راه تکیه میکنند تا چون
کاروان برسد کسی ایشانرا بیدار کند که اگر در بیرون راه تکیه کرده باشند
در خواب بمانند و از رفقا منقطع شوند و بمنزل نتوانند رسید و از بی
آبی هلاک شوند تو نیز بابا هر چند پیاده رو و خوشخواب باشی باید که از
راه الهی بیرون نروی و خدمت سید ابو طاهر فرمود که این معنی بیتیست که
کسی پیش از پیش ادای این معنی لطیف نکرده است و هر که از اکابر و اعیانی
نکته از من شنید استغراب کرد بنده خدمت سید را گفتم که این نکته که چندین
استغراب میکنید حل یک بیت است که حضرت مولوی در مثنوی آورده است
سید گفت من سی کرت مثنوی را از اول تا آخر خوانده ام این معنی را

حضرت مولوی ایراد نکرده است کفتم اسرار مثنوی بهر خواننده جمال می نماید
واین بیت را خواندم که این بیت را خواندم متن مثنوی معنوی
خوابناکی لیک هم در راه خسب ٭ الله الله بر ره الله خسب ٭ و تا این بخوانم
اعتراف نمود وغرض از ایراد این حکایت انکه معانی که مدلولات الفاظ اند
ومنطوقات عبارت بعد از سه بار خواندن اذکیا را مفهوم می شود
خاصه اشارات که بمنزلهٔ بطون کلام الهی است اکر از نظر قاصر فهمان
که بغبار حسد آلوده است مستور ماند محال استغراب نیست قال قدس سره
تغییر این خبر مصطفی علیه السلام که ان القرآن له ظهر و بطن ولبطنه
بطن الی سبعة ابطن حرف قرآن را ظاهریست وزیر آن ظاهر باطنی قاهرست
وزیر بطن دوم بطن سیوم است که عقل دراک را در ادراک آن راه کم است
مصر بطن چارم از نبی خود کس ندید ٭ جز خدای بی نظیر و بی ندید ٭
لاجرم قناعت نمودن بمجرد حرف ظاهر قرآن از غایت نادانیست
بلکه نتیجهٔ نظر شیطانی است زیرا که شیطان از آدم بغیر صورت بشری ندید
لاجرم تحقیر کرد و از روی خود بینی دم انا خیر منه زد و بعلوی درجهٔ خود
و بستی رتبهٔ آدم خاکی اشعار نمود که خلقتنی من نار و خلقته من طین
مصر ظاهر قرآن چو شخص آدمیست ٭ که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او ٭ یکسر موی نبینند حال او ٭
پس حرف ظاهر کلام الله و مفهومات الفاظ سخن خاصان آنرا همه کس داند
و از و بقدر قابلیت خود بهره یابند اما هر کس از بطون او خبردار نشود

از امام جعفر صادق رضی الله عنه منقولست که کفت کتاب الله تعالی علی اربعة
اشیاء العبارة والاشارة واللطایف والحقایق فالعبارة للعوام
والاشارة للخواص واللطایف للاولیاء والحقایق للانبیاء یعنی
کتاب الله مشتمل بر چهار چیزست عبارت و اشارت و لطایف و حقایق
عبارت نصیبهٔ عوام است و ادراک اشارت وظیفهٔ خاص و فهم لطایف
مخصوص اولیا و ملاحظهٔ حقایق خاصهٔ انبیا و بعضی کویند عبارت نصیبهٔ
سمع است و فهم اشارة وظیفهٔ عقل و ادراک لطایف موقوف مشاهده
و طریقه در حقایق استسلام و اعتراف بحقیقت آن اما در و مجال کلام نیست
و اختیار حضرت مولوی نیز اینست چنانکه کفت ٭ بطن چارم از نبی خود کس ندید
قال قدس سره بیان انکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها جهت پنهان خویش
نیست و جهت تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض
انقطاع از دنیا بقدر ممکن بدانکه انبیا و اولیا که مظهر اسما و صفات حضرت
کبریا اند از روی افنای ناسوتیت خویش در لاهوتیت حق دیده
از خویش فرو بسته اند و قید هستی کسسته ایشان بمنزلهٔ آینهٔ جمال
نمای حق کشته پس دیدهٔ خداشناس باید تا جمال حقیقت ایشان
تواند دید و آن دیده هر کس را نیست بیت صد چشم وام خواهم تا در تو بنکرم
آن وام از که خواهم و آن چشم خود کجاست ٭ لاجرم انبیا و اولیا همیشه
از چشم اغیار مستور اند و از نظر ادراک ایشان ببعد المشرقین دور
زجاج رقیق را از رحیق صافی نتوان شناخت چون از میان

برخیزد نظر بر آفتاب نتوان انداخت پس هرگاه زجاج رقیق با رحیق در آمیزد
و سطوات اشعهٔ آفتاب هستی تیرگی ابر از میان برخیزد که را امکان تفرقه
در میان زجاج و صهبا باشد یا مجال نظر در خورشید جهان آرا بود و
خواجه قدس سره درین مقام میفرماید رباعی پیوسته ز کار خویش حیرانم من
زیرا که ز چشم خویش پنهانم من ٥ هم جمله توی و هم منم جمله ولیک ٥
چون در نگرم هیچ نمیدانم من ٥ لاجرم انبیا و اولیا در عین اختلاط
با مردم از همه نظرها غایب اند اما غربت و خلوت ایشان از برای
تعلیم دیگرانست اگرچه در ظاهر پری پنهانست اما حقیقت آدمی پنهان تر
ازان است مص نزد عاقل زان پری که مضمرست ٥ آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست ٥ چون بود آدم که در غیب او صفیست
قال قدس سره تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت
عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام آدمی را همچون
عصای موسی شناس که ظاهر او چوبی حقیر و باطن او بیرون از حد قیاس
یا چون افسون عیسی شمار که ظاهرش حرف و صوتی است و از باطن حرکتها
در فراز مجنبانک ظاهر بین از عصای موسی چوبی بیند بی اعتبار و از راز
باطن او که چندین جبال و عصی سحره فرعون را فرو می برد غافل می ماند
تو نیز از آدمی همین صورت آب و گل می بینی و از سعت جان و دل
او عرش یا آنچه در وست و چندین هزار برابر عرش در گوشهٔ از دل
میشود بی خبر و غافلی یا چنانک صورت پرست از افسون عیسی لهجات بس

ادراک میکنند و از باطن آن صورت که او را خاصیت آن دفع موت است
خبر ندارند و ازانچه در تحت صورت این صوت جان تازه می بخشد
و راحت باندازه عطا میدهد آگاه نمیگردد تو نیز از آدمی حرکات و
سکنات و خور و خواب مشاهده میکنی و بحال خویش قیاس می نمایی
و گاه میگویی ما لهذا الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق و گاهی
و گاهی در خطاب ایشان میفرمایی ما انتم الا بشر مثلنا و مرکز باطن او
که مجلای حضرت الهی و آیینهٔ جمال نمای جناب پادشاهی است پای می بری
مص تو ز دوری دیده چیزی سیاه ٥ یک قدم نه پیش و بنگر این سیاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد ٥ اندکی پیش آ ببین از گرد مرد ٥ ٥
دیدها را کرد او روشن کند ٥ کوهها را مردی او برکند ٥ قال قدس سره
چون برآمد موسی از اقصای دشت ٥ کوه طور از مقدمش رقاص گشت ٥ قال
تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر هر که از کاملان بشر وصول بحقیقت
الحقایق بحصول پیوست پیوسته جمیع موجودات و همه مکونات تابع
مقتضیات رای او و خاضع عظمت و کبریای او باشند کوه با داود
در ناله همراه گردد و طور با موسی طالب دیدار شاه گردد طیر با داود
نغمه پیرایی کند کوه در ناله اش هم آوایی کند کوه در نظر صورت پرست
جمادی است بی ادراک اما در دیدهٔ محقق که از قید صورت پرستی رهیده است
ادراک لاجرم هر لحظه با داود همرازی کند و در مخاطبهٔ او با امثال این کلمات
دلنوازی کند مص کای غریب فردی مونس شده ٥ آتش شوق از دلت

مطربان خواص و قوال و ندیم ٭ کو بهار اپیشت آرد آن قدیم ٭ مطرب و قوال شعر پای کند
که به پیشت باد پیمایی کند ٭ تا بدانی ناله چون کرنا رواست ٭ با لب و دندان ولی الخ
همچنانک همت و رضای ولی عالمی را بر افروزد آتش آه و ناله او نیز
یکدم جهانی را بسوزد باری اگر رضا جویی اولیا آنچه نمی توانی کرد کرد
آزار خاطر ایشان مکن که بطعنهٔ تو اهل دل را دل از کلام اولیا بگیرد
و دل کشایی و روح افزایی کلام ایشان راست بجد تو زوال نپذیرد

قال قدس سره **جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود**

بر مثنوی چو سگ عوعو کردن است و طعن قرآنرا بدین طریق بود
شوکردن اما تامل کن که این نه چنان شیر نیست که از سر پنجهٔ او جان
توانی برد یا از صدمات سطوات قهرش ایمان توانی برد طعنه
زنندگان قرآن همه مردند و جان بر خباثت با مالک سپردند اما قرآن
که معجزهٔ باقیه است چون آفتاب مشارق و مغارب عالم را پر انوار
ساخته میگوید که ای جاهلان مضل و کژطبعان کوردل که مرا افسانه پنداشتید
و تخم طعن و کافری در زمین شورهٔ دل خود می کاشتید مس
خود ندیدید ای که طعنه می زدید ٭ که شما فانی و افسانه بدید ٭ من کلام حق و
قوت جان جان یاقوت زکات ٭ نور خورشیدم فتاده بر شما ٭
لیک از خورشید ناگشته جدا ٭ نک منم ینبوع آن آب حیات ٭
تا رهانم عاشقانرا از ممات ٭ واگر چنانک کند حسد از باطن شما دو
نیکبختی شاید که جرعهٔ دست فضل در کام جان شما ریخت با وجود آن

مرا عموم رحمت و الطاف و شمول شفقت و اعطاف بران میدارد که
بحال شما بپردازم و قول حکیم را درین معنی نصب عین خود سازم که
در بعض کتب خود آورده است که گروه باها در خود و از مورد آب
میخوردند و سایسان از برای آب خوردن اسبان می شخولیدند مس
آن شخولیدن بگوره میرسید ٭ سر همی برداشت و بو خود میرمید ٭ مادر
آن کره بپرسید که چرا روزگار می بری و آب بفراغت نمیخوری کره گفت
شکوه شخولیدن این گروه در من اثر کرد و از اتفاق ایشان ترسی
بر من مستولی شد مادر گفت تا عالم است این چنین کار افزایان
بوده اند و عمر گرامی بکار لا یعنی صرف نموده تو بکار خود پرداز و روزگار
خویش بواسطهٔ بی فایدهٔ ایشان ضایع مساز تو نیز ای طالب مشارب
اهل درد از طعن بداندیشان آزرده مگرد و از سرچشمهٔ باطن ٭
اهل الله آب حیات معرفت بنوش و بتحصیل مراد خویش پیش از آنک
فرصت از دست رود بکوش مس مثنوی وقت تنگ و میرود آب فراخ
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ ٭ شهره کاریزیست پر آب حیات
آب کش تا بر دمد از تو نبات ٭ آب خضر از جوی نطق اولیا ٭
میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا ٭ و اگر چنانک دیدهٔ بینش تو بغبار حسد رمد
گرفته است و آب این جوی را مشاهده نمی توانی کرد باری طریق استدلال
از دست مگذار و مشک آب اندیشه خویش درین جوی فرو بر اگر مشک
خویش گران یابی یعنی تاثیری در دل از کلام ایشان پیدا شود یقین

شناس کرانچه می جستی از آب حیات معرفت درین جوی حاصلست
و با جو و لب تشنگی ترک جست وجوی باطل باری مارا واجب آنست
که بوسواس هر طاعن تشکریم و بکام خاطر آب زندگانی ازین جوی بخورم
آری ومن اشعاره قدس سره ان خداوندان که ره پیمایی کرده اند
گوش بر بانگ سگان نگرده اند ۵ تو خار عشق را بستان و میرو ۵ همان معشوق را میدان
که یک دیدار او صد جان بارزد ۵ بده جان و بجز ارزان ۵ چو دیدی آنچنان سیمین بران را
بده سیم و بنه همیان و میرو ۵ اگر گریان شود عالم ترا چه ۵ نظر کن بر لب خندان و میرو
گلوی بر لب خود مال تا حلق ۵ شکر را گیر در دندان ۵ اگر گویند زراقی و سالوس
بگو هستم دو صد چندان و میرو ۵ بگو آن مه مرا باقی شمارا ۵ نه سر خواهیم و نی سامان
کجاست آن مه خدایا شمس تبریز ۵ درا در ظل آن سلطان و ۵ قال قدس سره

بقیه ذکر مهمان آن مسجد مهمان کش آن عاشق کامل و آن خفته شکل
بیدار دل دران مسجد تکیه کرد و بامید آنکه در خواب خیال دوست تواند
دید دیده برهم نهاد اما ناز و کرشمهٔ معشوقی و غیرت عشق عالم سوز
اقتضای آن میکرد که چشم تردامن عاشق خیال معشوق را نیز در خواب
نتواند دید تا چون عاشق از جمیع وسایط و اسباب مشاهده نومید گردد
پناه بعشق گیرد و بغیر آن غیور التجا نکند حق غیرت عشقش ازان بربست خواب
تا نه بیند چشم تردامن خیالش را بخواب ۵ باری عاشق دران عقاب الم
نامتناهی شبی می گذاشت چون شب مرغ و ماهی که مر نیم شب آواز هولی در
گاه آیم بر سرت ای مستفید ۵ پنج کرت اینچنین آواز سخت ۵ میرسید و دل همی شد لخت لخت

قال قدس سره تفسیر این آیت که و اجلب علیهم بخیلک و رجلک چون حضرت
الهی آدم خاکی را از برای خلافت برگزید و مسجود ملایکه ساخت و ابلیس را
بواسطهٔ تمرد و عناد او از حضرت خویش دور انداخت ابلیس از حضرت
الهی سوال کرد که آدم خاکی را چنین جوهر افلاکی بچه فضیلت برگزیدی اگر
مرا مهلت دهی تا روز قیامت مرانیه بوسوسه و اغوا ذریهٔ او را
مستاصل سازم و دل از آتش حسرت ایشان بپردازم و ایمان از دست
من شوانند بر و مکر اندکی وهو قوله تعالی قال ارایتک هذا الذی کرمت
علی لئن اخرتن الی یوم القیامة لاحتنکن ذریته الا قلیلا حضرت الهی در
جواب میفرماید که تو بر سر اضلال و اغوا و متبعان بر سر ضلالت و
اقتدا ثابت باشید و بر سوء اختیاری کرده اید اصرار نمایید که جهنم جزای
شماست جزای بی نقصان وهو قوله عز اسمه قال اذهب فمن تبعک منهم
فان جهنم جزاؤکم جزاء موفورا باز حضرت الهی میفرماید و استفزز من
استطعت منهم بصوتک و اجلب علیهم بخیلک و رجلک یعنی تو بانگی میزن
و قویاد میکن و از راه من باز دار هر کرا توانی و غایت جهد خویش
در استیصال و اهلاک ایشان تجهیز کن و ایشانرا بوعدهای دروغ
و فریبهای بی فروغ مغرور ساز که ان عبادی لیس لک علیهم سلطان
یعنی ترا بر خواص بندگان من عزت و غلبه نیست و اصلا بر ایشان دست
رس نخواهی یافت چه ایشان کار خویش با من گذاشته اند و در جمیع امور
مرا وکیل خود داشته که و کفی بربک وکیلا کما قال الهی افنیت ناسوتیتی

فی لاموتیتک فیحق لاموتیتک عنی بالسوتیتی بسوی ای طالب سالک کامی
حضرت الهی وجناب پادشاهی بقدرت کامله وحکمت شامله از عین
درد درمان پردازد واز محض محنت راحت سازد تا طالب هیچ خاری
راکم از گلزار نداند وهیچ زهری راکم مهرهٔ مار نه پندد مثنوی یا بجاه
درشکست پای بخشد حق پری ۰ هم زقعر چاه بگشاید دری ۰ تو مبین که بر درختی
تو مرا بین که منم مفتاح راه ۰ گر تو خواهی باقی این گفت وگو ۰ ای اخی در دفتر چارم بجو ۰
لاجرم چون عاشق مشاهدهٔ این معنی کند که دوست از قعر چاه برای
عاشق باغ وایوان ساخته واز عین اقفال مفتاح در زندان پدا ساخته است
ودر طریق شکر که قید عتید وجلب مزید است بسر پوید واز سر ذوق
در مخاطبهٔ او بگوید ولد قدس سره ای رستخیز ناگهان وای رحمت بی منتها
وی آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها ۰ امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی چون بخشش وفضل خدا ۰ خورشید را حاجب توی امید را واجب توی
مطلب توی طالب توی هم منتها هم مبتدا ۰ در سینها برخاسته اندیشها آراسته
هم خویش حاجت خاسته هم خویشتن کرده روا ۰ ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل
باقی بهانه است ودغل کین علت آمد وان دغا ۰ ما زان دغل کژبین شده با بی گنه
که مست حور العین شده که مست نان وشوربا ۰ تدبیر صد رنگ افگنی بر روم وبر زنگ
واندر میان جنگ افگنی فی اصطناع لا یری ۰ می مال پنهان گوش جان می نه بهانه
جان رب خلصنی زنان واله که لاغست این ندا ۰ هر دم رسد بانگ صلا از جانب پنهان
یکبار خویش وپیش آ در بزم گاه کبریا ۰ چندین چرا باشد حذر چون من نیاید

پرواز آ وبرکن ما زغصهٔ جرم سپهاه ۰ اگر ترا باشد یقین هر چه بخواهی آن واین
حاکم شوی سلطان نشین فرمان روا بر ما قضا ۰ خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصلا خاتمة الکتاب در مناجات ملک وهاب
الهی بحرمت رندان سرمست که شراب صافی عرفان جز از کف
سواقی صفات رحمان ننوشند وبجزهٔ مستان رفته از دست که خلعت
صافی غفران جز از دست خزینه داران لطف واحسان نپوشند که
چون باده نوشان خرابات خرابی صفات بشریت در نوشا نوش
آیند واز نشوهٔ شراب ناب تجلیات حضرت احدیت چون خم صهبا در
جوش آیند جرعهٔ شوق انگیز از جام مالامال ایشان جان لب تشنهٔ
ما را بچشان ودردی دردی ذوق آمیز از خمخانهٔ حال ایشان بدست
ساقی عنایت بسوی این محنت کشان بکشان یک بیت لطیف خوب موزون
از ان شراب که نامش مفرح کرم است ۰ برحمت این جگر گرم را بساز دوا
اگر دمساز او اینس وهمراز وجلیس آن باده پرستان که هم قوم لا
یشقی جلیسهم صفت ایشانست نتوانم شد باری تمنای سرخوشی وآرزوی
سبوکشی آن مستان از جان مشتاق من مستان بیت
کانکس که بیافت دولتی یافت عظیم ۰ وآنرا که نیافت داغ نایافتنش بست ۰
وملاحظان این خطاب ومطالعان این کتاب را که انفس رغایب ۰
اولوا الالباب واعظم مواهب ملک وهاب وارتیاح ارواح وشفای
اشباح وموصل علیل بطبیب وهادی محب بحبیب وجلاء احزان وکشاف ۰

قرآن وسعت ارزاق وبطیب اخلاق وفقه اکبر احمدی وشرع ازهر محمدی
وبیان اصل اصول دین وایضاح اسرار وصول وتعیین است ازابرار
اهل الله بانصیب کردان وعلماء بالله راکه راسخ درعلم وطود شامخ درحلم
وعمدهٔ اوتاد ارض وحملهٔ امانت الهی دراوان عرض ایشانند التفات
خاطری بحال این فقیر بخشند تا باصلاح خطا وخلل وتصحیح سهو وزلل او
الطاف ارزانی دارند وهمت کیمیا خاصیت بران بگمارند که این غریق
بحار حیرت وحریق نار حسرت به پشتی کشتی عنایت رخت جان بساحل
هدایت تواند رسانید ابیات لطیف خوب موزون ٥ مرتّبه ازان جو در مکنون

بزرگوار خدایا بسوز سینهٔ آنها ٥ که علم وحکمت تو راه یافت در دل ایشان
بزاد وراحلهٔ ره روان عالم غیبت ٥ که مرغ وهم نزد بال درمراحل ایشان
بعزّ وحرمت پیوستگان حضرت پاکت ٥ که هیچ نفس مقدس نشد مقابل ایشان
به بی نیازی دیوانگان سلسله دارت ٥ که مور نشنود آوازی از سلاسل ایشان
بآب روی جوانان نورسیده بفضیلت ٥ که نفس ناطقه لالست در فضایل ایشان
بسوز نالهٔ بیچارگان بی سروپایت ٥ که جز تو ره نبرد کس بحق وباطل ایشان
بآب دیدهٔ پیران ژنده پوش غریبت ٥ که جز تو کس نبود زیر ژنده حایل ایشان
بشاهدان معانی که چشم گوشه نشینان ٥ نظر نگاه نمیدارد از شمایل ایشان
بخون پاک شهیدان عشق بادل ودستت ٥ که هیچ دیده ندیدست دست قاتل ایشان
به آل امثلهٔ بی مثال آل عبایت ٥ بدین جریدهٔ مقصود ساز داخل ایشان
بزرگوار خدایا نگویمت که مرا تو ٥ که شد دلیل بزرگان دین دلایل ایشان

610

ولی چو کشتی تن بشکند زموج حوادث ٥ رسان تو تختهٔ جان مرا بساحل ایشان

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید ضعیف
مذنب الراجی ابو المکارم ابن کمال حاجی
فی آخر شهر شوال ختم بالخیر والاقبال
سنه اربع وثلاثین وتسعمایه
من الهجرة النبویه
علیه الصلوٰة
والتحیه
تم